

برکه قاطع



بُرْهَان قَاطِعٌ

تألیف

مُحَمَّد حُسَيْن بْن خَلَفْ بَرْزَى مُخْلِص بْرُهَانُ

مؤلف بال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
و جهاد شقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشہ

با هتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد دوم : ح - ع

چاپ دوم فروردین ۱۳۹۲

با تجدید نظر کامل

بسرمایه کتابفروشی ابن سينا - تهران



چاپ است رشدیه

دیباچه مجلد دوم

آنکو سخنیم یاموزد مر ا

بنده گرداند . علی .

در پایان مقدمه مجلد اول برهان قاطع (صفحه سد وسی ودو) نگارنده از خوانندگان فاضل درخواست کرد که اطلاعات خود را در موضوعات مختلف کتاب مخصوصاً درباره لغات منسوب به لهجه های محلی و شاهدهای شاذ و نادر مرقوم دارند. چندتن دعوت و برا اجابت کرده اند و شفاهماً و کتاب اطلاعاتی در دسترس مصحح گذاشته اند، و ما آنچه را که نتوانیم در حوالی کتاب حاضر با ذکر نام آنان جای دادیم، و درینجا با سپاسگزاری اسمی ایشان را با ذکر لهجه هایی که از آنها لفاظی را توضیح داده اند، یاد میکنیم :

امام (محمدعلی) (ذرفولی)، لیسانسی دانشکده ادبیات و دیردادیات فارسی در بغداد (لغات ذرفولی و اند کی از لغات شوشتاری).

دیردادی (محمد)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی).

مالک (حسن صدر عرفانی)، عنوان وزارت فرهنگ (لغات اسنفانی).

شهیدی (سید جعفر)، دیر ادبیات فارسی دیرستانهای تهران (لغات بروجردی).

علوی (محمدحسن)، دیر تاریخ و جغرافیای دیرستانهای تهران (لغات کازرونی و شیرازی).

قاسمی (رضا)، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دیرستانهای تهران (لغات کلیابگانی).

گتابادی (پروین)، دیر ادبیات فارسی در دیرستانهای تهران (لغات گتابادی و مشهدی).

مکنی نژاد (فخر الدین)، رئیس بالک ملی رشت (لغات معمول در اراک (سلطان آباد)، کرمانشاه و بروجرد).

وحدت (صادق)، رئیس سابق دفتر اداری نیب مستقل کرمانشاه (لغات مستعمل در کرمانشاه).

آقای علینقی بهروزی دیرستانهای شیراز نیز سلسله مقالاتی بنوان «تفصیل و حاشیه بر کتاب فرهنگ برهان قاطع» در روز نامه پارس منتشر کرده اند، و آقای رضا تائیش در مورد «ستوس» و «ستوسه» توضیح نگاشته اند و آقای ابرج افشار در مجله «جهان نو» نکته های را در باب لهجه یزدی یاد آور شده اند.

در خاتمه بار دیگر مرائب امتنان خود را بمحض استادان بزرگوار آقای علی اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پوردادود که همواره در حل مشکلات نگارنده را راهنمایی کرده اند، تقدیم میکنند و از خوانندگان درخواست دارد که اطلاعات خود را درباره مطالع کتاب حاضر مستقیماً بنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود.

مآخذ اضافی

در مجلد دوم (وطبعاً مجلد سوم نیز) از کتابها و رساله‌های استفاده شده است که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدمه مجلد اول نیامده. اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات ونشانه اختصاری نسبت می‌کنیم.

۱- مآخذ فارسی و عربی و ترکی و پشتو و اردو

۱- الآثار العامة في لغة الموصى العالية. دکتر داود حلبی موصی. موصل. ۱۳۵۴ فرعی.

۲- الابنية عن حقائق الادوية. ابو منصور موفق هروی. نسخه عکسی متعلق بكتابخانه ملی از روی نسخه خط اسدی شاعر معروف ۱ (= الابنية).

۳- الانجيل المعظم (مجموع از جهار سر انجيل) باعتمام میتا Giuseppe Biblicaet Orientalia, N. 14 Messina. رم ۱۹۵۱ میلادی. از انتشارات (=انجیل فارسی).

۴- برگزیده شعر فارسی. محمد معین. بخش اول (دوره طاهریان صفاریان، سامانیان و آل بویه). چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۴۱ شمسی.

۵- تجارب السلف. هندوشن ابن سنجیر بن عبد الله صاحبی نخجوانی. مصحح عباس اقبال. تهران. مطبعة فردین ۱۳۱۳ شمسی.

۶- تحقيق ما للهند من مقوله مقبولة في العقل او مرذولة. ابو ريحان بیرونی. مصحح زاخانو. لیسیک ۱۹۲۵ میلادی (=مالهند).

۷- تورك لقته. سید کاظم قدری. ۴ مجلد. استانبول ۱۹۱۹ - ۱۹۴۵ میلادی.

۸- جامع الحكمتين. ناصر خرس قبادیانی بلخی مروزی، مصحح هنری کریم و محمد معین، چاپ استیتو ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۹- چهار مقاله. نظامی عروضی سرفندی. باعتمام محمد معین. چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی. ۲

۱- شرح این نسخه در سالنامه پاریس سال ۱۳۲۴ می ۱۵۶-۱۵۷ در ترجمه احوال «علامه محمد فرزینی» بقلم نگارنده آمده است. ۲- و نیز رنگ: شماره ۴۹ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمه مجلد اول برhan (صفحة ۶۰ و ۶۱ و ۶۲). هر کاه «چهار مقاله» مطلق ذکر شده، منظور چاپ لیندن است.

- ٩٠ - دانشنامه عالی**. ابن سينا . بخش اول (منطق) مصحح سید محمد مشکوكة چاپ انجمن آثار ملی ، تهران چاپخانه مجلس ۱۳۳۱ شمسی- بخش دوم (علم برین) مصحح محمد معین اینا ۱۳۳۱ شمسی- بخش سوم (علم زیرین) مصحح سید محمد مشکوكة اینا ۱۳۳۱ شمسی ۱ .
- ٩١ - دلیل الراغبین فی لغة الارامیین** . الفس یعقوب اوچین هنا الكلدانی.موصل ۱۹۰۰ میلادی .
- ٩٢ - دیوان رودکی** . (مجلد سوم از احوال و اشعار ابوعبد الله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی). مصحح سعید نفیسی بسم مایه شرکت کتابفروشی ادب . تهران. چاپخانه شرکت طبع کتاب ۱۳۱۹ شمسی (=رودکی) .
- ٩٣ - دیوان لغات الترك** . محمود بن حسین بن محمد کاشفی. دارالخلافة- العلیة. مطبعة عامر. ۱۳۳۳-۳۵ قمری .
- ٩٤ - راهنمای ایران** . نشریه دایرة جغرافیایی ستد ارش (ایران). تهران ۱۳۳۰ شمسی (دارای سه بخش است . در موقع ارجاع عدد اول مربوط ببخش و عدد دوم مربوط بصفحة همان بخش است) .
- ٩٥ - سالنامه فرهنگ کلایگان و خوانسار** . سال تحصیلی ۱۳۲۸- ۲۹ (شامل مقاله‌ای حاوی نظری از لهجه‌های کلایگانی و خوانساری، گرد آورده محمد علی امام) (= سالنامه کلایگان) .
- ٩٦ - سند باد نامه** . محمد بن علی بن محمد ظهیری سمرقندی . مصحح احمد آتش. استانبول. چاپخانه وزارت فرهنگ ۱۹۴۸ میلادی (= سند باد نامه) .
- ٩٧ - علم الفلك ، تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی** . نالینو . روم ۱۹۱۱ میلادی (= علم الفلك) .
- ٩٨ - فرهنگ نظام** . سید محمد علی داعی الاسلام . ۵ مجلد . حیدرآباد دکن . ۱۳۴۶- ۱۳۵۸ قمری .
- ٩٩ - فیروز المغات اردو (جديد)** . مولوی فیروز الدین . لاھور ، ۱۹۳۳ میلادی .
- ١٠ - فوائد سبزیها، میوه‌ها، ویتامینها** . دکتر سید نور الله ستوده. نهران . مؤسسه مطبوعانی امیر کبیر ۱۳۳۰ شمسی (= ستوده) .
-
- ۱ - و لیز رک** : شماره ۵۷ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمه مجلد اول برهان (صفحة صدوسی و هفت). هر کاه «دانشنامه» بدون قبیلی پادشاه مراد دانشنامه مصحح آفای خراسانی است .

- ٣١ - **فيه ما فيه** ، مولوى بلخى رومى . مصحح بدیع الزَّمان فروزانفر . از انتشارات دانشگاه تهران . شماره ۱۰۵ .
- ٣٢ - **قاعدە‌های جمع در زبان فارسی** . محمد معین (طرح دستور زبان فارسی . شماره ۱) برمایه کتابخانه زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی (= قاعدة جمع).
- ٣٣ - **قاموس الاعلام** (ترکی) . ش . سامي . ۶ مجلد . مطبعة مهران . استانبول ۱۳۰۶ قمری .
- ٣٤ - **قاموس فرانسوی (رسملی)** . (لغت فرانسوی - ترکی) . ش . سامي . چاپ چهارم . مطبعة مهران . استانبول ۱۳۲۲ قمری .
- ٣٥ - **كتاب الطبيخ** . محمد بن حن بن محمد بن كريم كاتب بغدادى ، بتصحیح و تلیق و تحریثة دکتر داود حلبی . مطبعة أم الریعین . موصل ۱۳۵۳ قمری . (= الطبيخ) .
- ٣٦ - **مثنوی** . جلال الدین مولوى . طبع میرزا محمود . تهران . مطبعة میرزا حبیب الله . ۱۳۰۷ قمری - مثنوی طبع علاء الدوّله بااهتمام میرزا محمد طاهر مستوفی کاشانی . تهران ۱۲۹۹ قمری ۱ .
- ٣٧ - **معجمیات عربیة - سامیة** . اب . ۱ . س . مرمرجي الدومنکي ، مطبعة المرسلین اللبنانيین . جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ میلادی .
- ٣٨ - **مقدمة الأدب** . ابوالقاسم جار الله محمود بن عمر بن عمز مختری خوارزمی . (فرهنگ عربی بفارسی) با اضافات بااهتمام Wetzstein J. G. . لیسیک ۱۸۴۳ میلادی .
- ٣٩ - **منتهی الارب في لغة العرب** . عبدالرحمن بن عبد السلام صفوری شافعی (فرهنگ عربی بفارسی) . چاپ کلکته ۴ جزو - چاپ تهران ۲ مجلد ۱۲۹۸ و ۱۲۹۷ قمری . مطبعة کریلانی محمد حسین طهرانی .
- ٤٠ - **نرھة القلوب** . حمد الله مستوفی قزوینی . مقالة اول بااهتمام استیفنسن . لندن ۱۹۲۸ میلادی - مقالة سوم بااهتمام کای لیسترانج . بریل (لیدن) ۱۳۳۱ قمری .
- ٤١ - **نشوء اللغة العربية و نموها و اكتئالها** . اب انتاس ماری الكرملي . قاهره ۱۹۳۸ میلادی (= نشوء اللغة العربية).
- ٤٢ - **یوسف وز لیخا** . (فسیر فارسی سوره یوسف) . مصحح دکتر پرویز نائل خانلری . تهران ۱۳۲۹ شمسی .

۱ - رک : شماره ۱۲۱ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمه مجلد اول برهان .

۲- مأخذ بزبانهای اروپایی

- 33- **Aza** (H. Jamaspji), Haug (M.), An Old Pahlavi—Pazand Glossary. Bombay—London 1870
- 34- **Abdul-Haq**, The Standard English—Urdu Dictionary. Dacca 1937 .
- 35- **Bezold (Carl)**, Babylonisch—Assyrisches Glossary. Heidelberg 1926 .
- 36- **Brockelmann (C.)**, Lexicon Syriacum. Editio secunda aucta et emendata Halis Saxonum Sumptibus Max Niemeyer, 1928 .
- 37- **Henning (W.B.)**, Zoroaster, Politician or Witch-doctor? (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford University Press. London 1951
- 38- Two Central Asian Words. Hertford 1946 .
(Published in the Transactions of the Philological Society. 1945).
- 39- Bráhman. Hertford 1945 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1944) .
- 40- A list of Middle-Persian and Parthian Words (Reprinted from the BSOS, vol. IX, part 1 , 1937) .
- 41- Sogdian Loan-Words in New Persian, in BSOS, X, I, p. 93-106 .
- 42- **Leclerc (Lucien)**, Histoire de la médecine arabe. Tome premier. Paris 1876 ; Tome second. Paris 1876 .
(نکلر . تاریخ طب -)
- 43- **Lewy (Hildegarde)**, Le Calendrier perse. (Orientalia, vol. X. fasc. 1/2. 1941 . Roma).
- 44- **Littmann (E.)**, Morgenländische Wörter im deutsche. Zwite auflage. Tübingen 1924 .
- 45- **Marquart (J.)** Erānshahr. Berlin 1901 .
(مارکوارت . ایرانشهر -)

- 46- **Minorsky (V.)**, Géographes et voyageurs musulmans. (Extrait du Bulletin de la Société Royale de Géographie d'Egypte, t. XXIV). Octobre 1951 .
- 47- **Salemann (Carl)**, Die Manichäische Studien. 1. Die Mittelpersischen Texte . . . St. Pétersbourg 1908 (—) (زالان —).
- 48- **Siddiqi (A.)**, Ibn Duraid and his treatment of loan-words. Allahabad 1903 (—) (ابن درید —).
- 49- **Spiegel (Fr.)**, Keilinschriften im Grundtexte. Leipzig 1881 (—) (اشپیگل).
- 50- Die altepersischen Keilinschriften. Leipzig 1881 .
- 51- **Sukumar Sen**, Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors. University of Calcutta 1941 (—) (سوکومار سن —).
- 52- **Tolman (H.C.)**, Ancient Persian Lexicon 1908 .
- 53- **Vahid Moran (A.)**, Turkish-English Dictionary, Istanbul 1945 (—) (موران —).
- 54- **Yonge (C.D.)**, English – Greek Lexicon. London 1874 .
- 55-**Zimmern (Heinrich)**, Akkadische fremdwörter als bewis für Babilonischen Kultureinfluss. Leipzig 1917 . (زیمن . لغات دخلة اکدی —)

شانه‌های اختصاری^۱

۱- شانه‌های کتابها

شماره مآخذ	شانه اختصاری	شماره مآخذ	شانه اختصاری
۱۷	علم الفلك	۴۸	ابن درید
۲۲	قاعدة جمع	۲	الابنیه
۳۷	قدری	۴۹	انبیکل
۴۲	لکلرک . تاریخ طب	۳	انجیل فارسی
۴۵	مارکوارت. ایرانشهر	۵۵	تسیمرن . لغات
۶	ما للهند		دخلة اکدی
۵۳	موران	۱۲	روذکی
۳۱	ثنوء اللغة العربية	۴۷	زالمان
رک : ص صد وینجاه وینج از مقدمه مجلد اول برhan	وبلیامز	۱۰	سانانمه کلپایگان
		۲۰	ستوده
		۵۱	سوکومار سن
		۲۰	الطیبع

۳- شانه‌های متفرقه

آل = آلمانی

عر = عربی

فر = فرانسوی

انگ = انگلیسی

۱- علاوه بر آنچه در بیان مقدمه مجلد اول ص صد و پنجاه و سه - صد و پنجاه و پنج ثبت شده .

۲- رجوع بدیباچه همین مجلد شود .

۳- عدد اول نمرة جلد و عدد دوم نمرة صفحه است .

گفتار پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم ابجد با حروف تهجی
مبتی بر بیست بیان و محتوی بر چهارصد و شصت و شش
لغت و کنایت
بیان اول

در جیم ابجد با الف مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

و هما مدینتان فی عالم العدل، - و باعتقاد محققین
منزل آخر سالک است درسی وصول قیدبلطلاق
و مرکر بمحیط .

جا - معروف است که مکان و مقام
باشد ۱ - و بهندی امر در رفتن است یعنی
برو ۲ .

جا بلقا - با قاف بر وزن جابلقا ،
شهرست بمرحد مشرق . گویند هزار دروازه
دارد و در هر دروازه هزار کس پاسایی میکند
و یعنی گویند شهرست در عالم مثال بجانب
شرق - و منزل اول سالک باشد باعتقاد محققین
درسی وصول بحقیقت .

جا بلسا - بشم بای ابجد و سکون لام
و مین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهرست در
جانب مغرب . گویند هزار دروازه در هر دروازه
هزار پاسایان نشته اند . و یعنی بجانب لام رای قرشت
آورده اند - گویند شهری است بطرف مغرب لیکن
در عالم مثل ، چنانکه گفته اند « جابلقا و جابرسا »

ج - حرف ششم از البابی فارسی و حرف پنجم از البابی عربی (ابث) و حرف سوم
از ابجد ، و آنرا « جیم » نامند و در حساب جمل ، سه گیراند . این حرف در فارسی به « ت » ،
« ز » ، « گ » (رک : ص بمع بدبایجه مؤلف) ، « ج » ، « ز » ، « ی » بدل شود .
۶ - جای ، از مصدر *yâ* (رفتن) مانند : کاه که از *gâ* (رفتن) مشتق است .
پازند : *jâz* (استنق ۴۱۷) ، پهلوی *giyâk* (مناس ۲۷۴) : ۷ - *êv* - *giyâk* (عنهان ۲۷۳
بیا *kâk* (اوپولا ۱۰۷) ، پهلوی شمالی *Viâgh* (دک . اورامان ۱۲۳) ، اشکادمی *dza* (گرمن ۷۸
، زیاکی *hâz* (گرمن ۸۱) ، اورامان *qâz* (دک . اورامان ۱۲۳) ، کردی *âz* ، افغانی *jâz* ،
بلوچی *hâz* ، کلکی *jaga* : بجای ... ، یعنی در حق ... در بله
آنرا که بجای نست هردم کرمی عذرش بنه لر کند بصمری سنتی . « گلستان ۴۷ » .

۸ - هندی هنزا ساسکرت *yâ* برو « دکتر راجا »

قاموس لیز بهمین معنی آمده است *.
جاجر مینه - با جیم و رای قرشت
 و میم و بای حکی و نون بروزن نا فهمیده ،
 چننه ایست که چون آفتاب بر می آید آب آن
 فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن
 بر می آید ۷.

جاجم - بر وزن خادم ، پلاس را
 گویند - و فرشی پاشد که آنرا از نمد الوان
 دوزند ۸.

جاج تکر - با نون و کاف فارسی
 بر وزن پلاک سیر ، نام شهری است در
 هندوستان ۹.

جاخشوک - بکون خای نقطه دار
 و کاف بروزن چارسوق ، داسی را گویند که بدان
 غله دروکنند ، و باعین نقطه دار هم است * و با
 شین نقطه دارهم بنظر آمده است ۱۰.

جابلوس - بکون ثالث بر وزن
 خاکبوس ، فربند و سالوس را گویند ، و باجیم
 فارسی هم آمده است ۱۱.

جاپور - با بای فارسی بروزن آغاز ،
 نام شهرست در ترکستان ۱۲.

جاناغ - با نای قرشت بروزن ناچاغ ،
 کلیچه خیمه را گویند ، و آن مخفتهای پاشد
 سوراخ دار که برس ستون خیمه گذارد ۱۳.

جائون * - بفتح ثالث بر وزن لدن ،
 یکی از نامهای باری تعالی است جل و جلاله بلطف
 زند و پازند ۱۴.

جائونتن * - با نون و نای قرشت بر
 وزن بازو شکن ، بلطف زند و پازند ۱۵ (۱) (بعنی
 آمدن پاشد).

جائئلیق * - با نای مثلثه بر وزن
 بالسلیق ، عالم و عابد ترسیان اگویند ، و در

(۱) چک : زند و پازند.

۱ - رک : جابلوس . ۲ - در حدود المالم و معجم البلدان یامده .
 ۳ - ترکی چنانچه « جنایی » ۲۷۳ . ۴ - هر ، پهلوی *yazat* ، *tan,jâten* .
 ایزد « یونکر » ۱۶ . ۵ - هر ، *jatonatan* ، *jâtûntan* ، پهلوی *âmatan* ، آمدن .
 ۶ - از عربی ، از یونانی *Katholicos* بمعنی عام و جامع و بهیشوای
 اسفان اطلاق شود . « نفس ». امروز « کاتولیک » بفرمائی از مییغان که پاپ را یعنی دین
 خوددادند ، گفته میشود . ۷ - در معجم البلدان و رغبة القلوب یامده . ۸ - امروز
jâjim گویند . ۹ - غیاث بنقل از سراج نویس : بدين نام شهری در هند بیست ، بالفضل
 ظاهراً همین « جاج منو » است که قصه ایست از قنوج . ۱۰ - رک - جاغشوک و رک :
 لفت . فرس ۲۹۴ . ۱۱

۱۲ - جائیقه - از : جائیق (ه . م .) + یه (علامت اسم مصدر عربی) : مذهب کاتولیک ،
 مذهب جائیق *Catholicisme* . رک : شهرستان . ملل و محل س ۱۰۸ .

۱۳ - **جاجرم** - بفتح سوم ، بلوك عصده بجنورد ، واقع در کنارجاده بسطام به بجنورد کیهان .
 جغرافیای سیاسی ۱۸۸ . یاقوت گویند : شهرست دارای کوره ، وواقع است بین یشابور و چون
 و چرچان « معجم البلدان » و رک : حدود المالم . ۱۴

جاست - بر وزن ماست ، جایی را کویند که انگور را در آن لگد زند **تا شیره** آن برآید.

جاسوس - بر وزن **ناقوس**، معروفت، و آن شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر برد.^۴ - خشنخان زیبی را نیز کویند یعنی خشنخان سفید، چه زید با بای ابعد بمعنی سفید باشد.

جاسونتن^۵ - با لون و نای قرشت بر وزن بازوشکن ، بلفت زند و پازند^(۱) (معنی داشتن و دارندگی باشد).

جاش - بر وزن **ماش** ، ابیار غله پاک کرده در خرم من را کویند ، و بعری صیره خوانند.

جاغر - بروزن لاغر، چینهدان مرغابرا کویند.

جاغسوک - بروزن و معنی **جاحسوک** است که داس غله درو کردن باشد.^۶

جادوگو^۷ - بفتح دال بروزن بالنگو، پاریان شخصی را کویند که آنجه نذر آتش خانه و موبیدان و دستوران و همیریدان شده باشد گرفته بعمرش رساند.

جادو - بانالک بواو کشیده ، معروفت که سحر و ساحری باشد.^۸

جادو سخن - کنایه از شاعر باشد سخن فضیح و بلخ را نیز کویند.*

جادی - بر وزن **هادی** ، زعفران را کویند.

جارالنهر - رستنی باشد مانند یلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای ایستاده رویدواند کی از آب نمایان شود. طبیعت آنسود و تراست و بزمی سلق الماء خوانند.

جارگون - با رای قرشت بر وزن واژگون ، چیزی است که آنرا بفارسی بزنبل و بعری ببسیه خوانند^۹ - کویند پوست جوز است و بعضی گویند کلو شکوفه جوز باشد.

(۱) چک : زند و پازند.

۹ - **jâdangô** (پازند) ، ساسکرت **yâchanâkara** اsla

بعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد». چاپوست . سال ۱۱۲م ۱۸۷۱ - ۱۱۳ . بیر که ذیل **nishtavânak** بپلوی کوید : پازند **jâdangô** شکلی است از **gôb** (میانجی، واسطه) «بیرک ۱۶۲» : دد بیست و سیم (از قواعد دین زرده است) با درویش و مسکین و غنی یکوئی کند و **جادلکوئی** کند و **جادلکوئی** آست که به دستان آنجه نذر آند کند و ارباب استخاق کرده باشند، آشخن معرف و ساند . « دستان الداھب ۹۴ » - اوستا **yâtû** (ساحر) هندی باستان (خیال ، سحر) . بپلوی **jâtakîh** (جادوی) (« **yâtuk** هم خوانده شده»، ارمنی دخیل **jatuk** « اشق ۴۰ » در سیاری از مواضع اوستا « یانو = **جادو** » بگروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان و فربندهای اطلاق شده بیشتر^{۱۰} : (لهراسب) بهر حملهای جادوی ز آنسران زمین را سپردی بگرز کران. فردوسی طوسی. فردوسی « **جادو** » را غالباً بجای « درود » بپلوی پیازند و دروغیرست و پیر و دیوستانا آرد « مزدستن ۷۹۷ ». امروز **جادو** بمعنی سحر و **جادوگر** بمعنی ساحر استعمال میشود.

۱۰ - رک : بسیان و بسیاسا. ^{۱۱} - عربی «**جاسوس** صاحب دارای بد» « شرح قاموس ».

۱۱ - هز ، **jâsônitân** ، بپلوی **dâshtan** ، داشتن « یونکر ۸۲ ». ^{۱۲} - رک : **جاحسوک**.

۱۲ - **جاده** - بفتح سوم ، معرب آن **جاده** (بتشدید سوم مقتوح)؛ راه بزرگ « نفس » شارع علم ، شاه راه ..

جالش - بر وزن ملاش ، میاشرت و جماع پاشت و کسی وایز گویند که در میاشرت حرص باشد و جماع بسیار کند^۹.

جالشگر - با کاف فارسی بر وزن داشتور ، کسی را گویند که در جماع و میاشرت حرص باشد - و بمعنی خرامنه هم هست یعنی کسی که از روی ناز و غمزه برآ رود ، و بایض معنی با سین بی نقطه بیز گفته اند ، و با جیم فارسی هم هست^{۱۰}.

جالندر - با دال ابجد بر وزن آدم کر ، نام ولایتی است در سومنان^{۱۱}.

جالوت^{۱۲} - بر وزن یاقوت ، کافنی بود که در عهد طالوت بدست یافمبری گشته شد.

جاله - بروزن لاه ، چیزی باشد که از چوب و علف بر هم بنداد و چند مشک پر باد بر آن نصب کنند و بر آن نشته از آبهای عمیق بگذرد^{۱۳}.

جالی - بر وزن شالی ، نام درخت اراک است که از چوب آن مساوا سازند^{۱۴}.

جاف - بر وزن قاف ، زمی داگوند که بر یک شهر آرام نگیرد ، و هر روز شوهری خواهد^{۱۵}.

جاف جاف - با جیم بر وزن شال باف ، زن فاخته و قبه را گویند^{۱۶}.

جاگشو - با کاف و شین نقطه دار بر وزن نازبو ، دله ای باشد از عین بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف دلخواهه و لرم بود ، و آنرا در داروهای چشم بکار برند ، و با سین بی نقطه هم درست است^{۱۷}.

جاگو نتن^{۱۸} - با نون و تای فرشت بر وزن بازو شکن ، بلطف زند و پازند^(۱) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

جاگکی - بر وزن پاکی ، درختیست که چوب آرا مساوا کنند^{۱۹}.

جال - بر وزن مال ، مطلق دام وتلعا کوئند^{۲۰} و بمعنی فح و شباخ خوانند - و درخت اراک وایز گفته اند که از چوب آن مساوا سازند^{۲۱}.

(۱) چک: ژند و پا زند.

۹ - رک : جاف جاف. ۱۰ - رک: جاف :

ز دانا شنیم که بیمان شکن

» بوشکور بلخی بنقل لغت فرسن^{۲۲}

۱۱ - «جاگکو ، نسمیزج است. » «تعنه حکیم مؤمن » رک: جاگکو .

۱۲ - حز ، ناتان^{۲۳} - بله لو *natan* *jâyt(a)gônitân* آوردن «بیونکر بنابراین اصل «جاپنگوتن» است. ۱۳ - رک: جال و جالی. ۱۴ - سانسکرت *âwurtan* *âwurtan* *Jâlalâ* [برای پرندگان ماهی و غیره]. ۱۵ - رک: جالی و جاک .

۱۶ - رک: جالش و جالش. ۱۷ - رک : جالش، جالش، چالشگر. ۱۸ - جالهندر ، شهرست (از هند) برس کوئی اندر سردیسر و ازو مخلع و جامه ها بسیار خیزد ساده و منتش و اندر میان رامیان و جالمندر پنج روزه راه است . ۱۹ - حدود الدام^{۲۴} - *Jâlhendar* *Jâlhendar* اکنون *Jullundur* واقع در نجفاباد مینورسکی حدود^{۲۵}. ۲۰ - *Jâlhendar* در فرق آن سوره: ۲ آیه ۲۵۲-۲۵۰ آمده که جالوت طالوت (شاول) حمله کرد و بدست داد مقتوول شد ۲۱ - رک : دائرالمعارف اسلام : جالوت «کلمه جالوت تحریری است از لهجه‌ی: «چفری kalak» کوئند. ۲۲ - رک: جال و جاک .

جاماس ^۱ - بروزن آمل، نام حکمی است که اورا جاماسب هم می‌گویند یا باشد فارسی در آخر ^{*}.

جام پر از شیر و می - کنایه ایالله پر از آب کوترا باشد - و دهان ^(۱) مشوقدا بیز گویند - و کلامی که شنیدن آن مردم را بشور دراندازد و حمال آورد - و اشعار خوب را بیز گفته‌اند.

جام پر از می - معروف است - و بمعنی جام پر از شیر و می است که کنایه از بیالله پر از آب کوترا - ولب و دهان مشوق - و کلام و اشعار خوب باشد.

جام برستگ زدن - کنایه‌ای توهیه کردن و گذشتن از شراب باشد.

جامتو نتن ^۲ - با تای قرشت و مون و تای دیگر بروزن تارموشکن، بلطفزند و بیازند ^(۲).

جالیز - بر وزن و معنی پالیز است که کشت زار خربزه و هندوانه و خیار بالدد - و تره زار را بیز گویند که ذراحت سبزی خورده است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است ^۳.

جالینوس - نام حکمی است مشهور از یونان ^۴.

جام - بر وزن سام ، نام حاکم شهر ته است - و نام ولابتی هم هست از خراسان ^۵. و بیالله آبخوررا بیز گویند ^۶ - آینه‌ای باشد از شیشه که روی در آن نماید و کامی در دیوارهای خانها صب کنند - و شیشه‌ای الوان را بیز گویند که در پتجره های خانه و حمام بکار برند ^۷.

جامات ^۸ - بروزن ساعات، نام حکمی است که اورا جاماسب گویند.

(۱) چک : ولب و دهان. (۲) چک : زند و بیازند.

۹ - رک : پالیز . ^۹ - **Galenus** طبیب یونانی (۱۳۱ - حدود ۲۱۰ م.) وی در تحریح کنفیات گرانیهای دارد. ^۹ - جام ناحیه ایست کوهستانی در خراسان بین کوه که ششیر و نکبین کرمه و حائلخیز است و دارای ۵۳ قرمه است و مرکز آن ریت شیخ جام است . ^۹ جفرافیای میانی . کیهان . ۱۹۹ . ^۹ - اوستا - ^۹ *yâma* بل قولنه ۱۲۶۴ ، پهلوی *jâm* « استق » ^{۱۱} ، « بیبر » ^{۲۴۸} ، معرب : جام « نفس » « ذی » .

۱۰ - مصحف : جاماسب (۱۰ م.) . ^{۱۰} - مخفف : جاماسب (۱۰ م.) .

۱۱ - « جامتو نتن » هزارش و بمعنی رسیدن است . رک : جامتو نتن .

۱۲ - **جاماسپ** و **جاماسب** - اوستا *Jâmâspa* بل قولنه ۶۰۷ .

۱۳ - در سنت زرنشیان جاملب از خالصان

هوگره Hvogva و برادر فرشوشنتر (اوستا Frashaushtra) بود و هردو وزیر کی گشتاپ بودند . جاملب با دختر زرنشت بنام پوروجیت Pourucista ازدواج کرد . مزدستا ۷۷-۷۸ ، جاماسب درادیبات ایران و عرب بطب « فرزانه » و « حکم » خوانده شده، پیشکوبیهایی بدو ثبت داده‌اند که ذکر آنها در رساله پهلوی « یادگار زربران » (رک : مزدستا من ۳۶۲ - ۳۶۳) و « گشتاپ نامه دفیقی » و « جاماسب نامه » (رک : مزدستا من ۳۵۳ یهد) آمده . بیز رک : یاد نامه پور دادج ۲ من ۵۶.

جام گوهری - کتابه از پایله بلوری - ولب و دهان مشفوق باشد .
جامگی^۳ - بفتح میم بروزن خانگی ، راب و وظیفه آبجه بملازم و نوک و غلام دهنده بجهت جامه بهای^۴ - و خواراک - و قبیله غنکه و دردی پیاله را بیز کفته اند ، و بسکون میم هم آمده است .*

جامگی خوار - مردم علوفه دارا (۱) گویند . و کتابه از مردم شرایخوارهم است . ویرستان و خدمتکار راعم میگویند .*

جامتو نتن^۵ - با دونون و تای فرشت بر وزن نار موشکن ، بلنت زند و پازند (۲) (بعنی کفتنه باشد و جامتو نتن یعنی میگوییم و جامتو نید یعنی بگویید .

جاهه - بر وزن نامه ، پارچه باقته نادوخته را گویند . - و بمعنی قبای پوشیدن هم

بسته رسیدن بلند .*

جامخانه - با خای نعله داربروزن آسانه ، آینه خانه را گویند ، و آن خانه ایست که در دیلو آفرایشیه بندی کرده باشد .

جام سحر - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

جامه - بلین می نعله بروزن خالسه ، بلای قبیل را گویند ، و آن در مصر بیلر میشود و در آبهای ایستاده روید ، و کل آن مانند گل سرخ باشد . گویند عربی است .*

جام شهر یاری - فدح بزرگ شرایخور را گویند .

جام شیر - کتابه از پستان شیردار بلند .

جامغول - باقین حطمدار بروزن ذاغنول ، حزمزاده را گویند .*

(۱) پتن : + بیز . (۲) چک : زند و پازند .

۹ - ستره جلسه بروزن کامله ، یعنی سنگی است ثابت سرجای خود . « شرح قاموس » .

۱۰ - لز : جلمه (جامک) + ی (لبت) . ۱۱ - پدر من (معزی) امیر الشرائط بر جانی و حسنه ... مرابلطان ملکشاه سپرد ... پس جامگی و اجراء پدر بن تحويل اتفاق و شاعر ملکشاه خدم . « چهارمقاله ۴۱ ». ۱۲ - رک : جامگی .

۱۳ - هر ، پهلوی *rasitan* ، *jâmanônatân* ، *netan* ، *netan* « بونکر ۸۵ » .

مولت این کله را بخلا « جامتو نتن » (۱۴) . نقل کرده . اما jam(la)lônitan و jmlôntan و متأثیر آن ، هزارش و پهلوی آن *guftan* . کفتنه است « بونکر ۸۸ » .

و مؤلف بیلی « جملو نتن » ، « جامتو نتن » شانده است . ۱۵ - هندی پستان *yam* .

با *chardish* وغیره (بلم ، حمایت) ، پهلوی *jâmak* ، *jâmak* « اسنق ۴۱۲ » .

مولو جهت توضیح داده و « جامه » را از کلمه پهلوی *yâmak* = پارسی پستان *yâhma* .

۱۶ - *jauma* و *yâhma* *Zâma* راسته « هوبشان ۴۱۲ » و رک : بیرک ۲۴۸ . استی *jauma* .

۱۷ - اص ۱۲۲ ، طبری *jema* (پیرامن) « صاب طبری ۱۰۳ » .

۱۸ - جام جم - جام جمید - رک : جام کیخره . ۱۹ - جام جهان لاما - رک :

جمل کیخره . ۲۰ - جام کیخره - فردوسی در « داستان بیزن با منیزه » پس از شرح

زمانی شدن بیزن بلعر افزاییاب در جله و جستجوی کیو پدر وی و مأبیوس شدن او در عنوان

« دیدن کیخره بیزن را در جام کیتی نمای » گوید :

د ابر و آپه روی آتاب را پیوشنده - و بالسلاخ
سالکان بیلات از بدن آدمی بلند چه جم لبیں
جان است ، و خورشید در عرف ایشان روح
حیوانی - و مردمک دیده را هم کنتماده . *

جامه دان - بروزن لامان، مندوقد
و خانهای که رخوت پوشیدی وغیر پوشیدی دد
آن بگذل س .

جامه در نیل زدن - کتابه از تصریت
و ماتم داشتن باشد .

حته ۹ سوچام و صراحی و کوزه و کندوی فرایروا
بیز گفتهدان . *

جامه بدندان گرفتن - کتابه از
گریختن باشد .

جامه خانه - خانهای باشد که
رخوت پوشیدی وغیر پوشیدی و دودخته و نادوخته
در آن نهند . *

جامه خورشید - کتابه از زمین
است - و بر که درختارا بیز گویند - وغبار -

۱ - « ای مردان بکویید تا جامه زبان پیویشد . » گلستان ۲۰ .

۲ - « جامه » مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند . منجیک (ترمنی) گوشت :
که چون ز جامه بجام اندرون فرو ریزی
بوهم روزه بدو بشکند دل ابدال .
لنت فرس ۴۸۷ .

۳ - پس مأمون آن روز (عروسو) جامه خالنها عرض کردن خواست و لز آن عزار
قباء اطلس مدلی و ملکی و طبیم و سیع و معز و مقرانی واکسون هیج بیندید . » چهل
مقاله ۲۰ .
« جامه دار - مأمور نگاهداری جلهه »
مرب و مخفف آن « جمدار » دزی ۱: ۲۱۲؛ و آن بکوهی از ممالیک محافظ سلطان (نصر) املاق
میشده - در هندوستان و بلوجستان و سقط منصب نظامی مهمی است . « دائرة المعارف اسلام :
جدمار » .

بقیه از صفحه ۵۵۶

دو هفت کشور همی بنگردید
بن آن جام بر کفت نهاد و بدبند
ز کار و نشان سیهر بلند
زماهی بجام اندرون نا بره
تکریده ییکر بدو ییکرمه
چه کیوان، چهره زجه بهرام و شیر
همه بودیها بدو اندا
« شاهنامه بیچ ۴ س ۱۰۹۹ . »

این جام تا قرن ششم بنام « جام کیسر و » بکیسر و اتساب داشت :
مبیشه رای تو روشن، هبیشه عنم تو محکم یکی چون ساسکندر .
معزی یشاپوری ۳۸۹ .

ظاهرآ در قرن مزبور بمناسبت شهرت جشید و مکی داشتن او با سلیمان . جام مزبور را
بجشید اتساب دادند و « جام جم » و « جام جشید » کنند :
آب حیوان چون بتاریکی در است
جل جم در دست جان خواهم نهاد .

جام مزبور را « جام گئی نما » و « آینه گئی نما » بیز طفیده اند « جام جهان نما ».
بلغم لکارله . مجله داشن سال اول شماره ۶ س ۳۰۰ میسد .

۵ جام گئی نما - رک : جام کیسر و

جامه فو طه کردن - کنایه از
چاک کردن جامه باشد.

جامه قظر ان - جامه میاهی زرا گویند
که در عاشورا و تمزیتها پوشند.
جامه نجچوانی - سفرلات ولنده
ومانند آنرا گویند.*

جان - بر وزن نان ، درح حیوانی
باشد ۲ - وسلح جنگ را نیز گفته اند ۳ .*

جامه سحر - کنایه از آفتاب است ۱
و کنایه از بیاد سبا هم است.

جامه عید - کنایه از جامه و قبای
سرخ باشد - و کلها و شکوفهای بهار را نیز
گویند ۲ .

جامه نوک - چیزی باشد سبز شیشه
پایر شیشه که در روی آب بهم میرسد - و جوی آب
و شعر وغیره را نیز گویند .

۱ - رگ : حام سحر . ۲ - نیز لباسی نو که در دوز عید پوشند :
پیرامن بر گهیر درختان چون جامه عید بیکختان . « کلستان سعدی . بااهتمام آیتی
و میثوی ص ۹ .»

۳ - بقول هوشمن از ساسکرمت *dhyâna* (فکر کردن) است . بقول
Justi , Muller , Fr . جان با کلمه اوستایی *gaya* (زندگی کردن) از بکری شهامت ،
ولی هوشمن آنرا صحیح نمیداند . هوشمن ۴۱۳ » ، بهلوی *gyân* (شکل فیضیتر) و *jân*
(شکل تازه ، تلقعاً جنوب غربی) » بیبریک ۸۷ - ۸۸ » کردی و بلوجی و افغانی (دخیل)
jâz » استق ۴۱۳ » (وجه اشتاق حرن را مردود دانسته اند) » هوشمن ۴۱۳ » اورامانی
gjân » . اورامان ۱۲۲ » کیلکی *jâz* این سینا چاندا بمعنی نفس یاد کرده : » دیگر (از ازواج
حکمت) آن بود که از حال هستی چیز ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خوش یابد
و یکیفت آن جهانی بود . » دانشنامه ۶۸ و مط » در ادبیات فارسی مت ادف روان (روح
اسانی) هم آمده :

اگر موی سخن گوید و گر موی روان دارد
من آن موی سخن گویم ، من آن موی که جان دارد .
» عمق بخاری ۴ .

۴ - باین معنی از ریشه اوستایی *jaz* (زدن ، گشتن) رک : استق ۶۵۷ .

۵ **جامی** - نورالدین عبدالرحمن جامی بن نظام الدین دشتی متولد بال ۸۱۷ در
خرجرد از ولایت جام خراسان . وی بمنابت مولد خوش (جام) و نیز بسب ارادت بشیخ
الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶) جامی تخلص کرد . او همراه پدر بهرات و سمرقند رفت
و در آن دیوار بکسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت و سیس سیر
و سلوک افتاد و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی زاده رومی کرد
و بمرتبه لرشاد رسید و در سلک بزرگان طرفه نقشبندی در آمد ، ویس از وفات سعدالدین
کاشغری که خلیفه نقشبندی بود خلافت این طریقت بدرو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد و مورود
احترام بزرگان عصر گردید . جامی سفری بحج رفت و از راه دمشق و تبریز بهرات باز گشت
(۸۷۸) . پادشاه معاصر وی ابوالفائز سلطان حسین باقر و وزیر عصر امیر علیشیر بود . جامی
بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری است . از آثار منظوم او : دیوان اشعار (مشتمل بر
پیه در صفحه ۷۵)

روح اضم است - وشاره حق تعالی هم هست
زیرا که جان زلنه بدموت - و کتابه از مان
است - طعامی رایز گویند که بتهدیگه چیزه (۱)
باشد.

جان حیوان - وجان خون حیوان،
کتابه از شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد
و عسل باشد.

جاندار - بر وزن نامدار، معروف
است که اسان و حیوانات زلنه باشد - و محافظت
کننده و نگاهدار آگویند^۲ - و بمعنی سلاحدار

جانانه^۱ - بر وزن کاشانه، کتابه از
مشوق و مطلوب باشد.

جان آهنه - کتابه از می رحم
و سخت جان - دلارور باشد.

جان بدستارچه دادن - کتابه
از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد.

جان پریان - کتابه از شراب
ا تکوری باشد.

جان جان - بتکرار جان، کتابه از

(۱) چک : چیزه.

- ۱ - از : جانان (هـ. م.). + (پسند لبیت و زاید). ۳ - از : جان (صلاح)
+ دار (دارنده)، معرب پیز : جاندار « ذریح ۱ ص ۱۹۸ » و جندار « نفس » (رک : دائرة
العارف اسلام : جاندار) :
شاعی است چهره ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زده و رست .
رک : جانداری .

طبقه از صفحه ۵۵۸

قصاید و غزلیات و مراثی و ترجیع بند و ترکیب
بند و مثمریات و رباعیات)، هفت اورنک (شامل
هفت مثنوی بقلید خمسه نظامی بنام : مسلسلة
الذهب، سلامان و ابابل، تحفة الاحرار، سبعة
الابرار، يوسف و زلیخا، لبلی و عینون ،
خرد نامه اسکندری)، و از تأثیفات او بنشر
فارسی : نقد النصوص فی شرح نقش الفوسوس ،
نفحات الانس ، لوابح ، لوامع ، شواهد الشتبة ،
اشعة اللسمات وبهارستان است . و وفات جامی
بال ۸۹۸ در هرات اتفاق افتاد « تاریخ ادبیات
ایران. دکتر شفق. تهران. چایخانه داش ۱۳۲۱
ص ۳۴۳ - ۳۵۲ » جامی . علی اصغر
حکمت . تهران ۱۳۲۰ چایخانه بانک ملی
ایران »

جالان - از : جان + ان (لبت) :
مشوق ، محبوب : « شرط مودت بباشد بادیشه
جان دل از هم ر جانان بر گرفتن »
« کلستان ۱۳۴ » .



سوزن جامی

<p>و آب جیات را هم میگویند.</p> <p>جاھقی - بکون نالک و قاف پنځای کشیده ، مشورت و کنکانش کردن و مصلحت و صلاح دیلن جمعی باشد با هم ، و بحذف نالی هم بنظر آمده است . کویند ترکی است .^۴</p> <p>جان ګزرا - بفتح کاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده ، کاهنده و آسیب رساننده جارا کویند - دروح حیوالی رام میگویند - حیوانات موذی و غیر موذی باشد از سیاع و بهام - وزهر قائل را بیز کویند .*</p> <p>جان ټوسار - با سین بی نقطه بر وزن کاهوزار ، نلم شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب ، واو دارای صاحب خود را در چنگ سکندر بفریب و مکر و جله بقتل آورد و سکندر بیز او را بسب قتل دارا بجهنم فرستاد .^۵</p> <p>جانو سپار^۶ - با بای فارسی بروزن</p>	<p>هم آمده است ^۷ - در ذوقوروزی وقوت لایمودرا بیز کفته اند .</p> <p>جاندارو - کنایه از ترباک است که افیون باشد .*</p> <p>جاندالانه - بر وزن کارخانه ، از یعنی سرجایی را کویند که در کودکی لرم و جهنمه میباشد ، و بمری یافوخ کویند .</p> <p>جان درهیان - کنایه از آست که مرا با تو بجان متنابغه بست .</p> <p>جان زمین - کنایه از سبزه و گل و میوه باشد .</p> <p>جان شکر - بکسر شین نقطه داروتفتح کاف و سکون راهی فرشت ^۸ شکار کننده جان باشد بعنی عزرا تیل ، چه شکر بمعنى شکار است - و کنایه از مشتوق و مطلوب هم است .</p> <p>جان فرا - نام روز بیست و سیم است از ماهیهای ملکی ، و آنرا جانیزای هم کفته اند -</p>
---	--

۹ - رگ: ح ۲ صفحه قبل .^۹ - ترکی بمعنى شغل ، مشورت ، اندرز « جفتایی » ۲۸۱ .

۱۰ - راق : جانو سپار .^{۱۰} - این کلمه در لغت شاهنامه بصورت « جانو سپار » هم آمده و دستور بودش (دارای سوم را) گرامی دو مرد

که با او بدلهی پندت ببرد

د گر مردرا نام « ماهیار »

پنک موبیدی نام او « ماهیار »

بزرد بر بر و سینه شهر بار

پنک دشنې بکرفت جانو سپار

و زو بلز گشتندی بکرسپاه .

نکون دد سرامبر دار شاه

« شاهنامه بیج ۶ ص ۱۸۰ » .^{۱۱}

د شاهنامه بیج ۶ ص ۱۸۰ » .^{۱۱}

۱۱ - جانداری - از : جاندار + ای (مصدری) : سلاح داری - محافظت ، نگهبانی :

آن روش چو یافت منصب جانداری

پنک لحظه نمی شکنید از دلداری

گفتم دل من نکه نمی داری و گفت :

جان داران را چنکار با دلداری *

امام فخر الدین خلطاط حروی « لیاب الایاب » ۱ ص ۲۴۸ و ۳۵۱ .

۱۲ - جانور - بفتح چهلم از : جان + در (بولنامی) یهلوی jānavar (حیوان

زنده) « منان » ۲۷۷ : حیوان (جانورگوییا ، حیوان مطلق داشتمانه من ۵ ص ۵) :

لماک جانور از وحش و طیب و ماهی و مور

که بر قللک نند ازیسراوی افغانی .^{۱۲} گلستان ۱۰۳ .

تئیف کرده بودا .

جاودانه ۷ - بر وزن عاشقانه، مخفف
جاودانه است که دائم (۲) و همیشه و ابد
باشد.^A

جاور ۹ - بروزن باور، یعنی حال
باشد چنانکه اگر کوئنند «چه جاورداری؟» مراد
آن ماند که چه حال داری؟

جاورد - بکوند او دال هر دویی تعله
خاری باشد سفید رنگ، و با پستانعی یا زای
نقده دار هم گفتارند، و جرمی نظام بضم نای
مثلثه خوانند.

جاور گردن = بر وزن باور گردن.
معنی: تقدیر، تحسین، دادن یا خدای.

جاوزد - بکون زای شله دار .
ازن و منه جاورد است که خلیه سفید باشد .

جاو شیر - با شین نقطه دار بر وزن
بادگیر، سمنی باشدرا بای و مغرب گاو شیر است
که همان صفحه باشد.^{۱۹}

جاوه - بر وزن ساوه، نام و لایتی
خواه است دهمان در مارس ۱۹۴۷ و البرون دهان ا

فالوس دار، همان جانو سلار است که توکر دارا بود و صاحب خود را اکفت.

جا نو نتن ۱ - با نون و نای قرشت
بروزن آهوفکن ، بربان زند و پازند(۱) بمعنی
بودن ماشد .

جانه - بروزن دانه، روح حیوالی را
کوئند ۳ - وسلاج جنگ را نیز کفته اند ۴.

جانه دار - با دال ابسد بر وزن
لاله زار ، محافظت کننده و نگاهدار اکویند ۳ -
و نگاهدارنده اسلحه جنگ را بیز کفته اند ۳ -
- و بمعنی رزق و روزی و قوت لایمود هم
 Hust ۴ .

جاود - بکر و او بر وزن عابد،
مخفظ جاود است که به معنی همیشه و دائم
بایند.

جاوداں - بر وزن عابدان، مخفف جاودا درست که همیشه دادیم (۲) - و آنجهان بیانند ^۳

جاودان خرد - بکر بون و خای
نقطه دار و قلع را وسکون دال هردو بی نقطه ،
علم کنای است که هوشگ در علم حکمت عملی

(۱) حک : زنده بازند . (۲) حک : دائم .

۲ - رک : حان : ۳ - رک : حاملاء : ۴ - رک : حاوید :

۶- رک : جاودان ۲۰۱۰م کتاب بعربی تلخیص و ترجمه شد و ترجمة اخیر ان

۹۶- مظلوم مسافر مانکنی لیمجی هوشنگ هاریریا بزداشی ملقب بدروش فانی در سال ۱۲۹۵
شمس الدین از عربی بفلسفی ترجمه کرد و در تهران باش ۱۲۹۳ قمری طبع شد . فهرست
کتابخانه مجلس شورای اسلامی ۷۱ ص ۷۳ . ۷- پهلوی jāvītānāk «منابع» ۲۷۷ .

۸- اکرغم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاوداhe . « شهید بلخی ».

۹- پهلوی *jârjâwar* (مدت ، دفعه) ، کردی *jâr* ، اسفا : ۱ ص ۲۹۰ ، یونکر

۱۱۵ - بخشش ۶۴ - بوسنی، کلمه در دستاری به معنی حال و خداوند مکان استعمال شده
۹۰ - از دستاری «فرهنگ دستاری» ۲۴۱ - فرهنگ دستاری ۲۴۱

Java - ۱۲ جزءه ای متعلق Opopanax - ۱۱ .
جاور لک اس ۳۳۹

بلند از مجمع الجزایر Sonde دارای ۴۰۰۰۰۰ سکه، بایاخت آن Batavia است.

باشد ۳ - و نام کلی هم هست و آن در هندوستان بسیار است.^۴

جای باش - با بای ابجد بالف کشیده و بشین فرشت زده ، خانه و سرا و منزل را گویند.

جای گرم گردن - کتابه از آست که کسی در جای فرار و آرام گیرد - و برآقمه رفتن را بیز گویند.

جای هند - با میم بروزن پایی بند ، کامل و تبل و هیچ کاره را گویند.

جایی^(۲) - بر وزن طالی ، نام کلی است در هند ^۵.

بیز گویند - و نام جانوری باشد گزنه و بیتلر کوچک .

جاوید ۱ - بر وزن ناهید ، پابند و همیشه دایم (۱) را گویند - و عالم آخرت را هم گفته اند .

جاویدان ۲ - بر وزن غازیخان به معنی جاربدات که همیشه پاینده دایم (۱) باشد .*

جاویدانه - بر وزن تازیخانه ، به معنی جاربدان است که همیشه و دایم (۱) باشد .*

جای - بر وزن لای ، به معنی جا و مقام

(۱) چک : دائم . (۲) چش : جایی .

۱ - اوستا *yavaetât* (ابدیت) : *yave* (الی الابد) ، پهلوی

ارمنی *yavet* ، *yavitean* ، *yavitenakan* ، *yavitean* است^۶ . ۲ - پهلوی *javitân* « منان »

۲۷۷ : ۲ ، « گواردیا ۱۶۹ : ۲ » رک : جاوید . ۳ - رک : جا . ۴ - رک : جایی .

۵ - رک : جای . ۶ - جاویدان خرد - رک : جاودان خرد .

* جاویدن - بفتح پنجم ، قس : پهلوی *jûtan* (جویدن) ، کردی *jûn* ، *jûm* (جویدن) ، افغانی *jôyitan* ، *zhôgal* ، *zhôvul* ، بلوجی *jîyag* (استق) ، در پهلوی *jôyitan* (استق) ، در گفت (لشکری ستمکار را) از جاهات

معنی جویدن ، گفتن آمده « متان ۲۷۷ : ۲ » ، مضن کردن - نفاذداختن . رک : جاییدن .

۷ - جاه - پارسی باستان - *yâtha* ^۷ ، قس : هندی باستان *yâlakâ* (روشن) « استق » ۴۱۶ ، مقام ، مکان ، منزلت ، درجه و رتبه : « (درویش) گفت (لشکری ستمکار را) از جاهات

اندیشه همی کردم . اکنون که در جاهات دیدم فرست غنیمت داشتم . » « گلستان ۴۳ .

۸ - جاییدن - بفتح پنجم . شکل دیگر است از جاویدن (۶ . م) و جویدن به معنی خرد و نرم کردن چیزی دردهان ، و این لغت هم اکنون در بعض نقاط خراسان به معنی مذکور متناول است : ... در دهان گشند و تجایند و یندازند ... » فیه مافیه . مولوی مصحح فروزانفر

من ۸۱ و تعلیقات من ۲۹۷ *

پیان دویم (۱)

در جیم ابجد با بای ابجد مشتمل بر پاترده لفت و کنایت

فهود باشد .

جیسن * - با سین می همراه بر وزن قزوین ، کچ را گویند که بدان خانه سفید گشته است ، و معرب آن جیسن است .

جیفوت - با غین نقطه دار (۲) و تای قرشت (۳) بروزن مربوط ، پشم و پنهان که در همال لحاف و مانند آن کننا - و کونه لحاف پاره پاره را نیز گویند - و پشم اول هم آمده است ، وبا جیم فارسی بیز گشته آید ، وبا یمنی بتقدیم غین بر حرف تای هم هست که جیبوت باشد ۷.

جللاح - بکسر اول ولام ولطف بروزن اخراج ، مردم بزرگ که دون هست خسیس را گویند .

جللک - بروزن لک لک ، سخت شدن و قایم (۴) و محکم گردیدن چیزی باشد بسبب چیزی دیگر .

جلهنهگ - با ها بروزن استریکه ، و جیلهنهک هردو بمعنی جیر آهنهک است ، که نخم خاری بود زرد و آن خلروا زرد خوار گوشند و بین آن تردیزد باشد ۸ ، و بتقدیم لاام بحرف

جبا - بکسر اول و تای بالف کشیده ، باج و خراج را گویند ۹ - و بفتح اول در عربی بمعنی پنهان شدن - و بد دلی گردن - و اپس ایستاندن باشد ۱۰ - و بفتح الف خلاک گرداند گرد چاه را گویند ۱۱ - و پضم اول و تندیدن تای هم در عربی بمعنی بد دل باشد ۱۲ - و بکسر اول در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای شتران .

جبایت - بکسر اول بروزن حجاجت ، باج و خراج گرفتن را گویند ۱۳ .

جب باج - با بای ابجد بر وزن کبواج ، جامه ای که پادشاهان بروز لوروز پوشند .

جیر آهنهگ - با رای قرشت والف وها ولون وکاف فارسی بر وزن خشم آنکد ، تخم خارست که آرا زرده خار می گویند ، و بین آن ترید زرد باشد ۱۴ .

جبروز - با رای قرشت بر وزن سردوز ، خارپشت بزرگ نیز انداز را گویند ، و با رای می نقطه هم بنظر آمده است که بروزن

(۱) خم ۱ ، چك : دوم . (۲) چك : نقطه دار . (۳) چك : سقرشت .

(۴) چك : قائم .

۱ - جیمات بدین معنی است . رک : جیبات . ۲ - عربی است .

۳ - جیمات و جیادت عربی است بمعنی فراهم آوردن باج . ۴ - دزی ج ۱ ص ۱۷۲ .

۵ - رک : جلهنهگ ، جیلهنهک ، جلهنهگ . ۶ - لاینی *Gypsum* « گلزره »

(یونانی *gupsos* ، فرانسه *gypse*) : کچ . رک : لک اس ۳۴۶ و دزی ج ۱ ص ۱۷۱ .

۷ - رک . جیبوت . ۸ - در فرهنگ اسدی (ص ۵۰) آمده : ۹ - جیبوت . ۱۰ - تویر ماری

بود که از لیف گشته ، طیان گوید :

غم عیال نبود و غم تبلد نبود

(تصویر آقای دهخدا) . ۱۱ - رک : جیر آهنهک ، جلهنهگ .

هست که عرب لیل خوانند.

جبهه هزار میخی - کتابه از فلك

نوابت است که فلك هشتم باشد - و کتابه از شب
هم هست.

چیزه - بر وزن کبیره ، مستعد شدن
و جمع کرده بدن مردم باشد بجهت شغلی و کاری
و معنی^۱ - و در عربی چویهاین باشد که بر استغفار
دست و پای شکسته بندند.

ثالی هم آمله است و مغرب آن جبلهنج است ،
و جهی سسم بری گویند .

جبهه - بفتح اول و ثالی رب ناریج
و مانند آنرا گویند - و نام داروی هم هست .

جهة خوشید و هاه - کتابه از
دوز و شب است که لیل و نهار باشد .

جهة درویش - کتابه از ابر
باشد که جهی سحاب گویند - و کتابه از شب هم

یان سیم (۱)

درجیم ابجد با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

ایستادن است ، وجتبونیز معنی می نشینم وجتبولید
معنی بنشینید .

چتوون - جنم اول بر وزن سفره ، بمعنی
آلوده باشد . *

جت^۲ - بفتح اول و سکون ثالی ،
قومی باشندگروماه و صحراء نشین در هندوستان .

چتوون^۳ - با ابجد و نون
و های قرشت بر وزن یهلو شکن ، بلطف زده
و پیازه (۲) بمعنی نشتن باشد که در مقابل

(۱) چک : سوم . (۲) چک : یهند و پیازه .

۴ - = چیزه (بهین معنی) :

بغرومدهان نا چیزه شدند هزیر زبان را یذیره شدند . فردوسی طوسی .

۴ - **jaunts** « اشتینکاس » : « احمد باخاگان خویش و تی چند که گناهکارتر بودند
سروای سید بکر مختند و نلک از دم او بازند و نامها بشه بود بهنداون عاصی جنان نا راه
متخلص فروگیرید . » « بیهقی ۴۳۴ » مرحوم ادب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی نوشه :
« جت بنای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف بسته آمدی ، نام طایفه ایست از هنود واکنون
اغلب شرف اسلام یاتمدهان . » « بیهقی ایشان » . ۴ - هر ، **jatibôitan** و نظائر آن ،
در پیلوی **nishastan** ، نشتن « یونکر » .

۵ **چجا** - رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه . ۵ **جهی** - رک : پایان کتاب ،
لغات متفرقه .

یان چهارم

در جیم ابجد با خای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

بر می آید و درد نمیکند؟ .

جخچن - بفتح اول و سکون ثانی، چنگجوی

وستیزه کار را گردند - وامر باین معنی هم هست بمعنی
چنگ کن وستیزه نمای .

جیم و نون ، جاکشوارا گویند و آن دالهای باشد
سیاه و روشن و لفڑله و نرم که در دلرو های
چشم بکار برند ، و بر وزن مخزن و گوزن هم
آمده است .

جخاجخ ^۱ - بفتح اول و سکون ثانی بالوف
کشیده و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدای
بی دری ب زدن نیخ و شمشیر باشد برجیزی ، و با
جیم فارسی هم آمده است .

جخش - بفتح اول بروزن رخش .

معنی آخر جخچ است ، و آن علی باشد مانند
با دلیجان که از گلو و گردن مردم بیرون درد نمیکند؟ .
و بربند آن یعنی هلاکت باشد ویشتر مردم فرغانه
و کیلان و مردم قلمه‌انگه دارد : و معنی اول
جخچ هم بنظر آمده است که شپره بزرگ
باشد .

یان پنجم

در جیم ابجد با دال ابجد مشتمل بر نه لغت

اهل مغرب غوره خرما را گویند یعنی خرمائی بیز
و نلوس - و بکسر اول در عربی مرادف قتال است
که از کشش و کوشش باکسی کاویدن بشمنی
و دشمنی کردن باشد .

* **جدارلش** - بضم اول بروز مبارک ،
نام بازی است که آنرا گوزه گردان هم
میگویند؟ (۱) .

جدال - بفتح اول بروزن مجال ، بلطف

(۱) چک : + (ومتراوف با چلاته بیز هست) .

۹ - اسم صوت . رک : چکاچاک ، چکاچاک ، چفاچاق ، چفاچاق . ۱۰ - جخچ ،
نخمه باشد که در گلو آید و خرک بیز گویند « لفت ف . ۶۹ » و رک : جخش .

۱۱ - رک : جخچ :
از گردن او جخچ در آویخته گوین
خیکی است پرازباد در آویخته از بلر . لبیی مجاهانگیری ،

جدلر - بفتح اول و سکون ثالی و راء
قرشت ، شتر ماده چهل ساله را گویند، و با
ذال نقطه دار هم باین معنی و هم بمعنی هر عددی
باشد که آرا در نفس خودش ضرب کنند همچو
سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نهشود
و سه جدر نه است و هه مال سه^۳.

جدگاره - با کاف فارسی^۴ بروزن
کهواره ، رایها و تدبیرها و روش‌های مختلف را
گویند.

جدوار - معرب زدوارست که ماه
بروین باشد. گویند خوردن آن دفع زهر مار
و غرب کند^۵.

جدائق - بکسر اول و قطع بونوسکون
کاف، بمعنی جداره است که بازی کوزه گردانک
باشد، و بفتح اول هم کفتماند^۶.

جداوي - بفتح اول بروزن تداوی،
علوفه و مرسوم ملازم دلو کرباشد.

جلدب - بفتح اول و سکون ثالی و باء
ابعد، منز درخت خرمات و آرا یه درخت
خرما لیز گویند و بمعنی شحم النحله و قلب النحله
خوانند. کرند کی زیبور را ناقع است و در عربی
بمعنی عیب کردن باشد^۷.

جدقین^۸ - ما نای قرشت بر وزن
رلگین ، ابابندهای باشد که آرا منقش و مزین
کرده باشند.

۱ - رک : جدارک . ۲ - و لیز بمعنی تنگک سال است : مکان جدب، جای خشک بی گیاه .

۳ - ظ ، مصحف «چیزین» و «چیزین» (که مدورت «چیزین» هم در آمد) رک : کلمات مزبور.

۴ - باین معنی جذر ، و عربی است . ۵ - در لغت فرس (من ۱۳۰۵) باکاف نازی

آمده گوید : « رایهای مختلف بود . شاعر گوید :

ز رای تو لیکو لکردد تمام ز جد کاره گردد سراسر نیاه . ۶

۶ - مرکب از : جد (جدا) + کار + (بسوئ اصف) لغة دارای کارهای جدا و مختلف .

۷ - جنوار Curcuma aromaticata « کلکلاب » و رک : دزی ح اص

۸ - و ۴۳۸ (ذیل : درویج) .

یان ششم

درجیم ابجد با رای قرشت مشتمل بررسی و هفت لغت و کنایت

صرار بفتح صاد بر وزن جرا لو گویند^۱.

جر امهه - با میم و قاف بر وزن غلاسه،

بلطف اهل غرب نوعی از خواست که چون آرا بشکافند از میان آن کرم‌های کوچک برآید. اگر برگ آرا بگویند و در خرقه کنند و همین آن اندک شیری بمنتند و آن شیر با برشیر بسیاری بروزند مانند پیشتر میشه شود آنرا بتازی خس الکل خواهند.

جر ب - بنم اول و فتح تاء و سکون

بای ابجد ، پر لامه ایست صحرایی شیه بخروس که آرا بعربي دراج گویند.

جر جان - با حیم بروزن سلطان ،

مرب کر گان است و آن شهری باشد لزدای الممالک استرا باد^۲.

جر ۵ - بفتح اول و تاء بروزن معد ،

معنی زخمدار باشد^۳ - و سکون تاء فتح واورنگ که پادشاه را گویند^۴ - و بر لحاظیست کبود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند واورنگ چال بیز گویند^۵ - و در عربی بعضی پوست کدن

جر - بفتح اول و سکون تاء ، هر شکاف را گوشند عموماً وزمین شکافترا خصوصاً^۶ - و با تشدید تاء در عربی معنی کشیدن و اخذ کردن باشد یعنی بچاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی گرفتن - و بنم اول زین اسب را گویند.

جرار - با تشدید تاء بروزن مکار ، لشکری باشد آراسته از بسیاری^۷ - و در عربی اخذ کنند و کیرله را گویند ، و معنی اول هم گویند عربی است.

جراره - بر وزن مکاره ، نوعی از عقرب بزرگ کشندۀ مهلك باشد ، و آن ده اهواز ، که شهریست از ولایت خوزستان بسیار است - و کنایه از زلف معموق و مطلوب هم هست - و در عربی واکشنده و اخذ کننده را گویند.

جر اسک - بفتح اول و سین می نقطه بر وزن تبارک ، جانوری باشد سبزرنگ و شبیه بلخ و در نایستان در میان سیزه زارها میباشد و باشک و صدای طولانی میکند و عرب آرا

۱ - طبری ۲۸۲ (خندق) نهر برای کشیدن زهاب) « صاحب طبری » ۲۵۹ :

أي برادر چشم من زينها وزين عالم همه لشکري ابوبه ييند در رهی برجوی و جر.

۲ - ناصر خسرو بلخی ۹۶۲ .

۳ - (عربی) جيش جرار ، لشکر بسیار « المنجد » و کبیه جراة (بهین معنی) مشرح قاموس.

۴ - رک . جرو اسک . ۵ - مرب کر گان (ه . م .) = استرا باد . (هم).

۶ - وحشی دست و بد لگام و چوش

نفر همدانی هر وصف اسب

چو کوه آتش گوهر برو بجهی شود .

فرخی سیستانی « جهانگیری » .

۷ - بسکه اسب دشمنت از چشم ریزد برو کنار

قا آنی شیرازی « فرهنگ شاعری » ۱۰۰ .

دعا کردن با او از خوشن باشد.

جرسهای زر - و جرسهای زرین،
کنایه از ستارگان باشد.

جرشت^(۲) - با شین فرشت بروزن
زربفت ، معنی هجو باشد یعنی شعری که در
مدتم گفته شود.

جرعه دان - ظرفی باشد که در آن
جرعه شراب ریزند.

جرعه ریز - جامی باشد ناوچه دار
واح . قسم است : کوچک و بزرگ ، با کوچک
آن دارو و شربت وغیره در گلولی اطفال ریزند ،
و با بزرگ آن زبان در حمام آب بر سر
ریزند.

جرغاتو - با غین نقطه دار و قای فرشت
بر وزن تباکو ، معنی جرعه ریز است و آن
جامی باشد ناوچه دار که با آن دارو و امثال آن
بر گلولی اطفال ریزند.

جرغتو - بفتح اول بر وزن لبلو^۴ ،
معنی جرغلت و بعربي بلبله گويند به اول ،
و بعای محرف ثالث عین بی نقطه هم بینظیر آمده است ،
جرغند - بر وزن فرزند ، معنی
چک آگند است که روده گوستند با گوشت
و مصالح آگنده باشد و بعربي عصیب گوشنده -
و معنی پراغ و چراگدان هم آمده است.

جرغول - بفتح اول بروزن مرغول ،
دارویی است که آنرا زبان بره و بعربي لسان العمل
خوانند ، و باجیم فارسی هم آمده است .

وجراحت نمودن ویرگه از درخت باز کردن باشد.

جر ۵ - پشم اول بروزن مرده ، اسبی را
گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی
باشد^۶ - و اسب خسی را هم می گویند^۷ - و بفتح
اول اسب زرد رنگ را گویند .

جر ۱۴ - بارای فرشت بروزن ترسا^۸ ،
معنی نیک است و نیک چشم تون^۹ معنی فم
و بخش و حسه باشد بلطف زند و یازند^(۱) -
و معنی سنگ هم آمده است که بعربي حجر
گویند .

جرز - بفتح اول بروزن لرز ، پرنده است
که عرب آنرا حباری خوانند و به هوپه مشهور
است و ترکان توغرل گویند ، و باجیم فارسی هم
آمده است .

جرس - بفتح اول و ثانی بر وزن
عس^{۱۰} : معنی زندان
باشد - و مطلق زنگکرا
نیز گویند^{۱۱} -
و بسکون ثانی صدای را
نیز گفته اند که از
برهم خوردن دو چیز
حاصل شود^{۱۲} .



جرس

جرست ۶ - بفتح اول و ثانی مشدد
و سکون نالث و نای فرشت ، آواز برهم
مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن
باشد .

جرس در گلو بستن - کنایه از

(۱) چک : زند و یازند . (۲) چک : جر شفت .

۹ - رک : بو روز نامه من ۱۱۶ و فرستنامه هاشمی من ۱۳ .

۱۰ - هز ، jararâ (که « جاررا » و بقلط « داررا » نیز خوانده و نوشته اند) مأخوذه
از کلدانی jararâ (g(a)r(a)râ) (سنگ فیمتی) بیارسی « سنگ » د یوستی . بندھش ۱۳۴ (داررا)
و ۱۱۵ (جاررا) مؤلف « سنگ » را « نیک » خوانده و معنی کرده است . امامعی دوم آن درست است .

۱۱ - بفتح اول صحیح است . رک : نیک . ۱۲ - عربی است . « شرح قاموس » .

۱۳ - اسم صوت و در عربی هم آمده .

و بکسر اول و ثانی هم آمده است .

جر تکیدن ^۵ - آواز کردن شفیر و گرز
و امثال آن باشد بهنگام کار فرمودن .

جر وا سک - با او و سین بی نقطه بروزن
کر ناتلک ^(۱) ، نام جاگوریست شبه بملخ اما
کوچکتر از ملنخ باشد و بیوسته باشک و آواز
دراز کند ، و بعربي صرار گویند ^(۲) .

جر و ن - بفتح اول بروزن زبون ، نام
اصلی بندر هرمز ^(۲) است ^۷ .

جر و لد - بروزن فرزاد ، بمعنی
چراخ باشد .

جر ^۸ - بفتح اول و ثانی مشدد ، خمچه
وسیو را گویند و مغرب آن جرق است - و بضم
اول بر وزن غره ^۹ لرنجه هر جاگور باشد از
جزده و پر لده عموماً و لر شه باز را گویند خصوصاً
چه از جره باز مراد نموده ^{۱۰} ؛ و بمعنی باز سقید را
کفته اند خواه در باشد خواه ماده - و بمعنی
گویند بمعنی جازدانگ هر چیز است بمعنی له
زرگ نه کوچک . و بمعنی کوچک هر چیز اجره
گویند - و بمعنی شجاع و دلاور هم آمده است -
و نام سازی است مانند شتر قوه ^(۳) لیکن کوچکتر
از آنست - و نام قربه ایست از قرای شیراز -
و بمعنی جلد و چابک بیزه است . *

جر غون - بر وزن مجنون ، بمعنی
جرغول است که لسان العمل باشد و آن دارویست
معروف .

جر کش - بضم اول و سکون ثانی و کاف ،
دشت و صحراء و بیان باشد .

جر گله - بفتح اول و کاف فارسی و سکون
ثانی ، بمعنی حلمه زدن و سف کشیدن مردم
و حیوانات دیگر باشد .

جر م - بکسر اول وفتح ثانی و سکون
میم ، جایی و مقامی است در ایران زمین ^{۱۱} .

جر هز ^{۱۲} - بفتح اول و ضم میم بروزن
خربزه ، بمعنی سفر و مسافت باشد ^{۱۳} .

جر هه - بفتح اول و میم و سکون ثانی ،
اسب خنگ را گویند بمعنی اسی که موی او
سفید باشد ؟ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده
است ^{۱۴} .

جر فله ^{۱۵} - بکسر اول بر وزن فکنه ،
استخوان ررمی است که در سر شانه گوسفند
می باشد و آنرا میتوان جاورد ، و بعربي خنزوف
خوانند .

جر تک ^{۱۶} - بفتح اول و ثانی بر وزن
خدنگ ، صدای زنگ و طان و امثال آن -
و آواز زدن شمشیر و تیغ وزنجیر را بیز گویند ؛

(۱) چک: گرفتالک. (۲) چش: هرمن. (۳) چش: شرغو، چک: شترغوغ.

۱ - «شناخته، دراوی پاره دیده است: کوشک و علیباد و کلین و جرم...» **»** جفراغیان
سیاسی . کیهان س ۳۵۹ بنقل از ترجمه القلوب ^{۱۷} . ۲ - بن ساخته دستایر فاب: ۱۴۷
۳ - فرهنگ دستایر ۲۴۱ . ۴ - رک: چرمه . ۵ - از: جرنگ
۶ - (ه.م.) + یمن (ایسلومندری). ۷ - رک: جراسک . ۸ - جزیره هرمز (هرمز) تاحدود
قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز در ازدیکی شهر میناب کنونی در ساحل
دریا بود که بندر تجارتی کرمان و سیستان محظوظ بود . رک: تاریخ روابط ایران و اروپا در
دوره صفویه . صرائف فلسفی ص ۶ .

۹ - درآمد شه از مهر آن بوشناز بدان جره کلک چون جره باز . نظامی گنجوی .

* **جریب** - بفتح اول مغرب **»** گری **»** غیاث اللئات بنقل از رساله معرفات علیری
در مازندران گری و جریب هردو بکار میروند و گری در بسیار جاها یک سوم جریب است ، جریب
معادل ده هزار ذرع است ^{۱۸} و ائمه نامه ۶۴۴ و رک: دائرة المعارف اسلام .

جزیره = بر وزن نیشه ، تنها و فرد
بیران وسی است که زن سیاوش بوده و فرود
پسر اوست^۳.

جزیره = بروزن نیشه ، تنها و فرد
گویند^۱ - و دفتردا هم گفته اند^۲ - و نیزه
کوهچه قلندران را نیز گویند.

ییان هفتم

درجیم ابعاد بازاری هوز مشتمل بر هشت لغت

جز در = بفتح اول بر وزن صدر ،
معنی جزاست که دببة بر شته گردد باشد .
وبکسر اول دببة بر شته شده باشد که بر روی
هم میگویند که بر وزن مخفره باشد .

جز غ = بکسر اول و ثالی و سکون
غین نقطه دار ، معنی جز در است که دببة بر شته
گرده باشد که بر روی آشاهی آرد و بزند^۷ .

جز - بفتح اول و سکون ثالی ،
جزمه = کلار دریا و میان دریا را گویند^۴
و بکسر اول دببة بر شته شده باشد که بر روی
آتش آرد و بزند^۵ .

جز د-فتح اول و سکون ثالی و دال ابعد ،
جالوری بالشد سیز و نیکشیبه بملع و بعضی گویند
شیه بجمل است که در صحراء و علف زار حا
بانگ طولانی کند ، و عربان صرار خوانند^۶ .

بهشیار مفسزی لظر باز کن .
نظمی گنجوی^۸ . گنجینه^۹ .

یامد ، بیساورد بیس سپاه
پیاده بسی در میان سوار .
دشاعنامه بخ ج^{۱۰} م^{۱۱} .

چو باید نرا (سیاونرا) پنده باید شمرد
از ایشان جرم است مهتر سال
دشاعنامه بخ ج^{۱۲} م^{۱۳} .

۴ - باین معنی مخفف «جزیره» گرفته اند و معمول بضریت است . جز بفتح اول و تشدید
دوم بقول مسجم البلدان قریه است از اصفهان ، ول夫 در فهرست خود جز (که گاه بشدید دوم
استعمال شده) را سر زمین بین النهرین داشته :

بنجیر باید شدن سوی جز
که اندر جهان باد کاری کنیم ...
شده چون لی نیزه بالای گز .
دشاعنامه بخ ج^{۱۴} م^{۱۵} .

۹ - جریده بهر سو عنان تاز کن

۳ - عرض با جریده بنزدیک شاه
شلو سیاه آمدش حد هزار

۳ - پریزده من (بیران) چهارند خرد
از ایشان جرم است مهتر سال

چو ما مهر گانی پیوشیم خز
بدان دشت نجیر کاری کنیم
بیابان که من دینه ام زیر جز

۶ - رک: جزده، جزغ.

۶ - رک: جراسک و جراسک.

* جر - جسم اول، پهلوی *yut* (جدا)، یهودی ایرانی *jwd*، پارس *jaz*، همینه جذ
و جدا (د.م) (بیر^۹ ۶۴۹)، کلمه استتا، مکر، باستنای، غیراز .

جز لک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف،
نام علیه و مرضی است که مرغان و پرندگان را
پیدا شود، و آن آست که از بین پر ایشان نا
باستخوان سوراخ گردد.
جز یلان - بروزن گزینن، معنی تغیر
و تبدیل باشد ^۴.

جز غال ^۱ - بکسر اول بی وزن امثال
بعنی جزغ است که دلبه بر شته کرده روی
آش باشد ^۲.

جز غاله - بی وزن اسم الله ، معنی
جزغال است که پارچهای دلبه بر شته شده
باشد ^۳.

یان هشتم

در جیم ابجد با سین سعفus مشتمل بر شش لغت

جسرودارو - سدر اختیارات ^۶ معنی
خرسرودارو نوشته شده است که خولجان باشد
و بعضی گویند مغرب خرسرو دارو است ^{۱۰}.
جست ^{۱۱} - بفتح اول و سکون ثانی
و کاف، محنت و رنج و بلا را گویند.
جسمی - بفتح اول و سکون ثانی و میم
بتحتالی کشیده، خار خلک را گویند. و آن
خاری باشد سه پهلو.

جاد بی وزن فاد، زعفران را
گویند و آنرا بمری شعورالصالیه با صاد و بی
ابجد خوانند.

جست ^{۱۲} - بفتح اول بروزن مت، ماضی
جتن و کریختن باشد و هم اول ماضی جتن
و جستجو کردن و یافتن ^۶ *.

جحق - بفتح اول بروزن بتن، معنی
رها شدن و خیز کردن و گریختن باشد ^۷ -
و هم اول بمعنی طلب نمودن و یافتن ^۸.

۹ - از: جزغ (د.م.) + آر (پسوند). ۴ - رک: جزد، جزدد
و جزغ ۴ - رک: جزغال. ۴ - فرهنگ دسانیر ^{۲۴۱}.

۵ - رک. جتن. ۹ - جست بمعنی تقصی و تجسس و همچنین شعبه‌ای است
از فن جدل، مغرب آن نیز جست است: کان اما مافی فن‌الخلاف خصوصاً الجست و هوالو من افراده
بالتصنیف. این خلکان ^۶ ذی ج ۱ م ۱۹۴.

۷ - بقول هرن از رشته هندی باستان *yas* ^۵ (جوشیدن، فوران)، اوستا -
اوستا - * *yah* (جوشیدن)، قس *yaeshyantim* *âpem* ^۶ (اداختن) متفق دارد «بیرک» ^{۱۱۶}. پهلوی *jastan*
را پذیرقه آنرا از *ah* *uy* ^۵ (اداختن) متفق دارد «بیرک» ^{۴۲۰}. *yastan*, *yalogyi* *jihag* (فارارکردن) «اشق» ^{۴۴}.

۸ - اوستا - *yaodh* ^۶ *yûidhyeiti* ^۷ *yaodh* ^۸ *jôdhá* ^۹ *ayudhyat*
با *yoðdh*، پهلوی *yashn* (جنگ کردن)، هندی باستان ^{۴۱۹}.

۹ - مراد اختیارات بدینی است. رک: منشاد و شن مقده.
۱۰ - مصحف خسروداروست. رک: خرسرودارو. ۱۱ - اوستا - *yaska* (ناخوشی)
پهلوی *yask* «اشق» ^{۴۲۱}.

۱۲ - جستار. هم اول، از: جست + آر (پسوند ساختن اسم از فعل): بحث. بحث:
«جستار اول در دور کردن چیزی از آفریدگار، کف المحبوب سجستانی من ^۴».

سیان نهم

در جیم ابجدها شین قرشت مشتمل بر پاتر زده لغت و کنایت

و آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد، و آندروز
خرداد نام دارد^۳.

چشم پور دگان - بفتح دال ابجد، آنت که فارسیان خمسه مسترقه را بر پنجه روز آخراً آبان ماه افزایند و در آن ده روز جشن‌های علمی کنند.^۹

چشم تیر گان - روز سیزدهم است از
تیر ماه قدیم و بودن آقاب در برج سرطان. کوئند
چون میان افراسیاب و منزه‌بهر دین روز صلح
واقع شد بنابر آن فارسیان درین روز چشم سازند
و بسب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا
م. قاعدة کلمه اشان **۵**.

جشن خردادگان ۶ - روز ششم از
خرداد ماه است^۷ : و آن روز هم خرداد نام دارد
بنابر قاعده کلمه‌ای که تزد فارسیان معمول است

جش-فتح اول و سکون ثانی، مهرمای
باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش
بنایت شیبه بر نیکه فیروزه باشد ولیکن انگشتی
کشند و بجهت دفع چشم زخم از گردان اطفال
سماونند و بر کلاه و طاقه اشان دوزند.

چشان - پنجه اول و ثانی بالف کشیده
و بنون زده، کراستادان خیاط و بنا را گرفتند.
و آن چویی باشد که بدان زمین و امثال آن
نمیتوانند.

جشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، حرارت تب را گویند ۹ - و بکون ثانی شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی - و بمعنی عید هم هست ۱۰ چنانکه اگر گویند حشت: تزویز، مراد عدد بدوروزاشد :

چشم بزرگ - لوزوز خاصه است،

بر افتاد از سیم سر وی جنون.

۹ - جو دید اندر او شہر مل زمیں

سهمی لفت فرس ۴۰۰

۴- اوستا، *yasna*، پهلوی *yashn* یا *jashn* (جشن) « استق ۴۲۲ ». کلمه اوستایی *yasna* و سانسکریت *yajñá* و پهلوی *yazashn* به معنی ستایش و پرستش است از مصدر *yaz* اوستا و *yaj* سانسکریت و *yad* پارسی باستان به معنی پرستیدن، ستودن. از همین رشته است: بیشت، بیستا، بیزد «بیستا». *بیشتا* : ۱۵، *بیزد بیستا* : ۳۰:

جشنی است بس مبارک ، عیدی است بس همایون بر شهر بار گیتی فرخنده باد و میمون .

۵۳۸ نیشاپوری معزی .

۴ - در اتفاقیم بیرونی (ص ۲۵۲) پس از ذکر روز اول فروردین آمده: «آنچه از پیش ادست آزین پنج روزه جشن هاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند زیرا که خسروان بدان پنج روز حق های حشم و گروهان بگزارندی و حاجت ها روا کردنی، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردنی خاصگان را». ۴ - رک: بورد گان . ۵ - رک: تیر گان.

- از : خرداد + کان (بیوک است).

۲ - رک : پشت ۱ میں ۹۶، خرده اوتا میں ۲۰۹، روز شماری میں ۲۳۔

هر گز مار دزدیده بود متوجه شد و گفت جمیع
جاوران متابعت مایکنند همانا که اینجاور
دشمن ماست که سر از لطاعت ییچنه ، سنگی
برداشت و بر جای مار انساخت ، آن سنگه
خطا شده بر سنگه دیگر خورد و آتش از آن
سنگه بجست و برخس و خاشاک افتاده ملر را
بوخت . چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر
نشده بود هوشنه که با هر اعلان ازینها شدن آتش
خرم و شادان گردید و گفت : « این پور خدمات
که دشمن ما را کشت » و بجهد وفت و شکر
ایزد جیانی آورد و قبله خود ساخت و در آن

درین روز جشن سازند و هد کنند .
جشن ساز سپاهین بی تقطیر بروزن سخت
بلز ، نام روز اول است از سالهای ملکی .

جشن سده ۱ = پنج میں و دالی
قطعه ، جشنی است که فارسیان در روز دهم بهمن
ماه کنند ، و در آن روز آش بیمار افروزاند
و این جشن را هوشنه که بن سیامک بهمرسانید .
و پسند کویند هوشنه کیس چهارم آدم علیه السلام
یعنی بجهارت آدم علیه السلام میرسد ، بواسطه
آنکه روزی با سد کس بطرف کوهی رفت ناگاه
ماری بزرگ قوی چنه بنظرش در آمد و چون

۹ - از : سد (سد) + هاد (پیوند بست) ، لغتہ بمعنی منسوب بشماره سد (سد) .

در بلاد علت انتساب این جشن بشماره مزبور ، گفته های بسیار آورده اند . بیرونی در التفہیم (من ۲۵۷) آید : « اما سب نامش سده ، چنان است که از او نا نوروز پنجه دوز است

و پنجاه شب . » ولی وجه اشتقاقی که

اصح مینماید این است که جشن سده
که در دهم بهمن ماه گرفته میشد ،
درست سد روز پس از آغاز زمستان
پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان
سال را بدو پنجه میکردند : فاسان
هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) و نام
« سده » اشاره بکذشتن سد روز پس از
آغاز زمستان است . ظاهرآ این وجه
تسییه و هنگام اصلی جشن مزبور در عهد
ساسایان و شاید تا مدتی پس از آن
نیز شناخته بوده . ولی ازطرفی بواسطه
اتفاق اندراگاه (بنججه دزدیده) از بیان

جشن سده در کرمان

استنادارمذ و سیر آن در ماهها بپرور زمان و رسیدن با آخر آباناه ، فاصله اول آباناه (آغاز
زمستان پنج ماهه) و دهم بهمن دیگر سد روز نبود بلکه صد پنجروز میشده است . لهذا ظاهرآ
بعض بحساب تهواری از دهم بهمن ماه رو بجلو شرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم
آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده اند یعنی تصویر کرده اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه
بیرونی در آثار الباقی (من ۲۲۷) آورده . رک : جشن سده . نشریه شماره ۲ انجمن ایرانشناسی ص

: ۱۳-۲

و نئک بیامده است به پنجاه روز پیش . جشن سده ، طلاسیه رو روز و رو بچلو .
منوچهری دامغانی ۴۶۹.



فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند.

جشه - بفتح اول و ثانی مشدد، یعنایه روغن باشد - و بضم اول و قتح ثانی مشدد آشین بیراهن و قبا و امثال آنرا کونند ^۲.

چشیر - بر وزن بشیر، جولا همراه اگوند و بمعنی حائل خوانند.

چشیره - بر وزن کبیره، بمعنی چشیر است که جولا همراه و باقته باشد - و بمعنی آش آرد ماست هم آمده است.

روز جشن علیم کرد ^۱.

جشن هر د گیران ^۲ روزینجم استندار مامات و پسند کونند روز او ازینچه روز آخر استندار ماه (۱) و روز لوشن رقصه کردم باشد، و درین روز زبان بر شوهران خود سلط میدارد و مطابقها میکنند و هر مطلبی که دارند میازند.

جشن هریم - کتابه از طعام و شراب مریم علیها السلام است که از جنبایden درخت حاصل میشند ^۳.

جشن نیلوفر - جشنی است که

یان دهه

در جیم ابجد با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

و خط منحنی و مقوس را بیز کونند.

جحد گره گیر - موبی را گونند که هر ظارش بر هم نشته و بر حود پیچیده باشد.

جعده - بروزن وعده، دوایی است که آنرا از جانب شام آورند و بیونانی فولیون خوانند. کرمهای دراز و حب القرع را لافع است.

جحد انگشت - کتابه از بخل و خست باشد.

جحد شتر - کتابه از بیلاری پشم است در بدین مردم.

جحد قلم - کتابه از سیاهی و مرکبی است که در شکاف و چال و بست قلم باشد - و کتابه از سخنان خوب و لطیف هم هست -

(۱) چش : + است.

۱ - این روایت از شاهنامه فردوسی است. رک : شاهنامه بین ج ۱ ص ۱۸ - ۱۹؛ این داستان اشاره به کشف آتش و استفاده آن در تمدن پیر است. رک : جشن سده (مذکور).

۲ - مرد کیر + آن (سبت) یا «مزد کیران» (مزد کیر + آن سبت)؛ و کان فیاضی هذا الشیر (استندار مذدا) و هذا الیوم (روز پنجم) خاصة عبدالناء و کان الرجال بیمودون علیهم و قدبی هدا الرسم باسفهان والری و سائر بلدان فهله و یسمی بالفارسیه مزد کیران. « آثار بالاقیه ۲۲۹ » در التفہیم بیرونی «مرد کیران» آمده : «مرد کیران بیشتر رقصها کردم، این از رسماهی پارسیان نیست ولیکن عالمیان بو در آوردند. این روز بر کاغذ ها نویسنده و بر در خانه آوند نا اندرو کرند اسره بیابد و به پنجم روز است از استندار. پارسیان بیشتر رقصها کردم را مرد کیران خوانند زیرا که زبان بر شوهران اقتراح ها کرده اند و آرزوها خواستندی، «التفہیم ۲۶۰» رک : بست ۱ : بقیه در صفحه ۵۷۵
(برهان قاطع) ۷۷

یان یازدهم

در جیم ابجده با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت

ولم قریبایست از قرای هرات .

جهاله - بفتح اول بر وزن حواله ،

فوجی از مرغان را کویند ، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است ^۴ . - و هر میوه نارس را بیز گفته اند ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است ^۵ .

جبت - بروزن رغبت ، پنه و پشمی را کویند که در نهالی و توشک و لحاف و امثال آن بهند ^۶ .

جبوت - بایای ابجد بر وزن فرنوت ،
معنی جنبت است که پنه لحاف و توشک

جغ ^۱ - بتمن اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که بر گردن گاو قلبکش و زراعت کننده نهند - و بفتح اول چوبی باشد سایه برنگ آینوس که از آن چیزها سازند و تراشند و چوبی که دوغ را بدان زند تا مسکه برآید .

جغازه ^۲ - بفتح اول بر وزن ملازه ،
بین جشن باشد ^۳ ، و آن تره ایست که در بهار پیش از همه سبزیها بروید - و نان ارزن را بیز کویند - و سرخی و غازه باشد که زنان بروی مالند - و ناف حیوانات را بیز گفته اند ،
خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و گوسفند -

۱ - هندی باستان *yugā* (یوغ) ارمنی *luc* ، بلوجی *jôgh* ، سریکلی *yügh* «استق ^{۴۲۳} » اسقا ^۱ : من ^{۶۸} » در یونانی *Zygh* لاتینی «مرچنت» . در فارسی : چوغ ، یوغ ، جوه ، جو ، چغ . ^۳ - چک در حاشیه باستاناد منسکی و بهار عجم ، جناره را براء مهمله اقرب بصحت میداند . ^۴ - رک : جشن ، جفت .
۴ - در لغت فرس اسدی (من ^{۴۳۰}) آمده : «جهاله ، جوقی بود از مرغان . عنسری (بلخی) گفت :

ز مرغ و آمو رام بجوبلار و بدشت از این جفاله جفاله وز آن قطار قطار .

۵ - در تبرانی *ceghâla* (در : جفاله بادم) رک : چفاله .

۶ - رک : جقوبوت .

پیه از صفحه ۵۷۴
۹۴ ، خرد اوستا ^{۲۱۰} .
۴ - فنادیها من تحتنا الانجزنی فد جعل ربك تحنك سریا . وهزی الیك بجذع النخلة تافظ عليک بر طبا جنیا . فکلی واشری و قری عیناً «سوره ۱۹ (مریم) آیه ۲۶-۲۴» .

۴ - چون جشه فنای ای پسر در کوئی خاک قدمت چو مشک در دیده زم .
رود کنی «لغت فرس ^{۵۰۴} » .

را و دال بی نقطه ، سبزه مرغزار را گویند .
جفرسته - بکسر ناله و سکون سین

بی نقطه و فتح فوقانی ، رسماًن خامی را گویند
که در وقت رشن بر دوگ یچیده شود ۶ -
و ماشورة جولاهاکان و باقندگان را نیز گفته اند
که رسماًن پود بر آن یچیده شده باشد ؛
و باین معنی بجای غین فا هم آمده است ؛ و با جم
فارسی نیز هست .

جغش - بفتح اول و ثانی بروزن حبس ،
سبزی و ترمه ایست که در بهار پیش از همه سبزیها
و ترها برآید و با سر که خوردن و نان خورش
سازند ۷ .

جغشت - بفتح اول و ثانی بر وزن
پاشت ، بمعنی جغش است که سبزی و تره
صرحایی باشد ۸ .

جغنوت - بالون بروزن میوهٔت ، پنبه
و پشم را گویند که در بهاری و لعاف گذارد ۹ .

جغنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون
مقتروح ، مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ ،
وجغنه معرب آنست .

و بهالی باشد ۱۰ ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون
هم آمده است ۱۱ .

جحد - بنم اول و سکون ثانی و دال
ابجد ، مرغی است بنحوست
مشهور ۱۲ و دشمن زاغ است
بسب آنکه گویند جا سوران
پرلله اورا بجهت پادشاهی اختیار
کرده بودند و با زاغ مشورت
کردند . گفت : او خبیث ولیم
است ، پادشاهی را شاید - جند
و کنگره قلمه و حصارها هم گویند . و موئی را نیز
گفته اند که بر پس سرگره زند ۱۳ .

جغر - بروزن قرق ، وزغ را گویند
و بجای رای قرشت زای هوز نیز بنظر آمده است
که بروزن متز باشد لیکن پوچ است ۱۴ .

جغرات - بانای قرشت بر وزن بقراط ،
بلفت سمرقند ماست را گویند و معرب آن
سفرات است . *

جغرد - بنم اول و فتح ثانی و سکون

۹ - « جنبوت ، حشو آکنده باشد ، طیان گوید :

چون یکی جنبوت پستان بنداوی شیر دوشی زو بروزی بک سبوی .

« لفث فرس چاپ اقبال ۴۲-۴۱ » .

« جنبوت ، پنهان باشد که در جبه و قیازده باشد و از آنها بازگرفته ، رود کی گفت :
موی سر جنبوت و جامه ریمناک از برلوسو باد سرد و بیمناک . »

« لفث فرس چاپ پل هرن ص ۱۳ . »

رک : جنبوت . ۱۰ - رک : جنبوت . ۱۱ - نام علمی آن *Otus Scops Pallidellus*

« جغرافیای اقتصادی . کیهان ۳۱ بنقل از هاینریش برای اشتقاء ، رک : چند .

۱۱ - ظه ، مصحف « جمد » عربی . ۱۲ - بمکس چنفر صحیح است ۱۳ .

مُؤْلِفَخَيْرِ دِرْنَه چنفر آورده ، ولی در اینجا « چنفر » را درست داشته است رک : چنفر .

۱۳ - رک : جهرسته . ۱۴ - رک : جغازه . ۱۵ - رک : جغزه . ۱۶ - مصحف : جنبوت (۶م.) .

۱۷ - جغراجی و جغراجیا - بنم اول ، از تازی ، از یونانی *gheographia* ، لاتینی

۱۸ - *geographia* « مترجمت » ، مرکباز *geo* به معنی زمین ، و *grapho* به معنی نگارش « تحریح » فن ،
علم باحوال زمین و موجودات آن .

یان دوازدهم

در جیم ابجد با فا مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

جفت بلوط - بفتح اول، پوست بیرون

بلوط را کوبیند چه جفت بعربي معنی پوست باشد . سرد و خشک است در دویم و در قاهنات داخل سازند.

جفت ساز - باسین بی نقطه بر وزن

مرغباز ، نوعی از قدون و هنرهای سازندگی - و صدقی از صفات ساز ذوی الوتار است و آنسه نوع میباشد : جفت ساز ، و راست ساز ، و یک دلیم ساز ۴ .

جفت فلک - کنایه از آفتاب و ماه

است .

جفتک ۵ - پشم اول بروزن اردوک ،

نام مرغی است که نر و ماده آن هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه است از استخوان و چون بروزان گشته نر قلاب را بر حلقة ماده اندازد و با هم برواز گشته و چون بدنه خوردن مشغول گردند از بکدیگر جدا شوند و تردیک بهم چرا گشته و اینها را بعربي لاینگ خوانند ۶ - و بفتح اول کاروانک را کوبند .

جفا پیشه - ظالم و سنگار و گناهکار باشد - و کنایه از مشقوق و مطلوب هم هست.

جفاله - بر وزن حواله ، فوج و جوق وکله مرغافرا کوبند ؟ و با جیم فارسي هم بنظر آمده است ۷ .

جفت ۸ - پشم اول بر وزن مفت ، بمعنی

زوج است که در مقابل فرد باشد - و گاو زراعت گشته را بیز کوبند و بعربي فدان بتشیدیدال خوانند - و بفتح اول بروزن هفت بمعنی خمیده و کج باشد - و امر باین معنی هم هست بمعنی کچ شو و خم کرد - و سفخانه و چوب بندی الکور را بیز گفته اند - و بعربي پوست هرجیز را کوبند .

جفتا - با فوقانی بالف کشیده بر وزن پستا ، بمعنی جفته است ۹ که خمیده و کج شده و خم گردیده باشد .

جفت آفریده - پشم اول و فتح فا و رای بی نقطه بتحاتی رسیده و بدل زده ، دستیبی باشد هاند سورنیان ، و بمعنی کوبند خسنه النعلب است .

۱ - رک: "جفاله" و مصحف آن « جفاله ». ۲ - اوستا - yuxta (بهم بیوستن، چاربا بگردونه بستن)، بهلوی juz (احعاد، زوج)، ارمنی ع juxtak (زوج)، هندی باستان، yuktā. ۳ - کردی jət̪ , cüxt , jət̪ (علیره از جفت) 'افغانی' juxt (نم، درست) ، بلوجی ع jəft̪ (اسن) ۴۴۴. ۴ - از افغانی ع jufš (نم، زوج)، کلمه jufštak ((جفته) = فارسي:جفته) مستعمل است « هویشمان ۴۶۴ »، معرب آن هم جفت پشم اول « نفس ». ترکی چفت بکسر اول « دائرة المعرف اسلام ». ۵ - رک: جفته . ۶ - درآورد نفمه با آن جفت ساز ، نظامی گنجوی « گنجینه ۴۰ ». ۷ - از: جفت (ه.م.) + ک(بسويد سبت).

۸ - امروزاین کلمه بمعنی جفته (ه.م.) . یعنی لگد زدن با دویا استعمال شود .

با هم - و کتابه از جماع و میاشرت هست.

جفته کردن - کتابه از جماع و میاشرت باشد.

جفترسته - بفتح اول و رای فرشت بر

وزن سربسته، رسماً خامی باشد که در وقت رشتن پنهان بردوکشیده شود^۴؛ و با جیم فارسی هم آمده است.

جفری - بر وزن خضری، شخصی را گویند که علم جفر دارد و آن علمی است مشهور- و معرب کفری هم هست که پوست بهار خرمایی ماده باشد.

جفت گار - گار زراعت را گویند^۱ و بعربي فدان خوانند.

جفت مقوس - کتابه از طاق ایوان و عمارت باشد.

جفته - بفتح اول بر وزن هفته، خمیده و کچ باشد - و جوب‌بندی تاک انگور^۲ و سقف خانه را گوشند - و طاق ایوان را هم گفته اند و ضمن اول‌سین و گفل مردم و اسب و شتر وغیره باشد - و لکدیرا نیز گویند که اسب و شتر و امثال آن اندازند^۳ - و گره رسماً را هم می‌گویند.

جفتی زدن - جفت شدن حیوانات باشد

بيان سیزدهم

در جیم ابعد با کاف تازی مشتمل بر چهار لغت

خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند نیز بجانب خصم اندازد و او را روباء نر کی نیز می‌گویند.

چگاک - باکاف و حرکت غیر معلوم، انگور زبون و ضایع را گویند.

چکر - بر وزن شکر، گرد و خالک را گویند و بزبان علمی هند نیز همین معنی دارد^۶.

چک - بفتح اول و سکون ثانی، جنبانیدن ماست و چهرات باشد درمشکی یا سبویی نا مسکه و کره آن از دروغ جدا شود - و بمعنی مراث هم آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند^۵ - شب پاتزدهم ماه شیaban را نیز گویند چه شب چک شب برآت است.

چکاشه - بفتح اول بر وزن خلاشه،

۱ - در اصطلاح رومانیان، مقدار زمینی را که یک زارع با دو گار می‌تواند زراعت کند «جفت گار»، (ضم اول) گویند (مکی بزاد). ۲ - رک : چفته. ۳ - امروز چفته بضم اول وفتح سوم گویند (که باصل تو دیگ نر است). رک : چفتك. ۴ - رک: چفترسته. ۵ - چک . رک . چلت ، روز^۷ . ۶ - «چون بموجب ادعای صاحب برهان بکتب لغات زبان علمی اهل هند - که مراد از آن سنگرک است - و ماهران این زبان رجوع آورده شد ، هرگز قول مصنف ره بجا نیای برد و اصلی دریافت نگردید»، «چک . حانیه».

بيان چهاردهم

درجیم ابجد با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

که آرا با کوشت و مصالح پر کرده باشد ،
و بعری عصب خواندنش * . *

جگر بند - باید ابجد بروزن خردمند ،
مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از
انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر ۶ ، و بعری
سوادالبطون خوانند . و کنایه از فرزند هم هست ۷ .
و هر چیز که آن لاغر و زبون باشد .

جگر قته - کنایه از عاشق باشد -
و شخصی را لیز گویند که کوفت و مرض دف
داشته باشد .

جگر خواره - جمعی باشد از
ساحران - و کنایه از کسی است که رنج کش
و محنت پرست باشد ، و کسی که غم و آنده
سبار خورد . ۸ .

جگاره ۱ - بفتح اول بر وزن هزاره ،
رأبها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف را
گویند .

جگتبیو فتن ۹ - با فوکالی و نحتای
و بای ابجد و واو و نون و سین سعفه و نای قرشت
بر وزن منزل پرسیدن ، بلطف زند و پازند (۱)
معنی نوشتن باشد .

جگر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
رای قرشت ۴ معروفت و بعری کبد گویند ۱۰ -
و بمعنی غم و خسنه و رنج و محنت و رحمت
و منفعت هم آمده است - و بمعنی انتظار هم هست
و سوط هر چیز را لیز گویند - و بمعنی شفت
و محنت هم بنظر آمده است ۱۱ .

جگر آگند - امما و روده گوسندهای باشد

(۱) چک : زند و پازند .

۱ - مخفف: جدکاره (هم) .

آن ، بهلوی **nipishtan** . نوشتن « یونکر »^{۸۷} .
کردن **jerk** ، افکانی ع **jigar** ، استی **iger** ، بلوجی **jagar** = اشق ۴۲۵ .
بهلوی **jikar** « مناس »^{۲۷۷} : ۲۶ . کیلکی **jikar** .
کر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا ۹

ناصر خسرو بلخی . (نوروزنامه . تطبیقات ۱۰۱).

۱۰ - ظ . سخته ، جهودانه ، چرغند ، رونچ ، کیبا ، مبار ، گدک ، چوب روود ، عصیب (عربی
بقول مؤلف برهان قاطع) ، **saucisson** از یادداشت های علامه قزوینی ، نکانه ، نفاق ، زفاج .
باجگر بند یعنی زاغ بنه .

۱۱ - یا بتشوش و خسنه راضی شو
« گلستان »^{۴۳} .

۱۲ - اولادنا اکبادنا .

بیانی به از من جگر خواره ای

جگر خواره ای ، نه شکر بارماهی .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۱ » .

* **جگر آور** - بکسر اول و فتح واو « پرده » . دلاور : « مادر حسنک زنی بوده سخت

جگر آور » طاریخ یهقی ۱۸۹ .

پهلوشکن ، باخت زند و پازند (۱) بمعنی زدن
باشد که بمری ضرب گویند .

چگنی چگنی - بکسر هر دو جیم
وکاف فارسی بنتخانی کشیده ، لطفی است که در
وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ
گویند ، و زنان بهنگام لذت مبادرت بر زبان
رانند .

چگیجه - بروزن منیجه ، ظرفی که در
آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو
و امثال آن کنند .

چگر گر به خوردن - بسکون
ناک ، کتابه از کم کردن و از دست رفتن
چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد .

چگر گوشه - پارهای از چگر باشد
- و کتابه از فرزشهم هست (۲) .

چگرنه - بروزن درمنه ، مرغی است
از جنس کلک و تردیک بگردن او پرهای دراز
سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زاند
و او را اخبار بر وزن بخار گویند .

چگروتن (۳) - باتای قرشت بر وزن

یان پانزدهم

در جیم ابجد با لام مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

شاعری است و او در فن شاعری استاد بود (۱)
و در بخارا نوطن داشته (۲) .

جلجل - باجیم بر وزن زلزال ، چیزی

باشد مانند سینه بند اسب (۲) که در آن زنگها

جل - بفتح اول و سکون ثانی ، نام
پرندماست بقدر گنجشک (۳) و مانند بلبل خوش
آواز است (۴) .

جلاب - بضم اول بر وزن کلاب ، نام

(۱) چله : زند و یا زند . (۲) چب ۱ : اسب .

(۳) رک : جگریند . (۴) هر ، jag(t)rôn(i)tan : پهلوی ۶۷hatan ، زدن .
«بونکرند» (۵) . (۶) رک : جله . (۷) جل بضم اول در فارسی مطلق پوشش از هر جنس و برای
آدمی لیز بکار میرفته : «دیدم که بیاوردند اورا در باره جل بصفوف سپیدتر از حیر .» **فاریخ سیستان**
ص ۶۶ و س یز (۶) ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش سوراستعمال شده . (۷) جل ، بضم و بفتح اول ،
آنچه پوشیده میشود باوستور تا نگاه داشته شود باو از آفاتاب و سرما » شرح قاموس « و امروز
در فارسی نیز بهمین معنی بکار رود .

(۸) - **جلاب** نام شاعری استاد بود در بخارا . ابوظاہر خسروانی گوید وی از گویندگان
قرن چهارم بوده و در فرهنگ ها اشعاری از او ضبط کرده اند . « شرح احوال رود کسی .

نفیی ج ۳ ص ۱۱۷۳ - ۱۱۷۴ :

همی حد کنم و سال و ماه رشک برم
برمک بو المثل و مرک شاکرجلاب .
« لغت فرس » (۹)

(۱۰) - نیز مغرب کلاب است ، ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار برند :
بلست چاشنی کیری چو مهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب .
نظمی کنجوی « گنجینه » (۱۱) .

ابریشم که در روی آبها بهم میرسد و برعی
طحلب خوانند.

جلبو- بفتح اول و سکون ثانی و ثالث
بواو کنیده ، سبزه و تزهای پلند شیه به
لعناع .

جلبوب- بروزن مطلوب ، گیاهی باشد
که بر درخت بیچت و بعریضی عشقه خوانند ،
و جبل الساکین هم گویند .

جلبهنگ- با ها بروزن اسفریکه ،
نخ زرد خار است و بینخ آنرا نرید زرد گویند ،
و آن بقایت کوچک میباشد . اکثر زیاده بر
پنکدرم خورنده مهملک باشد ۶ .

جلمیز(۲)- با تحتانی مجھول بروزن
مهمیز ، بمعنی کمند باشدو عرب مقود خوانند
و بمعنی مقدد و غماز هم آمده است ۷ .

جلتا ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و فرقانی
بالف کنیده ، بلطف زند و پازند (۳) پوست آدمی
و حیوانات دیگر باشد . و برعی جلد گویند
بکسر جیم .

جلتاق - با ثانی قرشت بروزن چضمایق .

و جرسه اصحاب کمند و برسینه اسب (۱) بندند
و سنج دایر مرانیز گویند

- و بمعنی دف و دایره
هم آمده است ۹ - و نام
مرغی است خوش آواز .



جلاجل

جلب- بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ،
زن فاختهه و ناکبار باشد ۴ - و بمعنی شور و غوغای
و فرباد هم آمده است ۴ - و بکسر ثانی در عربی
سدا و آواز چیزها باشد ۴ .

جلبان - بضم اول بروزن قربان ، غلامی
باشد شیه بکرسنه



و آنرا در توایع
بزد و کرمان هم چو
بالقلای قر بزند
و با نمک خورند

جلبان جلان
کمند و از آن نان بزند و تازه آنرا بز نایخته
خوردند ۵ .

جل بلک - بضم اول و کسر ثانی وفتح
باي ابجد و سکون کاف ، چیزی باشد سبز هانند

(۱) چبأ : اسب . (۲) چب، چش : جایز (غلط است) . (۳) چك: زند و پازند .

۱ - جمع جلجل (عربی) بمعنی درای خرد شرح قاموس « و بمعنای مذکور در متن :

بکوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل .

« منوجهری دامغانی ۵۶ » .

رك : جلجل . ۲ - جلب نامستور باشد (در نسخه چاپی : نامستور) عجیدی گفت :

جلب کشی و همچنان و مانع پر جلب است بدی جلب کش و کرده بکود کی جلبی .

« لغت فرس ۳۲ » . ۳ - « پرخاش، جنک و جلب باشد . » لغت فرس ۲۱۶ متن وحاشیه رک : جلب .

۴ - در عربی جلب آمیختن صداست . « شرح قاموس » .

۵ - مغرب آن جلبان بضم اول و تشديد دوم مفتوح « نفس » و جلبان بکسر اول ،
Lathyrus sativus « دزی ج ۱ ص ۴ » (لک ۱ ص ۳۵۸) و رک : لغت فرس ۲۵۳ ح ۱۰ .

۶ - Semen fruticis spinosi « فولرس » مغرب آن جلهنک . رک : دزی ج ۱ ص

۲۰۵ ولک ۱ ص ۳۵۹ و رک : جبر آهنگ ، جلهنک . ۷ - رک : جلوبر ، جلیز .

۸ - هز ، (a)l(a)j ، پهلوی pôst پوست ، دیونکر ۸۷ .

باشد یعنی جهودان ، چه ایشان هر ساعتی را پاک هزار و هشتاد قسم کنند و هر قسمی را از آن جلق خوانند ، پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار و بهم و بیست جلق باشد .

جلک - بروزن فلك ، تفسیر جل است ، و آن مرغکی باشد کوچک و خوشخوان ^۴ .

جلکاره ^۵ - بر وزن هر کاره : رانی و تدبیر و راه و روش‌های مختلف را کویند .

جمل - بکراول و سکون نانی و میم ، نام ولایتی است از مملک پنجاب ^۶ .

جلماٹا - باتای مثلثه بروزن بزم آرا ، بلقت سریانی خیار را کویند که بادرنگ باشد ، و بهترین آن سبز و نازک است ، و طبیعت آن سرد و تراست و تقدیل و غلظت هم است .

جلنجو جه - با نون و دوجیم بر وزن کمرغوله بلقت سریانی یودنه‌سریانی را کویسد . جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد .

جلنگ - بکسر اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، نوعی از قماش ایرانی باشد که آنرا با زر تار و بی زر تار بز می‌باشد ، و آن قبا و چکه و کلاه و شلوار و امثال آن می‌سازند - و سدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن هم است . ویاهه و بنده خربزه و هندوانه و کدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها ^۷ - و ملنخ آبی را بیز کفته‌اند .

بلغت رومی حلیبو را گویند ، و آن یعنی بایی است که بعری حاشی جبلی خوانند . درد مفاصل و قفس را ضماد کردن نافع است .

جلجل - بفتح اول و جيم ^۹ و سکون نانی و لام ، دف و دایره و سنج دایره را کویند و زنگ و جرس را بیز کته‌اند . و نام مرغی است خوش آواز : و بکسر اول هم آمده است ^۴ .

جلجلان - بضم هر دو جيم بروزن بللان ، در فرنگ‌جهان‌گیری سام ترمایت که آنرا گفتیز کویند ، و در کنز اللہ دانه کنجد و دانه گفتیز باشد .

جلجلان حبشه - خشنخان سیاه را کویند .

جلجلان مصری - بیش را کویند ، و آن بدقترین زهره‌است . کویند با ماه پرورین یکجا روید .

جلفوژه - با غین نقطه دار بروزن هر دوزه ، چیزی باشد مانند فتنق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن کویند . قوت باه دهد و منی پیغاید و سنگ‌مثانه را بربزاند و آنرا بعری حب الصنوبر الکبار خوانند .

جلف - بکسر اول و سکون نانی و فاء ، سفید و خودسر و بی‌بایک باشد ^۹ .

جلق - بضم اول و سکون نانی و قاف ، یک حصا زیکه‌زار و هشتاد حصة ساعت شبانروزی

۹ - عربی «جلجل بروزن قنفذ (بضم اول و سوم) درای خرد است» . «شرح قاموس» .

۱۰ - رک : جلاجل . ^۴ - در عربی، جلف بکسر اول بمعنی بیانک ستم کننده است . «شرح قاموس» . ^۴ - رک : جل . ^۵ - مبدل : جدکاره (هم) .

۶ - = جیلم «روز سه شنبه پنج روز مانده از محروم امیر (مسعود) بجهلمندید .» «تاریخ یهقی س ۵۳۳» مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ یهقی نوشته‌اند : «جیلم نهر بزوگی است مایین پشاور و لاہور مرعش از وسط شهر کشمیر و از آنها بجبال کشمیر آید و بصرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است» «تاریخ یهقی س ۵۳۳ح» و رک : تحقیق مالهند چاپ زاخانو ص ۱۰۱، ۱۳۰، ۱۲۹ و ۱۶۳ . ^۷ - رک : جلوک .

جلو نک - با نون بی وزن عروه ک.
یاره و بنه خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن
باشد .^۵

جلویز ^۶ - بر وزن مهمیز ، معنی
کمند باشد که بعریق مقدو خوانند - و معنی
مقد و غماز هم آمده است ^۷ - و بر گزیده
و انتخاب کرده را بیز گویند .

جله - پشم اول وفتح نانی مندد ، گروهه
رسامارا گویند و معرب آن جلامق باشد -
و گاهی بود سرینهن که از جاهای نهناک و دیوارهای
حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن
روید ^۸ - و ظروف مائعت را بیز گویند
همچو خم و خمجه و کدوی شراب و امثال آن -
و ظرفی بیز باشد مانند بید که آواز برگ که
خرما باقند و خرمادر آن کرده از جایی بچایی
برند ؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست ^۹
- و معنی درخت خرما هم بنظر آمده است .^{*}
جلیز - بر وزن مویز ، معنی کمند باشد
و بعریق مقدو خوانند - و معنی مقد و غماز
هم آمده است .^{۱۰}

جلیل - پشم اول بر وزن سهیل ^{۱۱} ، پرده
و چادر و کجاوه پوش باشد .^{۱۲} - و جل اسب را
بیز گویند - و نام شخصی بوده که گرمهیاری
نکاهد است .

جلو - بفتح اول وضم ثانی مروزن زلو ،
مردم شوخ و شنک را گویند - و مطلق بین
کبارا هم گفته اند چه اگر از چوب باشد جلو
چوب و اگر از آهن باشد جلو آهن خوانند -
وفتح اول وثانی عنان اسب را گویند و کنایه از
اسپ کوتول و چنیت هم هست .^{۱۳} *

جلواد - بر وزن بغداد ، سرش
و خوی بد را گویند .

جلو چوب - بفتح اول ، سین کباب
چوین باشد ؛ و بکسر اول وضم اول هم
گفته اند .^{۱۴}

جلوز ^{۱۵} - با زای هوز بر وزن نموز ،
فندق باشد ^{۱۶} و آن چیزیست متزدار و معروف
که خورند ؛ و بعضی گویند چلموزه است -
و بادام گوئی را بیز گفته اند .

جل و زغ - پشم اول و کسر ثانی ،
جامه غوک است ، و آن چیزی باشد سبز زنگ که
در رویهای آب ایستاده بهم میرسد ، و آتراب عربی
طحل و خره الصفادع (۱) بیز گویند .

جلوزه - بر وزن عجوze ^{۱۷} منخف
جلوزه است ، و آن مفرزی باشد باریک و دراز .

جلو ند - بر وزن فرزند ، معنی چراغ
باشد .

(۱) خم، چب، چن؛ خرو الصفادع.

۹ - اکنون بمعنی پیش و مقابل استعمال شود ، مأخوذه از تر کی **جیلاو** ، معنی لگام اسب ، یعنی ،
براین (جفتایی) ^{۳۰۸}. ۳ - رک: جلو، چلوچوب . ۴ - معرب آن جلوز بکسر اول
و نشید دوم مقتوح (نفس). ۴ - **Corylus avellana** (نایتی) ^{۱۷۶}.

۵ - در کیلکی ^{۱۰}. رک: جلنکه، جلوکه . ۶ - رک: جلیز، جلیز .

۷ - «جلویز ، مقد است ، طاهر فضل گوید :

روانبود زندان و بند و بست تنم (دوا بیود بزندان و بند، بسته تنم . (دهندا))
اگر نه زلفک منکین او بودی جلویز . » لفت فرس ^{۱۷۳} این بیت برای معنی اول
(کمند) اسب است . ۸ - « جله چون سلاروغ بود ». رک : لفت فرس
(باشاده). ۹ - جله پشم اول (عربی) کدوی بزرگه از نعروخ هاست . « شرح قلموس ». ^{۴۴}

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

سلیمان است، و در جایی که با جام و پالامد کور
میشود جمشید، و آنجا که با آینه و سد ناهبرد
میشود اسکندر - و بمعنی مردمک چشم هم بنظر
آمده است بربان اهل مرد شاه جان ^۲ و نام

پادشاه بزرگ باشد - و نام سلیمان علیه السلام
و جمشید هم هست ^۳ ، لیکن در جایی که با نگین
و حسن و طیب و دو و بیری گفته میشود مراد

۹ - ره: جمشید . ۱۰ - پس از حمله عرب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای
ملی ما با قصهای ساییان آمیخته شد، پادشاهان و ناموران ایران با یا بهاران و شاهان بنی اسرائیل
روابطه یافتد از آنجمله وزرت با ابراهیم و ارمیا و غریب خاطر شد (رک : مزدیستا من ۸۳ ببعد
۱۸۱۴) و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند، زیرا این دو پادشاه در بعض احوال و اعمال
مانند استخدام دیوان و چنین و طاعت جن و انس از ایشان و معرف کردن در هو (طبق داستانها) بهم
شیوه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس پی داشتند و آثار باقی مانده داریوش
و خشیلرشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را بعزم (جمشید) انتاب داده اند و نام «تفت جمشید» خود
حاکمی نز آلت ، و بر اثر اعجاب از اینهی مزبور ساختن آنها را بدیوان ایت داده اند و در اساطیر
سلیمانی بزر سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنارا بکار گذاشت . از این رو
در قرون اسلامی این دو تن یکی بشار آمدند، فارس را «تفتگاه سلیمان» و پادشاهان فارس را « قایم
مقلم سلیمان » و « ولوث ملت سلیمان » خوانند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ مؤسس سلسله
هخامنشی را « متهد مادر سلیمان » نامیدند .

معلم جم « رایز در ادبیات پارسی گاه سلیمان لبت داده اند و انگشتی مشهور سلیمان را بجم:
دلی که غیب نمایست و جم جم دارد » ز خانمی که دمی کم شود چه غمدارد » حافظ شیرازی .
رک : جام جهان نما بعلم نگار الله در مجله داشت ۱ : ۶ من ۳۰۱ - ۳۰۳ .

۱۱ - مؤلف ذیل « جم » گوید : « مردم دارالمرز و مردم روا شاهجهان چشم را چم میگویند
که بحری عن خوانند » و چون هم اکنون گلایان (مردم دارالمرز) چشم را چم ^{CUM} گویند
بنایین ده مروزی فیز بنظر میزند چم با جم فارسی مستعمل باشد :
لر که آنچنی تهادن شعرها ای شوخ چم کربستی (برسته . دهخدا) شاعران مرگز بودی آشنا .
عبدی مروزی « لغت فرن » ۳۵۲ .

۱۲ - بکر گردخن (سیب) بر، نعلی چند زیست و اند دم او سیز جلیلی ز زمرد .
منوچهوری دامغانی ^{۱۲۰} .

* جلوگیری - بکر اول و قفتح دوم (در لهجه مرکزی) ! منع ، مسامعت . رک: جلو .
* جلیله - جلیله بکرا اول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet ، محمد علی
فروغی . شفود زبانهای میکانه در زبان فارسی . آموزنی ویرورش ۲۵ : ۵۰ : من ۳۸ ! جامه کوتاه
دهم آشین که روی پیراهن و زیر لیم تنه پوشند .

و مت و متی باشد - و بمعنی درشتی و هر بده
هم آمده است - و آرایش کننده و فربیننده را
بیز گویند؛ و بمعنی گویند یا بن مصنی عربی
است^۴ - و باتابی مشهد بروزن نهان، دوستان را
پنهانی دیدن باشد - و در عربی نوعی لُر
باد بود.

جمان - یعنی اول بروزن کمان، گل
دارد است، و آن جوبکی باشد سیاه رنگ،
و چون بشکنند درون آن فستقی بود، که محمد را
بکشد.

جمانی - بروزن یعنی، ساقی را
گویند و با جم فلاسی هم آمده است^۵.

جمتود - با تای قرشت بروزن محمود،
بمعنی نیلاست، و آن شاد شدن نفس باشد بامور
حنه که ازو صادی شود^۶.

جمجم - یعنی هر دو جم و سکون هر
دو میم، کبوه را گویند و آن با افزایی میاست
که زیر آن از له و بالای آن از رسان
باشد^۷. *

غله دوم(۱) باشد از عقول عشره^۸ - و متنه
و پاکیزه را بیز گویند^۹ - و بمعنی ذات هم هست
چنانکه اگر گویند «اللای خوش جم است»، مراد آن
باشد که خوش ذات است.

جمار - بفتح اول و ثالثی مشهد بالف
کشیده و تنوین رای قرشت، مفنز درخت خرما
باشد و آرا یه خرما و دل خرما هم گویند،
و عربان شعم التخله و قلب التخله خوانند.

جمار النهر - بمعنی جار النهر است،
و آن رستنی باشد مانند لیلوفر و بیوسته در آب
میباشد.

جم اسپرم - بکسر معزه، نام یکی
از انواع ریاحین است که شکوفه آن بسیار کوچک
میباشد، و نیات آن بدرختانی که در جوار او
باشد تعلق کرید بمعنی مانند عشقه و لبلاب در
آها پیچد، و عرب آرا ریحان الیمان گویند
چه جم سلمان است^{۱۰} و اسیرم ریحان.

جماش - بفتح اول و ثالثی مخفف بر
وزن لواش، بمعنی شوخ و شوخی - و فربندگی -

(۱) چله : دوم.

۱ - از بر ساخته های فرقه آذد کیوان.
۲ - چم، نمیز بود، خطیری گوید:
کس چه داند که روسی زن کیست؟
در دل کیست شرم و حیت و چم؟
لفت فرس ۴۳۵۲

۳ - رک: جم.
۴ - از عربی، جمال: «رجل جمال بروزن شداد، بمعنی مردی
است پیش آینده بزنان، کویا که طلب میکند زهار ستوده از ایشان»، «شرح قلموس» دفلتری
بسالی مذکور در متن آمده:
فغان که نر گلن جمال شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان لز سر خلوات کرد.
حافظه شیرازی ۹۰.

۵ - رک: جمال.
۶ - در دیستان المذاهب (ص ۴۱) بنقل از
«بزمگاه» جمیعمرا بدین معنی آورده: «چون کنار رو دخانها
از گل ولاکتینف بود و جمجمه دار، نمیتوانست بآب رسید. درون
مانده بود که پدرم هوش در ریست...»
* جمجمه - یعنی هر دو جم، رک: ججم (ح ۶).
در عربی بمعنی استغوان سر مشتمل بر دماغ، کامه سر.



جمجم

تائی آب و در تالث بیانات و عرب اخگر آتش را
جرمه خوانند .

جمیر = بنم اول بروزن قمری ، بلطف
ماوراءالنهر مردم بازاری و کم اصل و جلف
و کدا و نلکی را گویند : بفتح اول و کسر
اول هم آمده است . *

جمزیور = با زای هوز و واو بروزن
همدیگر ، اسبی را گویند که روی و شکم
و هردوپای او سفید باشد .

جمس = بروزن لمس 'معنی پنهان باشد
که آب منجد است .

جمست * = بروزنالت ، جوهري
باشد فرومایه و کم قیمت و نیکش بکیوی مایل
است و بعضی گویند کبودی است برخی مایل * ،
و معنی آن بعید نه طبیه تردیک است . و گویند
از ظرفی که از آن سنگ سازند هر چند شراب
خورده شود متی نیاورد ، و اگر پاره ای از آن
سنگ در قدر شراب اندازاند همین خاصیت دهد ،
و اگر شب در زیر بالین اندازاند خواهای یکو
بینند و از اختلام این شوند و آنرا بعربي
متفوق خوانند * : و بعضی گویند جوهرست

جمله چینی = معنی ثلث صینی است .
و آن سنگی باشد سفید که درداروهای چشم بکاربرد .

جملدر = با دال ابجد بروزن خنجر ،
سلامی است که آنرا در هندستان کتاب *
گویند بروزن قطار ، واصل آن « جنب در »
است معنی پهلو شکاف - و بهندی معنی دندان
عزایzel * .

جمره = بفتح اول و سکون نایی
ورای قرش مفتح ، حرارتی و بخاری است که
در آخر زمستان در شباط ماه دومی به دفعه از
زیر زمین بر میخورد : یکی در هفتم ماه مذکور
و زمین بسب آن گرم میشود و آنرا سقوط
جمرة اول میگویند ، و دیگری در چهاردهم
و آن را سقوط جمرة سیم باشد اشجار و بیانات
آب گرم میگردد ، و یکی دیگر در بیست
و سیم که سقوط جمرة سیم باشد اشجار و بیانات
گرم شود ! و تزد عرب مراد از سقوط جمرة
سقوط منزلق قرامت ، چه در هفتم ماه مذکور
سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زیره
و در بیست و سیم سقوط صرفه و تأثیرات اینها یعنی
همچنان است که در اول زمین گرم شود و در

۹ - سانسکریت « دکتر راجا »، در اردو kathârâ

۳ - در حاشیه چک آمده : « معنی این لفظ که بهندی دلدان عزایzel مینویسد
غلط است ، زیرا که بهندی جمدهار مختص جمدهار است و جم بمعنی عزایzel است و دهار
بدال مخلوط التلاطف بها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست ، وبعضی در وجه نسیمه این لفظ چنین
کفته اند که جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی مذکور ، پس در متصورت بمعنی دو دمه باشد و این
اقرب است ». در سانسکریت jamdhâr مرک از : (جم = خدای مرک) +
(در اردو : دهار) (دم شمشیر) است . « دکتر راجا » .

۴ - رک : تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷ . ۴ - جمز = جمشت ، و هرسه در عربی از
فارسی مأخوذه است . « تخف ۶۷ متن وح ۱ » و رک : کشت .

۵ - دین من خروی است همچو میم
گوهر سرخ چون دهم بجمشت .
خروی « لغت فرس » ۳۶ .

۶ - محشی « تخف » گوید : « صاحب برهان گوید : عرب آنرا متفوق نامند ، اما ما این
لفظ را در دواوین لغت که در دسترس ماست نایقیم ولی در محیط المحيط در ماده جمس آمده و این
فرهنگ سقط بسیار دارد » « تخف ۱۶۸ » .

* **جهر** - بفتح اول دوم ، رک : جمشت .

است معروف که او را عربان منوشهخ گویند .
او در اول جم نام داشت یعنی سلطان
پادشاه بزرگ که ، و سبب جشید کفتن آن هدکه
او سیر عالم میکرد چون بازدید این رسانید و زی
بود که آفتاب ببنطه اول حمل آمد و بود فرمود
که نفت مردمی را در جای بلندی گذاشتند
و تاج مردمی بر سر نهاده بر آن نفت نشست . چون
آفتاب طلوع کرد شامع و پرتو آفتاب بر آن
تاج و نفت افتاد ، شامع در غایت روشی پدید
آمد و چون بزیان پهلوی شامع را شید میگویند
این لحظه را برجهم ازوردند و جشید کفتن یعنی
پادشاه روشن ، و در آن روز جشنی عظیم کردند
و آن روز را نوروز نام نهادند .

مانند لعل ۱ - و کنایه از مردم بدائل و جامل
هم است .

جمشاسب^۳ = با شین نقطه دار بروزن
طهاب ، سلیمان عليه السلام است اگر با خانم
و حور و پری مذکور شود ، و جشید است اگر
با جام و صراحی بگوید ^۴ سو نام پسر جشید
هم است .

جمشاك = بر وزن غماٹ ، کشن
و پای افزار را گویند ^۵ .

جمشک = بروزن اندک ، بمعنی جمشاك
است که کشن و پای افزار باشد ، و با بن منی
با جام فارسی هم آمده است .

جمشید^۶ = بفتح اول ، نام پادشاهی

۱ - رک: لک اس ۳۶۶ . ۴ - بر ساخته فرقه آذر کیوان، از جست (ید) + اس، بقیان کر شاسی ۱

۴ - رک: جم. «چهارمین نظر از کتاب دستان (الذاهب) در تعریف جمشیدیان» است که «ایشان را
جمشانی خوانند و ایشان تابع جمشاسب بن جمشید بن تمورس الله» دستان ۶۴ .

۵ - رک: جمشاك ، چمشك .

۶ - از: جم (اوستا Yima ، ساسکرت (ودا) Yama ، پهلوی shēt) بارتولمه
۱۳۰۰ «نیبرک ۲۴۸ + شید (اوستا xshaeta ، پهلوی shēt) بمعنی درختان و روشن ()
جمعاً یعنی جم درختان ! جم در کاتها بیرون صفت شسته آمده «یستای ۳۲ : ۸ » و بعداً این
صفت بدان ضمیمه شده «آیان بیثت : ۲۵ ، فروردین بیثت : ۱۳۰ (رک : روز شماری من ۳۰) .
در ودا یمه (جم) پس خورشید و نصیتن بشري است که مر گهبر او چیره شده ، بردو زخ حکومت
میکند . در داستانهای ملی ما یز آمده که مدت سیصد سال در زمان جم سیلاری و مر گهبرود تا او
کمره شد و جهان برآشت و سیلاری و مر گهبار گشت . «شاها نامه فردوسی» بقول اوستا (وندیداد .
فصل ۲) او نصیتن کسی است که اهور مزدا دن خود را بدو سپرد . در روایات داستانی ایران
جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسله پیشدادی است و در ادبیات پارسی «جام جهان نما» بدو
منسوب است که «جام جم» بیز گویند (رک: جام جهان نما بقلم نگارنه در مجله داشت ۱ : ۶۳
۳۰۱-۳۰۲) .

چه مایه بدو کوهر البر ناخت
ز هامون بگردون بس افراشتی
نشته بزو شاه فرمان روا
فرو مانه از فره بخت اوى
مر آن روز را روز بو خوانند
بر آسوده از دفعت ن ، دل ذکین...»
شاها نامه بخش ۱ ص ۳۵

۷ - پر کیانی یکی نفت ساخت (جشید)
که چون خواستی دیو برداشته
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انبعن شد بر نفت اوی
بجشید بس کوهر افشارند
مس سال تو هرمز فروردین

* جمثت - بفتح اوا و دوم، جمثت (هم)،: جمثت، جواهر می قبمت برو، «الفتح فرس ۴۶۶»

اول و ثالی هم آمده است که بروزن غرضکو باشد؛ و بعضی منشک را مشنگ خوانده اند و گفته‌اند جمهلوا نوعی ازیازی باشد.

جمهوری = باها بروزن انگوری،

شراب کهنه انگوربرار گویند؛ و بعضی شرابی را گفته‌اند که سه سال بر آن گذشته باشد؛ و بعضی گفته‌اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا بلک من شود؛ و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آست که بعد از جوشانیدن یکمن به نیم من آید.

جمیتو نتن = با تای فرشت (۱)

و لون و فرقانی بروزن پربروی من، بلغت زند و پازند (۲) یعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است.

جمیز = بروزن تمیز، نوعی از انجیر

است و برگه آن بیرگ درخت نوت میاند، و آنرا بربی تین الاحمق خوانند.

جمشید ماهی - جمشید ماهی همپر - کتابیه از بودن آقابیات در برج حوت. و کتابیه از سلیمان علیمالام هم هست - و یوس را نیز گویند.

جمشیدون ۱ - بروزن افریدون، سلیمان علیمالام را گویند در جایی که با خاتم و دبو ویری گفته شود، و جمشید باشد جایی که با جام و صراسی مذکور گردد.^۳

جهنده ۲ - بر وزن لوند، مردم کاهل و بلال و سیکار و مهل را گویند، این لفظ را بر اسب کمراء و کاهل پیشتر اطلاق کنند و در اصل جایسند بوده بکثر استعمال الف و بـا افتاده، جند شده.

جملهلو - بفتح اول و های هوز بروزن کجلو، علم جنسی است از غله که آنرا مشنگخوانند و بهنده کلاو گویند، و بفتح

(۱) چک: با تای.

(۲) چک: زند و پازند.

۳ - مجموع، بقياس افریدون. ۴ - رک: جمناسب.

۴ - چمند (م.م.) = چمن (م.م.). رک: تعلیقات نو رو زنامه ۱۱۷.

۵ - امروز در عربی جمهور (ضم اول و سوم) یعنی حکومتی که زمام آن بدست نایاند گان ملت، در پیش آن دیگر جمهور خوانده شود (*république*) و جمهوری یعنی طرفدار حکومت مذبور (*républicain*) استعمال شود^۶ (دزیج ۱ ص ۲۲۰) ولی در فارسی، جمهوری یعنی طرز حکومت مذکور مستدل است. ۶ - هر *j(a)mitōn(i)tan*، پهلوی *murtan*، مردن «بونکرمه»، همراه موت هرمی.

یان هفدهم

در جیم ابجد با نون مشتمل بر سی لغت و کنایت

رسمایراگویند که بر کردن چلوابندک و هرجا
که خواهد بیله ۷ .

جنایه - جنواول و ثانی بالف کشیده و قع
بای ابجد ، دو کودک را گویند که یکبلو لز
مادر متولد شده باشد ، و هرب عامل را
گویند ۸ .

جناح - بنم اول و سکون حایی هله.
بلطف اندلس کلی است که آفرای خلیس فیلکوش
خوانند - و بفتح اول ده هربی بل مرغارا
گویند .

جنائزه - بکسر اول و ثانی بالف کشیده
و قع زای هزو ، تابوی باشد که شخص مرده را
در آن گذارد و بجای قبر بورد ۹ .

جناغ - بفتح اول بروزن کلاخ «شرطی

جن - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
طرف و جانب و سو و کثار باشد ۱ - و بضم
اول در عربی دفن کردار گویند ۲ - و بکسر اول
در عربی معروف است که بیری و دیو باشد -
دلرا نیز گویند و قلب هم خوانند . اوول و نخست را
هم گفته اند ۳ - و بوی را هم گویند که در
مقابل کنهنگی است .

جناب - بفتح اول بير وزن جواب ،
شرطی و گروی باشد که دو کس با هم بندند ۴ -
و جناغ زین اسب را لیز گویند که دامنه زین
و نسمه رکاب باشد ؟ و بدو معنی آخر بضم اول
هم آمده است - و بفتح اول در کاه و آستانه
خانه را گویند ، و بعضی گویند بایضعنی عربی
است ۵ - و در عربی گردانید و کثار و گوشة
سرا و خانه باشد ۶ - و بکسر اول هم در عربی

۱ - هندی باستان - *yána* (راه ، طریق) « اشق ۴۲۶ » از سالگرمت
(رفتن ، ارابه ، گردنه) ، افغانی *yún* (حرکت ، روش ، ارابه ، رسم و عادت) « هوشمن ۴۲۶ » :
پردازش ازین جن سواری گذشت

۲ - در عربی جن بفتح اول و تشدید دوم ، پوشیدن و دفن کردن . « تشریح قاموس » معتبره
الارب . ۳ - عربی است : کان ذلك فی جن شباہ (در آغاز جوانی خوش بود) .

۴ - **جناغ** (عامیانه) : راست گفتی عتاب او برمی
هست از پر بودن جنبه .

۵ - عربی است . گویند : اخشب جناب القوم . (فرانخ حال گردید آستانه قوم) ۶ - جناب بروزن
صحاب ، گردانید سرایرا میگویند « تشریح قاموس » . ۷ - فرس طوع الجناب (بکسر جیه) ، یعنی
اسبی است فرمابدار « تشریح قاموس » در معنی متن تصریفی شده .

۸ - قصه چکنم که در ره عشق
با محنت و غم جنایه زلدم .
« سنای غزنوی ۶۹۵ » .

رثک : گانها ص ۱۷ (من) ح ۴ .

۹ - هربی است .

<p>وآقاب و ذره و عطارد و ماه پاشد .</p> <p>جنیش اول - کنایه از جنبش و حرکت قلم فنا و قدر است در لوح - و حرکت اولی که فلک اول کرد - و حرکت اولی که سیارات از برج حمل کرده بچه گفته اند که در مبدأ آفرینش مراکز کواکب سمعه هر یک در اوج تدور بر بود و اوجه نداور در نقطه اول حمل .</p> <p>جنیش - پنم اول، ماضی جنبیدن است ^۷ و بسیاری نام دوایی است که آرا بفارسی او شد و بعربي ستر خوانند . گرم و خشک است درسم .</p> <p>جنیه - بروزن تنقیه ، نام سلاحی است که آرا جمیر م ^۸ کوند و در هندوستان کار ^۹ خوانند .</p> <p>جستر - بروزن کتر ، نام سازی است محصول اهل هند ^{۱۰} .</p> <p>جستوریه - بروزن منصوریه ، نام دوایی است که آرا بیونانی قطبوریون خوانند ^{۱۱} .</p> <p>جهنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، آواز و صدا و فریاد کار را کوند .</p>	<p>و گروی باشد که دو کس باهم بندند ^{۱۲} و استخوان سینه را بیز کویند و طاق پیش زین اسدا هم گفته اند ^{۱۳} - وضم اول بر وزن الاغ دامنه زین اسب باشد که بعربي یون خوانند - و تسمة رکاب را بیز کویند - و نوعی از اسباب زایده زین باشد که برای زینت نقاشی گفته اند؛ و بجای حرف آخر قاف هم آمده است ^{۱۴} .</p> <p>جب - بفتح اول وثاني بر وزن حلب ، علم شهرست ^{۱۵} که مردم آنجا اکثر خوش طبع و مهمن دوست می باشد و شمشیر را در آن شهر بسیار خوب بیلazند ^{۱۶} - وضم اول وثاني در عربی فاعل و مفعول جماع کرده غل تکرده را کویند - وفتح اول و سکون ثالث هم در عربی بمعنی طرف وجانب و سو باشد .</p> <p>جنبل - پنم اول و کسر ثالث بر وزن کجد ، بسیاری کل را کوند که بعربي ورد خوانند . *</p> <p>جنیش آبا - کنایه از حرکت و سیر هفت کوکب است که ز حل و مشتری و مریخ</p>
--	---

۹ - رک : جانب .

۱۰ - همه ظاهر آنها ببعد و داش بود

همه ظاهر اینها بفاسیه است و جناغ .

منجیلک ترمذی «الفت فرس ۲۳۶».

۱۱ - بیز فجناغ، سه پایه بود که علام دستار بر او نهند . «الفت فرس ۲۴۱».

۱۲ - جتب بفتح اول و سکون دوم، روسایی بیمن - و آبی است از آن بنی العدویة «مجمع

البلدان». ۱۳ - بیز پنم اول بمعنی حرکت است : جنب و جوش .

۱۴ - عربی است ۱۴ - رک: جنبیدن . ۱۵ - رک: جملدر .

۱۶ - سانسکریت yantrâ (آلت، وسیله) «ولیامز س: ۸۴۵، ۳، ۱۰» - رک: قطبوریون.

* جنبش- پنم اول و کسر سوم (دلجه مركزی) [از: جنب + شن (پوند اسم مصدر)]

پهلوی jumbish (حرکت) «مناس ۲۷۷: ۴۲»؛ حرکت : باز هوا برتر از این دو گوهرا استاده

است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهم شکلی که اندر او آید... تاهرجه بعیند اندرین جوهر

نرم از بیانی و حیوان از جنبش باز نماند . «زاد المساورین ۱۲۰».

۱۷ - جنبیدن - پنم اول وفتح بینج م [از، جنب + بین (پوند مصاری)] ، پهلوی

jvnbitan (حرکت کردن) «مناس ۲۷۷: ۴» و jvmdēnitan «تاوادیا ۱۶۲»؛ حرکت کردن

لرزیدن - مضطرب شدن .

جنتی

سازند و تراشند خصوصاً آفرارخت مال میگویند
و آنیه بدان صوف و شال و جامهای دیگر شکجه
کنند - و کنایه از مردم ناتائشیده لک و پاک
و ناهماور باشد .^۶

جندل - بروزن صندل، نام یکی از
نژدیان فریدون بوده است و فریدون او را
بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود -
و بعضی از عربان سنک را گویند که حجر
باشد .^۷

جنتی - بکراولوطای حلی و سکون
ثانی و تھانی ، نام پادشاهی
بوده از یونان^۸ و **جنتیانا**^۹
که دوایی است مشهور منسوب
باوست، آن یعنی پاپند سرخ
ریک یکندگی انکشت و از
الکفت بزرگتر است و آنرا
جنطین الملك و دواه العیه
و کف الذئب خوانند . گرم
و خشک است در دوم و سیم .

جنتی - باقاف بروزن تیکی ، مشهور



جنجر - پن اول و توحیم و سکون ثانی
ورای قرشت ، دوایی است که آنرا سرخ مرد
گویند ، و آن کیاهی است سرخ بیاهی مابل
و بعری عی خوانند .

جند - بروزن قند، نام شهریست از ولایت
ماوراء النهر^{۱۰} .

جندال - بروزن ابدال، عوام انس را
گویند - و مردم نویلکی^(۱) و هرزه کار و شراب
خوار را نیز گفته‌اند .

جندیدستر - معرب گند بیدستر^{۱۱}
است که خایه سک آبی پاشد و آنرا بعری
خسنه الکلب البحر خوانند و آنرا جند بیدست هم
میگویند بحذف حرف (۲) آخر^{۱۲} .

جندر^{۱۳} - برس وزن پندر ، اسباب
ورخوت پوشیدنی وغیره باشد چه جندر خاله، خانه ایست
که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی
گذارد .

جندر^{۱۴} - بروزن پنجره، هرجوب گنده
ناتائشیده باشد عموماً و دو چوب بقدیمی کر که
جهت کوفن و هموار ساختن ورخوت پوشیدنی

(۱) چک: توانلکی.

(۲) خم ۱ : - حرف .

۹ - شهری در ترکستان شمالی که در قرن هفتم بست مقول و بران شد ، و در پایه اوران
بنام آن «دریای جند» نامیده شده . (لتراجم ۴۴۸۶) .^{۱۵} - معرب «گندیدستر» (ه.م.) «نفس»
و در تعریب نیز «جند بادستر» گویند «دزی ۱ : ۲۲۴ » «دزی ۱ : ۳۷۱» .^{۱۶}

۱۳ - رک : بیدستر .^{۱۷} - رک : جندره .

۱۰ - در ساسکرت - (کارخاله، آلت، قفل) ، افانی *jandra* (قفل، آلتی
برای پیچاندن سیم) ، بلوجی *jantar* ، *jantir* (کارخاله ، سنک آسیا) - سنگی
jandru (دست آس) فارسی جدید جندره (بعضی مذکور در متون) از هندی مأخوذه است . «هوشنان ۴۴۷۷»
«اشق ۴۲۷» «اسفا ۱ : ۲ م ۷» . رک : جندره .^{۱۸} - در گیلکی
jandara «دزی ذیل جندل» آورده : «مجنبل» (بضم اول
بعنی پاره است (از جامه) .^{۱۹} - دزی ذیل جندل «دزی ۱ : ۲۲۴» .^{۲۰} - پادشاهی در ابلیری
و دود و چهارم) ، سنگزار، سنگلاخ «دزی ۱ : ۲۲۴» .^{۲۱} - پادشاهی در ابلیری
Illyria «انتیگان» .^{۲۲} - لاتینی *gentiana* (فراسه *gentiane*) (کلز) ،
دلک ۱ من^{۲۳} کیاهی از خانواره gentiacées که در لواحی معتدل و کوهستانی بیمکره شمالی
روید و در حدود ۲۰۰ نوع را شامل است «لاروس بزرگ» .

است - و یا پن بزرگ که را هم گفته‌اند - و نوعی از قلار بیز هست .

چنگار - بروزن زنگار ، خرچنگکه را گویند و معربی سلطان خوانند - و یعنی فاعل که جنگ آورده باشد سوارمهم هست . *

چنگ زرگری - کتابه از جنگ ساختگی باشد . *

است - و کنکان کردن جمعی باشد باهم ، گویند نو کی است ۱ .

چنگ - بفتح اول و سکون ثالی و کاف ، معروف است که جمال و قتال باشد ۲ - و بنم اول شترها گویند که هنوز او را (۱) بزرگ باز نکشیده باشند - و یعنی کشتن و جهاز بزرگ هم هست ، و باین معنی با جیم فارسی بیز آمد .

(۱) چن : آن را .

- ۱ - مأخذ از ترکی : مشاروت جمعی یا هم . و مجلس و اجمن «ناظم الاطباء» .
- ۲ - برای عیت صلح کن و ز جنگ خصم این نشین ز آنکه شاهنشاه عادل را دعیت نکرایست . «گلستان» ۲۷.
- ۳ - مراد اسم فاعل است . ۴ - یعنی : جنگ بیار و جنگ کن .

***جنطیلا** - رک : جنطی . ***چنگجو** - بفتح اول ، رزم آور ، مبارز ، جنگی : جنگجویان بزور پنجه و کفت دشمنان را کشند و خوبان دوست .

«گلستان» ۱۳۴ .

***چنگل** - بفتح اول و سوم ، سانسکریت *jangala* «اشتبکاس» ، این کلمه در زبانهای مختلف هند شمالی یعنی اجم عربی باتفاقی بزرگی پوشیده از کون استعمال شود . همین کلمه در انگلیسی صورت *jungle* داخل شده است . «دانائرالعارف اسلام» جنگل در زبان عادی بس زمین وسیعی اطراف میشود که آنرا درختان خود رو فرا گرفته باشد ، ولی در اصطلاح علمی جنگل مجموعه بزرگی است از درختان و گیاهان که با بطور طبیعی روپیده یا بدست آدمی بوجود آمده باشد . رک : جنگل شناسی نالیف مهندس کریم ساعیج ۱ (از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۳۲) سال ۱۳۲۷ : ح ۲ (از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۸۱) سال ۱۳۲۹ : درختان جنگلی نالیف مهندس حبیب‌الله ثابتی (از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۲۰) سال ۱۳۲۶ .

جنگل ارک در گلستانی
* جنگل شناسی . کریم ساعیج ۲ ص ۱۱۳ .



جنکو لش (۱) - بروزن مغلوب، کسی را گویند که از سیماری بر خاسته باشد و قوت رفقار داشته باشد ^۴.

جنیت کش = شخصی را گویند که اسب کوئلدار می‌گردند، جنیت، اسب کوئل است ^۴. و میر آخور را غم گفته‌اند که ریش سفید طوله باشد.

جنیور ^۵ - بفتح اول و ثانی پنهانی رسیده و واو مقتوح برای بی‌ نقطه زده، پلصراط را گویند، و بتقدیم تھاتی بر حرف ثالی هم آمده است. الله اعلم.

جنگلاهی = بالام بروزن بزمگاهی، غلبواج را گویند، و بائمه‌نی بجای های هوز بون و بای حرطی هم بنظر آمده است که جنگلایی و جنگلایی باشد، و با جم فارسی بیز گفته‌اند.

جنکلو لش (۱) - باکاف بروزن عنکبوت رسیبوربر گویند که ایام نفاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد ^۶ - و کسی را بیز گویند که دست و بای او کچوچ باشد، و با جم فارسی هم آمده است.

جنگو آن (۲) - بر وزر ارغوان ^۷ ، نام شهرست در هندوستان.

(۱) چک : جنکلوک. (۲) خم ۱ ، چش : جنکوان. (۳) چک : جنکوک .

۶ - دک : جنکوک . ۷ - jangvân , jangavân = « اشتینگاک » :

تا قطع جنکوان را در داستان فروذ کم شد حدیث رسم دستان ز داستان.

مسعود سعد « لغت فرس » ۳۹۶.

۸ - رک : جنکلوک. ۹ - جنیت در عربی « صوف پشم شتر شش ساله و ناقه‌ایست که بدراهم بکسی دهنده تا بر آن غله آرد » « منتهی الارب ». و بعضی مذکور در متن در عربی « جنیب » است « جنیب، کامیر اسب کتل » « منتهی الارب ». ۱۰ - مصحف پیغمبری دو رک : من چهل و شش مقدمه درک : چینود.

ییان هجد هم (۱)

در جیم ابعد با واو مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بکیرند و بعری مصعره خوانند ۵ - و بفتح اول در عربی بمعنی رخصت و اجازت - و خلام - و خط و دستک راه - و روانی وروایی - و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار باشد ۶ .

جوازان - پنم اول بروزن خراسان، بمعنی جواز است که هاون چوین - و ظرفی باشد که در آن شیره انگور و روغن کشند و در عربی بمعنی بجات یافتن - و دستک راه - و روان شدن - و آبدادن ستور و کشت زار بود ۷ .

جوازه - پنم اول بر وزن خلاصه ، بمعنی اول جوازان است که هاون کوچک سنگین یا چوین باشد ۸ .

جو - پنم اول چوین باشد که بوقت زمین شدبار (۲) کردن بر کردن گار گذارند ۹ - و مرتبه نود و ششم باشد از خلوس زر که آرا بعری عبارخواند - وجودی آبردا نیز گویند ۱۰ - و بفتح اول غله ایست ۱۱ معروف که باس و استر و امثال آن دهنده - و با تشدید ثالی در عربی بمعنی هوا جو باشد و مانع فلک فقر - و اسئله را نیز گویند که در برابر اعلی است .

جواز - پنم اول بروزن گذار ، هاون سنگین و چوین را گویند که سیر در آن گویند و بعری مهراس خوانند ۱۲ - و ظرفی را نیز گفته اند

(۱) چک، چب ۱: هژدهم؛ چش ۲: هیجدهم.

۹ - مخفف جوخ (ه.م.). ۱۰ رک: جوی . ۱۱ اوستا - yava - (کنید). پهلوی jav یا yav ، هندی بستان - jav ، کردی yáva ، yau ، yā ، jau ، je ، استی yeu (ازن) ، بلوجی jå ، jav ، شنی yavaj ، سریکلی yavajgj ، yaugj ، yøgj (آرد) (از - *). «استق.» ۱۴۲۸. کیلکی jow ، فرمزندی jå ، برقی و نظری jåz . رک: ۱ من ۱۸۲۶ ، سمنی و لاسکردی jåz ، سنگری jow ، سرخی ja ، شهیززادی laž . رک: ۲ ص. ۴۹۴ . رک: نوروزنامه من ۳۰ - ۳۳ . جو Hordeum از دسته غلات است و سنبله آن ساده و شاخه های انتهایی زبانک آن دراز است و دانه های آن بزیانیه چسبیده است . «کل کلاب» ۱۸۲۶ .

۱۱ - لغتی در گواز . رک: گواز و جواز : ای بکویال گران کوفه بیلان را بست چون گرتی بی که فرو کوفه باشد بجواز .

فرخی لغت فرس ۱۷۶ - ۱۷۷ .

۱۲ - رک: جوازان . ۱۳ - «جوازان بروزن سحاب خط و بوشهه ایست مسافر را لزی ای گذشتن که راهداران حامع او شوند ، و جوازانی است که داده شده است بمال از چهار پیان «شرح قاموس» ومصدر ایست بمعنی وقت و گذشتن «شرح قاموس». ۱۴ - باید داشت که جوازان با الف و نون بمعنای مذکور در عربی نیامده . رک: جوازان . ۱۵ - رک: جواز ، گواز .

هم هست .

جوانی - بکسر اول بر وزن بهای ،
تغیی باشد که بر روی خمیر لان پاشند و آنرا
نانخواه و زیبان (۲) هم گویند - و بفتح اول
معروف است که نقش پیری باشد ^۴ .

جو بال - با بای ابجد بر وزن رومال ،
بلطف زند و یازند (۱) جوال را گویند و آن ظرفی
باشد که از موی و پشم بافند ^۵ .

جو بجو - بفتح اول و جیم ابجد ،
معنی پاره پاره و ذره ذره باشد ^۶ .

جو به - بضم اول و ثانی مجھول و قطع
بای ابجد ، جایی و مقامی را گویند در شهر که
اسباب و امته و غله و آچمه از اطراف و جوان
از جهت فروختن آورند آنها فروخته شود .

جو قره - بفتح اول و نتا و رای قرشت ،
معنی مناره باشد .

جو ج - بضم اول بر وزن عوج ، پارچه
کوشش سرخی باشد که بر سر خروس است -

جو وال - بضم اول بروزن زغال ، معروف
امت و آن ظرفی باشد از پشم بافته که چیز ها
در آن کنند ^۱ - و یک انتک پار را نیز گویند -
و معنی مکر و حیله هم آمده است - و کنایه
از بین اسان هم هست - و کنایه از چیزی گشاده
باشد .

جو الق - بر وزن موافق ، جنسی بود
از پوشش فلندران ، و این جمع جولق است
و جولق مغرب جولخ ، و جولخ بافته پشمی باشد
که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و فلندران
نیز بیشند ^۳ .

جو ام ^۷ - بضم اول بروزن مدام ، بلطف
زند و یازند (۱) بمعنی روز است که بعربي يوم
گویند . *

جو ان اسپر ^۸ - نام یکی از رباعین
است که بعربي رسحان الشياطين خوانند .

جو ان هر ^۹ - کنایه از کرم و سخنی
و بخشش و صاحب همت باشد - و نام پیر قصابان

(۱) چک: زند و یازند . (۲) چش . زیستان (رک: زیان) .

۱ - طبری . مازندرانی کنونی ghâl . gevâl . gâl . دوازدهم ^{۶۶}

نیز در فارسی جوهار (ه . م .) وجهار و گلهار (ه . م .) گفته اند . رک: جوال .

۲ - رک: جولق ، جولخ . ^۳ - هز ، väm و نظائر آن ، پهلوی rôc ، روز . بیونکر ^{۷۷} .

۴ - از: جوان + ی (مصدری) ، پهلوی jûvânîh « مناس : ۲ » ،

۵ - اوپولا ^{۸۴} : « یکی از وزرا . . . گفت: این پسر (ذد) هنوز از باع زندگانی برخوردست

واز رسان جوانی نمتع نیافته . » گلستان ^{۲۲} .

۶ - رک: جو جو . بیونکر ^{۷۸} .

* جوان - بفتح اول ، اوستا y(a)van_ (شب ، جوان) « بارتولمه ^{۱۳۰۵} » ، پهلوی

yuvân « بیر که ^{۲۵۰} » ، ارمنی ع yovanak ، yavanak (بیمه چهاریا) ، هندی باستان -

yúvan_ ، کردی ع juvân ، افغان و بلوچی ع javân ، مازندرانی javân « اشنق ^{۴۲۹} » ،

سکلکی jåvan « فریزندی و بیرنی » ، سلطزی jävun ^{۱.۱} ، میانی jävän ^۲ ، سمنانی jävöñ ^۳ سکری

jävün ، سرخی jovan ، لا سکری jaevón : شهیز زادی jäz ^۲ ، میانی ^{۱۹۴} هرچیز

که از عمر او چندا نگذسته باشد خواه حیوان باشد خواه بات . شب . ضد : پیر :

« پرسچون پیل مت اندرآمد (بکشی) . . . استاد داشت که جوان بقوه ازو برترست » .

« گلستان ^{۹۰} » .

یک فرسخ و ثلث فرسخی باشد که چهار گروه است.

جو جو - بفتح هر دو حجم و سکون

هر دو واو ، نام شهریست از ملک خطای که در آجای استخ خوب و فاوره اعلی و جامهای ابریشمی نفیس میشود - و کنایه از پاره پاره و ریشه ریشه و ذره ذره هم است ^۴.

جو جه ^۵ - بر وزن و معنی جوزه



است که

بجهماکیان

* باشد . *

جو خ ^۶ -

فتح اول

و سکون

ثالی و خای

ماکیان و جوجه های وی
نهله دار ، گورو و فوج مردم و حیوانات را گویند
و معرب آن جو قاست ، و بعری فوج خوانند .

جو دان - بفتح اول و دال ابعد بالف

و علامتی را بیز گویند که بر سر طاقها و ابوانها
صب کنند تا خوشنما شود ، و بفتح اول هم
کفته اند .

جو جادو - جهادیست شبه بجولیکن
باریکر و دراز ترمیباشد و طعم آن تلخ است ،
و طبیعت آن گرم و خشک است در اول و سیم .

جو جر ^(۱) - بضم اول و ثالی مجھول
و کسر جیم و سکون رای قرشت ، درم را گویند
که چهل و هشت جبه ^(۲) است و بعری درم
خوانند ، و باین معنی بعای حرف آخرینون هم
آنده است ^۳.

جو جم - بضم اول و ثالی مجھول وفتح
حجم و سکون میم ، شاخی را گویند از درخت که
کل و میوه بارآورد .

جو جن ^۴ - بضم اول و کسر ثالث
و سکون نون ، بلطف زند و پازند ^(۳) بمعنی
درم باشد که چهل و هشت جبه ^(۴) است -
و با ثالی مجھول وفتح ثالث بلطف هندی ^۵

(۱) چک : جو جره . (۲) چک : ۸۴ جبه . (۳) چک : ژند و پازند .

۱ - صحیح «جو جن» است و این اختلاف از قران کلمه پهلوی برخاسته است. رک: جوجن.

۲ - هر ، (an) ، jojin ، پهلوی draxm درم ، درم . ^۶ یولکر ۲۸ .

۳ - سانسکریت jojan ^{yojana} «نهرست تحقیق مالله‌ند طبع زاخانو» ^{۳۴} هندی jojan «فلیلم ان لم (الله‌ند) فی المسافات مقداراً يسمی جوزن و يشتمل على نمایة امیال فهو اذن اثنان و ثلثون الف ذراع » . رک : التفہیم من ۱۶۰ متن وحاشیه ورک : تحقیق مالله‌ند من ۷۳ و ۸۰ .
۴ - زک جوبجو : کشم هر لحظه جوری نوون از تو ییک جو بروتو ای من جو جو از تو .
لظامی «گنجینه» ^{۴۲} .

- بیز معنی اندک اندک : « لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چو من کدا آلوهه کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام . » ^{۱۰۸-۱۰۷} گلستان .

۵ - کرمانشاهی jujek ، jujeg ، در کرمانشاهی مکری jujila ، jucek ، در بوکان (بین سفر و ساوجبلاغ) سندج jujala ، در کرمانجی سندج coccek ، ciuchelok ، cizhek ، در لری cijje ، در لرجه لکی cijez ^۶ پرندگان در کردی ۵۷-۵۸ ، در رک : جوزه ، جو گک .

۶ - ترکی «جوخ» و «چوق» بمعنی بیمار ^{۲۹۲} « وجوج و گورو ورم » غیاث اللئات » و امروز در نظام جوچه و جو خه بمعنی دسته ای مرکب از هشت تن سریاز را گویند .

* جوچه گلپی - پهلوی zhuzak ^۷ ناوادیا ۱۶۷ : ۲ » خلریست . ارمجی .

معنی اول جوده است که غله خود روی میان زراعت باشد^۶ - و نام مبارزی هم بوده از لشکر روس.

جوذر - باذال نقطه دار بروزن جوهر
معنی پاره پاره و ریزه و ذره ذره باشد.^۷

جور - پشم اول و بفتح نای و سکون رای قرشت ، معنی بالا باشد^۸ که نیعنی پایین و پست است - و بفتح اول و سکون نای و نال در عربی معنی ستم باشد - و نام یکی از خطوط جام جم نیز هست که خط لب جام و پیاله باشد و پیاله جور معنی پیاله ملامال است چه هر گاه حریف را داسته پیاله ملامال بدهند تا مت شود و بینند و بی شمار گردد با جور و ستم کرده خواهند بود . *

جوربور (۱) - پشم اول و بای ابجد بر وزن دوز کور ، پر لده ایست صحرایی شیوه بخوبی که او را نذر و نیز کویند^۹ .

جوره - بر وزن نوره ، همراهیک وهم وزن - و مقابله کور - و وجف چیزبرآگویند .

کشیده و بنون زده ، نوعی از کافور بود پیغایت خوشبوی برخلاف کافور میت ، و آرا خورند - و چنین دان مرغارا لیز گویند - ولوعی از چوب یید باشد که دسته بیل کنند^{۱۰} - و سیاهی را گویند شبیه بدانه جو در میان دلدان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر سال اسب و خر نتوان کرد - و جنسی از انارم هست که دانه آن خشک و بی آب می باشد^{۱۱} .

جودانه - بر وزن پروانه ، معنی جودان است که نوعی از کافور - وجنسی از انار - و چنین دان مرغ - و سیاهی میان دلدان ستور باشد^{۱۲} .

جوذر - بر وزن کوتن ، گیاهی است خود رو که پیشتر در میان زراعت گشتم و خو میروید و دانه آن کوچک و بلند میباشد و آرا بعربي طمح میگویند^{۱۳} - و کار را لیز گویند که عربان بقر خواهد^{۱۴} .

جوذره - بارایی بی نقطه بروزن حوصله،

(۱) چک: جوربور (۱)

۱ - در دره کرج جودانک گویند *Salix zygostemon* «تابتی» ۱۷۶ - رک: جودانه . ۴ - رک: جودان . ۴ - جوند «دزی» ۱۷۸:۱ - لک ۳۸۷:۱ . ۶ - رک: جودز . ۶ - رک: جوده، جوند . ۷ - جودز ، کیاه طمح (رک: جودن) - گاو :

له نافه یارد حمه آهونی
له عنبر فشاد حمه جوزدی .
«منوچهری دامغانی» ۱۱۷

۸ - طبری *jur* (بالا) «صاب طبری ۲۶۷» ، کیلکی *jor* (بالا) .

۹ - رک: چور ، چورپور ، ورک: نذر و .

* **جوراب** - - کوراب (ه.م.) - - کوراب (ه.م.) ، خواناری *gūrva* «مالنامه فرنگ کلپایگان» ۴۶ ، کیلکی *jurūf* ، مغرب آن جوراب (فتح اول و سوم) جمع جوارب «فس» «دزی» ۱ : ۱۸۱ : پای تابه‌ای که از ناخ های پنبه‌یی با پشمی و یا ابریشمی باقی و با هلا بدان پوشاند :

دل خسته از عنق می تاب شد
میرزا طاهر وحید «آندراج» .

نای فرشت (۱).

جوزن - بروزن کودن، نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانه گندم و جورا بزرگفران زرد گشته و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند سخن خود سازند از آن دانها بر وی زند (۲) - و آفته را بیز گویند که در گندم و جو افتاد و آن زرد برخی مایل است (۳) - و نیز طایفه‌ای باشند از هنرمندان که آتش می‌افروزند و روغن ستور در آن آتش میریزند و چیز های دیگر هم می‌افکنند و آتش را با دستهای جو که در خوش است بیزند و چیز ها می‌خوانند و اینرا عبادت میدانند، آن عبادت را هوم (۴) می‌گویند (۵).

جوزه - بازای فارسی، بروزن و معنی جوجه است که بجهه مرغ باشد (۶).

جوزه دولک - رخته و شکاف کمرد و را گویند که در وقت رشتمن پنه رسمان چرخنا بر آن اندانند.

جوزه هر - بفتح اول وزای هوز، مغرب کوزه است که فلك اول قمر است و او بمنزله مثل اوست - و هر یک از عقده رأس و ذنب را بیز گویند و آن محل قاطع فلك حامل و مایل قمر است (۷).

جوز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار، مغرب کوز است که گردان باشد (۸).

جوزاغند (۹) - بفتح اول و غین نقطه دار، شفاتلای خشک کرده را گویند که مفز گردان در میان آن آگنده باشند.

جوزاک (۱۰) - بر وزن غمتاک، نسخه خوردن و اندوھکین شدن باشد.

جوز بر گند (۱۱) - کنایه از کارهای عیث و بی حاصل باشد.



جوز غره - بفتح اول و نالک و غین نقطه دار، مغرب کوزه است که کوزه (۱۲)

و غلاف پنه باشد (۱۳). **جوز گندم** - بفتح کیاهی است که در نظر مردم چنان و اماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده اند. خوردن آن منع هوس خاک خوردن کند، و آنرا بعنی خرو الحمام گویند.

جوز مائل - یا میم بالف کشیده و نای مثنیه مفتوح بلام زده، چیزست که آنرا عوام تاوله گویند و آنرا جوز مائل بیز گویند بکسر

(۱) چک : بکسر تا.

۱ - رک: کوز. ۲ - از: جوز (کوز) + آغند (آگند) = اینباشه بیغز گردید.

۳ - از: جوز (رک: جوزین) + آگ (بسوند)، نظیر خواراک، پوشال، سوزال.

۴ - ظ، مصحف «جوز بر گندم» است، چه «جوز بر گندم انداختن» کنایه از کاری به وجود کردن است:

چو عاجز شدند اندر آن ناختن وزآن جوز بر گندم انداختن ...
نظایی گنجوی «گنجینه» (۱۴).

۵ - رک: کوزه. ۶ - رک: کوزه.

۷ - ز هندوستان آمده جوزی

بهر جو که زد سوخته خرمی.

نظایی گنجوی «گنجینه» (۱۵).

۸ - از: جو + زن؛ بهمنی زنده و آسیب رساننده جو.

۹ - در ساسکرت بقیه در صفحه ۵۹۹
(برهان قاطع) (۱۶)

بشد .

جوسق - بفتح اول بر وزن زورق .

معرب جوسه است که بمعنی کوشک بشد .
و کنایه از دوازده برج فلکی هم هست .

جوسک - بفتح اول و ثالث و سکون
نافی و کاف ، نکمه و کوی کربیان را گویند .

جوسنگ - بر وزن اورنگ ، بمعنی
جو مقدار و همچند جو در کوچکی وزن .
جوسه .

جوسه - بر وزن روشه ، کوشک
و بالا خانه را گویند ، و معرب آن جوسق
است .

جوش - بر وزن موش ، معروف است
که از جوشیدن ^۴ و از شورش و بهم برآمدن

جوزهندی - گردان هندی است
که نارگیل بشد ، معرب آن
نارجیل است .



جوزیلن - بفتح
اول بر وزن لرزیدن ، غصه خوردان
و غمناک و اندوهگین گردیدن
بشد .

جوزینه ^۳ - بر وزن لوزینه ، معرب
کوزینه است و آن حلواهی بشد که از مفرز
گردان پرند ، و بمعنی گویند از مفرزیادام .

جوسبوتون ^۴ - با سین بفتحه و باي
اپجد و نون و تای فرشت بر وزن خوببروی
من ^(۱) بلفت زند و پازند ^(۱) بمعنی استدن و گرسنگیدن .

(۱) چك : زند و پازند .

۹ - در رسالت پهلوی «خسرو کواندان وریتک وی » (بند ^۰) آمده : « انارگیل که باشکر
خورند بهندوی انارگیل خوانند و یارسیک گوج ی هیندوک (کوزهندی) خوانند » . « دارولا
ص ^{۴۵} :

دو رخ چون جوز هندی ریشه دینه
نظامی کنحوی « کنجینه ^{۴۳} » .

۴ - رک : جوزاک . ^۳ - رک : کوزنه . ^۴ - هز ،
josebuntan قراتی از کلمه yinsebuntan ^۰ سدن ، گرفتن ^۰ بیرگه ^۰ م ^{۲۹۷} م ^۰
در اعماق زبان پهلوی . آبراهامیان م ^{۶۶} یوستی در فرهنگ بندنهش (م ^{۱۱۷}) آرد : جوسپوتون ،
قراتی پارسیان بجای « دیسیوتون » در درشح « دیسیوتون » گوید (م ^{۱۴۵}) : بمعنی آوردن .
بردن ، سدن . ^۵ - رک : جوسه .

۶ - بقطاسی بستجم راز موبد
کم جوسنگش بود قطای لوقا .
« خاقانی شرعاً ^{۲۴} » . ^۶ - رک : جوسق .

۷ - رک : « نفس » و رک : جوسق

بقيه از صفحه ۵۹۸

Homa (لته خود را بآتش افکنند) « دکش واجه » ^{۱۰} - و نیز رک : جوسن .
۱۱ - رک : جوجه . ^{۱۲} - جوز هر چیت ؟ چون سطح فلک مایل بگراشت
از سطح منطقه البروج ضرورت هردو دلبره بدوجای برابر تقاطع کردند ، همچنانکه منطقه البروج
با مبدل النهار بدوجای دلبر تقاطع کرده است . پس نام جوزه براین هر دونقطه همی افتاد .
آنکه چون بکری را از دیگری جدا خواهی کردن ، بدانک آن تقاطع که چون ستاره از او بگذرد
بسیار افتاد از منطقه البروج را خواهد و آن دیگر تقاطع که چون ازوی بگذرد بجنوب او قند از
منطقه البروج ذلب خواهد... » ^{۱۲۲} التفہیم . * جوزن - بفتح اول و سوم ، رک : جوسن .

مردم بدخوی و ترش روی هم هست - و در عربی زده را - و دلشب یعنی لصف شب - و سینه را کویند؛ و بهمنی اول بضم اول وجیم فارسی هم آمده است.*

جوشیده مفہز - کنایه از مردم خشنناک و غصب آسود باشد - و مردم هشیار را بیز کنند.

جوشیر - بر وزن جوکیر، نوعی از آش باشد که خورند - و جولاوه و باقنده را بیز کویند و بعربي حائل خوانند.^۴

جوشیر^۵ - بر وزن همشیره، بهمنی جوشیر است که نوعی از آش - و استاد جولاوه باشد.^۶

جوغ - بر وزن دوغ، چوبی را کویند که در وقت زراعت کردن بر گردان گاو نهند.^۷

جو گلک - با کاف بر وزن کوچک، مرغکی است بنایت کوچک^۷، و بعضی کویند

باشد - و حلقوای را بیز کویند مانند حلقة زره و جوشن - و نام روز چهلدهم است از هر ماه شصت^۸.

جوش باشك^۹ - بر وزن پوشاك، بهمنی جوشیدن باشد.

جوش بره (۱) - بفتح باءی ابجد و راءی فرشت، نام آشی است مشهور که آنرا از خسیر باعلم مثلث و مربع طولانی ساخته، از کوشت و سبزی و مصالح پر کنند و در آب جوشانند و ماست و کشک برپلای آن ریخته بپورند، و با جنم و باءی فرسی آمده است.

جوش باشك - بفتح اول و ناله و سکون تائی و کاف، کوزه‌ای باشد لولدار که آنرا بعربی بلله کویند، و بضم اول بر وزن کوچک هم آمده است.

جوش^۹ - بر وزن کودن، سلاحی باشد غیر زده چه زده تمام ازحلقه است و جوشن حلقه و تکه‌آمن با هم باشد و کنایه از صورت

(۱) چک : جوش بره .

۹ - لتشی در گوشن (ھ. م.) : نام فرشته و نام روز ۱۴ از هرماه شمسی . رک : دوز

شاری ۳۷ - ۳۹ :

روز رن و رام و جوشن، روزخور و ماه و باد.
منوجه‌ی دامغانی ۱۸ با تصحیح قباسی^{*} .

می خور کت باد لوش، برسن دیلکوش

۴ - از : جوش + آک پسوند (مانند : پوشاك و خوراک)

۴ - مغرب آن هم جوشن است. «نفس».

۶ - رک: جوشیره .^۹ - رک: جوشیر .

۷ - افغانی jugh (بیوغ کاو آهن) «مویشان ۴۲۳» و رک: جنخ^۸، بوجه^۹ .

منوجه‌ی کوید^{*} :

جو گلک با باز کی تو اند کوشیده^۹

الفت فرس ۳۰۴ ، ۳۰۵ رک : جوچه .

* جوشیدن - بفتح پنجم، هندی باستان yūsh, yūshán (آبگوشت)، کردي

jūshenag, jūshânin، بلوجی (پختن، جوشیدن، خشمگین شدن)

«استق ۴۳۰»؛ حاصل شدن جوش بواسطه حرارت و یا تحریر و انقلاب - غلیان کردن، فوران

کردن، سربر آوردن کشت - حرارت بخراج دادن : «دولت نه بکوشیدن است. چاره کم جوشیدن

است» «گلستان»، ۱۱۳

جولتی^۹ - بر وزن و متنی جولتی است که فلندرشال پوشیده است، و بفتح اول و کسر ثالث هم آمده است.

جوله - بضم اول و بفتح ثالث و غلوه ها، مخفف جولاه است که باقته - و عنکبوت باشد - و باخترای ها، تیردان و ترکش را گویند و معنی کیش و قربان هم آمده است، و آن جایی باشد که کمان را در آن نهند - و معنی زده شده هم آمده است امّا از پشم و پنبه وغیر آن - و خاربیت بزرگ را نیز گفته اند - و بهنده علی است که آنرا جرمی فالی خوانند وبا او مجہول نوعی از سبزه باشد که آنرا مرغ و فریز گویند.

جوله گاه - با نامی مجہول بر وزن پوسه گاه، به معنی جوله زارباشد که آنرا مرغزار گویند، و مرغ علی است که حیوالات آنرا برغت تمام خورند.

جولله - بفتح ثالث و حا، مخفف جولاوه است که باقته - و عنکبوت باشد.

جو لیدن - بر وزن و متنی ژولین است که از هم رفته و پرستان شدن باشد.^{۱۰}

گنجنک است ^۱
جول - بر وزن غول ، غلیواج را گویند ^۲.

جولاوه - بر وزن روبه ، باقته را گویند - و عنکبوت را نیز گفته اند که عربان ددل خوانند ^۳.

جولاهاک^۴ - بر وزن روپاھك ، عنکبوت را گویند - و تصفیر جولاه نیز هست که باقته باشد.

جولاھه^۵ - معروف است که باقته باشد - و عنکبوت را نیز گویند.

جولخ - با نامی مجہول بر وزن دوزخ، نوعی از بافت پشمیته باشد که از آن خرجین سازند - و مردم قبر و دروش و فلندران هم پوشند ^۶.

جولخی^۷ - بر وزن دوزخی ، فلندر شال پوش را گویند.

جولق - با قاف ، بر وزن و معنی جولخ است که بافت پشمیته باشد ، و بفتح اول و کسر ثالث هم گویند ^۸.

۹ - رک : جفک ، چفوک ، چکک ، چکوک ، چگک .

۱۰ - در طبری *المأز*، جالقان (مرغ شکاری) است « صاب طبری ۲۷۰ » تحفة حکیم مؤمن چلقان را اسم نر کی حداه داشته که غلیواج است. « واژه نامه ۲۷۰ ».

۱ - پوشیده نمادن که لفظ جولا و جوله باقته ها به معنی باقته و عنکبوت آمده است و جوله باخترای ها به معنی خاربیت و غیر آن، چنانچه صاحب برهان و فرهنگ جهانگیری وغیرها ضریح نموده اند و دلیل ضمین در عربی به معنی خاربیت بزرگ آمده به معنی عنکبوت ، لیکن چون لفظ جولا مخفف جولا هم آمده و آن صورت خطی بلطفه جوله باخترای ها که به معنی خاربیت آمده مشابه دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنکبوت را نیز گویند که جرمی دلیل خوانند، « چلک حاشیه من ۲۴۵ ». ۴ - صورت قدیم : جولاھه .

۵ - رک : جولاھك . ۶ - رک: جولق ، جوالق .

۷ - از : جولخ (هم) + ئی (نیت) . رک : جولتی . ۸ - رک : جولخ ، جوالق . ۹ - از : جولق (هم) . + ئی (نیت) . رک: جولخی .

۱۰ - هندی *jholā* (ستی). « در هندی جبوله با جیم مخلوط التلفظ بها گویند . « چلک . حاشیه من ۲۴۶ ». ۱۱ - رک : ژولین .

و هر بیک از سنگهای نفیه همچوی العالی و باقوت ولمل و امثال آن باشد - و موج چوب و استخوان را هم گفته اند - و کنایه از مردم رشید و صاحب رشد نیز هست - و بنم اول آن است که چون جمعی بر سر هنود آیند و ایشان ناب مقاومت آن جمع نداشتند باشند زن و فرزندان خود را بکنند یا بوزانند و خود بگزند، آن کشتن و سوزاندن را جوهر گویند - و جایی را بیز گفته اند که در آن جوی آب روان بسیار باشد .

جوهری - بروزن کوتربی ، هر چیزی که آن جوهردار و صاحب جوهر باشد - و جواهر فروش را بیز گویند .

جوهی - بروزن کوهی ، نام گلی است در هندوستان و آنرا جوئی^۵ بیز گویند که بجای های طحی باشد . *

جوپیار ^۶ - با یای طحی و نای ابجد بر وزن کوهر ، کنار جوی آب را گویند - و جایی که در آن جوی آب بسیار باشد - و جوی بزرگی را بیز گویند که از جووهای کوچک بهم رسیده باشد . *

جومست ^۱ - بفتح اول و سکون ثانی و میم مکنود بین بی نقطه و قای قرشت زده (۱) نام پیغمبر مجوسانست و کتاب گومست نام باو نازل شده ، و بضم گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد .

جون - بفتح اول و ثانی و سکون تون ، چویی باشد که در زیر آن غلطکها سب کنندور گردند کاو پندند و بر بالای غله ای که از کاه جدا شده باشند بگردانند غله از کاه جدا شود ^۲ - و سکون ثانی نام رودخانه ایست عظیم در هندوستان .

جووان ^۳ - بکسر اول و او بالف کشیده بر وزن اححان ، بلطف زند و پازند (۲) معنی جوان است که نفیض بیز باشد .

جوه - بروزن کوه ، بمعنی جوغ است ، و آن چویی باشد که بر گردند کاو زراعت بهند ^۴ .

جوهر - بفتح اول بر وزن کوهر ، معرب گوهر باشد که مروارید است - و بمعنی وجود مطلق موجود لافقی موضوع موضع بود - و اصل - و نزاد - و مادة هر چیز را بیز گویند .

(۱) چک: و تازده . (۲) چک: ژند و پازند .

۹- مصحف «جو گبست» سانسکریت Yoga-Vâishîlha (یو گا ازو نالیف دا ایشنه) نام کتابی که بیز نامیده میشود و آن بشکل کاله است بین «لیشته ها» گرداده رامه Râma راجع بطریقه بدست آوردن سعادت « ولیدامز ۲:۸۵۷ » د کتر راجا » بنابرین کتاب مجوس (رثیان) نیست بلکه متعلق بیر همان است . ولی مجوس بهمه کفار من جمله بر همان بغلط الملاقو شده . رک مزدستا ۴۹۰-۴۸۶ . ^۳ - اکنون در اصفهان آترا cum گویند « فه هنک نظام » در ارakk (سلطان آباد) con و عمل خرمون کویی را «جن کردن» گویند . (مکی نژاد) .

۴- juvân ، فراتی از کلمه بهلوی yuvân (جوان) رک : جوان و رک : یونکر ۷۸ .

۵- رک : جوغ ، جغ ، یوغ . شکل قدیم juhi ، دراردو juiy ، و آن گلی است کوچک خوشبو بر رک سفید مایل بزرد .

۶- از : جوی + بار (پسندمکان) اشکاشی dzubâr « کربرسن ۷۸ » .

* **جو** - پارسی باستان - yauvyâ ، بهلوی ôj با yôô ، هندی باستان â ، کردی ع jû ، افانی jô ، بلوجی ôj (آبرو ، آبراهه) « اشق ۴۳۱ » و رک : هویشمان ۴۳۱ : رود کوچک ، مجرایی که آب را از آن جهم مشروب کردن زمین عبور دهدن : بوی جوی مولیان آیده همی یادیار مهر بان آیده همی . رود کی سرفندی .

* **جوپیسن** - بفتح اول و چهلام : رک : جاودن .

یان نوزدهم

در جیم ابجد با های هوز مشتمل بر پاترده لغت و کنایت

جهان آرای - بالف مسدوده، نامه
شتم است از ماههای ملکی.

جهان بین - چشم را گویند و عرب
عین خواند * - و کنایه از فرزند هم است -
و ساخت کننده و مردم جهان کرد را نیز
گویند *.

جهانتاب - بانای قرشت بالف کشیده
و بیای ابجد زده، نام ماه پنجم است از ماههای
ملکی *.
جهان‌الدیده - کنایه از صاف و سیاحت
کننده باشد.

جهه ۱ - بکسر اول و سکون ثانی ،
بلغت زند و بیازند (۱) ، زدن فاخته و بدکاره را
گویند.

جهاد اصغر ۲ - کنایه از مقابله
و جنگ کردن با کفار باشد.

جهاد اکبر ۳ - کنایه از ریاست
فرمودن نفس و مجاہدة با او (۲) باشد.

جهان ۴ - بفتح اول بر وزن مکان ،
عالی ظاهر و آنچه مانع فلک قرأت - و جهنه
را نیز گویند ، و بکسر اول هم آمده است - و مال
و اسباب دیوی را هم میگویند.

(۱) چک : زند و بیازند . (۲) چک : باو .

۱ - پهلوی jēh (زن بدکار) «مناس ۲۷۷»، «بیبر که ۱۱۶»، در اوستا jahī «بلر توله»
۶۰۹ د فاب ۱ : ۴۲۱۷ د بست ۱ : ۱۴۵ د بست ۲ : ۹۰۸ - عربی است .

۴ - پهلوی gēhān «العالم» ، اوستا gaēthāh «بیبر که ۸۰»، استق ۹۹ رک: کیمان:
برو آندر جهان غرچ کن
پیش از آن روز کر جهان بروی .
«کلستان»، «۱۱۳».

۴ - بهر دومعنی ، حافظ درباره امیر مبارز الدین محمد و میل کشیدن چشمان وی پامر
پرسش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان پیش بدو
میل در چشم جهان پیش کشید .
حافظ ۳۶۲ «حافظت شیرین سخن» .
* **جهان پهلوان** - بفتح اول دوم و پنجم و هفتم ، بزرگترین پهلوان دیبا ، قهرمان
کیتی : «جهان پهلوان بزرگترین مرتبی بوده است از بعد شاه ، واژ فرد آن پهلوان و سپهبد ».«
مجمل التواریخ والقصص»، ۴۲۰.

گرفش سبک دست شاه جهان (فریدون) بدادش بمعت جهان پهلوان (سلم).

* **جهالدار** - بفتح اول [از: جهان + دار (دارند)] ، نگهبان جهان بادشاه سلطان .
* **جهانداری** - بفتح اول [از: جهاندار + ای صدری] ، نگهبانی جهان ، بادشاهی :

بیکار آیدت جهانداری مردات به کمردم آزلوی .
«کلستان»، ۳۰۰ .

و میم مفتوح برای بی تقطه و زای نقطه دارزده،
مباشرت و جماع با فاحش کردن باشد ، چه جه
معنی فاحش و مرز پنهانی جماع است .

جهن = بکراوگ و فتح نای و سکون
بون، مخفف جهان است ^۵ - وفتح اول وسکون
نای معنی نفس کل باشد - و نام پرافراسیاب
هم هست ، و باین معنی بکسر اول وسکون نای
هم گفته‌اند .

جهودانه = با دار بر وزن ملوکانه ،
درختی باشد که آن ابری شائکه خوانند و صبح
آن را عنزوت گویند - و چوب روده را بز کفته‌اند
که درون آنرا با گوشت و مصالح بر کرده باشند
و آنرا بزمی فتابق(۱) ۶ خوانند ^۷

جهان کهین = بکسر بون و کاف ،
اشله بادم صنی علیه السلام است و بزمی عالم
صفیر خوانند ^۹ .

جهان همهین = بکسر بون و میم عالم را
کویند که ماسوی الله است و عرب عالم کبیر
خوانند ^۹ .

جهه ^۹ = بر وزن بهره ، چون خی
باشد که جولا هکان با آن رسماً در مشوره
بیجند .

جهش ^۹ = بفتح اول و کسر نای بر
وزن طیش ، معنی سرشت و خلت و طبیعت
باشد .

جهمرز ^۹ = بکسر اول وسکون نای

(۱) چک: فتابق؛ چن: فتابق [رک: ح ۱۶].

۱ - در «داماتنک» و نیز «بندهش بزرگ» دواستلاح پهلوی ذیل آمده :
= جهان بزرگ (gêhâ(n) i kôdak) (جهان کوچک) رک : Shikand - Gûmânîk Vijâr , by H . J . Jâmâsp - Asânâ and E.W . West , p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books .
در کتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب با پابرتاط هیدن دو مفهوم - .
بربان یونانی چنین آمده : Mikrós Kosmos , Makrós Kosmos . در متون «جهان
میم» بجای «کیهان کرده» پهلوی و «ماکرس کمس» یونانی و «جهان کهین» بجای «کیهان کوکدا»
و «میکرس کمس» یونانی آمده است . دراستلاح حکما و عرفای پسر (مطلا) عالم صفير است .
پس صورت عالم اصفر تویی پس معنی عالم اکبر تویی .

۲ - مثنوی چاپ میرزا محمود ۱۳۰۷ ج ۴ ص ۳۳۷ .
چرخه - چرخ ، پهلوی caxra_، اوستا_ cark_ ، هندی باستانی - cakrá_

«اسفا ۱ : ۲ ص ۵۳» ، «اشق ۴۳۷» ، «هوبیمان ۴۴۳۷» رک: چهره ، چرخ .
۳ - از : جد(جن) بفتح اول) + ش (بسوند اسم مصدر) بمعنی جستز(هم) .

۴ - از: جد (هم) + مرز(مباشرت . رک: مرز) . ^۵ - رک: جهان .
۶ - ظ ، مصحف «فتاق» «ذی ج ۲ ص ۷۱۸» معرب نکانک (که بغلط لکامه و لکانه
«برهان قاطع» و مرتب آنرا لفائق «ذی ابنا» گفته‌اند) . ^۷ - رک: جگرا کند .

یات یستم

در جیم ابجد با یای حطی مشتمل بر هجده (۱) لغت

جیزه ۰ - بر وزن زیره ، روزبهانه باشد، و آن چیزی بود از گندم و آرد و نان و امثال آن که بجهت غلام و بوکر مفتر کنند .

جیز جنگ ۰ - با جیم وزای هوژبر وزن حیز رنگ (۲) ، چرمینه را گویند، و آن چیزی باشد مانند آلت تابل که از چرم ساخته باشند وزنان در وقت حاجت کارفرمایند، و با رای فرشت هم آمده است .

جیستن - با نامی مجهول بروزن زستن، برجستن و فروجستن باند ۹ - و معنی انباله پر زنست هم آمده است .

جیستنگ - بفتح اول و کسرین بی نفعه و سکون نامی و نون و کاف ، نام رای گجرات است و کسی پیش از ده هندستان پادشاهی نکرده است ، و نام او بهندوبی (۴) جیستنگه بوده و فارسیان جیستنگ خوانند ۷ .

جیفت - بفتح اول و نون غن نفعه دار و سکون نامی و فوقالی ، لیف خرما را گویند ۸ .

جی - بکسر اول و سکون نامی ، ولایت سفاهان را گویند عموماً - پبلوکی از بلوکات آرا خصوصاً ۱ - و بفتح اول دهی است ازو لایت ری - و بربان زند ویازند (۲) بمعنی پاک و پاکیزه باشد ۳ .

جی افرام ۴ - با فا درای فرشت ، نام یغیمریت از یغیمران عجم .

جیبا - بر وزن زیبا ، حیمه و هیزم را گویند و بعری حطب خوانند ، و باین معنی با بایی فارسی هم آمده است که بر وزن کیا باشد . *

جیبر - بکسر اول و قتح بای ابجد بر وزن دیگر ، بمعنی فرادیس بود که جمع فردوس است که بستان و بهشت باشد .

جیبر - بر وزن و معنی زیر است که شب و بایین باشد ۵ - و نوعی از پوست دیابت نکرده هم هست که از آن بندکارد و بند شمشیر و بهله و امثال آن سازند .

(۱) چن : هیجده . (۲) چلک : زند ویازند . (۳) چن : خیز زنگه .

(۴) چن : در هندی .

۱ - پبلوی Gay « شهرستانهای ایران . مارکوارت . چاپ مینا ص ۲۱ و ۴۰۴ » و رک : ترجمه معاشر اصفهان باهنام عباس اقبال ص ۱۵ بیعده؛ رک : هفت همن کتاب و مجمع البلدان .

۲ - در بندھتریوستی و فرهنگ پبلویک یوکر و مآخذ دیگر یافت .

۳ - از مجموعات دسانیر که دوین از نامه های دسانیر باسم او « نامه شت جی افرام » خوانده شده . رک : دسانیر ص ۳۸ - ۵۳ .

۴ - طبری jer (بایین) ، مازندرانی کنونی azj و واژه نامه ۲۶۰، کیلکنی بیز az رک : زیر .

۵ - رک : مجاہنک (۴)

۶ - رک : جتن . ۷ - در اصل Jayá Sin(g)ha (معنی شیر پیروزی) نام پادشاه کشیم .

۷ - و ملیامز ۴۱۳:۴. ۸ - رک : جیفتون .

* **جیمال** - رک : چیمال .

و بھری زبیق خواند ^۵ . طبیعت آن کرم باشد و بھشی گویند سرد و تراست در دودم ، شپش و کته را بکند ، جرب و حکه را نافع باشد ، تصمید آن باین طریق کنند که مستانند ^(۲) سیماپ را و با یم وزن آن فلی داخل کنند و بوزن هردو زاج سوخته و بوزن زاج خشت پخته و بوزن مجموع تلک بریان کرده که آلوچہ کوهی باشد ، و همه رادرسلایه انداخته با آب تزنجو آن میوهایست معروف ، بایندتا یک ساییله شود ، بعد از آن در دیگی توکه بکل انوده باشند کرده سر آرا محکم پینند و آهته آهته آتش کنند تا بریان شود ، و همچنین تا هفت نوبت با آب تریخ باشند و در دیگ کنند و بریان سازند ، بعد از آن در شیشهایی که بکل حکمت انوده باشند کنند و آش لرم لرم میکرده باشند تا تصمید کنند ، و همچنین سه مرتبه تصمید کنند ، تا آنکه مانند دانه مروارید سفید گردد ، و آن سه قاتل است و بکارهای دیگر نیز آید .

جیفوٹ - بر وزن فرتوت ، تویره و سیدیرا گویند که از لیف خرما باشد ^۶ .

جیک جیک (۱) ^۷ - بکر هردو جیم و سکون هردو تھانی دکاف ، آواز اقام جانوران و مرغان باشد .

جیل دارو - مرب کیل داروست ، و آن چویی باشد سیاه رنگ و چون بشکند مغز آن فستی بود . منقت آن بسیار است ^{*} .

جین - بر وزن کین ، صفات زشت را گویند ، و صوفیه تسبیر از آن پنځ کنند .

جیناک ^۸ - بانون بروزن بیباک ، جای و مکان و مقام را گویند .

جینه ور ^۹ - بروزن کینه ور ، بل صراط را گویند .

جیواد - بروزن فرھلاد ، بمعنی درع است که پرهیز کاری و کسر شهوت باشد .

جیوه - بروزن میوه ، سیماپ را گویند

(۱) جلک : جیک جیک (۲) جلک : مستند (۳)

- ۱ - دکه : جیفت . ^{۱۰} - طبری jik - jik (صوت گنجنک) « صاب طبری ۲۷۳ » .
- ۲ - قراتی از گیاک یهلوی ^{۱۱} giyâk بمعنی جا « یونکر ۸۰ » رک : جا (حاشیه) .
- ۳ - مخفی چینود (ه.م.) . ^{۱۲} - زیوه (ه.م.) ، اورامانی Zîv دک . اورامان در اوستا jîvyâ آمده که در یهلوی شده بمعنی زنده و بیز بمعنی گردد الله وجنتنه آمده ، سیماپ در فارسی زیوه یا جزو نامیده شده (و زبیق مرعب آلت) و آن از همین صفت اوستانی است و بواسطه تعریک بودن آن بین نام خوانده شده است . « بینا ۱ من ۱۳۲ ح ۴ » بمعنی اول (ماده زننه) گرفته اند . این کلمه به زبیق (بکراول) و زاووق بیز تعریف شده (نفس) . در سانسکریت - jîlavaka - آمده « اسفا ۱ : ۲ من ۲۷ » .
- * جیلم - دک : جلم .

گفتار ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم فارسی با حروف تهجی هشتی بر بیست و دو پیان و محتوی بر شصده و سیزده لغت و کنایت یان اول

در جیم فارسی با الف مشتمل بر نود و هفت لغت و کنایت

قرشت (۱) بروزن آبادی ^۱ ، لان ظیر نازک باشد
که خمیر آرا با دست پهن سازند و بر روی نابه
پرند ^۲ .
چاپک ^۳ - جنم بای ابجد و سکون
کاف ، مخفف چابوک است که جلد و چست
و جالاک و طریف باشد - و معنی تازیانه هم آمده
است .

* چا - معروف است و مشهور بچای ^۴ ،
و آن بر کی است که از چین و خطا آورند و در
آب جوشانیده مانند قهوه خورند ، و خاصیت آن
بسیار است و مضرت شراب را ادفع کند . گویند
مردم بت بسب آنکه شراب بسیار میخورند
آرا بقیمت منک میخرند و مغرب آن ما ^۵
باشد .

چاپاتی - با بای فارسی و نای

(۱) چک : و نا .

* ع - (ج بکسر ، جیم فارسی) حرف هفتم از الفبای فارسی است . در زبان عرب
وجود ندارد و در حساب جمل مانند جیم آرا سه محسوب دارند . و آن کاه به «ش» و گاه به «ز»
بدل شود (رک : ص بع دیباچه مؤلف) و گاه به «ز» ، و در شب به «ش» و «ش» بدل گردد
مانند چفانی ، صفانی و شفانی .

۱ - رک: چای . ^۶ - مغرب چای «صای» و «نای» است . رک : چای .

۲ - بهلوی *câpûk* ، ایرانی باستان *câpu-ka* ^۷ ارمنی ، ع *capuk* (قابل اعضا ،
نرم ، زریگ) ، بیز ارمنی ع *cep* (شتاب) «بیبریک ۴۴۲» میباشد ^۸ میباشد ^۹ اسنا ۱ : ۱ ص ۲۷۹ : ۲
ص ۱۸۶ ^{۱۰} و رک: چابوک : « منافع سفر ... پنج طایفه راست : نخستین بازار گانی که با وجود
نست و مکنت غلامان و کنیزگان دارد دلاوری و شاگردان چابک . » *گلستان* ^{۱۱۳-۱۱۴} .

۳ - از: چابک (هم) . + ای (مصدری) .

<p>جدا گردیده را بیز گویند ^۵ و آنرا بمری صبره خوانند بنم صاد بی تعله .</p> <p>چاچله - بفتح حجم فارسی دلام ، کفش و پای افزار چرمی را گویند ^۶ *</p> <p>چادر ترسا - وطا و جامه ای باشد زرد و کبود درهم باشه - و کتابه از شنق و روشنایی آفتاب هم هست .</p> <p>چادر کافوری - کتابه از سفیدی سبع مادق باشد .</p> <p>چادر کحلی - کتابه از آسان - و شب نلریک است . *</p> <p>چادر لاجور - کتابه از آسان است - و بزره زار و موغزار را بیز گویند .</p> <p>چار - بر وزن خار ، داشی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن بزاد - و مخفف چهار هم هست که بمری</p>	<p>باند - و اسب رهواری را بیز گویند که اگر تلزیانه براو زنده را غلط نکند ^۷ .</p> <p>چاپلوس ^۸ - بسکون بای فارسی ولام بواویجهول کشیده (۱) بین بی نقطه زده ، خشی را گویند که بپرب زبانی و سخنای شیرین و فروتنی کردن مردم را فرب دهد : و با بای ابعد هم آمده است .</p> <p>چابوک - بنم نالث و سکون داو و کاف ، جست و چالاک و جلد را گویند ^۹ .</p> <p>چاتو - با تای قرشت بواو کشیده ، رسمانی باشد که بدان دزدانرا از حلقو زند .</p> <p>چاج ^{۱۰} - بسکون حجم فارسی ، نام شهرست از ماوراءالنهر که پناهکند اشتها دارد ، و بخشی کاشفر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آورند - و منسوب باقیارا چایی گویند عموماً و کمارا خصوصاً - و قوده غله پاک کرده واژکاه</p>
---	--

(۱۰) چک : - و .

۱ - نه چاپک شد این چاپکی ناخنن کمندی بکوهی در انداختن . نظامی گنجوی .

۲ - caplōs - اسما ۱: ۷۵ م = چاپلوس = چاپلوس :

مکن خوشتن سهمکن چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فوس .

ابوشکور بلخی . لفت فرس ۱۹۴ .

۳ - رک : چاپک . ۴ - « چاج ، ناحبی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی بیشه
وجنگ کن و توانگر و بسیار نعمت ، ولز وی کمان و تیر خندک و چوب خلنج بسیار افتاد ». حدود
الالم ۷۰ و مرعب آن الشان است ، و منسوب بدان چایی است :

کمندی چو ابروی طمفاجیان بضم چون کمان گوشه چاچیان .

۵ - رک : چاش . نظامی گنجوی . گنجینه ۴۴ .

۶ - گرفتم که جایی رسیدی زمال که زرین کمی سندل و چاچله .

عنصری بلخی لفت فرس ۳۳۱ .

* چاپلوس - رک : چاپلوس . * چاپ - از کلمه هندی chāp مأخوذه است !
طبع ، تکثیرنوشه با رسم و تصویری توسط ماشین مخصوص - اطباع - دروغ (در ترکی
بیز بدین معنی است) . « جنتابی ۷۷۰ ». * چاپار - ترکی ! بیک ، قاده ، نامه بر ،

برید . رک : یام . * چاچی - منسوب به « چاج » (۵ م . م .) .

* چادر - بفتح و کسر دال (وامر و زخم دال تلفظ نکند) - چادر (بفتح دال) ، روسی shat'ō

بنیه در سنّة ۶۹

چار بالش - کنایه از دیبا باشد -
و مندیرا بیز گویند که پادشاهان و صدور و اکابر
بر آن شبند - و کنایه از عناصر اربمه هم
هست ^۶.

چار بالشت - بکون فوکالی، معنی
چاربالش است که دیبا - و عناصر اربمه - و مند
سلاطین باشد ^۷.

چار بند - بروزن آبکند، کنایه از دیبا
و عالم باشد *.

چار پهلو شدن - کنایه از چیزی
بسیار خودن و بر پشت خوایدن باشد.

چار پیخ - بروزن چارمیخ ، بین کاستنی
و پیخ رازیانه و پیخ کبر و پیخ کوفن را گویند
و پیربی اصول الاربمه خوانند - و کنایه از چهار
عنصر هم هست.

چار تا - با فوکالی بالف کشیده ، طنبور
و ریباب چهارتار را گویند - و کنایه از چهار عنصر
و عالم و دنیا هم هست باعتبار چهار رکن ! و با
زیادت رای قرشت بروزن خاکسار بیز همین معنی
دارد ^۸.

چار تاره - بر وزن ماه پاره ، معنی
چهارتار است که طنبور و ریباب و هر سازی که
بر آن چهار تار بندند. و کنایه از عناصر - و دنیا

اربمه گویند ^۹ - و مخفف چاره و علاج هم
هست ^{۱۰} - و بزبان علمی اهل هند به معنی جا-رس
باشد ^{۱۱}.

چار آخر - بضم خای نفعه دار، کنایه
از چهار عنصر است که خالک و باد و آب و آتش
باشد - و چهار ستاره از بنات النعش باشد که آنها را
نعم خوانند ^{۱۲}.

چار ازدها - به معنی اول چار آخر است
که عناصر اربمه باشد.

چار استاد - کنایه از چهار عنصر
است .

چار پا ^{۱۳} - با بای فارسی بالف کشیده،
بروزن و معنی چاروا است که مرکب سواری
باشد همچو اسب و استر و خر و شتر و امثال
آن .



چار پایان

- ۱ - رک : چهار . ۴ - پهلوی *câr* (واسطه، راه، کومک) (بیز گ ۴۴-۴۵) «مناس
۲۷۰ : ۲» «مینو خرد . وست ۴۹» از اوستا *câra* «بارتلمه ۵۸۴» . رک : چاره :
بلبل دستان زن چاره همی جوید زمن چاره ز آن جوید که اوراجت باید بیز چار .
۶ - لغت فرس ۱۵۰ » .

طبقه از صفحه ۶۰۸
«سفا ۱: مناس ۲۷۵ ، فریزنسی *câjür*، پرسنی *câdär*، نظرنی *câvur* (دک. ۱: مناس ۲۹۱)، استمانی
câuâr ، سرخنی *câdór* ، لاسگردی *cur* ، شهیززادی *câdor* (دک. ۲: مناس ۱۹۲) بیز
شهیززادی *cur* (دک. ۲: مناس ۱۷۶) ، کلکلی *câdär* ساسکرمت *chatar* (چترشاهی، درفش
شامی) ، *chadra* (چتر) (پوشاندن) «ویلامز ۱: ۴۰۴» «دکتر راجا» و رک : شادردان .
معرب آن شودز (فتح اول و سوم) «نفس»؛ خیمه ، سایان ، بالاپوش زنان ، ردا .

چار دیوار صروف است ۴ - و کنایه از چهار حد دنیا هم هست ۵.

چار دیوار نفس - کنایه از دنیا - و قالب وجود آدمی باشد.

چار سو - با سین بی نقطه (۱) بیاو رسیده، هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته باشد - و جایبرا نیز گفته اند که چهار بازار از آنجامتصب شوند ۶ - و کنایه از انتظار کشیدن هم هست.

چار طاق - با طای حطی بالف کشیده و بقاف زده، معروف است ۷ - ولوعی از خیمه چهار گوش هم هست که آنرا در عراق شروعی

م هست ۸ . **چار تکبیر زدن** - کنایه از تراک کلی کردن و تبرای مطلق ازماء و نمودن باشد ۹ . و کنایه از نماز جنائزه هم هست که بعد از آن میت را دادع کنند ۱۰ .

چار جوهر - کنایه از عناصر اربع - د چهار ستاره لعش است از برات النعش.

چار دوال - بفتح اول و واو بالف کشیده و بلام زده، چوبی باشد بمقدار یک قبضه که چاروا داران برسر آن سیخی کوچک بقدره میزی نسب لما باند وزنجیری با چند حلقه و چهار نسمه بر آن تعییه کنند والاغ و چاروا را بدان براند.

(۱) چک : - بی نقطه.

۹ - رک : چارتا .

۱۰ - من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق

چار تکبیر زدم یمکره بمرچه که هست. «حافظت شیرازی ۱۸».

۱۱ - معنی اولی و اصلی همین است زیرا در مذهب اهل سنت در نماز میت چهار بار تکبیر گویند. رک: حافظ شیرین سخن قلم نگارنده ج ۱ ص ۳۰۱ و ۳۰۹ در شرح همین بیت.

۱۲ - معحوطه ای که کرد اکبر آن دیوار باشد. رک: چهار دیوار جهان.

۱۳ - امروز *câr sâq* گویند. کنایه از دنیا هم هست : درین چار سو چند سازم جای شکم چار سو کرده چون چاریای.

۱۴ - نظامی گنجوی. «کنجینه ۴۴».

۱۵ - اطلاقی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند.

پنجم از صفحه ۶۰۹

۱۶ - سانسکریت *câra* «ائینگان». رک: چهار آخر سنگن.

۱۷ - چاریای «اسفا ۱: ۱۱۱ و ۱۱۰» مخفف چهاریای. رک: چهار پا.

۱۸ - رک: چار بالشت بهره معنی : چهار بالش، چهار بالشت :

سر آنگاه بر چار بالش نهیم کن این گند چار بالش رهیم.

۱۹ - نظامی گنجوی. «کنجینه ۴۴».

۲۰ - رک : چاربالش، چهاربالشت.

۲۱ - رک : چار تاره .

* چار پایه - از : چار (چهار) + پای + ه (سبت و اضافه آلت) :

کرسی که دارای چهار پایه باشد.

چاریایه

* چار تار - رک : چارتا و چار تاره .



است .^۹

چاره بیخ - معروف است، و آن چنان

باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بریشت یا برودی خواباند و چهاردست و پای اورا چهار میخ بندد - و کنایه از عناصر ازبمه هم است - و عمل لواطه را نیز گویند .

چارو ^{۱۰} - بانالت بواو کشیده، بمعنی

سارو باشد و آن آهک رسیده با چیز ها آمیخته است که بر آب ابلد و حوض و امثال آن مالند .

چاروا ^{۱۱} - با واو^۱ بر وزن و معنی

چاربا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپاده باشد .

چار و چدر - بفتح جم فارسی و دال

بعد بروزن شام و سحر، این لغت از اتباع است بمعنی علاج و چاره و تدبیر باشد .

چاروغ ^{۱۲} - با غین نقطه دار بروزن

فاروق (۱)، بمعنی چارخ است که پای افزار دهقانان باشد؛ و با قاف نیز آمده است.*

چاره ^{۱۳} - بروزن خاره، بمعنی علاج

و در هند راوی گویند ^۱ - و خیمه مطبخ رایز گفته اند ^۲ - و کنایه از عناصر اربمه باشد .

چارخ ^۳ - چنم رای بی نقطه و سکون غین نقطه دار، نوعی ازبای افزار است که بیشتر دهقانان بریای بندد، و بیجای غین قاف هم آمده است . *

چارک ^۴ - بفتح ثالث و سکون کاف ، چادوش و نقیب قافله را گویند ^۵ .

چارگاهه - باکاف فارسی بروزن کارنامه، اسب رهوار خوش رفتابند ^۶ - و کنایه از گرم کردن هنگامه عشرت هم است .

چارگوش - هر چیز را گویند که مریع باشد - و کنایه از نخت پادشاهان است که پریم سر برخواند - و کنایه از تابوت هم است که جنازه باشد ^۷ .

چارگوشی - مراحی و سبوی را گویند که چهار دسته داشته باشد .

چارهادر - کنایه از چهار عنصر ^۸ - و چهار ستاره نعمت باشد از بنات النعش .

چاره مفرز - جوز را گویند که گردگان

(۱) چن : فاروغ .

۱ - رک : چهار طاق .

۲ - فلک بزمین چار طاق افکنش

زمین بر فلک پنج نوبت زن .
نظمی، گنجینه ^{۴۴} .

۳ - رک : چاروغ، چلووق، چارق . ^۹ - cara = carak (واسطه) (وستی، بندعن ^{۱۱۷}) سانسکریت car از ریشه ^{۱۰} حر کت، درین (رونه) - جاسوس (روبلایز ^{۱۱۷}:۳۹۳) .

۴ - نیز مخفف چارمک (چهارمک) بمعنی دفع بک من دریع بک ذرع . رک: چارمک .

۵ - رک : چهارگاهه . ^۷ - رک: چهارگوش .

۶ - نز ترجمة اموات اربع : و رک: فرنگ دسایر ^۹ .

نایبی ^{۱۱۷۶}. ^{۱۰} - سارو (ه.م.)، مغرب آن صاروج . ^{۱۱} - رک: چاربا .

۷ - چاروق (ترکی) بمعنی کفن از چرم خام (جغتای ^{۲۷۶}:۴۳۱۸)؛ جرق: (فتح اول وضم

دوم) نیز در ترکی بمعنی کفش است. کاشفری ج اص ^{۱۱۷}:۴۲ - پهلوی ^{۱۳} - پهلوی

cârak (واسطه، رام) * نیبرگ ک ^{۴۲}، مناس ^{۲۷۰}:۴۲ رک: ، اشق و هویشمان و رک: چار:

بقیه در صفحه ^{۶۱۲}

مخفف چاشت دان است ، و آن ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارند ، چه چاشت بمعنی خوردنی و طعام هم آمده است .*

چاشکدان؟ = بکون کاف ،^۱ ناندارا

گویند ، و آن ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارند و صندوقیه زنان را بیز گفته اند .

چاشنی ^۲ = اندکی از طعام و سایرها

گویند که از برای نبیز گردن بچشند - وابندای زدن چوب را بیز گویند بر کوس و نقاره - و بمعنی نمودار - صفت - و همه هم آمده است .

چاشنی دل = بکر دال ابجد و سکون

لام ، کتابه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا باشد .

چاشنی گلیر = حاکم مطبع را گویند ، و ترکان نوشمال و در هندستان بکاول خوانند .*

و تدبیر باشد - و مکر و جبله را هم گفته اند - و جدایی و مفارقت را بیز گویند - و بمعنی بکبار هم آمده است ، و باین معنی بسیار غرب امت .

چاریک ^۳ = بفتح یا حرطی ، یک حصه از چهار حسه هرجیز باشد - و لام قصبه ایست از توابع کابل مشهور بچاریک کار .

چاش ^۴ = بر وزن مانی ، غله از کاه جدا کرده و پاک شده را گویند .

چاشت = بر وزن داشت ، یک حصه از چهار حسه روز باشد که در هندستان بهر گویند ^۵ - و طمامی که در آن وقت خورند .

چاشت دادن = طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یکپاس از روز است .*

چاشدان = بادال ابجد بروزن یا سبان .

^۱ - رک: چلارک . ^۲ - رک: جاج .

^۳ - از پس هر شامگاهی چاشنی است

آخر بر داشت فرو داشتی است .

نظامی گنجوی . « گنجینه : ۴۴ » .

^۴ - پهلوی *câsh* (ناواردیبا^{۱۵۹}) از مصدر پهلوی *câshtan* (باد دادن ، آموختن ، آشکار کردن) = پارسی چشیدن = چاشت ، از ریشه اوستایی . ^۵ - پارسی *kash* (بارگولمه ^{۴۶۱}) (بیبر که ^{۴۳}) ور ک : اشقق و هویشمان ^{۴۳۳} و اسفا ^{۱۰۰} م : ^۲۱۱۷ و ^{۲۶۲} ، اورامانی *câsh* د ک . اورامان ^{۱۲۱} ، کلکی *cashta* ، رک : چشته .

^۶ - چاشت دان ، رک: چاشکدان .

^۷ - لفظ در چاشتن . رک: چاشدان .

پهلوی *câshnik* (ناواردیبا^{۱۵۹}) ، داونالا^{۵۸۸} و ^۵ ، در اوراق مانوی پیارتی (Henning , A list of Middle Persian.., BSOAS, IX 1,p.82.) *c'shny*

رک : چاشت ور ک : مینوخرد وست « چاشن ».*

فرستادش ذ شربت های جلا .

نظامی گنجوی . « گنجینه : ۴۴ » .

^{۶۱} بقیه از صفحه

« چاره جز آن نداشتند که با او (با جوان زورمند) بمصالحت گرایند . » گلستان ^{۱۱۸} .

* چارق - پنجم ، رک : چارغ ، چاروغ :

تو کجایی تا شوم من چاگرت

مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ م ^{۱۴۲} .

^۷ چاروق - رک: چاروخ ، چارغ ، چارق .

چاکانیدن^۵ = بالونبروزن آشاییدن ،
معنی چکایدن باشد .

چاکچاک = معنی چاکچاک است که
سدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبرزین
و مانند آن باشد - و شکافه و دریسه را لیز
گویند .^۶

چاکسو - **چاکشو** ^۷ با این بی نقطعه
و نقطعه دار بر وزن نازبیو ، دانه ای باشد سیاه
و لفزنده بمقدار عدس و آنرا در دادوهای چشم
بکار برد ، و بجای حرف اول خای نقطعه دار هم
آمده است .

چاکوج^۸ = با واو محبوب و حیم
فارسی بر وزن پایپوش ، پتک و چکن مسکران
و آهکران باشد، و عربی مطرافق گویند .

چال = بر وزن شال ^(۱) ، هر چیز
دوموار گویند عموماً - و اسبی که موی آن
سرخ و سبد درهم آمیخته باشد خصوصاً^۹ -

و ظمام فحتم کننده ایز گفته اند که سفره جی باشد
چاق - بروزن طاق، معنی صحت باشد -

و معنی زمان هم هست چنانکه گویند « در چاق
آدم »، معنی در زمان آدم، و بعضی گویند باین
معنی تر کی است ^{*} .^{۱۰}

چاک - بروزن خاک، معنی شکاف و نراك
باشد ^{۱۱} - و قبائمه خانه و باغ و امثال آنرا بین
گویند - و بمعنی سفیده صح هست - و صدای
زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن
باشد - و در پیجه را نیز گفته اند ، و آن دری
باشد کوچک که در یک لنگ در قلمه و کاروان
سرا سازند - و معنی آماده و مهیا هم آمده
است .

چاکچاک - با حجم فارسی بر وزن
پاکایاک ، معنی طراق طراق باشد ^{۱۲} - و نراك
و شکل بسیار را بین گویند ^{۱۳} .

(۱) چن : سال .

۱ = چاخ (ترکی) به معنی سالم، کامل - و زمان - و اندازه « جفتایی » ^{۲۷۶} .

۴ - در ترکی هم « چاک لیک » به معنی شکافه، شکنه، متروح آمده « جفتایی » ^{۲۷۹} :
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان (دهان) گشته از تنگی چاک چاک .

فردوسی طوسی « لفت فرس » ^{۲۵۱} .

۴ - اسم صوت. رک: چاکچاک و چکاچاک . ^{۱۴} - از : چاک + ا (واسطه +
چاک (ه.م.) ^{۱۵} - نلفظی از « چکایدن ». ^{۱۶} .. رک: چاک . ^{۱۷} - رشیدی « چاکشو » را ترجیح
داده و وجه اشتراق عامیانه ای برای آن ذکر کرده. چاکشو با حجم هم آمده (رک: چاکشو)
ولی با خاء صحیح بنظر نمیرسد . ^{۱۸} = چکوج = چکن = چاکوش، اوستا
(چکن پرتاپ ، تبر پرتاپ) « بارتولیده ^{۱۹} »، هرن ^{۲۰} فور Horn ^{۲۱}، Miklosich, die Türk Elemente ^{۲۲} را
بنقل از کلدیر « بیث ^{۲۳} اس ۱۴۹۵ »، هرن ^{۲۴} cakush می بینی برای نکن که گلمه را
از کلمه روسی cekmanu ^{۲۵} (تبر جنگی) از کلمه ترکی cekic ^{۲۶} (فارسی چکن) بهارت
گرفته مورد ابراد قرار داده است « هو بشمان ^{۲۷} »، یهلوی ^{۲۸} cakōc ^{۲۹} (نبر جنگی) « اوتو لا ^{۳۰} »،
کبلکی ^{۳۱} ، فربزندی وطنزی ^{۳۲} cakosh ^{۳۳} دک . ۱ من ^{۳۴}، ترکی ع « چکبیع » در مسلمی
قاموس عنمایی « مغرب شاکوش » نفس .^{۳۵}

۹ - ترکی « چال » به معنی ریشی (لعيه) که دارای مو های سیند و سیاه باشد - بین اسبی
که رنگ موی او سرخ و سپید بود - بین بچه شتر - شیر کرمه « جفتایی » ^{۲۷۹} .

*** چاقو** - قن ^{۳۶} Ceqqū ^{۳۷} اسما ۱: من ^{۳۸} - چاکو = نائم الاطباء؛ قلم ترانش، آتنی
مرک از نینه فولادین و دستن ^{۳۹} ای چوین ، و آن برای بردان و تراشیدن بکار رود .

جال است و هو دو کروه يك فرسنگك، پس جال دو فرسنگك باشد - و بزان متارف اهل هند ^۰ بمعني رفتار است و امريرفتن بمعني براه رو ^۶ و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاک^۷ - بروزن یا پاپاک، دزد و خونی ^۸ و جلد و چابک را کوبند ^۹ - و بمعني جای بلند هم آمده است ^{۱۰}

چالپوس^{۱۱} - یا پای فارسی و او مجھول بروزن آپتوس ، بمعني چاپلوس و فربت دهنده باشد .

چالش^{۱۲} - بروزن ماش، رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کشند - و بمعني جنگکه وجودار هم آمده است ^{۱۳} - و مبارش و جماع را

و کوی و مفاکیرا بیز گوند که در آن نوان باستاد بمعني زیاده بر دو گز باشد ^۱ - و کوی که جولا هگان پاهای خودرا در آن آورند - و کروی که دو سه کن در فشار با هم بندند و بیز گویند فلان « چال کرد » بمعني گرو را برد - و بمعني آشیان مرغ هم آمده است - و نوعی از مرغابی باشد ^۲ - و آن ذو قسم است بزرگ و کوچک ، در رکه آرا که در چشم بمقدار غاز است خرچال و کوچت آرا که بزرگی زاغ است چال گویند ^۳ و بنت کی فشندهای خوانند ؛ و بمعني گویند چال، هوبره است که بعربي حباری و بتر کی توغدری خوانند - و گلک در برا بیز گفته اند - و نام دهی است از ولايت قزوین که سر بلوك رامند است - و بزان علمي اهل هند هرجهار کروه ^۴ راه يك

۹ - در گلکی **câla**، نهرانی رک: **câla**، چالو ، چاله . ۱۰ - در ساسکرت **câla** نیز نوعی مرغ است « دکتر راجا » .

۱۱ - یا گند همه وادیش رایط و بچال .

عصاره مرزوی. « لغت فرس » .^{۴۳۱۸}

۱۲ - در ساسکرت **krosa** . رک: کروه . ۱۳ - در ساسکرت **cal** (متعرک بودن، حرکت دادن، لرزیدن، لرزانیدن) و بیلماز ^۱ در زبان اردو چال: معني، رفتار، روش، طرز و عادت است « فیروز اللغات اردو » . ۱۴ - در ساسکرت **cala** (برو) دکتر راجا .
۱۵ - چالاق (چابک) « لغت فرس » ^{۲۴۹} از : چال (فن: چالش) + آک (بسود) « اسنا ۱ : ۲ ص ۱۵۷ » .

همه همواره دزد و چالاکند .

عنصری بلخی. « لغت فرس » .^{۴۲۹۶}

۱۶ - ای نام تو بنهاده قم بر سرافلاک .

عنصری بلخی « لغت فرس » .^{۴۲۵۰}

۱۷ - بد و بربکی قلمه چالاک بود اسدی طوسی « لغت فرس » ^{۳۰۰} . در سفحة مزبور « چالاک » به « پایه و قدر » تعریف شده، ظاهرآ کلمه « بلند » از احوال آن ساخته شده است. (از افادات آقای دهدزا) .

۱۸ - مقلوب چاپلوس (ه.م.) . ۱۹ - اسم مصدر از چال (ه.م.) و چلیدن (وقتن) « اسنا ۱ : ۲ ص ۱۷۵ » ، سانسکرت **câl** از ریشه **câla** (حرکت کردن) : متعرک، غیر ثابت و بیلماز ^۱ . ۲۰ - چالش بکسر لام ، در ترکی بیز بمعني زد و خورد است « دناب ۳: ۱۳ » .
۲۱ - اسنا ۱ : ۲ ص ۱۷۵ ، سانسکرت **câla** از ریشه **câla** (حرکت کردن) : متعرک، غیر ثابت و بیلماز ^۱ . ۲۲ - بفرمود شه نا دلیران روم

نمایند چالش در آن مرزو بوم .

نظامی کنججوی. « کنججنه » .^{۴۴۴}

(برهان قاطع) ^{۴۵۲}

بیز گویند ۱

چالشگر ۲ - با کاف فارسی بروزن
دانشور ، شخصی را گویند که خرامان و از روی
ناز و عجب و تکبریراه رود . و مبارزودلاور و جنگی
جویرا بیز گفته‌اند ۳ - و بمعنی حرص جماع
هم آمده است .

جالو ۴ - بروزن خالو، کوی را گویند
که زیاده از دو سکر عمق داشته باشد .
جاله ۵ - بر وزن خاله ، بمعنی چالو
باشد که گودال است .

چالیش ۶ - بالام بتعتایی کشیده بین
فرشت زده ، رفشاری باشد از روی تکبر و ناز .
چالیک - بر وزن باریک ، دو پارچه
چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز
بقدر سه وجب و دیگری گوتاه بمقدار یک قصبه
و هر دو سرچوب کوچک تیز می‌باشند و چوب
دراز را بست کنند و چوب گوتاه را بر زمین
نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد
و چوب دراز را بر آن زند بعنوان یکه بر هوایجهد
و باز درهوای ضربتی بدان زند چنانکه دوراند
و عرب چوب بزرگ را مقلة و چوب کوچک را

(۱) خم ۳ : مصرعیت (۱) (۲) خم ۱، خم ۳ : متوازیه .

- ۱ = جالش (ه.م.) . ۲ = از: چالش (ه.م.) + کر (پسورد اصلی) .
۳ - ز گرزگران سنک چالشگران شده ماهی و گاو را سر گران .
نظامی گنجوی . « گنجینه » .
۴ - رک: چال، چاله . ۵ - طبری *câl* (گودال) (سابطیری ۲۷۶) ، کیلکی
câla ، رک: چال، چالو . ۶ - رک: چالش . ۷ = چم (ه.م.) .
۸ = چم چم :
کفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
کفتم که زود خیز و همی گرد چام چام .
منجیک ترمذی (لفت فرس ۳۴۶) .
۹ - در گبلکی *comush* (بای افزار چرمین که نوک آن درینچه باطرف بالابر گشته
است و آن بوسیله بندهای چرمین بیلای کعب بسته شود) .
۱۰ - چامه، شرب بود . « لفت فرس ۴۴۵ » رک: چامه گوی .
۱۱ - یکی چامه گوی و دگر چنگکوزن یکی پای کوبید شکن بر شکن .
۱۲ - رک: چامین . فردوسی طوسی . « لفت فرس ۵۰۲ » و رک: چامین .

چاو ۴ - بسکون و او، لفظ است ختایی، و آن کاغذ پاره‌ای بود مریع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بود را بایح کردانید، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد، رسم چاو برطرف شد؛ و با جمیع ایجاد هم بنظر آمد است.

چامین - بروزن آمین، شاش و بول باشد - و غایط را نیز گویند ۹.

چانه - بر وزن شانه، فک اسفل باشد که موضع روش برآوردن و غب است و آنرا جرمی ذقن گویند ۹ - و گلوله خیری که بلک نان از آن پخته شود ۹ - و کنایه از حرف و سخن هم است ۹.

۹ - رک: چامین . ۹ - بهر دو معنی در تهران cune .

۹ - اسدی گوید: «چانه، سخن متش (ظ، سخن مشور) بود شاعر گوید: بک شانور و اند آن خانه گاه چانه سرود و که چانه .

لفت فرس ۵۰۸۹.

وچانه زدن بمعنی گفتگو با فروشنده درباره بهای چیزی است.

۹ - «چاو» لفظ است چینی (درچینی) [c'aō] [Rok: Laufer,Sino_Iranica,p. 560] رک: و از آنجا در زمان سلطنت گیخانو خان پادشاه مغولی ایران (۶۹۰-۶۹۴ هـ.) بایران وارد شد چه در زمان این پادشاه خزانه مملکت خالی گردید، شخصی بنام عزالدین محمد بن مظفر بن عصید که از اوضاع چین و ممالک فاتح آلملاعاتی داشت خود را صدر جهان زنگانی (وزیر) نزدیک گرد و مشاور او گردید. وی صدر جهان یعنی هاد که بجای زروسیم رایج بوضع چین بول کاغذی چاو را در ممالک اینچنانی بیز رایج و بحرانی را که پیش آمده باین شکل مرتفع سازد. طرح او مقبول صدر جهان و گیخانو افتاد و صدر جهان با مشاوره با پولاد چینیگ سنگ سفیر قآن بهمه چاورد رایج کردن آن بجای پول طلا و نقره تسمیم گرفت و میرلیقی بتاریخ جمادی الآخری سال ۶۹۳ از طرف این خان سادر شد که از آن تاریخ هیچکس با زر و سیم معامله نکند ویرای نهیه و روان کردن چاو چهاریک از بلا امیری از امرای بزرگ که فرستاده شد ویرای این کار در شهر اداره و دستگاهی با اسم چاوخانه ایجاد گردید، از آن جمله در تبریز امیر طغاجار آق بوقا و صدر جهان بشیب چاو مشغول شدند و بولی کاغذی با سرف مخارج گزاف نهیه گردند و مردم را بجهر و عنف بپیو آن واداشتند. چلو عهد گیخانو که در ابتداء آنرا «چاو مبارک» خواندند قطعاً کاغذی بود بشکل مریع مستطیل که دور آن بخط ختابی کلامی در بالای آن از در طرف شهادتین نوشته شده بود. قدری پایین تر از آن کلمه «ابر تیغین تورچی» لقب مغولی گیخانو در میان دایر مای کشیده و از نیم درهم تا ده دینار مبلغ آن قید شده و این عبارت بروی آن مسطور بود :

«پادشاه جهان در تاریخ سنه ۶۹۳ این چاو مبارک را در ممالک روانه گردانید . تغییر و تبدیل کننده را با زن و فرزند بیاسا رسایده مال او را جهت دیوان بردارند .» [رجوع تاریخ و صاف ص ۲۷۳ شود] او اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و مردم از قبول آن امتناع گردند و سر بشورش برداشتند . گیخانو بولیقی دائر بخش چاو صادر کرد و مردم چاو را «چاوان مبارک» و صدر جهان را بلقب (چاومان) نامیدند . (عباس افیال، تاریخ منقول ۲۴۹-۲۵۰).

چاو در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و «چاوجی» بمعنی منادی و جارچی عمومی استعمال شود » جغتایی ۲۸۱ .

و ناهموار بینز آمده است ۶.

چاولی - بکون ثالث بروزن کارولی،

جیزی باشد بهن که از زنی بوریا و امثال آن بافند
وغله را بدان بیشانتد تایاک شود.

چاووش ۷ - بروزن پایپوش، نقیب
لشکر و فائله را گویند.

چاویدن ۸ - بروزن کاویدن، فریاد
کردن گنجشک باشد وقتیکه دست برآشیانه او
دراز کنند - و بطریق استعلمه بالک کردن سایر
حیوانات و انسان را گویند.

چاه ۹ - بر وزن ماه، معروف است

دواو اصح است ۱.

چاوچاو ۲ - با جیم فارسی بر وزن
کاواو، شور و غوغما و صدا - و بانگ گنجشک را
گویند وقتیکه جانوری ضد گرفتن او کرده باشد
با کسی دست باشیان او کند که بجه او را
برآورد ۳ *.

چاواک ۴ - بروزن تاواک، مخفف چکاواک
است آن مرغی باشد برابر گنجشک و بمری
قبره خوانند.

چاوله - بفتح ثالث ولام، نام کلی باشد
صد برگ و بناخت رنگین ۵ - و بمعنی کجوج

۶ - نیز بمعنی بالک مرغ «لغت فرس ۱۰»^{۱۰} - نیز لابوزاری «لغت فرس اصنه» رک؛ چاوجلو،
چاریدن. ۷ - اسم صوت.

۸ - مرغ دیدی که بجه زو بیرند رود کی سرفندی «لغت فرس ۱۰» با صحیح استاد دهدنده.

۹ = چکاواک (ه. م.).

چمن هاش پر لاله و چاوله .
عنصری بلخی. «لغت فرس ۴۲۶».

۱۰ - دراراک (سلطان آباد) cowla (وج و معوج) (مکی نژاد) .

۱۱ - رک : چاوش، در حاشیه . ۱۲ - از : جاو (ه. م.) + یدن (پیوند مصدری).

۱۳ - قن : اوستا - Câl : اسقا : مس ۴۷۰، ۷۰۰، افانی câh : هو بشان ۴۳۴، گلکی

câ ، فربزندی، برئی و نظری Ca دک . اس ۲۹۰ . اورامانی Câlli دک . اورامان ۱۲۱ :
سلطان را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد . ۱۴ - گلستان

* **چاوش** - بضم سوم، = چاوش (ه. م.) ترکی، حاجب؛ نقیب قافله. (جفتایی ۲۸۱)
کاشغری گوید : «جفشن ، الذى يموى السقوف فى الشوب ويزع الجند عن القلم ». « دیوان نفاتات ترک

چ ۱ مس ۳۰۷ : بانگ چاوشان چو در رو بشنوند. مثنوی مولوی ننداب ۳ : در
زر کی cawsh بمعنی فرات، فرات حضور است . درسابق این کلمه بمعنی دستهای بود مر کب از ۶۳۰

فرانش نشیرفانی که در خدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی
حرکت میکردند . (dîwân - cawshi, alâî - cawshi) ، رئیس آستان چاوش باشی

cawsh-bâshi نایب رئیس دیوان صدراعظم، وزیر ظمیمه عمومی، معرفت‌سینیان و رئیس شرکتات بود.

Cagataische Spachstudien, p. 276 در Vâmbéry cawsh از نظر ووجه اشتقاق بقول

و نیز در ۱۳۰ Etymologische Wörterbuch به چو (اعلان، خطاب)

مرتب است . ۱۵ دائرۃ المعارف اسلام : چوش*. رک: چاوش .

چاه دلو - کنایه از دینا باشد -
و کنایه از برج دلوهم هست که بکی از دوازده
بروج فلکی است.

چاه ظلمانی - کنایه از دلیل و قالب
آدمی است.

چاه مقنع - چاهی است که ابن مقتنع
علم سراز آنها ماهی بر می آورد که چهار فرسخ
پر تومی افکند *.

چاهه ۹ - پنجه ثالث، گوی عمیق چاه
مانند را گویند.

چاه یوسف - مشهور است و آن در
اراضی اردن که از تواحی شام است تزدیک بطبریه
باشد.

چای ۷ -

بر وزن نای ^۱ معروف
است و آن بر کی باشد
که از خشای (۱) آورده
و جوشانیده مانند قهوه
بخورند. منقشع بسیار
دارد و مضرت شراب را
دفع کند. *



چای

و برمی بتر خوانند ^۲ - و گوی زندگان خوبیارا
نیز طریق استمله کفته اند.

چاه آبی کنود ^۳ - باکاف و بون،
چاهی است در طرابلس که هر کس آب از آن
چله پتو را حمچ کردد، وابن مثل است؛ و آئی
کنود هم بنظر آمده است که بجای نون باشی
ایجد باشد.

چاه پست - بکسر نال وفتح بای فارسی،
کنایه از دینا باشد.

چاه پوز ^۴ - با بای فارسی بروزن خام
سوز، قلامی باشد که بدان چیزی که بچاه (۱)
اقد بر آرند؛ و بجای بای فارسی بای حلی نیز
آمده است وابن اصح است چه بوز معنی شخص
و تجسم باشد.

چاه بو قیر ^(۲) - چاهی است که
افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوس کرده
بود ^۳.

چاه جو - با جیم ایجد بروزن ماه رو،
معنی چاه پوز ^(۳) است که قلامی باشد که
بدان چیزی که بچاه اقد بر آرند و چاه کن را نیز
کویند.

(۱) خم ۳ : در چاه. (۲) چن، چك : پوقیر.

(۳) خم ۱ : چاه بوز. (۴) چك، چن : خنا.

۹ - گوید استوانه شکل عیتی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند
مناگ - چال. ^۴ - در مجمع البلدان (ذیل : بُش...) و نخبة الدهر و ترفة القلوب نیامده،
ظاهرآ چاه (بُش) ای کنود نام چند تن از مشاهیر است. رک : لغت نامه دهخدا
(ذیل : ابو کنود) ^۴ - در هفت ولت و فرهنگ شاهنامه شقق نیامده.

^۴ - هرن گوید *câh* - *yôz* - (جز و دوم معنی جستجو کننده در : رزم بوز) تزدیک
معنی *jô*- *câh* است «اسفارا: ۲: ۴۳ ص»؛ رک: چاه جو. ^۵ - «مقنع بیرون آمد بیاور او التهر» (بزمان
خلافت مهدی عباس)، و دعویی کرد که اسندر مسلمانی کس نکرده بود، و نام او هاشم بن الحکیم
(در متن: الحکم) بود، و جادوی عظیم داشت، مخفی بر روی بسته داشتی و دعوی خدابی کردی....
و لزاین سبب اورا مقنع خوانده دی و آنت که چاه ساخت بحکمت و سیما بر آن ریخت با

ییان دوم

در جیم فارسی با بای ابجد مشتمل بر شش لغت

چپلوس - با لام بر وزن افسوس ، مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبند باشد ^۴.

چیبر ^۵ - بر وزن کبیره ، به معنی جمع و جمعیت سیاه و مردم باشد . و جمع گردیده و ساخته شده را نیز گویند .

چیبن ^۶ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم وزن شب بین ، طبقی را گویند که از چوب یید باقته باشند؛ و باین معنیضم اول هم آمده است؛ و با بای فارسی نیز گفته اند .

چیتن - بر وزن رفتن ، ابیابجه را گویند ؛ و بایی نای قرشت یا حطی هم آمده است ^۱.

چفت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و فوکانی ساکن ، نهالی و لعاف - و سوزنی - وجامه - و هرجیز پنه دار که کهنه و مندرس شده واز هم پاشیده باشد ^۲.

چفووت - بر وزن مبهوت ، به معنی چفت است که جامه - و کهنه لحاف پاره پاره باشد ^۳.

- ۱ - ظ، مصحف چین (م.م). رک: چیبن و جدین .
 ۴ - رک: چیفت ، چیفووت .
 ۴ - رک: چیبن ، چیفووت .
 ۵ - طبری capi (سبد) (بزرگه)
 «صاب طبری ۲۸۰» رک: چیتن ، چیبن .

باقی از صفحه ۶۱۸
 اخلاق‌هایی که داشت ، ناعکن آن برخوا چنان مینمود که ماهی برآسان هم تا بد ، و شرح کار و شعبدۀ های او دراز است . « مجلل التواریخ والقصص ۳۳۴-۳۵ » و « ابن مقنع » بجای « مقتنع » غلط است که بتداعی « ابن مقنع » کنیه مترجم عربی کلبله و دمنه در اذهان افتاده است .
 ۶ - از: چاه + ه (سبت) .
 ۷ - چای = چا (م.م). مأخذ از چینی « اسفا ۱: ۲۶ »
 ۷، شکل چینی قدمی کلمه *da* ^۵ (چینی متوسط : *adzha* و درجه و *Wu* : *dze*) . در لهجه فوکین *Kien* *Fu* . *ta* : *ta* (مانند کلمه *tea* انگلیسی و *thé* فرانسه و *tra* کره‌ی و آنامی) *Thea sinensis* ، مغرب آن « چای » و « شای ». در زبان علی *Sino - Iranica*, p. 619 درخت آن بحال خود رو ممکن است بارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آنرا همه ساله می چینند پرورش یافته از دو متر بلند تر نمی‌شود . در نقاط مختلف و نسبه مرتقب می‌روند و پس از بدل آوردن برگهای آن چای معمولی بست آید که دارای ماده *théine* شبیه بکافین است . « گل گلاب ۲۰۴ » و رک : فرهنگ روستایی ۴۳۲ ییعد .
 # چایی - رک : چای .

یان سوم

در جیم فارسی با بای فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چپانی ^۴ - بروزن ادانی (۱) ، مردم بی سرو پا و کهنه پوش را گویند ؛ و باشدید ثانی هم آمده است . *

چچاپ ^۵ - با جیم فارسی بروزن کشکاب ، سدا و آواز بوسه را گویند ، و بوسه را بمری قله خوانند .

چچله - بروزن مرحله ، زمین پر (۲) آب و گل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلند - و کوه پاره لر می را گویند که طفلان بر آن لنزند و آترا لشک ریز گویند و بمری زحلوفه (۳) گویند - و دیمانی را بیز کنند که درایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاوردند و زبان و دختران بر آن نشته در هوا آیند و روند ؛ و باین معنی بجای بای فارسی بون هم بنظر آمده است .

چپ دادن - کنایه از فرب و دغا دادن باشد - و ترک نمودن و واگذارتن و طرح کردن را بیز کنندان .

چپ ^۶ - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نقیض راست باشد - و بی اصول شدن از و گویندگی را نیز گویند . *

چیات - بفتح اول بروزن نبات ، طبانچه را گویند ؛ و باشدید ثانی هم کنندان .

چیاتی - بروزن بانی ، مخفف چیاتی است که ننان تشك فطیر باشد که بر روی تابه میزد .

چیار - بر وزن قطار ، هرجیز دورنگ باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و ایسی که نقطه ها و گلهای سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً ، و بمری ابرش خوانند .

چیاغ ^۷ - بکسر اول بروزن چراخ ، نوعی از ملایی باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چیان ^۸ - بر وزن کتان ، لباس کهنه منعس را گویند ؛ و باشدید ثانی هم هست .

(۱) خم ۳ : اواني . (۲) خم ۳ : پراز .

(۳) خم ۳ : زحلوفه . چش : زحلوفه .

چ = چ « اسفا ۱ : ۲۵۷ م ۲۷۶ » افانی cap ، در فارسی چبه (کج) همراهش چفت « در بشان ۴۳۵ » ، اورامانی cap ، اورامانی ۱۲۱ رک : چبه ، چفت .

چاپا ^۹ - رک : اسفا ۱ : ۲۵ م ۲۷۵ ، در ترکی چایاق (ماهی کوچک) « جفتایی ۲۷۰ » و چایان .

چاپان ^{۱۰} - منوب به « چیان » (م.م.) . چچیپ capcap « اسفا ۱ : ۲۷۶ م ۲۷۵ » .

چپا - بفتح اول ، طرف چپ ، ضد « راست » بمعنی طرف راست . رک : طبقات ناصری ص ۱۰ و ۱۱ ، تاریخ یهودی مصحح دکتر فاضل ص ۳۴ ح ۲ .

چپاول - بفتح اول و ضم چهارم ، از ترکی « چباول » (چایاق) بمعنی کبکه بسوی دشمن میراند ، هجوم ، غارت ، چایار . « جفتایی ۲۷۱ » .

چیزی بچسباند - یا کسی خود را بکسی وابندد.

چپش^۴ - بفتح اول بر وزن کشن، بزغاله بکاله را گویند.

چپ شدن - کنایه از منحرف گردیدن و نیض گرفتن باشد. *

چهل^۴ - بروزن کچل، کسی را گویند که خود را چیزی های ناشایسته آلوده کند و بیوسته چر کن و نکتی باشد چنانکه دیدن او غیزان آورد.

چپلک^۵ - بکسر اول بروزن خمتك، پلید و مردار و بنایش است آلوده را گویند.

چپلوس - بر وزن محسوس، منخفق چایلوس است که زبان آور و فربنده باشد. *

چیه - بفتح اول و ثانی مشهد، کسی را گویند که بیوسته کارها را بدست چپ کند. * و بتخفیف ثانی تخته ای باشد دستدار بھیات میل که کشته بانان بدان کشته داشد.

چپداز - با زای هوز بروزن مقاضی، سر موze را گویند، و آن کفشه باشد که مردم مادراء النهر از بالای موze پوشند؛ و با رای فرشت بروزن مقدار هم بنظر آمده است و بمری جرموق خوانند.

چپدان - بکسر اول بروزن احسان، بمعنی چپداز است که سرموزه باشد.

چپر - بروزن خطر، خانه و دیواری باشد که از جوب و علفسازند. - و حلقوه دارمای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد.



و پوست پارهایی را گویند که بند یافان و نوار یافان تار ابرشم و رسمان را بر آن کشند و هر مرتبه چپر که پود را بگذرانند آنها را بگردانند، و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند.

چیسیدن^۶ - پاسین بی نقطه، بروزن و معنی چبیدن است اعم از آنکه چیزی را

۱ - طبری capar (لرجین) «صابطبیری» ۲۷۸، گلکی بیز capar، «جیز» در ترکی

معنی پرچینی که از گون و چوب ساخته شده باشد، آمده مجتباً ۲۸۳.

۲ - چبیدن (هم). «اسنا» ۲: ۷۴ و ۱۲۹ - چپیدن.

۳ - طبری capesh «اسنا» ۱: ۲۶، «صاب طبری» ۲۷۹، در ارای سلطان آباد caposh بهین معنی (مکی تزاد). ۴ - چیلک (هم).

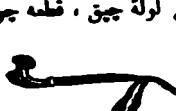
«اسنا» ۱: ۲۵. ۵ - رک: چیل (هم.):

هر کو بجز از نو بجهانداری بنشت بیدادگرست و چیلک بیخود و مست.

۶ - رک: چایلوس، چایلوس. ۷ - هوشانان cappa: «چیه شدن»

یکسو افشار اتو میل در جین حر کت (استلاح راند کان)؛ رک: چبیدن.

* چیق - بضم اول و دوم، از ترکی «چیوپوک»، در جنتایی بعضی لوله چیق، نقطه چوب



قابل اسطاف، شاخه کوچک سبز. مجتبای ۲۹۱

فرانسه از همین کلمه ترکی متأخذ است. آلت تدخین مرک از حصه ای گلین که در آن توتوون ریزند با دسته ای چوین

ومجوف که انتهای آن بحقه متصل است و سر آنرا در دهان گذارد.

چیق

* چیوپ - رک: چیق.

چین ^۳ = بتم اوی و ثانی مشد بتعالی
کشیده و بنون زده ، طبقی را گرفته که از چوب
بید و امثال آن باشد .

چیلدن ^۱ = بروزن کشیدن ، میل کردن
جای ب پی - و کتابه از طرفی بطری دیگر
گردیدن باشد ^۲ .

یان چهارم

در جیم فارسی بانای فرشته مشتمل بر دوازده لغت و کنایات

کنایه از خوشید باشد .

چتر سینما = کنایه از ماه شب
چهارده (۱) است (۲) .

چتر سیمین = معنی چتر سینما است
که ماه پدر باشد .

چتر عنبرین = کنایه از شب است که
بمری لید خوانند .

چتر کھلی = کنایه از آسان است -
و ابرسیاه را لیز گویند .

چتر نور = کنایه از آتاب ابور است .

چتو = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
او ، بردہ ای باشد که بر روی چیزها پوشند .

چتوک ^۱ = بضم اول ، بروزن و معنی
چفوک (۳) است که گنجشک باشد ، و بمری عصفور
خوانند .

چتر ^۴ = بفتح اول و سکون نای و رای
فرشت ، چتری
باشد که برای
محافظت آتاب
بر بالای سر
نگاهدارند ^۵ .

چتر ^۶ = کنایه از آسان است .
که مردان بر فرق سر گذارند .

چتر آبگون = کنایه از آسان است .
چتر روز = کنایه از آتاب عالتاب
لت .

چتر زرین = معنی چتر روز است که
کنایه از آتاب باشد .

چتر سحر = معنی چتر زرین است که

(۱) خم ۳ : چهاردهم . (۲) چن : باشد . (۳) چن : چفوک .

۱ - لز : چپ (ه.م.) + ین (پسوند مصدری) . ۲ - امروز چین ، معنی بزود
جا گرفتن و باشlar بدیگران جای را اشغال کردن است . ۳ - چین (ه.م.) ، طبری
capi (بد) «صاب طبری ۴۸۰» :

همان نان کشکین به پیش اندرش .

چین در افکند ناگه سرش

فردوسی طوسی «لغت فرس ۹۳۷۹» .
۴ - سانسکرت **cahattra** از ریشه **cad** (پوشاندن) **tra** + (پسوند معنی وسیله ، کننده) :
و سیله پوشاندن ، حفاظت : چتر آتابی ، آتاب **chattar** (درفن شاهی) «ولیامز ۱: ۴۰۴» .

(پرهان قاطع) (۸۳)

جیه در صفحه ۶۲۳

یان پنجم

درجیم فارسی با جیم فارسی مشتمل بر چهار لغت

چچله - بضم اول و ثانی وفتح لام ، گوشتی که مانند زبان ددمیان فرج زنانه بیاشد . و بفتح اول و ثانی به معنی چپچله است که زمین یر گلولای و لفزنده باشد . کویند، و آن کوه پاره نرمی باشد که طفلان بر آن لفزند .	* چچ - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دستهای هم دارد که غله کوفته را با آن بیاد دهدند . و غربالی را نیز گفته اند که بدان غله پاک کنند .
چچو - بضم اول و ثانی وسکون واو ، پستان را گویند اعم از پستان انسان و حیوانات (۱) ذیگر .	چچک - بفتح اول و نهای وسکون کاف ، معنی کل باشد که عرب ورد گویند . و بمعنی رخساره و خال هم هست ؟ و باین معنی بضم اول و نهای و بجای حرف نای خای نقطه دار هم آمده است . و بکسر اول بترا کی آبله بجه ها را کویند .

(۱) خم ۳ : وحیوان .

- ۱ - پهلوی نیز هید (م . م .) و جرمی منزه بکسر اول گویند «الاسمي في الاسلامي
ص ۴۰ » و در خراسان «چار شاخ » نامند . ۲ - «چچ » در ترکی سبدی است مر کب
از شاخه های بریک بید که برای ماهی گیری بکار رود . «جغتابی ۲۸۳» .
۳ - اکنون نیز **cucula** گویند . ۴ - رک: چپچله .
۵ - چچ - رک : لئات متفرقه بیان کتاب .

پقیه از صفحه ۶۶۶

- ۵ - سبوکشان همه در بندگیش (پیر مغان) بسته کمر
دلی ز ترک کله چتر بر سحاب زده «حافظه شیرازی ۳۹۱» . بد ها چتر برای
محافظت از باران بکار رفته است .
۶ - ساکرت *cataka (کنجنک) «ولیامز ۳۸۲: ۳» . رک: چنک، چنور، چنوك .

یان ششم

درجیم فارسی با خای نقطه دار مشتمل بردوازده لغت

و سی کند - ودم زد .

چخش - بر وزن رخش ، گرهی باشد که از گردن و کلوی مردم برمی آید و بزرگ میشود و درد نمیکند ، و بربیدن آن مهلك است .

چخک - بر وزن محک ، معنی خال باشد ، و آن نقطه است سیاه که در روی (۱) اندام آدمی بهم میرسد ^۸ - و معنی رخاره هم بنظر آمده است .

چخماخ ^۹ - با میم بروزن یک شاخ ، آتش زن را گویند . و کیسه دوطبقه را یز گفته اند که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند ^{۱۰} - و معنی بزرگین

چخ - بفتح اول و سکون ثانی ، غلاف کارد و شمشیر و مانند آنرا گویند ^۱ - و معنی خسومت و جنگ و نمای و بربوی کسی جستزرا بیز گفته اند - و معنی کوشش و کوشیدن بجلدی هم هست ^۲ - و معنی چرک و درم هم آمده است ^۳ .

چخاجخ ^۴ - بفتح اول و ثالث بالف کشیده و چیم فلرسی مقوی بخای نقطه دار زده ، صدا آواز زدن شمشیر باشد ازبی هم .

چخان - بروزن مکان ، نام موضعی است غیر معلوم ^۵ - و معنی سیزه کنان و سی کنان هم آمده است ^۶ .

چخد ^۷ - بر وزن حمد ، معنی بکوشند

(۱) چش: رو.

۱ - ز جرم کر گден سازند و شک یدل ازمن پس چخ
که خام گاو و چوب یدل خام آید نگهیاشن .

مختاری غرفوی .

^۸ - «چخ ، چخیدن باشد چون کوشیدن » لغت فرس ۸۳، رک: چخیدن .

^۹ - رک: چخین . ^{۱۰} - چتاجلک (ه.م.) و رک: چتاجاک و چقاچاق و چغلایق .

^{۱۱} - در حدود العالم و معجم البلدان (ذيل چخان ، چخان) یامنه و ظاهرآ مصحف «چخان» است . رک: چخان .

^{۱۲} - رک: چخیدن . ^{۱۳} - ظ: مصحف «خچک» (ه.م.) .

^{۱۴} - چاخماق ، ترکی آذری (برخورد کردن ، بهم زدن) ، چاخماق داشی (- چافه اش طاشی) سنک آتش زن « تورک لفتی . قبری ، ماده چاخماق و چاخماق » .

^{۱۵} - چخماخ ، کیسه ای گرد باشد که با خومشتن دارند از بهر ددم و شانه ، بوشکور (بلخی) گفت :

برد چخماخ من از جامه من جامه ببرد جامه از مشرعه برددند هم از اول نیر

جهل و پنج درو سوزن و الگشتیسی فلم و کارد ببرده است بکی شوم حفری .

^{۱۶} لغت فرس ۸۲ .

کسی جستن باشد ؟ و باین معنی بجای حرف ثالی غین نقطه دار هم آمده است ^۳.

چخیده ^۴ = بر وزن رسید، یعنی کوشید و تختانی، یعنی سیزه کنی ودم زنی.

چخین ^۵ = پکر اول بر وزن نگین، ریم آلوده ^(۱) و چرکین را کوشید یعنی زخی که چرک و ریم داشته باشد ؟ و بفتح اول هم آمده است.

هم آمده است *.

چخی ^۶ = پکر اول و سکون ثانی و متحابی، یعنی سیزه کنی ودم زنی.

چخید ^۷ = بر وزن رسید، یعنی کوشید ودم زد.

چخیدن = بر وزن رسیدن، یعنی دم زدن - و کوشیدن - و سیزه کردن - و بر روی

ییان هفتم

در جیم فارسی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت

رای قرشت وواو بالف کشیده، نام دستیبی باشد بیار غلخ و آن به در سقوط شود بهترین جاهای دیگر است و بمریب صبر خوانند.

چلن = پکر اول و فتح ثانی و سکون نون، مخفف چیدن باشد *.

چله = پکر اول و فتح ثانی، مخفف چینده است.

چدار = پکر اول بر وزن تکار، چیزی باشد که از پشم و دیسان باقند و دست دیگر است و استر بدفل را بدان بندند ^۸.

چدر = بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت، اشترا ماده چهارساله را کویند - و بفتح اول و ثانی یعنی چاره و علاج باشد.

چدر وا = پشم اول و ثانی و سکون چینده است.

(۱) چش : ریم آلود .

* - از چخیدن (هم.). درحاشیه چک آمده : «اغلب که چنی بفتح اول و کسر ثالی و سکون تختانی باشد چنانکه سروی تصریح نموده و قیاس لیز اقتضای آن میکند چه آگر حرف دوم ساکن باشد وبا لیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون درجمیع نسخ موجوده چنانکه در متون عبارت مسطوراست، مذکوربوده بنابر آن بحال خودش گذانه طبیع درآورده شد.» ^۹ - ماضی چخیدن (هم.). ^{۱۰} = چیدن (هم.) :

ما را بدان لب تو بیاز است درجهان
طننه منز که با دول من چهرا چخی؟
کشانی مروزی. «لغت فرس ^{۱۱}» .

* - ام مفهوم از چخیدن (هم.). ^{۱۲} - از چش (هم.) + بین (سبت).
۶ - در کیلکی *cakala* گویند.

* چخاق - رک : چخماخ. * چلن - پشم اول و فتح دوم ، آهن صفیه شده که از کوره ذوب خارج گشته و بدان بخاری و مجسمه وغیره سازند. باکلیس *Cast iron*

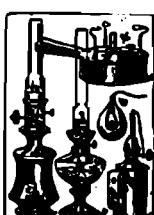
پیان هشتم

در جیم فارسی با رای قرشت مشتمل بر نواد لغت و کنایت

و بعربي مشکوه خوانند .

چراخور - با و او مسدوله بر وزن فراخور، بمعنی چراخوار باشد^۱ که چراگاه است.

چراست - باشین بی نقطه بروزن اتابک،



живانی است کوچکتر از ملحخ و شباها باشک طولانی کند .

چراغ - بروزن فراغ ،

فیله ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند^۲ .

و بمعنی چرا و چراگرد هم

ا نوع چراغ

۱- روغنی ۲ و ۳- نقطی ۴- الکلی ۵- برقی (الکترولیک) .

چهر - پنجم اول و سکون ثانی، آلت تناسل را گویند^۶ . و بفتح اول نفعه و غنا باشد چه چرگر سازنده و مفند را خوانند - و درستان چرخبارا گویند .

چهریدن - بفتح اول بر وزن سرا^۷ بمعنی چریدن باشد^۸ - و بکسر اول بمعنی ازبرای چه^۹ .

چرا به - بر وزن قرابه ، فیما فی که بر روی شیر بندد .

چراخ^{۱۰} - با خای نقطه دار ، بر وزن و معنی چراغ است .

چراخور^{۱۱} - با و او مسدوله بروزن هوادر ، بمعنی چراگاه باشد^{۱۲} .

چراخ واره^{۱۳} - بکسر اول وفتح رای آخر، قندبیل باشد که در آن چراغ روشن کنند .

۱ = چل (م . م) ، چول (م . م .) ، در اراك (سلطان آباد) cor پیش از ادار را گویند و cordan مثنه و cordân شاشیدن را (مکی تراز)؛ چره (بشدید دوم) در ترکی آلت تناسل ترینه از جانوران است . جفتایی^{۱۴} . رک : چره .

۴ - از : چر(چریدن) + (مصدری) ، پهلوی carak (چراگاه) ، افغانی (چریدن) هوشان^{۱۵} ، سنتانی cárâ سنگری ce و cére سرخی و لاسکری céra ، شهمیرزادی céra دک . ۲ من^{۱۶} . ۳ - از : چه+را (برای) . رک : چراغ .

۶ - طبری carâ - xvâr (مرتع) نصاب طبری^{۱۷} . رک : چراخور . نست قطعی است و لغة بمعنی خورنده چرا (علف خوار) است . درینجا اطلاق حال بمحمل شده . ۷ - بیاد غیس خرم ترین چرا خوارهای خراسان و عراق است . (چهار مقاله^{۱۸}) . ۸ - از : چراغ (چراغ) + واره (بیوند اضاف و مکان) ، رک : چراغ بره ، چراغ واره . ۹ - رک : چراخور : خرسند شدی بخورد گیتی - زیرآتوخری جهان چراخور . ناصر خرس و بلخی . پیشنا^{۱۹} ص ۱۲۲ ح ، ورک : دیوان ناصر خرس و م . ۱۵۴ .)

۹ - کلمه فارسی است که در آرامی و سریانی و بیزعری (سراج) وارد شده (قرآن، سوره آية ۶۲ وغیره) ، استی ciragh (Arm. Gramm . i , 190) جفری گوید : ادی شیر^{۲۰} (۸۹) میخواهد کلمه فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ باند ولی این امر اکل از حقافت است .

(جفری ۱۶۶ - ۱۶۷) . شکل پهلوی آن cirâgh است . پیشنا^{۲۱} ص ۱۳۷ : ۲ کریستن کلمه

بچه در صفحه ۶۲۷

و سکون رای قرشت و ها بختانی رسیده و بزای
نقطه دار زده، فالوس و چیزی که محافظت چراغ
از باد کند.

چراغ چشم - بکر رابع، کنایه از
فرزند است.^۵

چراغ سپهر - کنایه از آفتاب و ماه
و ستارگان باشد.

چراغ سحر - کنایه از آفتاب است -
و ستاره سبج را نیز کویند.^۶

(۲) **چراغک** - صفر چراغ باشد - و کرم
شب تاب را نیز کویند و عرب آنرا ولدارنا
خوانند. گویند چون ستاره سهیل طالع شود او
بمیرد.^۷

چراغله - بکراول و نانی بالف کشیده

آمده است - و برداشتن اسب هر دو دست خود
را - و پیر و مرشد رهمنا رایز کویند - و کنایه
از روشنایی هم هست.

چراغ آخر - پشم خای نقطه دار(۱)،
کنایه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد.

چراغچا - چیزی برآکویند که چراغ بر
بالای آن گذارند - و هر دو دست برداشتن و راست
شدن اسب را نیز کویند.^۸

چراغچایه - به معنی چراغچایست، یعنی
چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند - و برداشتن
اسب هر دو دست خود را.^۹

چراغ بره^{۱۰} - بفتح بای ابعد درای
فرشت، چراغدانرا گویند، و بعربي مشکوه
خوانند.

چراغ پرهیز - بفتح بای فارسي

(۱) چک : پشم خا . (۲) درخم ا و چش «چراغک» میں از «چراغله» نیت شده.

۹ - رک : چراغچا و چراغچایه . ۱۰ - رک : چراغ، چراغچایه .

۱۱ - رک : چراغ، چراغچا . ۱۲ - از : چراغ + بر (بردن) + .

(بسوند آن) = چراغ واره (م.م.) = چراغ واره (م.م.). ۱۳ - نظریه «قره الدین» در عربی:

۱۴ - رک : چراغ سحر کهان، در حاشیه . ۱۵ - چراغله (م.م.).

* چراغدان - محل چراغ، جای چراغ، چراغچا، چراغچایه، چراغواره، چراغ بر :

برخی جانت شوم که منع افق را بیش بمیرد چراغدان نهادا .

سمعدی شیرازی . غزلیات طبع فروغی .^{۱۶}

* **چراغ سحرگاه** - کنایه از آفتاب است :

نکار شب که کند در فتح سیاهی منك در او شرار چراغ سحرگاه کبرد .

«حافظ شیرازی من فکر».

۶۲۶ بقیه از صفحه

استی را jiragh ضبط کرده «ک. ۱. ص ۱۲۲، اورامانی crajah»، اورامان ۱۲۱، «گیلکی caera و فربزی و نطنزی caerâ»، اورامانی celâe، سمنانی cirâgh (شم، چراغ) «کربرسن ۷۶» و رک : اسفا ۱: ۲: ص ۱۸۹، ۲۹۶، ۳۵۵ . این کلمه درز کی نیز بشاریت گرفته شده. اینکه شرف الدین در «مجموعه ترکیبات» کلمه را ترکی میداند، صواب نیست :

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نهن بازو لتش زاغ .

مشنی مولوی «نداب ۳: ۵ - ص ۶۳».

و سکون غم نعله دار و قبح لام ، کرم شب نابرا
گویند .^۱

چرب پهلو - کتابه از کسی است که
مردم از پهلوی او قایده و نفع یابند - و فربه را
بیز گویند که تغییر لاغر باشد .^۲

چرب دست - بمعنی جلد و چابک -
وشیرین کار - و هزمند .^۳ - و غال آمده شده -
وصاحب همت - و خردمند باشد .^{*}

چرب زبان - کی را گویند که بسخنان
خوش دل مردم را بجالی خود را غب کرداند و مردم
را از خود کنند - و کتابه از چابلوس - و فربه
دهنده هم هست .

چربش^۴ - بروزن و وزش ، بمعنی جرمی
باشد که یه سوختن است .

چرب قامت - کتابه از بلند قامت
و خوش قد باشد .

چرب بلک^۵ - بفتح اول بر وزن لفظ ک،
مسفر چربه است که چربه نقاشان باشد ، و آن

و سکون غم نعله دار و قبح لام ، کرم شب نابرا
گویند .^۶

چراغ مفان - کتابه از شراب انگوری
باشد .^۷

چراغ واره^۸ - با رای قرشت
بروزن چراغ بایه ، قندبلی و غرفی باشد که در
آن چراغ روشن کنند تا باد نکند ، و مشکوه
همان است .

چراغ مر^۹ - با کاف فارسی بروزن سراسر
حیوانات چرنده را گویند .

چرام - بروزن عوام ، چرا کاه حیوانات
و علف زار باشد .

چرامین - بر وزن فرامین ، بمعنی
چرام است که چرا کاه حیوانات و علف زار
باشد .

چرب^{۱۰} - بروزن حرب ، غالب شدن وزیادتی
نمودن . - و چرب شدن چیزی از روزگن و امثال
آن باشد .

چرب آخرور - بضم خا و سکون واو

۱ = چراغک (ه.م.) = چراغنه در لهجة قدیم آذربایجان «لغت فرس» ۲۴ .

۲ - بدانسب که ظرفان تردمفان می مفانه میزندن . رک: مزدستا من ۲۶۶ بیمده .

۳ = چراغ واره (ه.م.) = چراغ بره (ه.م.) .^۹ - از: چراغ + کر (= کار ،

پسند اضافه) .^{۱۰} - پهلوی: carp (قرم ، ملایم ، معنوون) ، از منع carp «نیز که ۲۸۲ که

رک: اشق و هویشان ۴۳۶ و اسفا ۱: ۱۷۵ ص ۲۵۷ : اشتی carv (کره) ک. است .^{۱۱} ا. است .^{۱۲}

۶ - رک: آخر چرب و چرب آخروری .^{۱۳} - رک: چربیدن .^{۱۴} - رک: آخر چرب و چرب آخروری .

۸ - و ماهر: سخن را گاردنده چربیدست بنام سکندر چنین نوشت است .

۹ = چربیش «یوستی . بندهش ۱۱۸ = چربش (ضم باء) اسفا ۱: ۲ ص ۲۸» ، پهلوی carbishn «تاوادیا ۱۵۹» .^{۱۵} - رک: چربه .

* **چرب آخرور** - از: چرب آخرور + (حاصل مصدر) آفای نفیسی با استناد کتاب

«دستور الکاب فی تعیین المرائب » (سخنخطی کتابخانه سیهالار) چرب آخرور را عبارت از استفاده

از علوفه جابی بدون پرداخت وجه از طرف امراء داند :

رخش بمرا بتاخت بر سر صبح آنکتاب رفت بیهرب آخروری گنج روان در رکاب .

د خاقانی شروعی ۴۳ . و رک: آخر چرب .

* **چرب روده** - بفتح اول و کسر دال ، رک: جکر آکند .

باشد .

چر به^۳ - بروزن حربه، گاغنی باشد چرب و تئک که نفاشان و مصوران بر روی صفحه تصویر و طرح و نقش گذارند و یا قلم موی صورت و نقش آرا بردارند - و پردهای که بر روی شیر بندد و آرا فیماق گویند .

چر لی^۴ - با نالت بتحتای رسیده، کتابه از ملایم و فرمی باشد - و یه گوستند و بز و امثال آرا بیز گویند ^۵ .

چر لیدن^۶ - بروزن لرزیدن، معنی غالب شدن و افزون آمدن باشد . *

چر ته^۷ - با تای فرشت بروزن شرطه، معنی رنگ و لون باشد؛ و بجهای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه در فارسی دال ابجد و تای فرشت بهم تبدیل می‌باشد .

چرخ^۸ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار، نام شهری بوده قدیم در خراسان ^۹ - و نام دهی است از ولایت غزین ^۹ - و آسان و فلک را نیز گویند ^{۱۰} - و کربان جامه و پیراهن

گاغنی است بسیارت نک و چرب که نفاشان بر روی صفحه تصویر با نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند - و نان تنکی دانیز گویند که در میان روغن بربان کرده باشند و بیشتر آنرا بروج اموات تدق نمایند - و سرشار را هم گفته‌اند که فیماق باشد - و چشم اول دروغ راست ماند باشد که در حق کسی گویند ^۱ - و سخنی را نیز گفته‌اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی وطنز و سعایت نقل کنند تا فاد زیاده گردد - و معنی افرا و نهمت - و ظنازی - و مسخرگی و خجلت و انفعال هم هست - و لغز و چستان را نیز گویند .

چرب گلو - معنی چرب زبان است که کتابه از شیرین سخن - و چاپلوس باشد - و فرب دهنده را نیز گویند .

چرب بو - بر وزن هرسو ، معنی چربه باشد که بیه چراج است ^۲ .

چرب و خشک - کتابه ازید و نیک - وزیاده و کم - و سخا و بخل - و سخنی و بخیل

۱ - میں از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بیخارا آمد . *

۲ - تاریخ یهیق مصحح ادب من ^{۲۰۴} .

نام سیا و خوردی بی چربو
و آنگاه مه بمه بود این هردو .

کابی مروزی. «المجمع» ^{۴۶۲۸} .

۳ - رک : چربک . ۴ - از چرب + ای (سبت)، پهلوی carpih .

۵ - و نیز سخنان چرب و دلفرب :

پشیرین چند چربیها فرستاد
بروغن نرم کرد آهن ز بولاد .

لظامی گنجوی. «گنجینه» ^{۴۵} .

۶ - از : چرب (ح.م.) + ین (پیوندمصری) . گویند : «زورفلان برفلان میچر بد» .

۷ - چرده (ح.م.) = چرخ (ح.م.). رک : من لو از دیباچه مؤلف همین کتاب .

۸ - پهلوی caxra_ اوستا cark ، هندی باستان - ^۱ اسنا : ۵۳، ^{۹۵} ، ^{۳۵۵} ، ارمنی ع caxr (دوران) ، ^۹ در حدود المالم و معجم البلدان یامده . ^{۱۰} - «هرخ، فلك سیارات بود ، چنانکه بوشکور (بلغی) گوید :

جهان دیده‌ای دیدم از شهر بلخ زهر گوله گشته بسیرپش چرخ .

۹ - چرتله - بضم اول و فتح کاف ، از روسی Scetka : آلتی جوین که بدان اعداد را محاسبه کنند .

چرخ دولابی - کتابه از آسان است.

چرخ ریسک - جانوریت شبیه بعلج و کوچکتر ازو و بالهای او در زیر کاه پشت او می باشد و بیوسته فرباد میکند خصوصاً شبا پیشتر - و پرندگانی بیز هست بیز رکی گنجشک. ۷. و در خراسان اورا چرخ رسو ۸ گویند.

چرخ زرین کاهه - کتابه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد.

چرخ زن - کتابه از رفاس - و مردم سیاحت کشته باشد.

چرخست⁹ - بهم نالک و سکون میں بی نقطه و تای قرشت، چرخی باشد که بدان شیره انگور و بیشکر گیرند - و حوضی که در آن انگور بر بیزند ولگد کنند تا شیره آن برآید؛ و بفتح نالک بروزن بدمنت هم آمده است.

چرخشت¹⁰ - با شین نقطه دار، بر

باشد (۱) - و پیراهن را بیز گفتند ۹ - و کمان سخت - و لوهی از کمان که آرا غش گویند - و طاق ایوان و طاق در گاه سلاطین وغیره و جایی که انگور در آن ریزید و لگد کنند تا شیره آن برآید، و پیری مصر خوانند ۱۰ - و حرکت دوری و گرد کسی بدان پنهان ریزند ۱۱ - و حرکت دوری و گرد کسی گردیدن - و چرخ زدن درویشان در هنگام ساعت و چرخ ڈولاب - و چرخ صاری - و گردیدن چرخ ابر شم نای و هرجیز که چرخ زند و کمان حکمت را بیز گویند، و آن نوعی از منجتیق است که بدان نیز اندازد - و نام پرندگانیست شکاری ۱۲ - و باین معنی با غین نقطه دار هم آمده است - و معنی دور هم هست که برادر نسل باشد ۱۳.

چرخ الدأز - بروزن دست انداز، کمان دار را گویند.

چرخ قرسا جامه- کتابه از فلک اول باشد که فلک فرات است.

(۱) چشن : - و پیراهن باشد.

۱ - بر (پر بضم اول . دهخدا) آب ترا غیبه های جوشن - برخاک ترا چرخهای گربان. منعیک ترمذی. «لغت فرس ۸۲». ۴ - رک : چرخشت و - ۴ = فارسی چرخه، افغانی ع carxa

loan - words , BSOS.X.I. 97. (چرخ رسند کی) « هوشمنان ۴۳۷ ».

۴ = چرخ (ه.م.) بھلوی caxrvâk « ناوادیا ۱۵۹ »، مغرب آن سفر. ۴ - رک : چرخ . ۵ - از دست ایر « فرهنگ دسانیر »

۶ - نیز بایه های مدور و متحرك وسائل نقلیه از درشکه، کالسکه، انوموبیل وغیره - در اصطلاح دوچرخه را بیز گویند. ۷ - چرخ رسک آبی Parus coeruleus raddei Sar. چرخ رسک ابلق Parus major Karelini Sar.

چرخ ater gaddi Sar. « چفرانیای اقتصادی . کیهان من ۳۰ بنقل از هاینریش ». ۸ - رک: من صدو غفت مقدمه ح ۲. ۹ - شکل غلط کلمه چرخست (ه.م.). ۱۰ = سندی crxwsht و شاید چرخست با کلمه بھلوی که بقول پیر گمیتوان آرا karhôsh Karxôsh (karhôsh) خواند بمعنی چرخشت

(مند کورد دمن) مرتبه باشد

و لعن

بقیه در صفحه ۶۳۱
(برهان قاطع) (۸۴)



وزن و معنی چو خست باشد، آن چو خی و حوضی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند ناشیر آن برآید.

چرخه آبنوس - کتابه از آسان باشد عموماً - و فلک اول خصوصاً.

چرخی^۴ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بفتحتی رسیده، هرچیز که چرخ زنده باشد مانند کبوتر چرخی و امثال آن - و جنسی از جامه نازک ابرشی - و نوعی از اطلال فیض هم است. هرچیز که آنرا استادان ریخته گر و مسکر چرخ کرده باشدند - و ادبخانه و ستراح را نیز گویند.

چرخ^۵ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون دال ابجد، عربده و جنگ را گویند - و باثانی مختلف، رنگی باشد مایل سرخی^۶ منسوس باسب و استر و خر الاغ - و بسکون ثانی آستان درخاله را گویند - و جایی را نیز که آستان در را برآید نهند.

چرخه^۷ - بروزن زرده، بمعنی رنگ لون باشد عموماً - و رنگی سیاهی مایل‌داگویند خصوصاً - و پوست بدنه - و روی آدمی را نیز گفته‌اند چنانکه سیاه‌رده گویند مرادیه پوست

وزن و معنی چو خست باشد، آن چو خی و حوضی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند ناشیر آن برآید.

چرخ گند فاگون^(۱) - کتابه از فلک اول باشد.

چرخله - بر وزن مرحله، بنای باشد سنت و ساق باریک، و عرب آنرا شکاعی خوانند^(۲).

چرخ هقوس - کتابه از فلک است عموماً - و فلک البروج را گویند خصوصاً.

چرخولک - بروزن مغلوك، جوبی باشد مخربوطی که طفلا را رسمند بر آن بندند و نوعی بروزمن اندازند که تا مدتی در چرخ باشد.

چرخه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، بمعنی چرخله است، و آن رستنی و بنای باشد که بعربي شکاعی گویند^(۳) بسب آنکه بسیار سنت و ساق باریک است، جه هر کاه کسی را بسیار سفید و لاغر بینند گویند «کاهه عود شکاعی» - بمعنی دورهم آمدہ‌امت که درین ابر تسلل است^(۴).

(۱) خم ۱، چن: گندناکون.

۹ - بدل‌اسبب که صوفیان خرقه ازرق پوشند و آسان نیز ازرق قلم است: چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول بخت جوانات از فلک پیر زنده پوش. «حافظ‌شیرازی».^{۱۹۳}

۱۰ - گندناکون (برنک گندنا) بمعنی سبز رنگ. رک: گندناکون.^۴ - رکه: چرخه.

۱۱ - آنرا «گردنا»(د.م.) نیز گویند.^۵ - رک: چرخله.^۶ - از دسانایر «فرهنگ دسانایر».^{۲۴۲} رک: چرخ.^۷ - در گلکی *cahra* فرقه (نیم)، و در نیز *cabra* (چرخ دوک رسی) را گویند. رک: چرخ!^۸ - از: چرخ+ی (نیت).^۹ - رک: چرده: چرمه.^{۱۰} - رک: چرته، چرد، چرزه؛ ورک: ملو از دیباچه مؤلف.

بقیه از صفحه ۶۳۰

و چرخست شکل غلط‌گشایی است (7) (Henning, Sogdian loan - words, BSOS.X.1.96).

رک: چرخ، چرخست:

ابن کارد نه از بهرستم کاران گردند

انگور نه از بهرست بیرون خست.^{۱۱}

رود کی سرفندی. «لغت فرس».^{۱۴۳}

چرس - بروزن نفس ، بند و زنارا
گویند - و معنی شکجه و آزار هم هست -
و حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر یابی
بمالند تا شیره آن گرفته شود . و معنی چراکاه
دواب بیز آمده است . و چیز هایی که دروشان
و گذایان از کدامی دیگر مجمع کرده باشند * .

چرسدان - بروزن لسکدان ، رومال
و روپا کی بشند . که فلتدران چهارگوش آوارا
بهم بندند و بروشن یا ساق اندازند ۳ و آبیه
از گذاین بهم رسد در آن نهند .

چرغ ۶ - بفتح اول و سکون ثالی



و غین نقطه‌دار ،
جاورست شکاری
مشهور و معروف ،
لزجی سیاه چشم
و عربی آن صفر
است .

چرغان - بفتح اول بروزن فرمان ،

بلند و مراد بسیاه رنگ (۱) هم هست - و اسبی را
بیز گویند که ببور باشد معنی سرخ (۲) رنگ
بلند .

چرز - بر وزن لرز * پرنده ایست که
اورا بیرون و باز و امثال آن هنگار گشتند ۱ ، و چون
چرخ یا باز خواهند که اورا بگیرند یعنای بر
سر دروی آنها المازد و خودرا خلاص کنند و بعمری
جلای گوشنده و ترکان توغری : و بعضی گویند
چرز خاک خبیه است که ترکان چاخرق گویند :
و بعضی دیگر چکاو کش میدانند که عرب ابوالملحیع
خوانند : و در مؤنثه اللصلابیکوید (۳) پر نهایت
(۴) آمی سرخ و امام و الله اعلم . گویند در سنگه دان
او سنگی هست که اورا بر کسی که رعاف داشته باشد
در دم بینند میانساعت باشدند و نا یا او باشد
عود نکند . و اگر دل او را بر کسی که بسیلو
خواب کنند بندسازی زایل شود . و خواص چرز
بسیل است .

چرزه ۳ - بروزن هرزه ، معنی چوده
است که پوست رو و بدن آدمی باشد .

(۱) چک : سیاه رنگ . (۲) خم ۱ : سیاه . (۳) چب ۱ ، چن : بیگوند .

(۴) خم ۲۱ : پر نهاده .

۹ - پهلوی هوات را دلم چرز افتاد CARZ « اوونلا » ۶۰۸ :

ما چرخ هوات را دلم چرز افتاد

ذو چون تب لرزه بر قدم لرز افتاد .
دایوال فرج روئی ۱۴۰ با مقابله « سروری » .

۴ - ظ ، چرنده ، رک : چرده ، چرنده . ۴ - رک : چرسان .

۵ - برون وقت چودروشن لمبیوت چرسان را حاصل کرده بروشن .
جنید خلغایی . « فرهنگ ضایاء » :

۶ - رک : چرس . ۶ - فارسی چرخ ، کردی بیز CARZ ، در کردستان هم
سفر (صغر) نامند * پرندگان در کردي ۶۱ : رک چرخ .

* چرس - بفتح اول ، ماده ایگمی که از شاهدهان های ماده گرد نر ندیده گیرند . این
کلمه بدین معنی درنظم و نثر قدیم نیست . در این معنی آرا این بیت از سحق اطعمه برای این معنی
شاهد آمده :

هر چرسیبی چه داند بروشته بند بازی * این رعن دبه داند در وقت جانگذاری .
وفولوس بیز در فرهنگ خود همین بیترآ شاهد آورده ولی در دیوان بحق چاپ استانبول
۱۳۰۴ م ۸۶ بهای « چرسی » « چربی » است و همین صحیح است . حکیم مؤمن در نفعه چرس
را ذیل « قلب » شرح داده است . (از افادات استاد پور داردا) .

و غیره - و سکون ثالث، نام مرغی است که خود را سر نگون از درخت آورده و آرام رف حق کوی خوانند - و بکسر اول رسی که از زخم آید و چر کی که ببرین و جامه شبنده و برسی و سخ کوبند - و آب دهن را هم گفته اند .^۵

چر گر - بفتح اول بروزن زرگر، معنی دخنیاگر باشد^۶ - وضم اول رسول و پیغمبر را گویند - و مقتی و پیش نماز راهم گفته اند .^۷

چر گمک - باعیم بروزن کمترک، مرغی است بسیار کوچک .^۸

چر کن^۹ - بکسر اول و ثالث، چیزی کثیف و زخی که بیوشه از آن چر و پیدا و - و کتابه از عالم دنیا هم هست ..*

چر مدان - بروزن فلسان، دولیان چرمی را گویند، یعنی کیسه ای که از پوست دوزند .^{۱۰}

مهری و طفرابی باشد که بر فرمان ها گذشتند و لو سند .

چر غند - بروزن فرزنه، چراخ و چراغدان دچار اغ پایه باشد - و روده گوشنده را بز گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشد .^{۱۱}

چر غنده - بر وزن غرمنده ، بمعنی چون گند است که چراخ - و چراغدان و چراغ پایه باشد - و روده گوشنده بگوشت و مصالح آگذش را بز گویند .^{۱۲}

چر غول^{۱۳} - بروزن معقول، دارویی است که آنرا زبان بره گویند، و بعری لسان العمل خوانند .

چر غول است که لسان العمل باشد .

چر لک - بفتح اول و ثالث بروزن نمک، مطلق زخم را گویند اعم از زخم کارد و شمشیر

۱ = چر غند (ه.م.) - جگر آگند .^{۱۴} ۲ = رک: چر غند .^{۱۵} ۳ = رک: چر غون .

۴ = رک: چر غول .^{۱۶} ۵ = چر کن اول وفتح دوم ، تر کی آذری بمعنی نان . رک: چر لک .

۶ = از: چر (ه.م.) + کر (بسود اضاف و پیشه) . چر کر، سرود کوی بود، شاعر گوید:

هیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بیزم ساخته روآخته دو صد چر کر .
(للت فرس ۱۹۶۲)

۷ = مصحف «چر کر» (ه.م.) و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید: «چر کر، مقتی بود. زنبی گوید:

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حبت دارم براین سخن ز دوچر کر .
(للت فرس ۱۹۶۲)

۸ = رک: چر لک .^{۱۷} ۹ = مخفف «چر کین». ۱۰ = چر مدان بفتح اول و دوم و سکون ثالث، کبیسه چرمین که بر پهلو بنداد و پول و سایر اشیاء در آن ریختند:

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند .

۱۱ = مثنوی مولوی ص ۱۷۱ س ۱ .^{۱۸} جهانگیری این دویت را از غزلیات مولانا رومی شاهد آورده :

ایشیم از مکر دزد و راهزن
ز آنکه چون زد در چرمدان تو ایم .

کاست ارزاق لبال پرست
کاست اقبال چرمدان ماست .

و بمعنی کیسه ای که در آن کاغذ و اسناد نهند (معادل کیف در محاورات) بز آمده است، پیشنه در صفحه ۶۳۴

چرنداپ - بادال ابجد بروزن و سن تاب ، نام محله‌ایست از محلات تبریز .

چرندو - بروزن سن بُو ، استخوان نرمی را کویند که آنرا توان خود همچو استخوان سرشاره‌گو سیند و گوش و پرهاي دماغ و مانند آن که بعربي غشوف خوانند - و معنی چرنده‌هم آمده است .

چرنده - بروزن پرند، معروف است ^۴ و چرنده را نیز کویند که غشوف باشد .

چرلگ ^۵ - بکسر اول و ناتي و سکون کاف فارسي، آوازي که به بسب بی در بی زدن شمشیر

چرم شیر - بکسر ميم کنایه از تازیانه باشد .

چرهك ^۱ - بضم اول بروزن اردك، لفz و چستان را کویند .

چرم گور - بضم کاف فارسي، کنایه از جله و زه کمان باشد .

چرمه - بفتح اول و ناتي و سکون ناني، مطلق اسب را کویند عموماً - و اسب سفید موئ را خوساً ^۲ - و آنجه پران امرد از صاحب مذاقان کرند از نهد وجنس - و چرمینه را نیز کویند که کیرکاشی باشد ^۳ .

۹ - مصحف چربك (۷. م.)
و ميان و راهاء وى و سم و دست و باي و بوش و ناصيه و دم سياه بود نيلك باشد . **۱۰** - قابوستامه بنقل مينوي، تعليلات نوروزنامه ۱۱۷ . **۱۱** - رك : مجاھنگ .

۱۲ - اسم فاعل از چرinden، علف خوار . **jiring** .

۶۳۳ بقیه از صفحه

اینک شاهد از فتوحات مکیه باخاء حطي: « فنادی بملوک و قاله جشی بالعزمدان فقلت له ، اشان العزمدان ؟ ... » فتوحات مکیه ثالث ابن العربي طبع بولاق جزو ۳ ص ۹۱ » در فيه مافیه آمده: « آوردماند که پادشاهي بود و ام را بندهای بود خاص ... چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردي اهل حاجت فصها و نامها بد و دادند که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردي چون در خدمت پادشاه رسیدي ناب جمال او برتافتني، پيش پادشاه مدهوش افتادي، پادشاه دست در کيده وجيب و چرمدان او کردي ... آن نامها را ييافتني و حاجات جمله را بر ظهر آن نيت کردي و باز در چرمدان او نهادي . » فيه مافیه مصحح فروزانفر من ^{۱۳} ضبط اين کلمه در فرهنگ جهانگيری و برهان قاطع و غياث اللفاظ و انجمن آرای ناصری مطابق نسخ فيه مافیه و متنیو چاب علاء الدوله با « ج » فارسي است، ولی در نسخه متنیو چاب نیکلن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع رسائده و نسخه سليم آغا و در فتوحات مکیه با « ح » حطي آمده است، و درین صورت بضم اول وفتح ناني و ضمینه نيز خوانده ميشود ^{۱۴} تعليلات فيه مافیه مصحح فروزانفر من ^{۱۴۸} ، خرمدان با خاء نظمه دار و بضم اول وفتح دوم نيز به مين معنی آمده و معرب است ^{۱۵} ذري: خرمدان و خرمدان ^{*} (خرم، اکنون نوعی چرم اطلاق میشود).

* **چرگين** - بکسر اول ، از چرگك+ين (پسوند نسبت) : رك : چرگن .
چوم .. بفتح اول، اوستا- carman ، هندی باستان- carman ، استی افگانی carman (معنی پوت) ^{۱۶} : من ^{۱۰۳} « ک. است ^{۱۱۵} » ک. پوت گاو باشتر دباغی شده - پوت گفت، اسدی کویند: چرم ، پوت بود ، عنصری (بلخی) کویند :
 پیوژیختی از دیدگان خون گرم بندان هم کند از قش چرم . دلفت فرس ^{۳۵۳} .

گویند ^۹ - دفتر کی معنی پوسیده و از همه ته
باشد.

چروند - بروزن شرمنده، ظالوس و مانند
آن باشد که محافظت چراخ از باد کند و هر اعیان به
را نیز کفتماند ^{۱۰} - و معنی چاره جوئنده ^{۱۱} -
ودولنه و روشه هم آمده است ^{۱۲}.

چرویله - بروزن لرزید، ماضی دویند
و چاره جستن باشد معنی دوید و چاره جویی
کرد ^{۱۳}.

چرویلدن - بر وزن و زردهن، معنی
چاره جستن - و دویند باشد.

چرویله ^{۱۴} - بر وزن گردیده، معنی
درینه و چاره جویی کرده.

چر ^{۱۵} - جسم اول و فتح تائی، پسر ساده
و پسرادر را گویند ^{۱۶}.

چریلک ^{۱۷} - بفتح اول بروزن شربک،
لشکر برآ گویند که از لاپنهای دیگر بسند لشکری
بهرستند.

و گرز و لستل آن بروآید - و سدا و آواز درای
و زنگه را هم گویند - و سدا و آوازی را نیز
کفته اند که در میان کوه و گجد بسب خودند
شیزی بر چیزی پیش.

چرتلک - بفتح اول و تائی و رابع
و سکون تاک، کاف، بیله ایست بثابت
کوچک ^{۱۸}.

چرنگیدن ^{۱۹} - بکسر اول و تائی،
آواز و سدا کردن گرز و مانند آن بلند بسب
زدن آن برجایان.

چروک - بفتح اول و ضم تائی و سکون
واو و کاف، مطلق هارا گویند خواه هن گشتم باشد
و خواه هن چوچوارزدن و بفتح و بطوط و مانند آن ^{۲۰}.
و فانی را نیز کفتماند که در ته ایان گذارند بجهت
توشه راه؛ و معنی گویند فانی لست که آن را بجهت
اشکنه ترمت کند و روزه روزه سازند؛ و باشمنی
بمکون تائی هم آمده است که بروزن غزک باشد
و ضم اول و تائی، چین و شکنح و هرم لسته را

۱ - رک : چر کمل. ۲ - لز : چر لکه (ه.م.) + ین (بسوند صدری).

۳ - نر کی آنذی **cobra** (دفتر کی هشانی: آنکه) معنی هان است. از چور کاملاً **corgiack**
جستایی معنی دو مقابل آتش قرار دهن. دفتر کی غربی «چورک» هرجیز کهر آتن
بهند. «تورک لقتن، حسین کالم قدری» در ملاهه : چورک، چور کاملاً.

۴ - امروز نیز **cirluk** (corluk) گویند.

۵ - رک : چر غنمه. ۶ - اسم فعل از «چرویدن» (ه.م.).

۷ - رکه : چرویدن. ۸ - اسم منقول از «چرویدن» (ه.م.). رکه : لخت

فرس ^{۴۵۶}. ۹ - از : چر (ه.م.) + (البت) ظ، و «چره» (بتشبد دوم) در نر کی
آلت تناسیل نرینه از جایوران است. «جستایی ^{۶۸۴}». ۱۰ - از نر کی «چربک» و «چری»،
معنی دسته ها و گروه هاست. «جستایی ^{۲۸۴}» لشکریان غیر منظم.

* **چربن** - بفتح اول و چلام، لز چر + ین (بسوند صدری)، از مصدر اوستایی **car**
لابنی **colere** «فرهنگ اوستا - انگلیسی کانگا ^{۱۷۸}»، خوانساری **cernan** «السامه فرنگ

کلیابکان ^{۴۷}، گیلکی **ba** - **cara** - **cara** (چردا)، رک: اسنا ^۲: من ^{۳۹۵}؛ علف خوردن طربا،

کیاه خوردن :

بچر کت عنبر بن بلادا چرا گاه

منوچهري دامغانی ^{۵۷}.

یان نهم

در جیم فارسی با زای هوز مشتمل بر شش لغت

چز ۵ = بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، به معنی جز دره است که جز غاله باشد یعنی دبه و بیه دیزه کرده بربان شده^۳ .

چزع = بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار، خاریشت را گویند^۴ .

چڑ ۶ = بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، به معنی چرغ است که خار پشت باشد^۵ . *

چز = بفتح اول و سکون ثانی ، میموندا گویند که حیدونه است .

چز ۷ = بفتح اول و سکون ثانی و دال بعد، جاود کیست شیه بملخ که پیوته در غله زارها می باشد و در هوای گرم فرباد طولانی کند و در جنی جاعا آرا بگیرند و بربان کنند و بخورند.

چز ۸ = بروزن مجرمه ، پارهای دبه و بیه بربان کرده روغن گرفته را گویند^۶ .

یان دهم

در جیم فارسی با سین بی نهضه مشتمل بر چهار لغت

چست ۷ = بهمن اول و سکون ثانی و فوقاری، جلد و چالاک و چابک باشد - و هر چیز که بیک و بالدام در جایی نشیند - و محکم - و نازک - و زیبا را هم گفته اند - و به معنی تشكی و چبان هم هست^۷ که نقیض فراخ و گشاد باشد -

چسبیدن = با بای فارسی بر وزن رقسبیدن ، امثال یاقن جسمی باشد بجمی دیگر که امثال آن مشکل بود - و چیزی را محکم بست گرفتن - و به معنی میل کردن هم آمده است^۸ .

۱ - رک: چزده. ۲ - رک: چزدره. ۳ - رک: چزک. ۴ - رک: چرغ .

۵ - چسبیدن (هم) = چسبیدن (هم)، از رشته ایرانی *cif sati* (چسبندگی)، *câspân* (چسبندگی) «استق، هویشان ۴۴۱»، *اسنا ۱*: مص ۲۴، ۱۲۹. ۶ - به معنی میل کردن، رک: ۴۵۴ JRAS. 1894، «مویشان ۴۴۱» (اطا (عربی) چسفیدن «صراح»، «الفیف (عربی)»، چسبیدن تیرازنشانه «مجمل اللہ» «البیل»، چسبیدن «صادر زوزنی» «البیل والبیلان ... چسبیدن» «تاج المصادر یهقی»، متعدد آن ، چسبایدن: «الاستالۃ (عربی)»، سوی خوش چسبایدن، «مجمل اللہ» «از انادات علامه عهدنا».

۷ - هندی باستان *cudati*، *cud*، *cōdati*، *cōdishn* (اسنا ۱: مص ۳۲۲)، *ساتکرت* (اردن)، هنریک، عجله کردن «استق ۴۴۲»، پهلوی *vicōdishn* (دورین) دیبر گ۵، ۲۴۳.

۸ - اکرخانه فراخ و گره چست است بخار ارکانش بنیاد درست است . امیر خرس و دعلوی .

* چوک = رک : لفات متفرقه پیابان کتاب .

دلوی از پای افزار باشد که روی آرا ازرسان چینند.

چنگ - بر وزن بلنگه، مردم کل و کچل را گویند - داغ بیش از این کف تمام که از تکرر سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد.

دلوی از پای افزار باشد که روی آرا ازرسان چینند.

چته - بفتح اول بروزن دسته، معنی لنه و آهنگه باشد - و ساقه را نیز گویند و آرا ازرسوت کفل گورخر و اسب و استره و خر الخ مازنده، و از آن گفتش و چیزهای دیگر دوزلند

یان یازدهم

در جیم فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر شصت و هشت لغت و کنایت

چپیر - بروزن شش پر، معنی شان باشد عموماً - و نشان پای ساع را گویند خصوصاً.^۵

چشت - بکراول و سکون نای و فوقاً، نام موضعی است^۶.

چشته - بفتح اول بر وزن کفته^۷، مخفف چانته است که طسم و طام انگ باشد.

چشخام - بفتح اول و خای قطعه دار بر وزن سلام، دانه سیاهی باشد لفظ که آرا در داروهای چشم بکار برید.^۸

چش زخ - بفتح اول و زای هوز بر

چش - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف چشم است که عین خوانند^۹ - و چشم اول لفظی است که خرلاخ از شنیدن آن از رفتار بازماد و بایستد.

چشام - بر وزن سلام، دانه ای باشد سیاه و لفز نده که آرا در داروهای چشم بکار برید.^{۱۰}

چشان - بفتح اول بروزن مکان، معنی این لنت را در یک فرهنگ لفظ کنتر با ذال قلعه دار و در دو فرهنگ دیگر لفظ کزر با زای نقطه دار لوشته بودند و شاهد نیاورده بودند، و افلاعلم.^{۱۱}

۱ - سرمت ... فراغ چود آبغرقه شد خاشاک وار بر سر آب آمد آن چتنک.

سوژی سمر قندي، «جهانگیری».

۲ - در تبریزی cesha ، رک: چشم . ۳ - رک: چشم ، چشام . ۴ - در حاشیه چک آمده : صاحب فرهنگ شهوری لفظ چشان معنی کرز لوشته و صاحب برهان را در تتفیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تسامع واقع شده و تفصیل این اعمال را بلطف «پشان» ارجاع داده، و در ذیل کلمه مذکور آفرابمعنی کرز (ضم اول از آلات حرب) اداسته گوید: «پیون لفظ کرز و گز زد کتاب متباشی یکدیگر کرد درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی واقع شده» علامده خندا اصل را «کرز» داستاند. رک: پشان(ح). ۵ - چشتر(هم). ۶ - معمولی است در جمال هرات و بندابجات قبر سلطان مودود بن مسعود بن محمود «ادب بیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی چاپ ۱۳۰۷ م. ۱۱۰» = زوشت^(۱) «بلذیزی چاپ فاهره»^{۱۲} = زوشت^(۲) «تاریخ سیستان ۲۸ متن و حاشیه». ۷ - امروز ceshta ، و چشته خود، کسی را گویند که ممتاز باستفاده از دیگری باشد. و رک: چشم . ۸ - رک: چشم، چشم

که پاشند بیک شود خسوماً بر جراحت آت
تناسل و جراحتی که مادرزاد باشد؛ و بین معنی
ضم ثالی هم بنظر آمده است^۹.

چشم آب دادن - کنایه از نمای
کردن.

چشم آرو - با رای فرشت (۱) و واو
مجهول بروزن شناخو، چیزی که بهشت دفع چشم
زم خدم و چشم بد میزد اعم از آنکه برای آدمی با
حیوانات دیگر یه گفت زار و باخ و خانه و سرای
و امثال آن باشد.

چشم آغل ^۶ - با غین نظعلار بر وزن
دریا دل، از کوشه چشم نگاه کردن باشد اعم از
قهر و غصب با غمزه^۷. و نازونگاه کنندگان ایز
کویند^۸.

چشم آغلیدن ^۹ - از روی فهر و غصب
بکوشه چشم نگاه کردن باشد.

وزن سرهنگ، منخفق چشم ذخم است^۹، و آن
آلتی و آذاری باشد خسوساً اطفال را که بسب
دین و تعریف کردن بعضی از مردم بهم میرسد.

چهفر - باطا بروزن شندر، بعضی چشید
است که شان با باشد خسوماً - و شان بای ساع
باشد خسوماً^۲.

چشك - بکسر اول و سکون ثالی و کاف،
بعنی افرون و غالب و زیادتی و افزونی و غالب
شدن و غلبه باشد.

چشم - بر وزن پشم، معروف است که
عرب عین کویند^۹.



و دالشیاهی باشد لفڑا
که آنرا در داروهای
چشم بکار برند و چون
میزند و خشک سازند
بعد از آن صابه کرده^۱ - پلک بلا^۲ - پلک
بر هر جراحت پایین^۳ - حدقه (مردمک)

(۱) چک : با را.

^۱ - رک : چشم زخم.
^۲ - رک : چشم زخم.
^۳ - cashm (در خانه‌نامه با خشم قافیه آمده) = cashman «اسفا»:
۱۰ من^{۲۴}، رک : اشق و هوشمن^{۴۴۰}، پهلوی cashm ^{۱۰} تاودایا^{۲۷۰}، اوپولا^{۵۷۶}،
کیلکی cum، فربزندی، بربن و نظری cashm ^{۱۰}، من^{۲۸۸}، سنانی، لاسکری و شهپر زادی
سنگری cash، سرخی^{۱۰} cash ^{۱۰}، من^{۱۸۵} اورامانی cum ^{۱۰}، اورامان^{۱۲۱}،
در بیتی از رود کی چشم «نارنجی سپسان»^{۳۱} من^۷ و رک : چشم. در مرداشجان بیز
لنت فرس اسدی^{۳۵۲}، سریکلی cam، شفنا بلوجی cam، بودغا cum، و خی
cözhm ^{۱۰} اسفا^۲ من^{۲۹۹} و رک : چم.

^۴ - حکیم مؤمن در تحقیق ذیل «تشمیزج» آرد: «معرب از چشمیزک فلسفی است
و اورا چشمک و چشم نامند. داناییست بقدر جهاده مثلث و سیاه و براق...»، و ذیل «تشمیزج»
و «چشمک» و «چخوم» گویند: «تشمیزج است»، رک : چشم و تشمیز و معرب آن «شم» بکسر اول
است «نفس». ^۵ - نیز سفیدی میان سرفاق و قاف و واو را کویند: «و چشمهای واو و قاف
و فا در خود یکدیگر و بر یک اندمازه بود نه تنگ و نه فراخ» (دوروزنامه^{۴۷}، ۴۷، ۱۱۷).

^۶ - منخفق چشم آغلی، (ع.م.). و رک : چشم آغلیدن. ^۷ - دیشم آلوس تکرمن
یک کوشه چشم بود و چشماغل بیز کویند^۸. لنت فرس^{۱۹۹} من^۴. ^۹ - باین معنی اس
فعل است بلحدف الله از آخر. ^۹ - از. چشم آغل + بین (مصری).
(برهان قاطع^{۵۵})

چشم پندتک - بلزی بعده، و آدجتان

است که چشم یکی از اطفالان را مینمود و دیگران
ینهان شود و بد از آن چشم لورا پنکاهایند ۱
دیگر از ایدیا کند، هر کدام را که بیما کند برو
سولارشود تا محل معین و بد از آن چشم طفل میبا
شند راییندند و باقی اطفال ینهان شود، و یعنی
این بلزرا سرامک نیز خواندن که آصم بخس
است.

چشم بی آب - کنایه لزی حیا و هم شرم

باشد.

چشم بیش - کنایه از شرمته و خجل

باشد.

چشم حیدن - بکسر چم غرس،
آبجه بجهت چشم زخم از مردم کیرید.**چشم خروس** - دالهای باشد سرخ

رلکه شیله بیش خروس و خال سیاه در میان
دارد. گویند نمر درخت بقم است. میکندم تو آن
بنخورندقوت باه دهد، و یعنی عین القیط خوانند
و کنایه از شراب انگوری هم است.

چشم خروسان - کنایه لز شراب
انگوری باشد.**چشم دریده** - کنایه لز هم شرم
و بی حیا باشد.**چشم آغیل** ۱ - بر وزن عروایل،

غیر و غصب بکوشه چشم نگاه کردن باشد ۲
و نگاه کنند را بیز گویند ۳.

چشم آلوس - بالام بر وزن دغیانوس،

یعنی چشم آغیل است که بض و قهر بکوشه
چشم نگاه کردن باشد ۴. و بغض نگاه کنندرا
بیز گویند ۵.

چشم آوفیز - با دار بر وزن رستاخیز،

چیزی باشد سید و شبکه دار که از موی دهاب
باشد و زبان آن را مانند قطب از پیش چشم آوزد
و چیزی هم هست از بیوت که آنرا نوشته ترشه
کنند و بجهت دفع مگر از بیش چشم اسب
آویزد.

چشم براه داشتن - کنایه از انتظار

کشیدن باشد.

چشم برزمین افکندن - کنایه

از سجده کردن. و فرونگرستن بزمین باشد
خواه از شرم و خجالت و اندوه و خواه از
تواضع.

چشم پنام ۶ - باون بر وزن عزیزیام،

دعا و تمویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم
نویسد، چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع
چشم زخم کنند ۷.

۱ - رک : چشم آغل و چشم آغیلین.

۲ - نرمک او را یکی سلام زدم

کرد زی من نگه بیشافیل.

حکاکه لنت فرس ۴۱۵.

۳ - اسم فاعل با حذف «ند» از آخر.

۴ - کیوس و ارنگر (بکیر) (همی) بچشم آلوس

بال فرج شها امیر روز غیر.

دفیقی لنت فرس ۱۹۹.

۵ - در لنت فرس (من ۳۴۰) (چشم بنام) بسط شده، متن بر همان صحیح است. رک: بنام.

۶ - یا نگارا از چشم بد بترس و مکن

بهرآ نداری با خود هیشه چشم بنام ۸

شید بلطفی. لنت فرس ۳۴۰ رک: ح ۵.

۷ - شوخی تو گن نگر که بیش تو بیشکفت

چشم دریده ادب نگاه ندارد.

حالظت هیر لزی ۸۷.

چشم شب - کنایه از ماه و ستاره باشد.

چشم شدن - کنایه از ظاهر شدن دروشن کشتن و منکشف کردن باشد.

چشم فا، **چشم فای** - بکسر

فا و سین بی نقطه (۱) بالف کشیده در لغت اول وبا زیادانی بای خطي در دوم، هر دو بمعنی افسونگر چشم زخم باشد.

چشمک^۵ - بروزن پشمک، عینک را گویند، و آن چیزیست معروف ^۶ - و تصفیر چشم و چشم کوچک هم هست - و دانهای باشد سیاه و لفزانه که در دارو های چشم بکار برند ^۷ - و گیاهی که آرا بتازی اخراجان الکب خوانند - وبا افزارو کشش را بز گویند - و بمعنی چشم ^۸ هم نظر آمده است که بعربي عن خوانند و کنایه از ایما و اشاره بچشم هم هست ^۹.

چشم گاو - نام کل گاوچشم است که عرب عین البقر خوانند ^{۱۰}

چشم گاو هیش - نام کل گاو چشم است. گویند هفت رنگ میباشد ^{۱۱}.

چشم را آب دادن - کنایه از تمام اگرden باشد.

چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن ^۱ - و طبع بحر کت آمدن باشد.

چشم زخم^۲ - آزار و نصانی است که بسبب دیدن جنسی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیزبرایهم رسید، و عرب العین اللامه خوانند.

چشم زد - بفتح زای هوز و سکون دال ابیجد، مهرهای باشد از شیشه سیاه و سفید و گبود که بهجهت دفع چشم (خم برگردان اطفال بینندن).^۳

چشم زدن - کنایه از بیدار بودن و غرسیدن وواحمه نمودن - و ایما و اشاره کردن - و زمان اندک باشد که بعربي طرفه المین خوانند و شرم و حیا داشتن را نیز گویند

چشم سوزن - کنایه از اغایت تنگی - و تکه چشمی باشد ^۴.

چشم سیاه کردن - کنایه از طبع کردن بجزی بیانی باشد.

(۱) چك : - بی نقطه.

^۱ - رک : چشم رسیدگی (ج). ^۲ - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم بمعنی چشم زدن . و مخفف آن «چشم زخ» است (د.م.). ^۳ - رک : لغت فرس ^{۲۷۵} ح.

^۴ - رک : چشم سوزن . ^۵ از: چشم + ک (پسند نسبت و آن).

^۶ - آلتی برای نقوت قوه باسره مرکب از دو شیشه مدور که بوسیله میله فلزی بیک دیگر متصل است که برای چشمها قرار گیرند و دارای دو دسته فلزی است که انتهای آنها منحنی است و بین بالای گوش هستند. گاه چشمک فاقد دسته است . ^۷ - رک : چشم - چشم .

^۸ - ظ، چشم، چه چشمک در پهلوی بمعنی متبع و چشم است. رک: چشم.

^۹ - باین معنی چشمک کردن و چشمک زدن مستعمل است: بچشمک کردن از در متو دور. نظامی گنجوی، «گنجینه» (۴۵).

^{۱۰} - رک: چشم گاویش . ^{۱۱} - رک: چشم گاو.

* چشم رسیدگی - چشم زخم دیدن. و رک: چشم رسیدن :
در چشم رسیدگی که هست شدجون تو رسیدهای زدستم. نظامی گنجوی «گنجینه» (۴۵).

چشم تدیر - کتابه از مفترس آدمی	- منبع عقل و قوت منکره باشد - و کتابه از مردم حکیم و صاحب تدبیر هم است .
چشم خاوری - کتابه از آفتاب عالمتاب است .	
چشم خضر - کتابه از آب حیات	- و دهان معموق باشد .
چشم روشن - کتابه از خورشید عالم آراست .	
چشم سار - با سین می نقطه بروزن دیمه زار، زمینی را کوئند که همه جای آن چشم داشته باشد . و باضافت یعنی بکرها، چشمایت در فهستان که آب آرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برلد .	
چشم سبز = نام چشمایت در خراسان از ولایت طوس .	
چشم سوزن - کتابه از نهایت تگی و تنک چشمی باشد ^۳ .	
چشم سیماب - کتابه از ماه و آفتاب است - و کتابه از روز هم است که عرب بوم کوئند ^۲ .	
چشم سیماب ریز ^۴ - کتابه از	

چشم گردان - کتابه از چشم زخم رسایدن باشد .	
چشم گرم گردن - کتابه از خواب کردن اندک باشد .	
چشم گشته - بفتح کاف فارسی، احوال را کویند ^۱ .	
چشم وهام - با او و ها، بروزن و منی چشم بنام است که دعا و تمویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسد ^۲ .	
چشم و هم = ما او و های هوز بروزن چشم زخم ، دعا و تمویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسد ^۳ .	
چشم ^۴ - بروزن رشم، جایی که از آنجا آب جوشد و روان شود ^۵ . و سفت و سوراخ سوزن و جوال دوز را نیز کویند .	
چشم آتش فنان - کتابه از آفتاب عالمتاب است .	
چشم پاسی چمن - چشم ایست نزدیک باخلالات روم، کوششمرذی حیات که تردیک با آن چشم برسد ییختد و بیبرد .	
چشم بهماهی شدن - کتابه از رفتن آفتاب است بیرج حوت .	

- ۱ - هجا کرده است پنهان شاعران را
فریع، آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی مروزی. «لت فرس» ۴۹۲.
- ۲ - ظ، مصحف (بیشمینام) (هـ)، و: رک: چشم و هم . ^۳ - رک : چشم و هام و چشم زخم:
- ۳ - از : چشم + ه (سبت و مانندگی)، پهلوی cashmak (بوستی. بندھن ۱۱۸). بهمین معنی بترا کی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) و معرف آن (شمه) بکراول است (شی). رک : چشمك .
- ۴ - کن نه ینند که نشگان حجاز هر کجا چشمهاي بود شیرین بلب آب شور گرد آيند . مردم و مرغ و مرگردد آيند. (کلستان) ^{۳۲}.
- ۵ - رکه : چشم سوزن . ^۶ - رکه : چشم سیماب روز .
- ۶ - بور را بسیاب تشبیه کرده اند (کنجینه ۴۵).

چشمۀ نور پنخش - کتابه لز خوردید اور - و آب حیوان - و دهن معموق بلند .

چشمیز گش ^۲ - بروزن فریزگه، دانهایست سیاه و لف زده که بانات در جنم کشند، و مرد آن تمیزیج است *.

چشیشه ^۳ - بر و زن همیشه، رنگ باشد منسوس اسب و استر که آرا خنکه خوانند.

چشیشه - بروزن خرشه، بیضی چشیشه است که رنگ اسب و استر باشد و آراخنکه ^۴ گویند یعنی سفید موی * .

آخف لست ^۵ - بله را بیز گویند .
چشمۀ قیر گون - کتابه لز بش است که جرمی لیل خواند.

چشمۀ گرم - کتابه از آقطاب عالمت است .

چشمۀ گللب - بضم کاف ظرفی وفتح لام و سکون سین بی شفطه و بای ابجد، چشمهاست در خراسان لز توابع طوس .

چشمۀ گنکله - با کاف و نون و کاف دلام و ط ، چشمهاست در آذربایجان .

چشمۀ متجر - یکی از منازل قمر است .

پیان دوازدهم

در جیم فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

که بر گردن گلو گرهون کشن همند ^۷ و کاهی بر گلو گرهون کشن هم الملاق کشند - و بکش اول پرده مانندیست که لز چوبهای باریمک سازند؛ و باین معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی تر کی است * .

جخ - بفتح اول و سکون ثانی، چویی بلند که بغلن ملت را بشورانند نام سکه و گره لزان جما گردد - و چو خی که زبلن رشته بدان رستند - و بضم اول چوب آبنوس و چنی گویند چومی است مانند آبنوس ^۸ - و چو پیرا نیز گویند

۱ - باکتش این چشمۀ سیما بر ریز خوانده چو سیما گرفز آگریز .

نظامی گنجوی، (کنجیت ۴۵).

۲ - از: جشم (د.م.) + ایز ک = ایز ک = ایجه علامت تغیر) و که: تمیزیج، چشم ^۳ - ظ ، مصحف (چشینه). ^۴ - رک: خنگه

۵ - در نوروزنامه ص ۵۳ در عنوان « نامهای اسیان بزبان پارسی » (چشینه) آمده .

۶ - چوبی است که همچون آبنوس بود بر رک، اسدی گوید :
یکی تخت عاج و یکی تخت چشم - یکی جای شاه و یکی جای فرع * .

(لغت فرس ۱۹۴۱).

در شهر فوق بفتح اول آمده . ^۷ - رک: جخ - جوغ - بوج - هرق کی بیز مجموع * باین مصنی است (جختابی ۲۹۴).

۸ - در رک کی دیجین، (د.م.) آمده . (جختابی ۶۳۰).

* چنوم - رک: چشم ، چشم ، تمیزیج .

است - و چوی شیه بسته خلاجی که بکسر آنرا بشکند و چند جلاجل در آن نمیه کنند و بدان اصول نگاهدارند^۸ - و نامبرده و نفعهای است از موسیقی^۹ - و ضعیه شعر را نیز کویند^{۱۰} - و مردم کوشنده و سعی کننده را هم گفته‌اند^{۱۱}.

چخانیان - بروزن شرایان ، لام محله است در سرقد^{۱۲}.

چفت - بفتح اول و سکون نانی و ضم بای ابجد و فرقانی ساکن ، پنه و پشم و امثال آنرا کویند که در میان نهالی لحاف و بالش وابره و آسترفا و امثال آن گذارند و بعمری حشو کویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است.^{۱۳}

چبلغ - بفتح اول و سکون نانی و ضم ثالث و لام و غین نقطه داراساکن ، فهر و فربادی باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند.

چغبوت - بفتح اول بروزن فرتون ، به معنی چفت است که پشم و پینه میان لحاف نهالی و قبا و امثال آن باشد - و پشم آکنده و پینه

چغار - بفتح اول بسر وزن نماز ، زنی را کویند که دشام ده و سلیمه و بی جای باشد .

چفاله^{۱۴} - بروزن حواله ، میوه نارس را کویند .

چغامه^{۱۵} - بر وزن شمامه ، قصیده را کویند ، و آن بیت چند باشد متوازیه مشارکه در دردیف و قافیه مبتنی بر مطلوبی و کریز و شرطیه^{۱۶} زیاده برهفته بیت .

چغان - بروزن مکان ، نام موضوعی است و بعضی کویند نام شهر است^{۱۷} - و چوی را نیز کویند که میان آنرا شکافه چند جلاجل برا آن صب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند - و نام نفعه و پرده ایست از موسیقی - و شخصی را نیز کویند که در کارها سعی و کوشش نام داشته باشد - و مطلق سعی کننده و کوشنده را کویند اعم از انسان و حیوانات دیگر^{۱۸} .

چغانه - بر وزن ترانه ، نام سازیست که مطریان تو ازند ، و بعضی کویند ساز قانون

۱ - رک: لغت نامه : آله . ۲ == چگامه(م.م.) = چغانه (ه.م.) و رک: لغت فرس ۱۰۷ ح ۱۱۰.

۲ - مشهور «شرطیه» است. رک: تاریخ ادبیات ایران. جلال‌همایی. تبریز ۱۳۰۰ ج ۱ ص ۶۶.

۳ - رک: چخانیان . ۴ - رک: چغانه . ۵ - رک: چکاو .

۶ - بلبل چغانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفکند ، و اندر شود در زاویه . ۷ - رک: چغانه و چگامه . ۸ - رک: چغان ، چغنه . ۹ - مرعب آن

صفانیان ، ناجهای است واقع در میان علای آمودربا (جیعون) . مرکز این ناجه نیز بهمین نام خوانده میشده و نسبت بدان چخانیانی را چخانی است . نام رودخانه موسوم به «چخانرو» (که امروز سرخن ضم اول و فتح سوم کویند) که چخانیان را مشروب سازد ، از همین ریشه است؛ و نیز «چغان خذاء» عنوان یادداشتی که برین ناجه حکومت میکردند ازین کلمه مأخوذه است . رک: دائرة المعارف اسلام . مقاله W. Barthold: چخانیان و رک: فهرست حدود العالم مینورسکی . ۱۰ - رک: چپوت .

بقیه از صفحه ۶۴۲

* چشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (دلجهجی مرکزی) ، بهلوی cāsh tan از ریشه اوستایی kâsh - بار تولمه ۴۶۱ یادداون ، آشکار کردن) - شاشت «نیز گرگه» «مسينا چاشنی» مزه کردن ، احسان مزه و طعم کردن - آزمایش کردن : (حکیم) گفت: از اول (غلام) محنت غرق شدن ناجیه بود ، فقر سلامت کشته نمیدانست . «گلستان ۲۷

و بیم و ترسیدن - و پس سرگیرستن هم کفته اند - و پس اول وزق و غوک را گویند ^۶.

چفترشته - بر وزن سرشنه ، گروهه رسماًی باشد که در وقت رشتزینه بردوک پیجیده شود بشکل مخروطی یا اهلیجی؛ و باین معنی بجای حرف نانی فای سعنص و بجای شین نقطه دار سین بی نقطه هم آمده است که چفترته باشد؛ و بعنى گویند چفترته بین بی نقطه، افزار است جولاهمکان را .

چفریدن ^۷ - بروزن فهمیدن ، بمعنی التفات کردن باشد - و بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است؛ و با زای هوز بیز باین معنی کفتاند .

چفتریدن ^۸ - بروزن فهمیده ، بمعنی ترسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد - و بمعنی التفات کرده هم آمده است .

چفتر - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، بونه کیاهی است شبیه بدمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد - و بسکون ثانی جراحتی را گویند که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرک جمع شده باشد - و نام جانوری هم هست که آنرا وزق و غوک خوانند و بعربي ضدفع گویند ^۹؛ و بعنى گویند چفتر صدا و آواز

آکند را گویند؛ و پس اول بیز آمده است؛ و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم کفته اند ^۱.

چفده - پشم اول ، بر وزن و معنی چند است ^۲ ، و آن پرندمایست بنحوست مشهور ^۳ - و گفکره و حصار قله را هم گویند ^۴ - و موی سو را بیز کفته اند که آنرا بپس سر گز کرده باشند ^۵ - و بفتح اول و ثانی؛ بمعنی بکوشد ودم زید، چه چنین بمعنی کوشیدن ودم زدن باشد - و آنچه بار را در گزخانه بر آن نشاند .

چفداول - بفتح اول و ثالث بالف کشیده و او مضموم بلام زده ، گروهه و جماعتی را گویند که از پس لشکربراه روند و راننده لشکر باشند؛ و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم آمده است ^۶.

چفدل - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و لام ، بمعنی چفداول است، و آن جمی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را براند ^۷.

چفدول - بر وزن معقول، راننده لشکر بمعنی جمی که از پس سر لشکر براه روند ^۸.

چفتر - بفتح اول بر وزن صبر ، التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی - و بمعنی ترس

۱ - رک : چفت . ۲ - cghwt - (امروز چفده) = سندی ^۳

(Henning, Sogdian loan-words... BSOS. X.1, 96.)

چنین گفت داننده دهقان سند که براید از خایه باز چفده.

فردوسي طوسى . «لغت فرس» ^۴,۸۶.

۴ - رک : چفده . ۵ - چندماول (ه.م.) صحیح است.

۶ - رک : چفداول و چندماول . ۷ - باین معنی مصحف «چفتر» (ه.م.)

۷ - ظ ، مصحف «چغزیدن» (ه.م.) . ۸ - اسم معمول از چغزیدن (ه.م.)

۹ - سندی cghz (رک : Benveniste, BSOS., IX, p. 515, n.1) در اینجا کلمه یافتویی caghz را بهمن معنی نقل کند - در فارسی زغ (بفتح اول و سکون دوم)، زغ (بفتح اول و دوم) ، چغز (بضم اول) وغیره تلفظ های غلط است .

(Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X. I, p. 96.)

هر چند که دروشن پسر فتح زاید در چشم تو انگران همه چفتر آید.

ابوالفتح بستی «لغت فرس» ۱۷۱، رک : چفتربلوه.

مطهره خوانند - و پشم اول و فتح نای سلامی است که آنرا جوشن گویند و در روزهای جنگکه میتوشند - و پشم اول و نای شخص باشد که آنچه از مردم بینند با شنود بحکم و داروغه و عس یا جای دیگر نقل کنند بسب آنکه آزار و قسان بر مردم و ریش میان مردمان بهرسد^۷ و این قسم شخصی را سخن چین گویند و بینی نام خوانند.

چفمو نستن^۸ - با میم و نون و سین بی نقطه (۲) بر وزن پهلو هشتمن، بلطف زده و پازند (۳) بمعنی استادن باشد که بعربي قیام خوانند.

چفت^۹ - بفتح اول و سکون نای و نون مقتوح بتفاقانی زده ، بمعنی چفت است که پشم و پنجه باشد که در میان نهالی ولحاف و قبا و مانند آن کنند و بعربي حنو گویند ؛ و باین معنی بد از نون سین بی نقطه (۷) هم آمده است که بر وزن سرمست باشد .

چختند - بفتح اول و نای و سکون لام، موی را گویند که در پیش سر گره گرده باشند ؛ و پشم اول بروزن خجند هم گفته اند.^{۱۰}

وزق است - و بمعنی ناله و وزاری هم آمده است - و ترس و بیم را بیز گفته اند^۱.

چغز پاره^۲ - بسکون نای بروزن نعل پاره ، جل وزق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و بعربي طحلب خوانند^۳ : و بفتح نای بوزن نعل پاره هم آمده است .

چغزو ااره^۴ - با واو ، بروزن و معنی چخزیاره است که جل وزق وجامة غوك و طحلب بزغمه (۱) باشد .

چغز یلدان^۵ - بر وزن لغزیدن ، بمعنی ناله و وزاری کردن باشد - و بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است .

چغز یلد^۶ - بروزن لرزیده ، بمعنی ترسیده و واهمه گرده و بیم برده باشد .

چقاتك^۷ - پشم اول و نای و سکون کاف ، گنجشک را گویند و بعربي صفور خوانند .

چقل - بفتح اول و نای و سکون لام، چین و شکنج را گویند - و ظرفی باشد لوله دار که آنرا از چرم دبابت کرده بلغار دوزند و بعربي

(۱) بیش : بزغمه (۱) در نسخ دیگر ، بزغمه . (۲) چک : بی نقطه . (۳) چک : زند و بیزند .

۱ - رک : چن . ۲ - رک : چن . ۳ - رک : چن واره . ۴ - رک : چغز .

۵ - اس مفعول از «چغزیدن» (هم) ۶ - در لجه که هابی کردستان تر کیه و سوریه cök و cœvlik (کنجشک) «پرندگان در کردی ۳۳۳» در فارسی بیز چفو ، چکوک ، چکلک ، چنونک ، چفته ،

جو کک آمده ، کاه معنی «جفده» و «کاه» (کنجشک) ، و «کاه» (پرللماه) ، هنینگ پس از اذ کراین اختلافات گوید : معنی درست چکوک ، چکوک ، چکاو کک ، چکاو معنی «lark» ایکلیسی (ابوالملیع) است 1.1. BSOS. X.1, 96. note 1.)

ولی در کردی و مشهد (coghok) (cughûk) و در جنوب خراسان (cughûk) بمعنی کنجشات استعمال میشود .

رک : چنور . ۷ - اکنون این عمل را cogholi گویند . ۸ - هر . j.(a)knimðnistan

پهلوی estâtan ایستادن «بونکر»^{۸۷} این کلمه را محققتان yeqemuntan گه

۹ - همراه قام عربی . ۱۰ - مصحف «چفت» (هم) و رک : چفت .

و نامبارک - و مخفف چفوک هم است که گنجشک باشد^۰.

چفوک ۶ - پشم اول بر وزن سلوک ،
معنی گنجشک باشد و در مؤید الفضلا مذکور است
که پرندهای باشد آمی مشهور برخاب .

چفید ۷ - بروزن سعید ، معنی کوشبد
رسی بسیار کرد .

چفیدن ۸ - بر وزن رسیدن ، معنی
سعی کردن و کوشش نمودن - و دم زدن
باشد .

چفیده ۹ - بروزن رسیده ، سعی کرده
و کوشش نموده را گویند .

چندر ^۱ - پشم اول و نانی در اربع و سکون
ثالث و رای قرشت ، معروف است و آن حرفی
باشد که در آنها داخل گشته : و بعای حرف ثالث
قاف هم بنظر آمده است

چفنه - بفتح اول و نون بروزن فهمه ،
لام سازیست که نوازند . وبفتح اول و نانی و ثالث
مخفف چمانه است و آن چوبی باشد میان شکافته
که چند جلاجل بر آن تبیه کرده اند ^۲ - و پشم
اول بروزن خفته ، گنجشک را گویند و بعای عصفر
خوانند ^۳ .

چفو - پشم اول و نانی بواو کشیده ،
نوعی از چند باشد ^۴ و آن مرغی است نحس

- ۱ - چندر (ه.م.) - چندر (ه.م.) ، طبری *cángol* ، مازندرانی کنولی *cangol* « واژه‌نامه ۲۹۸ » ، کیلکی *coghandar* : در برخی از لهجه‌های ایران *cadar* : این کیاه از بیانات مرزوکوهای بحرالروم شناخته شده است . در میان لغات پهلوی نام کیاه یافته شد . در مقدمه‌الاب زمخشri و کتاب‌الابنیه ابومنصوره‌روی « سلق » چندر و چنگندر یاد شده است ^۵ . شکر . نظم پورداد و یغما ^۶ : ۱ در اصطلاح علی *Beta* از تیره استناجیان *Chénopiaceées* دارای جنس‌های متعدد است و در رشه‌های سخیم آن مواد غذایی بسیار منحوصاً قند انداخته می‌شود . رک : گل‌گلاب . ۲۷۴ . فرهنگ روستایی من ۴۴۰ بی بعد . ^۷ - رک : چفانه : ^۸ - رک : چفک .
 ۹ - باین معنی ظ ، مصحف « چند » . اسدی نیز در لغت فرس (من ۸۶) « چند » آورده است : رک : چند . ^۰ = استی *لایل* ^۱ (گنجشک ، پرنده کوچک) ^۲ . است ^{۱۱۶} چنک = چفوک - چکوک ، رک : اسفا ^۱ : ۲ من ۶۳ . ^۶ = چنو = چفک . در متهود *coghok* و در جنوب خراسان *cughök* (گنجشک) ، مثلی است در خراسان : « چفوک امسالی به چفوک پارسالی چیز مادمه » (گنجشک امسالی بگنجشک پارسالی چیز باد می‌هد) . ^۷ - مانشی چشیدن (ه.م.) .
^۸ - از : چن + یدن (صدری) . جزو اول از مصدر *cagh* اوستایی (جستجو کردن ، خواستن ، متناقانه خواستن) « فرهنگ اوستا - انگلیسی . کنگا من ۱۷۶ » = چشیدن (ه.م.) .
 ۹ - اسم مفعول از چفیدن (ه.م.) .

ییان سیزدهم

در جیم فارسی با فا مشتمل بر هشت لغت

هم کفته اد ^۶ - وجوبی بیز هست بمقدار مه و جب
که طفلان بر دست کرفته بر سر چوب کوچکی
سر نیز بقدر یک و جب آن چنان زندگ که چوب
کوچک بر هوا جهد و در وقت بر کشتن بر کمر
آن زندگ تا دور رود ، و آنرا بمری مقلة
خوانند ^۷ - و طاق ابوان و عملت را هم
کویند ^۸ .

چ福德ه ^۹ - بفتح اول و دال اجدد و سکون
ثانی ، بمعنی خمیده و خم شده باشد .

چفرسته - بفتح اول و ض رای فرشت
و سکون مین بی نقطه بروزن شکفت ، مانعه
جولا هکان باشد - و رسامان خامی را نیز گویند
که در وقت رشتن پنه برد و بیجیده شود .

چفسیدن ^{۱۰} - بفتح اول بروزن و معنی
چسبیدن است خواه چیزی را بجیزی بچسباند
و خواه بدست محکم بگیرد .

چپنک ^{۱۱} - پم اول و نون بر وزن
اردک ، مرغی است دراز کردن که آنرا کارواطه
خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چفاله - بر وزن حواله ، فوج و خل
مرغارا گویند .

چخت - بفتح اول بروزن هفت ، چوب
بندي باشد که نالک انگورو بیاره کدو و امثال آنرا
بر بالی آن اندازند ^۹ - و نالار را نیز گویند ،
و آن عمارتی باشد که از چوب و قته سازند ^{۱۰} -
و هم اول بمعنی ننگه و چیان باشد که لقیض
فراغ و کشاد است - و چوپرا نیز گفته اند که
در زیر عمارت شکننده کنند تایقند - و بکسر
اول زیبیر درخانه را گویند ^{۱۱} .

چفتک - پم اول بر وزن اردک ، نام
مرغی است دراز کردن که بیوته در کنار آب
لشند و اورا کاروانه نیز گویند و با چرخ و بیاز
شکارش کنند ؛ و بفتح اول نیز گفته اند ؛ و باین
معنی بجای حرف نالک نون هم آمده است .

چخته - بروزن هفته ، سر گوسفنده را
گویند - و بمعنی خم خمیده باشد ^۹ - و بمعنی
بهتان و تهمت هم آمده است - و برا بر و قرمن را
نیز گویند - و چوب بندي نالک انگورو و امثال آنرا

۱ - رک : چته . ۲ - طبری cast (خوابگاه گوسفندان) « صاب طبری
۳ - بیز ceft ترکی مأخوذه از فارسی چت پم اول (اوستانی yuxta)

۴ - بمعنی زوج ، عموماً دو عدد و خصوصاً یک چت گاوی که بکردن بنند - سیس بمزروعه ششم زده -
ششم زدن و ماحتی از زمین که یک چفت گاو در یک روز میتواند ششم بزرگ اطلاق شده
دایرة المعارف اسلام » رک : جنح ، جوغ ، چغ ، یوغ - دیباوهیه caeft بمعنی خمیده ^۵ .
اورا سن ۱۲۱، رک : چفته . ۶ - ظ ، سرای گوسفند ، چه در طبری cast خوابگاه
گوسفندان است . رک : ح . ۷ - از : (caftan?) jaftan , caftidhan (اسناف ۲:۱۲۹)

۸ - چفته خمیده و دوتا و کژبود . « لغت فرس ۴۸۶ و ۱۲۹ » - چفته (ه.م.) = چنده (ه.م.) .
۹ - چسبیدن (ه.م.) - چسبیدن (ه.م.) . و رک : اسناف ۱:۲۷۴ .

۱۰ - رک : چفتک . ۱۱ - رک : چکره ، چفتک .

یان چهاردهم

در جیم فارسی با قاف مشتمل بر شش لغت

معنی چهاق است که صدا و آوازیابی خوردن
بیش باشد بر جایی .

چهاق - روزن و معنی چهاق است
که آتش زده باشد . گویند ترکی است ^۴ .
چهق - بروزن خندق، مخفف چهاق
است که آتش زده باشد .

چهندر - پشم اول و ثانی و سکون نون
و دال ابجد مضموم برای قرشت زده ، نام حوسی
است معروف که در آشها کنند .

چق = بفتح اول و سکون ثانی ، چوی
بلند که ماست را بدان زند نا مسکه و کره از
آن جدا شود - و پشم اول مخفف چوق است ،
و آن چویی باشد که بر گردان گاو گردانیکش
باشد ^۵ : و کامی بر گاو گردان هم اطلاق کنند ^۶ .

چقاچق ^۷ - بفتح اول و جیم فارسی
بروزن رفراق ، صدا و آوازیابی خوردن بیش باشد
بر جایی .

چقاچق ^۸ - بفتح اول و جیم فارسی ،

یان پانزدهم

دو جیم فارسی با کاف قازی مشتمل بررسی و سه لغت و کنایت

چك - بفتح اول و سکون ثانی ، معنی
و منشور - و قبائل خانه و باغ و امثال آن باشد ،
و مغرب آن صك است ^۹ بفتح صاد - و آواز
پرات وظيفة و مواجب - و بیمه - و حجت -

۱ - رکه : چخ ، چخ ، چوخ ، بوغ . ^{۱۰} - اسم صوت ، در ترکی « چقاچق »
بفتح اول و چهلهم جمعی معنی « جختایی » ^{۱۱} ، رکه : چنچاکه و چنچاک .

۲ - رکه : چقاچق . ^{۱۲} - رکه : چهماخ و چشقن . ^{۱۳} - رکه : چهندر .

۳ - مغرب آن « صك » و « شاك » ، در ترکی بیز « چك » ^{۱۴} معنی گره (عده) بند ،
دفتر ، ورقه کواهی ، قبائل ، امناء و بخت آمده « جختایی » ^{۱۵} . در انگلیسی check و در فرانسه
ریسید کی کردن ، ضبط کردن و مقابله گرفتاد و آن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ، ولی استعمال
این کلمه در فارسی قدمی است چنانکه فردوسی معنی معاذه و مصدق نامه آورده (دک: فهرست لالف) :

هر آن شلوسایی کز آن مرز بود
اگر چند بیکار و بی ارز بسود
بپیسر سیلوم همه یلک یلک
ازین پس نوشته فرزشیم و چك .

فردوسی طوسی . « شاهنامه شجح می ۲۷۵۳ » و رکه : همانکتاب ج ۸ ص ۲۷۰ و ۲۷۱ .

« چکی بدو پاره دیده تزدیک بغداد ... بیش من بهادرد ». « تاریخ بر امکمک مؤلف در اوایل فرن

بچه دز منجمة ^{۱۶}

۶۴۹

اول یك جاب از چهار جاب بجول بلند که آرا
دزد هم گویند - و گردانی که متر آن باسانی
برایايد - و بمعنی صفت ربع هم هست که نعم
باشد یعنی هشت يك .

چکاچا^۱ - پفتح اول و ثالی و چیم
فارسی هر دو بالف کشیده و کاف ساکن ، آواز
وصدای ضربت تین و شمشیر و گرز باشد که از
بی هم زندن .

چکاچا^۲ - پفتح اول بر وزن بلارك ،
مختف چکاچا^۳ که است ۷ که صدای زدن شمشیر
و گرز باشد از بی هم ^۴ - و صدای بره خوردن
دندان را نیز گویند - و بضم هر دو چیم فارسی ،
سفنی و خبری را (۷) گویند که در اغواه اند .
چکاد^۵ - پفتح اول بر وزن سواه ، بالای
سر و بالای پستان برآورده عموماً چه بلطف پهلوی

زخم بین و صدای که از چیزی برآید همچو شکستن
چوب ولی و خوردن چیزی برچیزی و امثال اینها .
و سخن را نیز گویند چه چکدان بمعنی سختدان
باشد - و بمعنی قطره ^۶ - و چکیدن هم هست
و باین معنی بکراول هم آمده است - و مشتمة
حلابان - و چوبی بودنچ شاخه و دسته داری بالام
بنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده را (۱)
برایاد دهند تا از کاه جدا گردد و بمری مردی ^۷
خوانند - و برین شاخ درخت انگور و غیره
باشد - و معدوم وابود را هم گفته اند - و بمعنی
فلک اسلق هم هست که چاله و زخدان مردم
و حیوانات دیگر باشد - و بر کی ^۸ امریکشیدن
است یعنی بکش - و بضم اول مخفف چوک است
که آلت تناسل باشد ^۹ - و بزبان نر کی امر
بر آن زدن بود یعنی بزانو در آی ^{۱۰} - و بکر

(۱) چش : کوفته شده . (۲) چش : چیزی را .

۱ - چکه: چکی خون بیود از بر تیره خاک بکن(یکی دهد) سیمن را سرانجام چاک
«لغت فرس ۳۰۴»

۲ - صحیح مردی و مذرا (هردو بکراول) است . «اقرب الموارد» .

۳ - ترکی آنی *cak* (بکش) [بکر کاف] . **۴** - رک : چوک .

۵ - در ترکی آنی *cök* - *mak* (بزانو اشتن) . رک : چوک .

۶ - اسم صوت ، رک : چکاچک ، چفاچاچ ، چخاچ . **۷** - رک: چکاچک ، چخاچ ،

چخچن **۸** - و صدای تیر :

ز بیم چکاچک که آمدز تیر کنن گشت در زیر جوش حرب .

لظامی گنبوی «گنجینه ۴۰»

۹ - پهلوی *cakât* (ران، قله) ^{۱۱۹} ، *cikât* (سر) ^{۲۴۷} ، ^{۱۱۹} یوستی. بندختن ، ارمنی *cakat* (پستان ، جیمه) ^۱ اسنا : ۲ س ۱۶۳ .

بقیه از صفحه ۶۴۸

بنجم ، چاپ آقای قرب . تهران بنقل فرهنگ شاهنامه . شفق . ^{۱۰۰} اسدی در لغت فرس (ص ۲۷۶)

گوید : « چک ، قباله باشد ، بتازی صک گویند . » و یعنی از کسی مروزی شاهد آورده است . آقای R. N. Frye

Speculum طبع ماساجوست ^{۱۱۷} شماره ۴ م ۱۸۷ ، کلمه افکنی *check* را از پارسی « چک » دانسته و احتصال داده است که اصل آن جینی باشد و ارجاع بکتاب

B. Laufer, Sino-Iranica (R. N. Frye) مآخذ کتاب حاضر ^{۱۱۶} م ۵۶۰ کرده است .

در صفحه مزبور از کتاب اخیر بحث از «چاچ» چینی است که در مقاله ۶۹۳ م ۱۶۳ .

با بران در سیده در صورتیکه فردوسی (متوفی میان ۱۱۴-۱۲۴) چک را استعمال کرده است . رک: چاچ .

چکاو - بفتح أول و ثالثي بالف كشيده
بوازده، پرندمايت اللدكى از گنجشک بزرگتر
و خوش آواز هم ميشود^(۳) ، و او را به عربى
ابوالملح خوانند^(۱۰) - و چنانه را نيز گويند ،
و آن چوبي باشد که ميان آنرا بشکافند و چند
جلاجل بر آن اصب كنند و سرآوازه خوانان بدان
اصول نگاهدارند^(۱۱) - و لم نفهمها يشت از موسيقى
كه آنرا نوای چکاو که هم خوانند^(۱۲) - و نوعی
از مرغاني هم هست که آنرا سرخاب ميگويند.

چکاو ش - بر وزن تبارکه ، نام نوابي
است از موسيقى^(۱۳) - و مرغى باشد بيزرگى
گنجشک و عربان قبره و ابوالملح خوانند ؛
و بعضى گويند پرندمايت است که آنرا سرخاب
مي گويند.^(۱۴)

چکاو گاه - بسكون رابع بر وزن
فرارگاه ، جابي است در گوشة کمان که گره سه
سر باچله^(۱۵) کمان در آجا واقع ميشود .

چکاوه - بر وزن گجاوه ، چکاو که

دوخ چکاد^(۱) بمعنى اسلع^(۲) باشد - و سر کوه
را^(۱) گويند خوسما^(۳) - و بمعنى سير هم هست
که همچري جنه خوانند^(۴) .

چکاده^(۵) - بروزن چکاده، بمعنى چکاد
است که تارکه سر - وبالا ييشاني - و سر کوه
و سير باشد که تو كان فلخان^(۶) گويند .

چکاسه - بفتح أول و سين بي نقطه
بروزن بوase ، خاربیشت را گویند؛ وباشن نطمداوار
هم آمدته است .

چکاك - بفتح أول بر وزن هلاك .
بعني ييشاني باشد که عرب ناسيه گويند^(۷) -
و قفاله نويس و منشور نويس را هم گويند^(۸) -
و آنرا نيز گويند که در او گوهر سوراخ گنده .

چکامه^(۹) - بفتح اول و ميم بروزن نعامه ،
نصبه را گويند و آن معلمی است با آيات
متوازية مشارک در رفاقت و زدیت زیاده برهنده
بیت مبتني بر هفت شرط پنانکه نزد اهل این
صنعت مبين است .

(۱) خم ۳ : + بيز . (۲) چن : فلخان . (۳) چك : میباشد .

(۴) خم ۳: يايجه

۹ - رك : دوخ چکاد . ۱۰ - يعني مرد يسموي پيش سر « متهى الارب » .

۱۱ - يامد دوان دينه بان از چکاد
که آمد سپاهي زايران چوپاد .

فردوسي طوسى . « لفت فرس ۱۰۶-۱۰۷ »

۱۲ - رك: چکاده، چکاك و چکاه . ۱۳ - رك: چک . ۱۴ - مصحف حکاک(عربى) با صرف در معنى

۱۵ - پهلوى cikâmak « خرس و کوانان بند »^(۱۳) ، رك: چشمه ، چکله . هرن گويند:

چکامه (با کاف تازى) درست بيت « اسفا ۱ : ۶۹ » . ۱۶ - پهلوى cakâk « خرس و

کوانان بند »^(۱۴) ، « داونولا ۶۱۷ » = چکاوه = چکوك « لفت فرس ۲۵۸ »

جو خورشيد بزند سر از برج گاو

فردوسي طوسى « لفت فرس ۴۰۹ » درك: چځك .

۱۷ - رك: چشمه .

کهی چکار که که راهوي » کهی قالوس .

« منوجهرى دامغانى ۱۸۳ »

زاغ در باخ گرفته ييکي کنچ بنان .

« منوجهرى دامغانى ۱۹۳ »

۱۸ - زده بيزم تو دامشگران بدولت تو

۱۹ - رك: چکار ، چکاو ، چک :

هر چکار که را رسته زبر سرکلادى

چکره^۶ - بفتح اول بر وزن قطمه .
مطلق آنچه از چیزی بچکد - و قطمه وریز مهای
آب را نیز گویند که بوقت ریختن آب از جای
آنها بر اطراف دجواب بجهنده، و آنرا بعمری رشحه
خوانند .

چکری - بضم اول بر وزن مقری ،
نوعی از ربوان باشد ^۹ - و بهندوستانی دختر و
کریستن ^{۱۰} .

چکس - بروزن قفس، شبته و لشمن
جرغ وبازو شاهین و امثال آنرا گویند ۱۱ - و بمعنی
خجالت و شرمند کی هم هست ۱۲.

چکه - بروزن عطه، پارچه‌گاذگیرا
کوشنده که علاران در آن مشک و عنبر و سفوف
و سنون و زرور (۴) و امثال آن بیچیده باشند و آن دردم
شکته شده باشد. و شمین بازو با شهارایز گفته‌اند ۱۹
- و هم جیز که آن خرد و کوچک باشد.

چکسیدن ۹۴ = بفتح اول و ثالی بر وزن طلیبدن . بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد .

چکش ۱۵ - بفتح اول وضم ثالی بروزن
 خشن، افزاری باشد
 در گران و مگران
 آهنگران را، و بهری
 طبق خواهد.



۱۰

(۳) حنفی را :

است که بمری فبره خوانند^۹.
چکاوه گاه بر وزن حواله گاه
 بمعنی چکاوه گاه است، و آن جایی باشد در گوشه
 کمان که گرمه سه سر با (۱) چله در آبها (۲)
 واقع میشود.

چکاہ ۴ - بیر وزن تباہ، سر کوہ را
کویند - د میان سر و فرق سر آدمی را لیز
کفہاں۔

چکچاک ۴ - بیرونی زدن غذا که ، صدای آوازی دارد یعنی زدن گرز و شمشیر و امثال آن مانند .

چکچک = بفتح هر دو جیم فارسی و سکون هر دو کاف ، صدای چکیدن آب و امثال آن باشد ۳ - و صدای برخوردن دندانها را نیز گویند بسب سرمای سخت وغیر آن ۴ - و صدای پیله خوددن ششیر و گرز باشد بر جایی - و جنم هر دو جیم فارسی ، سخنی و خبر برآ (۵) گویند که در آفواه افتاد - و بکسر هر دو جیم سدا و آواز سوختن قیله چراخ است وقتی که تر ماشد.

چکرنه - بکراول وفتح نای وسكون
ای فرشت وفتح نون، مرغی است گردن دراز
که اوراکاروالمک نیز گویند، ویعنی مذکور او را
کروان پروزن ایان خواند.^۷

۹ - رک : چکاو ، چکادک :
ر فرق سر نوگین پر ، زرد کلاه

میر فرق سرچکاوہ، یک مٹت کیا۔

۱۵۰ «منوچهري دامغانی»

۴ - رک : چکار . ۵ - رک : چکاجاک ، چکاچک ، چجاجاق ، چجاجق .

۴ - امروز **cik** گوند. ۵ - **qiq** - **lilq** - **lilq** رک: چکاچک. ۶ - رک: چنک.

^۸ - لقى در «چکه» (ع.م.) « - چکري ريواس بود» لفت فرس ۵۲۲.

۱۰ - اردو «چھو کری» (دختر) «فرهنگ الکلیسی باردو عبدالحق: Girl».
 ۱۱ - کتبہ کے ساتھ ۱۷ - کتبہ کے ساتھ ۱۸ - کتبہ کے ساتھ

۱۱- رکه : چکه . ۱۲- رکه : چکسین . ۱۳- رکه : چکن .

۱۰- از: چکس (م.م.) + بلن (بیولوژی مادری) رک: چلوج، چا لوج.

است .

چکوج ^۰ - بفتح اول و نای و واو کشیده
و بضم فارسی زده ، افزاری باشد سرتیز و دسته
دار مر آسیابارا که بدان آسیا را بیز کنند -
و بمعنی نیز کردن آسیا هم است : و بجای حرف
نای لام هم کفهاند - و چکش استدان مگر
وزد کر ^(۱) (۲) را بیز کونند *.

چکوک - بفتح اول و واو مجحول بر
وزن مکوک ، نام گیاهی است که آرا خرفه کویند
و بفرسی بفلاتالحقفا خوانند - و چکاوک را بیز
کفهاند که ابوالمليح باشد ^۳ - و بمعنی کویند
که پرندگانیست که آرا سرخاب میگویند ^۷ -
و نام نفسه ایست از موسيقی ^۸ - و پشم اول بمعنی
کنجهنگ باشد ^۹ .

چکله - بفتح اول و نای مشدد ، بمعنی
قطره باشد ^{۱۰} - و با نای غیر مشدد کوچک و خرد
را ^(۲) (۳) کویند ^{۱۱} .

چکلک - بفتح اول و نای ، بروزن و معنی
چنگ است که کنجهنگ باشد ^۱ و باین معنی با
کاف فارسی هم آمد است - و بند و طناب ^(۱)
ابریشم را بیز کویند : و باین معنی بفتح نای
هم گفته اند .

چکله - بفتح اول و لام و سکون نای ،
مطلق آبیه از جایی بچکد - و قطوه وجکیدن را
بیز کویند ^۲ *.

چکمیز لک ^۳ - بفتح اول و سکون نای
و میم بفتحالی رسیده و زای نفعه دار متفتوح
بکاف زده ، مرغی است که بول آدمی و حیوانات
دیگر قطوه قطوه میچکد ، آنرا بفرسی نظریه البول
خوانند .

چکن ^۴ - بفتح اول و کسر نای و سکون
نون ، نوعی از کشیده وزد کش دوزی و بخیه دوزی
باشد - و جامه و قبابی را که چنین دوخته باشد
چکو دوزی کویند : و بکسر اول و نای هم آمد

(۱) چن : بند طناب . (۲) چن : زرگران را . (۳) چم : (۴) چم : خورد را .

۱ - رک : چنک ، چنو ، چنوک ، چکوک :

اگر بازی اندر چکک کم تکر
و گر باشی اسی سوی بطان میر .
بوشکور بلخی . لفت فرس ۴۷۲

۲ - رک : چک ، چکره .

۳ - از : چک (چکیدن) + میز (م.م.) + ک (بسود) . ۴ - رک : چکین .
۵ - رک : چاکوج ، چکش ، درتر کمیع «چکوج» «چکوش» بمعنی افزاری فلزی که
کارگران بکار برند - چکش آهنگر «جنتایی ۲۸۵» . ۶ - رک : چکاوک .
۷ - رک : چنوک . و چک . ۸ - رک : چکاوک . ۹ - رک : چنک ، چنوک ،
چکک ، چکرک . و اسما ۱ : ۶۳ :
ای غوک چنکلوک چوبزمرده برگ کوکه خواهی که چون چکوکه بیری سوی هوا .
لیبی «لفت فرس ۴۵۸»

۱۰ - رک : چک . ۱۱ - درنر کی باشدید دوم بمعنی بسیار کوچک -

شیشه و دو جانب جمجمه است . جنتایی ۲۸۶ *

* **چکمه** - بفتح اول و سوم ، درنر کی بیز (بهمین معنی) «جنتایی ۲۸۰»

«غیاث اللغات» موزه ساق بلند . * **چکوک** - رک : چکوج ، چکش ، چاکوج
چکه



آنکوری باشد . چکین ۳ - بکسر اول بر وزن رسیده، معروف است ۱ - و کرز را ایز گویند که بعری عمود خوانند و پشم اول بمعنی مکبده باشد که از مکبden است، و مصدر آن چکیدن باشد. چکیده خون - کتابه از شراب لعلی هست ۴	*چکیده ۵ - بفتح اول بر وزن رسیده،
--	--

یان شانزدهم

درجیم فارسی با کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت

چگال ۵ - بضم اول و نای ، بر وزن مر چیز (۱) کران و سنگین و کثیف و درهم شته باشد .	چگال - بفتح اول بر وزن شفال ،
چگل ۶ - بکسر اول و نای و سکون لام ، شهرست از ترکستان که مردم آبها بنای خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیبل و نظیر ندارد ۷ - و کل ولای و لعی را ایز گویند .	چگامه ۸ - بروزن شامه، فسیده شمر را
چگندر - بضم اول و نای ، بروزن و معنی نوعی از خربزه شیرین باشد .	چگانی - باشدید ثانی بروزن خانی ،

(۱) خم ۳ : + که .

۱ - اسم مفعول از : چکیدن . ۲ - در ترکی «چکین» بمعنی سیزه ، علف ، نوعی از زرد دوزی روی پشم و بمعنی گوش است (جغتاپی ۴۲۶) . ۳ - ظ ، مصحف چکیل ، رک : چک . ۴ - رکه : چضامه و چقامه «اسفا ۱ : ۲ من ۶۹» چو گردد آکه خواجه زحال نامه (زکارنامه) من بشهر بار در ساند سبک چگامتن .

ابوال مثل بخاری . (لطف فرس ۴۹۵) .
 در اوراق ماسوی بیهلوی و پارنی cyg'myc (اندک ، کوچک) ، در بیهلوی (Henning, A list of Middle Persian، فارسی cagâma (نفعه کوچکی از شعر) - cikâmak Persian ... BSOAS , 1 X , 1 , p. 82.)

۵ - رکه : چنک ، چنوك ، چکوک ، چک . ۶ - بتنلنظجغتاپی چکیل (جغتاپی ۴۲۶) . ۷ - سخن اندر ناحیت چگل ، ناجبی است و اصل او از خلخ است ولکن ناجبی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است و مغرب وی حدود نفس است و شمال وی ناحیت غرب خیز است ... و مردمانی یک طبع اند و آمیزند . «حداده» (حداده) ۵۲ .

*چکیدن - بکسر اول و قطع چهارم ، از چک + یدن (مصدری) ؛ ریختن مایع بشکل نعله - خطبی خدن .

<p>چندریست که گنجشک باشد^۳ - وفتح اول چکاوک راکوند که بعربي قبره خواند^۴.</p>	<p>چندرباند^۵. چگوک - پم اول، بر وزن و معنی</p>
---	--

یان هفدهم

در جیم فارسي با لام مشتمل بر بيسط و دو لغت و کنایت

چلاك - بفتح اول وسكون ثاني^۶ بندی
جاوريست که آترا سر کين گردانك گوند، بعربي
جمل خواند^۷.

چلالی - بکرا اول بروزن هالي، سبدی
باشد که زيان پنهان کلوله کرده و رسماً رسیده
را در آن بهمند؛ و بفتح اول هم گفتاده.

چلاق - پم اول بر وزن چلاك،
بازي است که آترا گوزه گردانك خواند -
وجاوري باشد که عرب جمل گوند^۸، و بفتح
اول هم آمده است.

چلان گوه - بفتح اول، نام کوهی است
در ملك یمن^۹.

چلب (۲)^{۱۰} - بر وزن حلب، سنج را

چل - بفتح اول وسكون ثاني^۶ بندی
باشد که از چوب و علف و سنگ و کل و خالك
درپيش رودخانه و جوي بیندك (۱) - و امرير قلن
هم هست یعنی برو و بهندی بيز همين معنى
دارد^۷ - و پم اول آلت تناسل را گوند^۸ -
و بکسر اول اسي است که دست راست و ياي
چب او سفيد باشد - و مردم کم عقل و نادان
واحمق و کولرا (۲) بيز گفته اند - و منخفظ چهل
هم هست که بعربي اربعين خواند^۹.

چلاس - بفتح اول بروزن پلاس، کسي
را گوند که بیش از انداختن سفره از هر دیگر
ياهر طبق لقدمه ای چند طعام بخورد، واوراب عربی
لواس خوانند بشدید واو . *

(۱) خم ۳ : بندند. (۲) خم ۳ : گول زوار. (۳) چن: چلب

۱ - رک: چغدر. ۲ - رک: چنک، چغوك، چکوک، چگك.

۳ - رک: چکاوک، چکوک، چنک. ۴ - درساکرمت cal (برو) از ریشه cal
(حرکت کردن) دکتر راجه رک: چال.

۵ - رک: چه، چول و چوکه.

۶ - رک: چهل.

۷ - رک: چلانك.

۸ - رک: چلاك.

۹ - در معجم البلدان و حدود العالم در مغان كله یافته شد.

۱۰ - در سخن با باي فارسي آمده ولی در اشعار بهردو معنى باه موحد است: بمعنى سنج
چشم روشن بینندگانه از گردسپاه
بانک تندرن شنود گوش از غوکوس و چلب

۱۱ - فرخى سباتانی^{۱۲}

و بمعنى شور و غوغاء :

بر دين خلق مهتر گشتندي اين گروه

بو مسلم ار ببودي، د آن شور و آن چلب.

۱۲ - ناصر خرسو بلخى^{۱۳}.

رک: چلب.

۶۵۵ بقیه در صفحه

(برهان قاطع) (۸۷)

ستبله ، شتاب و اشطراب را گوند - و چیزی را
بیز گفته اند که طریق اقام باصلة شعر و جمله
بکسی دهند .

چلچله - بکسر اول و چیم فارسی بر
وزن سلسه ، لاک پشت و سنگه پشت را گوند(۱)
و بمعنی غلیواج هم آمده است ^۲ .

چلخوزه - بکسر اول و ضم خین
نقله دار بر وزن امروزه ، مبار درخت صنوبر
باشد ^۳ ، باعتبار نگره های آن که هر یک بنزله
غوزه است .

چلک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
کاف ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی
میکنند یکی بقدر سه وجب و دیگری بعدهار
یک پنهانه و هر دو سرچوب کوچک نیز میباشد -
و بکسر اول و سکون ثانی ، کفیمه دیگرها گوند ^۴ .
و باشمعنی پشم اول و سکون ثانی هم آمده
است - و بضم اول و فتح ثانی ، طناب ابریشمی
باشد - و کلاfterا نیز گویند خواه کلافه رسان
و خواه کلافه ابریشم باشد ^(۵) .

گوند ، و آن دو پارچه برجسته پهن باشد(۱)
که در بازیگاهها و قلاره خانها بر هم زنده
و بنوازند - و بمعنی شور و غوغای وقتنه هم آمده
است .

چلپاسه - با بای فارسی بروزن نلواسه ،
لوچی از ضب است که سوسار باشد و آرا و زغه
بیز گویند ، و آن کوچکترین اجتنان سوسارات است
و بمعنی گویند حریبا عبارت از وست . و او غرب بردا
ذرت فرموده برد



و کوش او
سم قاتل است .
اگردر شراب
آند و بمرید
آن شراب هلاک
کننده باشد .

چلپک ^۱ - بفتح بای فارسی بر وزن
نژرک ، ثانی که خیر آرا نک ساخته در میان
روغن بینان کرده باشند .

چلبله - بضم اول و بای ابجد بر وزن

(۱) خم ۳ : برجسته پهن . (۲) خم ۳ : - باشد .



۱ - از توکی «چلپک» بهمین معنی «جفتایی» ۲۸۷

۲ - امروز: بمعنی پرستو (ه.م.) کیلد .

۳ - «چلنوزه» چیزی است مانندست . رود کی (سرقندی) گوید:

چلچله

بک سو کشمن چادر بک سو نهمن موزه
ابن مرده اگر خیزد ورنه من و چلنوزه .

۴ - لغت فرس ۴۸۷

۵ - در نرفت کی «چلک» بفتح اول و دوم بمعنی کاسه چوین ، دلو برای آب کشیدن

«جفتایی» ۲۸۷ .

تبیه از صفحه ۶۵۴

* **چگوکلی** - از : چگونه (چگونک) + ئی (مصدری) ، پهلوی **cēgōnīh** « مناس

۷۷۰ : ۷۷۰ کیمیت و کیمیت بود چون چگوکی چیزها « کفت المحبوب سجستانی » .

* **چکوله** - بکسر اول و چهارم (در لجه نمر کزی) ، از : چه + گونه ، پهلوی

« میسانا » ۱۳۷۲ : چه نوع ، چنان ، چطور (استفهام) . رکه : اسفا ۱ : ۲ من ۳۲ و ۴۵ و ۱۹۲ .

* **چهلاق** - بضم اول ، در توکی « چهلاق » بمعنی دست شکسته است « جفتایی » ۲۹۷ .

رسانی است که برگردان اسباب بندد.

چلو ناک - بفتح اول و لون بروزن عروسك،

لام شخص بوده - و درخت و بوته خربزه را
کویند ^۶.

چله - بکسر اول و فتح ثانی مشهد،

رسانی باشد که از یعنی کار جولا همکان زبله آید
و آنرا بیانند و با گفت پیچیده در جایی گذارد
و زه کماندا نیز کویند ^۷ - و چهل روزه که
در روشنان در گوشاهای شینند و روزه مدارد و صدات
کنند ^۸.

چلپیا ^۹ - بایانی فارسی بروزن میساها،

صلب صاری باشد و آن داری است که با اعتقاد
ایشان عیسی علیه السلام را بر آن کشیده صلب
کرده اند و آن باین شکل است ^۹



و آنرا تراسیان از طلا و نقره
سازند و بهجهت تینم و تیرک
بر گردان آویزند : و بعضی

کویند سه گوشه ای باشد که

چلپیا

چلمله - بفتح اول و ميم، بروزن مزبله
بعضی مفت (۱) در ایگان باشد.

چل هناره - عبارت از نفت سلیمان
طبیعتالام است. و عبارت جشید رایز گویند ^۹
و آن یکصد و چهل متون بوده و ببالای آن قصیر
ساخته بوده اند یکصد و شصت کفر ^{۱۰}.

چلنچو - باجیم فارسی بروزن من بنو،
کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود
جو کن و لوث کرداند

چلوج ^{۱۱} - ضم اول و سکون جم
فارسی بروزن خروج، افزاری باشد که آسیابانان
آسیا را بدان نیز کنند؛ و بفتح اول هم آمد
است.

چلو چوب - بفتح اول و ثانی بواو
کشیده و ضم جم فارسی و سکون واو و بای
ایجد، سیخ کباب را گویند ^{۱۲}، و ضم اول هم
کفتماند.

چلو ناک ^{۱۳} - بفتح اول و ثانی و واو و کاف،

(۱) هفت : مفت

۹ - در میان خرایهای (ظ. خرابه های) عمارت جمشیدی توپای هندی یابند...
اکتون مردم ستویانی که در آن عمارت ماله چهول منار می خوانند. « ترمه القلوب مقاله ۳ طبع

بستراح ۱۳۳۱ م ۱۲۱ در ذکر اصطخر ». ^{۱۴} - رک : نفت جشید :

کام خوش از دهان او بزرگ
نه رویی چو لبیت سیمین
ور بلندی درشت میخواهی
میلی از جل مناره دربر گیر.

سدی شیرازی «کلیات چاپ ۱۲۵۹ قمری: مقطumat(شماره مصفحه ندادار)».

۱۴ - مصحف چکوچ (هم). ^{۱۵} - رک : جلو و جلو چوب .

۱۵ - جلو (هم). ^{۱۶} - رک: جلو و جلنگ. ^{۱۷} - باین معنی در ترکی
چیلی، بکسر اول و چیلیه آمده (چفتایی) ^{۱۸۸۷}. ^{۱۸} - سوم الاربعین «دانش عالیه عمارف
اسلام» باین معنی از : جل (چهل) + و (نمی) « چله چهل روز باشد که زن بشنیدن از بیرون زادن
نا بداند که پاک شود و بدان چهل روز بکرمایه نشود و نماز نکند گویند پیغمehr داشت ، عسجدی
(مروزی) گوید :

بر افشاءلم خدو آلو دچله در شکاف او چوستان مادراندر کام بجهة خرد در چله. (فت فرس ۴۹۵).

۱۹ - مأخوذة از آرامی «اسفا ۱ : ۲ م ۶» ملیبا (عربی صلب) :

آن زاغ رانگه کن چون میزد مانند بکن قیر گون چلیا .

ملهه مرزوی، (لت فرس ۱۰).

گفته‌اند - و کنایه از زلف مشفوق هم هست .
و صلیب معرب چلپیاست .*

براعمه و هنود از سلا و نقره و امثال آن سلازد
و برشته زنار کشند - و هر خط منعنه را بیز

یان هیجدهم

در جیم فارسی با میم مشتمل بررسی و دو لفت و کنایت^(۱)

که معنی ندارد - و بمعنی جرم و گناه بیز گفته‌اند
و خوردن آشامیدن راهم گویند و مردم دلار المرز
و مردم مردو شاه عبان چشم را چم^(۲) می‌گویند که
بهری عین خوانند - و بمعنی سینه باشد که هرب
صدر گویند^(۳) - و خم و خمیده و راههای پر پیچ
و خم باشد - و طبق پیش را بیز گویند که آفرانی
بوریا باشد و غله را بدان افشارند و یا ک سلازد
و نام محله ایست در شهر بزد - و آب گردان
بزرگ چوین را^(۴) بیز گفته‌اند و کوچک آرا
چمچه خوانند - و جامه تابستانی راهم می‌گویند

چم - بفتح اول و سکون ثالی ، بمعنی
خرام و رفتاری^(۵) بناز باشد^(۶) - و امر بر
خرامیدن هم هست بمعنی بخرام^(۷) - و رفتاری را
بیز گویند که خم و بیچ و تابایلی داشته باشد^(۸) -
و امر بر جمیدن هم هست بمعنی گرد بر آ و دوره
بن^(۹) - و ساخته و آراسته را بیز گویند - و بمعنی
ادنوخته و فرام آورده بیز هست - و معنی را بیز
گویند^(۱۰) که روح لفظ است ، چه لفظ را بمنزلة
جسم و معنی را دروح آن گرفته‌اند چنانکه هر گاه
گویند «این سخن چم ندارد » مراد آن باشد

(۱) خم ۱، چش: - و کنایت. (۲) خم ۳: رفتار. (۳) خم ۴: بهری صدر گوید، چش:
بهری صدر گویند. (۴) چش: چوی را .

۱ - رک: چمیدن . ۲ - پهلوی cim (سب، علت، شرح ، توضیح)، اوستا
cim (چرا^(۱) ، بارتولمه^(۲) ، دیپر^(۳) ۴۴-۴۵، معنی ، دلیل «یوستی. بندھش ۵۱» «چم معنی
وروون باشد، شهید (بلخی) گفت :
در شعر نو نه حکمت و نه الذت و نه چم...
دعوی کنی که شاعر دهنم ولیک بیست
شاکر (پخاری) گوید :

چه جویی آن ادبی کان ادب ندادند لام
چه گویی آن سخنی کان سخن ندادند چم^(۴)
«لفت فرس ۳۵۲»

۳ - clum، و که: چشم :
از که آمتنی نهادن شرها ای شوخ چم کربرستی (برسته . دهضدا) شاعران هر گز بودی آشنا^(۵)
مسجدی مروزی «لفت فرس ۳۵۲» رکه: چم .

* چلپیک - بکسر اول ، (درتر کی بمعنی فولاد
* جنتایی ۲۸۷) : ظرفی چوین که دو قاعده آن بشکل دو دائرة
مطلع است که بوسیله نفتحهای بیکدیگر طبق شکل مقابل متصل
شده و در آن شراب ، سر که و غیره رفیلد - محتوی آرا بیز
چلپیک گویند .



چلپیک

رقطن بناز و خرامندن بزیبایی را گویند * بمعنی در وقت راه رقطن به طرف میل کند - و بیاله شراب را بیز گویند.

چهانچی ^۹ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون نون و جیم بختانی رسیده ، کوزه سر تکه شکم فراخ پر شراب را گویند.

چهاند ^۷ - بر وزن رساند * بمعنی در سیر و خرام آورده . *

چمانه - بفتح اول بروزن زمانه ، بیاله شراب را گویند - و صفت کدوی نقاشی کرده را بیز گفته اند که بدان شراب خورند ^۸ - و پشم اول بر وزن فلانه ، بمعنی مطلق حیوان باشد که جاندار است ^۹.

چمانی ^{۱۰} - بر وزن روانی ، خرامان و ساقی را بیز گویند *.

و پشم اول بمعنی لاف زدن و غافلخواه کردن باشد و حیوان را بیز گویند که مطلق جاندار است ^۱ - و قفل انگوری باشد که شیره آرا گرفته باشند و سرمای سخت را بیز گفته اند - و دانهای باشد سیاه و شفاف که در داروهای چشم بکار برند - و بکسر اول جمل و زغ را گویند ، و آن چیزی باشد سیزماولد ابریشم که در روی آبهای استانی بهم رسد ^۲ .

چماچم - بفتح اول و جیم فارسی ، بر وزن دمام میشایرا گویند و بمری ناصبه خوانند ؛ و پشم اول و رابع هم آمده است .

چماق ^۳ - پشم اول بروزن برآق ، گرز آهنه شربه را گویند و در این زمان چوبیدست سر گره دار را گویند ^۴ .

چمان - بفتح اول بر وزن روان ، راه

۱ - رک : چمانه . ۲ - بیز بمعنی تمیز ، رکه : جم .

۳ - از ترکی «چوماق» بمعنی گرز . «جغتابی ۲۹۹» «دزی ج ۱ ص ۲۱۲» «جمقدار» .

۴ - «قطلغ را بکرقند و بسیار بزند» ، ناگاه چمانی برس او آمد و کشته شد . «تجارب السلف هندوشاه . مصحح اقبال . تهران ۱۳۱۳ ص ۲۲۴» . ۵ - نست فاعلی از چمیدن است بمعنی بناز رونه و خرامندن :

همدم گل نیشنود یاد من نیکنند
سر و چمان من چرا میل چمن نیکنند؟
حافظ شیرازی ۹۱۲۹ .

۶ - رکه : چمان .

۷ - مشارع چماندن (ع.م.) . ۸ - «چمانه کدوی سبکی بود که در او شراب گشتند از بھر خوردن . » «للت فرس ۴۴۷» :

بلبل چمانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفکند ، والدیر شود در زاویه . «منوچهوری دامغانی ۹۷۹» .

۹ - رک : جم . ۱۰ - از : چمان (ع.م.) + ای (نست)

* **چمالدن** - بفتح اول و دوم و پنجم ، در سیر و خرام آوردن . رک : چمالند (من) .

* چپا - رک : چپا .

آمده است.

چمچمه - بنم هر دو جیم فارسی بس وزن همبه^۵ ، صدا و آواز پایرا کویند بوقت واه وقتن . *

چمر اس - پارای قرشت بروزن المان، یعنی آیه است که جمع آن آیات باشد ^۶

چمش - بفتح اول و سکون تای و شین قرشت، یعنی چشم است که بعوبین کویند ^۷ - و خرام و رفقاری باشد از روی ناز ^۸ - و دانه سیاهی است که در داروهای چشم بکار برند ^۹ .

چمثاک - بر وزن افالاک ، یا افزار و کشن را کویند، و باین معنی بجای شین قرشت نون هم آمده است ^{۱۰} .

چمثاک - بر وزن امثالک ، مخفف چمثاک است که کشن و یا افزار باشد.

چمته^{۱۱} - بروزن چمجه ، یعنی چشه باشد، و آن جاییست که آب از آنجاییجوشد و روان شود .

چمک - بروزن نمک ^۱ فوت و قدرت

چمناک - با تای قرشت بر وزن افالاک ، کشن و پای افزار را کویند؛ و باین معنی بجای تای قرشت شین نقطه دار هم آمده است ^۲ .

چمتك - بروزن اندک ، بمعنی چمناک است که کشن و پای افزار باشد؛ و باین معنی بجای حرف ثالث شین قرشت و نون هم آمده است ^۳ .

چمچاخ - با جیم فارسی بروزن چخماخ منحنی و خمیده را کویند ^۴ .

چمچرغه - با رای بی نقطه و غیر نقطه ادار بروزن خرمهر ، نوعی از تازیانه و قصبه باشد - و رشته ای را نیز کویند که تازیانه را ز آن باشد .

چمچم - بنم هر دو جیم فارسی و سکون هر دو میم ، یعنی رفتار و خرام آمده است ^۵ - و سه اب و استر و خر و گاو و امثال آرا نیز کویند - و نوعی از پای افزار هم هست که ته آرا بجای چرم از کنه و لته سازند و کبوه همان است ، و بمعنی اول بفتح هر دو جیم هم

۱ - رک^۱، چمثاک^۲ و رک^۳ : جهانگیری .

۲ - رک^۴ : چمناک^۵ ، چمثاک^۶ ، چمثاک^۷

۳ - انگورهای راشخها، ماننده چمچا خها و آونگان چون کاخها ، بستانشان چون بادیه .

۴ - منجری دامغانی ^{۷۹} .

۵ - باین معنی باید بفتح جیم فارسی باشد چنانکه مؤلف در آخربارت آورده ر. رک: چم .

۶ - از دانیر « فرنگ »

۷ - دسانیر ^{۷۴۳} .

۸ - شاه جهان شادمان و خرم و خندان قامت چون سرو و زلناش چو کان .

۹ - از کف نر کی سیاه چمش بپری روی رود کی سمرقندی ^{۱۰} تاریخ بستان ^{۱۱} .

۱۰ - باین معنی ظاهرآ بفتح اول و کسر دوم، اسم مصدر از چینه رک^{۱۲} : چشم ، چمیزک .

۱۱ - این کلمه بصور چمناک و چمناک هم آمیخته ظاهرآ ^{۱۳} :

۱۲ - جمجه (برک ، جم) بفتح اول و کسر سوم در تر کی (جمجه) قاشق بزرگ ^{۱۴} چمناک ^{۱۵} ۲۸۱۶ بیانی :

۱۳ - ملعقة ، کفکیر ، قاشق بزرگ ، غریبی گرت ماست پیش آورد

۱۴ - دو پیمانه آبست و یک چمجه دوغ .

۱۵ - گلستان ^{۱۶} ۵۴

چمند^۳ = بروزن سمند، اسب کند رفتار و کاهل را گویند - و مردم کاهل و تبل و هیچ کاره را بیز گفته‌اند.

چمنک = بروزن الدک ، بمعنی چمناک است که کشن ویای افزار باشد ^۴.

چموش = بروزن خموش ، اسب واسط لکد زن و بد فل را گویند و مرعب آن شuous است - و مخفف چاموش هم هست که نوعی از کشن ویای افزار باشد ^۵.

چمی^۶ = بفتح اول بس و زن کمی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل صوری است ، چه جم بمعنی معنی است و چمیان بمعنی معنویان ^۷.

چمید = بروزن رسید ، حاضر چمیدن باشد یعنی جنبید و خرامید.

و پیش و آغازی و پیش دستی و فرمی و دافع و شوکت را گویند .

چمن^۸ = بر وزن سمن ، بمعنی باع و بستان و کازلار باشد - و سمن سبز و خرم را بیز گویند - و سمن باع و خیابان و بلندیهای طراو ذمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند - و اسب خوش راه و روم رفتار را هم گفته‌اند .

چمننا = بکسر اول و سکون ثالی و وون بالف کنید ، استر را گویند و بعری بدل خوانند .

چمناک = بفتح اول بروزن نمناک ، یا افزار و کشن را گویند ^۹.

چمن پیر^{۱۰} = باغبان باشد ، چه بیرايش برین شاخهای زیادتی درخت را (۱۰) گویند و آن کار باغبان است .

(۱) خم ۳ : زیادتی شاخهای درخت را .

۱- گیلکی cāmān دک . اس ۲۸۶ ، سمنای بیز *cāmān* ، سنگری ، لاسکری و شهپریزادی *cāmán* ، سرخی ^{۱۱} cumand دک . م ۱۸۲ : در چمن دل او (شاهزاده) خضرتی و ضریتی ظاهر شود که بست علم موسم و مذکور گردد ^{۱۲} سندباد نامه . ظهیری . صحح احمد آتن من ۵۳^{۱۳} . ^{۱۴} رک : چمناک .

^{۱۵} - ظ ، مصحف فیضمندر ترکی بمعنی شتر کاهل و بدو (جنتابی) ۲۸۷ .

^{۱۶} - رک : چمنک ، چمناک . ^{۱۷} - باین معنی در گیلکی comush دک : چاموش .

^{۱۸} - از : چم (م.م.) + ا (ابت) : معنی دار ، مفهوم (بوستی . بندھش ^{۱۹}) پلهوی (Cemik) chimik ^{۲۰} بمعنی مقول و مستدل ^{۲۱} باروجا . رک : چم .

^{۲۲} - باین معنی از دسانیر (فرهنگ دسانیر) ^{۲۳} .

^{۲۴} - چمناک صحیح است چه چمنک (جمع : چمنکات) (بنور Payne Smith) و بیز شمنک (اسکاف ، پای افزار) معرب آست ^{۲۵} دری ج اس ۷۸۷ و رک : چاموش و چموش .

^{۲۶} - از چمن (- چم) + ا (بسوند نسبت) ، رک : چمنه .



* **چمدان** - بفتح اول و دوم : ذی چمدان معرب را از فلسو چامدان (جامه دان) مأْخوذ میداند (ذی ج اس ۲۱۲) .

کریستن کلمه استی *cemodan* را از روسی عارت میداند ^{۲۷} .

^{۲۸} - است ۱۱۶ : سندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در آن نهند . رک : چرمدان و خرمدان .

<p>و غزنه و خرام و تکبر براه رفته باشد - و خم شده را بیز گویند .</p> <p>چمین = بروزن کمین، مخفف چامین ^۳ است که شان و بول، و غایط را بیز گویند .</p>	<p>چمیدن ^۱ = بر وزن رسیدن ، یعنی خرامان براه رفتن باشد - و بمعنی میل کردن - و برگشتن - و پیچ و خم خوردن هم آمده است</p> <p>چمیده ^۲ = بروزن رسیده، از روی فاز</p>
---	--

بيان نوزدهم

در جیم فارسی با نون مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

<p>است - و آنجه زنان بر دست و پای از حنا می نگارند .</p> <p>چناغ - بفتح اول بر وزن ایماع ^۴ نوعی ازمه‌ی باشد .</p> <p>چنان - بروزن کمال ^۵، یعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهردار ^۷ .</p> <p>چنان - بفتح اول بر وزن مکان . نام موضعی است ^۸ - و بمعنی کوشیدن هم است - باشد مشهور ^۹ - و بمعنی حلقه هم آمده</p>	<p>چناب - بروزن طناب ، کلیچه‌خیمه ^(۱) را گویند، و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که متون خبیه را بر آن ^(۲) گذارند - و نام درودخانه‌ایست مشهور در ولایت پنجاب ^۴ .</p> <p>چناچون ^۰ - بفتح اول وجیم فارسی بر وزن فلاخن آواز و صدای تیر باشد که بی درین بیندازند .</p> <p>چنار - بفتح اول بروزن هزار ، درختی هوبشان . دستور ارمنی ص ^{۱۸۹} »</p>
---	--

(۱) خم ۳ : کلیم خیمه . (۲) چش : بدان.

۹ - از : چم (۴. م.) + بدن (بول مصدری) جزو اول در اوراق هانوی پارتو c'm (آمدن) ، در زبان پارتو (پهلوی اشکانی) cm (دوبدن) ، ارمنی cem (گردش کردن) « هویشنان . دستور ارمنی ص ^{۱۸۹} »

(Henning, A list of Middle Persian ... , BSOAS, 1X, 1, p.81 - 82.)

۴ - اسم مفعول از چمیدن (۴. م.) . - رکه : چامین .

Cinâb - ۴ یکی از پنج رود پنجاب، رکه: دالله المعرف اسلام: پنجاب .

۵ - سانسکرت jhanjhana (جانک جانک کردن، چاچا که کردن) ^۵ و پیلایمز

۶ - چنال (۴. م.) پهلوی cinâr (بلوچستان ^۶، اشکانی ^۷) ^۸ گردن ^۹ .

۷ - Platanus vulgaris ^{۱۰} ناتبی ^{۱۱} آن زینت خیابانها و باغهاست، تردیک بتیره گزنه ها

بی گلبر که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغهاست، تردیک بتیره گزنه ها

کل گلاب ^{۱۲} . ۸ - چنال، چنل بود صافع فضولی گویند :

بشلم و سمت ایشان بزرگه نامشده چنال گفتی از آنکه (آن پس دهداد). که بوده بودی نال .

لفت فرس ^{۱۳} .

ورکه : ناتبی ^{۱۴} . ۹ - چنانه، نام یکی از طوایف اطراف دزفول است

چنرانیای سپاسی گبهان ^{۹۲} .

<p>چنبر مینا - کتابی از آسمان است . چنبلک - پشم اول بر وزن اردک ، خیز کردن و جتن را کویند ^۷ - و معنی سنگه آهن ربا هم آمده است و بیوانی مقابله خواهد . چنبل- بروزنبلل، کدا و گدایی کننده را کویند ^۸ . چنبلی ^۹ - بروزن بلبلی ، حاجمندی و گدایی را کویند . چنپور- پشم اول بر وزن پر زور ، بالهنگه را کویند ، و آن طبایی باشد که بر گوشة لجام اسب و افسارشتر بینند و بعیری مغود خواهد . چنپه ^(۱۰) - پشم اول بروزن دنبه ، هر چوب کنده را کویند مثل چوبی که در پس در </p>	<p>چنانهون - پفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده و های مفتوح و نون دیگر ساکن ، این (۱) کلمه تعبین است بمعنی آفرین و بارگاه ، که همه بیکلیها در ضمن آن هست بمعنی وصف توان کرد از غایت بیکوبی ؛ و باین معنی بحذف نون ثالی هم آمده است که چنانهون باشد . چنیا - با باهی فارسی بروزن تنها ، نام کلی است زرد شیه بزرگ سفید و در هندوستان بسیار است و بمعنی گویند هندی است ^{۱۱} و آرا رای چنیا هم خواهد ^{۱۲} . چنبر ^{۱۳} - بروزن قنبر ، محیط دایره را گویند مطلقاً ام از چنبر دفوچنبر گردن و افالا ^{۱۴} - و غیره - و دور کردن و جرخ زدن را یز گویند - و بمعنی حلقه هم آمدماست ^{۱۵} - و قید - و گرفتار بودرا نیز گویند .</p>
--	---

(۱) خم ۳ : - این . (۲) پشن : چنپه .

- ۱ - ساسکرت *(Michelia campaka) campaka* (Michelia campaka) ، دارای گل زردخوبه و میلامز ^{۳۸۸} : ۳ در زبان اردو «چیباکی» «فیروز اللفات اردو» .
- ۲ - امروز در گیلان بنوعی برچ پست اطلاق شود و منشأ این لفظ هم «چیباکی» هندی است که مذکور شد . ^۳ - بهلوی *cambar* (بوشن سر ، زشتسر) ^(۱۵۹) «تاوادیا ^{۱۵۹} » ، و نوعی آلت موسیقی (در ترکیب *cambar vacik* (چنبر بازی) «خر و کوانان بند ^{۶۲۶} » او بولا آنرا *tambourine* (دایره) ترجمه کرده «او بولا ^{۶۱۸} » و رک : اسق و هو بشمان ^{۴۴۶} .
- ۴ - زآسیب چنبر فلك اندر فراز آن بر گنگره خمیده رود مرد یاسیان . ازرقی هروی در وصف ارتفاع عمارت .
- ۵ - زلف تو از منشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله بر گک خونم خونم .
- ۶ - رک: چنبر ^۷ - رک: چنپیدن . ^۸ - اشتبه کاس این کلمه را از لهجه کیلائی نوشت . ^۹ - از : چنبل (هم.) + ای (مصدری) . ^{۱۰} - چنپه چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست گیرند ، شعر :
- زخم چنپه سزدت بر پهلو .
- چنپه دیگر ، چوبی باشد که زبان بدان جامه شویند و از پس دریز نهنداستواری را . لبیی گفت :
- | | |
|------------------------|-------------------------|
| مندیش ز غلغل و غربه | دو چیزش بر کن و دو بشکن |
| پهلو بدبوس و سر چنپه . | داداش بگلزو دیده باگفت |
- لطف فرس ^{۴۶۹} .
 (برهان قاطع ^{۸۸})

١٢

چند = بروزن قند، مقدار غیرمعین
باشد همیتواند که آنهم مقدار است که از ده
و غیر معین - و بعضی هر چند و هر چه لیز آمده
است - و کاهی بجای لفظ تا بکی و تاکی مسم
استعمال مکنند ۷.

چندال - بروزن پر کال، شخصی است که نجاستها و پلیدبیها را بالا کنند و او را برمی کنای و در هند حلال خور گویند ^۶.

چند آن - بروزن دهان ، چوب سنبل را کویند ^۹ - و نام شهرست بزرگه از شهرهای چین ^{۱۰} - و مقداری باشد مجهول و غیر معین - و کاهی بیجای لفظ آنقدر - و نا آتزمان ^{۱۱} - .
چنان هم استعمال مکنند.

چند اول - شم وا، کروهی و جماعتی
را گویند که از پس لشکر براه روک و فرود آیند.
گویند ترک است. ۱۶

- ادازند - و جوبی که کازران بر جامه زند -
و جوبدستی که شتریان و امثال ایشان بدست
گیرند - و جوب خوشانگور که بر تاک چسبیده(۱)
است - و کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد ؟
و فتنم اول آمده است .

چنیدن ۹ - بضم اول بروزن چنیدن،
معنی جتن و خیز کردن - و گریختن باشد.

چنچوگی ^۴ - با جم فارسی بر وزن مقبولی، معنی بادیج است ^۴ ، و آن رسماً باشد که در ایام عید و سوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آورزند و زبان و کودکان بر آن نشته در هوا آیند و روند. گویند هندی است .

چنخ - بکر اول و سکون ثانی و خای
نقطه دار، کسی را گویند که بیوسته آب از
چشمن روید و مژ کاش بسب آن ریخته باشد؛
و چنان معنی بیجای حرف ثانی همچنانی هم آمده

(۱) چک: چندیه.

۹ - از : جنب (رک : جنبک) + ین (مصدری). ۴ = پنجله «اشتینگکس».
در لهجه اصفهان هنوز معمول است = چنگکلولی «فرهنگ نظام». ۴ - رک : باد بیج .

۶ - چند چند از حکمت یونانیان، حکمت ایمایان را میندان.

۷ - نتیجه معلو، ملایم، ملذتمند: «عده، معهده، افتخار»، و کوکلهان فرستاده،
«دان و حلوا». شیخ بهائی، بیانی ۱۳۲۰ قمری ص ۴.

جند ماده پیلی بزرگ « تاریخ سیستان ۲۶۱ و پزیر » در پیشورت دال چند را مکثور باید خواهد باضافت.
 طبقات التي يسمونها الوانا و مادونها ، آرد : « أما مادي و دوم وجنتال و بدھتو فليسوا معمودين في شيء ، وإنما يختلفون برأ الآلات الفرقى وخدمتها وكاهم جنس واحد ». سانسکرمت كلمه Candāla « زاخانو Candāla ہمان کتاب من ۳۳۹ ». رک : چندن .

۱۰ - رسیداد زی شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز .
روز کنی سمرقندی دلفت فرس ۳۹۶.

۱۱ - «چندانکه مقربان آن حضرت برحال من وقوف یا قنده و باکرام در آوردند ...» .

۱۲ - در ترکی «چنداؤل» بفتح و کسر اول بمعنی حمال آبد .
کلان کنی دلفت دستیار دیده .

چندی ^۷ - بفتح اول بر وزن لندی،
معنی چند است که مقدار مجہول غیر معین
باشد.

چنفوت ^۸ - با غین نقطه داروفوگانی
بروزن مریبوط، پشم و پنبه باشد که در بهالی و لحاف
وبالش و اشغال آن کنند.

چنک - صم اول و فتح ثانی و سکون
کاف تازی، منقار مرغان را گویند.

چنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف
فارسی، معنی و سیده را گویند - و مطلق
قلاب باشد عموماً ^۹ - و قلابی که بدان فیل رانند



چنگ

خصوصاً و آنرا کجك
نیز گویند - و پنجه
و انگشتان مردم ^{۱۰} -
و چنگال مرغان و جانوران
دیگر باشد - و نام سازیت
مشهور ^{۱۱} - و لگارخانه
مانی و ارتنگه را

چندرو ^۱ - صم اول بروزن کندر، مخفف
چندر باشد که حوبی است معروف.

چندل - بفتح فا بر وزن چشم بند،
ترس ویم - و نهیب را گویند.

چندل - بر وزن و معنی صندل است
که چوب خوشبوی معروف باشد، و صندل مرب
آن است ^۲.

چندن - بر وزن کندر، معنی چندل

باشد که چوب صندل
است ^۳، و معنی گویند
چوبی است خوشبوی
پنیرلار صندل ^۴ - و آن
چوب دروبلاتی میشود که
آن ولایت را زره ^۵
میگویند بکسر ذای
نقطه دار و رای بی نقطه. چندن (صندل)

چند ^۶ - بروزن خنده، معنی چند است
که مقدار غیر معین باشد ^۶.

۱ - و ک: چندر، چکندر. ۲ - رک: چندن. ۳ - چندل، از قدیم از
هنری وارد فارسی شده و مغرب آن صندل است « اسناد ۱: ۲۶۷ » « اتاب ۱: ۲۳ » « ح » رساله اسکریت
« ویلیامز ۳۸۶: ۳۳ ». چندل (صندل) بستر محتمل است که در آیاتی غربی از هند
وارد شده باشد (فارسی چندان، چندل، ارمنی candan، عربی صندل از ساسکریت (candana
(Sino - iranica , p. 552. » ۴ - « چندن ، صندل بود ، عمجدی (مرزوی) گویند :

پهلوی دیگر نکرد. ۵ - زره: چندان که تو ان زعد و از چندن،
لقت فرس ۳۶۰ ور ک: همان کتاب ۳۳۳، ور ک: لک ۲ م ۳۸۳: صندل، ور ک: خرد
اوستا ۱۳۹ ور ک: زره سیستان است . رک: زره. ۶ - از : چند + ^۷ ا
(پسوند). رک: فرهنگ دسانیر ۲۴۳. ۷ - پهلوی candih (عنان ۴۲۷) (با یار
صدري) کمیت: « کیفیت بود چون چگونگی چیزها و کمیت بود چون چندی. » کشف المجموع
سبتائی ۱۷ - چندی (با یار نکره) یعنی چند روزی ، مدتی: « چندی بر من آمد لطف طبعش را
(لطف طبع دوست سعدی را) بیدیند و حسن تدبیرش را بیست بیدند ». « گلستان ۳۷ ».

۸ - رک: چفت ، چپوت ، ۹ - رک: چنگ (بهمن معنی).
۱۰ - اشی cang (پلزو) « ک. است ۱۱۵ »، گیلکی cang (پنجه) رک: چنگال.

۱۱ - پهلوی cang (اوپولا ۵۶۱):
کوش تواند که همه عمر وی

شنود آواز دف و چنگ و نی.

« گلستان ۱۲۴ ».

چنگال‌خوست ۷ - با خای شله دار

مقطع و واو مسدوله و سین بی شله و هنی فرشت
ساکن، بمعنی درم چنگال است که بان گرم
وروغن و شیرینی درم مایلیده شدبهاده^۸ - و نه
چیزی دعا بیز گویند که درم مایلیده باشند^۹.

چنگال خوش ۱۰ - باشین فرشت

بمعنی چنگال‌خوست باند که چنگال - و نه
چیز که درم مالند.

چنگلدو - بادا! بعد بروزن چنگکجو،

نام شهرست در ملک چین.^{*}

چنگش - بکسر اول و کاف فارسی

و سکون ثالی و شین فرشت^{۱۰} هم مبلزی
بوده تورانی که بیاری افراسیاب آمده بود و رسم
او را بقتل رساید.

چنگل ۱۱ - بر وزن الله ، قلب را

کویند عموماً و قلابی که فیل را بدان راند
خصوصاً.

بیز گفته‌اند^۱ ، و آن کتابی است مشتمل بر
سنایع و بداع ناشی و مصوری او. و مردم شل را
بیز گویند ، و آن شخصی بود که دست و پای او
از کار بازمانده باشد. وضم اول بمعنی سخن و گفتار

و جاز بزرگ را بیز گویند - و بکسر اول بمعنی
منقار مرغان - و لوکستانزیکان و امثال آن باشد.

چنگلار ۲ - بروزن زنگار، خرچنگک را
گویند ، و پرسی سلطان خواند.

چنگال - بروزن پرگال، پنجه مردم
و جانوران دیگر باشد^۳.



و نان گرمی را گویند
که با روغن و شیرینی
در گردیگر مایلیده باشند چنگال پر نده شکاری
و آرا چنگالی بیز گویند^۴ - و بمعنی هدف
و نشانه تیرم آمدہ است: و باین معنی بجای حرف
اول خای نقطه دارهم گفته‌اند - و شخص باریک
میارا بیز گویند^۵.

۱ - مصحف «تنک» (هـ.) و «تنگه» (هـ.) مخفف «ارتنک» (هـ.).

۲ - از : چنگ (چنگال ، پنجه) + آر (پسند) فن : خرچنگ «استا ۱ : ۲ ص ۱۷۷».

۳ - از : چنگ + آر(پسند) دراوستا (در کلمه مرک cingha) (چنگال‌های باز) از ایرانی ^{۱۸۹۷}* ^{۱۸۹۷}cangâga (بارنوله) ^{۱۸۹۷}cangâl سریکلی ^{۱۸۹۷}cangâl «کبر من ۷۵»، طبری ^{۱۸۹۷}cengâl (کف) «اصابط طبری ۲۹۷»،

اشکاشی ^{۱۸۹۷}cangâl ، و خی ^{۱۸۹۷}cungâl «کبر من ۷۵»، طبری ^{۱۸۹۷}cengâl (کف) «اصابط طبری ۲۹۷»،
کلکی ^{۱۸۹۷}cangâl (پنجه جانوران و اسان) ، نز کی ع «چنگال» و «چنگل» (جغتایی ۲۸۸)، مغرب
آن شنکل «فس». ^۶ - رک : چنگال خوست ، انگشتون.

با ائم فلزی از لوازم میز خدا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دنبانه است.

۷ - از : چنگال + خوست (کوفته مایلیده) [رک: آخوست، پای خوست]. ^۸ - رک : چنگال، چنگالی، انگشتون.

رک: چنگال. ^۹ - مبدل : چنگال خوست (هـ.).

۱۰ - از: چنگ + ل (سبت و شبات). در اراک (سلطان آباد) قلابرا ^{۱۰}cângâlk گویند
(مکی نزاد) و در گلکی قلاب آهنی که بدان دلو با آشایه‌ایها که بجاه افتاده ، بیرون گشند.

* چنگالی - بفتح اول ، رک: چنگال ، چنگال خوست ، انگشتون.

* چنگلزدن - بفتح اول و چهارم وینم، دستزدن ، پنجه زدن. دلستن. متثبت شدن:

* دیده که این دو گوهر (اصل و هنر) یعنی چنگل دروی زن ، قابوسته های نیس س ۱۸*

نام شهرست از ولایت هندوستان؛ و بروزن پهلوان
هم گفته‌اند.

چنکو لک - بر وزن مغلوب، شخصی را
کویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست
بر دیوار گرفته براه رود - و مردم دست و پا کج
را نیز گفته‌اند ^۶.

چنگله - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی،
نام پادشاهی بوده است. گویند دختران مردم را
بزور کشیدی و از آله بکارت کردی، بعد از آن
رخصت دادی تا بشور دهن. چند برا در بودند،
روزی خواهر ایشان اطلاع دید، یکی از ایشان خود
را بلباس زنان می‌اراست و بخلوت ملک درآمد.
ملک خواست که دست باو رساند بر جست و آتش
شهوت ملک را با آب خنجر فرونشاید. مردمان
آن روز را عید کردند و بعد چنگه منتهور شد *.

چنو - بضم اول و ثانی و سکون واو،
مخفف چون او باشد.

چنود پل ^۷ - بضم اول و بای فارسی
و سکون دار، بدل سراط را گویند.

چنه - بفتح اول و ثانی، مخفف چانه
است که فک اسلف آدمی و حیوانات دیگر
باشد ^۸ - و بکسر اول مخفف چینه و دانه مرغان
است ^۹.

چنیده ^{۱۰} - بکسر اول و نون بر وزن
سفیده، به معنی چیده باشد ام از آنکه چیزی از
زمین بعیند با منتخب کشند یا بر الای هم گذارند
یا بساط بگترانند.

(۱) خم ۳: حیوانات. (۲) خم ۳: مرغله. (۳) خم ۳: بخود نشته و بر
هم بیچینه بود.

چنگل ^۱ - بفتح اول و سکون ثالث و سکون
ثالی ولام، بنجه مردم و حیوانات دیگر باشد از
برند وغیره.

چنگلاهی - بر وزن نخنگاهی،
پرنده است که آنرا غلیواج گویند؛ و بعای
های هوز یا حرطی و نون هر دو بظاهر آمده
است.

چنگلو لک ^۲ - با واو مجھول و کاف بر
وزن نخنگیوت، آدمی و حیوان ^(۱) دیگر که دست
و بای او کج و ناراست باشد - و شخصی که در
هنگام نشتن و برخاستن دست بر پشت کشی نهد
و بامداد دیگری برخیزد.

چنگله - بفتح اول بر وزن زنگله،
نام سازیست که بچنگ انتشار دارد ^۴ - و بنجه
مردم و جانوران پرنده باشد ^۴ همچو باز و شاعن
و بحری - و مطلق فلاطب رانیز گفته‌اند ^۴ - و بکسر
اول و ثالث بر وزن بسله، موی مرغوله ^(۲) -
ومحمد را گویند، و آن مویی باشد که هر نارق
برم نشته و بخود بیچیده بود ^(۳) همچو موی
زنگیان، و محمد نهیش بسط است، و بسط موی را
گویند که توارهای آن مطلقاً بیچ و خم نداشته
باشد.

چنگ مریم - کیاه باشد مانند
بنج انگشت، و چون ذنی دشوار زاید آنرا در آب
گذازند، حین که آن کیاه از هم و اند آن
زنا نیز وضع حمل می‌شود ^۵

چنگوان - با واو بر وزن سنگدان،

۱- مخفف چنگل (ه.م.): «چنگل، ناخن بازو شاهین را گویند. رود کی (سر قندی) گفت:

پر بکنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته.

الف) فرس ۷-۳۲۶ با مطابقه رود کی. فیضی ج ۳ ص ۹۹۳.

۲- در لغت فرس: «چنگلکوک»، کی باشد که دست و پایش سست شده باشد و کتر، لبی
گوید: ای غوک چنگلکوک چو پژمرده بربگ کوک خواهی که چون چنگلکوک پیری سوی هوا.

الف) فرس ۶-۲۷۵ در چنگلکوک .

چهه در صفحه ۶۶۷

یات یستم

در جیم فارسی با او مشتمل برچهول و دو لفت و کنایت

او مدلوله درینهم بروزن هوشیار ، گرمی باشد
که چوب و هرچیز که بر زمین افتاده باشد از
جنس پشمینه و بلان پخورد و ضایع سازد ، آنرا
برسی ارضه خوانند .

چوب دانه - با دال ابسد بر وزن
رودخانه ، میوه ایست که آنرا مسجد ^۴ کویند
و بهترین غیرها خوانند .

چو - پشم اول و سکون ثانی مجھول ،
مرا دفیجون است ^۱ که بمعنی مانند . و هنگام -
و شرط - و طلب حجت باشد - و با ثانی معروف
مخفف چوب است ^۲ .

چواک - پشم اول و ثانی بالف کشیده
و بکاف زده ، نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند
و آنرا چواک (۱) نیز گویند . *

چوبخوار و چوبخوارک - با

(۱) خم ۳ : چوالک .

۱ - مخفف «چون» (هم). رک : اسفا ۱ : مص ۳۲۱ : مص ۲ : مص ۱۶۵ .

۲ - طبری CU (چوب) «صاب طبری ۴۰۰، دزفولی CU (چوب) رک : چوب .

۳ - رک : پت : ورک : داریه المغارف اسلام : ارضه .

۴ - Elaeagnus angustifolia

* **چوب** - بلهلوی cɒp ، کردی civâk ، cuiva ، shîv ، اسفا ۱ : مص ۲۶۷ ورک
اسفا ۱ : مص ۹۰ . (رک : اشق ، هوشمن ۴۴۸) : سنگری CU ، سرخهی و شهیززادی
cū ، لاسکردی CU دک . مص ۱۹۱ ، دزفولی CU ، طبری CU «صاب طبری ۳۰۰» ، کیلکی cub
ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل می‌دهد ، خشب (عربی) - کنده -
هیزم - حسا ، چلاق . ورک : چو .

بقیه از منحه ۶۶

۴ - رک چنگ . ۹ - رک : چنگ ، چنگال .

۰ - برس از چنگکسریم شاه عالم چنان کا بستان از چنگکسریم .

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۶» و مردم در مرصاع اول نام زن خسروپرور است .

۶ - رک : چنگلواک . ۷ - رک : چینود . ۸ - رک : چانه .

۹ - رک : چینه . ۱۰ - دره رانی cinda . رک : چین .

* **چنگیز خان** - = چنگر ، قوی ، محکم ، بزرکه «جنگیز ۱۲۹۰» نام اصلی او
نموجین بود . و پسر یسوکای بهادر رئیس قبیله قیات از قبایل مغول ، توپلویی در حدود سال ۹۴ هجری
در مغولستان اتفاق افتاد . وی پس از مرگ که پدر بر قبیله کراپیت غلبه یافت و ملقب چنگیز خان گردید
و پس قوم او بخور رامنقرض کرد و در سال ۶۱۶ بمالک خوارزمشاهی حمله برد و در ظرف دو سال شهر
های ایران را تغییر کرد و در ۶۱۹ بسغولستان بازگشت و در ۶۲۴ در گذشت «تاریخ مغول» . عباس
ابوال . تهران ۱۳۱۲ مص ۱۵ بعدو رک : داریه المعارف اسلام :

و معنی چوبکین است که افزار پنه دانه از پنه جدا کردن باشد ^۷.

چوبنه ^۸ - بکر ثالث و قفح لون، مخفف چوبینه است، و آن مرغی باشد صحرابی شیه بمرغ خانگی و آن را کاروانک خوانند و خروس آنرا پیرینی کروان گویند.

چوبه - بفتح ثالث، چوبی باشد که بدان خیر نان را تناک سازند، و مغرب آن سوچ ^(۲) است ^۹ - و بمعنی خدیگ - و نازله و زخمده - و چوبستی نیز آمدماست - و لقب بهرام چوبینه هم است ^{۱۰}.

چوبین - با نای مجھول بر وزن زوین، روپا کی باشد سرخ رلک که بر سر پندله و پر لده ایست صحرابی شیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند ^{۱۱} - و لقب بهرام چوبینه هم است ^{۱۲}.

چوبینک - بفتح نون و سکون کاف، بمعنی چوبین است که روپاکسرخ ^{۱۳} - و لقب بهرام چوبینه ^{۱۴} - و کاروانک باشد که پر نهایت شیه بمرغ خانگی.

چوبینه - بروزن بوزینه، بمعنی چوبینک است که روپا که سرخ - و لقب بهرام چوبین -

چوبک - بر وزن خوبک، نام تنفه و جوین است که مهر پاسبانان شهبا بدست کشید و آن چوب را بر آن تخته زدتا پاسبانان از صدای آن پیدار باشند ^{۱۵}.

چوبک اشنان - بضم اول و همزه، کلیم شوی را کویند و بعری شجر تای مالک خواند و بدان رخت شوند و در دمشق سایرون الفاق (۱) نامند ^{۱۶}.

چوبک زن - بفتح زای حوز، مهر و روش سفید پاسبانار آکویند ^{۱۷}.

چوبکش - بفتح رای بروزن حوروش، افزاری باشد از چوب که پنه دانه را بدان ازینه جدا کنند ^{۱۸}.

چوبکی - بر وزن کودکی، نوکر مس و داروغه و امثال آفراد کویند - و مهر و روش سفید پاسبانار آکته اند ^{۱۹}.

چوبکین - بزر وزن خوش چین، افزاری باشد که بدان پنه دانه ازینه جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب ^{۲۰}.

چوبکلین - با بای فلرسی دلام، بر وزن

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : سایرون الفاق . رک : ح . ۲ . (۲) چش : سوچ .

۱ - رک : چوبک زن- نیز چوبک Acanthophyllum spinosa نیره فرنگیان Cardophyllées که ریشه های ضخیم آن دارای ماده لایی است و بعمر رخشویی میرسد گل کلاب ^{۲۱۴} . ^{۲۱} - صحیح سایرون الفاق ^{۲۰} - لک ^{۲۱} ساپونایر ^{۲۱} - ساپونایر ^{۲۰} .

۳ - که با ما نازمانه چوبن بود فلك چوبک زن چوبینه نن بود.

رک : چوبک . ^{۲۱} - رک : چوبکین . ^{۲۰} - رک : چوبک و چوبک زن . ^{۲۰} - رک : چوبکن .

۷ - لابد صحیفه اولی (چوبکین) است «محمد فروتنی» . ^{۲۰} - رک : چوبین و چوبینک و چوبینه .

۹ - مغرب آن سوچ و شوبک و شوبق «فن» . ^{۲۰} - رک : چوبین و چوبینک و چوبینه .

۱۱ - رک : چوبینک و چوبینه . ^{۲۰} - و هرام (بهرام) شم ملقب بچوبین Cobén سردار

هرمز چهلرم پادشاه ساسانی بود که در جنگ بالخاقان ترکستان بیروز شد و هرمز اورا بینک رومان

بینک در صفحه ^{۶۶۹}

چو خا^۳ - بمن اول و خای نقطه دار بالف کشیده، جامه و ازیرا گویند که از پشم یافته باشدند - و جامه ای را بیز گفته اند که نصاری بیو شند^۴.

چو خیدن - با تالی مجهول و خای نقطه داربروزن کوشیدن، یعنی لغزیدن و برس در آمدن و افتادن باشد خواه اسان و خواه حیوان

* و کاروالک باشد.

چو قره = بفتح اول و سکون تالی و تا و رای فرشت هر دو مفتوح، مربی را گویند مرفع از زمین بقدر یم کفر یا یشتر که در باخها و درهای خانها سازند^۵.

چو چه = بر وزن کوچه، چویی باشد که بدان خمیر نارا تنک سازند^۶.

۱ - در نز کی «چوتور» یعنی نوک کوچک است. «جنتابی» ۲۹۱.

۲ - استن cūqqa (یعنی تنه قفاری) «ک. است ۱۱۶، گیلکی cūxâ (یعنی تنه پیشین) بی دوخت و بدون آستین که یشتر کله بآنان و ساربانان بیو شند»، در تر کی «چوغاه» (جامه پیشین) «جنتابی» ۲۹۴، مغرب آن «جوجون» «نفس»:

۳ - مرا یشنند المتر کنج غاری شده مولوزن و بیوشیده چو خا.
خاقانی شروایی در قصيدة میحایله (دیوان) ۲۲.
* **چوپان** (با او معرف) - همراه شبان (پهلوی shupân (ه.م.)) (از افادات استاد پور داد)، **چوپان** (با او مجهول) در جنتابی، و **چوبان** (با او مجهول و به) «دانة المعرف اسلام» «جنتابی» ۲۹۰ در تر کی عثمانی و زبان تاتاران فرمده، کلمه ایست تر کی - فارسی یعنی راعی (عربی)، اصلا در مورد نکهبان گوشنده و گاوان بکار میرود - کلمه چوبان بمتزله علم با شخصی بیز اطلاق شده مانند امیر چوبان سردار بزرگ ایران در عهد ابو سید و مؤسس سلطنه چوبایان بایرنوله. دائز غالغارف اسلام، در زبان کی cōpân «کریسن» ۷۵، گیلکی cōpān.

در فارسی بیز چوبان:

ای با زمین و بیجان کمندی دار...	بند کرد چوبان و دو کره ناز
برآشت از آن شهر بار رمه	فروماند چوبان و لشکر همه
شاهنامه بیخ ج ۷ ص ۹۶-۲۰۹۵	گوپنده از برای چوبان نیست
بلکه چوبان برای خدمت اوست.	«گلستان» ۵۱.

بچه از صفحه ۶۶۸

در لازیکا فرستاد و او شکست یافت و مورد نوهین شاهنشاه واقع شد و چون خسرو دوم معروف بپرور و ز بلطفت بر سید اورا بدربار احتضان کرد و وعده مقامات ارجمند داد، اما او پیدیرفت، خسرو بجنک او رفت و شکست یافته فرار کرد و شهر رومی سیرسیزیوم **Circesium** رفت، در غیبت او و هرام چوبین وارد نیسفون شد و بفتح نشست ولی وقتی خبر مراجعت خسرو درسته ۵۹۱ از سپاهیان رومی منتشر شد مقام اوست گردید. خسرو درسته ۵۹۱ از دجله گذشت و بسپاهیان و هرام چنگید و اوراشکت داد، و هرام فرار کرد و در حوالی کنڑک آذربایجان شکستی خورد و بترا کان پنهان برد و در بیان ییاسود و چندی بعد بقتل رسید^۷. کریستنن. ساسان ۴۴۳ بیعد، ۴۲۶، ۵۰۰ پنهان برد و در بیان ییاسود و چندی بعد بقتل رسید^۸. ایران باستانی. پیر بیا ۱۳۰۶ ص ۳۶۳ - ۱۳۵۴۵ - رک چوبین و چوبینه.

چوزه ربا - با رای قرشت و بای ابجد
بروزن روزه کشا، غلیواج را گویند ^۷؛ و با زای
هوزیز آمده است.

چوزه لوا - با لام و واو، بر وزن
و معنی چوزه ربا است که غلیواج باشد؛ و بکسر
لام هم آمده است؛ و بازای نعله دار میزدست
است.

چوشیدن - بفتح اول و کسر سین
بی نقطه، بر وزن و معنی چسبیدن ^(۱) است اعم
از آنکه چیزی با جیزی بچسبد ^(۲) با بدست
محکم بکیرند.

چوشدن - بکسرین نعله دار، مخفف
چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد.

چوشک - بر وزن موشک، کوزه لوله
دار را گویند.

چوشیدن - بر وزن نوشیدن، بمعنی
مکیدن باشد ^۴.

چو^ك ^۹ - با تابی مجھول بر وزن کوک،
مرغی است که خود راس نگون از درخت یا بر زرد
و فرماد کند تا زمانی که یک قطره خون از حلق
او بیکد ^{۱۰}- آلت تناسل رانیز گویند عموماً.
و زانوزدن شتر را خصوصاً و امر بزانو زدن هم هست

دیگر - و بمعنی کوشیدن - و سیزه کردن هم
آمده است ^۶.

چور ^۷ - با ثانی مجھول بر وزن مور،
پر نهایت که آرا نذر و میگویند؛ و باین معنی
با زای نعله دار هم آمده است.

چور پور ^۸ - با ثانی مجھول و بای
فلوسی بر وزن دور دور، بمعنی چور باشد که
نذر است واورا خروس صحرایی گویند.

چوز - بنم اول و سکون ثانی وزای هوز
پر نهایت شکاری را گویند که یک سال تمام بر و نگذشته
و غولک نکرده باشد، یعنی هنوزی های او نه بخته
باشد - و نذر و را گویند که خروس صحرایی
است ^۹ - و فرج زنان را هم کفته اند - و بونه کیاهی
است بنایت سفید و شیشه است بد مرنه.

چوزا - بنم اول و سکون ثانی وزای
نعله دار بالف کشیده، پر نهایت که اورا غلیواج
گویند ^۵.

چوڑه - بفتح زای فارسی بر وزن کوزه،
جیمه ما کیان باشد ^۶؛ و باین معنی با زای هوز
هم آمده است - و رخنهای کرد و را نیز گویند
که در وقت بینه رشتمن رسماً چرخ را در آن
اندازند.

(۱) رک : چسبیدن. (۲) چک : چسبید.

- ۹ - بمعانی اخیر، رک : چسبیدن، چسبیدن.
- ۱۰ - پهلوی Cōr (نوعی قرقاو)
- ۱۱ - او نولا ^{۹۱}، رک : چورپور، چورپور، و نذر و . ^۴ - رک: چور، چورپور، نذر و .
- ۱۲ - باین معنی مصحف «چور» (ع.م.). ^۵ - رک: چوزه ربا، چوزه لوا.
- ۱۳ - رک: چوزه، جوجه، چوزه. ^۷ - رک: چوزا، چوزه لوا.
- ۱۴ - رک: چوشدن (مخفف). ^۹ - «چو^ك» در ترکی نام مرغی است - و بمعنی آلت
تناسل - و خم کردن زانو - و مژگان - ولوله - وقتان است (جغتابی ^{۲۹۶}) در متن سه معنی اول آمده.
- ۱۵ - آیی مگر چومن زغم عنق زرد گشت دز شاخ همچو چو^ك بیاریخت خوشتن.
- ۱۶ - بهرامی. (لفت فرس ^{۲۹۷})
- ۱۷ - پهلوی CUC (بونکر ^{۵۳}، طبری cik (کیر) فضاب طبری ^{۳۰۴}) در عربی «شیق»،
سر ذکر و آلت مرد است «مشرح قاموس».
- * چوزه - رک: چوزه، چوزه، جوجه.

گوشت، و آن پر نده است نامبارک و بیوسته در خرابهای آشیان کند، و یوم را هم گفتاده اند و او نیز پر نده است از جنس چند لیکن بسیار بزرگ میباشد.

چول - پشم اول بر وزن غول، بیابان و جای خالی از آدم را گویند.^۹ و بمعنی خم و خمیده هم آمده است؛ و باین معنی پیغام اول نیز گفتاده است.^{۱۰} و پشم اول و ثانی مجھول، آلت ناتال باشد.^{۱۱}

چونان^۹ - بروزن یوان، بمعنی چنان و همچنان و همچو آن باشد.

چوناه - بروزن کوتاه، بمعنی همچنین و همچو این باشد.^{۱۰}

چون حلقه بردر بودن - کتابه ازتابت فهم و مقیم بودن باشد.

چونین^{۱۱} - بروزن ذوبین، بمعنی چنین باشد.

چویگان - با تعتانی و کاف فارسی بر وزن بوستان، چوکارا گویند.^{۱۲}

بنی بز اندورای - گویند باین معنی نر کی است.^{۱۳}

چولان^{۱۴} - با کاف فارسی بر وزن چولان خوانند - و هر چوب

سر کچ رانیز گویند عوماً؛ و چوب سر کجی که دهل و نقاره را بدان نوازند خصوصاً - چوبی باشد بلند

سر کچ که فولادی از آن آویخته باشد و آنرا کوکه خوانند و آن نیز مانند چتر از لوازم یادشاهی است - و پشم اول بمعنی چکونه باشد.^{۱۵} و بمعنی وقت و زمان هم آمده است - و از برای شرط نیز می آید که مراد اکر و ترجمة اذ باشد - و بمعنی شب و مانند نیز استعمال میشود.

چوگان سنبل - کتابه از زلف معشوق باشد.

چوگانی^{۱۶} - بروزن جولاپی، اسبی را گویند که مناسب چوگان بازی باشد.

چوک^{۱۷} - بروزن کوچک، چندرا

۱ - رک: چک.^{۱۸} - پهلوی cōpēgān^{۱۹} که نیبرگ ک.^{۲۰} «هو بشان cōpakān^{۲۱} » اوتو لا.^{۲۲} آنرا مرکب از: چوب + کان (پیوند نسبت) دانسته اند «هو بشان^{۲۳} » مغرب آن صولجان، وكلمة فرانسوی chicane از فارسی مأخوذه است «اسفا:۱ می.^{۲۴} ». در یونانی Tzuxániон Schaggum «دانهه المعرف اسلام».^{۲۵} - لفظی در «چکونه» و «چکونه».^{۲۶} - از: چوگان + ای (نسبت) : سکندر که از خر و ان گوی برد عنان را بیچوگانی خود سیرد.

نظامی گنجوی «گنجینه»^{۲۷}.

۲ - رک: چفو، چند، چند، و رک: چنگ.^{۲۸} - باین معنی «تر کی» است «جفتایی»^{۲۹}.

۳ - چول، خمیده بود، مصراح: زلفک چول و آندرخان چوماه «لغت فرس»^{۳۰}.

۴ - رک: چر (ضم اول) و چل (ضم اول، نیز در تر کی «چوک»(هـ).)

۵ - چون + آن. رک: اسفا ۱: ۲ م: ۳۵، ۱۲۰، ۱۶۵.

۶ - ظ، با «چونین»(هـ). خلط و تصحیح شده.^{۳۱} ۷ - چون + این. رک:

ام: ۱: ۲ م: ۳۰، ۱۳۰ .^{۳۲} ۸ - افتی در «چوگان»(هـ). ۹ - مصحف «چویگان» پهلوی.

* چولاق - رک: چلاق. * چوماق - رک: چماق.

* چون - پهلوی cigōn از ci(چ)^{۳۳} + gauna (کونه، رنک)، مخفف آن، چو

نیبرگ ک.^{۳۴} «تاوا دای ۱۵۹»^{۳۵}؛ بیوستی. بندesh^{۳۶}؛ چکونه - چسان. مثل و مانند رک: به

از دیباچه مؤلف - فیروز، از برای - وقتیکه، هنگامیکه.

یان یست و یکم

دوجیم فارسی باها مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت

چهار ارگان - نوعی از خیمه باشد که آنرا در عراق شروانی گویند و در هندوستان روانی - و چهار حد عالم را نیز گفتند اند که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد.

چهار ارقان - معنی چهار ارگان است که خیمه شروانی - و چهارحد جهان باشد - و چهار یار رسول را نیز گویند.

چهار آبین - معنی خیمه چهارگوش است که شروانی و راوی باشد - و کنایه از خلفای اربیه هم است - و چهار منذهب را نیز گویند.

چهار بالش - کنایه از چهار چیز است : اول نفت و سنتی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند. دوم (۱) عناصر اربیه که خاک و آب و هواؤ آتش باشد. سیم (۲) دنیا و عالم. چهارم حفات اربع که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد.^{۹۹}

چه - بفتح اول و ظهور ثانی ، مخفف چاه است^۱ همچو شه که مخفف شاه بود - و به اختیار ثانی افاده تفسیر کند چون در آخر کلمه در آردند همچو باعجه و طاقجه^۲ - و بکسر اول و خفای ثانی ، لفظی است که در محل تعجب و در مقام استغفار استعمال کنند^۳ - وصفت کثیرت هست^۴ - و بعضی مرچه باشد^۵ . - وجہت تعلیل بیزآمده است^۶ چنانکه گویند « چیزی نمیتواند خواهد، چه آوازش گرفته است »^۷ - و عدد بیاتده بیز از آن اراده میشود باعتراف جم و ها یعنی سه پنج.^۸

چهاد^۹ - بر وزن سواد ، سر کوه را گویند - و بعضی ییشانی هم آمده است *.

چهار آخرستگین - کنایه از چهارحد جهان - و چهل منظر باشد که خاک و آب و باد و آتش است.^{۱۰}.

(۱) چک : دوم . (۲) چک : سوم .

۱ - رک : چاه . ۲ - اپچه = اپچک (پهلوی) - ایزه = ایزک - ایچک =

۳ - سندی (شانه تصفیر) و رک : ملده دیباچه مؤلف.

۴ - چه سالهای فراوان و عمر های دزار که خلق برس مبارز میزن بخواهد رفت ا کلستان^{۱۱}.

۵ - رک : ملده دیباچه مؤلف . ۶ - پهلوی *cā* (زیرا که) *مناس* ^{۱۲}:۲۷۰ ص له دیباچه مؤلف.

۷ - بیز علامت استههام، پهلوی *cā* ^{۱۳}:۲۰۵ *منیا* ^{۱۴}:۲۰۸ *داونوا* ^{۱۵}:۲۰۸ *cih* ، پارسی باستان *ciya karam cishciy* ^{۱۶}:۱ *اسفا* ^{۱۷}:۲۰۸ *ادستا* ^{۱۸} (چطوره) ^{۱۹}:۲۰۸ *ادستا* ^{۲۰} *ci* ، استی ^{۲۱}:۱۱۶ است ^{۲۲}:۱۱۶ *کیلکی ci* ، نهاری ^{۲۳}:۱۱۶ .

۸ - مصطفی (چگاد) (هم). ۹ - رک : چار آخر . ۱۰ - رک : چاربالش و چهار بالشت .

۱۱ - چهار - بکسر اول (لهجه مرکزی)، پهلوی *cāhār* ^{۲۴}:۲۷۰ *مناس* ^{۲۵}:۲۷۰ *منیا* ^{۲۶}:۲۷۰ *cār* ^{۲۷}:۱ اوتا ^{۲۸}:۱ *cāt̪wārō* ، سریکی *cawur* ، شفیق *cawār* ، افنا *calōr* ، یوندا ^{۲۹}:۱ *cīr* ^{۳۰}:۱ اوتا :

۲ میزبانی ^{۳۱}:۱۱۶ *cippār* ^{۳۲}:۱ ک. استی ^{۳۳}:۱۱۶ *caār* : عدد اصلی میان سویونج دو برابر دو .

چهار دیوار جهان - کتابیه از چهار طرف عالم - و کتابیه از عناصر اربعه باشد.^۴

چهار رئیس - کتابیه از عناصر اربعه باشد.

چهار زبان - کتابیه از ششی است که برینک سخن نمایند و هر لحظه سخن کوید.*

چهار طاق - نوعی از خیمه است که آنرا در عراق شروعی و در هندوستان روانی کویند.^۵

چهار عیال - کتابیه از آخینجان است که عناصر اربعه باشد.

چهار گامه - باکاف فارسی بالف کشیده

چهار بالش ارگان - کتابیه از خلفای اربعه - و خیمه چهار گوش باشد.

چهار بالشت - بمعنی چهار بالش است که کتابیه از تخت و مسند ملوک و چهار عنصر - وجهات اربعه - و دنیا باشد.^۶

چهار بامک* - بفتح میم و سکون کاف ، نام مرضی است که آنرا بمری فقم کویند.

چهار بسط کتابیه از عناصر اربعه است .*

چهار حمال - بمعنی چهار بسط است که کتابیه از عناصر اربعه باشد.

چهار دریچه - کتابیه از گوش و چشم دینی و دهان باشد.*

(۱) چن: هر چیزی .

* رک : چاربالشت و چهار بالش .^۷ - در حاشیه چک بنقل از منشکی منقول از فرهنگ شوروی «چهار پایه» را «اظاهر اصلی صحیح» دانسته و گفت: «این قول با بعضی نسخ فرهنگ جهانگیری هم موافقت دارد .^۸ - رک : چار دیوار .^۹ - رک : چار طاق .

* چهار پایا و چهار پایی - بهلوی *cahârpâdh* («مینا ۱۳۲») یا *câhârpâdah* («مینا ۱۳۶»)، سعدی *c'ardhpâdh* («بنویست ۲۱۰:۲۱۲»)، زیبا کی *cârpâ* («کریمن ۷۶»؛ دارای چهار پایا . مرکب سواری مانند اسب و استروخ و شتر و امثال آن . رک : چار پایا .

* چهار پایه - رک : چار پایه .

* چهارده - بفتح اول و دوم و نجم ، بهلوی *cahârdah* («مینا ۲:۱۳۱»، اوستا *ocathrudasa*)، هندی باستانی *caturdasa* («اسفا ۱:۲:۱۱۴»، استی *cippaerdaes*) .^{۱۰} است *caârdâ* («کیلکی ۱۱۶»؛ عدد اصلی میان سیزده و پانزده، ده بعلاوه چهار .

* چهاردهم - بفتح اول و دوم و پنج و ضم ششم ، بهلوی *cahârdahum* («از: چهارده + ام (بیوند عدد) : عدد تریتی چهارده»، در مرتبه چهارده .

* چهارسو - بفتح اول و دوم = چهار سوگ = جارسوق ، بهلوی *sûg* (در ترکی *carshy* (دارای چهار جانب)، فن: لاتینی *quadrivivum*) . چهار جانب-چهار راه: «أهل البصرة اذا التقى اربع طرق يسمونها مرجعة، وسميت اهل الكوفة: الچهارسو، والچهارسو بالفارسية» (ایلیان والتیین حافظ طبع حسن السندي و ج ۱ ص ۳۳) همین عبارت در طبع حسن افندی الفاكھی من ۱۰ «چهار سوگ» آمده وابن اصح است . اکنون میدانی را که از تقاطع دو خیابان در بازار ایجاد شود و چهار راهی پیدا آورد، کویند . رک: دالر فالعلوف اسلام .

<p>و مغرب و شمال و جنوب .</p> <p>چهارنظام - کتابیه از چهار عنصر باشد .</p> <p>چهارهفتة - کتابیه از ناچیز و مسدوه باشد .</p> <p>چهر ^۶ - بکراولبروزن مهر، روپرا کویند که بعری وجه خواند - و بمعنی اصل ذات نیز آمده است .</p> <p>چهرآزاد ^۷ - با زای هوز بر وزن مهرآباد، نام همای دختر بهمن باشد و بهمن حکم شرستی که نایع آن بود او را بنکاح خود درآورد و داراب ازو متولد شد .</p> <p>چهرزاد - بمعنی چهرآزاد است که دختر بهمن مادرداراب باشد و نام دختر افراص ایاب هم هست .</p>	<p>و قطع میم ، اسب رهوار و نیز رو را گویند ^۹ .</p> <p>چهارگرکن - کتابیه از چهار عنصر است - وقت شداد را نیز گویند . و پسی تخت کاویس را گفته اند ^۲ .</p> <p>چهارگلخن - کتابیه از چهار حدجهان - و چهار عنصر است .</p> <p>چهارگوشه - مر چیزی که مریع باشد عموماً - و نابوت را گویند خصوصاً ^۳ .</p> <p>و چهارجانب - و سریند - و سفره کوچک را نیز گویند ^۴ .</p> <p>چهارم منظر - کتابیه از فلك جهاد است که فلك آفتاب باشد .</p> <p>چهارمتوطه - کتابیه از فلك کرسی باشد که فلك البروج است باعتبار چهار نقطه مشرق</p>
--	---

۹ - رک : چارگاهه . ۱۰ - بمناسب آنکه در افشه ها آمده که تخت شداد را بر بال چهارگرکن بستند و شداد بر آن نشست و بهوا رفت، و در باره کیکاوی نیز همین افشه گفته اند .

۱۱ - در گوشه نشت و ساخت توشه ۱۲ - تا کی رسنن چهار گوشه .

۱۳ - ظ بمعنی زود گذر، سپنیعی . ۱۴ - رک : چارگوشه . ۱۵ - بعلوی cihr (نخ) «بیرگه ^{۴۴} » مینا ^{۲:۱۳۲}، ^{۱:۲} cihr (طبیعت، نژاد، منظر) «منان ^{۲:۲۷۰}»، ازاوتا cithra (ضممه، نژاد) «پارتو لسه ^{۵۸۷}» پارسی باستان - cithra- (نوع، اصل) «اسفا ^{۱:۱۷۰}» ورک : اشتف و هوشمان ^{۴۵۳} . ۱۶ - «خانانی ... ملقب شهرآزاد» طبری ج ^۲ ص ^۴، در بعلوی Clhr- âcât (دیوستی بندesh ^{۱۲۲}) «ناخانمه چهرزاد»، «فهرست ولف»: «پادشاهی همای چهرآزاد سی سال بود» «عملیات التواریخ والقصص ^{۵۴} » ورک : ^{۳۰} و ^{۹۶} .

* **چهارگاه** - بفتح اول و دوم [رک : گاه] ، نوابی از موسیقی ایرانی ، مغرب آن «جهارگاه» دیزی ج ^۱ ص ^{۲۲۶} .

* **چهارشنبه** - بفتح اول و دوم و پنجم و کسر هفتم (لمجہ سرکری) ، بعلوی **caâr shumbat** «منان ^{۲:۷۰}»، گیلکی **caâr shamba**: روز پنجم از ایام هفته مسلمانان، بین سه شنبه و پنجشنبه .

* **چهارم** - بفتح اول و ضم راء ، از : چهار + ام (پسوند عدد) ، بعلوی **cahârum** «منان ^{۱:۳۱} »، ^۲ یا **cahârôm** «منان ^{۲:۷۰} »؛ عدد ترتیبی برای چهار ، در مرتبه چهار .

* **چهل** - بکراول دوم، بعلوی **cehil** «منان ^{۱:۳۲} »، پارسی باستان، از **cathrth** ^{۵۷} یارسی باستان - **cathvrthat** ، اوستا **cathwarsat** - هندی باستانی - **cathwârisât** ، اسفا ^۱ : ^۶ ص ^{۹۳، ۵۷} ، مخفف آن چهل؛ عدد اصلی چهل برابر ده ، سی سلاوه ده .

چهره شدن - کتابه از برخاستن بمنازعت باشد.	چهید ^۲ - بروزن شهید، ماضی چکیدن باشد یعنی چکید.	چهیدن - بر وزن و معنی چکیدن باشد.
---	--	---

چهره ^۵ - بکسر اول ، صورت و روی آدمی باشد ^۱ - و جنم اول پس ساده امرد - نوکر و ملازم رانیز گفته اند ؟ گویند باین معنی هندي است ^۳ .	چهره پرداز - صور و سورتگر را گویند.
---	---

یان بیست و دویم (۱)

درجیم فارسی با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

چیچست ^{۱۰} - بکسر اول و سکون ثانی، مخفف ثانی و سین بی نقطه و فوقانی ، بلطف زند و پازند (۴) کوه را گویند و بهری جبل خوانند .	چیز است که آنرا بربی شنی خوانند ^۴ - و چون در آخر کلمه نر کی افزایند بمعنی سانع و فاعل آن چیز شود همچو باشماقچی ^(۲) ^۵ یعنی کفش کفر و بالاجی ^(۳) ^۶ یعنی دروغ گوی ^۷ .
چیخ ^{۱۱} - بروزن میخ، شخصی را گویند که از چشمها او پیوسته آب و چرک آید ، و باین سبب مژ کاهایش ریخته شود .	چیپال - ببابی فارسی بر وزن فیعال ، نام پادشاه لاہور بوده است ^۸ .

(۱) خم ^۱ چک: دوم .

(۲) چک: بشماقچی .

(۳) چش: بالاجی .

(۴) چک: زند و پیازند .

- ۹ - رک: چهر . ۴ - در اردو cora مخفف cokra (پیر) و در ترکی «چهره»
(بضم اول) بمعنی رینک، جوان. «جفتانی» ^{۳۰۰}. ۴ - ماضی چیدن . ۹ - رک: چیز .
- ۵ - باشماق ، در ترکی بمعنی کفش (sandale) است. «جفتانی» ^{۱۵۱}. ۶ - رک: بالاجی .
- ۷ - این پیوند نر کی است و دلالت بروز زنده کاری کندو آن در عهد غزنوی مسول گردید چنانکه
عنوان «امیرک سیاهدار» عهد مسود غزنوی را «خمارچی» میگفتند . رک: تاریخ یهودی مصحح دکتر
فیاض ^{۲۲۷}; در آخر کلمات غیر ترکی نیز آرند همچون در شکمی، ارابه چی، تماشایی .
- ۸ - در تهرانی و کیلکی بمعنی چه استفاده ای استعمال شود . رک: چه .
- ۹ - سانسکریت Gayapâla در اخاخو. مالهند ^{۳۴۰}: «ملک بدنه (بدل) گورمان»
البراهمه سامند نم کملوئم بهم نم جیبال نم انندیمال «تحقيق مالهند بیرونی طبع اخاخو من ^{۲۰۸}» ،
ورک من ^{۶۵} و رک: دائرة المعارف اسلام (فرانسه) ج ۱ ص ۱۶۴ ستون ۱ .

چیر ۵ = بروزن خیره ، بمعنی مستولی
شدن و تسلط یافتن باشد - شجاع و دلاور را
لیز کوئند ۴ - و بهنده دستاری که بر سر
بیجند ۵ . *

چیز لیز - بازای هوز بروزن پیش خیز،

* **چیر** ۱ = بر وزن میر، بمعنی غالب
باشد ۲ - و شجاع و دلاور را نیز کوئند - و بمعنی
حسه و بهره و نسبت هم هست ۳ - و نام فریه ای
باشد از قرای بوانات . *

۱ - پهلوی *cér* (قوی کاری، زریگ، شجاع، فاتح)، پازند *cér*، ایرانی باستان *carya*،
اوستا *cirya* (زریگ، شجاع) «بارتو لمه ۵۹۸»، «بیر ک ۴۴» (مناس ۲۷۰: ۲۷۰؛ اسفا ۱:
۲۶۳۴) و رک: اسق، هویشان ۴۵۶، و رک: چیره .

۲ - با فعل معین، بمعنی مصدری دارد، و بنتهایی بمعنی غالب و مظفر است :
کرشود چبرو ناج بردارد .
وز دلات خراج بردارد .
نظامی گنجوی، گنجنه ۴۶ .

۳ - باین معنی مصحف «تیر» یا لنتی است از آن . رک تیر .
۴ - رک: چیر . *

* *چیدن* - بفتح سوم ، پهلوی *citan* (چیدن ، بر گزیدن) (مناس ۲۷۰: ۲)، اوستا
vi - cina&ta ، هندی باستانی *cinag* (مناس ۱: ۲۷۰، ۳۶۲، ۱۲۸)، گیلکی
ceen (چیدن) ، نهرانی *cindan* : گرفتن میوه از درخت . گزیدن ، انتخاب کردن . دانه از
زمین برداشتن مرغ و فروبردن . زدن شاخه های گیاه - بر بالای هم گذاشتن چیزی . گشتن
بساط و متعار . گرفتن ناخن و متزدن موى : «لکوئی کهدوبین و برهنه بودن و ناخن ناچیدن
و موى ناییر استن چراست (در مرامه حج) » ، « قابوسنامه جاب تقیی ۱۵ » .

* **چیرگی** - بفتح سوم ، از : چیره (چیر گک) + (مصدری) ، حاصل مصدر چیره .
پهلوی *cérīh* «بیر ک ۴۴» (مناس ۲۷۰: ۴۲)، *cérakih* «مناس ۱۳۲: ۴» : غالب شدن ، ظفر
باقتن ، رک: چیره .

* **چیز** - پهلوی *cish* (مناس ۲۷۰: ۴۲) = پارسی باستان *cishciy* (شبی) از *citciy* .
افنانی ع *Ciz* «هویشان ۴۵۷» و رک: بیر گک ۴۵ و اسفا ۱: ۱۲۲ ، گیلکی *Ciz* : شبی
هرچه موجود باشد، هر بودنی، امور ظاهری و باطنی: « چیز ها پنهانی و الهمی همیشه غالبتر و قوی نر
بود از چیز ها و طبیعی و ظاهری » ، « کشف المحبوب سجستانی ۴۷۲ » .

تبه از صفحه ۶۷۵

۱۰ - در اوستا - *Caēcasta* (نام دریاچه اورمیه) « بارتولمه ۵۷۵ »، پهلوی
(بیر ک ۴۴) « بوستی . بندھش ۱۲۰ »، حمدالله مستوفی در ترجمه القلوب مقاله ۳ (چاب لیستراج ۱۳۳۱
س ۸۰-۸۵-۸۷-۸۴۱) چیز است آورده ولی در شاهنامه فردوسی ناسخان بغلط « چنجبست » رک: فهرست و لف
ضبط کرده اند . این دریاچه در اطراف زرنشیان مقدس بود و آتشکده معروف « آند کشنب » در کنار
آن قرار داشت . اینکه در من تن معنی کوه گرفته « خطاست . ۱۱ - ظ ، مصحف بیخ (هم.) .

* **چهلم** - بسکرا و لوض سوم ، از: چهل + ام (یونانی عددی)؛ عدد ترتیبی چهل، مرتبه چهل .

* **چهل هزار** - رک: چهل هزاره .

<p>درخانه آورزند . گونند فر کی است .</p> <p>چیلان - با نای مجهول بروزن گیلان .</p> <p>عناب را گویند، و آن بیوهای باشدشیبه سنجید و آلات وادوانی که از آهن سازند همچو زرفین در وزنیزیر و حلقهای کوچک و برآق زین و لجم اسب (۲) و رکاب و امثال آن .</p> <p>چیلانه - پاتالی مجهول بروزن دبوانه، بمعنی چیلان باشد که عناب است و آنرا سنجید گر کان هم گویند .</p> <p>چین - بروزن سین، شهریست معروف و مشهور (۱) - و بمعنی شکنجه هم آمده است .</p> <p>چین بر ابر و افکنند - کتابهای ازیر شدن - و روی درهم کشیدن و در غصب شدن باشد . *</p> <p>چینود ^۴ - بروزن میرود، پل صراطرا</p>	<p>این کلمه از توابع است و بمعنی چیزی کم و اند که باشد * و به معنی جماعت مرجات خوانند .</p> <p>چیزو - بر وزن یکو، خار پشت کلاهرا گونند که خار های خود را مانند نیر اسازد .</p> <p>چیزه بود - با بای ابجد (۱) و ذال نخد بروزن کیسه دوز، بمعنی سب و باعث باشد، چه چیزه بود که مسبب را گویند که سب آفرین باشد * .</p> <p>چیستان ^۳ - بروزن سیستان، بمعنی پرسیدن باشد و آنرا لغز هم گویند ، و به معنی اغلوظه خوانند - و بمعنی ماهیت نیز آمده است *</p> <p>چیغ ^۵ - بر وزن میخ، پرده مانندی باشد که آنرا از چوبهای باریک سازند و ازیش</p>
--	--

(۱) چن : - اب .

- ۱ - ظ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ۴ - از : چیت + آن، غالب لفظها با «چیت آن ...» آغاز گردد (نر کیب کلمه باضمیں، رک: زینهار) :
- اگر این چیستان تو بگنایی گوی داشن ز موبدان بیری. «لبیبی».
- ۴ - باین معنی از دستایر است. «فرهنگ دسانیز ۲۴۳» و صحیح بدین معنی «چیستی» (ه.م.) است . ۴ - از نر کی «چیغ» نوعی حیزیز که از لب بافته و در جدارهای خیمه سب کشند؛ نوعی پرده حسیری که در مدخل خیمه آورند. «جفتایی» .^{۴۳۰۶}
- Rhamus** - درختی از تیره عنابها . دارای میوه هابی است که بعنوان ملین بکار میرود. «کل گلاب ۲۳۰» ، رک: چیلانه .

- ۱ = چیستان، دریه‌لوی (Cēn(astān) «تاوایبا ۱۵۹»، Cēnēstān) «میانیا ۱۳۲»، چین بقیده محققان از نام سلسله پادشاهان Ts'in اختشده .
- چین (در اصطلاح عام) شامل چین خاص، نر کستان یا سین کیانک و بت است . چین خاص بساحت ۴۴۷۸۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۴۵۵ میلیون سکنه است و محدود است بمنջوری، مغولستان، بت، امپراتوری هند و هندوچین فرانسه . یا شناخت آن نانکن Nankin و شهرهای عده آن بینک پکن (Pei - ping) (پکن)، هانگچن - ceu - Hang، فوچنچن - Fu، اوچانگک - U_chang، کاتن - Tien - tsin، شانگهای Shanghai، چنگکن - tu، شانگهای Ceng و هان کن - Han - keu است . رک: دائرة المعارف اسلام : Chine .
- ۷ - بیز بمعنی چیدن (ه.م.) است . ۸ - اوستا - Cinvat . pərətav ۱ حزو

گویند ^۴ - و هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار
کذارند ^۳.

چینه دان - بادا لابجد بروزن بی زبان،
حوالله مرغان را گویند ^۴. *

گویند بلطف زند و پازند ^(۱) ، و باین معنی با
خای نعله دار درای بی نعله هم آمده است که
خینور باشد .

چینه ۱ = بروزن زینه ، دانه مرغان را

(۱) چات : ژند و پازند *

۱ - پهلوی *cinak* (دام) « مناس » ۲:۶۷۰

۴ - از : چین (چیدن) + ° (نسب) : « هر مرغی را که چینه نریت او (سنبداد)
دند با سیرخ هم عنانی کند . » « سنبداد نامه طهیری . مصحح احمد آش » ۴۶ . ۳ - چینه چهار
دوبار بود « لغت فرس » ۵۰ . ۴ - در طبری *cinak* (حوالله) « شاب طبری » .
* چینی - از : چین + ° (نسب) : منسوب بچین ، مردم چین . ظرفی که اصلا از چین
می‌وردند ، مربوط آن « صینیه » معنی طبق است « نفس » .

۶۷۷ چیه از صفحه

اول قن اوستایی - *cinvant* - جدا شده ، مفروق و جزو دوم بمعنی پل است) « بارتولمه ۵۹۶
- ۵۹۷ » ، پهلوی *Cinvat* (وم در پهلوی *Cinévar* مصحف آنت) « نیبر گک » ۴۵ » « گرستنسن .
سالان ۱۴۷ » « بروستی . بندھش » ۱۲۱ .

* چیتی - از : چیت + ° (مصدری) : ماهیت : « پس هر که که نفس خواهد که فرق
کند میان کون موالید و فادش ، چاره نیست اورا از جدا کردن ، و جدا تواند کردن مگر بدانستن
چیتی آنجیز ، و چیتی آن چیز از دوحر کت حاصل آید چون حر کت کون و حر کت فاد . »
« کشف الصحیح سجستانی » ۳۰ و رک ۴۱ .

* چینتا ن - رک : چین .

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف حای بی نقطه با حروف تهی
مبتنی بر سیزده بیان و معنوی بر پکصد و هفده
لخت و گناه

یان اول

در حای بی نقطه با الف^(۱) مشتمل بر هفت لغت و گناه

حاجب بار - کتابه از جبرئیل علیه
السلام است .

حاجتومند^۲ - بفتح ثالث ، بمعنى
محتاج و حاجتمند است .

* حاج - با اول بالف کشیده بجمع
زده ، نام خاری است که شتر آنرا بر غرب تمام
خورد ، و ترجیعن از آن حاصل میشود ، و شکوفه
آن علاج بواسیر کند^۳ .

(۱) چشم : بالف .

* ح (حاء) - حرف هشتم از النبای فارسی و شمین حرف از النبای عربی ، و در حساب
جمل شماره آن هشت است . این حرف از حروف حقیقی است و دارای صوتی است که از زرقای
حلق برخیزد و از ممیزات زبان سامي است « دائرة المعارف اسلام » و در فارسی مانند « ح »
تلخظت شود .

۹ - « حاج » فارسی اشترخار و بتراکی دو دیگانی نامند . گیاهیست که ترجیعن بر او
منعقد میگردد ... « تنهه حکیم مؤمن » = *Hedysarum elbagi* = « لک ۱ م ۳۹۲ » =
Alhage - *Alhagi* (فر) « لخت نامه » رک : اشترخار . ۹ - از : حاجت (عر) + اومند
(پیوند انصاف دریهلوی مانند: رایومند (رأي مند)، درقومند (درد مند)، داشتومند (دانشمند) و در
فارسی : تیومند، برومند، داشومند) :

نمیت داده از مو بستاند
حاجتومند تو نگرداند .
ستانی غزنوی، « لخت نامه ».

من نگویم که قاسم الازرق
بلک گویم که هیچ بخردا

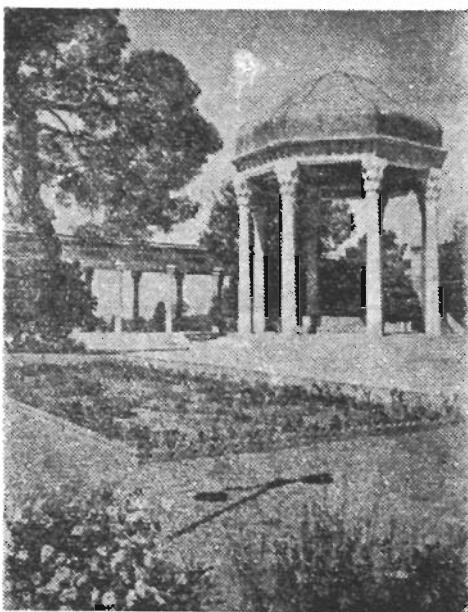
و آنرا سرخ مرد میگویند .
حالی - بر وزن قالی ، معنی همین زمان وابن دم باشد ۴ ..
حامل و حی - کتابه از جبرئیل علیه السلام است .

حاشا - باشین نفطه دار بالف کشیده ، لام دوایی است و آن نوعی از پودنه کوهی است ۵ - و در عربی لفظی است که آنرا در مقام انکار استعمال کنند ۶ * .

حالوما ۷ = با لام بواو رسیده و میم بالف کشیده ، رستبی باشد سرخ بیاهی مابل

۱ - **Thym** (فر) = نومس (لک ۱ من ۳۹۱) . ۲ - **حانا** (عر) کلمه ایست که افاده تنزیه و برآورت کند و آنرا در مقام انکار نیز استعمال کنند . دورباد، پاکباد بیر گشت : بهشت چون فلك عالي صورت همچو مه رختا فلك چون او بودیر گشت ، معچون او بودحشا ا قفلان تبریزی . «فت نامه» .
 ۳ - **حالوم** (ابو خلما) = شنبلار (لک ۱ من ۳۹۳) «تحفة حکیم مؤمن» :
حالوما ، **شنبلار** . ۴ - **حال** (عر) + ی (نسبت) = الحال : «حالی که من این حکایت بکرم (سخن یافتم ن. ل.) دامن گل برویخت و در دامن آویخت» . «کلستان» ۵۱ .
 * **حافظ** - بکسر سوم ، (عر) نگهبان - از بر کننده ، از بر دارنده - نامی از نامهای خدا - از بر دارنده قرآن - تخلص

خواجه شمس الدین محمد شیرازی ، متولد در اوایل قرن هشتم هجری و متوفی در ۷۹۲: وی نزد دانشمندان حسراء آنجلمه قوام الدین عبدالله بن حسیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت وادیات عرب دست یافت و قرآن را با چهارده روایت از بر داشت و بهینه هنایت حافظ تخلص کرد . دوره زندگانی خواجه با امرای اینجا : جلال الدین مسعود شاه ، شاه شیخ ابواسحق : و سلطان آمل مظفر : مبارز الدین محمد ، شاه شجاع ، شاه محمود ، شاه سعیی ، سلطان زین العابدین ، شاه منصور (که در فارس حکومت داشتند) : و سلطان اوس و سلطان احمد از ملوك ایلخانی (ایلکانی) که در تبریز و بغداد حکومت میکردند و در اواخر عمر با امیر یسیور معاشر بود . استادی خواجه در غزل عرفانه است و ناکنون کس بیانه او نرسیده است . مدفن خواجه



آراسگاه حافظ

پیان دویم (۱)

در حای بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر مازده لفت

خوانند .

حق خراسانی - ترہ خراسانی
است ، و آن رستی بائند ترش مزه و آوا
ساق ترشک خوانند ، و بیری بغلة حامته
گویند . *

حق قرقشی - بفتح قاف درای قرفت
و ضم فا ولام بفتحتای رسیده ، فرجیستک است که
بالنکوی خود رو بایند ، و عوام آرا بالنکوی گنده
خوانند .

حق گرمانی و حق صحری ۶-
شاه اسفرم است که رسان باشد ، آرامشیران (۳)
هم گویند .

حق نبطی - بفتح نون و سکون بای
ابجد و طای حطی شتحتای کشیده ، بلطف اهل شام

حبا - با قاف بر وزن سراپا ، بلطف
سریانی دارویی است که آرا حندوقی گویند ،
و بفارسی آندوقو گویند - منافع بسیار دارد ،
حبا لیل - بروزن قبایل ، شیطان زیارا
گویند چنانکه (۷) الیس شیطان مردانرا .

حب سجدة افی - بکسر سین بی نقطه
وجیم ، حب قلقلمرا گویند که دانه هیل بایند .

حق - بروزن شفق ، پودنه را گویند .
و آن گرم و خشک است دریم . مرعش داوالنیل را
نافع است .

حق ترنجانی - بضم تا و رای
قرشت و سکون نون وجیم بالف کشیده و نون دیگر
بفتحتای رسیده ، دوایی است که آرا بادری گوبه
گویند ۴ و آن بالنکو است و بعری بغلة اترجیه

(۱) چله ، چشم ، خم ۳ : دوم .

(۲) چشم : خمیران .

۱ - «حبا ، حندوقای بری است .» «تحفة حکیم مؤمن » رک : حندوقی .

۴ - (عر.) جمع حبالة ، دامها : «الناسیج بائل الشیطان» «حدیث بیوی» زبان دامهای
شیطانند . مؤلف برهان راه غلط رفته و بخطا تغییر کرده است . ۴

Menthe d'Arabie - مولف برخان راه غلط رفته و بخطا تغییر کرده است .

یا **Menthe sauvage** (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۵» درک : لک ۱ ص ۴۰۲ .

Mélisse citronnelle - ۹ (فر) «لک ۱ ص ۴۰۴» درک : بادری گوبه .

Acinos = ۰ (فر) «لک ۱ ص ۴۰۳» .

Basilic = ۶ * (فر) «لک ۱ ص ۴۰۴» .

* **حق صحری** - رک : حق کرمانی .

بفیه از صفحه ۶۸۰

در حافظتیه شیراز است . بهترین طبع دیوان حافظ مصحح مرحوم محمد قزوینی و دکتر غنی
است که چاپ دوم آن در تهران سرمایه کتابفروشی زوار سال ۱۳۳۰ جلیع رسیده . رک : حافظ شیراز
سخن ج ا بقلم نگارنده . بنگاه پرورن . تهران ۱۳۱۹؛ تاریخ عصر حافظ . دکتر قاسم غنی . تهران .
مطبوعه باشگاه ملی ۱۳۲۱ می .

اگر حیوانات بر که آنرا بخوردند بسیارند؛ و بکسر اول هم گفته‌اند.	موعع از پودنه باقی باشد که آنرا حمام بیز گویند ۱ .
حین - بروزن همین، معنی حین است که خرزه ره باشد .	حین ۲ - بفتح اول و سکون ثانی ولون، رستی باشد که آنرا خرزه گویند ، و بحری سه العمارخوانند . بر که آن بیر که بید ماند (۱).

بيان سیم (۲)

در حای بی نقطه با جیم مشتمل بر نه لغت و کنایت

و بعری سنک را گویند ۵ .	* حجاز - بکسر اول بروزن نیاز، نام ولایتی است مشهور در عربستان ۳ - و نام مقامی است از موسیقی ۴ .
حجر ارهنی ۶ - دونوع است: یکی لاچوردی که کامی نقاشان بیجای لاچورد بکاربرند، و نوعی دیگر سرخ می‌باشد و چون دست بروی مالی گوینی که چوب است . طبیعت آن گرم و خشک است در دویم گویند سهل سود است .	حجت استوار - کتابه از کتاب آسانی است عموماً . و فرآن را گویند خصوصاً .
حجر اسیوس ۷ - یعنی سنگشوره، چه اسیوس بیونالی شوره را گویند ، و آنرا نمک چینی خوانند .	حجر - بروزن قمر ، باصطلاح ارباب کیمیا جوهرست که ماده وجود کیمیا و هیولای سور اکسیراست (۳) و هر کس از وسیطی اشاره کرده ولهذا از نظر غیر در تدقیق خفا مانده است -
.	.

(۱) چن: مانند است .

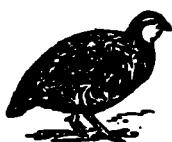
(۲) چله: سوم .

(۳) چن: که ماده . . . است .

۱ basilic (فر) «لک ۱ من ۴۰۳» . ۳ - لفظ است از لهجه عمان = oléandre (فر)	۴ - ذی ج ۱ من ۲۴۶ «laurier - rose» (فر) «لک ۱ من ۳۹۹» .
۴ - مملکتی در عربستان واقع در ساحل بحر احمر . ماحت آن ۵۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۰۰۵۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن الرياض و شهرهای عدده آن مکه، مدینه، جده است . در ۱۹۱۹ از متصفات دولت عثمانی خارج و مستقل گردید و اکنون اینال سعود برآینه حکومت میکند . ۵ - این مطری از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت برای حجاز کرد «حافظ شیرازی ۹۹۱» .	۴ - برای الملاع از اقسام حجر، رک: تحفه حکیم مؤمن (حیر...)، ذی ج ۱ من ۲۵۰ یهد .
pierre d'Armeniacus - Lapis Armeniacus - ۶	۷ - ذی ج ۱ من ۲۵۰ «pierre d'Assos» (فر) «لک ۱ من ۴۱۸» .
۷ - حر ما - رک : لفاظ متفقة بیان کتاب .	۸

حجر لحاغيظوس^۳ - بضم لام

و حای بی نقطه بالف کشیده و غین نقطه دارسته ای
رسیده و طای حلی بواد کشیده و بین بی نقطه زده،
بیوانی سنگی است سیاه و بی قیر دهد^(۱)
و آرا از جاپ شام آوردن از جایی که آرا هرین
زمان وادی جهنم خوانند . بخور آن متروع را
فایده دهد و گردن کان بگیرند .



حجل

حجل -

بفتح اول و ثانی
و سکون لام، کبک
را گویند^۴ ،
و آن پرنده .
ایست معروف که
گوشت آرا خورند .

حجر الکتر^۱ - بفتح کاف و زائی

نقطه دار ، سنگی است بسیار سفید و آنرا در
ساحل بحر هندیابند. گویند اگر نگین انگشتی
از آن باشد هر که در دست گند سحر بی وی
کار گر نشود^(۲) و مهره ای که از آن بر موی سر
کشند مروی دراز گردد، و هر که دارند آن را بینند
دوست دارد .

حجر اناغاطس^۳ - بفتح حمزه و لون

و غین نقطه دار بالف کشیده و طای حلی مکسور
بین بی نقطه زده ، بلطف بیوانی سنگی است که
چون آرا با آب بسانند مانند خون از آن بیرون
آید و چون با شیر زبان در چشم چکانند ورم چشم
وبسیاری آب آمدند نافع باشد . *

یان چهارم

در حای بی نقطه با رأی فرشت مشتمل بر چهارده لفت و کنایت

حرب - بکراول و قتح ثانی و سکون

بای ایجد ، شکوفه خرم را گویند^۵ ، و آرا
بر بی طلح خوانند ، سرد و خشک احت دردوم^(۶)
- و فتح اول و سکون ثانی در عربی معنی جنگه
و جدال باشد .

حراشا^۵ - بروزن تهانا ، بلطف رومی

کیامی است که آرا بفارسی خردل می گویند
لیکن خردل صحرایی است نه بستانی ، و بیان آن
بر روی زمین گشته می شود و بزیری سطاخ
خوانند .

(۲) خم ۳، چك: دوم .

(۱) خم ۳: گند.

۱ - آرا «حجر الکرک» و «حجر الکرد» هم نوشته اند. رک: دزی ج ۱ ص ۲۵۶، لک ۱ ص ۴۱۴، ۴۱۵، تحفة حکیم مؤمن.

۲ - حجر اناغاطس. Galland آرا با (فر) (لایتنی Achates) تطبیق می کند . لک ۱ ص ۴۱۳ .

۳ - «حجر لحا فیطون»، حجر عاظلیس است «تحفة حکیم مؤمن» و صحیح کلمه اخیر «حجر غاغلطیس» Aithos ghaghátēs Lapis gagates دزی ج ۱ ص ۲۵۲، است و ظاهرآ همین کلمه صورت «لحاغيظوس» صحیح شده .

۴ - «حجل معز که ، کبک فر» «منتهی الارب». (فر) رک: لک ۱ ص ۴۷۱ .

۵ - «حربا و حرثا بشین و ناء مثلثه، خردل بری است» «تحفة حکیم مؤمن».

۶ - (عر) «حرب بالتعربیک، شکوفه خرم که از غنچه پیدی آید»، «منتهی الارب».

* حجر غاغلطیس - رک: حجر لحاغيظوس .

کویندَه - واز

سوم قتال است.

کویند اگر دل

اور ابر خرقه سیاه

پیچند و صاحب

تب دبع بندند

شما باید .



حرون

شما باید .

حرشف - باشین نقطه دار بروزن اشرف،

کنگر را کویند، آن رستمی باشد که با ماست

خورند . کویند عزیز است . ۷

حرف - بمن اول و تالی و سکون فا،

بلفت رومی سیندان باشد که تخم تره نیزیک است،

و بعزم حب الرشاد کویند . اگر قدری از آن دود

کنند کنند کان بکر زند؛ و بعضی کفته اند (۱)

عربی است . ۸

حرف آخر ابجد - اشاره بین .

نقطه دا است، و مراد از آن هزار باشد که بلبل است . ۹

حر با - بکر اول و سکون ثالی و بای
ایجد بالف کشیده ، بلفت سریانی نوعی از سوسسل
بلند ، آنرا بفارسی آفتاب پرست ۱ کویند ۲ ،
کوشت وی زهر قاتل است . اگر کسی بخورد
فن الحال میرد .

خون او را بر
موقعه موی زیادتی
که از چشم کنند
بلند شد کنند
دیگر بر باید ۳ .

حر جوان - با جیم و او بر وزن
فرقدان ، بلفت یونانی نوعی از ملنخ است که
بلل و پر ندادند ۴ و آنرا گرفته بیزند و با لملک
بچورند .

حر دون ۵ - بکر اول و سکون ثالی
و دال بی نقطه مضموم بواو و بون زده ، بلفت سریانی
نوعی از سوسسل است که آنرا بیونانی سالمدرا

(۱) خم ۳ : کویند .

۱ - رک : آفتاب پرست . ۶ - caméléon (فر) « لک ۱ص ۴۳۳ » .

رک: خمالاون . ۶ - با جین کم دشمنان کی خواجه آغاز دیجینک؟

ازدعا را حرب ننک آید که با حربا کند .

منوجھری دامنانی ۶۴ .

۶ - حرجوان، ملنخ بی بال است، « تخته حکیم مؤمن » .

۷ - حرون، حیوانی است شبیه بوزغه و ورلبری و از آن کوچکتر مثل مارکوچکی

دست و پادار . سرش بلدیک و طولانی و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد و در طبرستان

ماجه کول و در اصفهان مال مالی نامند و از جمله سوم است و در خانها و کوهها یافت شود . « تخته

حکیم مؤمن » = stellion (فر) « لک ۱ص ۴۳۶ » . ۶ - حرزون (عر) رک: سالمدرا .

۷ - حرفش کجیفر ... کیاهی است خاردار که بفارسی کنگر کویند . « منتهی الارب » .

ورک: تخته حکیم مؤمن = artichaut (فر) « لک ۱ص ۴۳۱ » .

۸ - حرف بالشم ... سیندان « منتهی الارب » حرف اسم بطيء حب الرشاد و بات

اوست و از جنس تره نریزیک و بیری و بستانی میباشد و رشاد قسم بستانی وماکول است ... « تخته

حکیم مؤمن » = cresson alénois « لک ۱ص ۴۴۷ » . ۹ - زیرا حرف آخر ابجد ،

هوز ... (حروف جمل) « غ » است که شمار او هزار است و معنی هزار دریا می بدل است :

چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است .

اوری ایوردی .

بعضی مسدوح چون بلبل سخن کویند و قامت او در داشتی مانند الک است .

حرمل - با میم بر وزن جدول ، قلم
دوایی است ^۴ ، و آن سرخ و سفید

هر دو میباشد . سفید آرا حرم‌ل
عربی و متداول دانه خوانند ،
سرخ آرا حرم‌ل عامی و هزار
اسفند کویند ; و حرم‌ل عامی
نوعی از سداب کوهی است .
کویند عربی است . حرم‌ل
کویند عربی است .

حریف گلو گیر - کتابه از دیبا
و روز کلار است - و غرور و تکبر و ایز
کویند .

حرف پهلودار - سخنی باشد که
بکسی در وقت زبان بازها بطریق کتابه بگویند .

حرف‌قان - با قاف بر وزن پهلوان ،
چیزیست که آرا بحری سه الفار و فلاری مرک
موش میگویند . کویند رومی است ^۱ .

حرف گیر - بکسر کاف فارسی ،
مردم مفترض و اغراض کشند را گویند -
و کتابه از عبی جوی و خطایگر لله هم هست ^۲ .

حرف هرسوق - کتابه از حرف
است که مکتوب شود و ملعوظ شود همچو
او نو و چو و دو و خواجه و خواهش و غیر آن #.

یان پنجم

در حای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر چهار لفت

حزا - بضم اول و ثانی بالف کشیده ،
و باغی ^۳ . صحرابی را سداب بزی و تخم آرا
بشیرازی میرکلارزوی ^۰ خوانند . بلطفی مزاج‌جزا

۱ - «حرفلان، اسم شاک است» تحفة حکیم مؤمن ، و شاک، مرگ موش است معماکتکتبه .

۲ - آلان که بکنج عافیت بشنستند دسان سگه و دهان مردم بستند

کانند بدریده و قلم بشکستند و زدت زبان حرف کیران دستند .

«گلستان » ^{۳۳} ،

۳ - «حرمل، بالقطع بیند» . «منتهی الارب» حرم‌ل بلفت سرمانی نوعی از سداب کوهی است و خلصی ایند نامند ... «تحفة حکیم مؤمن» اسفند با حرم‌ل *Peganum* ^۱ کیامی است از اسفند حا از تیره سداییان *Rutacees* . دانه‌های آرا چون در آتش نهند بوی مخصوص دهد . «کل کلاب ۲۱۴» ^۲ لک اس ^۳ ، ^{۴۲۴} .

۴ - «حزا، بستای و بزی میباشد و از مطلق اورماد بستای است و در مازندران الاریجه کویند . ساقن بقدر الکتنی و از آن باریکتر و شاخهای او باریک و منشعباز بالای ساق میشود و قبة او شبیه بقبة زردک ...» «تحفة حکیم مؤمن» = *Anethum Segetum* = لک اس ^۱ م ^{۴۳۵} .

۵ - در حاشیه چل آمده : «مشنی نماد که لفظ میرکلارزوی که در جمیع نفع موجوده برخان بهمین شکل و عنوان واقع است ، از هیچ کتابی از کتب لفت فارسی طبی اشاره تبعین حروف و حرکات آن مفهم شده ، لیکن چون مراد لفظ حزا کتفه اغلب که موافق مختلف مصنف از بر کلارزوی نصیب خواهی شده باشد چنانکه خودش در فعل را از باب با صریح

قبیه در صفحه ۶۸۶

آورند ^۳ ، و آن سند
تیره رنگ میباشد .
یکدم از آن جبهت
گزندگی غرب و مار
باماه السبل بخوردند نافع
است : وفتح بای ابجد
هم کفته است .



خربران -

خربل ^۴ بفتح اول بروزن وزیران ،
لهم ماه نهم است ازصال رومیان ^۵ - و لم روزاول
تابستان هم هست .

فتح است : و بلغی را بشیرازی آهو دوستک ^۶
خوانند . بر گشیز که کرفن و بر گه زردگ مالد ،
طبع آن طبع میباشد . زکام را نافع است و بواسیر را
میچ دارویی به ازان بیاند .

حز افز ^۷ - بضم اول بروزن کداز ، کوقئی
وعلى بانش که آنرا برمی فرما کویند ^۸ ، و آن
علی است که در بدنه آدمی میندا شود و هر چند
برآید چهن گردد و خلترن کند .

حر قبل ^۹ - بضم بای ابجد بروزن قرنفل ،
بیوانی یعنی است که آنرا ازطرف شام ویت المقدس

۹ - رک : من صد و هفت مقدمه . ۱۰ - (عر) حزاژة ، بالفتح سوزش دل از خشم
و جر آن ... وقوبا ^{۱۱} « منتهی الارب » . ۱۱ - در المبتدأ بفتح اول و دوم آمد . « خربل » ، نوع
من البهمن الایض ^{۱۲} « بحر الجواهر » ^{۱۳} خربل ، لفت عربی است و کف الدابة و کف النسر و بیوانی مریا فان
(مریافل) ^{۱۴} نامند و مراد ازو یعنی است سطبر و سبید مایل بتیر کی و زردی و طعم او شیرین مایل
بلخی ^{۱۵} « تخته حکیم مؤمن » = ^{۱۶} mille-feuille? (فر) ^{۱۷} لک ۱ می ۴۳۶ . ۱۸ - « خرسان ،
سرطان » ^{۱۹} « بحر الجواهر » :

بروز کار خربان کند سیگری
منوجه روی دامغانی ^{۲۰} .

بروز کار خربان کند سیگری

بچه از صفحه ۸۵
نموده و کفته بر که کازرویی دوایی است که آنرا بشیرازی آهد دوستک و برمی حزاگویند . پس
درین صورت دو خطأ ازو بظهور درآمد : اول آنکه درین مقام اطلاق بر که کازرویی بر تشم آن
نموده واین با عدم صحت ، بقول خودش بیز منافات دارد . دوم آنکه در لفت بر که کازرویی کفته که
برمی حزاگویند بکسر حای بی نقطه وزای نقطه دار بالف کشیده و درین مقام بضم حاکفته ، پس
قول اول هم منافي این قول و هم منخالف دیگر کتب لفت است و این خطای فاحش است ازو ،
چه از قاموس بفتح حا معلوم میشود . « اعتراض اول وارد بست ، چه میرک کازرویی در شیرازی
هنوز مستعمل است (رک : من صد و هفت مقدمه ح ۶) .

* حرمدان - رک : چرمدان .

یان ششم

در حای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

روده برهه فریه باشد که آن را نقطه قطمه کنند،
هر قطمه بقداریک و جب و منج پنج را در گردیگر
یچیزه در آن ملت که ماستبا باشد انسازد ،
و خوانین بتحفگی و تبرکی بخانهای یکدیگر
فرستند .

حسینی - جمعی باشد از سادات منسوب
بام حین علیه‌اللام - وظرفی رایز گویند که
آرا از بلغار و کاهی از چرم هم دوزند - و لم
مقامی است ازمویقی .

حشک - بفتح اول و تابن و سکون کاف،
عرب خشک است ^۹ و آن خاری باشد سه
پهلو .

حسن عاریتی - خوبی و حسن را
گویند که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد .

حسو - بر وزن عدو ، آن اماج را
گویند ^{۱۰} .

حسیبک - بای ابجدبروزن گنیزک .

یان هفتم

در حای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایات

حصار پولادی - کتابه‌ازانگشتواهه
خیاطان است که از فولاد یا پریچ سازد -
و آن شداران هم گویند - و کتابه از آسمان اول
هم هست ، چه بضم کویند از فولاد است - و هر
صاری که بسیار سخت و محکم باشد .

* **حصار** - بکسر اول و تابن بالف
کشیده و برای قرشت زده ، نام شباه است از جملة
پیت و چهار شبهه موسيقی ، و آن بلندی
حجاز است و پیتی آن سه‌گاه باشد - و لم
شهری است حن خیز - و بمعنی قلمه و بارو
عربی است ^{۱۱} .

- ۹ - « حشک بفارسی خارخاش نامند . بری وستانی میباشد وستانی بهتر است شبه‌بنبات
هندوانه و شاخهای او متبسط بر روی زمین و بر گشته بیر گنیزیتون و شاخهای او خار دارد و نمرش
صلب و سه پهلو و از نخدود کوچکتر و سفید ... » **فتحة حکیم مؤمن** ، « بحرالجواهر » -
chausse_trape *Tribulus terrestris* *Tribolos* .
- ۱۰ - « الحسوة، آشاميدن. حسو على فنول بالفتح هو الذاه المانع السيال الذي يشحى اللسان
و كذلك الحباء بالفتح والمد ». « بحرالجواهر » ۱۲۵ .
- ۱۱ - **حصار** (از حصر بمعنى
فثیدن، احاطه کردن کسی برای گرفتن او ، محاسره ، احاطه کردن موضعی برای تصرف آن) قلمه
مستعکم ، ذ استوار « دائرة المعارف اسلام » « منتهی الارب » .
- ۱۲ - **خطبل** - رک: لغات متفرقة پایان کتاب .

از آن شهر آورده - و نوایی است از موبقی که شبهه ججاز باشد ^۱ - و بمعنی متحسن شده، هر بی است.

حسن فیروزه - بکراول، بمعنی حصار پیروزه است که کنایه از آسان باشد - و نام شهری و قلمهای هم هست.

حسن معلق - بمعنی حصار معلق است که کنایه از آسان باشد.

حسن هزار میخی - بمعنی حصار هزار میخی است که کنایه از آسان باشد - و نام و فلک هشتم را گویند خسوماً.

حصار پیروزه - کنایه از آسان است.

حصار معلق - بمعنی حصار پیروزه ^(۱) بلند که آسان است.

حصار هزار میخی - کنایه از آسان است صوماً - و فلک البروج و فلک توابت را گویند خسوماً که فلک هشتم باشد.

حصاری - بر وزن شکاری، مردمی را گویند که منوب به حصاران همچو شیرازی و سفاهانی و کاشی - و اسبی را بیز گویند که

یان هشتم

در حای بی نقطه با قاف مشتمل برشن لفت و کنایت

و اهل دل بودن - و اهل - و خلل بهم رساننده باشد.

حقة سبز - کنایه از آسان است.

حقة کالوس - نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن ششم است از انسی لحن بارده، و آرا حقة کالوس هم کنته اند که بجای وا لام باشد.

حقة مینا - کنایه از آسان است.

حکتوی - مرغ شب آون را گویند، و آن مرغکی است که شبا خود را بر درخت از بکای سریکون آویزد و فرباد کند چنانکه فطره خوبی از حلق او بیسکد ^۲ - و کنایه از مردم راست کوی و نفس الامری هم هست ^۳.

حقة باز ^۴ - معروف است که کنایه از مردم طرار و مکار و عیار باشد.

حقة بی هفڑ - کنایه از مرده دل بودن

(۱) چن : فیروزه.

۱ - در آن پرده که خواندن حصاری چنین بکری بر آورد از عمری. ظالمی گنجوی. «گنجینه ۴۷۶».

۲ - از : حق (عر) + کوی (گوینده)، (مرغی) که آوای او چون لفظ «حق» بگوشید. ۳ - از : حق (عر) + کوی (گوینده)؛ راست کو. ۴ - از : حقه (عربی) ظرفی از چوب) + باز (بازنه)؛ معن که کیر و چشم بند که حقه هایی چند اسباب کار اورا نشکلدهند.

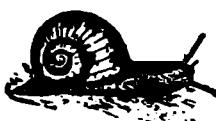
یان نهم

در حای بی نقطه با لام مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

معنی حلال است که نوع از میاز صحرایی است^۱.

حلزون - با زای هوز بروزن مجنون،

نوعی از صدف
بیاند که آرا
بوزند ^۲ و در
دوا های چشم
بکاربرند. گویند



حلزون عربی است.

حلقچی - بر وزن فهود جی، حلوابی
است که آرا زیبیا گویند، و عربی زلایه
خوانند.

حلقه آگون - کنایه از آسان است.

حلقه بر درزدن - کنایه از طلب
فتح باب کردن باند^۳.

حلقه بر سندان زدن - معنی حلقه بر
در زدن است که کنایه از طلب فتح باب کردن
باند.

حلقه بگوش - کنایه از بند و غلام
ومطبع و فرمان بردار باند^۴.

حلال - با حای بی نقطه بروزن جلاجل،
نوعی ازیاز صحرایی است.

حلال - بر وزن کمال، معروف است
که در مقابل حرام باشد^۵ - و معنی مصطلکی هم
آمده است، و آن سنگی باشد که علک رومی
خواهد.

حلام - بروزن کلام، برو و بجهة گوشندها
گویند. و گویند عربی است^۶.



حلیلاب

- بفتح اول و کسر ثانی^۷
و سکون میای ابجد
ولام بالف کشیده و بیای
دیگر زده، معنی
بلاب و عشقه است،
و آن کیاهی باشد که
بر دفعتها پیجید^۸.

حلیب - بین وزن ترتیب، سوریجان
هندي است^۹. سرد و خشک است در دوم
و سیم.

حلحل - با حای حلی برو وزن فلفل،

^۱ - عربی است. ^۲ - (عر) «حلام» کزغار، بزغاله و مرہ. «منتهی الارب».

^۳ - در المنجذبیکس اولو دوم. ^۴ - lierre (فر) «لک ۱ من ۴۴۹».

^۵ - «حلیب»، دوایی است هندي و جوشی شبیه سوریجان، «تحفه حکیم مؤمن» رک : لک
ام ۴۴۶. ^۶ - bulbe (فر) «لک ۱ من ۴۵۰». ^۷ - حلزون بفتح اول و ثانی، اسم
کل جیوان صدفی است و بیری و بحری و نهری میباشد و اعم از صدف، «تحفه حکیم مؤمن» =
(فر) «لک ۱ من ۴۴۹».

^۸ - حلقه بر درزد چو دررا بر گشود
«منتهی مولایی، چاپ علاوه الدوله ۱۲۹۹ من ۵۲۶».

^۹ - بنده حلقة بگوش از نتوازی بروم
لطف کن لطف که یگانه شود حلقة بگوش.
«گلستان» ۶۶۶.

است - و پیش رایز گویند که در هواهی سردد
حوضهای مدور بند .

حليفة - بضم اول و فتح ثانی و سکون
تحتالی و فای مفتوح ، بحری نهم دوایی است که
آنرا بفارسی آهودوستک خوانند .

حليمو - بفتح اول و ثانی تحتالی رسیده
و میم بواو کشیده ، بشیرازی بیخ دستی باشد که
آنرا حماش البقر و حماش البری گویند و بفارسی
ترشینک خوانند .

حلقة دام = دامی باشد که از موی دم
اب سازند و بر سر راه کبک گذاردند تا پای او
بر آن بند شود - وروپاکی رایز گویند که آنرا
مانند دام بافته باشند .

حلقه در گوش = بهمنی حلقه بگوش
است که کنایه از غلام و مطیع و بند و فرمان بردار
باشد .

حلقه فردن = کنایه از طلب کردن قیح
باب باشد - و طوق کردن (۱) رایز گویند . *

حلقة سیمین = کنایه از عاه شب چهاردهم

یان دهم

در حای بی نقطه با میم مشتمل بر هفت لغت



حمس

خاکشی راگفته اند و آن
علقی است که منت آنرا
برغشت تمام خورد .

حمدان - با دار
ابجد بروزن انسان ، آلت
تاتسل را گویند ، امامصلوم
بیست که بلطف کجاست ؟ *

حمدون - بروزن
موزنون ، بمعنی حمدان است
که آلت تاتسل باشد . *

حمام - بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و کرچای بی نقطه و سکون میم ، نوعی از یودله
بستان است که در شام حبق بطری گویند ، و پیش
بستان افزور را گفته اند .

حماط - بضم اول و ثانی بالف کشیده
و جلای حلقی زده ، بلطف اهل منرب نوعی از
اجیر است ؟ ، و بحری تین گویند .

حمحم - بضم هر دو حا و سکون هر دو
میم ؟ ، بلطف اهل شام کاوز بیان گویند ؟ ، و آن
دوایی است که بحری لسان العمل خوانند و چنی

(۱) چشم: طرف کردن را (۱)

۱ - **basilic** = (فر) «لک ۱ من ۴۵۶» . ۲ - **sycomore** = (فر) «لک ۱ من ۴۵۷» .

۳ - در المسجد بضم هر دو حا و بکسر هر دو . ۴ - لسان النور «المنجد» = (فر) «لک ۱ من ۴۵۷» .

۵ - در حاشیه چک آمده : « منشکی بند فرنگک شوری نوشته که حمدان لفظ
خوارزمی است » ، از بیت ذیل عجبدی مروزی بر می آید که در لهجه مرویز معمول بوده :
بجنایان علم چندان درون (در) کبید سیمین که سیماب از سر حمدان فروریز دسته .

۶ - لفظ فریز ؟ . ۷ - بقیه در صفحه ۶۹۱

حنای فرش

حمرز ۱ = بضم اول و سکون ثالی وزانی نقطه دار، تعریف‌نده را کویند، و آنرا بغلسی خرمائی هندی خوانند.

حمدلو نه = بفتح اول و لون، می‌سوزی گویند و آن جانوری است شبیه بسان و بعنی فرد خوانند.

پیان یازدهم

در حای بی نقطه با نون مشتمل بر پنج لغت

حنای قریش ۲ = با فاف و رای

بی نقطه و تختالی و شین نقطه دار و حرف کت مجھول، زهر العجر است که شکوفه سنگ باشد، و آن جزی است که بر روی سنگ‌های کوه‌ها بهم میرسد و در ایام بهار سبز می‌باشد. علت حجاز را که قوبا باشد نافع است، و آن علتی است که درین اسان بهم میرسد و روز بروز پهن می‌شود و خارش می‌کند و آنرا داد می‌گویند.

حنای ۳ = معروف است، و آن بر که

درختی باشد که بر دست و پای بندد. گوینده‌نگاری که شروع در آبله آوردن کرده باشد قدری از آن بر کفت پای او بندد اینم گردد از آنکه از چشم او برآید.



حنای

۹ - ابن البيطار «حمر» = (فر) «لک من ۴۵۶» «حمر» بتشدید بیم و ضم حاء بلفت حجاز تعریف‌نیست و فقرالیهود نیز نامند. «تحفة حکیم مؤمن» در ذکرۀ ضرب اصطلاحی ۱۳۶ «حمر» بذرای بی نقطه و بضم و تشدید و تخفیف دوم هردو آمد.

۱۰ - (عر) حنانه بکسر حاء و تشدید بون، بیانی است صافن بقدر نیم ذرع و سرخ و برگش شبیه بیر گامورد و عرضن رز از آن و نرم و گاشن سرخ مایل‌بسفیدی و فاغیه نامند و خوشبو و درسالی دویار کل می‌کند... «تحفة حکیم مؤمن» در فرانسه مأخوذ از عربی: *henne*: در اصطلاح علمی بوئنه حنا *Lawsonia inermis* گویند و آن در حدود ۲ متر ارتفاع دارد، برگهاش شبیه بیر که انار و گله‌ایش سفید و معطر است. بیانی است دایمی و در حدود بیست سال محصول می‌شود. حنانی معروف که در رنگ کرده مو و در صابون سازی و غیره بکار می‌برد و برگ این بیان بدست می‌آید. مرکز عمده حنانی ایران کرمان است و در بنادر جنوب هم زراعت می‌شود. (فر) هنک بقیه در صفحه ۶۹۲

بقیه از صفحه ۶۹۰

ودر مطابیات منسوب به مسعودی شیرازی آمده «ادخل حمداننا فی نمدانهم» «کلیات سعدی چاپ میرزا باقر - سال ۱۳۴۶ فقری من ۴۳۲ ح».

* حلقة زن - بفتح اول و سوم و پنجم، کدا وسائل که حلقة بر در خانه ژند: حلقة زن خاله بدوش توایم چون در توحلقه بکوش توایم نظامی گنجوی. «کتبینه ۴۷۶».

بنختانی کشیده ،
اندقوفو است و آن
دوایی باشد بوتانی
و صحرابی آرا
بیولانی طریفلن ^۴
و صحرابی آرا لوطوس
انگریوس ^۵ کوبیند ،
و آن نوعی از سبت
باشد و فارسی دیواسبت
خوانند .



حندهقوقی

حنای مجنوون = وسسه راکوبیند ^۱
و آن برگی است که زنان جوشانند و بابر
لهند و مردان بدان ریش دلگ کنند ، و بعربي
ورق البل خوانند .

حنجر = بن وزن سنجر ، دوایی است که
آراسرخ مرد گوبیند و بعربي عصی الراعی خوانند
- و نای گلورا نیز گفته اند ^۲ .

حنند قوقی ^۳ = بفتح اول و سکون ثانی
ودال ابجد مفترح وفات بواو رسیده و فاف دیگر

۱ - «حنای مجنوون، بلطف مصر و سمه است» «تحفة حکیم مؤمن».

۲ - حنجرة (عر) بمعنى حلقوم «شرح قاموس : ح ج ر». ^۴ - حندقوقی
(بکسر اول وفتح سوم و لیز فتح اول وسوم) و حندقوقی (فتح اول وسوم وشتم ولیز بکسر اول
وفتح سوم وششم) «المتجدد» حندقوقدار آرامی *hindéqôqâ* (مقابل آن در عربی *gadgadniôt*)
و در آن دو حرف اول زایدات و اصل *daqqaq* از *dq* است بمعنی کویدن، کوفن، شکستن.
و کلمه از فارسی مانخوذ بیت و مقابله آن در فارسی «ازورد» است و در فرانسه کلمات ذیل :
trefle, lotus, melilot.

۳ - مجمعیات عربی - سامية . ۱ . س . مرمرجي الدومنكي . لبنان ۱۹۵۰ میلادی ۲۲۵-۲۶۶.

۴ - بیولانی *Triphullon* (اشتبکان) = *mélilot* (فر) «لک ۱ ص ۴۶۶».

۵ - بیولانی *lotus sauvage* = *Lôtôs aghrios* (فر) «لک ۱ ص ۴۶۶».

پیه از صفحه ۶۹۱

روستایی (۴۶۳) (تابتی ۱۷۸) - کل حنا *Balsamina* از گیاهان تردیک بتیره شمعدانیان
گلهای نامنظم و تخدمانی پنج خانه دارد که در هر یک دانه های خود را بیراکند «کل گلاب». ^۶
بررس بولاطه شکافیابی ناکهان باز شود و دانه های خود را بیراکند «کل گلاب».

۶ - «حنای قریش ، حجاز الصخر است» «تحفة حکیم مؤمن» «حجاز الصخر که بر روی
سنگهای لمناک متکون ، سیز مایل بسفیدی و چون بدست بمالند (به) حشامتابه گردد و در مصر
حنای قریش و بلوسی کل سنك و بدیلی سنگ حنا گوبیند...» «تحفة حکیم مؤمن».

یان دوازدهم

در حای بی نقطه با واو مشتمل بر هفده لغت و کنایت

ازینچ و مشترارت.

حورهندی - بفتح اول، دانهایست
مانند دو قو^۱ . کرم و خنک است در سیم، حین را
براند.

حوصله - بفتح اول و صاد، بعربي
چینه دان مغارنا کرند. و کتابه از تاب و تحمل
و برداشت هم هست.

حوض آب - معروف است^۲ . و کنایه
از برج حوت هم هست که برج دوازدهم فلك
باشد - و آسمانرا نیز کویند.

حوض ترسا - حوضی را کویند که
در آن انکور بربزند و لگد کنند تا شیره آن
برآید.

حوض چوک - مصفر حوض باشد و حوض
کوچک را نیز کویند^۳ . و طاس بزرگ را هم
کنند اند.

حوض ماهی - کتابه از برج حوت
است.

حوالی - بفتح اول بروزن بهاری، آرد
میده دوباره بیخته را کویند^۴

حوجم - بفتح اول و جم و سکون
نانی و میم، کل سرخ را کویند^۵ . بر بالای آن
نشتن و خواهید مفع شهوت کند و قوت باه
برطرف شود.

حور اسفند - بفتح اول و سکون نانی
و رای قرش و کسر همزه و سکون سین بی نقطه
و فای مفتوح بنون و دال زده، رستنی باشد که
آلا بستان افروز کویند^۶.

حوران - بس وزن دوران . بلطف
رومی طرخورا کویند، و آن سیزی باشد که
خوردن آن ذاته را بیرد و فقط شهوت به
کند^۷.

حور رومنی - بفتح اول، درختی
است که صعن آن کاه ربا باشد. بر ک آلا با
سر که بصر عدو دهنده شفا باید.

حور زبانی ساز - بضم اول، کتابه

۱ - حواری، آرد کنند بسیار فرم سفید است. » تحفة حکیم مؤمن.«

۲ - « حوجم، اسم عربی کل سرخ است. » تحفة حکیم مؤمن «.

۳ - حور اسفندار، حمام است . » تحفة حکیم مؤمن « رک: حمام .

۴ - « حوران و حوفران، طرخون است. » تحفة حکیم مؤمن «.

۵ - « حوربراء مهمله و بضم حاء و زاء معجمه نیز آمده، از جمله اشجار است شبیه
پدرخت خرما، بر کش مثل بر ک بید و ازان باریکتر و درازتر و دانه اوماند کنند و بلطف اندلس
آنرا سردهله نامند و کلش خوشبو و بطبی و رومی میباشد و صعن رومی او کویند که بر بات و بفارسی
درخت توز کویند و از پوست اوست که کمان کران و غیره استعمال مینمایند و درخت رومی او
بزر گتر و بر کش درازتر از نبطی است... » تحفة حکیم مؤمن « . ۶ - « حورهندی ،
مریجهاست. » تحفة حکیم مؤمن « . ۷ - (عر) « حوض بفتح اول معروف است ، و آنجایی
است که گود کرده و بسته مینشود از برای آنکه آب جمع شود و جمع آن حیاض » شرح
قاموس ، نالاب، آبگیر . ۸ - مصفر حوض خودبهمن معنی است (۱) .

نوعی از ریحان کوہی است که آنرا بادرود گویند^۴.

حومانه - با نون بر وزن جودانه رستینی باشد قد آن پک کر و خانهای آن برلیک و سیاه می باشد و کل آنرا فرفیری خوانند. گردند کی جانور ارا نافع است. گویند عربی است^۵.

حوهر - جنم اول وفتح میم و سکون ثانی و رای قرشت، تمرهندی را گویند و آنرا خرمای هندی نیز خوانند^۶.

حوض نصلان - حوض و تالای بوده پیر آب شور و ناخ - گویند که در زمان ظهور سرسود کایباتن صلوت الله عليه آن آب شیرین شد. ولیز گویند نام آن «بر کنه نیسان» بود، چون حضرت رسالت برسر آن بر کمر سیدن حوض نصلان نام کردند^۷.

حوفران - با فا و رای قرشت بروزن همزبان، بلطف رومی طرخون را گویند و آن سبزی است معروف^۸.

حولک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف.

یان سیزدهم

در حای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پنج لفت و کنایت

حیزی^۹ - نامردی و مختنی را گویند.

حیصل - بفتح اول و صاد بروزن فیصل، بلطف اهل مغرب بادنجان را گویند^{۱۰}، و آن معروف است.

حیض عروس و ز - کنایه از شراب انگوری باشد.

حیری - بکسر اول بروزن بیری، ایوان و طاق و رواق را گویند؛ و باشمعی باخای نقطه دار هم بنظر آمده است.

حیز^{۱۱} - بکسر اول و سکون ثانی وزای نقطه دار، نامرد و پشت یای و مختن را گویند.

^۱ - رک : حوران. ^۲ - حوكه ، بادرود است « تحفة حکیم مؤمن ».

^۳ - « حومان بروزن سکران، گیاهی است در بادیه » شرح قاموس « حومانه، اسم عربی طریقان است » تحفة حکیم مؤمن ». رک : حدائقی (ح).

^۴ - « حومر، تمرهندیست » تابقی ۱۷۸ = هیز . در نسخه ای از فرهنگ اسدی آمده : « هیز مختن را و بناء را گویند و حیز نیز گویند اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید ، و بزبان پهلوی دول را هیز گویند ». و در نسخه دیگر : « هیز و حیز هردو مختن باشد و بناء نیز گویند » و در نسخه دیگر : « هیز بناء بود و مختن را نیز گویند و گروهی

هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بعبارات پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند مگر هیز ازین مشتق باشد ». رک : لغت فرس ص ۱۷۲ من و حاشیه و رک : ص : نسود و دو مقدمه

س ۱۲-۶ و ح ۲ ، و رک : روشنی (هیز) و بهار عجم (هیز) و برایین المجمع. سپهر باب ۱۱.

^۶ - از : حیز + ا (مصدری) . ^۷ - « حیصل (بالفتح) بادنجان است » متنی ارب » تحفة حکیم مؤمن ».

گفتار هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تبعی
مبتقی بر بیست ییان و محتوی بر نصده و بیست و دو
لغت و گنایت

یان اول

در خای نقطه دار با الف مشتمل بر صد و پنجاه و سه لغت و گنایت

خاتمر ^۴ - پنچ میم بروزن غاجور .
بلغت زند و پازند (۱) به معنی خواهر است :
و بکسر میم هم درست است : و بجای رای
قرشت نون هم بنظر آمده است که خانمن
باشد .

خاتم سهیل نشان - گنایه از دهان
محبوب و معموق و شاهد و ساقی باشد .

* **خا** - کوی را گویند که آبهای
کثیف همچو آب مطبخ وزیر آب حمام بدانجا
رود .

خاب - بروزن آب ، بازیس افکنندرا
گویند - و در عربی به معنی بی بهره شده باشد .

خات - بروزن مات ، زغنزا گویند که
غلبواج است و بعربی حدأة خوانند ^۳ .

(۱) چک : زند و پازند .

* **خ** (خاء) - حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی، و عدد آن در
حاب جمل ۶۰۰ است (رک: دائرة المعارف اسلام). «خ» کاه به «ز» بدل شود. (رک: من به
وسیلہ دیباچہ مؤلف) و کاه به «س» بدل شود ، (رک: من: یہ دیباچہ مزبور) و کاه به «ش»
(رک: من: یو همان دیباچہ) و کاه به «ه» و با «غ» (رک: من: بیچ دیباچہ مزبور) .

۱ - در عربی «خاب خبیثة»، نامید گردید و نیز خبیثة زبان کارشن - کافرو والمسالم گردیدن
- و نرسیدن بعلوب، «منتهي الارب» و خاب مفردمایا ب مذکراز فعل ماضی است .

۲ - خاد (هـم). (رک: غلبواج . ۳ - هز: Xvah. بعلوی Xâl(هـ)man . خواهر .
۴ یونکر ۹۵ در متن «خاتمن» به «خاتمن» گردانیده شده .

خاتون کاینات - کنایه از مکة
معظمه است - و فاطمه علیها السلام (۴) را بیز
کفته اند .

خاتون یغما - کنایه از آفتاب عالم
آراست .

خاج^۲ - بر وزن تاج ، معنی جلبیا
باشد که صلیب ضاری است^۳ و آن باین شکل بود^۴
- و مرمه گوئن را بیز گویند یعنی جایی که گوشواره
در آن کنند .

خاد^۳ - بر وزن باد ، معنی خات
است که غلیواج باشد - و معنی باز هم آمده
است .

خادم پیر - کنایه از ستاره زحل
است .

خاده^۵ - بروزن ساده، چوبی باشد بلند
و راست که کشته بانان کشته بدان رانند^۶ -
و چوبی را بیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند
و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند - و هر

خاتم گویا - بمعنی خاتم سهل نشان
است که کنایه از دهان محبوب و معموق و شاد
و ساقی باشد .

خاتوله - بروزن نانوله ، مکر و جله
و دغاکردن - و دو بینی - و دو دل بودن است .

خاتون^۱ - بر وزن سابون ، بزرگ
و بینی و کدبانی خانه را گویند .

خاتون جهان - کنایه از خورشید
است .

خاتون خم - کنایه از شراب ناب
است (۱) - و خم شراب را نیز گفته اند .

خاتون شبستان فلک - کنایه از
آفتاب است - و زهره - و ماه را بیز گویند (۲) .

خاتون عرب - کنایه از کعبه
معظمه است - و فاطمه علیها السلام را بیز
کفته اند .

خاتون فلک - کنایه از آفتاب است -
وزهره - و ماه را نیز گفته اند (۳) .

(۱) چشم: کنایه بود از شراب ناب . (۲) خم: گفته اند .

(۳) خم^۳: گویند . (۴) خم^۳: علیها الصلوة والسلام .

۱ - تر کی درجه تابی «خاتون» معنی بانوی عالی نسب «جفتایی ۳۱۲»، امروز بترا کی
کویند «الادرالللان الازراك». این مهنا من ۱۴۹ و دیوان لغات الترك کاشفری . ج ۱
ص ۳۴۳ «مغرب آن نیز «خاتون» نفس»:

«کفت آن خاتون کریں نشک مهین خود زبانم می تجنبد اینچین .

۲ - مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ م ۵۵۷ م ۲۸ و رزک : ندب ۳: ۵-۶ م ۶۴-۶۳ .

۳ - از کلمه قدیم خاج^۵ از ارمنی XAC (صلیب) « هو بشمان من ۲۲۷ م ۱۰۴ م اسفا :

۴ - صلیب و خاج بوزد کلیسا بکند بنای مدرسه بر گبید گران آرد .

۵ - کمال اسماعیل اصفهانی، دیوان چاپ ملکالکتابیس ۴۲۹ .

۶ - رگ : صلیب . ۷ - حات (ه.م.) : «خاد، زغن باشد یعنی مرغ گوشت
ربای، واورا پند و غلیواج نیز گویند . خجته گفت :

ریبد از کفن گوشت و برد و گز . در آمد یکی خاد چنگال نیز

۷ - دلفت فرس ۱۰۴ .

۸ - بدین معنی در رکی نیز «خاده»، جفتایی ۳۱۲ .

خاربست - آنچه بودور (۲) زرامت وسرهای دیوار باع از خار و خلاشه بنداد.

خارپشت - جانورست معروف ۶.

گویند مدارفی را
میگیرد و سر بخود
فرو میکشد و مار
چندان برخارهای
پشت او میزند که

هلاله میشود - نام خارپشت
میوه است که بهندی کتمد و بهنس میگویند.

خارچینه - با جیم فارسی بس وزن
آبگینه، موچینه و منقاش سر تراشان باشد -
وسرهای دوانگشت دواناخن سبابه و اهل را لیز
گویند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی راچنان
کیرند که بدرآید.

خارخار - با خای نقطه دار بروزن
چاربار - بمعنی خارش باشد - و کتابه از خلبان
و تعلق خاطر هم هست که انتدای میل و خواهش
بجزی (۴) باشد ۷ - و بنیة میلوخواهش را هم

جویی که راست رسته باشد و جویی که دارسازند
بجهت (۱) قاص دزدان.

خار - بروزن مار، معروف است ۹ -
و نام قصبهای باشد از مضافات رسی ۳ - و ماه بدرها
هم گویند که ماهش چهارده باشد و نازو کرشمه
معنوق را نیز کفته اند - و سنگ خارا را هم
میگویند ۴.

خارا - بروزن دارا، سنگ سخت را
گویند ۵ - و نوعی از بافت ابریشمی هم هست ۶
که مانند صوف موج دار بود، و آن ساده
ومخطط میباشد، و مخطط آنرا عتابی خوانند،
و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب
باوست (۲).

خاراشتر - بمعنی شتر خار است، و آن
جنی از خار باشد که شتر بر غربت تمام بخورد ۷.

خارانداز - بروزن بارانداز، نوعی
از خارپشت باشد که خار های خود را مانند تیر
اندازد و بر بیرون قندگویند.

(۱) خم: چهت. (۲) چن: منسوب است باو. (۳) چن: آنچه در..

(۴) چن: بچیزی.

۱ - پهلوی **Xâr** دیوستی. بندھن ۱۲۲ نیبر که ۱۳۳ «(رك: خارا اسغا: ۲ ص
۶۶» و خارپشت «هوبشمان ۴۶۱»، افغانی ع **Xâr** = ارمنی **Xar** = موتیمان ایضاً: هر چیز
لوك نیز خراشنده - گیاهی که دارای شاخه های باریک و نوک نیز و خراشته است. شوک
«ناظم الاطباء». ۳ - مراد «خوار» است. رک: خوار.

۴ - رک: خار. ۴ - خاره، پهلوی **xâr**، سالکرم **khara** (سخت، خشن،
نیز) اسغا: ۲ ص ۶۶: «خارا، سنگ سخت بود و قماشی که خارا گویند». لفت فرس ۴۳.

۵ - رک: اشتخار، خارشتر. ۶ - از: خار (ه.م.) + پشت «هوبشمان ۴۶۱»:
پهلوی: خار پوشت «یوستی». بندھن ۱۲۲ ا. لغه بمعنی (جانوری) که پشت او خل دارد» دلدل (عر):
بخار پشت نگه کن که از درستی موى پیوست او نکند طین پوستین پیرای.

کتابی مروزی «لفت فرس ۴۴».

۷ - خارخار، خلبان و تلق خاطر و اندیشه که ضمیر آدمی بطلب و کنجکاوی دارد
«نطیقات فیه مافیه مصحح فروزان فر ۲۸۳»: در آدمی عشقی و دردی و خارخواری و خلایابی
هست که اگر صدهزار عالم ملک اوشود که نیاساید و آرام نیاید... «فیه مافیه مولوی ۶۴».

* **خارالفن** - بفتح ششم، متعدی خاریدن (ه.م.). خارش دادن.

کفته اند.

که سرود خارکن منسوب بدوست .

خارگن - بروزن باذن^۱ معروف است و آن شخصی باشد که بیوته خارازمین بکند ^۲ - و نام نوابی و موتی است از موتیقی ^۳ - و نام شخصی است که سرود خارکن منسوب بدوست - و بوته پر خار را بیز گفته اند ^۴ .

خارمهک - بفتح ميم و سكون ها وکاف ، حشيشي است کوهی و در زمین سنجستان روید ، و بهترین آن سبز باشد . کرم و خشك است در سیم . گوند اکر قدری از آن در زیر بالین طفلی که ازدهن او آب میرفته باشد بگذارند بر طرف شود ، آنرا بعربي شوکافالريه و شکاعي خوانند .

خارنهادن - معروف است ^۵ ، و کنایه از نافرمانی نمودن - و جفا کردن هم است .

خاره - بروزن پاره ، بمعنی خاراست و آن پارچه ای باشد موج دار و قیمتی - و سنگه خارا را بیز گویند که سنگ سخت باشد - وزیر هم گفته اند که تفیض مرد است - و بمعنی خاده

خارخش ^۶ - معروف است ، و آن خاری باشد سه پهلو . بهترین آن بستانی بود و آنرا مغربیان (۱) حسن الامير خوانند . گوشن متبدل است و حصار آنرا در جایی که کلک بسیار باشد یافشانند همه (۲) بسیرند ^۷ .

خار درواه شکتن - کنایه از محافظت کردن باشد ^۸ - و خار چیدن را بیز گویند .

خارشتر - معروف است ، و آن جنسی باشد از خار که شتر از خوردن آن فربه شود ^۹ .

خارلک - بروزن نارک ، صفير خاراست - و نوعی از خرما هم است .

خارکش - بنم کاف و سكون شين فرشت ، سر موزه را گویند ، و آن کفشه باشد که بر بالاي موزه پوشند و آن در ماوراء التهر يپشت متعارف است ، و بعربي جرموق خوانند - وفتح کاف شخصی را گویند که بیوته خارب گشته . و نام سرو دی و نوابی است از موتیقی ^{۱۰} . و شخصی

(۱) خم : ۳ : اهل مغرب . (۲) خم : ۳ : همه .

۹ - رک : حنك . Sandix . کیاهی از نیره چتریان *Ombellifères*

که دارای ساقه های دراز و چترهایی کم کل و دانه هایی است که بر جستگیهای روی آنها بصورت خارهای کوچک و منحنی در می آید و بلباس می چسبد . «کل کلاب » ^{۱۱} .

۱۰ - مرا ناخار در رمی شکنی کشان در کار ده ده می شکنی .

نظماً گنجوی . «کجیینه » ^{۱۲} .

۱۱ - Hedysarum از دسته اسپرس ها *Hedysarées* و دارای خار بسیار است

و در نقاط خشک میروید و از آن ترتیبیں بدست می آید . «کل کلاب » ^{۱۳} . رک : خاراشتر و اشتر خار .

۱۲ - بلبل شوریده میگردیدخوش یش کل میگفت راه خار کش .

عطار بشاپوری . «فرهنهک نظام» .

۱۳ - خارکنی را دیدم (حاتم طابی) پشته خار فراهم آورده ... «کلستان » ^{۱۴} .

۱۴ - نوای خارکن از عندلیب بیت عجب که مدنی سرو کارش بیوده جز با خار .

ظہیر فاریابی . «فرهنهک نظام» .

۱۵ - برون کن از بخور می زمزرس بخار وی که اقلیم کلستان را ببات خار کن دارد .

وارد فهستانی . «فرهنهک نظام» .

۱۶ - گذاشتن خار در جایی .

حکیمی بوده داشتند^۴.

حازه - بروزن نازه ، سرشه و خیر کرده را گویند عوماً - و گلابه و گلی که بر دیوار ماند خصوصاً.

خاسی - بکسر سین بفتحه و سکون بای فارسی سبب را گویند ، و آن میوه است که بزرگ نفاح خوانند^{*}.

خاش - بر وزن فاش ، کسی را گویند که محبت بافراط داشته باشد - و بمعنی خش هم آمده است که مادر زن و مادر شوهر باشد^۵ - و ریزه چوب و علف و خاره و خاشاک و خماش^(۶) ریزه دم مقرام و امثال آنرا بیزکفتند^۶ - و نام موضعی است از منانفات فراه^۷ - و بمعنی مطلق خاییدن و جاویدن باشدن خواهان بخاید^(۸) و خواه حیوانات دیگر.

بیز آمده است که چوب راست رسته باشد^۹ - و جلویی را نیز گویند که بر سر چوب درازی بندند - و سقف خانه را بدان رویند و پلاک گشند *.

خاز - بسکون زای نطفه دار ، نوعی از جالمه کتن باشد و (۱) آنرا مانند مثالی سقنه و پشت دار بیافند - و سنگ پاشورها (۲) بیز گویند - و چرك و ریم و کثافت را نیز گفته اند.

خاز غان^{۱۰} - بازای فارسی وغین نطفه دار بروزن آشیان ، دیگه ویانیل و امثال آنرا گویند و بصری مرجل خوانند.

خاز نه^{۱۱} - بفتح زای هوز و لون ، خواه زن را گویند.

خاز نی^(۱۲) - بانون بروزن آدمی ، نام

(۱) خم ۳: که . (۲) خم ۳: ماشوی را . (۳) چشم: خازنی .

(۴) چشم: قمائی ، رک: خمائی . (۵) چشم: بجاید .

۹ - باین معنی مصحف «خاده» است .

یا نی، که دیگه را آنگاه که از روی اجاق بر گیرید ، روی آن گهند-توب « جفتایی ۴۰۴-۴۵ » و امروز در غالب شهرهای ایران مانند اراك (مکنی بزاد) و گیلان فازغان بمعنی دیگه ویانیل های مین بزر گک که در آنها بایلوبیخته شود - مستعمل است .^{۱۳} - از خا (خار - خواهر) + زنه (زن) .^{۱۴} - خازن یا خازنی با بوجفر از داشمندان قرن شتم است که در حساب و هندسه و تئوری و ارصاد عالم بود . از ناثیفات وی میزان الحکمة در فلسفه است که بخشی از آن در مجله شرقی امریکایی طبع ریشه « مجمع المطبوعات ج ۱۰: ۸۱۰ » .^{۱۵} - رک: خشن ، خوش ، خشو ، خوشنامن ، خوشنامن ، خوشنامن .^{۱۶} - رک: خاشه .^{۱۷} - شهرت جزو شهرستان زاهدان مرکز بخش ، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه . « راهنمای ایران ۳: ۸۲ » .^{۱۸}

* خار یاریدن - بفتح پنجم ، از : خار + یدن (ایسوند مصدری) : پوست بدن را بآمانخزیما چیز دیگر چند بار می کردند برای تکین حس مخصوص که از گزیدن شیش یا کیک بپرس کین بودن بدن یا بعض بثورات حاصل می شود . این کلمه هم لازم استعمال شود و هم متعدد . بمعنی لازم : خاری چه بود یا مثناق^{۱۹} بخشی بر آنکه سر نخارد .

سعدی شیرازی . «غزلیات سعدی چاپ فروغی ۱۳۱۸ م. ۳۶۲ » .

« از افادات علامه فروینی » - و بمعنی متعددی :
کس لغارد پشت من جر فاخن انگشت من (از امثال)

از دم مقرض استادان خیاط و پوستین دوز و ازدم
نیش درود کران برمیزد.

خاش و خماش - بفتح خای نقطه دار

ومیم بالف کشیده و بشین فرشت زده، بمعنی خاش
و خشن است^۴ که خس و خار و ریز های دم
مقراض و نیش و چیزهای افکندنی و بکار نیامدنی
باشد، وابن لغت نیز از توایع است.

خاشه - بروزن ماشه، خس و خاشاک

و ریزهای چوب و سرکین و امثال آنرا گویند که
همه بهم (۲) آمیخته باشد^۳ - و بمعنی رشک
وحد هم آمده است.

خاصگی^۴ - بفتح صاد بی نقطه و کسر

کاف فارسی و سکون تھانی، کثیر که صورنی
را (۳) گویند - و کتابه از هر چیز نفیس هم
هست - و مقرب پادشاه - و خزینه دار را نیز
کفته اند.

* *

(۱) چشم: وفات. (۲) خم: باهم. (۳) خم: خوش صورت را.

۹ - رک: خاش، خاشاک، ریزه ها بود از آن کاه وغیره، رود کی (سرقندی) (کود:

بفتحه در صفحه ۷۰۱

* خاقان - از ترکی « خاقان » بمعنی شاهنشاه^۵ عنوانی است که بلاتین چند داده اند
« جناتبی ۳۱۲ » د الاراك للسار الاتراك. این مهنا من ۱۴۵ « مغرب آن بیز خاقان ». (رک : دزی
ج ۱ ۳۴۶ « نفس » : دخت خاقان بنام یغما نلز قتنة لمیتان چین و طراز.
ورگ : اسنا ۱ : ۲ م. ۷ .

* خاقانی - منسوب بخاقان - تخلص افضل الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی (تولد
حدود ۵۲۰ - وفات حدود ۵۹۵)؛ شاعر قصیده سرای معروف فرن ششم، تولد وی در شروان
و وفات او در تبریز اتفاق افتاد و در مقبره الشیرا در شمال شهر مزبور در کوی سرخاب مدفون شد.
وی پدریل خاقان اکبر متوجهین فربدون شروانشاه اختصاص داشت و تخلص او از عنوان همین
شاه مأخوذاست^۶، وی دارای بیانی استوار و بآلمطرافق است و ترکیبات مخصوص بخود دارد و متنایع
بدیعی بکار میبرد. رک : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق من ۲۰۵ بیعد، سخن و سخنواران .
فروزانفر ج ۲ م ۳۰۰ بیعد .

بفتحه از صفحه ۶۹۹

* خاست - بفتح چهارم، بهلوی Xâstan « روابايات بهلوی ۷۰ »، بهلوی تورقان آن^۷،
xâstan - آ - xêstan - آ - xêstan ، سفدي xêzistan ، سفدي - آ - xêz ، بیبر که
۱۳۳ ، افغان xatal (بلند شدن برخاستن) « هویستان ۴۶۲ » و رک : اسنا ۲: ۱۳۴ م ۲۰۹۱۳۴
۲۱۹ : بلندشدن ، قیام .

خاکبیز

مانندی باشد از نفره و طلا و مس و امثال آن که
بدان خاک رو به و خاکستر وغیره پسورداندازند.^۳
و سنگ انداز برج قله و حصار را هم گفته‌اند
و پارچه‌ای را بیز کوبند که بر دور شامیانه
و سایبان دوزند. و بمعنی ساحر و سحر کشنه هم
هست.^۴

خاک بودن - کنایه از افتادگی کردن
و متواضع بودن است.^۵

خاکبیز ^۶ - با بای اجد بروزن خاک
بیز، شخصی را کوبند که خاک کوچجا و بازگارها
بهجهت لفخ خود جاروب کند و بیزد - و کنایه

خاک^۱ - بسکون کاف تازی، معروف
است، و آن یکی از عناصر اربمه است و بمری
تراب خوانند. و کنایه از نفس مطمئن. و شخص
سلیمانی نفس باشد. رفروتنی و افتادگی. و مطیع
و فرمان بردار^۲ - و قبر و مزار^(۱) را بیز
کوبند.^۳ - و چیزهای بی قدر و قیمت و ضایع
فارسی^(۲) بمعنی نخم مرغ باشد چه خاکینه
مشتق از خاکه است، و باشمنعی با او مدلوله هم
آمده است که خواگه باشد.^۴

خاک انداز - معروف است، و آن یبل

(۱) خم ۳ : - و مطیع ... مزار. (۲) چنین است دراصل، وابن استعمال جایز بوده.

(۳) چن : - فارسی.

۱ - پهلوی **xâk** « دهارله ۱۷۵ »، **کیلکی** **Xâk**، فریزندی ویرلی وطنزی **xâk**
« ک. اس ۲۸۵ »، سمنای ولاسکری **xâk**، **سنگری** **xâk**.^۱ م. ۲. من ۱۸۰.

۲ - نه تنها خاک تو خاقان چین است چینیت چند خاکی بر زمین است.
لظامی گنجوی. « گجیته ۴۸ ».

۳ - ناکمی پای وجودش (چوان) بگل اجل فرو رفت ... روزها برسر خاکی مجاورت
کردم. « گلستان ۱۴۸ ». **۴** - از : خاک + انداز (اندازنه [آن]).

۵ - خاک‌الداختن، تدبیری بود در هندرای پیدا کردن دزد که افسوسی بخاک می‌خواهد:
خاک بر هر طرف از نوده افلاک انداز شود یافته آن کم شده بی خاک انداز.
طغرا . « فرهنگ نظام ».

۶ - رک : خاک . **۷** - از : خاک + بیز (بیزنه، اسم فاعل از بیختن).
* خاک‌الداختن - بفتح چهارم و بهم . رک : خاک‌الداز (حاشیه همین صفحه).

بقیه از صفحه ۷۰۰

گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن.
لخت فرس ۴۵۰ .
۸ - رک : خاش، خشن . **۹** - خاشه، بزنه های خاک و سرگین بود و مانداین.
فردوسی (ملوسی) گردید :
نه گویا زیان و نه جو ما خرد ز هر خاشه‌ای خوشتن پرورد.
لخت فرس ۴۵۳ و رک: همان کتاب ۲۱۹ س. ۹۱۲ .
۱۰ - از : خاشه + ای (سبت) (باغاude: تبدیل هاه غیر ملفوظ بکاف)، معرب آن خاکسک،
جمع خاکسکیه، وابن نام در زمان حکومت مسالیک بکالی املاق میند که در اوقات فراحت و خلوت
دانشآورده سلطان بودند و از طرف او امتیازاتی داشتند . « دزی ج ۱ س ۳۴۶ ».

خاک ذلیلان - با ذال نعله دار ،
کنایه از جسد و قالب کافران و جاهلان باشد .

خاک رند - با رای فرشت بر وزن
آبکند ، بمعنی گرد و غبار باشد .

خاک رنگین - عبارت از طلاست -
ونقره را بیز گفته‌اند - و کنایه از گلزار والغار
هم است - آدمی زاد را بیز گویند .

خاک زدن - کنایه از جاروب کردن
باشد .

خاکتری ^۳ - با زای قارسی بتعتی
کشیده ، تعقی باشد که آرا با کافور در چشم
کشند ، و در عربی بزر الخصم و بزر الجنه (۲)
خوانند .

خاکسار ^۴ - با سین بی نقطه بر وزن
آبدار ، بمعنی خاک مانند است چه سار بمعنی
مانند هم آمدن است - و کنایه از چیزی که آن‌لود
هم است - و مردم افراوه و درویش و امام ادوخوار
و ذلیل را بیز گویند ^۵ - و کسی را بیز گفته‌اند
که در صفت ممالع بعنی در کفشن کن خانه
بنشیند ^۶ . *

از کسی است که از برای حصول بمقصود بکارهای
سخت و حرفه‌ای پست قیام نماید - و کنایه از
مردم دقیق‌نظر و باریک بین هم هست .

خاکه یصار - کنایه از ذرسخ است .

خاکه تاریث - باتای فرشت ، کنایه
از جسد و قالب آدمی (۱) بود .

خاکه خبیه - بضم خای نطفه داروسکون
سین بی نقطه و فتح بای ابجد ، پرنده است
سرابی که آرا بفارسی چرز ^۱ و پتر کی چفرق
گویند .

خاکدان ^۲ - با دال ابجد بر وزن
آسان ، مزبله را گویند - و کنایه از دیبا و عالم
نیز است .

خاکدان دیو - بمعنی خاکدان است
که کنایه از دیبا و عالم باشد .

خاکدان غرور - بمعنی خاکدان
دیو است که کنایه از دیبا باشد .

خاکدان گهن - بمعنی خاکدان
غورو است که کنایه از دیبا باشد .

(۱) خم ^۳ : آدمی زاد . (۲) خم ^۳ : بذر الخصم و بذر العنه .

۱ - رک : چرز . ۴ - از : خاکه + دان (بسواد مکان) .

۴ - خاکشی (هم) . ۴ - خاکه + سار (- سر ، بیو و اضاف و شمات) .

۵ - ای آنکه رو بمشرب مقصد برده‌ای زین بحر قطمرانی بین خاکسل بشن .

« حافظ شیرازی »، ۱۸۶ .

۶ - بیز منتب بفرقة خاکسراي ، گروهي از متوفه که امروز بیز پیروانی دارد .

* خاکساري - رک : ۶ .

* خاکستر - بکسر سوم وفتح چهارم ، از : خاک + استر (فن) ، بهلوي

(بهین معنی) ، ناآديا ۱۶۹ ، (star) از ریشه star (کتردن ، پاشیدن) ^۱ اسناد ۱: ۲ مص ۱۹۹۱

و âtur بمعنی آش است [رک: خاکستری درذبل]؛ گردی که پس از سخن چیزی بسای ماند بر ماد .

* خاکتری - بکسر سوم وفتح چهارم ، منسوب بخاکستر - بر رنگ خاکستر -

فریز لدی و بریزی xâkestâri ، لطفی xâkestâri ^۲ ، منانی xâkestâri ^۳ ، سنانی xâkestâri ^۴ ،

ستگری و سرخی و لاسکری و شهیمزادی xâkestâri ^۵ ، ۱۹۵ مص ۲ .

گلکنی xâkestâri ^۶ .

باشد ، و بعربي اين بلزيرا قبائل گويند بر وزن
قيفال^۴.

خاک و آب - کنایه از جد و قالب
آدمیزاد باشد .

خاکی - بر وزن یا کمی ، منسوب به خاک
را گویند - و اشاره بمنتهی خاکی است که برج
نور و سبله و جدی باشد - و کنایه از مردم
بی محنت و خوار و ذلیل بود - و لقب جماعتی
وقبه‌ای هم است .

خاکیان^۵ - بر وزن ماکیان ، مردمان
بی عزت و بی محنت و خوار و ذلیل را گویند .

خاکی گردن - کنایه از اقتادگی
گردن و بندگی نمودن باشد - و کنایه از یقراری
گردن هم است .

خاکی نهاد - شخصی را گویند که
خلیق و افادة و متواضع باشد . *

خال - بر وزن مال ، معروف است
و آن نقطه سیاهی باشد که بر روی و ادام مردم
افتند * - و شترسیاه بزرگ را بایز گفتند و چنی
باشد .

خاکش - بر وزن آتش ، مخفف خال
کنی است ، و آن نخته ایست که دهانان نزمن
شیار کرده را بدان هموار کنند .

خاکشو^۶ - بروزن نازبو ، تخمی است
سیاه ، ریشه و ریزه که آنرا با کافور در چشم کشند ،
و بعربي بزرالضمم (۱) خوانند .

خاکشی - بارابع بختانی کشیده .
بعنی خاکشو است که بزرالضمم (۱) باشد و علف
آنرا بشتر دعند * .

خاک مطبق - کنایه از کره زمین
است .

خاک معلق - بعنی خال‌مطبق است ،
که کره زمین باشد .

خاک نمک - بفتح بون و میم و سکون
كاف ، نوعی از بازی باشد ، و آجنبان است که
چیزی را در بوده خاک نم کرده پنهان سازند
و بعد از آن خاک را بدو بشن کنند و هر
 بشن از آن کسی باشد و آن چیزی که پنهان است
از بشن هر کس بر آید غالب بود و او برهه

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : بذرالضمم .

۱ - « خاکشو ، دانه‌ای بود سیاه و گرد در میان کافور دارد که کافور بگدازد ، و جسمی
بیز گویندش . منجیل (نرم‌ذنی) گوید :

لوک خارش خاکشو باد ای دریده چشم و کون !

چشم بی شرم تو گر روزی بیا شود ز دد

لخت فرس ۴۱۱ .

۲ - **خاکشی** - Sisymbrium از تیره چلیپایان Cruciferae ، دانه‌های آن فرم
است ولعاب بسیاردارد « کل کلاب ۲۰۹ » خاکشی بلطف اصفهان ، اسم خبه است « تحقیق حکیم مؤمن »
خاکشی یا خاکشیر ، کیاه آن Descurainia sophia بطور خود رو میروید ، میوه بیز آن
بنوان ملین و دافع جراحات بکار می‌رود « ستوده ۱۴۳ ». رُك : خاکشو و خاکزی .

۳ - (عر) « فئال کتاب ، بوعی از بلزی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و خاک
را نهیم نموده بهم پرسند که در کدام حصه است آنچیز ». « منتهی الارب ». ۴ - جمع خاکشی .

۵ - روز اول از کلک تو بک قطربیاضی
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل .

۶ - حافظ شیرازی ۲۰۷ .

* خاکشیه - رُك : خاک ، خایه گینه .

که الوشیر وات لیست داده اند.

حالو ما - پامیم بالف کشیده، بیر-مانی دوایی است که آرا بفارسی شنکار گومند، و بعربي حافظ العمل خوانند. ورق آن سرخ بیاھی اعمايل باشد. چون بیخ آرا زبان آستن بر گيرند بسم ممتازند *.

حاله بی بی - نام آشی است از آشهای
آرد که در آن هر چیز بیز کنند.

خالدہ نیہ ون رخالدہ میہ ون

با نون و میم هر دو گفته‌اند. لفظی است بولانی و معنی آن پیری دواه‌الخطاف(۲) باشد^۵. یعنی دعوای پرستوک، و آن مامیران است. کویند چون بیمه پرستوک در آشیان نایسنا شود مادرش پرورد و شاخی از مامیران بیاورد و در آشیانه(۳)^۶ مهد سنه او شفا باید.

خام ۶ - بر وزن دام ، معروف است که
تقطیع پخته باشد ^۷ - و خامه را نیز گویند که
قلم چیزی بوشتن است ^۸ - و نامی از نامهای شراب

از بردهیان باشد که بیشتر عربان جامه کنند -
وعلم را بیز گویند بفتح مین - و بمعنی ابرام
و لجاجت هم آمده است - و بمری خاللورا گویند
که مرادر مادر است ۹

خالاون - با لام بالف كشيده وضم واو
و سكون بون ، دالهابست شيه بگندم و آرا
بهرى حنطة روميه خواند ^۳ . کرم و تراست ،
با سر که بر جرب طلا گفتند ناقع باشد .

حال عصی - کنایه از گناه باشد که در مقابل نواب است.

خالم - جنم لام و سکون میم، بمعنی ملار
بیاشد که بسیری حه خوانند.

خالو - بروزن آلو، برادر مادر باشد ۴
- و سورنای (۱) را نیز گویند و او را شاهنای
و شه لانی هم خوانند.

خالو نجان - بکسر لام دوم، خولنجان باشد، و آن رستنی است دوایی که چوب آنرا خسرو دارو کریند و درخت آنرا بکری

(١) خمسمائة . (٢) خمس : الخطاف . (٣) خمس : آشان .

۹ - (ع) « خال » برادر مادر، و نشان خیر، و علم الشکر، و نوعی از برد-دهاست، و فعل سیاه از شتران . ۱۰ - « متنبی الارب » شرح قاموس . ۱۱ - « خالاون » بیوانانی خندروس است « صحفه chelidonia » . ۱۲ - رک : خال . ۱۳ - رک (فر) *chèlidoine* . ۱۴ - کلزr ^{۳۹۵} . ۱۵ - « خالیدویون » بیوانانی بمعنی خطافی است او امامبر است و کوئند عروق الصفر است « صحفة حکیم مؤمن » . ۱۶ - مغرب آن هم خام (ایپرداخته ، کارناشته) « دزی ج ۱۱ ص ۴۱۹ » . ۱۷ - فربزالدی *xom* ، لطیزی *xâm* . ۱۸ - کردی *hâmag* ، بلوجی *hum* ، ارمنی *hum* ، هندی باستان - *amâ* . ۱۹ - اسفا ^۲ : ۲ ص ۳۰۴ . ۲۰ - *âm* ، *âm* ، *âm* .

۸ - ای خداوندی که حام و خام تا از دست تو

س سر آوردند چون خورشید و نیز اندیجهان

بیاد جامت رمخت بی رخاک مذلت آب سر سیر خامت داد بیز بیاد سخاوت خاک کان.

امام، هر دوی، «حبابک» ی، مذکوٰ خامہ۔

* خاله - مکے سے (دلہنہ می کری) - (ع) نب خال (معنی خواہ مادر) نہ قاموں،

شناخت سرده است عالم زیاد **هد خاله اوزا کنون مادر**

بُرُوق و پُرُوق سُرُون دُورُور
لَلَّالَادِ بِسْ كَرْ مَا إِسْتَهَان
بَهْ دَارَدَشْ دَارَدَشْ دَارَدَشْ

مکالمہ نظریہ اسلامیہ

خامادا^{قی}^۵ - باذال نقطه دار بالف
کشیده و قاف بتحتانی رسیده ، لفته باشد یونانی
و معنی آن غارالارض است ، و آن دارویی بود که
بر گش درازتر از بر گش بید باشد و شاخهایش
بدرازی یک گز و میوه آن سرخ و گرد میشود
و عصاره آن بول و حیض را بگهابد .

خامالا^۶ - بالام بالف کشیده ، یونانی
دارویی است که آنرا مادریون گویند . بر گش آن
از بر گش زیتون کوچکر و از بر گش بزرگتر
میباشد ، و ریشه بزرگی دارد . گرم و خشک
است در چهلرم . بر برس و بهق طلاکنند غالب
باشد و با عمل بر ریشهای خشک مالتند سود دهد
و آنرا خامالیون هم گویند و بعری زیتون الارض
خوانند ، و بعیضی کفته‌داند که خامالا یونانی حریبا
باشد و آن نوعی از جلباه است و بعری اسالارض
گویند ^۷ .

خامالاون^۸ - بضم دا و سکون نون

هم هست ^۹ .. وجرم دیافت نکرده - و ابریشم
ننانقه ^(۱) - و جامه چرمین را نیز گویند -
و کنند رسمنان بلند را هم گفته اند - و کتابه
از مردم بی تجربه و قربان است ^{۱۰} - و کاری را
نیز گویند که سر برآ نشده باشد .

خامما اقطی - با هزمه مفتح و قاف
ساکن و طای حطر بتحتانی رسیده ، لفته است
یونانی و معنی آن بعری خانالارض باشد ^{۱۱} ،
و آن کوچک و بزرگ هردو میشود و کوچک آن
درخت بد است ، و آن میومای باشد معروف در
هندوستان و بزرگ آنرا شیوه خوانند . هر دو
مجف و محلل باشند باعتدال .

خامادریوس^{۱۲} - بفتح دال و سکون
را هر دو بی نقطه و تحالفی بواه رسیده و بین
بی نقطه زده ، لفته است یونانی و معنی آن بعری
بلوطالارض باشد ، و آن کیاهی است سبز رنگ
بنایت نلخ . ابتدای استفارا ناف باشد و آنرا
کمادریوس هم گویند .

(۱) خم : نا باقهه .

۱ - و آن مقابل می پنجه (می فتحج ، مغرب) است :

گر پنجه نسبت پختگانست

ما سوخته ایم خام در ده .
فلکی شروانی . « فرنگ شاعرها ».

۲ - بیچهار معنی آخری :

تن خوش را کسوی خام کرد	برهنه تنی بکدرم و ام کرد
بکرما بیختم درین زیرخام	بنالید کی طالع بد لکام
یکی گفتش از جامز بدان خوش	جونایخته آمد زستخی بجوش
که چون مانشام بردست ویای .	بجا آورای خام شکر خدای

بوستان صدی . ۴۲۱۲ .

۳ - یونانی *xamaiaktē* « اشتینگان » (رك : اقطی) *hièble* -

۴ - یونانی *aktē* « اشتینگل » *xamai* - یونانی *chamaedrys* -

۵ - مصحف خاما ذاتی ، یونانی *xamaidáphnē* « اشتینگان » *ruscus* -

۶ - یونانی *xamélaia* « اشتینگان » *chamaelea* -

۷ - یونانی *Daphne mezereum* « اشتینگان » *khâmèleon* « اک ۱۱۷۹ من ^{۱۳} » .

۸ - رک : خامالاون . یونانی *caméléon* - (فر) « لک ۲ من ^{۱۴} » ، و آنرا با

خامالیون (خامالا) [رک : خاما و خامالیون] [مازریون] باید انتباه کرد « ابن البيطار چاپ مصر

ج ۱ من ^{۱۵} » دلک ۱ من ^{۱۶} » و مؤلف بر همان مرتبک این انتباه شده است .

خامامیلین^۵ = با میم بختانی کشیده و لام مکور بون زده ، بیوانی کیاهی است که آنرا بایونه کویند . گرم و خشک است در اول ده می فناح الارض خوانند . بوبین آن خواب آورد .

خامانیطس^۶ = باون بختانی رسیده و طای حطی مکور و مین بی نفظه ساکن ، بیوانی حشیشی باشد (۳)؛ آنرا کلی است بشقش رنگ که شیر ازیان آنرا مانش دارو خوانند . برقرارا سود دارد و آنرا کماپیطرو هم گفته اند .*

خامشه - بکر نات و فتح شین قرش دوایی است که آنرا شیرزه کویند ^۷ و عربان شبطرخ خوانند ، و آن گرم و خشک است در آخر درجه بروم .

خام کردن - کنایه از محو کردن و برطرف نمودن باشد .*

خامه - بروزن نامه ، قلم را گویند که بدان چیزی نویسنده ^۸ و هر توده را

بیوانی دوایی است که آنرا ماندیون گویند ، و آن دو قسم است : سیاه و سفید ، سیاه آنرا خاماalon مالی ^۹ گویند و بمربی قائل النمر و خاقن النمر خوانند ، چه هر گاه بلنگ و بوز آنرا بخورد البته بمیرلدوسفید آنرا خاماalon لمهق ^{۱۰} گویند؛ و بعضی گویند پیغمصری است ^{۱۱} - و بعضی دیگر گفته اند خاماalon نوعی



خاماalon

از سوسدر است که آرا بمربای حربا گویند و گوشت اوسم قائل است . اگرقدی از آن بخورد کسی دهنده در حال بمیرد وبمربی اسدالرض خواند ^{۱۲} .

خامالیون^{۱۳} - بکر لام و بختانی بوار کشیده و بون زده ، بلطف بونانی مازریون سیاه است و آن دوایی است (۱) که بر برس و بهق طلاکنند نافع آید (۲) .

(۱) خم ۳ : باشد . (۲) خم ۴ : است . (۳) خم ۳ : است .

(فر) **chaméléon blanc** = ^{۱۴} (فر) **chaméléon noir** = ^{۱۵} « لک ۲ م ». *

xamaimélon = ^{۱۶} رک: ح ^{۱۷} سفحة بین . - بیوانی **xamaititus** « اشتبهگان » = ^{۱۸} camomille « لک ۲ م ». *

Lepidium = ^{۱۹} لک ۲ م .

۱۰ برادران منازین سپس سیه مکید بمدح خواجه ختلان بخشنا خامه . منجیلک ترمذی . « لفت فرس ۴۶۳ ». *

۱۱ خامش - بضم سوم ، مخفف خاموش (ع.م.) .

۱۲ خاموش - سانکریت **+marsh** ساکت ، بی زبان - گنگ - منطقه منقطع - اس فدل بمعنی خاموش بیاش ، ساکت شو: « (دویاه) گفت خاموش ا که اگر حسودان بفرض گویند (دویاه) شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد (دارد (ن.ل.)) ». ۱۳ کلستان ^{۲۰} .

۱۴ خاموشی - از : خاموش + ا (مصدری)؛ سکوت . دم فروپتن :

دوچیز طبره عقل است دم فروپتن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی .

۱۵ کلستان .

خان بره - بکر نالث وفتح بای ابد ورای قرشت ، کنایه از برج حمل است .	گویند عموماً - و نوده و نل ریک را خصوصاً ۲ .
خانج - بکون نالث و جیم ، کوی باشد که مغلان بجهت جوزبازی گشته و مشتمی از جوز بدست گرفته در آن میان انداده .	خامه زن - با زای هوز بروزن جامه کن ، چیزی باشد که فلم تراشیده را بدان (۱) قط زنند و بعمری آنرا فقط خوانند .
خانچه - کاروان سرا - و خانه وسای کوچک را گویند - و نیز طبقی باشد از چوب که آنرا ناشی کرده باشد؛ و باین معنی بساو معدله هم آمده است که خوانیه باشد ۹ .	خامیاز ۳ - با یای حطی بروزن کارسان، خیازه و دهان دره را گویند .
خان خر لک - بکر نالث وفتح خای نقله دار ورای بی نقطه و سکون کاف ، بمعنی خان است که کاروانسرا باشد - و کاروانسای کوچک را نیز گفته اند .	خان - بر وزن کان ، پادشاهان ختنا و نر کستانرا گویند هر که باشد چنانکه (۲) پادشاهان روم را قیصر و چین را فقفورخوانند ۶ - و بمعنی خانه و سرا هم هست ۷ - و کاروانسرا را نیز گویند - و شان عمل را هم گفته اند ، بمعنی جایی که زیبور در آن خانه گشته و عمل بسته شود .
خان دل - بکر نالث و دال ابد ولام ، اشاره بکبیه معلمه است .	خاناده ۸ - بروزن آماده ، بزبان اهل کیلان شخصی را گویند که فرمان سیهالار بلشکر (۳) بر ساد .
خان غرد (۴) - بکون نالث وغین نقله دار مفتح برآ (۵) و دال بی نقطه زده ، خانه تابستانی را گویند .*	(۱) چن : بر آن . (۲) خم ۳ : چنانچه . (۴) خم ۳ : بواو (۱) (۵) خم ۳ : غود (۱)

خانه ریک را بعون سیراب . سنایی «جهانگیری» .	۹ - کرده از حلقو دشمنان چو صحاب آیینان کر عطه واخ خامیاز این دهن گردد بناخواه تو باز . مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری ص ۱۲۴۱ .*
بتب سرد و خامیازه من . سوژی سرفندی .	۱۰ - پس از آن جمله شادمانه بگشت
۱۱ - نرکی ، عنوانی است که بشاه بالمیری مقتدردهند . «جفتایی ۳۱۲» و رک: دائرۃ المعارف اسلام . ۱۲ - رک : خانه ، مغرب آنهم : خان «نفس» . ۱۳ - خناده (۱۰ م.) .	۱۰ - رک : خامیاز و خیازه .
* خاقاه - بفتح سوم ، مغرب خانگاه (۱۰ م.) و مخفف آن خاقه «دزی ج ۱ ص	۱۱ - رک : خامیاز و خیازه .
۳۴۶ و ۴۰۹ .	

خانه سیل ریز - کنایه از شراب انگوری باشد.	خانگاه ^۱ - با کاف فارسی، بر وزن و معنی خانقه است، و آن خانه ای باشد که دروستان و مثابخ در آن عبادت کنند و بسر برند، و خانقه مغرب آلت! و بحذف الف هم آمد که خانگه باشد.
خانه شدر - کنایه از دنیاست باعتبار شنجهت	خانه ^۲ - بروزن دانه، معروف است و بعربي بیت خوانند. ^۳ و کنایه از زن هم است که شیخ مرد است.
خانه شیر - با تعبانی معروف، کنایه ازستان است اعم ازستان انان یا حیوان دیگر با تعبانی مجهول، برج را ^۴ گویند.	خانه آفت ریز - کنایه از دنیا و عالم است.
خانه عنقا - نام نوابی است از موسیقی.	خانه باد - بادگیر و خانه تابستانی را گویند - و عبارت از مثلثه هوا بی هست که برج جوزا و میزان و دلو باشد.
خانه غول - کنایه از دنیا و عالم باشد.	خانه باز - بروزن چاره ساز، شخصی را گویند که در فرار کردن اسباب خانه و مایملک(۱) خود را بیازد.
خانه فردا - کنایه از غمی است که عالم آخرت باشد.	خانه برآنداز - کنایه از مصنوع و مطلوب است.
خانه فروش - کنایه از مردمی است که نزد دنیا کرده باشد.	خانه روشن گردن - کنایه از آخر شدن و بانها رسیدن باشد.
خانه فروشی - کنایه از عرض تجمل و بیان سامان و ساز و برق باشد.	خانه زر - کنایه از آفتاب است - و فلت چهارم - و برج اسد را نیز گویند.
خانه گون - بفتح کاف، کنایه از مردم مخالف و خانه برآنداز باشد. و کنایه از مردم مدبر و تدبیر کننده هم است.	خانه زرین - کنایه از آفتاب و ستار کان باشد - و فلت هشتم را نیز گویند.
خانه گیر - بکسر کاف فارسی، گیرنده خانه را گویند. و بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که آن : فارد، زیاد (۲)، ستاره (۳)،	(۱) چشم: مایعی است. (۲) زیاده (نقوص الفنون ج ۲ ص ۲۲۰). (۳) سه تا (نقوص الفنون. ایضاً).

۹ - از: خانه (خان) + گاه (بیوند مکان).

۱۰ - پهلوی *xânak*، ایرانی قدیم *âhana* (جا، محل) آز: *hân* و *âñ* ^۱ نیبر ک ۱۳۳، هرن آنرا از مصدر اوستایی *kan* (کنند) مشتق دانسته «اسغا ۱: ۶۶، پازند نیز *xânak* می‌نامی»، اشکاشی *xan*، و خی *xûn*، زیاکی *xâ* ^۲ *xan* یا ^۳ *xân* گریمن ^۴ گیلکی *xânae* ^۵. ۱: ۲۹۰، شهری زادی *xânâ*، ^۶ شهیر زادی *xunâ* ^۷ دک. ۲: ۱۸۸، مغرب آن خانه ^۸ دزی ج ۱: ۴۱۴؛ خانه در قبیم به معنی بیت عربی واطاق امرورزی استعمال میشود از آن معنی دار عربی و خانه امروزی: «پس خانه جزوی بود از سرای ... و سرای جزوی از شهر بود» (شرح قیمه ابوالهیمن نسخه خطی کتابخانه مراد ملا، استانبول (حمیدیه ۱۴۵۲) ص ۵۱۸). ^۹- برج اسد.

<p>گفته اند ^۴ - و بمعنی سلطنت ممالی هم هست ^۵.</p> <p>خانیچه ^۶ - بر وزن بازیجه ، حوض کوچک - وجسمه کوچک را گویند .</p> <p>خاور - بر وزن داور ، بمعنی باختر است که مشرق باشد - و بمعنی غرب هم آمده</p>	<p>خانه گیر ، طوبیل (۱) ، هزاران (۲) ، منصوبه باشد ^۶.</p> <p>خانی - بروزن فانی ، نام همای دختر دارا باشد ^۳ - و زر خالص را نیز گویند - و نام زربت که در موارد انهر رایج است - و منسوب بخانرا هم گویند ^۳ - و حوض وجسمه آب را نیز</p>
--	--

(۱) در نفایس الفنون (همان صفحه) خانه گیر و طوبیل پس از « ده هزار » آمده.

(۲) ده هزار (نفایس الفنون، ایضاً) و رک : ح ۱ همین صفحه.

۹ - در غزل ذیل منسوب به حافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهاربازی و بصن
اصطلاحات نردآمده :

<p>قدت براستی چو سهی سرو جوپیار موهوم نفعه ایست نه پنهان نه آشکار دانم مصاف را و نترسم ز کار زار زین در اکریدر شوم، آیم باضطرار عقل طوبیل را ببود هیچ اعتبار در شذر غمت داشن افتاده، مهره وار. « حافظ طبع قدسی من ۲۲۷».</p>	<p>ای برده فرد حسن زخوبان روز گار الحق وجود شش و نشان دهن تو باده هزار دشمن اگر بیار بامن است عنقت چودرس اججه دل خاقان گیرشد گرسرو پیش قد نوس مرکشید مر نج ملصوبه هوای توا حافظ کنون چوباخت</p>
---	---

۱۰ - مصحف « خانی » مغرب و مبدل « همای » است . رک : طبری چاپ مصر ج ۲
من ۴-۳ . ۱۱ - از خان + ای (نیت) . رک : خان .

۱۲ - بهلوی *Xânik* (بندعش طبع انکلاریا ۱۹۰) و نیز *Xân* (فرهنگ و ندیداد، هوشنگ
جاماسب، ۱۳۶، II) : از مصدر اوستایی *kan* (کنند) (اسفار: ۲: ۶۶)، کری *kahni*
(مرچمه) (اسفار: ۱: ۲۶۱)، طبری *xâni* (چشم) (عاص طبری ۳۳۲). بالا نق جنوب
شرقی شهر اصفهان که بنام « گواخانی » و « گواخونی » نامیده میشود از همین نام مشتق است .
در کلیله و دمنه « باب الیوم والغربیان » ذکر چشمها ای بیان آمده که در مأخذ کلیله یعنی « پنج نظره »
بنام « چندراسرا » یاد شده بمعنی (چشمة ماه). در نسخه سریانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده
نام همین چشم « ماه خانی » آمده است . « افیال . ابن المفعع . من ۴۸-۴۹ :

ز شرم آب آن رخشنده خانی بطلت رفته آب زندگانی .

نظمی کنگویی . « کنگینه ۴۹».

۱۳ - کلمه مغرب « خانی » بمعنی مالک خان (سرای) است . « دزی ج ۱ ص ۴۱۴».

۱۴ - از : خانی (چشم) + چه (پسند صغیر) .
* خانه وار - از : خانه + وار (پسند انصاف و مقدار)، زبانکی *xânavâr* (سرای)
« گریسن ۸۵ » : فرامخوریک خانه (اطلاق). « سبک شناسی . بعلار ج ۲ ص ۳۰۴ » : « چون مأمون
به بیت المروس یامد خانه‌ای دید مجص ... و خانه واری حسیر از شوشه زر کشیده افکنده . »
چهارمقاله عروضی چاپ لیدن من ۴۰».

خرو داروست و آنرا خولنجان هم میگوند^۳ ، و آن بیخی باشد دوابی. گویند که بازآشیان خود را از آن سازد ، چه در وقت بچه از آشیان باز برداشتن درآشیان آن^(۲) (باز)^(۳) بیابند و بسیار آورند.

خاوند - بفتح ثالث بر وزن پابند ، مخفف خداوند است^(۴) که صاحب و بزرگ خانه باشد. و معنی محدد هم آمده است^(۴) که از حد محدود باشد^(۵).

خاوندگار - مخفف خداوندگار است که صاحب و بزرگ باشد^(۶).

خای^(۷) - بسکون نهانی ، معنی خاییدن و لرم کردن در زبردندان باشد - وامر از خاییدن^(۸) هم هست یعنی بخای و در زیر

است^(۹) **خاوران** - بروزنداران ، نام ولایت است از خراسان که چهچه و منه داخل آنولایت است ، و تولد حکیم انوری آنجا شده چه او در اول خاوری نخلمن میگردد است. و مشرق و مغرب را بیز گویند^(۱۰).

خاوش - بضم ثالث و سکون شین قرشت ، خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاهدارند.

خاول - بضم ثالث بروزن کابل ، مورچه را گویند و آن ازمودیات^(۱۱) است.

خاولنجان - بکرلام و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده ، معنی

(۱) خم ۳ : موزیان. (۲) چن : آن. (۳) خم ۳ : باز.

(۴) چك : - است. (۵) چك ، چن : بخاییدن.

۹ - خاور بازمانده کلمه پهلوی « خوربران » یا « خوروران » به معنی مغرب است ، و مشرق را « خوراسان » میگفتند و بعض گویند کان خاور را به معنی درست خود بعضی مغرب آورده اند : چومهر آورد سوی خاورگرینه هم از باختر برزند باز تیغ.

فردوسي طوسی یا عنصری بلخی؟
خورشید را چون پست شد در جانب خاورعلم
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم.
لامعی گر کانی.

این دو گوینده خاور را به معنی اصلی بکار برده اند، اما باخترا به معنی نادرست و معمول استعمال کرده اند. « مقالات کردوی . ج ۱ من ۱۶۸-۱۶۹ ». هرن گوید : خاوران (خاور - ان) (مغرب) از خاور (مغرب). مشتق است. رک: خاوران. ۴ - رک: خاور . فس: پهلوی xvarvarân « اسنا ۱ : ۲ من ۱۷۶ » ورک: اشق و هو بشان ۴۶۸ .

۴ - از آرزوی قد چو سروت براستی
بر من زمانه تنگ تراز چشم خاول است.
ابن یمین . « فرهنگ نظام ».
و در آن جمن آرا همین بیت برای « خاور » به معنی مورچه شاهد آمده است. ۴ - رک: خولنجان
و خاولنجان . ۵ - رک: خداوند ، خاوند . ۶ - به معنی دوم مأخوذه از دسانیر است.
در فرهنگ دسانیر (من ۲۴۳) آمده : « خاوند محدود العجفات که فلك نهم باشد ». ۷ - رک: خاییدن.

بقیه در صفحه ۷۱۱.

(برهان قاطع^(۹))

جاهای نمناگ روید - و مردم دروش و قیر پزد
و خورند ، و معنی ترکیبی آن هم نخست مرغ
مانند است چه دیس بمعنی شبه^(۱) و مانند
باشد^(۲).

خایه ریز - بکسر رای فرشت و سکون
یا هخطی وزای هوز، خاکینه را کویند و بمری
جهه خوانند.

خایه گیر - بکسر گاف و سکون
تحتانی و رای بی نقطه، جاوردست شیوه بنکوبوت
که لباب او مردم را هلاک سازد و بمری ریلا
خوانند.

خایه گیر لش - نصیر خایه کیراست که
رنیلا باشد.

خایه گینه - بمعنی خایه ریز است
که خاکینه باشد و خاکینه مخفف خایه گینه
است.

خایه نهادن - کتابه از کار بدی
و کار شنیع، باشد که باعث آزار و بیم هلاکت
گردد.

* دلدان نرم ساز . *

خایته^(۱) - بر وزن شایته ، بمعنی
خاییده شده و در زیر دلدان نرم گردیده باشد.

خایتک - بکسر نالک و سکون مین
بی نقطه و کاف ، بنتک و چکش زرگری و مسکری
و عیره باشد ، و بمری مطرقه گویند^(۲) .

خاینه^(۳) - با نون بر وزن داننده ،
بدندان نرم کننده را کویند.

خایه^(۴) - بر وزن مایه ، خصیه انسان
و حیوانات دیگر باشد. گویند اگر خایه بز کوهی
را که خصیه الیل خوانند خشک کنند و بخورد
مار گزیده دهند نجات یابد - و بیضه مرغ رانیز
گویند^(۵).

خایه ابلیس - سنگی است که از
جانب چن آورده - و کتابه از مردم مکار
وحیله باز و عیار هم هست.

خایه دیس^(۶) - بادال ابید بروزن
کاسه لیس ، ساروغر را گویند ، و آن رستنی
باشد سفید و شیوه بضم مرغ ، و آن یشتر در

(۱) چک ، چشن : شیوه .

۱ - اسم مفعول از « خایستن » لغتی در « خاییدن » (هم). و رک: اسفا ۱ : ۱۴۶ .

۴ - بیولاد و خایبک آهنگران فرو برده مصارعه ای کران. فردوسی طوسی .
» شاهنامه بخ ج ۴ ص ۱۰۹۰ . ۴ - اسم فاعل از: خاییدن . ۴ - پهلوی *hâyik* .

کردی *ha'ik* ، بلوجی *haik* (بیر ک ۱۰۶) ، اشنق ۴۹۸ ، سفناق *xaya* ، کیلکی *xaya* .

۹ - « بجه مرغ خانگی آن ساعت که از خایه بیرون آید دان خورد و بود ». « جامع
العکتین ناصر خسرو. مصحح لنگارنده. تهران ص ۴۲۰۴ . ۶ - از: خایه (هم). + دیس (پسندش باشت).

۷ - نیز نوعی لؤلو : « و ربماشه (نوع من اللآلی) بازیتوه فیل زیتوی و ربماقل
خایه دیس ای مثل الیمنه » « الجماهیریونی ص ۱۲۵ » - خایدیه « الجماهیریونی ۱۵۲ » .

* خایدیه - رک: خایه دیس .

۷۱۰ بقیه از صفحه

* خاولدنه - از ریشه خاولد و بمعنی آن :

آن خر بود که آید در بوستان دیا

خاولد را نجوبید افتاد بژاوخانی.

مولوی بلخی رومی. (اسخه خطی نسبوانی).

نا از خریده توزان لطف و کبریابی.

مولوی بلخی رومی. (اسخه خطی نسبوانی).

خاولدنه بوستان را آخر بیجوی ای خرا

خاییدن ^۱ = بر وزن ساییدن ، بمعنى جاوده
بسنان فرم کردن وجاودن باشد ^۲.

(۱) بیان دویم

در خای نقطه دار بابای ابعد مشتمل بر هجده (۲) لغت

خباك = بر وزن مفاک ، چهار دیوار
سرگناه را گوند که شبه‌گوسفند و کاو و خر
وامثال آرا در آن کنند ^۳ - وحظیره مسجد را
نیز گفته‌اند : وبا بای فارسی هم آمده است ^۷

خباید = بفتح اول و سکون دال ابعد
بروزن روابت ، بمعنى بخاید و در زیر دلدان نرم
کند ^۸.

خبجه = بفتح اول و سکون ثالی و جيم
مفتوح ، نمر هندی ^۹ و خرمای هندی را
گوند.

خبراه ^۱ = بروزن هزاره ، جستوجالاک
و جلد و مثیل در کارها را گوند.

خبازی = بضم اول و ثالث بالف کشیده
وزای پظاهردار بتحانی
رسیمه ، نوعی از خطمنی
پاشتو آمر اشیر از بان (۲)
خطم کوچک خوانند ^۰
متداول است بر گزندگی
زیبور ضماد کنند نافع
بلشد .



(۱) چك : دوم (۲) چش : هیجه . (۳) چك ، چش : بشیرازی .

۹ - از : خای + یدن (بسوندصری) ، جزو اول هریشة هندی باستان khād ، اوستا xad ، اسفا ۱ : ۲ ص ۱۳۸ .

۱۰ - بلمن عی چنی تو و آگه نی که خیره
دبیال بیر خایی ، چنگالشیر خاری .
متوجهی دامغانی ^{۹۸۰} .

۱۱ - اسم مفعول از خاییدن (ه . م .)

۱۲ - رک . تعلیقات جلد پنجم .
مفتوح و سوم مفتوح) و خباز (بضم اول و شدید دوم مفتوح) و خبیزه (بضم اول و دوم متددمکشور
و چهلهم مفتوح) و خباره (بضم اول و شدید دوم مفتوح و چهارم مفتوح) «المنجد » = یونانی
Malakē ، فرانس *mauve* دلک ۲ ص ۷ - خبازی الملوک *Malva arborea* دزی ۱ ص ۴۸۸ .

۱۳ - خپاک (ه . م .) :
خدالگن بیشه بر شیران قصع کرد
کمنس دشت بر گوران خباک
دقیقی طوسی . (لخت فرس ^{۹۲۵۲} .)

۱۴ - نیز « خباک » خناف بود ، رود کی (سرفندی) گوید :
بدونه بوسه رها کن این دل از گرم خباک
تا بنت احسان باشد احسن الله جزاک .

۱۵ - لفظی در خاییدن ، رک : خاییدن .
Tamarindus indica = ^۹ نایبی ^{۱۷۹} .

1

خطوه ۷ - بفتح اول بر وزن ملوک ،
معنی، محکم واستوار باشد .

خبوه = بفتح اول و ضم ثانی و سكون
واو و حا ، بمعنى خبوب است که محکم و استولر
باشد ^۸ : و بسكون ثانی بر وزن فهو لیز جهین
معنی آمده است : و ضم اول و ثانی هم گفته شد .

خبه ^۹ = بفتح اول و ثانی بمعنى خفه
است که کلو فتردن باشد ^{۱۰} - و تاسه و کلواسه را
لیز کند .

خیلیده = بقای اول بروزن و معنی خیله است - و خفه شده و گلوفرده رام گفتماند (۳).
و جسم اول خاکشی را گوندو (۴) یعنی زیرالخشم (۵)
خواهند. کرم و نر است . اگر با بات بخورد
بین دافعه به کند .

خیبر - بفتح اول بر وزن کبیر ، بمعنی
سنجهیمه باشد یعنی سامان کار و کار ملازمی کرده و ساخته
و مهیا کرده ایده - و بمعنی پیجنه هم بنظر
آمدته است ؟ و بکسر اول بر وزن کشور هم
کفته اند ۱۱

خیز ۵ - با نالث مجهول بر وزن کبیره

خبر ۵ - بفتح اول وسكون ثانی و راءی
ی نفله مفتوح ، بمعنى محکم واستوار ویجییده
باشد ۹ - و بمعنى سنجین - حساب هم آمده
است ؟ و پاشمنی بکرا اول بزگفتاد.

حیمزد و ۲ - با زای نقطه دار و دار
بی نقطه بر وزن غرضگو (۱) چانورست شبیه
بی جعل و بعضی گونینده جمل است که سر گین کردانک
باشد و بعضی دیگر (۲) گومند و قلیا است که
خوابه کبریا باشد و آن چانورست شبیه بعنکبوت.

خبرز دو لک ۳ - بروزن پرستوک، بمعنی
خبرز دوست که جمل و سرکین گردانک باشد
و بزیر خفنا آویند؛ و باین معنی بجای کاف
برای قرشت هم بنظر آمده است که بروزن سقفور
باشد - و هزارا را نیز گفتهند.

خطبٰ ۵۔ بفتح اول و تالی و سکون کاف،
بمعنی خفه و خفہ کردن باشد یعنی فشردن کلو۔
و سمع، کلو ک فتنہ مہ میت۔

خیکال - بفتح اول و کاف بالف کشیده
من وزن ابدال ، نشانه تیر و تفکه و امثال آفرا
گویند که مانند سوراخی باشد ۶ - و معنی
سوراخ هم هست؛ و بکسر اول بیزدروست است ۷ :
و با پاشمنی بیجای حرف ثانی یون هم بنظر آمد

(١) خم ١: عرضگو . (٢) چنی : - دیگر . (٣) چک ، چن : گویند .

(٤) چک ، چن : که . (٥) خم ۱ ، خم ۳: پذرا الخمس .

۹- باین معنی ظ مصحف «خوبه» (ع.). ۴- اصلاً از آرامی «اسقا ۲:۱» من ورسایی مأذون است «تفی زاده». یادگاری: ۶ ص ۲۲۲ «فتاب ۱ م ۲۰۰» - پزدک ، دراوستا

۹- آن روی و روش بر که ویرایش و خدو همچون خبرزدوبی که شود زیرینی پنج.

لیبی. دلت فرس ٤٤٠٨

٧ - رک : خبزدو ٨ - خپک (ع.م.) تلفظ قدیم خبه و خفه (ع.م.).

۶ - ظ، مصحف خنگال (م. م.) . ۷ - رک : خبوه .

٨ - رک : خبک و خبک و خفه . ٩ - رک : خبوک .

۱۹- ای دیده‌ها چو دیده غوک آمده برون
گویی که کرده الد گلوي ترا خبہ.
فرخی سپتائی. (لغت فرس ۴۶۹).

با جیم و بای فارسی هم گفته‌اند .
خیوه - بفتح اول و ثانی بختانی رسیده
 ووا منتوح ، سامان کار - وجمع حاب - ونوده
 ریگه هم آمده است : و بجای رای قرشت داو هم
 گفته‌اند ^۱ .
 و باضافه رای بی نقطه‌هم بنظر آمده است که خبیره
 بروزن متوره باشد ^(۱) .
^(۲)

بعنی جمع حاب باشد . و ساخته و پرداخته شده
 سوچیبه را نیز گویند - و بعنی تدریگه و توده
 ریگه هم آمده است : و بجای رای قرشت داو هم
 گفته‌اند ^۱ .
خین - ضم اول و کسر ثانی و سکون
 بختانی و نون ، طبق چوبین باشد : و باین معنی

یان سیم (۲)

درخای نقطه‌دار بابای فارسی مشتمل بر شش لغت

هم درست است .
خیک - بر وزن نمک ، نان بزرگ را
 گویند و بعنی گلوکشدن و خفه کردن و خنده ^۲ .
 وکفت هم هست .
خپه - بروزن و معنی خفه است که فشردن
 گلو باشد ^۳ .
خیله - بر وزن کفچه ، شاخ
 درخت بلریک و راست رسته را گویند : و بکسر اول
 شده باشد ^۴ .

خپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بعنی
 خاموشی ^(۲) باشد - و امر بخاموشی هم هست
 بعنی خاموش بشی ودم نزن .
خجالش ^۵ - بر وزن مفاک ، چار دیواری
 بلند که شها گوستند و خر و گاو را در آن
 کنند .
خچجه - بفتح اول بروزن کفچه ، شاخ
 درخت بلریک و راست رسته را گویند : و بکسر اول

(۱) چشم: خبیره باشد بروزن متوره . (۲) چک ، چشم : سوم .

(۳) چک ، چشم : خاموش .

۱ - رک : خبر و خبره .

۲ - ظا، مصحف خبیره . رک: خبیره، خبیر، خبار و خبره . ۳ - خباکه (ع.م.) .

۴ - رک: خبک ، خبه ، خنه - خبکه، ورک: اسفا ۱: ۶۰ م. ۷۵ .

۵ - رک: خبک ، خپک ، خبه . ۶ - رک: خبیله .

یان چهارم

در خای نقطه دار با نای قرشت مشتمل بر ده لغت

ختل - بفتح اول و سکون ثانی و لام ،
معنی فریقتن و گول زدن باشد - و لام ولایتی
است از بدخان که اسب خوب از آنجا آورده
و اسب ختلی منسوب بآن ولایت است ۴ -
و اسپغول (۲) و بزر قطوان را هم کفته اند .

ختلان - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف
کشیدم (۳) بنون زده ۴ ، لام ولایتی است از معنایات
بدخان که بکولاپ انتهار دارد . کوئند مردم
آنجا خوش صورت میباشند و اسب خوب نیز از
آنجا آورده و ختلی و ختلانی منسوب بدانجاست ۵ .

ختلی - بروزن اصلی ، منسوب بختل ۶
باشد که نام ولایت است از بدخان - و اسی که

ختنا - بر وزن عطا ، نام شهرست از
مالک چن ۱ .

ختمار - بفتح اول بروزن قطار ، پاک کردن
باغ و کشت زارباشد از کیاه خودرو و خارو خلاشه؛
وضم اول هم آمده است .

خرتق ۷ - بضم اول و فتح رای قرشت
و سکون ثانی و قاف ، بلطف رومی دوایی است که
آنرا افتین خوانند ، و آن نوعی از بوی مادران
باشد (۱) .

ختفرج - بفتح اول و ثانی درای قرشت
و سکون فا وجیم ، خرفه را کوئند و آنرا برعی
بغله الحمق خوانند .

(۱) چک ، چش : بود . (۲) چک ، چش : اسپغول . (۳) چک ، چش : - و .

۹ - **خنا** = خطا (خطانی) ، تعبین معنی ثام کلمه که در تواریخ و کتب ادبی اسلامی
بسیار آمده ، مشکل است ، در هر حال بقسم شالی چن یعنی نواحی متضوری ، مغولستان
و ترکستان شرقی اطلاق میشده و ظاهرآ قسمتی از سیری هم تحت این عنوان میآمده . کلمه « خطا »
با « خطان » نام طایفه ای از طوابیف مفول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت
فرمان « بولیجی آپو اکی » تمام مغولستان و قسمتی از چین را حرف کردند و همین اوقات ثام خطا
را بهمه این ممالک و سیع اطلاق کردند ، و قریب دوست سال فرماده ای نمودند . سیس طایفة
« بوشی » از طوابیف « مالیجو » بدین سرزمین حمله برد و غالب نواحی آنرا تصرف کرد ، در تبعیه
بینکی از منسوبان خاندان خطا بسطه « چونفاره » - که ناجیتی است در شمال غربی مغولستان - رفت
و دولت کوچکی در آنجا نایسیں کرد . ناحیه مزبور از جنگلهای بسیار پوشیده بود ازینرو این کشور
کوچک را « قره خطه » نامیدند و ضمناً همین نام را بتمام ممالک و سیع ساقیانه کر اطلاق میکردند
و گاه کشور کوچک اخیر را نهاد بنام « قره » باد میکردند . « قاموس الاعلام نز کی » .

۴ - **خترف** (بافاه) = **absinthe** (فر) (لک) م ۱۵ - خترف (دزی) چ ۱ من ۳۵۶ .
۴ - **رک** : ختلان . ۴ - **ختلان** ، بفتح اول و سکون دوم و آخر نون ، شهرهای
مجتمعی است در موارد امثال نهر تزدیک سمرقند و بعضی بضم اول و ثانی مشدد کتنه اند و سواب روایت
اور است « معجم البلدان » .

از آنجا آورند - و بعضی فریبند هم بنظر آمده است. *

خطبیر - با بای ابجد بر وزن فلندر، مفاسی را کشید که لاف نواکری زند و خود را مالدار و انسابد، و برعکس هم بنظر آمده است بعضی توانکری که شکوه مفاسی کند. *

ختو - بضم اول و ثانی بواو رسیده، شاخ گاوی است که در ملک چین میباشد * و بعضی کونند شاخ کر گدن است، و جمع دیگر گفتہ اند که در مایین ملک چین و زنگبار ملکی است خراب و در آنجا مرغی میشود بقایت بزرگ واپن.

خطوانه - بروزن پروانه، جامه ولیان پشمینه درویسان و قیران باشد.

(۱) چک ، چن : زال . (۲) چک ، چش : واله .

* - بیرونی در « ذکر الختو » آد : « کنت سالت الرسل الواردین من قنای خان عنه فلم اجد عندهم سیلأ للرغبة فيه غير المرق من المسم و انه عظم جبهة سور ، و هكذا ذکر في الكتب بزيادة ان هذا الثور يكون بارض خربخز ، و لعن تزی له من الفاظ الزائد على عرض الاصحین ما يكاد يستعمل معهان يتكون عظم جبهة مع صفرجنة تبران الترك وصیر الفتن اولی به ولوصدق ما قيل لكان جبلهالي الاواعال من خربخز اولی: بهلاهم اليه اقرب ولم يجعل من المرات وخرسان و قد قيل فيه ایضا انه جبهة كر كدن مائی و سیمی فیلا مائیا ... » « الجماهر ۲۰۸ - ۲۰۹ » ونظير ابن مطالع در صيدهه بیرونی آمده . رک : الجماهر ۲۰۸ ح ۲ . دانشنдан قول اخیر را صحیح داشت اند ، چه يکنون ماهی است که بفرانسوی narval و بانگلایی Narwhal و بالانگلیسی و بالدانی کونند Monodon monoceros و از اسکالپتاوی مانخوذست و در اصطلاح علی آرا cetacees (وابسته ب نوع وال [رجوع به وال شود] یا بال) است . فرنی آن در فک اعلی دارای دودندان است که بطور اتفاقی درازشی مطول دندان چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد و دیگری کوتاه میباشد . دندان دراز مزبور شیشه بشاخ است . این ماهی وال قطب شمالی است و لدرة بقیه در صفحه ۷۱۷

* خطن - بضم اول و فتح دوم ، رک : ص پائزده از مقدمه کتاب حاضر .

* ختنی - منسوب به « ختن » - زبان ختن . رک : ص پائزده - هفدهم کتاب حاضر . برای برشت زبان ختنی « خط گویتای Gupta آسیای مرکزی » بکار میرفت . رک :

David Diringer, The Alphabet. London. 1947. p. 350.

جیه از صفحه ۷۱۵

* - « ختلان ناحبته است (از حدود ماوارواله) اندرمیان کوههای بزرگ و آبادان و بیمار کشت و بیماردم و سمعت های فرایخ و یادشای وی از املو کاطراف است و مردمان این ناحیت مردمان جنگی اند وال هر حدود وی از سوی بتی مردمانی الدوحشی اللہ بیانها ، والدکوههای وی معدن سیاه است وزر ، و ازین اسباب یک خیزد بسیار » « حدود العالم » ۷۱ . ۶ - رک : ختل و ختلان .

ییان پنجم

در خای نقطه دار با جیم مشتمل بر ده لغت

باشد - وام گلی هم هست (۲) زردیگه و میان آن سیاه میشود و آنرا همینه بهار میگویند^۳ . و یعنی گوئند لام گلی است که آنرا بمریب یعنی خوانند .

خجش^۴ - بفتح اول بر وزن کفشه ، آماسی و گرمی باشد که در گردن و گاوه مردم بهم رسد و درد نکند و هر چند بماند بزرگه نز شود .

خچک - بفتح اول بروزن کچک ، یعنی نقطه باشد - و شایرا بیز گوئند که با سرچوب یا بالا گشته دست در زمین گذارند - و نقطه و خال سفیدیر بیز گوئند که در چشم افتند .

خجاره - بضم اول بروزن شماره ، یعنی انده و قلم و قلیل باشد^۵ - و یعنی تمسخر و مسخر کی هم آمده است : و بفتح اول بیز گفتادند .

خجاو - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، آواز و صدای هرجیز را گویند .

خچچ^۶ - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، ورم و آماسی را گویند که در گلو بهم رسد ! وضم اول هم آمده است : و باین معنی جای جیم فارسی شین قرشت هم هست (۱) .

خجسته^۷ - بضم اول وفتح ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفترح ، یعنی مبارک و میمون

(۱) چث، چن: گلی است . (۲) چن: گلی است .

۱ - «باز فروختن او یعنی درق را بیانزده هزار دینار [که] بستدل درمدتی خطره»
«تاریخ سیستان ۳۸۹». ۴ - خجش (ه.م.) . ۵ - از: خ (پیشوند - هو - خوب)
+ جسته: اوستا - jasta - hu «اسفا»: م ۲: ۶۷. از ریشه اوستایی gad (jad) (خواهش،
گردن ، درخواستن). ایرلندی guidiu (خواهش میکنم) ، درترجمه و تفسیر پهلوی
zhastan «batolleh ۴۸۷». خجسته لغه بمعنی بیکخواسته ، متبرک ، مبارک؛ خند «کجسته»
(ملعون) . ۶ - رک: همینه بهار:

بر برک سپید یاسمن تو

جنبید سر خجسته توائد

۷ - خجج (ه.م.) .

تفصیل از صفحه ۷۱۶

در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود . عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است
 فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی
 مزبوررا گاه در تریبونات بکاربرد . دندان مزبور در قرون وسلی
 بعنوان منکه سلحک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت
 « دائرة المعارف بریتانیا » لاروس بزرگه» .



بروال و ختوی آن

سما سوختن و راه رفتن در دست و پا و احتنا
بهم رسد .

خچیر^۴ - بکسر اول و ثانی بتعتّانی
رسیده و (۱) برای قرشت زده ، خوب و زیبا
و جیل و خوش صورت و صاحب حسن را گویند ؛
و پشم اول هم آمده است * .

خچند - پشم اول وفتح ثانی و سکون
بون و دال ابجد ، لام قصبهایست در مارواه النهر که
مولد کمال است * .

خجو^۵ - پشم اول و ثانی ، پر نده است
که آرا چکاوک خوانند و بمریب قبره گویند .

خجوله بکسر اول وفتح ثانی و لام
و سکون واو ، آبله را گویند که بسب کار کردن

یان ششم

در خای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شاترده لغت و کنایت

صاحب و مالک را نیز گویند ؛ و با دال نقطه دار
هم خواننداند .

خدادار - کنایه از صوفیان

خدادا - و **خدای^۶** پشم اول ، نام ذات
پرستایی است همچو^۷ الله و الله - و مخفف خود آآ
هم هست یعنی شخصی که خود آمده است * -

(۱) خم ۱ :- و . (۲) چک، چش؛ جوتی.

* - شهری مشهور بمانواره النهر بر ساحل سیحون ، بین آن و سمرقند ده روزه راه
است * معجم البلدان : خجندة و اکتون در ترکستان (روس) است در ۴۱ درجه و ۲۳ دقیقه
عرض شمالی و ۶۸ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی ضمیمه معجم البلدان . ۳ - ظ ، مصحف «چفو»
(م.) . ۴ - خچیر = هزیر ، بهلوی (از : هو (خوب) + چهر (امل ، نژاد) ،
اوستا *hu_cithra* بارتوله ۱۸۶۱ «تیبر که ۱۰۹۰ مطبری *xojir* (خوش ، خوب . زیبا) «وازنامه
۳۱۳ . دامغانی نیز *xojir* ، شهیززادی *xozhir* (له یک نژاد ، خوب اصل و ممتاز بعماقی
مند کور در متان آمده . رک : هزیر . ۴ - بهلوی متأخر *xvatâh* ، بهلوی اشکانی
اوستانی - *xvadâh* ، بازند *xvadâhَا* («وبشمان ۴۵۴ میانا ۱۳۹ : ۲ ») یعنی این کلمه را از
شک کرده ، چون خدای فارسی و خوانایی بهلوی بلکه *xwatâdha* ۵ یا
افرب است و آنهم با سانسکرت *svatas* + *âdyu* (از خود زنده) یا سانسکرت *âdi* (۶
از خود آغاز کرده) رابطه دارد . برای اطلاع از عبارت مختلف رک : بارتوله ۱۸۶۲ ،
استق ۴۷۱ ، هوبشمان ۴۷۱ ، تیمات ایرانی . دارمتر ۱ من ۷ ، بنتها ۱ : ۴۲ ، خرده اوستا ۲۵۵ ،
کردی *xvadê* (اسفا ۲:۱ م ۹۹۵ ، اشکانی *xudâ* ، زیبا کن *xudâi* (گریسن ۸۴ ،
کلکی *xuda* . در بهلوی و پازند خوانایی یعنی شاه آمده و «خوانایی نامک» یعنی «ناخانمه» .
خدادا در زبان فارسی یعنی آنکه گرفته شده و رک : خداوند . ۷ - وجه اشتراق عامیانه است
برای معنی اول .

۵ - **خچکول** - رک : لغات منفرقة پایان کتاب .

(بوهان قاطع (۴۰

خداره^۵ = پنم اول بروزن مهره ، خوده و وزره هر چیز را گویند.^۶ و شارة آتش را نیز کفته‌اند؛ و بفتح اول هم آمده است.

خدلک = بفتح اول و نای بر وزن کبک، مطلق پل را گویند خواه با سنگ و خشت و کج بر رو دخانه بندند و خواه با چوب و خاکه بر جوی^(۱).

خدمتی^۵ = بر وزن عشرتی ، بمعنی پیشکش باشد.

خدنگ^۶ = بروزن بلنگ، نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تبروزین اسب سازند و تیر خدنگ وزین خدنگ باین اعتبار می‌گویند.^۷

زراق که بظاهر خود را بیارایند و آلهای را نیز گویند که دعوای خدایی کردند یعنی شداد و نمرود؛ و آنها را خدای فروشان هم می‌گویند با دو تعبانی در آخر.

خداؤند^۱ = بفتح واو و سکون نون و دال ، صاحب و بزرگ خانه را گویند.^۸

خدایگان^۲ = بادشاه بزرگ و خداوند کار اعظم باشد.

خدرنق = بفتح اول و نای بروزن خودرتق، ملغت رومی و بمعنی گویند یونانی عنکبوت را گویند^۹ : و باین معنی بجای نون بای حقی هم بنظر آمده است.

(۱) چک، چن: جوئی.

۱ - از : خدا + وند (پسند اضاف) بمعنی صاحب (مطلق) :

نه بینی که بیش خداوند جاه بیاش کنان دست بر برهمند . «گلستان ۳۸».

بادشاه : «سواری از در در آمد و بشارت داد (ملک را) که فلان قلمه را بدولت خداوند کشادیم». «گلستان ۲۸» - اللہ : «هز که خدای را عزو جل بیازارد ناد مخلوقی بست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او کشید نا دهل از روز کارش برآرد». «گلستان ۴۲».

۲ - از : خدای + کان (پسند نسبت و اضاف) : خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بدو نوال جلال عزوجلال.

عنصری بلغی «لغت فرس ۳۷۵».

araignée = ۳ مقلوب «خرده». ۴ = از : خدمت (ع) + ۵ (نسبت)؛ در تاجیکی خدمت‌انه (انعام و پیشکش) «مجلة مخن سال ۲ شماره ۸ ص ۶۱۹».

۶ - مغرب آن خدنگ = peuplier blanc (فر) «دیزی ج ۱ ص ۳۵۰».

۷ - فرمی بمعزه درون کند شعری را هدید بسر المدون زند تبر خدنگ.

«منزه‌چری دامغانی ۱۵۰».

* خداوندگار - از: خداوند + کار(پسند نسبت و اضاف)؛ بزرگ: مخدوم - شاه: مخفف آن خاوندگار (۱. م.) و خوندگار (که بسلاطین عثمانی اطلاق می‌شود) و مغرب آن خنکار «دیزی ج ۱ ص ۴۱۰»:

شکرانه را که چشم توسوی بستان (بدان) ندید ما را بعنو ولطف خداوند گلار بخت.

حافظ شیرازی ۱۸۶.

* خدمتکار = خدمتکار، بکر اول و فتح سوم ، از : خدمت (ع) + کار(پسند فاعل)؛ کبکه خدمت دیگری کنند، خام ، توکر ، چاکر ، پرستار، مغرب آن بین خدمتکار «دیزی ج ۱ ص ۳۵۵»؛ بزرگانی را نیز کار و مدد خدمتکار، «گلستان ۱۰۸».

و کدخدای بزرگه و خداوند خانه باشد ^۴ .
و کدبانوی خانه را بیز گفته‌اند (۱)؛ وفتح اول
هم آمده است .

خدیو ^۵ - بکسر اول و ثالی و سکون
تحتانی مجهول و داو پادشاه - و وزیر -
و خداوند‌گار - و بزرگه - ویگانه صرباشد .

خدیور - بکسر اول و ثالی وفتح رابع
و سکون رای قرشت ، بمعنی خدیو است که
پادشاه - وزیر - و خداوند‌گار - و بزرگه -
ویگانه صرباشد ^۶ .

خدیله - بکسر اول و سکون ثالی وفتح
تحتانی ، بمعنی متعاف است که در مقابل مطلق
باشد ^۷ .

خدو ^۸ - بضم اول و ثالی و سکون
دوا ، آب دهن را گویند که از انر مزه چیزی
بهم رسد .

خدوک ^۹ - بضم اول بروزن سلوک،
پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور
ناملایم ^{۱۰} - و معنی رشک وحد - و قهر و خشم -
و خجلت و شرمدار بیز آمده است - و معنی
آزدگی و غصه بیجاخوردن هم هست : وفتح اول
بیز گفته‌اند .

خدیلر - بفتح اول بروزن وزیر ، بمعنی
حن است که خوب - و خوبی - و خوشدلی -
و خوش خلقی باشد .

خدیش - بضم اول و کر ثالی و سکون
تحتانی مجهول و شین قرشت ، بمعنی پادشاه

(۱) چش : گویند .

۱ - خیو (م.م.) «اسفا: ۲ ص ۴۵» - خدوک (فتح اول و بیز بضم آن) (دک :
لغت فرس اسدی ص ۲۵۹ ، درسندی ghdhwk، مانوی xadūk (Henning, sogdian loan words , BSOS. X. 1 . 94.)

۲ - درقای اطراف قزوین xadūk (انتساب وغم وحزن) (از افادات علامه دهدزا).

۳ - لغت ضمیف معدد رامن تکنم حرفی خود
ز آنکه خدوک میشود خون مرا ازین مکن .
مولوی بلطفی رومی .

۴ - ظ ^۱ از ^۲ خدا (م.م.) :
نکو گفت مزدور با آن خدیش

مکن بد بکسر گر تشویه بخوش .
رودکی سر قندی . لغت فرس ۲۰۶ .

۵ - خدیو از ^۱ xutēv ، از ^۲ xvatârya (قنس) ^۳ zrēh در ماده ۲۰۷ ، رک : خدا . «خدیو، خداوند بود . گویندکشور، خدیو و گیهان خدیو . فردوسی (طوسی) (گوید :

سیامک بdest خود و رای دبو

تبه گشت و ماند ابجمن بی خدیو .

لغت فرس ۴۱۲ .

عرب آن « خدیوی » بضم اول وفتح دوم بمعنی مالک و امیر آقا و در ترکی بمعنی
وزیر آمده «فسن» درک : دائرة المعارف اسلام .

۶

- رک : خدیو .

۷ - از دسانیر «فرهنهک دسانیر ۴۳» .

یان هفتم

در خای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و شصت و پنج

لفت و کنایت^(۱)

وخر ک طببور وعود و قیچک و امثال آنرا بیز گویند، و آن چوبیکی باشد که در زیر نثارهای سازهای مذکور گذارند - و هر چیز را بیز گویند که در بای و زشتی و نامهواری و بزرگی و نازارشیدگی بنهاست رسیده باشد همچو خراس و خرامرود و خربط و خربسته و خربیواز^(۲) (۳) و خربوت و خرچال و خرچنگ و خرسنگ و خرگاه و خرکمان و خركوف و خرمگش و خرمونش و خرمهره و خرنای و امثال آن - وضم اول آفتاب عالمتاب است. و یکسر اول بزبان پهلوی، بعضی خوشی و خوشحالی باشد.

خراب^(۴) - بر وزن شراب، معروف است که نقیض آباد باشد یعنی ویران - و هر چیز ضایع گردیده و نابود شده را بیز گویند - و کنایه ازست لایعقل هم است.

خر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است و بعربی حمار اهلی گویند^(۵) - اگر کسی را غرب گردیده باشد باید که باواز بلند بگوش خر بگویند که مرا غرب گردیده است و واژگونه برو سوار شود درد زایل گردد و همان جای خر بدرد آید که غرب آنکس را گردیده است. و اگر پوست پیشالی خر را بر کود کی بنداد که میترسد دیگر ترسد. و اگر متروع با خود نگاهدارد شفا یابد - و کنایه از شخصی بی عقل واحمق هم است - ولای شراب^(۶) (۷) و گل تیره و چندنه را بیز گویند که در نه حوضها و جویها میباشد و باین معنی باشید دنای هم گفته اند^(۸) -



(۱) چک : کنایه .

(۲) چش : خربیواز .

۹ - پهلوی *xar*، اوستا *xara*، ساسکرت *khara*، اسنا^(۹) *xar*، کردی *ker*، اسنا^(۱۰) *xoroh*، منگلیجی *xar*، یودغا^(۱۱) *xoroh*، اسنا^(۱۲) *xor*، و خ *xür* و *xur*، منجی *kara*، کریرسن^(۱۳) *xar*، اورامانی *här* دک، اورامان^(۱۴)، کبلکی، فیزندی، بیلی و لطفنی *xar* دک، اس^(۱۵) *xar*، منگری، سرخدبی و لاسکردی، سمنانی *xarä* و *xarä* دک، اس^(۱۶) *xar*، خربزه^(۱۷) دک، اس^(۱۸) *xar*، خربزه^(۱۹) دک، اس^(۲۰) *xar*، خربزه^(۲۱) دک، اس^(۲۲) *xar*، خربزه^(۲۳) دک، اس^(۲۴) *xar*، خربزه^(۲۵) دک، اس^(۲۶) *xar*، خربزه^(۲۷) دک، اس^(۲۸) *xar*، خربزه^(۲۹) دک، اس^(۳۰) *xar*، خربزه^(۳۱) دک، اس^(۳۲) *xar*، خربزه^(۳۳) دک، اس^(۳۴) *xar*، خربزه^(۳۵) دک، اس^(۳۶) *xar*، خربزه^(۳۷) دک، اس^(۳۸) *xar*، خربزه^(۳۹) دک، اس^(۴۰) *xar*، خربزه^(۴۱) دک، اس^(۴۲) *xar*، خربزه^(۴۳) دک، اس^(۴۴) *xar*، خربزه^(۴۵) دک، اس^(۴۶) *xar*، خربزه^(۴۷) دک، اس^(۴۸) *xar*، خربزه^(۴۹) دک، اس^(۵۰) *xar*، خربزه^(۵۱) دک، اس^(۵۲) *xar*، خربزه^(۵۳) دک، اس^(۵۴) *xar*، خربزه^(۵۵) دک، اس^(۵۶) *xar*، خربزه^(۵۷) دک، اس^(۵۸) *xar*، خربزه^(۵۹) دک، اس^(۶۰) *xar*، خربزه^(۶۱) دک، اس^(۶۲) *xar*، خربزه^(۶۳) دک، اس^(۶۴) *xar*، خربزه^(۶۵) دک، اس^(۶۶) *xar*، خربزه^(۶۷) دک، اس^(۶۸) *xar*، خربزه^(۶۹) دک، اس^(۷۰) *xar*، خربزه^(۷۱) دک، اس^(۷۲) *xar*، خربزه^(۷۳) دک، اس^(۷۴) *xar*، خربزه^(۷۵) دک، اس^(۷۶) *xar*، خربزه^(۷۷) دک، اس^(۷۸) *xar*، خربزه^(۷۹) دک، اس^(۷۹) *xar*، خربزه^(۸۰) دک، اس^(۸۱) *xar*، خربزه^(۸۲) دک، اس^(۸۲) *xar*، خربزه^(۸۳) دک، اس^(۸۳) *xar*، خربزه^(۸۴) دک، اس^(۸۴) *xar*، خربزه^(۸۵) دک، اس^(۸۵) *xar*، خربزه^(۸۶) دک، اس^(۸۶) *xar*، خربزه^(۸۷) دک، اس^(۸۷) *xar*، خربزه^(۸۸) دک، اس^(۸۸) *xar*، خربزه^(۸۹) دک، اس^(۸۹) *xar*، خربزه^(۹۰) دک، اس^(۹۰) *xar*، خربزه^(۹۱) دک، اس^(۹۱) *xar*، خربزه^(۹۲) دک، اس^(۹۲) *xar*، خربزه^(۹۳) دک، اس^(۹۳) *xar*، خربزه^(۹۴) دک، اس^(۹۴) *xar*، خربزه^(۹۵) دک، اس^(۹۵) *xar*، خربزه^(۹۶) دک، اس^(۹۶) *xar*، خربزه^(۹۷) دک، اس^(۹۷) *xar*، خربزه^(۹۸) دک، اس^(۹۸) *xar*، خربزه^(۹۹) دک، اس^(۹۹) *xar*، خربزه^(۱۰۰) دک، اس^(۱۰۰) *xar*، خربزه^(۱۰۱) دک، اس^(۱۰۱) *xar*، خربزه^(۱۰۲) دک، اس^(۱۰۲) *xar*، خربزه^(۱۰۳) دک، اس^(۱۰۳) *xar*، خربزه^(۱۰۴) دک، اس^(۱۰۴) *xar*، خربزه^(۱۰۵) دک، اس^(۱۰۵) *xar*، خربزه^(۱۰۶) دک، اس^(۱۰۶) *xar*، خربزه^(۱۰۷) دک، اس^(۱۰۷) *xar*، خربزه^(۱۰۸) دک، اس^(۱۰۸) *xar*، خربزه^(۱۰۹) دک، اس^(۱۰۹) *xar*، خربزه^(۱۱۰) دک، اس^(۱۱۰) *xar*، خربزه^(۱۱۱) دک، اس^(۱۱۱) *xar*، خربزه^(۱۱۲) دک، اس^(۱۱۲) *xar*، خربزه^(۱۱۳) دک، اس^(۱۱۳) *xar*، خربزه^(۱۱۴) دک، اس^(۱۱۴) *xar*، خربزه^(۱۱۵) دک، اس^(۱۱۵) *xar*، خربزه^(۱۱۶) دک، اس^(۱۱۶) *xar*، خربزه^(۱۱۷) دک، اس^(۱۱۷) *xar*، خربزه^(۱۱۸) دک، اس^(۱۱۸) *xar*، خربزه^(۱۱۹) دک، اس^(۱۱۹) *xar*، خربزه^(۱۲۰) دک، اس^(۱۲۰) *xar*، خربزه^(۱۲۱) دک، اس^(۱۲۱) *xar*، خربزه^(۱۲۲) دک، اس^(۱۲۲) *xar*، خربزه^(۱۲۳) دک، اس^(۱۲۳) *xar*، خربزه^(۱۲۴) دک، اس^(۱۲۴) *xar*، خربزه^(۱۲۵) دک، اس^(۱۲۵) *xar*، خربزه^(۱۲۶) دک، اس^(۱۲۶) *xar*، خربزه^(۱۲۷) دک، اس^(۱۲۷) *xar*، خربزه^(۱۲۸) دک، اس^(۱۲۸) *xar*، خربزه^(۱۲۹) دک، اس^(۱۲۹) *xar*، خربزه^(۱۳۰) دک، اس^(۱۳۰) *xar*، خربزه^(۱۳۱) دک، اس^(۱۳۱) *xar*، خربزه^(۱۳۲) دک، اس^(۱۳۲) *xar*، خربزه^(۱۳۳) دک، اس^(۱۳۳) *xar*، خربزه^(۱۳۴) دک، اس^(۱۳۴) *xar*، خربزه^(۱۳۵) دک، اس^(۱۳۵) *xar*، خربزه^(۱۳۶) دک، اس^(۱۳۶) *xar*، خربزه^(۱۳۷) دک، اس^(۱۳۷) *xar*، خربزه^(۱۳۸) دک، اس^(۱۳۸) *xar*، خربزه^(۱۳۹) دک، اس^(۱۳۹) *xar*، خربزه^(۱۴۰) دک، اس^(۱۴۰) *xar*، خربزه^(۱۴۱) دک، اس^(۱۴۱) *xar*، خربزه^(۱۴۲) دک، اس^(۱۴۲) *xar*، خربزه^(۱۴۳) دک، اس^(۱۴۳) *xar*، خربزه^(۱۴۴) دک، اس^(۱۴۴) *xar*، خربزه^(۱۴۵) دک، اس^(۱۴۵) *xar*، خربزه^(۱۴۶) دک، اس^(۱۴۶) *xar*، خربزه^(۱۴۷) دک، اس^(۱۴۷) *xar*، خربزه^(۱۴۸) دک، اس^(۱۴۸) *xar*، خربزه^(۱۴۹) دک، اس^(۱۴۹) *xar*، خربزه^(۱۵۰) دک، اس^(۱۵۰) *xar*، خربزه^(۱۵۱) دک، اس^(۱۵۱) *xar*، خربزه^(۱۵۲) دک، اس^(۱۵۲) *xar*، خربزه^(۱۵۳) دک، اس^(۱۵۳) *xar*، خربزه^(۱۵۴) دک، اس^(۱۵۴) *xar*، خربزه^(۱۵۵) دک، اس^(۱۵۵) *xar*، خربزه^(۱۵۶) دک، اس^(۱۵۶) *xar*، خربزه^(۱۵۷) دک، اس^(۱۵۷) *xar*، خربزه^(۱۵۸) دک، اس^(۱۵۸) *xar*، خربزه^(۱۵۹) دک، اس^(۱۵۹) *xar*، خربزه^(۱۶۰) دک، اس^(۱۶۰) *xar*، خربزه^(۱۶۱) دک، اس^(۱۶۱) *xar*، خربزه^(۱۶۲) دک، اس^(۱۶۲) *xar*، خربزه^(۱۶۳) دک، اس^(۱۶۳) *xar*، خربزه^(۱۶۴) دک، اس^(۱۶۴) *xar*، خربزه^(۱۶۵) دک، اس^(۱۶۵) *xar*، خربزه^(۱۶۶) دک، اس^(۱۶۶) *xar*، خربزه^(۱۶۷) دک، اس^(۱۶۷) *xar*، خربزه^(۱۶۸) دک، اس^(۱۶۸) *xar*، خربزه^(۱۶۹) دک، اس^(۱۶۹) *xar*، خربزه^(۱۷۰) دک، اس^(۱۷۰) *xar*، خربزه^(۱۷۱) دک، اس^(۱۷۱) *xar*، خربزه^(۱۷۲) دک، اس^(۱۷۲) *xar*، خربزه^(۱۷۳) دک، اس^(۱۷۳) *xar*، خربزه^(۱۷۴) دک، اس^(۱۷۴) *xar*، خربزه^(۱۷۵) دک، اس^(۱۷۵) *xar*، خربزه^(۱۷۶) دک، اس^(۱۷۶) *xar*، خربزه^(۱۷۷) دک، اس^(۱۷۷) *xar*، خربزه^(۱۷۸) دک، اس^(۱۷۸) *xar*، خربزه^(۱۷۹) دک، اس^(۱۷۹) *xar*، خربزه^(۱۸۰) دک، اس^(۱۸۰) *xar*، خربزه^(۱۸۱) دک، اس^(۱۸۱) *xar*، خربزه^(۱۸۲) دک، اس^(۱۸۲) *xar*، خربزه^(۱۸۳) دک، اس^(۱۸۳) *xar*، خربزه^(۱۸۴) دک، اس^(۱۸۴) *xar*، خربزه^(۱۸۵) دک، اس^(۱۸۵) *xar*، خربزه^(۱۸۶) دک، اس^(۱۸۶) *xar*، خربزه^(۱۸۷) دک، اس^(۱۸۷) *xar*، خربزه^(۱۸۸) دک، اس^(۱۸۸) *xar*، خربزه^(۱۸۹) دک، اس^(۱۸۹) *xar*، خربزه^(۱۹۰) دک، اس^(۱۹۰) *xar*، خربزه^(۱۹۱) دک، اس^(۱۹۱) *xar*، خربزه^(۱۹۲) دک، اس^(۱۹۲) *xar*، خربزه^(۱۹۳) دک، اس^(۱۹۳) *xar*، خربزه^(۱۹۴) دک، اس^(۱۹۴) *xar*، خربزه^(۱۹۵) دک، اس^(۱۹۵) *xar*، خربزه^(۱۹۶) دک، اس^(۱۹۶) *xar*، خربزه^(۱۹۷) دک، اس^(۱۹۷) *xar*، خربزه^(۱۹۸) دک، اس^(۱۹۸) *xar*، خربزه^(۱۹۹) دک، اس^(۱۹۹) *xar*، خربزه^(۲۰۰) دک، اس^(۲۰۰) *xar*، خربزه^(۲۰۱) دک، اس^(۲۰۱) *xar*، خربزه^(۲۰۲) دک، اس^(۲۰۲) *xar*، خربزه^(۲۰۳) دک، اس^(۲۰۳) *xar*، خربزه^(۲۰۴) دک، اس^(۲۰۴) *xar*، خربزه^(۲۰۵) دک، اس^(۲۰۵) *xar*، خربزه^(۲۰۶) دک، اس^(۲۰۶) *xar*، خربزه^(۲۰۷) دک، اس^(۲۰۷) *xar*، خربزه^(۲۰۸) دک، اس^(۲۰۸) *xar*، خربزه^(۲۰۹) دک، اس^(۲۰۹) *xar*، خربزه^(۲۱۰) دک، اس^(۲۱۰) *xar*، خربزه^(۲۱۱) دک، اس^(۲۱۱) *xar*، خربزه^(۲۱۲) دک، اس^(۲۱۲) *xar*، خربزه^(۲۱۳) دک، اس^(۲۱۳) *xar*، خربزه^(۲۱۴) دک، اس^(۲۱۴) *xar*، خربزه^(۲۱۵) دک، اس^(۲۱۵) *xar*، خربزه^(۲۱۶) دک، اس^(۲۱۶) *xar*، خربزه^(۲۱۷) دک، اس^(۲۱۷) *xar*، خربزه^(۲۱۸) دک، اس^(۲۱۸) *xar*، خربزه^(۲۱۹) دک، اس^(۲۱۹) *xar*، خربزه^(۲۲۰) دک، اس^(۲۲۰) *xar*، خربزه^(۲۲۱) دک، اس^(۲۲۱) *xar*، خربزه^(۲۲۲) دک، اس^(۲۲۲) *xar*، خربزه^(۲۲۳) دک، اس^(۲۲۳) *xar*، خربزه^(۲۲۴) دک، اس^(۲۲۴) *xar*، خربزه^(۲۲۵) دک، اس^(۲۲۵) *xar*، خربزه^(۲۲۶) دک، اس^(۲۲۶) *xar*، خربزه^(۲۲۷) دک، اس^(۲۲۷) *xar*، خربزه^(۲۲۸) دک، اس^(۲۲۸) *xar*، خربزه^(۲۲۹) دک، اس^(۲۲۹) *xar*، خربزه^(۲۳۰) دک، اس^(۲۳۰) *xar*، خربزه^(۲۳۱) دک، اس^(۲۳۱) *xar*، خربزه^(۲۳۲) دک، اس^(۲۳۲) *xar*، خربزه^(۲۳۳) دک، اس^(۲۳۳) *xar*، خربزه^(۲۳۴) دک، اس^(۲۳۴) *xar*، خربزه^(۲۳۵) دک، اس^(۲۳۵) *xar*، خربزه^(۲۳۶) دک، اس^(۲۳۶) *xar*، خربزه^(۲۳۷) دک، اس^(۲۳۷) *xar*، خربزه^(۲۳۸) دک، اس^(۲۳۸) *xar*، خربزه^(۲۳۹) دک، اس^(۲۳۹) *xar*، خربزه^(۲۴۰) دک، اس^(۲۴۰) *xar*، خربزه^(۲۴۱) دک، اس^(۲۴۱) *xar*، خربزه^(۲۴۲) دک، اس^(۲۴۲) *xar*، خربزه^(۲۴۳) دک، اس^(۲۴۳) *xar*، خربزه^(۲۴۴) دک، اس^(۲۴۴) *xar*، خربزه^(۲۴۵) دک، اس^(۲۴۵) *xar*، خربزه^(۲۴۶) دک، اس^(۲۴۶) *xar*، خربزه^(۲۴۷) دک، اس^(۲۴۷) *xar*، خربزه^(۲۴۸) دک، اس^(۲۴۸) *xar*، خربزه^(۲۴۹) دک، اس^(۲۴۹) *xar*، خربزه^(۲۵۰) دک، اس^(۲۵۰) *xar*، خربزه^(۲۵۱) دک، اس^(۲۵۱) *xar*، خربزه^(۲۵۲) دک، اس^(۲۵۲) *xar*، خربزه^(۲۵۳) دک، اس^(۲۵۳) *xar*، خربزه^(۲۵۴) دک، اس^(۲۵۴) *xar*، خربزه^(۲۵۵) دک، اس^(۲۵۵) *xar*، خربزه^(۲۵۶) دک، اس^(۲۵۶) *xar*، خربزه^(۲۵۷) دک، اس^(۲۵۷) *xar*، خربزه^(۲۵۸) دک، اس^(۲۵۸) *xar*، خربزه^(۲۵۹) دک، اس^(۲۵۹) *xar*، خربزه^(۲۶۰) دک، اس^(۲۶۰) *xar*، خربزه^(۲۶۱) دک، اس^(۲۶۱) *xar*، خربزه^(۲۶۲) دک، اس^(۲۶۲) *xar*، خربزه^(۲۶۳) دک، اس^(۲۶۳) *xar*، خربزه^(۲۶۴) دک، اس^(۲۶۴) *xar*، خربزه^(۲۶۵) دک، اس^(۲۶۵) *xar*، خربزه^(۲۶۶) دک، اس^(۲۶۶) *xar*، خربزه^(۲۶۷) دک، اس^(۲۶۷) *xar*، خربزه^(۲۶۸) دک، اس^(۲۶۸) *xar*، خربزه^(۲۶۹) دک، اس^(۲۶۹) *xar*، خربزه^(۲۷۰) دک، اس^(۲۷۰) *xar*، خربزه^(۲۷۱) دک، اس^(۲۷۱) *xar*، خربزه^(۲۷۲) دک، اس^(۲۷۲) *xar*، خربزه^(۲۷۳) دک، اس^(۲۷۳) *xar*، خربزه^(۲۷۴) دک، اس^(۲۷۴) *xar*، خربزه^(۲۷۵) دک، اس^(۲۷۵) *xar*، خربزه^(۲۷۶) دک، اس^(۲۷۶) *xar*، خربزه^(۲۷۷) دک، اس^(۲۷۷) *xar*، خربزه^(۲۷۸) دک، اس^(۲۷۸) *xar*، خربزه^(۲۷۹) دک، اس^(۲۷۹) *xar*، خربزه^(۲۸۰) دک، اس^(۲۸۰) *xar*، خربزه^(۲۸۱) دک، اس^(۲۸۱) *xar*، خربزه^(۲۸۲) دک، اس^(۲۸۲) *xar*، خربزه^(۲۸۳) دک، اس^(۲۸۳) *xar*، خربزه^(۲۸۴) دک، اس^(۲۸۴) *xar*، خربزه^(۲۸۵) دک، اس^(۲۸۵) *xar*، خربزه^(۲۸۶) دک، اس^(۲۸۶) *xar*، خربزه^(۲۸۷) دک، اس^(۲۸۷) *xar*، خربزه^(۲۸۸) دک، اس^(۲۸۸) *xar*، خربزه^(۲۸۹) دک، اس^(۲۸۹) *xar*، خربزه^(۲۹۰) دک، اس^(۲۹۰) *xar*، خربزه^(۲۹۱) دک، اس^(۲۹۱) *xar*، خربزه^(۲۹۲) دک، اس^(۲۹۲) *xar*، خربزه^(۲۹۳) دک، اس^(۲۹۳) *xar*، خربزه^(۲۹۴) دک، اس^(۲۹۴) *xar*، خربزه^(۲۹۵) دک، اس^(۲۹۵) *xar*، خربزه^(۲۹۶) دک، اس^(۲۹۶) *xar*، خربزه^(۲۹۷) دک، اس^(۲۹۷) *xar*، خربزه^(۲۹۸) دک، اس^(۲۹۸) *xar*، خربزه^(۲۹۹) دک، اس^(۲۹۹) *xar*، خربزه^(۳۰۰) دک، اس^(۳۰۰) *xar*، خربزه^(۳۰۱) دک، اس^(۳۰۱) *xar*، خربزه^(۳۰۲) دک، اس^(۳۰۲) *xar*، خربزه^(۳۰۳) دک، اس^(۳۰۳) *xar*، خربزه^(۳۰۴) دک، اس^(۳۰۴) *xar*، خربزه^(۳۰۵) دک، اس^(۳۰۵) *xar*، خربزه^(۳۰۶) دک، اس^(۳۰۶) *xar*، خربزه^(۳۰۷) دک، اس^(۳۰۷) *xar*، خربزه^(۳۰۸) دک، اس^(۳۰۸) *xar*، خربزه^(۳۰۹) دک، اس^(۳۰۹) *xar*، خربزه^(۳۱۰) دک، اس^(۳۱۰) *xar*، خربزه^(۳۱۱) دک، اس^(۳۱۱) *xar*، خربزه^(۳۱۲) دک، اس^(۳۱۲) *xar*، خربزه^(۳۱۳) دک، اس^(۳۱۳) *xar*، خربزه^(۳۱۴) دک، اس^(۳۱۴) *xar*، خربزه^(۳۱۵) دک، اس^(۳۱۵) *xar*، خربزه^(۳۱۶) دک، اس^(۳۱۶) *xar*، خربزه^(۳۱۷) دک، اس^(۳۱۷) *xar*، خربزه^(۳۱۸) دک، اس^(۳۱۸) *xar*، خربزه^(۳۱۹) دک، اس^(۳۱۹) *xar*، خربزه^(۳۲۰) دک، اس^(۳۲۰) *xar*، خربزه^(۳۲۱) دک، اس^{(۳۲}

نراد، نام پادشاهی بودبفضل و داشت مشهور - و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم بوده است؛ و بیشیده نامی نیز بهمین معنی باشد - و معنی غلیواج هم آمده است.

خراد مهر ^۷ - بکسر میم بر وزن حداد چور، نام آتشکدهایست و آن در زمان با بلک بوده.

خراره - بفتح اول بر وزن شراره، آوازی باشد که بسب کرده گردید بسیار از گلوبه می آید - و صدای آمی که از جای بلندی فرو میریزد.

خرآزه - بفتح اول وزای نقطه دار، آلت تسلیل را گویند؛ و بعد از ثالث هم آمده است. ^۸

خراس ^۹ - بر وزن پلاس، آسیای بزرگی را گویند که آسرا با جلو و اگرداشت نه با آب.

خرابات بروزن کرامات، شرابخانه ^۱ و بوزه خانه - و فمارخانه و امثال آن را گویند.

خراتکین ^(۱) ^۲ - بفتح اول و نامی بالف کشیده بفوایل زده و کسر کاف فارسی و سکون سختانی و نون، نام نوعی از سلاح چنگ باشد که پوشند و دربر گشند.

خراتین - بر وزن و معنی خراتین است، و آن کرمی باشد که در میان گل نرم متنکون میشود ^(۲) و خراتین مرعب آست ^۳ واصل آن خرمه آتین بوده یعنی در گل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و بعریبی خمر الارض ^(۳) گویند ^۴.

خرآخر ^۵ - بفتح هر دو خای نقطه دار بر وزن سراسر، صدا و آوازیرا گویند که از گلوبی مردم خفته و کسی را که گلوفشده باشد برآید.

خراد ^۶ - بفتح اول و نشیده نامی بروزن

(۱) چک : خرانگین. (۲) چن : شود. (۳) خم ۱ : لعم الارض.

۱ - این کلمه در آثار قدیم نیامده و نخست بار در سخنان سنایی و دیگر عرفانی دیده شده.
سبک شناسی، بهار ج ۲ ص ۱۳۳ :

نهنی مرا شاهد اینات کرد.

نا بت من قصد خرابات کرد

سنایی غزلیوی ص ۱۱۸.

مغارا خرابات کهف صفا دان

در آن کهف برسا میگریم.

«خاقانی شروعی» مزدیستا ۲۷۹.

۲ - این لفظ را صاحب فرهنگ شعوری «خرانگیم» نوشت. «حاشیه چک».

۳ - رک : نفس. ^۴ - رک : خراتین. ^۵ - اسم صوت، فن خرخ، خراك (ه.م.). ^۶ - ظ، همان خرا (خوره - فره) که دالی با آخر آن افزوده شده (چنانکه فردا را فرداد گفته شد) و آذر خراد بمعنی آذر فربینخ یا خوربینخ (یکی از سه آتشکده بزرگ که عهد ساسانی است. «مزدیستا ۲۲۸-۲۲۶». ^۷ - ظ، نام دو آتشکده بزرگ که عهد ساسانی - بعنی آذرمه بر زین و آذن خوربینخ (فربینخ) [که این دوم را آذر خراد گفته شد] - درهم آمیخته اند رک مزدیستا ۲۱۵-۲۳۱. ^۸ - رک : خرزه. ^۹ - از: خر (بزرگ) + آن (ه.م.) لغة آسی که با خر گرداند.

خراب است که کنایه از آسان باشد .
خراش^۴ - پتچ اول بر وزن لوان ،
 معنی رخنه باشد - و معنی رخته کردن
 و خراشیدن - و از کار افتاده و سقط شده و اپکار
 هم آمده است ^۴ - و میوه خف زده و پوسته
 را نیز گویند .

خراشیدن^۵ - بر وزن تراشیدن ،
 معنی ریش کردن و مجروح ساختن باشد .

خراطین - بر وزن سلطین ، مغرب
 خراتین است و آن کرمی باشد که در گل نمر
 تکون پیدا کند و عربی حمر الارض گویند چن

خراسان^۶ - چن اول ، معنی مشرق
 است که در مقابل مغرب باشد - و نام ولایت
 هست مشهور و چون آن ولایت در مشرق
 فارس و عراق واقع است بنا بر آن بدین نام
 خوانده اند - و نام نمایه ای هم هست از موسیقی .

خراستر^۳ - بروزن پداختن ، موزنات
 را گویند مطلاعه مجو مارو غرب و زبور و موزجه
 و امثال آن .

خرابس خراب - کنایه از آسان
 است .

خراس خسیان - معنی خراس

۱ - در بلوی (xvarâsân) (مشرق) «مسنیان ۱۳۹۰: ۲:

دو پاش و جهان را میخور آسان
 خراسان آن بود کزوی خور آسد
 کجا ازوی خور آبد سوی ایران .
 «ویس و رامین ص ۴۱۷۱»

خوشای بار و بوم خراسان
 زبان پهلوی هر کو شناسد
 خور آسان را بود معنی: خور آبان

و رک : اسفا ۱: ۲ م ۱۷۶ . «خراسان 'فسیر المشرق' » مقاطعی المعلوم خوازمشی ص ۷۲ : خراسان قدیم شامل چهاربخش بوده : ایرانشهر (یثابور ، فهستان ، طبلان ، هرات ، پونشگک ، پادغیس ، طوس) - مروشاهجان ، سرخس ، نما ، ایبورد ، مروالرود ، طالقان ، آمل - فاریاب ، کوز گنان ، طخارستان علیا ، خست ، الدرا آبه ، بامیان ، بغلان ، والج ، روستای بیل ، بدخشان ، نرمذ ، چنایان ، طخلستان سفلی ، خلم ، سمنگان - ماوراء النهر (پخارا ، چاج ، طراز بند ، مقد ، هو کن . لف ، دوبستان ، اشر و شنه ، سیام ، فرغانه و سرفقد) » مجمع البلدان . خراسان کنونی از شمال محدود است بماوراء النهر ، از مشرق به مریود دشت نامید ، از جنوب بکرمان و از مغرب بعرّاق عجم و استرایاد . طول آن از شمال بجنوب بکرمان و از مغرب بعرّاق عجم و استرایاد ، طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ و از مشرق بمنور ۴۸۰ کیلومتر و مساحت آن تزدیک به ۳۲۰۰۰ کیلومتر مربع است . رویدهای مهمی مانند اترک و گرگان و کشف رود و رود ابریشم (قراسو) در آن جاری است و بمعنی زراعت میرسد . جمعیت خراسان قریب ۱۰۳۰۰۰۰۰ است . کرسی آن مشهد و شهرهای آن: سرخس ، دره گز ، فوجان ، بجنورد ، یثابور ، جوین ، سبزوار ، اسفراین ، جام ، باخرز و خواوف ، تربت حیدری ، توشیز ، فردوس (تون) و گلشن (طبس) ، قاینات ، شاهرود ، سمنان و دامغان است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۷۹-۲۱۰» .

۴ - پهلوی xrafst(a)r ، اوستا - xrafstra - اسفا ۱: ۲ م ۸۰ .

۵ - غراش (ه.م.) «اسفا ۱: ۲ م ۷۰» .

بیز دو رخات هست خراش .
 رود کی سمرقندی . «لغت فرس ۴۲۰۵» .

۶ - بت اگرچه لطیف دارد نقش

- از خران (ه.م.) + بدن (پسند مصدری) - غراشیدن (ه.م.) .

خوش رام گفته‌اند ۶ - و بمعنی خادی و شادمانی هم آمده است. و بمعنی بهمنی و ضیافت ۷ سوژه‌های بهمنی طلبین هست ۸ .

خرابه‌رود = نوعی از امرود بزرگ ناهموار ۹) و زشت ۱۰) می‌مزه باشد .

خرابه‌قان = بفتح اول و ميم و قاف بر وزن فرايان، رستيي باشد مانند سنبيل الطيب، اما رىك آن بسيزى مابل است و بین آن هم سنبيل ميماند و بوبي سنبيل بيز دارد و طبیعت آن هم تردیک است بسبيل و در طعم وی اندک حلاولی باشد .

خرابه‌يدن ۱۱ - راه رفتن بناز و تکلف وزیبایی باشد ۱۲ .

(۱) چن : وفا . (۲) چك، چن : چیزهای . (۳) چن: ناهوار .

(۴) چك چن : + .

حال بی نقطه ۱
خرافات = بفتح اول و با فا (۱) بر وزن کرامات ، سخنان پرستان و نامر بوط را گویند؛ وضم اول هم آمده است . گویند عربی است ۲ .

خراب ۳ = بفتح اول بر وزن حلاك، صدا و خراخري که بسب گلو فشردن از گللو با درهنگام خواب از بین آدمی برمی‌آید؛ و با تشدید نای هم گفته‌اند .

خرام = بروزن نظام ، رتاریدرا گویند که از روی هزار و سرکشی و زیبایی باشد ۴ - و خوش رو و جميل وزنان خوش صورت و شکل را بيز گفته‌اند - و نوید و مزدگانی و خبرهای (۵)

Lombrics - لک م ۲۶۶. رک: خرانین . ۴ - (عر) جمع خرافه .
د خرافه، کنمامه، آنچه‌چیه شودمیوه ، و نلمردی پری زاده از قبیله عنده و او آنچه از پرمان میدید نقل می‌کرد ، و مردم آنرا بدروغ می‌داشتند و هرسخن اورا باور نداشتند و گفته‌ند: هذاحدیث خرافه ، ای هی حدیث مستلح کذب ، و خرافات حکایتها شب « . متنه‌الارب » . ۴ - فن: خرخز، خراخز (هم) .

۴ - رک: خرامیدن . ۵ - در فرهنگ‌ها خرام را بمعنی وعد و نوید . (و مانند آن) ضبط کرده‌اند ولی اشعار ذیل ناصرخسرو و پس شعراء دیگر شان می‌دهند که خرام بمعنی وفاتی بوعده و در مقابل قوید استعمال می‌شوند، له بمعنی وعد :

چون داد نوید رفع و دشواری آراسته باش مر خرامش را .

نویدی که آنرا بپاش خرامی .
ناصرخسرو . «علیقات دیوان ناصرخسرو من ۶۵۵»

۶ - اسدی گوید: « خرام ، کس دیگر بهمنی بردن بود بعد از نوید . فرغی (سیستان) گفت: دولت او را بملک داده نوید و آمده نازه روی و خوش بخرام لفت فرسن ۳۳۷ .

۷ - از: خرام (هم) . + بین (یوند مصدری): جزو اول هندی باستان - krāmati .
۸ - چند خرامی و تکبر کنی .
دولت پارته صورت کنی .

۹ - گلستان . ۱۴۰

زاپوا (۴) گذارند و سوریمالی داربردت کرید و سزدیگر آن رسما را شخصی دیگر بست کرید و بر دور و پیش ایشان میگردد و نمیگذارد که از مردم اجزای بازی کسی برایشان (۵) سوار شود و اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود، و شخصی که سوریمان را در دست دارد خربنده گویند بر هر کس (۶) که پای خود را بزند او را بیاورد و با این دو کس دیگر در قطار گشته (۷) تا وقتیکه دیگری (۸) بهم رسدا آن دو شخص اول را بجات باند و بمری (۹) این بازرا تدبیح بروزن تقسیح گویند.

خر فیز^{۱۰} - مخفف خربزه است، و آن میوه‌ای باشد معروف^{۱۱} - و بمعنی هندوانه هم آمده است و عرب دابوقه خوانند - و کیاهی بیز هست مانند اشنان *.

خربزة رو باه - حنظل را گویند و آرابکرمانی خرزهره میگویند، و عربی علف خوانند.

خربزة هندی - هندوانه را گویند و آرا خربزه سندي لیز گفته‌اند، و عربی بطیخ زقی خوانند.

خر اهین - بکسر اول بروزن ریاحین، نوعی از علف باشد ^{۱۲}.

خران - بکسر اول و تابی مشدد بالف کشیده و بنون زده، بمعنی مطبع و رامورف مانبردار باشد؛ وبا تابی مخفف هم آمده است .. .

خر انبار - با نون و بای ابجد بر وزن سرافار (۱) جمیعت و هجوم عوام انان باشد بهوت کاری - و جماع کردن چند شخص را گویند با یک کس .. و قته و آشوب را نیز گفته‌اند - و بمعنی خرجته (۲) و شلاق هم آمده است - و کسی را پیز گویند که بهوت رسوابی برخرسوار کنند و دور شهر (۳) و محلات بکردانند.

خر اهن - بفتح اول و کسرها بر وزن مداین ، نوعی از رستنی باشد که بهندی بهمال گویند ؟ و بفتح ها نیز آمده است .

خر اهین - باهابروزن و معنی خراطین است، و آن گرمی باشد سخ که در گل فرم م تكون شود .

خر بازان - بر وزن سربازان .. نوعی از بازی باشد، و آن چنان است که دو کس در برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند و دستها بر

(۱) چک، چشن: سرافشار. (۲) خم: خرچته.

(۳) چک، چشن: در شهر. (۴) چک، چشن: زابو. (۵) خم: براشان.

(۶) چن: هر کسی. (۷) چشن: کشند. (۸) خم ۱ : دیگر

(۹) چک، چشن : در عربی.

۹ - «خر اهین، نوعی از علف باشد » بهرامی گفت :

بنالند اینجا یهچاره راه گم کرده نه آب بامن بلک شربه نا خرامینا.

«لغت فرس ۴۳۹۴»

۱۰ - در پهلوی *xarbūc* و در بندهعن *xarbēc* «اسفا ۱ : ۲ من ۷۳» - و نیز در پهلوی *Eselziege* *xarbzuz* در ارمنی *xarbzuz* نوعی بز است . رک :

هوبیمان ۲۱۳ . در اوراق مانوی (پهلوی) هم *xrbwz* بمعنی نوعی بز آمده .

(Henning, A list of M. P... BSOAS, IX. 1, p. 89.)

۱۱ - دوسمن (الفرس) بطیخ : الخربز «البيان والتبيين. جاخط چاپ سندویچ ۱۱

تفصیل در صفحه ۷۲۶

بگیلانی پلضم و پلاخم گویند . کیاه آن

 بلسان العمل شیه
 است و بین آن بین
 کبر می هاند و پوت
 آن مستعمل است
 د بهترین وی آن بود
 که چون آنرا بخایند

لعاد داشته باشد، و سیاه خربق
 وی رستبی بود که بر که آن بیر که خیار
 و نعم آن بشک دانه هاند و پوت بین آن
 مستعمل است ، و آنرا شیرهای بود هاند شیره
 نوت ، چون بلبل از آن خورد (۲) آوازش
 بکیرد (۳) . گویند اگر تزدیک درخت انگور
 بروید و آن (۴) انگور را شراب سازند مهل

(۱) چک، چش: هست.
 (۲) چک، چش: بخورد.
 (۳) چک، چش: نگیرد.
 (۴) چش: - آن.

خر پشته^۱ - پشم با فلارسی پشتة
 بزرگ در لزناهموار که میان آن بلند و دو طرف
 شیب باشد . و خیمه^۲ - و طاق . وايون ، و هرجیز
 کمانند اینها باشد و آراماهی پشت هم میگویند
 و نوعی از جوشن هم هست که در روز جنگ
 بوشند^۳ .

خر بط - با طای حطی بر وزن شربت ،
 قاز را گویند ، واورا خربطه هم خوانند بزیادتی
 های در آخر؛ و با نای فرشت هم بنظر آمده است .
 و گفته اند بط با طای حطی مرغ بت با نای
 فرشت است و با های در آخر بمعنی سخره هم آمده
 است .

خر بق - بروزن المق، رستبی باشد^۴
 و آن سیاه و سفید هر دو میباشد (۱)، سفید آنرا

۹ - از: خر (بزرگ) + پشتة . ۴ - معرب آن نیز خربشته و جمع خربشتهات :
 «لایابین استداره هی آنها خر کاهات (خر گاه ها) و خربشتهات» معاحسن اصفهان ، مافروخی طبع سید
 جلال نهرانی . مطبعة مجلس من^{۵۵} .

۴ - پائش چون نسج عنکبوت کند روی جوشن خربشته را و درع مزارد .

«منوچهربی دامغانی»^{۱۷}

۴ - عربی نیز خربق «نفس» و آنرا در ارویای فرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق اسود) آن را در فرون وسطی Alibourous negra نہیں و بفرانسه El. noir گویند «تاریخ طب . لکلرک من^{۴۴۷}». خربق ایضی blanc Hellébore (فر) لک^۲ من^{۲۰}، خربق اسود noir Hellébore noir (فر) لک^۲ من^{۹۶} .

بقیه از صفحه ۷۲۵

۳۲ - معرب آن خربز (بکراول دسوم + melon) (فر) لک^۲ من^{۲۵} . رک: خربزه .

* خربزه = خربوزه - بفتح اول و ضم سوم بهلوی xarbūcak (بوئکر)، ارماني



«هوبشمان»^{۴۷۴}، کیلکی harbäzae، فربزندی harbäzä، بیرنی xarbäzä، فربزندی xarbäzä، سمنای xarbäzä، سکری xarbäzä، شهیرزادی xarbäzä، دزفولی xarbozé، کمشبه ebiza، مجله پتوون ۱: ۹ من^۹، [رک: خربزه]

خربزه (melon) میوه‌گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که در بستانها خربزه کاشته شود . این میوه بزرک، شیرین و آبدار است و اقسام مختلف دارد . «ستوده»^{۱۰۲} (بوهان قاطع)^{۹۶}

معنی ساز ، شیره کلان باشد و آن بیزدگی غلیواج میشود و بیوسته خود را سریگون از درخت آورزد (۴)؛ و با بای قلنسی هم گفته اند ۶.

خر تک ۷ - بانای قرشت بروزن مردگ مهره الای را گویند که بهجه دفع چشم زخم بر بازو و گردن اطفال بنداد و آورزد ۸؛ و بین معنی بجای نای قرشت میم هم آمده است .
خر تنگ - بر وزن خرچنگک ، نام فریده است در دوفرسنی سمرقدن .

خر توت ۸ - بر وزن فرتوت ، توت بزرگ زبون بی مزه را گویند .

خر جال ۹ - باجم فارسی بروزن ابدال ، مرغی است بزرگ از جنس هوبرمو آفراباشاهی و بولٹ شکار کنند و ترکان تقدیری گویند ، و محنی گویند مرغی است آبی و کبود دنگه ویزدگ که ترکان و قداق (۱۰) خوانند و بینی آنرا سرخاب ذمیش درغ هم گفته اند ، والله اعلم ۱۰.

خر جسته - بر وزن برجسته ، بینی جنگک و خصومت و خر خشنه (۱۱) و شلاق آورد داده ۱۱ و بینی دیگر گویند جماعتی باشند متید بینی

باشد واکر آنرا بکوبند و بیر گوشت پاشند و بگر ک دهنده نا بخورد بد از ساعتی بمیرد و بدان سبب خانق الذئب و قاتل الذئب خوانندش .

خر بله - بفتح اول و ثالث بروزن سر کله ، دولاب و چرخاب را گویند .

خر بنده - بر وزن ارزنده ، کسی را گویند که خر الاغ بکابید دهد ۹ - و نوعی از بازی هم است و آن بتفصیل در لغت خربازان مذکور شد .

خر بو ر - بفتح اول (۱) بروزن شبکور ، شب پره را (۲) گویند ۲؛ و بضم اول هم آمده است ؛ و ببابی فارسی نیز گفته اند ؛ و در جای دیگر خرموز آورده که ببعای حرف نایی واو و بجای رای قرشت زای هوز باشد و گفته (۳) هر مرغی که در شب پرواز کند .

خر بو از ۳ - بکسر نالک بروزن سرو ناز ، شیره بزرگ را گویند ، آن بیزدگی غلیواج میشود و برسدوش ناخنها دارد .

خر بله - بفتح اول و ثالث ، مخفف خرابه است که ویرانه باشد ۴ .

خر بیواز ۵ - با تحاتی مجهول بروزن

(۱) چک ، چش : شیره بزرگ را .

(۲) چش : گفته اند .

(۴) چش : بیاورزد .

(۵) خ ۱ : دقاق .

۱ - مغرب آن خربندج (مکاری) «درزی ج ۱ ص ۳۵۷» و خربندیه و خرمندیه (مکاریان) «درزی ج ۱ ص ۳۶۷»

۲ - مصحف «خر بیواز» (د.م.) و رک: خرمیواز . ۴ - مخفف «خر بیواز» (هم.) .

۴ - مخفف خرابه (هم.) . ۵ - خ (بزرگ) + بیواز (هم.) . رک: خرمیواز .

۶ - رک: شب پرمه ، شب بیازه : و رک: خرمیواز :

نکنی هیچ کار روز دراز کار توشب بود چو خرمیواز . خباز قایشی . لغت فرس ۱۷۳ .

۷ - مصحف «خر بلک» (د.م.) . ۸ - از: خ (بزرگ) + نوت . ۹ - خ (بزرگ) +

جال (هم.) . ۱۰ - «خر جال» مرغی است بر شکل بطیز برگ . زینبی کوید :

چنان کجا بنواحی عتاب بیر، خر جال .

لغت فرس ۳۲۱ . ۱۱ - ظ، مصحف : خر خشته (هم.) . و رک: خرشته .

چهارم و خانه ماه باشد ۶ . *

خر خجیون - پشم اول و سکون ثانی

و خای مضمون وجیم بختانی مجھول رسیده و واو مفتوح بنون زده ^۱ بلطف سریانی کابوس و عبدالجهن را کویند، و آن گرانی و منگینی باشد که در خوابی بر مردم افتد.

خر خر - بفتح اول خای نقطعدار و سکون

دورای بی نقطه، بمعنی خم شدن و دولاای گردیدن باشد - و طاق و پشته و ایوان را نیز کویند - و آواز و سایی که بسبب کلو فشردن از کلو و خواب کردن ازینی آدمی برمی آید ۷ .

خر خسنه - بر وزن مدرسه، جانوری را

کویند که میادان بر کثار دام بندند تا جانوران دیگر او را دیده فرب خورند و در دام افتد، و بعزمی ملواخ خوانند ۸ .

خر خشت ^۹ - بضم نالک بروزن انگشت،

جانی باشد که انگور را در آن ریزند و لکد گشته تا شیره آن برآید.

خر خشه - بر وزن افشه، بی جا و بی

موقع مجادله نمودن و خوموت کردن و قلن و خلبان خاطر باشد ^{۱۰} . و بمعنی خرومده است و آن جانوری باشد که میادان بر کثار دام بندند تا جانوران دیگر دام افتد ^{۱۱} .

خر خیز - بر وزن شبدین نلم شهرست

سید غیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند و این جماعت را سادات خرجته و خر در گله خوانند.

خر چکوک - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی مفتح و کاف مضمون بواو و کاف دیگر زده ^۱ ، دستبیوی و شماسه را کویند، و آن رستیی باشد مانند خربزه کوچکی بقایت خوش خطوط خال والوان و خوشبوی، و بعضی کویند کیاهی است که آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند و آنرا خردک خوانند ^۱ .

خر جل ^۲ - بفتح اول و جیم و سکون ثانی و لام، نوعی از مرغ باشد که شیر از سان کور کور کویندش، و بعضی کویند ملخ بی بال است که آنرا آگرفته با نمک پزند و خورند * .

خر چلوک - بفتح اول و سکون ثانی و قع جیم فارسی و ضم لام و سکون واو و کاف، بمعنی خروک است، و آن کیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند ^۴ .

خر چنگ ^۵ - بر وزن فرنگ،

جانوری است معروف که دست و پیای بزرگ و ناعصوار دارد و ببری سلطان خوانند و مکی لوز بروج دارند و کانه ظلک هم هست که برج



خر چنگ

۱ - ر.گ: خرجلوک . ۲ - خر (بزرگ) + جل (۵.م). ۳ - ر.ک خرچکوک . ۴ - بپلوی

karcang ، طبق وجه اشتقاق عالمبه از : خر (لاع) + چنگ (قولوس: خر) (موسیان: ۴۷۵)

۵ - استا: ۶۱ ، ۲۰ در لهجه کشیجه kallejang «مجلة پشوتن ۱ : ۹ ، ۲۳ ، دزفولی

۶ - یکشخ نومامو آنده کرخ زهره زهره بقرب نشته (نهقه، دهندا) امام پسر چنگ.

ابوطهر، «الم فرس»، ۲۹۱.

۷ - باین معنی اسم صوت . ۸ - ر.گ: خرخنه . ۹ - سخف دیرخشت، (۵.م).

۱۰ - در ترکی خرخنه بفتح دو خاء = فلانی بمعنی تراو، مجادله و آشوب (جنتی) و ۳۱۲

۱۱ - ر.گ: خرشه . ۱۲ - ر.ک: خرخنه .

* خرچیدن - پشم اول و قع پنجم گریتن «فهرست شاهنامه و لف» :

پیه در منسنه ۷۲۹

و بی تشدید ثانی هم درست است - و بکسر اول وفتح ثانی بمعنی عقل باشد^۳ - وضم اول وسکون ثانی و ثالث بمعنی کوچک باشد که در مقابل بزرگ است^۴.

خرداد^۵ - پنجم اول بروزن مرداد،
نام ماه سیم است از سال شمسی، و آن مدت بوطن

از خنا و ختن که مشک خوب در آجبا میشود - و نوعی از جامه ابریشمی هم از آجبا آورند؛ و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر وزن شبگیر باشد^۶.

خرد^۷ - پنجم اول و تشدید ثانی وسکون دال ابجد، بمعنی کل تیره چسبنده باشد^۸؛

۱ - سخن اندر ناحیت خرخیز، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیاوس مشرقی و جنوب وی حدود نظرغز است و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماک است و (در) این ناحیت مشک بیار افتاد و موهای بیار وجوب خدنگه و چوب خنج و دسته‌کارد ختو خیزد و ملک ایشارا خرخیز خاقان خوانند... «حدود‌العالم»^۹، khirkhîz، مینورسکی. حدود ۲۸۲ بعد^{۱۰}. ۴ - خرد، کل بود. خراوانی گفت:

آن کجا سرت برس کشید بچرخ باز نا که فرو بردت بفرد.

لفت فرس ۹۶.

۹ - پهلوی xratu، اوستا - xratu «پارتولمه ۵۳۵»^{۱۱} نیز که ۱۳۵ «اسنا ۱»^{۱۲} ص ۸۳، سانسکریت kratu (عزم، تضمیم، قوت مدرکه) «ویلیامز ۳۹۱: ۱»، پیازد «مینا ۱۳۹۰».^{۱۳} - پهلوی xvarat «خواردیا ۱۶۷» [زرك : خرد]، اورامانی wurd^{۱۴} اورامان ۱۶۷، شهمیرزادی xürd «ک. ۲ من ۱۷۷»، طبری xurd «صابطبری ۳۲۵»، گلکنی هم xurd، معرب آن خرده «نفس» هرن خرد فارسی را از اوستایی xvarata «اسنا ۱»^{۱۵}: ص ۴۹۸.

چند استخوان که هاون دوران روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.
صلی شیرازی.

۱۰ - پهلوی Xordât، اوستا Haurvatât مرکب از دو جزو : هنرورونه سفت است بمعنی رسا، همه، درست، کامل؛ دریاریسان باستان haruva در فارسی هر، جزو دوم tâl پیوند دال برآسم مجرد مؤنث؛ بنابرین هنرورونات بمعنی کمال دریاریسان است. ابوریحان در آثار الایقیه (من ۲۲۰) گوید: «معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق» وی نام ایزدی از ایزدان دین زرتشتی است. نگهبانی سوین ماه سال و ششین روز ماه (شمسی) با اوست. در اوستا و کتب دینی پهلوی خرداد و امرداد غالباً نام یاد شده‌اند. خرداد مظہر کمال اهرورمزا درین جهان و درجهان مینیوئی پختایش ایزدی جزای أعمال بیکوکاران است. در عالم مادی نگهبانی آب با خردادست. پیروی آثار الایقیه (۲۲۰) گوید: «عروذا (خرداد) هوالملک الموکل بتربیة الخلق والاشجار والنباتات والازلالنجلات بقیه در صفحه ۷۳۰

۷۲۸ بقیه از صفحه

چو کودرز آن سو گک شهزاده (سیاوش در مرگ مادر) دید

دوم شد چو آن سرو آزاده دید

شنو پند واذلمکن سوک یاد.

بغرجید و گفتش که ای شاهزاد!

نشاهنامه بخش ۳ ص ۵۳۱.

وفارسی ۵ میباشد - بستانی سرخ رنگ و فربود و چون بکویند زرد شود . کرم و خشک است در چهارم کویند اگر بر عصارة انگور بمزید بعاثت خود نگاه دارد و نکددار که بجوش آید . و اگر در آتش بزند از بخار آن کویند کان بکویند : و صحرابی که آنرا بری نیز کویند از



七

خردها - بتم اول و سکونه ثانی و قطع
داد و میم بالف کشیده . جانوری است خوش آواز
و خوش رنگ .

خردمند – بمعنى عاقل وصاحب عقل
بایشد، چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب
و خداوار است ۶

خرد و مرد - بضم اول و میم ، این

(۱) چک، چشم؛ ازمه. (۲) چک، چشم؛ حشون. (۳) چک، چشم؛ +

(۴) چن، چن، - نام (۵) چن، است در نسخه، ظ: متعدد؛ و ما: جماعت، باشندگان. رک: خم جته.

۹ سرک: خرادورک: مزدنسا ۲۲۷ - ۲۳۰.

۲ - رک: خ-جتہ : Sinapis - جلساںیان کے Crucifères از نمہ :

مoutarde - ۲۰۹ (فر) دلک ۲

۱۷ = خردل بُری - Moutarde sauvage (فرانلک ۲۰ ص ۱۹)

ثلاسپی - Thlaspi - دلک ۱۹ می ۱۹۷۲ : خودمند

* خ د گاه = ک: خ د گاه .

۷۲۹ صفحه از بچیه

بریما میشده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (در آثار الباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سندی «خورده» و در خوارزمی «هر و داد» یاد کرده (روز شماری ۲۲-۲۴) «اسفار» ۱: ۲، ۳۷-۴۷.

Hara man ۱۹۹ - مکرده اوستا ^{۲۴۵}، فهرست مزدیستا ^{۲۴۶} در طبری ماه خرداد را هر ماه
و ملزدسرانی کنونی ^{۸۳۰} Xare-mâ ^{mâ}، Hare ^{mâ} گویند. «وازنامه ^{۸۳۰}»:

جهان از خرمی چون کرخ بغداد. دو مس و رامین ص ۲۹۲، ۴۱.

عقل و دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات - و باریک بین - و عیب جوبرا بیز گونند.

خرده گافور - کتابه از کواک و ستار گان باشد.

خرده گاه^۱ - با کاف فارسی بالف کشیده و بهما زده ، بندگاه سر دست و بای اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و باخوار آن نهند و رسان بر آن بندند - وجایرا بیز گونند ازینه شتر که دروت خواییدن بزمین نهاد و آن مانند کف پایی او شده باشد ، و با پیشنه بحذف های اول هم گفته اند که خردگاه باشد - و خردگاه خبیثه کوچک رایز گوند که در درون خبیثه بزرگ بریای گنند.

خرده گندار - عربی دقایق الکندر خوانند ، و آن معنی است مانند لبان و بعضی گوند لبان است که بفارسی کندر دریابی و عربی لبان میگوند ، و آن از درختی خاره ایک بهم میرسد و از عمان آورند.

خرده گیر - کتابه از عیب جسوی و نکه کیرنده باشد.

خرده هرود^۲ - کتابه از ریزه ریزه وزیر و وزیر شده باشد.

لقت از اتباع است بمعنی ته بساط و چیز های سهل و ریز و رباشد و در مؤید الفضلا خرد^(۱) و مورده با او معدوله در تالی بمعنی ریزه ریزه و ترجمة منکر^(۲) نوشتند.

خردومند^۳ - بکراول وضم ثالث ، معنی خردمند است که زیرک و عاقل و صاحب عقل باشد.

خرده^۴ - پشم اول و فتح ثالث ، ریزه هرچیز را گونند^۳ - و خس و خاشاک و امثال آن را بیز گفته اند - و شراره آتش راهم گونند - و بمعنی فوس قرح هم بنظر آمده است - ولنکه گرفتنی (۳) را بیز گوند که بر گفتگوی مردم کیرند و گنند - و کتابه از دقیق و باریک هم هست چه خرده بین باریک بین را گونند - و بمعنی دندان هم آمدند است - و نام نسکی است از جمله بیست و یک کتاب زند^(۴) یعنی قسمی است از جمله بیست و یک قسم کتاب مذکور چه نیک بمعنی قسم است ، و بعضی گوند خرده ترجمة کتاب زند^(۴) است که آنرا بیانند^(۵) خوانند^(۶) - و بمعنی عیب و کنایه بیز آمده است - وجایرا گوند از دست و بای سخوان که چدار و بخاوه بر آن کذارند^(۶) *

خرده دان - پشم اول ، مردم صاحب

(۱) خم ۱ : خورد. (۲) خم ۱ : نکر. (۳) خم ۱ : گرفتی.

(۴) چک : زند. (۵) چک : بیانند.

۱ - پهلوی xratomand از : خرت (خرد) + اومند (پسوند اضاف) [جون : بیاز و مند . حاجتو مند]. ۲ - پهلوی xōrtak (کوتاه: پست ، کم ، کوچک) همراه خرد ، خرده فارسی ، ارمنی xortak (خردشن ، شکشن) (بیز که ۱۳۴ رک خرد). ۳ - «خرده»، تفسیر اجزای پازند است ... دقیقی (طوسی) گفت : بیشم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها کهی خرده».

لقت فرس ۴۴۸۶

مراد از خرده «خرده اوستا» است . رک : خرده اوستا . ۴ - رک: خرده گاه.

۵ - خرده در میان نهادن ، دقایق گفتن : «پس (اعانق) خرده عشق را در میان نهاد و از مضمون دلو مکنون سر خبرداد و بدست معمتمدی بمشوقه فرستاد». دند باد نامة غلبه بری مصحح احمد آتش ۱۸۵ . ۶ - رک : خرده . ۷ - رک: خردمرد . بقیه در صفحه ۷۳۴

خرزهره - بفتح اول و ثالث ، معروف است که خرمه خرمه بزرگ باشد^۴ و درختی است که برگ آن بیرگیک بید شیوه است لیکن از برگ یید سطیح نر و گنده نر بود و گل سرخ وسفید کند^۵ ، و بتیرستان برگ آنرا بکاربرند و حیوانات اگر برگ آنرا بخوردند هلاک شوند و آنرا بعربي سـم الـحـارـخـوـانـدـ و مغرب آن خرزهـرـجـ باـشـدـ وـ حـنـظـلـ رـاـ نـیـزـ کـنـتـهـانـدـ وـ نـامـ کـرـمـیـ هـمـ هـتـ سـيـاهـ وـ سـرـخـ وـ زـهـرـدارـ وـ درـ مؤـبـدـالـفـضـلـاـ بـعـنـیـ سـکـهـ انـگـورـ هـمـ آـمـدـ استـ .

خرزی - بفتح اول و ثالث و کسر ثالث وسکون تحتانی ، خرد فروش را گرفتند^۶ .

خرزین - بروزن پرورین ، چوبی باشد

خرده مینا - معروف است که مینای شکسته و بزیه ریزه شده^۷ و کنایه از شراب لعلی هم است .

خرف - بفتح اول و ثالث و سکون زای نقطه دار ، اسباب خرده فروشی را گرفتند^۸ از مهره و آینه و شابه و امثال آن چه خروزی خرده فروشن باشد - و نام شهری و مدینه‌ای هم است^۹ .

خردان - بفتح اول و ثالث بروزن نمکدان ، نام مبارزی بوده نورانی و بکسر ثالثی هم گفته‌اند .

خرزه - بروزن هرزه ، آلت تسلیل که آن سطیح و دراز و گنده و نائز اشیده باشد.*

۱ - « موضعی خوش خرم و درختان درهم ، توکفتی خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثربا از تاکش درآورده . » گلستان ۱۰ .

۴ - در عربی خرزبمعنی مهرو و خرازت مشکدوز است . « محیطالمحيط » (السامی فی الاسلامی) و در عربی مستحدث خرز بمعنى سوراخ کردن ، زردوزی ، نقره دوزی (جرم) ، و سله کردن کفشهای کهنه و خراز بمعنى کفان و بینه دوزاست . دزی ج ۱ ص ۳۶۱ « امروز خرازی پخرده فروشی اطلاق شود » :

بزرگواران هیجون قلاذه خرزند تو همچویاقوت اندر بیانه خرزی . منوجهری دامغانی ۱۱۲ .

۴ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ط ، مصحف « خزر » است .^{۱۰} - باین معنی از خر (بزرگ) + زهر .^{۱۱} - خرزهـرـ نـیـانـ Neriـum oleـانـderـ از تیره زنتیان Olـacـéesـ دارای ساقه های پیله و برگهای سه تایی و گلهای رنگین که در نقاط گرم و خشک میروند و همه آن بواسطه نر کیبات « سیانوزن » سـمـیـ است . « گـلـ کـلـابـ = ۴۵۱ نـرـیـمـ Ddorumـ = نـیـانـیـ » ۱۷۹ .

۶ - رک : خرز ، در عربی بفتح اول و دوم منسوب به خرز بمعنى مهرو و خرزی بمعنى مهرو فروشن : خرزهـرـجـ - مغرب خرزهـرـ (هـمـ) .

پیه از صفحه ۷۳۱

* **خرده اوستا** - بضم اول وفتح سوم و بنجم و کسر ششم ، در بهلوی Xortak Apastâk بعضی اوستای کوجک (یا مختصر) . این کتاب دینی را آذربید مهرا سپند موبدان موبید عهـ شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹) ندوین کرد و آن برای نیاز وادعیه اوقات روز و ایام متبرک ماه و ایام مذهبی سـلـ وـلـیـکـ مرـاسـمـ تـصـیـعـ دـادـ شـدـ . مـطـالـ وـدـعـاـهـ آـنـ اـزـ اوـسـتـایـ بـزـرـگـ کـ استـخـراجـ شـدـهـ استـ . مـصـةـ مـتـهـرجـاتـ خـرـدهـ اوـسـتـاـ ، بـزـبـانـ اوـسـتـایـ نـیـتـ بلـکـهـ بـعـشـ بـزـرـگـیـ اـزـ آـنـ بـزـبـانـ پـاـزـنـدـ وـ مـتـلـقـ بـلـوـنـهـ اـنـهـراـستـ . رـکـ : تـرـجـمـهـ خـرـدهـ اوـسـتـاـ بـقـامـ پـورـ دـاوـدـ . اـزـ اـنـتـشـارـاتـ انـجـمـنـ زـرـتـشـانـ اـیرـانـیـ بـجـشـ وـلـبـسـ اـیرـانـ لـیـگـهـ : مـزـدـیـسـناـ بـقـلمـ نـگـارـنـدـهـ ۱۳۲ . درـ شـعـرـ دـقـیـقـیـ بنـامـ « خـرـدهـ » یـادـشـهـ رـکـ : مـهـمـهـ .

افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بدرون خط پجای خود آورد و این بازیها عربان حجوره گویند^(۲).

خرس گیاه - معنی گیاه خرس و بین آن گیاه شاقله است و خرس آنرا بسیار دوست دارد و بر غبت تمام خورد^(۳)؛ و بعضی گویند زردک و گزد بری است و بعضی دیگر گوشت کرفن صحرایی است.

خرسلاک - بفتح نالث ولا م بالف کشیده بکاف زده، بمعنی خربنده باشد، و آن شخصی است که خرالاغ بکرایه میدهد.

خرسله - بروزن مرحله، نام دارویی است.

خرستند^(۴) - پم اول بروزن گل قند، بمعنی شادمان و همیشه خوش و خوشند باشد - و کسی رانیز گویند که رضاصداده باشد و بهره‌جه او را پیش آید شاکر دراضی بود.

دراز که در طولها نسب کنندوزینهای ویراق اسپهارا بر بالای آن نهند - و سه پایه را نیز گفتندان که زین اسب را بر بالای آن گذارند - و تکیه گاهی را نیز گویند که بر گوشهای سفال‌سازند - و نوعی ازبالان هم هست.

خرست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بمعنی نعله و فرقانی، به معنی سیاه است از که بعربي طافع گویند^(۵).

خرسته - بکسر اول و ثانی و سکون نالث وفتح فرقانی، بمعنی زلو باشد، و آن کرمی است سیاه رنگ که چون بضمی ازاعنای آدمی بجاناند^(۶) خون از آن ختو بمکد.

خرسک - بکسر اول وفتح نالث ، تصیر خرس است، و آن جانوری باشد معروف‌سفرشی است پشم‌دار - و نوعی ازبانی هم هست، و آنچنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط باستودیگران آیند و اورا زند و او پای خود را بجانب ایشان

(۱) چک : بچپانند . (۲) چک ، چش : خوانند . (۳) چک ، چش : بخورد .

۹ - مست خrst میروم ازمی عشق بولالا بیم ندارم از بلا عن تلا نلا نلا .

مولوی بلغی رومی.

خرسک بازند کودکان در بازار .

«گلتان»^(۷).

۴ - استاد معلم چو بود بی آزار

۴ - پهلوی xorsand (قایع، راضی): xôr : sand+xôr در ارمنی عشق (کود) معنی گودی و ورطه، - *ôr ، از اوستا avara (پایان) «بارتولمه ۱۷۶» (پسوی پایان) «بلرتولمه ۴۳»، ساسکریت - arsha - avara (پایان، پست) : sanda ، از sand (بسندیده یافتن) «بارتولمه ۱۵۵۹» رک : نیبرک ۱۳۳-۴ و اشقا و هوشمان ۴۷۸

* خرس - بکسر اول، پهلوی xirs [ars] «بونکر ۱۲۰»، اوستا arësha [ارشا] «اسفا ۲:۱ س. ۶۷»، پارسی باستانی arsha (در آرثام) [ارشام]، اشکانی xurs، یونانی yursh، شفیعی yersh «گرمسن ۸۵»، اسپیars «کلکی xars (در رک ۱۰۷) .

۱ - فرزندی xaers، یونی و نظری xers (xers) «فرزندی ۲۲۷»، سنسکریت xärs، سنسکریت و سرخه‌ی و لاسکری و شهمیرزادی xers «رک ۲ من ۱۸۴» سفیدی shsh «بنویست ۲۱۰»؛ نوعی از پستانداران گوشت خوار، شامل جانوران سنجکن بدن با پوست ضخیم که روی کف پا حرکت کنند .



خرس

ثالث وفتح فوقاني، بمعنى خرام وخراميدن باشد
يعنى برآه رفتن از روی ناز وسر کشى .

خرشه - بفتح اول وثانى وثالث ، مخفف
خرخنه است که شناق وبيجا و يمومع جنك
و خصومت و مجادله کردن باشد ^۶ - و بمعنى
خراسه و خراسه شده هم هست . *

خرشين - بروزن برزونين، بمعنى خراميدن
باشد ^۷ - و نام طایفه ايست از افغان که دعوي (۳)
سيادات میکنند .

خر طال - بكسر اول ما طای حرطى
بر وزن اقبال ، پوست گاو يا پوست گوردن شتر
را گويند که آنرا پر از شوشه طلا يا زرند کرده
باشد و بعربي قنطر خوانند ^۸ - و بفتح اول
تخمي است دوابي ^۹ و آن در ميان گندم روود .
وطبيعت آن معتدل است .

خر غول ^{۱۰} - با او مجهول بر وزن
مرغول ، گياهي است که آنرا بارتگ خوانند
و در دواها خصوصاً در یاکيزه کردن جراحتها

خرستگ ^۱ - بروزن خرچنگ، سنگ
بزرگ ناهموار ناز اشیده را گويند که در ميان
راه افتاده و مانع عبور و آمد شد (۱) مردم
گردیده باشد ^۲ - و کتابه از کسی است که
میان دو مصاحب و طالب و مطلوب مانع شود
و بشيند .

خرش - بفتح اول دکر ثانى و سكون
عين فرشت ، کسی را گويند که از روی هرل
ومسفر کي بروي خنه کنند - ويض اول وثانى
مخفف خروش باشد که شور و غوغای باگره
است ^۳ - و خار و خلاشه سوقط و افکندن و بكار
پامدي را ليز گويند .

خرشا ^۴ - بضم اول و سكون ثانى وثالث
بالک شنیده، یکی از نامهای خورشید است ^۵.

خرشاد ^۶ - بضم اول بروزن بنیاد، بمعنى
خرشا است که يكی از نامهای آفتاب عالم تاب
است ^(۶) .

خرشته - بفتح اول و ثانى و سكون

(۱) چك : آمدوند . (۲) چك : خورشید است . (۳) چك : دعوای .

۱ - از : خر (بزرگ) + سنگ ، ناجیکی Xarsang (سنگ بزرگ ناهموار) « مجله سخن
۲ : ۸ ص ۶۱۸ » ، دزفولی xarseng .

۴ - زيل سنگدل خرسنگک میخورد . ولیکن عربده با سنگ میکرد .
نمایی گنجوی . « گنجینه » ^{۵۱} .

۵ - « خرش ، خروش بود » لفت فرس ^{۲۲۰} . ۶ - مخفف « خرشاد » (۵.م.) .
۷ - خرشید - خورشید (۵.م.) . ياقوت در معجم البلدان در شرح اقاليم سبعه در اقليم
چهلم « خرشاد » را بمعنى خورشید آورده است .
۸ - رک : خرخنه .

۹ - بميدان چو آغاز خريشين بهادر در فتنه برواي اعدا گشاد حکيم فرقدي . « فرنك نظام » .

۱۰ - دوبدره زر بگرفتم بفتح ملابين بفتح روميه صد بلده گيرم و خر طال .

غذایری رازی . « لفت فرس ^{۳۲۳} » . بزرگ: قنطر .

۱۱ - خر طال (بضم اولا) - خر طال (بضم اول وفتح سوم وجهات مشهد) - کر طان
(بضم اول) avoine (ف) دزی ج ۱ ص ۳۶۳ « لک ۲ ص ۷۳ » . ۱۰ - خرغوله « تحفة
حکيم مؤمن » .

* خرفید - بضم اول . رک : خورشید .

هست که اگر کسی در سایه آن بخوابد ناقیامت بیدار نشود.

خرفق - بفتح اول بر وزن ابلق ، بلطف اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تره بیزک است.^۵

خرقه - بضم اول بر وزن سرفه ، معروفت و آنرا بر پهن گویند و در عربی بقلة الحمقاء و بقلة السباراكه و بقلة الزهراء وبقلة اللينه^(۳) خوانند.^۶

خرقطان - با قاف وطای حطی بروزن بهلوان ، وستنی باشد که مانند کثوت^(۴) بر درخت زیتون و بادام و امروز بیجد.^۷

خرقه انداختن - بمعنی پخشیدن جامه باشد - و کنایه از اقرار و اعتراف نمودن بگناه - و عاجز شدن و تسليم کردن - و از هستی مبراکشتن و معمرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن هست.^۸

خرقه ساختن - کنایه از پاره کردن و دریدن و جاک ساختن باشد.

خرقی - با بیان حطی و حرکت غیر معلوم ، غله ایست شیوه بکرسنه. آنرا درین دو نوع است^۹ بلطف اهلین. گویند بعضی ازین درخت

بی نظیر است و تخم آنرا ناکوفته با گلاب گرم کرده بخورند . جراحت امعا را نافع باشد و ریم آهنچ بیخ آن است و آنرا بعربي لسان العمل خوانند . و بعضی گویند کیاهی است که آنرا خر گوشک میخواهند . قابض است و رفع اسهال کند ، و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزر^(۱) قلعون گویندش؛ و خرغول بسب آن میگویند که شبیه است بگوش خر ، چه غول در فارسی بعضی گوش است و اسب غول هم بهمین جهت^(۲) گویند .

خرغوله - بر وزن مرغوله ، بمعنی خرغول است که لسان العمل باشد و آن کیاهی است دوایی^(۳).

خرغون - بروزن گردودن ، لام شهر است و شهر را بعربي مدینه گویند .

خرف - بکسر اول و ثانی و سکون فا ، مردم مبهوت و از کارهای را گویند و گویند عربی است^(۴) *

خرفع - بکسر اول و سکون ثانی وفتح فا و عین بی نهله ساکن^(۵) ، بلطف درخت عشر است^(۶) بلطف اهلین. گویند بعضی ازین درخت

. (۱) چشم : بذر (۲) چشم : سبب . (۳) خم ۱ : بقلة اللينه ، چك : بقلة اللينه . (۴) چك : کثوت .

۱ - رک : خرغول . ۴ - (عر) خرف بفتح اول و کسر دوم نهت از خرف (از باب صر و فرح و کرم) بمعنی فرتوت و بنای خرد «شرح قاموس» .

۳ - در ذی ج ۱ ص ۳۶۴ : بضم اول وسوم . ۴ - «حرف نمر عشر است» .

«حفلة حکیم مؤمن». ۵ - *thlaspi* - (فر)^(۷) لک^(۸) م ۱۹ و رک : ذی ج ۱ ص ۳۶۴ .

۶ - *pourpier* (فر)^(۹) لک^(۱۰) م ۷۵ . «خرفه ، بخله بود یعنی پریهان که بتازی فرض کویند . طیان گویند :

کسی را کو (کش. دھندا) توینی در درس فه بفرماش تو آب دوغ و خرفه .

«لفت فرس ۴۵۱»

کیاه خرفه (Portulaca oleracea) نامیه میشود «متوده ۱۴۴» .

۷ - *Loraanthus* - لک ۲ ص ۲۶ - *lierre* - (فر) «ذی ج ۱ ص ۳۶۶ .

۸ - اصطلاح صوفیانه .

* خرفه - بفتح اول و دوم و پنجم ، رک : خرامش .

و سیع را گویند عموماً - و خیمه بزرگ مدور را
خصوصاً ^۳

خرگاه خضر - پشم خای دوم ،
کنایه از آسان است .

خرگاه سیز - و **خرگاه سیزگاپش**
معنی خرگاه خضر است که آسان باشد .

خرگاه قمر - کنایه از هاله باشد ،
و آن دایر مایست که معنی اوقات از خارجه میرسد
چنانچه ماه مرکز آن دایره میگردد .

خرگاه ماه - معنی خرگاه قمر
است که خرمن ماه باشد - و آسان اول را
بیز گویند - و کنایه از خط عذار مهوشان هم
هست .

خرگاه مینا - کنایه از آسان
است .

خرگور - بروزن زرگر ، معنی خرمن -
و هاله ماه باشد .

خرگس - بفتح اول و ضم کاف و سکون
ثانی و سین بفتحه ، کنایه از مردم بیعقل وابله
واحقد باشد .

خرگش - پشم کاف و سکون شین
نقطه دار ، سرموزه را گویند ، آن کنیه است که
بر بالای موزه پوشند و در ماوراء الته متعارف است
و در عربی جرموق خوانند - و جالوری هم هست
خاکستری رنگ و شبیه ^(۲) بجعل و پیشتر در
قبستانها می باشد - و کننده خر را یز گویند .

خرگمان ^۳ - بر وزن پهلوان ، کمان
بزرگ را گویند ، واژه ای باشد که کمان گران

کرمان بیزند و بشورند و آرد نیز سازند و مان هم
بیزند .

خرگ - بر وزن فلک ، مخفف خارک
است ، و آن نوعی از خرمای خنک باشد ، و بعضی
گویند غوره خرمات که خرمای نارسیده باشد
و آرا بعضی از عربان بسرخوانند - و مصفر خر
هم هست - چویکی باشد که بر روی طبله رو عود
و گمانیه ^(۱) و امثال آن گذارند و تارها واب بالای
آن کشند - و نام دهی است از ولایت فارس در
هشت فرسخ شیاز - و تخته ای بناد که
مجرمان و گناه کاران را بر آن خوابانند و دره
نادیب زنند - و چویرا بیز گویند که استادان
کننه شکن در وقت شکستن حیمه در زیر آن
گذارند و شکستن - و سه چوبه ای باشد که بر بالای
هر کدام غلطکی صب کنند و بدست اطفال دهنند
تا راه رفتن بیاموزند - و سه پایه ای باشد که هر
دو سر کارگاه را بر بالای آن گذارند و نقش دوزی
و کلامیتون دوزی کنند - و سه پایه ای آن سوهان
کاری کنند و همچنین بنایان در زیر پای خود
گذاشته گنج کاری و کج بری سقف و دیوار خانه
کنند - و چزیکه بدان دیوار رخنه کنند -
و تخته کوچکی را بیز گویند که پنبه از پنبه
دانه جدا نکرده را بر بالای آن نهند و میل آهنه
را چنانکه رسم است بر بالای پنبه دانه گذاشته
بنوانی حرکت دهنند که پنبه دانه از پنبه جدا
گردد ^۱ - و نوعی از کرم هم هست که دستهای
او دراز ویاهای او گوتاه می باشد .

خرگاه - بروزن درگاه ، جا و محل

(۱) چک چش : + ورباب . (۲) چش : + است .

۱ - امروز آتشی چوین را گویند که بر روی آن جرم کشیده باشدند و دارای دویابه است
ویرابی پرش بکارود . رک : پرش (تصویر) . ^۳ - مغرب آن خرگاه و جمع خرگاهات :
لایباین استداره هی آنها خرگاهات و خربستانات ، محاسن اصفهان مافروخی . چاپ سید جلال طهرانی
ص ۵۵ و بیز در تعریب خرقاعه « ذی ج ۱ م ۳۶۶ . ۳ - از خر (بزرگ) +
کمان .

آمده است .

خر گوشک - مصفرخر گوش است -

و نام کیاهی هم هست دواهی و (۳) قابض و دفع
اسهال کند و آنرا بمری آذان الارب خوانند^۷ ،
و آن نوعی از لسان العمل است ، و بعنی گویند
کیاهی است که اسبیغول تغم آست .

خر گوف^۸ - بر وزن موقوف ، نوعی

از چند باشد بقایت بزرگ چه گوف چند را
گویند .

خر گله - بروزن در گاه ، مخففخر گاه

است که جا و محل وسیع و خیمه بزرگ مدور
باشد^۹ .

خر گله ازرق - کتابه از آسمان

است .

خر گله^{۱۰} - مخفف خر گاه ماه است

که هاله و خرم ماه باشد .

خرم^{۱۱} - بضم اول وفتح ثانی با تشديد ،

معنی شادمان و خوشوقت باشد^{۱۲} - و نام مامدی

کمان حلقه را بدان چله کنند ، و آن دویارجه
چوب است که اندک خمی دارد و نهایی باشد مانند
کمان که بجهت گرفتن شفال و جانوران دیگر
برس وام ایشان درخواک پنهان کنند همین که بای
بر آن نهند تیری از آن بجهد و برایشان خورد
و هلاک سازد^{۱۳} - و کتابه از کار دشوار بی نفع هم
است - و گرفتار شدن مردم را بین گویند در تدبی
و آزاری و تبلکهای .

خر گواز^{۱۴} - بفتح کاف فارسی بر
وزن سرفراز ، جویی بشد که خر و گوا را
بدان رانند^{۱۵} ، ووض کاف هم آمده است .

خر گوش^{۱۶} - بر وزن سرپوش ،
جانوری است معروف^{۱۷} . گویند ماده او را (۱)
مانند زنان حیض آید - و گیاه بارشک را نیز
کفته اند (۲) که



خر گوش

لان العمل است ،
وبارشک تخمی است
دواهی^{۱۸} ، و بایان معنی
با سین بی نقطه هم

(۱) چن : آنرا . (۲) چلک ، چش : گویند . (۳) چلک ، چش : - و .

۱ - تئی چون خر کمان از گوزیشته برو پشتی چو کیخت از درشتی .

۲ - نظامی کنجوی . « گنجینه » ۵۱ .

۳ - از : خر (الاغ) + گواز (ه.م.) = گواز = جواز معرب [] .

۴ - هست با خطوط خطيجيان چون خط برآب هست با مشير توافقام شيران خر گواز .

۵ - منوجهری دامغانی ۴۴ .

۶ - بهلوی xargôsh « اونولا » ۲۸۵ . ۷ - جالوری از بستانداران خاینه .

دراز گوش و حشی . ۸ - مغرب آن خر گوش = plantain (فر) لک ۲ م ۲۴ « دزیج اس ۳۶۶ .

۹ - کل ماهور Verbascum « کل گلاب » ۲۴۴ .

۱۰ - از : خر (بزرگ) + گوف (ه.م.) .

عاشق که سمندر نه بود خر گوف است صوفی که قلندر نه بود موقوف است .

شاه قاسم ابور .

۱۱ - رک : خر گاه . ۱۰ - بهلوی surram (شاد) « بیر گه ۱۴۲ » شاید از

۱۲ - hu - rama (یک برآمتش) فن : سانکرت - suramya (دوست داشتن) « هوشمنان » ۴۷۹

ورک : اسق ۴۷۹ و اسنا ۱ : ۲ م ۱۹۳ ، کلکلکی xuram (خوب) :

خرم نزد تو که تویی مفتر نزد فرج نثار تو که تویی سید نثار .

۱۳ - ممزی بیشاوری ۴۳۰۷ .

خرم روز ^۳ - نام روز هشتمن است

هر ماه شمسی، کویند ملوک عجم درین روز لیکن در ماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمسی جشن کردنی و جامهای سفید پوشیدند و بر فرش نشستندی و در بانر امتحن کردنی و با بر عالم دادندی و با مرور رعیت مشغول شدندی و مزارعان و دهقانان با ملوک بر سر یک خوان نشستندی و چیزی خوردندی و بیداز آن هر عرضی ^(۶) (و مدعاوی که داشتندی بیواطه دیگری بعرض رسانیدندی و ملوک بر عایا کفتی ^۴ : « من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و عمارت و آن بیوجود شما نمیشود ما را از شما کزیر ^(۷) تیست چنانکه شما را از ما ماوشا چون دو براذر موافق باشیم ».

خرم فضا - کتابی از آسان است.

خرهات - با تشید نای، مصفر خرم است. و بی تشید و سکون نای، نام مهرهای باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که آنرا بجهت دفع چشم زخم بر کردن المقال بندند؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است ^۴.

است که ماه دعم باشد از مال شمسی و بودن آفتاب در برج جدی ^۶ - و نام روز هشتم است از هر ماه شمسی، و بنا بر قاعدة کلیه که نزد فارسیان مقرر است که (۱) نام ماه و روز (۲) موافق آید عین باید کرد در این روز عین کنند و جشن سازند ^۹ - و هم اول و سکون نای بی تشید، نام مرغزاری است، در آنجا کوهی هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب آید. کویند چون سکندر ذوالقرین فوت شد رومیان و فارسیان بر سر مدفن او گفتگو میکردند. فارسیان میگفتند هر جا که فوت شده است دفن باید کرد و رومیان میگفتند جایی که مولد اوست دفن میکنیم. چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت بغلان کوه باید رفت و سوار ^(۲) (کرد به رجه جواب آید عمل ^(۴)) نمود و چنان کردن - و بمعنی بخراهم بنظر آمده است که از روی آب ^(۵) کرم و زمینهای نمایان بر میخیزد *.

خرمای ابوجهل - نوعی از خرما باشد و از پوست آن رسن نابند. *

(۱) چک، چن : + چون. (۲) خم : + که.

(۳) چک ، چن : + باید. (۴) چک ، چن : + باید.

(۵) چک ، چن: آبهای . (۶) چن: غرضی . (۷) چن: کمز.

۹ - نام ماه دعم هر سال شمسی و روز هشتم هر ماه شمسی «دی است» نه «خرم»، اما روز هشتم دی از ماه دی را «خرم روز» میگفتند که جشنی بوده است ویز «دی دادار جشن» میتوانیدند «خرمه» اوستا ۲۰۹ رک: خرم روز. ^۳ - رک: خرم.

۳ - چنین است بجای «گفتندی» !

۹ - نرس چشتم رسد که سخت خطیری چونکه نستند خرم مکت بکلوب.

منجیک ترمذی. «لقت فرس ^{۴۷۵} ».

* خرمها - چنم اول، بهلوی armâv «تاوا دیا ^{۱۶۸} »، « ۲: ۲۱ »، « اونولا ^{۵۳۷} »،

xurmâ ^(۷) « ناوا دیا ^{۱۶۷} »، بازاس ^{۱۶۷}، ارمنی armav « اسا ^{۱: ۲} »،

Phoenix dactylifera - کل کلاب ^{۲۹۱}، «تابتی ^{۱۸۰} »، « ستوده ^{۶۵} »،

میوه درخت خرمابن، درختی از طایفه تخیلات از محصولات گرمیری که دارای میوه است شیرین ولذیذ موسم پنجم و در جنوب ایران فراوان بعمل آید.

رک: کل کلاب ^{۲۹۱} و فرنگ درخت خرم رومتایی س ^{۵۲۶} بید.

* خرمدان - هم اول و فتح دوم، رک: چرمدان.



درخت خرم

که بود در ماه هم میرسد و آراخون من هم نیز
گویند بحذف الف ۵ - و خط عذر خوب ابارا هم
کفته اند .

خرموش - بوزن خرگوش، نوعی از
موش باشد بخلاف بزرگ که با گرمه (ه) جنگ کند
و غال آید .

خرمهره - چشم ثالث ، سفید مهره
باشد که نوعی از بوق است ، و آنرا در بازیگارها
و حمامها و آسیاها نوازنده - و مهرهای بزرگ که کم
قیمت را نیز گویند که برگردان خر بندند -
و خال سفیدی که در چشم مردم افتاد و بسب آن
نایتا شود .

خرنای - نای بزرگ را گویند که کرمه
نای باشد - و نام احنی و سروودی هم هست از
موسیقی .

خرنباش - بفتح اول و ضم ثالث و سکون
و بای ابجد بالف کشید و بین فرشت زده ، نوعی
از رستنی باشد که بهاری مروخوش گویند و بعربي
رسانان الشیوخ خوانند ۷ - محلل و مسكن ریاح
باشد و سده بلطفی بگناید .

خرنچاش (۸) - بکسر اول و جيم
بالف کشیده بیر وزن فربیاش ، نام مبارزی است
ایرانی و بیجای حرف آخر کاف هم بنظر آمد
است که خربجاك بروزان طربناك باشد .

خرنک - بوزن کمند ، گیاهی باشد مانند
اشنان که بدان هم رخت شویند و هم از آن اشغار

خرمگاه ۱ - با تشبد ثالث ، بمعنی
خرگاه است که خیمه بزرگ و مدور باشد ؛
و بی تشبد ثالث هم درست است .

خرمگله - مخفف خرمگاه است که
معنی خرگاه باشد ؛ و بی تشبد ثالث هم درست
است .

خرمل - بفتح اول و ضم ثالث (۱) . بمعنی
خرامرو داست . و آن امرودی باشد بزرگ و بخلاف
بیزه .

خرمن - بکسر اول ، توده غله باشد که
هنوز آرانکوشه و از کاه جدانشوده باشد و بعربي
کدس خوانند و جمع آن اکداس است ۴ -
و بطريق استعماله توده هر چیز را گویند . و هاله ماء
را نیز گفته اند ۵ .

خرمنج - بفتح اول و ضم ثالث و سکون
ثانی دونون وجیم ، خرمگش را گویند چه منج
بعضی مکس باشد ۶ - و مردم مفلوج را نیز
گفته اند یعنی شخصی که فلاح (۲) داشته باشد
و رنگی هم هست از رنگهای اسب .

خرمن سوخته - کتابه از هایه بیاد
داده (۳) و مفلس و بی مايه باشد .

خرمن گلدا - بکسر نون ، کتابه
از توده غله است که خوشة چنان جمع کرده
باشد - و بیکون نون جمعی را گویند که برس
خرمنها بگذایی روند

خرمن ماه ۶ - کتابه از هاله است (۴)

(۱) چک ، چشم : میم . (۲) خم : افالیج . (۳) چشم : پاپشد .

(۴) چشم : هاله است . (۵) چک ، چشم : بکریه . (۶) چک ، چشم : خربجاش .

۹ - از خرم (ه.م.) + گاه (بیوند مکان) . ۱۰ - نادارانه پریشان تکنی خرمون
برنگیری . « گلستان » ۱۲۲ . ۱۱ - رک : خرمن ماه . ۱۲ - رک (بزرگ) + منج (ه.م.) .
۱۳ - آسمان کومفروش این عظمت کالدرعشق خرمون مه بجهوی خوشة پرورین بدبو جو .
حافظ شیرازی ۲۸۱ .

۱۴ - کربنای (ه.م.) . ۱۵ marum = (فر) لک ۲۵ م . origanum marum = درزی
ج ۱ ص ۳۶۷ . ۱۶ - خربجاش هم آمده .

قوت باصره دهد و حافظه را زیاده کند - و بکسر اول مخفف خبره است و آن گلی باشد که آنرا خبازی گویند^۱؛ و باین معنی بضم اول هم کفته‌اند تضم آن گزند کی جانوران را نافع است و بعزم پذیرالخر و خوانند - و بکسر اول و سکون ثانی، بزبان بضم از عربان ، بمعنی مطلق سرگین باشد همچو خروالدیک که سرگین خروس است و آنرا بر گزند کی سکه دیوانه نهند نافع باشد، و خروالفارکه سرگین موش است ، چون بر دامال‌العلب طلا کشند سودمند بود ، همچنین خروالذب که سرگین کرگ باشد . گویند اگر قدری^(۲) از آن بر رسماًی که از پشم گوستندی که کرگ او را^(۳) کفته باشد بندند و آن رسماًرا بر زبان ساحق‌قولج بینند درحال بگشاید *.

خروج - باثالت مجھول وجیم فارسی، بروزن و معنی خروس است ، چه در فارسی مین بجیم بدل می‌شود^۴.

و قلیاً سازند^۵؛ و باین معنی بجای حرف دریم زای نفعه دار هم آمده سوختکاری اطراف باعجه و کندرصنه واپوافرا نیز گویند^۶.

خرنوب^۷ - بر وزن مرغوب ، چند قسم می‌باشد : بسطی و شامی و هندی . بسطی را بفارسی کبر خوانند و آن رستیمی باشد خاردار که پروردۀ کشند و خورند و آنرا کور نیز گویند

و بسریم بنبوت و قشم^(۸) قرش خوانند، شامیرا بفارسی کوروزه^(۹) (۲) و بشیر ازی کورک‌کازردنی گویند، و مصری همان بسطی باشد که کفته شد، هندی خیارچنبر است و آن دوابی باشد

معروف .

خر و - بضم اول و ثانی، مخفف خروس است^(۱۰) - گویند اگر مفترس خروس را باشکر بخورد

(۱) خم: قشم . (۲) چشم: کوره . (۳) چش: قدری.

(۴) چشم: آرا .

۹ - «کیاهی است بر شبه اشنان و بزبان دیگر شخار خوانندش . بوشکور (بلخی) کفت :
ندرو نا همی اندر خرد خایه نهد کوزن ناهی از شیر پر کند پستان ...
ملفت فرس ۸۹ - ۹۰ .

۱۰ - در ارakk (سلطان آباد) خرند بقسمی از جیاط اطلاق شود که اطراف آن را گلزاری و بانجیه بندی کرده و قسمی رامم شن ریزی کرده برای نشتن اختصاص داده باشد .

۱۱ - خروب (فتح وضم اول و تشدید دوم) - caroube - (فرانسوی) caroube ۱۳۵۷ ص ۱۱۶ - creatonia siliqua - ثابتی ۱۱۸۰ . ۱۲ - رک: خروج، خروس، خروه .

۱۳ - رله: خیرو . ۱۴ - رک: خروس ، خرو، خرو :
سکاندنه جنک مانند غوجه نیز بوده برس چو تاج خروج . روکی سمرقندی .
* خرووار - بفتح اول ، از : خر + وار (= بار) ، بار یک خر ، باری که خر تواند برداشت - مجازاً بار اسب و شتر :

مر خر بد را بطعم کاه وجو آرد زیرک خربنده ، زیر بار بخرووار .
بابسر خرسو بلخی ۱۶۶ .

- وزنی است معادل یکصد من نبریز- معنی دیگر؛ از: خر + وار (پسوند شاہت و انصاف)؛
بقیه در نصفه مانند خر:

خروش

نیز گویند.

خروسه - پنم اول وفتح رابع، معنی دوم خروسک است که باره گوشت میان فرج زنان - و بیوست باره سرد کر مردان باشد و برین آنها (۱) سنت است^۲.

خروش^۳ - پنم اول و نانی و سکون نالث مجہول و شین فرشت (۴)، بانگ و فرباد باگرمه باشد. و بانگ بی گرمه رانیز گویند^۵.

خروک - بفتح اول و نانی بوار رسیده و بکاف زده، کیاهی باشد که زنان بهجهت زیاده شدن شیر خورند - و بضم اول وفتح نالث، سر گین کر دانک را گویند که خنفاست، آنرا بشیرازی خروک نس کن گویند.

خروزان - با زای هوز ببر وزن خروشان، پهلوانی بوده از تورانیان.*

خرسان طاووس دم - کنایه از مراجیهای شراب باشد.

خروسک - با نالث مجہول، تصفیر خروس است - و نام جانوری است سرخ رنگ و بیشتر در حمامها بهم میرسد - گوشت بارهای را نیز گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آرا بمری بظر خوانند، و زنی که خروسک بزرگ داشته باشد بظراء نامند - و بیوست ختنه کاره مردانرا نیز گفته اند^۶.

خروس کنگره عقل - کنایه از روح نفانی است - و سخن موزون و موافق را

(۱) چش : آن. (۲) چک، چش : + بروزن سروش.

۶ - رک : خروسه، خروهه.

۴ - از مصدر اوستای *xraos* (خروشیدن)، هندی باستان *klōsh-a* (علمه)، سانسکریت *krósh-a* « اسنا ۱: ۸۷ و ۱۴۴ » و رک : اشق و هویشمان ۴۸۱.

۵ - « خروش » بانگ باشد باگرستن و بی گرستن. شهد (بلخی) گفت:

چند بردارد این هر بوه خروش نشود باده بر سروش نوئن. » لفت فرس ۲۲۱. »

۶ - خروس - پهلوی *Xros* (بیولکر ۱۱۹) از ریشه اوستای *xraos* (اسنا ۱: ۳۸۷ و ۲: ۲۳۶)،

معنی خروشیدن: لغة معنی خروشنده (بناتست بالگنوی) = فارسی : خرده = خروج = خروز، بلوجی *krōs* (اسنا ۱: ۲، ۲۸۷)، خوانساری نیز *krōs*

گلکی *xorus*، فیزندی *xarūs*، یرلی *harús*، طنزی *xorūs*، اسنا ۲۸۷، سنتانی *xorus*، *härisä* ۷. ک.

۷ - اس ۱۸۴، ترکی عنای خروز، اسلامی سرتان *oroz* در

لهجه‌های دیگر اسلامی مانندرویی *kuritza* (ماکیان) [این نام از ایران بزانهای اسلام رسیده]، ترینه ماکیان. رک : فاب ۱

س ۳۱۵ بیشد، دائرة المعرف اسلام (دیک).

* خروشیدن - پنم اول وفتح ششم، از : خروش (ه.م.) + بدن (پسوندمصدری) :

بانگ زدن، فرباد کردن باناله وزاری.

بقیه از صفحه ۷۴۰

بیست مردم ناصبی تزدیک من، لابل خراتست طبع او خروار هست و سورش خرووار بیست. *فارس و بلخی* ۷۸.

۵ خروب - بفتح اول و دوم مشدد، رک : خروب.



خروب

فیقر آنرا با خرما بکوبند و بخوردند ؛ و باین معنی
باشدید (۲) نانی هم آمدمو (۳) آنچه از کنجد باشد
خره کنجد گویند و به عربی کسبالسم خوانند
و آنچه از بید انجیر بود خره ییدانجیر و به عربی
کسبالخروع گویند - و بفتح اول و ضم ثانی
و اظهارها، بمعنی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو
چراغ و آتش و آفتاب ؛ و بمعنی باین معنی هم اول
و فتح ثانی و اخنای ها گفته اند چنانچه گویند
خره نوریت از الله تعالیٰ که فایز میشود برخاق
و بدان نور خلایق ریاست بعضی بر بعضی کنند
و بعضی بوسیله آن نور قادر شوند برسانند و حرقتها
و ازین نور آنچه خاص باشد بیاد شاهان مزرگ
و عادل (۴) فایز گردد و آنرا کیاخره گویند ؛
و باین معنی هم اول و کسر نانی هم بنظر آمده
است ؛ و با او معدوله نیز گفته اند که خوره
باشد (۵) - و بمعنی حمه و بخش هم هست چه
حکماء فرس ملک فارس را به پنج حمه فرمت
کرده اند و هر حمه را نامی نهاده اند : اول خره
اردشیر، دوم خره استغز، سیم خره داراب،
چهارم خره شاپور، پنجم خره قباد ؛ و باین معنی
هم (۶) با او معدوله (۷) آمده است ۸ - و نام

خروهه - چشم اول و ثالث مجهول بر وزن گرده، بمعنی خروس است که به عربی دیك خوانند - و تاج خروس را نیز گفته اند.

خروهه - با ها بروزن خروسک،
بعنی بسادست که به عربی مرجان گویند ۹ .

خروهه - چشم اول بر وزن گرده،
کوتت پلاه میان فرج زنان باشد ۱۰ - و جانوری را
گویند که صیادان بر کثار دام بندند تا جانوران
دیگر فرب خورده در دام افتند و به عربی آمرا
ملواع خوانند.

خرویله - با تختای مجهول بر وزن
غیریله، صدا و آواز گرمه بسیار بلند را گویند.
و آواز بسیار بلند و رسما را نیز گفته اند.

خره - بفتح اول و ثانی و خفای ها،
بهلوی هم چیزه شده را گویند - و هبوم و ازدحام
خلق را نیز گفته اند که از جایی (۱) بدشواری
گذرد - ولای آب و شراب و روغن و امثال آن
نیز گفته اند ۱۱ - و قفل هر تخمی باشد که روغن
آنرا کشیده باشد اعم از کنجد و غیر کنجد مردم

(۱) خم ۱، چلک ۱ چن: جای. (۲) چلک: شدید. (۳) خم ۱: چه.

(۴) چلک: بزرگه عادل، چن: عادل و مزرگ (۵) چلک، چن: - هم

(۶) چن: + هم .

۹ - رک : خروس و خود خروه و رک : **بعض فواید نوی کتاب الجماهر بیرونی** بقلم نگارنده در «بادنامه الیبروی» طبع کلکته ص ۲۶۲
شب از حمله روز گردد ستوه شود پر زاغش چو پر خروه.

عنصری بلخی. «لغت فرس ۴۶۴».
۱۰ - بیرونی در الجماهر ص ۱۹۱-۲ کوید : « وجنس (من البید) یعنی خروهه و عرب بالفارههک و هوشیه لاصل البید بقلشووه الدیک ...» پس خروههک مرکب است از: خروه (خروس) +
که (بسولنشاهت). ۱۱ - رک: خروسه، خروسک. ۱۲ - در اراک (سلطان- آباد) *Xāttā* لجن سیاه نه حوض یا آب ایبار و با جدی آب را گویند (مکی بزاید).

۱۳ - رک : خوره (فر) :

زشاعن فر و خره، جم فزون داشت.

۱۴ - زرفت بهرام پژو - اراده اور افشه رک: خوره «حکمت اشراف قبلم نگاره نهاده تهران ۱۳۲۹ ص ۲۸۴»

۱۵ - مأثورة از منی اول خره (فر).

(ب) برهان قاطع ۹۶

و بمعنی شوم و نص و نامیلک هم آمدته است
وابوان و سنه را نیز گفته‌اند.

خریدار گلیر - کتابه لزجیزی است
که آنرا رواجی باشد وزود فروخته شود و آنرا
بعربی لاقمه خوانند و تغییر آنرا کاسه کویند *.
خریده ۷ - بفتح اول بر وزن هرمه
معروف است که بیع شده باشد - و کنیز ۹ بهه
و دختر نارسیده زایز کویند.

خریش - بفتح اول و کسر تالی و سکون
تحتالی و شین فرشت، مخفف ختنه روش است .
و آن کسی باشد که از رزوی نسخه و استهزاء برو
خنده کنند * - و خندماهی رایز کویند که از رزوی
نسخه و استهزاء و فسوس بود * - و باتالث مبهول
بمعنی خراثی باشد که از خراشیدن است یعنی
پوست از بدن برداشتن * - و امر باشمعنی هم
هست یعنی بخراش و پوست از ایام مشتی میکن * -
وبکسر اول، کدبانو و خاخون خانه را کویند *.
و بضم اول بمعنی یادشان و بزرگه و کمخدا بلطف
و کدبانو را نیز گفته‌اند *.

جانور کی است که هرجه بزمین افتد پسورد و پسری
او را ارضه خواهد * - و علتی را نیز کویند که
موی را بربزاده * - و مرضی است که گوش
اب و بینی را بتحليل برد * - و ضمن اول وفتح ثانی
باشندید، صدا و آوازی باشد که بسب گلوفرشدن
از کلو و خواهیدن از ینچی مردم برآید - و پشم
اول و ثانی و اثناهارها، مخفف خروه است که
خرروس باشد * - و جانوران وحشی را نیز
کویند .

خره اردشیر - یک حسه از پنج
حسه فارس است * و نام شهری نیز بوده از بنادر ای
اردشیر که بهمن من استندیار باشد ؟ و باین معنی
ما نشیدید ثانی هم گفته‌اند .

خرهک - پنم اول و ثانی و فتح ثالث
و سکون کاف، مخفف خروهک است که بمعنی
مرجان باشد *.

خری - بکسر اول و ثانی بفتح تالی کشیده
مخفف خیری است، و آن گلی باشد زرد زرینگ
پر پر گشیان سیاه و آنرا همیشه بهار نیز کویند *.

(۱) چن : + می . (۲) چك ، چش : آردشیر .

۱ - رک: خورو . ۲ - رک: خروه، خروس . ۳ - این کوکه اردشیر
خوره منسوبت باشد شیرین بابلک و مبدأ بعمارت فیروزآباد کرده است. «فارسانه‌ ابن البلخي ۱۳۲ میلادی».
۴ - رک: خروهک . ۵ - رک: خیری . ۶ - همچنانکه زن‌صاحب
جمال در بعضی ملاجیں خوبیت نماید و کنیزک یعنی باشد در بعضی معارض خرمدار کیرتو آید ... »
«المجمع شمس قیس ص ۳۳۱». ۷ - اسم مفهول از «خریدن». ۸ - رک: خنده روش .
۹ - اسدی گوید «لفت فرس ۲۲۲»: «خریش بمعنی پوشن از اندام بناخن بلزگیر .
خری کفت :

جهان بر شبه داود است و من چون اوریا کنتم جهانا یافقی کامت کنون زین بیش مخربیم *.
ازین بیت و بیت دیگری که اسدی از فردوسی آورده (و در آن خریشیده آمده) بیانات
که مصدر خریشیدن است، لفظ در خراشیدن . ۱۰ - مصحف فخدیش (ھ.م.) .

* خره گیالی - رک : خورو .

* خریدن - بفتح اول و چهارم، بلهوی *xaritan* «بندختن. طبع انکسارا ۲۲۷»
(دیونکر ۱۰۸)، از : خری + دن (پسند مصدری) . جزو اول درساکرت *krl* (خریدن)
(دوشیان ۴۸۲) ، اسفا ۲۶۱ : مس ۳۱۸ ، کردی *kerin* «اسفا اینا» ، طبری *xarimma*
(میخمر) «وازه نامه ۳۱۸ : ستدن چیزی با پرداختن بهای آن، مقابل: فروختن .

* خریشیدن - رک : خوش .

یان هشتم

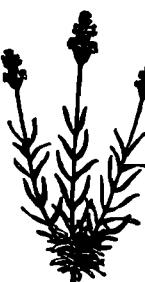
در خای نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر شانزده لغت

است از سال ملکی و نام روز هشتم باشد از شهریور
ماه قبیم و این روز جشن مغان است بنا بر قاعدة
کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام
ماه و روز موافق آید جشن کنند ، و بعضی گویند
نام روز هیجدهم است از شهریور ماه و بعضی نام روز
سیم گفتند الله (۱) اعلم ^۵ - و ضلال است از ضول
اربعه ^۶ و بعضی خروف گویند - و بعضی خربیدن
یعنی آهستگی بجا بای در قرن هم است ^۷ - و وزد شدن
بر که درخت را نیز گویند .

خردوک ^۸ - با دار ابجد بر وزن
مغلوب که ، جانوری باشد شبیه بجمل .

خرز - بفتح اول بر وزن نظر ، نام
ولایتی است در حوالی دریای گیلان و دریای گیلان
موسم بآن ولایت است . عمل خوب از آنها

خرز - بفتح اول و سکون ثانی ، بلندی
بیرون راوا کویند - و بمعنی نشسته برآ رفتن
هم هست چنانکه طفلان دوند ^۹ - و با تشديد
ثانی ، در عربی جانوریت معروف که از یوست
آن یوستین سازند ^{۱۰} -
وجمله ایریشمی را نیز
گفته اند ^{۱۱} .



خراما

خراما - بر وزن قواما ، خیری
سرابی است ، و آن
رستی باشد که بشیر ازی
لرخانه گویند . اگر زن
قدرعیاز آن بزدارد آبستن
شود .

خران - بر وزن وزان ، نام ماه هشتم

(۱) پسند : + و الله .

^۱ - رک: خربیدن . ^۲ - خصیتین خرمان جند بیدستر است . رک: الجماهر
بیرونی م ۱۰۲ و رک: خرمیان . ^۳ - مغرب آن خر وقر (بتشید هردو زاء) « نفس »
خر (جامه ایریشمی) را با کلمه چینی k'o ssu - k'o مرتبط دانسته اند . رک :

S . Cammann, Notes on the origin of chihese k'o-ssui
Tapestry, Artibus Asiae (1948), XI, 90 - 109 .

ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته اند . رک: مقاله R. N. Frye در باب
تلخی عرب تأثیف P. K. Hitti چاپ لندن ۱۹۴۰ ، در Speculum ، ج XXIV
ملاتجوت شماره ۴ م ۵۸۵-۶ . ^۴ - خرامی (بضم اول وفتح دوم وچهارم) و خرام (فتح
اول وحده) «المنجد» Lavande Spica = «لک ۲ م ۲۷» .

^۵ - روز سوم هر ماه شمسی «اردبیهشت» و روز هیجدهم «رشن» نام دارد . رک: ح ^۶ «خران
چیست؟ گفته شد که خران سفیدی بیست هر چند سفیدیان بکار دارند ، و تخاریان این راشان گشتن هوا دارند
بسیما . و خزان خاصه روز هزدهم بود از ماه شهیریور . و خزان عامه روز دوم از مهر ماه و هر دو عیدند
و پنځلری که از بهر آغاز چرخشت امت و فردن انگور ، «التفهیم» . بیرونی ۲۶۷-۲۶۸ .
^۷ - اسم فاعل از خربیدن (۱۰م) . ^۸ - رک : خربدوکه .

شیه باشنان .

خرنده^۰ - بر وزن دونه ، حشرات الارمن را گویند همچو (۲) مور و مار و امثال آن .

خرزوک^۱ - بفتح اول بروزن مکوکه ، سر گین گردانک را گویند و بمعنی جمل خوانند .

خرزهه^۰ - مخفف خرزهه است ^۷ ، و آن دسته‌ی باشد که بر ک آنرا حیوانات بنووند (۳) بمیرند خصوصاً خر الاغ که در ساعت میمیرد و آفرارا بمعنی اسم الحمار خوانند .

خرزیدن^۴ - بر وزن وسیلهن ، بعضی آهته بجایی درشن باشد - و نشته برآه وقتی را نیز گویند چنانکه المفال روید .

خرزیده^۹ - بروزن ندیده ، شخصی را گویند که در کنجی و رختهای پنهان شده باشد و او را بمعنی هامه خوانند .

خرزیلر - بر وزن وزیر ، خاکستر سوزنده را گویند که در آن آتش هم باشد ، و بمعنی خاکستر سر گین را می‌گویند - و آتش را نیز گفته‌اند .

آورند^۱ . گویند طوطی در آولابت زندگانی نمیتواند کرد ، و بعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید می‌باشند و قدری از آن‌ولایت آورند ، و آن‌جانور است آبی شبیه بسک .

خرزان - بر وزن مرجان ، بمعنی خزر است که ولایتی باشدار گیلان و قره‌کستان ^۲ .

خرزک - بروزن چشمک ، بمعنی چین باشد و آن جزع و فرع کردن است بنزدیک (۱) مخلوق واژه‌اند که الی گریزان شدن .

خرزان - با واو بروزن امکدان ، نام دریای کیلان است - و نام ولایتی هم هست که دریای کیلان منسوب بدشت ^۳ - و نام مبارزی هم بوده از توران - و نام دیوی هم بوده است .

خرمیان - بفتح اول و سکون نانی و کسر میم و نهانی بالف کشیده و بنون زده ، چند بیدستر باشد . گویند خایه سک آبی است ^۴ .

خرند - بروزن سمند ، نام گیاهی بوده .

(۱) چک ، چش : تزدیک . (۲) چک ، چش : همچون .

(۳) چک ، چش : + و .

۹ - پهلوی Xazar (۹) . و . بیلی در مجله مدرسه تحقیقات شرقی و افریقایی لندن ^۱ - شماره ۱ م ۲-) ، نام قومی که از قدیم در حدود ترکستان و نیز قفقاز اقام اداشتند و نام ناحیت خزر و خزران و بعمر خزر از اسم همین قوم مأخوذه است . « فرهنگکه شاعتمه ۱۱۷ » رک : خزران . ^۴ - سخن اندر ناحیت خزران - ناحیتی است ، مشرق وی دیواری است میان کوه و دریا ^۵ و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل (= ولگا) ، و جنوب وی سریست و مغrib کوه است و شمالش برآذان است ... (از شهرهای این ناحیت است :) آتل ، ... سمند ، خمچ ، بلنجر ، بیضاوغر ، ختلخ ، لکن ، سور ، مسدا ، ... طولان ، لوغر .. « حدودالعالم ۱۰۹ » رک : حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی ص ۴۵ بیعد .

^۶ - مصحف « خزران » . ^۷ - رک : خز . ^۸ - اسم فاعل از « خزیدن » . ^۹ - رک : خبزد و ک . ^{۱۰} - رک خرزهه . ^{۱۱} - xēzistan (خلتن بلند شدن) از - xēz ^{۱۲} سفیدی xēzh همراه خاستن فارسی « بیرگه » ۱۳۳ .

^{۱۳} - اسم مفعول از « خزیدن » .

ییان نهم

در خای نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر جهل و دولفت و کنایت

فرشت هم آمده است ۴

خاییدن ۵ - بروزنگسانیدن، معنی بدندان ریش کردن باشد.

خاید - بر وزن ساید، منقبل

خاییدن است بهنی بدندان ریش کند ۶ *

خس بدھن گرفتن - کتابه از

عجز کردن وزینهار و امان خواستن باشد ۷ *

خس پوش - با بای فارسی بر وزن

خر کوش، معروف است ۸ - و کتابه از پنهان

کردن چیزی و کاری مشهور باشد بطريق احتیاط و مکر و حیله و نفاق واستخفای عیوب و امن قبیعی

که محنتات اصلاح دهند.

خپی ۹ - ضم اول و سکون ثالی

و بای فارسی بتعتانی کشیده، ستاره متزی دا گوند.

خس - بفتح اول و سکون ثالی، معروف است که خاشه و خلاشه و خاشاک باشد ۱۰ - و مردم فروجایه و بخیل و رذل و دون و ناکس و ذیوق افزایش کویند ۱۱ - و مردمی که در کوه و کوهستان می پاشند خسما کفار محراشین؛ و بعضی کویند پاشعنی هندی است چه خس بزبان هندی قومی بشنند از کفار که در کوههای ساین هندوستان بشیه است بدانه جوی کوچک و پابهای باریک هر لز دارد و ببروی آب میدود، و بعضی کویند خس مرغی است سفید و بزرگتر از کلنک و ببری کاهو و خس میگویند.

خاره - بکسر اول بر وزن اجاره، بعضی پیراستن است که بر مدن شاخهای زیادتی بشنند از درخت؛ و بفتح اول هم آمده است.

خایند - بروزنگسانیدن، معنی خاییدن بشدیدنی بدندان ریش کرد؛ و باین معنی با شین

۹ - بیشم تو اندر خس افکند باد

ابو شکور بلخی، «لغت فرس ۱۹۲۳».

۴ - بدان رسید که بر ما بزنه بودن ما خدای وار همی متنی نهاد هر خس.

عبدالی مرزوی، «لغت فرس ۱۹۳۱»

۴ - رک : خاییدن ۱۲ - این مصدر «خاییدن» است و مؤلف خود فعل مستقبل آوا «خاید» آورده. رک : خاییدن ۱۳ - رک : خاییدن (خاییدن)

۶ - یوشیده از خس و خاشاک - خاردار. «ناظم الاطباء». ۷ - ظ، مصحف «برجیس».

* **خاییدن** - بفتح اول و شم، رک : خاییدن.

* خاییدن و خپیدن - بضم اول و فتح پنجم - خپیدن، بهلوی

xvaf-s-ata، در لهجه بهودیان ایران xvaf-s-ata (خسبید) «اسفا ۱ : ۲

۱۷۹، استی xussin، در اراک (سلطان آباد) xusp-adh (خسبید) «اسفا ۱ : ۲

xosbidan بهمین معنی (مکی تزاد)؛ خفتن، خوابیدن :

xospidan در بخاری فتد از مملکت کرمه خبد ملک لیموز. «کلستان ۱۱۵».

خس در دهان گرفتن

لیاسی باشد که دروشن و قبیران پوشند و از آن پشمها و موتها آویزان باشند^۷ - و خرقه ایبرا بیز کوبند که از پارچهای الوان دوخته شده باشد؛ و پفتح اول هم آمد است

خستو نه - پشم اول بر وزن کلکوه .
بعنی خستوانه است که خرقه پلهه یا راهه دروشن باشد

خسته - پفتح اول بر وزن دسته .
استغوان خرما و شفتالو وزرد آلو و امثال آن باشند^۸ .
ومجروح وزخم خورده و بیماردا بیز کوبند^۹ -
و زینی که آنرا شیلار کرده باشد - و مخفف خسته و پرخاسته هم هست - و چشم اول بعنی همین و بنوره دیوار باشد .

خسته بلند - بابای اجد بروزن هرزه خند ، پارچهای را کوبند که چون دستی یا یابی شکسته باشد بدان بندند - و کسی را بیز کوبند که زخم را (۱۰) دست و یا شکسته ای بندد و هر چیز که از ابر زخم بندد خواه پلچه باشد خواه مرهم .

خس در دهان گرفتن- بعنی خس

خست - پفتح اول بروزن مت ، مانع حسن و آزده ساختن باشد یعنی مجروح کرد و آزده ساخت^{۱۱} - ورنگ ولون را بیز کوبند و بعنی نفع و فائد هم هست - و چشم اول بعنی فرار و آرام باشد - و آستین جامه را بیز کفته اند

خستر^{۱۲} - بروزن گفتر، حشرات الارض را کوبند همچو مورو مار و موش و امثال آن

خستن^{۱۳} - بروزن بستن بعنی مجروح کردن - و مجروح شدن باشد .

خستو - پفتح اول بروزن بدخوا ، دانه میوه هارا کوبند همچو دانه زرد آلو و شفتالو و خرما و مانند آن^{۱۴} - و چشم اول نام یکی از اکابر و بزرگان چین است - و اقرار و اعتراف کنند و را بیز کفته اند^(۱۵) . و بعنی جانور خزنده هم بمنظار آمده است^{۱۶} .

خستوان^{۱۷} - پشم اول بروزن استهوان ، اقرار و اعتراف کنندگان و مترف شدگان را کوبند .

خستوانه - پشم اول بروزن خرسوانه .

(۱) چک، چن: کوبند . (۲) چک، چن: - راو .

۱ - رک : خستن . ۴ - مخفف خیراسته^(۱۸) (ه.م.) . - خرفت .

۲ - چهلوی XVastan (کوتون ، کلک زدن) «ناواردیا ۱۶۷» و رک : اسفا^(۱۹) : مس ۲: ۱۴۲ .

۴ - خسته (ه.م.) . و رک : استخوان . ۵ - پهلوی Kast-Ok

۱۸۵ مس ۱: اسفا^(۲۰) رک : خستوان :

بر فتل او کروا گذراند دل

کرچه کروا نتوهند از خستو .

فرخی سیستان «الت فرس ۴۰۶»

۶ - چهلوی astobâن (مقر ، مترف) «دھارله م ۱۸۶» . اولمنی ع

۱۸۵ م ۲: اسفا^(۲۱) .

۷ - نگر زنک چه مایه بیت کوهر سخ زخستوانه چه مایه بیت شوشری؟

معروفی بلخی . «الت فرس ۴۴۸»

۸ - خسته (ه.م.) - asta, ast استخوان (ه.م.) . اسفا^(۲۲) : م ۶۷ ، ۱۴۲ و رک: خسته .

۹ - اسم مفهول از «خستن» . رک : اسفا^(۲۳) : م ۱۴۲ : دروی زیبا مرهم دلهی خسته است و کلید درهای بسته . «گلستان ۱۱۲» .

خسرو افليم چهارم - کتابه از آفتاب عالمتاب است.

خسرو انجم - بهمنی خسرو افليم چهارم است که خورشید عالم آراست (۱).

خسروانی ^۷ - بروزن مژدگانی، نام لحنی است از منفات باربد، و آن نتری بوده است مسجع مشتمل بر دعا و نتای خسرو و مطلع نظم در آن بکار فرقه، و این لحن داخل سی لحن مشهوریست، که اگر داخل باشد می ویک می شود و شیخ نظامی می ویک آورده است (۲) و می ویک همین را نام برد - و نوعی از زر رایج هم بوده است ^۸ - و هر چیز بر اکبر طیف و لیکو و بزرگه باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی می گویند

بنعن گرفتن است که کنایه از عجزشدن وزینهار خواستن باشد.

خسرو - بفتح اول و ثانی بر وزن شرد، بعضی بین باشد و آن آمی است که در زستان مانندشیوه بند ^۹ - و پشم اول و ثانی، پدر زن پدر شوهر باشد ^{۱۰}.

خسرو ^{۱۱} - بضم اول و سکون ثالی وفتح ثالث دواو ساکن، بهمنی مملک و امام عادل باشد ^{۱۲} - و نام پادشاه کیان هم هست ^{۱۳} - و هر یادشاه ساحب شوکت را نیز گویند - و پشم اول و ثانی و ثالث بعضی خسرو است که پدر زن و پدر شوهر باشد ^{۱۴} - و مادر زن و مادر شوهر را نیز گویند ^{۱۵}.

(۱) چک، چن، باشد. (۲) چک، چن، باشد.

۹ ظ، مصحف «فسرده» (ه.م.)، اوستا-xvasura - هندی باستان (پدر زن)، پدر شوهر) «اسفا ۱: ۶۸ و ۸۵» و رک: خسرو، خسروه، و رک: لغت فرس ۱۳۵ - ۶ .
۱۰ - پهلوی hu-sravah ^{۱۶} (بیک شهرت) (مناس ۲۷۷)، اوستا hu - sravah ^{۱۷} (اسفا ۱: ۲ من ۱۹۳) (بهمنی بیک نامی و مشهور)، سانسکریت súshravas ^{۱۸} (با تولید ۱۷۳۸)، پازندل xosrau ^{۱۹} (مناس ۱۳۹)، هرب آن کری؛ «مانیخ خوارزمی من ۷۶»؛ نام چندین از شاهان ایران - در پارسی بهمنی شاه گرفته شده:

شنهشها ملکا خسروا خداوندا

جو آفتاب نوبی بر همه جهان غایبان.

۱۰ معزی نیشاپوری ۵۳۸

۱۱ - بهمنی اخیر مأخوذه از دستایر فرهنگ دسانیر ^{۲۰} .
۱۲ - مراد

کب خروست. ۱۳ - رک: خسرو.

۱۴ - از: خسرو + ان (جمع) + ای (نسبت).

۱۵ - همیشه نا جو درمهای خسروانی گرد

ستاره ناید هر شب ذکبید دوار.

فرخی سیستانی. «رشیدی».

* خسرو اول رک: انشروان.

* خسرو دوم، خسرو هر وغیر - پسر

هرمز و جهم و نواده انشروان، شاهنشاه ساسانی

(۱۶) ۵۹۰ - ۶۲۷ (م.م.).



خسرو و پسر در شکار گاه

خشك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف،
خس و خاشک و خاری باشد سه گوشه - خوارهای سه
گوش را نیز گویند که از آهن سازند و در مردم رامد شون
کنارند و در اطراف وجواب حصار و قلعه ریزند
و پشم اول مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام
و غیره - و تاخیر و درنگ را نیز گفته‌اند - وبکسر
اول و سکون ثانی، کل مصادر باشد که آنرا کل
کاچیر مخوانند و تخم آراخشک داده گویند و بعده
قرطم و جبال صفر نامند ^۵.

خسکانان ^۶ - باکاف بر وزن افغانان،
معنی شخص و نجس بجد و نقیش و جستجوی
بلیغ باشد و بعده استضا خوانند.
خسکدانه ^۷ - بفتح اول و ثانی،
نخم کاچیره است و آنرا بعده حب الصفر
خوانند.

خسم - بکسر اول و سکون ثانی و ميم،
معنی جراحت باشد.

خستنده ^۸ - بفتح اول بروزن پرلله،
معنی هوام است که مکن و پشه و امثال آن باشد.

خسودن - بروزن کشیدن، درو کردن
غله و علف را گویند.

خسوار - بروزن قصور، پدرش شهر و پدر
زیرا گویند ^۹ - و معنی دروهم هست که بریند
غله و علف باشد.

خسوردن - پشم اول وفتح دال ابجد،
معنی خودن است که بریند و درو کردن علف
و غله باشد ^{۱۰}.

محجو خم خسروانی و امثال آن.

خرس و چهارم سریز - کنایه
از آقتاب است باعتبار فلك چهارم.

خرس و خاور - کنایه است از
خورشید - و بادشاه، مغرب را نیز گویند ^۱.

خرس و دارو - رستی دارویی باشد
که آنرا خولنجان گویند، و بعده گفته‌اند درختی
است منسوب بانو شیروان، که چوب آن درخت زا
خالولنجان خوانند، و جمعی گویند نیانی است که
آنرا سفید ناک نامند و بعده کرمہ الیخناخوانند
و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور شاخت
دارد و بدان پوست را دیانت دهند، و در اختیارات ^۲
بعای حرف اول جیم آورده است.

خرس و زرین عطا - کنایه از
آقتاب عالمتاب اس.

خرس و سیار علان - معنی خرس
زرین عطا است که کنایه از آقتاب عالمتاب
باشد ^۳.

خرس و هشتم بهشت - اشاره به
حضرت رسول صلوات الله عليه و آله است.

خرسروی ^۴ - نوعی از شراب عرفی
باشد.

حسف - بروزن علف، گردکان باشد که
آنرا جوز هم می‌گویند.

حشق - بر وزن شفق، گلی است که
آنرا اصفهانی کل کاوشه ^(۱) گویند و بعده صفر
خوانند.

(۱) چك ، چش : کافیشه .

۹ - رک: خاور . **۱۰** - مراد (اختیارات بدیعی) است . رک: من هشتاد و شش مقدمه.

۱۱ - آمد بالک خرس مودن میخوار گان صبح نخستین نمود روی بنتار گان

که بکتف بر فکند چادر (بر گرفت جامده) بازار گان روی یمشرق نهاد خسرو سیار گان ...

۱۲ - منوجهری دامقانی ^{۱۴۵} .

۱۳ - از : خرس + اي (نسبت) . **۱۰** - رک: خشك دانه .

۱۴ - مصحف «خشنکamar» (ه.م.) . **۷** - رک: خشك . **۸** - لفظ در خزنه (ه.م.) .

۹ - رک: خس ، خسورة . **۱۰** - رک: خسودن .

خیلدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی خاییین است که در زیر دیدان نم کردن میگردند.

خسروه - بتم اول و قبح رای قرشت،
بیعنی خسرو است که پدر شوهر و پدر زن
ملکه^۹

پیان ده

در خای لفظه دار باشین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و هفت
لخت و کنامت

خواوه = بکسر اول بین وزن کلاوه .
پاک کردن باغ و زمین و کشتزار وزراعت باشد از
خس و خاشاک و علمهای خوددو - و بمعنی پیراستن
هم هست که بریند ناخهای زیادانی درخت
باشد؛ و باین معنی بجای واو رای بی نقطه هم آمده

۷- **خشی** - بضم اول و سکون نایی
بعضی مادرزین و مادر شوهر باشد^۲ ؟ و يفتح اول
هم باينهمنی وهم بستنی تند و تیر دويند آمده
است - و يبغض بغل را نيز گويند و هر عرضي ابط
خواهند.

خنای ۵ - بضم اول بروزن همای بمعنی (۱) خوش کننده و خوش آینده باشد.

خناهن - بفتح أول و ميم ببر وزن
فلاخن ، بمعنى خشن باشد که قادر زن
ومدل شورآست ، وباینمعنی این اول هم آمده
است ۴ .

خشت - بکراولبروزن زشت، آجر
خام ویخته را گویند **۶** - نوعی از سلام جنگ

خانیدن؟ - بروزن رسانیدن، بدلدان
ربش، که دن ماند.

(١) حکایت - بعضی

^۹- در ارگ (سلطان‌آباد) نیز xosură به عن معالی (مکنی نژاد) رک : خسرو، خسروه.

٤ - رک: خشمان، خشن مقابل «خر» (هم). رک خشمان .. خشمان.

۴ - اسدی کوید (لفت فرس ۱۱۴) : «ختایید، یعنی بدندان ریش کرد. رویدگی (سرقندی) کوید:

بی شک (پشک . دهخدا) بهنگ کدارد دل را همی خشاید

رسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید .

پیلات که خنایید، فعل ماضی است از «خناییدن»؛ درین صورت مترابع آن «خشناد» بیاند (مانند رساند از رساییدن) که خنایید که باید از مصدر خشودن (همچون کشایید از گذودن) با خناییدن (همچو یابیدن زیباییدن) باشد، و خشودن بمعنی دیگری آمده (۵م.). ظاهراً مصدر فعل مزبور خخاکسین است. رک: خناییدن.

۶۷ - پهلوی xisht ، اوستا - ishtaka^â ، سانسکریت - ishtya ، اسا : ۲ من

که در زیر بغل جامه و میان تبیان دوزند ۰
و بمعنی آینه زالو هم آمد است ۹.

خشت خشت ۷ - بکسر دو خاکی نقطعه دار
و سکون دو شین و نای فرشت ، صدای ورق کاخن
و صدای جامه و زیر جامه که بو پوشیده باشد.
خشت ۵ - بکسر اول و قتح رای فرشت
و سکون نای و فوقانی ، بمعنی خشتك است که
پارچه چهار گوشه زیر بغل جامه و زیر جامه
و شلوار باشد ۸.

خشت زر و خشت زرین = کتابه
از آفتاب عالمتاب است .

خشتك - مسفر خشت است - و پارچه
مریع زیر بغل جامه و میان تبیان و شلوار را نیز
گونند و آینه (۲) زالو را هم گفتاند ۹.

خشتک زر ۱۰ - کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

باشد ۱ و آن بزه کوچکی است که در میان آن
خلفه ای از رسман یا ابریشم باقی بسته باشد
و اینکه سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم
ادارند ۲ - نام نک دوازدهم است از جمله
بیست و یک نک کتاب، زند و بارند (۱) یعنی
یک قسم از جمله هایست و یک قسم چه نک بمعنی
قسم باشد ۳ - و نوعی از حلوا هم هست که
در منکها و جاهما ریزند نای بک پارچه و فرس
شود .

خشت تابه - با فوقانی بالف کشیده
و فتح بای ابجد ، کوره و داش خشت بزی را
گردند .

خشتاهم - بفتح اول بروزن تردمان ،
سادر زن را گویند و ضم اول نیز درست
است ۴ .

خشتچه - بکسر اول و قفتح جیم فارسی ،
خشت را گویند و آن پارچه ای چهار گوشه باشد

(۱) چک : زند و بارند . (۲) چک، چش: آینه .

۱ - هندی باستانی rshti (بزه) ، فن: اوستا - arshti ، پارسی باستان نیز arshti .
بلوی arsht ، ارمنی ع ashteyas (اسفا) ۶۷ من ۶۷ .

۴ - وقت سحر که گلک نسبه ای ساخته است

و زلب ددیای هند نای خزران ناخته است
میخ سیه بر قفالش نیخ برون آخته است طبل فرو کوفته است، خشت یینداخته است ...

۵ - نام نک دوازدهم اوستا چیتره دات Citradâd یا Citradât است « مزدیستا
برابر من ۱۲۵ » و شاید خشت مصحف درشن (rashnu) نام بیش دوازدهم از بیست و یک بیش باشد
و که بیش از ۱۶ ۶ - رک : خشمان ، خن . ۷ - رک: خشته ، خشتک . خشتچه .
زیر کن جامه و پوشیدنی باشد و خشتک نیز گویند و مردم عوام سوزه گویند . عماره (مرزوی) گوید:
بعای خشتچه گرفت نافه بردوزی هم اینچ کم نشود بوی گندماز بغلت .

۸ - رک: خشتک . ۷ - اسم صوت = خش خش (بکسر دو خاک) - خش خشت (م.م.) .
۹ - رک: خشتچه (من و حانیه)، خشتک . ۱۰ - رک: خشتچه . ۱۰ - اصلا ، خشتکی
(رک: خشتک) که زر دوزی شده باشد :

خرشتک زرسوزه (سوزه) پیراهن .
نظمی کنجری . ۱۰ - گنجینه . ۵۶

<p>بهری دمان السعال گویند .</p> <p>خشخاش کردن - کنایه از ریزه ریزه کردن باشد .</p> <p>خش خشت ^۵ - بکسر دو خای نخد و سکون دو شین و بک نای فرشت ، بمعنی خشت است که صدای ورق کاغذ و جامه واژارو شلوار نو پوشیده باشد .</p> <p>خشک - بفتح اول و ظانی و سکون کاف، نام کوهی است و بهری جبل خوانند - وضم اول و سکون ظانی و کاف معروف است که در مقابل ترباشد ^۶ - و بمعنی محض و بخت ^(۲) و مصرف نیز آمده است - و بخیل و ممسک را هم میگویند ^۷ .</p> <p>خشکاب - بفتح اول بر وزن کشکاب ، مانع و منع کننده را گویند .</p> <p>خشکاخور - بضم اول و فتح خای نقطه دار و سکون واو مددوله و رای فرشت، کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد - و کنایه از کمی عیش مردم هست - و مردم رذل و ممسک را نیز گویند .</p> <p>خشکاره ^۸ - بروزن هشیار، آردی باشد که نخاله آرا جداتکرده باشدند ^۹ - و خاکینه را نیز گویند ^{۱۰} .</p>	<p>خشتنشار ^۱ = بفتح اول و شین نقطه دار بالف کشیده بر وزن بهمنیار ، مرغابی بزرگ است تیره رنگ و میان سراوسیده بیاند و بترا کی فنفلدان خوانند .</p> <p>خشتولک ^(۱) - بر وزن مفاوک ، حرامزاده را گویند : و بضم اول هم آمده است .</p> <p>خشته - بفتح اول و فوکانی و سکون ظانی ، مردم مغلس و بی برگ و نوا را گویند .</p> <p>خشجان ^۲ = با جیم بر وزن افسان ، عناصر اربیه را گویند که آب و خاک و هوای آتش باشد .</p> <p>خشخاش - معروف است ^۳ ، و آن چند قم باشد : ایض واسود وزبدی و مقرن ^۴ .</p> <p>خشخاش ایض بوستانی است و آن سرد و ترباشد و بضم گویند خشک است . خوردن آن باعث منی را زیاد کنند ، و خشخاش اسود سمارابی است و آنرا خشخاش مصری هم میگویند و آن سرد و خشک است در سیم . اکر بکوبند و با شراب بخورند اسماه را نافع باشد ، و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است و آنرا برگ و نخم و نمر سفید میباشد ، و آن مهل بلغم است ، و خشخاش مقرن خشخاش بعری است و آن بیوسته در کثار های دریا روید و غلاف آن مانند شاخ کاوی باشد . با شیر بر قفرس طلاکنند نافع است و مطلق آنرا</p>
--	---

(۱) چک، چش : + بفتح اول . (۲) خم ۱ : بفتح .

- ۱ - مصحف «خشنار» (= خشنار) (هم) ^۳ - مخفف آخشیجان (هم).
- ۲ - خشخاش (بفتح و کسر اول) = *Dormidera yerva* = دزی ^۱ من ۳۷۲-۳۷۳ .
- ۳ - Pavot ^(۴) (فر) «اک ۲۹» . ^۴ - بضم اول وفتح دوم وفتح سوم مشدد «دزی ^۱ من ۳۷۳» .
- ۵ - رک : خشت خشت . ^۶ - پهلوی *hushk* = ناآدیبا ^۱ من ۱۶۲ .
- ۶ - *xushka* ، پارسی باستان - *hush-ka* ، اوستا ^۲ من ۶۶ و ۱۶۹ . ^۷ - گیلکی *xoshk* ، طنزی *xoshk* ، فریزندی *hoshkä* ، بیرنی *hoshk* دک . ^۸ من ۱۶۹۳ . ^۹ - سمنانی *xushk* ، سکری ، سرخابی ، لاسکردی و شهیمزادی *xoshk* دک . ^{۱۰} من ۱۹۳ .
- ۷ - نیز بمعنی خشکی ، بر (بتدید دوم) : «سیاد بی روزی در جله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد . » گلستان ^{۱۱۱} .

مازه، شاخهای خشکی را گویند که از درخت
بریده باشند - و پوست درخت را گفته‌اند.

خشک پشت - جایورست که اورانسگ
پشت ولاک پشت نیز گویند.

خشک بی - بفتح بای فارسی و سکون
نعتانی، کتابه از مردم شوم قدم و نامبار که
باشد.

خشک جان - با جیم بروزن مرغدان
کتابه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل باشد -
و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نچشیده
و عاشقی نکرده و از یاد دوست معروم باشد.
خشک جنبان - کسی را گویند که
جنبیش و حرکتهای بی نفع و فایده ازو بعمل
آید.

خشک جهان - کتابه از روزگار
و زمانه است که در آن اهل کرم و مردم صاحب
همت باشند.

خشک داهن - کتابه از پلاک دامن
و بیکوکار باشد که نفیض تردامن و بدکار
است.

خشک دهان - کتابه از صایم و روزه
دار باشد.

خشک افرار - با زای نقطه دار بر
وزن دزد(۱) اشاره، نخود و مان و عدس و باقلاء
و امثال آنرا گویند.

خشک امار۱ - بفتح حمزه و سیم
بال کشیده و برای فرشت زده ' مرضی است که
آزاربربری استفا گویند؛ و باین معنی بجای میم،
لون هم بنظر آنده است.

خشک مار - بضم اول و ثالث و میم هر
دو بال کشیده و برای فرشت زده ، بمعنی خشک
amar است که مرعن استفا باشد^۲ - و بمعنی تشیع
و استفشا و تفص و تجسس و استفاره و حساب و استیقا
هم آمده است^۳.

خشک اگلین - شهد و عسل را
گویند که در خاله زبور خشک شده باشد و آنرا
عمل خشک خوانند. طبیعت آن گرمتر از عمل
متuarفت.

خشک آوردن - کتابه از سخن
نکتن و سکونی باشد از غایت اعراض و بیمعانی.

خشک باختن - یعنی بی شرط و کرو
قماربازی کردن - و کتابه از سامان و مایعرف
خود را باختن هم هست.

خشک بازه - ببابی ابجد بروزن پشت

(۱) چک، چش : درد.

۹ - ظ : صحیح «خشک آمار» است بمعنی «استفقاء طبلی»
باشد و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی برباد آماس کند، و آمازلفتی است در آماس.
رک : لفظ نامه : استفقاء، و رک : کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۱ (استفقاء) و رک :
آمار در همین کتاب^۴ - رک : ح ۱۰۰ - از: خشک + آمار. رک : آمار (ص ۵۹ ح ۶).

۷۵۲ بقیه از صفحه

A - پهلوی hushkkâr (خشک کار - اشیاء خشک) « ناوایا ۱۶۲ راجع بشایست
شایست ۲۲، ۳۵، ۴۰، هرن اصل خشکار را xushkârd (در لهجه ها âr بجای آمده)
دانست، گوید در پهلوی xushk(â)r آمده (فرهنگ وندیداده ۶۰، ۹؛ شایست شایست ۲۵، ۲۷). مغرب
آن خشکار «استفا ۱:۶۴ ص ۸۴» دزیج ۱:۳۷۳ ص ۳۷۳. کیلکی xoshkâr رک: ح ۱۰۰.
Fatine - ۹ آن خشکار (فر) «لک ۲:۳۳ ص ۲۳»: در اینجا بدان صور ممکن شدند و فروآمدند، را بدلنچی فان خشکار آرد،
«ترجمه تاریخ طبری بنقل سبک شناسی ج ۲ ص ۹-۱۰». در کیلکی بتویی شیرینی که
از وفته های آرد برنج سازند و در داخل آن مفرم گردیدند، اطلاق شود.

ظیراکوند ، و آن نایبست که بین از برآمدن خمیر پرند.

خنک مفر - به معنی خنک سراست که بی نه دیگرانوش وند خوی باشد ۶

خشنانه ۷ - با نون بز وزن موریانه، نایبراکوند که آنرا بی نان خودش خورند.

خشنای - با نون بالف کشیده بتعانی زده ، نای کلوراکوند ، و بعزمی حلقوم خوانند.

خشوای ۸ - با واو ، بر وزن و معنی خشکنات که نان خمیر برپیامده و فطیر باشد.

خشکه ۹ - بضم اول وفتح کاف' معروف است که پلاو بی رونق باشد - و آرد کننم نایبست را بیز کوند *.

خلل - بفتح اول و تالی وسکون لام' نوعی از صنع است و آنرا مقل کوند و بمقفل ازرق مشهور است . بواسیر را نافع باشد ، و بعزمی خلاف خوانند و بضم کوند خلاف درخت مقل مکن است . اذ اعلم (۴) *

خشنون - بکسر اول و ميم بز وزن چرکن ، خشمکین و خشنناک راکوند . *

خنک ریش - بکسر راي بی نقطه و سکون تحتانی و شین نقطه دار ، بمعنی مکر و جمله وفاق و فریتن و بازی دادن و بهانه کردن (۱) و عندر آوردن (۲) باشد و خشکی را بیز کوند که روی زخم بسته شود ۱

خنک ریشه - بفتح شین فرشت ، بمعنی بهانه کردن و عندر آوردن باشد چنانکه اکر کوند خنک ریشه میکند مراد آن باشد که بهانه میکند - و خشکی روی زخم را بیز کوند ۲

خکسار ۳ - با سین بی نقطه بز وزن بردار ، زمینی را کویند که از آب دور باشد - و زمینی که باران بر آن نبارده باشد .

خنک سر - بفتح سین بی نقطه بروزن فدل کر ، تندخوی و بیهوده کوی و سبک و می ته (۲) و سودابی و دیوانه مراج راکوند ۴

خنک شانه - با شین نقطه دار بالف کشیده وفتح نون ، کنایه از مردم متکبر باشد .

خنک عنان - بکسر عین بی نقطه ، کنایه از اسبی است که فرمان بردار نباشد .

خنکفا ۵ - با فای بالف کشیده نان

(۱) چل ، چش : کردن . (۲) چل ، چش : آوردن .

(۳) چل ، چش : بیهوده کوی و هرزه کار . (۴) چل :- افلاطون

۱. ر.ک: خنک ریشه . ۲ س.ک: خنک ریش . ۳ از : خنک + سار (رسود مکان) . ۴ - رک: خنک مفر . ۵ - از : خنک + فا(-) - وا - با (معنی پخته) (اسفار ۱: ۲ ص ۷۹) ورک : خنکوا . ۶ - رک : خنک سر ۷ - مرعب آن خشکنابع و خشکنای (بکسر نون دوم در هردو) دزی ج من ۴۷۳ . ۸ - خنکنا (ع.م.) . ۹ - از : خنک + او (است) . ۱۰ - در پهلوی hishmin (خشکین) .

۵ خنکی - بضم اول [از : خنک + ای (مصدری)] ، پهلوی hushkib مناس ۲۷۷ .

بیوست ، ضدتری - عدم لطفات - تنگی و سختی که از بیامدن باران باشد .

۶ خشم - بکسر اول ، پهلوی hishm ، heshm (ویز hishm مناس ۲۷۳) . اوتا - aeshma ، بارنوله ۳۵ ، دیبر ک ۱۰۷ ؛ غض و قهر : « پادشاهی بکشتن بیکنای

غیه نو صفحه ۷۰۰

بزرگه قبره رنگ میان سرفید باشد و ترکان
قشلاق میگویند ، وضم اول نیز درست است^۱
و با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی
شین و شین هردو بهم تبدیل می‌باشد^۲ و بجای
لون بای حلی هم کفته اند که بر وزن پدیدار
باشد .

خشنگ - بر وزن پلنگ ، داغ سر
وسر کجل و کجلی راگویند - و مردم کجل را
نیز گفته‌اند .

خشو^۳ - جنم اول و ثالث بروزن برگو ،
مخفت خشنود است که راش و خوشحال باشد
و بفتح اول هم درست است .*

خشنی - بضم اول و کسر ثالث بر وزن
معطی ، زن فاحشه راگویند .

خشو - بضم اول و نانی و سکون او ،
مادر زن و مادر شوهر باشد ^۴ - و بفتح اول در

خشن - بفتح اول بروزن چمن ، گیاهی
باشد که از آن جامه بافند و قیران و دروشان
پوشند - و بکسر اول مخفف خشن است ، و آن
بلزی باشد نه سفید وله سیاه^۵ - و در عربی هرجیز
درشت را گویند ^۶

خشنان - بضم اول بر وزن برهان ،
مرخنده و خجته و مبارک راگویند .

خشن پوشیدن - کنایه از منافق بودن
و خاق کردن باشد .

خشن خانه - بروزن طربخانه ، خانه‌ای
راگویند که از نی بوریا سازند - و خانه‌ای رایز
گفت‌اند که بر در وینجر آن خار شتری بندند
و آب بر آن پاشند تا هوا و نیم سرد بدرون
آید ^۷

خشنار^۸ - بفتح اول باسین بر نقطه
بروزن طلبکار ، بمعنی خشنتر است که مراعابی

۱ - «خشن سیبیدیو» *(لغت فرس ۱۲۴)* و رنگ: خشن، خشار. ^۹ «خشن بروزن کتف‌بعضی

درشت از هرچیز است» *(شرح قاموس)*. ^{۱۰} - «همی بضم که مردمان مرگ‌مای سخت را باتفاق بخانه
(زیر) زمین کنند و خشن خالها و خوردن طمامها و شراب ها که حرارت طبیعی را لذت‌آکب مردم رفع
کنند...دفع همی کنند . *(جامع الحکمتین* ص ۷۱). راک: خشن خانه . ^{۱۱} - از: خشن
(هـ). مخفف خشن (هـ). + سار (سـ). لغة بمعنى دارنة (سـ) آبی سیاه «خشنلو
مرغی است آبی سر سبید ، خشن سبید بود ، دقیقی (طوسـ) گفت:
از آن کردار کو مردم ربابید عقاک نیز برباید (رباید ، دهداد) خشنار .

(لغت فرس ۱۲۴)

۱۰ - مخفف «خشنود» (هـ). ^{۱۲} - خسو خسرو د اسفا : ۲ ص ۸۵ ^{۱۳}
۱۱۴ ، راک: خسرو و خوثی : «خشو ، زن مادر بود . فرخی (سیستانی) گوید:
خشوی حنگجواری داماد . ^{۱۴} سکال تو و مخالف تو

(لغت فرس ۴۰۸)
* **خشنود** - بضم اول . اوستایی- *xvashnūd* # *hu_shvūta* ، پهلوی
xushnūt (راشی) *(اسفا ۲: ص ۳۱ ، ۶۷ ، ۸۳ ، ۸۸ ، ۹۹)* بارتوله ^{۱۵} ، اشی ، خوشحال و راک
هو بشمان ^{۱۶} و اسفنق ^{۱۷} .

تیه از سفنه ۷۶۴
مرمان داد . گفت : ای ملک بموجب خشمی کبر من داری زیان خود می‌ستند . ^{۱۸} «گلستان ۵۲»
۱۹ خشمکین . [از: خشم (هـ). + کین (پسند انصاف)] غشناک ، خشمناک .
۲۰ خشمناک - [از: خشم (هـ). + ناک (پسند انصاف)] ، پهلوی *nâk* -

«اسفا ۲: ص ۱۸۴» ؛ غشناک ، در خشم ، خشمکن .

و در عربی خشک را گویند که در مقابل تر است^۴.

خشیج - بفتح اول و کسر نانی و سکون نهانی و جیم ، بمعنی نفیض و خد باشد^۵ - و مخفف آخشیج هم هست که بمعنی عنصر باشد^۶.

خشیجان^۷ - با جیم بر وزن رفیقان ، جمع خشیج است که بمعنی خشان و نفیمان باشد - و مخفف آخشیجان هم هست که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است.

خشیش - بروزن کشیش ، بمعنی غلبه و زیادتی باشد.

خشیشار^۸ - با شین نقطه دار بروزن پیرزاد^(۳) ، نوعی از مرغ غایی بزرگ کسیاه رنگ باشد که در میان سرش خال سفیدی هست.

خشیشی - بارای بختانی کشیده ، نوعی از پارچه باشد پوشیدی.

خشین - بروزن دفین ، هرجیز که آن بکبودی مایبل و^(۴) سیاه رنگ و تیره باشد عموماً^۸ - و بازی را گویند که بیش او کبود و تیره و چشمهاش سیامارنگ باشد خصوصاً و گویند بعد از تولک اول بعنی پسر ریختن اول چشم او سرخ میشود و اورابتر کی قتلقوش خوانند و بعضی گویند بازی باشد نه سیاه و نه سفید^۹ - و نام

عربی خرمای زبون و ضایع - وزبون شدن خرمارا گویند.

خشوانه - بضم اول و سکون نانی و واو بالف کشیده وفتح نون ، بشیمهای را گویند که موها ازه آویخته باشد مانند خرسک و کبه و امثال آن.

خش و خاش - بفتح اول و خای نقطه دار بالف کشیده بروزن لش ولاش ، این لفت از نوعی است بمعنی خرد و مرد و بیز و بیز^(۱) باشد - و بمعنی خس و خاشاک و قیانی دیزه و هرجیز که افکنندی و دور انداختنی بود.

خشو^{۱۰} - بضم اول بروزن گشود ، ماضی خود است که از پیراستن باشد بمعنی شاخ زیادتی درخت را ببرید^(۲) ; و بفتح اول هم آمده است.

خشودن - بضم اول بر وزن گشودن ، بمعنی پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن باشد : و بفتح اول هم درست است^{۱۱}.

خشوك - بضم اول بر وزن سلوک ، حرامزاده را گویند^{۱۲} ; و بفتح اول هم آمده است.

خشی - بفتح اول و نانی بختانی کشیده ، چیزی را گویند که سیمی آن بهبادت رسیده باشد بمعنی سفید سفید؛ و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگ و بکبودی مایبل باشد -

(۱) چک : ریز و بیز . (۲) چش : بریدن . (۳) چک : پیرزار .

(۴) چک، چش : و .

۱ - «خشود» شاخی باشد مانیده که پیرابنده لفت فرس ۱۱۷؛ رک: خشودن

۲ - رک: خشود . ۳ - «خشوك» حرامزاده باشد. منجیک (ترمندی) گوید : ایا بایلاهه اگر کار کرد پنهان بود کنون تواني باری خشوك پنهان کرد .

۴ - لفت فرس ۴۹۱

۵ - رک: آخشیج، آخشیک .

۶ - جمع خشیج، مخفف آخشیج (د.م.) . ۷ - مصحف خشنار (د.م.) . (خشینار)

(د.م.) . ۸ - از axshēn *، اوستایی - heshin کردی axshaēna (آمی نیره)

۹ - دانستا : ۲۰، ۲۱، ۴۰، ۴۱، ۸۹، ۹۱، ۹۶ و رک : خشنه . ۱۰ - رک : خشن .

حُصْم يَكْ چَشم

را خشین سار بجهت آن گویند که یاز سیاه رنگ
میاندچه خشین باز سیاه رنگ؛ و سار به معنی مانند
باشد .

خشینه = بر وزن دفنه ، بعضی خشین
است که هر چیز سیاه رنگ مایل (۱) بکبودی
باشد ^۳ - و بازیرا بیز گویند که پشت او کبود
و نیره رنگ بود ؟ و بعضی گویند مرغابی سیاه
رنگ است بکبودی مایل ^۴ - و بعضی سفید
و خودرنگ هم بنظر آمد است که آنرا مله گویند
بقع میم ولام شدد .

ولایتی هم هست از حاوراهال هبر ^۱ .

خشین پنذ = بفتح بای فارسی و مکون
لون و دال ابجد ^۲ به معنی زغن است که غلیواج
باشد؛ و بعضی گویند نوعی از غلیواج باشد و آن
کبودرنگ می باشد چه خشین به معنی کبودرنگ
و پنذ به معنی غلیواج باشد .

خشین سار ^۲ = با سین بی نقطه بر
وزن زمیندار، نوعی از مرغابی باشد که پشت او
سیاه رنگ است و برمیان سرخال سفیدی دارد و او
بقع میم ولام شدد .

یان یازدهم

در خای نقطه دار با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لفت و کنایت

اربعه است بسب ضبطی که باهم دارند .

حُصْم يَكْ چَشم = کتابه از شیطان
است - و دجال را بیز گویند - و بعضی دلمه
حت که بعری قلب خواند - و کتابه از آسان
باشد .

حُصْل = بفتح اول بر وزن وصل ،
به معنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی
نرد و شرط و بیمان در تیراندازی و گرویندی (۲)
فمار نیز هست ^۵ - و به معنی کمبین هم بنظر آمده
است ^۶ .

حُصْمَان سُفْلِي = کتابه از عنامر

(۱) چک : مائل . (۲) چن : + در .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، مصحف « اخشین »

۲ - از : خشین (هـ.) + سار (سـ.) = خشنار (هـ.)

۳ - « خشینه »، چرمه رنگ بود . کلائی (مروزی) گویند :

کوهار خشینه را بیهار که فرستد لباس حور العین .

۴ - رک : خشین ، خشن .

۵ - (عر). رک : قاموس و شرح آن :

خلت اصف زخلش مجوی . نظامی گنجوی « گنجینه » .

از نامهای لؤلؤ . « الجماهر بیرونی » .

یان دوازدهم

در خای نقطه دار با طای بی نقطه مشتمل بر بیست و یک لفظ و کنایت

و بعزمی ورق النیل خوانند

خط ایله - بروزن همسایه، جامه پیشین

دروشان است که رسماً نها و بشما از آن آینه

باشد *

خط سبز - خطی که بازه از رخساره

خوبان برآمده باشد - و نوشته و خطی را بیز

گویند که از عالم (۴) غیب مرقوم شده باشند یعنی کسی

نداند که از کجا آمده است و که نوشته است -

و خط شب را نیز گویند که خط سیاه است و آرا

خط ازرق هم میگویند.

خط سیاه - کنایه از خط سبز باشد

که خط ازرق است.

خط شب - بمعنی خط سیاه است - و نام

یکی از خطوط حام جم هم است که خط ازرق

باشد (۵).

خط شمشیر بند - کنایه از نوشته

و خطی است که در آن خوف و خطر بسیار

باشد.

خط فرودینه - نام خط هفتم است

از جام جم.

خط کاسه گر (۶) - نام خط ششم است

خط ازرق - نام خط چهارم باشد از
جمله هفت خط جام جم ، و آرا خط سیاه نیز
گویند .

خط اشک - نام خط پنجم است از
جام جمیش، و آرا خط خطر گویند .

خط اول - کنایه از الف است که
حرف اول حروف نهجی باشد و کنایه از عرش
نظم - و مکله مقطمه هم است .

خط بسر خود دادن - کنایه از
موجلکا و سجل لوشن باشد .

خط بصر (۷) - نام خط سیم (۱) است از
جمله هفت خط جام جمیش .

خط بقداد - نام خط دوم (۲) است
از جام جم؛ و بمعنی خط اول کفتهاند .

خط جور - نام خط اول جام جم است
که خط لب جام باشد .

خطه - بر وزن نظر (۸) ، بمعنی قدر
و منزالت و شان و شوکت و عظمت باشد - و بمعنی
آفت - و دشواری - و گروهی در ادب دوایی -
و شرط در تیراندازی عربی است - و وسمه را بیز
گویند؛ و آن برگی باشد که بدان ختاب گفته شود

(۱) چک: سوم. (۲) چک: دوم.

(۳) چک، چش: سطر.

(۴) چک.

(۵) چک، چش: سطر.

(۶) خم: کاسکر.

(۷) چک: سوم.

(۸) چک، چش: سطر.

۹ - حین معنی را در «ختوانه» (ه.م.) آورده .

۱۰ خط ریحان، خط ریحالی - یکی از اقسام خطوط مشهور متاخران «محمد فروتنی

دبوان حافظمن فکوه، ۱۲ بنقل از تلخیص کشف الظنون در عنوان (علم الخط) :

حیثیت نا بیهاران هوا صفحه باغ هزار نوش تکریز خط ریحالی .

۱۱ حافظ شیرازی من فکوه

(برهان قاطع) ۱۰۰

خطه کل (۲) - بهمنی خطه (۳) اول است که کتابه از عرش اعظم باشد که فلك نهم است.

خطب الهی - کتابه از هاشم غیبی باشد و کسی که ذکر وذاکری کند - و شخصی که قاری قرآن باشد - و موحد را نیز گویند.

خطب فلك - کتابه از کوکب مشتریست .

از جمله هفت خط جام جمشید (۱).

خط گز آر - بهمن کاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کتابه از قلمزن و نیزه ور باشد .

خط گشیدن - کتابه از محو کردن دبر طرف ساختن باشد.*

خطه اول - کتابه از عرش مجید است که فلك اعظم باشد ، و آن فلك نهم است .

بيان سیزدهم

در خای نقطه دار با فا مشتمل بر بیست و کتابت

بروزن سراجه ، طایفه‌ای باشند از اعراب رامزن و قطاع طريق (۴) : و با تشذیب نانی و جیم اجد هم کننداند.

خفتان - نوعی از جیبه و جامه روز جنگ باشد که آنرا فرق آگند گویند ^۳ ، و بترا کی

خف - بفتح اول و سکون نانی ، نوعی از آتشگیره است ، و آن کیاهی باشد نرم که زود آتش از چخاق در آن اند و بمری مرخ گویند؛ و پشم اول هم آمده است - و دکو و پنه سوخته را گویند که بجهت آتشگیره میباگرده باشند ^۶ .

خخاجه ^۷ - با تخفیف نانی و جیم فارسی

(۱) چك : جم ; چش : خط کاسه گر ... جمشید . (۲) چش : گل .

(۳) چش : خط . (۴) چك : قطاع الطريق .

۱ - « خف بر کوی سوخته بود . عنصری (بلخی) گفت :

کزو بشکنه گشت هامون چو گفت با آتش همه سوخته همچو خف » .

« لفت فرس ۴۴۵-۴۴۴ »

۲ - صحیح آن « خخاجه ، کسحابة . معرفة جیبی (طایفه‌ای) است از بنی عامر که اکثر آنها راه زن آند . » « منتهی الارب » .

۳ - که حلة رومی بسته و کهی چنی که کزین خفتان و که زربن جوشن .

خرسوانی . « لفت فرس ۳۸۹ » .

* **خطمی** - بفتح اول ، در عربی بکسر اول و سوم و چهارم مشدد «المنجد» ، کیاهی است طبی ، « سفید و سرخ والوان مختلفه میباشد و آنچه بی گل باشد خطمی بری و خطمی غریمانند . » « تحفه حکیم مؤمن » ، **Guimauve** - (لک س ۳۶) ، کیاهی است (Altaea officinalis) با گل های سبة قشنگ و بزرگ که برای زینت و مصرف دارویی گشت میشود . « متوده » ۱۴۳ .



خطمی

قلداقی خوانند ۱

خفتانیدن - چنم اول بر وزن خشکید ، ماضی
خشکیدن و غلطیدن است یعنی خواهید و غلط زد -
و ماضی شیر ماست شدن هم هست ، یعنی شیر
جفرات شد و ماست گردید .

خفیدن ۶ - بروزن خشکیدن ، یعنی
غلطیدن و خواهیدن ۷ - و بزنانو درآمدن شتر -
وماست گردیدن شیر و جفرات شدن باشد .

خفح ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ،
سنگینی و کرانی (۲) باشد که مردم رادرخواب
بهم رسد و آنرا بعری کابوس و بعدالیته گویند ؛
و بفتح اول و سکون ثانی هم آمدیده باشد . و بفتح اول و ثانی
خردل صحرابی است که آنرا فجی گویند ۹ آنرا
بکویند و در ماست گشتند و با طعام خورند (۶) -
و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن
و کچ شدن پای شتر را گویند خصوصاً .

خفحجا - بفتح اول و ثانی بروزن همچنان
یعنی خفح است که سنگینی و کرانی در خواب
باشد - و در عربی لرزیدن پای شتر را گویند در
وقت برخاستن .

خفحاق ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن
چخماق ، مردم اصل و ترکان صحرا نشن باشد .

خفتک - چنم اول بر وزن جفتک ،
بسنجه کابوس است ، و آن سنگینی و کرانی (۱)
باشد (۲) در خواب که (۳) بر مردم افتد ۴ ،
ومعتبر آن خفتک است - و پرندۀ ای هم هست که
آنرا کاروانک میگویند *

خفتو - چنم اول بروزن بر گو ، یعنی
خفتک است که کابوس و عبدالجهن باشد ، و آن
سنگینی است که درخواب بر مردم میافتد ۵ .

خت و خیز - کایه از آهستک و ثانی
و تغیریج - و اضطراب و بیقراری باشد . و کایه از
جماع کردن هم هست .

خفته ۶ - چنم اول بر وزن گفته ، یعنی
خواهید باشد ۶ - و خم شده و خمیده را نیز
گویند - و یعنی جالیک هم هست ، و آن بازی
باشد که کودکان گشتند ، و آن دوچوب است یکی
بمقداره وجب و دیگری بقدر (۴) یاک قبضه و هر
دو سر جوب کوچک نیز میباشد .

(۱) چك ، چش: گرانی . (۲) چك ، چش: + که . (۳) چك ، چش: - که .

(۴) چك ، چش: بقدار . (۵) چك، چش: باخوردند .

۹ - == خندان (هم) در ترکی ع ، خفتان « جفتان » (۳۱۳) و نیز « قطفان » و آنها
ولرد زبان فرانسه نده *cafetan* ، *caftan* (جامه ترکی مزون ، با آستر یوستین) . رک :
سلاب ۳ : ۵-۶ . ۹۲ . ۱۰ - اکنون « بختک » (بفتح اول و سوم) گویند . رک : خفتو ،
۱۱ - رک : خفتک . ۱۲ - اسم مفعول از خفتهن (هم) .

• - ظالمی را خفته دیدم نیمزوز
گفتم این قته است خوابش برد . به .
• - گلستان ۳۰ .

۶ - از : خفت + بدن (بسوند مصدری) .

۷ - گبدی کر ننا نگردد پست .
نا فیامت برو بختند مت .

نظامی گنجوی . گنجینه . ۵۳ .

۸ - قن ، افانی *xapasa* (بختک ، خفتک) « موشمان ۴۸۳ » و رک : خفریج .

بچه در صفحه ۷۶۱

بمعنی خمیده و خم شده باشد .^۴

خرچ - بفتح اول و سکون ثانی بروزن

مخرج ، سبزه و کیاه خرفه را گویند و بمری
بلله‌الحمدقا خوانند؛ و بفتح اول و ثانی هم آمداست
که بروزن تکرک باشد .

خرفج^۵ - بر وزن شترنج ، کرانی

و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتاد و در عربی
کابوس عبدالجهن گویند .*

خففج - بفتح اول و ثانی و سکون لون

و جیم ابعد ، بمعنی نفع و فایده . و عیش و طرب سوپلر
و غمزه باشد .

خه^۶ - بفتح اول و ثانی ، فشردن گلو

باشد - و عطسه را نیز گویند - و بنم اول
و فتح ثانی بمعنی سرفه باشد که بمری سال
خوانند .

ولامیابانی هم هست ازتر کستان که بدشت فیجاق
منهور است .

خفجه - بفتح اول و جیم ابعد که ثالث
باشد و سکون (۱) ثانی ، نام درختی است پر خار
و آن میوه‌گردسخ رنگ دارد ، و آن درخت را
بمری عوض خوانند ^۱ - و بفتح جیم فارسی که
خفجه باشد شوشه طلا و نقره است ^۲ ، و آن طلا
و نقره‌گداخته باشد که در ناوجة آهنین ریخته
باشد - و موبی (۲) چند را نیز گویند از زلف
و کاکل که بیکجا جمع شده باشد (۳) و بر روی
جوانان خوشودت افتاد - و شاخ درختی که بسیار
هموار و راست رسته باشد . *

خدان^۴ - بادال ابعد ، بروزن و معنی
خفتان است که سلاح جامه باشد که در روز جنگ
پوشند .

خدن^۵ - با دال ابعد بروزن هفته (۴) ،

(۱) چش : سکون . (۲) چک ، چش : موی . (۳) چک ، چش : باشد .

(۴) چک ، چش : خفته .

۱ = ولیک *Crataegus* « نایتی ۱۸۰ » .

۲ - سرخی خفجه نگر از سرخ بید
مصرف گون پوستش او خود سبید .
رود کی « لفت فرس ۴۷۴ » .

۳ - خفتان (هم) . ۴ - رک: خفته . ۵ - رک: خفج .

۶ = خبه (هم) = خبه (هم) بیهلوی *xapak* « تاواذیا ۱۶۷ ». رک : خبک :
خفه گردد ارخون افزون بود . نظامی گنجوی « گنجینه ۵۳ ».
۷ خفجه - رک ، خفجه .

۸ خفکی - بفتح اول و دوم . [از : خنه (خفک) + ی (مصدری)] در پیهلوی
« تاواذیا ۱۶۷ » : حالت فشرد کی گلو و جنس نفس - اضطراب - آزادگی خاطر - کمی و فشرد کی هوا .

بقیه از صفحه ۷۶۰

Lampsana = ۹ خفچان ، خفچان ، قبچان .
« خفچان را حد جنویش به بجنایک دارد و دیگر همه باربرانی شمال دارد که آندر وی هیچ حیوان
نیست ، و ایشان قومی انداز کیماش جاداکشته و بدین جای مقام کرده . ولکن بدخوتاند از کیماکیان
و مملک ایشان از دست ملک کیماکست . » حدود العالم ۵۴ ، و رک ۳۱ ، ۳۱ ، ۳۸ و ۵۳ .

۱۰ خفتن - بنم اول و فتح سوم ، بیهلوی *xuftan* « بیهک ۱۱۱ » ، *Xvafstan* ، اوونولا
اوستا - *xvap* « بارتوله ۱۸۶۲ » ، هندی باستان * *svap* ، *svápi* ، اسنا ۲۶ : مس
ورک : اشق ۴۸۳ ; کلکی *xuftan* ، در فارسی - خفچین ، خوایین (هم) .

خفه شده و عطله کرده باشد - و پنم اول سرفه کرده - و درمود الفضلا نقل از آداب الفضلا بمعنی مشهور و معروف و شهرت یافته شده آورده است .

خیدن^۱ - بفتح اول بروزن طبیدن ، بمعنى خفه شدن و عطله کردن ناشد - و پنم اول سرفه کردن را گویند .

خیده^۲ - بفتح اول بر وزن رسیده ،

یان چهاردهم

در خای نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

الوان منشی کرده باشند و در شهر خلخ که یکی از شهرهای حن خیز است داخل جهاز دختران کنند . و در اصل این افت خاکشک بوده ، تخفیف داده اند خاکشک شده ^۱ و باین معنی بجای حرف نانی لام هم آمده است ^۲ . اللہ اعلم .

خکاو - بفتح اول و نافی بالف کشیده و بوازده ، نام جا و مقامی ولایتی است (۱) و با کاف فارسی هم گفته اند ^۳ .

خکشک - بفتح اول و ضم نانی و سکون شین قرشت و کاف . کوزه سفالین که آنرا ابرنکهای

یان پانزدهم

در خای نقطه دار با لام مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایات

و پنم اول بمعنی خاکستر ^۱ - و بزبان گیلان بمعنی مقدد باشد ^۲ - و کج و خمیده را هم گفته اند ^۳ - و دبوانه و مجنونرا نیز گویند ^۴ - و بکسر او خلطی باشد که ازینی انسان و گوسنند

خل - بفتح اول و سکون نانی ^۵ بمعنی آمنن باشد - وامر با آمدن هم هست یعنی بیا - و بتشدید نانی در عربی سر که را گویند خواه سر که انگوری باشد و خواه غیر انگوری ^۶ -

(۱) خم ، چك : هست .

۱ - از خف (خده) + بدن (صدری) . ۲ - اسم مفعول از خفیدن (هـم) .

۳ - در فرهنگ رشیدی آمده : « خکاو ولایتی است . سنایی گوید :

داشت زالی بروستای خکاو مهنتی نام دختری و سه گاو .

بعضی خر گاو نیز نام آن ولایت آورده اند . و صحیح بجای « خکاو » است . رک (حدیقة سنایی مصحح مدرس رضوی ص ۵۴) و نکاو = نکاب (هـم) = نکاف . ۴ - رک: خلشک .

vinaigre = ۵ - طبری *fel* (فر) « دلک ص ۳۹ . ۶ - طبری *صتاب* طبری ۱۸ . »

۷ - اکتون در گیلکی *xüla* (سوراخ مطلقاً و مقدد خصوصاً) .

۸ - در اراک (سلطان آباد) *oxi* (کج و خفیده) (مکی نژاد) ، گلپایگانی *ox* (کج)

« سالنامه فرهنگ گلپایگان ۵ . ۹ - نهرانی *oxi* ، گلپایگانی *ox* (ایله، سفه) .

ید را گویند ^۸ و آن نوعی از مضاف است - و بکراول در عربی معنی مخالفت باشد . و کنایه از دروغ و گزار هم است .

خلال = بفتح اول بر وزن کمال ، خوره خرما را گویند ، و آن قایض است - و بکراول چوب و خلاشه و امثال آن که بدان دستان پاک کنند ^۹ .

خلال کردن = کنایه از دست کفیدن از طعام باشد ^{۱۰} .

خلال مأهومی = کبایی است خوشبوی که آرا بربری اذخر گویند .

خلالوش = با لام بر وزن خطایوش ، فته و آشوب و شور و غوغاء و مشغله و غلطله را گویند ^{۱۱} ; و باشمنی بجای لام دویم کاف هم آمده است .

خلاؤه = بفتح اول د و او ثانی بلف کشیده ، سر کشته و حیران و سراسیمه و دلکه را گویند . و بانگه و مشغله رام گفته اند ؛ و بکسر اول نیز آمده است .

خلبای^{۱۲} = بفتح اول و سکون ثانی و بای

و امثال آن برمن آید ^۱ ؛ و بابنمنی جنم اول هم درست است ^۲ .

خلاب ^۳ = بروزن سراب ، کل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشد . و زمین گل ناگی را نیز گویند که بای آدمی و جاروا در آن بساند .

خلابر = بر وزن سراسر ، بزبان گیلان مردمی را گویند از عرب که در خانه پادشاه (۱) و لاطین مرسم خوار باشند ^۴ .

خلابش = بفتح بای اجد بر وزن جفاکش ، بزبان گیلانی لوکر و ملازم مرسم خوار باشد ^۵ .

خلاش = بفتح اول بر وزن لواش ، غلغله و شور و مشغله را گویند ^۶ ؛ و بکسر اول هم باشمنی وهم معنی زمین پر کل و آب و لای بهم آمیخته باشد ^۷ .

خلاشمه = بکسر اول و قفتح میم بروزن نکاشه ، علتنی است که در مایین بینی و گلوسیب نخه بهم میرسد ^۸ .

خلاف ^۹ = بفتح اول بر وزن معاف ، درخت

(۱) چک ، چن : پادشاهان .

۱ - رک : خله ، خلم ، خلن . ۲ - نیز معنی گل ولای . رک : خلاب ، خلاق ، خلیش . ۳ - از : خل (گل ولای) + آب : رک : خلanch ، خلیش .

۴ - امروز در گلکن مستعمل نیست . ۵ - رک : خلیش .

۶ - رک : خلیش ، خلاب . ۷ - «خلاشمه» ، علتنی بود که از نخه آینه بن گلو و میان بینی چون زکام ، شعید (بلخی) گفت :

آن کسی را که دل بود نلان او علاج خلاشه بکند ^۹ .

۸ - Salix «تابتی ۱۸۰ ، ۱۸۰ (فر) دلک ۲ من ۴۳» . ۹ - لیزیوست ناریج و بادام وغیره که آههارا ورز ورز کنند .

۱۰ - بیز یا کردن لای دستانها بوسیله خلال - ریز ریز گردن پوست نارنج وغیره .

۱۱ - گرد کل سرخ اندر خلی بکشیدی نا خلق جهان را بشکنندی بخلالوت .

۱۲ - رودکی سرفندی . «دیوان مصحح نسبی ۱۰۶۱» .

۱۳ - صحیح خلبانی = Galbanum - دلک ۲ من ۴۵» .

نیز باین دو معنی آمده است.

خلخال فر - بفتح زای هوزوسکون رای قرشت، نام شهریست مایین فروین و کیلان.^۵ و یا بر نجع رانیز گویند و کنایه از آثار عالمتاب هم است.

خلخال فلك - کنایه از خورشید و ماه است.

خلخان - بر وزن مرجان، نام کیاهی است مانند اشنان که از آن هم اشخار سازند.

خلد - پنهان اول و سکون نانی و دال بعد،

جانوریست که آنرا بشیرازی انگشت بر لوبغاری موش

کور گویند^۶ ، خلد

واویپوستدرزبر زمین میباشد و بیچ اشجار میخورد. چون خواهدند

او را بکیرند پیاز و کندها بر در سوراخ او نهند بر میآید. کوشت وی^(۷) زهر قابل است و در عربی

کنایه از بهشت باشد.

خلد برقین - کنایه از بهشت است،

ابجد (۱) بال کشیده و بتحتی زده، بلطف بونانی بلزد را گویند، و آن صفتی است دوایی مانند مسلطکی و آنرا بزد هم میگویند. کرم و خشک است، و بیچه مرده از شکم بیندازد و بعری قنه خواهد باقاف و نون مشدد.

خلج ^۸ - بفتح اول و ثانی و سکون جیم فارسی، طایفه ای باشند از سمرا نشینان و ترکان.

خلجان - بفتح اول و ثانی با جیم ابجد (۲) بر وزن همدان، نام قریه ایست متصل بشیراز و بمعنی خارخوار و میل خاطر و خواهش پیزی هم است - و در عربی بظاهر در آمدن - و حسن پهلو را گویند.

خلخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدید و زن فرع، نام شهری است از نزد کستان منسوب بخوبان^۹، منک خوب از آنجا آورند - و بمعنی خوشبو هم آمده است.

خلخال - بر وزن یز کال، حلقه ای را کوئند از طلا و نقره و امثال آن که در بیان کنند^{۱۰}. و نام شهری هم است از آذربایجان^{۱۱}؛ و در فارسوس

(۱) چک: وبا. (۲) چک: ابجد. (۳) چک: ا.

۱ - خلخ *Xalaj*، نام قبیله ای ترک و اسم ترکی آن بدون شک *Qalac* است این قبیله از قرن چهارم در جنوب افغانستان کنونی بین سیستان و هند ساکن بوده اند. رک: دائرة العصراف اسلام: *Khaladj*.

۲ - کوی خوبی بر دی از خوبان خلخ شاد باش جام کیخرو طلب کافراسیاب انداختی. «حافظ شیرازی»^{۱۲}.

۳ - پای بر نجع، پای آور نجع: بکون من رسید آواز خلخال

منوجه روی دامغانی^{۱۳}.

۴ - در مغرب کیلان، کوهستانی و سرد سیر، دارای دره های حاصلخیز، مرکز آن هرو آباد. «کیلان. جغرافیای سیاسی»^{۱۴}. ۵ - ظاهرآ همان «خلخال» کنونی است: که خواندنش امروز خلخال زر ز پر کار آن حلقه بر کرد سر نظامی گنجوی. «گنجینه»^{۱۵}.

۶ - *Taupe* = (فر) «لک»^{۱۶} من ۴۴.

ساخته آنرا منعش سازند و داخل جهاز دختران
کنند ، و بعضی گویند کوزه کلینی (۲) است که
دختران در آن آبایی دلگین کنند و بیکدیگر
پاشند^۳ - و با چاه از ازار و ملوار لیگن رانیز (۴) گفته اند
و ضمن اول و ثالث هم آمدند است (۵)، آبدهن را گویند
که خوب باشد^۶.

خلق آتشین - بفتح اول ، کتابه از
شیاطین و جنیان است - و ضمن اول کتابه از غصب
و تندی مراج مردم.

خلم - بضم اول و ثالث و سکون ميم ، هلم
قبه است از توابع بلع و در سرحد بد خشان واقع
شده است و بدنه فرعون اشتهر دارد - و بکراول
و سکون ثانی ، خلط غلظی را گویند که از یعنی
آدمی و حیوانات دیگر بر می آید^۷ - و آنرا بجزی
متضاد خوانند؛ و بایشمنی بضم اول و سکون ثانی
هم گفته اند - و خشم و غصب رانیز گویند، و بمعنی
کل نیره چسبنده هم است که اکبریان در آن بند
شود باسانی بر نیاید.

خلمهده^۸ - بکراول و ثانی و سکون ميم
و فتح دال بعد ، بینی را گویند که پیوسته آب
و خلم از آن روان باشد.

و آنرا بهشت برین نیز گویند .
خلر - بضم و فتح ثانی و سکون رای
قرشت غله است شبیه بکرسنه^۹ و آنرا در بزد
و نواحی کرمان و لرستان (۱) نا سبز است خام
خورند و بخورد کاویز دهند، گاو را فربه کند و چون

رسید همچنان
بیزند و بخورند
و کاهی در آنها
هم کنند و آسیا
نیز کرده آرد
آنرا نان پزند
و بخورند؛ و نوعی
دیگر هست
صرابی ، چون
زنان بخورند
شیر ایشان بیغزاید^{۱۰}.



خلر

خلش^{۱۱} - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
شین قرشت ، بمعنی جراحت کردن و فرو بردن
چیزی را بجایی که جراحت شود .

خلشك - بفتح اول و ستم ثانی و سکون
شین نقطه دار و کاف ، کوزه ای باشد از کل

(۱) چك ، چش: گرجستان . (۲) چك ، چش: گلی .

(۳) چك ، چش : - نیز . (۴) چك ، چش : - هم آمدند است.

۱ Pois = Pisum = (فر) د لک ۲ من ۴۴ ، از دسته پیچی ها « گل گلاب
۲ - ۲۲۰ . ۳ - نیز موضعی قرب شیراز که شراب آن مشهور است .
۴ - از خل (خلیدن) + ن (پسوند مصدری) .

۴ - **خلشك** ، کوزه ای از گل کرده و دوشیز گان کنند بخلع و رنگهای یکو بر گردن
کرده باشند . ابوالخطیر گوزه کانی گوید :

چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن خلشك
و اندر میانش باده رنگین بیوی مشک . ۵ - لفت فرس ۲۹۳ .
ورک: خلشك.

۶ - قن ، خله ، خل ، خلم ، خلن . ۶ - از xulma * ، تر دیگر خلله
(ه.م.) ورک : خل ، خلن . « خلم ، آب بینی بود سطبر . سعدی (مروزی) گوید :

عمان کر سکی (بکی) زاهدی دیدمی همی بینم از خیل خلم و خدو . ۷ - لفت فرس ۴ ۳۴ با مقابله طبع هرن .

رک : خلن ، خل ، خله .

بزدگه هم هست که (۱) آنرا خلوگاه بیز
کویند - و نام کووه است بسیار بزرگ و باند
و شامخ بمعنی رفیع (۲).

خلو گرده - پشم اول و کاف فارسی،
نوعی از آلولی بزرگ باشد، و بمعنی گوشنده میباشد.
شیوه بشقابو.

خلو لیا - پشم اول و تانی سجهول و کسر
لام بر وزن فلوپیا، بی شرم و بی بالک و بی عیا را
کویند - و مردم دیوانه مزاج راهنم کنندگانند ^۷ -
و چیزی را بیز کویند که هر کس خواهد او را
متصرف شودمانی نداشته باشد. و علت مالیخولی
را هم کنندگانند ^۷.

خله - بفتح اول و تانی - چوب درازی
که بدان کشته میرانند؛ و بایتمعنی پشم اول هم
آمده است ^۸ - و چیزی که خلنده و فرو رونه
در جایی باشد مانند سوزن و جوال دوز و درقش
و امثال آن ^۹ - و بمعنی خالی هم آمده است که
در برابر پر است ^{۱۰} - و بادیرا بیز کویند خلنده در
شکم ^{۱۱} - و دردی که بیک ناگاه در پیله و مقابله
به مسد ^{۱۲} - و هر زده کووه و هذیان راهنم کنندگانند

خلمه - پشم اول بر وزن سره، گره
سرعا را کویند.

خلن ^۱ - پشم اول و کسر تانی و سکون
نون، کسی را کویند که پیوسته آب غلیظ ازینی
او روان شود.

خلنج ^۲ - بفتح اول و ثانی و سکون
نون وجیم، هرجیز دورنگ باشد و بعری ابلق
خوانند؛ و بایتمعنی بکسر اول بروزن شکنج هم
آمده است - و کبوتری را بیز کویند که تمام آن
سیاه بود مگر یک پیر یا دوپیر از یال او که سفید
میباشد - و بکسر اول و ثانی بروزن برفع، گرفتن
اعنا و کنند بناغن باشد.

خلنده ^۳ - بفتح اول بر وزن دونده،
بالغuron روونه و معروف کننده را کویند.

خلنگ ^۴ - بفتح اول بر وزن پلنگ،
بمعنی خلنچ است که دورنگ و ابلق باشد ^۵ -
و گرفتن اعنا را بیز کویند بناغن؛ و بکسر اول
هم است.

خلو - پشم اول بروزن غلو، بمعنی آلو
باشد ^۶، و آن میوه ایست معروف، و نوعی از آلولی

(۱) پشم : و. (۲) چک، چش : - و بلند و شامخ و رفیع.

۱ - راه: خلم، خل، خله. ۴ - خلنگ (هـ.). ۳ - اسم فاعل
از خلین (هـ.).

۴ - خلنچ (هـ.).

۵ - نا برآید لخت لخت از کوه میخ ماغ کون

آسمان آس کون از رنگ او کردد خلنگ.

۶ - متوجهی دامغانی ^{۴۹}.

۷ - گیلکی ^{۱۱۰} (کوجه)، طبری bali (آلوچه) ^{۳۱۰} (ص Sab).

۸ - مخفف مالخولیا و مالیخولیا (هـ.).

۹ - راه: خله چوپ؛ بادبان کن طاعت و داشن خله.

۱۰ - ناصرخسرو بلخی ^{۴۸۴}.

۱۱ - از مصدر «خلیدن»، وجه اشتاق هرن «اشق ^{۴۹۲}» را هوشمن رد میکند

هوشمن ^{۴۹۲}. ۱۰ - مصحف «فالی» (عر).

کوئیا دارند باد لفوه و درد خله.

۱۲ - رویها تابان زخم، اندامها پیچان ز پشم

«مسعود سعد ^{۴۸۲} با مقابله بخ دیگر»

(در لغة مرحوم ياسى : چله)

(برهان قاطع ^{۱۰۱})



نهانی و جیم ،
معنی رو دخانه
و نهر عظیم
باشد . گویند
عربی است ۳ .
خلیده -

ماضی خلیدن خلیج
باشد ، معنی چیزی در جایی فروافت جنانکه زخم
کرد .

خلیدن * - بروزن رسیدن به معنی فرورفتن ۹
- وزخم کردن و محروم ساختن باشد .

خلیده ۷ - بر وزن رسیده ، در اندرون
رفته و زخم شده و محروم ساخته باشد .

و چیز برایز گویند که بتدرج و آهستگی دکم کم
بر طرف شود . وفتح اول و تانی مشدد ، در عربی
شتر بکاله باشد - و شراب نوش - و مردم
درویش یی چیز را هم گویند . وضم اول وفتح
تانی مشدد ، آیی غلیظ که ازینی برآید ۱۰ - و عربی
دوست و دوستی باشد . و گیاهی (۱) هم هست که
عامی (۲) شیرین دارد ۱۱ - و بکسر اول وفتح
تانی مشدد ، هم در عربی چیز برآ گویند که در میان
دندان مانده باشد - و آستر لحاف - و پوستی که
بر کوشه کمان بیچیده باشد (۳) .

خله چوب ۴ - بفتح اول بر وزن
اله جوب ، چوبی باشد که ملاحان بدان کشته
راند .

خلیج - بفتح اول و کسر تانی و سکون

(۱) چم : گیا . (۲) چن : طعم . (۳) چن : پیچند .

۹ - خله *xulla* (فن) تردیک به خلم (ع.م.) است «اسفارا ۲: ص ۹۰» ، طبری *xoli* (آب دهان) ، مازندرانی کتویی *xâlik* (واژه نامه ۳۱۹) رک : خل ، خلم ، خلن : خله ، خلم یعنی بود . عسجدی (مرزوی) گوید :

چو آید ذو برون حمدان بدان ماند سو سرخش

که از یعنی سقلابی فرود آید همی خله . (لغت فرس ۴۴۴) .
- معنی دیگر : « یافه و خله و زاز و لک همه بیهوده بود و بیز گویند : خله کردم و یافه
کردم و کم کردم و هرزه کردم » . (لغت فرس ۴۹۳) .

۹ - « ساروخ باتی بود که اندر جاهای نمکین روید چون پهلوی چاهها و گرمابه ها
و آرا خله بیز گویند ، خایه دیس باشد » (لغت فرس ۲۳۰) . ۹ - رک : خله .

۹ - « خلیج بروزن امیر ، نهر و شاخی است از دریا » . « شرح قاموس » . بخشی از دریا
که در خشکی بیش رفته باشد .

۹ - از : خل + بدن (پیوند مصدری) ، وجه اشتقاچی را که هرن در « استق ۴۹۲ »
آورده ، هویشان پذیرفته است « هویشان ۴۹۲ ». بضم جزو اول « خل » را مأخوذ از عربی
دانسته اند « گنجینه ۵۳ » ، « فرهنگ شاهنامه ۱۱۹ ». در عربی گویند: خل الشیئی بضم سوراخ کرد
و کنار یابد اورا « شرح قاموس » .

خلاری که خلید دامت را .
ظامی گنجوی . « گنجینه ۵۳ » .

۹ - خونی که گرفت گردت را

۷ - اسم معقول از « خلیدن » .

خلیش^۱ - بفتح اول و ثانی بفتحتاني رسیده و بشین نقطه دار زده ، گل و لای درهم آمیخته تجنبنده را گویند که بای از آنجابدشواری جدا شود^۲ - و بمعنی شور و آشوب و مشغله هم آمده است .

خلیس = بروزن نفیس ، دوچیز درهم آمیخته را گویند عموماً هجوجولل و مر واژید (۱) و میوه تر و خشک و ماش و برنج و امثال آن . و بین دومونی را گویند خصوصاً .

یان شانزدهم

در خای نقطه دار با میم مشتمل بررسی و پنج لغت و کنایت

و رای بی نقطه و واو و حرکت غیر معلوم ، نام نوایی است از موسیقی^۳ .

خمار - بضم اول بروزن دوچار ، نام شهریست از ملک خنا و ختن منسوب بخوبیان . و در عربی ملات و کمدورت و کلفتی باشد که بعد از قرن کف شراب و غیره حاصل شود . و بکسر اول مقتضه و روپاک زمانرا گویند^۴ - و بفتح اول و تشدید ثانی ، در عربی شراب فروش را خوانند .

خماش - بفتح اول بر وزن لواش ، هر چیز بکار نیامدی و افکندنی باشد همچو ریزهای دم مفرماش و نیشه و اره - و خار خلاشه .

خم - بفتح اول و سکون ثانی ، نفیض راست است که کج باند^۵ - و کجی و جفتگی چیزها را یز گوند^۶ همچو خربنجه و طاق ایوان و مانند آن - و بمعنی جستن و گریختن هم آمده است - و خانه زمستانی را نیز گفته اند^۷ . و بضم اول ، نظری باشد بزرگ که در آن آب و شراب و سر که دو شاب و امثال آن گنند^۸ - و گند - و عمارت را یز گفته اند - و بمعنی خاموش و خاموش بودن هم هست - و نقاره ای که در روزهای جنگ نوازند - و نای رویین کوچک را نیز گفته اند که نفیر باشد - و بکسر اول بمعنی جراحت و چراک و ریم باشد - و خوی و طبیعت را هم می گویند^۹ .

خماخر و سبا خای نقطه دار و سین

(۱) چاک، چش : مر واژید ولعل .

۱ - رک : خلاقن .^{۱۰} - «خلیش، گل گندیده» لغت فرس ۴۲۶ .^{۱۱} - ظ ، از :

خطب*xanbپارسی باستان - ka(n)pa - * [اسفا: ۲ ص ۶۶] و خمیدن از همین کلمه ساخته شده :
۱۲ = خن (۵.م.) .^{۱۳} - از : خطب ، خطب بپلوی (xunbak)xumbak اوستا xumba - [اسفا: ۲ ص ۷۵ و ۹] در اوراق مانوی (پارسی) (کوزه، سبو) .

(Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 89.)

۱۴ - رک: خیم .

بیانگ کشیم ، با بیانگ افسرگزی بلحن مسویه زال و قصيدة لقرزی .

* متوجههای دامغانی ۱۱۲ .

ور کوه را ز عنبر در سرخمار باشد .

* متوجههای دامغانی ۲۱ .

۱۵ - بکیر باده نوشین و نوش کن هواب بلطف پارسی و چینی و خماخر و

- کرسو را ز گوهر بر سر شعار باشد .

خمانیدن^۵ = بروزن رسایدین، تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم را گویند که بطریق تمثیر باشد و آنرا شیرازیان والو چانیدن خوانند، و برآوردن هم گویند - و معنی کج کردن و خم نمودن هم هست.

خمانیده^۶ = بروزن رهایده، کج کرده و خمیده شده و تقلید نموده باشد، آنرا برآورده نیز گویند.

خماهان^۷ = پشم اول و های بالف کشیده بروزن خراسان، سنگی باشد بقایت سخت و تیره رنگ سرخی مایل و آن دونوع است : نرم و ماده، چون نر آنرا با باب بایند مانند شنجهرف سرخ شود ، و ماده آن همچو زربیخ زرد گردد و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هردو سرد بود . چون برورمهای صفر ای و دمومی طلاق کنند نافع باشد خاصه ماده آنرا که درو برودت بیشتر است. و اگر در ظرف آن شراب خورند متى نیاردد و آنرا بعربي حجر حديدي و صندل حديدي خوانند . و بعضی گویند سنگی است سیاه و مفید که از آن نگین سازند - و بایگوربرای^(۳) هم کفته اند .

خماهن^۸ = بر وزن گشادن ، معنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ بسرخی

خماشه = بر وزن و معنی خلاشه است. و هر چیز افکنندی و بکار نیامدنی را نیز گویند.

خمالیون^۱ = بکسر لام و تھتانی بواو کشیده، و بنون زده ، بیونانی نوعی از مازربون سیاه است، و بعضی گویند خربق سیاه است که آنرا عربی خاقن النمر و قائل النمر^(۱) خوانند .

خمان = بفتح اول بروزن و معنی کمان تیرالدازی باشد و گویند کمان در اصل خمان بوده باعتبار آنکه هرخانه از آن خمی دارد و تغییر^(۲) السنه خا بکاف بدل شده است - و معنی خم شدن هم هست^(۳) - و دوچیز خم شده را نیز گویند^(۴) - و در عربی دوایی است^(۵) و آن دو نوع میباشد : کوچک و بزرگ . کوچک را بیونانی خاماهه اقطعی خوانند و آن درخت بل است ، و بل میوه ای است در هندوستان و بزرگ آنرا شبوقه گویند . مجفف و محلل باشد .

خمانند = بر وزن رساند ، مستقبل خم کردن باشد یعنی کج کند و خم گرداند - و بعضی تقلید کند هم هست ، چه کسی که تقاید کسی کند و سخن او را بهمان ترتیب باز نماید ، گویند : « قلان بازخمانند »، و برآورد نیز گویند *.

خمانید = بر وزن رسانید ، ماضی خمایدین باشد یعنی کج ساخت و خمنمود و تقلید کرد.

(۱) چک ، چشن : قائل النمر و خاقن النمر . (۲) چک : تغییر .

(۳) چک ، چشن : بابا قوربرای .

- ۱ - رک : خامالون ، خمالیون .
- ۲ - اسم فاعل از مصدر « خمیدن » .
- ۳ - اسم مفعول مرخم از « خمانیدن » .
- ۴ - خماما « در قاموس » = « لک ۲ من ۵۵ » = hièble (فر) « دزی ج ۱ من ۴۰۷ ». ۵ - از : خم + ان (تمدیه) + بدن (پسوند مصدری) = خنایدین (ع.م.) .
- ۶ - اسم مفعول از « خمایدین » .
- ۷ - خماهن = santalum « دزی ج ۱ من ۴۰۳ » = « تسب غ ۸۹-۹۰ ». رک : اسفا ۱ : من ۹ و رک : خماهن .
- ۸ - خماهان (ع.م.) :

بخمها سکاهن برآور ریخته .
نظمی گنبوی . « گنجینه ۵۴ ».

خمی از خماهان برانگیخته

* خمانی - پشم اول = همای (ع.م.)

خدمدان - پنم اول بر وزن عنان^۱ شرابخانه(۲) و میکده را گویند - داشت و کوره خشت پزی و سفال بزیرا بیز گفته اند^۳.

خدمده - مخفف خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد - و معنی خفته و خواهید هم آمده است.



خرمه^۴ - با رای فرشت، بر وزن و معنی خمجه است که خم کوچک باشد.

خم زدن - بفتح اول کتابه از گریختن باشد. **خرمه**

خصستان^۵ - پنم اول بروزن گلستان، میکده و شرابخانه را گویند. داشت و کوره سفال بیز و خشت بزیرا بیز گفته اند^۶.

خمش - بفتح اول و پن نانی و سکون شین نفعله دار، مخفف خموش است که از حرف نزدن و صامت بودن باشد. و دواب رام شده را لیز گویند^۷.

خدمات^۸ - پنم اول و فتح ثانی مشدد و سکون کاف، معنی دست برداشت زدن و صدای آن باشد با اصول - و بی تشدید ثانی بیز همین معنی دارد - و دف و دایره کوچکی را بیز گویند که چنبر آن از برجع یا روی باشد - و مضرخم هم است.

خدمکده^۹ - خمخانه و شرابخانه را گویند، چه کده بمعنی خانه هم آمده است.

مابل باشد، و بعضی گویند مهرما بست سیاه برخی مابل^{۱۰}

خم آهن گون - کتابه از آسان است.

خمب^{۱۱} - پنم اول و سکون نانی و بای ابجد، بمعنی خم بزرگ است، و آنرا عربی دن گویند.

خمبره^{۱۲} - با رای فرشت بروزن سبله، بمعنی خمیده باشد که خم کوچک است.

خمچه^{۱۳} - بروزن شنجه، بمعنی خمبه است که خم کوچک باشد.

خمخانه - پاخای نقطه دار بروزن ترکانه، میکده و شرابخانه را گویند.

ختم^{۱۴} - پنم هر دو خا و سکون هردو میم، رستنی باشد که آنرا شفترخ خوانند و خاکشی را^{۱۵} بیز گویند و آنرا شتر برغشت تمام خورد.

خمخمه^{۱۶} - بفتح اول بر وزن زمزمه، منکر آن سخن کفتن و از بینی حرف زدن و طلم خوردن باشد چنانکه صدای آن از بینی و دهن اینکس برآید.

خم دادن - کتابه از رد کردن درفعه و دفعه نمودن باشد چنانکه هر گاه گویند: «خم نداد» مراد آن باشد که دفع نکند و داد نشاید.

(۱) خم ۱ :- را. (۲) چش : + را.

۷ - رک : الجماهر من ۲۱۵ . ۸ - ختب (ه.م.) - خم (ه.م.) .

۹ - خبره (ه.م.) - خمره (ه.م.) . ۱۰ - از : خم + چه (پسوند تضییر).

۱۱ - خضم (بکسر هردوخاء) - حضم (بفتح هردوخاء) . رک : لک ۲ من ۵۷-۵۸.

۱۲ - اسم صوت عربی « خممه بروزن و معنی خنخنه است ، و آن سخن کردن از بینی است از تکبر « شرح قاموس ». ۱۳ - رک: خستان. ۱۴ - خبره (ه.م.) - خبره (ه.م.) در ذرفولی^{۱۶}. ۱۵ - از : خم + ستان (پسوند مکان) . ۱۶ - رک: خستان.

۱۷ - ظ ، مصحف « چمش ». رک: چموش . ۱۸ - خبک (ه.م.) .

۱۹ - از خم + کمه (پسوند مکان).

کویند ^۴ - بفتح اول و سکون ثانی دلام ، خمیدن ^۵ - بر وزن رسیدن ، معنی کچ شدن و خم کردن باشد . خمیده ^۶ - بروزن رسیده ، معنی کچ شده و خم کرده باشد . حیمه - بر وزن کمینه ^۷ پاران تند بی وقت غیر موقم را گویند .	حمل - بفتح اول و سکون ثانی دلام ، دوابی است که آنرا سورنجان گویند ^۸ . خم لاجورد - کنایه از آسمان است . خموش - مخفف خاموش است ^۹ - که حرف نزدن و سکوت در زبان باشد - و دواب رام شده و انس بهم رسانیده را نیز
---	---

یان هفدهم

در خای نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و هشت لغت و کنایت

خناک - باکاف ، بروزن و معنی خناق است که گرفته شدن گلو و فشودگی ^(۲) دل باشد بسب زیادتی و فساد خون ، و خناق مغرب آنت .	خن ^۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، معنی خانه باشد مطلاقاً اعم از خانه زیر زمینی و خانه روی زمینی ، چه آتن خانه حمام را گلشن و بد کیر را باخن گویند و خانه زیر کفتی را نیز خن ^(۱) (۱) بهمن اعتبار گفته اند .
خناده ^۲ - بفتح اول بروزن قلاude ، بربان گبلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار را بشکربرساند .	خناده ^۳ - بفتح اول و سکون ثانی دلام ، از : خم + بدن (پسند مصدوبی) .

(۱) خن^۱ - خن . (۲) چک ، چن^۲ : افسردگی .

۱ - « خمل ، سورنجاست » + نفعه حکیم مؤمن^۳ . ۳ - رک^۴ : خاموش .

۴ - ظ ، مصحف چموش (هم) . ۴ - از : خم + بدن (پسند مصدوبی) .

۵ - اسم معقول از « خمیدن » . ۶ = خان = خانه (هم) .

۷ = خاناده (هم) .



* خمیاز و خمیازه - بفتح اول و بکسر زاء (در لهجه
 مرکزی) = خامیاز (هم) ، خامیازه (هم) . از : خم +
 یاز (بازدیدن) (هم) ، طبری vala vyâz مازنざانی کنونی
 vala - vala - vale - viyâz ، جزو اول vale ، جزو دو viyâz
 معنی کچ « واژه نامه ۸۰۴ » و تزدیک بهمنی خم است : دهن
 دره ، توام باکش دستها و ابساط سینه .

خمیازه ، اثریحیی دولتشاهی

درست است - و بمعنی قیامت هم گفته اند **۷**.
و زراعت کننده را نیز گویند **۸** و بیانی بای فارسی
ای حعلی نیز بنظر آمده است .

خبره - بفتح اول بروزن پنه، آن باشد که در باغهای انگور در میان دسته **۹** (ناک جری) **(۲)** بزند و گودال کنند و خاکهای آنرا بردو کنار آن ریخته کنارهارا بلند سازند و از سر بلندی ناسر بلندی دیگر جویبه آنداز نمایند از خت تاکبر بالای آن بین خود **۱۰** -
و بمعنی طاق و صفة نیز آمده است - وضم اول خم بزرگ در از را گویند **۱۱** که غله در آن کنند -
و بمعنی کبدی هم است .

خنیدن - بروزن جنبیدن، بمعنی خنیک است که دست برهم زدن باسول باشد - و بمعنی بر جستن هم آمده است .

خشی **۱۲** - بر مبانی سریش را گویند ،
و آن چیز است که صهاعانو کفش دوزان بکار برند -
و در عربی شخصی را گویند که آلت مردان وزنان هر دو داشته باشد .

خنج - بفتح اول بر وزن رفع - بمعنی باطل و ضایع باشد - و ناز و عشه و کرشمه را **۱۳** نیز

خن **۱** - بضم اول و سکون ثانی و بای بعد ، خم را گویند و آن ظرفی باشد که شراب و استال آن در آن کنند - و بفتح اول بمعنی طاق و صفة باشد ، و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است .

خربانیدن **۲** - بفتح اول بروزن خنداییدن،
بمعنی تلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم باشد بعنوان تمثیر و شیرازیان آنرا والوجانیدن گویند .

خبره **۳** - بارای قرشت بروزن سبله،
حجه را گویند که خم کوچک باشد - و کوزه کوچک سرتکشی را نیز گفته اند .

خبره دودناک - کنایه از آسان است **۴**

خنیک **۵** - بضم اول بروزن اردک، برهم زدن که های دست باشد با اصول بتوییکه از آن مداری برآید . و جامه درست خشن که دروشان و قفیران پوشند - و بضم ثالث نام قریبایست از بدختان **۶** .

خپور **۷** - بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن طنبور ، یا در صراط را گویند و بضم اول هم

(۱) چک ، چن: رشتة . (۲) چک ، چش: چیزی .

۱ - خمب (ه.م.) = خم (ه.م.) :

بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر

بر کش تو ازین خنیم نارنگید گرگیرم .

«مولوی. کلایات چاپ هند م ۴۳۶۸

۲ = خمانیدن (ه.م.) . **۳** = خمیره (ه.م.) . = خمراه (ه.م.) . رک: خبره دود ناک .

۴ - دامن ازین خنیه دودناک باک بشویید بهفت آب و خاک .

نظماً گنجوی . «گنجینه» **۵** .

۶ = خملک (ه.م.) . **۷** - در حدود المالم **(۶۹)** (خیبر که) شهر کی در مواراء النهر بادشده .

۷ - مصحف چیتود (ه.م.) . **۸** - مصحف «خپور» (ه.م.) و رک: خنور .

۹ - «خنیه ابیارخانه بفلان بود جداجدا که چیزی نهند . شعر :

ستوروار بدين سان گذاشتمن همه عمر دو چشم سوی جو و دل بخنیه و رسیجال .

(زی چال . دخدا) «لغت فرس **۴۷۰**» .

۱۰ - از خنب (ه.م.) + ه (پسوند نسبت) . **۱۱** - **Asphodelé** (فر)

«لک ۲ م ۵۹» . **۱۲** - باین معنی در عربی «خنج» (رک: شرح قاموس) آمده .

خنجر

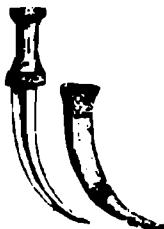
خنجر فلک - کنایه از دین سب
و طلوع آفتاب باشد.

خنچاک - بفتح اول بر وزن المد،
خارخالکرا گویند، آخ خلوی باشد سه پهلو.^۵
و بمعنی سیاه دانه هم آمده است - و نام غله‌ای نیز
است - و پشم اول درونه را گویند - و بکسر اول
ون کوئی است، آن دانه ای باشد که خود را
و آنرا بربی حبه الخضرا گویند^۶ - و درخت و لرا
هم گفته‌اند.

خنجه ^۷ - بفتح اول بر وزن ينجه،
آوازی باشد که در هنگام مجامعت و میاثرت خسوساً
نزدیک بازار از بین آدمی بر می‌آید، و پشم اول
هم آمده است.

خنجیر - بکسر اول بر وزن دلکیر،
هر چیز تند و تیز را گویند عموماً - و ببی تیزی
که از سوختن استغوان و جرم و پشم و بینه چرب شده
و چراغ خاموش گفته و امثال آن برآید خصوصاً.^۸

گویند و بمعنی شادی و طرب و عنیم هست^۹ -
و حاصل و نفع و سود را نیز گفته‌اند^{۱۰} - و آوازی
که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی
بر می‌آید^{۱۱} و پشم اول نام ولایتی است از
فارس.^{۱۲}



خنجر

بر وزن سنجه،
حربیه ایست
معروف و بمعنی
شمیر هم آمده

است. خنجر و غلاف آن

خنجر زر - کنایه از سرزدن آفتاب باشد.
و عمود سبج را بیز گفته‌اند.

خنجر زرفشان - بمعنی خنجر زر
است که عمود سبج - و سرزدن آفتاب باشد.

خنجر سیم - کنایه از عمود سبج است.

۱ - مرا هرجه ملك و سپاهت و گنج
همه زآن تست و ترا زrost خنج.
«لغت فرس»^{۹۶}.

۲ - برك : خنجه . ۳ - برك : جنایات سیاسی ، کیهان ص ۲۳۱ .
۴ - این کلمه از عربی وارد فرانسوی شده صورت *candjiar* و *kandjar* و صورت
دیگر آن *alfange* است :
تا آخته است خنجر پرداخته است گفته از دشمنان مسدود و حاسدان ملعون .
معزی نیشابوری «۵۳۸» .

۵ - اسدی یکجا (ص ۲۵۶) گوید : «خنجک ، خلک بود . خرسوی گفت :
اگر گل کارد او مسد برک ابا زینون زیخت او
بر آن زینون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است .» .

و در جای دیگر (ص ۲۸۶) آرد : «خنجک ، خاری باشد که بنزی آنرا شیع خواند»
و از ابوالمؤید بلخی بیش نقل کند . ۶ - «خنجک ، درختی است کز بر کوه روید و بنازی
حبة الخضر اش خوانند . معروفی گوید :

یاد نداری پدروت را که مدام
که بلنگمش چدی و گه خنجک .
«لغت فرس»^{۲۸۵} .

۷ - برك : خنج ، خنجه ، بانگ بود از خوشی بوقت جماع . «لغت فرس»^{۴۷۳} .
۸ - «خنجیر» ببی دود باشد و جربو ... خرسوی گوید :

بکندر سالیان که بر ناید روزی از مطبخش همی خنجیر .
«لغت فرس»^{۱۴۰} .

سرستان ، بهمنی فسو و سخه ولاغ باشد .
ومجلس و معرکه مسخر کی رانیز گویند . و کتابه
ازل و دuhan معشوق هم هست ، و آنرا خندستانی
هم گفته اند .

خند و تند - بفتح اول و نای فرشت ،
این لغت از ابیاع است به معنی نرت و مرث
وزیر و زیر - و ناخت د ناراج - و پراکنده
و پر بشان - و زبان آمده و نقصان رسیده باشد * .
خنده جام - کتابه از پرتو شراب
است .

خنده خریش ^۸ - بفتح خای نقطه مدار
و کسر رای نقطه و سکون تختانی و شین فرشت ،
خنده ای که بر کسی از روی هزل و استهزا اظرافت
کنند ، وبعضاً شخصی را گویند که مردم از روی
تمسخر و استهزا و ظرافت و ریختندند ،
وبعضاً دیگر شخصی را گفته اند که از روی استهزا
و تمسخر بر دیگری خنده زند : اول به معنی معمول
است و دویم فاعل و بهردو معنی شاهد آورده اند .
و بهمنی قابل در فرنگ جهانگیری وبعضاً معمول

و بجزه و سنان را هم گفته اند ^۹ و بفتح اول نیز ^(۱)
آمده است .

خنداختن ^۲ - بادال بی نقطه بروزن
پشاکند : بمعنی خندان خندان است ، و مخفف
آن هم است .

خندان ^۳ - بر وزن دندان ، معروف
است که شکنگی باشد . و هرجیز که آن شکنگت
شود مانند غنچه کل و انار و پسته و امثال آن . و نام
شهری است در نواحی چین ^۴ .

خندروس ^۵ - بر وزن سندروس ،
بیونانی تخمی است شبیه بکندم که آرا گذنم
روصی خوانند و شیر رومی هم می گویند .

خندولیلی ^۶ - بروزن اردیلی ، بیونانی
کانی صحرابی باشد ، و آرا بعربي بمعنید
گویند ، و آن صفتی دارد مانند مصطلکی .
اگر بر موضع گزندگی و عقرب و زیلا لهند
نافع باشد .

خندستان ^۷ - بفتح اول و ثالث بروزن

(۱) چک ، چش : هم .

۱ - رک: خنجر . ۲ - از : خند + ا (واسطه) + خند . ۳ - اسم فاعل از «خندیدن» *

۴ - در حدود العالم (من ۱۰۹) از شهرهای ناحیت سربر ، (خندان) آمده مینورسکی
در ترجمة آن حدس زده که شاید اصل Khaydân مینورسکی . حدود ۱۶۱ .

۵ - triticum- = بیونانی romanum = دزی ج ۱ من ۴۰۷ . ۶ - xondrōs = xandarōs = اسفا ۱ من ۱۰۱
۷ - xondrilē = xandarillī = بیونانی chondrille (فر) دلک ۲ من ۵۸ . ۸ - از خند + سان (بیونانی
مکان) . ۹ - خنده خریش ، خندیدن و چون سخه بود . فرخی (بیتانی) گوید :
ای کرده هر خنده خریش همه کس ما را زنوس جانا ما را زنوب .

۱۰ - لغت فرس ۲۱۱ و رک: خنده برش .
* خنده - بفتح اول و کسر سوم (در لجه‌غم کری) ، از: خند- + (ایسوند پدیدآورنده
اسم از فعل) ! بعلوی xand-ak اسفا ۱ من ۱۷۳ ، ختنی xan ^{۱۰} بیلی روز کارنو ج ۴ شارة

۱۱ - من شانزده مقدمه ، شهمیرزادی xannā ^{۱۱} ک ۲ من ۱۷۷ ، گیلکی xandā
حالی که در انسان از نشاط و سور پیدا شود و در آن حالت لبها (و گاه دهان) گشاده گردد
و غالباً این حالت با آوازی مخصوص همراه است . ضحك ، ضد : گرمه . رک : خندیدن .
(برهان قاطع ۱۰۴)

خنکاست که فرخنده و میمون و مبارک باشد .
و بکسر اول هم گفته‌اند .

خفچج - بکسر اول وفا و سکون ثانی
وجیم ، داهای باشد سیاه رنگه و آلا درداری
چشم بکاربرند ، و بمری بذرالجهه گویند .

خنک - بضم اول و ثانی و سکون کاف
نازی ، معروف است که سرد و چاهیده باشد که
نقیض گرم است . و بمعنی خوش و خوش‌آهنگ است که
و بمری طوبی خوانند^۳ - و بمعنی آسان هم نظر
آمده است که نقیض دشواری باشد . و بضم اول
و سکون ثانی و کاف فارسی ، گوش و بیفوله باشد .
وعانق زاربیخود و عانق سفت را گویند . و بفتح
اول بدانی و بدنی را می‌گویند - و باول^(۱) مکور هر چیز که آن سفید باشد عموماً^۴ -
واب موى سفید را گویند خصوصاً^۵ .

خنگا^۶ - باکاف بالف کشیده ، یعنی خوش ،
چه خنک بمعنی خوش آمده است .

در مجتمع الفرس سروی .

خنده ریش^۱ - بمعنی خنده خربش
است ، واو شخصی باشد که مردم بعنوان نمسخر
و ظرافت بروخندند .

خنده زمین - کتابه از سیزه و کل
وریاحین باشد .

خنده می - کتابه از پرتو شراب
است . *

خسار^۲ - بفتح اول و سین بی نقطه
بروزن زنگار ، جانوری است آبی که گوشت آرا
خورند .

خستان - بروزن گلستان ، بمعنی مبارک
ومیمون و فرخنده و خجنه باشد .

خشا - بضم اول و سکون ثانی و شين
نقطه دار بالف کشیده ، بمعنی خستان است که
فرخنده و مبارک ومیمون باشد .

خثان - بضم اول بروزن برhan ، بمعنی

(۱) چک ، چتن : باول .

۱ - مخفف «خنده خربش » (ه.م.) . ۴ - مصحف خشنار (ه.م.) . ۵ - مصحف خشنار (ه.م.) .
سار ، خشبیار ، خشتار .
۶ - «خنک آنکس کوچا کر چاکرت بود چا کرچا کرت از میر خراسان بهتر » . (لغت فرسی ۴۵۸)
۷ - چنانکه اب سفید راخنگه کفته‌اند و بیز در «بابیان» بنتی بوده است سفید که آرا
خنگ بست ، (ه.م.) می‌گفته‌اند در مقابل «سرخ بست» «سفید فیضی» در بلاره چند لغت فارسی .
بادنامه پوردادوج ۱ ص ۲۳۰ .

۸ - آب جیحون از نشاط روی دوست
درود کی سرفندی با هنرمندی یعنی ج ۳ ص ۱۰۲۹ .
۹ - از اسب‌های معروف تاریخ ، یکی خنگ خسرو را نام بردند آن .^۹ نوروزنامه .
تعلیقات من ۱۹ نقل از فرنستامه هاشمی ۱۰-۱۱ .^{۱۰} ۱۱ - از : خنک + (اداء تعین) .
* خندیدن - بفتح اول و پنجم : از : خند (خنده) + یدن (پسوند مصدری) ، سریکی
و شفته shandam (من می‌خندم) لبه‌های کاشانی : وینشون : xendō : xend-^{۱۱} .
فهودی - xand : xandō (d) - ، کنه بی : xandō : xandō (d) - ، اسفا ۱ : ۳۹۵ ص ۲ .
کیلکی ba-xandam (بخندم) : خنده کردن ، ضحك . خندگرستن : پسر سرسوی آسان
کرد و نسب کنان چیزی بزرگ لبدر هم گفت . ملك پرسیدن که در این حالت چه جای خندیدن
است ؟ « گلستان » ۴۴ .

و ساربعینی سر باشد . و بمعنی شوره که از آن باروت سازند هم آمده است .

خنگ شب آهنگ - کایمازفر

است که ماه نابان (۳) باشد . و صبح صادق را بین گویند و اسباب الملوک سیاه و سفید رام گفته‌اند و کنایه از برآق هم حت که حضرت رسالت در شب مراج برآن سوار شدند .

خنگل - بروزن انگل، جوشن را گویند، و آن سلاحی باشد که روز جنگ پوشند .

خنگو - بکراول و سکون ثانی و ثالث باشد که را کشوت (۴) گویند، و آن مانند عشقه بر خاریکه ترا جیین بروآن می‌شیند یعنی بدین شود ، و بمعنی فخرخوانند پشم قات .

خنگ ولوک - بکراول دلام بواو کشیده بکاف زده ، کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او برناید . این لغت از توایع است یعنی خنگ را بی لوک ولوک را بی خنگ باشمعنی نمی‌گویند .

خنور - بفتح اول بروزن تنور . آلات و ضروریات خانه و ظروف واوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشند ^۶ ، و چشم اول هم آمدحامت ، و با تشید ثانی نیز درست است . وزراع و زراعت کشته را هم گفته‌اند . ^۷

خنگال ۱ - بکسر اول و کاف فارسی بروزن امثال (۱) ، بمعنی شانه باشدمانند سوراخی .

خنگ بت ۲ - بکسر اول و سکون ثالی و کاف فارسی وضم بای ابجد و فوقانی ساکن ، مشتق سرخ است ، و اینها در بزرگ که عظیم اند مبیوف بقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگه تراشیده درموضع بامیان که از مفاصلات کابل است . گویند بهریک افغانستان دست و پای ایشان مردم میر وند و پرمیاند و اینها را بعربي بفوتوت و مسوق خوانند ^۸ .

خنگ یید ۹ - بکسر اول و رابع و سکون ثالی و ثالث و تھنائی و دال ابجد (۲) ، مطلق خل را باشد عموماً - و خل سفید را گویند خوصماً ^{۱۰} .

خنگ جان - با کاف و جیم بروزن بزرگان مردم بی عشق باشد . و کسی را نیز گویند که انتقام لڑکی کند .

خنگ زیور - بکراول و سکون ثالی و کاف فارسی وزای نقطه دار بتحتانی رسیده دوا و مقوی برای بی نقطه زده ، اسب الملوک را گویند ^{۱۱} .

خنگار ۷ - بکسر اول و سین بی نقطه بالغ کشیده بروزن مشکبار ، کسی را گویند که تمام موی سرا و سفید شده باشد ، و معنی تر کیمی این لغت سفید سراست چه خنگ بمعنی سفید

(۱) چش : امثال . (۲) چک ، چش : - ابجد . (۳) چش : - نابان .

(۴) چش : کشوت .

۱ - از : خنگه (سید و دوشن) + آر (پسند شباخت و سبت) رکه: لغت نامه: آن .

۲ - رک : خنگه . ^{۱۲} - عنصری بلطفی منظمهای بنام « خنگه بت و سرخ بت » سروده که از میان رفته است . ^{۱۳} - از : خنگ (هـ.) + ید .

۳ - اینکه در برخی از فرهنگها « خنگه یید » ، را (خاریشت) معنی کرده‌اند درست نیست (فیسی) : در بلاره چند لغت فارسی . یادنامه پوردادج ۱ ص ۳۱-۳۰) و ممکن است (خاریشت) صحیف (خاریست) باشد .

خنیدن = بفتح اول بر وزن دیهـ، پیچیدن آواز را کویند در کوه و حمل و گندید^(۱) و امثال آن - و آوازه بلند شدن و شهرت یافتن را نیز کویند^(۲).

خنیده^(۳) = بفتح اول بر وزن دیهـ، مشهور و معروف شهرت یافته^(۴) - و مسندیده را کویند - و دانای^(۵) (۶) در کار سرود یعنی مصنف و موسیقی دان و سرود کوی خوب و ستدده باشد - و صدا و آوازها نیز کویند که در میان دو کوه و گندید^(۷) (۸) و خم و امثال آن پیچیده^(۹) - و بضم اول بمعنی مسندیده باشد - و بکسر اول بمعنی مکیده.

خنیا^(۱۰) = بضم اول بر وزن دیهـ، سرود و ساز و نسمه باشد، چه خنیاگر خواننده و سازنده و سرود کویند خوانند، و باین معنی بتقدیم یا حطی بر لون هم آمده است.*

خنیاگر فلک = کتابه از ستاره زهره است.

خنید^(۱۱) = بفتح اول بر وزن دویـ، ماضی خنیدن است یعنی سداوآواز در کوه و صراحت و گندید پیچید. و سایرها نیز کویند که از طاس بر آید و معنی شهرت و اشتهر آوازه هم آمده است - و بضم اول بمعنی پسندیده و مسند باشد - و بکسر اول بمعنی مکید و مکیده.

(۱) چک : گندید. (۲) چک، چش : دانا.

۱ - پهلوی «اوپولا ۲۰۵» [از : هو (بلک) + نواک (بوا) «زالمان خوش نوا»] (خوش آهنگ، موسیقی). اسدی گوید: «نوا، بکی : نوای خنیاگر است...» (لغت فرس ۸). رک : خنیاگر. ۲ - رک: خنیدن.

۳ - رک: خنیده. ۴ - رک: معمول از «خنیدن»، *xan-idha*، *xan-idha* (ستوده) رک: اسفنا: ۲ ص ۱۸۶*

خنیده میان کهان و مهان.
فردوسی طوسی. (لغت فرس ۹۲۱).

* - بکی شادمانی بد اندر جهان

۵ - بمعنی سروده و خواننده شده:
در پرده عاشقان خنیده

زخم دف مطریان چشیده.
نظمی گنجوی. «گنجینه ۹۴».

* خنیاگر - بضم اول و فتح پنجم از : خنیا (هـ.) + گر (پسند قاعلی و مبالغه) پهلوی «اوپولا ۲۰۷» [رک : پندهش ۱۴۷] : سازنده، سرود کوی، مطری، مغنى، خواننده [رک : خنیا] : خنیاگر از فاخته و عنديب را بشکست نای در کف وطنبور در کتلار. منوجه‌ی دامغانی ۹۲۹.

پنده از صفحه ۷۷۶

۶ - اکر بر ازدها و شیر جنگی

بنجیاند عنان خنگه زبور.
عنصری پلخی. (لغت فرس ۱۵۳).

۷ - از خنگه (هـ.) + سر (سر).

۸ - اندر اقبال آبگینه خنور بستاند عدو ز بویلور. عنصری پلخی. (لغت فرس ۱۳۷).

۹ - رکه : خنیبور.

خنیور ۱ - با نهانی مجبول بر وزن
حلى کر ، قیامت و بل سراط را نیز گویند -
ومزارع و زراعت کنندگان نیز گفته‌اند^۲ : و بمعنی
اول بتقدیم بای خلی بر نون هم آمد است .

خنیک - پن اول و کسر ثانی و سکون
نهانی و کاف ، نوعی آذلاب درشت و خشن باشد
که در بستان و فقیران بوشند .

یان هیجدهم (۱)

در خای نقطه دار با واو مشتمل بر یکصد^(۲) و شصت و نه^(۳)

لغت و کنایت

یک مثت آب و یک مثت کاموامثال آن . و بمعنی کفل
وساغری اسباب هست - و قالبی را نیز گویند
که استادان بنا طاق بر بالای آن زند^۴ - و بعض
اول سرش و عادت و طبیعت باشد^۵ .

خوا - بفتح اول بر وزن دوا ، بمعنی
گوشت باشد که بعربي لعم گویند - و بزبان
عربی بالف مددوده خالی بودن شکم از طعام
وهواي میان دوچيز و میان^(۶) پاشد^۶ - و عاف
را نیز گفته‌اند؛ و بالف مقصوره هم درست است -
و بکسر اول، بمعنی مزه ولذت باشد - و بعض اول

خو - بفتح اول و سکون ثانی ، جوب .
بنای^(۷) باشد که بنایان و کتابه نوسان
و ناشان در درون و بیرون عمارت ترتیب دهنده
و بر بالای آن رفته‌کار گشته^۸ - و گیاه خودروی
که در میان غله زارها و باغها روید نآرا گشته
غله و زراعت فوت بهم نرساند و چنانچه باید شو
ولما گشته^۹ - و بمعنی گشته و درو گردن علف .
و بربین شاخ درخت هم آمده است . و هر گیاه
که خود را بدخت بیجد عموماً^{۱۰} - و عنقه
ولبلاب را گویند خصوصاً^{۱۱} - و گفت دست رانیز
گفته‌اند - و بکسر اول هرچیز که باشد همچو

(۱) چك : هزادم .

(۲) چتن : صد .

(۳) درچک باشتباه : ۶۹۱

(۴) چک، چتن : بندی .

(۵) چش : + دو .

(۶) مصحف «جنبند» (بل سراط) (۵م.) :

بدانی که انگیزشت و شمار همیدون بیول خنیور گذار .
منسوب باسدی طوسی . رک: من جعل و شمش مدنه .

(۷) رک: خنیور .

ز بهر چل طاق رفت اوست
که گردون بسته از هفت آسمان خو .
زداری فهستانی . «فرهنگ شاهنامه » ۱۲۱

(۸) گر ایندون که رستم بود پیش رو
نماد بر این بوم و برخوار خو .

(۹) فردوسی طوسی . «لغت فرس » ۱۱۴ .
اوی ذمین خالی را بگویند » شرح قاموس « .

است .
خواب نادیده - کتابی از طفل نابالغ
باشد ^۴ .

خواب بینیده - با ثانی مدلوله بر وزن
والمیده ، منخفظ خواب بینیده ^۵ باشد .

خواجه ^۶ - با اثانی مدلوله بروزن راجه ،
کشخدا و رئیس خانه را گویند و معنی معظم باشد
وشیخ و پیر - مالدار - حاکم و صاحب جمیعت
را بیز کفته اند - و معنی دل دروح هم هست -
و خدمتگاری که آلت تناصل او را بربرده
باشند ^۷

آبیه بدان روز (۱) بگذرانند ، یعنی قوت
لایموت ^۸ *

خواب جاوید - با ثانی مدلوله ،
کتابی از مرک است که بیدار شدن در قیامت
باشد .

خواب خر گوش - کتابی از غافل
بودن و غفلت و تناقل باشد ^۹ .

خوابستان ^{۱۰} - با اثانی مدلوله بروزن
تابتان ، کتابی از جای خواب و مکان خوابیدن
باشد .

خوابگاه غول - کتابی از دیبا و عالم

(۱) چک ، چشم : روز بدان .

۸ - رک : خواجه بار .

۹ - بچشم آهوان آن چشنه توش

دعد شیر افکنان راخواب خر گوش .

نظامی گنجوی . « گنجینه » ^{۱۱} .

۱۰ - از : خواب + ستان (پیوند مکان) .

۱۱ - ریدکان خواب نا دیده میان اندیمان میکبان داغ ناگرده قطار اندر قطار .

۱۲ - فرخی سیستانی ^{۱۲} .

۱۳ - رک : اسفا ۱ : ۲۰ مس ^{۱۳} - در لهجه تاجیکی **Rojain** سخن سال ۲

شماره ۸ مس ۶۱۹ ، در هندوستان کیه - **Xoja** (در هندوستان - اصطلاحاً خوجه بیرون اسما بله اطلاق شود) ، مغرب آن خواجه « نفس » دزی ج ۱۰۰ مس ^{۱۴} ، آقای پوردادود این کلمه رام رک از : **xva** - اوستابی بمعنی خود + **Cit** - که در آخر کلامات اوستابی در آبد بمعنی بین و همینین ، جمیع این کیکه دارای خودی و شخصیت مستقل است ، داشته اند . حافظ شیرین سخن ۷۳ ، بمنی اصل آنرا خوانای چک « از خوانای بهلوی (خدای) + چک (پیوند صفتی - چه) داشته اند تباهید روز دیگی در ریاضه زره (همون) سیستان ، آرا هم « کوه خدا » گویند و هم « کوه خواجه » (این در خواجه و کوه ترد زرتشیان جنبه تقدیم دارد) و این امر شاید مؤید فرضیه اخیر باشد .

۱۴ - بین این دو معنی خواجه در حقیقت هیچگونه اختلاف علطف و معنی بست و خواخه در هردو مورد بمعنی بزرگه و سرور و صاحب است با این تفاوت که در مورد دوم در قیدیم « خواجهمس » میگفتند بمعنی بزرگه و سرور اندرون ، و چون مردم نامحترم نسبتوانه است در حرم راه باید در دستگاههای استبدادی قیدیم مردانی را که باید برای خدمت تربیت شوند خسی میگردند . کم کم مردم در استعمال ، لفظ « سرا » را از ذیال خواجه اندیخته و بهمان لفظ خواجه اقتصر کرده اند ، و در اصطلاح عامه خواجه بمعنی خسی شده و « آغا » هم که بخواجه سایلان خسی اطلاق کرده اند در حقیقت ترکی همین خواجه است و « آباشی » معنی بزرگه خواجه سایلان و دارد « بادگار سال ۳ شلاره ۷-۶ مس ۱۳۰-۱۳۱ » و رک : دائز تعارف اسلام .

جیهه در منصه ^{۱۵}

خلیفه خواجه مودود و خواجه محمد ریکھروان
خلیفه خواجه خان سعید در آن موضع با هم صحبت
داشته اند .

خواجه فلات - کتابه از آفتاب -
و متناره مشتری باشد .

خواجه ماح - اشاره بحضرت رسالت
سلوات الله علیه است ، چه ماح بمعنی کبیر الغیر
باشد ^۳ .

خوار - با نای مدلوله بر وزن چار ،
باین معنی بدون تو کیب در آخر کلمات گفته
نمی شود همچو شراب غوار و کباب خوار ^۴ و امثال
آن سوزدیل وی اعتبارا بیز کویند ^۵ - و بمعنی
راست است که تقیض کج باشد . و سهل و آسان
را بیز کنتماد ^۶ - و بمعنی اندک و قلیل هم

خواجه اختران - کتابه از سنده
مشتری باشد . و آفتاب را بیز کویند .

خواجه بار - با بای ابد بر وزن
لاه زار ، طام پندر حاجت باشد که آرا بعری
قوت لاپیوت خواند ^۱ .

خواجه تاش ^۲ - باتاوشن فرشت ،
علامان یک صاحب ولو کران یک آفلا کویند ^۳ .
و بمعنی خداوند و صاحب خانه هم آمده است .

خواجه چرخ ازرق - کتابه از
آفتاب عالتاب است .

خواجه سه یاران - نام سیر کاهی
است در دامن کوه کابل ^۱ و وجه تسمیه اش آنست
که خواجه مودود چشتی و خواجه خان سید

^۱ - رک : خوا . ^۲ - خو شد اش - خو شد اش « دزی ج ۱ من ۴۱۰ » .

- خند اش « دزی ج ۱ من ۳۷۳ » مرکب از : خواجه + ناش (بسوند اشتراک ، ترکی) (۵.م.)

^۳ - من و تو هر دو خواجه ناش ایم
بنده بلگاه سلطانیم « گلستان » .

^۴ - و بمعنی کویند بمناسبت بیمودن آسمانها :

خواجه ماح و میعنی غلام

آفت بشیر، ایت مبشر خلام .

نظامی گنجوی . (گنجینه ۵۵) .

^۵ - خوار (خوار لنه) از مصدر خواردن . ^۶ - پهلوی xvâr (بیهوده ، ناجیز)

« اوپولا » ^۷ .

جه جرم دید خداوند سابق الاصم
که بنده در اظر خوبش خوار میدارد ؟
« گلستان » .

^۷ - اوستا xvâthra (رفاه ، آسایش) فخرde اوستا ۱۶۲ ح ۱ ، پهلوی xvâr ،
کردی xâr ، افغانی xvâr ، بلوجی vâr « استق » ^۸ ، طبری xâr (خوب) « ضابطه بری » .

بقیه از صفحه ۷۷۹

* خواب - بروزن ناب ، پهلوی xvâb « بیبر که ۱۳۵ » ، سانسکرت svâpa ، اوستا xvafna « اسفا : ۲ من ۵۹ ، ۶۸ ، ۷۵ و ۲۲۸ » ، کردی xevin ، xevn ، افغانی xâb ،
بلوجی vâb « استق » ^۹ ، گیلکی xâb ، فرنگی xaw ، یونانی xaw ، لاطنی xow « که » ، من xâw ، سمنانی xundi ، سانسکرتی xow « سرخه بی » ، لاتینی xâw ، شهمیرزادی xâw
« که » ، من ۲۱۸۷ ، طبری xâl « ضاب طبری » ^{۱۰} ، در اراک و لرستان بیز xow « مکنی تراواد » ;
حالتی که بر اثر از کار باز مادرن حواس ظاهر در اسان و حیوان پدید آید و اعتمای تن را راحت و
آسایش بخشد؛ توم ، خدا: یمانی . غفلت . پر زبانه مانند مخلع .

معنی خوردنی ورزق ورزی باشد - و بضم اول
بروزن شماره ، معنی دستورباشد که رسم و قاعده
و قانون است - و طمامی را لیز گویند که مقوی
بدن شود - و قالبی باشد که بنایان طاق و گنبد
بر بالای آن سازند - و معنی چوب بندی هم
کفته اند *

خواری خوار - بانای معموله بر وزن ماهی خوار ، دشnam شنونده را گویند .

خواری کردن - کنایه از دشتم
دادن - وزیان کاری کردن باشد.

خواز - بفتح اول بر وزن **هملاز** ،
چوبیدستی که خر و گاو و سایر ستوران را بدان
رانند.^{۱۰}

خوازه - باتانی مدرله بروزن غلزاره
بسنی آفرین - خواهش باشد ۹۱ - ومطلق چوب
بندیرا یز کویند ام از آنکه بهجهت آین پندی
بايانی و نقاشی کردن عمارت یا بهجهت نلاک الگور
رامثال آن بندند - کوشکی و قبهای را یز گفته‌اند
که بهجهت عروسی و آین پندی از گل و ریلحین

هست - و نام ولایتی است در حوالی ری^۹ . و بضم
اول و ثانی بالف کشیده بر وزن شمار ، بمعنی
خوردنی باشد - و بضم آواز کار را خواند .

خواربار - بانانی ممدوله و بای ایجده
بروزن کارزار، بمعنی خوارک اندک است که قوت
الایمودت باشد^۴ - و مزه ولذت را نیز گویند -
و تومنی است از تومات بتخارا - و خطهای نزدیک
یز^۵.

خوارزم = نام شهریست معروف و مشهور

خوارکار - با نانی معدوله بر وزن
کارزار، ستمکار و خواری کننده را گویند ۵.

خوارکاره - با نانی معدوله بر وزن چارمیاره ، دشنام دهنده را کوئند ۶ .

خوارکاری - باتانی معدوله بروزن ارادداری، معنی دشمن دهی باشد ۷ - و دشمن هنده را نیز کویند ۸.

خواه - بانانی معدوله بروزن چاره،

۹ - رک: جغرافیای سیاسی . کیهان من ۳۵۵ و حدود العالم من ۸۳ . مغرب آن خوارج پشم اول و قطع دوم: رک: معمجم البلدان . ۴ - چون یوسف ابیارها پر کرد ... خبر ابیارهای مصر بجهان یافتاد . خلق روی مصر نهادند بطلب خواربار . «یوسف و زلیخا . خ ۴ - عمان خوار (هم). است . من ۳۹۹ - امروریزی این کلمه معنی ارزاق بکار رود.

^٩ - رک : فهرست حدودالعالم و معجم اللدان و رک: من، یست و دو مقدمه.

۶- نو خوارکار نم کم، همن می دلر عاشق. زشت است خوارکاری، خوست می دلری.

منوچهري دیفانی، ۸۴

۷- از: خوارکار+ی (مصدری) رک: خوارکار .

^۹ - ماین معنی «خوارکار» صحیح است.

خواستن، آرزو کردن)، کردی *Xvâzim* (من میخواهم)، مازندرانی *kinaxvâz* (کین خواه) است؛ اما در ادب فارسی خواست و خواه به معنای خواسته و خواهش است.

* خوارزمی . منسوب به خوارزم . زبان خوارزم . رک : ص بیت دوم مقدمه .

* خواری - بروزن کاری ، در پهلوی Xârib به عنی آسانی است (دک: خوار) اما در فارسی، سینه، وزیری، و توهین کر قهقهاند دشت ها م ۳۲۳ .

راتی ، بمعنی ارادی باشد چنانکه هرگاه گویند «حرکت خواستی» از آن حرکت ارادی خواهد.

خواسته - بفتح اول بر وزن نواسه ، صورتی باشد که در غالیزها و زیارتها نسب کنند تا حوش و طیور از آن رمیده آسیبی بکشند زار نرسانند .

خواگ - باتانی معمولة و سکون کاف فارسی «مرغ خالنگی را گویند - وضم مرغ را نیز گفته اند و خواگینه (۱) تضم مرغ بروعن بریان کرده باشد .

خواال - باتانی معمولة بروزن مال ، دودهای که بجهت ساختن سیاهی و مرکب از دود چراخ گیرند ؛ وضم اول بروزن جوال هم آمده است - و خوردگی را نیز گویند .^{۹۰}

خواستان (۲)^{۱۱} - باتانی معمولة بر وزن نایستان ، دوات سیاهی را گویند .

خواسته (۳) - باتانی معمولة بر وزن دانسته ، بمعنی خواستان (۲) است که دوات سیاهی و مرکب باشد .

سازد ! و باین معنی بفتح اول بروزن ملازمه هم آمده است .

خواسن - باتانی معمولة بروزن طاس ، بمعنی خواستگار و طلبکار باشد - و بفتح اول بروزن بلاس ، بمعنی نرس و بیم و هراس باشد .

خواست - باتانی معمولة بروزن راست ، راه گرفته شده ^۲ - و جزیره میان در راه باشد ^۳ - و طلب چیزی از کسی کردن را نیز گویند ^۴ - و بمعنی زر و مال و سامان هم هست - و گاهی بمعنی اراده گفته میشود چنانکه گویند «خواست خدا برین بود » بمعنی اراده خدا ^۵ .

خواستار ^۶ - باتانی معمولة پاسدار ، طلبکار و خواستگار و خواهنه و طلب کننده را گویند * .

خواسته ^۷ - باتانی معمولة بروزن راسته ، زر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و املاک و آبجه دلغوه باشد ^۸ - و ترجمه معنی هم هست چنانکه در عربی گوئند بالمعنى فلان در فارسی گویند بخواسته فلان .

خواستی ^۹ - باتانی معمولة بر وزن

(۱) چن : خاگینه . (۲) خم ۱ : خوابستان ! (۳) خم ۲ : خوابسته .

۱ - ایشان چون شنیدند که امیر (سمود) تردیک شایور رسید ، خواستند که خواره ها زند و بسیار شادی کنند . « بیهقی ۴۴ من و ح ۲ ». ۴ - لفظ در «خوست» بمعنی مالیده و گرفته ، رک : آپخوست و بای خوست . در لفظ فرس آمده (ص ۴۰) : « پاپخوست آن باشد که بیای در گرفته (گرفته . دهخدا) آپخوست [آن باشد که به . دهخدا] آپ در هم گرفته (گرفته . دهخدا) باشد . » ^۳ - مخفف آپخوست (د.م.) . ^۴ - مصدر مرخم «خواستن» .

۵ - همی دائم که حرکت هر سه قسم از آن (جسم) به بذات اوست بلکه بخواست فاهر است » زاد السافرین ۳۷ من ۱۲ ». ۶ - از : خواست + ار (بیوندقاعلی «بالغه»).

۷ - پهلوی xvâstak (مال) مینا ۱۳۹ : ۲ ، « اشقق ۴۹۷ » ، ارمنی ع xostak در xostakdar (وارث) ، پهلوی xvâstakdâr (وارث) (موشمان ۴۹۷) .

۸ - هر کرا داشت است خواست بیت و آنکه را خواسته است داش کم .

شہیدبلخی . « تاریخ ادبیات . شرق ۱ ». ۹ - از : خواست + ای (نسبت) .

۱۰ - خوار (د.م.) ، چنانکه در خواکنگر

بقیه در صفحه ۷۸۳

(بوهان قاطع) ۱۰۳

باشد .

خوان - با نانی معدوله بر وزن نان ،
کنایه از خوردن و مائده باشد ^۶ - و طبق بزرگی
را بیز گویند که از چوب ساخته باشند چه طبق
کوچک را خواهی گویند - و خارو خلاشه و گیاه
خودرو را بیز گفته اند که از میان زراعت قوت
بهم رساند ^۷ - و بمعنی چیزی خواندن و طلبیدن
هم هست ^۷ - و امر باین دو معنی بیز آمده است
بعنی بخوان و بطلب ^۷ .

خوان پایه - با نانی معدوله و بای
فارسی بالف کشیده وفتح تختانی، دستار خوارها
گویند .

خوالگر ^(۱) - با نانی معدوله بر وزن
وزن شالگر ^(۲) ، مطبخی و طباخ و طعام بیز را
گویند ^۳ - و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده
است

خوالی - با نانی معدوله بروزن عالی ،
زیبا و مهنا باشد - و طعام رانیز گویند ^۴ - و روود
خانه آب را هم گفته اند - و بمعنی مطبخی بیز
بنظر آمده است ^۵ : و بکسر اول بروزن بهالی هم
درست است .

خوالگر ^(۲) - با نانی معدوله بروزن
بازیگر، طبخ و مطبخی و خوانالاز و سفره چی باشد:
و بکسر اول بیز گفته اند که بر وزن نهالیکر

(۱) خم ۱ : خوالک . (۲) خم ۱ : شالک .

۹ - از : خوال (= خوار) + گر (بیوند فاعلی و شغلی) رک: اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۰ .

۴ - این آفروشایست، دوزاخ است خوالگرنش

هر دو قرین بکدیگر و بیک در خورند .

۴ - ناصر خسرو بلخی ۴۱۸

۴ - خوال . رک: اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۰ . ۴ - از : خوالی + گر (بیوند فاعلی

و شغل) = خوالگر . رک: اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۰ : بستا ۱ ص ۱۳۱ :

یکی خانه او را بیاراستند

بدبیا و خوالیگران خواستند .

فردوسی طوسی، لغت فرس ۴۱۳۴

۹ - بهلوی xvâñ (طبق ، سینی) « ناوادیا ۱۶۷ »، کردی ع xvâñ ، افغانی

بلوجی xvâñ ^(۶) (سینی، بشقاب) « استق ۴۹۸ »، وجه اشتاقاًی که هرندر موضع فوق برای کلمه آورده .

هوشمان مردود میداند « هوشان ۴۹۸ ». مغرب آن خوان (ضم اول) « نفس » .

۶ - این معانی مأخذ از قول اسدی است که بیدین بیت بوشکور بلخی استناد کرده :

از بین بکند او و مرا خوار بینداخت ماننده خار خلک و خار خوانا .

لغت فرس ۴۳۸۶

الف خوانا درین بیت ، الف اطلاق است و خوان جمع خو (علف هرزه) (هم). است که

اسدی خود دروس ۴۱۷ مذکور شده (از افادات استاد دعخدان) . ۷ - رک : خواندن .

۷۸۲ بقیه از صفحه

= خوالیگر (هم). ۹ - از : خوال (هم). + ستان (بیوند مکان) .

خواتست - بروزن کاستن ، هندي باستان svâstan ، svâdati ، svâdatin ، چشیدن، مزیدن ،

پسند کردن)، یعلوی xvâstant ، کردی ع xvâstant ^(۷) « استق ۴۹۷ »، اسفا ۲: ۱ ص ۱۳۸ ،

۲۶۰، ۳۳۶، ۳۷۶ « مینا ۱: ۳۹ »؛ خواهش کردن - اراده کردن - طلبیدن، درخواست کردن،

آرزو داشتن ، متناق بودن - حکم کردن ، فرمودن - طلب عروسی و ازدواج کردن

خواو ^۳ - با تانی معدوله بروزن گاو، بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند. *	کتابه از آن قاب عالم تاب است.
خواهش ^۴ - با ها بروزن نابش، مال و اسباب و خواسته و خواستنی باشد.	خواهش سپهر و خوانچه
خوب ^۵ - بمعنی خوش و بیکو باشد - و بمعنی محکم و استوار نیز آمده است.	فلک - بمعنی خواجه زر است که کتابه از خورشید اور باشد. *
خوباز کردن - بمعنی نزک عادت دادن باشد.	خوانسار - با تانی معدوله و بین می نقطه بروزن جاندار، مخفف خوانسالار است که بکاول و سفره چی باشد. *
خوبانی - بروزن چوکانی ، زردآلوی خشک شده باشد که مفتر بادام در درون آن کنند.	خوان سالار - بمعنی سفره چی و بکاول و طبلان باشد : و گویند بکاول ترکی است و در هندوستان چاشنی کبر خوانند.
خوپخین - بایای فارسی و خای نقطه دار بروزن دورین ، بمعنی مومنایی است و آن کانی والسانی (۱) هردو میباشد .	خوان یغما - کتابه از خوانی باشد که کرسان بگترانند و صلای عام دردهند و معنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد. *

(۱) چک، چشم: انسانی و کالی.

۹ - بیز نام بخشی از کلایاگان واقع در دره‌ای کوهستانی و خوش آب و هوا، مرکز آن خواهیله باعث فربه اطراف ۱۷۰۰۰ متری سکنه دارد «کیهان، جغرافیای سیاسی ۴۰۸، ۴۰۹... چنان برده مصادر از دل که تر کان خوان نفخارا»، حافظت شیرازی^{۳۳} - خواب (۲.۵) . ۳ - اسم مصدر از خواستن^{۳۴} . ۴ - پارند **xəb**، افایی ع (شقنه)، سانسکرت **suvapus** (خوب) + **vapus** (شکل، صورت، زیبایی) ^(۱) هوشمن ۵۰۳ . ۵ - بهلوی **hup**^(۲) مناس ۶۷۷ + **xaeb**^(۳) مینا ۱۳۹ **xüp** «اوینالا ۲۴۱»، کیلکی و فربزندی **xob**، بیرلی **xüb**، نظری **xaeb**^(۴) . ۶ - س، شورسرزادی **xüb** ^(۵) . ۷ - می ۲۹۲، شورسرزادی **xüb** ^(۶) . ۸ - می ۱۷۷، شورسرزادی **xüb** ^(۷) .

۵ خوالدن - بفتح اول و پنجم ، بروزن ماندن ، از رشته اوستایی *xvan* «پیلوی *xvântan*» (بیز *xvândan* مینا ۱۳۹ : ۲ «داونلاعت ۴۸۴»)؛ رشته هندی باستانی *svan*.
xônin.xônun (سدا دادن) ، کردی *xûndin* ، *xvândin* (فراثت کردن) ، استی *svánati* (مامیدن ، صدا کردن ، دعوت کردن) ، و خی *xan_am* (سخن گفتن ، کفتن) «اسق» [از *xvân* مینا ۱۳۹ : ۲ ، + (بوئند مصدری)]؛ فراثت کردن ، مطالعه کردن - دعوت خوان کردن ، معهان ، خواستن - دعا کردن - نقش ، ک درن. «نالم الاطاء» .

* خواهر - بروزن مادر، اوستا- xvâhar (خواهر)، پهلوی svâsas-، هندی باستان xo، ارمنی koir، کردی xâle، xûha، xôh، افغانی xôr، اسپانی xore، سریلانکی xüi، و خی gôhâr، سریلانکی yaxvâ، منجی yaxvá، بلوجی gvâhar، gvahâr، gvahâr، سنگلیچی ixvâ، آشتن ۵۰۰، برک: هویشنام ۱۰۰: استی xO داشت، سلطنتی xâkur، گیلکی xâkur، سلطنتی xâk، د. ۱. ص ۲۸۹، سمنانی xuakä، سنگری xahâr، سرخه بی xâk، لاسکردی xak، شهمیرزادی xaxár د. ۲. ص ۱۱۸۸، طبری خواخر «ساب طبری»: ۳۶۳، دختری که باشنس هم پدر و مادر پاشد یا دریکی از آنان مشترک باشد، اخت.

داده^۷ - و بمعنی ذات و نهیض غیرهم آمده است
چنانکه کویند «فلانی خود را چنین و چنان
میداند» یعنی ذات خود راه دیگری را، و درینجا
 مضاف مصری آید - و خد پیگانه هم هست
چنانکه کویند «فلانی از خود است» یعنی پیگانه
بیست^۸.

خود پرست = با نانی مددوه و کسر
بای فارسی؛ مردم متکبر و متجر و خودستا
باشد.

خود بسوز^۹ = با نانی مددوه و کسر
بای ابجد^(۱) و سین بی نقطه^(۲) بواز رسیده
و بزای نقطه دار^(۳) زده، آشکده آذریابجان
است^(۴) و بجای بای ابجد بای خطی^(۵) نیز
هست.

خود خروج^{۱۰} = با جیم فارسی،
بمعنی تاج خروس است و آن کوشت سرخی باشد
که بر سر خروس است.

خود خروز^{۱۱} = باهای هوز، بروزن
و معنی خود خروس است که تاج و مفتر خروس
سوکل بستان افروز^{۱۲} باشد.

خوب کلا^{۱۳} «فتح کاف و لام الف،
نم نخم است که آرا بارتگ خواند.

خوب کلان = بر وزن موی کشان،
بمعنی خوب کلا است که نخ بارتگ باشد.
کویند این لفت هندی است.

خو پله^{۱۴} = با نانی مددوه و بای فارسی
بروزن طبله، بمعنی ابله و نادان باشد.

خوج = بروزن کوچ، گله سر و فرقسر
مرغانا کویند. و کوشت پاره سرخی باشد که
بر سر خروس است^{۱۵} - و نام گلی است سرخونگ
که آرا بستان افروز کویند - و کوسفندجنگی
رانیز گفته اند^{۱۶}. و ترک کلاه خود هم است - و تیزی
طاق واپیان را نیز کویند - و حرب سرخی که
بر گلوگاه نیز بندند.

خوچه^{۱۷} = با نانی مجهول بروزن کوچه،
بمعنی دوم خوج است که گل بستان افروز - و تاج
و مفتر خروس باشد.

خود^{۱۸} = با نانی معروف بر وزن زود،
بمعنی تاج و مفتر باشد^{۱۹} - و با نانی مددوه بمعنی
او باشد چنانکه کویند «خود داد» یعنی او

(۱) چک : و کربا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : نقطه دار .

(۴) چک : بیا .

۱ سرک: خوب کلان . ۲ - مصحف «خوبیله». ۳ - رک : لفت فرس ۶۵، ورک: خروج و خوچه.
۴ - غوجه . ۵ - غوجه (تاج خروس) (اسفا: ۲ من ۷۰) ورک: خروج، تاج خروس
بود و خوجه نیز کویند. ۶ - لفت فرس ۶۵ ح ۱۶ . ۷ - پارسی باستان *xauda* (در
پارسی خواری) (لخت فرس ۵۲۱) مغرب آن خوده «نفس». ۸ - ضمیر نفس پهلوی
xvat (نیبر که ۱۳۹، فسینا ۱۳۹: ۲، دناوادیا ۱۶۷، قن: پارسی باستان - *xvatō* (h)uvā^h) اوستا
(خود، خوش) (اسفا ۱: ۲۰ من ۶۸، ۳۸۷ و ۳۱۹، ۲۴۱، ۱۱۹، استی *xaedaeg* که. است ۱۳۹)
ورک: من لد از دیباچه مؤلف . ۹ - باین معنی «خودی» است و مفهوم آن از جمله مذکور
در متن مستفاد می شود نه از «خود». ۱۰ - رک: خود سوز، خودی سوز (ظاهر مصحف:
خود سوز در شعر نظامی . رک: خود سوز). ۱۱ - مأخذ از قول نظامی است . رک:
خودی سوز، مهمترین آشکده آذریابجان آذر گشتب است . رک: آذر گشتب .

و خودرس باشد - و کتابه از علف خودروی هم
هست.

خودنما - با نانی معدوله بروزن بدینما،
شخص را گویند که خود را بمردم و انساید -
و کیاه خودرو را نیز گفته‌اند - و بمعنی خودستا
و متکبرهم است - چه خودنمایی بمعنی خودستایی
باشد.

خودی سوز^۴ - با واو معدوله
و سین بی نقطه بروزن پیر بروز، بمعنی خودسوز است
که آشکده آذربایجان باشد.^۵

خور^۶ - با نانی معدوله و رای فرشت

خود رارسن گردن - کتابه از
خود را محبوب کردن و بقید انداختن باشد.

خودستان - با نانی معدوله بروزن
شستان، شاخ نازه ای باشد که از درخت تالک
انگلکور سر زند آنرا ببب خوشمزگی می‌غورند؛
و بروزن بزرگان هم بنظر آمده است.^۶

خودسوز - با نانی معدوله بروزن
سر دوز، بمعنی خود بسوز است که نام آشکده
آذربایجان باشد.^۷

خودکامه^۸ - با نانی معدوله و میم بروزن
وزن هنگامه، بمعنی خود رای و بکام بروز آمده

^۱ - رک: خورستان، خوردوستان. ^۲ - رک: خودبوز، خودی سوز.

^۳ - از : خودکام +ه (پسوند). رک: خودکام. ^۴ - بمعنی از خود سوزد

(باواسطه مواد لفظی زیرزمین) بی مدد خارجی، رک: خود بوز، خود سوز.

^۵ - در آن خطه (آذربایجان) بود آنیست سنک بت

که خواندی «خودی سوز» آتش پرست.

^۶ - اوستا XVZG - هور(پارسی) - اوستا hvar، بهلوی xvar (shēt) - خورشید)

(اسفار ۲:۶۸، ۵۰:۵) «هویشان»، هندی باستان - svār، کردی xor، استی xūr، xor، hür. ایستی xer، شفته xir، xēr «اشق»، ^۷ ه. ایست ۱۴۰، طبری xur، مازندرانی کنونی XOR، دوازه xer، نامه ۳۲۴. در اوستا هوره و هورشته هم بمعنی قرس خورشید و کره آفتاب است و هم از آن فرشته‌ای اراده شده است. غالباً صفات جاودان و باشکوه و تند اسب و غنی بخورشید داده شده. بقیه در صفحه ۷۸۷

* **خودکام** - چنم اول و واو معدوله، بمعنی خودکامه (ه.م.). است : «بدان ای پرس !
که ... چون ساز رحیل کردم آپه نصیب من آمده بود بیش تو فرستادم، تا تو خودکام نباشی
و از ناشایست برهیز کنی»، «قاپوسنامه».

بچه از صفحه ۷۸۵

^{۱۱} - رک : خود خروه. ^{۱۲} - بیرونی در الجماهر ص (۹۱ - ۹۲) گویند : «وجنس(من)
البسد) یسمی خروهک و عرب بالشراعهک و هوتشبه لاصل البدیلکشواالدیلک کماشیه به نوع من بستان
افروز عرض مشنج و یسمی خود خروه» جزو اول خود خروه، همان خود (ناج، مفتر) است
و خروه لفظی است در خروس (ه.م.) و خود خروه («خود خروه» لغه درست بمعنی «ناج خروس»)
است. رک: بضم فواید لغوی کتاب الجماهر بیرونی قلم کارانه در یادنامه بیرونی چاپ Iran -
Amaranthus cruenti Society کلککه ص ۴۳ - ۴۲. ^{۱۳} - ناج خروس - دارونامه - دکتر احمد پارسیان (فر) «فرهنگ فراسمه - فارسی. کازمیرسکی»
ورک : بضم فواید لغوی کتاب الجماهر (مذکور در شاهة قبل) ص ۴۳ و رک : لفت فرس . ۴۷۷

جوى کوچکى است که از زود خاله بزرگى جدا کرده
بزراعت برند^۷ - و بزمگرى را نيز گويند که
جمع اسباب زراعت کردن و بزمگرى را مهبا
داشته باشد .

خوران - با نام مجھول بوزن نوران،
نام يكى از مبارزان كيخرسروين سياوش بوده .

خوراهه^۸ - بروزن جولاوه، بمعنى
ناج و مغفر خروس باشد : و با نامى معدوله بروزن
فرابه نيز آمده است .

خوراي - با نامى معدوله برو وزن
سرای ، طام اندك را گويند که فوت لايموت
باشد^۹ .

خورخیبون - با نامى معدوله وخای
نقله دار^(۱) وجيم و او بر وزن بر گزیدن ،
بلافت سريانى نام ديوى است از جمله شياطين -
وكابوس را نيز گويند ، و آن سنگينين باشد که
در خواب بر مردم افند .

معنى روشنى بسيار باشد - و نام فرشته است
موكل آفتاب که تدبیر امور وصالحی که دروز
خور واقع ميشود متعلق بدشت - و نام روز بازدهم
از هر ماه شمى باشد^{۱۰} - و نامي است از نامهای
آفتاب^{۱۱} - و بمعنی مزه ولذت و خوردانى اندك
باشد که آنرا قوت لايموت گويند^{۱۲} - و خوردن
- امراء چيزى خوردن هم هست بمعنى چيزى
بخور^{۱۳} - و نوعی از جلیسا را نيز گفته اند آنرا
بريانى حرباخوانند^{۱۴} - و نام کوشکى است منثور
بخورن^{۱۵} .

خورا - با نامى معدوله بروزن سرا ،
معنى درخور و مزاوار و لايق باشد - و خوردن
اندك را نيز گويند که بعربي فوت لايموت
خوانند^{۱۶} .

خورا به - با او معدوله بروزن فرابه ،
آب کمي را گويند که از بندی که در پيش آب
بسار باشد تراوش کند - و آب را نيز گويند
که از برابي خوردن باشد . و بمعنى گفته اند بمعنى
درخواب بر مردم افند .

(۱) چك : خا .

- ۱ - روز خورست اي بدو ربع همچو خور
سعود سعدلاهوري .^۲ روز شماري^{۳۳۴} ورك: مزديستا^{۴۷۴} ورك: ح^۶ صفحه قبل .
۳ - بهلوی XVII^{۱۴} (خوردن) مصينا^{۱۳۹} : «۲۰ اولوا ۲۳ » .^۴ رک: خوردن .
۴ - بابن معنى ظ ، مخفف خوربرست است . رک : آفتاب پيرت .
۵ - مخفف « خورنگ » و خورن^{۱۶} .^۶ رک : خور ، خوراي .
۷ - « خورآ به ، جوي که ازا آب باز گيرند و در غش برندند ، آنکه از زير آن بند گاه
خوار خوار آب همی پالايد ، آن خورآ به باشد ، عنصری (بلخی) گفت :
که (چو) بساري گردد بيك باراوي .
۸ - لغت فرس^{۴۳۱} ورك: ۵۰۶ .
۹ - رک : خروه ، خود خروه .
۱۰ - رک : خور ، خور .

7۸۶ بقیه از صفحه

بعنایت نام فرشته مزبور روز يازدهم هر ماه ، (خورشيد) يا (خير) يا (خور) روز نامیده ميشود .
بیرونی درجه هرست روزهای ایرانی این روز را (خور) و در سندی (خور) و در خوارزمی (اخیر) یاد کرده .
زرتستان ایران این روز را (خير) نامند . در بيت ذيل بمعنى آفتاب و فرشته هر دو آمده :
نو پاسبان سليل پريوشت مبيان
بان خور که لکه بان فرق خور باشد .
خسرواني روز شماري^{۴۳۴-۲۹} .

خورد و پز - با نان معدوله بر وزن
کنده بیرون، مطبخی و طباخ را گویند.

خوردن^۳ - با نان معدوله بر وزن
مردی، ماقولات و اطعنه را گویند.^۴

خورشیدسواران - کنایه از سحر
خیزان و شبیداران و عیسی ربیکان باند.^۵
و عقابنیادشاه - و فرشتگان و آنانکه بوقت گرما
سوار شود.

خورهک - با نان معدوله و میم بر
وزن مردک، مهره ای باند که بهجهت دفع چشم
زخم بر گردن اطفال آورند؛ و باین معنی بناست
مشهد هم هست؛ و با نالخ لفظه دار بیز گفته اند.

خورد - با نان معدوله، 'ماشی خوردن
است که اکل کردن باند.^۶ - و بمعنی شکست
و ریزه ریزه کرد هم در مؤید الفضلا توشه اند -
و بمعنی درخور ولایق و سزاوار بیز آمده است.

خوردستان - با نان معدوله و دال
و سین بی لفظه بروزن انگشتان، شاخ نازه ای را
گویند که از ناک انگور سر زند و آرا بسب
بروش مزگی خورده. - و شاخهای نازه درختان
دبکر و همال کل و ریاحین را بیز گفته اند.^۷

خوردوستان - با نان معدوله بروزن
منصورخان، بمعنی خوردستان است که شاخ نازه
ناک انگور و غیره باند.^۸

۹ - پهلوی xvart (خوردن) « میتنا ۱۳۹ » د اوپولا ۲۳ - غذا :

خوردی که خورد گوزن با شیر
ایشان خایند و من شوم سیر .
ظامی گنجوی. « گنجینه ۵۵ »

۴ - رک: خورستان، خوردوستان .
۵ - رک: خورستان، خورستان .
xvartik « میتنا ۱۳۹ »: ۲: ۱۶۷ « تاوا دیا »، ارمنی ع

« اشق ۵۰۷ » و رک : اسقا ۱: ۱۱۶۶ : ص ۲۱۹۰ هوبیمان ۵۰۷ .

۶ - نان سیاه و خورده بی چربی
و آنگاه مه بمه بود این هردو .
کسایی مروزی. « المجمح ۴۲۸ »

۷ - بدان مناسبت که گویند عیسی در آسمان چهلام قرین خورشید است :
ریح خود و راحت بیلان طلب .
سامیه خورشید سواران طلب .

ظامی گنجوی. « گنجینه ۵۵ » .
xvaraiti (اکل) ، پهلوی xvartan

* خورد و - بروزن بردن، اوستا - **xvaraiti** (اکل) ، پهلوی xvartan ارمنی ع
xortik (اکل طعام)، کردی xvârin، xurin (اکل)، افغانی **xvârun**، اسپانی **xóral** اسلوونی **xórám**،
شغنا و منجی **xár-am**، سریلکن **xár-am**، سکلچی **xáram**، سکلچی **xáram** « اشق ۵۰۷ » اسقا ۱:
۲۶۰، ۳۰۴ و رک : هفتست « میتنا ۱۳۹ » دیزیر که ۳۸-۱۳۷ « دیونکر ۷۰ » دست
۵۱ است « ۱۴۰ »! از کلو فرودادن و بلهیدن غذا، اکل، درواه پیشتر دفت و ماهی خوردن گرفت « دست
بادمه. ظهیری ۴۸ » - آشامیدن - تلف گردن، برباد دادن.

* خورفید - بضم اول و واو معدوله از : خور (آتاب) (ه.م.) + شید (ه.م.) اوستا
xvarshet، پهلوی **hvara**، **xshaeta** (لغة بمعنی آتاب درختان) رک : خور و رک : روز

شاری ص ۲۹-۳۳ :
قرص خورشید در سیاهی شد

پوس اندر دهان ماهی شد
« گلستان » ۶۶-۶۷ .

بودند به دیر^۳ موسوم ساختند چه بزبان پهلوی
کنید (۱) را دیر گویند.

خورنگاه - با تانی معدوله بین وزن

قدمگاه ، معنی خورنق است که عمارت بهرام
کور باشد - ویشگاه خانه را نیز گویند^۴.

خورنگه - با تانی معدوله بین وزن

سحر که ، مخفف خورنگاه است^۵ که قصر بهرام
کور - ویشگاه خانه باشد.

خورنه - بفتح اول و تانی ورابع وسكون

ثالث ، بروزن و معنی خورنق است که کوشک بهرام
کور باشد^۶.

خوره^۷ - بفتح اول و تانی معدوله،

خورمه - بضم اول و سكون ثانی
ونال و ميم مکور بها درای بی نقطه زده ، نام
شنیر سلیمان علیه السلام است.

خورند - با تانی معدوله بروزن سمند،
معنی درخور و زیبا و لایق باشد - و نام روز

دوازدهم است از هرماه شمسی^۸.

خورنق - ببر وزن فرزدق ، مغرب
خورنه است^۹ و آن عمارتی بوده بسیار عالی که

نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و عصمان
یاڭ قصر آنرا خورنگه^{۱۰} نام کرده بعنی جای

نشتن بطعام خوردن ، و پسر دوم را که سه کنید
منداخل بود و بجهت معبد و عبادت خانه تمام کرده

(۱) چپ ۱ : کنید.

۹ - باین معنی ظ ، با «خور» که نام روزی از دهم هرماه شمسی است ، خلط شده و نام
روز دوازدهم «ماه» است . ۱۰ - «الخورنق ، کازرسی «الخرنگاه» (بضم خاء و فتح راء
و سکون نون) وهو موضع الشرب ، فاغرب» (المغرب جوالیق چاپ احمد محمد شاکر من ۱۲۶^{۱۱}) .
رک : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان من^{۱۲} بیعد . ۱۱ - رک : خورنگه .

۱۲ - رک : سدیر . ۱۳ - رک : خورنگه ، خورنق .

۱۴ - رک : خورنگاه ، خورنق :

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خوابه نا دلگشای خاک .
خاقانی شروائی^{۱۳} .

۱۵ - رک : استا^{۱۴} من ۱۲۱ و رک : خورنگه ، خورنق .

۱۶ - در اوستا xvarənəθ و آن معرف hvarnah ایرانی باستانی است که در بهلوی xvarreh «مسينا ۱۳۹: ۲» گردیده . همین لفت بحورت farnah در پارسی باستان یادشده ، و دراستی farn و درفارسی «فر» و «فره» گردیده است . نهشتن معنی کلمه «خورنه» بنظر میرسد «چیز بدبست آمده ، چیز خواسته» بوده است و میس بمعنی «چیز خوب» ، چیز خواستنی ، خواسته ، امور مطلوب » گرفته شده ، بعدها در حصرهای متاخر نویسندهان زرتشتی «خوره» را بمعنی خواسته (دارایی) کرده اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار رفته . مفهوم اصطلاحی لغت مورد بحث را معهقاران اروپایی بكلمات لاتینی magnificientia ، pōtentia ، maiestas ، glōria و splendor ترجمه کرده اند و در پارسی باید آنرا بد(فر ، شکوه و جلال) تعبیر کنم در اوستا دو گونه خوره یاد شده : خوره (فر) ایرانی (اوستا xvarənəθ) و خوره (فر) کیانی (اوستا kavaēnem xvarənəθ) نهشتن از جهار یابیان و کله ورمه و نژروت و شکوه بر خوردار و بشنسته خرد و داش و دارم شکننده غیر ایرانی است ، و دو مین موجب یادداشتی و کامیابی پیشه در صفحه ۷۹۰

خوده استخر ، خوده داراب ، خوده شایبور ، خوده قباد^۴ - و نام مرضی است مهملک و آنرا بعربي جذام خوانند^۵ .. وفتح اول و سلوون وفتح ثالث خر زهره را کوید^۶ ، و آن درختی است که بت پرستان بر که آنرا بکار برند و بعربي آنرا دفلی خوانند - و معنی پامال هم آمده است - وضم اول نوعی از جوال است^۷ که آنرا بیر از پادشاهان بزرگ که عالم و عادل عمل میکرد - ووك حمه از پنج حمه ممالک فارس باشد^۸ چه حکماء فرس فارس را پنج حمه کردند و هر حمه را خوده نام نهاده اند باین ترتیب : خوده آردشیر.

۹ - باین معنی نیز مأخذ از منی خوده (= فر) است (رك : خوده آردشیر) مجازاً خوده (= خره) را معنی ناحیه و بخش گرفته اند و اختصاص بفارس ندارد ، مغرب آن «کوره» است . ۱۰ - « ولات پارس پنج کورنت . هر کورتنی بپادشاهی که نهاد آن کورت با آغاز او کرده است باز خواهد بود بین حملت : کوره اصلخر ، کوره دارابجرد ، کوره آردشیر خوده ، کوره شایبورخوده ، کوره قبادخوده : و هر کورتنی ازین پنج کورت چند شهر و نواحی است » . « فارس نام ابن البلخي ۱۲۱ » و رکه : خره . ۱۱ - باین معنی از : خور (خوردن) + (بیسوند نسب و اضاف) هر چیزی که چیزی دیگر را بخورد و نابود گردد نامانند زنگ و دیوبود غانفر ابا وجذام (نظام الاطباء) ، راجع به جذام ، رک : بعر الجواهر . ۱۲ - « خوده ، خرزهه بود . دقيقی (موسی) گفت :

دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز

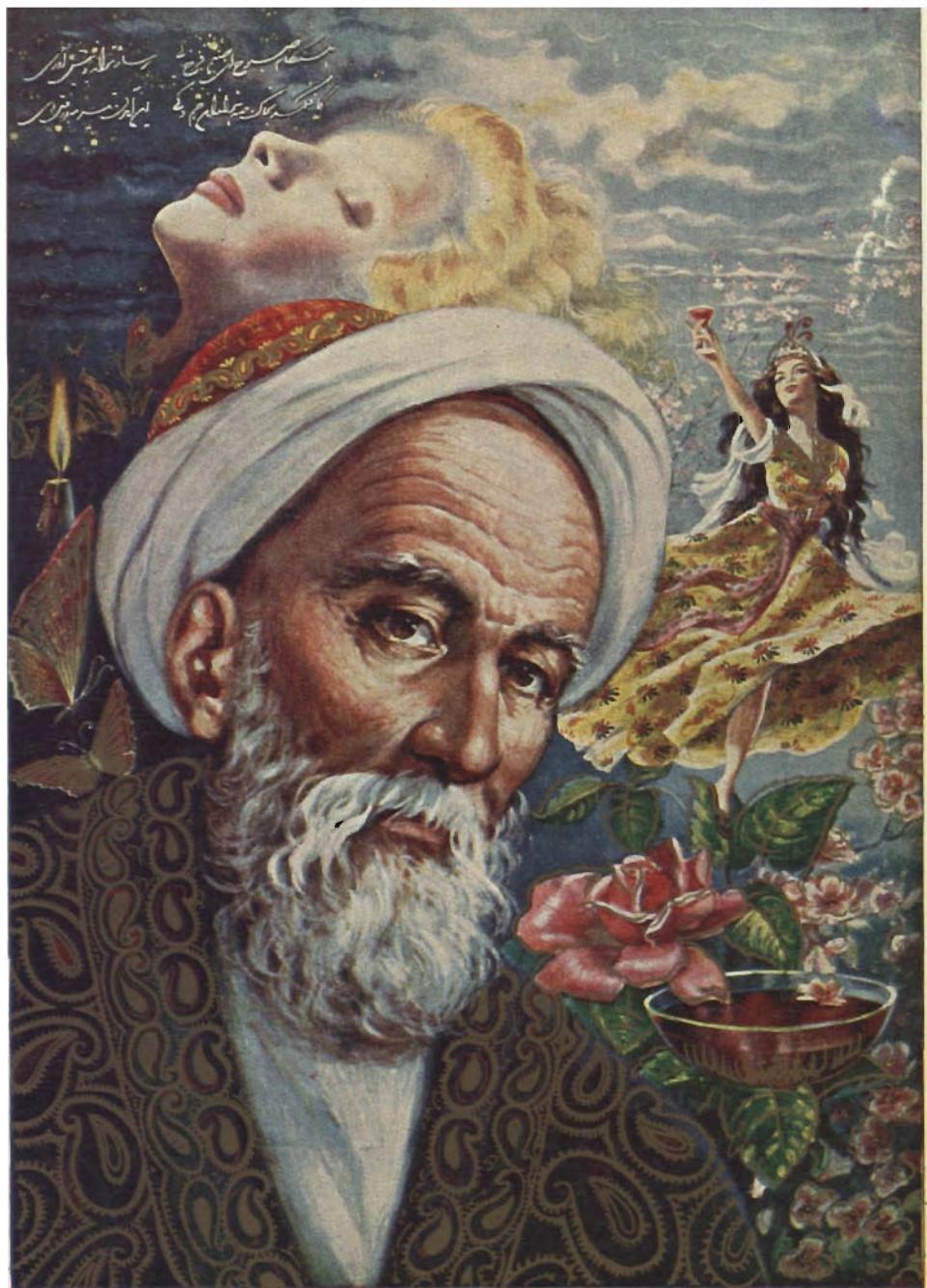
چون شهد طم حنظل و خوده بجا (کجا - دهند) بود .
لقت فرس ۵۱۰ .

۱۳ - باین معنی مغرب آن «خرج» بضم اول و فتح دوم «نفس» .

پیه از صفحه ۷۸۹

سران و نزركان گشور است . در زایدیت از خوده (فر) هوشک و هصوص و جنب و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گفتاب باد شده است . پس از سپری شدن روز گار پادشاهی کی گفتاب دیگر خوده (فر) بکی تعلق نگرفت اما اهورمزدا آنرا نا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد و سویشیات Soshyant (موعد زرتشتی) از فر ایزدی برخورد دارد و از کنار دریاچه هامون برخیزد و گیتی را بیان راستی و داد کند .

شبیه اشراق سهور و دی از قول زردشت نقل کند : «خره نوریست که ارادات خداوندی ساطع میگردد و بدان مردم بر یکدیگر ریاست باند و بمعوت آن هر یک برعما و صناعتی منمکن گردد » . « حکمة الاشراق ۳۷۱-۳۷۲ » و نیز سهور و دی در رسالت « پرتو نامه » آرد : و هر پادشاهی حکمت بداند و برپایش و تقدیس نور الایوان را مداومت کند . چنانکه گفتم اورا خره کیانی بدهند و فرنورانی « بشند و بارق الیه » اورا کشوت هیبت و بهاء بیوشاند و نیس طبیعی عالم شود . و او را از عالم اعلیٰ صرف درسد و خواب والهم او بکمال رسد . « هازی کریم . روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران باستان . از انتشارات انجمن ایرانشناسی شماره ۴۸-۴۹ » حکمت اشراق . بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۹ . ص ۲۵-۳۰ و رک : فر ، کیان خره ، درج .



خوزستان^۶ - بروزن شولستان : نام ولایتی است شکرخیز از فارس که شوشت شهر آن ولایت است - و هر ولایتی که شکر خیز باشد چه خوز بمعنی نی شکر هم آمده است^۷ - و نی شکر زار - و کارخانه شکر سازی را نیز که تهاد^۸.

خوزم - با نامی مدوله بروزن عزم ، بمعنی بخار باشد عموماً سوئزم را کویند خصوصاً، و آن بخاری باشد تاریک و ملاصد زمین .

خوزهرج^۹ - بفتح اول و سکون نامی وجیم آخر، معرب خرزهره^{۱۰} است و آنرا پیری مسم العمارخواند، و آن درختی است که بر که آنرا بت پرستان بکار برند و اگر حیوانات بر که آنرا بخوردند بمیرند.

خوزی - بروزن روزی ، کوفته و کشکباب را کویند - و منسوب به خوزهم است^{۱۱}.

غله کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازند که طرف سر جوال بگردن بادر بردار باشد .

خوره آردشیر - با نامی مدوله ، شهری بوده در فارس بنابر که آردشیر^{۱۲} .

خوز - بر وزن روز ، نام ولایتی از فارس که شکر خوب از آنها آورند و خوشتر ، شهر آن ولایت^{۱۳} - و بمعنی نی شکر هم گفته هاند^{۱۴} .

خوزان - بروزن سوزان، نام بهلوانی بوده ایرانی از جاگران کیخسرو شاهین سیاوش ، و خوزان صفاهاهن که فریادیست از قرای آنجامند و ببدوست - و نام شهری هم هست^{۱۵} .

خوزدوک - با دال ابجد بر وزن پرسنوك ، جانوری باشد سیاه شبیه بجمل .

۹ - یاقوت حموی در شرح (اردشیر خره) گوید : «اسم مرکب ، معناه بهاء اردشیر» و بهاء عربی درینجا مراد خره (خوره - فر) است. رکه : خوره، اردشیر خره . **۱۰** رکه : خوزستان .

۱۱ - بمناسبت فراوانی نیشکر بدان جاذب قدیم . **۱۲** - خوز ، شهری در خراسان قدیم (حدودهالالم^{۱۶}) و شاید هر آذمختن خوزستان باشد . **۱۳** - رکه: خبز دوک، خرد و که .

۱۴ - از: خوز + ستان (پسوند مکان) : درمهلوی Hūjistān [دزمان اردشیر بابکان] دو شهر بود دریکی بازاریان بودند و در دیگر مهتران و پیهلوی [نخستین را] هبوجستان و اجلار خوانندندی ، آئست که معرب سوق الاهواز گفتند «مجمل التواریخ والقصص^{۱۷} » صحیح کلمه اخیر هوجستان و اجار «حمزه». سنی ملوك ...^{۱۸}) و در پیهلوی Hūjistān vâcâr (- بازار خوزستان) «مارکوارت . شهرستانهای ایران شهر^{۱۹} ». خوز = هوز Huzayy^{۲۰} سرایی لام قوم ساکن آن محل است. وک: اهواز، وک: مارکوارت . اینها: درباری باستان (ذیان عهد خمامشی) آین نایحه بنام Uvaja یاد شده «اشییکل^{۲۱} ». خوزستان از شمال محمود داست بلرستان ویشکوه از شرق به بختیاری و فارس ، از جنوب بخلیج فارس و از مغرب برق عرب ، شهرهای آن از این تقریباً است: اهواز (مرکز استان) - شوشت (کرسی آن تا اواخر عهد قاجاریه) سوزنگول - خرمشهر (محمره) - آبادان - رامهرمن - سوننگرد - دشت میشان . رک: جغرافیای سیاسی کیهان س ۴۶۶ ی بعد؛ خوزستان امروز استان ششم بشمار میرود و در آغاز تاریخ ایران این نایحه جزو کشور عیلام محسوب میشود و یا بعثت آن شوشت بود . ورک: حدودهالالم س ۸۰ ی بعد .

۷ - نیشکر خوزستان معاوراه مشهور بوده است . مؤلف حدودهالالم (بال ۳۷۲) گوید : از وی (خوزستان) نیشکر ... خیزد^{۲۱} . **۸** - مصحف «خرزهرج» .

۹ - رک : خرزهره . **۱۰** - اهل خوز - زبان معمول در خوز: «الخوزة لغة منسوبة الى کور خوزستان و بهاکان یتكلّم الملوك والاشراف في الخلاة و مواضع الاستقرار و عند التعری فی العام و فی الاندية والمفتل» (مناقف^{۲۲}) ورک: مقدمه س بیست و نه .

ومادر شوهر هم گفته‌اند ^۸ - و بمعنی بوسه هم آمده است که بعربي قبله خوانند ^۹ جنم گاف - و جنم اول و ثانی معروف در عربی سرین و کفل انان و حسوانات دیگر باشد ^{۱۰}.

خوشا ۱۹- بانانی معدوله بروزن رسان،
جهنم، ای خوش باشد که هر یکی طوبی گرفتند.

خوشاب ۱۴ - با نانی مجهول بر وزن
دوشتاب ، هرجیز سیراب و نازه و آبدار باشد عموماً
وجواهر و موارد را گویند خصوصاً ۱۵ - و نام
تصبیح است از مضافات لاهور ؛ و با نانی معدله بر
وزن شراب هم کفته‌اند .

خوش اسپر م - بمعنی شاه اسیرم
باشد و آن نوعی از ریحان است، منبت آن در بلاد
عرب میباشد و شاه اسیرم همانست.

خوشامن - با تانی مadolه و میم بر وزن نوازن · مادرشوهر · ومادرزدن را گویند^{۱۵}.

خوش‌انگشت - کتابه از سازنده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوزی خوار - بروزندوزی خوار،
دیبوث و کوفته خود باشد چه خوزی کوفته و کش
کباب را گیرند.

خوسانیدن ^۱ - باثانی مجھوڑا سین
بی نقطہ بر وزن بوسانیدن ، بمعنی خیالیدن
باشد .

خوست - با نامی مجهول بروزن پوست جزیره حیان در با ۳ - و راه کوچه شده اگوند؛ و یا نیمی با نامی معموله هم کفته اند ۳.

خوسته - بازای مدعوله بروزن خته،
بمعنی کنده و بر کنده باشد ^۴ - و بمعنی گندیده
و گدیده هم آمده است.

خوشه = باثانی مجھوں بروزن بوسه ،
سودنی وعلامتی باشد کہ در فالیز ہاوز راعت سازند
کہ جہاں وجانوران دیسگر از دیدن آن بکریزند.

خوش - جم اول و ثانی مجهول ،
معنی خشک و خشکیده ۵ - وبفتح اول و ثانی
معدوله ، معنی خودخوشن و خوبشتن باشد ۶ -

و خوب و نفر را نیز گویند ۷ - و بمعنی مادرزن

۶ - لفظی در «خیانیدن» . ۷ - مخفف «آب خوت» (ع.م.) .

۴ - رک: آبخوست ، پای خوست ، چنگال خوست .

۶ - لفظ درخشش (ع.م). رک : خوشیدن و خوشناندن . ۶ - خودش ، در

۷ - پهلوی xvash دنیبر ک ۱۳۹۰ میانا ۱۳۹۲: .

بازد *xvash* ، کردی *yôzh* ، افغانی *xôsh* ، سریکلی *xésh* «انشق

۵۰۸ اسفا: ۲۶۰ ص ۵۰۸ ورک: هوبشان و اورامانی wosh دک. اورامان ۱۲۷، کلکی

A - «خوش و خنو ، زن مادر بود» لفت فرس ۳۰۶ . رک: خوش، خنو، خشرو، . xûsh

۹- گلکی **xush-o besh**، در تداول عامه خوشنامن، خوشنامن و خوشنادمان.

۱۰ - (عر) «خوشن، بفتح اول نهیگاه است» «شرح قاموس». ۱۱ - از: خوش +

١٠ (استعانت) .

۱۶ - خونا وقت صبور خونا می خوردن روى نشته هنوز ، دست بمى بردنما .

• «منوچهري دامغانی ۱۴۶»

۱۴ - رک : الجماهيريونى . ۱۵ - از: خوش + آب (ماء ، بهاء و رونق وجلاء) .

^{۱۵} - رک : خوش، خوشنامن، خوشنادمان، خسرو، خشون، خوش.

* خوشنیدن - جنم اول و قبح دال، از: خوش(= خشک) (ه.م.) + ایند (یوند مصدر

متعددی) ، خنکابدن : در نموزی که حروش دهان بخوشایدی و سوموش مغز استخوان

بجوشانیدی ...، گلستان ۱۴۴ .

و میم بروزن احمدک . طعامی را کویند که نمک آن از قاعده بیرون نباشد (۲) - و کتابه از مردم نمکین باشد . محبوب و مشوق هم هست * .

خوش نواز - با تابی معدوله و تون و او بروزن چمجه باز ، خنیاگر و سازنده را کویند . نام والی هیتال هم هست **۶** و آن شهری است عظیم که آرا هیتال خوانند **۷** *

خوشة - با تابی مجهول بروزن خوشة معروف است که خوشة گننم وجو و خرما و انگور و امثال آن باشد **۸** -

ونام مرغی هم هست **۹** -
و کتابه از برج سبله باشد
که بکی از جمله دوازده برج (۳) فلکی است **۱۰** -

و باتانی معدوله ، مادر زن **۱۱**. خوشة انگور و مادر شوهر را کویند .

خوشة چرخ - کتابه از برج سبله باشد .

خوشه در گللو آوردن - کتابه از غله است که از دلیل به برآمدن (۴) خوشة ناشد .

خوشة سپهر - بمعنی خوشة چرخ است که برج سبله باشد .

خوش پوزی ۱ - با تابی معدوله و بای فارسی بروزن زردوزی ، معنی بوسه باشد که بعربي قله کویند .

خوشتامن - با تابی معدوله و تابی فرشت بروزن تردامن ، مادر زن و مادر شوهر را کویند **۲** .

خوش خواهش - بمعنی شوق و اشیاق تمام باشد **۳** .

خوشداهن - با دال ابجد ، بر وزن و منی خوشتامن است که مادر زن و مادر شوهر ناشد **۴** .

خوش علام - با تابی معدوله و کاف فارسی بروزن بدنام ، کتابه از اسب خوش رفقار باشد .

خوش کنار - با تابی معدوله و نون بروزن سد هزار ، محبوب و مشوق را کویند .

خوش نظر - با نون و ظای نقطه دار بر وزن خوش خبر ، رستیه باشد که هر یک از بر کاک آن بچند رنگه میشود ، و آنرا لالة خطاپی و رسان تاثاری بیز کویند و بعربي مجنج و پتر کی فلنہ (۱) خوانند . عصارة آرا بر کوش چکاند کرم کوش را بکشد - و بمعنی الفت گیرنده هم است .

خوش نهک - با تابی معدوله و نون

(۱) خم ۱ : قلمی . (۲) خم ۱ : باشد . (۳) چك ، چن : بروج .

(۴) چك ، چن : + و رسیدن

۱ - از : خوش + بوز + ای (مصدری) . ۲ - رک : خوش ، خوشتامن ، خسرو ، خشو .

۳ - رک : فرهنگ دسانیر **۲۴۴** . ۴ - رک خوشتامن ، خوشتامن ، خوش ، خنو ، خوش و خسرو .

۵ - آتش مرغ سحر از بازن بر جگر خوش نمک آبن .
نظامی گنجوی . گنجینه **۵۶** .

۶ - رک : کرستن . ساسان . **۲۹۴** ح . ۱ .

۷ - رک : هیتال **۸** - رک : هویشان **۴۸۹** . ۸ - رک : خوشن .

۹ - برج ششم از برج دوازده گانه . گاه شماری **۴۶۰** م .

۱۰ - رک : خوش ، خوشتامن ، خوشتامن ، خوشاهمان **۱** خشو ، خسرو .

۱۱ - رک : خوش ، خوشتامن ، خوشتامن ، خوشاهمان **۱** خشو ، خسرو .

* خوشنود - بضم اول و واو معدوله . رک : خشنود .



خوگر ۱ - بضم اول و سکون ثانی
و فتح کاف فارسی درای بی نقطه ساکن، به معنی البت
کیرنده و آمیز نمده باشد.

خول - با ثانی مجہول بروزن طول^۱
پر نمده است کوچکتر از گنجشک، و آن بقایت بلند
پر از ویز بر میباشد؛ و بینی چلاوه را گفته اند
که بعربي ابوالملعج خوانند؛ و غلیچ را نیز
کوبند؛ و بعضی دراج سفید را میگویند^۲ -
و فتح اول و ثانی هم با پنهانی و هم به معنی لاغر که
نیص فربه باشد آمده است - و در عربی به معنی
خدمتکار باشد^۳ و سکون ثانی هم در عربی
به معنی تکاعداشتن و نیک رعایت کردن باشد^۴.

خولان - بفتح اول و ثانی بروزن سولان.
دوایی است که آنرا عربی حضر خوانند^۵
و بهترین او آنست که از مکه آوردند، و آن حصاره
کیاهی است.

خوللو - با اول ثانی رسیده و فتح

خوشی - با ثانی مجہول بروزن کوشی؛
علم موغی باشد^۶ - و با نانی معدوله، به معنی خوبی
و نیکی آمده است^۷.

خوشید - با ثانی مجہول بروزن
کوشید، ماضی خوشیدن است به معنی خشک شد
و خشکید.

خوشیدن^۸ - با ثانی مجہول بروزن
پوشیدن، به معنی خشکیدن و خشک شدن باشد.

خوشیده^۹ - با نانی مجہول بروزن^(۱)
پوشیده، به معنی خشک شده و خشکیده باشد.

خوک - بر وزن دوك، جانوری است
معروف^{۱۰} و گرمهایرا نیز کوبند که از زیر



خوک

گلوب مردم
بر میآید و سرمه
ختز بر میگویند
و جمع آن خنازیر

است.

(۱) چک: بوزن.

۹ - رک: خوشة . ۱۰ - از : خوش + اي (مصدری) :

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت دوران بقا چو باد صمرا بگذشت .

۱۱ - گلستان . ۱۲ -

۱۳ - از: خوشی (= خشک) (هـ. مـ.) + بدن (پسوند مصدری)، بهلوی xūshītān (خشکیدن) «بندھن»^{۱۱۷} ، طبری ba_xusht (خشک) در مازندرانی کتونی همین کلمه به معنی خشکیده استعمال شود «وازه نامه»^{۱۰۱} . ۱۴ - اسم معمول از «خوشیدن».

۱۵ - اوستا sūkará (بشکل خوک نز) ، بهاوی xūk ، kehrpa (خوک، خوکنر) ، کردی xūg ، افغانی xūg ، استی xū و xū ، بلوجی hīk و hīx ، سریکلی xēug (اسنیق^{۱۰}) و رک : اسنفا^{۱۱}: ۲۲۰، ۳۱، ۳۶، ۶۳، ۶۶، ۲۹۰، ۲۹۱ و ۳۵۱ و رک: رک است.
۱۶ - گیلکی و فربزندی xīk (دك) ۱. من ۲۸۷، ۲. سمنانی xī ، سمنکری xū و xūk ، سرخیانی xok ، لاسگردی xū ، شهمیرزادی xū ، طبری xī ، مازندرانی کتونی xū «وازه نامه»^{۱۸۳} .
۱۷ - porcus = (لانینی) : جانوری نوقاریستان دار ضخیم الجلد ، سمدار ، دارای چهار ناخن در هر یک از دستها و پاها ، بدن وی پوشیده از موهای دراز است و دارای ۱۶ دندان است: ۲۸ در برابر^{۲۸} در پایین ، چشیدهای وی کوچک ، حده کرده و دارای دمی کوچک است «نظم الاطباء»^{۱۸} خنزیر رک: دائرة المعارف اسلام: خنزیر . ۱۸ - از: خو (خوی)+ کر (پسوند اضافه و کارک) .

۱۹ - بقیه در صفحه ۷۹۵

وفتح اول قندیل و نیردان را گویند که سپاهان از گردن آوریدند.^۴

خولیا - بر وزن نوبتا ، چیزی برآ گویند که مانع صرف نداشته باشد یعنی هر کس خواهد آرا تصرف کند.^۵

خون - بر وزن نون ، معروف است و بمعربی دم گویند^۶ . و بمعنی کشتن هم هست^۷ چنانکه گویند «فلانی خون کرده است» یعنی کسی را کشته است - و مردم خونی^(۱) فتال و سفا گفته اند - و بمعنی خودی - و خود یعنی ولکبر هم بمنظار آمدته است - و با ثانی مجہول ، بمعنی خانه و سرا باشد.^۸

ثالث و لام بواو کشیده ، رازیانه صحرابی را گویند .

خولنجان - بروزن سوریجان ، بینی است دوابی^۹ ، و آنرا در آشیان بازیابند و بغير از آشیان بازچایی دیگر بهم نمیرسد ، چه گویند که آن از زمین بونان خیزد و خرس داروهمن است و آنرا ریزه ریزه کرده آورند و آنرا بترا کی فرهنگ خوانند . گرم و خشک است در درون و سیمه گویند در هر دیگر و کاسه که قدری از آن باشد مکن کردا آن نکردد .

خوله - بضم اول و ثانی مجہول بروزن لوله ، بمعنی خالی باشد که نفیض پر است^{۱۰} -

(۱) چلک، چشن : + و .

Galanga - لک ۲ ص ۶۱ ، و رک : تخته حکیم مؤمن .

۴ - در گیلکی *xūla* بمعنی سوراخ است . رک : خل .^{۱۱} - خوله ، نیردانی بود که غازیاندارند «لغت فرس ۴۴۵» .^{۱۲} - خولیادر کلمه مر کب «مالیخولیا»(هم). و «مالنخولیا» لزیبونایی *xōlē* است بمعنی صفا .^{۱۳} - پهلوی *xōn* دستنا^{۱۴} ۱۳۹ (خوندار) ، کردی *xēn* ، افغانی *vīnē* ، بلوجیع *vīxīn* ، شقی *vuxān* ، هونی *hōn* ، *hūn* ، سریکلی *vaxīn* ، سنگلیجی *vain* «اشنق ۵۱۱» ، و رک : اسفنا^{۱۵} ۲:۲۶۷ ، ۲۶۰ ، ۹۹ ، ۲۶۸ . سریکلی *xōn* : ماده‌ای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن (وریدها و شریانها) جریان دارد و مر کب است . از دو قسم : ۱- سلول های کوچکی بنام «کلبوں قرمز» و «کلبوں سفید» . ۲ - ماده سیال موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم خون را تشکیل می‌دهد و وظیفه‌هایی در بدن دارد .^{۱۶} ۳ - بکرده در عده اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نهیینی حلال جز خوشن .^{۱۷} ۴ - گلستان^{۱۸} ۱۴۲ .

۷ - نهرانی *xūna* : رک : خن ، خانه .

بقته از صفحه ۷۹۴

۷ - ازین مثل بیداست که باید پر نده ای بسیار کوچک باشد : «خولی بکنم به ز کلکشی بهوا» :

خول طنبوره تو گویی زند ولاسکوی از درختنی بدترختی شود و گویند : آه !^{۱۹} منوچهری دامغانی^{۲۰} .

۸ - (عر) خنول ، آن چیزیست که داده است خدایان از چلربیان و بندگان و کنیزان و خدمتکاران «شرح قاموس» .^{۲۱} ۹ - (عر) «خال» یعنی پرستاری کرد و مصدر آن خول بفتح اول و خیال بروزن کتابت . «شرح قاموس» .^{۲۲} ۱۰ - *Lycium* - لک ۲ ص ۹۶ دو رک : تخته حکیم مؤمن .

بند.

خون دل بناخن آوردن - کتابه از گرمه کردن و سینه خراشیدن باشد.

خون دل بناخن رسیدان - بمعنی خون دل بناخن آورده است که کتابه از گرمه کردن و سینه خراشیدن باشد.

خون دل خاک - کتابه از کل و ریاحین - و لعل - و یاقوت باشد.

خون رز - بفتح رای بسی نقطعه و سکون زای نقطه دار، کتابه از شراب انگویی باشد.

خون سیاوش - نام دارویی است سرخ رنگ.^۲ گویند چون افراسیاب سیاوش را کشت در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این کیاه در آن زمین رو بید - و بعضی چوب بقیه را گفته اند که بدان چیزها رنگ کشند و کتابه از شراب لعلی هم هست.

خون سیاوشان^۳ - بمعنی خون سیاوش است، و آن دارویی باشد سرخ رنگ و بصری آنرا دم الاخوین خوانند - وجود بقیه را مکتفه اند - و گویند میوه درختی است که از حضروم آورند و اندک متابه بی سماق دارد و عطارات مکه آنرا فاطل از جاجی گوشند؛ و بعضی گفته اند صیخ درختی است مخصوص جنبشی وزنگبار و بهترین وی آن بود که ساف باشد. طبیعت آن کرم و خنث است در اول و دوم در اسهال دموی و خون رفتن هر موضوعی بکار ببرند^۴ - و شراب انگوی را نیز گویند. و کتابه از روشنایی صیخ و فلان و سرخی (۱) شفق باشد.

خون بط - کتابه از شراب لعلی است.

خون جام - کتابه از شراب انگویی باشد.

خون جبال - کتابه از لعل - و یاقوت و عقبق و مانند آن باشد.

خون نجف - با نام معدوله بر وزن اندک، سیاه دانه را گویند - و نام غله ای هم هست.

خون جگر - کتابه از غم و غصه و اندوه باشد.

خون جهان - کتابه از سرخی - و شفق باشد.

خون حیوان - کتابه از شیر - و ماست - و دوغن - و عمل باشد.

خون خام - با خای نقطه دار، بمعنی خون جام است که کتابه از شراب انگویی باشد.

خون خروس - کتابه از شراب لعلی باشد.

خون خم - کتابه از شراب است.

خون دل - بفتح اول و نامی معدوله بر وزن چند، بمعنی خداوند است^۵ - و بمعنی تند و نیز هم آمده است.

خون دل - بمعنی خون جگر است که کتابه از غم و غصه و اندوه باشد - و سختی و محنتی را نیز گویند که عاقبت دل را سروی

(۱) خم : + و .

۱ - رنگ : خاوند، خداوند.

علاج الرأس او انجيدن گوئن

دم الاخوین او خون سیاوش.

نظمی کنبوی. «کنجهینه»^۶.

۲ - رنگ : sang-dragon (فر) دلک ۲ ص ۶۳ .

تحتانی ، معنی آب دهن باشد ^۷ - و با تحتانی مجهول کلاه خودی که در روزهای جنگک بر سر گذارید ^۸ - و با تحتانی مشده بمعنی زمین دشت و هامون و زمین نرم باشد ^۹ - و با تانی مدوله بروزنی ^{۱۰} عرق انسان و حیوانات دیگر باشد ^(۲) ^{۱۰} و پس اول و تانی مجهول ، خصلت و طبیعت و عادت را گویند ^{۱۱} - و معنی کلاه خود هم بنظر آمده است ^{۱۲}.

خوی از بغل رو اشدن - کتابه از شرمنده شدن و خجالت کشیدن باشد - و کتابه از محنت و مشقت هم است.

خویله - بفتح اول بروزن دوید ، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد نیکن خوش آن هنوز نرسیده باشد ^{۱۳} - و معنی غله زار هم بنظر آمده است - و بکراول نیز بمعنی غله و جو نارس بود ، و بانانی مدوله هم گفته اند که بروزن صید باشد .

خوه - بفتح اول و تالی ، بروزن و معنی خبه است که خفه کردن و فشردن گلو باشد ^{۱۴} - و بسکون تانی معنی خوی است که عرق آدمی و حیوانات دیگر باشد ^{۱۵} - وضم اول و سکون تانی مجهول ، گیاهی است که در میان گندمروید و گندم را زبان رساند - و خواهر را نیز گویند و بمعنی اخت خوانند ^{۱۶}.

خوهل - با تانی مدوله بروزن سهل ، بمعنی کج و ناراست باشد ^{۱۷} - و با تانی مجهول بروزن فوغل ، هم باینمعنی وهم بمعنی حیوانیکه دست ویای او کج ^(۱) باشد بمنظ آمده است .

خوھله ^{۱۸} - با تانی مدوله بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کجی و ناراست باشد .

خوھلگی ^{۱۹} - با تانی مدوله بروزن اسلکی ، بمعنی کجی و ناراستی باشد .

خوى - بفتح اول و کترانی و سکون

(۱) چك : چش : + و ناراست . (۲) خم ۱ : - باشد .

۱ - رک : خبه و خپه . ^{۲۰} ۲ - رک: خوی . ^{۲۱} ۳ - بهلوی xvah خواهر

«بونکر ^{۹۵}» رک : خانمر : اما هزاره ای در رسم الخط بهلوی هست که آنرا xuh (خواه ^{۲۲}) و نیز ^(۲۳) خوانده و بهلوی brât تلفظ کنند بمعنی برادر «بونکر ^{۹۴}» . ^{۲۴} ۴ - خوهل : کثر بودند راست . بوشکور (بلخی) گوید :

بس ار ڏاڻ و خوهل آوري پيش من
لخت فرس ^{۳۱۳} ده ده پيرزن ،
لخت خوهل ^{۲۶} ح . ده ده خهله .

۵ - خوهل - خوھلی لخت فرس ^{۲۶} ح . ^{۲۵} ۶ - از : خوهل (خوھلگه) ^(۲۶) (مسدری) .

۷ - طبری xoli (آب دهان) «وازنه ^{۳۱۹}» رک : خيو خدو در رک : ح ^{۱۰} . ^{۲۷} ۸ - خود (هـ.) و رک : اشقق ^{۵۱۲} و هوشمان ايشنا :

سياوش است پنداري ميان شهر و کوي اندر فريدين است پنداري بزبردرع و خوئي اندره
دقيقى طوسى . لخت فرس ^{۵۲۱} .

۹ - (عر) خوی ، زمین پست ميان دو کوه است ، و خوی نرم از زمین است . «شرح قاموس» . ^{۲۸} ۱۰ - بهلوی xvai (خواه ^{۲۹}) ، اوستا xvaîdha ، هندی باستان svâda (عرق) «اسفا: ۲۲، ۳۸، بلوجی hêd داشنا ^{۲۳۶} ، وخی لخ داشنا ^{۲۹۶} ، کردی xâb ، xâb (عرق) : استی xed ، سریکلی xaidh «اسدق ^{۵۱۳} » رک: خوی در رک : لخت فرس ^{۵۲۲} .

۱۱ - خوی تو با خوي من بنيز سازد سنگالي خوي نست و مهر مرا خوي .

خسروي . لخت فرس ^{۵۲۹} .

بغية در صفحه ۷۹۸

باشد^۳ - و بمعنی خود و خویشتن هم هست - و قلبه را بیز کویند و آن چوبی است^(۲) که گاو آهن را بدان محکم سازند و زمین را شیلر کنند ، و بمعنی گواه آهن را کنند^۴ - و بمعنی خوب و نیک هم آمده است^۵ - و وجود را بیز کویند که نقیض عدم است - و نوعی از بافت کتان باشد *

خویشتن دار^(۶) - شخصی را کویند که پیوسته خود را آسوده دارد و فراحت دوست و تنبیه را باشد چه خویشتن بمعنی خود است^۶ - و شخصی را بیز کویند که خود را در کفنه سخن حق

تحتانی مجهول و دال ابجد مفتوح برا و دال بی نقطه زده ، نام مرضی است ، و آن چنان باشد که طراف انگشت پخته شود و چڑک کند و گامی باشد که ناخن بیقند ، و آنرا در عربی داھر^(۱) کویند^۷ .

خویسه - پانالت مجهول بروزن هر سه ، مباحثه و منافعه را کویند

خویش - بکسر اول و ثانی ممدوله بروزن بیش ، معروف است که اقوام و خوشادند

(۱) چن ، خم ۱ : داخش .

(۲) چن : خویشتن دان (!)

۱ - رک: شرح قاموس (دح س) .

«مینا ۱۳۹:۲:۲۰» دیگر که ۱۴۰ دیگر که ۱۴۰ . روش ایرانی باستان واوستایی کلمه مشکوک است «هویشمان»^۸ و خی xish، سریلکی xéix (خویشاوندی، قربات) (استق ۱۴:۵۱)، کیلکی xish . ۴ رک: خیش .

۴ - رک : خون . ۵ - رک : خویشتن (ح) .

* خویشاوند - با و او ممدوله وفتح شتم ، بهلوی xvēshāvand «مینا ۲:۱۳۹» از: خویش + آوند (یوسوند) «اسفا: ۱۸۷:۲» ! قوم خویش منسوب :

رد میراث سخت نه بودی وارزان را ز مر که خویشاوند . ۶ گلستان .

* خویشتن - با و او ممدوله وفتح پنجم ، بهلوی xvēsh_tan «مینا ۲:۱۳۹» [رک: اسفا: ۱۱۹ و ۴۶۱] ! خود ، خویش - ذات ، شخص رک : خویشتن دار .

پیه از صفحه ۷۹۷

۱۲ - «خوید، کشت زار [جو] بود ، عماره (مروزی) کوید :

رویش میان حله - بیز اندرون پدید جون لاه بر گک نازه شکفته میان خوید .

لفت فرس ۱۱۳ .

تلخ درست این کلمه «خید» است بمعنی مثل آنکه واو نداشته باشد و دلیل آن بیت معروف کابین روزی شاعر مشهور فرن چهارم است :

بگشای چشم و وزرف لگه کن بشنبلید نابان سلن کوهر اسد میان خوید .

(ورک: بیت مذکور از عماره) و بیت معروف سعدی در گلستان در فتح معتبر چنین است :

هر که مزروع خود بخورد بخورد وقت خرمتش خوش باید چید .

نه (بخورد خوید) یا (خورد بخورد) - معنی خوید هم برخلاف آنچه که درباری صحایف گلستان نوشتند «فارس و قصیل» نیست و اسلام این کلمه حالت صفتی ندارد و ایم است و بمعنی کشت زار است که هنوز سبز نشده بمعنی موقع درودن آن ترسیده (سعید نفیسی . درباره چند لغت فارسی . باد نامه پور داد و ۱ می ۲۱۷) ورک: تعلیقات نوروز نامه من ۹۳-۹۲ .

(برهان قاطع) ۱۰۵

و عیان خراطین میگوند (۲) .

خویوز ^۳ - بالول بنای رسیده و نالت
بواو کشیده و بزای نقطه دار زده ، شپره را (۳)
گویند که مرغ عیسی باشد و هر مرغی را نیز گفته اند
که شب پرواز کند .

خویه ^۴ - بر وزن موبه ، یاروب را
گویند و آن یک مانندی باشد از چوب که
بدان کشی برآورد و برف و امثال آن بیز بالک
کنند .

و حرف خیر معاف دارد *

خویشکار ^۵ (۱) - با نانی معدله بروزن
بیشکار ، بروزگر و مزارع را گویند .

خویله ^۶ - بفتح اول ولام و سکون نانی
معدله و نالت ، مردم بیعقل و نادان و احمق را
گویند ، و بیشتر این لفظ را در محل فحح و دشنام
استعمال کنند .

خوی ناد - بر وزن استاد ، کرم
سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود

یان نوزدهم

در خای نقطه دار با ها مشتمل بر پنج لغت

قرشت ، بمعنی وطن و منزل و جا و مقام
باشد .

خهل ^۷ - بفتح اول بر وزن بهل ،
بزبان گیلان بمعنی کج و ناراست و خم باشد ، و ضمن
اول هم گفته اند .

خه - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی
خوش و خوشواره وزهی و به باشد که کلمه تحسین
است * ، و خده بمعنی خوشا و به و وزمه
و بصری بفتح و بارا که گویند .

خهر - بنم اول و سکون نانی و رای

(۱) چش: خویشکار(!) (۲) چک ، چش: گویند . (۳) چک : شپره را .

۹ - خویشن دار در تاریخ یهقی بمعنی خوددار و کبکه مسلط بر نفس است استعمال شده :
«خلیفه افشن را گفت : باز گردپس ازین هشیارتر و خویشن دارتر باش» تاریخ یهقی ۱۷۷
در دوره های بعد کلمه مزبور به معنی هنگر و خود پستنده است . رک: خویشن داری (ح) .

۱۰ - در بهلوی XVēshkār (سامعی درستکار، متدين) «اسفارا: ۲: ۱۸۹» ،
اسم مصدر آست «مسیتا ۱۳۹: ۲» ؛ ظاهرآ بمعنی مذکور در من از : خش (هم) + کار مرکب
است . ۱۱ - خل xl ، گلکلی xl (ایله، احمق) .

۱۲ - رک : خربور . ۱۳ - خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص ۱۳۴) .
طبری fya (ایدو) «واژه نامه ۵۲۲» . ۱۴ - خهی :

خه ای و ارت بزم کیخر وی
بیازوی توپت دولت قوی .
نظامي گنجوی . «گنجینه ۵۶» .

۱۵ - رک: خهله ، خوهله ، خوهل .

خویشن داری - با و امدله وفتح پنجم ، خود داری ، ضبط نفس (رک: خویشن دلو)
- نکبر ، خودبیندی :

«جلتش بر صفت ذمیمه کبر و ایابت و خویشن داری مجبول بود» حیب السیر ج ۳
جزء ۳ ص ۱۱۷ بنقل دکر فاضل : تاریخ یهقی ۱۷۷ ح .

خهله^۴ - بفتح أول و لوزن زمي ، كلمة تعين است و آن مرک است از خهه و اي ، يعني مرجا و بارک الله و آفرین .

خهله^۱ - بفتح أول بر وزن بهله ، بعضی خهله است که خم و ندرات و کج باشد .

یان یستم

در خای نقطه دار بایای حطی مشتمل برینجاه لفت و کنایت

شماربر خوانند .

خیارزه سپند - رستنی باشد مانند
کبر اما خار ندارد ، و آرا بعربي قثاء الحمار
وقناء البرى خوانند .

خیازنه^۵ - بفتح أول و زای نقطه دار
ونون و ثانی بالف کشیده ، خواهرزن را گویند .
خیال پرستان - کنایه از ازرباب نظم
و نثر است که شعرا و منشیان باشند . واعشقان دل
از دست داد کان را هم گویند . *

خی - بکسر أول و سکون ثانی ، مختلف
خی^۲ است اعم از خیک ساقیان و خیک
مات . *



خیار چنبر^۶ -
دوایس است معروف
و بعربي قثاء المندى
گویند . اسهال آورده .

خیارزه -
بفتح زای هوز ، شوشه
خیار چنبر
خیار را گویند ، و آن خیاری باشد دراز و آرا بعربي

۱ - رک : خهله ، خوهول ، خوهله . ۴ - رک : خه . ۳ - رک : خیک :

می خورم تا چو نار بشکافم

بوشکور بلخی . لفت فرس ۵۲۰ .

۴ - مغرب آن «خیار چنبر» بفتح شین و فتح باء «المتجدد» و خیار شنبار - *Cassia fistula* -
دلك ۲ ص ۹۶ . و آن جز «خیار چنبر» امروزه است که نوعی خیار دراز است .

۵ - لهجه ای در «خواهرزن» از : خیا (= خوا = خواهر) + زه (= زن) .

* **خیار** - بکسر أول و ملوی *xyâr* (بونکر ۱۰۲) ، [رک : بوجبا] ، گلکی *xijâr* (لنحظ کنند) ، فربنندی *xaejjâr* (بنی وطنزی ۲۸۶) ، سنگری و لاسگردی و شهمیرزادی *xijâr* (دك. ۲ ص ۱۸۲) : بسون (أهل الكوفة) القثاء خیاراً

والخیار فارسیه » جاحظ . البيان و التبیین . چاپ سندوبی ج ۱
ص ۳۳ ! در بزد *xyâr* خربزه را گویند . خیار = *concombre* =
(فر) دلک ۲ ص ۹۳ . بونه خیار *Cucumis sativus* از نیره خیاریان ، اقسام کوناکون دارد . میوه آن درشت و سیزی باسفید
رنگ و شیره دارد . گل کلاب ۲۵۴ * ستوده ۱۰۰ .



خیار

خیر - بکسر اول بروزن میر، سر گشته و حیران باشد - و هر زه وعث و بی تقریب و بی سب را نیز گویند^۶ - و نیر گی و غباری را نیز گفته اند که در چشم بهم رسد^۷ - و لام گلی است که آنرا خیری و همیشه بهار گویند^۸ - و مردم بیحیا و بیش^۹ - و ولد و دلیر را هم گفته اند^{۱۰} - و بفتح اول کامی بیانی نه استعمال گفته اند^{۱۱} که لاست و بعمری نقیض شر باشد.

خیر بو^{۱۲} - بکسر اول وضم پایی اجد و او بالف کیده، معنی هیل (۱) است که بعمری قائله سنوار گویند.

خیر خیر^{۱۳} - با خای نقطه دار (۲) بر وزن شیر کیر، این کلمه از توابع است معنی هرزه و بیهوده و بی سب و بی تقریب باشد^{۱۴} و بمعنی تیره و تاریک هم گفته اند^{۱۵} - و بمعنی شوخ خوش

خیتال - بروزن بیتال، معنی دروغ - و مزاح و خوش طبیعی و مطابیه باشد و بمعنی مزاج و طبیعت هم گفته اند.

خیچ^۱ - با تالی مجھول بر وزن هیچ، خیش و آهن حفت باشد، معنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند.

خید - بروزن یید، منخف خوید است که غله دانه نرسیده باشد عموماً - و جو سبز را گویند خوسماً^۲.

خیدن^۳ - بروزن دیدن، معنی کج شدن دخ گردیدن.

خیده^۴ - بروزن دیده، کج شده و خم گردیده و چقنه و خبده را گویند. و پشم و پنبه از هم باز کرده را نیز گفته اند.

(۱) چش: هل . (۲) چک : با خا .

۱ - خیش (هم). - هیش (هم). ۲ - رک: خوید. ۳ - مصطفی خمیدن.

۴ - اسم مفعول از «خیدن» رک: لفت فرس ۵۱۲ . ۵ - رک: خیر خیر، خیره .

۶ - رک: خیری . ۷ - رک: خیره . ۸ - کلمه عربی است و بعنوان

نفال بنیکی استعمال شود . ۹ - cardamome (فر) (لک ۲ ۶۸).

۱۰ - رک: خیر . ۱۱ - مثال دادم تا گوستیندان من بفروشنند تا اگر چه بازار

بها تر بفروشنند باری چیزی بمن رسد و خیر خبر غارت نشود . «تاریخ بیهقی ۳۹۹».

۱۲ - رک: تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۷۷ ح ۱ .

بقیه از صفحه ۸۰۰

* **خیام** - ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام (خیامی)، مولد او نیایاپور است . در اغلب علوم حسر مخصوصاً بعلوم و طب و حکمت مهارت داشت و در زیج ملکشاهی شرکت کرد و سنجیر پسر ملکشاه را که مرض آبله داشت معالجه نمود و در حکمت و علوم با غزالی و زمشیری مباحثه کرده است . در حکمت اورا نالی ابوعلی سینا میخواندند در ریاضیات و نجوم نیز قول اور اسلام میدانستند . وفات وی بین ۵۰۸ و ۵۳۰ انفاق اتفاده . از تصنیفات اوست : رساله در جبر و مقابله ، رساله فی شرح ماشکل من مصادرات کتاب افلاطیس ، مختصری در طبیعتیات ، رساله در وجود (پارسی) ، رساله در کون و تکلیف ، رساله فی الاحتیال لمعرفة مقداری الذہب والفضة فی جسم مرکب منهما ، رساله لوازم الاسکن ، بوروزنامه (پارسی) (که منسوب بدومت) ، ویشنر شهرت اور بایعیات وی است که بغالب زبانهای دیبا نظمآ و نثرآ ترجمه و با تعاویر زیبا بچاپ رسیده است . رک: تعلیقات چهار مقاله بقلم قزوینی ص ۲۰۹ بی بعد ؟ تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۱۶۲ بی بعد؛ و مقدمه رباءعیات خیام چاپ محمدعلی فروغی و دکتر غنی .

خبری ۹ - بر وزن پیری، کل است

وانواع آن بسیار است: یکی از آنها سیاه رنگ میباشد و آنرا خیری خطابی میگویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میربدین و هفت رنگ خوانند، و نوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرابی میباشد و آنرا خیری خرامی گویند، و یک نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند؛ و کل همینه بهار معان است و بهتری صفیر و عصیره خوانند^(۱). طبیعت آن گرم و خشک است - و خیر و را بیز گفته اند که خجازی باشد^{۱۰} - و بمعنی سمه واپان و طاق درواقم هست^{۱۱} - و رنگ سرخ را نیز گویند.

خیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز، بمعنی برخاستن و درجتن باشد^{۱۲} - و امر از برخاستن هم هست بمعنی برخیز^{۱۳} - و بمعنی موج آب و کوهه آب بیز آمدناست^{۱۴} - و متى کبوتر ماده در وقت شناطمن.

خیز اب^{۱۵} - بروزن میزاب، کوهه و موجه آب را گویند.

خیز بگیر^{۱۶} - نوعی از بازی باشد، و آن جنان است که جمی بطریق داریه بر سر با میشنند و شخصی بردور همین داریه از دنبال دیگری میدود. اگر همان لحظه اورا گرفت بر گردن او سوار میشود و بر دور داریه میگردد و اگر پاره ای دوید و توانست بگیرد با تزویک بگرفت رسید، آشخی^(۲) که میگیرید یکی را

نم بنظر آمده است .

خیرو - با اول بنای رسیده و ناله بواو کشیده، بمعنی حطمی باشد^۱ و بعضی گویند نوعی از گل خطی است و آن سرخ رنگ و سفید رنگ هم میباشد و خجازی^۲ همان است و مغرب آن خبر وحاست، وبعضاً گفته اند خیری^۳ است که گل همیشه بهار باشد، وبعضاً او اول بازی نقطه دار نیز بنظر آمده است .

خیره - بروزن نیزه، غباری را گویند که دریش چشم پیدید آید^۴ - و بمعنی شوخ دینه و بشرم دوی آزم و هرزه و نامهوار ویجایا^۵ و لجه و سرکش و سخن ناشنوی باشد. و دند و شجاع ولدیز را بیز گفته اند^۶ - و بمعنی نسب و بیهوده دین تقریب^۷ - و تعب و شکفت بیلار و سویران و سرکش و فرماده هم هست^۸ - و بمعنی آشکار و ظاهر - و نیزه و تاریک^۹ - و عنویکه بخواه رفته باشد بیز گفته اند - و کل همینه بهار را بیز گویند^{۱۰} - و بمعنی بسیار - و غلبه هم بنظر آمده است^{۱۱} .

خیره دست - کنایه از مردم سرکش باشد .

خیره گش - هم کاف و سکون شین قرشت، هم باک و ظالم دمی بسب کش باشد - و کنایه از مشوق لیزهست - و سرکش ضعیف گش را هم گفته اند .

(۱) خم ۱: - خوانند. (۲) چک، چش: آشخن .

۱ - رک: خطی . ۲ - رک: خجازی . ۳ - رک: خیری . ۴ - رک: خیر .

۵ - رک: خیر، خیر خیر . ۶ - «خیره»، فرومانده بود، «لغت فرس»^{۵۱۴} .

۷ - رک: خیری . ۸ - باین معنی ظ ، مصحف «چیره» است .

۹ - بهلوی herik (رساله بهلوی خسرو کوائن، بند ۷۴) = giroflee (فر)^{۶۱۲}

ص : ۶۶۸

ناگل خیری بود چو روی معصر نان سنبل بود چو زلف مجصد...
متوجههای دامغانی^{۶۱۷} .

۱۰ - رک: خیرو . ۱۱ - رک: حیری . ۱۲ - رک: خیز بدین .

۱۳ - رک: خیز آب . ۱۴ - از: خیز (ه.م.) + آب . ۱۵ - رک: خیزه گیره .

خیشخانه

آهنه بجایی در شدن باشد - و معنی لغزیدن هم
هست سو نشته و (۱) بجهل دست و یا بر امر قلن اطفال
را بیز کوبند ^۶.

خیش - بروزن بیش (۲) افزاری باشد
بجهت زراعت کردن ، و بعضی کوبند آهنه است
که زین را بدان شیار کنند ^۷ و بعضی کوبند
جویی است که آهن را بدان محکم سازند ،
و دیگری میگویند چوبی است که بر گردن گاو
نمند - نوعی از پارچه و بافت کتان هم هست ^۸ -
و جامه پنبه آکند را کوبند یعنی جیزی که آنرا
با پشم و پنبه با هم باشد .

خیشاوه - بفتح واو بروزن بیجاده ،
زمین شیار کرده را کوبند .

خیشخانه - بروزن بیش خانه ، خیمه ای
باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند
و درون آن بر که بید بگتراند و بر اطراف آن
آب میپاشند و این بمزالة خشخانه هندستان
است ^۹ - و پیراهن کتان را بزیر ^{۱۰} - و بعضی
کوبند خانه ای باشد که آنرا ازی و علف سازند ،
و بعضی دیگر کوبند خانه ای باشد که اطراف آنرا
از خارشتری برآورند و از پریون پیوسته آب پر آن
پاشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این
در سیستان متعارف است ^{۱۱} - و در سرمهسلیمانی معنی
زد خالص هم آمد است : و صاحب فرهنگ
جهانگیری معنی اول که خیمه کتان باشد باسین

را از مردم همان دایره میگویند که «برخیز و بگیر»
و خود بجای او مینشیند ، و آن شخص از دنیا
دونده اول میدود و او میگریزد و همچنین آن
مقدار که خواهد و آنرا خیز ^{۱۲} گیر بعد از باعجد
هم میگویند .

خیز ران - بارای قرشت بروزن میزبان ^{۱۳} ،
نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند
و از آن تازیانه سازند - و بیخ درخت سرو را نیز
کوبند .

خیز ران بلدى ^{۱۴} - بفتح باعجد
ولام ، مورد اشتم را کوبند و آن آس بری است .
کرم و خشک است .

خیز نله - بروزن زینده ، بمعنی خیز
کنند و جونده و بربای خاسته و افزونه باشد -
و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که
کودکان بر توده خالک ترمی نشینند و دست از خود
برداشته فرو لفزند ، و این بازیرا عرب زحلوفه
گویند .

خیزان ^{۱۵} - بروزن و معنی شیروان
است ، و آن ولایتی باشد معروف و مشهور .

خیزه گیر ^{۱۶} - باکاف فارسی بروزن خیره
خیره ، بمعنی خیز بگیر است و آن نوعی از بازی
باشد و گفته شد ^{۱۷} .

خیز یلان ^{۱۸} - بروزن بیچیدن ، بمعنی

(۱) چک ، چش : بیش . (۲) چک ، چش : بیش .

۹ - در عربی بفتح اول و ضم سوم «نفس» = خیزور (فتح اول) «المتجدد» =
از گندمیان صنتی از دسته غلات ، دارای ساقه های ناز که ببلند و محکم ^{۱۹} گل کلاب ^{۲۰} .
۱۰ - houx - frelon (فر) «لک ^{۲۱} مس ^{۲۲} » . ۱۱ - در حدود المالم و معجم
البلدان نیامده ، خلطی است در فهم بعض اشعار خاقانی (مس ۳۳۹) این قبیل: «خواندبوران او ، شروان را
خیروان ^{۲۳} ». ۱۲ - رک : خیز بگیر . ۱۳ - پهلوی *âxézitan* = خاستن (ه.).
۱۴ - استق ^{۲۴} ۴۶۲ «یونکر ^{۲۵} ۱۱۱ ». ۱۵ - رک : خزیدن .

۱۶ - خیچ (ه.). = هیش (ه.). ، اوستا *aesha* ، پهلوی *xêsh* (۱) «استق ^{۲۶} ۵۱۵» .
۱۷ - بیز پرده ایست از پارچه مزبور که در اطاق می آویختند و برای سردی آترانشانک
میگردند : «تاخته اهای برآورده خواب قیلوله را و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند» تاریخ
یهودی م ۱۲۱ . رک : خیشخانه . ۱۸ - رک : خشن خانه . ۱۹ - رک : خیش .

میگویند نه مطلق خوی را؛ و بمعنی گویند بمعنی اول عربی است - و جوالی باشد که آنرا ازرسان پنهان باقته باشدند - و رندش روده و شکنجه را نیز گویند . یعنی آنچه از شکنجه و روده بتراشند - و فی و چر کبکه در گوشها چشم هم رسد.

ولایی که ازدهان و بینی مردم برآید - و بمعنی جراحت هم آمده است - و دبوانه و معجون را نیز گویند - و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طایفه باشد ^۷.

خیمه ازرق - کتابه از آسمان است .

خیمه بصراء بحردن - کتابه از غایب شدن باشد - و بمعنی آشکارا و بی برده بودن هم هست .

خیمه در خرا ای زدن - کتابه از بیقرارشدن و بیقراری کردن باشد - و بی بالک و بی شرم بودنرا نیز گویند .

خیمه دهر - کتابه از آسمان است .

خیمه روحا نیان - بمعنی خیمه دهر است که آسمان باشد ^۸ .

خیمه زدن - کتابه از محبت و نکبر

بی نقطه آبرده است (۱) الله اعلم .

خیشخوچ^۹ - بفتح اول و سکون ثانی وفتح نالث و قاف بواور سیده و بجهیم زده پنهان داده را گویند و بمعنی حب القطن خوانند . یعنی وسرفه را نافع است *

خیل - بکسر اول (۲) بر وزن فیل ، امام غلبظی را گویند که ازینی مردم هر می آید ^۳ . و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طایفه باشد .

خیل تاش^۴ - با فوکانی بالف کشیده بشیش نقطه دار زده ، سپاهی و لشکری را گویند که همه ازین خیل و بیک طایفه باشند . و صاحب خیل و سپاه را نیز گفته اند .

خیل خانه - بروزن عیش خانه ، بمعنی خاندان و دودمان باشد ^۴ .

خیلو^۵ - با اول بنائی رسیده و نالث بواو کشیده ، بمعنی خیر وست ؛ و آن کلی باشد که آفرای خبازی نیز گویند .

خیم - بکسر اول بروزن میم ، بمعنی خوی و طبیعت باشد ^۶ ؛ و بمعنی خوی بد راخیم .

(۱) چشم: + . (۲) چک ، چش: - بکسر اول .

۱ - grain de coton (فر) دلک م ۶۸ . ۲ - بک: خل، خله .

۳ - از: خیل (عر) (هم). + تاق (یوند) (هم). .

۴ - چون سخن گوشنخن با آخر برد در زد آتش بخیل خانه کرد .

نظامی گنجوی . «گنجینه» ۵۷۶.

۵ - رک: خیرو . ۶ - پهلوی xêm (طبیعت جبلی، سجیه) ، از اوستـ haya

«بارنولمه ۱۷۸۱» دیبرگ ک ۱۳۳ «استق ۱۶۰۱۶» هوبشان

۷ - (عر) «هر خانه گرداست از خانه ای اعراب»

«شرح فاموس» .

۸ - زد نفس سربهور سبیح ملیع نقاب .

خیمه روحا نیان گشت منبر طناب .

۹ - خاکانی شروانی .

* خیک و خیگ - بکسر اول ، مخفف آن خی

(ع. م.) اسفنا ۲: ۶۲، ۶۴: آوند چرمن که در آن

آب ، روغن ، شیره و جرآن گشند ، ملک .



خیل

خیوق

خیناگر - باکاف فارسی بروزن تبرآور، سازنده و مفتی را گویند.^۴

خیتور^۳ - بفتح او و بروزن بی خبر، بد صراط را گویند.

خیو^۴ - بکسر اول و سکون ثانی دواو، آبدهن را گویند؛ و بفتح اول و ضم ثانی هم درست است.

خیوق^۵ - بکسر اول بروزن ذیبق، نام ولایتی است از اول لکای (۱) خوارزم.*

کردن و باد دریوق انداختن باشد، که آنهم کنایه از برخاستن و بر پای شدن آلت تناسل است - و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و ازول کردن. ولشکر کشیدن هم هست.

خیمه زنگاری - کنایه از آسان است.

خیمه کبود - بهمنی خیمه زنگاری است که آسان باشد.

خینا - بروزن بینا، سود و نعمه را گویند.^۶

(۱) چک، چن: الکای.

۱ - رک: خینا. ۲ - خیناگر. (د.م.). ۳ - مصحف «جینود» (د.م.).

۴ - خدو = *xîv.xeyûk* = خوی، بهلوی، *xadîk* = هوشان^{۵۱۷} و *geredhi*] *xava* = اشتق^{۵۱۷} رک: خدو. ۵ - در کتب اسلامی

خیوق «دائرة المعارف اسلام. فراسه ج ۲ ص ۹۶۳ سال ۱۴۰۴».

* خیوه - رک: خیوق.

گفتار نهم

از کتاب برهان قاطع در سرف دال بی قطه با حروف فارسی
مبشی بر پیست و بلک بیان و محتوی بر پکهزار و صد و نه لغت
و کنایت^(۱) و بلک افعال گه آنهم مشتمل است بر سیزده لغت گه
اول آنها ذال قطه دار باشد

یان اول

ند دال بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و شصت و نه لغت و کنایت

خندیدن باشد ، و داباگانی معنی میخشم ،
و داباگانید معنی پختندید .

دابا ۱ - بروزن بابا، بلطف زند و بازند^(۲) (درسرخ و طلا را گویند) ،
بر وزن واکرده ، فراشتروک^۳ باشد ، و آن
برندمایست که در سقف خانها آشیان کند .

دابشلیم - بکر نات و سکون شین

* **داب** - بروزن باب ، معنی کر و فر
و شان و شوکت و خودنمایی باشد .

دابا ۱ - بروزن بابا، بلطف زند و بازند^(۲) (درسرخ و طلا را گویند) ،
و بعربي ذهب خوانند .

داباهاتن^۴ - باها و نون و نای قرش
بروزن - سرتیاشکن ، بلطف زند و بازند^(۲) (معنی

(۱) خم : - و کنایت . (۲) چک : زند و بازند .

* **د** - حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای عربی (ابت) و حرف چهارم از
ابجد ، و آنرا «دال» نامند و در حساب جمل، چهار گیرند . این حرف گاه به «ت» بدل شود (رک:
سیح دبیاجه مؤلف). برای اطلاع از دال ضمیر ، رک ؟ من که - کو از دبیاجه مؤلف ، و برای
فرق دال و ذال ، رک من بیچ - بد .

۱ - هر ، بهلوی *dâbâ* ، زر (طلا) بیونکر^{۸۳} .

۲ - هر ، بهلوی *dâb(a)hôn(i)stan* ، بهلوی *xanditan* . خندیدن بیونکر^{۸۳}، بنابرین
اصل « دابا هونتن » است . ۳ - فراستوک (ه.م.) - پرستوک (ه.م) و رک: فراشتروک .
(برهان قاطع^{۱۰۶})

داخم - بکر نالک بر وزن قلم ،
معنی رزق و روزی باشد .

داخول - با او مجهول بروزن شاغلوله
معنی داخل است ^۷ که در کاه پادشاهان باشد
ودک و سکوپیرا لیز گویند که بر در کاه اکابر
و سلاطین بهجهت شتن سازند - و علامتی را لیز
کفته اند که سیادان در حمرا نزدیک بدلم صب
کنند تا صید از آن بررس و بجانب دام راهی
شود - و لیز علامتی باشد که بر اطراف زراعت سازد
بهجهت منع وحش طیور .

داخیدن - بروزن پاشیدن ، معنی از
هم جدا کردن - و نظربر چیزی افکنند و دیدmor
شدن باشد .

داد - بروزن باد ، معنی عمر و سن و سال
آدمی باشد - و نام جوششی است با خارش بیلار
که آنرا برعی قوبای کشند و بهندی فیزانی علت
را داد خوانند - و معنی فریاد و فتن هم آمده
است - و معنی راستی و عدل و عدالت و انتقال
باشد . - و نظم و وارسیدن ^۸ و بهم را لیز گفته اند

فرشت(۱) و لام پخته ای کشیده و بیم زده ، طایله
وقومی اند که پادشاهی سومنات بدیشان مخصوص
است ^۹ .

دابونتن ^۴ - با لون و نای فرشت بر
وزن بازو شکن ، بلفت زند و پازند ^(۲) (معنی
دادن باشد که تقیض کرفتن است .

داقوبر ^۴ - با نای فرشت و بای
ابید بر وزن جادو گر ، معنی داور و دادرس
باشد .

داج - بروزن ناج ، شب تاریک و تاریکی
شب را گویند ^۴ - و باشدید جیم در عربی مکاری
و تجارت را خوانند ^۵ .

داجات(۳) - بفتح جیم فارسی بر وزن
ناوک ^(۶) ، گوشواره را گویند .

داختن - بروزن ساختن؛ معنی دالستان
باشد .

داخل ^۶ - چشم نالک بر وزن کاکل ،
در کاه پادشاهان را گویند .

(۱) چک: فرشت . (۲) چک: زند و پازند . (۳) خم ۱: داجد .

(۴) چن: - بروزن ناوک .

د - دشیلیم ، نام پادشاهی است که در کلیله و دمنه ابن المتفق (چاپ محمد حسن نائل
المرتضی ۱۹۲۷ م (ص ۲۹) آمده . ^۴ - هر، dâbônitân ، بهلوی dâtan ، دادن
«بیونکر ^{۸۳} ». ^۴ - بهلوی است . رک: داور . ^۴ - داج و داجی (عر) آژ مصدر
دو یعنی تاریک شدست . «شرح قاموس» . ^۵ - (عر) «داج بشد جیم، خریندها و پیادهای
شنه و بازر گاناند و از این است حدیث : هولا الداج و لیوا بالجاج ، یعنی بستند حج کراوهه
بلکه کرایه کش و بیاده های شنه و بازر گاناند . » «شرح قاموس» . ^۶ - داخول(ع.م.)
- رک: داخل . ^۷ - بهلوی dât (قانون) (مناس ۷۷۱:۷۶) ، پارسی باستان -
dâta (قانون، دستور) (از رشته dâ) اوستا dâta (adadâ)؛ اوسته dâ (dadhati) .
ارمنی dat ، قس: هندی باستان - dat (قانون، دستور) (از رشته dhâman) .
کردی و افغانی dâd (اسق ۵۱۸) ، «بارنوله ۷۷۶» (نیبر گه ۵۲) رک: ح ^۹ .
- بدرو معنی آخر :

ز گوش پنجه برون آر و داد خاق بدیه
و گرتومی ندهی داد ، روز دادی است .
«گلستان ^{۲۹} » .

<p>بیز گوند؛ و بکر نالث هم کفته‌اند.</p> <p>داد راست - با رای قرشت بر وزن بازخواست، بمعنی عالو باشد.</p> <p>داد و نلد - بفتح نالث بر وزن نایبند، برادر بزرگ را گویند.^۵</p> <p>دادستان - بسکونین بی نقطه بروزن تابستان، بمعنی شریک شدن - و راضی گردیدن باشد در کاری - و بکرین، بمعنی داور و دادرس^۶ و بمعنی قتوی^۷ هم کفته‌اند - و کنایه از بادشاه نیز است.^۸</p> <p>داد فرمای - با فا و میم بر وزن پایی بر جای، یکی از نامهای حق تعالی است - و بادشاهان عامل رانیز گویند.</p> <p>داد لش - بضم نالث بروزن چابک، پیر غلام قدیسی باشد^۹ - و منخفق دادیگاه است و اشخاص بوده مشهور.</p> <p>داد گر -^{۱۰} بفتح نالث بروزن مادر، بلطف ملواه‌الهر بمعنی برادر باشد^{۱۱} - و دوست را</p>	<p>و ملحق دادن هم هست.</p> <p>داد ۱۱ - بداد دال بالف کشیده، هر کنیز^(۱) را گوند عموماً و پیر کنیز کی را^(۲) که از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً.</p> <p>دادار - بر وزن بازار، نام خدای عروجل باشد - و بادشاه عادل رانیز گویند و معنی آن داد آوارنده و داد دهنده است.^۲</p> <p>داد آفرید - بکسی از نامهای خدای تعالی است عروجل - و نام توابی هم هست از موسیقی.</p> <p>داد آفرین - اسمی است از اسمای الهی - و نوایی است از موسیقی^(۳).</p> <p>داد ده - بکسر دال سیم و سکون ها، نامی است از نامهای خدای تعالی - و نام روز چهاردهم از نامهای ملکی هم هست.</p> <p>دادر - بفتح نالث بروزن مادر، بلطف ملواه‌الهر بمعنی برادر باشد^{۱۱} - و دوست را</p>
--	--

(۱) چک، چش: کنیز^۹. (۲) چش: + گویند.

(۳) این ماده از چش ساقط است.

- ۱ - رک: ددک، دده. ۴ - پهلوی *dâtar* (آفریننده)، « مناس ۲۷۱: ۲ ». اوستا - *dâtar* (آفریدکار)، بازند *dâdhâr*, *dâdâr*: هندی باستان - *dhâtár* « اشق »^{۱۹} مرکب از ریشه *dâ* بمعنی دادن و آفریدن + پسون *tar* عالم فاعلی، لغة بمعنی دعنه و پختایشند و آفریننده، و رک: فاب ۱: ۷۰ و مزدستا ۴۵ و ۱۵۵. ۴ - معنی دوم معمول مینماید و پنداشته‌اند که دادار مرکب است از: داد (عدل) + از (پسون) و پنانکه گفتیم این وجه اشتقاق صحیح نیست. ضیحان دادار را بهمان معنی اول استعمال کرده‌اند: علم اجل ها بهجی خلق نداده است ابزد دادار دادگستر ذوالمن.
- ۵ - ناصر خسرو بلخی: « ناصر خسرو بلخی ۴۳۳۵ ».

- ۶ - رک: دادرنده، دادنده. ۶ - سرکه: دادر، دادن.
- ۷ - باین معنی *dâd_setân* (یعنی گیرنده و مجری عدل).
- ۸ - در پهلوی *dâtaстân* (قضاء، قتوی)، « مناس ۲۷۱: ۲ ». لغة بمعنی جای داوری و مجازاً بمعنی قتوی و قالون است. و رک: فاب ۱ ص ۸۹. ۸ - صفتی است برای یادخانه بمعنی کیرنده داد. ۹ - ددک - ددک، بمعنی دختر کنیز، جاریه « جغتابی ۳۱۵ »^{۱۰} قدری ۲: ۶۸۰ . رک: ددا، دده. ۱۰ - از: داد (قانون، مجلزاً عدل) + کر (پسون فاعلی و بماله).

معنی متعدل است که از اعتدال باشد .

دادی^۷ - بروزن هادی، نهوانه و جی
است بسیار تلغی بالدام جولیکن از جو بلریکتر
و دراز فرمیشود و آنرا جوجادویز کومند . بواسیر
را بقایت نافع است .

دادی روحی - دوایی است که
آنرا برومی هوفاریقون **A** کویند، و آن حیی
باشد سخنگیکه مانندسمان بندادی . کرم و خلک
است در سیم و چهارم . محلل و ملطف اولام
باشد .

دار - بر وزن خار ، مطلق درخت را
کویند^۸ - و چوییکه دزدان **۱۰** را از آن بطلق
آورند - و چوییکه بدان خانه پوشند - و معنی
دارنده باشد وقتی که باکلمه‌ای ترکیب شود همچو
زردار و مالدار-معنی نگذارنده و محافظت کننده
هم هست همچو راه دار و کفشن دار . ولئم شهری

دای قرشت ، اسمی است از اسمای الهی - و معنی
عادل هم هست - و نام جشنی باشد از جشنهاي
ملکی .

داد گستر^۱ - بضم کاف فارسی و سکون
سینی نقطه و فوقانی مفتح برای قرشت (۱) زده ،
معنی اول و دویم داد گر است که نام خدای
عز و جل^۲ - و عادل باشد - و کنایه از دل هم هست
که بعربي قلب گویند * .

دادند - بروزن یابند ، مخفف دادرند
است که برادر بزرگ باشد ^۳ .

دادو^۴ - بروزن بابو ، مطلق غلام را
کویند عموماً (۲) - و پیر غلام را که از کوچکی
خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادور^۵ - بروزن و معنی داد گر است
که نام خدای عز و جل باشد .

دادو ند^۶ - بفتح او بروزن آبکند .

(۱) چک: - قرشت . (۲) چش: - عموماً .

۱ - از: داد (ه.م.) + گستر (کتر بهم) .

۲ - بیندیش نا چیست مردم که او را سوی خوش خواهد ایزد داد گستر .
«ناصرخسرو بلخی» ۱۶۸ .

۳ - رک: دادر ، دادرند . ۴ - نر کی **dâdy** - قدری ۲ : ۶۸۱ .

۵ - پهلوی **dâdh-bar** (لنمه معنی حامل قانون، عدل) «بیوتکر» ۸۵ و **dâdh-var** (قضی) «کرستتن» . سasan ۹۹ و ۳۰۰ . ۶ - از دسانیر . «فرهنگ دسانیر» ۲۴۴ .

۷ - این نام مشکوک است . رک: لک ۷۴ - ۷۵ .

Hypericum - A
dâuru (هیرفاریقون) «لک ۲ م ۷۵» . ۹ - پهلوی **dâr** «خواهایا» ۱۶۰ ، اوستا (چوب) ، قس : ارمنی **darastan** (باغ) ، هندی باستان - **dâru** (چوب) ، کردی و بلوجی **dâr** «اشق» ۵۲۲ ، و رک : هوبشان ۵۲۲ : گیلکی **dâr** (درخت) ، خواهاری «dâr» سالنامه فرنگیکه کلپایگان را . ۱۰ - و مجرمان را .

* **دادن** - بفتح سوم ، پهلوی **dâtan** «مناس ۲:۲۷۱» ، پارسی بلستان **dâdati** (دادن) ، اوستا - **dâdhami** ، **dâ** (دادن) ، هندی باستان - **dâdâtu** ، **dâ** (دادن) : کردی **dâin** ، **dâin** (دادن) ، بلوجی **deâgh** ، **dêag** ، شفنه **dâl am** ، شفنه **daettin** ، کردی **daedtin** ، کردی **daettin** ، سریکلی **dhâ-m** «اشق ۵۲۰» «بارتوله ۷۱۱» ، اشتبه **daedtin** ، کردی **daettin** ، کردی **daettin** ، سریکلی **fa-dan** ، و دردبهای گیلان **ha-dan** ، همیرزادی بیز (دادن) : عطا ۱۱۷ ، گیلکی **ha-dan** ، احسان کردن - معنی دیگر از پارسی باستان **dâ** ، (ساختن ، نشاندن) ، اوستا **dâ** (ساختن ، نشانن) ایجاد کردن) ، پهلوی **dâtan** «اشق ۵۲۱» ، هندی باستان **dâ** (اشق) ، کردن ، ساختن .

دارادار گردن^۷ - با دال ابجد ، کنایه از دیر بایدین و بیات داشتن . و مدارا کردن . و بسیار ماندن باشد .

دارآفرین^۸ - با همزه معموده و مقصوده هر دو آمده است و مسکون فا ، هر چیز که مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخصی باشد و خواه آن مجری و خواه متوجه او مثل آن - و پنجره و مجری را نیز گویند که در پیش خانه مایین دو بازوی درسازند . و دکوه صفة در خانه را نیز گویند ، و باین مساوی بجای رایی نفطة دوم رای نقطعه دار هم آمده است - و نام داروبی هم هست .

دارای^۹ - بر وزن بارای ، بمعنی پروردگار است جل و جلاله - و کنایه از پادشاه نیز هست . پروردنه راهم گفته اند که آبرابر النوع خوانند .

دارای گونه^{۱۰} - باکاف فارسی بواو کنیده و فتح لون ، لفظی است که آرا برعی رب النوع خوانند .

است ده هندوستان - و علم داروبی که آنرا فقل دراز می گویند - و بمعنی داشتن و امر بداشتن هم هست - و بمعنی داور هم آمده است که بکی از نامهای خدا بنامی باشد - و برمی خانه و محله را گویند .

دارا^۱ - بروزن خارا ، نام پادشاه مشهور است که دارایی اکبر باشد و اورا داراب نیز گویند ، والو در زمان سکندر کشته شد و دارایی اصغر پسر اوست ^۲ - و بمعنی دارنه هم هست ^۳ - و اشاره بذات بلرتمالی - و کنایه از پادشاهان باشد - و لای و دردی را نیز گویند که در نه خم نشیند .

داراب - بر وزن فلاراب ، بمعنی رب آب است که پروردنه و رب النوع خواند ^۴ - و دارایی اکبر را نیز گویند ^۵ - و نام دخترزاده مهین همن هم هست - و بمعنی کرووفوشان و شوکت و خود نهایی هم بمنظار آمده است ^۶ .

دارات - بناهی قرشت ، شان و شوکت و کروفر ^۷ باشد .

^۱ - دارا و داراب در فارسی و پهلوی بجای داربوش استعمال شده . رک: داربوش ، داراب .

^۲ - پهلوی dârâk (دارنه) متناس ^{۲۷۱} .

^۳ - ظ ، از بر ساختهای فرقه آن دکیوان . رک: دارای گونه ، دارای .

^۴ - پهلوی dârâb « نیز گر » ^۴ ، رک: دارا ، داربوش .

^۵ - باین معنی مصحف « دارات » (ه.م.) . ^۶ - بزن و بکوب . معزی (یشاپوری)

کوید: دارات نهودی چوعلی در مصففين (ادب یشاپوری . حاشیه تاریخ بیهقی) . رک: تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۴۰۷ متن وحاشیه . ^۷ - رک: داردار کردن .

^۸ - بمعنی اول مصحف « دارآفرین » (داربزین) (ه.م.) در فرنك رشیدی آمده: دارا .

قریون و داروزین ، داربزین بمعنی تکیه گاه و محجر نخت وصفه و بام و تکیه گاه مطلق . ابوالفرح (دویی) کوید :

تکیه بربالش اقبالش دار

در دیوان ابوالفرح روی چاپ ارمغان ص ۲۷ « دارآفرین » در بیت فوق آمده و در تاریخ بیهقی چاپ ادب ص ۵۵۱ « دارآفرین » نسبت شده ولی در چاپ دکتر فیاض « دارآفرینها » و در سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلن ص ۷۹ « دارآفرینی مشبك » آمده و بازاو صمیح است رک: داربزین ، داربزین . ^۹ - رک: دارا ، داراب ، داربوش . ^{۱۰} - ظ ، از بر ساخته های فرقه آن دکیوان است . رک: داراب ، دارای .

دارحال - با خای نفعه دار بر وزن پارسال ، درختی که آرا بیوند نکرده باشند - و شاخ درختان^(۳) نوشاشه رایز گویند ^۶ - و هر بوته درختی بود که از جایی بر کنده باشد^(۴) و در جای دیگر بنشاند .

داردارگردن ^۷ - کنایه از دیر پاییدن و نبات داشتن - و مدارا کردن - و میلار ماندن باشد ^(۵) .

داردان - بروزن بلدان ، معنی تخصیمان باشد ، و آن زمینی است که شاخهای درخت بر آن فرو برد نا سبز شود و از آنجا جایی دیگر قتل کنند .

داررومی - دارویی باشد رومی . گویند نافع لفوه است .

دارزود - با زای نفعه دار بروزن لا جورد ، زردچوبه را گویند و عربی عرق السفر خوانند .

دارسینج ^(۱) - کنایه از دیبا و عالم سفلی باشد .

دارسلامت - کنایه از بهشت باشد .

دارش ^۸ - بروزن خلش ، نکاهداشتن و محافظت کردن باشد .

دارشش در - کنایه از دیبا و عالم سفلی باشد باعتبار شش جهت .

(۱) چک : - فرشت . (۲) چک ، چش : بوزند . (۳) چک : درخت .

(۴) چش : - و شاخ درختان ... باشند . (۵) این ماده از چشم ساقط است .

(۶) چک ، چش : سنج .

۹ - ظ، دربا (= دربای) . ۹ - لغه بمعنی بازی کننده روی چوب ، در گیلان چنین شخصی را دریمان باز گویند .

۹ - رک: دارکوب . ۹ - دارافزین - داروزین (رک: دارآفرین ۱) - (فر) - (بر) جلق، جلهق: (بلق، کجسن، داربزین، «منتهی الارب»، ویز مرعب آن دربزین، «داربزین» و «داربزون»، (المنجد) . ۹ - گیلکی dār-xāl (شاخدرخت) .

۷ - رک: دارادرگردن . ۸ - اسم مصدر است از «داشتن» و رک: فرهنگ دسایر : «دارش پندی» و «دارش خرسی» .

داربا ^۱ - با بای ابجد بالف کشیده ، مایحتاج و ضروری و دریاست را گویند .

دارباز ^۲ - بروزن کارساز ، شخصی را گویند که چوب بلندیرا در زمین محکم سازد و بر اطراف آن رسماها بنده و بربالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند .

داربام ^۳ - بروزن شادکام ، شاه تیر را گویند ، و آن چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند .

داربر - هم با ابجد و سکون رای فرشت^(۱) ، نام مرغیست میزرنگک که درختارا بمنقار سوراخ کند ، و آن را بشیرازی دار نمک خوانند ^۴ .

دارپرنیان - بفتح بای فارسی ، چوب بقم را گویند و بدان چیز ها رنگ کنند .

داربزین ^۵ - با بای ابجد وزای هوز بروزن ماه جین ، پنجه و محجره را گویند که دریش در خانه مازند .



داربزین

داربوی - بروزن ماه روی ، چوب عود است که از بهر بخورش سوزند ^(۶) .

(۱) چک : - فرشت . (۲) چک ، چش : بوزند . (۳) چک : درخت .

(۴) چش : - و شاخ درختان ... باشند . (۵) این ماده از چشم ساقط است .

(۶) چک ، چش : سنج .

۹ - ظ، دربا (= دربای) . ۹ - لغه بمعنی بازی کننده روی چوب ، در گیلان چنین شخصی را دریمان باز گویند .

۹ - رک: دارکوب . ۹ - دارافزین - داروزین (رک: دارآفرین ۱) - (فر) - (بر) جلق، جلهق: (بلق، کجسن، داربزین، «منتهی الارب»، ویز مرعب آن دربزین، «داربزین» و «داربزون»، (المنجد) . ۹ - گیلکی dār-xāl (شاخدرخت) .

۷ - رک: دارادرگردن . ۸ - اسم مصدر است از «داشتن» و رک: فرهنگ دسایر : «دارش پندی» و «دارش خرسی» .

**دار گوب^۴**

بر وزن خاکروب ،
بزبان گیلای مرغی را
گویند که باستفاده دخت
را سوراخ کند.

دار گوش -

دار گوب
باکاف فارسی بو اور سیده
و بشین نفعه دار زده ، امر به نگاهداشتن باشد
بمعنی تکاهدار و محافظت کن^۵.

دار گیسه^۶ - بکسر کاف و سکون

بای خطي وفتح بین بی نفعه ، کیه مانند است
که در بعضی از درختها بهم «برسد و درون آن بر
از پنهان میباشد.

دار هاٹ - بایم بروزن آبیک ، نوعی

از مر و باشد و آن مروضید است ، و مروجنی از
رباحین بود و سدنه بلطفی بگشاید واکثر امراض
بلطفی را نافع است.

دار نگ - بکسر ثالث و سکون نون

و کاف فارسی ، خوانی یا طبقی را گویند که گوشت
بر آن نهند.

دار نهال - بکسر نون و های بالف

کشیده بلام زده ، چوب بقم^۷ را گویند که بدان
چیزها ریگ کنند.

دار فی - بکسر ثالث و نون بفتح نای

کشیده ، نام موضعی است در هندوستان مشتمل
بر بنخانه بیار^{*}.

دار شیشعان^۱ - باشین نقطه دار و معنی

بی نفعه بر وزن آبریز گلن ، درختی باشد سطیر
و خلدلو و یوست آن بقرقه ماند لیکن از آن
کنده تو و سرخ نرمیشود . اگر قدری از آن سحق
کنند و با سر که برشند و بردن دان نهند درد را
فر و نفاذ نمایند ، و قدری از جوب آن زنان بخود بر گیرند
فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتند . و سابل
هندی را نیز دار شیشعان خوانند و دار شیمان هم
گویند بحذف شین دوم .

دار فرین^۲ - با فا درای فرشت بر

وزن با تکین ، سفه و سکو و د که را گویند که
بجعت نشتن در پیش درخانها سازند - و متعلق
تکیه کاهرا نیز کنندان .

دار فقل^۳ - معروف است . گویند

شکوفه و بیله فقل است ، و بمعنی گویند درخت آن
غیر دucht فقلل باشد^(۱) و آن را فقلل درازیز
گویند . گرم و خشک است در سیم .

دار گدو - بسکون ثالث ، چوبی باشد

پلند که در وسط حقیقی میدان بربای کنند و دد
قدیم کدوی طلا و نقره از آن میآویخته اند و
تیراندازان سواره و تاخته کرده تیری بر آن
من انتظام نمایند . تیر هر کس که بر آن میخورد هاست
آن گدوروا بالس و خلتم باومیداده اند و آن حلف
را بزمی برجس و آن چوب را بترا کی قباق آفاجی
خوانند .

(۱) چن: است .

aspalathe - ۱ (فر) « لک ۲ ص ۷۳ » « دزی ج ۱ ص ۴۲۰ » .**۲ - رک:** در ازین و دار آفرین^(۱) (۲) و دار بین .**Fifari loung** نامیمهالدریفراوسی poivre long گویند « لک ۲ ص ۷۵ » « دزی ج ۱ ص ۴۴۷ » .**där_klub** = « لک ۲ ص ۷۵ » « دزی ج ۱ ص ۴۲۰ » .**Pious Viridis Karelini Brand** « کیهان . چهار ایام اقتصادی ص ۱ » بنتل از هایبریش^{*} .**ظاییر این بیت حافظت گرفته اند :**

چوب بندان تاکبوقان و دیگر پرندگان بر آن
بنشینند - و ترجمه لفظ هم هست ^۴.

داس - بر وزن طاس ، افزایی است
که بدان غله درو کنند و بمردم منجل خواهند ^۴.
و خهای سرتیز رایز کویند که بر سردانهای گشتم
وجوی است که در خوش میباشد ^۴ - و نوعی لز
دام است که آنرا یادام کویند - و دام تغییر ^(۱)
هم هست - و گیاهی است دوایی که آنرا چرمی
سداب خوانند. و دهره رایز گفته اند و آن سلاحی

دار و بردت بادال ایجد در آخیر روز
ساز و بزرگ، بمعنی طاق و قرب و گیر و دارو کر
دفر و بخترباشد.

داره - روزن چاره ، وظیفه دراب را
کویند - و مخفف دایره است - و حاله ماهر اینز
گفته اند ^۱.

داره - با زای نقطعه دار روزن تازه ،
آن است که دو چوب بلند را بر زمین فروبرند
باندک فاصله و جوب دیگر بعرض بر بالای آن دو

(۱) چشم: تغییر.

* - باین معنی عربی است . رک : **لائم الاطبا** . ^۴ - باین معنی مصحف « وازه »
و « وازه » (ع.م.) است . ^۴ - پهلوی **dâs** ، هندی باستان - **dátra** ، کرده
و بلوجی **dâs** (استق ^{۵۲۵}) ، گیلکی **dás** . ^۴ - رک: داسه .

* **دارابوش** - کلمه ایست از یارسی باستان ، که در حالت فاعلی (**nominatif**) **Dârayavaush** میشود، مرکب از: **vahav** + **dârayah** (دارا) : جمعاً داروته
نیکی « بازتوشه ^{۷۳۸} »، « اشیکل ^{۷۲۵} »، این نام در پهلوی دارای و داراب خوانده شده هر ادبیات
اسلامی دارا و داراب و دارابوش آمده . رک: شاهان کیانی و هخامنشی در آثار ایالاتیه یغلن مکارنه .
مجلة آموزش سال ^{۱۵} شماره ^۹ - ^{۱۰} ص ^{۳۶} - ^{۴۱} و ^{۴۷} . سه تن در مسلسله هخامنشی بدین طم
خوانده شده اند: دارابوش

اول یاداریوش بزرگ
پرسویشتاب ^{۵۲۱} -
دو ^{۴۸۶} ق.م؛ دارابوش
دوم پسر اردشیر اول ^{۴۲۴} - ^{۴۰۴} ق.م.
و دارابوش سوم پسر
آرسان و نوه دارابوش ^(۳۳۶-۳۳۰) ق.م.
دوم اوست که مغلوب
و اوست که مغلوب

نش برجسته دارابوش بزرگ در ایوان جنوبی
حیاط خزانه . تخت جشید .

بقیه از صفحه ۸۱۲

ای ملک المرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دارگوش . « حافظ شیرازی ^{۱۹۲} ». ^۶
macer - ^۶ دزی ^۱ میل ^{۴۲۰} میل ^{۷۵} (ق) « لک میل ^۲ ».
* **دارو** - پهلوی **dârfuk** (دوا ^۱ منا ^{۲۷۱}) ، کرده و افغانی و بلوجی **dârfu**
« استق ^{۵۲۳} »، اصل آن منکوک است . « هویشمان ^{۵۲۳} »؛ دوا - آنچه برشک برای معالجه ییتل
بخورد او دهد .

داستغاله است که مذکور شد.
داسخاله^۷ = با خای نقطه‌دار بروزن
پارساله، معنی داستگاله است که داس کوچک
باغبان پاشد - و حسای سرکج را بیز گفته‌اند.
داس فریون = کتابه از ماه نو است
و یعنی هلال کویند.



داسفاله^۷ = با غای نقطه‌دار، بروزن و معنی
نقطه‌دار، بروزن و معنی داسخاله
است که داس کوچک و حسای
سرکج باشد. داسفاله (داسگاله)

داسگاله^۷ = با کاف، بروزن و معنی
داسخاله است و گفته شد.

داس ولوس = پشم نالک و قفتح دار
بعد لام بواو رسیده و بین بی نقطه (۱) زده^۸
این کله از اتباع است همچو تار و مار و نرت و مرت؛
معنی شایع واپتر و دورافراکنندی باشد مانند خار
و خس و خاش و خماش و امثال آن - و یعنی سفیه
- و سفله دون هم هست.

داسه = بروزن کاسه، خمای سرتیزی
که برس دندانهای گشتم و جوی (۲) بود که در

لست مانند داس و دسته درازی هم دارد و حریه
مردم کیلان است^۹ - و استخوان ماهی را بیز
کویند.

داسار^{۱۰} = بروزن پاکه، دلال را کویند
و یعنی سملر خواند.

داستار = باتای فرشت بر وزن پاسدار،
بمعنی داسلو است که دلال و سمسار باشد و یعنی
یاع کویند.

داستان^{۱۱} = بروزن پاسبان، شهرت -
و مثل باشد^{۱۲} - و حکایت و افسانه را بیز
کویند^{۱۳}.

داستخاله^{۱۴} = با خای نقطه دار بالف
کشیده و قفتح لام، داس کوچکی باشد که بدان
بیزی و توه درو کنند و درخت نالک و امثال آن را
بیزبدان بهیرایند - حسای سرکج را بیز گفته‌اند
و یعنی مشوفه هم بنظر آمده است.

داستغاله^{۱۵} = با غای نقطه دار، بروزن
و معنی داسخاله است که داس کوچک - و حسای
سرکج - مشوفه باشد.

داستگاله^{۱۶} = با کاف، بروزن و معنی

(۱) چک : - بی نقطه. (۲) چش : جو.

۳ - رکه : دهره. ۴ - رکه : داستار.

۵ - بیبر که dâstân پارسی را همراه dâstân پازند و dâstastân^{۱۷} (حق، قانون) بهلوی میدان. «بیبر که» ۵۳-۶۴.

۶ - داستان زدن، میل آوردن :

که یکوزد این داستان، هوشیار
چنین گفت با مادر اسفندیار
چهیش زنان داژهر گزمهکی
فردوسی طوسی، «شاختنامه بیچ ۶۳۲-۶۳۳».

۷ - یکی نامه بد از گه باستان

فردوسی طوسی. «شاختنامه بیچ ۶۳۳-۶۳۴».

۸ - داسفاله، داستفاله. ۹ - در اراکه بیز (داس کوچکی
که با آن علف و یوچه و شبدر درو کنند) (مکی تزاد) در کلپایگانی desghâla (داس)، «النامه
فرهنگ کلپایگان ۴۰» = داستفاله، داستفاله، داسخاله، داسگاله.

(برهان قاطعه ۱۰۷)

داشن^۷ - بروزن دامن، عطا و بخشش و انعام باشد - واجر و مكافات بکریا هم گویند و در زند^(۱) مرقوم است که داشن نقد و جنس را گویند که پارسیان در عید و جشنها برسم از درباره اش برقرا و مساکین بدهند.^۸

داغ^۹ - بروزن باغ، معروف است.^{۱۰} و بمعنی شان هم آمده است و معنی^(۲) که شاعر چند جا بینند - و نام شاعر که در غزل و فیضه مذکور شود.

داغ بلندان - کتابه از شاهزاده که بسب سجده کردن بسیار دریشانی مردم بهم میرسد.

داغ سر - باشین بونقطه بروزن کافر، کسی را گویند که آدم سرباشد یعنی پیش سار او تافق موی نداشته باشد و اورا بسری اصلع خوانند. و پرندۀایست از جنس کجثک و در سراسر اجنب پر زرد میباشد و همچو ببل و جل و سیره خوش آواز بود - و گنجشک نر را بیز گفته اند و ماده آرا ماویش خوانند.

خوشه است^۹ - و داسی را بیز گویند که غله بدان درو گفته اند^{۱۰}.

داش - بر وزن فاش، کوره ای که خشت و خود کاسه و کوزه و امثال آن بر آن بیزند^{۱۱} - و بمعنی کلستان هم گفته اند.

داشاب - بروزن داراب، بمعنی داد و دهد و چیزی بمردم دادن باشد.

داشاد - بروزن آزاد، بمعنی شاط و عطا و بخشش و انعام باشد. و بمعنی اجر و تلافی هم آمده است - و خوشبوی فروش و عطاء را بیز گویند.*

داشته^{۱۲} - بروزن چاشته، کهنه و فرسوده و ظایع شده را گویند.

داشخار^{۱۳} - با خای نقطه دار بروزن آشکار، چرک آهن باشد که ریم آهن گویندش، و بمعنی خشت الحدید خوانند.

داش حال^{۱۴} - بر وزن آن مال، بمعنی داشخار است که ریم آهن باشد.

(۱) چک: زند. (۲) چک، چن: معنی.

۱ - رک: داس. ۲ - رک: استق و هو بشمان ۵۲۶.

۳ - کوره: نابوابی (سنگ پزی) را بیز dâsh گویند. ۴ - اسم مفعول از داشن^(۳) (هم)، پهلوی dâsh tak «مناس ۲۰۷۱».^{۱۵} - رک: داشغال.

۶ - رک: داشخار. ۷ - پهلوی dah(i)shn، قس: پاداشن (هم). «استق ۵۲۸»

ورک: هو بشمان ۵۲۸. ۸ - آپه بنوان عبدي در جشن ها دهند، در اراک (سلطان آبد).

dasht گویند (مکی تراو). ۹ - اوستا - dagha، پهلوی dasht کهندی باستان

dáha- (حریق)، سانکریت ni] dâghá- (کرما، نابتان). کردی و افغانی dâgh-، بلوجی

dâgh-، استق ۵۲۹. ۱۰ - سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا آسان با آن

ناقه و جز آن: سوزاندن ۲۷۶ و ج ۳ ص ۱۱۳.

ریدکان خواب نادیده مساف اندر مساف فرخی سیستان ۱۷۹.

* داشن - بفتح چهارم، پهلوی dâsh tan «مناس ۲۰۷۱»، از ایرانی باستان - dar بارتبوله ۶۹۰، «بیرگ ۵۱»، پارسی باستان و اوستا - dar، کردی dâr -، استی

darin، بلوجی dârag، و خر dâragh، dârag، سریکلی dhór-am «استق

۵۲۷»؛ دارابودن، مالک بودن - حرف کردن - نگاهداشت - پندادشت -

دالبزه^۹ - پشم بای ابجد و فتح زای هوز، مرغی است کوچک و جهنده که عرب صعوه گویندش؛ و بعضی گویند نوعی از طوطاط است و بربی و صع خوانند.

دال بوز^{۱۰} - بای ابجد و دال پوز بای فارسی بروزن خام سوز، نوعی از طوطاط است - و فراشتروک را نیز گویند.

دال بوزه^{۱۱} - و دال بوزه بازیادتی حا، بمعنی دال بوز است که نوعی از طوطاط و فراشتروک باشد؛ و در هر دولفت بجای بای ابجد بای حعلی هم بنظر آمده است.

دال خال^{۱۲} - باخای نقطدار بروزن پلرسا، بهار و درخت نوئالله و بیرون نکرده را گویند.

دال من^{۱۳} - بفتح میم بروزن خارکن، مرغی است که آنرا بربی عقاب گویند.

دال مینوفر - باون بر وزن باع نیلوفر، نام نسکی است از جمله بیست و یک کتاب زند (۱) یعنی فسمی از جمله بیست و یک قسم کتاب زند (۱) .

داغ شدن - بنایت آزرده شدن باشد و کتابه از میب دار گردیدن - و شهرت باقتن - و کنه و مستعمل بودن هم است ^۱.

داغ گاز و آن - نشای باشد که بر کنار پارچه کنند تا در شتن بدل شود - و داغیکه بعیج چیز نرود.

داغول^۲ - با او مجھول بروزن شاغول عیار و مکار و حرامزاده را گویند.

داغولی^۳ - بمعنی حرامزادگی و هیاری باشد - و نام جاسوس نصیر سارهم است.

داغینه - بروزن بارشه، کنه و مستعمل را گویند ^۴.

دال - بروزن بال، پر نهاد است که پراو را بر تیر اصب کنند و بربی عقاب گویند ^۵ - و حرفی است از حروف تهجه ^۶.

دالان - بروزن پلان، دعلیز خانه ^۷ - و کوجه سر پوشیده را گویند.

دالانه - بروزن جانانه، بمعنی دلان است که دعلیز در خانه - و کوجه سر پوشیده باشد ^۸.

۱) چک : زند.

۲) رک: داغینه. ۳) گیلکی dâghûla (کسیکه در بازی نقلب کند، جر زن بکسر جیم) و bâzi dâghûla (نقلب در بازی). ۴) از : داغول (م.م.) + ای (مصدری). ۵) رک: داغ شدن.

از جنس عقاب احلاط شود :

عقاب هنقا در عین خود دهد جایش از آن شرف که بود پر تیر او از دال .
سراج الدین شکری، «فاب ۱۰۲۹» و رک: دال من . ۶) - رک: د . (۸۰۶) .
۷) - قس : دعلیز ، دلانه . ۸) - قس : دلان ، دعلیز .
۹) - رک: دال بوز ، دال بوزه . ۱۰) - رک: دالبزه ، دال بوزه .
۱۱) - رک: دالبزه ، دال بوز . ۱۲) - از: دال (= دار (درخت)) + خال (گیلکی xâla ، xâl [شاخه]). ۱۳) - پهلوی dâlman (عقاب) «تاواردیا ۱۶۰» .
۱۴) - در نامهای ۲۱ نک اوستا کلمهای که شبیه بكلمه مزبور باشد بیست . رک : مزدستا
برابر صفحه ۱۲۵ .

کفته‌اند .^۴

دامگاه دیو - کتابه از دیاوال مسلی
است .

دامگاه ستور - معنی دامگاه دیو
است که عالم سفلی است .

دامگاه گرگ - معنی دامگام‌ستور
است که جهان فانی و عالم سفلی باشد .

دام گشتن - کتابه از بایزی دادن و دام
کتردن - و خلاس از دام باشد .*

دامن با غی گرفتن - کتابه از خلوت
کزیدن و کوش نشینی باشد .

داهن بدلدان گردن - کتابه از
فروتنی کردن و عجز نمودن باشد - و کتابه از
کریختن هم آمده است (۲) .

دامن بدلدان گرفتن - معنی دامن
بدلدان کردن است که کتابه از عجز و فروتنی
سوکریختن باشد .

دام - بروزن دام، نیعنی ددباشد که آن
وحشی غیر درده است عموماً و آهو و غزال و
نخجیر را (۱) گویند خصوصاً - و حشرات الارض
و پرندگان را هم می‌گویند - و هرجیز که جانوران
در آن بقایت کردار شوند - و تزد محققین



معنی زخارف
دیوی و آنچه
بایث بازماند کی از
مبداء باشد .

* نوعی دام (نور) ماهیگیری
دامغول - با غین نقطه‌دار و واو مجھول
بروزن زاغنول، دانها و گرها باشد مانند گردان
که از اعضا و کلوی مردم بر می‌آید و در دنیا گفتار
و آنرا سلمه می‌گویند - و غول بیابانی رایین گفتاران
و اونوعی از جن است .

داهک - بفتح ناله بر وزن کالک ،
جانوران وحشی کوچک را گویند همچو خرگوش
وروباه و امثال آن - و مقنه و سرانه زنانرا هم

(۱) چک : نخجیر را . (۲) چک، چش : هم هست .

۱ - هندی بستان - **dam** (رام کردن، رام شدن)، یونانی **damáles** (کاو نر)، لانینی **domâre** (کاو نر، ورز او) قس : اشتی **domun** (رام کردن)، در پهلوی **dâm** (مخلوق) (اوستا - **dâman** «اشق» و س ۵۳۰ و س ۲۷۲ و ره : مناس ۲۷۰) .

۴ - هندی بستان - **dâman** (پند، رسمن، زنجیر)، افغانی **lûm** ، ارمنی ع (۱)
damk (نور) «اشق»، پهلوی **dâm** (مناس ۲۷۱ و ۲۷۱)، نیز تورماهیگیری : ماهی از دام جدا
شد برویه پیشتر رفت و ماهی خود را کرفت «سندا بادنامه». ظهیری. طبع احمد آتش ص ۴۸، طبری
zamâ ، مازندرانی کنونی «واژه نامه» .^۴ - رک : دامن .

* **داماد** - پهلوی **dâmât** (داماد)، هندی بستان **zâmâtar** (داماد)، هندی بستان **jámâtar** -
کردی **zâwât** ، افغانی **zûm** و **zûmgai** ، بلوجی **zûm** ، **jâmâth** ، اشق **zâmâwu** (۵۳۲)،
کلکی، اورامانی **zâma** . او را مانان **zâmâwu** دیگر. اورامان ۱۱۲۷ د. دزفولی **dûmâ** ، کشنبه
مردیکه تازه جشن عروسی وی بربا شود، مرد تازه زن کرفته - شوهر دختر شخص^۱ - شوهر خواهر
شخص: « از سلطان عالم ... محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلمنش الـ
غازی که داماد او بود بخواهر ، ... شنیدم » چهار مقاله طبع لین من ۴ .

دامان = دامن (مخلف). - بفتح سوم، کناره پایین جامه (مقابل گریبان) :
سک و دریان چو بافتند غرب
این گریبانش گیرد آن دامن .

« گلستان » .

دبیار - کناره - چادر بادیان کشی - کناره کوه - ویای کوه .

سله و سبدی باشد بزرگ که دوچوب بر دوطرف آن بندید و بدان سر کین و امثال آن کشند.	دامن بر افشاراندن - کنایه از سفر کردن و کوچ نمودن - و ترک دادن - و اعراض کردن باشد.
داموغ - بروزن آروغ ، فرباد و فغان والله وزاری باشد .	دامن خشک - کنایه از دامن خالی باشد - و عدم ملاج و تنفس را بیز گویند .
دامی ^۲ - بر وزن جامی ، صیاد را گویند .	دامن خورشید - کنایه از آسان چهارم - و روشی خودشید باشد .
دامیار ^۳ - بروزن کامکار، دامی است که صیاد باشد .	دامن در پای افخادن - کنایه از اضطراب، باشد - و از روی اضطراب گریختن را بیز گویند .
دامیدن - بروزن بالیدن ^(۱) ، بر بالا رفتن - و برابر چیزی شدن - و از بین و بن بر کشیدن - و نشم افشاراند - و بردن بادخاکرا .	دامن در گشیدن - دامن گشیدن ، کنایه از ازعاج از جناب نمودن باشد از چیزی - و ترک سحبت کردن .
دامیده ^۴ - بروزن نا دیده ، بر بالای چیزی شده - و از بین و بن بر کشیده - و افشاراند شده باشد .	دامن گیر - کنایه از مصاحب است - و کنایه از منعی - و باعث سکون - و مانع شدن هم هست .
دان - بروزن بان ، مطلق دانه را گویند و مخفف دانه است ^۵ - و امر برداشتن هم هست یعنی بدان ^۶ - و چون در آخر کلمه آید معنی ظرفیت بخش ^۷ همچو قلمدان و کیفدان و قمه و دان و مانند آن . *	دامنی - بروزن دادن ، سرانداز و مقنمه زنار گویند ^۸ .
دانای طوس - اشاره بفردوسي - و خواجه نصیر است .	دامود - بر وزن نابود ، بمعنی غفو و بخشیدن کنایه است که بهو از کسی صادر شده باشد .
دانچ ابروج ^۹ - بفتح ثالث و حمزه	دام و ز - بفتح و اوز - کون زای نظردار .

(۱) چلک ، چش : مالیدن .

- ۱ - رک؛ دامک . ۲ - از: دام+ای (سبت) . ۳ - از: دام+یار (بسود)؛ دارم-تر (تبعت ایرانی.I. ۷۳) این پسوند را از ریشه قدیمی *dāta*- (داده، آفریده) دانسته، اما هرن احتمال داده از *dāra*- باشد بمعنی دارنده «اشق»^{۱۱۲۱} .
- ۴ - اسم مفعول از «دامیدن» . ۵ - دانه، نهرانی *dān*، گیلکی *dānae* .
- ۶ - رک: داستن . ۷ - اوستا *dāna* -، هندی باستان . *dhâna* . (منبع) ، استی *pus.dān* ، وختی و سریکی *dān* - «اشق»^{۹۰} ، پهلوی *dān* (در *dānek*) بمعنی بجه دان ، زهدان) «بندھن»^{۹۰} ، گیلکی *dān* .
- ۸ - دانچ ابروج . بیز دالج *dâlej* فرات شده ولی شکل فارسی آن دانک *dānak* (م.م.) رایج نراست . لک^۲ م.۷۶

دانثره^۵ - بازای فارسی، بروزن و معنی دانجه است که عدس باشد *.

دانش^۶ - بروزن بالش ، بمعنی علم و فضل و داشتن چیزی باشد .

دانش پژوه^۷ - بکسر بای فارسی وزای فارسی بواو کشیده و بها زده ، بمعنی علم و فضل جوینده و طالب علم باشد چه پژوه جوینده و شخص کننده را گویند.

دانشگر^۸ - باکاف فارسی بروزن دانشور، داشتند و دانا و بسیار دان و عالم و فاضل باشد *.

دانشور^۹ - با واو بروزن دانشگر،

دواد و ضم رای قرشت (۱) و سکون جیم اول و بای ابجد (۲) و جیم آخر، حبی است که آنرا بشیرازی انجکت خوانند و از کوه کیلویه که از ولایت فارس است آورند .

دانج و پر^۱ - بفتح نالک و واو و بای ابجد ، دانه و پر است که حب الراس باشد ، آن نخست است زردتر که وطعم آن تلح میباشد و از کوهستان فارس و کردستان میآورند .

دانجه^۲ - بسکون نالک وفتح جیم ، غله است که بمری عدس گویند .

داند^۳ - بفتح نالک و سکون دال ابجد، بمعنی تواند باشد .

(۱) چک : وضم را . (۲) چک: وبا .

۱ - مغرب دانه و پر . رک: وپر .
۲ - دانره (م.م.) ، دانجه در فارسی
معنی *lentille* (فر.) است «الک ۲۶۲» .
۳ - سوم شخص (مفرد مغایب) مشارع
از مصدر داشتن (م.م.) . ۴ - دانجه (م.م.) از: دان(دانه)+ه (بسوند صفتی) رک: دانک .
۵ - اسم مصدر از داشتن، پهلوی *dâñishn* «مناس ۲۷۱» .

۶ - از: داش+ پژوه (پژوهند). اسم فعل از پژوهیدن) .
۷ - از داش+ کر (بسوند فاعلی، مبالغه) .
* دانقون - بکسر سوم وفتح پنجم (در لهجه مرکزی) . پهلوی *dânastan* «مناس ۲۷۱»، پارسی باستان *adânâ* (او میداند) ، از زبان پارسی باستان *dan*- آرباین *zónun,zônum*- اشت- *pêzhanan*[*pati*] (دانش)، افغانی *zâñin*- *zân*- *zânagh,zânag* ، سریکلی *va_zân_an* ، *pad_zân_am* ، *zónin*، *zônin*، بلوجی *zânagh,zânag* ، مازندرانی *paz-dân_am* و خنی *paz-dân_am* «دانش» و رک: هوشمان ۵۳۴، طبری *dûmma* (میدان) ، مازندرانی کنونی *dânastan* «وازه: نامه ۳۷۰» ، کیلکی *demme* ، *dûmme* : آگاه شدن، مطلع شدن- معرفت یافتن- شناختن- توانش: جماعت سیادان ... و ملامتش (صیاد ضعیفرا) کرده که چنین صیبدی بدامت افتاد و هدایت نگاهداشتن «گلستان ۱۱۱» .

* دانشند - بکسر سوم وفتح چهارم ، عالم . رک: دانشمند - فقه: مشکلی دارم ز داشتنند مجلس بازپرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ۱۹
مشکلی دارم ز داشتنند مجلس بازپرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ۱۹
حافظ شیرازی ۱۳۵

پیه از سفمه ۸۱۸

* دانا - پهلوی *dânâk* «مناس ۲۷۱» ، کیلکی *dânâ* ، فرنزندی وطنزی *dânâ* ، *dânâk* *duna* دک. اصل ۴۹۲ . منکری و سرخی و لاسکری *dânâk* ، شهیرزادی *dânâ* دک. ۴۹۲ ! صفت مثبته از داشتن (م.م.) ؟ عالم، دانش .

روند هر بیکنتری بدھندنا از آن سرانجام خوردی و مابحتاج آن سیر کنند ^۴ - و بفتح ناث اسباب و متاع و کالا باشد ^۵

دانگو - باکاف فارسی بروزن سانجو، نوعی از غله باشد. آتش هفت دانه رایین گویند، و آن آشی است مرکب از نخود و باقلاء و عدس و امثال آن.

دانم ^۶ - بفتح ناث و سکون میم، معنی نوانم باشد.

دانوش - بروزن آغوش، نامخشی است که عذر را بفروخت و عذر اکثیر کی بود مشهوده و این، وصف ایشان مشهور است؛ و آنرا دوانوش هم میگویند که حرف نای و او باشد بر وزن قبایوش؛ و دوانوش نیز گفته اند که حرف نای نون باشد بروزن اویاش؛ و دیوانوش نیز بمنظظر آمده است که حرف نای یا هی حلی باشد *

دانه چیدن - معنی برجیدن دانه است از زمین- و کنایه از مسجده کردن- و کدبیه و کدبایی

صاحب و خداوند و دارنده دانش باشد، چه در معنی صاحب و خداوند و دارنده است .

دانشومند ^۱ - بفتح میم و سکون نون و دال ایبد، معنی داشتمد و حکیم و بسیار دادن باشد .

دانشی ^۲ - بکسر ناث و رابع و سکون تھنانی، معنی دانشکار است که داشتمد و دادا باشد .

دانک ^۳ - بفتح ناث و سکون کاف، مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و مان و عدس و غیره - و پشم ناث آن باشد که بوقت دندان برآوردن اطفال اقسام دانها از جنس گندم وجو و مان و عدس و امثال آنها را باکله و پاجة گوشندهای دوپخانهای دوستان و خوشان و مصاحبان فرستند - و در ملک دکن مهر چاروا دار را گویند *.

دانگانه - باکاف فارسی بروزن بازخانه، آن باشد که جمعی چون خواهند بسیر و گشت

۱ - پهلوی dânsihnu_ōmand مناس ۲۷۱، از : دانش + اومند (= مند پیوند انصاف). ۲ - پهلوی dânishnik مناس ۲۷۱ از: دانش + ای (ایست): «جنین کویدها مهدین عمر الرادیانی که کنیف ها بسیار دیدم مردانشان هر روز گاری را اندر شرح بلاغت» (ترجمان البلاغه). رادوبایی چاپ احمد آتش س ۱۵۰ (پخش عکسی)، ولی در پخش چاپ سربی س ۲ بخطا «مرد انشایان» آمده. ۳ - پهلوی dânak بندھن ۱۴۴، اسنف س ۵۳۵ و رک : دانه . ۴ - امروز دانکی (نهرانی dungi، گنایادی dongi) «پروین گنایادی» گویند. ۵ - رک: دانه گانه . ۶ - اول شخص مفرد (متکلم وحده) مخاطر از دانستن (هـ.م.).

* **دانگ** - بسکون- و مفتح آن، پهلوی dâng، پارسی باستان (بنقل یونانی) danáxθ^θ، ارمنیع dang، عربی ع دانق dânaq (ابن درید، «نفس») اسلامیه رشد دانه (هـ.م.)، است «اسنف»؛ چهاریک درم و متنقال و جز آن - شنیک ملک و خانه - حصه و بحره «نظم الاطبا»، و رک: دائره‌المعارف اسلام : دانق .

* **دانه** - بکسر سوم (در لهجه مرکزی)، پهلوی dânak، اوستا- dâno]karsha- (دانه کن)، هندی باستان - dhâñá (دانه گندم)، کردی ع dâne، dânekî، dâné، بلوجی (ع)، (دانه کن)، سریکلی [pin]dâñá (پنج دانه) «اسنف»، کیلکی dânae، فریزندی ویرنی duna، نظری dâñä، اصل ۱۴۸۶،

قماو بیز هست ، و آن از همه نه زیاده نمیباشد چه از دیدار آن بیز طلاق بیست و مرانب اعداد منحصر است تا به نه ، پس داؤول یکی است و دوم سه و سیم پنج و همچین هفت و نه و بازده تا هفده که که مرتبه نهم اعداد است میرود تابع میشود^۴ - و دعوی کازیر اینیز گفته اند^۵ - و بمعنی فحش دشنام هم آمده است - و هرچینه و^(۶) مرتبه وردہ باشد که از دیوار گلی بر بالای هم گذارد و آنرا دای هم گویند .

داور ^۶ - بر وزن خاور ، نام خدای عزوجل است - و پادشاه عادل و پرستش کننده را نیز گویند^(۷) و در اصل داور بروزن داد گردد ، بمرور ایام تخفیف داده اند داور شده - و بمعنی دوا و درمان هم پنثر آمده است ^۸ .

دادردان - بادال ابجد بروزن نافرمان ، نام دهن است که در طرف غربی و یک فرسخی واسط واقع است^۹ - و مبنی تر کیمی آن خدادان و حاکم شناس باشد .

(۱) چک، چش: + هر . (۲) چک، چش: + معنی شخصی که میان بیک و بد حکم باشد و ضل کند و بصری حاکم گویندش .

۱ - از: دانه + دان (پسوندمکان و ظرف) . ۴ - رک: جوزن .

۴ - رک: دانگانه . ۴ - اورنگ کو؛ کلچهر کو؛ نتش و فاومهر کو؛ حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم .
حافظ شیرازی «۲۳۶»

۰ - پهلوی **dâtô-barâ** ، **dâtbar** ، **dâtwar** ، اوستا ارمنی **datavor** «اشق ۵۳۷» ، «نیبرگ ۵۴۰» و رک: داتور . ۶ - مصحف «دارو» (ه.م.) . ۷ - ظ، مصحف «دادودان» ، شهری از نواحی چره «معجم البلدان» .

۸۲۰ بقیه از صفحه

ستنای **döwnä** ، سنگری و لاسکردنی **dunâc** ، سرخوبی **danâc** ، شهیرزادی **dunâc** ، سنگری و لاسکردنی **döwnä** ، سرخوبی **danâc** ، شهیرزادی **dunâc** د.ك. ۲ ص ۱۸۲ : حبه - نخم و هسته میوه ها - یکمدد از غله یا میوه : که دانه نا نیشانی نروید .

بزرگی باید بخشنده گی کن
«گلستان ۴۴» .
آبله - چینه بیزندگان ، دان (ه.م.) و رک: دابجه و داثره و رک: دائزه المعرف اسلام : «دانق» و مزدیستا ۴۲۰ و قاب ۱: ۱۹۸ .

صیادان دو صحراء ترذیلک بدام نصب کنند تا جاگوران از آن رم کرده بجای دام آیند.

داههم^۹ - بروزن کاظم، ناج پادشاهان را کویند و آرا دهم نیز خوانند - و نفت شاهی و چتر پادشاهی را هم گفته‌اند.

داهول - بروزن شاقول، بمعنی داخل است.^۷ و آن علامتی باشد که هعفایان به جهت دفع جاگوران زیانکار در میان زراعت نصب کنند و صیادان بر کنار دام سازند - و بمعنی ناج مرصع هم بنظر آمده است.^۸

داهیم^۹ - بکسر ثالث و سکون تحتانی دهیم، بمعنی دهیم است که ناج مرصع باشد.

دای - بروزن لای، هر چشم دوره و مرتبه را کویند از دیوار کلی.^{۱۰}*

دایه شوهر پسر - کتابه از کره زمین است و بعربي ارض خوانند.

داوري^۱ - بر وزن لاغری، جنگک و خصومت باشد - و بمعنی نظم و غصه و شکایت یعنی بردن - و محاکمه نمودن و بکوکردن میان بیک و بد هم آمده است.

داو نیافتن^۲ - کتابه از ناشستن نقشی برادر باشد.

داه - بروزن هاد، کنیزک و پرستار باشد^۳ و بددل و ناکس را هم گفته‌اند - و عدد ده را بز کویند که بعربي عشره خوانند.^۴

داهها - بروزن پاها، بمعنی دره و غار کوه باشد.

داهل^۵ - بضم ثالث بر وزن کاکل، علامتی باشد که در زراعت و فالیز و امثال آن نصب کنند به جهت دفع جاگوران زیانکار، تا از آن بر مند و داخل زراعت نشود؛ و باین معنی بکسر ثالث هم آمده است و بز (۱) علامتی را (۲) کویند که

(۱) چش:- و بز . (۲) چش: + بز .

۹ - از: داور + (مصدری) ، پهلوی *dâtevarîh* ، *dâtebarîh* ، *dâye* که *دیبر* که^{۱۱} .

رک: داور . ^۳ - رک: داو .

۹ - ثالث روز رادید (روزبان) آبشن چون داهان شکمش خاسته همچون دم دویاهان .
منوچهری دامغانی^{۱۲} .

۹ - رک: ده . ^۶ - داهول (هـمـ). از یونانی. رک: دهیم و داهیم .

۷ - رک: داخل . ^۸ - باین معنی ظ، مصحف «داعم» (هـمـ) - دهیم .

۹ - رک: داهم و دهیم . ^{۱۰} - رک: داو .

* دایه - بفتح اوول و كرسوم (لهجه مرکزی)، قس، اوستا *daenu* (مادر) [از جاگوران].

پهلوی *dâyak* (دایه)، هندی باستان ویش - *dhâ* (شیردادن)، ارمنی *dayeak* (دایه، مری)، کردی *diyâ* و *dâ* (مادر)، *dâin* (مادر، دایه) . *dâye* (از فارسی)، افغانی *dâyi* است. *dâin*، *dâyun* (شیر دادن)، بلوچی *داستن* *dâi* (آستن) اور ارمنی *âdâ* (مادر)، در لهجه های دیگر کردی، *dâh*، *dâk* و *da*، *dâk* و *da* وغیره دك. اور امامان^{۱۳}، مرتب آن دایه (ماما، قابلde) «درزی ج ۱ ص ۲۰:۴۲۰»؛ شیر دهنده، شیرده، مرضه، قابلde - ماما - زنی که از کودک پرستاری کند و اورا پرورش دهد :

ختم بطی گر چه مرغ خانه ات

کرد زیر پر چو دایه تریست .

متتوی ۳۳ ص ۶۹ بنقل نساب: ۳: ۶۵-۶۶ م ۶۵-۶۶

(برهان قاطع^{۱۴})

یان دویم

در دال بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

د باله ۷ - بروزن چفاله ، معنی دبال است که تریج باشد .

د بداب ۸ - با دال ابجد بر وزن مهتاب ، آوازه و شان و شوکت و شکوه و عظمت را گویند .

د بد به ۹ - باای ابجد بروزن دخنه ، معنی بزرگی و انتها راه و عظمت باشد . - آواز عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آرا بیز گویند .^{۱۰}

د بس ۱۱ - بکسر اول و سکون ثالی و سین بی نقطه ، دو شاب خرم را گویند که آتش دیده باشد . و گویند عربی است .^{۱۱}

د بستان ۱۲ - بفتح اول بروزن شبستان ، دیرستان و مکتب خانه را گویند .

د بستانی ۱۳ - بروزن شبستانی ، طفل مکتب خانه را گویند .

د ب - بفتح اول و سکون ثالی ، معنی تکاء داشتن باشد . و بهندی جهادین اسب را گویند . و بایه فارسی دایره را نامند و بعربي دف خوانند و دفع مرتب آست .^۱ و پضم اول در عربی خرس را گویند . اگر قدری از خون خرس بکسی که تو دیوانه باشد پدهند عاقل شود .^۲

د با - بفتح اول و نایی مشدد بالف کشیده ، کنوب را گویند .^۳ و عربی قرع خواند : و پضم اول و بی شدید ثالی هم بنظر آمدید است .

د باب - پضم اول بروزن گلاب ، نوعی از زیحان است .^۴ و آرا سوپنیر گویند . و آن گرم و خشک است درسیم . فوقاً را نافع است : و بفتح اول هم گفته اند .

د بال ۶ - بروزن وبال ، میوه ایست که آرا تریج گویند .

citrouille - ۱ - رُك: دف، دستان .^۵ - و دوم مشدد .^۶ - رُك : خرس .^۷ - دَك : خرس .^۸ (فر) «لک» من ۷۷ .^۹ **menthe** - ۱۰ - رُك : دباله .^{۱۰}

۷ - رُك: دبال .^{۱۱} - از (عر) «طبل و کوس را گویند» «شرح قاموس» .

۹ - مأْخوذ از (عر) «هر سادابی است مثل صدای افتادن و واقع شدن سر زمین سخت» «شرح قاموس» و آن حکایت از صوت است «ابن درید» .^{۱۰} (عر) دهل و نقاره «قاموس» :

«خداآوند سلطان را برین حرص کردند که آنچه برادرش داده است بصلت لشکر را واحرار و شمرا را نا بوقی و دبدبه زن را و مخمره را باید ستد .» «تاریخ یهقی» .^{۱۱} (عر) «دنس بکسر او و بدو کسر» شیره خرم اوشیره : انگلین است «شرح قاموس» .^{۱۲} (عر) «لک» من ۷۷ .

۱۲ - از: دب + ستان (پسوند مکان) : جزو اول ارزیشة دیپ است . کلمه اخیر در کنیهای هخامنشی بزبان پارسی باستان بصورت dipi بکار رفته و آن هم بادگاری است از قوم سومر Sumer . دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه و خط است ، این کلمه وارد زبان اکدی (زبان

دبوسک ^۵ - بفتح اول بر وزن عروسك ، کل نان کلاخ را گویند و بعربي خبازی خوانند .

دبوسه - بفتح اول بر وزن سیوجه ، معنی آخر دبوس است که خانه پس کشته باشد *.

دبوگی - بفتح اول و ظای بوار رسیده و کاف بفتحی کشیده ، بمعنی دبوسک است ^۶ که کل نان کلاخ باشد که بعربي خبازی خوانند ؛ و بمعنی گویند دبوگی پنیرک است . و آن بناي باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن بنا روی بجای آفتاب دارد و بعربي ملوکیه خوانند .

دبه درزیر پای شتر افکندن - کتابه از مرنکب شدن با مرخطیر و بر (۱۱) سر برخان آوردن وقتنه انگیضن را میگویند .

دبق - بکراول و سکون ظای و قاف ، حبی است بر لکه و اندام زرشک و آنرا موبیح علی گویند بسب آنکه چون بشکنند لعابی سفید ولز جماند عمل از درون آن برآید . گرم و خشک است در دویم ، و جمیع درها رانفع است . گویند عربی است ^۷

دبودار ^۸ - بنم اول و ظای بوار رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای فرشت زده ^۹ نوعی از ابهل است و آنرا منور هندی لیز گویند ؛ و بجهای حرف ظای یا حرطی هم بنظر آمده است .

دبوس - بفتح اول بر وزن مجوس ، قلامبرت در مواره النهر مایین سمرقدند و بخارا ؛ و بمعنی گویند شخص بوده دبوس نام که آن قامه را بنا کرد ^{۱۰} - و گرز آهنین رایز گویند و بعربي بیز همین معنی دارد ^{۱۱} - و دبوس کشته را هم گفتند اند ، و آن خانه ایست در میں کشته .

(۱) چن : - بر .

gui - (فر) *gui* - آیونانی *viscum* - لاتینی «لک ۲۶ مس ۷۶» دبق بکراول و دابوق بروزن کافور و دبوقه بروزن جلو لاه سریشی است که باو شکار کرده میشود پرنده «شرح قاموس» . ^{۱۲} - مصحف «دبودار» (هم) . ^{۱۳} - باین مفهم در حدود العالم از شهرهای ماوراء النهر «دبوسی» آمده و میتورسکی گویند : *Ziaudin Dabusi* (شیادالدین) کوئی است «میتورسکی . حدود ۳۵۲» . ^{۱۴} - دبوسیه «میتورسکی . ایضاً . فورست» . ^{۱۵} - (عر) دبوس . بر وزن تبور (پتشدید بون) عصدهای آهنین را میگویند که گویا مغرب نیوز است ^{۱۶} «شرح قاموس» : و در فارسی بتخفیف لون آمده : چون زند بر مهره شiran دبوس شست من چون زند بر گردان گردان عمود گاو سار . ^{۱۷} منوچهری دامغانی ^{۱۸} .

* - رک: دبوسک . ^{۱۹} - رک: دبوسک .

* **دبوسی و دبوسیه** - بفتح اول رک: دبوس .

بچه از صفحه ۸۷۳

قوم **Akkad** (آکاد) نده صورت **tuppu** ، **duppu** در آمده . همین کلمه وارد زبان آرامی شده . **dup** گردیده و بیز بعنی لوحه و صفحه گرفته شده و مدها داخل زبان عربی شده صورت دف در آمده و سمعتی لوحه بکار رفته است . (رک: دیز) **Zimmer, Akkadische Fremdwörter. Leipzig: 19** (3) رمه لغت های دیز ^{۲۰} دیرستان ، دیما ، دیباچه و دیوان همین کلمه است . « قاب ۱ ص ۸۸ » ^{۲۱} و ^{۲۲} و دیز ^{۲۳} از: دیستان + ی (سیت)

دیز - بروزن طبیب ، هرجیز نکه آرا نم کوفته باشد .	دیز - بروزن وزیر ، منشی و نویسنده را کویند .
دیز - بروزن حقيقة ، نوعی از قماش باشد در هیات لفافت .	دیزستان ^۳ - معنی دستان است که مکتب خانه باشد ^۴ - و بعضی گویند دفترخانه

بيان سوم

در دال بی نقطه با جیم مشتمل بر دولفت

دجر - بفتح اول و کسر ثانی و سکون دای فرشت ، غلامی است که آرآ لوپیا گویند ^۶ . و آن سرد و خنک است و آبی که ویرا در آن پخته باشد حیض براند . گویند عربی است .	دج - پضم اول و سکون ثانی ، هرجیز که در آن دوشاب و شیر دعمل و امثال آن مالیده شده باشد و بر دست وبا بجسبد - وبفتح اول در عربی مرغ صحرایی را گویند ^۵ .
---	---

^۱ - قس: پارسی باستان، کلمه مستعار dipi (خط)، پراکرت - dipi - lipi - dipi (کیمه های آشواکا)؛ به لوى dipavar ، d(i)pir ، d(i)pirih ، d(i)pivar (در کیمه ها) ارمنی ع dpir «مشق» و رک: هوپیمان ^{۴۰} ، بیرگ ^{۵۵} و ^{۵۶}، دائرۃ المعارف اسلام . رابع بریشه دیپی، رک: دستان . ^۴ - از: دیز (هـ.م.) + ستان (پیویل مکان) .

^۳ - دیزستان کنم در هیکل روم کنم آین مطران را مطرا «خاقانی شروانی» ^{۲۲} .
^۴ - اصل این نوع پارچه از دیق (یا دیقا بقول حمزه بن حن و نقل یاقوت از او) آمده است و آن شهری بوده است در مصر؛ پس صندوق ها بر گشاده و خلعت ها بر آورده؛ جامهای دوخته و نادوخته ، رسول بریای خاست ، و هفت دواج بیرون گرفته بکی از آن سیاه و دیگر دیقی های بغدادی بفایت نادر ملکانه . «تاریخ بیهقی من ^{۴۷} متن وحاشیه» . ^۵ - باین معنی در عربی یافته شد «صحف دوج سنگ خواره است و آن پرده است ، دوج شتر مرغ رامیگویند» «شرح قاموس» . ^۶ - haricot (زر) ^۲ لک ^{۴۰} من ^{۸۱} .

* دیزی - بفتح اول ، از: دیز + (مصدری) : پهلوی dipirih «بیرگ» ^{۵۵} .
شفل دیز ، عمل دیز . رک: قاب ۱ ص ۱۰۲ مید .

پیان چهارم

دردان می نقطه با خای نقطه دار مشتمل بر هفده لغت و کنایت

که شراب انگوری باشد .

۵ دختر رز - بمعنی دختر خم است

که کنایه از شراب لعلی باشد ^۰ - و بمعنی انگور و دانه انگورهم آمده است که بعربي عنب خوانند .

۶ دختر روزگار - کنایه از حوادث

روزگار است .

۷ دختره ^۰ - بر وزن بتکده ، بکارت

و دختر کی و دوشیز کی باشد . و همیرا بایز گویند که بر کیه لهند ^۷ .

۸ دختری ^۰ - بر وزن گلبری ، بمعنی

دختره باشد که دوشیز کی و بکارت است .

۹ دختن - بروزن خفتن ، مخفف دوختن

* **Dex** - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوب و بیکویاند - و فوج صد را بایز گویند ^۰ -

وسه و خلاسه هر چیز هم هست - و بضم اول بمعنی

دخت است که مخفف دختر باشد ^۴ - و گیاهی را

بایز گویند که در میان آب روید و از آن حسیر باقاعد آفرید آنرا در خرامان لوح گویند و بدان خربزه آورده کنند ^۳ - و به معنی لیبوریا هم آمداست ^۴ -

و پیر آسانی را نیز گویند که تیر شهاب باشد .

۱۰ دخت ^۰ - بضم اول و سکون ثانی و نای

فرشت ، مخفف دختر است ^۰ . *

۱۱ دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد .

۱۲ دختر خم - بمعنی دختر آفتاب است

۱ - همچو امواج بحر لشکر شاه متعاقب همی رسد دخ دخ . نزاری فهستانی «جهانگیری» .

۲ - رک: دخت ، دختر . ^۴ - مصحف «رخ» - رون .

۳ - پهلوی duxt (بیرگه ^{۶۰}) و رک: دختر .

۴ - برسان بندگی دختر رزگو بدرا آی ^{۱۵} که دم و همت ما کرد ز بند آزادت .

۵ - از: دختر +ه (بیوولد نسبت) ، رک: دختری . ^۷ - امروز دختره (از:

دختر +ه بیوولد تصریف و تعریف) را بمعنی دختر که معین استعمال کنند .

۶ - از: دختر +ه (بیوولد مصدری) .

۷ - دچار - رک: پایان کتاب ، لفاظ مترافقه ، ورکه: دوچار .

۸ - دختر - بضم اول وفتح سوم (مخفف آن دخت) . اوستا (دختر) پهلوی

دخت ، هندی باستان duhitár ، ارمنی dustr ، کردی duggdhar ، و خی . سنگلیچن

دخت ، منی loghda ، اشنهق ، هو بشمان ^{۶۴۱} ، بیز در پهلوی duxtar (مناس ^{۶۶:۲۷۲})

گلکی duxtaer (در حوالی لاییجان ^{۶۴۰}) ، فریزندی datar ، بیری dote ، نظری doté .

دکه اص ^{۲۸۹} ، سمانی dota ، سنگری duta . سنگری diölt ، لاسکری det ، شهیز زادی daettáer .

۹ - طبری detar (نساب طبری ^{۳۴۰}) ، خواهاری det ، سالنامه فرنگ کلیساگان ^{۴۴۷} ،

ذوقی doxtar ، کردی کرمانشاهان döt ورکه: دخت ؛ فرزند مادینه اسان ، بنت ، ابنة - زن

مردکدیده ، دوشیزه ، باکره .

<p>باشد۱ - و بمعنی آند و ختن و جمع کردن هم هست . دوشیدندا نیز گویند ۱ .</p> <p>دختندر ۲ - بروزن سوزنگر، دختر شهر باشد از ذمی دیگر - و دختر زن از شهر دیگر .</p> <p>دختنه ۳ - بروزن گفته، مخفف دوخته است که خیالت کرده شده باشد . و بمعنی دوشیده هم آمده است .</p> <p>دخدار - بفتح اول و دال بی نقطه بر وزن دستل، چادرسیاه و سفیدبرآ گویند که بردوی نفت پوشند؛ و بمعنی گویند معرب نفت داراست که جامه خواب باشد .</p> <p>دخش ۴ - بفتح اول بروزن دختن .</p>

۱ - رک: دوختن . **۲** - رک: الدوختن ، دوختن . **۳** - لز: دخت +
السر (نظیر پسراند، پدراند و مادراند) :
جز بیان‌نامه این جهان گردی به روی
با پسند کینه دارد همچو با دختندر .

رود کی سرفقندی (صحیح علامدهندا) .
۴ - اسم مفعول از «دختن» (ه.م.) . **۵** - رک: اشق و هویشان ^{۵۴۲} بهلوی
daxshak (عقل، تکلیف) قن: اوستا ^{۵۴۲} **daxshta** (آلت، ایزار) (بلاتولمه ^{۱۷۷۷}) و ممکن است لز
اوستا ^{۵۴۳} **daxshta** (شان، علامت) (بلاتولمه ^{۱۷۷۶}) مشتق باشد «بیرگ» ^{۴۶} .

۶ - رک: دخمه . **۷** - اوستا : بهلوی **daxm, daxmak** ^{۵۰۹} دخمه .
«مشق ^{۵۴۳}» . دخمه اوستایی بمعنی داغکاه است یعنی محلی که مرد کان را می‌وزاند . چهره شاه
ابن کلمه که **dag** باشد بمعنی سوزاییدن است و کلمه داغ فارسی از همین ماده است . از خود اوستا
هم مفهوم می‌شود که در قدیم ایرانیان لاشه مرد کان را می‌سوزاییده‌اند و در وندیداد از جرم سوختن
لاشه در آتش سخن رانده شده . «بیش از ^{۵۰۹}» راجع بدخمه پارسیان رک:

J.M. Unvala, Report on the Dakhmas of Tena, Bombay
1951; ibid, Preliminary Report on an Old Dakhma of Yazd,
Reprinted. Sanj Vartaman Pateti Annual 1951.

یان پنجم

در دال بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر دو لغت

۵۵ - بفتح اول و سکون ثانی ، سیع را
گویند که جانوران در نه باشد ^۳ - و فلندر رایز گویند
ودتر کی کنیزک را نیز گویند که فیزدان کلان
میکند ^۴ .

یان ششم

دو دال بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و نواد و پنج لغت و کنایت

کتابی در احکام دین زردشت هست مشتمل بر صد
باب و آنرا «صد در» نام نهاده اند - و نوع و جنس
را نیز گویند ^۷ - و بمعنی دریدن و پاره پاره
کردن هم باشد ، و امربر پاره کردن هم
هم است - و بایی که در کتابهای متون سند ^۸ چنانکه

۱ - اوستا - *daitika* (جانور وحشی) بهلوی *ماشقه*^{۴۴} ،
«منش ۲:۲۷۱»: «روبه بر حمدونه سلام گفت و گفت : مرا نجیران و ددان بحکم اعتمادی
بر سالات و سفارت نزدیک تو فرستاده اند.» *سنديباونامه* ^{۴۷} . ^۳ - رک: دده، ورک: ح ^۳ .
۴ - در تر کی بمعنی جد پدری یا مادری، خال (دانی) پیر، حیران وحشی، کنیز کی *جفناوی*
ورک: دادا ^۴ - پارسی باستان *duvar* (در، باب)، اوستا - *dvar* ، بهلوی *dvar* ،
دarn ، هندی باستان *dvâr* ، *durás* ، ارمنی *durn* (باب، در) ، کردی *bar* (*deri*) ،
افغانی *var* ، اسپانی *divir* ، *divê* ، شنی *bâr* ، سریکلی *bâr* ، و خی *dvar* ،
«اسشقه^{۴۴} «بارتولمه^{۷۶۶} «*dvar* » بیبر ^{۴۸} گه «منش ۲۷۱» ، سنتانی ولاسکردی *bar* ،
شهمیرزادی *dâr* ، سرخوبی *bar* ، کیلکی *där* ، فریزندی و نظری *bar* بیرنی *bâr* ^{۱۸۹} مص ^۲ ،
دکه ^۱ ، ^{۲۹۰} :

در میر و وزیر و سلطان را
می وسیلت مگرد پیرامن .
«کلستان^{۳۹} .

۵ - رک: دره . ^۶ - بز *dar* در بهلوی بمعنی باب و ضل کتاب آمده «منش
۴:۲۷۱» . ^۷ - بشتم و از هر دری سخن در پیوست «کلستان^{۴۰} .

درادوزا - با نای متعدد و دار اجده
بو او رسیده و زای هوز بالف کشیده ، کسی را
کویند که صاحب تبریه و دانا و عاقل باشد، که
اگر احیاناً کاری ناسواب ازو سرزد اصلاح آن
را بدانشکی خواهد کرد - و کسی را یز کویند
که جنگک و مصلح ولیکی و بدیراباه کند و آنابری
هزیل خوانند .

دراره - بر وزن هزاره ، دیوٹ
وقلتبارا کویند - و در عربی دو کسی باشد که بدان
پشم رسند ۶ .

درآز ۷ - بروزن نماز ، نقیض کوتاه
باشد .

درازخوان - بر وزن سادuhan ،
پیش اذان و دستار خوارا کویند . *

دراز دستی کردن - کتابه از غارت

همت یعنی بدرسو فاعل دریدرام میگویند وقتی
که مر کب شود همچو پرده در ۹ - و نوعی از
مرغ صحراییرا گویند و آرا سحرور خوانند
باشین وحا و رای بـ نقطه بروزن خوانند - و پیشرا
نیز گویند که عربی بق خوانند - و معنی درون
باشد که نقیض بیرون است چنانکه گویند « در
خانه رفت » یعنی بدرون خانه رفت ۴ - و نام
میوه و نمر درختی است که آنرا نوت سـ گل کویند
و پریبی نمرة الطیق خوانند و بـ که و نمر آرا با
هم بجهوشاند و بدان ریش دنگ کنند - و پشم اول
در عربی بمعنی گوهر باشد ۳ .

درآ - بر وزن سرا ، بمعنی درای است
که زنگ و جرس باشد ۴ - و امر بداخل شدن
هم هست ۵ *

درآب فروشدن - کتابه از نابود
شدن و معدوم گردیدن باشد .

۱ - رـ ک: دریدن . ۲ - حرف اضافه، کـ دی bar (در بیرون) ، بلوجیع (۱)
dar ، dar (در بیرون ، بـ بـ بـ) ، لاینی foris ، foras بهلـ وی ، اـ سـ قـ ۴۶ هـ ، فـ : « در ،
دروـن و الـ درـن هـ بـ شـ مـ ۵۴ ». ۳ - « دره (پشم اول و تـ شـ دـ دـ) بـ معـنـی مـ رـ اـ بـ دـ
بـ زـ گـ سـ و جـ مـعـ آـن درـ بـ هـ و درـ بـ بـ زـ صـرـدـ و درـ بـ بـ هـ اـ سـ ». « شـ رـ قـ اـ مـوـسـ » و درـ فـ اـ لـ بـ تـ خـ يـ فـ
دـ وـمـ هـ آـمـهـ وـمـ زـ دـ کـرـ قـهـ شـ دـهـ اـ سـ . ۴ - درـ اـیـ (هـ) ، مؤـ لـ فـ اـ خـ اـ بـ اـرـ اـصـينـ وـهـنـدـرـ وـصـ
مـلـكـ سـينـ (چـينـ) آـرـدـ : « وـ فـیـ کـلـ مـدـیـنـةـ شـئـ بـدـعـیـ الدـرـاـ وـهـوـجـرـسـ عـلـیـ رـأـیـ مـلـکـ تـلـکـ الـدـیـنـةـ ،
مـرـبـوـطـ بـخـطـ مـادـ عـلـیـ ظـهـرـ الطـرـیـقـ لـلـامـةـ کـافـةـ وـ بـینـ الـلـطـلـ وـ بـینـ هـوـمـ فـرـیـخـ فـانـاـ حـرـکـ
الـخـیـطـ الـمـعـدـوـدـ اـدـلـیـ حـرـکـ تـعـرـکـ الـبـرـسـ . فـمـ کـاتـ لـهـ ظـلـامـ حـرـ کـهـ هـذـاـ النـیـطـ فـیـتـعـرـ کـهـ
الـبـرـسـ مـنـهـ عـلـیـ رـأـیـ الـلـكـ فـیـذـنـ لـهـ بـالـدـخـولـ حتـیـ یـنـهـیـ حـالـ بـنـهـ وـبـرـحـ تـلـامـهـ وـجـیـعـ الـلـبـلـادـ
فـیـهاـ ذـلـکـ ». « اـخـبـارـ اـصـينـ وـالـهـنـدـ مـ ۱۸ - ۱۹ » (اـزـ اـفـادـاتـ عـلـامـ دـهـدـاـ) .

۵ - اـمـ اـزـ « درـ اـمـدـنـ ». ۶ - (عـ) « درـ اـرـاـ بـرـوـزـ جـيـانـ » بـ معـنـی دـوـ كـهـ اـسـتـ .
« شـ رـ قـ اـ مـوـسـ ». ۷ - اوـسـتـ طـلـ (طـلـ) ، بـهـلـوـیـ drâjehـ کـرـدـ بلـوجـیـ drîzihـ
drâzhـ ، drâjـ اـسـقـ ۴۷ هـ ، بـیـزـ درـ بـهـلـوـیـ dirâzـ منـانـ ۲۷۱ هـ ، اـسـتـ darghـ کـهـ اـسـتـ ۱۱۷ هـ ،
فرـیـزـ لـدـیـ وـنـظـرـیـ ، بـرـیـ dorâzـ کـهـ ۱ـ اـسـ ۹۲ هـ ، سـنـانـ ، dârâzـ سـنـگـرـیـ سـرـخـیـ
وـهـمـیـزـادـیـ derâzـ لـکـرـدـ daerâzـ کـهـ ۲ـ مـ ۱۹۳ هـ ، کـیـلـکـیـ :
چـ سـالـهـایـ فـرـاـنـ وـعـرـهـایـ دـراـزـ
بـدـتـهـایـ دـکـرـ هـمـچـینـ بـخـواـهـدـرفـتـ .
کـلـسانـ ۴۹ .

* درـ اـزـ بـیـانـ Trapézion (بـرـدهـ ، شـیـکـهـ) مـعـربـ آـنـ دـرـاـبـیـنـ وـدـبـوـزـ (دـزـیـ)
جـ ۱ـ مـ ۴۳۰ـ مـعـجمـیـاتـ عـرـیـمـسـامـیـهـ ۲۲۷ـ وـ دـرـاـبـوـنـ (الـمـنـجـدـ) وـ کـهـ : دـارـبـیـنـ ، دـارـآـفـرـ (۱ـ)
وـدـارـفـرـ (۱ـ) .
بـقـیـةـ درـصـنـهـ ۸۳ .

در اسچ - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن ایارج، نوعی از لبلاب است^۳ و آن رستنی باشد که بر درخت پیجد.

درافتادن - کتابه از خصوصت وجنه و ترکیب کردن باشد.

در افس^۴ - با سین بی نقطه بر وزن حواش، بلطف اهل شام شفتابالباشد، و آن میوما بایست معروف که به عربی خوش گویند.

در افق^۵ - با فاء بر وزن خلابق، بعضی درافس است که شفتابو باشد بلطف اهل شام.

دراقیطس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و قاف بفتحتالی رسیده و ضم طا و سکون سین بی نقطه، یونانی بین فیلکووش باشد، و آن کلی است از جنس سوسن و آنرا بعیری اصل اللوف خوانند.

درانک - بر وزن نبارک، نام دریابی است که آرا یونانی غالاغاطیتون خوانند، و گویند مقام فرشتگان است.

کردن - و ستم وجود نمودن باشد.

دراز دم - بضم دال دوم و سکون میم، سکه را گرفته و بتازی کلب خوانند - و میمون - و غرب را بزرگتراند.

دراز دبال - بضم دال الدوم و سکون بون و بای ابجد بالف کشیده بلام زده ، کاو و گاویتی را گویند.

دراز شمشیر - کتابه از بین زن چست و پلاک باشد.

دراز کار - کتابه از شخصی است که مر را که کارهای شود که زیاده برحالت و مرتبه او باشد و متكلم بخشنان لاف و گزاف کردد.

دراز نا^۶ - بانون بروزن هزاریا محل دلزیر اگویند.

دراز نفس - کتابه از پر کوی و پر حرف باشد.

در آستین گردن - کتابه از نصرف کردن و ملک خود داشتن باشد.

۱ - از : دراز + نا (پسوند ساختن اسم معنی از صفت) (اظیر: ننگنا و تیزنا)

۲ - « دراسچ ، نوعی از لبلاب است و گویند خندریلی است » (صفحته حکیم مؤمن).

۳ - « درافس و دراقن که هر دو لف دو متنه کتاب مصنف بفتحی شفتابو که به عربی خوش گویند، آورده صورت کذاشی با صریح و بیان حروف بطريق مذکور در جمیع نسخ موجوده که صد آن بدوزاده میرسد یافت شد، و این غلط فاحش است ازاو ، چه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و بون است چنانکه صاحب قاموس گوید : المرافن کملاظ و بشداد المشعن والخوخ شامیة ، و همینین گولیس بیز از این بیطار دراقن بضم دال و تشدید را و کسر قاف و بون در آخر نقش نموده صاحب تخفیف بیز گفته: دراقن بلطف شام اسم خوش است ، و همانا سبب اقتادن مصنف درین غلط فاحش هم مبالغات اوست در تحقیق لغات ، چه قاف را فا و بون آخر را قاف و گاهی سین خوانده بزعم خود divers döner را فرادر داد والله اعلم بالصواب » (چیک حاشیه من ۳۱۹). لکن درافس را divers و دراقن را (فر) لک ۲ ص ۸۶ ترجمه کرده است.

جیه لز منجمة ۸۶۹

* **دراز دست**- بکراول و دوم و پنجم، کیکه دستش طوبیل باشد - مقندر و توانا و مسلط، چیزه دست - حریص و طماع - لقب اردشیر اول شاهنشاه خخامنشی . رک: دراز دست: دراز انگل، روک دست، بغل نگرانه . در مجمله ایندوار ایرانیا، کلکته سال ۴ شماره ۳-۲.

(مرهان لاطعه ۱۰۹)

<p>کفتن و آواز کردن باشد ۶ .</p> <p>در آینه نقش پری دیدن - کنایه از حساب کردن باشد .</p> <p>کنایه از دیدن شراب است دریا الله بلوری - و مناجهه جمال ساقی باشد در جام شراب .</p> <p>در با ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده، درواست و ضروری و مایحتاج را کوئند *.</p> <p>در بار کمان وقت - کنایه از در آمدن باشد بخانه کمان، یعنی کمان کشیدن .</p> <p>در باقی شدن - کنایه از چیزی ناساعن و نام کردیدن و آخر شدن وجود نداشت باشد *.</p> <p>در گردن - کنایه از بی باقی ساختن - و نام شدن ۹ - و موقوف داشتن و ترک دادن باشد *.</p> <p>در بان فلک - کنایه از آفتاب و ماه است .</p>	<p>درا نگشت آوردن - کنایه از حساب را گویند - و معنی گفتگو باشد - و ماضی کفتن است یعنی گفت - وامر بر کفتن هم هست یعنی بگوی - وامر بر درآمدن باشد یعنی پدر و مادر آی - و سر کننده سخن و سخن سر کرده را نیز گویند - و معنی پنک آهنگران هم گفته اند که بعینی مطوفه خوانند .</p> <p>در آید ۲ - بر وزن سرآید ، یعنی بگویید و آواز دهد .</p> <p>درا یش ۳ - بفتح اول بروزن نمایش، معنی تائیر و اثر کردن باشد .</p> <p>درا ینه ۴ - بروزن و معنی سرایند است که کوئند، آواز کننده باشد .</p> <p>در آییدن ۵ - بروزن سراییدن، معنی</p>
---	--

۹ - مخفف آن « درا » (د.م.) :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد .

بانگ و آوای درای کاروان آمد .

* متوجهی دامغانی ۱۶۰ .

- ۴ - سوم شخص مفرد (مفرد مثاب) مضارع از « درآمدن » .
- ۴ - از دساییر « فرهنگ دساییر » ۲۴۵ . ۴ - اسم فاعل از « دراییدن » .
- ۵ - از: درای (د.م.) + یند (ایوند مصدری) .
- ۶ - روز کابن از شب بشنید، شد آشته و گفت خامشی کن ، چه درایی سخن نامحکم؟ اسدی طوسی « مجمع الفصحاء » ج ۱ص ۱۱۰ .
- ۷ - دریای . ورک : دریاست . ۸ - رک: در باقی کردن .
- ۹ - معنی لازم ، در باقی شدن (د.م.) است . ۱۰ - مرحوم بهار در زمرة: لغات و اصطلاحات تذکر قالا ولیاه عظار آرد: « در باقی کردن ، کار را بوقت دیگر موکول کردن ، یا ترک کاری گفتن ، یا پس آنداختن کار » سبک شناسی ج ۲ ص ۲۱۴ * و لیز معنی چشم پوشیدن، بدبور افکنیدن و پشت سرافکنیدن و نمود آن . رک: جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۴ مقدمه .
- * دو یار - بفتح اول ، از در (باب، دریابار) [رک: سی و دو. مقدمه] : بیت « خانه مسکن، منزل - عمارت، سرای - بارگاه ، پیشگاه پادشاهان و امیران .
- # در بان - بفتح اول ، از: در(باب) + بان (ایوند حفاظت) ، بهلوی darpān اوونلا ۱۸۹ . مغرب آن دریان « نفس » (بفتح و کسر اول) : نکهبان در ، بواب حاجب : سکه و دریان چویافتند غرب این گرباپان کرید آن دامن .
- . ۴ - گلستان ۳۹ .

در پوست افتدن - کنایه از عیب گفتن و غیبت مردم کردن باشد.

در پله ۹ - بفتح اول و ثالث کمای فارسی باشد و خفای ها، پارچه و یینه را گویند که بر جامه دوزند - و بکسر ثالث وظهور ها، بمعنی رحمت و پخش و غفوانته ۷ - و بمعنی نایدا و نایدید هم آمده است؛ و بمعنی اول بفتح بای اجدیز گفته اند.

در پی ۸ - بروزن چربی، بمعنی دریه است که پینه و پیوندی باشد که بر جامه دوزند؛ و بایان معنی با بای فارسی هم آمده است.

در پین - با بای فارسی و نحتانی مجھول بروزن پرورین؛ بمعنی دریی باشد که پاره و رقه است.

در تاج - بانای قرشت بروزن کجواح، کیاهی است عاشق آفتاب زیرا که به طرف که آفتاب کردد او نیز کردد، و آنرا در عراق نوله گویند.

درج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم، خطی را گویند که در کاعده منتش نوشته شده باشد ۹ - و در عربی طوماری بود که در آن چیز ها نوشته باشند ۹ و ضمن اول هم در عربی پیرایه دانرا گوند ۱۰، و آن ظرفی است که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند.

در بای (۱) ۱ - بروزن دروای، بمعنی ضروری و مابحتاج و دروایست باشد.

در پای افکندن - کنایه از اعمال و نسطیل کردن باشد.

در پای پیل انداختن - کنایه از رفع و منتفت کنیدن باشد.

در بایست - بر وزن و معنی دروایست باشد که اخبار و ضرور داشتن است - و ترجمة نوع هم هست که جمع آن انواع باشد و معنی آن ۴ در بایستگان.

در پریش - بایای فارسی بروزن خنده ریش، درویش و گداییرا گویند که بدر خانها بگدایی رود - و بمعنی کوزه - و کاسه - و خشت پخته هم گفته اند.

در پس زانو نشتن - کنایه از نظرکر و مرافقه باشد.

در پشم گشیدن - کنایه از پوشیدن وینهان داشتن باشد.

در بند ۴ - بروزن فرزند، نام قلمه / بسته و ام شهری هم هست ۴ - و گذرگاه دریا رانیز گویند و آنرا بندرخوانند ۵ - و جایی و مقامی است که در آنجا شراب خوب میشود - و فاصله میان دو ولایت را همیگویند.

(۱) چک : دربای (۱)

۹ - رک : دربا ، دربایست . ۱۰ - مراد ترجمه انواع است .

۳ - از: در(باب) + بند (از : بتمن) - دروون، لغه بمعنی یانهای (چوبکی) که برای بتمن درها بکار برند، مغرب آن هم دربند و دروند (عایبانه) «دزی ج ۱ ص ۴۳۰ د نهن » . ۴ - شهری است در قفار . ۵ - رک : بندر .

۶ - رک : درپی ، درپین . ۷ - ظ، مصحف(درسه) . ۸ - رکه : دریه ، درپین .

۹ - (عر) « درج ، بفتح اول آبیزیست که نوشته میشود دراو ، بتحریک بیز میآید » .
«شرح قاموس» .

۱۰ - روت از گل درج دارد ، درجه از عنبر طراز

مشک ازمه نافه دارد ، ماهت از مشک آسمان .

از زیبود سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند^۴.

درختک داندا - بکسر کاف، نام درختی است که به رجان که آن قاب بکردد برگها آن روسجاب آن قاب کنند^۵، و بعضی گویند درخت وقواق همان است.

درختنه سنبه^۶ - پفتح لون بمعنی درخت سنبه است که پرندگان باشد که درخت را با منقار سوراخ میکند و درختینه سنبه هم آمده است که بعد از فروقانی تختانی باشد.

درخر کمان کشیدن - کنایه از گرفتاری و محنت و مشقی باشد که بجات از آن دشوار بود.

درخش^۷ - پضم اول و ثانی و سکون خا و شین نقطه دار، بمعنی برق باشد^۸ - و فروغ و روشنی هرجیز را ایز کویند - و بمعنی ناینده درخشان هست - و نام آتشکدهای است^۹ در شهر ارمنیه^{۱۰} و بای آن آتشکده راں مجوسو بوده و آمرا رائی البغل کویند^{۱۱} رد: هم بغلی^{۱۲} منسوب باوست و گویند شهر ارمنیه^{۱۳} و شیراز^{۱۴} را نیز

درج^۱ نگاه کنایه از ذهن مشفق است.

درج^۲ - پضم دال دویم ، بمعنی درج تک است که کنایه از ذهن مشفق باشد.

درج دهقان - کنایه از کتاب تاریخ است، چه دهقان مورخ را میگویند^{۱۵} - و قول دهقان ایز کویند. و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم است.

در جگر گل گرفتن - کنایه از زبر خاک کردن باشد.

درج گهر گشودن - کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد.

درجوال شدن - کنایه از فریب و دغ خوردن باشد.

درجوال کردن - کنایه از دغا و فرب دادن باشد.

درجخت سنبه - پضم سین بسی نقطه و سکون بون و قبح بای ابجد^{۱۶}، پرندگایست سیز رنگ که با منقار درخت را سوراخ کند - و نوعی

۱ - پضم اول و قبح چهلم ، بمناسب آنکه دهان دارای دندانهای گوهر مانند است.

۴ - رک: دهگان و دهقان. ^۴ - رک: درختنه سنبه. ^۵ - رک: درخت سنبه. ^۶ - رک: درخت سنبه.

۷ - مفرعه زن گشت رعد ، مفرعه او درخش

فایله کن کشت باد ، غاشیه او دیم.

منوجه‌ی دامغانی^{۱۷}.

رک: آذرخشن (ج). ^۸ - ظ ، مصحف « آذرجشن » -(آذرکشتب) رک: ارمقیه.

۹ - مصحف « ارمیه ». رک: ارمنه. ^{۱۰} - رک: ارمنه.

۱۱ - رک: درهم بغلی. ^{۱۲} - مصحف « شیز ». رک: ارمقیه.

۱۳ - درخت - بکسر اول و قبح دوم بپلوی draxt (شجر) « مناس ۲۷۲ »، ارمنی ع

(باغ)، باوجی drashk ، drâc ، drack (شجر) « مناس ۵۴۸ » و رک: هوشمان

۱۴ - گیلکی daeräxt. فریزندی daeraxt، برعی و لطیزی deraxt « ک. ۱. مناس ۴۸۵ »، شهیززادی daeräxt ک. ۲. مناس ۱۸۱، زیاکی daraxt « گربرسن ۷۷ »، هرگیاهی که دارای

نه و ساقه و شاخه های بود، شجر، نهال.

درخور - بفتح ثالث وسكون واء ممدولة،
معنی لایق و سزاوار و در وسح و در خورشید^{۱۰}
و در طعام باشد ^{۱۱}.

درخورد - با واو ممدولة بروزن شب
گرد ، معنی درخوراست که لایق و سزاوار باشد.

درخوش ^{۱۲} - با واو ممدولة بروزن
سرکش ، معنی شوق و اشتیاق باشد .

درخون شدن - کتابه از صدر کشتن
واراده بخون کردن باشد . *

در داپ - بروزن زرد آب ، دستبوته
را گردند . و آن میوه ای باشد کوچک و مدور
و خوبی شیبه پخربرزه .

در دار - بر وزن سردار ، نام درختی
است که پشه بار می آورد و بعری شجره الیق
خوانند ^{۱۳} و معنی گردند - فبدار همان است -
و معنی تو کبی آن درخانه ^{۱۴} - و امرداد یار ^{۱۵} .
و فاعل درد آورند ^{۱۶} - و در بان ^{۱۷} .

در دخوار - پم اول با واو ممدولة
بروزن بربار ، مردم فقیر دون و فرمایه باشد
و کتابه از زمین هم هست که بعری ارض گردند.

در دشت - بکسر راء فرشت ، نام
 محله ای است در صفاهاں .

اوینا کرده است - و نام دهن است ازو لات قابن
و قهستان ، و در آنجا گلیم راخوب میباشد . و معنی
اول که برق باشد بفتح اول و ثانی هم هست -
و بفتح اول و ضم ثالث ، معنی درخور و لایق و سزاوار
باشد : و معنی ثانی که فروغ دروشنی باشد ضم اول
و بفتح ثانی هم هست : و بفتح اول و ضم ثالث که بمنی
درخور ولایق و سزاوار باشد معنی شوق و اشتیاق
هم گشته اند ^{۱۸} .

درخشنان ^{۱۹} - پم اول بروزن سخن
دان ، معنی تابان و روشنی دهنده باشد .

در خشیدن ^{۲۰} - بمعنی تاییدن و پرتو
افکندن باشد .

در خط شدن - کتابه از متغير شدن
و آزده گردیدن باشد . و بیهوده و بیفارار گشتن را
بیز گردند .

در خفه - پم اول و ثالث وسکون ثانی
و نا ، زیبور سیاه را گردند .

درخواه ^{۲۱} - با واو ممدولة بر وزن
در کاه ، معنی انسان و درخواست باشد - وامر
با پنهانی هم هست معنی التسلی کن - و کدا
و گذایی گشته را بز گردند .

در خود گرفتن - کتابه از کرد
آوری خود کردن باشد .

- ۱ - رک : درخوش . ۲ - اسم فاعل از « درخشیدن » .
- ۳ - از : درخش + یدن (پسند مصدری) . ۴ - از « درخواستن » .
- ۵ - از : در (الدر) + خور (خورشید - آفتاب) . ۶ - از : در (اس) + خور
(خورد = خوراک) . ۷ - رک : درخشن .

- ۸ - orme (فر) - لبان المصاifer « لک ۲ من ۸۳ » ، دزی ج ۱ من ۴۳۲ .
- ۹ - از : در (الدر) + دار (عربی = خانه) گرفته . ۱۰ - از « درد آوردن » .
- ۱۱ - از : در (باب) + دار (دارند = نگهبان) .

- * درد - بفتح اول پهلوی *dart* دمنس ۲۷۱ ، بیبر که ۱۹ ، « اسقیه » اوراق
نور قلن *darb* بیبر که ایضاً ، کردی و بلوچی *dard* « اشق » ۵۵ ، و در که: هویشان ۵۵: سنایی ،
سنکری ، لاسکردی و شهیز زادی *därd* ، سرخیبی *dard* « ک. ۱۸۲ من ۲. کلکی *därd* ،
صرب آن درد (فتح اول) « دزی ج ۱ من ۴۳۲ » برج نن درج روان درج دل ، وجع ، ال - ناملایم -
محنت ، نم - آزار - ایندا ، اذیت .

است که سخنان بد و لابق در حق کنی گویند.
درز کردن - کنایه از فاش گردیدن
و آشکارا شدن باشد.

درزهان ^۵ - بفتح اول و تانی بر وزن
نمکدان ، رشت و رسماق نافته را گویند که در
سوzen گشند.

درزن ^۶ - بر وزن ارزن ، به معنی سوزن
باشد - و کسی را بیز گویند که حلقه بر داد
زند ^۷.

درزند - بر وزن فرزند ، جای بسیار
خون ریخت را گویند اعم از جنگکه گاه و مسلح.

درزه - بر وزن هرزه ، نوده و پسته علف
و خار و خاشاک باشد - و به معنی درز هم هست که
چالک دوخته باشد ^۸ - و دختر را بیز گویند ^۹ -
و به معنی اول با زای فارسی هم آمده است که درزه
باشد *.

دروسار - باسین بی نقطه بروزن اغیار،
دیواری باشد که در پیش در قلمه و محوره و خانه
پکشند چنانکه در قلمه و خانه نمودار باشد -
و پرده ای را بیز گویند که در پیش در خانه بیاوزنند
و به معنی در گاه بیز آمده است ^{۱۰}.

دردهن - با هم بر وزن گفتش کن ،
مخفف در دمند است ^۱ که درم افتاده و در دنده
و خاکار باشد *.

دردهه - بر وزن سردمه ، کواکب
سیارها گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
و زهره و عطارد و فرم باشد .

دردور - بضم اول و تانی بروزن پر زور ،
گرداه مهلهک و غرق گشته را گویند . و گویند
عربی است ^۲.

دردهه ^۳ - بضم اول بروزن مرده ، دردی
شراب و آب و روغن و امثال آن باشد .

در ریختن - بضم اول ، کنایه از گرمه
گردن - و سخن خوب و طلیف گشته باشد .

درز ^۴ - بروزن لرز ، شکاف جامه را
گویند که دوخته باشند و دختران کوچک سال را
نیز گشته اند .

درزاده - بفتح اول و دال ابجد ،
نختمای باشد که آسیابانان در پیش آب گذارند تا
آب بطرف دیگر برود و آرا درزاده آسیا بیز
گویند .

در زبان داشتن - کنایه از آن

- ۹ - رک : در دمند . ^{۱۱} - (عر) «موضعی است میانه در یا که جوش میز آب آن» *(ضريح قاموس)* . ^{۱۲} - از: درد (بضم اول) + ه (نیت) . ^{۱۳} - اوستا: dereza (بند) از رشته *(محکم کردن)* ، هندی باستان *darez* (محکم کردن) ، ارمنی *derjak* (خطاط) ، *derjan* (خن) *(handej)* (جامه، لباس) . استی *dares* (جامه، لباس) : درزه، درزمان، درزی *(استق ۵۴۹)* . ^{۱۴} - از. درز + مان (بسوند) رک : استق ^{۱۵} ه *دارزمۇن* (طبری) ، طبری *(نصاب طبری ۳۴۷)* . ^{۱۶} - از: درز (ه.م.) ، طبری *darazan* (سوزن) *(صاص طبری ۳۴۸)* . کاشانی *dârtzin* (سوزن) *(استق ۵۴۹)* . ^{۱۷} - از: در (باب) + زن (زندم) . ^{۱۸} - رک : درز . ^{۱۹} - رک : در ساره .

* در دمند - بفتح اول و چهارم ، از: درد + مند (بسوند اضافه) ، پهلوی *dart_omand* آنکه دردی دارد : هر چیز و زک : در دمن .

* دروزی - از: درز (ه.م.) + ه (نیت) ، ارمنی *derjak* (خطاط) *(استق ۵۴۹)* : خیاط ، دوزنده جامه :

کنکار همچو درزی استاد بركشید قوله حریر ، زیجاجه گون حریر ^{۲۰} منوجه‌ری دامغانی ^{۲۱} .

و ندرستی هم هست؟

درستان ۶ بروزن اسکدان، شاگردانه باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد شناگرد دهدند.

دستاران - بفتح اول وثاني بر وزن
م ساران، معنی درستان است که ناگر داده ماند.

درسته - بفتح اول وثاني بوزن بسته،
معنی غفو ورحمت و کذشن از جرایم وبشیدن
گناه باشد.^۷

دروستی ^۸ - بضم اول و قطع ثالث بر وزن الفتی ، نام دختر ابوشیروان است که در حالت سلامت بود ^۹ - و مک ثالث بر وزن مغلب.

در ساره هر وزن گهواره، به عنی در ساره
است که دیوار پیش در قلمه و خانه و پرده باشد،
و منی ترکیبی آن بیز در پرده است، چه ساره
مدد را گک بنده.

در سپو ز - بابای فارسی بر وزن بر فروز،
امراز سپو ختن باشد^۹ که بعنف در اندرون کردن
است پنی در اندرون کن :

درست ۴ - بضم اول و تایی و سکون
ثالث و فوکالی، تقیف شکته و غلط باشد^۳ و بمریب
صحیح خوانند^۴ - و بمعنی درهم و دینار وزیری باشد
که باشرفی اشتهازدار و بعری طازجه خوانند^۵ -
وزرسوم وطلائیقه را باز گویندند - و بمعنی صحت

- امر از « در سیوختن » رک : سیوختن .

«الجمع شمس قيس من ۲۱۵ بمقابل از شاعری قدیم» . ۴ - درست آمدن 'صادق آمدن' صحیح حلیده که دن: «فرا حکما درست آمد که کفتنه الدده، سان ده زبان سکا، آیند...» (گلستان: ۳-۳۷، ۳۷).

۵- وزرخواست (سلطان) یا صدیده: از دردهان او (ازرقی) میکرد تایلک درست مانده بود، «چهار مقاله‌من

^{۴۴} ۶ - رک: درست (درهم و دینار). ۷ - رک: درسه، درسته. ۸ - پهلوی

(مصدری): «سئل ابن عباس: هل اکلم رسول الله بالفارسية ؟ قال: نعم ، دخل عليه مسلمان ، فقال له: «درسته ووسادته (ظ : درسته وشادیه) » قال محمد بن امیل : «لتنصر حبًّا واهلاً ». «صیح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۶

ورک: شادی .

دخت کری ز لسل کیکادوس درستی نام و خوب(نفر) چون طاوس .

که در بیش آب بندد .
درغال - بروزن پرگال ، معنی امن و آسوده باشد .

درغاله - بر وزن پرگاله ^۴ راهی را گویند که از میان کوه بگذرد و آنرا بمرتب شعب خوانند . و فرجه میان دو کوه را نیز گفته اند .
درغان^۴ - بروزن مرجان ، نام شهریست در حوالی سر قند .

درغست - بر وزن بدست ، هرزه و نام مقول را گویند .

درغلبکن - بالام و بای ابعد و کاف بر وزن هر هفت تن ، در برآ گویند که پنجه دار باشد ! بمعنی دری را گویند که پنجه آن پنجه داشته باشد و مردم از عقب پنجه نمایان باشند ؛ و معنی اول بهتر است چه غلبه کن بمعنی پنجه است ؛ وضم ثالث وقتی بای فارسی هم بنظر آمده است ^۵ .

درغلبکین - بضم ثالث با زیبادی تھتائی مایین کاف و نون ، معنی درغلبکن است که در پنجه دار باشد ؛ و با بای فارسی تا کن درست است .
درغم - بر وزن شلم ^۶ . موضوعی است

هم آمده است ؛ و باین معنی با نین فرشت نیز گفته اند .

درس خوان - با او مبدل بر وزن سخت جان ، شاکر درا گویند ، و شنجیکه بیش کسی چیزی بخواند .

درسه^۱ - بر وزن عرصه ، معنی درسته است که بخوبیدن و عفو باشد .

درش - بفتح اول و نانی و سکون شبن فرشت ، نام نوعی از خیارت ، آن باریک و دراز میشود ^۲ - و بسکون نانی بایگانه ، و طبله ایمان را گویند * .

درشت پسند - کتابه از مردم کشیف طبع باشد .

درشته - بروزن و معنی درسته است که غفو کردن و گذشن از کناء باشد * .

درشی - بفتح اول و نانی بر وزن جشی ، بمعنی درش است که خیار باریک و دراز باشد .

در عرق شدن - کتابه از خجل شدن و خجلت کشیدن و شرمده شدن باشد .

درغ^۳ - بروزن برق ، بندر برآ گویند

۱ - رک : درسته ، درشته .

۴ - مصحف و درغ ^۴ (ه.م.) .

Darghâm ^۴ رودی است که بجیuron ریزد حدود المالم ^{۲۷} مینورسکی . حدود ^{۴۳۸} .

* درشت - بضم اول و دوم ، بهلوی باستان drash ^۴ هرن آفریز رشته پارسی باستان .

(جرأت ، جلات ، کوشش) و اوستا daresh ^۴ (جرأت ، سعی کردن) هندی باستان .

dharsh میداند «اشق ^{۵۰۲} » و هوشمان از ریشه ایرانی drushta ^۵ حد میزند ^۵ هوشمان ^{۵۰۲} ،

افقانی durusht ^۶ هوشمان ایضاً ، گلکلکی durusht : نامهوار ، ناصاف . زخت ، سخت ، خشن .

غلبظ ، گلکلکی رک : درشته .

۵ درشته - بضم اول و دوم ، از درشت + ای (مصدری) ؛ درشت بودن ، سختی و ستم یا جور - نوش رویی - تندی : « شاهدان) نا خوب و لطیقت درشته کشند و چون درشت شوند تلطیف کشند و دوستی نمایند » . « گلستان ^{۱۴۱} » .

۶ درشکه - بضم اول و دوم و کسر چهارم ، از روسی drozhki مأخذ از آلمانی (درشکه) ؛ گردونه چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطاوکی برای حمل مسافر دارد که سقف آنرا میتوان بلند کرده برآورده و با ناکرده خواباید .

بر پایی کنند^۴ - و برق را نیز گفته اند^۵ - سو بمعنی فرغ و روشی^۶ - و چیزی که در خشان باشد^۷ - و فرطه ای که در روز جنگ بر بالای دستار و خود که بترا کنی دولغه^۸ گویند بیچند.

در فشان ^۷ - بروزن درختان ، بمعنی لزان باشد - و بمعنی تابان هم است^۹.

در فش کاوان ^۹ - با او بالف کشیده . علم فربدون است و منسوب به کاؤ آهنگر ، و شرح آن در اختصار کاوان مذکور شد .

در فش کاویان ^۹ - بایان حعلی بالف کشیده ، همان در فش کاوان است که علم فربدون باشد .

که آبها شراب خوب می شود ، و شراب در غمی منسوب به انجات است^{۱۰} - و نام نفعه ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم والم از دل بیرون کند - و ممنی تر کیبی آن در الدوه باشد . *

در غورگی هویز شدن - کتابه از بمراد رسیدن و ضایع^(۱) شدن باشد .

در غیش - بر وزن دروش ، بمعنی ابیه و بسیار باشد - و نام نوعی از زردآلو هم است .

در فش - بکراول وقت ثانی و سکون فا و شین قرشت ، افزار است که شف دوزان و امثال ایشان را^{۱۱} - علمی رایز گویند که در روز جنگ که

(۱) چک: ضائع.

۱ - قال (کسری) فاخیری عن اطیب الشراب والده . قال (ربدک خوش آرزو): «المنبی... و خیره البخش والمروروزی والبوشجی والبستی والجوری والفتاوزی و الدرغمی» ^{تمالی}. غرداخبار ملوك الفرس . رک: خسرو قیادان وربدک وی ، ترجمة تکارنه (مجلة آموزش و پرورش سال ۱۴ بند ۵۷ :

آمد بهار خرم و آورد خرمی
خرم بوده میشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بیم بود و قحف در غمی .

۲ - منوجهری دامغانی ۱۶۷ .

۳ - دروش (هـ.). **۴** - رایت ، بیرق ، اوستا - drafsha (بیرق) ، بهلوی drafsch ، ارمنی ع draush رک: اشق و هوشمان ۵۳، معرب آن نیز در فش (مقابیح ۷۳) و در فش ، ترکی ع: در فش (بکر اول و قبح دوم) «نفس» . **۵** - رک: آدرخش . **۶** - رک: در خشین . **۷** - بدینکه درین کتاب دولنه بدال است ، اماده منشکی بجای دال ، طای حعلی و نانی قرشت هر دو آورده و گفته که بطا اولی است فقط . «چلخی ۳۶۶» . **۸** اسم فاعل از «در فشیدن» (هـ.) :

یک آفتاب در فشان شده زردی سپهر
یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین .
«مزی. لیشاپوری ۵۳۹» .

۹ - در فشان بضم اول و سکون دوم و قبح سوم ، از : در + فشان (فشنده) ، آنکه در (جواهر) را بیفشنده و بخش کند - آنکه در سخن او معانی بلند و عالی باشد .

۱۰ - درستا^{۱۲} : آمده: «بناید از برای من آنکه از آن (هوم) بوشیدند بد لخواه خود هانند گاو در فش در جنبش باشند» . در متن اوستابجای گاو در فش ، Gāush drafsha در تفسیر بهلوی «گاو در فش» بمعنی علم گاو آمده . این لغت درست یاد آور در فش کاویانی است که بقیه در صفحه ۸۳۹
(نوهان لاطع) (۱۱۰).

دردن بکسی باشد . در فنجک - بفتح اول و تالی و سکون تالی و تون که رابع باشد وجیم مفتوح بکاف زده ، گرایی که در خواب بر مردم افتاد و آن ابریزی کاوس خوانند .	در فشه - جن اول و تالی و سکون فاوقفتح شین قرشت ، بمعنی نیخ و شمشیر باشد .
درقه - بفتح اول و سکون تالی و فاف مفتوح ، بمعنی زره باشد که بزمی درع خوانند و بمعنی سپر هم بنظر آمده است که بزمی جنه گویند ^۳ .	در فشی - بکسر اول و قتح تالی و سکون ثالث و رابع بختانی کشیده ، خودرا مشهور ساختن و علم کردن باشد ^۱ .
در فشیدن ^۲ - بروزن و معنی دخشیدن است که ثابن و منور باشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است .	در فشیدن ^۲ - بروزن و معنی دخشیدن است که ثابن و منور باشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است .
در فلان گریختن - کتابه از پناه	در فلان گریختن - کتابه از پناه

- ۱ - در فشی کردن بمعنی مشهور کردن ، رسوا کردن :
بکفتار گرسیوز بد گمان
در فشی مکن خوشتن در جهان .
۲ - شاهنامه بخ ج ۳ ص ۶۶۱ .
۳ - از : در فش + یدن (پسند مصدری) - در خشیدن .
۴ - در فه بمعنی سیر ، عربی است جمع : در فه ، ادراق ، دراق . « لالم الاطبا » .

بخه از صفحه ۸۳۸
از جرم بوده است . آغاز داستانی این علم معروف است . کاوه آهنگرازستم ضحاک بسته آمد و آن
پوست که آهنگران بران بندله برسجوبی بلند کرده مردم را برا پادشاه ییداد گریشوراید . فردون
آن علم را بفال یک گرفت بزر و گوهر بیاراست :
فرو هشت از زد و سرخ و بنفش
همی خواندش کاویانی در فشن .
فردو سی *

بنا بقول ابوریحان (آثار الباقیه ص ۲۲۲) این رایت که « در فش کایان » نام داشت
از بیوست خرس بود ، و قبول دیگر از بیوست شیر ، و بزرو گوهر آراسته بود . خوارزمی در مقابله الطوم
نویسد : « در فش کایان بمعنی علم کایان ، کیکه بر ضحاک شوریده تا آفرودن ضحاک را بکش .
در فش کایی از بیوست خرس بود و نیز گویند از بیوست شیر بود . یادداشان فرس آرا فرخته
دانسته بزر و جواهر گرایانها بیاراستند » (مفاتیح ص ۷۳) . شاهی نویسد : « در فش کاوه پس از پیروری
فردون بزر و گوهر آراسته شده علم مقدس ایران بود تا در جنگکه قادریه بست عربی از قبیله
خش افتاد . سدیر و قاص آرا جزو ذخایر و جواهر بزد کرد ترد عمر بن خطاب فرستاد . عمر امن
کرد که آرا از جویه بر گرفتند و خود در فش را پاره پاره و میان مسلمانان قسمت کردند . » (غراغیلار
ملوک الفرس . تعالیی . بااهتمام زنگرگ ص ۳۲ و ۳۸-۳۹) بلیمی نویسد : « بعد از اوی (آفریدون)
پادشاه پادشاه می آمد و عزیزش (در فش را) می داشتند هر یکی پیرایه و جواهر چندی بر آن
می بستند تا وقت بزد کرد شاه . چون مسلمانان خزینه او غارت کردند ، او را پیش امیر المؤمنین عمر
خطاب رضی الله عنہ آوردند و امیر المؤمنین به مردم نا آن گوهرها برداشتند و آن بیوست را بسوختند .
قیمت جواهر در فش به ۳۰،۰۰۰ لیره انگلیسی تخمین شده است . (یور داد . یستا ۱ ص ۱۷۵
متن وحاشیه) ورک : اخت کاوان ، اخت کاویان ، ورک : کاوه .
* در غمی - بفتح اول و سوم ، منسوب به غم (۵.م) .

در لِكٌ ^۳ - بکراول ولام وسکون نای و کاف ، جامه کوتاه قد آستین کوتاه پیش واژ را گویند .

در لُوزِينه سِير خوردن ^۴ - کتابه از فریب خوردن - و گردان کاری باشد که پیش کسی را منص سازند - و بمعنی در شادی غم پیش آمدن هم است .

در لُوزِينه سِير دادن ^۵ - کتابه از کاری باشد که عیش کسی را برهم زند - و فریب خوردن از کسی - و در عین شادی غم پیش آمدن را گویند .

در لِيلِكٌ ^۶ - بکراول ولام و سکون نای و تختای و کاف ، بمعنی در لایل است که فیاض پیش واژ آستین کوتاه باشد *.

در ما - بر وزن سرما ، خرگوش را گویند .

در مَان - بروزن فرمان ، علاج و دوا و دارو باشد ^۷ - و بمعنی درمانده - وامر باین معنی هم است ^۸ .

در كِرك - بفتح اول بروزن قدک دستارجه را گویند که رومال و روپاک باشد ; و باین معنی بجای حرف نای زای نقطه دار هم آمده است . و در عربی بمعنی مال باشد .

در گَتَالَهٔ ^۹ - بروزن هرساله ، بین را گویند ، و بعضی یعنی را گویند که در زیر نادران به میشود .

در گَجامِي خور دادن ^{۱۰} بمعنی این است که کجا می زبید و کی درخور است ^{۱۱} یعنی نمی زبید .

در گَشِيدَن - کتابه از نو شیدن و بسر کشیدن - و محوك دن - و دد نمودن باشد *.

در گَزَرٌ ^{۱۲} - باکاف فارسی بروزن دختر ، درود کر را گویند .

در گَلَالَهٔ - بفتح اول و سکون نای و ضم کاف فارسی ولام الف ولام مفتوح ، بمعنی در گله است که بین زیر نادران باشد و آن در هوای سرد بشکل مخروطی بسته میشود .

* رک : در گله . ۳ - مخفف « درو گر » - درود گر . ۴ - رک : در لایل .

۵ - رک : ماده معد . ۶ - رک : در لک .

۷ - پهلوی ^{۱۵۹} مناس ^{۲۷۱} از ریشه **dar** « بارتولمه ^{۹۰} » ، قس ^{۱۰} از **darman** ^{۵۵} و رک : اشق همبوشمان ^{۴۶} . ۸ - از در « ماندن » .

* در گاه - بفتح اول ، از : در + گاه (پسند مکان) ، پهلوی **dargâš** (دائرة المغارف اسلام : در) ، **dârgâh** ^{۱۵۹} ، مغرب آن در قاعده ^{۱۵۹} مناس ^{۲۷۱} (دزی ج ۱ ص ۴۳۵) ، در گاه « ایشاً مس ^{۴۳۷} : بارگاه ، دربار ، سرای پادشاهی ، دیوان سلطنتی : « یکی از ملوک عجم شنیدم که متلقان را هی گفت که مرسوم فلان راجه‌دانکه هست متعاف نکنید که ملازم در گاه است و متصرف فرمان . » ، « گلستان ^{۴۷} : در ، دروازه آستانه در ، حضرت . »

* درم - بکراول وفتح دوم ، پهلوی **diram** ^{۱۶۰} مناس ^{۲۷۱} ، draxm ^{۱۶۰} ناوادها ، از یونانی **drachmē** ^{۵۸} دیرگ ^{۱۶۰} ، مغرب آن درهم (بکراول وفتح سوم) ; واحد سکه نقره (وزن و بیانی آن درصرهای مختلف ، متفاوت بوده است) . رک : دائرة المعارف اسلام : درهم ۱ و رک : دزی ج ۱ ص ۴۳۸ - واحد وزن : معادل شش دانگه (هر دانگه معادل دو قیراط) « ناظم الاطباء » و رک : دائرة المعارف اسلام : درهم ۲ .

ومحنت^۵ - و ملاکت را بیز کویند - و معنی وقت
و ساعت و زمان باشد^۶ - و معنی نیات و آرام^۷ -
و تأخیرهم هست^۸ - و عالم آخرت را بیز کهنه‌اند -
و ترد معققین اشاره است بدرگات ذمایم^(۲)
بازمانند گان و بقید تقدیمات و همی محبوون.

در تگیدن^۹ - بکسر اول، بهمنی دریکه
کردن است که نیات و آرام ورزیدن - و تأخیر
کردن باشد .

در نورد نهادن - بفتح نون
و داو، کتابه از درهم پیچیدن - و بندهان کردن -
و بی نام و نشان ساختن - و در سوراخ نهادن
باشد .

در نه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح
ثالث، تبیخ و مشییر آبدار را کویند *

درو^{۱۰} - بفتح اول و سکون ثانی و داو
بالف کشیده، سر کنته و سر گردان و حیران
باشد^{۱۱} - و سر گون آویخته و نگون و باز کویندا
لیز کویند^{۱۲} - سوچزی شر و رغی و حاجت و مایحتاج را
هم کته‌اند که درایست باشد^{۱۳} و نام فرسته است^{۱۰}.
و کتابه از هاروت و ماروت هم هست^{۱۱} - و پشم اول

در مسرا^۱ - بکسر اول و فتح سین
بی نقطه^(۱) ، دار الفرب و ضرابخانه باشد .

در مگزین - جنم کاف فارسی ، صراف
را کویند .

در هل - بر وزن بلبل ، غله را کویند
که هنوز خوب رسیده باشد و آنرا بریان کنند
و خورند .

در میان بو دن - بمعنی در رهن و در
گردبودن باشد .

درن - باون و حر کت غیر معلوم، زلورا
کویند^{۱۴} ، و آن جاواری باشد که خون از اعصاب آدمی
بکند و کویند اگر او را خفک سازند و در
شبیه کر خانه بشور کنند هر بشیه کبودی که در
آنجا باشد بشکند و باقی نهاد .

در ند^{۱۵} - بر وزن سند، بمعنی شکل
وشابیل و صورت و مانندوان باشد چنانکه کویند
فلک درند بمعنی فلك سان و فلك مانند .

در نگ - بکسر اول بر وزن فرنگ،
صدایی باشد که از نواختن ناقوس و نیاز و شکستن
جهنی آبگنده و امثال آن برآید^{۱۶} - و رنج

(۱) چک: - بی نقطه . (۲) چک: ذمایم .

۱ - لغه بمعنی جاییکه درم باشد. ۲ سرک: زلو. ۳ - دربرند(ه.م.). - در: رک
(ه.م.). ۴ - اسم صوت . ۵ - باین معنی دریکه است. ۶ - بیاوی
dirang (دراز، آهته) «مناس ۲۷۱ - ۱۷۹ dêrang zamân»، dêrang (آونولا^{۱۷۹})
(دران، دران) dêrang_xvatâi (خداآون و ساحب زمان طوبیل)، اوستا
- daraghô (داراوس و ساحب زمان طوبیل)، اوستا
«بارتو لمه ۶۹۶»، Zarwân.dêrang - xwadâi^{۱۵}، Zarwân (زمان) پایدار. رک:

W. B. Henning, Two Central Asian Words (Philological Society). Hertford 1946, p. 154. ورک: . دیرند . دربرند .

۷ از: درنک + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - رک: اندرهای .
۹ - رک: اندرهای، اندرهایست، دربا، درهای، درهایست . ۱۰ «وا» نام فرسته (باد)
است . رک: باد . ۱۱ - چون هاروت و ماروت طبق داشتانا درجاه بال مملقند رک: ستاره
ناهید یا داشتانا خرداد و امرداد چشم لگارنه . تهران . ص . ۱۰ .

* درو - بکسر اول و فتح دوم [رک : دردون] : چیدن غله، بریندن علف و غله رسیده
و با نیم رسی با دام و داسقاله، حمل .

نایند که عرب فم خوانند.

دروازہ ہنر اسکام - میلہاں

باشد که بر دو طرف راه از برای نشان فرنگی سازند:

در وانه - بر وزن پروانه ، سوراخی
باشد که بربام خانه کشند و در بیان بر آن گذاشته
ملا رووند و نزد آیند .

درواه - بر وزن درگاه، بمعنی لکون - وحـ ان - وضروری باشد.*

دروایست^۷ = بروزن و معنی دربایت
باشد که ضروری و مابحاج است.

درو بطارس ^۸ - مفتح اول و ثانی
بواو رسیاه و کسریای ابجد (۳) و طای حعلی (۴)
بالف کشیده و رای مکسور و سین ساکن هر دو
یعنی نقطه، بلطف یونانی رستینی باشد هالند سرخ
را آن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود.
گر آرا با شانع ویرک و بیخ بکوبند و بر بیخ
بموی ضماد کنند موی را ببرد ، و فالج و لفوه
ا مهد است .

درو د - بروزن سرود ، یعنی صوات است که از خدا ایتمال ، حمایت و از ملائکه

علم سلاطین و بزرگان هندوستان است - و بمعنی درست و تحقیق هم آمده است^۱ : و دروای باشافه مختار، نز کفته اند :

در و اخ ۴ = بفتح اول و سکون آخر
 که خای نقطه دار باشد ، حالت برخاستن از
 میسراری باشد که به معنی تقاضت کومند - و بعضی
 شجاع و دلیر - و شجاعت و دلیری - و محکم
 و مضبوط ایز گفته اند و بعضی بقین و درست و تحقیق
 هم هست که تقضی کمان باشد - و بعضی درشتی
 و غلطات بین (۱) آئند است ؛ و بعای حرف
 تانی زای فارسی هم کفته اند - و عیب و علر را یز
 کومند .

دروار ^۳ - بر وزن خروار، بمعنی دروازه است که ضروری و مایحتاج باشد. و سر کشته ^۴ - لکدن و جوانانه کردند.

دروازه (۲) - بفتح اول و سکون آخر
که زای فارسی باشد، بمعنی درواز است که
ضروری و مابútاج بود^۴ - و بمعنی سر لگون هم

دروازه گوش - کنایه از سوراخ

دروازه نوش - کتابه از دهان

(۲) حنفی : درمان کیمیا :

(٤) حک: وطا:

• ظ مصحف دزوانه (د.م.)

^۲ - مصحف «درودایی»، رک: دروا، درداشت.

۶- فم: «دردایی» درک: دروازه

۲ = درجات (درج) • اشتئا **Druopteris** - A = نام

۷۲ - سلیمانی drūt (سحت، آماته)، منام Dryohiéris

سعادت (اوپا لار) drôt, آرزوی خود را کن (از بسته) از من عرض کرد.

دروفاتات *druvatât* هزاره سی **دریفاتات** *drivatât* هزاره شصت و هشت

* ۱۰۰۰ آن - بفتح اول، کـ شعه (دله‌چانم کـ؛) کلک *dârvâzæ*.

د، سنه ۲۸۹ هـ، مکان: شوش زادی، سنگ: dārvazā.

^٥ درای - شمع اول - که درا، اسرا، ای و قل ام، ۲۴۶

مَنْهُجٌ - بِعْدَ رَسْلَيْلَةِ الْمُؤْمِنِيْنَ

میگشاید و بمرسی میخویستند ^۴ ؛ و باین معنی
بفتح اول هم گفته اند - و با واو معروف در معرفی
داغ و تغافرا خوانند ^۵ - و بکسر اول بر وزن
و معنی درفش است که افزار گفتش دوزان و امثال
آنها باشد ^۶ - و علم روز جنگ را هم گفته اند ^۷ -
و فوطله را بیز گویند که در روز جنگکه بر بالای خود
آهین و دستار بندند - و بعضی روشنی هم آمده
است ^۸.

دروقینون. بفتح اول و تابی بو اور سیده
وقاف مفتح و تحاتی ساکن و لون بو او کشیده
و بنون دیگر زده ، لفظی است رومی ^۹ و بعضی
وزن سروش ، نثر حیام را گویند که بدان رگه

استغفار و از اسان سایش و دعا و حیوالات دیگر
سبیح باشد - و نام روز پنجم است از خمسه
منزه سالهای ملکی - و ماضی درویدن هم هست
بعنی غله را درود کرد ^{۱۰} - و با واو مجھول ، چوب
و درخت و نفخه باشد و چوب نراث را ازین جهت
درود کر گویند ^{۱۱} *

دروون ^{۱۲} - بروزن گشودن ، درود کردن
و بربیدن غله باشد ، و درویدن هم باین معنی

است .

دروش - پشم اول و واو مجھول بر
وزن سروش ، نثر حیام را گویند که بدان رگه

۹ - رک: درودن ، درویدن . ۴ - دراسخه خطی «لت محال شوستر» متعاق
بکاخانه علامه دهدزا بیز آمده: درود بمعنی چوب و نفخه و درخت و ازینجهت چوب نراث را
درود کر گویند. ^{۱۳} - از: درو *drū* «هوشمان^{۱۴}» + دن «پسوند معبدی» بازدید *drūdān* کردی
dirūtin ، *dirūm* (دروکردن) ، *dirūn* (درود) ، و خی *am* «اشق» ^{۱۵} و رک:
هوشمان اسنا . ^{۱۶} - درقش (ع.م.) ، دراراک (سatan آباد) بدین معنی *drōwsh*
(آسات کفاشان و سراجان) « مکنی نژاد ». ^{۱۷} - این استنباط نادرست را ازین بیت
سوژی کرده اند :

بیوهی که ستوران دروش داغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش .
آشکار است که «دروش» درین شعر سوزلی ضبط دیگری از کلمه « درفش » (ع.م.) فارسی است
که هنوز در زبان فارسی رایج است و « داغ درفش » گویند و از قبیم در ایران معمول بوده است
که برای امتیاز چهاریابان و ستوران در بهار هر سال کرمه هایی را که در همان سال زاده میشند با دررفشی
که در آشتن می گذاشتند در اشان دانه میز دند و آن داغ علامت مخصوصی برای شناختن آن چهاریاب و داد
و این عمل داغ زنداده رفرازه « داغ درفش » میگفتند، درین صورت له دروش کلمه نازست و به بعضی
نشاست. «سمید نفیسی» درباره چند لغت فارسی، یادنامه پوردادج اص ۲۲۷ . ^{۱۸} - رک: درفش .
۷ - رک: درفش . ^{۱۹} **Dorycnium = ۸**

۵ درود گر - پشم اول و قفتح پنجم ، از: درود + کر (پسوند شغل) رک: درود ، درو گر.
۶ دروغ - پشم اول و دوم ، (تلفظ قدیم *drōgh*) بهلوی « مناس ^{۲۰} »
drōgh « ناوادیا ^{۲۱} » ، از پارسی باستان - *drauga* ، اوستا ^{۲۲} *draogha* « بازتوشه ^{۲۳} »
دیگر ک ^{۲۴} . در اراق مانوی پهلوی - *drōwz* (دروغ گفتن، فربیتن)، در پارسی باستان ^{۲۵} *durugiyā*،
(*Henning , A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 82*) *durugiyā*، کردی *drōgh* ، افغانی *drōgh* ، *drōg*: *darōgh* « استقز ^{۲۶} »،
فریزی ^{۲۷} و پارسی *daerū* ، طنزی *dōrū* ^{۲۸} د. ۱. ص ۲۹۲ ، سمنانی *durū* ، سکری *dīrū* ،
سرخیی و لاسکری *dürū* ، شهمیرزادی *dorū* ^{۲۹} د. ۲. ص ۱۹۳ ، اورامانی *dro* ^{۳۰} د. اورامان .
بیشه در صفحه ۸۴۴

باشد - و نام شهرست (۲) در خراسان ماین مردو
و ساکه آنها بیز دو شر اند ۳ - و پس اول سیمانه
غله را گویند - و دلایل باشد که مقام درستایش
خداب تعالی و آذخوانند و خورده ایها بدمند و بعد از
آن بخوردند ۴ و هر چیز که بر آن درون خوانده و میده
باشد گویند پیشه شده و هر چیز تحوانده باشد
نایشه یعنی باخوانده ۵ چه یشن با تختانی و شن
قرشت (۶) و فو قاتی، یعنی خواندن باشد بزبان
زند و بازند (۷).

دروون پرورو - کنایه از صاحب دل
وصاحب مجاهمه باشد و کسی را بیز گویند که
دل مردمان بدست آورد.

دروونج - بفتح اول و رایع و سکون
جیم ، معرب دروگ است ۸ ، و آن دوایی باشد

کویند یونانی است ، یعنی یانی که بدرخت
زیتون ماند لیکن از یک گز کوتاه تر میباشد
و بر گش درازتر از بر گز زیتون است و کل آن
سفید میشود و تنخ آن بمقدار کرسنه کوچک
میباشد و طبع آن همچو طبع بنزالنج (۱) است
و اگر زیاده خورند بیم هلاکت بود .
دروگ - پس اول بروزنسلوک ، هیزم
باریک را گویند .

دروگر - پس اول و ناعی (۲) وفتح کاف
فارسی ، مخفف درود کر است ۹ که استاد چوب
ترانی باشد و بعربي نجار گویند و بکرا اول وفتح
ناعی ، شخصیکه غله مبیرد و درومیکنند ۱۰ او را
بعربي حصاد خوانند ۱۱ .

دروون - بفتح اول ، یعنی اندرون ۱۲

(۱) چک: بزرالنج . (۲) چک: - و ناعی . (۳) چک: شهری هم است .

(۴) چک: - قرشت . (۵) چک: زند و یا زند .

۶ - رک: درود کر . ۷ - از: درو (ه.م.) + کر (پسند فعلی و فعل) .

۸ - حصاد درودن است رک: منتهی الارب . ۹ - اندرون (ه.م.) . اشکاشی

darūn ، سریکلی **darün** « گریرسن ۷۷ » ، گیلکی **durūn**
حدر کن زدود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند .

« گلستان ۴۴۹ .

۱۰ - در مجمع البلدان و حدود العالم یا مده ، اما در ذیل عالم آرای عباسی یاد شده . رک: مجله سخن سال ۳ شماره ۳۰ من ۲۲۹ . ۱۱ - **drūn** در تلفظ پاگسان **drōn** ، اوستا **draonah** [نان فذیه] ، قس: هندی باستان **drávinas** ، **drávina** (ملک ، نصر) « اسق » میشود ۱۲ و رک: پیش از ۴۱۹ ، ۵۲۴ و ۵۹۸ . ۱۳ - ویراف رایر آن تخت شاندند و روی بند بروی فرو کذاشتند و آن چهل هزار مرد بر بیرون کردن ایستادند و درونی پیشتند و قدیم به (یمه) بر آن درون نهادند . « (مقدمه ترجمة قدمی ارادا و مرافقه . رک: ارادا و مرافقه بقلم نگارنده میشود) . ۱۴ - صفتی است خدای را یعنی مریب بایلن :

ای درون پرور برون آرای ! وی خرد بخش بی خرد بخای !

« حدیقه سنایی . چاپ مدرس من ۶۰ .

۱۵ - رک: درونک ، درونه = **doronic** « دزیج اس ۴۳۸ .

۱۶ - بقیه از صفحه ۸۴۳

۱۷ - طبری **derū** ، مازندرانی کتویی **drogh** « واژه نامه ۳۵۰ » ، گیلکی **dorogh** : کذب .

۱۸ - سخن خلاف حقیقت ، ضد راست :

اگر راست میخواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ . « گلستان ۴۵۰ .

کنایه از شکم باشد ۵ - و قوس فژح (۲) ۶ -
و کمان حلاجی رانیز کویند ۷ : و پشم اول هم بدرو
معنی آخر است که قوس فژح (۳) و کمان
حلاجی ۸ باشد *.

درویزه و درویزه ۹ - با زای
هزوز و زای فارسی ، هر دو آمده است بر بزن
تحقیقه (۴) ، بمعنی دربوزه و کدامی باشد *.
درویش سلطان ذل - شاره بسرور
کایبات است که یغمیر ما سلوات الله علیه وآل
وسلم باشد .

در ۱۰ - بفتح اول و تشیدت ثانی، شکنجه
گوشنده وغیره باشد - و گشادگی میان دو کوه
را بین کویند ۱۱ : و بتخفیف نالی بین همین معنی
دارد - و نام ولایتی هم هست از ملک بدخشنان که مردم
آنها بخش صورتی مشهورند و انارخوب در آنجا
میشود - و پشم اول و تشیدت ثالی پوستی چند
باشد باریک که بر هم بدوزند یا بسرم بیافتد
و گناهکاران را بدان تنبیه سازند و گاه باشد که
دهل وقاره را بدان توارند و بمعنی دلیل و برهان

بشکل عقرب و بسب آن درونج غربی خوانندش.
گرم و خشک است در دروم (۱)، گزندگی جانور اترا
نافع است . گویند اگر قدری از آن در میان خانه
یا بارزند از طاعون ایمن باشند، و اگر سوراخ
کنند و در میان هر دوران زن حامله آویز نهادند
آن زن از آتفها محفوظ باشد .

دروند - بفتح اول بروزن فرزند، نام
بهلوانی است - و نام دارویی هم هست ۱۲ - و چنگک
وقلاب رانیز کویند و بعری معلاق خوانند - و پشم
اول بدمنذه布 و نامقید و فاقر را گویند بربان زند
و بیازند (۲) ۱۳ .

درون دار - کنایه از بدان درون و گینهور
و منافق باشد .

درونک ۱۴ - بروزن عروصلک ، مصنف
درون باشد ، و بینخی است دوابی شبهه بعقرب
که آنرا درونج غربی کویند، و درونج مغرب
آشت .

درونه - بفتح اول و با و او مجھول بر
وزن نمهله ، بمعنی درونک است، و آن کیامی
باشد شبهه بعقرب ۱۵ - و بمعنی درون هم هست که

(۱) چک: دوم. (۲) چک: زند و بیازند. (۳) چن: قوس و فژح. (۴) چک: تخفیفه .

۱ - ط. مصحح «درونه». ۲ - پهلوی *druvand* (کافر، بی دین، هرمند) امسال ۲۷۷
دروغ ببرست ، ازاوستا *darvand* - *dragvant* - *bar tolle* ۷۷۴ ، بیازند و بیارسی *darvand*
«بیبر گک» ۹۰ و رک: آشق ص. ۲۷۲ . ۳ - رک: درونه. درونج . ۴ - رک: درونک، درونج .
۵ - رک: درون . ۶ - سانکرت *druna* (کمان، قوس) ، بلوجی *drinuk* ، *drin*

۷ - و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوین بود بی استخوان ، یکپاره چون درونه
حلجان «نوروزنامه ۷۹». ۸ - دربوزه (هـ) ، دربوز .

۹ - اوستا *darenâ* (دره، گردنه)؛ بیونانی *Dárna* (بلطیوس ۱۰۶)، و خی *dhôr*
سریکلی *dher* - آشق ۵۶۰ و رک: هویشان ایضاً ، در ترکی ع *dere* ، و در فارسی بمعنی
واهد عربی آید . رک: دائمه المسار اسلام: دره (بکسر اول و دوم)؛ کیلکی *daerræ*، بیری
و نظیری *dârrâ* وک. ۱ من و ۲۸۸، سمتانی *därr* ، سنکری و لاسکری *därræ*، سرخی *darræ*
، شهیرزادی *dorræ* وک. ۲ من ۱۸۱ .

* دروان - بکسر اول وفتح دوم و پنجم. رک: دردون ، دریدن . بقیه درصفحة ۸۴۶

باشد و آن زرست رایج - وزنی است معروف . *	هم آمده است - و بکراول در همی آلت نزب وزدرا کوئند .
درهشتة - بروزن سرشته، بمعنی جود وعطا و کرم باشد . *	دره آسان - کتابه از کوهکشان است، و آنرا بر می بگردید .
در هم بغلی ^۳ - مشهور است، و آن زدی بود منسوب بر اس بیوی که آنرا داشت البغ	دره هام - بروزن فرجام، بمعنی دره

۱ - رک : دره ، درم . ۲ - رک : بغلی .

بچه از صفحه ۸۴۵

* در هم - بفتح اول و سوم ، از: در (حرف اضافه) + هم : مشون ، مختلف ، شوریده ، آشته: «ملک فرمود بزندش (شیاد را) و نقی کنند تا چندین دره هم چرا کنند» «کلستان ۵۳» .

دره هم - بکراول وفتح (وکر) سوم ، مغرب ، واحد مکوک نزه و واحد وزن (رک: درم) .

* درویش - بفتح اول ، پهلوی (قصیر ، تهی دست) « مناس ۲۷۲ » ۲: ۲۷۲

daryōsh ، daryōsh ، یازد daryōsh - هر دواز اوستا dīrghu_. شکل کلمه آشکر

بیست. رک: لیر که ۵۹ و رک: اشتف و هویشان ۵۵۹ ، مؤلف «نفس» اصل آنرا «در یش» بمعنی

فمام الباب دانسته، غالباً آنرا بمعنی (کدام در خانه ها) گرفته اند «فولوس ۱۰ . من ۲: ۸۳۹ » .

b ۸۴۵ b ولی این اشتقاق عامیانه است. رک: مقاله Frye در باب تاریخ عرب در Speculum

XXIV ، خلاصه ۴ مص ۵۸۶ . در چهار مقاله نظامی مروضی (من ۲۸) نام شاهری «برد غوش» آمده

و مرحوم قزوینی در تعلیقات (من ۱۵۲) نوشتند :

« در میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار که

رساله ایست در عروض نالیف خواجه ناصر الدین

طوسی مسطور است که در بعضی از بلاد ایران کلمه

در یوش را «در غوش» تلفظ نمایند با غین و او

مسئله و قریب یقین است که در یوش در اینجا

dārvish همین کلمه است . » در شهیز رازی

۵: ۱۷۶ ، کیلکی darvish : مغرب

آندر یوش «نفس» و «در یوش» مصدر مغرب است

بمعنی دردیش شدن ، جامه در یوشان پوشیدن

« دزی ج ۱ مص ۴۳۸ : نهیدست ! بی چیز !

کدا ، قصیر ، بی بویا :

شب هر تو انگری برای همی رود

درویش هر کجا که شب آید رای او است .

« کلستان ۱۱۶ .

- صوفی ، فلندر . رک : دائرة المعرف

اسلام (ه.م.) : « طایفه در یوشان از جوغرافیه

بیان آمده بودند واژ درویشی بقنان ، آنها

دعوت او گردند ... » « کلستان ۱۰۳ » .



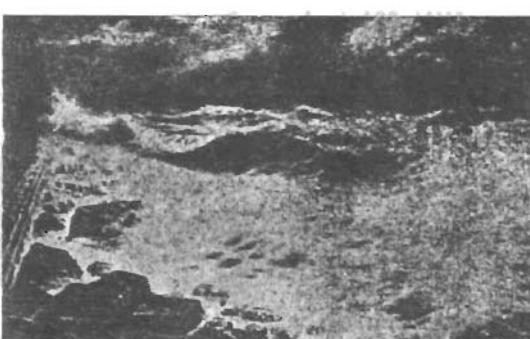
یکی از درویشان مهد اخیر
(بوهان ناطع ۱۱۱)

عالیم پدر گاما او می آمد لذوز بان بکدیگر را می فهمیدند
بهمن فرمود نا داشتمندان زبان فارسی را وضع
کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانی که
پدر گاه پادشاهان تکلم کنند^۳ و حکم کرد نا در
تام ممالک باین زبان سخن گویند؛ و جماعتی
بر آنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد،
و بضم دیگر گویند در زمان بهرام؛ و دری بدان
سبب خوانند که هر کس از خانه خود بیرون آید
باين زبان متکلم شود^(۵) (۶) و این وجه خوبی بیست
چه بر هر تقدیر که فرض کنند آنرا واضح
می باشد و وضع آوار سبب در کار است - و منووب
بدره کوه را نیز گویند همچو کبک دری و این
باعتبار خوش خواهی هم میتوان^(۶) بود که باشد
زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است -
و با یابی خطاب بمعنی ظرف و ظرفیت باشد^۳
دریا = معروف است و بمردم بحر خوانند^۷
و از محققین اشاره بذات یاک وجود است ،

می گفتند و آن زر بر این بیک کفت دستی^(۱) بوده
یعنی آنقدر که چون دست را یعنی سازند و آب
بر کفت دست بر زند بر ابر ایستد .
دری^۹ = بفتح اول بروزن پری ، لفت
پارسی باستانی است ، و وجه نسیمه آنرا بجنی
پسحی تعبیر کرده اند^{۱۰} و هر لفظی که در آن نصای
بیانش دری میگویند همچو اشک و شک و بگوی
و بگوی و بشنو و بشنو و امثال اینها پس اشک
و بگوی و بشنو دری باشد؛ و جمیع گویند لفت
ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا
و بدخشان و مردو است؛ و بضم گویند دری زبان
أهل بهشت است که^(۲) (رسول سلی اللہ علیہ وآلہ واصح)^(۳)
فرموده اند که « لان اهل الجنة عربی او^(۴)
فارسی دری » و ملاکه آسان چهارم بلطف دری
نکم میکنند؛ و طایفه ای بر آنند که مردمان در گاه
کیان بدان متکلم میشند اند؛ و کروهی گویند که
در زمان بهمن استندیبار چون مردم از اطراف

- (۱) چک: بیکفتستی . (۲) چک: چه . (۳) چک: علیه السلام .
(۴) چن : و . (۵) خم^۱: حرف زند . (۶) چک: میتواند .

۱ - رک: مقدمه ، من : بیست و پنج بیمده .
۲ - رک: مقدمه ، من: سی و دو . ۳ - یعنی: درون هنی ، داخل هنی .
۴ - در یاب ، در پهلوی drayā + * d̪rai از drayāh از جزو اول از پارسی باستان



منظرة دریا اثر میناسیان
و گرخواهی سلامت بر کنارت .
• گلستان ۴۳۶

zrayah، دراوستا drayah
zrēh = پارتو لمه ۱۷۰۱
بیرگه^{۵۹}، بلوجی zirih
(سرچشمه)، zirâ (دریا)،
کردی ع deryâ، افغانی daryâ
بلوجی daryâb
بودغا ع dâriyow (رود) .
رک: اشق و هوشمند ۵۶۱ ،
کلکی därya
و نظری däryâ د ۱. ک من
۲۸۰ (باتبدیل ز به y)
ورک: دائرة المغارف اسلام :

پهروا در منافع یشمار است

دریای بصره = کتابه از بیان‌البزرگ پر شراب باشد.	دریاب = بروزن غرقاب، دریارا گویند که بمریبی بحرخوانند ۹ - و امر از دریافت و فهمیدن م هست؟ .
دریای سائله = کتابه از دریابی است که مروارید داشته باشد - و شراب را بیز گویند.	دریابار ۴ = پایای ابجد (۱) بروزن بهنادر، دریای بزرگ را گویند - و نام شهری م هست - ولایتی را نیز گویند که بر کنار دریا باشد ۴ *.
دریای لعل = کتابه از بیان‌الله و صراحی. و خم پراز شراب باشد.	دریاچه ۵ = بروزن و معنی تربیک است که افیون باشد - و دفعه کننده زهر را بیز گویند و معرب آن تربیاق است .
دریای قیر = کتابه از شب تاریک - و دوات پر سیاهی باشد.	دریاکش = کتابه از شراب خواری که دیر مت شود ۶ .
دریای قیسم = کتابه از مروارید بزرگ است که بیکدانه تنها در صدف باشد - و کتابه از حضرت رسالت پنهان صلوات الله علیه و آله بیز هست .	دریانوش = به معنی دریاکش است که کتابه از شراب خواری است که زود مت شود .
دریخ افدادن = کتابه از آست که کسی در مقام خرابی و استیصال کسی شود .	دریای اخضر = کتابه از آسان درودیدن = بضم او لبروزن بریدن، به معنی درودیدن باشد که بریدن غله است ۷ - و بفتح او ل بعضی پاره کردن باشد ۸ .

(۱۰) چک : با با .

۹ - رک: دریا . ۴ - رک: دریافت . ۴ - از: دریا + بار (پسوند مکان .
رک: بار: ۷) . ۹ - جانب جنوبی لارستان و کرمان را دریابار گویند . رک:

Quatremère. Not. et Extr., XIV. 281, n.1.

۹ - رک: تربیک .

۹ - مرآ از اربعین مقانچون پیرسی
با عاصف دریا کشانند کاتابا
که چل صبح در من سرا میگریزیم
ز جور لهنگک عنای میگریزیم .
«خاقانی شروعی ۲۷۸» .
۷ - رک: درودن . ۸ - از: در (ح.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، از رویشة اوستایی
dereta (شکافتن) ، پهلوی daritan ، هندی باستانی - dar_ dárshi ، مانق ۵۶۲
در اوراق مانوی پهلوی dyrynd (دریدن) .

Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS , IX, 1, p.82.
کردی dinagh , افغانی diragh , dirrag , dirag , deriyân , سریکلی dâral , dardh_ânam
«استق ایمناً و رک: هوشیان ۵۶۲ در فارسی به معنی لازهم آمده یعنی پاره
شدن » (محصول) گفت اورا (ایبوریحان بیرونی را) بیان سرای فرو اندازند ... بوریحان بر آن دام
آمد و دام بدیرد و آهته بزمین فرود آمد چنانکه بروی افکار نش . « چهارمقاله ص ۵۷ » .

بقیه در صفحه ۸۴۹

و گرداگرد خانه و اطراف هرجیز رایز گفته است .
و چوییکه در پس در ادازند تا در گشوده
لکردد ؛ و بکراول هم آمده است .

درویوز^۲ - بر وزن هر روز ، بعضی
دربوشه است که کدبه و گدبی باشد .

درویوزه^۳ - بروزن هر روزه ، بعضی
دربوژاست که کدبه و گدبی باشد .

درویوش^۴ - بروزن خرکوش ، گدا
ودروش و مسکین را گویند .

درویغ - بکراول و نای شختانی مجهول
کشیده و بین نقطعه دار زده ، گله است که آنرا
در مقام ناشف و حسرت گویند . و بمعنی افسوس
والسو و دشوار و اندره کردن بر تصرفات گذشته
باشد؛ و پشم اول هم بنظر آمده است .

دريگان^۱ - با نات مجھول و کاف
فلرسی بروزن حریقان ، نوعی از اعمال و اشکال
بیومی باشد ، و مغرب آن دریجان است .

دريواس^(۱) - با نات مجھول و واو
بروزن بلیناس ، چارچوب در خانه را گویند .

(۱) چش : دربوان (۱) .

۱ - دریگان drekkâna درهندوی مرکب از : (۱) kâna + (۲) dri - tri (۳) (بخش ، بهر) . یعنی سبهره بیرونی در تحقیق مالله‌ند (ص ۳۰۷) گوید : « تم الانلات و تسمی دریگان ولافائدة فی ذکرها لانها التي تسمی عندها دریجانات بینها » . و هو در التفهم (ص ۴۰۴) آرد : « دریگان چست ؟ هم سیک بر جهان‌ترزیک هندوان ، و مردمان ما آنرا دریجان خوانند ، و خداوندانشان بخلاف وجوده ، که نخستین دریجان از هر بر جی خداونش را باشد ، و دوم خداوند پنجم بر جرا ازاو ، و سوم خداوند لهم را » . و پس بیرونی جدول خداوندان و جووه و دریگان را بث کرده است . رک : التفهم (ص ۴۰۴) (منزوحائیه) و ۵۰ ، و رک : نقی زاده . گاه شماری ص ۳۳۷ . ۴ - رک : دریوزه .
۴ - دریوزه - دریژه - دریوزه - دریوش . ۳ - رک : دریوزه .

بیهی از صفحه ۸۴۸



* دریاچه - بفتح اول و کسر پنجم (در لمجعه من کزی)
از : دریا + چه (بیول نصیر) - دریازه + حدود المالم ۱۱ ،
۱۹ و ۶۸ .

* دریاچن - بفتح اول و شتم ، ادرالک + در رسیدن ،
فر و گرفتن : اماچون شراب دریافت و بفتحتند خماری منکر آرد
که یدارشون و دو سه روز بدارد « بیهقی ۶-۵ » - چاره کردن
جبان و تلافی کردن : استدرالک ، تدارک : « واکر جانبی را خلی
اقفاه بودی بنامه و سوار دریافتندی « بیهقی » - فهمیدن : معلوم کردن ، ادرالک .
* دریجان - رک : دریگان .

یان هفتم

در دال بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

دزهه و عطارد باشد .*

دزگ - بروزن فلک ، دستار را گویند که متبدل و روپاک است ؛ و بعضی دستارچه را گفتارند که دستمال و روپاک باشد .

دزهار - پشم اول بروزن گلزار ، سلم جایی است که کان سرب در آنجاست و کان نوعی از لاجورددهم متصل بدانجاست و آن الاجور دزماری گویند .*

دزندیس - بکسر اول و سکون ثانی بروزن فرنگیس ، بمعنی همانا و ظاهرآ و گویا باشد .

دزهرج - بکسر اول و سکون ثانی وعای مفتوح برای فرشت (۴) و چیم زده ، قبله بیشینان باشد و آرا بمریانی ایلیا ۷ خوانند و بمریان بیت المقدس گویند؛ و پشم هایز آمدماست؛ و بسکون هابروزن سپر قم هم گفتارند - و بتغایرها نیز گویند؛ و بازای فارسی هم است .

دز - بکسر اول و سکون ثانی ، قله و حصار باشد ۱ - و بفتح اول گوئش و بالاخاله را گویند؛ و با زای (۱) فارسی هم باین دو معنی آمده است (۲) .

دزاخا - بکسر اول و سکون ثانی وفتح همزه و فای ساکن (۳) بالف کشیده ، نام حصاری و قلمه است که شایور بنا کرده بوده است ؛ و بمعنای فوقانی یون هم بنظر آمده است .*

دزدار ۲ - با دال ابجد بروزن بیار ، کوتول و ضایط و حافظ قلمه را گویند .

دزد افشار ۳ - شنسی را گویند که معاون و باری دهنده و شریک دزد باشد .

دزدادفره ۴ - بفتح شین نقطه داربرای بی همه ، بمعنی دزد افشار است که مسد و معاون و شریک دزد باشد .

دزده - بفتح اول بر وزن زمزمه ، سیار از را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب

(۱) چک: بزای . (۲) چک: + وقوفانی .

(۳) چک: - است .

۱ - دز (۵.م.) ، دز و دیز ممکن است شکل لمجه بی باشد 'قى ساسکرم - dəbli

(سد، بار و حصار) ، اوستا - uzdaçca (اباشن ، روی یکدیگر نهادن) ، ارمەنی dəz (عود) (مویشان ۵۶۳) ، بپلوی ز(i) də (استق ۵۶۳) . ۲ - از : دز (۵.م.) + دار (دارده) ، معرب آن نیز «دزدار» دزیج ۱ من ۴۳۹ . ۳ - رک: افشار و دزد افسره .

۴ - رک: افسره و دزد افشار . ۵ - دزهار (بکسر اول و تشدید دوم) قلمه استوار از نواحی آذربایجان تبریز «معجم البلدان» . ۶ - مصحف و مخفف «دز

هوخت» . رک: دزهخت ، دزهخت گنک ، دزهوت ، دزهرج (۱) ۷ - رک: ایلیا .

* دزد - پشم اول ، بهلوی duz (مناس ۲۷۷) ، دارادیا ۱۶۰ duzh ، duzhd . اوستا duzhdâ (بدجنس) ، کردی diz (سلق) ، dizin (سرقت) ، بلوجی duz ، duzi . رک: بقیه در صفحه ۸۵۱ .

یان هشتم

در دال بی نقطه با زای فارسی مشتمل بررسی و هفت لغت

دژاگاهه^۰ – بکسر اول و قفع آخر

معنی دژکام است که زاحد و پرهیز کار (۲) – و خواجه سرا باشد ؛ و بفتح اول بیز درست است.

دژآگاهه^۱ – باها معنی دژآباد است که سهمکین و خشم آلود باشد – و بداندیش و تند شده رانیز گردید – و کوتواں و محافظت کننده فلمه را هم گفته اند.

دژآگله^۲ – مخفف دژآگاه است (۲) که خشمکین و قهرناک – و بداندیش – و کوتواں فلمه باشد.

دژآلود^۳ – بر وزن کلآلود، معنی

دژ^۴ – بکسر اول و سکون ثانی ، فلمه و حارباشد ^۵ – و بمعنی زشت و بدوبدخوی و خشم و قهر بیز هست ^۶ – و جبندگی را بیز گفته اند – و بمعنی پدرهم بتظر آمده است (۱)؛ و بفتح اول بیز درست است.

دژآباد^۷ – با بای ابجد و دال بر وزن اخارات ، معنی سهمکین و خشم آلود باشد.

دژآگام^۸ – با کاف فارسی بر وزن دلامر «خواجه سرا را گویند» – و بمعنی زائد دیرهیز کار هم آمده است.

(۱) چک: – است . (۲) چن: پرهیز کار .

۹ – رک: دز، و دائرة المعارف اسلام . ۱۰ – باین معنی لغة بضم اول صحيح است،

دز – دش ، پارسی باستان – *dush* ، اوستا – *dush* ، پهلوی – *dush* ، هندی باستان *dush* ، ارمنی ع *dzh* – ، در کلمات مر کب ذبل : دژخیم ، دشنام ، دشنن (دژآگاه) آمده (اسنق ۵۶۵). ۱۱ – از : دز (ضم اول . رک : ح ۲) + آباد ، لغة ، آنجاکه از بدی و خشم معمور است . ۱۲ – رک: دژاگاهه . دزکام . دزگامه . ۱۳ – رک: دژاگام ، دزکام ، دزگامه . ۱۴ – پهلوی *dushâkâs* *مناس* ۲۲۲:۲۲ . مر کب از : دز (– دش) + آگاه (آکاپ پهلوی) ، لغة یعنی بدآگاه و مجازاً خشکن : سوار جهان بیزار دلبر چو پیل دزآگاه و در لده شیر.

۱۵ – دقبی طوسی . «مزدیستا ۳۵۴-۳۵۵» .

۱۶ – رک: دژآگاه . ۱۷ – از: دز (رک: ح ۲) + آلود (آلوده) .

باقی از صفحه ۸۵۰

استق ۵۶۴: دز اراق مانوی پهلوی *dwz* (سارق) ، پهلوی بیز *dwc* (۱) *duz* – . *duz* – . *duzhd* ، و خی *ghûdh* « گریسن ۷۸ » ، گیلکی *dûz* : سارق ، کیکه مال مردم را ببرد ، راهزن : « طایفة دزدان عرب بر سر کوهی نشته بودند و منفذکاروان بسته » *گلستان* ۲۱ .

* دزدیدن – بضم اول و قفع ینجم ، از : دزد + یدن (پسند مصدری) : سرفت ، بردن مال مردم .

دلنواز، بمعنی زشت خوی - و بدلا و نازبا -
و خشم آسود و سهمگین - و خام طمع-وعیب جوی
باشد؛ و بفتح اول نیز درست است : و بایان فارسی
هم آمده است.

دزبرازان - و دزبرازات بایان ابجد
و بای فارسی، جمع دزبراز **۶** است که بمعنی
عیب جوابان - و نازبایان وغیره بلند.

دزبرو **۷** - بکرا اول **۸** و سکون ثالث
وضم ثالث و رای قرشت و وا ساکن ، خشمگین
و قهرآسود و کرمه برابر و زنده را گویند ، و بفتح
اول **۹** هم درست است.

دزپستله - بفتح اول **۱۰** و سین می نفطه
بروزن سبلند ؛ بمعنی زاده ویرهیز گارباشد.

دزپه **۱۰** - بکسر اول **۱۱** و ثالث که بای
فارسی باشد و سکون ثالث و های هوز **(۲)** گرمهایی
را گویند که در میان گوشت و پیوست آدمی
و حیوانات دیگر میباشد، و پیربی غدد گویند ،
و بفتح اول نیز گفته شده.

دزپیه **۱۱** - بکرا اول **۱۲** و ثالث و سکون

خشگین و سهمناک و قهرآسود باشد .
دزآلون - بروزن طلاکون ، بمعنی
حیف و درین واقعیت باشد و در مؤید الفضلا بهمین
معنی بعد از داو الـ توشه بودند که دزآلون
باشد.

دزانگاه **۱** - باکاف فارسی بروزن نظام
شاه، بمعنی دزاگاه است که سهمگین و خشم آسود
و قهرناک باشد .

دزآهنچ **۲** - بفتح حا و سکون نون
وجیم، بدخشی و خشمگین و سهمناک - و بد کردار
باشد - و بمعنی تیرنش - وزوین **(۱)** که ستان
کوچک باشد هم آمده است .

دزآهنگ **۳** - باکاف فارسی بروزن
و معنی دزاهنچ است که بد خوی و بد کردار
و خشمگین و سهمگین - و تیرنش - وزوین **(۱)**
باشد .

دزآهنگ افراسیاب **۴** - غاری
بود که افراسیاب بدانجا کریخته بود .

دزبراز **۵** - بفتح بای ابجد بر وزن

(۱) چک : زوین . (۲) چک : وها .

۱ - رک : دزاگاه . ۲ - از : دز (رک: ح **۲** مقبل)+آهنچ (=آهنگ **(۵)**).
- دزاهنگ **(۶)** . ۳ - دزآهنچ، از: دز (-دن) + آهنگ، لته بمعنی بدآهنگ،
بد قصد، این کلمه که در لغت فرس اسدی چاپ تهران بکسر دال یاد گردیده و بمعنی مخوف و تند
وصسب و بد خوکر فته شده باید بضم دال باشد «فاب **۱** م. **۸۵**». و رک: دزاهنچ .

۴ - اصلا «هنگه افراسیاب»، قصر آهنین زیر زمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است
ولی در شاهنامه فردوسی صورت غلری در بالای کوه معروف شده :

ز هر شهر دور و بنزدیک آب
که خوانی همی هنگه افراسیاب .

از اوستا و کتب پهلوی بعنوی بر می آید که هنگ تپری بوده . این کلمه در اوستا Hankanaal
آمده بمعنی چیز کنده شده از ریشه **kān** که در اوستا و پارسی پستان بمعنی کنند است . رک:
یشتها **۱** : **۲۱۱**-**۲۱۲** : دز (ضم اول، رک: ح **۲** مقبل) بمنوان صفت بدين تر کیب افزوده شده است .
۵ - از: دز (-دن)+براز **(۵)**، لته بد بر ازنده . رک: دز برو . ۶ - رک: دزبراز .

۷ - از : دز (-دن) + برو (ایرو)، لته بد ایرو . ۸ - تلفظ صحیح بضم
اول است . ۹ - لته، بمعنی بد پسند . ۱۰ - از: دز (-دن)+ یه (یه)، لته
بیه بد . رک: دزپه، دشبل . ۱۱ - رک: دزپه، دشبل .

و بفتح اول هم آمده است.

دُرْگَام ۵ - بروزن اکرام^۴، سهمناک و خشمگین را گویند. و بمعنی زاهد و پر هیز کار هم هست - و خواجه سرا را بیز گفته اند.

دُرْگَامه - بکسر اول^۴ و فتح آخر، بمعنی درگام است که سهمناک و خشمگین - وزاهد و پر هیز کار و خواجه سرا باشد.

دُرْم - بکسر اول^۴ وفتح نای و مسكون میم - بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار. و آشنه و سرست و مغمور - و فرا و افکندند و اندیشه مند باشد، و ابن معنی را بغير آدمی هم اطلاق کنند - و بمعنی سیاه و تیره و تاریک هم آمده است.

دُرْهَان ۶ - بکسر اول بروزن کرمان، بمعنی افسوس و درینخ داشتن و حسرت باشد.

دُرْن ۷ - بضم اول وفتح نای و مسكون نون، چیزی را گویند که طعم او تند و تیز باشد؛ و بکسر اول بیز گفته اند؛ و بضم اول و مسكون نای هم هست.

دُرْنَد ۸ - بکسر اول وفتح نای و مسكون نون و دال اجده - بمعنی دژن است که چیزی تند و تیز طعم باشد - و مردم فهرآلود و خشنناک و تند و تیز را بیز گویند.

دُرْواخ - بفتح اول و مسكون نای دوا و بالف کشیده و بخای نقطه دارزده - درشتی و غلظت

نای و نحتای و ظهورها، بمعنی دزیه است که بعزمی خند گویند و آنرا دزیمه بفتح های هوز^(۱) هم گفته اند و دزیبه لیز بنظر آمده است که بروزن عجیبیه باشد.

دُرْخَم ۱ - بکسر اول و خای نقطه دار و مسكون نای و میم، بدخوی و بطبعیت را گویند چه دز بمعنی بد و خم بمعنی خوی و بطبعیت باشد - و جlad را بیز گفته اند.

دُرْخَى ۲ - بکسر اول و مسكون نای وفتح نال و نحتای ساکن، بندبوان و زندان بارا گویند. و بمعنی گرفته روی و سهگمین هم هست؛ و بفتح اول و کسر نال بیز آمده است.

دُرْخِيم ۳ - بکسر اول^۴ بروزن اقلیم، بمعنی دزخم است که بدخوی و بطبعیت، و بدر و روی باشد^۴ - و زندان بان و قلمه بان و نگاهبان - و جlad - و خونبرای بیز گویند - و بمعنی بخیل و خیس و لثیم هم آمده است؛ و بفتح اول بیز درست است.

دُرْكَش - بضم اول و نای و مسكون کاف، آبله که بسبب کار کردن و راه و قرن بر دست و پا بهم رسد - و گرمه را بیز گویند که در وقت ناییدن رسماً و با ابریشم و امثال آن بر آن افتد؛ و بکسر اول و نای هم هست؛ و بفتح اول و کسر نای بیز گفته اند.

دُرْكَاك - بکسر اول بروزن ترباک، کرکس را گویند، و آن مرغی باشد مردار خوار؛

(۱) چک : بفتح ها.

۹ - رک: دزخیم. ۱۰ - از: دز (- دن) + خیم (هم)، لغة بدنها داد، بد

سرفت، بد خلقه قاب ۱ م ۵۶۰ و رک: دزخم، دزخی (مخلف آن). ۱۱ - ناظصحيح بضم اول است. ۱۲ - جم ازیس داسته بدکاراوی (دخت کورلک پادشاه زابل)

خوش آمدش دیدار و گفتار اوی

بدل گفت کابین ماه دزخیم نیست

گراز رازم آگه شود بیم بست.

۱۳ - گرثاب ناتمامه اسدی طوسی ۴۲۶.

۱۴ - از: دز (- دن) + کام (هم)، لغة بد آزارو، بد خواهش.

۱۵ - رک: دذوان. ۱۶ - رک: دزد. ۱۷ - رک: دزن.

دُرُهخت گَكٌ ۶ - با کاف فارسی مفتوح بیون و کاف دیگر زده ، بمعنی دُرُهخت است که بیت المقدس باشد .

دُرُهرج ۷ - بفتح ثالث و سکون دای بی نقطه (۲) و جم ، بمعنی دُرُهخت کنک است که بیت المقدس باشد ، و باین معنی بضم ثالث هم گفته اند ، وبکراول و سکون ثالث بینظیر آمده است (۴) - و بتغایره را هم گویند .*

دُرُهوست ۸ - بر وزن می دوخت ، بمعنی دُرُهرج ۷ است که بیت المقدس باشد .

دُرُهوست گَلَكٌ - بمعنی دُرُهخت کنک است که قبله ییغینیان و بیت المقدس باشد .

و جلاف را گویند - و بممتنی نقاوت هم آمده است که از بیماری برخاستن باشد .

دُرُوان ۱ - بفتح اول بروزن الون ، بمعنی حرث و تأسف و دریغ باشد ، وبکراول بیز آمده است .

دُرُه ۲ - بفتح اول ۳ و ثالثی ، پرسختم و فهر آلود را گویند : و بکسر اول هم آمده است .

دُرُهخت ۳ - بکراول و ضم هاو سکون ثالث و خای نخد (۱) و نای قرشت (۲) ، قبله پیشبان باشد و آنرا بریانی ایلیا ۴ و بعری بیت المقدس گویند .

بيان فهم

در دال بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر یکصد و بیست لغت و کنایت

مخفف دیس هم هست که شبیه و نظر است ۹ - و بهنده عدد ده را گویند ۱۰ که برعی عشره خوانند .*

دست ۱۱ - بروزن مت ، معروف است و برعی بد گویند - و بمعنی فایده و نفع هم

دَس - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی شبیه و نظر و مانند باشد ۹ - و بممتنی آن هم هم هست که کلمه اشاره است - و بضم اول کل سخت را گویند ، و کل یخنه بینظیر آمده است الهام - وبکراول بیونالی بمعنی هندسه باشد

(۱) چک: و خا . (۲) چک: و نا . (۳) چک: و سکون را .
 (۴) چک: - است .

۱ - رک: دُرُمان . ۲ - از: دز (هـ.) + (سبت) .
 ۳ - لغة بضم اول ۴ - دُرُهوخت . رک: دُرُهخت کنک .
 ۵ - رک: ایلیا . ۶ - رک: دُرُهخت . ۷ - مصحف «دُرُهوخ» مخفف دُرُهوخت . رک: دُرُهخت . و رک: دُرُهرج (۱) .
 ۸ - دُرُهوخت . رک: دُرُهوخت . رک: دُرُهوخت .
 ۹ - مخفف دیس (هـ.) ، رک: مزله دیباچه مؤلف . ۱۰ - سانکرت dasa ، و لیامز ۴۷۱: ۳ .
 ۱۱ - بهلوی dast ، پارسی باستان - zasta ، هندی باستان - hásta ، بارتو لمه ۱۶۸۵ ، بیبر ک ۴۹ - ۵۰ ، اوستا - last ، سکلی dest ، کردی dest ، بلوجی dhöst ، last ، دخنی dast ، شفیقی dhöst ، سریکلی dest ، last ، منجی

پچه در صفحه ۸۵۵
 (فرهان قاطع ۱۱۲)

و مسنند همچنان که اسب را سر و شتر را نفو و فیل را زنجیر - و بمعنی یک عدد - و بمعنی اندازه.. و یکبار باختن فقار.. و بازی سه تیر - و بمعنی حرف و پیشه هم آمده است ..

دستا^۱ - بروزن پستا.. مخفف و مرخ دسارت که منديل ور، پاک باشد ..

دست ابر زجن^۲ - بفتح همز، بمعنی دست بر زجن است که دستینه زبان ناشد و آن میلی بود از طلا و نقره و امثال آن که در دست کشند ..

دستادست^۳ - بفتح دال ابجد (۲) و سکون سین سعس و نای قرشت (۳)، بمعنی سودای نقداً قدباشد^۴ یعنی چیزی بگیرید و همان لحظه قیمت بدھند ..

دستار - بروزن رفتار، منديل و روپاگ را گوئند^۵ - و امر^۶ - و فاعل^۷ بیز آید ..

دستاران - بر وزن زرد اران، اجرت و مزدی باشد که بیش از کار گردن سzed دور دهنند ..

هست - وفتح و صرت و فیروزی - و فرمت - و ظفر یا چن را بیز گفته اند - و صدر و مسنند مامک و سلاطین و اکابر باشد - و قوت -

و قدرت و توابایی را بیز گویند ..

و یک، چیز نعلم راهم میگویند ..

همجو بکدست رخت یعنی از منديل ناشلوار و بکدست سلاح

که از خود نا موزه آهنه باشد دست

و یک دست خانه که از شیمن و خوابگاه نا طول به باشد و هر چیز که اجتماعش در آن امر لازم بود - و بمعنی بکدست هم هست که یعنی برایر باشد همچو بیکظر و بیکروش و بیک قم و یک جنس و یک بات و امثال آن - و بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش هم بنظر آمده است - و گرت و مربنیه

و لومرایز گفته اند همچو بکدست دیگر شطرنج (۱)

و یک دست دیگر را بازی کنید - و بمعنی متور هم هست که وزیر باشد - و مرغان شکاری مثل باز و پاشه و چرخ و شاهین را بیز باعتباری دست

(۱) چشم : شطريچ. (۲) چك : - ابجد. (۳) چك : و سکون سین و نا ..

۹ - رک : دستار. ۹ - رک : دست اور زجن، دست بر زجن ، دست بر زجن ، مرای

جزو دوم ، رک : ابر زجن ، ابر زجن ، اور زجن ، اور زجن . ۹ - از : دست + (واسطه) +

دست . ۹ - برابر بیشاست (سلم) و پادست (ایه). ۹ - از : دست +

ار (پولد) :

بآدمی توان گفت مالد این حیوان

بیز در اعه و دستار و نقش بیرون ش ..

«گلستان» ۱۱۲.

۹ - یعنی اسم فاعل - دست آورنده ..

بنیه از صفحه ۸۰۴

بودغا **lust** «استق» ، او منع **dastak** (مضل ، بند) ، افانی **dastak** (دسته) «وبشان

۹۶۷ ، اشکاشی **dust** ، زباکی **dust** ، گربرس **dâst** ، او رامانی **daes** رک. او رامان

۹۲۱ ، گلکی **däst** ، فربزندی ، برآن و نظری **das** دک ۱ م ۲۸۹ ، سمنانی، سنگری

و لاسکردی **dast** ، شهمیرزادی **das** ، سرخبوی **dast** دک ۲.۶ م ۱۸۶ ، نزفولی **das**. مرب

آن بیز «دست» برای معانی آن در عربی رک: دزی ج ۱ م ۴۴۰-۴۴۱ ..

* دوهوخت - رک: دزهخت و دزهخت گک ..

* دسالیم - بفتح اول ، رک: مرنجه و دو - پنجاه و نه مقدمه ..

دست افشاراندن - کنایه از رفاقتی کردن - و آشکارا ساختن باشد - وابا نمودن - و ترک دادن چیزها را نیز گویند.

دست افکن - با کاف بر وزن دستک زن، کنایه از خادم و خدمتکار باشد - و عاجز و ناتوان را نیز گویند - و بمعنی پاکار هم آمده است.

دست آموز - مرغی را گویند که پرید و بروید و باز برگشته بیاید.

دستان - بر وزن مستان ، جمع دست است که دستها باشد برخلاف فیان - و نام زال پدربرست بود^۰ - و مکر و حیله و تزویر و گراف و هر زمانیز گفته اند - و سرود و نسمه^۱ - و حکایت و افاهه را گویند - و نام جادویی هم هست - و نام موضعی است در مرقدن .*

دست انبویه - کلوله ای باشدم که از علیریات که آنرا بیجت بوبیدن برداشت گیرید و بمری شمامه خوانند - و هر میومای را که توان بوبید عموماً - و بانی باشد کوچک و گرد والوان شیبه بپریزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً .

دست انداختن - کنایه از آشنا کردن و شناوری باشد .^۲

و بمعنی شاگردانه و مزد کائی هم آمده است (۱).

دستار بندان - کنایه از سادات و مدور و بقایا و علماء فضات و فضلا (۲) و مقتیان و درویشان و امثال ایشان باشد ، و بمعنی ارباب العالم خوانند .

دستار چه^۳ - بروزن بکیارچه، رویاک و دستمال را گویند - و باوچه را نیز گفته اند که بر سر نیزه و علم بندند و آنرا طره و شفه هم خوانند .

دستار چه ساختن - کنایه از هدبه دادن - واستالت کردن - و بر دست داشتن باشد .

دستار خوان - سفره دراز باشد - و بمعنی ذله و تواه هم آمده است .

دست از سر گرفتن - کنایه از بی شفقی نمودن و بی توجهی کردن باشد .

دست آس^۴ - آسیابی^۴ باشد که آنرا بدست گردانند .

دستاستگ - بروزن دستگارنگ ، بمعنی فلاخن باشد .

دست افshan - کنایه از رفاقت^۵ - و در پن کردن باشد .

(۱) چک : - است . (۲) چک : و فضلا و فضنه .

۹ - از : دستار + چه (پسوند تصریف) .^۶ - آسی (رک : آس) که با دست گردد . رک : خرده اوستا . پوردادو من ۱۶۶ ح .^۷ - صحیح آسیابی .

۸ - اسم فعل (با حذف نده) از دست افشا بن ، وحال :

چو در دست رودی خوئن، بزن مطروب سرودی خوش

که دست افشنان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازم .

* حافظ شیرازی ۲۵۸ .

۹ - جهاندار داند که دستان سام

بزرگ

که است

و با

داش

نیک

نام .

و بیک

نام و بیک نام .

شناختن

بنج

مس

۱۶۶۷ .

۱۰ - بدبین معنی مغرب آن نیز « دستان » « دزی ج ۱۴۱ : ۲۰ : ۴۱ .

۱۱ - امروز بمعنی مستخره کردن و بازی دادن استعمال شود .

* دست انبو و دست البوی - رک : دست انبویه : یار دست انبو بدلست داد و دست یو گرفت .

بی حساب باشد - و شخصی را نیز گویند که در شترنج و فرده برا آلتی و مهره‌ای که دست نهند چنانجا

بازی

دست پاک - کنایه از دست خالی و فقر و مسکن - و پرهیز گار و متدين باشد - و دستمال را نیز گویند.^۵

دست بدندان گشتن - و دست بدندان گشیدن، کنایه از حسرت و ندامت و غاف

خوردن

و پیشمانی باشد.

دست برآوردن - کنایه از دعا کردن - و شفاقت نمودن باشد - و تربیت کردن - و غالب آمدن - و دعوی نمودن باشد.

دست برتر گش زدن - کنایه از خود آرابی باشد یعنی آرایش وزینت کردن و خود آراستن.

دست بر جن^۶ - با جسم بروزن دست بستن، مخفف دست بر جن است، و آن حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که در (۲) دست کشند.

دست بر برد - پشم بای ابجد و سکون را و دال بی نقطه، بازی و گروپردن از حرف باشد - و کنایه از قدرت افزونی و دلیری در جنگ و غیر

جنگ هم است - و کارهایان کردن را نیز گویند

دست انداز - نمای وحالة‌ی حساب را گویند - و کنایه از فقام - و شناور و کیسه بر - و غارت و تراج باشد - و تیرانداز را نیز گویند - و کبکه دکه و پهلوپکی زند - و شخصی که صدر و مند بگتراند چه دست بمعنی صدر و مند هم آمده است.^۷

دستان زند^۸ - بازای هوز بروزن اسباب (۱) چند، نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است، واو حکیمی بوده است.

دست اورنجن^۹ - با او بمعنی دست بر لجن باشد که دستینه است و آنرا از طلاق و فقره وغیر آن هم سازند.

دست آویز - بروزن رستاخیز، آبجه همراه آورند و آنرا وسیله مداعای خود سازند - و بمعنی در آویختن و دست در چیزی زدن و آنرا پشت و پنهان خود ساختن و تکیه بر آن کردن هم آمده است.^{۱۰}

دست با پادشاه - کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد.

دست باز - کسی را گویند که آبجه در دست داشته باشد همه را بیاز و تمام کند - و بمعنی دست انداز هم آمده است که نمای وحالة

(۱) چک : اسباب . (۲) چشن : دو.

۹ - امروز بمعنی نا همواری راه و جاده استعمال شود .^{۱۱} - بدین صورت در فهرست شاهنامه لف نیامده ، ظ مصحف « دستان زر ».^{۱۲} - دست آورنجن :

بان زعفران آلوه محبین

ز زر مغربی دستاور لجن .

چنانچون دوس از هم باز کرده .

۱۳ - منوجهری دامغانی .

دک : دست ابرجن ، دست بر جن ، دست بر نجعن ، اورنجن ، ابرنجن ، ابرنجین .^{۱۴} - کبکه در غرقاب هالک و گرداب فائل افتاده ... به روجه که ممکن کردد دست آویزی میجویند .^{۱۵} از مکتب عیید الدین افرزی .^{۱۶} شدالازاره مصحح فروینی ص ۵۲۳ .^{۱۷} - و نیز بمعنی زد و خورد . دک : تعلیقات تاریخ یهقی .^{۱۸} دکتر فیاض ص ۹۹۸-۹۹۹ .

۱۹ - آنچه که بدان دست پاک گشته، چنانکه رو پاک .

۲۰ - راک : دست اورنجن .

وحلقه زدن مردمان و جاوده‌ان باشد ایستاده یا
نشسته - و بمعنی دست یکدیگر گرفتن و رفیدن
هم هست .

دست پیش داشتن - کتابه از منع
گردن - و دست بداعا برداشتن - و دست بستن
پیش کسی باشد - و کتابه از کدیمه و گدایی گردن
هم هست .

دست پیمان - اسبابرا گویند که
داماد بخانه عروس میفرست - و مهربانی را نیز
گویند که بوقت عقد گردن فرار دهد و آنرا
مهر موجل خواند . و معرب آن دستگیمان
است .

دست تو بر سرهن - کتابه‌از آن
است که هر چه ترا نسبت و میسر شد مرا هم
نسبت شود .

دست خطر - آن دست برد و شتریج
باشد که در آن شرط و گرو سیار گرده باشد -
و مندی را نیز گویند که در آن رفتگی‌ها مضری
باشد .

دستخوان - بروزن هفت خوان، بمعنی
سفره و دستار خوان و پیش اندازبادش .

دست خوش - بفتح خای نخد (۱)
و سکون او معدونه و شین فرشت (۲)، بمعنی
سخر گر باشد . و دسه‌الراینیز گویند - و کتابه از
از عاجز وزبون وزبردست باشد - و چیزی رانیز
گویند که حسول آن سهل و آسان بود .

دست خون - بکسر ثالث بس وزن
سرنگون ، بازی آخرین فرد است که کسی همه
چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گردد
برسر خود یا بیکی از اضای خود بسته باشد
و حرف شدرگرده و او را بر هفده کشیده

و بمعنی قطع و فیروزی - و چاپکستی و فره و بلزی
دادن هم هست .

دست بردهان - دست بر دهان
گرفتن، کتابه از چیزی خوردن باشد .

دست بردهان بردن - کتابه از
پشمایانی و افسوس و نأس خوردن باشد .

دست برسر - کتابه‌از نأس و تعبیر
و حیرانی باشد .

دست بر نجعن ^۱ - دستینه ای باشد
از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست
کنند .

دست برون گردن - بمعنی
دست بر آوردن باشد - و بمعنی دست بر سدن
هم گفته اند - و کتابه از دست زدن هم هست .

دست پس - بفتح باء فارسی و سکون
سین منطقه ، بمعنی آخر کار باشد - و خصلی را
لیز گفته‌اند که فقار بازان در آخر بازی یکدیگر
دهند - و ممندی را لیز گویند که در موقبه و رتبه
از ممندی‌ها دیگر کمتر باشد .

دست بسته - کتابه از بغل و خبس
باشد - و لیماز گزارنده را لیز گویند .

دست پسین - بمعنی دست پس است که
دار آخ ر قمار و غیره باشد .

دست بشاخی زدن - کتابه از
معشور و بوار نو بهم رسایدین - و مراد و مطلب
لوی اختیار کردن باشد .

دست بکیه و عشق بدروازه-
اشاهه بکیه است که زر و مال را بهتر از عنق
و محبت دارد .

دست بند - امل و مرارید و امثال آنها
گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست بندان

(۱) چک : نخد . (۲) چک : فرشت .

* رک : دست ابریجن ، دست اوریجن .

* دسته‌هه بفتح اول و سوم و کرجبله ، دکه : دستگرد ، دستگره ، دسکه .

<p>بایز گویند .</p> <p>دستره ۵ - بر وزن مخرب ، بمعنی دست را باشد که داس کوچک دندانه دار است و اصل آن دست اوه بوه است .</p> <p>دست فرن - با زای هوز (۱) بر وزن کشتن کن ، کنایه از مردم نادم و پیشان باشد - و صاحب طرب و سرودگوی و خوشحال را بیز گویند و کسی رایز گفته اند که دست مرچیزی زلک و متول بکی شود .</p> <p>دست سنگ - باسین بی نقطه بر وزن هفت ریگ ، بمعنی دستانگه است که فلاخن باشد .</p> <p>دست سوزه - بروزن هفت روزه ، دختری بازی باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند .</p> <p>دست شستن - کنایه از نر که دادن - و نا امید شدن باشد .</p> <p>دست شگتہ - معروف است ۶ - و کسی را بیز گویند که سبب تحییل معانی (۰) از مایه و هنر و کمال و علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال اینها نداشته باشد و کسب و کار و صفت ویشه هم ندارد .</p> <p>دست صلیب گردن - کنایه از دست بستن پیش مخاوف باشد .</p> <p>دست فال ۷ - سا فا بروزن وخت مال . آغاز و ابتدای سودا بمعنی سودای اولی - بلشند که اصناف و اهل حرفت کنند .</p>	<p>باشد - و منند حکومتی رایز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود : و سکون ثالث بر وزن لعل گون هم هست .</p> <p>دست دادن - کنایه از حاصل شدن ۸ . و بفضل آمدن - و بیتم کردن - و آرام گردیدن - و مضبوط کشتن باشد .</p> <p>دست در آستین داشتن - کنایه از فارغ بودن از کارهات .</p> <p>دست در آستین گردن - کنایه از باز داشتن و منع کردن بود از کاری .</p> <p>دست در کیسه زدن - کنایه از جوان مردی کردن است بمعنی بخشش و حانق نمودن .</p> <p>دست دست اوست - کنایه از سلط و غله و زیادتی باشد .</p> <p>دست ۹ - بروزن کفتر ، ارمه کوچک کی را گویند که بیکدست کار فرمایند - و بمعنی داس کوچک دندانه دارهم آمده است .</p> <p>دست راست - معروف است ۴ - و کنایه از وزیر اعظم هم هست .</p> <p>دست رس - بفتح رایع و سکون سین بی نقطه ، کنایه از قدرت و توانگری - و جمعیت و سامان باشد ۹ .</p> <p>دست رنج - بفتح رایع و سکون نون و جم ، پیشه و حرفت و کسب و کار و صفت باشد - و کاربرایز گفته اند که بادست کنند . و مزد دست را</p>
--	---

(۱) چک: بازا . (۲) چک: معاشی .

- ۹ - دیکی از وزرا منزول شد و بحلقه درویشان درآمد ... جمیعت خاطری دست داد .
- ۱۰ - گلستان ۴۳۳ . ۴ - رک: دستره . ۴ - بیدعیتی، مقابل دست چپ .
- ۱۱ - پیشتر بمعنی آنچه کمحصول آن و وصول بدان آسان بود، استعمال شود :
- ۱۲ - آنرا که بر مراد جهان بیست دسترس در زاد بوم خوبی غریب است و ناشناخت . گلستان ۴۱۴ .
- ۱۳ - دست (۵.م.) از (das) + tara معنی داس کوچک داسفا : مص ۸۶ .
- ۱۴ - معرب آن هم دسترة دزی ج این ۴۴۱ : ۴۲ . ۶ - کبیکه دستش شکته شده باشد .
- ۱۵ - رک: دستلاف .

دست گز آر - پشم کاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کتابه از مددکار و ممد و معاون باشد .

دستک فرن - بر وزن چشمک زن ، مطروب و سازنده و سرود گوی و خوانندم باشد . ولادم پیشماران نیز گویند .

دست گز یدن - پشم کاف فلزی ، به معنی صدر مجلس و سند طلبیدن است ^۱ چه دست به معنی صدر مجلس و سند باشد ^۲ - وفتح کاف فارسی به معنی دریغ و افسوس خوردن .

دست گز لین - پشم کاف فارسی و زای نقطه دار بتعتنه ریسیده و بنون زده ، اسب جنبیت را گویند که اسب کل است - و هرجیز که آنرا انتخاب کرده باشد - و کتابه از شخصی است که بیوسته خواهد درمند و صدر مجلس بنشیند ^۳ .

دستکار - باکاف بروزن دستیار ، هنکار - و بdest کارنده را گویند ^۱ - و به معنی ساخته و پرداخته باشد مطلقاً ^۲ ، و اضافه بهر کس که کشند و گویند « دستکار فلان » به معنی ساخته و پرداخته فلان - و شان و فرمان و نقش و کارنده را بیز گویند که بر دیوارها بیسیانند و بر سرکها نقش کشند بهجت اعلام و نشانشی مردم - و به معنی چست و جلاک و جلد هم آمده است .

دستگاه ^۳ - بر وزن تختگاه ، به معنی قفترت - و جمعیت و سامان - و دست رس - و مال علم و فضل و دانشمندی باشد .

دستگاه وجود - کتابه از فوای عشرة بشری است که سامنه و باصره ولامه و زائفه و شانه و واعده و خجال و متصرفه و حافظه و حس مشترک که باشد * .

۱ - از: دست + کار (کارنده، از «کاشتن») . ۲ - از: دست + کار، کار دستی .

۳ - از: دست(هـ.) + گاه (بیوند مکان) .

۴ - زرای نست خرد را دلیل و باریگر زدست نست سخارا منار و دستگزار (دستگذار) .
۵ - محمود سعد .۴۵۰

۶ - رک : دست گزین . ۷ - رک : دست گزیدن .

* **دستگرد** - بفتح اول و کسر چهارم (- دسکره - دسکره) ، معرب آن « دستجرد » (فتح اول و سوم و کسر چهارم) . معنای گوید : نام عدماهی فری است بجهایی مختلف ، از جمله در مرد دو فریبه و در طوس دو فریبه و در سرخس « دستجرد لقسان » و در بلخ « دستجرد جموکیان » ... ابوموسی گوید : در اصفهان عدهای فریه هاست که هر یک را دستجرد گویند و ماقوت گوید : ما چند نای آنها را دیدیم . بشاری گوید : دستجرد شهری است بچالیان ، و سمر گوید ما از « قنطره الشعآن » نزدیک نهادند بقریه ای معروف به « دستجرد کرویه » راه سیردیم ، بداجا بشاهی عجب از کوشکها و ایوانهایت که همه را از نخته سنگهای خوش برش بر آورده اند و بینندۀ بی کمان گویند آنها از یک پارچه نخته سنگی منقوص ساخته شده اند . « معجم البلدان » ، و ظاهرآ منظور از « دسکره » در شعر لیبی (یشی) منقول در تاریخ بیهقی (مس ۷۴) که گوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب بین آمد و مردم همه بر قنطره شد
هین دستگرد (دستجرد) باشد . کریستان (سانان م ۴۵۴ بیم) شرحی در باب دسکرد یا دستگرد خرسه (= الدسکره یا دسکرمه المثلک نویسنده کان عربی زبان) که در بین جاده ظاظانی بزرگی که از نیستون به همدان کشیده میشد، آورده است - و بزدستگرد مرکز خلجان در جنوب غربی فرم است « کیهان . جغرافیای سلسلی ۳۹۶ » .

* **دستگره** - بفتح اول و چهارم و پنجم ، رکه : دستگرد ، دسکره .

اپان را بدان بندید - و معنی شبه و نظری هم آمده است .

دست گشتن = کتابه از افوس و پیش مانی خوردن باشد .^۶

دستگله = بفتح کاف فارسی ، مخفف دستگاه است که دست روز - و سامان - و علم باشد .

دستگیر ^۷ = بروزن سردیز ، معنی مدد کار باشد - و اسیر کرده شده را بیز گویند - و معنی قابل ^۸ - و مفعول ^۹ - و امرهم آمده است .^{۱۰}

دستلاف = بفتح او لولام بروزن شعر بلف ، سودای اولی که استادان حرف و اصناف گشته آفران متین و مبارک دانند .^{۱۱}

دستمال ^{۱۲} = معرف است ، معنی هرجه بdest بمانند - و پارچه منديل و منديل را بیز گویند - و کتابه از گرتلر و اسیر و زبون باشد .

دست هرد ^{۱۳} = بفتح ميم و سکون را و دال بـ نفعه (۱) ، معنی بار و مدد کار باشد .

دست هردي ^{۱۴} = بر وزن رنگه زردی ، باری و مدد کاری و شفاعت و امانت را گویند - و بکسر ثالث کتابه از قدرت و قوت باشد .

دست هزد ^{۱۵} = جنم ميم و سکون زانی نفعه دار (۲) و دال بـ نفعه (۳) ، اجرت و مزد

دست گش ^۱ = بفتح کاف و سکون شن قرشت ، قالد نایينا را گویند ، و آن شخص باشد که دست کوران را گرفته به جانب میرد - و سایل و گدا آنیز گویند - و معنی اسیر و گرفتار و زبون وزیر دست هم گفته اند - و معنی محکم و مهربون باشد - و آنچه در دست گرفته بگشته مgio کباده و کمان زیر جاق و امثال آن - و معنی مزد دست - و مزدوری هم هست - و شخصی که چرخ و شاهین نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند و بجهه سگ شکاری که قادر و پر اور را در حضور این کس چفت کرده باشند و کره اسب این چنینی را بیز گویند .^۲

دست گشادن = معروف است ^۴ - و کتابه از جوانمردی و همت و بخشش باشد .

دست گشی ^۴ = بمعنی دست مالیدن و لامه کردن باشد - و کتابه و گدایی را بیز گویند .

دست گشیدن = بمعنی دست مالیدن و لامه کردن باشد - و کتابه از دست درازی نمودن هست - و کتابه از دست بازداشت و منع کردن - و فارغ شدن از کاری بود .^۵

دست گچجه گردن = کتابه از گدایه و گدایی کردن باشد .

دست گله = بفتح کاف و لام ، چیزی باشد لزیجم باقته یا از دیسان نافته که دستهای

(۱) چله: - بـ نفعه . (۲) چله: و سکون زا . (۳) چله: - بـ نفعه .



۱ - رک : دست کشیدن .^۳ - بیز بیوش چرمین یا پنبه‌یی و با پشمی که دست را بیوشاند ، اطلاق شود .

۴ - بمعنی باز کردن دست .^۴ - از دست کشن + ی (مصدری) .^۵ - و بمعنی ترک کردن .

۶ - و بمعنی دست کشیدن و ترک کردن استعمال شود .

۷ - از : دست + کیر (کیرنه) .^۶ - اسم مفعول .^۹ - از : دست کرفتن .^{۱۰} - از : دست فال ، وامر و دسته (بفتح اول) گویند .^{۱۱} - مرتب (دستمال) دیزیج ۱ص ۴۴۲ ،^{۱۲} قس : پایمرد .

۱۳ - قس : پایمزد .^{۱۴} - قس : پایمزد .^{۱۵} - قس : پایمزد .

نمودن را بیز گویند.

دستوار ۶ - با و او بروزن دستیار،
صای پیران را کویند - و بهمنی هم دست و دستیار
هم آمده است - و دست بروجن را بیز گفته اند
که دستینه زنان باشد. و چوب دستی گنده و سطبر
که شبانان بدست گیرند - و هر چیزیاره که بعقدر
دستی باشد .

دستواره ۷ - بروزن نعل (۱) پاره ،
بمعنی دست مانند باشد چه واره بمعنی مانند
است - و هر چیز که بعقدر دستی باشد .

دستوانه ۸ - بروزن سر دخانه ، صدر
مجلس و مند باشد - و دستینه زنان - و ساعد مند
آهین مردان را بیز گفته اند که در روز جنگ که
در دست گشته و آنرا بر عربی فقار باقافت و زای نقطه دار
بروزن حفاظ خوانند و بترا که فولجاق گویند .

دست و پازدن - کتابه از طلب
کردن سجد و جهد تمام باشد - و کتابه از جان
کنند هم هست

دستور ۹ - بفتح اول بروزن مستور ،
وزیر و منشی باشد - و رخصت و اجازت را بیز
گویند ۱۰ - و صاحب دست و مند هم هست -
و آنکه در تشتیت مهمات باو اعتماد کنند - و وفا
بعهد و وعده باشد. و چوب گندۀ درازی را بیز گویند
که بعرض بر بالای گشته اندازند و میزان گشته را

کسی که کاری کرده باشد - و مكافات یکی و بدری
بیز گویند .

دست هوزه ۵ - بر وزن هفت روزه ،
بمعنی تحفه و ارمغان - و دست آوز باشد .

دست موسی - کتابه از آفتاب
مالتاب است ۱ .

دستنبوی ۲ - کلوهای باشد که آنرا
از اقلام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند
و بوبی کنند و آنچه از لخلخه و خوشبوی که آنرا
بدست توان گرفت و بعربي شمامه گویند - و هر
میوه‌ای که بجهت بوییدن بر دست گیرند عدماً
و بانی باشد گرد و کوجلک والوان شیشه بخزنه
خصوصاً .

دستنبویه ۳ - بفتح تحانی ، بمعنی
دستنبوی است که شمامه عطریات - و هر میوه که
توان بویید - و بوییدنی مخصوص باشد ۴ .

دست نشان - کتابه از کسی باشد که
شخصی او را بکاری نسب گرده باشد - و بمعنی
ملیع و فرامانبردار هم هست .

دست نهاز ۵ - وضو را کویند که
شتن رو و دستها و مسح کردن سر و یاخا باشد .

دست نمودن - کتابه از ظهار قوت
و قدرت گردن باشد - و صدر و مند و مجلس

۱) چک: نعل .

- ۲) - بمناسبت تشیه آفتاب بید میباشد . ۳) - رک: دستنبویه ، دست آبوبه .
۴) - دستنبوی ، دست آبوبه . ۵) - مرادمیوه مخصوص است که خوشبوست ،
سرمه بیز «دستنبویه» (دزی چ ۹ ص ۴۴۱) رک: المثل من ۸۷ . ۶) - در گیلکی
dast-nemâz ، عبرانی dast-nemâz ، لری: دست + بوار (بیوند اضاف) ، رک: دستوله .
۷) - از: دست + واره (بیوند اضاف) ، رک: دستوار .
۸) - از: دست + وانه (بیوند اضاف) . ۹) - پهلوی dastwar (فانی)
۱۰) - مانند (۹۷۹) ، dastvar ، کریشنمن ، سان ، هنرمت ، هنرمت ، dastavar (فانی ، حکم)
«پیر که» در انتتفق آن اختلاف است . رک: اشق و هربشان ۵۶۸ .
۱۱) - ۱۰) - باین معنی در قدیم دستوری (د.م.) استعمال میشده .

دستهه ۸ - بفتح اول بر وزن جسته ،
یار و مدد کار - و جماعت
مردم را گویند - و فضله کارد
وششیروتیشه واره و امثال آن -
و آبجه بر کاه عود وطنبر و حل
کشند - و دسته ای که از گل
و رساحین و سبزه و علف
و جاروب و گیاههای دیگر
می بشندند - و دسته کاغذ را بیز
گومند - و بمعنی گناخ دی
ادب - و مردم را کشاخ
گردانیدن باشد - و بضم اول
منک را گویند و بعربي حجر
خوانند .

دسته چلک ۹ - بکسر جيم فارسي
ولام و سکون کاف ، بمعنی چالیک است ، و آن
دوبارچه چوب باشد که اطفال بدان بازی کشند
یکی دراز بقدر سه وجب ، و دیگری کوتاه بمقدار
پل قبهه ، و هر دو سر چوب کوچک بیز میباشد ،
و بعربي چوب بزرگ را مغلة و پوچوب کوچک را
فله خوانند .

دستی ۱۰ بروزن متئی ، ظرفی که آوار
بدست توان برداشت ، معرب آن دستیج است .

بدان نگاه دارند . و جویی که درین در اندازند تا
در گشتو منگردد - و طرز دروش و فاعده و قانون را
بیز گفته اند - و بیشوای امتنان زردشت را هم
می گویند همچو هیربد و موبد که داشتمند و خادم
بزرگ آتشکده است ۱ - وضم اول در عربی ،
بعنی وزیر و کسی که بر قول او اعتماد کشند -
و کتابی که در وہ ایستاج چیزها لوشن شده باشد ؟
و بعضاً گویند دستور ضم اول همرب است ۲ - وابن
لنظام عربی بیست ۳ .

دست ورجن ۴ - باجمیم بروزن قد
کردن ، بمعنی دست برینجن است که دستینه طلا
و نقره و امثال آن باشد .

دست ورنجن ۵ - بر وزن و معنی
دست برینجن است که دستینه طلا و نقره زنان
باشد .

دستوری ۶ - بروزن فنفوری ، رخصت
واحاجات باشد ۷ - و بمعنی سرچ گاوی هم آمده
است ، و آن چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند
چنانکه شخصی یکن انگور خرید ، سیبی بر سر
آن بیگیرد .

دستوم - بسر وزن مخدوم ، بمعنی
نذک است که آن نیات معالی در نفس انسانی
باشد ۷ .

۸ - باین معنی امروز بیزمیان زرنشیان ایران و پارسیان هند معمول است . کریشن
لوسد (سلطت قباد و ظهور مزدک) . ترجمة فارسی ص ۲۳۴ (۶) : (دستور (فتح واو) یادستور (ضم نا))
ظاهرآ در دوره ساسانیان بر موبدی اطلاق میشده است که بیشتر در امور دینی و قضایی مطالعه
میگردد و هر گاه درین گونه امور اشکالی روی میداده است یا مراجمه می گویند . رک : فهرست
کریشن . سasan : dastvar ۹ - رک : دزی ج ۱ ص ۴۴۲ (دستور) (ضم اول) .

۱۰ - رک : دائرة المعارف اسلام : دستور . ۱۰ - رک : دست ابرینجن : دست اورینجن ،
دست برینجن ، دست برینجن . ۱۰ - از : دستور + ای (مصدری) ، بهلوی dastowârih
(تلوابدیا ۱۰۵۹ ، dastewârih اوتوالا ۱۱۷۸) . ۱۰ - «وقاضی را دستوری است که چنین
صالح باز چناید که همرا اجابت باشد» . بیغی ۴۱-۴۰ . ۱۰ - ظا از برداخته های فرقه
آذد کیوان . ۱۰ - پهلوی dastak (مشت ، قبضه ، دسته) «نیبر که من ۲۹۳ (xvarr) .
معرب دسته و دستیج (دزی ج ۱ ص ۴۴۱) .

۱۰ - از : دسته + چلک (متخفف چالیک (هم)) .

دسمر (۲) - پاییم بروزن کفت، غلامی باشد شبیه بیان و آنرا جرمی در جمع خوانند، و باین معنی با شین فرشت هم آمده است ۷.

دسلمه - بر وزن کسه، نوعی از غله باشد.

دسورده ۸ - بفتح اول و واو بر وزن بروزده، جویی باشد که بدان گلوله خمیر را بهن کنند.

دسوک - بضم اول بر وزن سلوک، هیزم بذریک را کویند؛ و بفتح اول هم آمده است.

دسه ۹ - بفتح اول و ثانی، تهمه رسامن و ابریشمی باشد که بعزم کار در نورد بساند چون جولاوه جامه باقه را از آن بیرد؛ و نورد بفتح لون واو و سکون را و دال بی نقطه جویی را کویند که جامه باقه را بیر آن بیچند - و گلوله رسامن را بیز کفته اند - و بضم اول گلوله سنگ را.

دسان - بر وزن دفین، معنی خم باشد که بحری دن کویند.

دسمینه - بر وزن دفینه، معنی دسین است که خم باشد اعم از خم سر که وغیره.

و بمعنی باری و مدد کاری باشد - و بمعنی طلب هم هست بمعنی دستی بد.

دستیار ۱ - بروزن بختیار، بمعنی محمد و مطalon و مدد کننده بباری دهنده ۲ - و شاگرد وزیر دست باشد.

دست یاقتن - کتابه از ظفر یاقتن و مستولی گردیدن - و بمراد رسیدن - و عادات شدن باشد.

دستینه ۳ - بروزن چربینه، حلقه طلا و فره و امثال آن باشد که زنان بر دست کنند. و دسته کارد و شمشیر و طنبور و عود و رباب و مانند آن را کویند. و مکتووبی که بدست خود بنویسد. و توپیع و فرمان پادشاه را بیز کویند. - آنچه در آخر کتاب العاق کنند همچو نام خود و تاریخ ائم وغیره.

دسلک - بفتح اول و سکون ثالی و کاف، رشته و رسان ناییده را کویند که بر سوزن میکشند؛ و باین معنی با شین نظمدار (۱) هم آمده است ۴.

دمسکر ۵ - بر وزن مسخره، مطلق شهر را کویند عموماً همچو مصز و مدینه - و نام شهری بوده در عراق عجم.

(۱) چلک: نقطه دار. (۲) چلک: دسبر (۱).

۶ - از: دست + بار (پسند معاونت).

۷ - رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطلع کردون ترا مساعد و اقبال دستیار. «مudson سعدلاهوری ۴۲۶».

۸ - از: دست + بنه (پسند نسبت)، مغرب آن دستینج - دزدینق «دزیج ۱ ص ۴۳۹» - دستینق «دزیج ۱ من ۴۴۲». ۹ - رک: دسه، دشک. ۱۰ - دسکر، بروزن مرحله (عن)، بمعنی قربه و بمعنی معبد صاری و بمعنی زین هموار و بمعنی خالهای عجابت که در آن شراب و ملامه باشد، یا بنا بی است مانند کوشک که گرد آن خالها باشد و جمع آن دساکر بروزن خناسر است، و دهی است بنهرالملک ... و دهی است میان بغداد و واسط ... و دهی است بنورستان، «شرح قاموس» در عربی الدسکر، سریانی dasqarta، ارجح آنست که کلمه عربی از فارسی «دسکر»، مانعوذ و ازاینجا وارد عربی و سریانی شده باشد «معجمیات عربیه - سامیسون ۲۲۷»؛ الدسکر فی اللغة ، الارض المستوية «معجم البلدان». ۱۱ - بضم اول و سوم.

باقیه در صفحه ۸۶۵

یان دهم

در دال بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و دو لفت و کنایت

بد و زشت و پیل (۳) بمعنی گره باشد ، و بجهت نخیف ترا اداخته‌اند دشیل (۴) شده است همچو دشمن که آن دشت من بوده بمعنی گد دل و زشت دل ، چه من بمعنی دل هم آمده است ^۵ ، و دشام که بمعنی دشتتم (۶) بوده و دشوار که دشوار و دشخوار که دشخوار و مانند آن ^۷ .

دشت - بفتح اول بروزن طشت ، صمرا و بیابان باشد ^۷ - و نام ولایتی است در خراسان مشهور بنشت بیاض - و صحرایی است در فر کستان و آن بنشت قبیاق اشتها دارد - و نام شهری هم است (۸) در آذربایجان - و فرسه ایست در مقاهان - و موضعی است در فارس مشهور بنشت ارزن ! و مرعب آن دست باشد با شین بی نقطه -

دش - بفتح اول و سکون تانی ، خود آرایی و خود را ساختن و آرامتن - و صورت خوبی - و شبه و نظر و مانند ^۱ باشد ^۲ .

دشیل ^۳ (۱) - بضم اول بروزن مقبل ، کرمه‌ای برا گویند که در میان گوشت و پوست آدمی (۲) و حیوانات دیگر می‌باشد ، و بمعنی غدد خواهد .

دشیل ^۴ - بضم اول و سکون تانی و بای فارسی بنتانی کشیده و بلام زده ، بمعنی دشیل (۱) است که غدد باشد ، و آن گرمه‌یست در میان گوشت و پوست ، و معنی ترکیبی آن دشت پیل (۳) است بمعنی گره بد ، چه دشت بمعنی

(۱) چک ، چشن : دشیل . (۲) چله : آسان . (۳) چله ، چشن : پیل . رک : پیل .

(۴) چک ، چشن : دشیل . (۵) چک : دشام . (۶) چک : بوده .

۹ - رک : دس (مخفف دبس) . ^۴ - و بضم اول - دز (بد) چنانکه در : دشمن ، دشخوار . ^۴ - در اراک (سلطان آباد) *doshwār* «مکنی نژاد» و رکه : دشیل . ^۴ - رکه : دشیل ، ذریسه . ^۸ - رکه : دشمن . ^۶ - رکه : هر یک از کلمات فوق . ^۷ - پهلوی *dasht* دمناس ^{۲:۲۷۱} ، سفیدی *daxsht* . رکه : بیر که ^{۵۰} .

تفصیل از صفحه ۸۶۴

۷ - رک : دسمه ، دشمیر . ^۸ - ظ ، مخفف دست + نورده . رک : دس . رک : دس . (هم.) .
* دسگرمه = دسکره = دستگرد = دست بعدرد . نام مواضع مختلف . یاقوت گوید : دسکره (بفتح اول و سوم و چهارم) فربایاست بزرگ که صاحب منبر بنواحی نهرالملک بمغرب بقداد سویز فرمایاست در راه خراسان قریب شهر ایان ، و آن دسکره الملک است ، و همزین شاپورین با بک بدایجا بسیار مقام می‌کرد و ازینرو بدين نام خوانده شد - و بیز دسکره فربایاست مقابل جبل (بفتح اول و ضم دوم مشدد) - و دسکره اینها فربایای بخوزستان «معجم البلدان» و بیز «دستگرمه» دهی بوده در محل سلطان آباد (اراکه) که بر اثر ایجاد شهر سلطان آباد در زمان تفصیل شاه از میان رفته (مکنی نژاد ببنفل از تاریخ اراکه ص ۱۳۷ : دسکرمه) ، و رکه : دستگرد ، دسکره .

رشنۀ تاییده را گویند که بر سوزن گفند
و ریمان خام را هم گفته‌اند؛ و پس اول و کسر
اول هم درست است؛ و باکاف فارسی بیزآمده
است.

دشکی^۸ - بر وزن خشکی، ریمان
خامی که زنانه بینند و برد و دک مانند یعنی پیچیده
شود و آن پیشه مانند را دشکی و فرم و مک خوانند.
دشمیر^۹ - با میم بروزن گفتار، غلامی
باشد شبیه بیاش و بعری در جع خوانند.

دشمه - بروزن چشم، نامی کی از مبارزان
ابران است.

دشمير^{۱۰} - بروزن تصریح، یعنی نقیض
وضد باشد - و عنصر اربمه راهم گفته‌اند که خالک
و آب و هوا و آتش باشد چه اینها تقییان‌اند.

دشن^{۱۱} - بفتح اول و سکون ثانی و نون،
یعنی دستلاف است که سودای اول اسناف
باشد.

و پس اول یعنی بد و زشت بود **۱**.
دشتان^۲ - بفتح اول و سکون ثانی
وفقاً به الف کشیده و بنون زده، حالتی را می‌گویند
یعنی زیکه خون حیضش آید.

دشتی - پس اول بروزن یشتبه، زلورا
گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ، چون
بر عنای از اسنای آدمی بیسیاند خون از آن
بمکد.

دشتیاد^۳ - پس اول بروزن سرخ باد،
یعنی بدیاد نمودن و غیبت کردن **۴** باشد.

دشخوار^۵^(۱) - با خای تخد و وواو
مدوله، بروزن و منی دشوار است که مشکل
باشد.

دشته^۶ - بکسر اول و ثانی و سکون
مین بی نقطه و قتح فرقاً، یعنی محسوس باشد،
و دشتها یعنی محسوسات.

دشک^۷ - بفتح اول بسر وزن دشک،

(۱) چن : دشخوار.

۱ - دش - دز (بد). **۲** - اوستا - dashtān ، پهلوی daxshtavaiti ، ارمنی ع (dasbtan) « استق » ۵۷۰ . **۳** - از دشت (- دش - دز ، بد) + باد (بم). **۴** - رک: یشتها ۱. بور داده من ۲۱ . **۵** - از: دش (- دز ، بد) + خوار (بم) پهلوی dashvār - dashar (بم). رک: استق و هویشان ۵۶۹ . بیرگک ۶۶ و متنای ۲۲:۲۷۷:۲: در اراک (سلطان آباد) doshxâr (مشکل) مکی تزاد: « مملکت را این سخن (سخن شاگرد گشتی کیر) دشخوار آمد ». « گلستان ۴۹ ». **۶** - از دسانیر « فرهنگ دسانیر » ۲۴۵ . **۷** - در اراک (سلطان آباد) نخ خاطلی (نخ قرقه) را گویند « مکی تزاد »، رک: دشک ، دسه . **۸** - رک: دشک . **۹** - رک: دسر . **۱۰** - بر ساخته دسانیر « فرهنگ دسانیر » ۲۴۵ « قاب ۱: ۴۷ . **۱۱** - امروز دشت (فتح اول) گویند.

* **دشمن** - پس اول وفتح سوم ، پهلوی dash-man « مناس ۲:۲۷۲ » بیرگک ۶۶
از اوستا **dush-manah** « بارنوله » ۷۵۳ « بیرگک ایسا »، او رامانی **doshmân** « دک او رامان » ۱۰۲۲ ، گیلکی ، فرنزندی ، بیرنی و نظری **doshmän** « دک » ۱:۲۸۹ ، معرب دشمن « دزیج امن » ۱۴۴۳ : خصم ، مخالف ، ضد دوست :
که دل هردو در صرف اوست .
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
« گلستان ۴۷ » .
پیه در صفحه ۸۶۷

است ، آنرا عمود صبح هم میگویند .
دشوار ^۲ - با او بروز خیار ، بمعنی
دشخوار است که نهیش آسان باشد . *
دشوارگر ^۳ - بفتح کاف فارسی
و سکون رای فرشت بروزن هشیارتر ، بمعنی کوه
و کوهستان باشد .
دشیک - بفتح شین دوم برو وزن
لطیفک ، شب را گویند و بعری لیل خواهد .

دشگ - بر وزن بلنگ ، نام شهری
باشد از مملک ختای ^۱ - و غلاف خوشة خرماء
و شاخیکه خوشه بر آن است . و بندیکه (۱) بیش
آب بندند .
دشتگی - بفتح اول و تالی بروزن بلنگی ،
دیا و روزگار عالم سفلی را گویند .
دشنه - بفتح اول برو وزن شنه ، نوعی
از خنجرات ^۲ که بیشتر مردم لار میدارند .
دشنه صبح - کتابی از روشنی صبح

(۱) چک: + در .

^۱ - در حدود العالم و مجم البلدان یامده ، شاید مصحف دشتک « ترجمة تاريخ بخارا .
فرشته چاپ مدرس ص ۳۳۴ و ۳۴۰ . » Dashtak « بارتونه غر کستان . ص ۱۱۰ » باشد .
^۲ - ابوالظفر شاه چنایان که بربد بینز دشنه آزادگی گلوی سوال .
منجیک فرمذی . « سروری » .

^۳ - پهلوی *vâr* - ارمنی ع *dzhvar* از *dzhvar* * (مشکل سخت)
فریدیک به « دشخوار » ، ایرانی باستانی - * hu _ *vâra* از *xvâra* -
* hu _ *vâra* باستانی - *dugh_ vâra* * hu _ *vâra* از *xvâra* -
* بیرگه ^{۶۲} و رک : خوار ، دشخوار . ^۴ - مخفف بخشوار کر = بخشخوار کر = پنشخوار کر ،
از پتش (بیش) + خوار + کر (کوه) ، بمعنی کوه واقع در جلو خوار ، (بین سمنان و دورامین)
بخشی از سلسله جبال البرز در جنوب طبرستان . رک: مارکوارت ، ایرانشهر ص ۱۳۰ : اوپالا .
سکهشناسی طبرستان ص ۲۷ بیعد .
* دشواری - چنم اول ، از: دشوار + ای (مصدری) : پهلوی *dush_vârib* بیرگه ^{۶۲} :
سختی ، اشکال :

یکهفتنه زمان باید ، لا بلکه دو سه هفته
تا دور نوان کردن زد سققی دشواری .
« متوجههای دامغانی ^{۸۸} » .

۸۶۶ بقیه از صفحه

* دشتم - چنم اول ، از: دش (- دز - بد) + نام (لفه : اسم بد) ، پهلوی
dushnâm (با نام بد ، شهرت بد) « منابع ۲۲:۲۷۷ » : نام زشت - سققی : وزیر دیگر ... گفت
این مرد مملک را دشتم داد و نامزد گفت ، « گلستان ۱۷ » سزش ، طعنه .

پان یازدهم

در دال می نقطه با غین نقطه دار مشتمل می چهارده لفت و کنایت

دغدغه ۶ - بقیه اول و غیر نظمدار

بروز لخله ، بمعنی تو و دیم و تقویش خاطر
و میل نمودن بجزی باشد - و بکسر اول و ثالث،
جنایتین ایکشتان است در زیر بغل و بهلوی کسی
تا بخندن افتاد - و کف پا خاریدنرا نیز گویند.

دغدو ۷ - بزم اول بر وزن برگو،
نام مادر زردشت است واو از نل فرمیدون بوده.

دغدویه ^۸ - بضم اول وفتح آخر که
بای حعلی باشد، بمعنی دغدوست که نام مادر
زدشت است.

دغسر ۹ - بروزن افر، کسی را گویند
که سرمه کھل دی، موی باشد.

دغل ۱۰ - بر وزن اجل ، مکر و حیا
و ظراست و عیب و فناد باشد - و کسی که دغلی
و ظراستی کنند و سیم نامه و زرق قلب را بین گویند -
و خس و خاشاکی که در حمامها سورزد - و دردی

دغ - بفتح اول و سكون ثانی ، زمين
مي علف يعني زميني که هرگز کياد در آن نرسنه
باشد ۹ - و سري سوي را ييز گوند که از چکلي
هميچو کون طاس بود ۴ - و چار ضرب زده را ييز
گفته اند و آن شخص باشد که رش و سيل و ابرو
ومژه را يابك بتراشد - و مخفف داغ هم هست ۴.

دغا - بروزنها ، مردم نا راست و دغل و عیب دار - و حرمازاده را گویند و سیم نامه و زرقاب - ولای و دردی هرجیز - و خن و خاشکرا میز گفته اند . *

دغد = پشم اول بروزن چند، معنی عروس باشد که زن داماد است.

دغدار سپتچاول بروزن افشار، مخنف
داغدار است - وینده و عیب ناک رانیز گویند -
و هم اول بترا کی پرندۀ ایست که آنرا با چرخ
و شاهین و باز شکار کنند.

۹- بین کرمان و رفیعجان سه راهی وسیعی است که به «دغ کبوترخان» موسوم است و خاک آن بسیار سخت و سطح آن صاف میباشد و «کبوترخان» دهکده ایست در کنار «دغ» مزبور سرچاده. «مکن نزاد». ۴ - رکه: دغرس، دق. ۴ - رکه: داغ.

٩ - رکه: دغایی . ١٠ - رکه: دغلو ، دغدویه . ١١ - از (عرا) به منی

فوس، خارس درون کلو و بغل و عیره و پیهان کردن چیزی «نظام الاطباء».
 ۷ - اوتا Dughdhā. vā - داغدھا * (هندي باستانی - dugdhá ، فارسي دوختن [دوشين]) + va * بارگولمه
 ۸ - رک : مزدینسا ۷۰ - ۷۱ و رک : دندوبه. رک : ۷۴۸ ، هر یمنه دخت و دختر . رک : مزدینسا ۷۰ - ۷۱ و رک : دندوبه .
 ۹ - از: دغ (ع.م.) + سر . ۱۰ - (ع) « دغل مجر که ، قمار و تبااهی ،
 و در دخت ابیوه درهم بیچیده و بیماری کیاه و درهم آمیختنگی آن ، وجای خوف هلاک « منتهی الاب »،
 کننه بوشده « درزی ج ۱ ص ۴۴۷ .

* دغایی - پنجم اول، از : دغا +ی (مصدری)؛ ناراستی، دغلی :

آنکس که دغایی کند او با ملک ما زو باز نگردد ملک ما بدمغایی.

منوچهری دامغانی ۸۳

مخلف داغول است که حرام زاده و عبار باشد.

دغوى - بفتح اول و ثالث و سكون

تالی و تھانی، نام دشته و مسحایی است که بر ادران پیران و پیشه در آن داشت کفته شده، و گویند روزی رشم و طوس در شکار گاه آلباد ختری باقی نداشت و پیش کاوس بردن و چون دختریکی از ملوکه بود کاوس اورایقد نکاح خوش در آورد و سیاوش ازو بهم رسید^۳، و پنجم تالی ایز بهمین معنی آمد

است.

ولای هرجیز باشد اعم از شراب و آب.

دغل خاکدان - کنایه از قاب آدمی - و دیبا و عالم سفل باشد.

بی نقطه بتحاتی زده، کنایه از عیب جوی و عیب گوی و منافق باشد.

دغلی^۱ - بروزن عملی، بمعنی حرام زادگی و عباری و مکاری و ناراستی کردن باشد.

دغول^۲ - بفتح اول بر وزن قبول،

یان دوازدهم

در دال بی نقطه با فا مشتمل بر نه لفت و کنایت

دفتر راگاؤ خورد - کنایه از

آنست که حساب آخر شد.

دفته^۴ - بروزن هفتة، دقین جولا هگان

باشد، و آن افزاری است مانند شانه.

دفین - بروزن نقشین، بمعنی دفته است

که شانه جولا هگان باشد.

دف زدن^۵ - کنایه از خواستن -

و کدایی کردن باشد.

دف - بفتح اول و سکون ثانی، در سرمه

سلیمانی^۶ بمعنی سلیمانی^۷ باشد که

چیزی^۸ باشد که پوستی بر آن

چبانند و قولان

لوازللا^۹ - و در

عربی بمعنی پهلو

آمده است^{۱۰}.



دف

^۱ - از: دغل + ای (مصدری) . ^۲ - رکه: داغول ، داغولی . ^۳ سرمه: شاهنامه

پنج ج ۳ ص ۲۶۴ بیمده . ^۴ - رکه ص: هشتاد و شش مقدمه . ^۵ - ظ: چنبری . ^۶ - باین

معنی در (عر) دف (از آلات طرب) از عبری «تف» مشتق از «تفف» بمعنی زد و گویند «نفس» :

کوش نواند که همه عمر وی نشستود آواز دف و چنگک و فی .

^۷ - رکه: ح ۱۲۴ . و رکه: ح ۷ .

^۸ - دوب در زبان سومری بمعنی لوحة و خط است. از این زبان وارد اکدی شده

tuppu گردیده و از این زبانها وارد آرامی شده dup گردید، و نیز بمعنی لوحة

و صفحه گرفته شده بعدها در زبان عربی «دف» شده و بمعنی لوحة نیز بکار رفته است (قاب ۱ ص ۱۱۲)

بنقل از لفاظ ییگانه اکدی تأثیف Zimmern، لیزیگ ص ۱۹ و رکه : نفس .

^۹ - رکه: دقین . ^{۱۰} - مبنی اصلی بمعنی دف (آلت موسيقی) نواختن .

* دفتر - بفتح اول و سوم ، بمعنی آنرا از بونانی Diphthéra (پوست حیوانی) داشتند

« دائرة المعرفة اسلام : دفتر » بنقل از Yule et Burnell, Hobson-Jobson : Dufter

تبه در منظمه ۸۷۰



و در خاوه پیاشند کیک
وارش بگریزند و هر
حیوانی که بر که آرا
بخورد بسیرد . گویند
سریانی است و بعضی
گویند عربی است ^۳ .
دفنوک - با لون بر وزن مفلاوک ،
عایشه وزن پوش را گویند ؛ وفتح ثانی هم باشی
معنی است - و بعضی چماق هم کفته اند .

دفره - بر وزن نزنک ، معنی فره
و گنده و سطبر باشد مطلقاً - وبر عربی غلیظ و ضخیم
گویند ^۱ .

دفلک - بروزن فلك ، معنی هدفات
که شناهه تیر باشد .

دفلی - بکر اول و سکون ثانی ولام
مفتح بفتحانی کشیده ، خر زهره است و آرا
عربی سه الحمار خوانند ^۲ ، وآن باتی است بفتح
تلخ . گل وی مانند گل سرخ باشد . گرم
و خنک است دسمیم . اکبر بر که آرا بجوشاند

یان سیزدهم

در دال بی نقطه با قاف مشتمل بر چهار لغت

و نوعی از یارچه قیمتی را گویند همچو دق مصری
ودق رومی - و بکسر اول و تشیدن ثانی در عربی
معنی باریک باشد . وعلتی هم هست که آدمی را
باریک و لاغر میکند ^۴ .

دق - بفتح اول و سکون ثانی ، معرب
دلاست معنی گدایی و خواستن ^۵ - وسریب مو ^۶ -
ویشنهای را بز گویند که موبها از آن آویخته
باشد . واعراض بوسخنان مردم کردن هم هست -

^۱ - در (عر) یافته شد . قس: دعوی معنی خشن (مرد) « دزی ج ۱ص ۴۴۴ » .

^۲ - **Nerium odorum** (دبانی) ^{۱۸۱} (فر) « لک » ص ۴۸۸ .

^۳ - شاهد در « خوره » آمده . ^۴ - رک: دق زدن ، دق ولق ، دک . ^۵ - رک: دغ ، دک .

^۶ - حاسم خواهد که اوچون من همی گردد باضل

هر که بهماری دق دارد ، کجا گردد سین ^۷ « منوجه‌ی دامغانی » .

باقی از صفحه ۸۶۹

بنابراین آنکه در قدیم روی پوست کتابت میشده ، کتاب را « دفتر » نامیده اند . هرودتس گویند : « کتاب را یونها بر سر قلب **diphthera** (پوست) خوانند ، زیرا در قلب کاغذ (پایپروس) کتاب بوده ، روی پوست بز و میش می‌لوشتند و امور زده بیز بسیاری از بیگانگان روی چنین پوستهایی میتویستند . ^۸ هرودتس ^۹ « قاب ۱ص ۱۱۲-۱۱۳ » و ^{۱۰} « قاب ۱ص ۵۸ » برخی دیگر هم کلمه فارسی وهم یونانی را از کلمه سامی هاره میدانند . رابطه‌ی دفتر پارسی با **dipi** پارسی باستان و **tuppi** اکدی و « دیپر » پارسی نامعلوم است . رک:

P. Lagarde, Gesammelte Abhandlungen, Leipzig 1886.
216-217; P.Jensen, « Elamitische Eigennammen » Wiener Zeitschrift
für die Kunde des Morgenlandes. 6 (1896).218 - 219.

گوشتند از آن بخورد بچای شیر خون ازستاتی برآید ، و آنرا بمریب بقلمه الفزار خوانند .

دق و لق - بفتح اول ولام ، ابن لفت از آنبع است بمعنی دك و لوك بمعنی خشک و خال و صحرای بی علف - و سر بی موی را بیز گویند .

دق زدن - بمعنی خواستن و گذاشتن کردن باشد .

دقطامانون - بفتح اول و سکون نای و طای حعلی و میم (۱) بالف کشیده و نون بواو رسیده بنون دبکر زده ، بیونالی (۲) یودنه بروی باشد و آنرا منکطر امشبیع بیز گویند . اکر

یان چهاردهم

در دال بی نقطه با کاف مشتمل بر سیزده لفت و کنایت

آمده است .

د لک زدن ^۷ - با زای نسله دلبروزن کر گدن ، بمعنی کدیده و گداشته باشد .

د لک زد ^۸ - بروزن سخره ، شخصی را گویند که چار ضرب زده بشکد پسی روش وبروت و مژه وابرو را در هم تراشیده باشد .

د گل ^۹ - بفتح اول بر وزن کچل ، امردی که روش اوقتمان بر پیامده باشد دست و پای بزرگ که و گنده داشته باشد .

د گلان - پشم اول بروزن بهتان ، آلت پشم و ابریشم تاییدن باشد (۲) ، و آن چوبی است مدور و سیخ چوبی بر آن گذراشیده .

د گن - بروزنطن ، فله کورها گویند و بمری سیاه رنگ که شدن باشد چه ایکن جایات سیاه را خوانند و بهندی بمعنی جنوب ^{۱۰} بشکد که در مقابل شمال است . ولام ولایتی هم است .

د لک - بفتح اول و سکون نای ، بمعنی چسب و تقدیر باشد - و گدا و گداشته را بیز گویند ^۳ - و بمعنی معکم و مفبوط هم است - و صدمه و آسیب سود که را بیز گفته اند . و بمعنی سر باشد مطلقاً و بمری رأس خوانند - و سر آدمی که از کپلی موی نداشته باشد ^۵ - و کوه و سرخابی که از سبزه و لف و بوته و خار و خلاشه خالی باشد ^۶ - و درختی که برگهای آن نسل ریخته باشند - و زمینی سخت که آنرا توان گذند - و بی دیواری که چینه بر بالای آن کذارند .

د گان داری ^۶ - کنایه از چربی زبانی و تعریف کنندگی باشد .

د گچی - پشم اول و سکون نای و جیم نارسی بتحتایی ، فرمونک را گویند ، و آن رسمان رشته شده است که مانند بیشه در دوک پیچیده شده باشد و بمری صله خوانند : و پشم ثانی هم

(۱) چک : و طا و میم .

باشد ، چشن : تاییدن را گویند .

۱ - رک: دق : دک ، د لک زدن .

۴ - رک: دق ، دک ، د که زدن .

۵ - رک: دق و لق .

۶ - از: دکان (ع) + داری (اسم مصدر از «داشتن») لغة بمعنی داشتن دکان و کسب کردن .

بی عطف ^۳ - و سریع موی باشد . این لغت بیزار انتاب است و دق ولق مغرب آنست ^۴ .

د گله ^۵ - بروزن مکه ، بزرگوهی را گویند که عالم نکه خوانند ^۶ - و سکو را بیز کفته اند - و بهنده پهلو برهنه و دوش بر دوش زدن را گویند ^۷ .

د گیا ^۸ - بر وزن اشیا ، بلطف زند ویازند ^(۱) معنی یاک شوم و طاهر گردم باشد .

د گنیا ^۹ - بروزن اغایا ، تعل خرملا را گویند بربان زند ویازند ^(۱) .

د گ و دیم ^{۱۰} - با دال ابعد بر وزن زد و سیم ، این لغت از انتاب است بعضی سر و صورت و سروزرو باشد ، چه دک بمعنی سر و دیم بعضی سورت درو بود .

د گ ولک - بشدید ثانی ، بر وزن و معنی دق ولق است که خشک و خالی و سمرای

یان پانزدهم

در دال بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

و بازگویی ^(۲) و تغییر حال باشد .

د گل - بر وزن و معنی دغل است که مکروحیله و فاد و ناراست ^۹ - وزرقبل و ناسره وغیره باشد - و امردی که نامترش و ناهموارشده دست ویای گنده و بزرگ داشته باشد ^{۱۰} .

د گر - بکسر اول بروزن جگر ، مخفف دیگر است ^{۱۱} که بمعنی باز باشد ، چون اضافه بیزیزی کنند افاده غیریت و نکرار تفنن و تعدد کند .

د گر گون - با کاف فارسی بر وزن جگرخون ، معنی سرگون و روی پازپس کردن

^(۱) چک : زند ویازند . ^(۲) چک : پازگونه .

- ۱ - هر ، **mugh** ، پهلوی **dagnyâ** ، فارسی « موغ » درخت خرماء یونکر ^{۷۹} .
- ۲ - در اراکه (سلطان آباد) بهمن معنی مصطلح است . « مکنی نزاد » .
- ۳ - رکه : دک ، دغ . ^۴ - رک : دق و دلق . ^۵ - رک : نک .
- ۶ - بدین معنی با دال مخلوط التلفظ بهاست ، بدین صورت و **dahka** ، **dabkâ** .
- ۷ - چک من ^{۳۳۶} . ^۸ - هر . ^۹ - رکه : دیگر . ^{۱۰} - رکه : دغل .
- ۱۱ - دک : دک . ^{۱۱} - نیز دکل تبر بزرگی که در میانه کشتی عموداً نسب کنندو شراع را بدان بندند اطلاق شود ، دیر که کشتی

جیهه از صفحه ۸۷۱

- ۷ - رکه : دق و دکه . ^۸ - وکه : دغ . ^۹ - دکل (م.م.) ، در اراکه (سلطان آباد) **dakal** (مردم زخت و گنده و سطیر) « مکنی نزاد » . ^{۱۰} - بدین معنی اسل این لغت با کاف مخلوط التلفظ به است چون **dakhan** وبعضاً دجهن نیز خوانند . « چک من ^{۲۳۴} ح ^۱ . ^{۱۱} - ناحیتی در هندوستان کم سابقاً گلکنده یا شفت آن بوده و سپس حیدرآباد مرکز آن گردید . رکه : من مختار و نه قدمه (قشة کشور دکن) .

یان شانزدهم

در دال بی نقطه با لام مشتمل بررسی و هفت لغت و کنایت

ویرگه آن پنج شاخ میباشد و آوارا پنج انگشت میگویند^۴ و بیشتر در کنار های جووها میروند و نخ آن بوی نیزی دارد و آوارا بعری قدم خواهد و در دواها بکاربرده خصوص درمن استقا.

دلال^۵ - بفتح اول بروزن نزار، نظر و غمزه و اشاره بیشم و ایرورا کویند، وبکر اول هم آمده است.

دلام - بکسر اول بروزن ظلم، ذوجن را کویند، و آن نیزهای باشد کوچک و کوچله که آرابیات خصم انداده.

دل الگیزان - لام لحن است نظر موسیقی^۶.

دل لاویز^۷ - با وابحتانی رسیده و بزی هم نقطه دار زده، مطلوب و مرغوب و دلخواه را کویند.^۸

دل - بضم اول و سکون ثانی، کرمی چندرا کویند که در اعما و شکم از قبض معاذیه اری بهم رسد، و بعضی کویند مرضی است مانند گره که در شکم بهم میرسد و مهملک میباشد. وبکسر اول معروف است^۹ و بمریب قلب خواهد و در میان فرج را بیز گویند^{۱۰} - و بمعنی بازگوشه هم دل هست. و آن لطفه ریانی را بیز گویند که بزبان دو بیابد همچو آن.

دل آسمان - کتابه از وسط آسمان باشد و ستاره و کوکب را بیز گویند - و کتابه از زمین هم هست^{۱۱}.

دل آشوب - باشین فرشت بواو کشیده و بیای ابجد زده، لام درختی است خوش قد و قامت



۱ - اوستا - پهلوی dil (با dill) دنار ۲۷۱: ۲، هنری مستان - ارمنی sirt، گردی hrday... hrd... سریکلی zirdā، افغانی zra، zar، اسپانی zirdē، بلوجی zirdē، سرکلی zārd، شفته uzrây، zrây، zrâd، منجی al، اشنق ۵۷۱، گلکلی، فربنده، بری و لطفی del دل ک. ۱ ص ۲۸۹، سستانی و شهمیرزادی dâl، سنگری، سرخی و لاسکری dael دل ک. ۲ ص ۱۸۶. ۴ - طبری dela (مان [هر چیز]) «صاب طبری ۳۵۶». ۴ - بشور پیشینان که معتقد بودند زمین دم رک افالاک قرار دارد.

۵ - (عر) ناز و غمزه «شرح قاؤس» «نظم الاطباء».

۶ - در باغ بتوروز درم دریافت بر لاروان لعن دل انگیز است ... «منوچهري دامغانی ۱۵۰».

۷ - از: دل + آوز (آوزنده، آویخته). ۸ - «اعناق سفر... مسلم پنج طایفه راست: نشستن بازدگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیز کاندارد دلاویز.» «گلستان ۱۱۳-۱۱۴». * دل الگیزان - بکر اول وفتح سوم، از: دل + انگیز (انگیزنه)، دلاویز، مطلوب، مرغوب.

* دلاور - بکسر اول وفتح چهارم، از: دل + ا (واسطه) + ور (پیوند اتصاف) قس، تناور، تکلیر؛ دلیر، شجاع.

دلخون - کنایه از متناق و مهجور باشد.

دل دادن - بروزن استادن، کنایه از دلیر ساختن باشد.

دلدل - پنهان‌الودار ابعده^(۱) بروزن بلبل، معروف است^۴ و سیخول رانیز گویند، آن نوعی

از خاریش باشد
که خار های خودرا چون نیر
اندازد^۵ بوبکر
اول و دال، ناله
درد ناکی که
ازمنله آه کشند^۶.

دل دل کنان - کنایه از اضطراب کنان و آه زنان و متعدد در امور باشد.

دل روز - بکر نانی، کنایه از صرف روز باشد - آفتاب را نیز گویند.

دل شاد - باشین نقطه دار بروزن بهزاد، همت و بخشش و عطا باشد - و معنی نشاط و خوشحالی هم هست.

دل شب - بکر نانی، کنایه از صرف شب است.

دلکر - بفتح کاف فارسی بروزن بهتر، بکران طام باشد، آن طمامی است که بر ته دیگ چیزیده است و بزور کفگیر جدا کنند.

دلب - پنهان‌الودار و سکون ثانی و بای ابعد، درخت چندرآگویند و هم‌بی برق آفرارق الدلب خوانند^۹. خشک شده آنرا بکویند و بر رشتهای تو و سوختک آتش اشانند نافع باشد، و گویند اگر برگ که درخت چنار را درخانه خنفاکه نوعی از جمل باشد دود کنند همه بگربزند *.

دلپذیر - با بای فارسی و زال تعطه دار بروزن بی نظر، معنی دلاور است که مطلوب و مرغوب دلخواه باشد.

دل بر کسی فرزیدن - کنایه از غم خواری و مهربانی باشد.

دلبوث^۲ -



با نای مثلثه بروزن
محبوبی، نوعی از سوسن
سرابی است یونانی
و جزیری سیف الفراب
خوانند چه برگ آن
بشمیر می‌مایند.

دل پیشه - بایانی فارسی بروزن بی ریشه، کنایه از خاموشی است.

دل خالک - بکر نانی، کنایه از انبیا و اولیا باشد - و مرگ و درون زمین - و فرب - و کلو و ماهی را^۳ لیز گویند.

دلخواسته - معنی دلخواه است - و معموق رانیز گویند.

(۱) چک: - ابعده.

۱ - **Platanus orientalis** - « ذاتی ۱۸۲ » (فر) « لک ۲ مس ۹۰ ».

۲ - **Gladiolus byzantinus** - « ذی ح ۱ مس ۴۶ » (فر)

« لک ۲ مس ۹۱ ». ۳ - باعتبار افشهایی که زمین را روی شاخ کار و گاردا برپشت ماهی تصور می‌کردند.

۴ - اسم استرخنگ رنگ یعنی در « شرح قاموس ».

۵ - بدون معنی اول عربی است. رک: شرح قاموس.

۶ - اسم صوت.

* **دلبر** - بکر اول و قفع سوم، از: دل + بر (برنده)، آنکه دل ریابد،

ممقوق، محبوب:

ور بیود دلبر هخوابه بیش دست نوان کرد در آغوش خوش.

« گلستان ۱۲۴ ».

آب بندید و ذوبین را لیز گویند ، و آن نیز مایه باشد کوتاه که سین آن دوپره نیز میباشد و بجای خصم اندازند - و غلاف خوشة خرما را و آنچه خوشة خرمابر آن باشد هم گفته اند و دست افزار چاه کنان را لیز گویند و آنرا میین خوانند - و یعنی آونکه هم هست که آویخته و آونکن باشد ؟ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است .

دلشگان ^۲ - بروزن زستان ، بمعنی آونکان است که آورزان و آویخته باشد .

دل نمودن - کنایه از مردمی و مهربانی نمودن باشد .

دل ^۳ - بفتح اول و ثانی غیر مشدد .
جاوری باشد که آنرا فاقم گویند - و گرایی سحرابی را هم گفته اند ، و مغرب آن دلق



است - وزن دلاله
و محظا و حمامه پشمینه
و خرقه و مرقع درویشان
را لیز گویند که از
آن پشمها آویخته دله
باشد - و با ثانی مشدد ، بمعنی مکر و جیله و علیه
و ناراست و متنافق باشد - - و گردید را لیز گویند
- و بکسر اول بمعنی دل است که بمری قلب
خوانند ^۴ .

دل گرم کردن - کنایه از عاشق شدن
باشد .

دل کعبه کردن - کنایه از توجه
کردن بدل باشد .

دلهم - بضم اول و ثانی و سکون میم ،
جوشی باشد با خلاش ، و آنرا بمری شری
گویند .

دلمهك ^۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث
وسکون کاف ، دله را گویند که بینیر ترا باشد ، و آن
شیرست که بعد از مایه زدن بسته شود - و پشم
اول و سکون ثانی جانورست شیبه بمنکبوت -
گویند زعرا و آدمی را هلاک کند و بمری رتیلا
خوانند .

دلهل - بروزن بلبل ، غله ای را گویند
که هنوز خوب نرسیده باشد عموماً - و نخود خام
که در غلاف باشد . - و هر غله نارس که آنرا
برمان کنند خصوصاً .

دلمه ^۲ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، شیری
که بعد از مایه زدن بسته شود - و پشم اول و سکون
ثانی جانوری است زعفران دارشیبه بمنکبوت که بمری
رتیلا خوانند ^۳ .

دلش - بفتح اول بر وزن پلنگ ،
بنده باشد که از جو بوعلفوشواک و گل دریش

(۲) چک: کردن .

۱ - دلمه (ه.م.) .

dälämä (شیرسته) «مکی نزاد» . ^۴ - نیز دلمه بضم اول ، طعام است از بر که رز و ما کلم بر که و یا بادنجان و خیار و جز آن که داخل آنها را از گوشت قیمه کرده آکنده باشند - لیز کیسه های پولی که در چشن عروسی و ماجشن نوروز بهمنان و مدعاون دهند . «لتلم الاطباء» . این رسم در گیلان هنوز معمول است .

۴ - در اراک (سلطان آباد) نیز delengân «مکی نزاد» . ^۵ - طبری نیز **dala** (سوار) «صاب طبری ۳۵۵» . ^۶ - لیز در تهران و اراک (سلطان آباد) «مکی نزاد» بمعنی پر خود و شکم استعمال کنند . ^۷ - طبری **dela** (میان [مرچیز]) «صاب طبری ۳۵۶» :

خرس و ننه ملک بود ، او دله ملک ملکت چو فران ، اوجومعائی فرات است .

«منزه بری دامغانی » .

دلیل - بفتح اول بروزن شریک، میوه و نمر کلی است^۳، و آن مانند نخم سه کل سفرنگ که عیاشد؛ و بعضی کویند نخم کل است که بر بین مذکور الورود خواهد.

دلیلش - پفتح اول و ثانی بحث‌های رمیده
و بون مکور بین می‌نقطه زده، یعنی^۴ نوعی
از صد کوچک باشد و آنرا ناخام است لعک
سود کرده میخورند و چون پخته شد نمیتوان
خود دن.

دلهٰ ۱۰ - بکراول و های هوز (۱) بر وزن افtra. نام پادشاهی سوده از پادشاهان هندوستان: و قسم تالک بز منظر آمده است.

دلی - بکراول و نانی بختانی کشیده.
مخف دلی باشد و آن شهری است مشهور در
هندوستان ؟ و با شدید نانی هم کفته‌اند. *

دلیل ۵ - بفتح اول بروزن رسیده ، خرد
وبلغور شدن غله را گویند . *

پیان هفدهم

در دال بی نقطه یا میم مشتمل بر چهل و نینج لغت و کنایت

که زدگران بدان آش افروزند - و آه را هم
گویند - و افسوس را بیزخوانند - و دهان آدمی
و غیر آدمی باشد - وقت و زمان را هم گفته اند -
و در عربی معنی خون است ۶ - و پس اول دنب
دنباله داگ نند ۷ .

۴۵ - بفتح اول وسکون ثانی ، دم و نفس
بلشد - و فرب و خدمعه رانیز گویند - و بمعنی
لشوت و تکبر هم هست - و بیوی را نیز گفته اند که
جریحی مسم خوانند - و بمعنی وزن شعر بایشد - و اینانی

جـ ٢ : جـ ١ (٤) جـ ١ : جـ ٢ (٥)

(نیک) fruit de la rose = نیک

روزگاری تلینه (Telline) را داشتند و این روزگاری را Rosa tellina نیز می‌نامند.

دوما (دما) *duma* آنچه می‌باشد و از دام *dam*

دوم ۸ تیر ۱۴۰۰، میانه، سهند، آذربایجان غربی

اریابی آن بایسی - *Champlainia* - باشد. این ورگ. موستان اینها. یکی از

دوم، نهاده و خود را که در اینجا شفاهانی دارند، می بینیم.

۸. دلجه: نکارا، ایوان و اندیشه، اینکار diligence، کالکمه، اع، حما.

۷- دیجیتو - بکسر اور اے نزدیکی و اکٹیجیتی Remington ۱۹۱۱ ماسنی برائی ہیلن

وَهُنَّ مُنْتَرٌ

حیوانی که باشد و بهترین آن از پریدگان مغز سرکبک و تیهوست واژچرندگان بره و گوساله، و جمیع مغزها مرد و تر است^۱ و مغز سرخوسر و مرغ بجهت گزندگی مار و غرب غافع است، و مغزسر شتر که دماغ العبر خوارند چون خشک گشته و باشد که بمصروف دهنده شفا باید، و مغز سرمر غایی درد و آزار مقعد را نافع باشد، و مغز سرخاق را چون برکت با مالند باده را برانگیزند؛ و از اعضاوی رئیسه است که دل و جگک و مغز سریا مشد بجهت بقای شخص و اثنین را نیز از اعضاوی رئیسه میدانند بجهت بقای نوع.

دمامه - بروزن شامه، کوش و قارمه کویند - و بمعنی نفیر هم آمده است که برادر کوچک کرنا است.

دمان - بروزن امان، بمعنی وقت و زمان باشد^۲

دها - بفتح اول بروزن هوا، بمعنی دم و نفس باشد^۳ - و بکسر اول بمعنی روذخانه است بلنت زند و بیازند^(۱)^۴ - و بمعنی مزاج و طبیعت هم آمده است^۵.

دمادم - بفتح اول و دار ابجد به معنی دمدم و نفس بنفس و همین نفس و هر نفس باشد^۶ - و بضم اول بمعنی متفاوت و هر در بین بکدیگر باشد^۷.

دهار - بر وزن شرار، بمعنی هلاک باشد^۸ - و آنچه مردم بدان محتاج باشند در زند گالی مطلقاً - و دم و نفس را نیز گویند^۹ - و بمعنی دود و دخان هم بنظر آمده است.

دماغ - بفتح اول و سکون غین نقطه دار بروزن رواق، کتابه از عجب و تکبر و نخوت و بیخت باشد - و در عربی مغز سر را گویند عموماً از هر

(۱) چاک: زند و بیازند.

۱ - رک: دم. ۲ - هز، dəmā، dəmā، بهلوی ۲۰۵، رود «بیونکر».^{۱۱}

۳ - باین معنی از دسانیر است. فرنگ دسانیر^{۲۴۵}. ۴ - از: دم + (واسطه) + دم (فتح دار). ۵ - از: دم + (واسطه) + دم (ضم دار).

۶ - (عر) دمود بروزن سرور، و دمار بروزن سحاب، و دماره بزیادتی ها بمعنی هلاک کردانیدنست. «شرح قاموس»: دماره آوردند، هلاک کردن:

که نزد نیز زند یک ذره خالک بدبین گرز ازیشان برآرم دماره فردوسی طوسی.

۷ - رک: دم. ۸ - در عربی «دماغ بروزن کتاب مغز سراست، با اینکه دماغ جایی است که نرم میباشد ازین سر و مغز در اوست، یا ام الرأس و بالاً یشانی است» «شرح قاموس».

هرن فویس: dam - **âgh**: نفس «یا ازدمین» (وزیدن) ساخته شده «اسفا ۱: ۲۰۷۵» - در نداول فلوسی دماغ (فتح اول) بمعنی یعنی استعمال میشود. ۹ - (برای این معنی فرنگیکه تویان) این شهر نظامی را شاهدآوردنداند:

بیثت هر دمان استاد نقاش برو نقش طوب بستی که خوش باش.

این بیث از خرس و شیرین نظامی است و در بلار شاید نقاش شده، ییداست که اصل آن چنین بوده: بیثت هردم آن استاد نقاش ...، کائب «هردم آن» را بهم پیوسته و «هردمان» نوشت و فرنگیکه تویی بی خبر «هر» را جدا کرده و «دمان» را لفظی جامد و بسط ایگانه شد «تفیی». درباره چند لغت فارسی. یادنامه پور دادج ۱۰۲۲-۸، ولی این معنی مأخذ از دسانیر است. فرنگ دسانیر^{۲۴۵} و رک: دمانکش.

بغایه از صفحه ۸۷۶

۱۰ - دلیر - بکسر اول و غالباً بفتح آن، شهمیرزادی dalér: دلار، شجاع.

۱۱ - دلیری - بکسر اول، از: دلیر + (مصدری): دلاری، شجاعت: «نهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکته»، «کلستان»، ۱۲۱.

و معنی وقت و زمان و مدت و گاه پاشد.
دماوند^۵ - بر وزن زیاده ، نام شهرست مشهور از مازندران^۶ - و کوهی بیز هست منسوب با آن شهر. کویند ضحاکرا در آن کوه محبوس گرداند.

و معنی فرباد کنان از شادی و غصب مفترط هم است^۱ - و معنی تند و نیز رفتن - و سخت حمله کردن هم آمده است^۲ سودمند موفر باد کننده را بیز گویند^۳.

دهان کش^۴ - بر وزن کنان کش.

- ۱** - اسم فاعل از « دمیدن » و حال . **۴** - معنی اسم فاعل به مصدر .
۲ - بیز معنی مست و خشنناک : « منم که بایل دهان بزلم وبا شیرزیان پنجه درافتمن ». **۴** - از دستایر « فرهنگ دستایر ۲۴۵ » ورک : دهان .
۳ - دماوند که درآخذ اسلامی « دبیاوند » آمده بنا به تحقیق مرحوم کرسوی (مجله آینده سال اول شماره ۷ ، و نیز مقالات کرسوی ۱۱ ص ۸۳-۷۹) مرکبات از « دما » بضم دال معنی پیش و دلبال ، چنانکه « نهادن » بیز مرکب است از « نهاد » معنی پیش ، واکنون در لجه های دزفولی و شوشتری بهمین معنی هردو بکار رولد. جزو دوم در هردو نام « وند » پسوند مکایست معنی « نهادن » (از مصدر و ندن - نهادن) « واقع شدن » و « استادن » ، پس دماوند یعنی شهریا آبادی یا قلمه استاده در دلبال و پشت ، و نهادن یعنی شهریا آبادی یا قلمه استاده در پیش رو . میتوان گفت که در لعلکه ایزدی این دو آبادی ، دوری و زدی یکی آنها را نسبت بجایی یا شهری میزان گرفته اند آنچه را که تردیلک بوده « نهادن » و آن دیگر را « دماوند » نامیده اند. کرسوی ذکر کرده که شاهر اهی از روزگاران باستان غرب عالم متعدد را بشرق آن میرسانید و از لودیا بیاضتر (بلخ) میرفته و شاهراه دیگری از شوش به گفتان (همدان) می کشیده و شاهراه با ختر می پیوسته و قله های نهادن والوند درس این شاهر اهیانه اد است. کرسوی در بیان نگاشته : « شاید نهادن دهادن نیز نام کوم بوده و این نامها را کاروايان عرب داده ، فله نزدیکر را نهادن و آن یکی را دماوند گفته اند » ییداست که اگر کاروايان « هرب » می بودند ، نام عربی می گذشتند و اگر کاروايان ایرانیان بودند که بین ایران و عربستان رفت و آمد می کرددن بجه دلیل عربستان را مأخذ گرفتند و یکی را « دماوند » و دیگری را « نهادن » نامیدند؛ بیشتر متأذد بذهن است که اقوام ساکن بین دو کوه « دماوند » و « نهادن » که در ماد (عراق جنم) سکنی داشتند (هگستانه (همدان) پاپتخت ماد بوده) کوه پیش روی خود را که

تردیکر یا آنان بوده
« نهادن » و کوه پشت سر
را « دماوند » نامیده اند ،
چنانکه پشت کوه پیش کوه
در لرستان . یاقوت در
« دبیاوند » کوید: لغتی
« دماوند » کوهی از نواحی
ردی و بیز کوهی بکر مان ،
و پس بشرح نفیین
پردازد . و ک: معجم
البلدان و آثار الباقيچاپ
زاخانوس ۲۲۷: دبیاوند .



منظمه دماوند

- ۶** - اکنون جزو استان مرکزی و مقر فرمانداری است ، در ۷۰ کیلومتری شمال خاوری وان ، دارای ۸۰۰۰ سکنه . و ک : راهنمای ایران ص ۹۸ . (برهان قاطع ۱۱۵)

دهدهه - پتخت اول بر وزن زمزمه ،
معنی مکر و فرب و افسون باشد - و دهل و هلهه
وامثال آرا بیز گویند - و معنی شهرت و آواز
هم است - و سر کوب قله رانیز گفته اند ، و آن
بر جملاتندی باشد که از چوب و سنگ و گلزارند
واز آنجا توب و خنکه بقلمه اند ازند ^۷.

دم دهیا ^۸ - باختالی بروزن از درها ،
بلفت زند و پیازند ^(۲) معنی دریاباشد که بمری
بمرخوانند .

دم فدن - کنایه از سکوت و زیدن
وقوف کردن و ترک که دادن - و قن زدن - و دعوی
کردن باشد .

دم هسافر - با سین بی نقطه ^(۱) بر وزن
شهباز ، محب و موافق بدمعا را گویند .

دم سرد - کنایه از حرف نومیدی و آه
نا امیدی باشد .

دهستجه - بضم اول و کرنال و سکون
تایی و بون که دایم باشد و فتح جیم ، ابابدیل را
گویند ، و آن مرغی باشد که چون بر زمین اند
توانند برخیزند ^۹ .

دهمه - بکراول و سکون تایی وفتح

دم تسليم - بکسر تایی ، کنایه از خاموشی
ورضا طلبی و فرمان برداری باشد ^{۱۰} .

دهتک - بضم اول و سکون تایی وفتح
تالک و کاف ساکن ، مرغی است بر ابریکنجهشک ،
پیوسته در کنترهای آب شینند ودم جباند و آرا
بیوانای طرغلودس ^۳ و بمری صفورالسوک
خوانند ^۴ .

دمچه ^۵ - بضم اول بروزن خمیمه .
کوناه را گویند - و دنباله هر چیز را بیز
کفته اند .

دمخنیوس - با خای نقطه دار و سین
بی نقطه ^(۱) بر وزن ارمی و ش ، تام سوداگری
بود که عندرارا از منقولوس ذذدید .

دم خوردن - کنایه از فرمته شدن
و فرب خوردن باشد . و کنایه از نفس راست کردن
و آسوده شدن هم است .

دهدار - بضم اول و دال بی نقطه بروزن
هشیار ، معروف است ^۶ - و دنباله کش لشکر رایز
گویند ، معنی جماعتی که از دبیال لشکر وارد و
براه روند و فرود آیند و آن داری عربی ساقه و بترا کی
چند اول خوانند ^۷ - و معنی قول وشرط هم بنظر
آمده است .

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک: زند و پیازند .

۳ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زبانش .

دم تسليم سر عذر و سر زانو دبتانش .

۴ - یونانی *Trôghlêtes* « اشتبکگاس » .

۵ - رک: دمیجه ، امروز دم جنبالک گویند . ۶ - از: دم + چه (پسند نظر) .

۷ - یعنی دارندۀ دنب ، ذو ذنب .

۸ - چو دمدار برداشتی ، پیشو .

امروز در اصطلاح نظام « عقب دار » گویند .

۹ - در عربی معانی دیگری آمده .

.d(a)m̥d(a)m̥yā حز ، yā ^{۱۱} . drayāp ، پهلوی drayāp ، دیبا دیونکر ^{۸۸} . ۱۰ - رک: دمیجه .

نالک ، ابریشم سفید را گویند و مغرب آن دمـق است .

دم گرفتن - کتابه از سکوت و رزیدن
و توقف نمودن - و ترک دادن - و تن زدن
باشد .

دم گرفته - پوستی را گویند که در
وقت دباغت کردن بد بروی و گنده و متغیر شده
باشد - و نف کرده را نیز گویند .

دم گرس - بکسر ثانی و ضم نالک
معروف است ^۴ - و یکی از منازل فقر باشد که
آنرا شوله خوانند ^۵ - و صبح کاذب را نیز
گویند .

دم گله - بر وزن همه ، مخفف دمگاه
است که کوره آهنگران و گلخن باشد .

دم لایه - ضم اول ، معنی غلطیدن
و دم جنبانیدن سک باشد در زیر بیاری صاحب و مری
خود ، چه لایه معنی عجز و فروتنی است .

دمن = بر وزن چمن ، مخفف دامن است .
و در عربی جمع دمنه است که مزبله باشد معنی
گویی و جایی که خاک را بوبه و نجابت و سرگین
و خاکستر و امثال آن در آن ریزند ، و سرگین
تها را نیز گویند ^۶ - و نام مشوقه نل باشد ^۷ ،
و قصه نل و دمن مشهور است - و نام بندری است
در هندستان - و بکسر اول و ثانی معنی من و من
باشد چنانکه هر گاه گویند «دمن بده» مراد آن

دمسیجه = با جیم بر وزن دزدیده ،
پر لده است کوچک که ^(۱) بیوسته دم خود را بر
زمین زند و بمری صupo خوانند ، و بعضی گویند
ابایل است هر گاه بر زمین افتاد تو اند پراواز
کردن؛ و با جم فارسی هم گفته اند ^۸ .

دم شناس - بفتح اول و کسر شین
نقطه دار و نون بالف کشیده و بین بی نقطه زده ،
کتابیه از حکیم و طبیب و دانا باشد .

دم غازه ^۹ - ضم اول و سکون ثانی
و غنی نقطه دار بالف کشیده وفتح زای هوز ، بین
دم و میان دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعمام
از پرنده و غیر پرنده .

دم غزه = با زای نقطه دار ^(۲) مروزن
خشکده ، بعضی دم غازه است که بین دم و استخوان
میان دم حیوانات باشد و آنرا بمری عیب
گویند .

دم گاو - بکسر ثانی معروف است ^۳ -
و غازیانه بزرگ را نیز گویند - و نفیر برادر
کوچک کرنا را هم گفته اند ، و گاوه دم حمان
است .

دمگاه = بر وزن همه ، کوره زرگران
و آهنگران و مسکراند گویند . و گلخن حمام را

(۱) چک: و . (۲) چک: با زا .

۳ - سرک : دمسنجه . **۴ - سرک** : دم غزه ، دم غزه . **۳ - ذب ثور.**

۴ - ذب ذب . **۵ - دبال گرگ** ، ذب السرحان :

دم گرگ چون پیش چرمه ستوری مجره همیدون چو سیمین سطبلی .

«منوجهری دامفانی » ۱۱۵

۶ - (عمر) « دمن بکسر اول ، سرگین درهم نشته است و دمن پشكل است » شرح قاموس
و بکسر اول و قتح دوم جمع دمنه ، آثار خانه :

آنجلات همه ربع طلول و دمن من .

و آنجا که نو بودستی ایام گذشته
« منوجهری دامفانی » ۶۳ .

۷ - دم مشوقه نل در هندی (سانسکریت) Daminti است و در فارسی بتخفیف «دمن»
شده چک ۳۳۷ ح .

نرم و آهسته را گویند - و لام بکی از خوشان افراسیاب است که در گشتن سیاوش سعی بیار کرد - و هم اول در عربی می رخصت بخانه کسی دفن باشد ^۷.

دهه - بفتح اول و ثانی «آتش افروزان» و آن ظرفی باشد بهیات کله‌آدمی و آب در آن گشته است و در گذارند که آتش نهند، از سوراخهای بینی آن بخاری برآشند وزد و آتش افروخته گردد. گویند از مخترعات جالب‌نویس است - و بمعنی دم آهنگران هم هست - و سرما و باد و برف درهم آمیخته و اینگز گویند ^۸.

دهیا ^۹ - بروزن دریا، بلطف زندوپیازار (۲) خون را گویند و عربی دم خوانند.

دهیاط ^{۱۰} - بفتح اول بروزن و طواط، لام ولاپتی است ما بین مصر و عدن.

دهیلدن - بروزن خمیدن، بمعنی لاف زدن و خودرا پر باد کردن - و حمله آوردن باشد و بمعنی رویدن و رستن بیان هست - و دم خوردن - و نفس کشیدن - و طلوع صبح را لیز گویند.

دهمیک - بکسر ثانی و سکون تھتائی بر وزن شریک ^{۱۱}، بمعنی زمین و بوم باشد - و سکون ثانی و فتح تھتائی نام قریبایت از قرای غزین، گویند شهاب الدین غوری بزخم بکی از ملاحده در آنجا شهید شد.

باشد که بمن نده و من ده.

دهندان - بروزن قلسدان، بمعنی دوزخ باشد - آتش رانیز گویند - و نام شهر است از نوایع کرمان. گویند زردیک بآن گوهی است که معدن طلا و نقره داشن و توینا است وغاری دارد که دیوسته صدای آب بگوئی میرسد و بخاری از آن غلبری می آید و باطراف آن مکانی میگردد و نوشادر می شود ^۹.

دهنه ^{۱۰} - بروزن رونه، فرباد کشته را گویند.

دهمه ^{۱۱} - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح (۱). نام شفالی است که در کتاب انوار سهیل ^{۱۲} احوال اومذ کوراست. و سوخارخ را بز گویند که برای دم کشی و باد آمد. به تصور بگذارند - و بعری سرکن سوران را گویند که جمع کرده باشد ^{۱۳} - و بکسر اول بمعنی رواباه و شفال هردو آمده است ^{۱۴} - و کتابه از مردم عیار و محجبل و قفار باشد ^{۱۵}.

دهمه دانی - با دال ابجد بر وزن پهلوانی، لنه و کهنه پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کشته تا بخار تنور بیرون نرود.

دم نیم سوز - بکسر ثانی، کنایه از آم در دندهاک باشد.

دهموز - بفتح اول بروزن سمور، آواز

(۱) چش : - مفتوح . (۲) چک : ژند و پیژند.

۱ - دمندان بفتح اول و کسر دوم، شهری بزرگ و وسیع بکرمان و در آن کان آهن و مس و سیم وزر و نوشادر و توینا بسیار است و معدن آن بکوهی است بنام «دباؤند»، و ارجاع آن سه فرنست است و بهفت فرسنگی شهر «جوانیش» است، و در این کوه غارست بزرگ و ناریک که از درون آن آواز آب بگوش دهد و بخاری دود مانند برآید و بحوالی بچشد. و چون مکانیف گردد و زیاده شود مردم شهر و حوالی بدانجا شوند و در هر ماه یا دو ماه آنها را بکشند. «معجم البلدان بنقل از ابن الفقيه».

۲ - درسانکرمت Damanaka نام شفالی در پینجتنترا «ولیاورد ۴۶۹:۳»، و کرتک (کلیله) بیز نام شفالی دیگر بود، و اسم کلیله و دمنه از نام این دو شفال مأخوذه است.

بقیه در صفحه ۸۸۲

یان هیجدهم (۱)

در دال بی نقطه با نون مشتمل بر شست و سه لغت و کنایت

مسخره راکوینسوسوضم اولدم ددباله را **۶**.

دنباو نند **۷** - بفتح اول و واو بروزن خندانخند، کوهیت در مازندران مشهور به دماوند.

د فبر - بر وزن قنبر، نام شهریت از هندوستان. و نام گریومای هم‌هست در راه کشمیر که به پیراشتار دارد.

د فبر **۸** - با رای بی نقطه **(۷)** بر وزن زنگله، طنبورباشد و آن سازیست مشهور، و اسل این لغت دبه بره بوده است چه مشابهت تمامی بدینه بره دارد و بکرت استعمال دیره شده است و مرب آن طنبوره است **۹**.

دن - بفتح و سکون ثانی، فرباد و غوغای بنشاط باشد **۱** - و بنشاط روشه را بیز کویند **۲** - و امر بنشاط وقتی هم هست **۳** - و بعری خمر که و شراب و روغن و امثال آنرا کویند **۴**.

دان **۵** - بر وزن زنان، بمعنی وقتی بنشاط و خرامان باشد، و بنشاط و خرامان برآه روشه - و از خشم و قهر بیوش آینده را بیز کویند.

د فب **۶** - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد، بمعنی دم است که در مقابل سر باشد و بعری ذلب خوانند.

دنبال - بفتح اول بر وزن چنگال،

(۱) چک: هزدهم . (۲) چک: با را .

۱ - رک: دیدن.

۲ - حمه ساله بدلیر دل همی ده حمه ماهه بگرد دن همی دن. «منوجه‌ی دامقانی»^{۱۰}.

۳ - بیز پسوند مصدری در افعال فارسی (بهلوی tan) - (چنانکه آوردن، بردن، خور - دن).

۴ - اسم فاعل از «دیدن» (هم). **۵** - رک: دم (ضم اول).

۶ - از: دب + آل (پسوند شابث و انصاف)، طبری *dēnbâl* (عقب)، مازندرانی کنونی *ləm̥bâl* و *demmâl* «واژه نامه ۳۶۰»، کیلکی *dumbâl*.

۷ - رک: دماوند.

۸ - وجه اشتقاد عامیانه، رک: تنبور.

۹ - ددباله - بضم اول و کسر پنجم (لهجه مرکزی)، از: دبال + (پسوند نسبت و زاید)، کیلکی *dunbâla* : عقب، ضمیمه.

جیه از صفحه ۸۸۱

۱۰ - اصلا در کتاب «کلیله و دمنه» و بتقلید او در انوار‌مهیلی و کتب دیگر.

۱۱ - رک: دمن. **۱۲** - بشیشه بادمنه (کلیله و دمنه). **۱۳** - (عمر) **۱۴** - دستوری درآمدن، و بیدی ناگاه درآمدن، و بیز هلاک کردن، «منتهى الارب» (شرح قاموس).

۱۵ - دراراک (سلطان آباد) «باد دمه» بادی که با سرما و بردا آمیخته باشد. «مکنی تزاد».

۱۶ - هر **yâ**، بهلوی **xâ**، *dam(yâ)*, *dam(a)yâ*, بهلوی **xam**، خون «بوکر» **۸۸**.

۱۷ - رک: حدود العالم من ۱۰۱ و معجم البلدان.

۱۸ - بهلوی **zamîk** (زمین). رک: زمین.

بنام شخصی سوزن بیلور بر دلبه گوستند بخلافند
و افسوی خوانند و آنرا در فبر کهنه بیاوردند
و هرگاهی در زیر آن روش کشند تا از حراجت آن
چراخ دلبه بکداز آید و چندانکه دلبه میگدازد
آن شخص نیز میگدازد و لاغر میشود تا بمیرد.
دلبه نهادن = کنایه از فرم و بازی
دادن باشد ^۴.

دفع ^۰ = باون و حای می نطقه ^(۱)
و حرج کت مجهول، بلطف سریالی بمعنی طلوست
و مراد طلوع عیسی علیه السلام است از همراهدن ،
و آن رودخانه است قرده که به دمنق . گویند که
یحیی بن زکریا عیسی (ع) اراد آن رودخانه بشت
و بضم کفته اند که مریم آن حضرت را در آب
مموده بشست و از آست که ساری فرزندان خود
را چون متولد شوند بدان آب غسل دهند و چون
کسی بدین عیسی داد آید و بآن آب غسل نکند

دلبه غزه ^۱ = بضمی دم خازه است که
استخوان دم جیوانات چرله و پرله باشد و همیز
عیسی خوانند .

دلبه ^۲ = بضم اول بر وزن اردک ،
دهلی باشد دم دراز که آنرا از جوب و سفال هم
سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته نوازنند .

دبیوقه = بضم اول و سکون ثالی و نالک
بو او رسیده و فتح قاف ، موی را گویند که از
بی سر آرسننه باشد - و شمله و طره و دستار رایز
کفته اند *.

دلبه دادن = کنایه از غافل کردن
و فرب دادن باشد ^۳.

دلبه گدار = ظرفی باشد که دنبه
گوستند در میان آن بر شته کشند - و نوعی از
سحر و جادوی هست و آن چنان باشد که سارحان

(۱) چک: وحا .

۱ - رک : دم خازه ، دم غزه . ^۴ - تبلک tunbak . ^۵ - دلبه نهادن .

۴ - رک: دلبه دادن . ^۶ - «مضنی تعلالد که در گوییں دفع بالکرات ، و آن
عیدی است میان عیسویان که بروز دوازدهم از روز نوله عیسی علیه السلام میکشند . گویند در آن
روز از طلوع ستاره ای عجیب کفشه آن بتضییل در انجیل مذکور است ظهور آن حضرت علیه السلام
علوم همکنان گردید ، و صاحب قاموس نیز دفع بالکسر آورده و کفته که عیدی است میان
عیسویان «چک ۳۳۸ ح» . بیرونی در عنوان (الفول على ما يأتى به النصارى المكاثلة في الشهور
الرسالية) ، در ماه (کانون آلاخر) گوید : و در (روز) پنجم روزه عید الداعی است . و در (روز) ششم
دفعا . و آن خود عید دام و يوم المعمودیة است که یحیی بن زکریا ، مسیح را در آب معمودیة
پنهاردن - آنگاه که سی سال از عمر او گذشته بود - غسل نمید داد و روح القدس بهیات کبوري
از آسمان فرود آمد و بدی پیوست ، چنانکه در انجیل مذکور است ، و بهینه علتچون فرزندان ترسایان
سے سالہ یا چهار سالہ شوند اسف حا و کشیش ها ملتشی را پر آب کشند و بر آن دعا پخوانند
و سیس کوکد را در آب فرو بزند ، و بدینوجه او را صرایی کشند . « آثار الباقيه . چاپ زاخانو
س ۲۹۳ :

بعید الهیکل و صوم العذارا .
بعید الهیکل و لیلة الفطر
«خاقانی شروعی ۲۵ »

در دیوان چاپ عبدالرسولی : پذیح ، و بی شک غلط است .

* **دلبه** - بضم اول و کسر سوم (لهجه من کزی) از: دلب + ه (بیت) ، گیلنکی dunba .
دم و آن جزو از گوستند که بجای دم در خلف وی واقع شده و محتوی چربی ویه است - سرین .

و آنرا حب‌الخطای و حب‌السلطان خوانند^۴ .
یکدانگه آن مهل رطوبات بود - و نام کیا‌هی هم
هست - و قسمی از گدامیان باشد که شاخ گوسنده
بریکست و شانه گوشنده برداشت دیگر کرته
بر درخانه ویش دکان مردمان آیند و شاخ را بدان
شانه پعنوای بکشند که از آن صدای غربی برآید
و چیزی طلب کنند اگر احیاناً در دادن اعمالی
واقع شود بکار احتیاج خود را می‌جروح سازند ،
و شاخشانه این معنی دارد - و بنابر اول نام نوعی
از زیور است .

دندان^۵ بروزن خندان، معروف است
که بعربي سن‌خوانند^۶ - و کتابه از طمع و توقع

صلی شود - و نام روز ششم کانون آخر هم
هست .

دند - بفتح اول بروزن چند، استخوان
پهلو باشد^۷ - و دروش و مسکین و بی‌چیز را بز
گوشنده - و بمعنی ابله و نادان^۸ - و بی‌بال -
و خودکام هست - و دزد وی دیانت و فیز گفته‌اند
و افزاری باشد جولاکارا ، و آن یهودی است
دندانه آن تاری می‌کندرانند^۹ - و بمعنی دندان
هم آمده است که بعربي سن‌خوانند^{۱۰} سوهر چیزی
غض که دهان را بفشرد مانند مازو^{۱۱} (۱) و پوست
الل و امثال آن - و خروع چیزی را بیز گویند

(۱) چک : مانند ماز.

۱ - رک : دندان ، دندان . ۲ - رک : دلگ ، دلگل . ۳ - رک : دندان .

Croton Tiglium - ۴ - در کل^{۲۲} م^{۹۵} و در که : دزی ج ۱ م^{۴۶۳} ،

۵ - در اوستا و پارسی باستان - **dantan** * ، حالت مفرد فاعلی اوستا

پارسی باستان^{۱۲} ، فارسی دند (دندان ، دندان) . حالت مفرد مقوله **dantā** ،

dantānam - فارسی دندان (سن) ، در اوستا حالت جمع فاعلی **dantānō** ، هوشان

۱۳ - **dandan** ^{۱۴} م^{۱۰۹} ، بهلوي ^{۱۵} م^{۲۷۱} ، ^{۱۶} م^{۲۷۱} ، هندی باستان .

کردن^{۱۷} ، آستی **dandā** . ^{۱۸} بلوجی **dāntā** ، ^{۱۹} didān ، ^{۲۰} d'ant'ān,dat'ān ، ^{۲۱} dantān ، ^{۲۲} land . منبعی

شغفی ، سریکلی **dhandān** ، ^{۲۳} dündük ، وغی ^{۲۴} ، فریز لدی و پرنی ^{۲۵} ، ^{۲۶} **dandun** ، ^{۲۷} نظری **dāndun** ، ^{۲۸} سمنانی **dannún** ، ^{۲۹} منکری **dāndān** .

سرخهبي **dennán** ، لاکرکوی **dāndān** شهمبرزادی ^{۳۰} که . ۱ م^{۲۸۸} ، ۲ م^{۲۸۶} .

۶ - هر یک از استخوان‌های کوچکی که در داخل ازوفک برآمده و در جاویدن و مضغه

غذاها بکار رود - مجموعه استخوانهای مزبور :

آنان که بکچ غافیت نشستند دندان سکه و دهان مردم بستند . **«گلستان»** ،

دندانها برچهار قسم‌اند : ۱ - طواحن (جمع طاخته) یا آسیا ، که شش در بالا و شش در

پایین‌اند و چهار دندانی که درمُؤخر فک قرار دارند نواجد (جمع ناجده) نامیده می‌شوند دو عدد

در بالا و دو عدد در پایین ، و اینها پس از حمه دندانهای دیگر روبرو و عالم آنها را دندان عقل نامند .

۲ - ضواحک (جمع ضاحکه) چهار در فوق و چهار در تحت . ۳ - انباب (جمع ناب) ، دو در بالا

و دو در پایین . ۴ - قواطع چهار در بالا و چهار در پایین ، و دندانهایی که در وسط بینی مقدم

دهان قرار دارند بنام ثابا (جمع ثبه) نامیده می‌شود که دو در بالا و دو در پایین جا دارند ،

و دندانی که بین ثابه و ثاب قراردارد در باغیه (جمع :

رباعیات) نامیده می‌شود . ۵ - صور مقابل :



پاشد و کنایه ازبرابر کرد - و خسومت ورزیدن و کینه خواستن هم هست .	هم هست .
دندان حوت - کنایه از بلاران ریزه واشک چشم پاشد .	دندان آپریز ^۱ - با همزه بالف کشیده و بای فارسی ، بمعنی خلال پاشه و آن چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را (۱) باک کنند ؛ و بفتح همزه هم آمده است که دندان اپریز پاشد .
دندان داشتن - کنایه از چشم داشت و توقع داشتن پاشد - و کنایه از کینه ورزیدن - و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن هم هست .	دندان آپریش ^۲ - باشین نقطه دار، بروزن و معنی دندان آپریز است که خلال پاشد ؛ و بفتح همزه هم درست است .
دندان زدن - بمعنی چسبیدن پاشد - و کنایه ازبرابری کردن - و خسومت ورزیدن و کینه خواستن هم هست .	دندان آفریز ^۳ - باقا بروزن و معنی دندان آپریز است که خلال پاشد .
دندان سا - با سین بی نقطه بالف کشیده ، نشم خرفه را کویند و هزیبی بقله المبارکه خواند .	دندان آفریش ^۴ - بروزن و معنی دندان اپریش است که خلال پاشد .
دندان سفید - کنایه از خندهان وشکته شدن پاشد - و بمعنی فروتنی هم آمده است .	دندان پریز ^۵ - بفتح بای فارسی دکسرای بی نقطه و سکون تعلقی و زای نقطه دار، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .
دندان سفید کردن - کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن پاشد و لیز عبارت از خنده کردن است .	دندان پریش ^۶ - باشین نقطه دار، بروزن و معنی دندان پریز است که خلال پاشد .
دندان فرو بردن - کنایه از خم و قهر داشتن - و کینه ورزیدن - و کاربر اپرای بعد گرفتن - و خام طعمی - و اقامات نمودن در گلاری پاشد .	دندان بزر هر خاییدن - کنایه از سخنی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد و گفته شود .
دندان فریز ^۷ - باقا بروزن و معنی دندان پریز است که خلال پاشد .	دندان بکام فرو بردن - کنایه ارکا بیاب شدن و مستولی کردیدن و در غصب شدن پاشد .
دندان فریش ^۸ - بروزن و معنی چسبیدن	دندان تیز کردن - بمعنی چسبیدن

(۱) چک : + بدان .

- ۱ - رک : دندان افریز ، دندان آفریش ، دندان پریز ، دندان پریش ، دندان فریز ،
دندان فریش . ۴ - رک : دندان آپریز .
۴ - مخفف « دندان آپریز » (ه.م.) . ۴ - مخفف « دندان آپریش » (ه.م.) .
۶ - رک : دندان آفریز ، دندان آپریز . ۶ - رک : دندان آفریش ،
دندان آپریز .

واین رسم در قدم متألف بوده است و آنرا مزد دیدان هم میگویند.

دندان نهایی ۴ - کتابه از خشم آلود و غضا که باشد - و کسی را نیز کویند که اخوار فهر و خسب - و عجز و فروتنی کند.

دندان نهاید ۵ - یعنی خوشحال شود و بخند - و ماضی غضبنا که شدن و تراسیدن و عجز کردن هم هست یعنی بتراشد - و در خسب شود - وزاری کند و عاجز کردد.

دندان نمودن ۶ - کتابه از ترسیدن و تراسیدن - و عاجز شدن - وزاری کردن - و تهدید نمودن باشد - و خوشحال کردن و خنده کردن را نیز کویند.

دندانه ۷ - بر وزن مردانه ، کنگره هرجیز را کویند.

دندان نهادن ۸ - کتابه از قبول کردن و رغبت نمودن - و طمع بجیزی بستن را کویند. و دیدان نهادن بر عکس یعنی قبول نکردن و رغبت ننمودن.

دندش ۹ - بروزن راجش ، سخن کفتن باشد با کسی چنانکه دیگری در نباید ، و برعی رمز و ایما کویند.

دندنه ۱۰ - بفتح اول و ثالث و نون و سکون

دیدان پریش است که خلال دیدان با که کن باشد.

دندان گاو ۱۱ - با کاف بالف کشیده بوازده ، چیزی که بدان دیدان خلال کنند.

دندان گردن ۱۲ - کتابه از اعراض کردن و متناسبه نمودن باشد.

دندان کنان ۱۳ - فتح کاف ، کتابه از قطع طبع - و بی و فرقی - و بی فراری و زاری - در سوابی باشد - و بضم کاف ، کتابه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد.

دندان گندن ۱۴ - کتابه از قطع طبع کردن باشد.

دندان گوساله ۱۵ - نوعی از نیر باشد که بیکار اورا (۲) از استخوان سازند شبیه بددان گوساله.

دندان هز ۱۶ - بفتح ميم و سکون زاي نقطه دار ، غیرمني و ميمواني را نیز کویند که بعد از طعام خورند.

دندان مزد ۱۷ - جم ميم و سکون زاي نقطه دار و دال بی نقطه ، نقد و جنسی را کویند که چون جمی از فقرا و ماسکین را مهمانی و صیافت کنند بد از خوردن طعام بدیشان دهنند.

(۱) چن : دیدان گاو (۱) (۲) چك : آنرا .

۱ - از : دیدان + گاو (کاونده) . ۳ - اسم فاعل از « دیدان گندن »

و حال از آن. ۴ - از : دیدان + نمای (نماینده) ، اسم فاعل از « دیدان نمودن ».

۴ - ماضی از « دیدان نمودن » (ه.م.) . ۵ - نقاب شکر قام بندد هوا را

چو صح از شکر خند دیدان نماید.

« خاقانی شروعی ۱۲۵ ». ۶ - از دیدان + (پیوند شبات و نسبت) .

۷ - دیدانه هر قسری پندی دهدت نو بو پند سر دیدانه بشنو زین زندان .

« خاقانی شروعی ۳۶۳ ». ۸ - اسم مصدر از « دیدیدن » . ۹ - (ع) « دیدن » ، از باب درج ، صدای

مکها وزبورها ، و با خود سخن نرم گفتن « شرح قاموس » . رک : دیدیدن .

« گرهان قاطع (۱۱۶)

آمی را گویند که از جای بلندی تا بر ذمین بین
بسته باشد - و بین زمین ناودان را نیز گفته‌اند.

دنداله ^۶ - بکون ثالث بر وزن
بنج سالم، بمعنی دنگله است که بین زمین
ناودان و امثال آن باشد؛ و بفتح ثالث نیز آمده
است.

دنگل - بکسر ثالث بروزن مترزل، ابه
نوادان واحمق ^۷ - و دیوث - و بی ادام را گویند.
و بفتح ثالث روپر و نشتن در مجلس باشد، و بمعنی گویند
با یعنی ترکی است. ^۸

دنگی ^۹ (۱) - بکسر اول و سکون ثالی
و نالث بحتانی کشیده، دلگ کوب را گویند،
و او شخصی باشد که برجایرا از پوست جدا کند.

دنواش - بکسر اول و سکون ثالی
و واو بالف کشیده و بین نقطه دار (^۲) زده، علم
مردی است که عنرا مشرفة و امق را بفرشت.

دنله ^{۱۰} - بفتح اول و نالی، علم زنی است.
و بمعنی سمت دیبوی - و شادی - و مدا و لدا
وزمزمه از غایت خوشحالی هم آمده است. و بمعنی
گویند دنه صدا و آواز خوانندگی زنان مطربه
است. ^{۱۱}

نالی، سخن آهته نیز لبی را گویند.

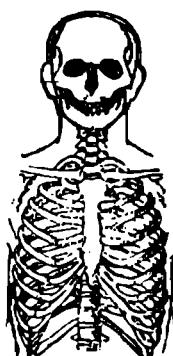
دنلدلن ^۱ - بروزن و بعین، در زیر
لب آهته با خود حرف زدن باشد از
روی فهر و غشت و جوشیدن از خشم،
و شیرازیان لندین پضم لام یکویند و خراسایان نیز.
دھر - با قاف بروزن لکر، شوره است
واز آن باروتسازند. بعضی گویند این لغت عربی
است و بعضی رومی گفته‌اند.

دله - بفتح اول و سکون نالی و قاف
مفتوح، حی است دوایی ^۲. گویند اگر با
کوکرد بر بهق طلا کنند نافع است، و آنچه از
آن در میان گندم روید مسکر و مدر باشد و آنرا
شبلم و شلمک نیز گویند.

دنگ - بفتح اول بر وزن سنگ،
سدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دوچوب
و امثال آن برآید - و بمعنی شان و نقطه پر کار
هم است - و بی خبر و بیوهش واحمق و باله را نیز
گویند ^۳ - و بکسر اول چوبی باشد بیهای سر
و گردن اسب که بدان علتیک را بگویند تا برج
از پوست برآید ^۴.

دنگله ^۵ - بفتح اول بروزن بنگاهه،

(۱) چش : دنگی . (۲) چک : - نقطه دار.



دلخوا

۱ - رک: دندنه. ^۲ Ivraie = (فر.) لک ^۳ م ^۴ .

۴ - رک: دند، دنگل. ^۵ - رک: پادنگ، دنگی.

۶ - رک: دنگله. ^۷ - رک: دنگله.

۷ - رک: دلگ، دند. ^۸ - در ترکی «Dinkel»

معنی اجتماع است (جفتایی ^۹). ^{۱۰} - از: دنگه

(ع.م.) + ای (سبت). ^{۱۱} - رک: دن.

۱۱ - متوجه‌ی بمعنی آهنه‌ی مخصوص آورده:

بامدادان بر چکک، چون چاشتاها ان بر شرح

نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه.

* ^{۱۲} منوجه‌ی دامغانی ^{۱۳} .

* **دنده** - بفتح اول و کرسوم (درجهه مرکزی)؛ از:

دند (رک : دند، دندان) + (پیوندست)، گلکی ^{۱۴} :

هر یک از استخوانهای منعنه بهلو، ضلع. (رک: نصیر مقابل).

دَنِيدَن ^۴ - بر وزن دسیدن ، بمعنی دویدن بنشاط و بخوشحالی برآه رفتن باشد . و بمعنی ازجای درآمدن - واژخشم و تهرجوشیدن هم گفته‌اند .	دَنَه گَفَنه ^۱ «متکبر-وانپسلی کننده» نمث الهم باشد - و بمعنی خوشحال و شادمان هم هست - و تند برآه رونده و دوده را نیز گفته‌اند .
دَنِيدَه ^۶ - بروزن ندیده، بمعنی بنشاط خرامیده و بخوشحالی راه رفته باشد .	دَنَه ^۲ - بر وزن غنی ، یعنی بشادی و خوشحالی بخرامی - و بمعنی ^۴ مردم دون و خبیث را گویند .

ییان نوزدهم

در دال بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و چهل و چهار لغت و کنایت

وزن روادو ، دویدن به‌طرف باشد از بی هم - و شخصی را نیز گویند که خدمات جزئی باو رجوع باشد و هر ساخت اورا بکاری فرستند .	* دُوا آتش - کنایه از دولب مشفوق بلشد .
دُواچ ^۷ - بفتح اول بر وزن رواج ، معنی لحاف باشد .	دُواچ ^۷ - بفتح اول بر وزن رواج ، معنی لحاف باشد .
دُوا دُو ^۴ - بفتح اول و دال ابجد بر	دُوا دُو ^۴ - بفتح اول و دال ابجد بر

۹ - رک : دنه . ۴ - رک: دیدن . ۴ - (ع) بتضیید آخر آمده .
۹ - از : دن + یدن (بسوئ مصیری) هندی باستان ، ریشه *dhan* ، (دویدن) « استق ۵۷۴ دوم » .

۰ - بر گل همی‌شنی و بر گل همی خودی بر خ همی خرامی و بر دن همی‌دلی .
« منوجه‌ری دامغایی ۱۰۶ » .
۶ - اسم مقنول از « دیدن ». ۷ - طبری *jaz* ، *dovâj* (لحاف)، مازندرانی
کنوبی *dhâj* ، *duâj* ، *devâj* « دوازه نامه ۳۶۴ » .

۸ - بیم آگه از اسل و فرع خراج همی غلطمن اسر میان دواچ .
فردوسی طوسی. « پهارمقاله ۴۸ » .

۹ - از : دو (دویدن) + ا (واسطه) + دو (این) .
* دو - بضم اول (do) ، بعلوی *dô* ، از ریشه *dva* ^۵ (بیبرگه ۵۷-۵۸) « مناس
۲۷۲ » ، پارسی باستان - *duvitîya* (دویدن) ، اوستا *dva* (دو) ، بازس *dô* ، کردی *dû* ،
افغان *dva* ، استن *duvâ* ، و خی *bûi* ، سریکل *dhâu* ، شفني *dhô* ، یغنوی *dû* ،
و سنگلیجی *du* ، منجی *do* « استق ۵۷۵ » ؛ عدد اصلی بین یک و سه ، ضف واحد ، ضف
چهار ، اثنان .

است ۳.

دواال باز* - کتابه از حیله باز و مکار و طرار باشد - و شخصی را نیز گویند که دواال و حلقه‌ای و قلایی دارد و بنوعی مردم را فربی میدهد وزر از ایشان میرید.

دواالك - بر وزن مبارکه ، صفتی دوال است - دوالی را نیز گویند که بدان قتلر بازند - و نام دارویی هم هست خوشبوی *.

دواالك بازى* - بمعنی دوال بازی است - و معنی مکروحیه ورزی و عباری کردن هم است.

دواال گشادن - کتابه از پرواز کردن باشد.

دوااله - بمن اول بروزن کلاله ، بمعنی دوالک است که داروی خوشبوی (۲) باشد و آنرا بمریثیه المیوز خوانند - و بمعنی دوال هم است و آن اسمای باشد که بدان قمار بازند؛ و باشمنی بفتح اول نیز آمده است.

ده هفت بوزن بک درهم *. *

دوازده جوسق - با جیم و واو و سین بی نقطه و قاف ، معرب دوازده کوشک است که مراد از آن دوازده برج فلکی باشد.

دوازده رخ - جنگی بوده است عظیم و بزمی مشهور میان گبدزی و پیرانی از بورانی و ابرانی ، و آن جنگی درامن کوه کنابد واقع شده ، و آن موضوعی است از خراسان ، وهم در آن جنگک پیران و سه با چند برادر خود کشته شد. *

دوازده میل - کتابه از دوازده برج فلکی است.

دواسپه (۱)- کتابه از سرعت و تعجل باشد .

دواال* - بروزن جوال ، نسمه رکاب و غیر آنرا گویند - و چرم حیوانات رانیز گفته اند - و بمعنی مکر و جبله هم است ۴ - و بمعنی نیخ و شمشیر * - و زمرد آبدار هم آمده

(۱) چک: دواسپه . (۲) چک: خوشبو .

۱ - چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر

از بهر دوشیزه و ز بهر بک دواری . «متوجهه‌ی دامغان ۶۰۰».

۲ - پهلوی *davâl* (نسمه چرمن ، بند) «بیوکر من ۷۸» . رک: دواله ، دوبال .

۳ - رک: دوال . ۴ - از: دوال + باز (بازنه) . رک: دوالک باز (ج) .

۵ - رک: دواله ، دوالی . ۶ - از: دوالک باز + ای (مصدری) . ۷ - دوبال . ۸ - رک: دوالک ، دوالی .

* دوازده - بفتح اول و دوم و پنجم ، پهلوی *dôvazdah* «مناس ۷۷۷» ، اوستا *dvadasa* ، هندی باستان *dvadasa* ، افغان *dvalas* ، *dvâdaçâ* - *dvâdaçâ* ، اسپنسر *duâdzdeh* ، کردی *duâdâs* ، *dvândzdeh* (نظیر ن در شائزه فارسی) ، بلوجی «اشق ۵۷۶ : عدد اصلی بین بیازده و سیزده ، ده بعلاوه دو ، انتی عشر .

* دوازدهم - بفتح اول و دوم و پنجم و ضم ششم ، از: دوازده + ام (پسورد عددی)؛ عدد ترتیبی برای دوازده ، و در مرتبه دوازده .

* **دواالك باز** - از: دوالک + باز (بازنده)؛ دوال باز (ع) . :

رکه آن خون براو دوال انداز راست چون زنگی دوالک باز .

* **نظامی گنجوی**. هفت یکسر دروسف گورخر » گنجینه ۶۶۷ .

دو بال - با بای ابجد بروزن رومال ،
معنی دوال است که تسمه و چرم حیوانات باشد ۶ .
و مکروحیلمر نیز کومند ۷ - و معنی زمرد ۶ .
وششیر آبدار هم هست ۷ .

دو بر ۱ ۷ - جسم بای ابجد و رای فرشت
بال کشیده بروزن موگها : بلفت زندویازند(۵)
بنخ و ششیر را کویند .

دو برادران - مرغی است شکاری
کوچکتر از عقاب ۸ ، و دوبرادران بسب آن
کویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز
شود دیگری بعده او آید - و بعضی غلیواج رام
گفته اند . و آن دوستاره روشنی را نیز کویند که
بر سینه دب اصغر است و آنرا هفتونگ که
خوانند . و پیری فرقان کویند * .

**دوبل ۹**

بروزن فوفل ، بی وفا
و بی خفیفت را کویند .

دویسکر ۱۰

برج جوزاست دویسکر و نشانه نبومی آن
از جمله دوازده برج فلکی و خانه عطورد .

دوالی - بر وزن جلالی ، نام والی
اپنار (۱) و بعضی گویند نام والی پخاراست که
اسکندر نوشابه حاکمه بردع را بنخاگ اود آورده
و مسالک بردع را بسرو داد - و مکاره و شبیده باز را
نیز کویند ۹ - و بعضی دواله هم هست که دوای
خوشبوی باشد . کومند مانند عشقه بر درخت
بیچد ۹ - و در عربی علی و مرضی است ۳ .

دوان - بر وزن روان ، معنی دوله
باشد ۴ - و نام دهن است از کازرون و دوانی منسوب
بدانیافت ۵ .

دویا - با بای فارسی بروزن زوفا ، کرم
سرخی است که در درخت بلوط می باشد و با آن
ابریشم و امثال آن رنگ کنند و در دواها بین بکار
برند .

دوپادشاه قهار - کنایه از شب
دروز باشد که لیل و نهار است .

دوباروح - با اول بشانی رسیده
و با بای ابجد (۲) بال کشیده و رای بی نقطه (۳)
بوا رسیده و بخای بی نقطه زده ، دوانی است که
آنرا عروس دربرده گویند و کاکنچ همان است :
و با خای قسطمار (۴) هم بنظر آمده است .

(۱) چن: انجاز (۱) . (۲) چک: با با . (۳) چک: ورا .

(۴) وبا خا . (۵) پلک: زند و بیازند .

۶ - از: دوال + ی (نیت) . ۷ - رک: دوالک ، دراله .

۸ - علی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ کردد . «تللم الاطباء» .

۹ - اسم قاعل از «دوبدن» . ۱۰ - دوان (فتح اول و تشدید دوم) ناحیه ای از زمین فارس موصوف بضم «معجم البلدان» و آن «از جمله نواب کافرین است و درست شمال آن بمسافت دو فرسنخ تقریباً ... ملاجلال الدین محمد علامه دوایی ابن سعد الدین اسعد دوانی» از آنچه است «آثار الجم . فرست من ۳۰۹» - دوان (ضم اول و تخفیف دوم) ناحیه ای بغان بر ساحل دریا «معجم البلدان» . ۱۱ - رک: دوال . ۱۲ - هر shapshēr ، پهلوی dōb(a)rā . دویسکر ۱۰

۱۳ - دوبار (کردی) «عقاب دوبار» توری آن بهتر از آشیانی آن میباشد و از سایر اقسام خوشخوی نوچابک تراست . جنهاش چندان بزرگ و درشت نیست و علامات آن سیاه مایل بزردی و سینه اش قرمز و بی خال و پس از نولک کردن سینه اش تمام قرمز میشود ، با آن دراج و خرگوش و حواصل شکار میکنند «بیرند گان کردی من ۱۲۳» . ۱۴ - دک: دوبل . ۱۵ - بیرونی در آثار الباقیه (چاپ زاخالووس ۲۳۸) گوید :

وعلفه - وشاخ بی بیر که وباره^۹ - وسری که موی
نداشته باشد^{۱۰} - و روی ساده و می موی را نیز
گویند^{۱۱} - و علفی هم هست پهن و بلند که از
آن حسیر بافتند^{۱۲} و در خراسان انکور و خربزه
بدان آونگه کنند^{۱۳} و این نام بسب سادگی و می
برگی آن علف است - و بمعنی تیر هوایی که
تیرآش بازی باشد هم آمده است .

دو خاتون - کتابه از آفتابوماه باشد
و مردم چشم را گویند .

دو خاتون یعنیش - کتابه از مردمان
چشم باشد - و ماه و آفتاب را نیز گویند .

دو خادم جبشی و رومی - کتابه
از روز و شب است .

دو خت - بروزن سوت، ماضی دوختن
و دوشیدن باشد، یعنی پلره را بهم وصل کردد
و شیر را دوشید^{۱۴} - و ماضی ادا کردن و گزاردن
هم آمده است یعنی قرض را ادا کرد و نماز را
گزارد^{۱۵} .

دو چار - چشم اول و خنثی ثانی و جیم
فارسی بر وزن خمار^{۱۶} معروف است که هشت
باشد^{۱۷} - و رسیدن دو کس باشد بهم دیگر بیک
ناگاه و بی خبر؛ و بحذف ثالثی هم درست است و در
لغات متفرقه آمده است^{۱۸} *

دو چشم چار شدن - کتابه از
ملقات و دیدار واقع شدن دو کس باشد یعنی
دو کس یکدیگر را بهینند .

دو چشممه - کتابه از آفتاب و ماه -
شب و روز باشد .

دو جنبیت^{۱۹} - کتابه از شب و روز
باشد .

دو چهار^{۲۰} - بمعنی دوچار است که
رسیدن دو کس باشد یکدیگر بی خبر .

دو حرف - کتابه از کاف و نون باشد که
مخصوص از آن لفظ «کن» است^{۲۱} .

دو خ - بروزن شوخ ، صحرای بی کیاه

۱ - یعنی دوبار چهار . ۲ - رک: بیان کتاب ، لغات متفرقه .

۳ - رک: جنبیت در «جنبیت کش» . ۴ - دوچار (هـ مـ) .

۵ - اشاره با آیه ۸۲ از سوره ۳۶ (بس) : انما امره اذا
اراد شبان یقولة کن فیکون (همان‌ها کاه (خدنا) چیز را بخواهد
که او را گوید: باش ، پس بیاشد .)

۶ - مصحف: روح - لوح - لغت (عور) رک :
لغت نامه دهخدا: لغت و لوح و رک : دوخ چکاد و روح و روخ
چکاد . ۷ - رک: دوختن .

***دو چرخه** - چشم اول وفتح سوم و کسر پنجم (درجه
مرکزی) ، از: دو + چرخ + ه (نتی و انصاف) ، ترجمه درست
از فارسی: bicycle؛ وسیله نقلیه دارای دو چرخ لاستیکی ، که
بویلے دورکاب برانفرشار یا ها بحر کت در آیند .



دو چرخه

بقیه از صفحه ۸۹۰

«ایشان (خوارزمیان) جوزاء را در جمله بروج بچای «توأمان» محسوب دارند و این جوزاء صورت
جبار است و اهل خوارزم این برج (جوزا) را «اذویچگریک» (اژویچ کرک) نـ لـ گویند
و معنای آن «ذوالسمین» ، و این معنی مقتضای با «توأمان» است .

* دو برار - رک: دوبرادران .

کون طاس باشد.

دو خواهر = دو ستاره شترای شامی و شترای یمانی باشد آنها را دو خواهران هم میگویند، و بعزمی اخته-میل خوانند و عبور غیمه‌صاء نیز گویند.

دو خیط هلوون^۹ = کتابه از صبح کاذب و صبح سادق باشد.

دو د = بروزن زود، معروف است.^{۱۰}
وغم والدوم - ددم و نفخ رایبر گویند - و در عزمی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود العربین خوانند و کرم قمزرا دودالصاغین، و درم قرمز جانورست کوچک و آن در بوته خارمیباشد و بعضی گویند در درخت بلوط باشد.

دوختن = بر وزن سوختن، معروف است که دوختن جامه باشد بوزن ^۱ و دوختن هرچه وزره باشد با تیر و نیزه بریدن دشمن ^۱ - و بمعنی الدوختن و مال جمع کردن هم هست^۲ - و شیر دوشیدن را لیز گویند^۳ - و بمعنی ادا کردن و گزاردن و آم و فرض ولماز باشد^۴.

دوخته^۵ = بر وزن سوخته، معروف است - و دوشیده ^۶ - و ادا کرده و گزارده رایز گویند.

دوخ چکاد^۷ = باجیم فارسی و کاف بر وزن کور سواد، بمعنی اصلع ^۸ باشد و آن شخص است که سراو ساده و بی موی بود، چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر و فرق سرات - و کچلی را لیز گویند که سراو مانند

^۱ - پهلوی - پازند **dôzun** (dôxtan) . استی **dôzêm** (dôxtan) . (معکم کردن)، بلوجی **dôshagh**, **dôcag** (دوختن)، مازسراپی **dûj** **dûjene**, **dûjene** (اشق ^{۵۷۷}،
کیلکی **doxtan**؛ ریشه کلمه بدایل **dôshagh**, **dûcag** بلوجی. کلمه ایرانی **duc.duk** (یزدفارسی - **dôcêm**) است رک: هویشان ^{۵۷۷}). ^۴ رک: آندوختن وح ^۱.
^۲ - هندی باستان، ریشه **dôgħi**, **dôh** - (دوشیدن)، پهلوی **dôxtan** (افغانی **lavashal**).
^۳ - کردی **dôshim**, **dûshin** . ^۵ **dôshitan** استی **doçun**، **dûçin**، بلوجی **dôshagh** ، و خی **dôshagh** - am (دوشیدن) . در ارakk (سلطان آباد) **dhauz** - am (شیر دوشیدن) مکی تزاده^۶ . ^۳ - بابن معنی - توختن (هم.).
^۶ - اسم مفعول از «دوختن». ^۶ - در ارakk (سلطان آباد) **doxtâ** د مکی تزاده^۶ .
^۷ - مصحف «روخ چکاد» [رک: روخ، دوخ چکاد] درافت فرس (من ^{۱۰۶}) آمده:
«روخ چکاد، اصلع باشد، حکاک (مرغزی) گفت:

ایستاده بخشم بر در او
درستخه چاپ هرن: «روخ چکاد، کامتی است فهلوی، روخ روده باشد و چکاد بالای پیشانی
و پهلوی دوخ چکاد اصلع بود» در نسخه نسخه‌بانی: «دوخ چکاد، مرد اصلع باشد پهلوی» رک:
لست فرس اسدی ^{۱۰۶} . برای جزو دوم رک: چکاد. ^۸ - یعنی مرد بیموی پیش سر
همتهه الارب». ^۹ - لغه بمعنی دونخ رنگین، اشاره آیه ^{۱۸۳} از سوره ^۲ (القراء)
در مورد سحر ماه رمضان: کلوا واشربوا حتی بتین لکم الخطط الايض من الخطط الاسود من النجر.
(پخورید و پیشانید تا رشته نشید از رشته سیاه فیض شمارا آشکار کردد).

^{۱۰} - پهلوی **dût** (منا) ^{۲۷۲}: ^{۴۲}: قس: هندی باستان- **dhûmâ** (دخان)، کردی
dh، افغانی **lû** ، بلوجی **dût** و **dit** ، و خی **dhit** ، شفی **hud** . سریکلی **dhüt** (اشق
ورک: دوده).

وزن و معنی دودآهنچ است که سفال دوده چراغ
کرفتن - دودکش حمام و بخاری و مطبخ
باشد^۸.

دود بر آوردن - کنایه از مستلزم
ساختن باشد.

دودخانه^۹ - بر وزن رودخانه،
رودخان و خاکواده را گویند.

دودخوار - با اوام معموله بروزن
هوشیار، نام پرده ایست - مطبخی و گلخن
تاب - و تباکوکش را نیز گویند.

دود دل - بکسر ثالث، کنایه از آه
نه دلی باشد.

دود دم - کنایه از آه باشد.

دود دل - بضم اول و اخفاقی ثالی، کسی
را گویند که در امری متعدد باشد، یا در دوجا اتفاهم
محبت کند و گرفتار باشد - مردم منافق و ایز
گویند.

دودله^{۱۰} - با نای معرف و فتح ثالث
ولام، بمعنی دوداله است، و آن بازی باشد که
در خراسان تاک جنبه و لاویازی، و در جای دیگر
یله چوب و دسته پل گویند؛ و باشمعنی بکسر
ثالث هم آمده است - و با نای مخفی و کسر ثالث،
کسی را گویند که در کاری و اراده ای شکی و ظنی دارد
ومترداد است - و زد معحقق آنکه هر لحظه بکشی
و افتقادی و با هر کسی بر تعجب باشد.

دودافکن^۱ - لومی از ساحران باشد
و ایشان عود و لبان و راهه سیند و مقل ازرق بر آتش
نهند و افسوی خوانند و چن را حاضر گردانند، بعد
از آن هزارهای که خواهند کنند.

دوداله^۲ - بروزن کوساله، نام بازی
است اطفال را، و آن چنان باشد که دوچوب بیارند
بکی بزرگه بمقدار سه وجب و دیگری کوچک
بقدر یک قبضه وهر دو سر چوب کوچک را تیز
کنند و بزیمین گذارند و چوب بزرگ را بر سر
آن زند ناز زمین برخیزدی الحال چوب بزرگ
را بر آن زند نا برآه دور رود، و شخص در آن
دور ایستاده است، اگر آنرا گرفت بازی ازوت
والا برداشته بیندازد، و چوب درازی بعرض بر
زمین (۱) گذاشت اند، اگر آن شخص در اثنای
اداشتن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد
و افلا. و این بازیرا در خراسان کال چبه (۲)
ولاویازی در درجای دیگربله چوب گویند، و چوب
کوچک را در فارسی پل^۳ و بزرگ را چبه^۴
و بعنی کوچلکرا فله و بزرگ را مقلاه خوانند^۵.

دود آهنج^۶ - بفتح هاو سکون نون
و جيم، سفالی باشد که بر سر چراغ تعیه کنند
جهت کرفتن دوده از برای ساختن مداد و مر کب
و دود کش را نیز گویند، و آن سوراخی باشد که
در حمامها و مطبخها و بخارها گذارند نا دود آزان
راه بیرون رود.

دود آهنج^۷ - با کاف فارسی بر

(۱) چله: در زمین. (۲) چله، چشم، چپ: چینه.

۳ - از: دود + افکن (افکنند). ۴ - دودله.

۵ - رک: بازی الله دولك. علی اصغر حکمت.

۶ - مجله یادگار سال ۴، شماره ۹-۱۰ م ۷۱ - ۸۰. ۷ - دود آهنجک، و مخفف آن

«دودهنج». ۸ - از: دود (ع.م.) + آهنجک (ع.م.). و مخفف آن «دودهنج» - دود آهنج.

۹ - آشی چون سیاه دود، برینکه کاورد سر برون ز دود آهنجک.

۱۰ - نظامی کنجزی دروصفت ازدها. «هفت بیکر چاپ ارمنستان ۷۴».

۱۱ - از دود + خانه - دودمان - دوده. ۱۲ - رک: دوداله.

دووڑ - پشم اول بر وزن مور ، معروف است که تقیض تزدیک باشد ^۷ - و بفتح اول خواندن در سهای گذشته بود - و بیاله شراب را نیز گویند ^۸ - و جاسوسانی که اخبار امراء اعیان را تحقیق نموده بلاتین و یادشاهان نوبتند - و بمعنی ایام و عهد و زمان هم هست ^۹.

دور آسران ^{۱۰} - با سین بی نقطه بر وزن زور آوران ، نام یادشاه جادوگران باشد او را دوران سرون هم میگویند.

دوراغ - با عنین نقطه دار بر وزن سوراخ ، دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن ^(۲) دوشیده باشند ، واصل این لفت دوغ راغ است ^{۱۱} بمعنی ماست دامن کوه ، اشاره بینکه شبان در دامن کوه شیر گوستند بیانست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه نیز آمده است .

دوران سرون ^{۱۲} - بمعنی دور اسran

دودمان ^۱ - با میم بر وزن دوستان ، خاندان و خانواره ^۳ و قبیله را گویند - و نام موضعی است تزدیک بشیراز .

دوده ^۴ - پشم اول بر وزن بوده ، دودمان و خالواده را گویند - و دوده چراغ که بجهت ساختن مرکب و سیاهی گیرند - و دود کش حمل و مطبخ و بخاربرای بیز گذشته اند - و پرس بزر گتر و مهتر باشد - و بفتح اول بمعنی دائره است .

دودهنج ^۵ - بر وزن زود رنج ، سفالی که آن دوده بجهت سیاهی و مرکب ساختن گیرند - و دود کش حمام و مطبخ و بخاربرای بیز گویند .

دودهنگ ^۶ - ناکاف فارسی ، بروزن و متنی دودهنج است که سفال و ^(۱) دود چراغ کر قرن - و دود کش حمام و مطبخ و بخاری باشد .

(۱) چک : - و . (۲) چک: بر آن .

۹ - از: دود + مان (پسوند مکان بمعنی خانه) «فاب ۱ ص ۷۳ ح» لغة بمعنی جای دود (بمناسب اجاق خالواده چنانکه foyer) - دود خانه - دوده ، بهلوی dūtakmân «اشق ۵۷۹». ۱۰ - ناگهی پای وجودش بگل رفت و دود فراق از دوده مانش برآمد . دکلستان ۱۴۸.

۱۱ - از: دود + . (پسوند نسبت و انصاف) - دودمان - دودخانه ، بهلوی dūtak «اشق و هو بشان ۴۷۹». ۱۲ - مخفف « دود آهنگ ». ۱۳ - مخفف « دود آهنگ ». ۱۴ - بهلوی dūr (بعید) «اشق ۵۸۰» ، متاس ۲۷۲ ، از ایرانی باستان - بارلوه ۷۵۰ ، دیگر که ^{۱۵} بارسی باستان و اوستا dūra ، هندی باستان - dūr ، کردی dūr ، افغانی liri ، بلوجی dūr و dīr ، و خی dīr ، بودغا lūro «اشق ایسا » ، کیلکی dur ، فربزندی و یورنی dūr ، نظری dūr ، ک . ۱ ص ۲۹۳ ، سمنانی dir ، سمنانی dir ، سنگری و سنه بیز ای dir ، سرخی بیز ای dir ، لاسکر دی dir . ۱۵ - (ع) ص ۲۶۲ .

۱۶ - (ع) بمعنی گردیدن « منتهی الاب » ، گرد کشتن « غیاث اللئفات ». ۱۷ - از دست بدست رسانیدن بیاله های شراب در مهمانی « نظام الاطبا » ، مأخذ از (ع) . ۱۸ - مأخذ از (ع) . ۱۹ - رک: دوران سرون . ۲۰ - دو « دو » بمعنی دوغ (م) آمده . ۲۱ - ظ، این نام مصحف « دور اسروب » Dürâsrôb است که در نسخ مروج النصب « دور شرین » و « دوسر » و در تاریخ طبری « خور اسرو » آمده و ادیس منوش چیر (منوچهر یادشاه بیشتر) وجود سیزدهمین زرتشت است طبق است (رک: مژدستا جدول بر ابر ص ۶۸) نه دشمن او . (برهان قاطع ۱۱۷)

دور دست - کنایه از چیزی است که رسیدن بآن چیز بسیار مشکل باشد.^۵

دورس - با مین بی فقط و حرکت مجھول، کیاھی است که نخ آراشو کران گویند. خوردن بین آن جنون آورد، و بعضی گویند دورس بین گیاهی است که نخ آرا شو کران خوانند و آنرا از قفت بزدآورند و بدورس نقی مشهور است و بعضی طعمنه گویند.

دور فرو - بضم اول و کسرفا و رای بو او رسیده، چیزی بسیار عینی و صاحب فر باشد.

دور قمری-^۶ بکسر ثالث ^۷ . دور آخر کواکب سیاره است، و گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال میباشد، هزار سال خودی خود صاحب عمل است، و شاهزاده سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر، و آدم علیه السلام در اول دور قمری^(۳) ظهر آمد، و آن دوره پیامبر رسید^(۴).

دور گیر ان - بفتح اول، بمعنی پاده نوشن و میتوار کان^۸ - و پادشاهان^(۵) باشد.

دو رو - بضم اول و خفای ثانی و ثالث بو او رسیده، کل رعناء را گویند چه بکروی آن زرد و مکروی سرخ میباشد - و کنایه از مردم منافق و مذبذبن هم داشت.^۹

پاند که نام پادشاه ساحران و جادوگران است، او پادشاهی بوده بنایت ظالم و جادوگر، و گویند زردشت در زمان او بهم رسید و او بیخواست که زردشت را بکشد بنا بر آنکه^(۱) باو گفتند این مرد بیغمبر خداست و آین ترا برهم میزند^(۲).

دورای - بر وزن جوابی، نایابی که مطربان تو زند آترا بمری مزمار خوانند؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند^(۶).

دور باش - با بای ابجد، امر از دور شدن ^۳ باشد و بزمای رایزن گویند که سانش دوشاخه بود، در قدیم چوب آنرا مرصع میکردند که پادشاه میآید خود را بیکناری گفند - و چاوش و نقیب قافله رایزن گفته اند و آن چوبی که چاوش قافله برداشت میگردید - و عصا و نیزه کوچک را نیز گویند - و بمعنی نایخن لیز آمده است که تبریزین باشد - و کنایه از آنی باشد که از نه دل برآید.

دور بل^{۱۰} - بفتح بای ابجد بروزن مورجل، مردم بیوقا وی حفیت را گویند.

دور خولی^۴ - بضم اول و خای نقطه دار با او رسیده ولام بتعتالی کشیده، نوعی از سوسن سحرابی است، و آنرا بعری سیف الغراب خوانند، چه برگ آن بشمشیر میماند.

(۱) چشم: بنا آنکه. (۲) چک: گفته است؛ چشم: آمده است.

(۳) خم ۳ : فر. (۴) خم ۳ : آن دوره را پیامبر رساید.

(۵) خم ۳ : - پادشاهان.

۱ - پادشاه متصف بدین صفات «ارجاسی» است. **۴** - از دور بودن^(۱). **۴** - رک: دوبل. **۴** - دور حولی (باحای حطی) = Xiphion «لک ۲ من ۱۳۸».

۶ - وجایی بعید. **۶** - بفتح اول. **۷** - وفتح چهارم و پنجم.

۸ - از چنگک منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دولت (فتنه) دور قمری بود. **۹** - حافظ شیرازی از ۱۴۶.

۹ - بمناسبت آنکه ساقیان جام باده را دور مجلس میگردانند.

۱۰ - دوروی، در این بیت بهردو معنی آمده (خطاب بمثوق):

دوزنه ۶ - دوزله، بتم اول و او
مجهول وفتح زای هوزوزایی فارسی وتون، بیش
زبور پشه و امثال آراگونند.

دوزه - بتم اول و او مجهول وفتح
زای فارسی، کیاها باشد که نمر آن گرمه است
خاردار بیزگی فندق، و مغزی در میان دارد و جون
بجامه بجید جدا شود، و بعضی گویند لاکاست
و آن صمع مانندی باشد که بدان کارد و شمشیر
و مانند آن را بسته چسباند (۲)، و بحذف های
هوزهم آمده است.

دوزینه ۷ - با زای فارسی و تختانی بر
وزن بوزته، بعضی دوزنه است که بیش جایوران
گزنه باشد.

دوسانید ۸ - با سین بی نقطه بروزن
جوشانید، بعضی چسباند (۳).

دوسانیدن ۹ - با سین بی نقطه بروزن
جوشاییدن، بعضی چسبانیدن باشد اعم از آنکه

دو روزی - با زای نقطه دار بختانی
کشیده، سخت و تندتری را گویند.

دوره ۱ - ضم اول بر وزن شوره،
مرطبان کوچک را گویند -
و بفتح اول دایره و بیمانه (۱)
شراب - و معنی زلجم آمده
است.



دوزای - با زای
نقطه دار، بروز و معنی دورای
است که نای مطریان باشد و معنی دوره
مزمار خوانند (۲) - و با نامی مجهول دو زاینده را
گویند (۳).

دو رخ ۴ - معروف است و آن نیز
بهشت باشد (۴) - و کنایه از محبت ناجنس است
فرد ارباب معرفت - و بزم رشک وحد است نزد
عناق - و سختی درشتی و لفت و رنج - و محل
عذاب کفار باشد (۵).

(۱) خم ۳ : دایره بیمانه. (۲) چک : چسباندن؛ خم ۳ : بجسباندن. (۳) چک : چسبانید.

۱ - مغرب آن «دورق» «المنجد» و نیز «دوره» و در ترکی «دورک» به معنی ظرفی که دهانه آن
مقطع است «نفس». ۴ - رک: «دورای». ۴ - از: دو + زای (زاینده).
۴ - پهلوی dôshaxv (مناس ۲۷۲)، اوستا - dâozhahva (بارتولمه ۷۷۰)، از
ایرانی باستان - duzhan(g)hu (جهنم) در اوستای مناخر
دبارتولمه ۷۵۶، در ارمنیع «duzhaxva _ duzhahu _ duzhax_ duhox_ k.» در اوراق تورفان dwshwx.
پازد dôzhax ، جزو اول - dash - (بز، بد) است. رک: بیر که ۵۸ افغانی ع
dôzhê ، dôzak ، بلوجی dûzhë ، dôzax ، dôzê ، dôghax
داشت ۵۸۱ درک. هوشمنان اینها.

۵ - کر نرا در بهشت باشد جای
عاقلان دوزخ اختیار کنند.
«گلستان ۱۴۲».

۶ - دوزنه (هـ.). ۷ - دوزنه - دوزنه (هـ.). ۸ - ماضی
«دو ساییدن » (هـ.). ۹ - دفانیدن ، و لازم آن «دو سیدن » (هـ.).

بچه از منحة ۸۹۵

به بشیمی و دو رویت همی طمنه زند
له گلست آنکه دوری و بعد راست آنکه بیم
* دو رویی - بفتح اول، از: دو روی + ی (مصدری)، عمل دوره، کیفیت
دو رو (هـ.).

هزیر داریدش هم آمده است **۷** سویاله بزرگ را بیز کویند **۸**.

دوستگانی **۹**

بر وزن و معنی دوستگانی باشد که می خوردن با مشوق و بیاد دوستان است - ویاله پر شرابی را بیز کویند که کسی در لوب خود بدیگری تلف کند - و معنی ساغر و پیاله بزرگنم آمده است *****.



دوس

۱۰

بضم اول و تابی غیر معلوم وفتح نالث و سکون رای، فرشت، کیامی که در میان زراعت کند و جو روید، داماً التغلب را فیده دهد.

چیزی را بیزی چبانند یا خود را بکشند.

دوست - بروزن پوست، بمعنی محب و بکدل و لک رنگ **۱** - و معنی «دوهداست» باشد.

دوست یعنی - بایان اجد بروزن پوست چین، نام روز یست و دوم است از ماههای ملکی.

دوستگام **۲** - نقیض دشمن کام است، بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و بمراد دوستان باشد - و معنی شراب خوری با دوستان و بیاد ایشان هم است.

دوستگاهی **۳** - نقیض دشمن کام است **۴** - و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان باشد **۵**.

دوستگان - با نون بروزن و معنی دوستگان است **۶** که می خوردن با دوستان و بیاد ایشان باشد - و معنی مشوق و آرا که از جان و دل

۱ - پهلوی **dost** - مناس **۲۷۲** «اشت **۴۸۲**»، از پارسی باستان **daushta** - بارتوله **۶۷۴** «بیز که **۵۸** «اشت **۵۸۲**» و رک: هویشان **۵۸۶**، اورامانی **dos** - ک اورامانی **۱۲۲** «، گیلکی **dust** - فربزندی و برآن و نظری **düs** - ک. اس **۲۸۹**، نگری **düst** - سرخهی **düst** - ک. مس **۱۸۸** :

که دل هر دو در صرف اوست.
گلستان **۴۷**

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

۴ - رک : دوستگان . **۴** - از : دوست کام + ای (مصدری) . رک : دوستگانی .
۴ - و مطاق دلخواه دوستان : «سلطان مسود رضی الله عنه سعادت و دوستگانی می آمد نا بشبورقان» (تاریخ یهمنی **۹۴**) . **۵** - و رک: دوستگانی . **۶** - دوستگان . رک: دوستگام .
۷ - عاشق ازغیرت بازآمده با چشم پرآب دوستگانها برشکره هم بکرد زخواب دوستگان دست برآورد و بدرید نفای از پس پرده برون آمد با روی چو ماه .
«منوچهری دامغانی **۱۵۴**» .

۸ - امروز ظرف چینی بزرگی که در مجالس عزا و مساجد شربت کشند و بقول عوام **düst-kümü** کویند و مغرب آن دستگان «معجم الاباء چاپ مارکلیوت ج **۲۵۵**» .

۹ - از : دوستگان + ای (مصدری) . رک: دوستگانی و دوستگان .

Avena - **۱۰** از دسته غلات ، سنبه های آن بهم فشرده بیست و در نقاط مرطوب بقیه در صفحه **۸۹۸**

ژولیده، معنی چسبیده^(۴) و خودرا چسبایده^(۵) باشد.

دوش - بر وزن گوش ، معنی کتف باشد^(۶) - و شب کذفته را بیز گویند^(۷) - و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدلوش.

دوشا^(۸) - باتالث بالف کشیده، هرجیز کآنرا میدوشند همچو گوشنده و گاو و امثال آن - و کنایه از شخص است که هرچه داشته باشد ازد بتریج بکیرند.

دوشاخه - چوپیرا گویند که دوشانخ داشته باشد و آنرا بر گرد مجرمان و کناعران کذارند - و نوعی از یکان دوشانخ هم هست.

دوش بر زدن- کنایه از شادی کردن باشد.

دوشنه^(۹) - چنم اول و نانی مجهول و قفع نالک و نون ، ظرفی باشد که در آن شیر دوشند.

دوشه^(۱۰) - باتانی مجهول بوزن خوشة،

دوسرانی^(۱) - بفتح اول بر وزن لون ترالی ، بمعنی کنده و سطبر و بزرگ باشد.

دوسر دهلهیز- کنایه از عناصر اربمه است - و حواس خمسه را بیز گویند.

دوسر قندیل - کنایه از هفت کوکب است - و هر ستاره روشن را بیز کفته اندسو کنایه از فلك هم هست.

دوسري - بفتح اول بروزن کونری^(۱) بمعنی دوسرانی است که بزرگ و سطبر و گنده باشد.

دوستند^(۲) - با نانی مجھول بر وزن موبند ، بمعنی بچینند^(۱) و ملاحق شوند.

دوستنده^(۳) - بروزن دوزنده^(۱) بمعنی چیننده^(۲) باشد - و زمین لزرنده - و گل چیننده^(۲) را بیز گویند؛ و بکسر نالک هم بنظر آمده است.

دوسیدن - بر وزن بوسیدن ، بمعنی چیزین^(۲) و ملاحق شدن - و رسیدن - ولزیدن باشد^(۴).

دوسیده^(۵) - با نانی مجھول بوزن

(۱) چك : بچینند.

(۲) چك: چیننده.

(۳) چك: چسبیدن.

(۴) چش : چسباید.

(۵) چك: چسبیدن.

(۶) چش : چسبیدن.

(۷) رک : دوسري .

(۸) اسم فاعل از «دوسیدن».

(۹) متعدد آن «دوسانیدن» (هـ.م.).

(۱۰) اوسنا - اوستا . daôsha (شانه، کتف)، بهلوی

dôsh، هندی باستان dôshán... dôsh - dôsh (بازو: ساعد) (اسق^{۵۸۴}).

(شب پیش) «ناواردی^{۱۶۰}»، «اسق^{۵۸۳}»، اوستا daoshatarâ (صری، غربی)، کردی duc،

افغانی ع dôsh (عصر دیروز) ، بلوجی dôshi (اسق ایضاً).

(۱۱) از : دوش + (لیاقت بمعنی دوشیدن) ، ظییر خوانا بمعنی خواندنی).

(۱۲) رک: دوشه .

(۱۳) رک: دوشه .

(ظرف شیر دوشیدن) «مکی تزاد».

بقیه از صفحه ۸۹۷

و سردیس میروید «گل گلاب ۲۹۵».

* **دوستی** - چنم اول ، ار : دوست + (مصدری) ، بهلوی dôstîh (مناس^{۲۷۲}) :

محبت ، رفاقت ، باری ، مودت - خبر خواهی - عشق .

تانی و سادبی نقطه، بلطف اهل مغرب بیلزرا گویند
و بمری بحل خوانند *

دو قو ۰ - با قاف بروزن کوکو، تم
زردک صحرابی است و پیغ آن شفاقت است، و گیاه
آنرا خرس گیاه خوانند، چه خرس آنرا بسیار
دوست میدارد.

دو قوس - بسکون مین به نقطه،
لختی است یونانی ۷ به معنی دوقو که تم زردک
صحرابی باشد، و بعضاً گویند نوعی از آلات و آنرا
بشنایی بدراخ خوانند، و بعضاً دیگر گفته اند
دو قوس تم کرفن صحرابی است

دو لک ۷ -

بروزن غوک، آلتی که
بدان رسمان رسانند. دلو

دو گاردن با تانی معنی بروزن گذارد،
مقران را گویند مطلقاً و بمری جملان بر وزن
سلمان خوانند و هر یک را جلم گویند - و بمعنی
حلقی هم آمده است، و آن ضربی و مشتی باشد
که بر زیر گلو زند و آنرا دو گاردن بیز گویند
باشقة محتابی.

بعضی دو شنیده است که طرف شیر دوشیدن
باشد *

دو شیز گان جنت - کنایه از حوران
بهشتی باشد *

دو شیز ۱ - بازای هوز بروزن پوشیده،
دختر بکر را گویند.

دو طفل پسندیده - کنایه از مردمان
جسم باشد *

دو طفل نور - به معنی دو طفل پسندیده
است که مردمان جسم باشد.

دو طوطی - کنایه از دولب معجوب
وممثقوق باشد.

دو علوی ۲ - کنایه از کوکب زحل
ومشتری باشد *

دو غبا ۲ - باغین نقطه دار بروزن شوربا،
آن ماست و ماستایه را گویند.

دو غو - بروزن کوکو، باقیمانده چیزی
که روغن آنرا گرفته باشد و درته دیگر و بانبل
بماند.

دو قص ۴ - پشم اول و قاف و سکون

۱ - از : دوش (دو شنیدن ۲) + ایزه (ایزوک، پوسود صفير)؛ لغة دختر دوشیده
(کار و گوسبند) (۱) ۴ - بفتح عين و لام (اقرب الموارد). ۴ - از : دوغ + با
(آتن) (۵.م.) معرب آن (دو غجاج) «دزی ۱ ص ۴۴۷۶» ۴ - مخفی لمالد که در لفظ
دو قص از اصحاب برهان سهوی عظیم واقع شده، و آن اینکه فارا که حرف سوم است، قاف خواهد
و حرف اول و سوم را که مفتوح باید، مضمون نوشت چه کولیس و صاحب قاموس تصريح نموده اند
که دو قص بدین معنی بفتح اول و سکون ثانی وفتح فاست. «چیک من ۴ ص ۴۴۷۶» لکلرک بیز دو قص
آورده - (فر) «اک ۲ ص ۱۳۸». ۴ - رک : دوقص .

۶ - بونالی Daūkos «انتینکان». ۷ - طبری dīlk «صاب طبری ۴۸۳» .

* دوشیدن - پشم اول وفتح پنجم، [رک: دوختن]؛ خارج کردن شیر از بستان - گرفتن.

* دو قص - رک : دو قص (!)

* دوغ - پشم اول [رک: دوختن]، کیلکی dūq، فیزندی و لطفی lāl، بیری dūq
dūq، ۱ ص ۲۹۱، سنانی dūq، سنگری dūq، سرخابی، لاسکری و شهیرزادی
dūq، ۲ ص ۱۹۰ طبری dūq «صاب طبری ۴۳۶۳، معرب آن (دوغ) دزی ۱ ص ۴۷۶»
و (دو) «ایضاً ۴۶۸؛ شیر توش مسکه گرفته، آب ماست، ماست مخلوط با آب مسکه گرفته .

دول = باتانی مجهول بروزن غول ، دلو آبکشی را گویند^۵ - و برج دلو را بیز گفته‌اند که برج یازدهم باشد ازدوازده برج فلکی^۶ - . و بعنه مکار و معبد و شطوح - و بی جایا - و سفله هم است^۷ - و دول آسیارا بیز گویند^۸ ، و آن ظرفی باشد مریع و مخربوطی شکل که آنرا از چوب سازند و در مرکز مخربوطی آن سوراخی کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا صب نمایند و پر از غله سازند - و تیر کشته را بیز گفته اند و آن چوب بلندی باشد که در وسط گشته بریای کنند - و بعنه کیه و خربطة هم آمده است چه کیه و خربطة که بر میان بندند دول میان خوانند - و هم اول و فتح نانی ، پوست بین درخت زیتون هندی است - و در عربی جمع دولت باشد^۹ .

دولـا = بالام الف ، سبوی آب و شرابرا گویند .

دولـاب^{۱۰} = بر وزن دوشاب ، بعنه چرخ آنچه در سیر و دور باشد - و مخزن و گنجینه کوچک را بیز گویند - و سودا و معامله داده است با فراط رایز گفته اند ، و منسوب بآن را دولابی گویند .

دولـابـهـینـا = کنایه از آسمان است .

دولـابـه = بروزن رو دابه ، بعنه دولاب است که چرخ آبکشی - و گنجینه و مخزن کوچک باشد .

دوـگـانـه^۱ = با خفای ثانی و کاف فارسی بروزن فلاوه ، عدد دورا گویند و نصف آن یک است - و کنایه از دور کم نیاز هم است^۲ .

دوـگـاوـپـیر = بکسر واو دوم ، کنایه از شب و روز باشد - و برج نور و گاو زمین را بیز گویند .

دوـگـاهـوـارـه = کنایه از آسمان و زمین است .

دوـگـدانـه^۳ = بدادا ابیض بروزن دوستان ، متذوقیه و سید گوچکی را گویند که در آن دوک و گروهه رسما ن و پنهان گذارند ، و پرسنی حشر خوانند و جمیع آن احفات است .

دوـگـلـهـرـیـه = دوک را گویند که بدان رسما ن وطناب ، خیمه و امثال آن تابند .

دوـگـعـتـیـن = کنایه از آفتاب و ماه باشد .

دوـگـلهـدارـه = بهم کاف و ظهور ها ، کنایه از آفتاب و ماه - و روز و شب - و دویاده جمله باشد .

دوـگـوـشـمالـه = کنایه از زمانه پر فتنه و ظالم و ایام فقر و فاقه و افتادن بعادنه عظیمه باشد .

دوـگـوـشـیـه^۴ = کلام را گویند که دو گوش داشته باشد از دو طرف چنانکه گوشها را بپوشاند - و سبو و کوزه را بیز گویند که دو دسته داشته باشد .

دوـگـوـهرـه = کنایه از عقل و روح است .

۱ - از : دو + کاهه (بیوند احاف و بیت) ، پیلوی kânak - dô (بیبر که^{۵۸}) .

۲ - مخصوصاً نیاز سبج را گویند .

۳ - از : دو + گوش + ای (بیت) .

۴ - از : دو (عر) - سریانی daulâ - اسا ۱: ۲۰۳ .

۵ - دور (خوارزمی) = دلو (عر) «کاه شماری^{۴۶۸}» و در اراک (سلطان آباد) هم لعله گویند همکنی زیاده .

۶ - ساسکرت - آنال (چرخیدن ، دور زدن ، جنبابدن ، بالا آوردن) «ویلیامز^{۴۸۸}» .

۷ - از : دول + آب ، معرب آن هم دولاب رک .

۸ - دنیی ج ۱ ص ۴۷۷ .

دوفت آفورد

خود را دانشمند و صاحب کمال و اماید و آنچنان
باشد. و در عربی بمعنی مالداری و بی نیازی و مالیکه
دست بدست از هم بگیرند^۳ - و بمعنی گرد و خاک
باشد.^۴

دونان گرم و سرد - کنایه از
آفتاب و ماه باشد.

دو و م - پشم اول (۲) بروزن هجوم،
نام درختی است که مقل از رق صنخ آن درخت
است؛ و بفتح اول هم آمده است.

دو و پر - با تناول مجھول بر وزن
گزبر، دیبر و بویسنه و منشی را گویند، و در عرب
از آن جهت میگویند که بد و هنر آراسته است؛
یکی هنر فضل و دیگری هنر خط، چه و برعکس
هنر باشد^۵.

دوهاروت کافر - کنایه از چشمهاي
ساحر و مشوق - و کنایه از دوزلف جادوی
محبوبان باشد.

دو هندوی طفل - کنایه از دو
مردمک چشم باشد.

دوی - بفتح اول و کسر نثار و سکون
تحتانی، دغاباز و معیل و حیلهور باشد.

دویت ^۶ - بفتح اول و ثالث مجھول،
معنی دوات مرکب باشد.

دوبیت آشور ^(۷) - میلی و چویی که

دولانه - بفتح نون، میوه ایست شبیه
بسب کوچکی، و آن در باغ و صحراء هردو بهم
میرسد و ریگش سرخ میشود ولذتش مانند آلوی
رسیده میخوش میباشد و لک عدخته و (۱) داده
دارد.

دولت ^۱ - بروزن شوکت، نقیض لکبت
باشد. ترد محققین و ارتگری از علايق و حصول
مطلوب دارین که دیبا و آخرت است بود - و ترد
مجردین زن و قرض نداشتن و باشتهای خودخوردن
و خواهیدن باشد.

دولت خدایی - بسکون فوکانی،
بعنی دولتمندی باشد - و کسی را نیز گویند
که فیض او عام بود؛ و بکسر فوکانی هم درست
است.

دولمیان ^۲ - کبه و خربهای که از
پوست و امثال آن دوزند.

دوله - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث
مفتوح، بمعنی دایره باشد - و گردباد را بیز
گویند - و زلف مشوق را هم گفته‌اند - و بیاله
و بیمانه شراب را بیز میگویند - و بفتح اول و ثانی،
هم بمعنی بیاله گفته‌اند - و در عربی بروزن صدقه،
بخت و طالع و بمعنی غالب شدن باشد - و بضم
اول و سکون ثالی^۸ مکروحیله را گویند - و موته
و ناله سک را نیز گفته‌اند - و بمعنی دایره هم
هست^۹ - و شتم آدمی و سایر حیوانات باشد -
و بمعنی پشتة بلند هم آمده است - و شخصی که

(۱) چش: - و . (۲) خم ۳: - پشم اول . (۳) خم ۳: اشور .

۱ - (عر) « دوله »، بر گردیدن روزگار است بخوبی بسوی کسی و سر الجلم در مال
و خدم و خدم « شرح قاموس ». ^۳ - از: دول + میان . رک دول.

^۴ - فبلاء باین معنی آورده . ^۶ - رک: دولت .

۰ - اشتقاد لغت عامیانه . رک: دیبر . ^۶ - مصال « دوات » .

۷ - از: دوبیت + آشور (آشوریانه) رک: آشوردن .

* دوم - پشم اول و دوم (مخف و متند) - دوم ، از: دو + ام (پیونددی)،

هدف تو بیشی بیانی دو ، در مرتبه دو .

دویل - پن اول و کسر نالی و سکون
تحتانی مجهول و لام ، بمعنی مکر و حیله باشد
و ایرشم کنده را نیز گویند که از پیلهای (۱)
حاصل شود که دو کرم در درون آن باشد .

بدان دوات مر کب را برهم زند .
دویره - مروزن کبیره ، دوال و نسمای
باشد که بدان قمار باز اد . *
دویک - پن اول وفتح نال و سکون
کاف ، کتابه از دم آخر مردن باشد .

یان یستم

در دال بی نقطه باهای هوز مشتمل بر پنجاه لفظ و کنایت

و فریاد رایز گفته اند؛ و بمعنی اول با زای نقطه دار
هم بپنتر آمده است ۴ .

دهاز - و دهاز با زای هوز و زای
فارسی هر دو آمده است بر وزن نهان ، بانگ
و فریاد و نفره را گویند - و بکراول دره و شکاف
کوه را ۵ - و بمعنی اول بکراول ، و بمعنی نالی
بفتح اول هم آمده است .

۵۵ - بفتح اول و سکون نالی ، عددی
است معین که بمنی عشره گویند ۶ - وامر معروف
و بهی منکر را نیز گفته اند - و بکراول معروف
است که در مقابل شهر باشد ۷ - وامر بنا داد هم
هست بمعنی بده .

دهار - بروزن بهار ، غار و دره و شکاف
کوه را گویند ۸ - و بمعنی فضل و داش - و بانگ

(۱) جلک : یله ، خم ۳ : بک یله .

۹ - پهلوی اوونولا ۷۶ ، اوستا dasa ، هندی باستان ، ارمنی dasa ، کردی و بلوجیع dasa ، افغانی las ، استریلی dāṣa ، و خی dāh ، deth ، شفی dās ، dhās ، dhīs ، dhés ، شفی و سنگلچی das ، منجیع dah ، اشق ۵۸۷ ، ختنی dasa (بیلی) روز گازنوج ۶ شماره ۳ م ۵۲ ، گیلکی da . ۷ - دهار ، پهلوی dēh - ناوادیا ۱۶۰ ، یارسی باستان dahu (سرزین) ، اوستا daxyu ، هندی باستان - ، کردی dau ، افغانی dih ، بلوجیع dīh و dēh ، اشق ۵۸۸ ، درک : هو بشان اینا ، گیلکی deb . رک : دی بود .

۱۰ - دهار ، غار و شکاف کوه بود ، اسدی (طوسی) گوید :
بنایک برا کنده بز دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار .
« لفت فرس ۱۵۸ » .

۱۱ - رک : دهاز . ۱۲ - مصحف « دهار » (هم.) .

* دو بین - بفتح اول و چهارم ، از : دو + بدن (پسند مصدری) ، هندی باستان
dhávati ، dhav (دو بین ، جاری شدن) ، پهلوی davâtan ، و خی am - davâtan (دو بین) ، سریلکی davâstan - am (چارنبل و قلن) « اشق ۵۸۵ » نیز پهلوی
دیبر گ ۵۴ ، گیلکی dovastan : متابان وقتی ، وقتی با تمجیل بسیار ، تاختن .

* دویست - بکرا اول و دوم ، (لنه پن اول و کسر دوم) ، اوستا dve sate بیانزد
dvâst ، هندی باستان dvé çaté (دوجد) « اشق ۵۸۶ » ؛ دو بارصد . چهار بار پنجاه .
(بوهان قاطع ۱۱۸)

ده آنگشت بر دهان گرفتن -

کتابه از عجز و ضرع وزاری کردن و فروتنی نمودن باشد ^۴.

دهانه - بروزن بهانه ، زنگلار معدنی باشد و آن از کان من حاصل میشود ، و ریگه آن بسیزی و طعم آن شیرین بتلخی مایل بود ، و دهننه فرنگ همین است ، و آنرا در دواها بکار بردا خصوصاً جهت دفع سوم و داروی چشم ، و چترین آنرا از ملک فرنگ آورده - ولیام اسب رایز کویند ^۵ - و هر چیز که شبیه بهانه باشد ^۶ مسحیوهانه و دهننه کوه و دهانه آب و دهانه خیک و مشک و امثال آن .

ده پانز دهداری - یعنی زرب و فر وزینت و آرابش داری .

ده پنجی ^۷ - بروزن شطرنجی ، زرقاب و نار سره را کویند .

ده آنگشت - باعزم مسدوده بروزن افلاک نامضحاک است و یعنی گویند ضحاک معرب ده آنگ است ، و چون او بدین عیب که زشته بیکر و کوتاهی قد و بسیاری غرور و نخوت و بی شرمی و بی محبابی و پرسخوری و شکم خوارگی و بندزبانی و ظلم و تهدی و شتاب زدگی و دروغ گوبی و بدلی باشد آراسته بودبدین نامش خواندند ، چه آنک بمعنی عیب آمده است ^۸.

دهان پشت - بکر نون ، منفذسلی را کویند که سوراخ مقدم باشد .

دهان دوره ^۹ - بفتح اول و رای بی نقطه ، خمیازه را کویند و آن گشودن دهان است بسب کثیر خواب و بسیاری خمار کیف و کاملی .

دهان ضیغم ^{۱۰} - کتابه از نقطه اول برج است .

۹ - حجزه اسفهانی در وجه اشتفاق این کلمه نویسید: «بیورا س ده آنگشت اشتفاقه: ده» اسم لعقد الشترة و آنگشت ایمهان کذا عشر آفات احدهانه ای الیا » این اشتفاق درست بیست چه دهالک مر کب از ده واک (aka) که در اوستا معنی بد و زشت است نمیباشد ، و کلمه ده در اوستا dasa آمده است (دک : ده) . دهالک جدا کانه در اوستا آمده (بستا ۲:۱۱) و از آن مخلوقی اهریمنی دیو سیرت اراده شده و غالباً با آنی ذله یکجا آمده (بشتا ۱۸۹ من ۱۸۹) و رک : آزی دهالک . ^{۱۱} - از : دهان + در (دریدن) + (بیورا اسم صدر) . رک : خمیازه . ^{۱۲} - ضیغم (فتح اول و سوم) (عر) شیر بیشه (منتهی الارب) . ^{۱۳} - رک : انگشت بدنهان گزیند و انگشت خاییدن .

۱۰ - از : دهان + (بست) . رک : دهننه .

۱۱ - از : ده + پنج + (بست) و مرآت است که فقط پنج دهم (صف) زر دارد . رک : ده دهی ، زر ده پنجی .

***دهان** - بفتح اول بعلوی *dahâñ* «ماشق»

(مناس ۲:۲۷۱)، *dähän* ، *گلیکی* ، *فریزندی* ، *نظزی* *dähun* ، *dohón* ، *شهمیرزادی* *dahún* ^{۱۴} ، *سرخهی* ، *لا سگردی* *dahán* ، *dohón* ، *shahmehrزادی* *dahún* ^{۱۵} ، *کردی* *däw* ، *بلوچی* *daf* ، *dap* «ماشق» ^{۱۶} و رک: هربشمان ایسا! بجوفی که در پایین صورت انسان و حیواناتی واقع شده واز وی آواز و صوت خارج شود و غذا و طعام دریافت کند .

دهان: ۱- لب ۲- دندانها ۳- زبان کوچک ۴- لوزین ۵- زبانه .



مرد بسیار دلیر و شجاع باشد - و مردم کار کرده و صاحب غیرت رانیز گفته‌اند. و معنی حرامزاده هم آمده است.

دهر نکوهی ^۴ - شکایت دنیا کردن و بد او گفتن باشد، چه دهر معنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی معنی عیب جویی و بدگویی باشد.

دهره ^۵ - بر وزن بهره حربه ایست دسته دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غابت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندان‌زند و داس رانیز گویند ^{۱۰} و آن افزاری است که بدان غله درو کند و معنی گویند دهره شبیر است کوچک و دو دمه و سر آن مانند سر سنان باریک و تیز می‌باشد.

دهره صبح - کتابه از روشنی صبح است.

ده سال - پایین می‌نقطه بروزن ابدال، بعضی کواکب سیاره است که زحل و مشتری (۱) و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد (۲) و قمر باشد - و بیونالی بزر که ترین موجه را گویند از موجهای دریا.

دهستان ^{۱۱} - بروزن دهستان، نام شهر و مدینه‌است.

دهجه - بکراول و سکون ثانی و فتح جم فلسفی، بزبان دبلم رعیت و دهقان را گویند.

ده خدا ^۱ - بکراول، کددخاداریس و بزرگ که ده را گویند.

ده دار ^۲ - بادال ابجد بروزن بسیار. دارنده ده را گویند یعنی سر کوده رعایا و مزارع - و پنه و بدار.

ده دله ^۳ - بفتح اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و لام مفتوح، یوفا و هرجایی را گویند - و کسی که هردمدل بدیگری دهد داو رابوالهون خوانند - و تزدیعیقین آنکه هر لحظه بلطفادی و کیشی باشد ^۴ - و کتابه از مردم شجاع و دلیر هم هست.

ده ده ^۵ - بر وزن ابله، زر می‌عیب و خالص را گویند.

ده دهی ^۶ - بروزن ابله، بعضی ددهه بلندکه طلا و زر خالص می‌عیب و تمام عبار است ^۷.

ده کاسه‌گردان - کتابه از دیبا دروز کلار عالم سفلی باشد.

ده رله - باکاف فارسی بروزن مفرکه،

(۱) چن: و عطارد و مشتری . . . (۲) چن: - عطارد .

۱ - از: ده + خدا (صاحب، و رئیس)، همین کلمه‌است که در فربونی **daxow** گردیده.

۲ - از: ده + دار (دارنده). ^۳ - از: ده (عدد) + دل + . (نسبت و اضافه) .

۴ - ای نه دله ده دله هرده یله کن سراف وجود باش و خود را جله کن (۱)

۵ - رک: ده دهی. ^۶ - از: ده ده (ه.م.) + ای (نسبت) و مراد آنست که

ده دهم (تمام) مسکوک، زر است و مخلوط بغار دیگر نیست . رک: زر ده دهی.

۷ - ده ترازوی آسمان منجی بازجستند (منجان) سیم ده پنجی

خود زد ده دهی بینک آمد در ز دریا کهر ز منک آمد.

لظامی گنجیوی «هفت ییکر چاپ ارمغان من ۵۷». اشاره همیدا بش بهram گور از زندگان بزمکار.

۸ - اسم مصدر از «نکوهیدن» بجای «نکوهتن». ^۹ - سانسکرمت **दहरा**

بفیه در صفحه ۹۰۵

دهگانی - بفتح اول، بروزن لوزائی
نوعی از زرباشد و آن برقدیم رایج بوده.^۴ و بکسر
اول دهقانی وزراست کردن.^۵

دهل دریده - کنایه از دسواده
باشد.

دهله - بفتح اول بروزن بهله، نوعی
از خار است که بوته آن بزرگه و پهن و متسل
زمین میباشد و آراکون بروزن چمن میگویند
ومطلق پل را نیز گفته اند خواه از جوب و نخته
و خواه از سنگ و آلاع سازند، و بمری قطvre
خوانند.*

دهلیزی - بر وزن شبغیزی، کنایه
از سختان ارجیف وی ما حل باشد.

دهم - بفتح اول و سکون ثالی و میم،

دهش^۱ - بکسر اول و تابی و سکون
شین فرشت، بمعنی دادن و همت و بخشش و عطا
و کرم باشد.

دهشت - بفتح اول و تابی و سکون شین
وتابی فرشت، بمعنی بکجهتی و بکرنگی و بگانگی
باشد.*

دهقان پیر - کنایه از شراب کنه
است.

دهقان خلد - کنایه از رضوان باشد
که خازن بهشت است.

دهگان^۲ - باکاف فارسی، بر وزن
و معنی دهقان است که زراعت کننده و مزارع باشد
و دهقان مغرب آنت - و مردم تاریخی و تاریخ
دان را نیز گویند.^۳

۱ - اسم مصدر از دادن (هـ)، بهلوی *dabishn* که بمعنی آفرینین «مناس ۷۷۰:۲۷» و سرنوشت «ناواردیا ۱۵۹:۱۰۹» نیز آمد. ۲ - از:ده + گان (پسنداصاف و دارندگی) بهلوی *dēhikān* «ناواردیا ۱۶۰:۱۰۹»، زیباقی *dehqân* (زارع) که بر من ۷۷:۴۷، گیلکی *dehqâñ*، مغرب آن دهقان مصدر جملی آن دفعت است - چون مالکان ایرانی دهگان نامیده میشدند در اسلام من باب املاق جزء بکل همه ایرانیان را دهقان نامیدند:

نژادی بیدید آید اندر میان
از ایران و از ترک و از تازیان
سخنها بکردار بازی بود

فردوسي طوسی:

۳ - چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایران بودند، بدین معنی آمدند است. رک: مزدستنا من ۳۹۰:۳۹۰. ۴ - قس: بستانگان. ۵ - بهلوی *dēhûkâñih* «ناواردیا ۱۶۰:۱۰۹».

* **دهقان** - بکسر اول، رک: دهگان و دائرة المعارف اسلام. * دهلي - بکسر اول و سوم، پایتخت هندوستان، واقع در ساحل جمنا Jumna دارای ۴۴۷۴۵۰ سکنه، در جولار آن دهلي تو New - Delhi مقر حکومت است.

بقیه از صفحه ۹۰۴

(در اردو: دهار) دم شمشیر . رک: جمدر (ح) و قسن : مانسکریت *dátra* رک: داس (داس) رک: داس ۹۰ - گیلکی *dära* . رک: داس . ۹۱ - از: ده (بکسر اول) + ستان (پسندامکان) بمعنی ده، دیده - دهستان بفتح اول و کسر دوم از: ده (بفتح اول) + ستان (پسندامکان) لغه بمعنی (سرزمین قوم) داهه *Dahae* (مارکوارت . ایرانشهر من ۱:۱۰) دایانا . شهرستانهای ایران ۵۳:۴، نامهایی که متصل بجرجان و در ساحل بحر خزر بوده، یافت آنرا دهستان بکسر اول باد کرده ولی لغه بفتح اول صحیح است . بلتواله، چهل افایی طرسنی من ۱۷۴ و رک: طرسن بیهقی من ۱۳۵ متوجه شده .

هم میباشد و بضم شیرین بتلخی مایل است ، و معرف آن دهنچ باشد . گویند اگر کسی را زهر داده باشند بخورد دفع زهر کند واگر زهر لخورده باشد بخورد حلاک شود – و دهننه و لجام اسب را نیز گفته‌اند .

۵۵ نه – بفتح اول و ضم ثالث و ظهور ثانی درایع ، زبور و آرایش را گویند و آنرا هر هفت نیز خوانند . و معنی نقصان کردن هم است . و هر دو چیز را نیز گویند که در کیفیت و کیفیت تزوییک بهم باشند . عدد نود هم هست که بعنی تعین خوانند .

۵۶ و دار – بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن سه و چهار ، معنی داروگیر و کسر و فرباشد .

۵۷ هفون – بفتح اول بروزن زبون ، معنی حفظ و باد و در حفظ داشتن و چیزی برآز خواندن باشد .

۵۸ هزار – بازی جهارم است از جمله هفت بازی نزد که بدار هزار اشتهر دارد ^{۱۰} .

۵۹ هزاران – معنی ده هزار است که بازی جهارم از نزد باشد و آنرا داهزار هم میگویند لیکن غلط است ^{۱۱} .

۶۰ هفت – بروزن زربفت ، نام درمه . وزری است که در قدیم رایج بوده ^{۱۲} .

۶۱ همید – بکسر اول بر وزن کید ، امر بداندن باشد یعنی بدھید – وامر بزدن هم هست یعنی بزید ^{۱۳} .

۶۲ یو پلد ^{۱۴} – بفتح اول و سکون ثانی :

دخلخت و بونه غلام است و آنرا بعری شجرة الالف کویند ^{۱۵} ، و آن چوبی است که چون بسوزن عرض بوی خوش از آن آبد ^{۱۶} .

۶۳ مرده گوی – بمعنی پر حرف و بسیار گوی باشد .

۶۴ هست ^{۱۷} – با میم بروزن یکدست ، بلدرختی است که بعری غار گویند . چون بسوزاند بوی خوش دهد و در بهار و زمستان سیز میباشد . اگر شاخی از آن در اراضی و باخ دفن کنند آتفی که از ارضی و سماوی بهم رسد برآ شاخ رسد و آن باع و اراضی محفوظ باشد ، و بعضی گویند بلدرختی است که آنرا زغار ^{۱۸} میگویند و معنی نر کبیی آن ده نفر مت باشد و عربان سکران خوانند .

۶۵ مسكن ادریس – بکسر اول و ثانی ، کنایه از بهشت عنبرسر است است * .

۶۶ دهنا ^{۱۹} – بایون بروزن بغداد ، معنی نظام ولق باشد .

۶۷ همن دریله ^{۲۰} – کنایه از هرزه چاهه و رای بی نقطه ، مخفف دهان دره که خمیازه باشد ^{۲۱} .

۶۸ همن دریله ^{۲۲} – کنایه از هرزه چاهه و باوه کوی و هرزه درای باشد . و بیحیا و بیشم را نیز گویند .

۶۹ هنه ^{۲۳} – بفتح اول و ثانی و نون ، معنی دهانه است که مزگدار فرنگی باشد ، و آن سنگی است سبز رنگ مشهور بدھننه فرنگ و آنرا از کوههای مشرق آورند ، و آن نحاسی و غیرنحاسی

^۱ رک: ده هست . ^۲ دهم بفتح اول و ضم دوم ، عدد تریتبی پرایده ، در مرتبه ده .

^۳ graines de laurier (فر) دزی ج ۱ ص ۴۶۷ ، لک ۲ ص ۱۳۱ .

^۴ در اکرتنیخ زغال بزا نوشتند لیکن بخطاطر چنان میرسد که غار بدون زای معمجم باشد چنانکه در صدر لغت مذکور است ^{۲۴} (پیک ص ۳۴۶ ح .) . ^۵ بر ساخته دستایر . ^۶ فرهنگ دستایر . ^۷ رک: دهان دره ، خمیازه .

^۸ پیه در صفحه ۹۰۷

۵۵ یو ۵۵ = بروزن افروده ، یعنی
عشر باشد که ده یک است .

و ختای بواو مجهول رسیده و بای فارسی
مقطوح بدال ایجذ زده ، امر معروف و نهی منکردا
گویند .

یان یست و یکم

در دال بی نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد و سی و بیک لفت و گنایت

ماه دهم باشد از سال شمسی ، و آن مدت بودن
آفتاب است دربر جدی که اول زستان باشد
و نام روز نهم ۳ از هر ماه فارسی ، و درین روز از ماه
دی فارسیان جشن سازند و مید کنند ۴ - و بکسر

دی = بفتح اول و سکون ثانی ، نامملکی
است که تدبیر امور و صالح دینه و روز دی
به مر و دیباذن و دیباذر بدمتعلق است - و نام

۱ - ظ ، مصحف « دهوبه »، ابن‌النديم (چاپ مصری) (۳۳۸) در موضوع نقایقیوان عرب از فارسی بعربي آمده:
صالح بن عبدالرحمن مولی بنی تمیم که زیر دست مردانشان ^{بنی}_{بنی} مخلفیخ صاحب دیوان حاج بود
قبول کرد که آنرا از افراد فارسی بعربي بگرداند . مردانشان ^{بنی}_{بنی} مخالف بود که : کیف تصنیع بدهمه و ششهمه
قال : اکب عشر و نصف عشر ^ا در اینجا ظاهرآ شهمه مصحف « پنجهوره » است ، یا از باب
منیقه در اسلحه عربی ، ناگزیر شده نصف عشر را بجای « شهمه » پیشنهاد کند . هم تعلیمات .
۲ - هشتم صحیح است . ۴ - در اوستا *dadhva*... *dathush* ... یا بمعنی آفرینش ،
دادار و آفرید کار است و غالباً صفت احورمزداست و آن از مصدر *dā* بمعنی دادن و آفریدن است .
در خود اوستا صفت دنوش (- دی) برای نینین دهمن ماه استعمال شده . در میان سی روز ماه
روزهای هشتم و پانزدهم ویست و سوم به دی (- دنوش) موسوم است بنابر تسمیه بنام خطا . برای
بقیه در صفحه ۹۰۴

بچه از صفحه ۹۰۶

مغرب آن دهنچ . « دزی ج ۱ ص ۴۶۸ . ۴ - رک : خانه کیر ، ده هزاران .
۹ - رک : ده هزار ، خانه گیر . ۱۰ - بمعنی عبار آن هفت دهم (طلبانقره) بود .
۱۱ - و بکشید : « و حسن (سلیمان) گفت : دید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن
بسیار که کنید . تا پس از این دعدها کنند شود از روی « تاریخ یهودی » ص ۴۳ من وحاشیه » .
۱۲ - دهیوید - دهیویت از : دهیو (- دیه بمعنی ناچیه و کشور) [رک : ده] + -
پت (- بد ، پسوند دارندگی) مالک و فرمانروای ناچیه یا کشور ، دهیویده اسم مصدر آلت
و مغرب وی « دهوفذیه » . بیرونی گویند (آثار الباقیه) ۲۱-۲۲۰ : « الدحوذیه معنایا حفظ الدلایا
و حراستها و التأمر فيها ... فاما الدحوذیه فقد صدرت عن اوشهنج (هوشک) » . از عهد بیلار
کهن ایرانیان ، جامعه دودمانی شکل داده بودند که از جهت تضییقات ارضی بمنتهی بوجه بشش
بود ، اینچنین : خانه (- *nmâna*) ، قرمه (*vis*) ، قبیله (*zantu*) و کشور (*dahylia*)
کرستشن . سasan ۱۵ دهیوید (دهیویت) و تیس کشور و ناچیه بزرگ بوده است .

* دهن - بفتح اول و ددم ، مخفف دهان (دهان) .

- دیبا** * - بروزن زیما ، قماشی باشد از حریرالوان - و کتابه از دیدارخوبان هم است .
- دیباچی** ^۶ - بروزن تیماجی ، دیباچی را گویند یعنی هرجه از دیبا باقته شده باشد . *
- دیبادین** ^۷ - بفتح اول و دال دیکر بر وزن شرم‌آکین ، نام فرشته ایست - و یکی از نامهای الهی هم است - و نام روز بیست و سیم (۱) باشد از هرمه‌های شیعی . درین روز از دینهای مغان جشن سازند و عید گشتند و یکی است درین روز دعا کردن بهجهت دفع شر شیاطین و از حق تعالی فرزند درخواستن .
- دیباذر** ^۲ - بفتح اول و دال حفظه دار

- اول روز گذشته را گویند .
- دیاقودا** ^۳ - بفتح اول و نائی بالف کشیده و قاف بواو رسیده و دال بی نقطه بالف کشیده ، بلطف بونانی شرب خشاست را گویند که از بیوت خشاست پخته باشد نه از قشم آن .
- دیانوش** - با نون ببر وزن قابیوش ، نلم مهتر دزدانی باشد که درایام واقع و غدرها در خشکی و دریا دزدی و راهزی میکردند ، و بعضی گویند نلم شخصی است که غدرها را بفروخت .
- دیپ** - بکسر اول بروزن میب ، بندري باشد از بنادر هند ^۹ - و در ترکی بیخ و بن هرجیز را گویند . *

(۱) چک: بیست و سوم .

- ۱** - هندی باستان *hyás* (دیروز) ، بهلوي *dík* ، کردی ع *scéve*]di (دیروز صر) ، استی *zé* ، *zík* (دیروز) ، بلوجی *znon* ، *äzinä* ، *azhine* (دیروز) ، دیک: *dzíj* اص ۲:۴۸۰ .
- ۲** - اشچ *dzíj* .
- ۳** - ساسکرت *dvipa* «فهرست ماللهند بیرونی من ۳۴۲»: «الدیبات ، وهم المزائر» ماللهند من ۸۰ س ۶ . *
- ۴** - در ترکی : شایستگی ، خوبیستن ، ته ، پا ، پایه «جفتانی dipiyate» .
- ۵** - بهلوي *dépák* (ناواریا ۱۶۰) از هندی باستان - *dip* . (زبانه‌کشیدن ، پرتو افکنیدن ، درخشیدن) ، ارمنی ع *dipak* . وجه اشتراق آن قطعی بست .
- ۶** - اشچ *débb* د فارسی - دیبا - دیپاچه و دیباچه و دیوان نیز از همین ریشه است مغرب آن دیباچ است . جزو اول آن *débb* ، *dép* است «اشنا ۱: ۲: ۱۷۱ ، ۱۲۵» و آنرا از ریشه *dub* سومری (لوحة ، خط) و *tuppu* ، *duppu* اکدی گرفته‌اند «فاب اص ۱۱۲» رک: دیستان ، دیبر .
- ۷** - از : دیباچ (مغرب دیبا = دیباکه) + (سبت) .
- رک: دی .
- ۸** - دیباچه - بکسر اول وینجم (در لهجه مرکزی) ، از : دیبا (م.م.) + (چه)) یوسونه *ضفیر*) «اشق *dzíj* »؛ مغرب آن دیباچه دزی ج ۱ م ۲:۴۲۱ ، آنچه که در آغاز کتاب برای تقویم موضوع کتاب نویسنده .

بیه از صفحه ۹۰۷

اینکه سه روز موسوم به «دی» یا هم اشتباه شوندنام هر یک را بنام روز بعد بیرونند مثلاً روز هشتم را «دی با آندر» و روز پاتردهم را «دی بمهر» و روز بیست و سوم را «دی بدین» یا «دیا دین» گویند و گاهی نیز دنوش (+ دی) را در فارسی «دین» کفته‌اند و دین با آندر و دیبا دین از نزروست ولی ترجمه صحیح دنوش «دی» است . ابو روحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی هشتین روز را «دی با آندر» و در سخنی «دست» و در خوارزمی «دنو» آورده . «روز شماری ۲۶-۲۵»، *یشتها ۱ م ۴۲* «خرده اوستا ۲۱۳» د فاب اص ۷۷ .

دیبر جاس^۰ - با رای بی پنهان و جیم بالف کشیده و سین مهمله و حرکت مجھول ، بلفت یونانی نوعی از مرقیتنا باشد .

دی بهر^۱ - بفتح اول و کسر میم وسکون حا و رای فرشت ، نامی است از نامهای الهی - و لم فرشته است . و لم روز پا تقدم بود از هرمه شمسی ، و مقان این روز را از مده دی مبارک داند و چشم کشند و عیسیازند و صورتی لز کل یا از خمیر لان بازند و در راه گذر بهند و تقطیم کشند چنانکه ملوک و سلاطین را میکشند و بعد از آن بسوانند ، و فظام فربیدون درمن روز بوده یعنی درین روز از شیر بازشده و درین روز بر گاوه شسته وزردشت درمن روز از ایران بیرون رفت . گویند در شب این روز هر که سوسن دود کند تمام سال بفراغت گذراند و از قحطی و درویشی اینم باشد و هر که بامداد این روز بیس بخورد و لر کس بیوید تمام سال می آزار باشد و براحت بگذراند ، و درین روز نیک است صدقه دادن و تقد ملوک و بزرگان رفتن .

دیبه^۲ - بظاهر های هوز ، مخفف دیبه است که نوعی از قماش ابریشمی کران بها باشد ، و مغرب آن دیبق است .

دیبه خروی - باخای نطفهوار^(۲) وسین و رای بی نطفه^(۳) بروزن جیفه دیبوی ، نام کنج دیبه است که کنج سیم^(۴) از گنجای خرو و پرور باشد .

دیبور - بفتح اول و ضم جیم بروزن طیفور ، شبی را گویند که بغايت سیاه و ناریک باشد .

بروزن سوداگر ، لم روز هشتم است از هر ماه شمسی و درین روز از ماه دی که دیعاء باشد فارسیان عید کنند و چشم سازند بنا بر قاعدة کلیه که میان ایشان مصمول است و نام ملکی است که امور و مصالح این روز بموافق دارد ، و نیک است درین روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزشان دعوا کردن .

دیمال - بروزن نیتال ، نام شخصی است و دیمال پور که قبیه ایست در ملک پنجاب ، او بنا کرده .

دیباوند^۱ - بروزن خوشآوند ، لقب طعمورث دیوبند است ، و معنی آن نام سلاح باشد .

دیباء^۲ - بروزن بیراء ، نوعی از قماش کران مایه است .

دیای پنجه در پخته - دیایای کووند که نار و پودش هیچیک خام باشد .

دیبدار^۳ - بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن پیشکار ، درختی است که آرا شجرة الفه و شجرة الجن خوانند ، و آن سنوی هندی است و آبراد دودار بیز گویند چه در فارسی بای ابجد و وا بهم تبدیل می باشد .

دیبدین^۴ - بفتح اول بروزن سر زمین ، نامی است از اسمای الهی - و لم فرشتهای هم هست . و لم روز بیست و سیم^(۱) باشد از هرمه شمسی ، و درین روز از دیمه مغان عید کنند و چشم سازند . نیک است درین روز دعا کردن و از خدا فرزند خواستن ، و یعنی گویند نام روز بیست و هفتم است از هرمه شمسی . الله اعلم .

(۱) چک : بیست و سوم . (۲) چک : باخا . (۳) چک : وسین و روا .

(۴) چک : سوم .

۱ - مخفف « زیتاوند از : زین (سلاج) + آوند (پسند اضاف) .

۲ - رک : دیبا ، دیبه . ۳ - رک : دیبور دار . ۴ - رک : دی ، دیبلوین .

۵ - رک : دیفرو جان . ۶ - رک : دیبا ، دیبا .

دیده بان ^۷ - بروزن بیزبان، حسن دیده بان است که به بیزی ریشه خوانند.

دیده بانان عالم - کتابه از هفت کوکbast کمزحل و متری و مرتضی و آتابوزهره و عطارد و ماه باشد.

دیده بان فلک- کتابه از کوک زحل است که در فلک هفتم میباشد.

دیده بان گبود حصار - کتابه از زحل است - و هرینک از کواکب سیمه سیاره را بیز کویند.

دیده برآشتن - کتابه از منتظر بودن و انتظار کشیدن باشد.

دیده پشت - بشم بای فارسی ، اشاره به منفذ سفلی است که سوراخ مقدم باشد.

دیده دار - بروزن کیسه دار، معنی دیده بان است، او شخصی باشد که بر جای بلندی شیند و کوه بلند را بینز کویند که دیده بان بیالای آن نشته نگاه کنند ^۸ - و ماضی دیده هم است یعنی پیش ازین دیده بود - و یعنی دیده بان هم آمده است.

دیده - بفتح اول بروزن شیدا ، بمعنی تاییدا و کم شده باشد .

دیده ار ^۹ - بر وزن دیوار ، ترجمة رفوت است - و بمعنی رخ و روی و چهره باشد - و بعضی رخ نمودن و دیدن هم هست ^{۱۰} - و چشم را بیز کویند که به بیزی عین خوانند - و بینایی و قوت پسره را بیز گفته انسوبیمنی ییدا و دیده بار هم است.

دیده بان ^۳ - بابای ابجد بروزن رسماً ، شخصی را کویند که بر جای بلند مانند سر کوه و بالای کشته شیند و هرچه از دور بیند خبر دهد او را به بیزی ریشه خوانند *.

دیده - با اول بنای رسیده وفتح ثالث چشم را کویند ^(۱) - و بمعنی مردمک چشم را گفته اند ^{۱۱} - و بمعنی مرئی و مشاهده شده باشد ^{۱۲} . و درخت بلند و کوه بلند را بینز کویند که دیده بان بیالای آن نشته نگاه کنند ^۹ - و ماضی دیده هم است یعنی پیش ازین دیده بود - و یعنی دیده بان هم آمده است .

(۱) چک: + و چهربی عین خوانند .

- ۱- از: دی + دار (پسوند اسم مصدر) ، پهلوی *dītār* (بیننده) « مناس ۲۷۱، ۲۶:۲۷۱ » اوسامی *diār* (نظر ، نظر) « ک. اورامان ۱۲۱ ». ۲ - و بمعنی ملاقات: « اگر رای هریز فلان ... بجای مالتفاوتی کند ... این این این مملکت بدیده او مفترس ». « گلستان ۴۶۰ ». ۳ - از: دیده + بان (پسوند حفاظت) - دیده بان (هم). ۴ - از: دیده + (نامه اسم آنک). ۵ - از: دیده + (پسوند مکان): سیامد (زال) چو از دیده اورا (بهمن را) بدید بیکی باد سرد از جگر بر کشید . « شاهنامه بخش ۶ ص ۱۶۴۸ ». ۶ - مغرب آن: دیده بان (دزی) ج ۱ ص ۴۸۱ - دیده بان (هم). *
- ۷- دیده - بکسر اول وفتح سوم ، از: دی + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی *dītan* ، ایرانی باستان - *dây* ، *vâ̄na* « بارتولمه ۷۲۴ و ۱۳۲۳ » در فارسی دیدن ، بین . « بیبر که » متنی ۷۷۱:۴۷، پارسی باستان - *dâi* ، *didiy* (دیدن) ، اوستا - *dâi* ، هندی باستان - *dhâi* ، *dhâi* ، کردی *dîtin* ، افغانی *lîdal* ، بلوجی *dîdh* ، *dîdhyè* (مردمک چشم)، *dîdôx* (مردمک چشم)، *deen* (ع) ، دخی *-am* - *didig* « استق ». ۸ - کلکلی *didhâr* : رُؤت کردن ، نگریستن ، نظر اساختن ، نگاه کردن - زیارت کردن - عیادت کردن .

<p>دیر تنگ - بفتح اول و تای قرفت و سکون نون و کاف فارسی ، کنایه از دیبا است که عالم سفلی باشد .</p> <p>دیر رند سور - بفتح اول و کسر هر دو رای بی نقطه ، معنی دیر تنگ است که کنایه از دینا و عالم سفلی باشد .</p> <p>دیر زی ۴ - بکسر اول و زای هوزن ، معنی بسیار بیان وزن دگانی کن - و نام روزیست و حقتم است از ماههای ملکی .</p> <p>دیر سپنجی - کنایه از دیالاست زیرا که آن مانند سپنج که خانه علمی است بقا و تبادی ندارد .</p> <p>دیر شدن - بکسر اول ، کنایه از مردن و فوت شدن باشد - و کنایه از دور شدن هم است .</p> <p>دیر مکافات - کنایه از دیبا و عالم سفلی باشد .</p> <p>دیر مینا - کنایه از فلك است .</p> <p>دیر ند ۶ - بر وزن روولد ، معنی دیر باز است که دراز ^۷ - و مدت دراز - و درازی زمان باشد - و معنی دهر و زمان که دیبا و مقدار حرکت فلك احتمل باشند آمده است ^۸ - و تحویله بازوبند را لیز گویند .</p>	<p>دیده گاو - کلی است که آرا گاکو چشم گویند - و نوعی از سلاح و جامه باشد که در روز جنگ گوشند - و نام نوعی از انگور هم هست - و ستاره دریان را لیز گویند ، واو یکی از منازل قمرات و بعزمی عین اللور خوانند .</p> <p>دیده گاه - باکاف فارسی بروزن بهم راه ، جای نشتن دیده بان باشد .</p> <p>دیده گنان - بضم کاف و نون بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از نیگاه کردن و تأمل نمودن در کاری باشد .</p> <p>دیده گله - بفتح کاف فارسی بر وزن بیمه ره ، مخفف دیده گاه است که جای نشتن دیده بان باشد .</p> <p>دیده ور شدن - کنایه از رسیدن پیزه هاباشد چنانکه هست و نظر اداختن چنانکه باید .</p> <p>دیر - بفتح اول بر وزن غیر ، معبد رهبان را گویند ^۹ - و بکسر اول بمعنی دور است که تپیخ و دیلک باشد ^{۱۰} - و مدت متادیرا لیز گفته اند که دربرابر زود باشد ^{۱۱} .</p> <p>دیر باز - ببابی ابجد بروزن پیشواز ، معنی دور است که در مقابل کوهه باشد - و درازی زمان و مدت را لیز گویند .</p>
---	---

- ۱ - (عر) از سریانی دائز قالعه اسلام . ۳ - دور ، طبری *dir* (دور) «اصاب طبری ۳۸۱ رک : دور . ۴ - متنانی ، سنگری ، سرخی و شهمیرزادی *dir* رک . ۲ ص ۱۹۶ : (دوا) گوشت) چون مت شده بود دیر گوارد «الابنیه : لحوم» .
- ۳ - امر از «دیر زستن» . ۶ - رک: دیر . ۹ - هر چند پهلوی *dêrang* «(عهد) طوبیل» . رک :

Henning, Two central Asian words . Hertford . 1946, p. 155.

- ۷ - شبی دیرلد و ظلمت را مهیا .
چو نا مینا درو دوجشم مینا .
رود کی سرفندی . «لغت فرس ۱۰۱» .
- ۸ - یا قتی تو بمال غره منو .
چون توپس دید و بیند این دیرک .
رود کی سرفندی . «لغت فرس ۱۰۱» .

و طعام بزد.

دیز ۵ - بروزن ریزه . بمعنی دیز است که رنگ و لون سیاه ۶ - و قلمرو حصار باشد ۷ - و اسب و اسارت و خیر را بیز گویند که از کاکل نا داشت خط سیاهی کشیده شده باشد ۸ - والاغ و چاروابی که رنگ آن سیاهی و سبزی مایل بود ۹ .

دیس - با تابی مجهول بروزن کیس، همتاوانندوشیمه و نظر پاشده سو بهندی بمعنی روز است که بزمی بوم خوانند . مملک و ولایت رانیز گویند ۹ .

دیسقوریدوس ۱۰ - بکراول و ضم فاف و سکون تابی و نالت و خامس که واو باشد و رای بی نفطه پنهانی رسیده و دال ابجد بواو کشیده و بین دیگر زده ، لام حکیمی است از

دیر نده ۱ = بر وزن گیرنده ، بمعنی دیر است که مدت دراز و زمان عالم باشد .

دیز - بکراول و سکون تابی مجهول و زای نطفه دار (۱) ، رنگ و لون را گویند . معمماً چنانکه اسب سیاه خرس و پرویز را بشدیز می گفتند یعنی شیر رنگ ۲ - و رنگ سیاه را گویند خصوصاً ۳ - و رنگ خاکستری سیاهی مایل را بیز گفته اند که مخصوص اسب و استر و خر و بستی از حیوانات دیگر که از کاکل نا داشت خطی سیاه کشیده شده باشد ۴ - و بمعنی حمار و قله هم آمده است ۵ - و نوعی از دیگر ویاپل باشد ۶ - و نوعی از شیاف است که در چشم رمد کشیده گشند - و چنبر دایره - و غربال و بروزن را بیز گویند .

دیز ندان ۵ = بروزن یعنی دندان ، سیاهی آهنی باشد که دیگر مین را بر بلاعی آن گذارند

(۱) چک : وزا .

۹ - رک : درله . ۱۰ - آفای پورداود بوشهه اند : شاید دیز ، از کامه - *bašd* باشد

معنی نما و شان ، از مصدر *dæs* اوستایی بمعنی نمودن و شان دادن که در کلمات : تندیس ، فرخار دیس و طاق دیس آمده ، بنابرین «شیدیز» لغه بمعنی شب نما ، و تبدیل سین بزاء در کلمه اسپرس - اسپرس دیله می شود . دیز و دیزه جدا گانه در ادبیات مابعنه سیاه آمد و پویزه از برای اسبیاه بکار رفته مانند شیر رنگ و شبکون :

بکی شبکون که نامش بود شدیز کرو زرد زصر صدر ده ملک و نیز .

امیر خرس و دھلوی .

۱۰ - رک : دز ، دز ؛ آب دیز (- آبدز . رو دی تر دیک دز قول) .

۱۱ - باین معنی از بنیاد کلمه « دیگه » (د.م.) « قاب این ۲۶۱ ح »، قس : دیزی و رک : دیز ندان . ۱۲ - طبری *dizandūn* (س یابه) [دیگدان ، دیگیابه] ، مازندرانی گنوی از : دیز (دیگه) + اسان (- دان) « وازه نامه ۳۸۲ .

۱۳ - رک : دیز . ۱۴ - رک : دیز ، دز ، دز . ۱۵ - هرن آنرا از

رشه اوستایی - (نگاه ، نظر) : هندی باستان *drç* (رُؤت ، دیده شده) . *drç* (نظر دیده شده) میداند « اشق ۵۹۳ » و لی هو بشمان آنرا از رشته *drç* ساسکرت (شان دادن) اوستا *dīs* (نشان دادن ، ارائه) ، استی *awdīsin* (ارائه) داشته « هو بشمان ۵۹۳ » پیر که هر دو وجه مذکور را نقل کرده و گوید : در اوراق مالوی تو رفان *dēs* (نکل ، ساختن) سفیدی *dēs* (ساختن) آمده « پیر گه ۱۰۶ » و رک : بلر تله ۶۷۳ :- *daſsa* . رک : دیز ، دس ، دیس وس : له از دیبله مؤلف . ۱۶ - ساسکرت *desā* (نطفه ، تاجیه ، جا ، سهم ، بھر ، ایالت ، سلطنت) و بلماز ۴۹۶ : ۴۲ . ۱۷ - *Dioscorides* . طبیب یونانی قرن اول میلادی .

دیف و خش ^۳ - با فا و رای هی نهله بروزن فیل جشن ، نام بوابی است از موسیقی.

دیفرو جاس ^۰ - بکراول و سکون

نام و نم نالث و رای هی نهله بوار رسیده وجیم بالف کشیده بین چهلله زده ، بلطف یومانی نوعی از مرغشیات ، و آن معدنی و غیر معدنی میباشد ، و معدنی کلی باشد میار سخت و سب مانند سنگ ، و آنرا از جزیره قبرس از درون چاهی بر می آورد ، و غیر معدنی را از مس و فقره و طلا میگیرند ، و آن چنان است که چون طلا و فقره و مس را بگذاشت قدری آب بر آن ورزد

حکمای یونان . گویند باتات و دستنی را بسیار خوب دناختی .

دیس ناو ^۱ - بایون بالف کشیده بر وزن بیخ سار ، نام کتابی است از تایف مردگ در ایات مذهب خودش .

دیسه ^۲ - بروزن کیه ، معنی شخص باشد .

دیش ^۳ - باتانی مجہول بروزن ریش ، معنی داد و دهن باشد - و امر بدادن هم هست معنی پنهش .

۱ - قطعاً مأخذ برخان قاطع کتاب «دبستان النذام» است . مؤلف دبستان دریان طرفت مردگ کشید (من ۱۶۴ از جای گلکته) : « در قسمتی از دبستان ، او (مردگ) میگردید ... » واژ «دبستان» (بادل آغز) مطالعی نقل میکند . تقریباً همه کلیات مؤلف کتاب مزبور بامآخذ بلاواسطه او تحت لفظ از شهرستانی ترجمه و بعض تغیرات جزوی در آن داده شده منتهی دبستان همراه از قول کتابی باسم «دبستان» که خود مردگ نکاشته است ذکر میکند . لازم است از خود پرسیم که آیا مأخذ شهرستانی همان کتاب مردگ کیست ؟ ولی این امر بنظر مشکل میاید زیرا اگر چنین کتابی در حقیقت وجود داشت چگونه باکمال احیت وی هیچیک از مورخان قدیم ایرانی و تاری از آن نامی نبرده اند ؟ قرب یقین است که دبستان از شهرستانی پیرروی کرده است . شهرستانی نات مهمی در باب مردگ آورده و همه را با جمله های « وراق میگردید ... » یا « از قول او (یعنی مردگ) روایت میکنند » و نظایر آن آغاز کرده است . از سوی دیگر در کتاب دبستان النذام جمله های « در پیشی از دبستان ، او (مردگ) میگردید » یا « و در همین کتاب میگردید ... » و مانند آن تماماً مطابق و قالب فلام جمله های مذکور از شهرستانی است . چون کتاب «دبستان» وجود خارجی نداشته طرز فراثت یا منشاو این اسم صحیب برای ما همیلت چندان ندارد . جاعل با جعلان بیز کار خود را با کمال مهارت ایجاد داده و الفاظ و کلمات قدیمی را بکار بردۀ اند ... پیداست که در برخان «دبستان» بر اثر غلط در رسم الخط به «دبستار» تبدیل شده . رج :

Christensen, Le Règne du roi Kawâdh 1..., Kobenhavn

1925 p. 86 sqq p. 89, note 1.

آیا « دیس ناد » دبستان مصحف « درست دیستان » (پهلوی *dərist* - *dənān*) (یعنی دارد کان دین صحیح) که به پیروان آین یونس زردشت سلف مردگ اطلاق میشده (رو : کتاب فوق تألیف کرستن ص ۹۷ - ۹۸) بست ^۰ - پهلوی *dēsak* (نکل) (مناس ۲۲:۷۷۱) و رج : دیس . ^۰ - رج : دهن . ^۰ - دیورخش (ه.م) :

گه نوای حفت کنج و گه نوای کنج کاو که نوای دیف و خش و گه نوای ارجنه .
« منوچهوری دامغانی ۷۶ » .

۰ - دیفروغن Diphryges مصحف آن دیفروجن ^۰ لک ۲ م ۱۳۹ ، دیبر جاس (ه.م) .

آنهن باشد ^۶.

دیگ بر دیگ - بکراولو سکون
کاف آخر بر وزن بینخ بر بینخ ، مرگه موش
ساخته را گویند ^۷ و آنرا از زربین خصوصی سازند ،
وازنده سیمات است؛ وفتح اول بیز گفته اند.

دیگلدان سر ده - بفتح سین وسکون را
و دال بی نقطه ، کتابه از مردم بخیل و خیس
باشد ^۸.

دیل - بر وزن فیل ، معنی تعالم است
که طوف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط
کرده اند - ودل را بیز گویند که بمری قلب
خوانند ^۹ - ومحوطه ای را بیز گفته اند که شها
گوستندهان و گاوان و دیگر چاربایان در آنجا
باشد .

دیلم - با اول بفتحی مجهول رسیده
وفتح لام وسکون میم ، نام شهری است از کیلان
وموی مردم آنجا پیجیمه و مجده میباشد و پیشتر
حریة ایشان نبر هیزم شکنی و زوین ^(۱) است

وازن بونه بر آوردند قلیکه در ته بونه ماله باشد
مرغشیاست ، و آنرا دیفروجن بحذف الف بیز
گفته اند . چون آنرا حق کنند ویرموی غلیط
افتنند رفیق ورم گرداند . *

دیگ - بکراول و سکون ثالی معروف
و کاف فارسی ، معنی دی باشد که روز گشته
است ^۱ - و بمری خروس را گویند ^۲ - و با
تحتانی مجهول ، ظرفیکه در آن چیزی پزند ^۳ -
و گوب بزرگ را بیز گویند که بدان گلوله بر قله
اندازند .

دیگ افزار ^۴ - افزار دیگه را
گویند ، یعنی آبیه در دیگه طعام ریزد از شود
و کشش و بادام و طفل و دارچینی و قرنفل و زیره
و مانند آن ویرمی تابل خوانند و جمع آن تقابل
است - و دیگه بزرگه را نیز گفته اند .

دیگ اوزار ^۵ - با او ، بر ورز
و معنی دیگه افزارات که تند و بادام و کشش
وداروی گرم - و دیگه بزرگه باشد .

دیگ پایه - به معنی دیگدان و سه پایه

(۱) چک: زوین .

۱ - رک : دی .

۲ - (عر) با کاف تازی .

* **daika** - بقول هویشنان دیگه فارسی (افنای ع dēg (دیگ)) از پارسی باستان .
پدید آمده . شکل پهلوی dēg (دیگ) هیأت هازه است از آن « هویشنان ۵۹۴ » ، کردی ع
dizik ، افغانی ع dēcka ، dēg ، بلوچی dēch ، dēt ، thēgci ، dēdh ، dēz ، و خی و سریکلی
dīg استق ^{۵۹۴} ، کیلکی دیگ ، و رک: دیز . ^۶ - دیگه اوزار . رک: اوزار .

۷ - دیگه افزار . رک : اوزار . ^۶ - ویز نس واقع را گویند (گاه شماری
۳۳۰ بنقل از فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی بنقل از ترجمه فارسی سورالکواکب عبدالرحمن
سوفی) . ^۷ - **caustique** - (فر) « لک ۲ م ۱۴۱ » . ^۸ - کیلکی نیز آن . رک: مل .

* **دیساقوس** - رک: دینساقوس ^(۱)

* **دیگر** - بکسر اول وفتح سوم ، پهلوی ditikar ، از kara - kara - *dvitīya ،
۱: ۲۸۹ و - dv در کلمه - d ، یازده ، dadīgar ، فارسی دیگر ، فن : پهلوی dit دیگه
۵۷ و رک: استق هویشنان ^{۵۹۵} . مخفف آن « دگر » (ه . م .) : کلمه ای که بیان میکند شخص یا
چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که یعنی بیان کرده اند ، علاوه ، زیاده ، بالز ، جزا زین ، جز از
آن . مخفف آن « دگر » (ه . م .).

دیهاس^۶ - بر وزن ریوان، ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است.

دیهاطی - با طای حطی بروزن میقانی، بخار سوخته را گویند که از بر زیر بهم میرسد و بر جاهای خودرو. سوخته آن سیما بر منقاد گرداند؛ و بعضی گویند دیهاطی نوعی از سنگ است که در دریا میباشد.

دیهاو ند^۷ - بفتح الواو و سکون لون و دال، نام کوه دماؤند است.

دیمر^۸ - بر وزن دیگر، به معنی دیم است که رخساره باشد و بعربي خد گویند.

دیمو ند^۹ - بر وزن دل یستند، مخفف دیماؤند است که نام کوه دماؤند باشد.

دیهه - بکسر اول بر وزن نیمه، روی و رخساره باشد^{۱۰} - و بفتح اول بعضی

که نیزه کوچک باشد^۱ - و در عربی سخنی و محنت روز کار و زمانه را گویند - و جایی را بیز گفتند که مردمان و مورچگان در آنجا جمع شود^۲.

دیلمان^۳ - بر وزن بیزبان؛ به معنی دیلم است که شهری باشد از گیلان.

دیلهک - با اول بثابی مجھول کشیده و سکون نالث و هم مفتوح بکاف زده، جا لوری است شبیه بعنکبوت ولما ب او هملک میباشد و او را بعربي رتیلا خوانند - و بفتح نالث تصفیر دیلم است.

دیهم - بسکون نای بر وزن جیم، روی و رخساره باشد و بعربي خد گویند^۴ - و نوعی از چرم هم هست که بتازی ادیم خوانندش - و بفتح نای در عربی جمع دیمه است که باران سخت باشد^۵.

۱ - قومی ساکن دیلمان، پهلوی *Dēlum* « مارکوارت . شهرستانهای ابراشهر ص ۳۱ ، ۵۲۰ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۷۹ ». ۲ - و بمعنی بند و غلام : این است همان در که کورا زشنان بودی دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان.

۳ - از : دیلم + ان (پسوند)؛ مکان دیلم ها : « لاجیت دیلم ناجیت است آبادان و یا خواسته و مردمان وی همه لشکری اند یا بر زمیگ و زناشان بیز بزیگری کنند و ایشان را هیچ شهری بامنیر نیست و شهرشان کلاردست و چالوس » « حدود دنیا » ۴۷.

۴ - اوستا - *daeman*، پهلوی *andēmān*[kar] (پذیرفته، برده، مشتعل)، ارمنی *dēm* « استق » ۵۹۶، کردی *dēm* (روی)، افغانی *lēma* « هویشان » ۵۹۶، اورامانی *dām* ک. اورامان ۱۲۱، کهرو دی و سمنانی *dīm*، کشانی *dūm* ک. اورامان ۱۲۱ : ۴۶، کلکی *dīm*، طبری *dūm* (رو) « خاص طبری ۳۸۵ » و رک: دیمه. ۵ - رک: دیمه: مقرعه زن کشت رعد، مقرعه او درخت غاشیه کن گشت باد، غاشیه او دم . ۶ - مخفنی لماند که دیهاس در کتب لغت عربی مثل قاموس و غیر آن به معنی پوشیدگی و بمعنی خانهای که حیوانات مثل روباه و شغال زیر زمین کنده باشند و به معنی حمام و نام محبس که حاج بن یوسف ساخته بود، آمده است و اما به معنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده در هیچ کتاب از کتب متدالوة عربی و فارسی بمنظور نویسیده . ۷ - چک ح . وظ، از بر ساخته های فرقه آذد کیوان است. ۸ - رک: دماؤند.

۹ - « مخفنی لماند که دیهاس در کتب لغت عربی مثل قاموس و غیر آن به معنی پوشیدگی و بمعنی خانهای که حیوانات مثل روباه و شغال زیر زمین کنده باشند و به معنی حمام و نام محبس که حاج بن یوسف ساخته بود، آمده است و اما به معنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده در هیچ کتاب از کتب متدالوة عربی و فارسی بمنظور نویسیده . ۱۰ - رک: دیم .

دین^۳ - بکر اول بروزن سین ، نام فرشته است که بمعاشرت قلم مأمور است - و نام روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی . نیک است درین روز فرزند بمکب فرستادن و نکاح کردن^۴ - و در عربی بمعنی راه و دوش و کشش وعادت و فرمان برداری و شان وشو کت و مرتبه - ومالک و پادشاه باشد - و پفتح اول هم در عربی فرض و دام را گویند .

دینا - بر وزن بینا^۱ نام خواهر یوسف عليه‌السلام است - و بمعنی داور و داوری و قتوی بوشن حم آمده است^۲ .

دینار^۶ - بر وزن بیمار ، زر سرخ را گویند - و تمام بمعنی متهم هم‌حست همچو تمام پنجاه تا به بود که چهل باشد - و پرندۀ بزرگی

روشنی وضیا بود - و غله‌ای را نیز گویند که با آب باران حاصل می‌شود - و بمعنی باران و شبتم هم آمده؛ و بعضی گویند بمعنی باران عربی است^۱ .

دیمیاد^۲ - با یای حعلی بروزن دیو زاد ، کبر و غور نفس را گویند ، و آن آلت که اموال فانیه خیبه را در نظر نیاورد و بربذل آن قادر باشد .

دیمین - بکسر اول و تانی مجہول بر وزن سیمین ، چلک بازبرا گویند و آن دوچوب است یکی بمعنار سه وجب و دیگری بقدر یک فضله و هردو سر چوب کوچک نیز می‌باشد واکثر طفلان بدان بازی کنند؛ و پفتح اول هم بنظر آمده است و آرا دیمین چوب هم می‌گویند .

۹ - دیمه بکسر اول، بارانی است که همیشه می‌آید در آرامش می‌رعد و برقیا در نگ رک: دیم.^۳ - ظ، براخته فرقه آذرکیوان .^۴ - اوستا - daena ، بهلوی din، پازند din، ارمنی den^۵: اشق den^۶ (شاختن و اندیشیدن) آمده که برابر است بارش - dhi در ساسکرت . دگانها و دیگر بخش‌های اوستا مکرر کلمه «دین» آمده . دین در گانها بمعانی مختلف کیش، خصایص روحی، شخص معنوی و وجودان بکار رفته . بمعنی اخیر، دین یکی از قوای پنجمگانه بالطن انسان است . ویز نام ایزدی است از ایزدان آین زرتشی و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه بایزد دین سپرده شده . ابورساحن در فهرست نامهای روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و در سندی هم «دین» و در خوارزمی نیز «دین» یاد کرده : دین روز ای روی تو، آکفت دین می خور و شادی کن و خرم نشین .

(ensus modus سعد ۶۶۵) .

اما دین در عرب از دینه دیگر و مأخذ از زبانهای سامی است . نازمان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته‌اند . در زبان اخیر کلمات dēnu و dēnū بمعنی قانون و حق و داوری است، dānu بمعنی حکم کردن و dayyanu بمعنی فاضی است . در عبری و آرامی dīn و dīnā بمعنی قانون و حق و داوری است . dayyānā و dayyān بمعنی حاکم و قاضی . دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده . دیشتبا^۷ مس ۱۵۹-۱۶۶ و روز شماری^۸ ۵۵-۵۷ و رک: دائرة المعارف اسلام .^۹ - دک: دی .^{۱۰} - هز، dīnā، بهلوی dīnā، dātestān ، داوری، حکم (یونکر^{۱۱}) و رک: دین(در زبانهای سامی) .^{۱۲} - پهلوی denār^{۱۳} ناواردیا^{۱۴} از لاتینی Denarius بتنظیر nummus بمعنی «نقشی برای ده آس» چه در اول وضع آن از تنقہ و مساوی ده آس as بود و آس از نقوش می‌بین بود، و بدینها دناریوس بمعنی خود آس استعمال شد «نفوذ ص ۲۵۴ عرب آن هم دینلار «هزی ج ۱ ص ۱۳۳ : ۲» . برای ارزش دینلار، رک: دائرة المعارف اسلام، و ارزق دینلار و نومان در فردون مختلفه . مقالات کسری دی ۱۰۹ - ۱۱۰ .

دین پژوه - بضم با وزای فارسی و سکون
ها مخفف دین پژوه است^۴ که نام روز پانزدهم
باشد از هر ماه ملکی.

دینساقوس^۵ - بکسر أول و ثالث
و سین بی نقطه (۳) بالف کشیده و فای بواو رسیده
و بین بی نقطه (۳) زده، بلطف یوتانی نوعی از
خار باشد و بر که آن بیر که کاهو میماند و آرا
بیش از طوسک خوانند، و چون از هم بشکافند
کرمهای کوچک از میان ساق ویر که آن برآید
و آراباتازی خشن کلب گویند و منظمه الراعی همان
است. اگر گل و شکوفه آرا بکویند و برشیر
گوسفند بساند در حال یتند و برو موضعیکه خواهند
بیرون شد کنند یعنی گرداند.

دیو^۶ - با اول بنای مجھول رسیده
و بواو زده، معروف است و آن نوعی از شیاطین
باشد - و کمراه و کج المدیش و کج طبع را نیز
گویند - و کنایه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع
باشد - و قوه از جامعه پشمینه است بسیار داشت
که در روز های جنگ یوشند^۷ - و کنایه از
اسپ هم است که بربی فرس خوانند - و کنایه

است جه باز بسیار بزرگ را باونست دهنده و باز
دینار گویند، و بعضی گویند دینار نوعی از باز
است و آن بسیار اصلی و کمیاب میباشد و برخلاف
بازهای دیگر بود و مردمک جشم او تحریر سیاهی
هست در غایت تراکت - و نخم کشوت را بربانی
دینار گویند.

دینار اشمر^۸ - دینار شمر، سران
را گویند.

دینار ویه - با رای بی نقطه (۱۰) بواو
کشیده و قفع با حرطی (۲)، بربانی گیاهی
است دوابی^۹ ویر که آن بکرفس ماند و آرا
بیش ازی آمو دوستک خوانند.

دیناری - بر وزن بیماری، جنسی از
جامه ابرشمی - و نوعی از شراب لعلی باشد.

دین پژوه^{۱۰} - بکسر بای فارسی
وزای فارسی بواو کشیده و بها زده، نام روزی از دهم
است از هر ماه ملکی؛ و بضم بای فارسی هم آمده
است.

(۱) چک: با را. (۲) چک: و قفع با. (۳) چک: بی نقطه.

۱ - از: دینار + اشمر = شمر (اشمرنده = شمرنده).

۲ - Pav. Asclepium Diosc. «لک ۲ ص ۱۴۱».

۳ - از: دین + پژوه (پژوهنده). ۴ - رک: دین پژوه. ۵ - مصحف دینساقوس
Dipsacus - **daeva** (دیو)، هندی باستان deva (خدا) «استق ۴۹۸». ۶ - پهلوی deva (مناس ۲۷۱، اوستا
(دیو)، اهلی خواره شدند ولی کلمه deva (خدا) مخفوظ باشد و معرفی «اهورمزدا» پروردگاران آرایان
اطلاق میشده ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی «اهورمزدا» پروردگاران محمد قدیم یا دیوان،
کمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند ولی کلمه «دیو» تزد همه اقوام هند و اروپایی - باستانی
ایرانیان. معنی اصلی خودرا محفوظ داشته است: deva: تزد هندونان هنوز هم معنی خداست.
Zeus نام پروردگار بزرگ بونایی و Deus پروردگار لاتینی و Dieu در فرانسوی: از همین ریشه
است «یشتیا ۱ ص ۲۹» و رک: دالت المعارف اسلام و هفت مزدستا.

۷ - رک: دیو جامه. ۸ - مشبه (اسپ چاپک قوی)، سفت بجا موصوف:
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت نشتم از بر دیو جهنه همیوشلهای...
۹ - معزی پیغابوری ۵۸.

و سکون دویین و فوچانی ، دوابی است که آنرا
انده قوقو گویند و بر کلف و بقی مالند نافع باشد ،
واکر طغلی دیر بحر کت آید چون بر مالند زود
حر کت کند .

دیوال ^۳ سپاهام : بروزن و معنی دیوار
است ، چه در فارسی راولام بهم تبدیل میباشد . *
دیوانه رو : بفتح رای فرشت ،
شخصی را گویند که مانند دیوانه اسلوک کند و براهم
رود .

از قبر و غبب هم نوشته اند ^۱ * .

دیوار خانه روزن شدن - کنایه
از خراب شدن خانه باشد .

دیوار گر - دیوارساز و کل کار و بنارا
گویند .

دیوار گوتاه دیدن - کنایه از
عاجز و زبون چشیدن باشد .

دیواست ^۲ - بکسر حمزه و بای فارسی

۱ - نظر بتصور مهیب و هولناک بودن دیوان . **هرچیز را که از افراد خودقوی جشنتر**
و بزرگتر باشد بدیو اضافت نمایند (با بقول که آنهم دیو موهوم است) مثلاً کمان بزرگ را کمان
دیو خوانند یعنی دیوار امیشاید ، نوعی از اسپست را که ساق و بیرگه آن از امثال بزرگتر است دیواست
گویند ، کلوخ کلائنا دیو کلوخ ، عنکبوت بزرگ را دیوبا ، زیرا که بایهایه ، بزرگ و بلند
دارد ، و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند « اجمعن آراء » ویز : دیوجان ، دیوچه ، دیوخار ،
دیودار ، دیوبد ، دیوزای ، دیوار ، دیوک ، دیوبن . روک : قاب ۱ ص ۱۹۹ .

۲ - از : دیو (د.م.) + اسپت (د.م.) . **۳** - دیوار (د.م.) : وجنه گه کرد
بسیار بدر ارک ، و کشتن کرد فراوانی پدر شارستان ، در گر کوی عاقبت بست ، و ارک را و قلمه
زورین را ، بعد از آن دیوال آنرا بیرید ... « تاریخ سیستان » ۳۸۴ .

* **دیوار** - بکسر او - دیوال = دیفال (عایله) ، پهلوی **dēvār** « تاریخ ۱۶۰ » و چهارتفاق
آن مشکوک است . رک : اشق و هو بشان ^{۵۹۹} : کرده ع **dīvār** ، و خیع **dīvūl** ، سریکلی **dival**
اشق ^{۵۹۹} ، افغانی **dīvāl** هو بشمان ^{۵۹۹} : جباری که در اطراف خانه بنا کنند به محصور
کردن و حفاظت آن ، هرچیزی که ضایای را محصور کند خواه از مصالح بنایی یا جز آن .

* **دیوان** بکسر او ، از کلمه مفروض ایرانی **dēwān** هریشته دییر (نوشته) و بقول اند آس مرتبه **dap** دایره المعارف اسلام ، و کلمه **dipi** پارسی باستان که از
و بقول اند آس مرتبه **dap** دایره المعارف اسلام ، و کلمه **dipi** پارسی باستان که از
dappu اکدی و **dub** سومری (لوحة ، خط) مأخوذه است « مجله ایرانشهر سال ۱ شماره ۸
ص ۱۹۵ - ۱۹۷ » قاب ۱ ص ۱۱۲ ، مغرب آن هم « دیوان » دزی ج ۱ ص ۴۷۸ - ۴۷۹ ، دفاتر
عمومی محاسبات - موضع حساب - مرکز ندوون کتاب ها ، کتابی که نام لشکرخان و اهل علیه در
آن مکتوب باشد - اداره دولتی - وزارت خانه - سفينة شامل اشعار گویندگان . رک : دایرة
المعارف اسلام .

* **دیوانه** - بکسر او و پینجم (در لهجه مرکزی) ، از : دیو + ان (جمع) + (نیت)
[رک : اشق ^{۵۹۸} و پشتها ^۱ : ^{۲۹}] : گلکی **dīvana** ، فربزندی **devuna** ، برنی **divuna** ،
نظری **divānā** د.ک . م ۲۹۳ ، سمنانی **divānā** ، سمنانی **divānāc** ، سرخیبی **divānāc**
دیوانگان بسیار ، و دیوار از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد ... « انجیل فارسی » ۸۸ - احقق ،
ابله ، نادان ، بی علم .

گفته‌اند ، و آن کرمی باشد سیاه رنگ . چون براعضا بجسانند خون فاسد را بینکد . اگر زلو را خشک کرده در شیشه گرخانه بخدر کنند هر شیشه که در آنجا باشد بشکند . و گیاهی هم هست که آنرا از دلخواه‌اند بافتح زای نقطه‌دار . و چو یکی که بدان اندام خاراد .

دیو خار ۱ - با خای نقطه دار(۱) بر وزن پیش کار ، درختی است پیر خار^۲ و آن را سفید خار و خنچه گویند و عربی عوچ خوانند .

دیو دار ۱ - با ثانی مجھول بر وزن بیلدار ، نوعی از درخت سرو بیاشد^۳ - و صنوبر هندی را نیز گویند و عربی شجرة الجن خوانند و در اختیارات شجرة الله^۴ بوشم‌اند ! و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره ای دارد که علاج لفوه می‌کنند - و مردم دبوانه و مصروع را نیز گفته‌اند^۵ .

دیو ارزو ۶ - باشافه وا در آخر ، همان دیودار است که درخت کاج مانند باشد و شیره آن علاج استرخای اعضا کند .

دیو دل ۱ - با ثانی مجھول بر وزن شیردل ، مردم شجاع دل‌لیر و دل‌اور باشد - و مردم سیاه دل و تیره دل و سخت دل و پیر حم را نیز گفته‌اند .

دیو دولت - با ثانی مجھول ، بروزن و معنی تیز دولت باشد ، و قبز دولات شخصی را گویند که دولت او را بقابی بیود و وزود زوال پذیرد و بر طرف گردد - و بکسر ثالث ، کتابه از دشمن دولت و مدبر وزود زوال باشد .

دیو پا ۱ - با ثانی مجھول و بای فارسی مalf کشیده ، عنکبوت را گویند . و نام گیاهی هم هست که آنرا انده فوفو و حندوقی خوانند ، و دیو پای نیز گفته‌اند باضافه تهاتی آخر .

دیو باد ۱ - با ثانی مجھول و بای ابجد بروزن دیوزاد^۶ ، معنی گردباد است - و باد نندی را نیز گویند که هوا را تاریک سازد - و جنون دیوبانگی را نیز گفته‌اند .

دیو بند - با ثانی مجھول و بای ابجد بروزن ریختند^۷ ، نام روزشانزدهم باشد از هرمه ملکی - و لقب قارن برادر زاده جشید هم هست چه او را قارن دیوبند می‌گفته‌اند سو طرمورت - و جشید را هم می‌گویند . و نام دارویی هم هست .

دیو جامه ۱ - با ثانی مجھول ، نوعی از جامه پوستین باشد که آنرا واروله می‌پوشند تا پشمای آن بربالآید و پرها بر آن بند کنند و شبا بشکار کبک روند ، و بعضی گویند جامه ای باشد از بیلاس^۸ گننه که در روزهای جنگ کشیده شد - و پوست شیر و یلنگ را نیز گویند که بهادران و بهادران در روز میان که بردوش اند از آن دارند .

دیو جان ۱ - با ثانی مجھول و جیم بروزن ریشمان ، مردمیر و سالخورد^۹ باشد . و شیطان صفت و بدنفس را نیز گویند - و کنایه از سخت جان و پیر حم - دل‌اور هم هست .

دیو چه ۲ - با ثانی مجھول و فتح جیم فارسی ، جانوری است مانند مورجه و در زمین لعنک می‌باشد ، پشمینه و مویینه را تباہ سازد و ضایع کند و عربی ارضه گویند - و زلو را نیز دارد .

(۱) چک : با خا .

۱ - رک: دیو . ۲ - از: دیو + چه (پسوند تصفیر) . رک: دیو، دیوک . ۳ - از: دیو + چه (پسوند تصفیر) . رک: دیو، دیوک . ۴ - Lycium «ناتی» ۱۸۲ .

۵ - دزی گوید: «دیوار دار» مغرب «دیو دارو» (ع.م.) . Pinus indica - است (دزی) . ۶ - باین معنی از: دیو + دار (دارسه)، آنکه شیطان و دیو در اسریون دارد . ۷ - رک: دیو دار .

دیو سپت^۰ - بمعنی دیوامیست است که آنرا حندوقی خوانند . کلف و برق راضماد آن نافع است .

دیو سبلت - بکر رایع و سکون بای اب بعد ولام مفتوح بقوانی زده ، کیاهی است که آنرا بعری خذاف کویند ؛ و با بای فارسی هم پنتر آمده است .

دیو سپید - با نانی مجھول و کسر نالث ، معروف است و او پهلوانی بود مازندرانی که رسم زال او را کشت .

دیو سوار^۱ - کتابه از اب سوار باشد .

دیو غول^۲ - پاغن نقطه دار بواور سپیده و بلادزده ، کره هی باشد که در گردن و گلو و اعتنای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و آنرا بعری سلمه کویند - و غول بیابان را بیز گفته اند .

دیو غولی^۳ - با تختالی در آخر ، بمعنی دیو غول است که سلمه باشد .

دیو لک^۴ - با نانی مجھول و فتح نالث بر وزن زبرک ، جاگوری است که چوب عمارت و پیشینه و آلبیه در زمین افتد بخورد و خایع کند و بعری ارضه خوانند - و زلول را هم گفته اند ، و آن کرمی باشد سیامریک که خون فاسد از بین آدمی بیکند . و مصفر دیو هم هست ! بضم نالث بیز بنظر آمده است .

دیو دید - کتابه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دیده^۵ - بمعنی دیو دید است که کتابه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دین - بکسر نالث ، کتابه از شیطان لعن است .

دیور - بر وزن زیور ، صاحب خانه و سرای برآکرند^۶ - و بهندی برادر کوچک شوهر باشد .

دیور خش^۷ - بر وزن فیل بخش ، بعضی دیف رخش است که نفه ای باشد از موسیقی .

دیوزای^۸ - با زای هوز بر وزن فیل بای ، کتابه از مردم خس ناک و خسب آسود باشد .

دیوسار^۹ - با سین بی نقطه بر وزن پیشکار ، بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد . و کتابه از مردم بد خو و زشت رو هم هست - و شخصی را بیز کویند که از او اعمال ناشایسته سر زلک - و شخصی که دیو جامه پوشیده باشد ، و آن جامه ایست درشت و خشن که در روز های جنگک پوشند و لیز شهبا بجهت شکار کردن کبک در بر گشند .

(۱) چن : گاومنث (رک : گاومنشگ) .

۱ - مخفف «کدبور» (ه.م.) . **۲** - رک : دیف رخش . **۳** - از : دیو + زای (زاییده) . **۴** - از : دیو + سار (بیوند شبات و اصفاف) . **۵** - رک : دیوامیست .

۶ - هر چند «دیو» (ه.م.) بمعنی اب هم آمده ، از موارد استعمال دیوسوار بر میآید که بمعنی سوارتند رو و چاپک باشد : «سلطان تو قیع کرد و بخط خوش فلی بیشت . و مثال و نامها بشتمند و پرستادند و خیلناش و مردی از عرب » نازند کان دیو سواران نازند شبد و نماختن را سوی نکیناباد وقتند . «تاریخ یهودی ص ۱۰ من و حاشیه » . **۷** - غول عربی است . رک : شرح قاموس و متنی الاب . **۸** - از : دیو + ک (نفیر) = دیوچه (ه.م.) رک : دیوه .

هست که بعربي لستان گويند.

دیوه مشنگ - بفتح ميم و شين هطمدار و سکون نون و کاف فارسي، معنی گاو مشنگه^(۱) است، و آن نوعی از جيوب باشد که جون پوت آرا بکنند بعدن مفتر ماند.

دیوه فد - بر وزن ریوند، نام داروی است دوابه.

دیوه* - بر وزن میوه، کرم بیله ابرشم را گويند.

دیوه هفت در - کتابه از اقالیم سمه است.

دیوه هفت سر - کتابه از شب است که بعربي ليل خوانند باعث اينکه هفت سامت هم بشود - و کره زمين را بيز گفته اند باعث اين هفت اقلیم و هفت طبقه*.

دیهول - با اول بثنی مجهول رسیده و های بواو گشیده و بلام زده، معنی آخرا داهول است که تاج مرصن باشد.

دیهیم* - بکسر حاء بزر وزن عظیم، تاجی که مخصوص يادشاهان است - و معنی تخت -



و چرابالش و چترهم گفته اند؛ و سپس گويند دیهیم افری دیهیم بوده که آرا در قدیم بهجهت تینم و تبرک بر بالای سر يادشاهان میآویخته اند. و کلاه مرصن را بيز گويند.

دیوه گلوج^۱ - بنم کاف و لام بواو گشیده و بچیم فارسي زده، طفل مصروع و کودک جن گرفته را گويند.

دیوه گلوخ^۲ - کلوخهای بزرگ را گويند که در وقت شبار کردن از زمين بر خيزد و بر اطراف ريزد.

دیوه گندم^۳ - بر وزن دیوه مردم، نوعی از گندم است که هر دو دانه در یک غلاف میباشد؛ و معنی خوشة بزرگه بی دانه را گويند.

دیوه گیر - با نام مجهول بر وزن شیر گیر، کسی را گويند که او را جن گرفته باشد - با گوییکه دیورا بگیرد - و نام شهری است در ملک دکن^{*} و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد.

دیوه گیری - نوعی از قماچ باشد که در دیوه گیر میباشد که آن دولت آباد است.

دیوه لاخ^۴ - بالام بالک گشیده و بخای نقطه دار زده، جا و مقام دیوه را گویند چه لاخ معنی مکان است همیبو سنگ لاخ و رود لاخ و گلمه لاخ بپیرازین سه موضع جای دیگر یامده است^{*} - و صحرا و خارستاني را بيز گويند که از آباداني دور باشد - و جایگاه خراب و خرابه - و چرا گاه دور را بيز گفته اند - و سردسیر را هم میگويند.

دیوه هر ۵ - در اصطلاح معنی جن - و مردم مفسد و مفتون باشد - و نوعی از جیوان هم

(۱) چشم: گاو مشك (دک: گاو مشنگ).

۹ - رک : گلوج . ۴ - رک : دیوه . ۴ - از : دیوه + لاخ (پوس مکان) . ۴ - بيز : آتش لاخ، گلوخ لاخ، هند لاخ، سلک لاخ، اعر من لاخ.

۰ - از : دیوه + ۰ (ابست و تضییر) - دیوهک - دیوهچه، در اوراق مالوی یارقی dywg (کرم)، در یهلوی dēvak که خرفتري محظوظ شده (شاید : زالو).

Hennig, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1,p.82, 90.

۶ - یونانی Diadēma (که در فراسي diadème شده بهمعنی تاج)، در یونانی اصلاً بوار یا رشته، مخصوصاً بنواری که گرد tiāra (افر) يادشاه ایران بسته میشد «فرهنگ یونانی - انگلیسی . لیدل و اسکات * .

* ۴۵ - بکسر اول، رک : ده (بکسر اول) .

انجام

در حرف ذال نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر سیزده لغت

ذَبْل - بکراوول وسکون بای ابجد ^۳

ولام، پوست لاک پشت هندی باشد؛ و بعضی گویند پوست لاک پشت دریابی است ^۴. خاکستر آن با سفیده تمام مرغ شاقر را نافع است . *

ذَرْخُش ^۵ - بر وزن و معنی درخش است که برق و تاییدن و روشنی باشد .

ذَرْع - بروزن سرع ، کنارو گوشة کفت

وزراعت را گویند ^۶ . و در عربی معنی گزبادش، و آن چوبی است که جیزها بدان میمایند ^۷ .

ذَرِيفَس - با سین بی نقطه (۱) بر وزن حرس ، بلطف اندلس تیهو را گویند، و آن برنده ایست مانند کلک لیکن از کلک بزرگتر است ^۸ .

ذَفْكَر - با کاف بر وزن کفت، تخم کرفن کوهی است و آرایونانی فطراسالیون ^۹ خوانند .

ذَكْر ^{۱۰} - بفتح اول و کاف وسکون رای قرشت ، بلعت زند و پازند ^(۲) (معنی نرباشد که

* **ذاقنو بداس** ^۱ - بکسر قاف و بون

بوار رسیده و کسر بای ابجد و دال بر نقطه بالف کشیده و بین مهمله زده . لغتی است یونانی یعنی مانند غار، و آن دارویی است و گویند نوعی از مازربون است ویر ک آن پین میباشد.

ذاقی ^۲ - بروزن ساقی، یونانی درخت

غلور را گویند ^{۱۱} و آن درختی است که برگش از برگ بید درازتر واژ برگه مورد بزرگتر و لمتر و سفیدتر میباشد و میوه آن از فندق کوچکتر واژ نخدود بزرگتر است. اسهال خونی را نافع بود و بکنوع ذاقی از آوار ذاقی ^{۱۲} الاسکندری خوانند .



(۱) چک : باسین . (۲) چک : زند و پازند .

* ذ - (ذال) ، حرف یازدهم از النبای فارسی و حرف هم از النبای عربی (ابتدا)

و بیست و پنجم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا هفتاد گیرند. این حرف به «د» و «گ» بدل گردد. وک: لغت فامه. برای فرق د (ذال) و ذ (ذال) رک م بچ از دبیاجه مؤلف .

۱ - مصحف ذاقنیویه اس، از یونانی *Daphnoéides* ، انتیکاس ^{۱۳} و در کتب اسلامی به ذاقنیداس و ذاقنوبیداس هم تصحیف شده . وک: لغت فامه. ۴ - مصحف ذاقنی *Daphne* یونانی است بمعنی غار ورید «لغت فامه: ذاقنی، ذاقی» . ۴ - در منتهی الارب بفتح اول و دوم . ۴ - از مجموع اقوال کونا گون استنباط میشود که ذبل بمعنی لاکه و کاسه ای ای ای شنگه پشتهای بری و بعری است و همچنین جلد شاخی یا استخواری یا آهکی پاره ای از جاوران بقیه در صفحه ۹۲۳

بچه از منحة

است (carapace . teste) ، و لیز بمعنی پوست کرتنکله یعنی تصالح است (carapace de crocodile) و باز بمعنی استخوان لان البحر یعنی ارب بحری و دمیاست (carapace de caret) . «لخت نامه» . * - درخش ، درفت (هـ.) ، «ندخش» برق است و گوند که در زبان پارسی هیچ کلمه یست که اول او دال بود جایین کلمه ، ابوشکور (بلخی) گوید : ندخش از لخند بگاه بهار همانا نگردید چنین ابر زار .

* لخت فرس ۴ ۲۰۸ .

۶ - «ندفع ، گوشة کفت بود و زرع بنازی کشت را گرفتند . روکی (سرقندی) گوید : زرع و زرع ازبهار شد چو بهشت زرع کفت است و زرع گوشة کفت .

* لخت فرس ۲۲۸ * این کلمه و معنی با همین شاهد در لغت نامه عجیبین که در حاشیه لغت نامه اسدی آفای نسبوای است دیده میشود و نویسن دیگر بیز عنین آرا بهمین صورت و با همین شاهد می آورند ، لکن بگمان من اگر شعرواقاً از روکی باشد (و گمان نیکنم که باشد) در شعر تصحیف روی داده ، و از آن تصحیف این لغت و معنای آن پیدا شده است ، و عجیب بودن لغت نامه مزبور ازین است که برای همه حروف هشتگانه‌ای که در عربی هست و در فارسی لست امثله بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همه آنها فارسی است . «لخت نامه» .

۷ - (عر) بکر کردن . بارش یمودن (ناج‌المسارد یقهی) - کر ، ارش ، روی - زدفع ، چون مطلق گوئند معادل شائزده کرده است یعنی یک مت و چهارصد یک مت و در فرع شاه یک مت و دوازده سد یک مت است (ویشتر در بیر یزمنداول است) ، و زدفع مقصوصای یک مت و چهارصد یک متراست (و آن در تهران و فارس معمول است) ، زدفع بیتابوری دو برابر ویم زدفع شاهی است «لخت نامه» . * - پرندۀ ایست از بلدرچین بزرگتر و از کلک خردز و پرندۀ سنبل و گوشت آن از همه الواع طیب حتی تندرو لطیف تراست و اینکه صاحب برهان میگوید از کلک بزرگتر است ، درست بیست . «لخت نامه» . * - رک: بطراسایلوں .

۸ - هر ز(a)k(a) ، یهلوی Z(a)k(a) ، نر «بیونکر ۱۰۹» ، (عر) یعنی رو آلت مردان ، صیری «ذکر» (فتح اول و دوم) ، آرامی «ذکرا» ، لغات جنوب‌الجزیره و حیشه «ذکر» آشوری بالی «ذکرو» (فتح اول و دوم) «لغنوون ص ۲۸۷» .

* ذرت - بضم اول و فتح دوم -

گیاهی است (Zea mais) از نیره غلات و دانه‌های آن دارای مقدار بسیار شاسته میباشد ، و آرد آن بجای آرد گندم برای تقدیمه بکار میرود «ستوده ۱۰۳» آنرا میوه‌ایست بیزد گری یک دو خیار بلغانه‌ای بیچینه و بندون میوه چوبی است که خوردلی بیست و پر آن دانه های بسیار منظم و بیوسته است ، هر یک باندازه نخودی خرد ، و تمام سطح ذرت ازین دانه‌ها پوشیده است و آنها بر شته کشند و با در آب بیزد و بخورند . بلال . گندم مکه . گندمکه . مکه . گندم مصری .

گندم مکی «لخت نامه» .



ذرت

ذکر ان از مرتبه عید فروتواست .

ذوراق - با واو و را و قاف و حرکت
مجھول، طعامی است که آنرا از آرد گشتمپزد .

ذوش^۲ - بروزن هوش، تندخوب و بدلخلق
را گویند . *

ذیانیطس^۳ - بکسر اول و نحترانی
بالف کشیده و لون پنهانی رسیده وضم طای حطی
و سکون سین بی نقطه، یونانی کوفقی است که
آنرا یونانی سلس البول گویند .

ذیفنوس - با اول پنهانی رسیده
وضم فا و لون بواؤ کشیده و بین بی نقطه زده ،
نام مردی بوده رامشگر در خدمت فلقراط
شاه . *

در مقابل ماده است، و یونانی لیز همین معنی دارد -
ولوعی از عود الصلب هم هست و آن نر و ماده
میباشد و یونانی ورد الحمیر خوانند، و آن گیاهی
است دواهی .

ذکر ان هر تو ما^۱ - بکسر لون ،
روز سیم (۱) نموز باشد ، و ذکر ان بمعنی یاد
کردن و مرثونما نام داشتمندی بوده است بلطف
سر یاری، و آن چنان است که چند موبید بوده اند
که هر یک چند روز از روز های دیگر افضل
بیاد است اند و مردمان در عبادتخانه‌ای خود
روزهاییکه منسوب بهر یک از ایشان بوده ایشان را
یاد میکرده اند تا نوبت یزکر ان دیگری بررسد
و هر مولودی که در آن یا به متولی میشند، بنام آن موبید
میکردمان و آن روزها جشن میگشوده اند، و مرتبه

(۱) چک : سوم .

۱ - «حسین خلف در برهان فرات ذیل را که تقریباً ناقص موم است آوردہ است ولعث بوسان
هند و جز آنان بیز که بعد ازاو بوده اند بمتابع اوهمان هیارات رانقل میکنند ... (درینجا عبارات
متن برهان نقل شده) در لغت نامه‌ای عرب این کلمه دیده نمیشود و در معجم البلدان یاقوت در ردیف
دیر آمنه: « دیر من توما ، هذا الدبر بیمار فرقن علی فرسخین منها على جبل عال لمعبد بجتمع الناس اليه
و هو مقصود لذلك و تندله النذور و تحمل اليه من كل موضع و يقصده أهل البطلة والخلاعة و تحته
برک يجتمع فيها ماء الامطار ، و مرثونما مشاهد فيه ، تزعم النصارى ان له الف سنة و زيادة وله
شاهدالسبیح عليه السلام ، و هو في خزانة خشبة ابواب تفتح ايام اعيادهم فيظهر منه نصفه الاعلى
و هو ظاهر قائم وانه وشته مقطوع عنان ... وذلك ان امراة احتالت به حتى قطعت افنه و شفته ومفت
بهما ، فبنت عليهما داراً في البرية في طريق تكريت . قاله الشاشتی » . « لفت نامه » .

۲ - مصحف « زوش » (ج.م.). و رک: لفت نامه .

۳ - مصحف دیابیطس، یونانی Diabète (فرانسوی diabète)، دیابیطس بیماری
باشد که در آن ترشح واستقراع وول با فرط اساست و محتوی ماده شکری و علاج آن مراعات پر هیز و احتناء
محتمد وجودی است « لفت نامه » و رک: سیداللهی، درباره چند لغت فارسی، یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۶
ورک: مقدمه من نود و سه .

که کردی بر آوای بلین فوس .
عنصری بلشی « لفت نامه » .

۴ - جهاندیده‌ای نام او ذیفنوس

* دیابیطس - رک: دیابیطس .

گفتار دهم

از کتاب برهان قاطع در حرف رای بی قطه با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و سه
لخت و گناه

بیان اول

در رای بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و هه لخت و گناه

نوع را فلفویا گویند و بشیرازی زنگباری
خوانند.

راتینچ^۱ - با فوکائی بفتحانی کشیده
و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینچ است
که صنع درخت منوبر باشد . گویند دومی است .

راح - بکون حای بی نقطه ، نام
نوایی است از موسیقی - و در عربی یکی از
نامهای شراب است^۲ .

* رابو - با بای ابعد بواو کشیده ،
نام کلی است از کلهای بهاری .

راتینچ^۳ - بکر فوکائی و تختانی
بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی
راتینچ است که صنع درخت منوبر باشد ، و آن
سه نوع است : یکی روان که منعقد شود ، و نوع
دیگر سلب وسته باشد ، و نوع سیم (۱)
سلب است لیکن آنرا با آتش پخته باشد و این

(۱) چک : سوم .

۵ - حرف دوازدهم از الفبای فارسی و حرف دهم از الفبای عربی (ایت) و حرف ییشم
از حروف ابیض ، آنرا ر^۲ و را^۳ نامند و در حساب جمل دویست کبیرند . این حرف به «ل»
[رک : هن بیح از دبیاجه مؤلف] ، و «دن» تبدیل شود .

۶ - راتینا - راتینچ (عرب) از یونانی Rētinō بمعنی صنفی که از
درخت جاری شود «نفس» - résine (فر) دزی ج ۱ ص ۴۹۳ ، لک ۲ ص ۱۶۶ . رک :
راتینی . ۷ - رک : راتینچ .

۸ - آبستنی دختر عمران پیسر بود
بقیه در صفحه ۹۲۶

رَادْ بُوِي - با بای ابجد بر وزن ماه روی ، چوب عود را کویند .

رَادْهُنْش ^۲ - بفتح ميم و كسر نون وسكون شين فرشت ، كرم طبع و سخا يشه را کويند *.

رَاز - بر وزن قاز ، بمعنى پوشیده وبنهاونتفته واشاره دلباشد ^۳ - ورنیک ولومندا

رَاحْ - بر وزن شاخ ، غم و اندوه بیمار را کویند .

رَاد - بر وزن شاد ، كريم و جوانمرد وصالعبهمت و سخاوترا گویند ^۱ - وبعنى شجاع و دلاور هم هست - و حكيم و دانشمند را ييز گفته اند ^۲ - و بمعنى سخن کوي و سخن گزار و قصه خوان هم آمده است (۱) .

(۱) چك : - است .

۱ - پهلوی rât ، قى : پازدئى râdîl (آزادگى ، رادى) ، ارمنىع arat (سخى) «وبشان ۶۰۱ ، قى : اوستا - râtti ، هندى باستان - râti (خواهان دادن) (استق ۹۰۱) بھرست دست دادش ، بھرى كه موج او در ابرست نفع تيزش ، ابرى كه قطر او خون . «معزى يشاپورى ۵۳۹ . ۲ - رد (م.م.) . ۳ - رك : راد ، منش .

۴ - پهلوی râz «تاواديما ۱۶۴ ، اوستا - razah (ازروا ، تنهابى ، دورى) «بانولله ۱۵۱۴ ، آرامىع 'erâzâ (سرماني) دیبرگك ۱۹۵ ، ساسکرت râhas (ازروا ، سر ، راز) «اشت ۶۰۲ ، در اوراق مانوى (پيارتى) rwshtg (مخفيانه) از rashta (قى : اوستا - razah - راز) :



راديو

(Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1,p. 87.):

راز بهان خوش جهان کرد آشكار
در منصب وزارت دستور شهريلار .

«معزى يشاپورى ۳۰۶ .

* **رَادِيو** - از فرانسوی radio (جيسم ، پرنو مجهول) ؛ ايزاري برقى (الكتريكي) كه صوت را از فواصل دور ضبط و پخش کند .

۹۲۵ بغيه از صفحه

آن روح خداوند همه خلق جهان بود

وين راح خداوند همه خلق جهانست .
* متوجهري دامغالي ۸ .

* **رَاه** - راي ، پهلوی râdh ، ايراني باستان - râdiy (دليل ، علت ، اصل) در avahya - râdiy (از بين روا ، ازير) «بارنولله ۱۷۹ ، ۱۵۲۱ ، دیبرگك ۱۸۹ » ورك : سو كو ملرسن م ۱۹۱ : te_re در فتن ، طبرى avahyarâdiy (Becker اول و دوم) (نرا) «صاب طبرى ۲۰۱ ، كيلكى me_re در فتن (مرا) ، te_re شهيرزادى ra : علامت معمول صريح : «مرا گفت از آبيا كه همت دروشنان است . . . خاطري همراه من گنند كه از دشمني صعب اديشنا كم ». «گلستان ۴۹ » - برای ، در ، به .

(فرهان قاضي ۱۲۱)

رازقی - بر وزن عاشقی ، نوعی از انگور است که دانهای آن کوچک میباشد؛ و بعضی کویند خشم کنان است و از آن روغن گیرید؛ و بعضی دیگر کویند مومن سفید است؛ و دیگری می گویند رازقی زبین سفید است .^۳

راز نهان خالک - کنایه از بیانات است که بتدرج از خاکه برمی آید .

رازه^۴ - بر وزن نازه ، معنی راز است که پوشیده و پنهان و هفته و اسرا (۱) دل باشد .

رازیام - با میم، بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد و مغرب آن رازیانج است .^۵ از آدم علیه السلام نقل کرده اند که هر کس از اول حمل یعنی روز بیک آتاب بیرج حمل می آید هر روز یک درم رازیانه با یکدیگر فندسفوف سازد و مداومت کند تا روزیکه آتاب بیرج سلطان آید درین سه ماه قطمهاریش شود و آن بوستانی و صحرایی داشم میباشد ، و رازیانه شامی ایسون است؛ و بعضی کویند ایسون رازیانه رومی است؛ و بعضی دیگر کویند هر دویک است و ایسون است .*

راس^۶ - بر وزن طاس ، بلطف زند و بازند (۲) راه و جاده را کویند که بعربي طريق و سرطاخوانند .*

راست^۷ - بر وزن هاست ، لفظ کچ وضد دروغ باشد - و نام مقامی است از موسیقی .

بیز کویند^۸ - وامر بر لگه کردن هم است یعنی رک کن - و خاریشت را بیز گفته اند ، و آن جالوریست معروف - و بعضی زببور سرخ و بزرگه هم آمده است - و بنا و گل کار رایز کویند و بعربي طیان خوانند و بعضی گفته اند راز در عربی کلاشر و بزرگه بنایان باشد - و بعضی کویند رازی مغرب راز است چنانکه رازی مغرب باز - و نام قریه ای است تزدیک بسیزار - و نام پادشاهزاده ای هم بوده است کویند او را برادری بود که ری نام داشت هر دو با تقاض شهربنی کردند چون بانام رسید میان هردو در تسمیه آن مناقشه شد چه هر کدام میخواستند که مسمی بنام خود کنند، بزرگان آزمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری کردند و مردم شهر را بنام راز چنایه حلالیز شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی میگویند .^۹

راوث - بسکون زای، فارسی ، قبه و توده و خرم غله پاک نکرده را کویند .

راز بان - بروزن بادیان، معنی صاحب راز باشد - و کسی را بیز کویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلطانی رساند .

راز دل آب - کنایه از رطوبت و بردگی بود که در جوهر آب است ، و آن باعث برآمدن ونمی بیانات میشود - و عکس را بیز کویند که در آب افتاد و مطلق رستنی و سیزشی د روی بدی را بیز گفته اند .

(۱) چک: پنهان و اسرا و هفته؛ چشن: پنهان و اسرا هفته. (۲) چک: زند و پاژند.

۹ - رک : روز، وزیدن .^{۱۰} - وجه اشتفاق عالمانه. رکه: بری. lys blanc -۳

(فر) «لک ۲۲ مس ۱۹۶۷»^{۱۱} - رک : راز .^{۱۲} - رک: رازیانه .^{۱۳} - پهلوی *râst* بمعنی راه (بیونکره ۱۰۰ «اسشق» ۶۰۷ «بیر که ۱۹۱۰»).^{۱۴} - پهلوی *râst* (مستقیم، صحیح، عادل، درست)، دوکله ایرانی باستان درین لغت جمع شده: ۱ - *râshtha** از *râst*.^{۱۵} راست و درست کردن ، مرتب کردن).^{۱۶} (حاشر و مهیا شده، تدارک دیده ، مرتب) از *râst* - *râdh* * بالتو لمه و افغانی *râsta*.^{۱۷} (بیرون که ۱۹۳۴)، هندی باستان - *râddhâ* ، استی *rast** *rast*، گردی ع و افغانی *râst* و بلوجی *râst* ، و خن *râst* سریکلی *râst* اسشق ۶۰۳ ، اورامانی *ras* داک .

<p>است عز شانه .</p> <p>راست روشن - بفتح راوشن فرشت وسکون واو و نون ، وزیر بهرام گوربود و ظلم بیار میکرد بهرام از قضیه شبان و سک خائن متنه شده او را سیاست بلینغ فرمود ^۴ .</p> <p>راست ساز - با مین بی نقطه بروزن ماست باز ، نوعی از فنون سازندگی - و صفتی از صفات سازهای نوآلوغار است .</p> <p>راسته ^۵ - بروزن خاسته ، آنکه همه کارها را بدست راست کند - و راه راست هموار را بیز گویند .</p> <p>راستین ^۶ - بر وزن آستین ، معنی حقیقی واقعی باشد .</p>	<p>و بعضی تمام وساوات هم آمده است .</p> <p>راستا - بر وزن پارسا ، بعضی راست باشد که نقش کچ است ^۱ - و راه را بیز گویند که جریب صراط خواند ^۲ .</p> <p>راستاد - مسکون سین بروزن بامداد ، وظیفه و راب را گویند .</p> <p>راست بود ^۳ - ببابی ابجد بواردیده و بدال بی نقطه زده ^(۱) ، موجودحقيقي را گویند که ذات باريتعالي باشد جل جلاله .</p> <p>راست خانه - کتابه از شخصی است که با همه کس از فرار راستی و درستی و امامت و دیبات معاشر گند .</p> <p>راست خدیقو - اشاره بیاری تعالی</p>
---	---

(۱) چک: وبدال زده .

- ۱ - رک: راسته راستا وجیا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده ، بر استانی ، بمعنی درحق ، دربلارة ، وک: تاریخ بیهقی ^{۳۴} متن وحاشیه .
- ۲ - صحیفی است در «راس» (ه.م.) .
- ۳ - از دستایر «فرهنگ دستایر» ^{۴۴۶} .
- ۴ - راست روشن در آمد از در کاخ رفت بر صدر گاه خود گستاخ شه در او دید خشمناک و درشت باشک بر زد چنانکما و اورا کشت .
- ۵ - هفت پیکر نظامی گنجوی چپ او مغافن من ^{۳۳۰} .
- ۶ - از : راست (ه.م.) . + ه (ایست) .

بچه از صفحه ۹۲۷

اور امان ۱۲۵ ، گیلکی *râst* . فربنده *râss* ، برلی *râst* ، نظری *râst* دک. ۱ ص ۴۹۲ . سنانی و سنگری و سرخبدی ولاسکری و شهمیرزادی *râst* دک. ۲ ص ۱۹۳ . * راز یابیع - رک: رازیانه ، رازیام .

* رازیانه - رازیام ، مغرب آن رازیانع و رازیج دزی ج ۱ ص ۴۹۳ .

Anethum graveolens کیاهی است از نیره چتریان و دانه های آن معطر است * گل کلاب ^{۲۳۵} - *Fenouil* (فر) دلک ۲ ص ۱۶۴ دزی (ایضاً) . آنرا ایسون *anis* داسته دلی هرچند که هردو از تیره چتریان دانه های رازیانه دارای ۸ شیار و دانه های ایسون (بادیان رومی) دارای ۱۰ شیارند . رک: گل کلاب ایضاً . ایسون را رازیانع رومی گویند . رک: دلک ۲ ص ۱۶۶ . * راس البقل - دمیری نوعی از مکوکات را که «بغلیه» مینامیدند یاد کرده گوید : رأس البقل آورا برای عمر بن خطاب بیک خروان (ساسانی) ضرب کرده و بر آن صورت پادشاه حک شده وزیر کوشی بفارسی نوشته شده : «وش خور» (ای : کل هنیتاً) «جرجی زیدان . تاریخ التمدن الاسلامی ج ۱ ص ۹۸ و رک: بقل ، بغلی ، ددهم بغلی .

خوانند . اگر درون ویرا بر از گفتنیز کنند و خنک سازند خوردن نذری از آن گرفته‌گی جانوران زهردار را نافع باشد . گویند اگر کعب آرا بوقتی که زلزله باشد بیرون آورده و بپای راست زن پندل و باو جماع کنند آبستن گردد . و گویند طعامی که زهر داشته باشد همین که بینند موهای خود راست (۵) کند و پفر ماد آید . اگر خون او را بر مقاضل و خنانزیر طلا کنند نافع باشد .

راش - بر وزن ماش ، نوده و ابلار غله پاک شده و از کاه برآورده را گویند .

راطینی ^۶ - بکسر طای حاطی (۶) و دون و گون حرد و تختانی ، بلطف یونانی مطلق صنعت را گویند خواه مصطفکی و خواه کندر و خواه کثیر و ماندان آن .

راغیل - باعین بی نقطه (۷) بر وزن فایل ، لام زلیخای مشهور است .

راغ ^۵ - بر وزن باخ ، مرغزار و صحراء باشد ^۶ و دامن کوهی را بیز گویند که بباباج صحراء باشد .

راستبه ^۱ - بر وزن حاستبه ، معنی راستین باشد که حقيقی است .

راسخت ^۲ - پشم ثالث و سکون خای نقطه دار (۱) و نای قرشت ، من سوخته باشد و آن راروی سوخته بیز گویند و معرف آن در ساختچ (۲) است . بهترین آن مصری باشد و طبیعت آن گرم است درسم (۳) .

راسن ^۴ - بر وزن دامن ، نام درخت بیل گون است و آن دارویی (۴) باشد نافع جمیع آبلها و درد ها خصوصاً درد هایی که از رطوبت و سردی بود و گرفته‌گی جانوران را سود دارد و آرا قسط شامی و زنجبل شامی بیز گویند و غرسه‌مان است . بین آرا اصل الراسن و نعم آرا حب الراسن خوانند : و بعضی گویند باتی است که بوی آن بیوی سیر می‌ماند ! و بعضی دیگر گویند علی است که آرا نرکان قچی گویند و با ماست خورند .

راسو - بر وزن مازو ، جانوری است که آرا موش خرما گویند و عربی ابن عرس

(۱) چک: و سکون خا .

(۲) چشم: روستح ا .

(۳) چک: سوم .

(۴) چک: داروی .

(۵) چن: خود راست .

(۶) چک: بکسر طا .

(۷) چک: با عین .

راست + ینه (سبت) . **۴** - معرب آن روسخنج (۵، ۶) . وهم راست **۴** - اوستا *antimoine* - *urvâsnâ* (کیاهی خوشبوی) . پهلوی *râsan* ، ابوریحان بیرونی در ذکر چنین ایشور راسن در رخانه های زرتشتیان یاد می‌کند « آثار الایقیه ۲۲۴ ». راسن در طب قدیم دوای معروفی بوده از برای مده ^۷ بر ک درخت آن پهن تعریف شده و بهمین مناسب بیلکوش هم نامیده شده است ، در بصرالجواهر مندرج است : راسن سوسن کوهی است و حکیم مؤمن بیز در تحقیق بقول بعضی آرا سوسن کوهی دانسته ، دستور هوشکه جاماسب « راسن » پهلوی رابک قسم کاج (*Juniperus*) دانسته « ولدیداد » متن اوستایی با ترجمه بهلوی و تفسیر . ج ۲ . فهرست م ۱۹۷ . رک: بور داود . خرد اوستا م ۱۳۸ - ۱۴۲ . تکل راسن را **۵** - **۶** - **۷** - **۸** - **۹** - **۱۰** - **۱۱** - **۱۲** - **۱۳** - **۱۴** - **۱۵** - **۱۶** - **۱۷** - **۱۸** - **۱۹** - **۲۰** - **۲۱** - **۲۲** - **۲۳** - **۲۴** - **۲۵** - **۲۶** - **۲۷** - **۲۸** - **۲۹** - **۳۰** - **۳۱** - **۳۲** - **۳۳** - **۳۴** - **۳۵** - **۳۶** - **۳۷** - **۳۸** - **۳۹** - **۴۰** - **۴۱** - **۴۲** - **۴۳** - **۴۴** - **۴۵** - **۴۶** - **۴۷** - **۴۸** - **۴۹** - **۵۰** - **۵۱** - **۵۲** - **۵۳** - **۵۴** - **۵۵** - **۵۶** - **۵۷** - **۵۸** - **۵۹** - **۶۰** - **۶۱** - **۶۲** - **۶۳** - **۶۴** - **۶۵** - **۶۶** - **۶۷** - **۶۸** - **۶۹** - **۷۰** - **۷۱** - **۷۲** - **۷۳** - **۷۴** - **۷۵** - **۷۶** - **۷۷** - **۷۸** - **۷۹** - **۸۰** - **۸۱** - **۸۲** - **۸۳** - **۸۴** - **۸۵** - **۸۶** - **۸۷** - **۸۸** - **۸۹** - **۹۰** - **۹۱** - **۹۲** - **۹۳** - **۹۴** - **۹۵** - **۹۶** - **۹۷** - **۹۸** - **۹۹** - **۱۰۰** - **۱۰۱** - **۱۰۲** - **۱۰۳** - **۱۰۴** - **۱۰۵** - **۱۰۶** - **۱۰۷** - **۱۰۸** - **۱۰۹** - **۱۱۰** - **۱۱۱** - **۱۱۲** - **۱۱۳** - **۱۱۴** - **۱۱۵** - **۱۱۶** - **۱۱۷** - **۱۱۸** - **۱۱۹** - **۱۲۰** - **۱۲۱** - **۱۲۲** - **۱۲۳** - **۱۲۴** - **۱۲۵** - **۱۲۶** - **۱۲۷** - **۱۲۸** - **۱۲۹** - **۱۳۰** - **۱۳۱** - **۱۳۲** - **۱۳۳** - **۱۳۴** - **۱۳۵** - **۱۳۶** - **۱۳۷** - **۱۳۸** - **۱۳۹** - **۱۴۰** - **۱۴۱** - **۱۴۲** - **۱۴۳** - **۱۴۴** - **۱۴۵** - **۱۴۶** - **۱۴۷** - **۱۴۸** - **۱۴۹** - **۱۵۰** - **۱۵۱** - **۱۵۲** - **۱۵۳** - **۱۵۴** - **۱۵۵** - **۱۵۶** - **۱۵۷** - **۱۵۸** - **۱۵۹** - **۱۶۰** - **۱۶۱** - **۱۶۲** - **۱۶۳** - **۱۶۴** - **۱۶۵** - **۱۶۶** - **۱۶۷** - **۱۶۸** - **۱۶۹** - **۱۷۰** - **۱۷۱** - **۱۷۲** - **۱۷۳** - **۱۷۴** - **۱۷۵** - **۱۷۶** - **۱۷۷** - **۱۷۸** - **۱۷۹** - **۱۸۰** - **۱۸۱** - **۱۸۲** - **۱۸۳** - **۱۸۴** - **۱۸۵** - **۱۸۶** - **۱۸۷** - **۱۸۸** - **۱۸۹** - **۱۹۰** - **۱۹۱** - **۱۹۲** - **۱۹۳** - **۱۹۴** - **۱۹۵** - **۱۹۶** - **۱۹۷** - **۱۹۸** - **۱۹۹** - **۲۰۰** - **۲۰۱** - **۲۰۲** - **۲۰۳** - **۲۰۴** - **۲۰۵** - **۲۰۶** - **۲۰۷** - **۲۰۸** - **۲۰۹** - **۲۱۰** - **۲۱۱** - **۲۱۲** - **۲۱۳** - **۲۱۴** - **۲۱۵** - **۲۱۶** - **۲۱۷** - **۲۱۸** - **۲۱۹** - **۲۲۰** - **۲۲۱** - **۲۲۲** - **۲۲۳** - **۲۲۴** - **۲۲۵** - **۲۲۶** - **۲۲۷** - **۲۲۸** - **۲۲۹** - **۲۳۰** - **۲۳۱** - **۲۳۲** - **۲۳۳** - **۲۳۴** - **۲۳۵** - **۲۳۶** - **۲۳۷** - **۲۳۸** - **۲۳۹** - **۲۴۰** - **۲۴۱** - **۲۴۲** - **۲۴۳** - **۲۴۴** - **۲۴۵** - **۲۴۶** - **۲۴۷** - **۲۴۸** - **۲۴۹** - **۲۴۱۰** - **۲۴۱۱** - **۲۴۱۲** - **۲۴۱۳** - **۲۴۱۴** - **۲۴۱۵** - **۲۴۱۶** - **۲۴۱۷** - **۲۴۱۸** - **۲۴۱۹** - **۲۴۲۰** - **۲۴۲۱** - **۲۴۲۲** - **۲۴۲۳** - **۲۴۲۴** - **۲۴۲۵** - **۲۴۲۶** - **۲۴۲۷** - **۲۴۲۸** - **۲۴۲۹** - **۲۴۲۱۰** - **۲۴۲۱۱** - **۲۴۲۱۲** - **۲۴۲۱۳** - **۲۴۲۱۴** - **۲۴۲۱۵** - **۲۴۲۱۶** - **۲۴۲۱۷** - **۲۴۲۱۸** - **۲۴۲۱۹** - **۲۴۲۲۰** - **۲۴۲۲۱** - **۲۴۲۲۲** - **۲۴۲۲۳** - **۲۴۲۲۴** - **۲۴۲۲۵** - **۲۴۲۲۶** - **۲۴۲۲۷** - **۲۴۲۲۸** - **۲۴۲۲۹** - **۲۴۲۳۰** - **۲۴۲۳۱** - **۲۴۲۳۲** - **۲۴۲۳۳** - **۲۴۲۳۴** - **۲۴۲۳۵** - **۲۴۲۳۶** - **۲۴۲۳۷** - **۲۴۲۳۸** - **۲۴۲۳۹** - **۲۴۲۳۱۰** - **۲۴۲۳۱۱** - **۲۴۲۳۱۲** - **۲۴۲۳۱۳** - **۲۴۲۳۱۴** - **۲۴۲۳۱۵** - **۲۴۲۳۱۶** - **۲۴۲۳۱۷** - **۲۴۲۳۱۸** - **۲۴۲۳۱۹** - **۲۴۲۳۲۰** - **۲۴۲۳۲۱** - **۲۴۲۳۲۲** - **۲۴۲۳۲۳** - **۲۴۲۳۲۴** - **۲۴۲۳۲۵** - **۲۴۲۳۲۶** - **۲۴۲۳۲۷** - **۲۴۲۳۲۸** - **۲۴۲۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱۲** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۳۱۳** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۴** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۵** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۶** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۷** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۸** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۱۹** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۰** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۱** - **۲۴۲۳۳۳۳۳۳۳۲۲** - **۲۴۲۳۳۳**

رَاكْ - بر وزن خاڭ، قوج و گوستند جنکی را گویند ^۱ - و بمعنی کاش آغشوری هم آمده است. ورشته سوزن را لیز کفته اند. و بلطف زند و پیازند ^(۱) راه باشد که عربی صراط و طرق خوانند ^۲.

رَاكاره - با کاف بر وزن آواره ، زن فاحشه و بدکاره را گویند .

رَام - بر وزن کام ، نپیش و حشن است که البت کرفته و آموخته و فرمان بردار باشد ^۳ - و نام روزیست و نکم است ازمه های شمسی ^۴ - و نام فرشته ایست که مو کل روز رام و مصالح امور مردم است در آن روز ^۵ - و آرام و طاقت.

رَاف - بر وزن کاف، بزبلانست بجزی ببله خوانند. گوئند بیوت جوزات .

رَافوْنه - بر وزن بابونه ، بودله را گوئند ! و باین معنی بجای فاق و بجای بون تای قرشت هم بنظر آمده است که رافونه باشد .

رَافه- بروزن نافه، گیاهی است مانند سیر برادر دیبار، آنرا بربان کرده بخورند بغايت لذتمند باشد؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است؛ و بعضی گوئند ابیدان است که سمع آن حلتیت باشد؛ و بعضی دیگر گوئند بین درخت ابیدان است .

(۱) چک : ڙس و ڀلڙس.

۱ - پهلوی *kâk* (دزکوب ، قوج قلمه خراب کن) «اوپولا ۴۳۶» .

۲ - راگ قراتی است از «رام» پهلوی (بمعنی راه) و صحیح رام است. رک : رام.

۳ - فن : پارسی باستان-Airyâ] *râmna* (سکون، آرامش، استراحت)، پهلوی *râm(i)shn*, *hu*] *râm* (بل، تعابل)، اسی (بازداشت، مانع، شدن، ساکت کردن) «اسقق ۶۰۴». ^۴ - باهن معنی بیز از همان *râman* (اوستایی) پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است و بدين معانی در اوستا بارها آمده (بستا ۲۹ بند ۱۰ ، بستا ۳۵ بند ۴ و جزآن) و بیز با دراوستا بازد رام اطلاق گردیده (بستا ۱ بند ۳ ، بستا ۴ بند ۳ و جزآن) ، در غالباً مواضع اوستا او را پس از ایزد مهر نام برده اند. پايزدهمین یشت اوستا بنام «رام یشت» نامیده میشود. تکهبانی روز یست و پیک هر ما هشی با ایزد رام است «بینتها ۲ ص ۱۳۴ - ۲۵ ، ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «رام» و در مقداری «رام» و در خوارزمی «رام» یاد کرده :

من خود کت باد نوش ، بر سر من ویلکوشن روز رش درام و جوش ، روز خور و ماه و باد .
منوچهري دامغانی ^{۱۰} . و رک : روز شماري ^{۵۲-۵۱} .

بنده از صفحه ۹۲۹

Bailey, BSOS. , VIII, p. 135, Konow, NTS., XI, p. 73.

معنی (ییابان) با صفت سفیدی *g'hy* (و حنی ، ییابان و صحراء) تأیید میشود. *r'gh* (متروک، غربان). پشتو *râgha* که یاد کرده محتمل از قارسی گرفته شده. ماکلما ایرانی باستان *râga** را دارم که شاید مرتبط با کلمه اوستایی - *ravah* (ضای باز) و (دشت) است (چنانکه در *raghva* (یا از *ragvah* (ravascarât در بیلچی و استی *ragh* آمده .

(Henning, Sogdian loan-Words..., p. 95).

۶ - صلسل باغی بیاغ اندر همی گردید بدرد ببلل راغی براغ اندر همی نالد بزار.
منوچهري دامغانی ^{۲۷} .

رامش^۶ - بکر نالث بروزن داشت، معنی آرامش و آرادیدن - و نام روز جهار باشدار حمسه مستقره سال ملکی .	رام آردشیر - نام شهرست که آردشیر بابakan بنامگرد بود ^{۱۱} .
رامش جان - بکر رابع، نام اوابی است از موسیقی - و لام لحن هشتم است از سی لحن پارید .	رام برزین - با میم و بای ابجد وزای هوز بروزن ماه پرورین ، نام آشکدهای ^{۱۲} - و لام بهلوانی بوده است .
رامشخوار - با خای نقطه دار و او معدوله و رای بی نقطه بروزن فارغ بال ، نام اوابی است از موسیقی .	رامهای - باتای فرشت بروزن جانشین، لام شخصی بوده چنان نواز. گویند سازچنگ را او وضع کرده است .
رامشک - بکر نالث و سکون رابع و کاف ، معنی رامشت است که آرامش و آرادیدن و رامشگر باشد .	رامه^۷ - بفتح میم بروزن مادر ^{۱۳} نام شهرست که ابرین رامری منسوب بدان شهر است! و بکسر میم هم آمده است .

- ۹ سرک: ح صفحه‌قبل ورک: آرام، آرادیدن، آرمیدن. ۴ - رک: رامی، رامین، رامتن.
 ۴ - شمی خوش زندگانی بود و خوش نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود «رام».
 ویس و رامین - فخر گرگانی .
- ۴ - «اما بعضی (از هندوان) نام «رام» برند که او هم مظہر «بنش» است و جمعی اس
«کشن» که او نیز از مظاہرین است. صفت حسمت و عفت برای غال بود و کشن را معروف بشق
و افراط شهوت داشته اند ... ». « دستان المذاهب من ۱۵۶ ».
 ۱۰ - حمزه در ذکر شهرهای بنامگرد اردشیر گوید: « واما رام اردشیر فلااعرف موقعها ،
واما رام اردشیر (کذا) فالسمی بلغه اهل الزمان (ری شهر) » عنی ملوک الارض - برلین من ۳۳۳.
 در صورتیکه یاقوت بنقل از حمزه اسننهای گوید: رام اردشیر شهر (نوج) (بتدید دوم) است که
بین اصفهان و خوزستان در جبال واقع است « معجم البلدان » .
- ۱۱ - ظهمان « آذر بروزین مهر » است. رک: آذر بروزین ، بروزین ، و مزدستا من ۲۱۵ - ۲۳۷ .
 ۷ - در معجم البلدان « رامان » بفتح میم، قریباً است یک فرنگی نای
خراسان و در حدود العالم من^{۱۴} رامن (دک: مینورسکی. حدود ۱۳۲۰: Rāmīn) شهر کی کم مردم
و بسیار کثافت از ناحیت جبال باد شده، « رام » در هیچیک نیامده. ۸ - بهلوي ramishka .
 « اشق^{۱۵} داولوا^{۱۶} داولوا^{۱۷} داولوا^{۱۸} داولوا^{۱۹} داولوا^{۲۰} داولوا^{۲۱} داولوا^{۲۲} داولوا^{۲۳} داولوا^{۲۴} داولوا^{۲۵} داولوا^{۲۶} داولوا^{۲۷} داولوا^{۲۸} داولوا^{۲۹} داولوا^{۳۰} داولوا^{۳۱} داولوا^{۳۲} داولوا^{۳۳} داولوا^{۳۴} داولوا^{۳۵} داولوا^{۳۶} داولوا^{۳۷} داولوا^{۳۸} داولوا^{۳۹} داولوا^{۴۰} داولوا^{۴۱} داولوا^{۴۲} داولوا^{۴۳} داولوا^{۴۴} داولوا^{۴۵} داولوا^{۴۶} داولوا^{۴۷} داولوا^{۴۸} داولوا^{۴۹} داولوا^{۵۰} داولوا^{۵۱} داولوا^{۵۲} داولوا^{۵۳} داولوا^{۵۴} داولوا^{۵۵} داولوا^{۵۶} داولوا^{۵۷} داولوا^{۵۸} داولوا^{۵۹} داولوا^{۶۰} داولوا^{۶۱} داولوا^{۶۲} داولوا^{۶۳} داولوا^{۶۴} داولوا^{۶۵} داولوا^{۶۶} داولوا^{۶۷} داولوا^{۶۸} داولوا^{۶۹} داولوا^{۷۰} داولوا^{۷۱} داولوا^{۷۲} داولوا^{۷۳} داولوا^{۷۴} داولوا^{۷۵} داولوا^{۷۶} داولوا^{۷۷} داولوا^{۷۸} داولوا^{۷۹} داولوا^{۸۰} داولوا^{۸۱} داولوا^{۸۲} داولوا^{۸۳} داولوا^{۸۴} داولوا^{۸۵} داولوا^{۸۶} داولوا^{۸۷} داولوا^{۸۸} داولوا^{۸۹} داولوا^{۹۰} داولوا^{۹۱} داولوا^{۹۲} داولوا^{۹۳} داولوا^{۹۴} داولوا^{۹۵} داولوا^{۹۶} داولوا^{۹۷} داولوا^{۹۸} داولوا^{۹۹} داولوا^{۱۰۰} داولوا^{۱۰۱} داولوا^{۱۰۲} داولوا^{۱۰۳} داولوا^{۱۰۴} داولوا^{۱۰۵} داولوا^{۱۰۶} داولوا^{۱۰۷} داولوا^{۱۰۸} داولوا^{۱۰۹} داولوا^{۱۱۰} داولوا^{۱۱۱} داولوا^{۱۱۲} داولوا^{۱۱۳} داولوا^{۱۱۴} داولوا^{۱۱۵} داولوا^{۱۱۶} داولوا^{۱۱۷} داولوا^{۱۱۸} داولوا^{۱۱۹} داولوا^{۱۲۰} داولوا^{۱۲۱} داولوا^{۱۲۲} داولوا^{۱۲۳} داولوا^{۱۲۴} داولوا^{۱۲۵} داولوا^{۱۲۶} داولوا^{۱۲۷} داولوا^{۱۲۸} داولوا^{۱۲۹} داولوا^{۱۳۰} داولوا^{۱۳۱} داولوا^{۱۳۲} داولوا^{۱۳۳} داولوا^{۱۳۴} داولوا^{۱۳۵} داولوا^{۱۳۶} داولوا^{۱۳۷} داولوا^{۱۳۸} داولوا^{۱۳۹} داولوا^{۱۴۰} داولوا^{۱۴۱} داولوا^{۱۴۲} داولوا^{۱۴۳} داولوا^{۱۴۴} داولوا^{۱۴۵} داولوا^{۱۴۶} داولوا^{۱۴۷} داولوا^{۱۴۸} داولوا^{۱۴۹} داولوا^{۱۵۰} داولوا^{۱۵۱} داولوا^{۱۵۲} داولوا^{۱۵۳} داولوا^{۱۵۴} داولوا^{۱۵۵} داولوا^{۱۵۶} داولوا^{۱۵۷} داولوا^{۱۵۸} داولوا^{۱۵۹} داولوا^{۱۶۰} داولوا^{۱۶۱} داولوا^{۱۶۲} داولوا^{۱۶۳} داولوا^{۱۶۴} داولوا^{۱۶۵} داولوا^{۱۶۶} داولوا^{۱۶۷} داولوا^{۱۶۸} داولوا^{۱۶۹} داولوا^{۱۷۰} داولوا^{۱۷۱} داولوا^{۱۷۲} داولوا^{۱۷۳} داولوا^{۱۷۴} داولوا^{۱۷۵} داولوا^{۱۷۶} داولوا^{۱۷۷} داولوا^{۱۷۸} داولوا^{۱۷۹} داولوا^{۱۸۰} داولوا^{۱۸۱} داولوا^{۱۸۲} داولوا^{۱۸۳} داولوا^{۱۸۴} داولوا^{۱۸۵} داولوا^{۱۸۶} داولوا^{۱۸۷} داولوا^{۱۸۸} داولوا^{۱۸۹} داولوا^{۱۹۰} داولوا^{۱۹۱} داولوا^{۱۹۲} داولوا^{۱۹۳} داولوا^{۱۹۴} داولوا^{۱۹۵} داولوا^{۱۹۶} داولوا^{۱۹۷} داولوا^{۱۹۸} داولوا^{۱۹۹} داولوا^{۲۰۰} داولوا^{۲۰۱} داولوا^{۲۰۲} داولوا^{۲۰۳} داولوا^{۲۰۴} داولوا^{۲۰۵} داولوا^{۲۰۶} داولوا^{۲۰۷} داولوا^{۲۰۸} داولوا^{۲۰۹} داولوا^{۲۱۰} داولوا^{۲۱۱} داولوا^{۲۱۲} داولوا^{۲۱۳} داولوا^{۲۱۴} داولوا^{۲۱۵} داولوا^{۲۱۶} داولوا^{۲۱۷} داولوا^{۲۱۸} داولوا^{۲۱۹} داولوا^{۲۲۰} داولوا^{۲۲۱} داولوا^{۲۲۲} داولوا^{۲۲۳} داولوا^{۲۲۴} داولوا^{۲۲۵} داولوا^{۲۲۶} داولوا^{۲۲۷} داولوا^{۲۲۸} داولوا^{۲۲۹} داولوا^{۲۳۰} داولوا^{۲۳۱} داولوا^{۲۳۲} داولوا^{۲۳۳} داولوا^{۲۳۴} داولوا^{۲۳۵} داولوا^{۲۳۶} داولوا^{۲۳۷} داولوا^{۲۳۸} داولوا^{۲۳۹} داولوا^{۲۴۰} داولوا^{۲۴۱} داولوا^{۲۴۲} داولوا^{۲۴۳} داولوا^{۲۴۴} داولوا^{۲۴۵} داولوا^{۲۴۶} داولوا^{۲۴۷} داولوا^{۲۴۸} داولوا^{۲۴۹} داولوا^{۲۴۱۰} داولوا^{۲۴۱۱} داولوا^{۲۴۱۲} داولوا^{۲۴۱۳} داولوا^{۲۴۱۴} داولوا^{۲۴۱۵} داولوا^{۲۴۱۶} داولوا^{۲۴۱۷} داولوا^{۲۴۱۸} داولوا^{۲۴۱۹} داولوا^{۲۴۲۰} داولوا^{۲۴۲۱} داولوا^{۲۴۲۲} داولوا^{۲۴۲۳} داولوا^{۲۴۲۴} داولوا^{۲۴۲۵} داولوا^{۲۴۲۶} داولوا^{۲۴۲۷} داولوا^{۲۴۲۸} داولوا^{۲۴۲۹} داولوا^{۲۴۳۰} داولوا^{۲۴۳۱} داولوا^{۲۴۳۲} داولوا^{۲۴۳۳} داولوا^{۲۴۳۴} داولوا^{۲۴۳۵} داولوا^{۲۴۳۶} داولوا^{۲۴۳۷} داولوا^{۲۴۳۸} داولوا^{۲۴۳۹} داولوا^{۲۴۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۱۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۷} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۸} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۲۹} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۰} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۱} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۲} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۳} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۴} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۵} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۶} داولوا^{۲۴۳۳۳۳۳۳۳۷} داولوا<sup

واهیتن ^۶ - با ثالث بتحتانی مجهول رسیده و فوکانی مفتوح بنون زده ، نام قصبه است از ولایت بخارا و خواجه علی رامیتنی که از کمل اولیاست و بضرت عربستان اشتهر دارد از آنجاست .

واهین - بنانث بتحتانی رسیده و بنون زده ، نام عاشق وس است و قصه وس در این مشهور است ^۷ - و نام چنگک نوازی هم بوده است .

واهینه ^۸ - با میم بر وزن خاکینه ، رامین است که عاشق وس باشد .

وان - بر وزن جان ، معروف است و بعربي فخذگويند ^۹ - و درخت انگوزه را بيز گويند . و يعني انگوزه هم آمده است که حلت است باشد .

وانا ^{۱۰} - بروزن دانا ، بلطف یونانی اانا باشد که بعربي رمان خوانند .

ران افشدن - کتابه از نیز کردن و برانگیختن باشد عموماً و برانگیختن اسب را گویند خوسماً .

رامشگر ^۱ - باکاف فارسي بروزنداشور ، مطرب و خنياگر را گويند که خواننده و سازنده باشد .

رامشي ^۲ - بکرنالث درابع و سکون تهتانی ، يعني رامشگر است که سازنده و خواننده باشد .

راهمك - بفتح ثالث و سکون کاف ، مصدر رام است که تقیض وحشی باشد - و مرکبی است از زاج سیاه و مازو و بیوت اثار و صحن و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند .

راموز - با زای نقطعه دار ^(۱) بر وزن ناموس ، کشتنی بان و ناخدا را گويند .

رام هرمز ^۳ - بسکون ثالث و ضم حا درای بی نقطه ساکن و میم مضمضه بزای نقطه دار زده ، نام شهری است از اهواز و آنرا در قدمه سنگان می گفته اند ^۴ بروزن قلسدان .

رامي ^۵ - بروزن جامي ، نام شخصی است که واضح چنگک بوده و آن سازی است مشهور .

راميار - با ياي حطي ^(۲) بر وزن کامگار ، شبک و گوسفند چرار آگويند .

(۱) چك : بازا . (۲) چك : با ياي .

۱ - از : رامش + گر (بسويد شغل) :

که رامش بود نزد رامشگران .
« منوجهري دامغانی »^{۶۲}

ز رامشگران رامش کن طلب

۲ - از : رامش + ی (سبت) . ۳ - رام او رمزد ^۶ حدود العالم ^{۶۱} .
مؤلف مجلل التواریخ و الفصل (س) ۶۲ در ذکر شهرهای بنا کرده اردشیر بابکان گویند : « رامهرمز اردشیر » [آن رامز است] و اکنون مردم محل Rûmez گویند .

۴ - بتصویر شاهنامه « سنگان » در سرحد توران بوده . رک : مقدمه مس نود و چهار .

۵ - سرک : رام ، رامی ، رامتین . ۶ - رامیشن ، فرمای ، فرمای به بخارا « معجم البلدان » .

۷ - رک : رام . ۸ - سرک : رام ، رامی ، رامتین .

۹ - اوستا - (ران) ، بهلوی râna ، ارمنی ع eran ، کردي و بلوجي ع rân ، افغاني vrûn ، استق ^{۶۰} ، طبری rûn « صاب طبری »^{۳۹۷} ، نهراني rûn ، کیلکی ^{۱۰} rân . لاتيني malum (وكلمة Granatum در آن مستتر است) يعني سبب دانه دار دلاروس بزرگ : grenade .

هم بمنظار آمده است که بروزن فلولا باشد .
راوش^۰ - بفتح ثالث بروزن آتش ، کوکب مشتری را گویند .
راولک - بر وزن ناولک ، صاف و لطیف و بالوده هرچیز باشد ، و معرب آن راوق است .
راوهاده - بکسر ثالث بر وزن کاو ماده ، انگوشهای را گویند که بعزمی حلیبت خوانند؛ وضم ثالث هم بمنظار آمده است .
راوند - بفتح ثالث وسکون بون و دان ابجد ، رسماًی باشد که خوشای انگور بر آن آویزند و جامه و فوطه و ازار و لشکی و امثال آن بر بالای آن اندازانند ^۱ - و نام جایی است از قوایع قزوین ^۲ و راوندی متسب باجاست - و ریوند را نیز گویندو آن دوایی است منثور و معروف ^۳ .
 گویندربودیهینبریوسان است و آن چینی و خراسانی میباشد . چینی رابجهت مردمان و خراسانی را برای دواب و چهاربیان دیگر استعمال کنند .
 خراسانی راوند الدواب و چینی زا ریوند لحمی گویند .
راویز - با وا بر وزن قالیز . علف

رافچ^۱ - بفتح بون و سکون چیم ، به معنی نلرگیل است که آنرا جوزعنده گویند ^۴ .
رانش^۲ - بروزن داشن ، بمعنی راسن و دور کردن باشد . و ترجمه سلب در مقابل ایجاب هم است .
ران گشادن - کتابه از سوار شدن دراه رقتن و فرود آمدن از مرکب - و عیب ظاهر کردن - و پرهنه شدن باشد .
رانین - با بون بفتحتی رسیده و بسون دیگر زده ، بمعنی شلوار باشد و بمعنی رانان گویند - وزرهی رایز گفته اند که در روز جنگ راهها را پیوشنند ^۵ .
راوچه^۶ - بر وزن لساوجه ، معنی از انگور باشد .
راود - بفتح واو بروزن آمد : زمین پست و بلند و پسته پشت پرآب و علف را گویند .
 و ناسافی و پیر کی آب را هم گفته اند .
راورا^۷ - بسکون ثالث و دای بی نقطه بالف کشیده بروزن چاریا ، خاریش را گویند .
 و آن جالوریست معروف : و بفتح اول و ثالی

۱ coco (فر) ، نارجیل « لک ۲۱۶۷ ص . ». **۲** - از : ران (راین) + شن (پیوند اسم مصدر) . **۳** - چون رود کی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفصل گشت که از خفت فرود آمدوبی موزه پای در رکاب خنگه غوبتی آورد و روی بیخارا نهاد چنانکه راین و موزه نا دو فرستنک در بی امیر بردند به برونه » *چهل مقاله* ^{۳۳} . **۴** - رک: زوره . زوره .
۵ - مصحف « زاوش » (ع.م.) و رک: چک ص ۳۵۰ ح .

۶ - ظ. تصحیف و صرفی در « آوند » (ع.م.) . **۷** - شهر کی تزدیک کاشان و اصفهان . حمزه (اصفهانی) گوید : اصل آن « راهاووند » بمعنی (خبر متعاقف) است « معجم البلدان » .

rhubarbe - **A** (فر) « لک ۲۱۵۰ ص . » دزیج ^۲ ص ۴۹۶ .

* **والدن** - بفتح جهارم ، مخفف « روایند » متبدی « رقتن » ، قس : کاشانی : زفره بی *bérâbt* ، *bérâwôñ* ، *bérâw* نیست . « اشقق ^{۶۰۶} » : خارج کردن ، بیرون کردن - دفع کردن ، اخراج بلد کردن ، مردود کردن - اسهال آوردن - ورزیدن ، اشتغال داشتن : ببیج حال بندنه بدگاه باید و شغل وزارت براند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است » *تاریخ یهقی* ^{۱۵۹} .

شین ترسیابارا گویند ^۴.

راه بدہ بردن - کنایه از صورت مقولیت داشتن حرف کسی باشد ^۵. *

راه بسر بردن - کنایه از هم کردن ویانها رسانیدن راه است.

راه بند - بروزن ناشکنند، بمعنی دزد و راهزمن در اهدار باشد.

راه جامه دران - بکسر ثالث، لام صوت است از تصنیفات نکیای چنگی. گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر قن باره پاره کردند و مدھوش گردیدند، بنا بر آن بین لام موسوم شد.

راه خارکش ^۶ - بکسر ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار باشد، لام نوابی است از موسیقی.

راه خار گن ^۷ - بکسر ثالث و سکون آخر که نون باشد، بمعنی راه خارکش است که لام نوابی است از موسیقی.

راه خسروانی ^۸ - بکسر ثالث، لام نوابی است از موسیقی، و بعضی گویند سرودی است مسجع از جمله تصنیفات بارید.

شرباشد که آنرا شتر خار و اشتغ غار بیز گویند و بیخ آنرا ترشی و آچار سازند.

راه ^۹ - بر وزن ماه، معروف است، و همی طبق و صراط گویند - و بمعنی کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند بیک راه و دو راه یعنی یکبار و دوبار - و کنایه از رسم و روش و قاعده و خواندن هم هست - و نفمه و مقام و پرده و اصول هوش و شعور هم آمده است - و حرف و سخن را بیز گویند - و یادشاه هندوستان رانیز گفته اند ^{۱۰} و بمعنی بالطن هم هست چنانکه گویند «فلان راه فلانی زد» بمعنی بالطن فلانی زد ^{۱۱}.

راه آور ^{۱۲} - سوغات و هدیه و هرجیز که کسی از جایی بیاید برای کسی بیارد اگر همه صیده شمر باشد و همی عراضه گویند : و بعد از دال هم درست است که راه آور نباشد.

راه افرادن - کنایه از آست که دزدان در راه برس جمعی بربزند و غارت کنند و بمعنی زیان رسیدن هم گفته اند.

راه انجام - کنایه از اسباب سفر است عموماً - و مرکب سواری باشد خصوصاً - و بمعنی قاصد و شامل و بیک هم آمده است.

راهب - بروزن صاحب، زاحد و گوشه

۱ - پهلوی *râh* ، تاودیا ۱۶۴ ، اوونلا ۴۴۲ و *râs* ، ایرانی باستان.

از - *ratha* (گردونه، ارابه)، قن : اوستا - *raithya* (راه) بارتولمه ۱۵۰۸ من^{۱۲} ، پهلوی بدل ^{۱۳} فارسی است چنانکه گاس پهلوی در فارسی گاه شده، کردی *râ* ، سقدی *râdh* ^{۱۴} نیز که *rah* ^{۱۵} ، افغانی *lâr* ^{۱۶} ، کردی *lî* ^{۱۷} ، بلوچی *rhâ* ^{۱۸} ، *râh* ^{۱۹} ، افغانی ع *ra* ^{۲۰} اشق ^{۲۱} و رک: موبیمان ۶۰۷؛ سمنانی *raej* ، سنگری *raejn* ، *ref* ، سرخیبی *ra* ^{۲۲} لاسکردی *lî* ^{۲۳} و رک ^{۲۴} . ۲ - رای (دم) - راجه.

۳ - واژ راه بدر برد. ۴ - رک : دائرة المعارف اسلام، و رک: رهبان.

۵ - مقصود بنده ره بدھی می برد هنوز گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی.

کمال اسمبل اصفهانی، رک: دیوان حافظ مصحح فروتنی ۲۳۴ ح ۶

۶ - رک : خارکش. ۷ - رک: خارکن. ۸ - رک: خسروانی.

* راهبر - رک: رهبر.

راه کاهکشان^۷ - بکر نال، سفیدبی را گویند که شهادر آسمان می‌نماید و آنرا آسمان دره خوانند و آن سورت راهی است که در فلک هشتم از اجرام کواكب صحابه ظهر را فته است و پیربی مجراه گویند.

راه گستر - پشم کاف فارسی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت زده^(۱)، کنایه از مرکوب است مطلقاً اعم از اسب و است و شتر و گاو و امثال آنها - و مرتب راهوار و فراغ کام و خوش راه را بیز گویند.

راه گل - پشم کاف فارسی و سکون لام، نام نوابی است از موسیقی.^(۲)

راه نشین - کنایه از کدا و مردم بی خان و مان^(۳) - غریب و فاسد - و کیکه بیل راه میرقه باشد.

راه نورده - بفتح لون و واو و سکون را و دال بی نقطه^(۴)، کنایه از مرکب - و قاصد و مسافری که بیاده میرقه باشد - و کدا و مردم بی خان و مان را بیز گویند.

راه واره - بروزن کاهواره^(۵)، معنی ارمغان و راه آورد باشد.

راه هوی - پشم ها و او بحتانی رسیده، نام مقامی است از موسیقی که بر هاوی مشهور است.^(۶)

راه خفته - کنایه از راهی است که بسیار دور و دراز و هموار باشد.

راهدار^(۷) - بروزن خاکسار، نگاهبان و محافظ راه باشد - و دزد راهبر را بیز راهدار گفته اند.

راه روح^(۸) - نام پرده ایست از موسیقی - و نام لعن هفتمن است از سی لعن بارید - و آن برای روح مشهور است.

راهز ن - بروزن بادزن، بذوق طاعط الطريق باشد - و مطرب و سرود گوی را بیز گویند - وامر باین معنی هم هست.

راه شاه^(۹) - با شین نقطه دار بر وزن چار گاه، بمعنی شاه راه است که راه پهن و بزرگ و عام باشد..

راه شبديز^(۱۰) - نام لحن سیزدهم است از مصنفات باربد.

راه غول دار - بکر نال، کنایه از دیبا و روزگار باشد.

راه قلندر^(۱۱) - کنایه از ترک و تبعید از دیبا باشد - و نام نوابی است از موسیقی.

راهگان^(۱۲) - بر وزن و معنی رایگان است و رایگان چیزی را گویند که در راه بیابند - و چیزی هفت که در عرض و بدلي بباید داد.

(۱) چک : برازده . (۲) چک : - بی نقطه .

۹ - از : راه + دار (دارنده) مغرب آن هم راهدار، «دزی ج ۱ ص ۴۹۶» . رک : «تبیعتات شرقی بافتخار پاوری» ص ۱۲۵ . ۳ - رک : روح .

۴ - رک : شاه راه . ۳ - رک : شبديز . ۰ - رک : قلندر .

۶ - از : راه + کان (بیوند نسبت و اضافه) - رایگان (هم). ۷ - رک : کاهکشان.

۸ - قمریان راه گل و لوش لبینا دانند صلسان باغ سیاوشان با سرو ستام. «منوچهری دامغانی ۱۵۲» .

۹ - ساکنان حرم ستر و غافل ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند.

۱۰ - ذه بیزم تو رامشگران بدولت بو «حافظ شیرازی ۱۲۵» .

کمی چکاوه و که راهی کمی قالوس .

«منوچهری دامغانی ۱۸۳» .

محبوب و مطلوب را گویند و مردم مازندران را که خوانند بحذف الف .

رایگان ۷ - باکاف فارسی بروزون کاروان، چیزیست که در راه بیایند ، یا هفت بست آید و آنرا عوض و بدلی نباید داد . و رایگان در اصل راهگان بوده حرف ها را بهمزة ملیمه بدل کرده صورت با نویسنده .

رأیه - بروزن مایه ، نام جوششی است که برس و روی اطفال بر می‌آید و آنرا بمری سفعه خوانند .

راهی - بر وزن ماهی ، ان لواشر را گویند - و راه رونده را لیز کفته‌اند .

رأی - بروزن جای ، معنی راه باشد که عربان صراط خواند ؟ - و سلاطین و حكام و بزرگان هندوستان را لیز کفته‌اند ؟ - و در عربی معنی تدبیر و مقتضای عقل باشد .

رأی زن - بفتح زای هوز و سکون نون ، کسی را گویند که با او (۱) در کارها مشورت کنند .

رأیگا ۶ - بکسر تھانی بروزن سالکا ،

(۱) چن : که باو .

۱ - از : راه + ای (سبت) . ۲ - راه (قنس : رایگان (ع.م.) . - راهگان) .

۳ - در کلیله و دمنه بارها رای استعمال شده ، و آن از لغت سانکرمت *rāy* به معنی راجه و پادشاه است ، از ریشه *raj* ، *ranj* ، *ranj* به معنی سلطنت کردن ، حکومت کردن « و بیامز » : ۸۷۲

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
کردون ترا مساعد و اقبال دستیار .
« مسعود سعدلاهوری » : ۲۲۶

۴ - در (ع) « رأی بالفتح اعتقاد ، بیانی دل ، آراء جمع » (منتهی الارب) .

۵ - در پهلوی *rāyomand* به معنی توانگر ، باشکوه ، با جلال آمده ، از اوستایی *raevant* یا - *ray* (نیوت ، خلال ، شکوه) « بارتولمه ۱۵۱۱ و ۱۵۲۵ » قنس : اوستایی - *Indo_Iranica* « بارتولمه ۱۴۸۴ » ، « بیرگ ۱۹۵۰ » و رگ : درازدست ... ، بقلم نگارنده در چاب کلکته چ شماره ۲۰-۲۵ میز ۴۰۵ . در حکمت اشرف رای « بهمان معنی پهلوی آمده و شهرزوری در شرح حکمت اشرف کفته : « الرأى هو مطلب الرأه ... » در صورتیکه بدون شک این رای همان « رای » در رایوند پهلوی است . در ادبیات فارسی هم « رأی » بسیار آمده و طبق سنت ، ادبیان آنرا - برخلاف رأی عربی - با الف مددوده خوانند یعنی رأی :
ترا داشت و هوش درای است وفر
بر آین شاهان بیروز گر .

فردوسي طوسی « شاعرانه بیج ۷ س ۲۱۲ » : ۹۲۱

۶ - طبری *rīkâ* (پرس) « نصاب طبری ۳۹۸ » کیلکی (لاهیجانی) *rīkâ* (پرس) ، کیلکی (وشتی) *rey* (پرس) . ۷ - از : رای (- راه (ع.م.) + کان (یوند بست و اضاف) - راهگان (ع.م.) .

پیان دوم

در رأى بى نقطه با باى أبجد مشتمل بر دوازده لغت

ر برق - بکراول و رای قرشت و سکون
نانی و قاف ، بلغت سریانی سکه انگور باشد که
بنازی عنب اشتبه خوانند ^۴ .

ر برو فتن - با لون و فرقانی بر وزن
پهلوشکن ، بربان زند و پازند (۱) بمعنی مرده
باشد که در برابر زیستن است ^۵ .

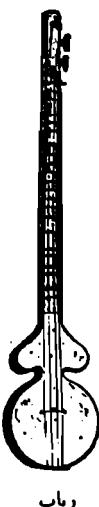
ر بز با ^۶ - بفتح اول و زای نعله دار
بروزن مرجب ، بلغت زند و پازند (۱) خود شیدها
گویند .

ر بل - بکسر اول و سکون نانی و لام ،
 نوعی از افستین است که بیو مادران باشد
 و بعربي افحوان گويند ^۷ .

ر بو خه ^۸ - بفتح اول و آخر که خلی
 نعله دار باشد و نانی بواو رسیده ، خوش و خوشی
 را گویند عموماً - خوشی ولذتیکه در میاثرت

ر باب ^۹ - پضم اول و نانی بالف کشیده ، بمعنی
 ربودن باشد که مصدر است ^۹ -

ر بابا - وبا تشديد نانی بلغت زند
 و پازند (۱) بمعنی بزرگ و عظیم
 باشد ^۹ - و بمعنی رخشنده
 و رخدان هم آمده است - و بکسر
 اول در عربی سود و نفع زر را
 گویند .



ر باب ^۹ - پضم اول بر وزن
 غرب ، سازی باشد مشهور که
 مینتوارد و آن طبور مانندی
 بود (۲) بزرگ و دسته کوتاهی
 دارد و بر روی آن جای نفعه
 پوست آهو گشند .

(۱) چک: زند و پازند . (۲) چش: است .

۹ - مخفف «رباینده» اسم فاعل از «ربودن». ^۹ - هز ، r(a)bâ ^{۱۰} پهلوی
 vazurg ، بزرگ ^{۱۱} یونکر ^{۱۰} . ^۹ - در (ع) بفتح اول . رک: حلثرة المطرف
 اسلام و روزگار هو ج ^{۱۲} شماره: ۴ . morelle ^{۱۳} - (فر) لک ۲ ص ^{۱۴} .

۱۰ - هزارش «مردن» (پهلوی ymytwn - tan (murtan) و مؤلف با کلمه دیگر خلط کرده است! ^{۱۵} - هز ، Z(a)bz(a)bâ ^{۱۶} . xvarshêt ^{۱۷} . پهلوی armoise - ^{۱۸} . خورشید ^{۱۹} یونکر ^{۱۰} پس در بزبا « معرف « زبزبا » است . رک: armoise (فر) armoise ^{۲۰} . لک ص ^{۱۶۸} . ^{۱۸} - (محض آن : زبزخ ، زبوجه) شاید قابل مقایسه با لغت سخنی ^{۲۱} rpwy و 'rpwy' بمعنی نافذ باشد . رک:

Benveniste; JA., 1933, 1.p. 314, Henning, Sogdian loan words
 ... BSOS., X. 1, p. 102.

و بیون^۷ - بفتح اول بر وزن زبون، پیش مزد و بیانه را گویند، و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهدند؛ و بعضی گویند زری باشد که در قیمت متابع داده باشد، مشروط باینکه اگر خوش آید نگاهدارند والا پس دهند و زر خود را بگیرند و در خربزه و هندوانه بشرط کارد گویند و بعضی دیگر گفته اند (۲) که ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده اند بدهند.

ر بیشا - با نای منته (۳) بروزن میخوا، بلطف سریانی نوعی از ماهی کوچک باشد^۴ که از جاپ هرموز آورند و آنرا در گرمسیر (۴) ماهی اشننه گویند و ماهیانه از آن بزند و همچنان خشک نیز خورند. قوت باه دهد.

و مجامعت بهم رسد خصوصاً : و بامعنی با زای نقطه دار و چیم هم بنترا آمده است. *

ربوشه^۱ - بضم اول و فتح آخر که سین بی نقطه باشد و نای بواو رسیده، سریوش را گویند عموماً - وجادر و مقنمه و روپاک و امثال آنرا خصوصاً .

ربوشه^۲ - با شین نقطه دار (۱)، بر وزن و معنی ربوشه است که سریوش و چادر و مقنمه و روپاک زنان باشد و آن در اصل ربوشه بود که بکثر استعمال ربوشه شده؛ و بفتح اول هم گفته اند.

ربوله - بفتح اول و آخر که لام باشد و نای بواو رسیده، بلطف اندل و ستیبی باشد که آنرا کنگر گویند و با ماست خورند.

ییان سوم

در رای بی نقطه بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

قدری از آن خورند مت گردند.

ربود^۶ - بروزن کبود بمعنی رسیدات

ربلد^۵ - بفتح اول و نای و سکون دال ایجد، کیاهم باشد که چون حیوانات چرنده ای

(۱) چک: - نقطه دار .

(۲) چک: - گفته اند .

(۳) با نای .

(۴) چن: در گرمسیرات .

۱ - رک: ربوشه . ۲ - رک: ربوشه . ۳ - اربون - اربان «لفت نامه» -

رمون (ع.م.) :

بن و جان و مهر داده ربوون .

ای خریدار من نرا بدو چیز

رود کی سرفندی «لفت فرن» ۴۹۹، ۴۳۸۴.

۴ - condiment de poisson - (فر) «لک ۲ من ۱۶۷» ور که: دزی ۱ من ۴۹۹.

۵ - هن: vitartan، همان «اپروتن» است رک. یونکر ۲ ص ۴۰ (دکتر فره و ش) * ربودت - بضم اول و دوم وفتح چهارم، از: ربو + دن (رسوند مصدری)، هندی باستان رسمه *آپادیپتر* - *آپاگ* - *آپاگ* (شکستن، بستن، ییجیدن، غارت کردن، یضا بردن)، پهلوی *آپاگ* (غارت، یضا)، بلوجی *آپاگ* (جاروب کردن) «اشق ۶۰۸» ور که: هوشمنان اینها؛ در اوراق ماوی (پهلوی) *rbwdn* (ربودن، غارت).

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, I, p. 87.

که گیاهی باشد که چرمه را خوردن آن می‌ست کند.

یان چهارم

در رای بی نقطه با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت

رنگصیباشد و آرا در آب کشند و دست بر آن زند،
چون سایون کف بر آرد و دجامه بدان شویند خسوساً
جامه ابریشمی، و چون با سر که بر خنثیز طلا
کشند تعییل دهد، و اگر با آب مرزیگوش در
چشم کشند شب کوری را بیرد، و بمری فتفق
مندی خواهد.^۳

و تیبانج - بکسر اول و تابی بفتح تابی
رسیده و باعی اجد بالف کشیده و لون مفتح بجمع
زده، نوعی از سرطان بمری باشد^۴، و بسته
گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای
چشم بکار برند.

روت - بفتح اول ^۱، بجهنه و عربارا
گویند - و بضم اول تهی دست و بینوا - و بجهنه
و خالی را گویند - و بمعنی کاغذ هم بنتظر آمده
است^۵ - و همه را نیز گویند و بمری کل
خواهند.

رقاک - بضم اول وفتح تابی و سکون کاف،
پودنہ بری باشد که اگر گوستند از آن بخورد
شیر او مانند خون برآید، و آنرا منکطر امیمیح
و منکطر امشیز نیز گویند و بمری بقلة الفزال
خواهند.

رقله - با اول و تابی مفتح، بلر درختی
است در هند شیبه بفتحدق اما کوچکتر از آن وسیله

یان پنجم

در رای بی نقطه با جیم مشتمل بر شش لغت

رجاچ ^۶ - بروزن کچک، بمعنی رجلک
است که آروغ باشد، و بضم جیم فرس هم باین
معنی کشته اند.

رجله - بفتح اول و آخر که لام است
و سکون (۱) تابی، سلروغ باشد^۷، و آن کیاسی

رجاچ - بفتح اول بروزن طوف، آوار
و سلطانی کوس و نقاره را گویند.

رجطفک ^۸ - با غین تقطیدار بروزن نزک،
آروغ را گویند، و آن بادی باشد که از راه گلو
برآید.

(۱) چن: و بسکون.

^۱ - بمعنی نخستین نیز بضم اول - روت «لغت فارمه: لخت» - روده - (هم).

^۲ - امروزه لات lat بیش بر گه کاغذ را گویند.

Guilandina - ^۳ - Bonducella

- بندق هندی دلک مس ۱۶۸.

^۴ - رک: اریان.

^۵ - رچک.

^۶ - رک: رجطفک.

ص ۱۷۲.

از مطاویش سریجیدند و دوسیط با او ماندند، وسیط بکسر اول در عربی کروه و قبیله و فرزند زاده را گویند؛ ورجوعاً بحذف میم هم بنظر آمده است.

وجه ۲ - بفتح اول وثاني، طنابی باشد که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند.*

است که در زمین نمناک و دیوارهای حمام روید و آزرا میخورند و شیره آن جلای پسر دهد، و بمدی خرفه را گویند.

رجوع عام ۱ - بفتح اول وثاني بواور میمde وعین بـ(نقطه) (۱) بالف کشیده و بـ(میم زده) ، بلطف سریانی نام پسر سلیمان علیه السلام است ، چون ولیمه پدر شدبیب هوا و هوس بسیار د سبط

بيان ششم

در رای بـ(نقطه) با خای نقطه دار مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایات

دیهیم هم هست که تاج پادشاهان باشد - وسوی وطرف وجاب راییز گفته الله ونام گیاهی است ۷ که آنرا لوح خوانند، واز آن حسیر بافت و انگور وخریزه بدان آویزد.

و خام - بضم اول بر وزن غلام ، نوعی از سنگ است^۸ ، و آن زردوسفید و سرخ میباشد و بهترین آن سفید است ، و گویند بقایت صلب و سخت میباشد ، و بضم دیگر گویند بسیار فرم میشود و گویند عربی است .

رخ - بفتح اول وسكون ثانی ، بمعنى شکاف ورخنه وچاک ۹ - وغم وغسه واندو باشد ۹ - و بضم اول ، دخاره و روی را گویند وبری خد خوانند^{۱۰} - ونام جاپوریست که اویز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آیجه گویند که فبل و کر کدن را طمعه بجهای خود میکند غلط و دروغ است^{۱۱} - و یک مهره از مهرهای شترنج بنام او موسوم است ، و بضم گویند باین معنی عربی است - و عنان اسب راییز گویند - و بمعنى

(۱) چاک : - بـ(نقطه) .

۱ - مصحف « رجبعام » عربی (کسیکه فرم را وسعت میدهد) . وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل ویک سالگی بر خفت سلطنت آآل بهودا جلوس کرد و مدت هفده سال مملک را دارد . « قاموس کتاب مقدس : رجبعام » . ۲ - رزه (ه.م.) - رزه (ه.م.) . ۳ - رک: رخنه . ۴ - رک: رخت . ۵ - اصلاح بریک ازدواختن بر جستگی سورت که عرب خد (تشیه خدین) گوید اطلاق شده :

یک رخ تو ماه و آن دکر رخ زهره
زهره بعقرب نشته (لهمته . دعمندا) ماه بفرجهنگ .

ابوطاهر « لغت فرس ۲۹۱ » .

۶ - پرسنایی اساطیری و در الف لیله ولیله نام آن بکرات آمده .

۷ - روخ (ه.م.) - لوح (ه.م.) . ۸ - (عر) مرمر - marbre (فر)

دلک ۲ من ۱۷۴ .

* رجبعام - رک : رجوعات (۱)

مرده را بیز گفته‌اند .
رخت افکنندن - کتابه از مقیم شدن
و عاجز آمدن باشد .
رخت بر بستن - کتابه از سفر کردن
ومردن باشد ..
رخت بصرح اکشیدن - کتابه از
مردن باشد که سفر آخرت است .
رخت بستن - کتابه از سفر کردن دیما
و آخرت است .
رخچ ^۶ - پنام اوول و سکون ثانی و جم،
نام ناچیه‌ایست از نواحی است .
رخش ^۷ - بفتح اوول و سکون ثانی و شین
نقطه دار (۱) رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته
باشد، و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور -

رخین ^۱ - جنم اوول و باعی ایجده بختانی
رسیده بروزن خرجین ، دوغ ترش سخت شدمرا
گویند، و بعضی گویند چیزیست که آنرا از کشک
و آرد و شیر سازند و ترش مزه باشد مانند فراقوت
سیاه رنگ بود - و دوغ ترش سخت شده همچو
بندر را بیز گفته‌اند؛ و بکسر اوول هم آمده است،
و بعضی گویند هر چیز که آنرا از دوغ ترش سازند
رخین و رخینه خوانند .

رخینه ^۲ - جنم اوول، بمعنی آخر رخین
است و آن هر چیز باشد که از دوغ ترش سازند -
و صبغ متوجه را بیز گفته‌اند .

رخت - بفتح اوول بروزن سخت، بمعنی
راست و درست باشد . و بمعنی اسب هم آمده است
که پریبی فرس خوانند ^۸ - و پوشیدنی و اسباب
خانه ^۹ - و بیار و بنه و سامانه زایز گویند و بمعنی
غم و خصه و اندوه هم هست ^{۱۰} - و طمام و خورنی ریک

(۱) چک : نقطه دار .

۱ petit lait acide - (فر) «لک م۲ من ۱۷۴» مغرب آن رخین و رخینه «دزی ج ۱۵۸ و ۵۱۹»؛ رخین تکیح «السامی»، ترف سرخ «مهذب الحماء»، قره قروت «جرالجواهر»،
کشکی که از دوغ سازند «حاشیه فرهنگ اسدی نجبوانی» :

بشر ترند از ترف بودم و رخین
پیند و حکمت اکنون چو شکر و قندم .
سوزني سمرقندی . «لنت نامه حرف ب من ۲۵۴».

۲ رک : رخین . **۳ قن** . **۴ رخش** . **۵** - مغرب آن هم
«رخت» «نفس» «دزی ج امس ۱۱۸» و رخنج بزمغرب است و بنوعی یارچه که در بیشابور باقته
میشند، اطلاق گردیده . و «رخنوابه» (از : رخت بان فارسی) بکسانی که مأمور مواظبت ائمه‌اند
اطلاق میشود «دزی ایسا» :

پختن دیگ نیک خواهاندا
مرجه رخت سرات سوخته به .
«گلستان ۵۴» .

۶ رک : رخ . **۷ شاید همان آراخوزیا (Arachosie)** باشد «دانر فالملعرف
اسلام . فرانسچ ۱ من ۱۶۴ ستون ۲» و آراخوزیا ، همان است که در کتبیه‌های هخامنشی یاری
باستان Harauvati آمده «انیپیکل ۲۴۵» و رک: ایران باستان ج ۲ من ۱۴۵۲ : هر خویش .
۸ - قن : اوستا (raoxshna) (تایان ، درخان) ، هندی باستان - rukshá (تایان)،
استی ruksh و roxsh ، یغنوی ruxshinié (روشنابی ، درختنده) ، rûxshag .

و نالث بالف کشیده، بمعنی رخشن و رخشنندموثابان
باشد؛ و چشم اول بیز کته است.

رخشن ۶ - چشم اول بروزن بهتان،
بمعنی رخنا است که ثابان دروشن باشد.
رخشن بهار - کتابی از باد بهاری
- و ابر بهاری باشد.

رخشن خورشید و ماه - کتابی

واب رستم را بیز باین اعتبار رخشن میگفتند.
ومطلق اسب را هم میگویند^۳ - و بمعنی ابتنا
کرهن همت^۴ - و قوس فرج را بیز گوند
و بمعنی میلار کی و رخشنندگی و مبارک و میمون هم
آمده است - و بلز گونه و عکس را بیز گویند -
و چشم اول روشنی و شماع و پرتو و درخشنندگی
باشد و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است^۴ -
رخشا^۵ - بفتح اول و سکون ثانی

۱ - چنانکه مشهور است رخش رستم مر کب بود از رنگه قرمز و وزردۀ نعم مرخ
و سفیدی و کلهای بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت و بینه وزیر دم و از زیر چشم تا دهن سفید
بود که او را بورابرش بیشه سفید میگفتند « فرسنامه اسدالله خوارزی بقتل نعلیقات نوروزنامه
۱۲۱ ». نولد که نویسید (حمامه ملی ایران . ترجمه بزرگ که علوی . تهران ۱۳۲۷ م ۱۸۴) :
» رخش بطور اسم جنس مثلا در شاهنامه من ۸۱۷ بیت ۸۱۴ استعمال شده است ، ویس و دارمین
من ۱۲۷ س ۶ و بعد ، من ۳۱۰ مکررا . قرب ۶۵ سال بیش اولاد بن حدس خود را اظهار کرد
که رخش باید همان کلمه سامی Rahch باشد. البته باید اذاعان کرد که این کلمه در بدو امر میک
معنای صومی و جامی داشته است (در زبان عربی ظاهرأ باسهای اصلی اطلاق شده) اگر رخشواهیم
این کلمه را با Rakshas (دیسو) هندی مربوط کنیم ، حدس واهی زده ایم . رخش میباشیستی
« قومای سیر » و معتقد برخی « رنگ سرخ باز » باشد . این مطلب میتواند تا اندازه ای باشرح
من ۲۸۷ بیت ۹۳ و بد مطابقت نماید . خالانیامتنس همین اصطلاح ارمنی را در نوشنامهای
رجل باکمله « رخش » فارسی بمعنای تابش ندارد . توصیف فردوسی از رخش که نولد که در فوق اشاره
کرده ، چنین است :

برش چون بر شیر و کوتاه لشکه
بر ویال فربه ، میانش لزار
سر من و برش هم بینهای او
سیه خایه و تند و پولاد سم
جو برگ که گل سرخ بر زغفران .
رک : نعلیقات نوروزنامه ۱۲۱ .

مراو را روی درمن ، بیش در مرو .

یکی مادیان بیز بگذشت خنکه
دو کوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس ببالای او
سیه چشم و بورابرش و کاردم
نقش پر نگار از کران تا کران

۴ - زیست رخش رسته چون سهی سرو
ویس و دارمین ۱۲۷ : ۶ و رک : نعلیقات نوروزنامه ۱۲۲ .

۴ - مصحف « دخشن » (ه.م.) . ۴ - از جمله آثار شیخ اشراق سهروردی ،
دو کفتلر - و با تعبیر اصح دو « بیاپش » است بنام « هورخش کبیر » و « هورخش صفیر » و این
بیاپشها خطاب بخورشید است ، و هورخش لفه بمعنی یک درخشنده است ظ . برای تفصیله که:
حکمت اشراق و فرهنگ ایران بقلم لگارنه من ۲۲-۲۴ .
۵ - از : رخش + ۱ (فاعلی وصف متبه) . ۶ - از : رخش + ان (فاعلی) .
(برهان قاطع ۱۶۷)

واگر پراو را درخانه پنور کنند جمیع جانوران
کفرله بگیرند .

روخنه = بفتح اول و نون و سکون ثانی،
راهی را گویند که در دیوار واقع شده باشد -
وسواع خرچز را بیز گفته‌اند - و بمعنی دریچه
وشکاف و چاک و امثال آن هم آمده است - و بعضی
اول کاغذ را گویند و بعضی قرطاس خوانند .

روخنه زده زبان - کنایه از مطعون
خلابیق باشد .

روخیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی
نفس کشیدن باشد بسب برداشت و کشیدن بلکه کران
ومشت دیگر .

روخینه ^۲ - حیروزن کمینه، بمعنی ریشه ^۳
است که صحن درخت سنوبن باشد و بعضی رایینج
خوانند و بعضی گویند رایینج لفظی است رومی و بعضی
دیگر گویند معرب روخینه است .

از شاعر دیرنوا آفتاب و ماه باشد .
رخ فروز = پشم اول و کسرقا و رای

بی نقطه (۱) بواو کشیده و بزای نقطه دار زده ،
علم روز هفت ازمه های ملکی باشد - و بفتح اول
دستینه را گویند که آنرا چهار تو همیشوریمن
ناییده باشد ^۱ .

رخ گیر ^۵ - بفتح اول و کسر کاف بروزن
همیشه ، بمعنی آخر رخ فروز است که دستینه
باشد که آنرا چهار تو مانند رسمن ناییده
باشد ^۲ .

روخمه - بفتح
اول و بیم و سکون ثانی ،
مرغی است که آنرا
مردار خوار گویند ^۳
اگر سر گین او را در
زیر زن آستن بخور
کنند بجه بینزارد ،



روخمه

یان هفتم

در رای بی نقطه با دال ابجد مشتمل بر شش لفظ و کنایات

مردود و از نظر افتاده بود .

ردادی نیل - کنایه از آسان است -
و شب را بیز گویند .

رو ^۰ - بفتح اول و سکون ثانی ، حکیم
و داشتند - و خواجه - و بهلوان و دلاور و بهادر
و هیجاع باشد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی

(۱) چک: ورا .

- ۱ سق: رخ گیره . ۴-سق: رخ فروز . ۴-ق(vautour pescnoptère) (فر)
د لک ۲ من ۱۷۳ . ۴ - ظ مصحف « ریشه » - راینه - راینهج (د.م.) - راینهج (د.م.) .
۰ - اوستا - ratu - آقا ، سرور ، بهلوی - ratu - اشق ۶۱۱ در اوستا -
بمعنی رئیس روحانی و سرور آمده - پازند ۲dth (سرور) . رک : هوشمن ۶۱۱ . دنبه معنی سرور
روحانی و بزرگه مینوی و غالباً با کلمه abū (بمعنی مطلق سرور و بزرگه) یکجا استعمال شده .
در گاهها بمعنی داور بخود زرشک احلاق شده چنانکه درستای ۲۹ قطمات ۲ و ۶ .
بیوشید درع سیاوش رد زره را گره بر کمر بند زد . فردوسی طوسی .
فرد کسی را خوانندنی که رای قوی داشته است . « مجلل التواریخ والقصص » ۴۲۰ . رک: مزد بستا
۹۸، ۳۹۱ و قاب اس ۹۵ .

و ده ۳ - بفتح اول و ثالی ، صرف درسته آدمی و حیوانات دیگر . و هرچیز که در بیان استه باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج و امثال آن **۳** سچوپیرا بیز کویند که در زیر آن غلطکها راست کشند و بیر گردن گاویندند و بیر بالای غله که از کاه جدا شده باشد بگردانند .

و دیف سر طان - اشاره برج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است . *

رد کا ۱ - بفتح اول و سکون ثالی و کاف بالف کشیده ، بلطف زند و پازند (۱) بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کجع و دروغ است .

رد فجو ۴ - با جیم بروزن سمن بو ، نام کرمیست که پشمینه راغرب میکند و پیری ارضه کریند ؟ و باین معنی بجای حرف ثالی او و هم آمده است .

بيان هشتم

در رأى بى نقطه با زاي نقطه دار مشتمل بر سيزده لغت

و بمعنی انگورهم آمده است - و هرباغ را گوشند عموماً ۶ - و باغ انگور را خصوصاً - و مطلق

رُف - بفتح اول و سکون ثالی ، درخت انگور باشد * و بمری کرم خوانند بفتح کاف -

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - جز **rādakā** ، پهلوی **rāst** ، راست **بیونکر ۱۰۵** پس اصل « رادکا » است .

۲ - مصحف « روپیو » (م.م.) . ۴ - ظ ، از پهلوی * **ratak** « هوشمان

۶۰۹ » و رکه : استق **۶۰۹** ، در اوراق مالوی (پهلوی) **rdg** (سطر ، صف ، دیدیف) : (Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p.87.)

۴ - و هم کنیم که پنج جزو برقیک رده نهاده آید (....) و دو جزو یکی بین کنار نهی و یکی برا آن کناره هی ... » داشتماهه ۷۷ . ۶ - گلکلی **raz** ، از تیره رزها است و در

نام نقاط معتقد سطح زمین کاشته میشود . گلهای آن دارای ۵ کاسبر که بیزاست که بسیروشی متصل شده اند و هنگام باز شدن گل سر پوش از پایین جدا میشود و پر جم و تخدمدایی با دوبار پنج برقه بهم چسبیده از آن بیرون میآید و میوه ای میسازد که آن راسته بالانگورمیکویند « گل کلاب **Vitis vinifera** - ۲۳۱ »

۶ - نایتی **۱۸۳** و رکه : رزبان . ۶ - در خوانساری **RAZ** بمعنی باغ است « سالنامه فرهنگ کلیسا یکان ۴۷ » و در طبری « خرمه رز » بمعنی باغ خرم آمده . رکه : واژه شناسی م. ۲۳۸ : یکی را در روز درخت انبیاء بود و می آمد از آن درخت میوه

میخواست و نمی یافت بر زبانان گفت : سه سالت می آیم و ازین روز یا مو درخت انبیاء میخواهم و نمی یابم ، او را بر کنید ... » « ابیجل فارسی م. ۱۲۸ .

* و را - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .



روز مگاه - بروزن بزمگاه، مکان جنگک کردن و جنگک کاه باشد.	- رنگرا لیز گفته‌اند ۱ - و بمعنی رنگ کننده ۲ - وامر بر لیک کردن هم هست ۳ - وزهر هلاحل را لیز گویند - و بکسر اول مخفف ریز باشد که از ریختن مشتق است ۴ - و در عربی شالی را گویند که برای پوست دار باشد ۵ چه روز از برای کوب را گویند.
روز هگله - بر وزن بزمگه، منخف روزگاه است که جنگک کاه باشد.	روزهان ۶ - با بای ابجد بالف کشیده بروزن بزدان، باغبارا گویند.
روز هگلیر - بر وزن گرم سیر، لم و وز يازدهم باشد از ماههای ملکی.	روزه ۷ - بفتح اول و سکون نای و دال ابجد (۱)، پرخور و شکم خوار را گویند.
روزه - بفتح اول و ثالث و سکون نای، بوقجه‌رخت را گویند ۸ - و بکسر لنگه بار و اسباب و قماش را لیز گفته‌اند، و بمعنی گوشند این لفظ عربی است، و بکسر اول است.	روزه ۹ - بفتح اول بر وزن زده، بمعنی ماله و کوفته شده و آزاده راه باشد.
روزم یوز - با میم و بای حعل (۲) بروزن مشک دوز، بمعنی جنگکبودی باشد ۱۰ چه یوز بمعنی شخص و جنس و جستجو کردن هم آمده است.	روزه ۱۰ - بفتح اول و سکون نای و میم، بمعنی جنگک و جدال باشد ۱۱ - و حیمه و هیزم طلم یخن را لیز گویند - و بفتح اول و نای، بمعنی رنگ میکنم ۱۲ چه روز بمعنی رنگ هم آمده است.
روزه - بفتح اول و تخفیف نای، بمعنی رجه است ۱۳، و آن ظنای باشد که مردوس آرا پجایی بندند و جامه و لونگی و امثال آن بر آن	(۱) چلک: - ابجد. (۲) چلک: با میم و بای.

- ۱ - رکه: رزیدن. ۲ در: رنگرز (رنگه رزنه). ۳ - رکه: ریختن. ۴ - رز (ضم اول و تشبد دوم) برای (منتهی الارب). ۵ - از: رز (bag و باغ انکور) (م.م.) + بان (پسند حفاظت): روزبان گفت چه رایست وجه تدبیرهای ماده ایز بیکارا بعد شیر هم ... «منوجه‌ری دائمانی ۱۲۸» و رک: رز.
- ۶ - رک: رزد، رس. ۷ - ظ، مصحف «رزده» مخفف «آزده». ۸ - از پارسی باستان ۹ razma = اوستا (رده و صفت جنگ) لاز raz هندوژرمانی (هنده و اروپایی) reg، قس: سانسکریت rājī، (رد، صفت) [رک: دده] [رک: هو بشمان ۱۱۲، ارمنی ع razm (جنگ) و paterazm (جنگ) ». ۱۰ - از «رزیدن». (ع) «روزمه بکراول، آجیزیستکه بستشه است دریک جامه و آنرا بفارسی پشت واره می‌گویند و آن قدری از جامه یکجا بسته است که برشت توان برداشت.» «شرح قاموس».
- خوبده اکنون بروزه، می‌بده اکنون برطل مشک ریز اکنون بخرمن، عدو سوز اکنون بتنگه. ۱۱ - در فهرست ولت بنقل از فرهنگ شاهنامه عبدالقادر نمره ۲۷۶۵ بهمین معنی آمده.
- ۱۲ - رک: رجه، رزه؛ درواز (سلطان آباد) قه räzä bände بیندی اطلاق شود که در حیاط بدیوارها بندند و روی آن جامه های شسته را برای خشک شدن اندازند (مکی بزاد).

وزن‌گردان ^۳ - بر وزن رسیدن ، بمعنی
رنگ کردن باشد .
وزن‌گردان - بر وزن امین ، بمعنی محکم
واستوار و مضبوط باشد ^۴ - و در عربی بمعنی آرمیده
و آرام گرفته و گرانایه و چیزی که بوزن گران
و سنگین باشد ^۵

السازند و هر بی شریط گویند و بیان دیگر سازو
خوانند - و سکه انگور را لیز کفته اند که بتازی
عنـ.التعلـ. گویند - و با تشدید نامی ده عربی
حلقه ای که بر آستان درصب کنند ^۶ - و قفل را
لیز گویند - و بمعنی زدن هم هست که هر بی شریط
خوانند .

یان نهم

در رای بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

روز ^۱ - براستی آن دیوار سازند و آرا رزه بهنایز گویند
و رسماً که هر دو سر آرا بر جایی بندند و بر
آن رخوت پوشیده و امثال آن اسازند و آرا
سازو گویند و عربان شریطه خوانند ^۷ .

روز ^۲ (۱) - پفتح اول و سکون نامی بر
وزن وجود ، بسیار خوار و حرس در همه چیز را
گویند ^۸ .
روز ^۷ - بروزنده ، رسماً که بنایان

(۱) چک: رزد (۱)

۱ - امروز « چهته ورزه » مستعمل است .
۲ - از : رز (ع.م.) + بدن
(پسند مصدری) .
۳ - مأخوذ از (ع) « ناتلم الاطباء » رک: حاشیه ؛
چون فخر نو عالی و چو روی تو گشاده .
چون عهد تو بیکو و چو حالم تو بزین است .
۴ - (ع) « وزن از باب کرم یعنی آهته و بارام شد و وصف آن در مذکور « روزین » ...
و « روزن » چیز گرانایه و تغییر و باستگی است . « شرح قلموس » .
۵ - رک : رزد ، رس .

۶ - ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ابو شکور بلخی « الفت فرس » ۹۹-۹۸ .
۷ - طبری **۷۸** (قطار) « صاب طبری ۳۹۱ » ، کلکی و تهران و کلکای کلای و دامغانی
۸ - طبری **۷۸** (دیف ، صف) . رک: رده ، وجه .
۹ - امروز عبور صفاتی سر بازان را از
برابر فرماده « رزه » گویند .

ییان دهم

در رأی بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و پیک لفت و کنایت

امداد است - و چیزی باشد از خبر و حکایت
و امثال آن - و مقدمه ابتدای نب - و بهم رسیدن
حرارت را لیز کویند - و نام کوئی هم هست .

وسام - با تشدید ناتی برو وزن قام ،
نام آهنگری است که بتدبیر سکندر آینه ساخت -
و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور میبود .

وسانه - بروزن بهانه ، حسرت و افسوس
و تأسف را کویند .

وسپینا^۹ - بایای فلرسی بروزن تضیینا ،
بلفت زند و پازند (۲) ، غسل یا بیز را کویند .

وست - بفتح اول بروزن مت ، ماضی
رسن است یعنی خلاص شد و بجات بافت ^{۱۰} -
و قردن محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط
خواهش پس از رسنه باشد و از دوزخ قید به بعثت
بجات پیوسته - و یعنی زمین - و صفو و ایوان
هم هست (۳) - و راسته و صفت کشیده را لیز
کویند ^{۱۱} - و بضم اول ماضی روییدن باشد یعنی

رس - بفتح اول و سکون ناتی ، یعنی
رسیدن و وارسیدن باشد ^۱ - و یعنی فاعل که
وارسنده باشد ^۲ - وامر بر سیدن هم هست یعنی
برس و ارس ^۳ - وطناب و کنند ورسن را لیز
کویند ^۴ - و طلا و نقره وسی و سیما و سرب
و آهن و هرجیز از فلزات که آنرا کشته باشند -
و درهندی شیره هرجیز و هربیک از فلزات کشتمرا
رس میگویند و جمع آن دسان - و نام رودخانه ایست
که به ارس اشتهر دارد ^۵ - و کلوبن زنارانیز
کنتماره - و یعنی مقدد و فاد کننده هم آمده
است - و شکم خواره و پر خور و حر ص در هرجیز
خورد را لیز کویند . و یعنی اکول خوانند ، و یعنی
آخر که اکول و شکم خواره و حر ص باشد یعنی
اول هم آمده است ^۶ - و کلوبن را لیز کویند ^۷ -
و محکم و سخت را هم کنتماره ^۸ - و بکسر اول امر
بر سیدن و رشن (۱) است یعنی برس ^۹ - و در
عربی بفتح اول و ناتی مشهد ساکن ، یعنی صلاح
وفاد کردن در میان مردم باشد و اینجا بطریق

(۱) چک : رسن . (۲) چک : زند و پازند . (۳) چک : هم آمده است .

۱ - رک : رسیدن . ۲ - قس : بازرس (باز رسنده) . ۳ - قس : رسمان .

۴ - رک : ارس . ۵ - رزد ، رزد (هم) .

کلو را ز رسی برس برمیم . یلفنج و زالغندۀ خوش خور

ابو شکور بلخی . « لفت فرس » ۱۹۶ . ۶ - رک : س ^۹ همین ستون . ۷ - رک : رسن . ۸ - رک : رسیدن ، رشن . ۹ - هز ، raspinâ ، پهلوی pâtéc ، پاییز ^{۱۰} بونکر ^{۱۱} .

۱۰ - رک : رسن . ۱۱ - رجه ، رزه : « رسن ، رسنه بود چون صفت :

چون ملک الهند است از رسن داشت (آن دیدگاش . دعحدا)

کردش بر خادم هندو دو رسن . خسروی .

« لفت فرس » ۴۰ .

<p>روستگار است که به معنی خلاص و نیمات باشد -</p> <p>و ترد محققین صاحب دولتی است که زخارف دلیلی و نسلقات صوری و ممنوعی دامنگیر حال او باشد.</p> <p>روستاک - بروزن افالاک ، شاخ زاده ای را که بوند که از بین درخت برآید : و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است.</p> <p>روستاخیز ^۶ - بقمع اول و ثالث ، به معنی رستاخیز است که قیامت باشد : و چشم اول به معنی بوخیز باشد.</p> <p>روستغار ^۷ - با کاف فارسی بر وزن قندھار ، به معنی خلاص و نیمات و فیروزی پابنده باشد . *</p>	<p>روید و برآمد ^۱ - و به معنی محکم و مضبوط هم آمده است ^۲ - و نوعی از خاک سخت باشد -</p> <p>ومطلق خاکه را بیز کفته اند - و به معنی شجاع و دلیر - و چیره و غالب آمدن و مستولی دهن هم هست .</p> <p>روستاخیز ^۳ - با خای نقطه دار (۱)</p> <p>بر وزن دستاویز ، قیامت را گویند که محشر باشد .</p> <p>روستاد ^۴ - بر وزن هفتاد ، مخفف راستاد است که به معنی وظیفه و راتب و روزبهانه باشد .</p> <p>روستار ^۵ - بر وزن دستار ، مخفف</p>
--	---

(۱) چک : با خا .

- رکه : رستن . ^۳ - رکه : رس .
- از اوستا - (مرده ، در گذشته) ، بهلوی rist + خیز (رک : خاستن) ، پهلوی ristâxêz ، پازند ^{۶۱۳} رستاق (استق) ^۶ ، بنابرین رستاخیز (مخفف آن ، رستاخیز) لغة به معنی برخاستن مرد کان است « یعنیها مس ۳۳۳ ح ۱ ». ^۴ - رک : راستاد .
- از : رس (رستن ، رهیدن) + نار (سیوند فاعلی و اضاف . رکه : دادار) .
- مخفف رستاخیز (م.م) و مخفف خود آن « رستاخیز » (م.م) .
- از : رس (رستن ، رهیدن) + کار (سیوند فاعلی و مبالغه) .
- * **روستم** - رستهم - روستم بهم راه و فتح ناء مر کب ازدو جزو : رس - (باتش ، نمو) [رستن و رویین از همین ریشه است] + بهم ^۷ **raodha** در پارسی باستان و کانها و دیگر بخش‌های اوستا به معنی دلیر و پهلوان . نهمن بیز از همین ریشه است به معنی بزرگه بیکر و قوی اندام و در حقیقت نهمن معنی کلمه رستم است . بنابر آنچه گفته شد رستم به معنی کشیده بالا و بزرگه تن و قوی بیکر (یعنیها ۷ مس ۱۳۹) نام جوان پهلوان ایرانی پسر زال پرسام . ملر کوارت تصور کرده است که رستغم (اوستا - staxma) عنوان وصفی برای گرفتار شاب جوان پهلوان بوده « گرستمن . کیايان مس ۱۴۰ » . ولی بدیگر این قول را مردود داشته . هر گفتد رستم را با گند فر پادشاه سکستان (سیستان) یکی میداند . رک : تاریخ باستان‌شناسی سالیف هرنسفلد . لندن ۱۹۳۵ مس ۶۲ - ۶۳ . استاد هنینگک در مجله مدرسه السنة عربی لندن ج XIII مس ۱۱۵۴ - ۵۵ در معرفی وقد کتاب (مدکور) هرنسفلد گوید : « مر گذشت جذاب Gundafarr و قصر واقع در « کوه خواجه » (سیستان) بار دیگر در سخنرانی (هرنسفلد) شرح داده شده است . ما میدانیم نام در Arrostom ^{P'austos Biwzândâci} در میلاندی) چاپ Venice ، ۱۹۱۴ مس ۳۳۳ و تاریخ بیان نیام سیرانی . که هویشمان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده (این تاریخ در مجله پیام نو . نهران . سال سوم از شماره ۱ بیند از ترجمة روسی ۹۸۹ بقیه در صفحه

وفتح فوقائی وها و هم هر دوساکن ، رستم زالدا
گویند .

روستی - بضم اول بروزن سنت ^۱ راحت
و فراتت باشد ^۰ - و خیر کی دلیری و شجاعت
و غالب شدن و مستولی گردیدن را لیز گویند -
و بمعنی رزق و روزی - ونان حلواماحض و خوردهایی
اندک هم هست - و بمعنی محکمی و استحکام لیز
آمده است - و بفتح اول بمعنی خلاص و نجات
یافته .

رسد ^۲ - بروزن حد ، بمعنی سزاوار
باشد - و بمعنی رسیدن و غور کردن و متوجه شدن
هم هست - و حسه و رصدی را لیز گویند که
میان اصناف و رعایا بقسمت میشود و بهر کس چیزی

رسنه ^۱ - بروزن دسته ، بمعنی خلاص
شده و لجات یافته باشد و مطلق صفترا لیز گویند
اعم از انسان و حیوان دیگر ^۲ - و راسته هرجیز
هم هست همچو راسته دندان و راسته بازار
و خانهایی که دریک صفت واقع شود - و بمعنی
قاعده و قانون و طرز و روش باشد - و ترد محققین
شخصی است که در ظاهر و بطن گرفتاری و آلودگی
نداشته باشد . و بضم اول حلوایی بودشیبه بقوه و آرا
پعریبی کعب الغزال خوانند - و بمعنی روییده هم
آمده است ^۳ .

رسنة خالك - کتابه از سایر موجودات
است .

رسنههم ^۴ - بضم اول و سکون نایی

- ۱ - اسم معمول از «رسن». ۲ - مخفف راسته (ع.). معرب آن «رزدق» (صف
نخل) «ابن درید».
- ۳ - اسم معمول از «رسن»: «نهالی که در چمن ملک شاهی رسته
باشد و در ریاض دولت پادشاهی قربیت یافته ...» «سند باد نامه . ظهیری . ص ۴۵» .
- ۴ - رک: رستم ، روسنم . ۰ - از: رست (ع.) + ی (مصدری) .
- ۶ - رک: رسیدن .

بقیه از صفحه ۹۴۸

بانون . و . بیکولوسکایا ترجمه و چاپ شده است . م.م.) یاد شده . اینها قدیم ترین مواضیع
 منتشر شده که لم مزبور در آنها آمده و شان میدهدند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجانی
Rwtsthm * معمول بوده . در هر حال احتیاجی بیست که درباره قدمت شکل رستنم
که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شک کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل مت
و صفت ، پیشتر مستعمل بوده است . بنظر میرسد که مدارک کثیر فرضیه ای را که مبتینی است
بر اینکه نام رستم ، رابطه مستقیم با Gundafarr دارد ، رد کند و اجزاء مبدعده که فرض کنیم
دانستان رستم قدیم نر و مستقل از افسانه اخیر باشد . رک: رستم ، روسنم
* رستن - بفتح اول و سوم ، پهلوی rastan (آزاد شدن ، استقبال کردن) - رهین
از ایرانی باستان radhi ، فن : پارسی باستان - rad - ava (رها کردن ، منحرف شدن از)
«بارتوله ۱۰۰۰» «بیر که ۱۹۳» : نجات یافتن ، آزاد شدن ، رها شدن:
بیش نابرهای حسود اکابن ریجی است که از منئت آن جز بمرگه توان دست .
«گلستان ۲۵» . - گریختن .

* رستن - بضم اول وفتح سوم ، پهلوی rustan (نمودن) ، اوستا - raodh
(نمودن) «بارتوله ۱۴۹۲» «بیر که ۱۹۸» ، بلوجی rudagh ،rudag «استنق ۶۱۴»
- روییدن (ع.). نمودن ، بالیدن ، بیرون آمدن ، سیز شدن .

مقرب و تردیک را گویند همچو سفرچی و آبدار و شرآبداروسافی و آنکه سالبالت و ماه بمهه و روز بروز راتب کیرند.

رسنواهاد ۳ - بفتح اول و نون بر وزن کم سعادت، بزبان زند و بازند (۱) نیزه خطی باشد، و بهمی رمع خوانند *.

رسین ۴ - بروزن پسین، معنی رسنواه است که نیزه باشد بلطف زند و بازند (۱).

میزند، و رصد جصاد مغرب آست.

رسم - بفتح اول بروزن خصم ، خدمتکار تردیک باشد همچو آبدار و جامعه دار و امثال آن - و بمعنی داغ و شان هم هست. و شیوه عادت و متعارف را بیز کنند ۶ .

رسمو - بروزن بدخوا ، زببور عمل زا کویند ، و بعزمی بعسوب خوانند.

رسنی ۷ - بر وزن خصم ، خدمتکار

بيان يازدهم

در رای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

سفر کردن و صحبت داشتن منوع است - و نام فرشتهای هم هست که عدل بدت اوست و مصالح

رسن ۸ - بفتح اول و سکون ثالی نام روز یازدهم ۹ است از هر ماه شمسی ، و درین روز

(۱) چلک : زند و پیازند.

۱ - (عر) درسم (فتح اول) چاه پنهان کرده بخاک و نشان یا بقیه آن یا شان ناییدا ، و طرق و آین و چیزیست که بدان دینارها را جلا دهد و نمغا ، و آن چویی است کنده که انبارهارا بدان مهر کنند .. (منتهی الاب) . ۴ - از رسم (ه.م.) + ای (ایت). ۴-هز، rasni(k)، rasnv(a)d، rasnlu، rasht(a)d همینتوان خواند

۴ - رک : رسنواه . ۴ - رشن، اوستا - Rashnu، بهلوی Rashnuk که صفت است بمعنی عادل و دادگر. رشن در اوستا نام فرشته عدالت است و در ریشمکر از اویادشده. کلمه رشن از مصدر ۲۲ ز معنی مردی ساختن و انتظام ، اشقاق یافته و بهمین معنی در اوستا (از جمله همیرشت بند ۱۴) بیار آمد. ایزد رشن با مهر و سروش رابطه دارد ، یشتهای متعلق باین ایزدان بیز در اوستا جنب هم جایداده شده چنانکه مروزهای سه گانه شانزدهم و هفدهم و هیجدهم هر ماه منسوب با آن است. در ادبیات متاخر زرتشی این سه بمحاکمه روز جزا گشته شده اند و رشن سومین داور روز و ایین است. صفت رزیشته razishta یعنی راست تر و درست تر ، برای او در اوستا یادشده * در پارسی معمولاً ری داشت و گاه رشن گویند. اسدی در لغت فرس (ص ۲۲۳) آرد رشن ... بیز روزی است از ماه پارسیان که آنرا رش خوانند . خسروی گوید :

می سوری بخواه کا د دش مطریان پیش دار و باده یکش ...

بیرونی در فهرست روزهای ایرانی اورا «رشن» و در سندی «رسن» و در خوارزمی «رشن» یاد کرده است. ۶ - روز هیجدهم چنانکه درج ۶ کنند شد .

* سیدن - بکسر اول وفتح چهارم (در لهجة مرکزی) ، بهلوی rasitan (وصول) وواردشدن ، پارسی باستان - rasa - ساسکریت recchati از ar- ۱۸۳ بارنوله ۱۹۳۲ ، افغانی rasag ، بلوجی ع rasédal ، تمام شدن - پخته شدن طعم و مبوء - دریافت شدن چبول . (برهان قاطع) ۱۶۳

ربزه پاشد. گویند عربی است.

رشت - بفتح اول بر وزن طشت ، نام شهری است از ولایت کیلان که آنرا «بیه پس» کویند . زنان و دختران آجبا بند تبان را خوب می بافند ^۸ - و بمعنی خاک و گرد و غبار تیره و لجن و خاک رویه هم آمدۀ است ^۹ - و کچ را لیز کفته اند که بدان خانه سفید کنند - و هر چیز را لیز کویند که از هم فرو ریزد و فرو پاشد - و دیواری را لیز کفته اند که مشرف بر افتدان بود - و چشم اول فروغ و روشنابی باشد ^{۱۰} - و نام مردی بود کبیاگر - و بکسر اول بمعنی رشتن و رسیدن ^{۱۱} - و سه شت و طشت را نیز کویند .

رشاک ۱۳۔ با فوپانی بوزن افلاک ۰

شاخی که نازه از بین درخت برآمده و رات

رسته پاشد.

دوز دهن باوتغلق دارد ۱ - و نوعی از جمله ابریشمی
گران جها باشد - و بازورا (۱) نیز گویند که آن
از سردوش است نا آرینج ۲ - و مسافت میان دو
دست رایز کتفه اند چون از میم باز کنند ۳ - و مخفف
ارش هم هست و آن از آرینج ناصر افغانستان دست ۴ -
و کن و مقدار را بیز گویند ۵ - و زمین پشته پشته
راهم گکتمند ۶ - و قسمی از خرمات، و آن سیاه
و بالیده میباشد - و نام نوعی از انجر هم هست -
و سیباد و زیبق را بیز میگویند - و بیانی مشدد
در عربی ، بیان اندک و درزه درزه را گویند
ورشان جمع آن است ۷ - و پشم اول ، گردانیدن
چشم باشد از روی فهر و غصب و خشم - و بکسر اول
مخفف پش است که به مری لجه گویند ۸ - و مخفف
پش جراحت هم هست ۹ .

رشاشه ۷ - بفتح اول و نانی بالف کشیده
و شین نقطه دار مفتوح ، قطرهای کوچک بلزان

(۲) حک : ویادا .

۹ - رک: ح ۵ صفحه قبیل. ۱۰ - شمعون عیسی را بردو رش خود بر کرفت و ایزد راستایش کرد «انجیل فارسی ص ۲۰» و رک: ح ۳. ۱۱ - مخفف «ارش» (هم.).
چگر بیست مبارز ستدن روز مصاف لیزه بیست دش دست کرای (کرای) تو کند.

۴ - دکنده درش ، فراز و نشیب زمین بود که پشتہ پشتہ باشد اگر چه داشت بود .
منحصک (ن-مند) ، که بد :

هرچه بخواهد پده که کنده زبانست
دیو رمیله له کنده داندolle دش *

«لفت فرس» ۲۲۱:

١٢- مختصر دریافت و انتشار (۱۰) ۱۳- مدل‌سازی (۱۰)

١- ملکت سریس (سریس) - ۲- بین رساند (برساند)

۶۱۷ء شق، ورک، هوبشان اینما. [قس: رسیدن؛ ناقن، نایدند.

وشته تکنده - بکسر نون وفتح کاف فارسی و سکون نون دیگر دال بی نقطه مفتوح، رسانی باشد که جامه خواب همچو لعاف و تو شک و امثال آنرا بدان دوزند.

وشتی - بفتح اول بروزن کشی، بمعنی خاکسازی باشد - و شخص را نیز گویند که لجن پاک نیکند و خاکست و خاکرو بیه میرد.^۴ - و منسوب بر شت راهم گفته ماند.^۵ - و بمعنی دروم که خاکروب و خاکرو بیه باشد بجای فوکانی نون هم آمده است.

رشک - بفتح اول و سکون ثالث و کاف، معروف است که غیرت وحد باشد.^۶ - و بمعنی غبیر.^۷ - و عجب و تکبر هم آمده است.^۸ - و کرمی باشد که عربان صواب میگویند.^۹ - و ضمن اول غرب و کژده، و بکسر اول چڑ و ریم - و پژمرد گکی - و ضمن شیش را گویند.^{۱۰} - و بمعنی

وشته - بکسر اول وفتح فوکانی، تاء بریشم ورسان و آنجه آراوشته باشند.^{۱۱} - ولام مرضی است و آن چیزی باشد که از اختنای مردم بسان نظر رسمان بر میآید و بیشتر در شیل لار بهم میرسد.^{۱۲} - و نوعی از حلوا باشد.^{۱۳} - و آشی و بلادی هم هست. - و ضمن اول رنگ هشت دور لیک کوده را گویند.

رشته قب - رسانی بود خالم که آنرا دختر بالغ رشته باشد و بجهت دفع ت افسون بر آن خوانند و کرمی چند بر آن زند و بر گردن بدار بندند.

رشته دراز - کنایه از طول مدت و فرسن دور و دراز باشد در کارها.

رشته ضحاک - کنایه از بلان است که بزمی مطر گویند - و طول مدت را لیز گفتاده.

۹ - اسم مفعول از «رشتن». ۱۰ - آنرا در سواحل خلیج فارس piuk گویند ورک: بیو.^{۱۱} - لیز چیزی مانند نار و رشته های باریک که از خمیر آرد گشتم سازند و از آن آنی و جز آن غریب دهنده و بتازی در شیده، گویند «نالم الاطباء».^{۱۲} - از: رشت (هـ.م.) + (بست). ۱۳ - ارشک (هـ.م.)، اوستا، arashka، arashk، بلوجی hirs «اسنف شماره ۷۱ و ۱۳۷»، ورک: مناس ۲۶۷:۲۶۷، دزفولی reshk «دام»؛ رشک آید که کسی سیونگه در نو کند باز گویم له که کس سیر شواعد بودن. «کلستان» ۱۳۸.^{۱۴} - غیرت.^{۱۵} - باید داشت که در بیان معنی رشک مصنف بچند وجه خطأ نموده: اول آنکه رشک بالفتح بمعنی کرم گفته و این خلاف جمهور اهل لفظ است، چه در فرهنگ‌هاهای متبر مرشک بالکسر بمعنی نعم شیش که بهندی لیکه گویند آمده، و آن غیر کرم است. دوم آنکه گفته که کرم مذکور را عربان صواب گویند، و این بیز خطاست، زیرا که در عربی صوابه بوزن غرابه بمعنی همان نعم شیش آمده به بمعنی کرم، سوم آنکه رشک بمعنی عجب و تکبر هم گفته و این در هیچ کتاب از کتب متناولة لفظ نیست، از نتیجاست که بعنى از متأخرین انکار این معنی نموده اند و گفته که این معنی- یعنی معنی عجب و تکبر - سند میخواهد؛ والله اعلم بالسواب. «چک من» ۳۶۱، اما بمعنی نعم شیش، در گلکی و بلوجی و دزفولی و خوارسی rashk (فتح راه) است، اما امترافن «چک» ورد معنی «کرم»، صوابه و عجب و تکبر وارد است.

۱۶ - هندی باستان likshā (نعم شیش)، کردی ع rixa، افغانی liskā، اسپانیا liskā، rishk، rashk، فارسی - افغانی rica (نعم شیش) - ایرانی - *rishkā - برابر ساسکرمت likshā - هومیان ۶۱۸، دزفولی و خوارسی rashk «دام»، گلکی rashk و دزهواری reshk (بکسر راه)

رشتواد - بفتح اول و سکون ثالی
و نون مفتوح و داو بالف کشیده و بدال ابجد
زده ، نام یکی از بوکران همای دختر جمن
بود .

رشنی* - بر وزن پشمی ، خاکروب
و خاکروبیه کشن راکوبند .

رشیده - بر وزن ضمیمه ، ریشه .
دستاریها گویند که بعضی از آنرا شبکه کرده
باشند .

رشینه٦ - بروز زن فرشه ، صحن درخت
منوبر است و معرب آن راتینچ باشد ، و بعضی
گویند راتینچ باین معنی هریمی است ، و بعضی
کتفه اند رومی است . الل اعلم .

راست ایستاده . و شنسی رش بزرگ ولحیانی هم
آمده است ۱ .

رشکن ۲ - بفتح اول و کسر کاف و سکون
ثالی و نون ، منکبر و صاحب حسب و غیره و حسود
باشد .

رشهیز - بر وزن شبدیز ، جانوریست
چوب خواره که بعری ارض کویند .

رشن ۳ - بفتح اول و سکون ثالی و نون ،
نام فرشته ایست - و نام روز هیجدهم از ماههای
شمسی - و بمعنی پیشه و کوه کوچک - و گزیدن
دگر لذت کی هم آمده است - در عربی ناخوانده
بسوسی و مهمانی رفتن باشد . و فرو بردن سک
سر خود را بپرون دیگ و کاسه ۴ .

ییان دوازدهم

در رای می نقطه با صاد می نقطه مشتمل بر سه لفظ و کنایت

باشد که مردم سوداگر را باج کنند - و جاییکه
اصناف و رعایا بنجه بندیده بعنی حسابمال و اخراجات
دبوایرا مفروغ سازد ۷ .

رسدگاه دهر - کنایه از دیبا
باشد .

رسدگه خاکی - کنایه از دیبا
است - و قالب وجود آدمیرا بین گویند .

رسدگاه - بفتح اول و نانی و سکون
دال و کاف فارسی بالف کشیده و بها زده ، بمعنی
قدمگاه و نظر گاه و جاییکه شب و روز نشته
لگاه کنند و حساب هر کات و درجات توابت و سیارات
را ضبط نمایند و آنرا رسد خاله بین گویند -
و کنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان باشد
مردم را - و باجگاه را بین گویند ، و آن جایی

۱ - رک : رش ، ریش . ۲ - از : رشک + ان (= بین نسبت) مانند : رمن ،
رمین ، چرکن . ۳ - رک : رش . ۴ - (هر) د رش ، رشانه ، ناخوانده مهمان
گردید و بی دستوری در آمد ، و داخل کرد (سک) سر خود در آورد « منتهی الاب » .

* - مصحف درشتی (ه.م.) . ۶ - مصحف درینه .

۷ - من رئیس فلان رسدگاهم کز مطیعان حضرت شاهم .

ظامی کنجوی « گنجینه » ۷۳ .

یان سیزدهم

در رای بی نقطه با طای حطی مشتمل بر دو کنایت

* رطْب نوش دادن - کنایه از بیاله دادن بذوق نام و خوشحالی مدام باشد .	رطل گران - کنایه از بزرگ باشد .
--	---

یان چهاردهم

در رای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

* رغْ - پضم اول و سکون ثالی ، آروغ را گویند ، و آن بادی است که با صدا از راه گلو برمی‌آید .	دیشتر مردم بدختان و بعضی از مردم کشمیر یوشند .
رغوان - با او بالف کشیده بتون زده حرکت اول مجهول ، نام کوهی است در مغرب تزدیک با فرقیه .	رغث - بفتح اول و سکون ثالی و ثالی مثلثه کلنار است ، و آن کل درخت اناری است که بپیر از کل ثمری دیگر ندارد ، و بهترین آن کلنار فارسی باشد .
رغیدا - بروزن سیده ، بلطف سربانی دانه است در میان گندم که آنرا بشیرازی هرگز گویند بفتح ها و سکون را ، و بعضی گویند هری است .	رغزه - بر وزن سیزه ، پتو را گویند و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند باشد

- ۹ - رطل گرام ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاہ ندارد .
حافظ شیرازی ۸۷ .
- ۱۰ - رک : آرغ ، آروغ . ۱۱ - رغوان بفتح اول و دوم ، اسم موضعی است در شعر امشی باعلة « معجم البلدان » . ۱۲ - Ivraie (فر) (لک ۲۶۳) ۱۷۸ .
- * رضوان گده - رک : لغات متفرقه بیان کتاب .
- * رعنای صاحب بربط - رک : لغات متفرقه بیان کتاب .

یان پانزدهم

در رای بی نقطه یا فا مشتمل بر شش لغت

رفوشه - باشین نقطه‌دار بروزن سیوجه، بازی و مسخر کی و ظرافت باشد و بمعنی بی مرده و باقتن - و برجیدن هم هست - و عصیان و کله را نیز گفته‌اند. *

رفهٔ ۳ - بفتح اول و ثالی، برومن را گویند که آن شش ستاره کوچک باشد که در کوهان نور است و بعریق نرها خوانند.

رفیده - بفتح اول بروزن رسیده، لته و کهن‌چند باشد که برمثال گرد بالشی در هم دورند و خمیر ناندا بر بالای آن گسترانیده بر توریندند.

رف ۱ - بر وزن صف، سکونی که بر درخانها بهجهت نشتن سازند. و برآمدگی باشد از دیوار درون خانها بقدر چهار انگشت با ییشور که از برای زینت خانه چیز‌ها بر آن گذاردند، و در عربی نیز آن برآمدگی را رف می‌گویند.

رفان - بفتح اول بر وزن زبان * شفیع و شفاعت گفته‌اند باشد. *

رفهٔ ۲ - بفتح اول و ثالی براو مجهود رسیده، بیوند شال و جامه پاره و سوراخ دار باشد بنویسکه معلوم نشود (۱)

(۱) خم ۱ : - بنویسکه معلوم نشود .

۱ - نهرانی و گیلکی raf (طاقیه طاق تزدیک بسف)، معرب آن هم رف (فتح اول و تشدید دوم) رک: دزی ج ۱ ص ۵۳۹ :

بنفسی و باخبر و باعلماء .

* مسعود سعد لاهوری ۲۲۴ .

۴ - معرب آن ، رفو (فتح اول و سکون دوم) قن : یونانی rafideyo (خیالی کرده، دوخت) «نفس» . ۴ - رک : رمه .

* رفخار - بفتح اول، حاصل مصدر رفت (م.م.) روش، سیر، حرکت - سلوک طرز حرکت-طرز عمل؛ شیوه .

* رفتن - بفتح اول و سوم ، چلوی raftan از رشته rav نیبرگ ک ۱۹۰ » اوستا رشته - rap (رفتن) (۱) قن: لاینی repð ، لتوانی repliðti ، لتویی rept ، لتویی (خریدن) ، کردی ، rewag ، rowagh ، rðag ، rewin ، بلوجی ع rawagh ، rowag ، vâ_refsam سریکانی va_râfsam (استق ۶۱۹) رک: هو بشان اینا: حرکت کردن، تغیر جا و مکان دادن، رحلت کردن ، سیر کردن ، گذر کردن .

* رفتن - بضم اول وفتح دوم ، رک: رفتن ، رویدن .

یان شانزدهم

در رأی بی نقطه با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

واستراحت کردن واژه‌پلو پهلو غلطین بشد.

رقعا - بالول مفتح و سکون ثالی و هین
بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی سرخ و گلدارو
باشد^۳ ، و آن چوبیکی است دوایی که در کنار
دریای خزر یابند . گویند عربی است .

رققه - بفتح اول و ثالث ، هر کیاهمی
را گویند که جبر شکن کند همچو خامانظری
والبیار و بتوجه و مانند آن هموماً . و بمعنی رفما
است که سرخ و گلدارو باشد خسوماً ، و آن
بیضی است سرخ رنگ . اگر آنرا گویند
و بک مثال از آن با دو بیضه یمیرشت بخورند
آزاربرآ که بسباب افتادن یا برداشتن چیزی منکن
به مریده باشد نافع است^۵ - و بضم اول در عربی
بیضه و باره را گویند .

رقق - بکسر اول و سکون ثالی ، بفتح
لاک پشت هرمایی باشد (۱) و بضم گویند بفتح
لاک پشت (۲) و بضم دیگر گفته اند نام لاک پشت
است در عربی (۳)^۶ ، و باین معنی بفتح اول هم
آمده است .

رقاراق ^۴ - بفتح اول و ثالث و راءی
بی نقطه بالف کشیده و بقاف زده ، صدای دست و بای
ستوران یابند .

رقاقس ^۴ - بضم اول و کسر قاف
و سکون بین بی نقطه ، بلطف یونانی جفت آفرید را
گویند که نوعی از سورجان است و بضم گویند
خیقات تطب است . الله اعلم .

رقفس پهلو - کنایه از راحت

(۱) چن : است . (۲) چك : + سحرائی است ؛ چش : - وبضم ... لاک پشت .

(۳) چن : نام لاک پشت سحرائی .

۹ - tortue = (فر) دلک م ۱۷۹ . ۴ - بونالی . ۴ - اسم صوت .



رفوگر انو جمنر پتگر

Orxiss «غولرس» - جفت آفرید (ابن البطریح ۱ . ۴۹۹ . در بین سخ رقاش، رقاد، رقاد، دستی ج ۱ من ۵۴۵ : ۲، رک: دلک م ۱۷۹ . ۴ - سرخ **fougere** - (فر) دلک ۲ من ۱۷۹ ، رک: رقه . ۵ - دلک م ۱۸۰ . و رک : رقام .

بیه لرصفحة ۹۰۰

* **رفوگر** - بضم اول و دوم وفتح چهارم ، از : رفو + کر (پیوند شغل و مبالغه) ، آنکه رفو کند ، کیکه شغلش رفو کردن است .

بیام ایزد و بیام نیوآفریدون مینویستند. و جمی اورالوح میدانند و هریان سلام علی لوح فی المالمین مینویستند، و بزم اهل هند روز پنجم استندر مادباشد که درجه پنجم حوت است، و درین روز رزقہ کژدم مینویستند بسب آنکه میگوند درجه پنجم حوت صورت حشرات دارد.

رقعه = بروزن زبون، بمعنی حنایشند و آن بر کی است که بکوبند و بردست و بایندند(۲)؛ وضم اول هم آمده است.

رقیبان راز = کتابه از عارفان و اصحاب مناجهه و نگه دارند کان اسرار را راز باشد.

رقیبان هفت بام = کتابه از سیمه سیاره است.

رقیمه اول = کتابه از مرعش - و کتابه از حرف الف باشد.

رقعه پست نیلگون = کتابه از زمین است، و بجای سین بی نقطه شین نقطه ادار هم بنظر آمده است که رفعه پشت لیلگون باشد.

رقعه بلند نیلگون = کتابه از آسمان است.

رقعه غیرا = بمعنی رفعه پست (۱) بیلگون باشد که زمین است.

رقعه کژدم ۱ = کوئندیمان که آتش پرستان باشند در روز اول از نیجر و آخر استندر ماه چشم میکرده اند و درین یک شب از روز سه رفعه مینتوشند بجهت دفع مضرت هوا و برسدیوار خانه می چایانند و طرف صدر را خالی میکنندشانند. و چون درین روز فریدون طلسها فرمودی توشن، بعضی واضح این رفعه فریدون میدانند؛ و این است که فارسیان بر آن رفعه

یان هفدهم

در رأی بی نقطه با کاف تازی^(۳) مشتمل بر یازده لغت

رُك - بفتح اول، با خود از قهر و خشم بازای نقطه دار^(۴) لیز کفته اند - و بمعنی وسته وصف کشیده هم آمده است^۴ - و بلطف زند آمته آهنه حرف زدن باشد^۴؛ و باین معنی

(۱) چک، چش: پشت. (۲) چک، چش: بندند. (۳) خم ۱: تازی.

(۴) چک: بازا.

۹ - «بیشتر رفعه ها کژدم چیست؟ این از رسم های پارسیان بیست، ولکن عاملین نو آوردهند و بشب این روز بر کاغذها نیستند و بر درخانه ها بندند تا انبر و گزنه اند براید. و پنجم روز است از استندر ماه، و پارسیان اورا مرد گیران خوانند، زیرا کزان بر شوره از اقتراحها کرده اند و آرزویها خواستندی از مردان، «التفہیم ۲۰۹ - ۶۰» در آثار الباقيه «چاپ زاخانه» ۲۲۹، آمده: از آغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب این رفعه را بر کاغذ های چهلا کوش توشه، بر سرمست دیواره ای خانه بچسبانند و دیوار مقابل صدرخانه را باز گذارند: «بسم الله الرحمن الرحيم». استندر ماه، استندر مذرور، بستم دم و رفت زیر و دیر از همه جز سوران بنام یزدان و پنهان جم و افریدون. بسم الله بآدم و حوا. حسبي الله وحده وكفى». التفہیم ص ۲۶۰ ح ۱، ورک: خرده اوستا. پور داود ص ۲۱۰. ۴ - مصحف ذکر (ه.م.) - ذکر (ه.م.).

۴ - رکه = رج - رجه = رزه (ه.م.).

گومند و شمیری که بیهلوی اسب بنداد و آرا
فرم رکابی هم خوانند.

رگاسه ۴ - پشم اول بروزن خلاصه،
خاربشت که خارهای خود را چون تیر اندازد
و آرا (۲) بیری ابو مدلح گوشند.

رگاشه ۵ - با شین نفعه دار، بر وزن
و معنی رگاسه است که خاربشت تیراندازی باشد.

رگان ۶ - بفتح اول بروزن زبان، یعنی
سخن گریان با خود آهته آهته از روی خشم
و قهر، و باین معنی با زای نفعه دار (۲) هم آمده
است.

رگتني - پشم اول بر وزن فطنی، زر
خلصی (۴) پاش منسوب شخصی و آن شخص
کبیاکر بوده ۷ - و رکتاباد شیراز را بیز
گومند ۷ (۵).

و پنجم (۱) یعنی تو باشد ۱ ، و بیری انت
گومند.

رگاب - بکراول بروزن نقاب، بیالهای
پلند جشت پهلوود راز سو یعنی
لب سواری هم آمده است -

و در مربی حلقه ماندیرا گویند
لر طلا و نقره و امثال آن که
در دو طرف زین اسب آورند
و بوقت سواری بنجهای پا را
هو آن گشته ۳ .

رگابدار - بیاده را گویند که همراه
سوله براه رود و درین روز گار او را جلو دار
خوانند و شخصی که تعبلکی و بیاله نگامیدارد.

رگابی - بروزن حایی، بیاله و تعبلکی
و طبیعه باشد - و اسب جنبیت و کتل را بیز



رگاب

(۱) چک : زند و بازند . (۲) چش : - و آرا . (۳) چک: با زا .

(۴) چک، چش : خالص . (۵) خم ۱ : - و رکتاباد ... گومند .

۹ - هن، rāk، یعنی تو بیونکر ۱۰۶۰ قراتی صحیح هزارش مژبور kāl - kāla است
که بیهلوی ۱۰ بمعنی تو نلفظ میشده « بیرون گئے » ۴۴۶ . ۴ - رک: دزی ج ۱۱۱
۵۵۴ : رکبخانه - رکبخانه، رکبادار - رکبادار. ۴ - رگاشه - رگاسه - ریگاشه (م.م.) .
۶ - رگاسه (م.م.). ۶ - مصحف هزاران، (م.م.) . و رک: رک (۱) .

۷ - بستی زر خالص منسوب بر کهن الدوّلة طیلی لوتنهاد :
رکتی نو دکن دلم را شکت خرد لزان خرد که برم نشست.
لظامی گنجوی گنجینه ۷۳۵ .
رکتی بمعنی گوشه دارآمده . العرامهم المركنة، اختصاصاً درهم های مریع باشد و مهدی
مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آرا داد . مفروضی ج ۱ مس ۵۵۶ و رک: زد رکتی .
۷ - رک: رکتاباد :

شیراز و آب‌لار کنی و این یاد خوش بیسم عیش مکن که خالد خ هفت گشودست.
حافظ شیرازی ۴۲۹ .

* **رکتاباد** - پشم اول - آب رکنی، چشمهاست که رکن الدوّلة طیلی (متوفی بال
۳۳۶) احداث کرده، منبع آن بسافت یک فرسنگی تقریباً میان دو کوه و ممرش از « تنگه افلاک »
است (آنار عجم . فرمت، چاپ مطبع ناصری ۱۳۹۲ م ۱۲۰ ح) :

ز رکتاباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌یخدش زلاش .

حافظ شیرازی ۱۸۹ و رک: حافظ شیرین سخن . ج ۱ م ۱۱۲ - ۱۱۳ .

(فرهان قاطع ۱۹۵)

بلغت زند و بازند^(۱) بمعنی شما باشد که خطاب
با تعظیم و خطاب با جمیع است، و مربوب اینم گویند.
رکیدن^۲ - بروزن مکیدن، یعنی خود
بنخود سخن گفتن از روی فهر و غصب.

رکوتا^۱ - بفتح اول و تانی بواور سیده
وفوقانی بالف کشیده، بربان زند و بازند^(۱) بمعنی
هنیار و صاحب هوش باشد.

رکوم^۲ - بفتح اول بروزن سوم.

ییان هیجدهم

در رای بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایات

رگ جان - بکسر تانی، کتابه از شریان
و حبل الورید باشد.^۴

رگ خوابانیدن - بمعنی رکه
بلز گرفتن است که کتابه از کاهل و سنی کردن
در کاری باشد.

رگ در قن برخاستن - کتابه لز
فهر و غصب و خشم و استیلا باشد.

رگو^۶ - بکسر اول و ضم تانی و سکون
و ام مجھول، کرباس و لته و جامه کهنه سوده شده
واز هم وقته باشد - و چادر بشیل لخت وایز
گویند؛ وضم اول هم درست است.

رگ - بفتح اول و سکون تانی،
معروف است^۴ - و با خود آهنه آهنه از روی خشم
و قهر سخن گفتن باشد^۰ - و بمعنی اصل ولب
هم آنده است^(۲).

رگال^۶ - جنم اول، بروزن و معنی
زغال است که انگشت باشد.

رگ بازگرفتن - کتابه از کاهل
و سنی کردن باشد در کاری.

رگ بعمل^۷ خاریدن - کتابه
از کردن کارست که خود را بسب آن کار بگشتن
دهد.

(۱) چک: زند و بازند. (۲) خم ۱: - و بمعنی... آنده است.

۱ - حز، پهلوی rakôkatâ، ushædhar، هوشیار «بیونکر» ۴۱۰۶.

۲ - حز، پهلوی shumâk، rakum، r(a)kôm، قرائت

سبیح هزادش مزبور shmâh است که پهلوی lekom = lkwm میشه
«بیبرگه» ۲۱۶ و رک: باروجا ۲۶۸. ۳ - مصحف «زکیدن» (م.م.) و رک: رک،
رکان (۱). ۴ - مجرای لوله مانندی که مواد مایع را در بدن حیوان و یا در اجزای
 مختلف بات منفرق میازد، عرق:

آنکاه بیارد رکشان و ستخوانان (انگور)

جانبی فکند دور و نگردد نگرانان.

«منوچه‌ری دامغانی» ۴۱۲۲

۶ - مصحف «زگال» (م.م.).

۰ - مصحف «زکه» (م.م.) رک: رک (۱)

۷ - رک: بعمل.

۸ - گفتی رکشان میکلد زخمه ناسازش

«کلتان» ۴۷۲

۹ - رکوک - رکو - رکوی.

رگوه است که کهنه و لئتمتعل ۱ - و قادر بیش
لخت باشد .

و گلید ۲ - بروزن رمید ، ماضی رگیدن
باشد یعنی آهته آهته از روی قهر و خوب با
خود سخن گفت و حرف زد .

و گلیدن ۳ - بر وزن رمیدن ، یعنی
آهته آهته از روی قهر و خوب با خود سخن
گفتن باشد .

رگوه ۴ - پشم اول و با ناله مجهول
بروزن سلوک ، یعنی رگواست که کرباس وجامه
ولئه کهنه از هم رفته باشد .

و ظهور های هوز (۱) ، یعنی رگوست که لئه
کهنه و کرباس از هم رفته باشد . و قادر بیکارخت
را بیزگویند .

رگوی - بایای حطی ، بروزن و معنی

بيان فوژدهم

در رأى بي نقطه با ميم مشتمل بر پاتزده لغت

و پشم اول ، موی زهار آدمی باشد - و گوشت
درون دهانرا بیز گفته‌اند و نام دشتی و بیانی هم
هست ۷ - و در عربی با شدیدن تائی (۴) مرمت
کردن خانه و صفة و جایی که شکسته و از هم
رسخته باشد - و بکسر اول مخفف ررم است که
چرک خصم و امثال آن باشد ۸ - و در عربی بشدیدن
تائی ، مال بسیار ۹ - و مفتر هرچیز ۱۰ - و خاک را
گویند که تراب باشد ۱۱ .

ر ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، یعنی
رمیدن و نفرت باشد ۴ - و بمعنی رمه و کله
گوشنده و اسب وغیره بیز آمده است ۱۰ - و بر
اجتناع و جمیعت مردم (۲) اهلاق کرده‌اند ۱۱ -
و گوشت اندرون و بیرون دهان را بیز گویند -
و نام دشتی و صحرابی هم هست (۳) - و در عربی
بشدیدن تائی ۱۲ ، یعنی گرسختن و گیرنده و چیزی
خوردن - و صلاح آوردن چیزی باشد -

(۱) چك: ظهور ها. (۲) چك، چش: +. هم. (۳) خم ۱: - و گوشت...

هم هست. (۴) چك، چش: + بمعنی .

۱ - «شاید که رگویهای تو از کرباس نوبستانند و جامه کهنه را پاره دوزنند» «انجیل فارسی
۵۶-۵۴». ۲ - مصحف (زکید) رک: زکیدن ، رگیدن (۱). ۳ - مصحف (زکیدن) (۲.م.).

۴ - رک : رمیدن . ۵ - بهلولی ramak (کله) ، ازمنی ع ramma (کله) ، بلوجی ramagh ، ramag ، از ریشه
دوشمان . شاره ۹۶ ، افقام ram (کله) ، بلوجی ramma ، ramagh ، ramag ، از دوم (

۶ - رم (بفتح اول و شدید دوم) ram (آرمیدن ، استراحت کردن) «استق ۶۶۰». ۷ - رم (بفتح اول و شدید دوم)
چیز ، چاره ، اصلاح نمودن و بیکوکردن چیز با خلل را ، گرفتن سور جوها را بدهن و خوردن ،
پوشیده شدن استخوان ، و بیز رم پنچ دهast بشیراز؛ رم (بکسر اول و شدید دوم) آب آردیما
آمیجه بر زمین است از کاه ریزها ، مفتر استخوان ، تری ولی : جاء بالطم والرم یعنی آورد بری و
بهری و پاخشک و فر را یا خاک و آب را بمال بسیار را ؛ رم (بضم اول و شدید دوم) چاهی است
قدیم درمکه کنده مرتبین کسبین مناہ و بنایی است بمحجاز . «منتہی الارب» .

۸ - درمه (بضم اول و شدید دوم) ، دشتی است پست و هموار بنبعد که در آن چند رودبار
میزد . «منتہی الارب» . ۹ - رک: روم .

روشن، بمعنی تبدیل است که از بدل کردن باشد ۴
و بمعنی رمیدن هم آمده است ۵.

رمظان ۶ - با ظای نقطه دار بر وزن شیطان، نام یکی از اصحاب دین محبوب بوده و باعتقد او نور مختار است وظلمت موجب روهک ۷ - بر وزن نمک، بمعنی رمه است که کله کوئند و ایلخی اسب و غیره باشد.

رمگاه - بفتح اول و نای و کاف فارسی بالف کشیده، بلطف زند و پازند^(۴) اسب مادیان را کوئند.

رمگان ۸ - بفتح اول بر وزن ابان، موی زغار را کوئند. و بضم اول هم درست است؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است.

رمارم - بفتح اول و رای فرشت بروزن «دام»، بمعنی مقابل سکوناکون^۹ و بیوسته و متعاقب دین درین باشد ۱۰.

رماس - بفتح اول بر وزن نما، مسطک را گویند، و آن صفت است دواین و آنرا رمات هم می‌گویند بافقانی در آخر^(۱).

رمژلک - بفتح اول وزای فارسی بروزن اندک، بمعنی لغزیدن است اعم از آنکه سوری باشد یامعنوی. و بمعنی گناه کردن واژجای^(۲) فروانگنند و افادن هم هست؛ و باین معنی جای حرف نای بون هم بنظر آمده است.

رمیس ۹ - بفتح اول بر وزن لس، خاکه فر و کور باشد.

رمش - بفتح اول و کسر نای بر وزن

(۱) خم ۱ : و آنرا ... در آخر. (۲) چک ، چش : جای .

(۳) چک : زند و پازند. (۴) چک : رمان (۱) .

۱ - «رمارم»، از هر گونه بود، عنصری (بلخی) گوید :

کوئند که فرمایبر جم کشت جهان پاک دیو ویری و خلق و دد و دام رمام . ۱۰
لخت فرس ۳۵۲

۴ - بمعنی اخیر، ظ مصحف «دام» (ضم دو دال) (۵.م.). ۴ - (عر) بمعنی کور و خالک کور «شرح قاموس». ۴ - باین معنی از دسانیر «فرهنگ دسانیر» ۲۴۷ .
۵ - از : رم (۵.م.) + ش (پسند مصدری). ۶ - ابن النديم در عنوان رؤسای زندقه در دولت عباسیان آرد : مقالة خسر والازم مقام، هذا ايضاً من جوخي، من قرية على النهر وان... وزعيم ان النور كان حجاً لم ينزل وانه كان دائمآً في الشفاعة للظلمة وأخذت منه لوراً وعادت الى موشهها فارسل اليها مبالغة وسام ابن الاحياء، وقال بعض واثقى بما خذلت الظلمة مني من النور فلما صارت ابن الاحياء الى الظلمة اصابها قدتحاكت، فحدث منها بغيضة النور الذي حصل فيها كونان ذكر و اثنى فمضى و عاد الى النور والى معدن الحياة و النفوس، فاخذ منها و اسماها ذلك المولودين ... «الفهرست من ۷۶-۴۷۵ و ظ، رمظان مصحف ارز مقان (شاید مصحف آزمگان) است.

۷ - رمه (۵.م.). ۸ - هز ، پهلوی mâtakân (a)kâ ، مادیان بودکر ۱۰۶، ورك : باروجا ۲۵۶ . ۹ - رب (۵.م.) - رب (۵.م.) - روم (۵.م.)

- رومه (۵.م.) در مکان، رب بود یعنی موی زغار، منجیک (ترمذی) گوید:

رویت بریشت اسرار نا پیدا چون ... مرد غرچه بر مکان در .
لخت فرس ۳۵۲

روهه ^۳ - بفتح اول و ثالی ، بمعنى كله
کوسفند وايالخى اسب باشد - و سپاه وشكرا -
و جمعيت مردم را هم گفته‌اند - و پرورون را ليز
گويند که عربى نباخوانند ^۴ - و در عربى باشديد
ثالى ، استخوان پوسيده و پوسيده شدن چيزى
باشد - وضم اول ، در عربى رسماً كهنه ورسماً
پوسيده را گويند ^۵ - و بمعنى همه و مجموع ^(۶)
گفته‌اند ^۶ .

رمیار ^۷ - بایای حملی بروزن غصوار،
شبان و کله باخرا گويند . *

رهن ^۱ - بفتح اول و ثالى بروزن جمن،
بلفت زند و پازند ^(۱) ، بمعنى مجموع و همه
باشد چنانکه هر گاه گويند «زمون را ديدم» يعني
همه را و مجموع را دیدم .

رموك - بضم اول بر وزن سلوک ،
معنى ایستادن باشد .

رمون ^۲ - بفتح اول بر وزن زبون ،
بمعانه را گويند ، و آن زری باشد که پيش از کار
کردن بمزدور دعند - وزیرها ليز گويند که در
موس مناعی بشرط خوش کردن داده باشد
چنانکه در خربزه و هندوانه بشرط کارد .

بيان بستم

در رأى بي نقطه با نون مشتمل برسى و شش لفت و کنایت

رب است که موی زهار باشد ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند ^(۳) .	رفب ^۸ - بضم اول و سكون ثالى و باء ابعد ، موی زهار را گويند .
وفج - بفتح اول و سكون ثالى وجيم ،	رفبه ^۹ - بضم اول بروزن دلبه ، بمعنى وبفتح ... گفته‌اند .

(۱) چك : زند و پازند . (۲) چك ، چش : + ليز . (۳) خم ^۱ : - .

۱ - هز ، rōman ، بهلوی amâk ، ما «بيوکر ^{۱۰۵} » و مأخذ مؤلف ، k amâk
خوانده بمعنى همه ^(۶) هزاوش همه ، است « باروجا ^{۳۵۸} » . رك: رمه.
باید داشت که فرات صحبیت هزاوش مزبور lenâ - lnh است که بهلوی amâh تلفظ نمیشده
معنی ما «بيز ک ^۷ » و رك: باروجا ^{۲۶۹} . **۲** - رك: ريون ، اريون ، ارمون .

۳ - بهلوی ramak «اویوالا ^{۴۴۰} » ، «استفق ^{۶۲۰} » رك: رم ، رمك؛ مغرب آن «رمق»**نفس** .

۴ - رك : رفه . (ع) رمه (بضم اول وتشديد دوم) ، پاره رسن پوسيده ،
پيشاني ، جمله وسائل؛ رمه (بكسر اول وتشديد دوم) استخوان پوسيده ، مورچه پردار ، کرمک چوبخوار ،
خاک نمناک ، مفرغ استخوان « منتهی الارب » . **۶** - رك: ومن .

۷ - رك : راميلار . **۸** - رك: روم ، رومه ، ربه ، ر مكان . **۹** - رك: رب .

* **رمهدن** - بفتح اول وسوم از: رم + بدين (بسود مصدرى)؛ ترسان شدن ، احتراز کردن
از نفرت و کراحت - بريدين از بيم - آشفته و پريشان شدن .

خوشبو و خوشگوار هم آمده است. و بمعنی گرد و غلبه باشد چه خاک رلد گردیدرا گویند که از روی خاک برخیزد. و مورد را نیز گفته اند که بعنی آس خوانند.^۹ و بعضی گویند رلد درخت غار است.^{۱۰} و آن درختی باشد بزرگ و برق ک آن بزرگتر از برگ بید میشود و آنرا بیوانی ذاتی^{۱۱} خوانند. وربودن و در زیدن رامه میگویند و هر چیز زمخت رایز گویند همچو مازو و حلیله و پوست انار و امثال آن - و بکسر اول، مردم محیل وزیر که ویساک و منکر ولا بالی و بی قید باشد، وایشارا ازین چهتر لرد خوانند که منکر اهل قید و صلاح اند و شخصیکه ظاهر خود رادر ملامت دارد و باطنش سلامت باشد.^{۱۲}

وند افريس = با هزء و فارمی قرشت^(۳) و بای طعلی^(۴) (و مین سفصن^(۵)) بر وزن اسب الکیز، بلطف فرنگیکه بمعنی پادشاه پادشاهان باشد که کتابه از پروردگار است -

معروف است که بیماری و معنثت و آزار باشد.^۱ و بمعنی خشم و قهر و خسب هم هست. و رنگ ولون را نیز گویند.^۲
رنحال - بروزن چشکال، طمام و خود ران را گویند.

رفج باریک - بکسر حیم، کتابه از معنث دق باشد.^۳

رفجه^۴ - بروزن پنجه، بمعنی آزره^۵ وزحمت و بیماری^(۶) باشد. واژ روی ناز و تبغیر خرامیدن را نیز گویند.

روند - پنجه اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی حرف و سخن باشد - و رانه را گویند که از چوب جدا شود - و دست افزاری که درود گران بدان چوب و تخته تراشند.^۷ - و امر برلنگیدن هم هست بمعنی برلند^۸ - و چوب توانی و تراشنه را نیز گفته اند.^۹ - و بمعنی ملامت دارد و باطنش سلامت باشد.^{۱۰}

(۱) خم ۱ : و بیمار. (۲) خم ۱ : - و شخصیکه ... سلامت باشد.

(۳) چک : و را. (۴) چک : و با. (۵) چک : سفصن .

۱ - رنجه، پهلوی ranj (باروجا ۲۵۶)، ranjak (غم، درد، ناراحتی)، دراوراق تووفان ranz (درد) از ساسکرت rdjyate (در اضطراب شدن) رک : بیبر^{گه} ۱۹۱ کر کرده رسد ز خلق مراجع «گلستان»^{۱۱}.

۲ - رک : رنگ :

پهلو از بیه و گردن از خون پر این برج از عقیق و آن از در. نظامی گنجوی دروسف گورخر «هفت بیکر». چاپ ارمنان ۷۳.

۳ - ترجمه «دق». **۴** - رنج (ع.).

۵ - هر که با پولاد بازو پنجه کرد مaud سینین خود را رنجه کرد. «گلستان»^{۱۲}.

۶ - رک: رنده. **۷** - رک : ولبدن. **۸** - مخفف «بلده».

۹ - رلد - مورد - Myrtus communis «تابتی» ۱۸۳.

۱۰ - رلد - برگ بو (- غار) Laurus nobilis - «تابتی» ۱۸۳ و ۱۹۹. بدبون معنی رلد درالبزیره معمول است - laurier (فر) «بلک ۲» ۱۸۷.

۱۱ - رک : ذاتی (ذاتی).

۱۲ - من رلد و عاشق در موس کل آنگاه نوبه ، استفر اله. حافظ شیرازی ۲۸۹.

و باین معنی با زای نظهدار هم آمده است - و نام کیاهی است بهاری که اکثر چند کان خسوساً گوستند بجه دین آن فربه گردد - و نوعی از جرم باشد سیاه رنگ.

ولدیدن ^{۲۵} - بروزن خنده دین، به معنی نراشیدن باشد - و بمعنی رستن هم است (۲) - و بمعنی خرامیدن بناز و بخت ریز گفته اند.

ونف - بفتح اول و سکون بون و غا، بعضی هم راجح است که مید منک باشد ^{۲۶} بلطف بربوری، و بمعنی کویند مری است.

ولگ - بروزن سنگ، چند معنی دارد:
۱ - معروف است که بربوری لون گویند ^{۲۷} (۳)،
۲ - حمه و قست و صیب بود، ۳ - میب و عار را گویند ^{۲۸}، ۴ - محنت و آزار و ریح باشد،
۵ - زور و قوت و توانایی، ۶ - روح و جاروا گویند، ۷ - شتری قوی که از برق نتاج نگاهدارد ^{۲۹}، ۸ - مال و زر و اسباب را گویند، ۹ - فتح و قایده باشد ^{۳۰}، ۱۰ -

وعلم پادشاهی هم است . گویند در جزیره ای از جزایر اوردنخنی است که بلوآن درخت مرغ است و دیگر عجایبات هم است .

رلدان خاگ بیز - کنایه از باریک بیتان و دقیق نظران و کنایه دیقه ای از دقايق تحقیقات را فرو نگذارند .

رند دهل دریده - کنایه از کسی است که قسم از جاده شرع (۱) بیرون نماید باشد .

رندش ۱ - بکسر ثالث بروزن دلجهش، ریزه ای که از نراشیدن چوب وس و بربور و امثال آن برمیزد .

رندش ۲ - بکسر اول تصمیر رنداست که محیل وزیر که باشد - و بمعنی غلام بچه ^{۳۱} - و کوکد که ^{۳۲} هم آمده است .

رنده - بفتح اول بروزن خنده، افزاری باشد که درود گران چوب و لخته را با آن هموار کنند ^{۳۳} - و بزرگه و عظیم را بیز گویند ^{۳۴} -

(۱) چک، چتن : شریعت . (۲) خم ۱ : - و بمعنی ... است .

(۳) چک، چتن : خواندن .

۱ - اسم مصدر از « ولبدین » و بمعنی اسم آمده . ^{۳۵} - مصحف « رینک » (۴.م.).

۲ - معرب آن « رنج » rabot = (فر) « دزیج » ^{۳۶} (۱.م. ۵۶۱) : از: رند (ولبدین) + (نشانه اسم آلت) ، رک : رند . افغانی ع randa « هویشان » ^{۳۷} (۱.م. ۶۶۲).

۳ - مصحف « زنده » (۴.م.) = زنده (۴.م.) . ^{۳۸} از: رند (۴.م.) + بین (بیوند مصوبی)، از رویشه هندی باستان radati ، rad - (ترابیدن، خرابیدن) ، پهلوی rand ^{۳۹} (ترابیدن، خرابیدن) randag (شانه کردن) « اسنوق » ^{۴۰} و رک : هویشان ایضاً ، و رک : رند ، ولده . ^{۴۱} - (عر) « رف ، پیدمشکه بری » « منتهی الارب » .

۴ - پهلوی rang ، ساسکرت rang ^{۴۲} (بیر که ۱۹۱) ، ارمنی ع erang (لون)، کردی ع rang ، reng ، افغانی و بلوجی ع ^{۴۳} rang « اسنوق » ، اورامانی ^{۴۴} raeng « که از بربچه کردن دارند ، فرخی (سیستانی) گفت :

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارگش ^{۴۵} کاروانی دیگر بخشید بختی جمله رنگه . ^{۴۶} لغت فرس ^{۴۷} ۹۱-۲۹۰ .

۵ - رنگه ، منفعت باشد ، معزی (بیتابوری) گفت : مگر چو پرده شرم از میانه بردارد مرا آزان لب یاقوت رنگه باشد رنگه « لغت فرس ^{۴۸} ۲۹۱ » .

و خبات .
ونگ آزادان - کتابه از طرز و روشن
و سیرت جوان مردان باشد .
ونگ آور - بر وزن چنگه آور ،
کسی را کویند که هر دم خود را بشیوه و رنگی
بر آورد - و فرب دهنده و معیل را بیز
کفته است .
ونگ آوردن ^۷ - کتابه از خجل
شدن و روساخن باشد - و خشم و قهر با خجالت
آمیخته را بیز کویند .
ونگ بر آوردن ^۸ - به معنی خجل
شدن - و خشم و قهر با خجالت آمیخته باشد .
ونگ بر کان - بکسر ثالث ، نامسنگی
است بسازید که شیشه کران آرا بهجه شیشه
سفید کردن بکار برد و آرا سنگه بر کان هم
کویند .
ونگ بست - کتابه از رنگه بر فرار
و بی نیزی باشد .
ونگ ریبع - بکسر ثالث ، کتابه از
دواج درونق بهار باشد .*

زندمای که درویشان پوشند ، ۱۱ - طرز و روشن
و سیرت و قاعده و قانون باشد ، ۱۲ - مثل
ومانند و نظر و شبه را کویند ، ۱۳ - نسبت
و بیز کویی و گاو دشتی ^۹ ، ۱۴ - مکروجده
و دغا ^{۱۰} ، ۱۵ - رستن و روییدن باشد چه خود
رنگ به معنی خودرو و رنگیدن به معنی روییدن بود ،
۱۶ - خوبی و لطافت ^(۱) . ۱۷ - خوشی
و خوشحالی و نشدرستی ، ۱۸ - خجالت
و شرمندگی ^۲ ، ۱۹ - خواه را کویند و همین
دم خوانند ، ۲۰ - رواج و رونق کار ، ۲۱ -
ماهیه آنده و قلیل ، ۲۲ - زر و سیم زدی ،
۲۳ - قمار و حاصل قمار ، ۲۴ - خداوند
والی و صاحب ، ۲۵ - بدرا کویند که نیش
خوب است ، ۲۶ - شخص احول را کویند ،
۲۷ - کتابه از اخند و جر باشد چنانکه کسی از
کسی طعمی و توقعی دارد کویند «رنگی بر وناداری»
یعنی اخند و جری نیتوانی کرد ، ۲۸ -
خال و نقطه سیاهی که بر جایی گذارند ، ۲۹ -
شیرین کاری یعنی مصدر فعل خوب شدن ،
۳۰ - جلاجل دایره ، ۳۱ - خشم با خجالت
آمیخته ^۳ ، ۳۲ - شرم و حیا ^{۳۳،۴} - ناراستی

(۱) چک ، چش : نظافت .

- ^۱ - در ساسکرت ranku (بکنون بز کویی) « استق ۶۶۴ ». دریگه ، گویند
و بیز کویی باشد . فرخی (بیستانی) کوید :
جیدگاه زیهر زه و کنان نو دنگه .
ز سر ببرد شاخ وزنن ببرد پوست
لخت فرس ^۴ ۲۶۱ .
- ^۲ - دریگه ، حیلت و دستان باشد ، فرخی (بیستانی) گفت :
و گر بجنگ بیاز آیندش بدان کوشد
که گاه جشن از آینا چیکونه سازد و رنگه .
لخت فرس ^۵ ۲۹۱ .
- ^۳ - رنگ : شماره ۳۲ همین ماده .
^۴ - رنگ : شماره ۱۸ همین ماده .
غلام همت آلم که زیر چرخ کبود
حافظ شیرازی ^۶ ۲۷ .
- ^۵ - رنگ : دریگه ، رنگه بر آوردن .
^۶ - رنگ : رنگه ، رنگه آوردن .
* رنگرز - بفتح اول وجهمار ، از : رنگ + رز (رزین) (ع.م.) . کسیکه پارچه و جز
آرا دریگه کند ، سباخ .

و نگ هوا - بکر ثالث ، کنایه از ناریکی و نیرگی هوا باشد .

و نگیدن - بر وزن لنجیدن ، رویدن درستن گیاه باشد .

و نگینا - یاون بالف کنیده ، شفتریگ باشد ، و آن میوه ایست شبیه مشقالو .

و نگینان - بر وزن کشیان ، به معنی دنگینا است که شفتریگ باشد .

**رنگین**

کمان- بفتح کاف ، قوس فخر اکونند .

رفود -

بفتح اول و واو بر وزن سرمد ،

به معنی غیبت است دنگین کمان که در مقابل حضور باشد .

وفوس - بر وزن فلوس ، نامنگی است . کونند هر که خانمی از آن سنگ درانگشت کند

غم والدو و حزن بدوارد .

رنگ روز گلگون- کنایه از شراب فروش است و معربی خمار گویند .

رنگروتا - بکر اول و سکون ثالث و فتح ثالث و رای بی نقطه باد و رسیده و فوقانی بالف کنیده ، بزیان زند و بازند^(۱) فیل بزرگ را گویند ، و آن جانوری است معروف در هندوستان ، و باین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است ^۲ .

رنگ روش - بفتح اول و شم رابع بر وزن زهرلوش ، مخفف ریگ فروش است که ابریشم فروش و ابریشم کروولیگه روزباد - و محیل و مکار را لیز گویند .

رنگ فروش - کنایه از مکار و محیل و فرب دهنده باشد - و دنگ روز - و ابریشم فروش را بز گفته اند .

رنگ لکا ^۳ - بسکون ثالث و شم لام و کاف بالف کنیده ، رنگ لک باشد و بدان چیزها رنگ کنند .

رنگ و بوی - کنایه از تأثیر و شوکت و کر و فر - واستعداد تمام باشد .

یان یست و یکم

در رای بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و پنجاه و هفت لغت و کنایت و باعث را لیز گویند ^۴ - و به معنی ربا و ساختگی باشد ^۵ - و تمنی و امید را هم گفته اند - و به معنی پیدا کردن و تفحص و تجسس نمودن هم هست ^۶ .

رو - بفتح اول و سکون ثالث ، به معنی رفتن و ابریشم باشد یعنی برو ^۷ - و به معنی آواز حزین هم آمده است - و بشم اول معروف است که به معنی وجه خوانند ^۸ - و سبب و جهت

(۱) چک : زند و بازند .

۹ - رک : بان بزینتا . ۳ - رک لکا ، لاك . ۴ - رک رفت . ۴ - رک : روهی .

۵ - از اینتروا ، از اینجهت و بدبین عات . ۶ - دروی ورباء متراوف هم آیند .

۷ - و به معنی وجه بینا : « ملک کفت (وزیر را) آن دروغ وی (وزیر دیگر) پسندیده تر آمدزین راست که گفتی که روی آن درصلحتی بود و بینا این برجشی ». « گلستان » ^{۱۷} (برهان قاطع)

پلاس ، دستیبی باشد و آن بیشتر در آبهای استاده روید و بعینی جرجیر الماء و کرفس الماء خوانند^۱.

رواق - بکسر اول بر وزن عراق ، پیشگاه خاله را گویند^۲ - واپاگیکه در مرتبه دوم ساخته باشدند.

رواق بی ستون - کنایه از آسان است.

روان - بفتح اول و نای بالف کنینه و بنون زده ، بمعنی راه و رقن باشد^۳ - و بمعنی فی الحال و زود هم هست - و مایع و جاری رایز گویند^۴ - و بمعنی جان و نفس ناطقه و روح باشد^۵ - و بمعنی محل جان که در (۲) باشد هم گفته اند ، و بمعنی گویند که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی^۶.
روافان - جمع روان است که نفوس باشد چه روان بمعنی نفس است.

رواد ^۱ - بروزن هوا ، بمعنی جایزو و جلی و رواج روان باشد - و بمعنی حصول کار هم هست همچومن کام روا - و پن اول در عربی دیدار و خوبی منظر باشد^۲ - و بکسر اول هم در عربی سیراب شدن را گویند^۳ - و ریسمایکه بدان باربر شریبدند^۴.

رواد - بفتح اول بروزن سواد ، زمین پست و بلند و پسته پشتی پر آب و علف باشد - و کثراهای رودخانه را گویند که سیز و خرم بود و آب تیره رنگ را نیز گفته اند ، و پن اول هم آمدند است.

روار ^۵ - بفتح اول بروزن مدار ، خدمتکار محبوسان و زندهایان را گویند ، و باین معنی با زای نقطه دار هم آمدند است.

رواز ^۶ - بر وزن نماز ، بمعنی رواز است که خدمتکار زندهایان باشد.

رواس - با سین بی نقطه (۱) بروزن

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) خم : بدن .

۹ - از : رو (رفتن) + (صفت مشبه) ، پهلوی *rawâk* «اشق ۹۶۹» ، پازند *rawâk* «هو بشمان ۹۶۹» . ^۴ - «رواء بالضم والمد ، منظر و دیدار » (منتهی الارب) .
۱۰ - (عر) دروی کر پنی سیراب گردیدن «رواء کماء ، آب خوشگوار سیراب کنند» «منتهی الارب» . ^۴ - (عر) «رواء کماء ، رستی است که بدان بار بر شتر بندند» اروبة جمع «منتهی الارب» . ^۵ - مصحف فتوار (ع.م.) . ^۶ - *Sium* - لک ۲ ص ۱۸۹ .

۷ - سرواف منظر چشم من آشیانه نست کرم نما و فرود آکه خانه خانه است .
«حافظ شیرازی ۶۵» .

۸ - از: رو (رفتن) + ان (پسوند فعلی) و بمعنی حال بکار رود ، استی (بجربان افتادن) «ک . است ۱۳۱» ، اشکاشی *rawan* (منظرک «روونه») «کیرس ۹۳» .

۹ - پهلوی *ruvân* (روح) ، اوستا - *urvân* «پارتو لمه ۱۵۳۷» ، «دیبر گر ۱۹۸۰» .

۱۰ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته است (رک : جان) :

روان گوستند از روی بتألید ... شبانگه کارد بر حلش بمالید
«کلستان ۸۲۸» .

روزی رخش بیین و تسلیم وی کنم .
«حافظ شیرازی ۴۶۱» .

این جان علرت که حافظ سپرد دوست

دانش را بیز کویند ^۱.

روبا - بمن اول و بای ابجد بالف کشیده، بمعنی روباه تربک است که جرمی غب التعلب خوانند در اخبارات ^{*}.

روباه تربک - بمن نای فرشت ^(۴) وفتح بای ابجد ^(۵) وسکون کاف، سگ انگور باشد ^(۶) چه تربک بمعنی انگور باشد و بمعنی غب التعلب و حب الفت خوانند بفتح فا.

روباه قرقی - باهای مکسور، خار پشت بزرگ نیرانداز باشد.

روباه زرد - بکسر حاء، کنایه از آفتاب عالتاب است.

روباهی گردن - کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد.

روبند - بر وزن موبیند، نقاب را کویند.

روپوش - بایای فارسی، برقع دپرده باشد - و ملعم و مطلا را بیز کویند - و کنایه از هرچیزی که ظاهر و باطن آن یک نوع باشد - و امر باین معنی - و فاعل ^۷ هم هست.

روان آورده ^۱ - بفتح واو و سکون را و دال بی نقطه، حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل راکویند.

روان بخش ^۱ - نام فرشتمایست که علم و داشت با اوست و بمعنی اورا ^(۱) روح القدس خوانند.

روان بد ^۲ - بمن بای ابجد ^(۲) وسکون دال بی نقطه ^(۳)، بمعنی نفس کل باشد.

روان خواه - با خای نقطه دار و اوامضه بروزن شبانگاه، اهل دریوزه و کدا و کدایی کننده باشد.

روان گرد ^۴ - بکسر کاف و سکون دا و دال بی نقطه، بمعنی ملکوت باشد چنانکه کی آباد بمعنی جبروت است.

روآوه ^۴ - بر وزن کجاوه، و بباب را کویند، و آن سازیست مشهور و معنی ترکیبی آن آواز حزین برآورده است چه روآواز حزین و آوه برآورده صدا و ندا باشد.

روآلی - بروزن هوایی، بمعنی مجازی باشد که در مقابل حقیقی است ^۵ - و درواج درونیق

(۱) خم ۱ : اورا. (۲) چک : بمن با. (۳) چک : بی نقطه.

(۴) چک : بمن نای. (۵) چک : وقتی با. (۶) چک، چن : سگ انگور راکویند.

۹ - ظ، از بر ساختهای فرقه آند کیران. ۴ - ساز دسایر «فرهنگ دسانیر» ۲۴۷.

۴ - از دسایر روان گرد بکسر کاف فارسی شهر روان که افلاک باشد و عالم ملکوت، «فرهنگ دسانیر» ۲۴۷. ۴ - رک : رباب. ۵ - باین معنی از دسایر «فرهنگ دسانیر» ۲۴۷. ۶ - از فروا (۵۰ م ۰) + ی (واسطه) + ی (حاصل مصدر) ۷- اس- فاعل.

* **روباه** - پهلوی *ropâs* «ناوا دیا»، ۱۶۴، اوستا *ropâpis* (روباه)، هندی باستان *lopâka* (سanskrit) [نوعی شغال] (روباه)؛ ارمنی *aluets* (روباه)، کردی *rûwi*، اسی

ropask, *ropas*, *robas* مانوی (پارسی) *rwâb's*, سریکلی *rapc* «استنق»، در اوراق (Henning, A list of Middle Persian..., 1911, p. 87.)، اورامانی *rowâs*, IX, 1, p. 87. اورامانی *rowâs*، جانوری بستاندار گوشت خوار، از جنس سگ که جبله گری را بدبو نسبت دهدند -

روباه



. Renard (فر).

لخت پهلوی است و مر کب است از روخ و چکاد .
بعنی اربیان است که ملنخ آمی باشد و معنی
جرادالبحر خوانند . چون آنرا با نخود سیاه
بکوبند و براف خشاد گشته حبال الفرع را پیرون
آورد *

رود ۵ - پشم اول و سکون ثانی مجهول
و دال ابجد (۳) ، هر رودخانه عظیم و سیال را
کوبند عموماً ۶ ، و رودخانه آمو را خصوصاً -
و فرزند را نیز کوبند ۷ - و نام سازی است که
نوازند - و بمعنی روده گوستند و غیره باشد -
و زه و کمان حلاجی و ثاری که بر روی سلز ها
کشند - و مرغ و گوسقدیکه پر و موی او را
نام کنند باشند و بروغن بیان کرده باشند ۸ .

رودابه - بر وزن بوتابه ، نام دختر
مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم
ازو تولد یافت - و نام قلمه ایست که رودابه در
آن نوطن داشته .

رودآورده - بفتح واو و سکون را
و دال هر دو بی نفعه ، ناپروردخانه ایست و در مؤید الفعل
بحذف دال آخر نوشته اند .

رودآهه - پشم هاو سکون واو ، نام
رودخانه ایست .

رودبار ۹ - با بای ابجد بر وزن

رویان ۱ - بکسر ثالث بروزن و میان ،
بعنی اربیان است که ملنخ آمی باشد و معنی
جرادالبحر خوانند . چون آنرا با نخود سیاه
بکوبند و براف خشاد گشته حبال الفرع را پیرون
آورد *

روج - با جیم ، بروزن و معنی روز
است که بربری نهار خوانند ۳ - و بهنده بله
کاد را کوبند که گاو کوهی باشد .

روح - بضم اول و سکون ثانی و حمل
حعلی ، نام پرده ای باشد از پرده های موسیقی ۴ -
و در عربی نفس ناطقه را کوبند .

روح مکرم - بکسر حای حعلی (۱)،
کنایه از جبرئیل علیہ السلام است .

روح ۴ - پشم اول و سکون ثانی و خای
قطعه دار ، کیا هی است بلند واز برگ و بارخالی
و در میان آب میرود و از آن حسیر می باشد ،
و در خواسان انکور و خربزه بدان آونکه
کشند .

روح چکاد ۵ - با جیم فارسی و کاف
بروزن کور سواد ، کسی را کوبند که میان سراو
موی نداشته باشد و او را آدم سر و پیری اصلع
خوانند با صاد و عین بی نفعه (۲) . کوبند این

(۱) چک: بکسر حای . (۲) چک: - بی نقطه . (۳) چک: - ابجد .

۱ - homard - لات ۲۰ م. ۱۸۷ و رک: اربیان در کتاب حاضر لفظ نامه .

۲ - رک: روز . ۳ - رک: راه روح . ۴ - رک: رخ ، لوخ . رک: دوخ .

۵ - رک: دوخ چکاد (۱) و رک: اسفا ۱: ۱۶۸ ۲: ۱۶۸ : روخ چکاد . ۶ - پهلوی

rautah (رود) ، پارسی باستان - rautah بلتوسله ۱۴۹۰ هندی باستان sr̥atas (جیریان آب ،
بستر رود ، رود) ، کردی ۷۰ ، بلوجی r̥öt (استق ۶۲۷) ، ارمنی ՀՈՒ (رود) هو بشمان ۶۲۷ .

۷ - از آن دمی که زچشم برفت رود عزیز کنار دیده من عصجو رود جیسون است .

حافظ شیرازی ۳۹ .

۸ - امروز اروت - آریند - آرود [رک: لفظ نامه : اروت] و رک: رود .

۹ - از: رود + بار (بیو س مکان [ساحل]) ، پهلوی r̥tbâr (استق ۶۲۷) لغه بعضی
کنار رود و منطقه رودخانه .

* **روییدن** - بفتح دال ، از : روب + بدن (بیو س مصدری) - رفتن - روتن :
جلوب کردن ، پاک ساختن از گرد و غلر .

مفرد روده هم گفته اند.

روودلاخ^۲ - بالام بالف کشیده و بخانی نقطه دار زده ، جاییکه در آن رودخانه و چشم و زعاب بسیار باشد .

روودن - بروزن سوزن ، رویناں باشد ، و آن کیاهی است که چزها بدان رنگ کشند .

روودتگ - بادال ایجدی بروزن هوشک ، بهعنی رودن است که رویناں باشد .

روو^۵ - بروزن سوده ، معروف است که اماعای کوستند و غیره باشد ^۳ - و باین معنی مرغ با بره ای را نیز گویند که پر و موی او را پاک کرده بروغن بران کرده باشند ^۴ ، و آنرا روده کرده هم میگویند و بعربي سیطی ^۵ خوانند.

رورهنا^۶ - بضم اول و سکون ثالی مجھول و رای فرشت ^(۸) و فتح میم و نون بالف کشیده ، بلطف زند و پازند ^(۹) بهعنی انار که بعربي رمان خوانند .

کوهار ، نام بلوکی است و شهری است مابین کیلان و قزوین . و بمعنی جداول آب رودخانهای بزرگ و جاییکه در آن رودخانه (۱) بسیار جاری باشد . *

روودزم - بکسر (۲) نال و تفتح زای فارسی و سکون میم ، نام رودخانه ایست مشهور .

روودساز - با سین بی نقطه (۳) بالف کشیده و بتای نقطه دار (۴) زده ، مطروب و سازنه را گویند .

روودک - با ثالی مجھول بوزن (۵) خوبک ، وشق را گویند و آن جاوده است که از پوشن پوستین سازند . گویند هر چند او را پیشتر زند فربه نز و پوشن نفیس نز ^(۶) گردد . *

روودگان - بفتح نال و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، جمع روده است .

روودگانی^۱ - بروزن کوزدانی ^(۷) بهعنی رودگان است که جمع روده باشد و بمعنی

(۱) چتن : رودخانها . (۲) چك ، چش : بسکون . (۳) چك - بی نقطه .

(۴) چک : ویزا . (۵) چك ، چش : بروزن . (۶) چك ، چش : نفیس .

(۷) چك ، چش : کوزدانی . (۸) چك : ورا . (۹) چك :

ژند و پازند .

۹ - از : رودگان + ای (سبت) . ۱۰ - از : رود+لاخ (پسندگان) .

۱۱ - پهلوی *rāwūlāt* «او نوا لا» *rātīk* (اماء و احتماء) ، کردی *ruwī* ، بلوجی *rōs*, *rōth* سریکلی *raud* «استق» ^{۱۲۸} . ۱۲ - رودگه ، مغرب آن رودق «سمون (الفرس)» الحسط : الرودق «دجاجخط». البيان والتبيين چاپ سندویچ ۱ ص ۳۲ . ۱۳ - السميط هو ان يلقى بالحيوان بعدن بمحظى الماء العارض يتضاعف عنه سوقه او رشه او شعره . روك: البيان والتبيين ایضاً ح، وابن همان «اورید» (اورمت) کردن است که مرغ را در آب گرم اندازند ویرهای آن بکشند . ۱۴ - هز ، *rōrm(a)nâ* ، *rōrəmnâ* ، پهلوی *anâr* «بونکر» ^{۱۰۵} ، ورک: رومنا .

* **روودخاله** .. بضم اول و کسر ششم (در لجهجہ من کنی)؛ از : رود + خانه (لغة بستر رود) اور امانی *ruxâna* «دک». اور امانی *ruxâna* ، کیلکی *rūxânâ*؛ بستر رود، مجرأ برود - مجازاً رود .

* **روودک** - بضم اول وفتح سوم ، رک: روده ، رود .

وپادشاهان (۳) و غیر ایشان نشیند و او را داده
زمان دریان خوانند و روز بیان جمع آلت که
در بیان باشد و سرهنگک - و چارش - و لگاهان -
و شفیع را گویند - و بعضی جلاد هم آمده
است ۴

روز پیکر = بفتح باي فارسي، بمعنى
روشن راي است که مرد راست و درست بني غل
و غن، وصف و ملاك ماشد.

روز جک ۹ - بکسر نالک و فتح جیم
و سکون کاف، روز پانزدهم شعبان است که روز
برات باشد و شب این روز راشیجک و شب برات
گک بشند.

روز خوب - پنجم خانی نقطه دار
و سکون مین بی نقطه و بای ابجد، کنایه از کاهل
و غافل دست مودن در کارها باشد.

روز خوب شبحیز - کنایه از عابد وزاده رمایی باشد. و دزد و راهزن - و شبر و را نه کوئند.

روز خوش- بکسر ناله ، کنایه از
ایام جوانی است .

(١) چک، چن: اخْرِمْ . (٢) چک: ما ما . (٣) چک، چن: نادشاه، سلاطین.

۱ - پهلوی *roc*، پارسی باستان *raucah* (روز)، اوستا *raocah* (روشنایی) (بلرغمده ۱۴۸۹)
۲ - بیبر که ۱۹۶۰، هندی باستان *rōcish* (رواق و جلا، روشنایی)، ارمنی ع *lois* (روشنایی)،
کردی *rūzh*، افغانی *vraj*، بلوجی *rōc* و *rōsh* (روز، آفتاب)، وختی *ráuj* (شعله)،
کیلکی *rūz*، فربزندی، بریلی و نظری *rūz* دك. ۱. مص ۲۸۴، سمنانی *rū* و *rūz*، سنگری *rūzh*
۳ - سرخهی *rūz*، لا-گردی *rū* و *rūz*، شمیرزادی *rū* و *rūz* دك. ۲. مص ۱۷۹، اورامانی
۴ - اورامان *rū*. اورامان ۱۲۵.

۲ - روز عیش و طرب بستان است روز بازار گل و ریحان است .

دانوری ایوردی . چاپ تبریز ۱۲۶۶ مص ۴۳۲ .

۲ - بگرسیوز بد نهان شاه (افراسیاب) گفت

که او را (سیاوش را) بیرون آورد از هفت
بر روی بالان و مردم کشان.
ز پرده بگو بر سرش کشان

دناهانة بخ ج ٣ س ٦٦٥ء.

معروف است که زمانه نایدار باشد.^۳ سو مدت و فرست را
بیز گویند و اضافه بجزی و کسی و زمای کنند
که آن چیز و آن کس در آن بوده باشد همچو
روز کار جوانی و روز کار پیغمبر و امثال آن -
و باکاف نلزی روز جنکه را گویند.^۳

روز گار بردن - کتابه از عمر
وارقات ضایع کردن باشد.

روزگار رفتگان - کتابه از
بی دولتان و بی ما حسلان باشد.

روزگرد - بسکون ثالث و کاف فارسی
مقوی بردا دار بی نقطه ذده، یکی از یامهای
آفتاب عالمتاب است.

روز گوشش - بکسر ثالث، کتابه
از روز جنک و جدار باشد.

روز مظالم - بمعنى روز درنگ
باشد (۶) که کتابه از روز قیامت است (۷).

روزمه^۴ - باضم بروزن نوزده،
تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه
وروز باشد.*

روز خون - بسکون ثالث، ناخت
بردن در روز باشد بس غنیم چنانکه ایشان
بی خبر و غافل باشند - و ناخت بردن در شب را
شبحون گویند.

روزدار - بادار ابجد (۱) بر وزن
هونیلر، خدمتکار و بندکار اگویند.

روز درنگ - بکسر ثالث، کتابه
از روز قیامت باشد.

روز رخ - بسکون ثالث، روشنی و شفافی
و سرخی رورا اگویند - و کتابه از سرخرو (۲)
هم است.

روز سیاه - و روز سیه بکسر ثالث،
کتابه از روز بد - و روز ماتم - و روز لحس -
و آزار و تشویش باشد.

روز فراغ - بکسر ثالث وفا و رای
بی نقطه (۳) بالف کشیده و بخای نقطه دار (۴) زده،
کتابه از بعد طلوع صبح است (۵) که تردیک
طلوع آفتاب باشد.

روزگار^۱ - باکاف فارسی بالف کشیده،

(۱) - ابجد. (۲) چک: سرخروی. (۳) چک: ورا.

(۴) چک: وینا. (۵) خم: از بید از صبح طلوع است.

(۶) چک، چش: است. (۷) چک، چش: باشد.

۹ - پهلوی rôckâr «ناواردیا ۱۶۴ : ۴۹».

۱۰ - بکناد روزگار زبان را بهشت چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار.

«معزی نیشاپوری ۳۰۶».

۱۱ - رک: کار.

۱۲ - شدت فرامش آن روزمه که در غزین ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان.
مسعود سعد سلمان «جهانگیری».

دلی در دیوان مسعود من ۳۷۰ ابن دوم راع از دویت متواالی و مرعای اول بیدین صورت است:
شدت فرامش آتعال کامد از جابر. راجع بكلمة «مه روز» رک: سنی ملوک الارمن... حمزه. چاپ
برلین من ۸ (ماه روز).

روزن - بفتح اول و سوم، اوستا_râocana (بنچره)، پهلوی rôcan، هندی باستان rôcana (فقط بمعنى روشناکی، روش) «اشق ۶۳۰»، شهیزبر زادی 10jan، کیلکی 10jane (روزه بیم خانه) مغرب آن هم روزن «نفس» رک: روزنه؛ هرسوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار
ملائک و جز آن باشد - در پیجه .

باشد *. روزه هر مزد - بکسر ثالث و ضم حاء و ميم و سكون را وزا و دال ابجد، نام روزه بمنتهي است ۴ .	روزه ننگ و نام ۱ - بکسر ثالث، بمعنى روز کوشش است که کتابه از روز جنگ و جمال و قتال و کینه خواشن باشد - و روز غنا و ساز و صحبت را بیز روز ننگ و نام میگویند. روزه ننگ و نبرد - بمعنى اول روز ننگ و نام است که روز جنگ و کوشش باشد. روزه نه ۲ - بفتح اول و ثالث و ثون و سکون ثانی ، معروف است که مطلق سوراخ و منفذ
--	--

- ۱ - رک : ننگ و لم . ۳ - از : روزن + ۰ (قصیر) «ارمنستان سال ۱۲ شماره ۷ : کاف بقلم کروی»، مغرب آن هم دروزنه «نفس»، اوستا *taocana* پوراداد. خرد اوستا ۲۱۲ ح۱۴ .
 ۴ - در اصطلاح ایرانیان باستان ، روزاول هر ماه شمسی رک: هر مزد ، هر مزد .
 ۵ - اشاره بروزه سمت مردم در سورة ۱۹ (مریم) آیه ۲۷ خطاب به مردم آمده: «فقولی
 ای نذر للرحمن صوماً فلن أكلم اليوم اسیا» .
 * روزه - بضم اول و کرسوم (دد لبهجة من کری) از: روزن + ۰ (سبت)؛ منسوب بروزه:
 پکروزه ، دو روزه - شهوردن و بیاشامیدن از سحر نا غروب (از اعمال دینی) و در ماه و مهستان روزه
 داشتن مسلمانان را واجب است ، صوم .
 # روزی - بضم اول ، از: روزن + ۰ (سبت) ، پهلوی *rocik* - ارمنی *rocič*
 (رُوكْ يوْبِيه) « هوشمن ۶۲۹ » ، دزفولی *Kāzīz* ۳ امام؛ رزق ، نسب و فضلت و بهره و حظ:
 « صیادی که ماهی دامرا ازدست او درربوده بود ، دریافت مفترض کفت: ای برادر! چتوان کردن؟
 مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود » گلستان ۱۱۱ - خواراک هر روزه‌غذا و طعام .

بقیه از صفحه ۹۷۲

* روزنامه - بضم اول و کسر ششم (در لبهجة من کری) از: روزن + ۰ نامه (نامکه
 پهلوی) ، مغرب آن روزنامچه و روزنامجه. پیروزی در الجماهر (من ۲۶۰) از قول ناخدا کشتی آرد :
 « کتبتهایی الروزناتج باسمه » (ام مصله سرب را با اسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمد
 بود وی در روزنامه خود یادداشت کرد). کلمة روزنامجه در قریبهای اول اسلامی مستعمل بوده است.
 تعالیٰ در تیسمی الدهر (چاپ دهشق ۲۶ مص ۱۱-۱۰) گوید: «الآخر من كتاب الروزنامجه للصالحب
 (ابن عباد) الى ابن العميد مميا تعلق بملح اخبار المهلبي» و نیز در جای دیگر شرحی از کتاب روزنامجه
 ساحبین عاد می‌آورد با بن عنوان: «فصل من كتاب الروزنامجه ايضاً واقعوت حموی در مجمع الادباء
 (چاپ مارکلیویت ج ۵ ص ۴۴۰) بیز شرحی از «كتاب الروزنامجه لابی النسیم اسعیل بن عباد»
 آورده است ، واز همه اینها سریحا معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح کفارش
 روزانه و یادداشت و قایی هر روزه که آکتون بزبان فرانسه *Journal* میگویند، بوده . این اصطلاح
 نامه ای بینها در ایران بمعنی باقی ماله و در قریبهای اخیر بمعنی «راپورت» های وقایع نگاران
 دولتی که از اولایات اخبار جاریه را بدولت می‌لوشتند و بمعنی مطبوعات پویمه و هفتگی املاط شد
 « مجله‌گاهه »، دوره دوم شماره ۶: روزنامه نگاری در ایران بقلم آقای حقی زاده و رک: بعنی فواید
 لئوی الجماهر بقلم نگارنده ، دریادنامه پیروزی ، کلکته ۲۴۳ - ۴۴ . و رک : دزیج ۱ ص ۵۶۹ .

شهر است ۷ - و باشنده ده بینی دهقان را هم
گفته‌اند که روستایی باشد؛ و مغرب آن رستاق
باشد (۲) - و جمیعت و مجمع مردمان را بیزگویند
خواه بجهت نهادا باشد و خواه بسب (۳) کاری
ومهم دیگر .
روستم^۴ - معروف است که رستم زال
باشد .

روسوختچ^۵ - پفتح نالک و سکون خای
نقله دار (۴) و فوقانی مفتوح بجیم زده^۶ مغرب
روسوخته است که راستخ باشد و آن من سوخته
است و بعریبی نهاد محرق گویند . بهترین آن
مصری بود . گرم است در دوام .
روسی^۷ - بروزن طوسی، منسوب بولایت
روس باشد - و نام پهلوانی است تواری - ولواعی
از پارچه هم‌هست منسوب بروس - و بیاله شرابا
بیزگویند *^۸ **

روزی افزایی = نام ماه چهارم باشد
از ماهیاتی ملکی بزدجردی .

روس - باتابی مجهول ببرزن بیون (۱)،
نام ولایتی است در جانب شمال^۹ - بمعنی رویاه
نم آمده است *^{۱۰} - و خرامیدن - و سبقت گرفتن -
و گذشتمن را بیز گفته اند .

روساختق - کنایه از شرمنده شدن
و خجالت کشیدن باشد .

روس التگرد^{۱۱} - پشم کاف فارسی،
رویاه تربک است که سکه انگور باشد چه روسی
بمعنی رویاه و انگرده دانه انگور را گویند و بعریبی
عنبل خوانند .

روسی^{۱۲} - ببابی فارسی بروزن دوستی؛
زن فاحشه و بدکاره را گویند .

روستا^{۱۳} - و روستای، باتابی مجهول
و فوقانی بالف کشیده ، ده را گویند که در مقابل

(۱) چلک، چنی: لوس . (۲) چلک، چنی: است .
(۳) چلک: بجهت . (۴) چلک: و سکون خا .

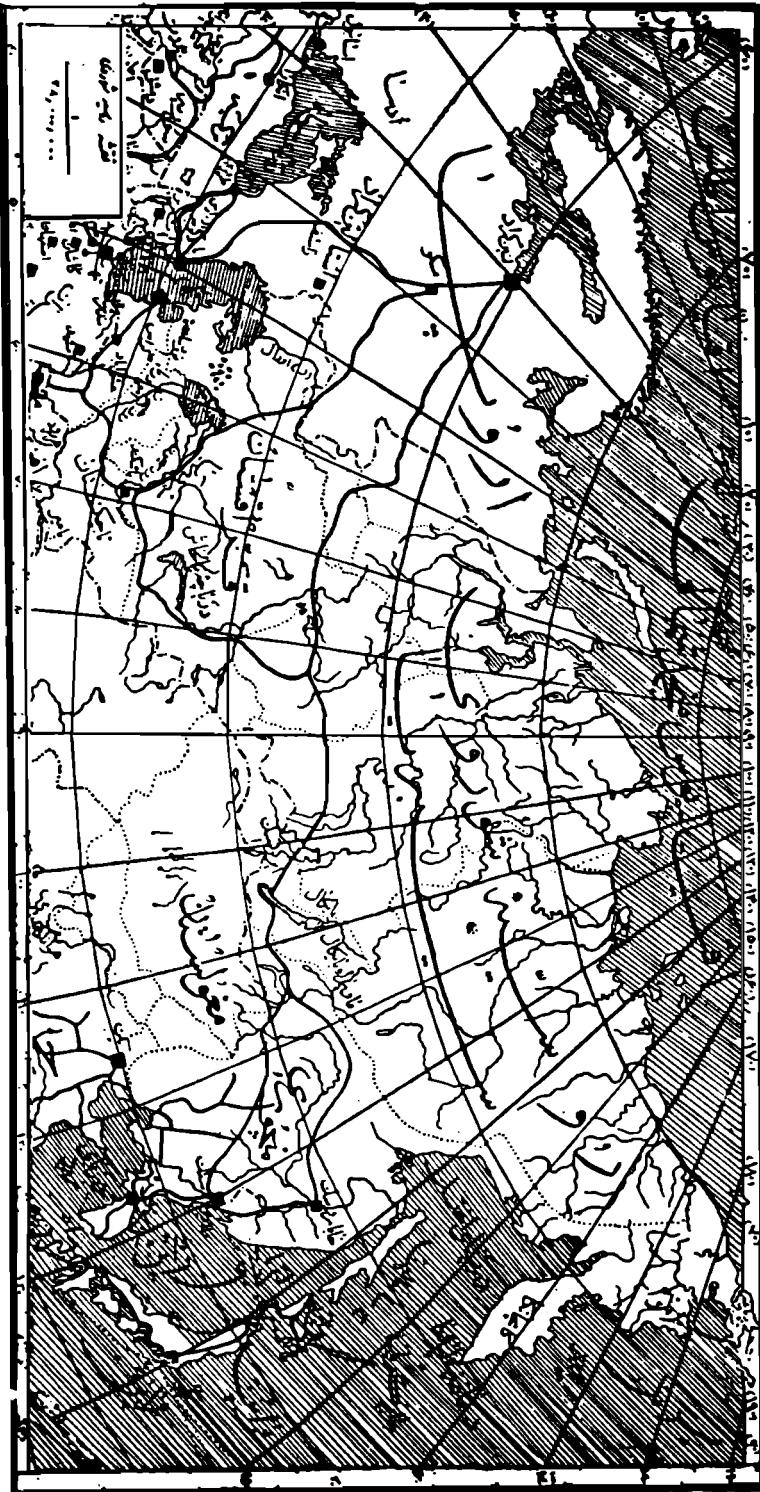
۹ - استی **Urissag** Urissag - ده . است ۱۳۷، گیلکن **Urūs**: نام قوم ساکن روسیه . بخش
اعظم ملت روسیه از لحظه نزد دو دسته بزرگ تقسیم می‌شوند : خانواده هند و اروپایی و خانواده
اورال و آنانی **Ouralo** - **altaïque** . رک: روسیه .^{۱۴} - مخفف «رویاس» پهلوی . رک: رویاه .
۱۵ - مخفف «رویاس انگرده» رک: روس، انگرده ، رویاه تربک .^{۱۶} - پهلوی
rōspīk «اوونوالا»^{۱۷} - روسیه چارکس از چارکس بجان بریجند : حرامی از
سلطان و دزد از یاسبان و فاسق از غماز روسیه از محظب . «گلستان»^{۱۸} .^{۱۹} - پهلوی
rōstāk «بویکر»^{۲۰} و مغرب آن رستاق «پورداو». بستان: ۱۲۲ ح^{۲۱} و بیز رزدانق «忿» .
۲۲ - بوشیر وان عادل را در شکار گاه صیدی کتاب کردند ولئک بود، غلامی بروستارت
تائیک حاصل کند «گلستان»^{۲۲} .^{۲۳} - رک: رستم .^{۲۴} - راست .^{۲۵} - راست (م.م.) .
civre brûlé - دلک ۲ من ۱۹۰ دیزی ح ۱۶۱: ۵۶۹ .^{۲۶}

۲۷ - زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و از شعب زبانهای اسلامی است وزبان
رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد - خط روسی ، از خط کیریلی (الfabی
اسلاو منسوب به سیریل قدیس St.Cyrille سالوبیکی) ناشی شده و آن در زمان یطر کبیر و ناحدی
بسیور وی ثبت شد و شامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها (igista) امروز نظر بآمارت روک است .
* روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) - روسیه نامی است که ساپاً با این امپراتوری

بقیه در صفحه ۹۷۵
(۱) گرهان قاطع (۱۳۷)

الفبای روسی

حروف کتابی		حروف تعریری		حروف کتابی		حروف تعریری		حروف کتابی	
کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ
А	а	ѣ	ѣ	Ӑ	Ӑ	Ӗ	Ӗ	Ӑ	Ӑ
Б	б	ѿ	ѿ	Ӗ	Ӗ	Ѹ	Ѹ	Ӗ	Ӗ
В	в	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ѹ	Ѹ	Ӯ	Ӯ
Г	г	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Д	д	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Е	е	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Ж	ж	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
З	з	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
И	и	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
К	к	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Л	л	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
М	м	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Н	н	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
О	о	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ
Р	р	ѿ	ѿ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ	Ӯ



بیهی از صفحه ۹۷۴

وسع نزارها اطلاق میشد، و آن در اروپا و آسیا از سواحل دریای بالاتک تا سواحل اقیانوس کمتر ممتد بود و امر روزه جمهوری سوسالیستی شوروی روس که قسمت عده اتحادیه جماهیر سوسالیستی شوروی را تشکیل میدهد (CCCP) اطلاق شد، و آن بمساحت ۱۹۷۰۷۴۰۰ کیلومتر مربع است و ۱۱۳ میلیون سکنه دارد و پایتخت آن مسکو Moscou است و شهر های عمده عبارتند از: لنینگراد Leningrad، Saratov، Rostov، Sverdlovsk، Gorki، اسوردلوسک Sverdlovsk، Saratov، Rostov، رویه اروپا هموار و در بعض مواقع دارای دریاچه ها و بیانلوق ها و در برخی اسکنه پوشیده از جنگلهایت و در جنوب شرقی از استحنا مسحور است. جبال عده عبارتند از: فقاز و اورال Oural، نهایه های والدای Valdaï، ولگا Volga. در میان شطعاً باید پجورا Dvina، دوئنا Petchora، دوئنا Don، دوئنا Duna و ولگا را نام برد. رویه آسیا ناحیه ایست که در غرب پست، در مشرق و جنوب کوهستانی و نوپل ای ای Obi، بنی سهی Léna، لئنیسی Lénisséi، لئن Baïkal، بایکال Balkach، بالکش Aral، بالکش است. رویه اسلامکشوری است زراغی و دارای منابع فراوان معدنی از قبیل: نفت، بغاز سنگ آهن، طلا، طلای سفید و جزر آن. از اواخر قرن نوزدهم بهشت صنعتی قابل توجهی در رویه ایجاد و در قسمت معادن و نساجی پیشرفتی حاصل شد.

تاریخ رویه در قرن نهم م. یعنی هنگام هیوم وار کان Varègues - ستولهایی از نژاد اسکاندیناوی که خوی جنگجوی خود را با سلاح و ایوان منتقل ساختند - آغاز میشود. رویان مذهب کاتولیکیم بونایی را بنویسط میلان بیزانسی در زمان سلطنت ولاڈیمیر Vladimir (۹۷۲-۱۰۱۵م.) پذیرفتند. یارسلاو Jaroslav بزرگ (۹۷۲-۱۰۱۵م.) بنزله شارلمان رویه بشارت، ولی پس ازین یادداشت دوره هرج و مرچ آغاز و جنگهای داخلی شروع گردید، و برآثر آنها رویه تحت تبعیت مغولان درآمد (قرن های ۱۲ و ۱۳م.). معهدها امرای مسکو - و مخصوصاً ایوان Ivan (۱۳۶۰-۱۴۰۵م.) متفوق موقق شدند که پتریج بر متصرفات خود بیفزایند و سلطنتی مقنن را در زمان رومانوف Romanov - که در ۱۶۱۳ فترت را درست گرفتند - بی ریزی کنند. مشهورترین تزارها پطر (Pierre) بزرگ (۱۶۸۲-۱۷۲۵م.) است که بر شلول دوازدهم Charles XII غلبه کرد و او مجدد نهضت مسکوی بقلید اروپایان و بنیاد گذار پطرزبورگ Petersbourg است. در قرن Catherine II (۱۷۹۶-۱۸۰۱م.) رویه در اتحادیه شد فرانسه شرکت کرده، اما بعد با پایان پول Paul (۱۷۹۶-۱۸۰۱م.) رویه در اتحادیه شد و این اتفاق را از سرما لایلثون Alexandre 1 (۱۷۹۶-۱۸۰۱م.) خارج کرد و الکساندراول 1 (۱۸۰۱-۱۸۲۷م.) را بدل کرد. در قرن (کریم) (۱۸۵۶-۱۸۷۸م.) موقت و معاهده پاریس را بدأنان تحییل کردند. از آن پس تزاران کوچیدند که از جای بعملکت عثمانی بسوی استانبول پیشرفت کنند. سپاهیان فراسوی و انگلیسی آلان را در قرن (کریم) (۱۸۵۶-۱۸۷۸م.) موقت و معاهده پاریس را بدأنان تحییل کردند. در ۱۸۰۴-۱۹۰۴م. رویه بواسطه معاهده برلن زیانی قابل توجه بشان و شوکت و متصرفات عثمانی وارد کرد. پیشرفت های بدی رویه و ایجاد راه آهن سرتاسری سبیری موجب ایجاد جنگ بین آن کشور و زاین در ۱۹۱۷ م. سال بعد رویه ضد آلان وارد جنگ بین اسلالی اول گردید. انقلاب کبیر رویه در ۱۹۱۷ م. سورت گرفت. تزار و خاکواده او بقتل رسیدند و کمی بعد حکومت بلشویک برهبری ولادیمیر اولیانف لینین Lénine ایجاد گردید. در طی این وقایع امیر امواتی رویه فلاندان استونی،

وامر بدین معنی هم هست یعنی روش نکن ۳ - و تندخواهی و بدخلق را لیز گفته است.

روشان ۴ - با نامی مجهول بوزن جوشان، به معنی روش است که از روشنایی و فروغ باشد.

روشن ۵ - چشم اول بر وزن کوکن، به معنی روشنایی و فروغ باشد - و کنایه از ظاهر

روش ۱ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار، به معنی راه و قلن و سبقت گرفتن - و در گذشت و خرامیدن باشد - و طرز(۱) و قله و قانون - ومثل و مانند را لیز گویند - و خیابان راه را میان باغ را هم گفته اند - و پمن اول و ثانی مجهول، مخفف روش باشد که از روشایی است چنانکه گویند «چشم شما روش» ۶ -

(۱) چک ، چش : + و عادت.

۱ - از : رو (رقن) + (پولند اسم مصدر). ۲ - رک : روش.

۳ - پهلوی roshn، اوستا - raoxshna (صفت به معنی روش) «بارتوشه ۱۴۸۸» وهم در اوستا_raoxshnā...raoxshnu... (اسم است به معنی روشنایی) «بارتوشه ۱۴۸۹، ۱۴۸۸» دیبرگ ۱۹۷، افغانی rōxanā، rōshanā، باوجی rōxanā، rōshanā، شفنه rōshanagā (لور روز)، سنگلنجی rōshnā (آش) «اشق ۶۳۱» درک : هویشم آجنا.

بیهه از صفحه ۹۷۵

لتونی و لیتوانی و قسمتی از لهستان را ازدست داد. بخش‌های دیگر امپراتوری مزبور بنیع دو سیاست شوروی تشکیل جمهوریهای متعدد با آن دادند.

لین در ۱۹۲۴ در گذشت و زواف استالین C.Dj. Staline جائیش او گردید.

در ۱۹۳۹، شورویان، بخت شرقی لهستان و در ۱۹۴۰ قسمتی از فنلاند، رومانی و جمهوری های بالتیک را بتصرف آوردند.

جماعه شوروی در ۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ مورد حمله آلمانیان قرار گرفت و در نتیجه در جنگهای آلمانی دوم وارد گردید و عاقبت نواتی اشغال شده بود خارج کند و سپاهیان وی وارد برلین گردیدند و جنگ خانمه پذیرفت (۱۹۴۵-۱۹۴۳). در ۱۹۴۵ وی در غلبه وفتح منتفیان بر زاین شرکت کرد. (دک : برابر ص ۳۳۵ : بیرونها).



لین(سمت چپ تصویر) و استالین(سمت راست تصویر)

اتحاد جماهیر شوروی شامل روسیه شوروی، اوکراین، بیلاروسی Biélo-Russie، ارمنستان، آذربایجان، گرجستان (تا ۱۹۴۶)، قرقیستان، ازبکستان، تاجیکستان، قراقستان، فرقیزستان است و از ۱۹۴۰ بدین جمهوری های ملاداوی، جمهوری های استونی آفروده شده. مساحت مجموع ممالک اتحاد جماهیر شوروی ۲۱۲۷۴۲۰۰ کیلومتر مربع و جمیعت آن ۱۹۲ میلیون است.

روشنک ^۴ - پشم اول و سکون ثانی و فقط نالک و نون و کاف ساکن ، نام دختردار است که سکندر بموجب وست دارا او را بعقد نکاح خود در آورد - و نام دارویی است مانند کمای خشک شده - و در دکن مشعلجی را روشنک میگویند.

روضه باغ رفیع-**کتابه از ریاضت** بهشت است.

روضه ترکیب - کتابه از قالب مردم است که جد آدمی باشد.

روضه دوزخ بار - کتابه از شمشیرآبدار باشد.

روضه فیروزه رنگ - کتابه از آسمان است.

روغ - پشم اول و سکون ثانی و غین لقطه دار ، مخفف آروغ است ^۵ و آن بادی باشد که از راه گلوبرمیاید - و بفتح اول در عربی حیله روابا و حیله کردن کسی وینهان سوی چیزی رفتن - و میل کردن و کریختن را گویند. وینه کوه رانیز گفته اند.

روغن - بفتح اول بر وزن کودن ،

ومعلوم و بین هم هست .

روشناس - کتابه از شخصی مشهور و معروف و آشنا همه کس ، و بعضی گویند ترجیه وجه است .

روشناسان - کتابه از ستارگان ^۶ - و مردمان مشهور و معروف باشد .

روشنان فلک - کتابه از ستارها باشد .

روشنایی ^۷ - معروف است که در مقابل تاریکی باشد - و نام جوهریست که آنرا مرقشیا گویند و بعربی حجر التور خوانند و در داروهای چشم بکار برند . گویند اگر بر گردان اطفال بندند از هیچ چیز ترسد .

روشن چراغ - بکسر جم فارسی، نام نواییست از موسیقی ^۸ .

روشندان - با نامی مجهول ، منفذ و سوراخی را گویند که در خانها بهجه روشنایی بگذارند - و نابدان را لیز گویند - و بمعنی روشنی دان هم هست که چرا غدان باشد .

روشن قیاس - بکسر قاف، کتابه از مردم صاحب فرات است باشد .

۱ - باین معنی ظه مصحف «روشنان» است و روشنان مطلق ستارگان و غالباً ثوابت را گویند **گاه شماری** ص ۳۳۴، رک: روشنان فلک . ^۲ - از : روشن (بهلوی rôshnâk

+ ای (حاصل مصدر)، بهلوی rôshanîh (رک: روشن) معرب آن «روشنایا» **دزی** ج ۱ ص ۵۶۹ . ^۳ - نوبتی پالیزبان و نوبتی سرومهی نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاربرنده . **منوجهری** دامغانی ۷۶ .

^۴ - در فهرست شاهنامه و لغتروشنک Rôshanag آمده و در بوئانی Rôxânê یوستی در نامنامه ایرانی آنرا Rushanek، Rôshanak آورده ، ازاوستا Raoxshna رکه: روشن) باید داشت که دختر دارا (داریوش سوم) که زن اسکندر شد استانیرا Statira نام داشت و آرمان (اکتاب ۷ فصل ۲ بند ۲) نام او را برسین Barsine نوشت و اسکندر بار دوم که بشوش آمد (۳۲۵ ق.م.) با او ازدواج کرد «ایران باستان» ج ۲ ص ۱۴۴۹ و ۱۸۸۳ .

اما رکنه، زن دیگر اسکندر ، دختر اکسارتیس Oxyartès از سپاهی سند بود که اسکندر در سفر سند ، بیش از مسافت جنگی بهند بازدواج خود در آورد و همین نام است که در ادبیات ما به «روشنک» تبدیل شده واورا دختر دارا (داریوش سوم) پندانته‌اند . رک: ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۶ - ۱۷۳۷ و ۳۹ - رک: آروخ برغ .

گویند.

روغن مفرز - کنایه از عقل و تدبیر باشد.

روغنىٰ^۳ - بفتح اول و غين نقطدار، ناني باشد که خمير آنرا با روغن سرشه باشند^۴. وعصار و روغن کر را بيز گويند.

روغنيةٰ^۵ - با غين نقطدار وون بروزن هر شبینه، ناني را گويند^۶ که خمير آنرا پهن کرده در روغن بيزد^(۱)؛ بهني گويند نان گرمي است که بر آن روغن رمزند و ديجري را بر بالاي آن گذاشتند و همچينين تاچندانه باشد.

روف - با فا، بزبان سفدي سمرقند بزر^(۲) قطۇنا را گويند و آن شمعي است معروف.

روفس^۷ - بهم اول و کسر فا و سکون سين، نام حكيمی است یوناني.

روگاه - با کاف فارسي، کنایه از ديجري اجهه كتاب است. و دست بالاي جامه را بيز گويند و ييشوای قوم^(۳) و ييشوای ميت را گفته اند.

روگش - بفتح اول و کاف بروزن مهوش، بهني دهر باشد که ديا و عالم است^۸.

مرور است^۹ و آنرا از دوغ گوسفتند و کاو و امثال آن ميگيرند، و نوعی ديجر هم هست که از جبويات ميگيرند و وجه تسميه آن روان شده غن است، و غن سنگه عصاری باشد.

روغناس - بر وزن و معنی روپnas است، و آن گيامي باشد که چيزها بدان را گنك كنند^{۱۰}.

روغن بريگ ريختن - کنایه از زدار و مهم فرمودن بعزم بي ماحصل و مهمه وضعیع باشد.

روغن خود - بکسر بون، کنایه است از مذهب و دین خود.

روغن خوش - بکسر بون و ضم خاي نقطدار، روغن کنبدرا گويند که روغن شيریخت باشد. سوم رو را نافع است.

روغن وقتنه - کنایه از کسی است که از عمر و دولت سير شده باشد.^{۱۱}

روغن زبان - بسکون بون و فتح زاي نقطه دار، کنایه از زرم گرفتار و چايلوس و یتالی و فرب دهنده باشد.

روغن هصرى - روغن بلسان را

(۱) چك، چش: بيزد. (۲) چش: بذر. (۳) خم^۱: - و ييشوای قوم.

۱ - بهلوی *rāghna* «تاواديا ۱۶۴»، *rōghn*، اوستا - *rōghn* «بايان ۱۴۸۸» درك: نبيزگك^{۱۲}؛ بازند *raogan*، کردي *raoghan*، *rōghan*، *rōgun*، *rōgan*، بلوجي *rōghún*، *rōghün*، *rōghin*، *rōghün*، *rōghün*، منجي *roghún*، *rōghün*، سريلجي *rōgh*، سريلکي *rāun* «استق ۶۳۶»؛ مادة چرمي که از شير يا بعض یيانات گيرند.^{۱۳} - «روبن، روغنان بود که [بдан] رلک کنند پوستها و چرمها را» لفت فرس^{۱۴} و رك: روبن، روپnas، روپnas.

۲ - از: روغن + اي (سبت)، بهلوی *rōvñik*, *roghnñik*، *rōvñik*, *roghnñik*، *rōvñik* «تاواديا ۱۶۴».

۳ - رك: روغنه. ۴ - از: روغن + بنه (سبت). ۵ - رك: روغنى.

۶ - ازمردم افس *Ephesos* Rufus - آنرا از مردم افس دارد. در تاریخ الحکماء قسطنطی چاپ لييک ۱۳۲۰ ص ۱۸۰ نیست ولی آثار متعدد ازاو موجود است. در تاریخ الحکماء قسطنطی چاپ لييک ۱۳۲۰ ص ۱۳۲۰ شرحی دریاب او آمده است.

۷ - از دسانيره^{۱۵} فرهنگ دسانيره^{۱۶} دسانيره^{۱۷} دسانيره^{۱۸} - روپیدن (هم): جلوپ کردن، پاله کردن - سودن و ماليدن.

چشم است .

رومی خوی - کسی را گویند که دوریگ و متلون مزاج باشد و بهر که رسد بریگ و خوی او شود .

رومی فتن و عنا - کتابیه از آفتاب عالم تاب است .

ووهینا - بروزن بوسینا، معنی زدوده است که از پاک کردن و زدودن باشد .

رومی وزنگی - کتابیه از روز و شب است .

رومی و هنلی - معنی رومی وزنگی است که کتابیه از روز و شب ولیل و نهار باشد .

رومیه ^۱ - چشم اول بروزن بومیه ^(۳)، نام شهرست که انوشیروان ^(۴) بر کنار دریای روم بنوته آنطاگیه بنادر کرده بود . گویند از آن شهر نا قسطنطیلیه یک سال راه است .

روون - بفتح اول بروزن چمن، امتحان و آزمایش را گویند . و چشم اول و ثانی معروف بروزن نون ، معنی سبب و باعث باشد چنانکه

و چشم اول هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش باشد .

روم - چشم اول و ثانی مجهول بر وزن موم، موی زهار باشد ^۲ - و با ثانی معروف ملکی است مشهور بحدود شام ^۳ - و مخفف روم هم حست یعنی روی من - و بفتح اول نام درختی است که مقل مکنی نمرآنت ، و بعضی گویند صنع آن درخت است .

روملوس ^۴ - سبا لام و سین بی نقطه ^(۱)

بر وزن عود سوز ، نام شهرست از فرنگ بناش بانی آن که پسر نمرود باشد ، او نمرود رادر زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت نشان او را فرمود بریندند و نمرود ازو گریخت و او بعد از کربختن نمرود آن شهر را بنادر کرد .

روهنا ^۵ - چشم اول و ثانی مجهول وفتح سیم و نون بالف کشیده بلفت زند و بازد ^(۲) امار را گویند و بعری دمان خوانند .

رومہ ^۶ - چشم اول وفتح میم ، موی اندام را گویند ، موی زهار را نیز گفته اند .

رومی بچگان - کتابیه از اشک

(۱) چک :- بی نقطه . (۲) چک: زند و بازند . (۳) چک، چشن: یومیه .

(۴) چک، چشن: نوشیروان .

۱- هندی باستان - (موی بدن آدمی و جانور) «استق ۶۳۳» و رک : هویشان است، و رک: رمکان ، روب ، ربه . ^۳ - دوم (لامینی) اساساً نام شهر عمدۀ لاسیوم **Latiūm** که در ۷۵۳ پ.ق.م. تأسیس شده ، پس از شهر بالیرانوری و سیمی اطلاق شد که شهر مذبور پایتخت آن بود . امیرانوری روم پس از مرگ تئودیوس **Theodosius** باش ۳۹۵ م. بدینه امیرانوری روم شرقی پادشاهی بیزانس (پایتخت آن قسطنطیلیه) و امیرانوری روم غربی یا رومیه الکبری (پایتخت آن شهر روم) تقسیم گردید . ^۴ - پسر **Rōmulus** رک ^۵ - رک: روم . رک : روم . ^۶ - یاقوت گویند: رومیه (بنخفیفیا) دو رومیه است: یکی بروم و دیگری بمعانی که بنام پادشاه بنا و تسمیه شد . اما آنکه دو بلاد روم است مرکز حکومتی شهر دم است و پس از مرگ اورا بنام **Quirinus** پرستیدند «فرهنگ لاتینی کامل» .

^۷ - هز ، **rōmānâ** ، املایی است از **rōm(a)nâ** معنی ائم رک : روم رک . ^۸ - رک : روم . ^۹ - یاقوت گویند: رومیه (بنخفیفیا) دو رومیه است: یکی بروم و دیگری بمعانی که بنام پادشاه بنا و تسمیه شد . اما آنکه دو بلاد روم است مرکز حکومتی

حسب خوانند^۳ ؛ و بکسر اول هم گفته اند که
بروزن شکنج باشد.

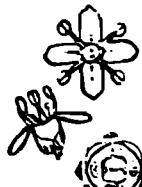
رونحو^۴ - بفتح اول و ضم جيم بر
وزن سمن بو، کرمي باشد چوب خوار و برمي
ارضه گوشتن.

رونده‌گان عالم - کنایه از سبمه
سیاره باشد که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
وزهر و عطارد و ماه است.

رونها - و روی‌لها، کنایه از^(۳)
حدبه و تخفه‌ایست که در وقت دیدن روی عروس
دهند.

رونو^۵ - بروزن کوه، نام کوهی است در
نوایع کابل - و به معنی سیرت نیک و پارسایی^(۴)
هم هست، و در همان مرکب از این است^۵.

گویند درون آن، یعنی بب آن و باعث آن.
و با ثانی مجھول، نام قسمه‌ایست در هندوستان که
مولد ابوالفرج بود^(۱).



دوناس
روناس

روناس^۲ -
ضم اول و ثانی مجھول
و تالک بالف کشیده
و بین بی نقطه زده،
کیاهاست معروف که
بدان جامه و ابریشم
و امثال آن^(۲) رنگ
کشند و برمی فوه
و عرق‌الحمر خوانند.

رونچ - بفتح اول و ثانی و سکون نون
و جيم، روده و اعمای گومند را گویند که با
گوشت و برج و مصالح یر کرده باشند و برمی

(۱) چک، چش: بوده. (۲) چک، چش: -امثال آن. (۳) چک، چش: -از.

(۴) چش: پارسایی.

۱ - یهلوی rōn (طرف، جهت، سمت)، از اوستا - *ravan* - (رود)،
جریان رود. قن: بیرون - *bē rōn* - بیرون یک (۱۹۷^۶) گک: درون بهر باشد، عصری (بلخی) (گفت:
بیش اندرم دیده (دید). دخدا) از رون تست بیش اندرم جنبش از بون «ون. دهدادا» تست.
افت فرس ۳۹۲.

۲ - رونشان - رونشان - رون، و خی *aradéñ* ، سریکلی *urudán* - از اوستا -
raoidhita (مرخ رنگ) [رک: روی] [اسنون ۶۳۴، سیونی *rīnāsk* (دوناس) «هوشمنان
۶۳۴». رونشان *Rubia* از نیره روناسیان و بیتلر شیه بشیر ینیر، ولی بر کهای آن درشت‌تر است
واز رشته آن ماده قرمز رنگی بنام *alizarine* بیست می‌آید که در رنگرزی پیکله می‌رود و قبل
از تپیرنگاهی آیین ابن کیاه را بقدر بسیار برای استفاده رنگ آن می‌باشند. «کل گلاب ۲۵۶».

۳ - رک : جکر آنکد. **۴ - روبیو** - روبیو (ه.م.) و رک: زونج.
۵ - رک : راهب، ره^(۱)

تفصیل از صفحه ۹۷۹

وعلى روميان است... رک: معجم البلدان. مؤلف حدود العالم (اندرناخت دروم و ناحيته او شهر های اوی) آرد:
«رومیه، شهرست بر کران این دروم (دریای روم) نهاده از افریق به و مستقر ملوک دروم اندر قبیم اندرین رومیه
بودی، «حدود العالم»^(۲). اما شهر رومیه ای که در منان با نوشوان لست داده شد و با قوت نیز
بدان اشاره کرده همان شهر رومگان *Rūmaghān* (شهر رومیان [بیان]) است که نام رسمی
آن آن - *Vēh* - *Antiox* - *Xustō* (شهر خرس و بهتر از اطاقیه) بود و این شهر را خرس اوی
اوشنوان بنا کرده بود و محتملاً یکی از شهر های مدارین شمار میرفته. «کرستنن. سان ۳۸۶ بیعد».

باشد و آن می باشد گذاخته است .
رویا ^۷ - بروزن برونا(۴)، معنی روند

باشد یعنی هرچیز که از زمین بروید (۵) - و در عربی خواب دیدن را کوئند ^۶ .

روی بند - معنی روپنداست که آنرا نقاب گشته .

روی پوش - معنی روپوش است که بر قاع و پرده و ملخ - مطلباشد - و کتابه از ککی و چیزی که ظاهر و بالطنش یکی نباشد .

روی خاندان - بکسر ثالث ، کتابه از بهترین و اشرف دودمان و خاندان باشد .

روی دل نمودن - کتابه از مردمی دگر می واحسان کردن باشد .

روی دیدن - کتابه از طرف کیری و جانب داری کردن باشد .

رویز - بفتح اول بروزن نمیز، معنی ظن است چنانکه اگر کوئند «روزن خالب چنین» است ، مراد آن باشد که ظن غالب چنین است .
رویشند ^۸ - بفتح اول و شن نفعه دار

جوینده، کشت و زراعت پر زور و بالیده را گویند .

روحه‌نی ^۹ - بضم اول و سکون ثالث دکر ثالث و نون بتحتانی رسیده ، آهن و بولاد جوهزادار - و آبجه از آن سازند .

روحه‌ینا - با تائی مجھول بروزن بوسنا، معنی روحه‌نی است که آهن و فولاد جوهزاد را بشد و آبجه از آن سازند روحه‌نی (۱) گویند نه روحه‌تایی (۲) - و شمشیر جوهزادار قیمتی را نیز گفتناد، و روحه‌ینا بدوبای طعی هم بنظر آمده است .

روحه‌ینی ^{۱۰} - بضم اول و سکون ثالث مجھول و ثالث و خامس هر دو بتحتانی رسیده، معنی روحه‌تایست (۳) که آهن و فولاد جوهزاد را بشد - و آبجه از آن سازند .

روی - بضم اول و سکون ثالث و تحتانی معنی رو و رخسار است که عربی وجه گویند ^{۱۱} - و معنی ریا و ساختگی - و امید - و تفحص و تجسس نمودن و بیدا کردن ^{۱۲} - و سبب و باعث هم آمده است ^{۱۳} - و با تائی مجھول ، یکی از فلان روحه‌تایی

(۱) چک، چش : روحه‌نی . (۲) چک، چش : روحه‌تایی . (۳) چک، چش :

روحه‌تایست . (۴) چک، چش : کویا . (۵) چک، چش : روید .

۹ - رک: روحه‌ینا ، روحه‌ینی . ۱۰ - رک: روحه‌نی ، روحه‌تایی . ۱۱ - رو

(مخف) ، اوستا - raodha - (بالش و نمود، منظر، صورت) «بارتوله ۱۴۹۵» ، پهلوی

۱۴۹۶» (اسنف) ، و رک: یشتها ۲. پور داود س ۱۳۹۱؛ کیلکی و فریزندی ۱۳۹۰ رک: رک، رو.

۱۲ - لیز معنی وجه طریق: «چنانکه کوییم دروغ زشت و ستم باید کردن یا بر روی دیگر از رویها که سیستر باد کرده آید» «دانسته ۴ و ۵» .

۱۳ - رک: رون . ۱۴ - از اوستا - raodhita (سرخ رنگ) «بارتوله ۱۴۹۵» ،

پهلوی rōdik رونشده، rōtīk را با rōtīk، ساسکرت.. lōhā، سرخ رنگ،

مرس) ، بلوجی rōdī اسنف «۱۳۹۵» ، ارمی ع aroir (برنج) . رک: هوشمن ۱۳۵

۱۵ - از : روی (رویدن) + ا (صفت مشبه) . ۱۶ - در روز بزرگ آن

چیزیست که دیدهای نواورا در خواب کردن «شرح قاموس» . ۱۷ - هر، r(a)vāshman

rōishman ، پهلوی sar، سر یونکر ۱۰۴ و «پسر» در متن صحیف «رس» است .

پسر افراسیاب هم هست که در چنگک دوازده مرخ
بر دست بیژن پسر گیو کشته شد - و نام پسر
بیزان و سه که او (۷) بدست بیژن کشته گشت -
و نام ولایتی هم هست ^۸ - و هر چیز را بیز گویند
که از روی ساخته باشد ^۹.

روین (۱۰) قن - لقب اسفنديار است
واور اسفنديار روین (۱۱) میگفته اند ^{۱۰} سوکنایه
از معزول هم هست چه روین نمی معزولی را
گویند - و ممده را بیز گفته اند.

روین (۱۱) خم - بضم خای نقطه دار (۱۱)،
کوس و دمامه و نهاده بزرگ را گویند ^{۱۱}.

روین دز (۱۲) - بکسر دال ایجده،
قلعه ایست از ولاست توران. گویند ارجاسب والی
آنجا دختران کفتان را گرفته در آن قلعه
محبوس داشت، و اسفنديار از راه هفت خوان رفته
آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهان
خود را خلاص کرد ^{۱۲} - و کوس روین را بیز روین
دز خواهند.

روینه (۱۳) قن - بفتح نون همان

بروزن علی بند، بلفت زند و بیازند (۱۳) سیر را
گویند که بعربي جنه خوانند (۱۴) و در جای دیگر
سر را گفته اند که بعربي رأس گویند . الله اعلم.
روین ^{۱۵} - با نالی مجهول بر وزن
سوzen، روناس باشد که چیزی بدان رنگ
کنند ^{۱۶}.

رویناس - باتانی مجهول، بمعنی روین
است که روناس باشد.

روی نسل آدم - کتابی از اشراف
خلابی و بیغمبران باشد - و فرار و آرام را بیز
گفته اند.

روینگ - بروزن هوشنجک، بمعنی
روناس است که چیز ها بدان رنگ کنند.

روی نمودن - کتابی از حاصل شدن -
ودر خاطر گذشتن - و راه نمودن باشد *

روین (۱۷) - باتانی مجهول و بای
خطی (۱۸) بروزن زورین (۱۹) نام پهلوانی است (۲۰)
ابرانی که داماد طوس ویس یشنگ بوده - و نام

(۱) چک : زند و بیازند. (۲) چک، چن : گویند. (۳) چن : روین.

(۴) چک : ونا. (۵) چک، چن : روزین. (۶) چک، چن : بوده. (۷) چک،

چن : + بیز. (۸) چک : بضم خا. (۹) چک، چن : روین دز. (۱۰) چن : روینه.

۱ - رویناس - روغنیان - روناس.

۲ - بیکی پله است این منبر مجره زده گردش نقطه از آب روین.

* منوجهری دامغانی ۵۷.

۳ از : روی + بین (سبت). بهلوي *rōdhēn* (از روی ساخته) « اولوala ۴۱۴ »

و *rōyīn* « استق ۶۳۵ ». رک : روی. ۴ - مراد « روین دز » است رک : روین دز.

۵ - پسر (کشته کبر) چون بیل مت اندر آمد، صدمتی که اگر کوه روین بودی

از جای بر کنندی » « گلستان ۵۰ ». ۶ - رک : روینه تن. ۷ - رک : روینه

خم ، و نه خم. ۸ - رک : روینه دز. ۹ - ... اسفنديار رفت و روین دز بستد... .

و غنیمتها بسیار آورد چنانکه قسم آن معروف است. » « فارسانه ابنالبلخي ۵۱ » .

۱۰ - رک : روین تن.

* رویدن - بضم اول وفتح پنجم، - دستن (هم.) : نسخه کردن، بالین:

بزرگی باید بخشندگی کن که دانه نا یافتانی بروید.

« گلستان ۴۱ ».

(برهان قاضی) (۱۳۸۶).

روین خم است که کوس و نقاره بزرگ باشد . روینه (۱) دز^۲ = معنی روین دز است که نام قلمهای باشد از نوران .	روین تن است که لقب اسندیار = وکنایه از معدن باشد . روینه (۱) خم^۱ = بفتح لون معنی
---	---

یان بیست و دوم

در رأی بی نقطه با ها مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

د ه انجم - بروزن سراجام ، معنی زاد و راحله و اسباب سفر باشد از مرکب وغیره، وبضم کویند به معنی مرکب است مطلقاًچه معنی انجام بتهاب رسانده و با آخر آورده است و مرکب راه را بنهایت میرساند پس این معنی بهتر باشد . و بمعنی پیک وقاده هم آمده است .

د ه انجم روحانی - کنایه از برآست که مرکب سواری شب مرراج یعنی صفات الله علیه باشد (۲) - و نفس مطمئنه را بین کویند .

د ه آورد^۷ - بفتح اول بمعنی راه آورد است که سوغات و هرجیز که کسی لذتی بیاید و برای کسی بیاورد (۳) اگر همه چندیست از نظم و لش باشد آنرا بعریبی عرضه کویند ، و راه آور بحذف دال ابعدهم گفته‌اند .

د ه افتادن - کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد . و بمعنی زبان و نصان رسیدن هم گفته‌اند .

د ه رهام - بضم اول بروزن غلام ، لمپیس گودرز است که در جنگ دوازده رخ بلزمارا کشت (۴) - و بکسر اول در عربی باران قطراً ریزه را گویند که فرم باران باشد (۵) .

(۱) چشم : روینه . (۲) چک ، چشن : سلم . (۳) چشم : بیاره .

۱ - رک : روین خم ! وینه خم . ۴ - رک : روین دز .

۴ - رک : راه . ۴ - رک : راهب ، ورہان . ۰ - در شاهنامه رهم

بتشدید دوم آمده :

به پنجم چو رهم گودرز بود
رک : شاهنامه بیخ ج ۵ من ۱۲۳۷-۳۸ . ۶ - رهمه بکسر اول ، بارانست همیعت است و جمع آن رهم بر وزن عنبر و رهم بروزن جبار می‌آید « شرح قاموس » . ۷ - رک : راه آورد .

* **رها** - بفتح اول از : ره (رهیدن) + ا (صفت مشبه) [رک : رهیدن ، رستن] : آزاد شده ، خلاص شده - رها کردن ، اجازه دادن ، یله کردن ، گذاشتن : « آهنگه خدعتش (بکی از بزرگان) کردم ، دریام رها نکرد و جفا کرد » « گلستان » ۳۹ .

رهشة^۰ - بفتح أول و ثالث بر وزن رهش، ارده را گویند و آن کنجد آساکرده است که با عمل و شیره و دوشاب خورند.

رهشی^۱ - بر وزن وحشی، معنی رهش باشد که ارده کنجد است و آن گرم و نر و غلظیت بود.

ره گشای - باکاف فارسی بر وزن ره نمای، نام روزه‌فدهم از ماههای ملکی بزدجردی باشد.

ره گوی - باکاف فارسی بروزن معروی، مطروب و خوانده و خنباگر و نفمه سرای است (۴).

ره نشین^۲ - کتابه از گذای سر راه باشد و مردم غرب بیخان و مان و مسافر و قاصدی که بیوسته در راه باشد - و زد و قطاع الطريق و باج ستارا نیز گویند.

ره نورد^۳ - با نون و واو بر وزن هرزه گرد، معنی اسب باشد خصوصاً - ورونه را نیز گویند عموماً که بتندی و جلدی و اشتتم برآه رو دخواه انسان باشد و خواه حیوان دیگر - و هر چیزی که راه را درهم نورد و بیچد و غلطید و کتابه از گذا و گذای کننده هم هست.

ره هو - بضم أول و ثالثي براو و سیده،

رهاوی - بروزن ساواي ، نام مقامي است از موسیقی^۵.

رهبان - بضم أول و باي ابعد (۱) بالف کشیده بروزن بهتان ، زائد ویرهیز کارباد و وجه نسیه‌اش محافظت کننده نیکي و سیرت نیك باشد چه ره بمعنی نیك (۲) و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه (۳) باغبان و گلهبان و امثال آن^۴ - و بفتح أول خداوند راه .

رهبر^۵ - بروزن شهر، معنی دليل و برهان باشد.

ره جامه دران - بکسر ثانی، صون است از جنبهات نکیای چنگی . گویند این سوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها بردن پاره یاره گردیده و مدھوش گردیده .

رهروان ازیل - کتابه از طالبان حق و سالان دین باشد .

رهروان سحر - بکسر تون، کتابه از سالان شب زنده دار است .

رهروان گردون - کتابه از سبعه سیاره است که هفت کوک منعجه باشد .

ره شاه - با شين نقطه دار بر وزن در کاه، معنی شاهراء است که راه گشاده و بزرگ باشد .

(۱) چك : وبا . (۲) چك : بیکی . (۳) چك : چنپیه .

(۴) خم ۱ : - است .

۹ - قن : راهوی . (۵) ره (ترسیدن) و رهبة (ترس از خدا) ، راهب (پارسای ترسیابان) رک : دزی ج ۱ م ۵۶۲ ، جمع رهبان ، رهایین و رهابن و رهبانون است و بیز رهبان خود جمع راهب آید .

۶ - از : ره (مخفف راه) + بر (بر الله) بمعنی رهنا ، هادی :

اه گمره خیره چون گرفتني

« ناصر خسرو بلطفی ۱۰۵ »

بعنی برهان از دسانیر است و رهبر خردی، معنی «برهان عقلی» لیز معمول است . رک: فرهنگ دسانیر ۲۴۸ .

۷ - رهن^۶ - رهن (فر) « لک ۲ م ۱۸۷ » ، و رک : رهشی .

۸ - رک : رهش .

۹ - مخفف « راه نشین » (ه.م.) .

۱۰ - از : ره (راه) + نورد (نوردده) .

رهوو = بروزن شهر ، مخفف رهوار است که اسب خوش راه باشد .
وهی^۱ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی، رولده^۲ - و غلام و بنده و چاکر^۳ باشد - و بمعنی این کس هم هست^۴ .
وهيدن^۵ = بر وزن رسیدن، بمعنی خلاص شدن و بجات یافتن باشد .

نام کوهی است در سراندیب . گویند آدم صفر چون از بهشت بر آمد بآن کوه افتاد - و طرز دروش و قاعده و قاولورا بیز گویند . وی و نشان و سیاهی از دور را بیز گفته اند : و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است .

رهو ار = بروزن رفتار، مرکب رولده فراخ کام و خوش راه را گویند .

بيان یست و سیم

در رای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و یك لغت و کنایت

هم تراع شدجه هر یك میخواستند بنام خود کنند .
 بزرگان آن زمان برای دفع تراع شهر را بنام ری واصل شهرها بنام راز کردند و حالا بیز شهرها ری میگویند و اهل شهر را رازی - و بزبان فرنگیکی پادشاه را گویند^۶ .

ری = بفتح اول و سکون ثانی، نام شهری است در عراق^۷ - و نام پادشاه زاده ای هم بود .
 گویند اورا برادری بود «راز» نام داشت . هردو باافق شهری بنا کرده . در نسیمه آن ایثارا با

۱ - از : ره (رام) + ای (نیت) . ۴ - پهلوی rasík «اشق و هوشمن» .^۸

۴ - مراد (اینحاب) و (بنده) است در اصطلاح امروز . گوینده یا لوئسته در قدیم از خود بلطف (رهی) تبیر میکردند :

پیرهیزی از درد سر و ذکر ای ،
 اگرچه همی را توکستر نوازی
 من ایندونجو بلزم کهزی تو شتابم
 منوجهری دامغانی .^۹

۴ - از : ره + (یدن پسورد مصدری) - دستن (بفتح اول) (م . م .)

۰ - پارسی باستان - Ragsta، اوستا Raghâ، یونانی Rai، سریانی Rai، ارمنی Rajha، پهلوی Rajišh， Râk، Râgh، Râg، Re با جزء آخر معنی در جاپ ری آمده و محتملبا بخطه و ناحیه مزبور اطلاق میشده . در پارسی میانه Bîth Râzîqâyê ik، ارمنی Razhik، یونانی Razex، Razakén، سریانی Razik، رازیک . رک: مارکوارت . ایرانشهر^{۱۰} ۱۲۲: مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر .^{۱۱} ۶ - لاتینی roi (پادشاه) .^{۱۲}

* ریال - بکسر اول ، اصلا اسپایانی Real بمعنی لنوى شاهی (فرانسوی royal) ، و آن مسکوکات نقره اطلاق میشد ، معرب آن هم «رمال» **نفس** . این کلمه از زمان سلط اسپایان و پرتغالیان در خلیج فارس و مراده ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده . اکنون واحد پول نقره ایران معادل صد بینار - پک قران - عشر پک نومان است .

لیز گویند که از شیر گوستند بزرگ هر سوکه باشد.

ریچاله^۰ - بروزن قیفال، به معنی ریچار است که مربای دوشهای - و آبجه از شیر و مات گوستند وغیره بزند.

ریچاله^۱ - با لام بر وزن بیچاره، به معنی ریچال است که مربای دوشهای باشد.

ریحان قاتاری - بکرنون، به معنی خوش نظر است و آبرآ برتر کی فلنه گویند.

ریحان داود - رستنی باشد که آغا مرزگوش خوانند، و بهمی آذان الفار گویند.

ریحان زرد - کتابه از شعاع آفتاب است.

ریخ^۲ - بکر اول بر وزن سیخ، فضله اسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد.

ریخین^۴ - بروزن پیش بین، چیزی باشد سیاه و بسیار ترش که آنرا از آرد میده و شیر گوستنساز للویمری کجح خوانند بضم کاف و سکون با دهای حلی.

ریختنی^۹ - بر وزن بیختنی، کتابه از شثار باشد اعم از کل وزر و مانند آن.

ریباس^۱ = باقای مجهول و بای ابجد بر وزن گیلاس، رستنی باشد خودروی و مردم آراخورند. علم آن میخوشن است وظایت نازک میشود و آرا ریواس هم میگویند.

ریبلد - بفتح اول و بای ابجد و سکون تابی دلال بی نقطه، نام صحرابی است که جنگه دوازده رخ که بیازده رخ مشهور است میان ایرانی و تورانی در آنجا واقع شد.

ریتافج^۳ - بالاول بنانی رسیده و فوقائی بالف کشیده و نون مفتوح بجه زده، به معنی رایتیج است که نوعی از صنع درخت سنوب ر باشد.

ریته - بفتح فوقائی بر وزن رسنه، بل درختی است در هندستان شبیه بمندق لیکن کوچکتر از آن باشد. آنرا در آب کنند و دست بر آن زند تابیک آید. سرومی ولبان خصوصاً ایرانیته بدان خوبند.

ریتیانج^۳ - با نهانی و جیم بروزن میستاند، سرطان حجری است، و آن سنگی است مانند سلطان. طبیت آن سرد است در دوم؛ و پسند گویند نوعی از سلطان دریابی باشد.

ریچار^۴ - با جیم فلرسی بر وزن دیدار، مطلع مربا را گویند عموماً در میانی که از دو شاب پخته باشند خصوصاً - و هر چیز را

۱ - ریواس - (ه.م.) - ریواج (ه.م.) - ریوچ (ه.م.) - ریوز (ه.م.)
rhubarbe groseille (فر) « دزی ج ۱ ص ۵۷۴ » (۲). و آن نوعی از ریبد (ه.م.) است که در شاط طوط وشن زار روید ودم بر گشته ای آن بسیار ضخیم گردد و با آن مربا و شربت سازند. « کل گلاب ۴۷۴ » - ۴ - رایتیج - راینچ.
۴ - مصحف « ریتانج »، رک: ریان، اوریان.

عرب آن ریصار (ورسال) جمع رواصیر. دزی (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا *conserve* ترجمه کرده است، درینجا الجواهر ذیل رواصیر آمده: آبها از بقولدر آب طبخ کنند و روغن و ترشی ها و ادویه حاره بر آن افزایند.

۶ - ریچار - ریچار (ه.م.) - ۷ - ریخ، وریشوک در لحجه « گنابادی » - ۸ - ریچار (ه.م.) - ریچار (ه.م.).

ویتو رک: ریخ، ریخن. **۹** - ریخین (ه.م.). - از: ریختن + ای (لیافت).

بچه در صفحه ۹۸۷

مردی هم بوده است^۳ - و بجای حرف اول زای نفعه دار (۲) هم بنظرآمده است.

ریدگان^۴ - بر وزن کردکان . غلام پیشکان و پسر کاراگویند . *

ریفیز - بکسر اول و سکون ثانی مجھول وزای نفعه دار ، جزء ویمانه - و صفت - و کام و هوا و مراد^۵ - و رحمت باشد^۶ - و خرده وریزه را نیز گویند^۷ - وامر بریختن هم متین بریز^۸ .

ریفیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای فلرمی ، زمین پشتنه پاشد^۹ - و کام و مراد مقبول باشد^{۱۰} : وفتح اول بیز کفته اند . و لام

ریپختر - با ثانی مجھول بروزن دیگر، نوعی از پازهر باشد و مغرب آن فاذهر است.

ریپخن^{۱۱} - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون ، آدمی و حیوانات دیگر که اهل و شکم دو داشته باشد و آلوهه کاری کند.

ریپخیز - بکسر اول و نالث بروزن بی چیز، جویی که کاوآهن را بر آن نص کنند و آرا برخیش بندند بجهت زمین شیار کردن .

ریدلک^{۱۲} - بکسر اول وفتح دار ابجد(۱۳) بروزن زیرا ، پس ان امرد بی ریش و غلامان ترک مقبول باشد^{۱۴} : وفتح اول بیز کفته اند . و لام

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : - نفعه دار .

* - از : ریخ (۴م.) + ان (ین بست) [رکه: ریمن] . * - بله‌لوی *rītak* (پسر ، غلام جوان) «اوتو لا ۴۴۳۰» ، قس : گیلکی *rey* و مازندرانی *rīkā* (پسر) (۴م.) .

* - ویدکان خواب نادینه مضاف ، اندر مضاف مرگیان داغ ناگردد قطار اندر قطار .

فرخی سیستانی ۱۷۹ .

* - ظ ، مراد «ریدک خوش آزو» فهرمان رسالته بله‌لوی «خر و قبادان و ریدک وی» است . رک : رسالته مزبور ترجمه و طبع اوتوالا . پارس س ۱۲ و رسالته مزبور ترجمه نگارته در مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ (۱۳۴۲) س ۱۴۵ . * - جمع : ریدک (۴م.) .

* - ریز (۴م.) . * - رک : ریزی بیز . * - رک : ریختن .

* - اورنامای *rīz* (ریگه درشت) رک . اورمان ۱۲۵ .

* - **ریدن** - بکسر اول وفتح سوم - ریتن (۴م.) ، اوستا ریشة - *raec-* *riyan* هندی باستان ریشة - *re-* *riyati* (آزاد کذاشتن ، دواشن) ، کردی *ritin* ، استی *lün* *liyun* بلوجی *riyagh* «اشق ۶۳۹» ورک : هویشان ایشان ، گیلکی *reen* : نخله شکم کردن ، فنای حاجت کردن ، نفوط کردن .

بنیه از صفحه ۹۸۶

* **ریختن**- بکسر اول وفتح جهلم ، از : ریخ + ن (پسون مصدری) ، اوستا ریشة *raecayat* ، *raec-* (پیرون ریختن) ، بله‌لوی *rextan* ، *re-* *liquâre* ، لاینی *litanem* ، هندی باستان ریشة *rec-* (فقط بمعنی واگذار کردن ، تخلیه کردن) [قس : پارسی کریختن] وارمنی *lkanem* (زرك کردن ، دها کردن) ، کردی *rētin* (پیرون ریختن) ، استی *lējun* ، *lējun* (دویدن ، فرار کردن) ، بلوجی *rishagh* ، *rēcag* ، *am* *varcik* ، *am* *varciz* (خته شدن) «اشق ۶۳۸» روان کردن ، جاری کردن مایع در ظرف با محلی - دور انداختن - پاشیدن - افکنیدن - پراکنده کردن - تلاز کردن .

ماضی و بین و نجاست کردن باشد .
ریستن - بروزن زستن، فروزقتن نجاست
 پاچون و امثال آن باشد . و معنی موییدن و توجه
 کردن هم هست ^۱ - و مخفف گرستن و کرمه
 کردن بود ^۲ - و بین و نجاست کردن را نیز
 گویند ^۳ .

ریسی - با اول بنای مجهول رسیده
 و ثالث بتحانی کشیده ، نام نوعی از الکور
 است .

ریسیدن ^۴ - بروزن لیسیدن ، رشن
 پنه و غاثن پشم و ابریشم و امثال آن باشد .

ریش - بر وزن کیش ، معروف است
 که (۱) عربان لعیه گویند ^۵ - و عربی پر مغارا
 خواند ^۶ - و با نای مجهول ، جراحت ^۷ -
 و شوربای هریه را گویند پیش از کفعه زدن ^۸ .
ریش بدوغ سفید گردان - کتابه

از مردم بعقل و کبکه کم تجربه باشد ^۹ .

و آرزو و هوا دهون را بیز گفتند ^{۱۰} .
ریژلک - بکسر اول وفتح زای فارسی
 بر وزن شیشک ، حیان و کناه کردن و از جای
 فرد لغزیدن باشد .
ریزه سیاهین - کتابه از ستارگان
 باشد .

ریزی بیریز - یعنی رحمتی بکن ،
 چه روز بعضی رحمت هم آمده است ^{۱۱} .

ریس - بکسر اول و سکون ثانی و مین
 بی نقطه ، غصب و قهر و خشم را گویند - و با نای
 مجهول ، شوربای غلیظی که بر بالای شله پولاد
 و کشکاک و امثال آن ریزند ^{۱۲} - و هریه و حلیم
 را بیز گفته اند لیکن قبل از آنکه یافته شود ،
 بعضی هنوز آبکی باشد - و امر بر شن هم هست
 یعنی برس ^{۱۳} - و بفتح اول در عربی خرامیدرا
 گویند ^{۱۴} .

ریست - بروزن زست ، یعنی رید که

(۱) چک: و .

۱ - ریز (ه.م.) «ریز» معمولاً با «کام» آید و ریزو کام یا ریزو کام گویند :
 دیدی تو ریزو کام بدو اندرون بسی
 با ریدکان مطروب بودی بفر و زرب .

رود کی سرفندی (لغت فرنگی) ^{۱۵} .
بهولت شناخته میشود که همان سندی *rēzh* (میل ، شهوت) است و بیز در سندی مصلدر
rēzh (دومت داشتن) آمده .

Hennig, Sogdian loan - words... , BSOS.,X, 1,p.99.

۴ - یعنی فیض (عر) مناسب ترماید .
 است . رکه : لغت نامه . ^۴ - آب رسی یعنی آبجلو معمول
 اول ، خرامیدن ^۵ منتهی الارب . ^۶ - در پهلوی ریستن - رسته یعنی مرده «یشتها
 ۲۳۲» رک : رستاخیز . ^۷ - رک : گرستن . ^۸ - رک : ریدن .
 ۹ - رک : رشتان . ^{۱۰} - پهلوی *reshak* (لحید) (مو) . کردی *rēshak*

(لحید) ، افغانی *zhīra* (از) ، *zhīre* ، استی *rīzha* (**rīzha*) .
rēghish ، *rīxī* ، *rēkh* ، *rīxī* ، *rēshak* (زخم ، جراحت) از *rīzha* (زخم) و *rēghish* (ملح)
 بدست جوان در او ققاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت «گلستان ۱۱۷» .
raeshah (زخم ، جراحت) از *rīzha* ، *raesh* (مجروح کردن) ، پهلوی *resh* ،
 هندی باستان ریش - *rēshat* ، *rēsh* (زخمی شدن) ، کردی و پلوچی *rīsh* (زخم)
 «اسنف ۶۴۱» : «صلحت الدین ازین پیش ریش دروشن را بعلامت خراشیدن » «گلستان ۳۹» .
 ۱۲ - رس (ه.م.) .
 ۱۳ - مصدر است یعنی عمر را بساخت کنرا بین .

یا ابریشم باشد که از جاما و چیزها بیاورند - و آبجه از درخت درزین خاک باشد - و نام مرضی است که آنرا عرق بدی گویند .

ریشیدان - بروزن پیچیدن، فروریختن چیزی باشد در چیزی .

ریشیده^۴ - بر وزن پیچیده، رسته دستار باشد - و معنی رنگ بهشت و رنگ هماده بود - ویرنیان منقش را نیز گویند - و نام یکی از بادشاھان هند هم بوده است - و معنی رخشنده و روشن هم هست - وبا نام مجهول، ریش و زخم شده را گویند .

ریخ - بروزن نیخ ، مخفف آرین است که نفرت و عداوت و کینه باشد ^۵ - وبا نام مجهول، معنی راغمات ^۶ که دامن کوه بجای سحرا باشد ^۷ .

ریقال - باعین نقطه دار بروزن قیقال ، نفتح و کنکول را گویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است ^۸ .

ریک - بکراول و سکون نامی و کاف، معنی ای ریک بخت باشد و در عربی وحک گویند ^۹ - و باکاف قارسی بروزن دیگر معروف (۱۰) و عربان دمل خوانند - و کنایت از ذره هم هست - و معنی بخت و طالع نیز گفته اند -

ریش خوک - با نام مجهول ، نام مرضی وعلتی است که بعربی خنازیر گویند .

ریش قاضی - معروف است ^۹ - ولئن را نیز گویند که بریشه با کدوی شراب بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته شود گوش آن لته را که آویخته و پسراب ارشده و قطره قطره شراب از آن میگذیرد باشد لیزرسن قاضی گویند .

ریش گاو - با نام معروف ، مردم ابله واحمق وطامع وصاحب آزو باشد . گویند شخص پسرخود را گفت که «هر کس ریش گاو بوده ای » پسر گفت: «کدام است ریش گاو » کفت : «آنکه هر صبح از خانه برآید با خود گردید کتبی بایام و چنان و چنین کنم . » پسر گفت : « ای پدر ! من همه عمر ریش گاو بودهام . »

ریش گندن - کتابه از نشویش بیاید کشیدن باشد .

ریشممال - با میم بر وزن بیر زال ، دیبوث وی حیبت را گویند .

ریشمالي^۲ - بروزن بیک فالی دیونی دی حیمتی باشد .

ریشه^۳ - بروزن بیشه، نارهای رسائی

(۲) پچ : + است .

۱ - لغة لعنة قاضي (ریش داور) .

۲ - از: ریشممال + (مصدری) .
۳ - پهلوی reshak (مو) (اسشق) ^{۶۴۰} بازند rishk ، پارسی رسک (بکراول اول)
۴ - اوپولا ۴۲۵ .

۵ - اسم مفعول از «ریشیدن» .

۶ - رک: آرین .

۷ - نیز معنی ریخ (ع.م.) است ، و معنی آدمی و جانوری که شتمش روان بود و اسهال داشته باشد و تواند خویشتن را لگهدارد - پلید . در گتابادی ریخوک «گتابادی» .

۸ - رک: زیقال .

۹ - «ازین تغیر واضح میشود که مؤلف ظاهرآ «ریک» (بفتح اول) عربی را «ریک» خوانده و آنرا فارسی تصور کرده «محمد قزوینی» . مؤلف

در آخر همین ماده با واو هم نقل کرده .

۱۰ - یعنی شن لرمی که از تفت سنگریزه ها حاصل شده ، سنگریزه «لائم الاطباء» . و آن در انتی rig (گردوغبار) دك . است ^{۱۳۲} ، کردی

rik و rig ، افغانی reg ، بلوجی rek و rek ، پارسی باستان - raika * آمده . رک: اشق

و حوبسان ۶۴۲ ، اشکانی reg (مل) «گربرسن ^{۹۲} » ، سکلکی rig .

ریم^۱ - بروزن میم ، چر کی باشد که از جراحت برود .

رینا^۲ - یونانی، حیوانی است که آنرا بفلوسی کر گدن خوانند و گوندشاخی برسیانی دارند .

ریماز^۳ - بر وزن شیراز ، نوعی از جامه الطیب بود و آنرا کیمیا باکاف فلزی هم گویند .

ریم آهن^۴ - چرک و کثافت آهن باشد که در وقت کداخلن در گوره میخاند و هنگام بتک زدن از آن میریزد .

ریم آهنج^۵ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی ریم آهنج است که بین خرغول باشد ، و آن چر که وریم زخم را پاک کرد و ریم آهنج مغرب آست .

ریمز^۶ - بکراول و قتح ثالث و سکون ثانی وزای نقطعه دار ، بمعنی ریماز است که نوعی از جامه باشد .

ریمسعت - با سین و عین بین نقطعه بر وزن بیزحمت ، بلطف سریانی دوایی است که آنرا بعنی سعد گوندوبتر که طلاق خوانند . گرم است دراول دودیم ، و بمعنی گویند بولانی است .

ریهن - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی دونون ، معیل و مکار و دغا باز و کینهور باشد .^۷

و بمعنی بیک بخت هم حت که عربان و بعک خوانند^۸ : و باین معنی بجای حرف اول واویز آمده است .

ریکا^۹ - بروزن زیبا ، مطلوب و محبوب و مشوق باشد .

ریکاشه^{۱۰} - با نای مجہول و سین بین نقطه بروزن بیجاده ، بزبان اهل مرخواریست کلائز اکویند و بعریبی فند خوانند .

ریکاشه^{۱۱} - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی ریکاشه است که خاریشت کلائز نیرانداز باشد .

ریگ روان - بکسر کاف فارسی ، ریک است که در جانب جنوب میباشد و بیوسته روان است . گویند آن ریک تمام نقره است و هرجشمه که از آن بر می آید آ بش با سیمات آیغه باشد آب بیر بالاویماب درزبر و هر حیوانیک از آن آب بخورد فی الحال بمیرد .

ریگ ریگ - کنایه از ذره ذره باشد .

ریگ زاده - بمعنی ماهی سقنقور است^{۱۲} ، و آن جاوریست شبیه به ماهی و بیوسته در ریک میباشد .

ریلو - با لام بروزن بیکو ، اشخار و قلبنا باشد ، و بمعنی گویند ریلو شنجار است ، و آن رستنی باشد که بر گک آن سیاه و بیخش سطربود .^{۱۳} الل اعلم .

(۱) چشم : ریکاشه .

۱ - رک: ^۹ صفحه قبل . ۴ - رک: رایکا . ۴ - رکاشه(ه.م.) . - رکاشه = رکاشه .

۴ - ریکاشه (ه.م.) . ۵ - رک : سقنقور . ۶ - شکل پهلوی ^{۱۴} -

بلوجی ^{۱۵} دهیشان ^{۱۶} رک : ریم آهن ، ریم آهنج ، ریمن ، ریمه . ۷ - مصحف و مخفف یونانی ^{۱۷} Rinō_kerōs [یونی شاخ (دار)] [کر گدن فر هنگ یونانی - انگلیسی لیدل راسکات] .

۸ - رک : ریمز . ۹ - رک : ریم . ۱۰ - رک : ریماز . ۱۱ - هرن

«ریمن» باین معنی را با دریو (ه.م.) و فریوان «هریشه دانسته» ^{۱۸} اسنف ۶۴۳ :

چو هنگام عایم زی معزم
بنک خیزند نیانان ریمن .

^{۱۹} منوچری دامغانی ۵۸ .

(برهان قاطع) ۱۷۹

١٢

ریو جام - با هم بروزن یک نام +
یعنی بطلان شهوت است و آن بازی استادن باشد
از کس لذات مطلقاً .

ری و قاف - بمعنی قاف و دال است
که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گویند
و کارهای عبث باشد - و قول و دلیل را نیز
گویند.

ریو نجو ۱۰ بکر اول و سکون ثانی
مجھول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم
بیاو زده ، بمعنی دیوک است که بحری ارضه
گوشت :

ریو نجه ۱۱ - بکسر اول و سکون نانی
مبجول دفتح واد و نون ساکن وجیم مفتح ،
بعنی ریو بجو است که ارضه باشد . و آن کرمی
است که بشمنه را خامی کند .

ریوند ۱۳ - بکسر
اول و سکون ثانی و فتح
نائل و نون و دال هر دو
ساکن ، دارویی است
معروف که اسماه آورد ۱۳
یعنی راوند گویند ۱۴

رہل

و بکر اول مخفف اهرمین است ^۹ که راه
نماینده بدیها و شیطان باشد - و محیل و مکار را
بیز کفته‌اند - و اسب را هم میگویند - و بمعنی
پیش هم هست که تقیض دختر باشد ^۴ - و بکسر
اول و نالث بروزن چر کن ، زخمی را گویند که
بیوسته از آن چرک و ریم آید ^۳ و این یون هم
همچو یون چر کن است که در آنجا در آخر چرک
ودراینجا در آخر ریم افزوده‌اند نه لون اصل کله.
ریمه ^۴ - بروزن نیمه ، چرک کنج چشم
ومیان مز کانها باشد .

ریلو - بکراول و سکون نای مجھوں
دواو، بمعنی مکروحیله و تزویر و فرب پاشد۔
ونام پسر کی کاؤس هم ہست کہ داماد طوس بود
و برداشت فرود بن سیاوش کشته شد۔

ریواج ^۷ - با نانی مجهول و چشم، بر وزن و معنی ریواس است که رستنی میخوش نازک خودرو باشد.

ریواز - بروزن شیراز، معنی عدالت
باشد و آن درستی افعال است و وضع هرجیز در
موضع لایق.

ریواج است که درستی مشهور باشد - و یعنی روابط و نفاق - و فربیت و افون هم آمده

۹ - رک: اهرمن: ۴ - قس: ریکا ، رایکا . ۴ - هرن شکل پهلوی
 rēmanīh، rēman را هم ریشه *rae* اوستایی و زیدن فارسی داشته « اسنون ۲۳۹ » وجود
 میرساند که کلمه از: ریم + ان (= بن بست) ترکیب شده لظیف: رشکن ، ریخن ،
 lēp_rēp_rip_rip (حبله) (از ریشه *rip* - هندی باستان - *rip*) چر کن.
 ۹ - رک: ریم . ۶ - رک: فیثیان . ۶ - رک: س. نواد و سه مقدمه: دوسته (!) .
 کول زدن) قس: فیثیان .

١٢ - رکه: دیامن
غیره در صفحه ۱۹۲

ها ، بمعنی خاک شور و شوره باشد - و بمعنی افتادگی و بیمارگی هم آمدہ است .

رویها فیدن = بروزن پیچانیدن ^۴ بمعنی ویران کردن باشد .

رویها نیده ^۶ = بروزن پیچانیده ، بمعنی خراب کرده ، و ویران ساخته .

رویهقان = بفتح اول و ثالث و قاف بروزن خسiran ، بلطف بضم از عربان زضران باشد و آن معروف است .

رویهه ^۷ = بکسر اول بر وزن شبهه ، پادشاه را کوبند .

رویهیدان = بر وزن پیچیدن ، بمعنی افتادن باشد مطلقاً - و خاک ترم از جایی رسختن را نیز کوبند ^۸ .

رویهیله ^۹ = بر وزن پیچیده ، بمعنی افتاده - و خاک ترم از جایی رسخته و ویران شده باشد .

روینه خم ^{۱۰} = بضم اول و کسر ثالی ، بمعنی روینه خم است که کوس و دمامه و نقاره بزرگ باشد .

رومیز ^۱ = بر وزن پیش خیز ، این لغت را در چند فرهنگ سروری و سرمه علمی بعد از واو نای فرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو و بون آمدہ است و آنچه بر کوش هم خورده قول آخر است ، اذ اعلم ، و نام پرس کیاوس داماد طوس باشد و اودر جنگ ک پشن بر دست برادران پیران و سه کشته شد و بعضی گویند بر دست فرود پرسیاوشن .

رومیوه ^۲ = بروزن میوه ، مخفف گریبوه است که کوه کوچک و پسته بزرگ باشد ^۳ - و نام پرس کیاوس است که بدت فرود کشته شد ^۴ - و بمعنی مکر و فرب و حیله و افسون هم آمده است ^۵ . و زبان علمی اهل هندنام رو دخانه است که آنرا فردیه میگویند .

رومیوح ^۶ = بکسر اول و سکون نای و نالث بفتحتای (۱) رسیده و بضم زده بمعنی رویاس است که رستنی میغوش خودرو باشد .

رومیز = با زای نقطهدار ، بروزن و معنی رومیوح است که رویاس باشد ^۶ - و مکر و حیله و روی را نیز کوبند ^۷ .

رومیه = بکسر اول و سکون نای و ظهور

(۱) چک : به با : چش : بیانی حلی .

۹ - در باره این کلمه در من لود و سه مقدمه توضیح داده شده ، بدایم رجوع شود .

۱۰ - رک : گریبوه . ^۴ - رک : رومیوه . ^۴ - رک : رومیز (ه.م.) - رومیس (ه.م.) .

۱۱ - رومیس (ه.م.) = رومیوح (ه.م.) . ^۶ - اسم مفعول از « رومیان » .

۱۲ - رک : ری . ^۸ - قس : رسختن ، رسیدن . ^۹ - اسم مفعول از « رسیدن » .

۱۰ - رک : روین خم روینه خم .

بنیه از صفحه ۹۹۱

۱۴ - **Rheum officinalis** از نیره : مرشك ها ، دارای ساقه زیرینی که بواسطه

سمخ های مخصوص از مرسلی قوی دارد و آنرا خشک و نرم کرده بنار میبرند . « کل گلاب ۲۷۳

۴۷۴ - رک : راولد .

گفتار یازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای نقطه دار با حروف تبعی
مبتنی بر هیجده^(۱) بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و بک
لفت و کنایت

بیان اول

در زای نقطه دار با الف مشتمل بر هشتاد و نه لفت و کنایت

خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زندگ که آن باد از دهان او بادسا بجهد.	* زاب ^۱ - بروزن باب، معنی صفت باشد و صفات جمع آئست.
زابگر ^۲ - یا کاف فارسی، بر وزن معنی زابفر است و آنرا زبلخ بیز گویند.	زابا ^۳ - بروزن بابا، بلطف زنسویا زند ^(۲) زد و طلا وزر سرخ باشد.
زابل - بنم ثالث بر وزن کابل، نام ولایت سیستان است ^(۳) - ولام قومی و جماعتی هم	زابفر ^۴ - بسکون نالک و غین نقطه دار مضموم برای بی نقطه زده آن باشد که کسی دهان

(۱) چک : هزده (هزده). (۲) چک : زند و بیازند.

* ز - حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی (ابت) و حرف هفتم از ابیض، و آنرا «زاء» و برای تخصیص «زای هزو» و «زای منقوطه» و «زای معجمه» کویند و در حساب جمل هفت گیرند. این حرف به «ج»، «ج»، «غ» و «من» بدل شود (رکه: سیم دیباچه مؤلف).

۱ - از دستایر و «زاییده» معنی موصوف! «فرهنگ دستایر» ۴۴۸ ص ۴۴۷.

۲ - هر dâbâ، zâbâ (رکه: دابا)، پهلوی ZAB، زر یونانیک ۸۳ و ۹۰۸.

۳ - زابکر - زبفر (ه.م.). ۴ - زابفر (ه.م.). ۰ - پهلوی

Zâvulêstân، نام آن از نام قبیله Zâvul از هونهای سفید (هبتالیان) که این ناحیه را در قرن پنجم میلادی اشغال کردند، مأمور خود است (مارکوارت. شهرستانهای ایرانشهر ۸۸-۸۹؛ غزیین و آن ناحیت ها که بدیویوسته است همه را بابلستان بازخوانند). (حدودهالام ۶۶) رکه: زاول.

که نهیش بشه باشد ^{۱۰} - و معنی فرزند آدمی و کره تو زاییده شده از اسب و خر و غیره نیز آمده است ^{۱۱} - و معنی زاییدن ^{۱۲} - و ماضی زاییدن هم هست بعنی زایید ^{۱۳} - و معنی سن سال هم کفته اند لهذا مردم سالخورده را بیز «بزاد برآمده» خوانند - و در عربی توشہ راه را گویند ^{۱۴}.

زاد خو ^{۱۵} - با خای نقطه دار (۱) بر وزن نازبو ، بیز فرتوت سالخورده واگویند.

زادخور ^{۱۶} - با اوام مدوله و سکون رای قرشت ، معنی زادخواست که بیرسالخورد فرتوت باشد و باین معنی بحذف اوام مدوله کفته اند که «زاد خر» باشد.

زادخوست ^{۱۷} - با اوام معروف بر وزن نازبیوست ، معنی زادخور است که بیرسال خورده باشد - و شخصی را نیز کفته اند که چیزی کم خورد و ضعیف و نجیف و نانوان شده باشد - و شخصی را نیز گویند که هر چه دارد صرف کند .

زاد سرو - مخفف آزاد سرو است ^{۱۸} .
که سرو آزاد باشد .

ست - و نام شباهیت از موسیقی .
زاییدن ^۱ - بروزن خواهیدن ، به عنی موصوف شدن باشد بصفتی از صفات .

زاج - بر وزن باج ، معرب زاگ ^۲ است ^۳ ، و آن جوهري باشد کانی شیوه بنمک ^۴ . وزن نوزاییده را بیزنا هفت روز زاج گویند ^۵ : و باین معنی با جیم فارسي هم آمده است .

زاج سور ^۶ - بسکون جیم ، نام شادی و چشم و سوری باشد که در هنگام زاییدن زنان و ایام ولادت گشند .

زاجه ^۷ - بر وزن یاجه ، به عنی دوم زاج است که زن نوزاییده باشد ^۸ و با جیم ابجد بیز درست است .

راخیل - بر وزن داخل ، نام درخت زقوم است ، و بیجای خای نقطه دار جیم هم کفته اند ولیکن به عنی درخت آک . اللہ اعلم .

راخورش ^۹ - مخفف زار خودش است به معنی زیلکه طعام اندک خورد و کم خور باشد و عرب آترنا قین ^{۱۰} گویند باقاف و نای قرشت بر وزن کشیں .

زاد - بر وزن باد . مخفف آزاد است

(۱) چک: با خا .

۱ - رک: زاب . ۴ - رک: زاگه ، زاخ . ۴ - رک: نفس .

۴ - در اروپايی قرونوسطي Ouitriouli و بفرانسوی vitrioli لکلر که . تاریخ طبعج ۱ می ۴۴۷ د لک ۲ می ۱۹۳ . ۰ - بلهولی zâkk (دینکرت) . جاب مدن ۷۴۷ - ۷۶۶ از ریشه زا (زادن) - زاجه (ه.م.) (استق ۶۴۵) ، قن: کیلکی zaag (فرزند ، بجه) ،

zaak (کودک) ، طبری zâk (اوlad و احفاد) (atab طبری ۴۰۵) رک: زاج سور . ۶ - رک: زاج ، سور . ۷ - رک: زاج . ۸ - رک: زار خودش .

۹ - (هر) «دقین... مرد کم طعام، با بی طعام، «منتهی الارب» . ۱۰ - رک: آزاد ، زاد سرو ، زاد مرد . ۱۱ - رک: زادن ، زاییدن . ۱۲ - (عر) «زاد ، نوشه : ازاده و تزوید ، نوشه دادن ؛ تزود ، نوشه گرفتن » « منتهی الارب »: اشتیری و گرگی و روماهی در راهی موافقت نمودند ... و با ایشان از زاد و نوشه گردای بیش نبود » سندباد نامه ۴۹ . ۱۳ - مخفف « زاد خور » . ۱۴ - از زاد (سن و سال) + خور (خورده) قن: سالخورده .

۱۵ - لغة به معنی زاد کفته . رک: خوست و رک: زاده خوست . ۱۶ - رک: زاد .

زاده دهن - کتابه از سخن باشد ام از بیک و بد، یعنی هرچه از دهن برآید.
زاده شش روزه - کتابه از هردو جهان و از مخلوقات است.
زاده هریخ - کتابه از آمن است که از آن سینه دمیخ و زنجیر و امثال آنسازند.
زار - بروزن لار، یعنی مکان رویین باشد همچو کلزار و لالزار و غله زار و علف زار - و معنی آبوهی و بیاری هم آمده است ۶ - وضعیف و نجف و خوار و خفیف ۷ - و لalan و گریان - و گریه کردن بوز را بیز کفتاده ۸ - وبا تندید حرف آخر در عربی فرماد زدن و باشکه کردن شیر در لاره را گویند ۹ .
زاراغنگ ۱۰ - باشکن نظهدار بروزن بالانشکه، زمین سخت را گویند. و زمین رسکه بوم رایز کفته اند.
زاراشت ۱۱ - بنم نای فرشت بر وزن

زادشم - بفتح شين فرشت بر وزن چارخم، نام پدر افراسیاب است و معنی گویندام جد افراسیاب است که پدر پدر باشد ۱ .
زادهر د ۲ - با ميم بروزن لاچورد، مخفف آزاد مرد است که جوان مرد و کریم و صاحب همت باشد *.
زادو بود - بایای ابجد بروزن تارویود، کتابه از هست و نیست و نام سرمایه و اسباب و سامان باشد .
زاده ۳ - بروزن ساده، معنی زاد است که فرزند - وزاییده شده وزاییده باشد ۴ .
زاده خاطر - کتابه از نظم و نثر و آنچه زاده طبیعت باشد همچو صوت و کار و عمل .
زاده خوست ۵ - معنی اول زاد خوست باشکه بیز فروتوت سالخورده است.

۱ - نام پدر پشنگ و جد افراسیاب فهرست و لف. ۴ - از: زاد (ه.م.) + مرد. ۳ - اسم مفهول از «زادن». ۴ - میقوب بن محمد بن عمرو بن الیث هم اندرین ماه زاده بود «تاریخ سیستان» ۲۴۵ رک: زاد خوست. ۶ - پسندی است که برای ساختن اسم مکان بکاربرد، در بهلوی *câr* (کلزار)، *gul_câr* (کارزار)، از ریشه چر (چربین) فن: بهلوی *gospand_câr* (چراگاه گویند) رک: اسفا ۲:۱ ص ۱۹۲ و رک: سلد دیباچه مؤلف. ۷ - بهلوی *zâr*، *zar*: رک: اسنف هوشمان ۶۴۷. ۸ - هندی باستان ریشه - *járate*، *jar* (خش خش کردن، سدا کردن) ، افغانی *zharal* (ناله وزاری کردن) ، اسني *zarin*, *zarun* «آواز خواisen» اسنق ۶۴۶، گلکی *garya*] *zâtri* (گریه و زاری). ۹ - (ء) *zâr* (فتح اول و دوم مهموزواری مخفف) باشکه شیر و غرق و باشکه کردن آن و باشکه شتر تو غرق وی «منتنی الاب». ۱۰ - رک: زارغشک، زاراغش، زاراغنگ. ۱۱ - رک: زردشت .
*** زادن** - بفتح سوم، بهلوی *zân*، اوستا *zâlan* (زاییدن، زاییده شدن) «بارتلله ۱۱۵۷»، در فارسی نو *zây* - *zâdhan* بیز رک ۲۵۴ - ۵۵، هندی باستان ریشه *jan*, *jéyaté*، سانسکریت *jâti*، ارمنی *cin* (ولادت)، اونتی *cnamim* (ولادت)، کردی *zâin* (زاییدن)، افغانی *zezh* [édal] *avul* (زاییده شدن)، *zêzh* (تولید کردن)، *zovul* (زاییدن)، اسني *zänäg* (رویین) *zâghb*, *zâyag* (زاییدن)، *zayi*، *zay* - *am* (زاییدن، احداث کردن)، *zâxt* - (پرس) از *zâtik* ۵ ، و خی *yâzh* - *am*، سریکی *am* (زاییدن) اسنق ۶۴۵، رک: زاج، زایجه، زاق، زاقدان، زاد، زه، زعدان، زاییدن «زاییده شدن» ۶۴۶ و زاییدن «ایبلیل فارسی س ۸ و ۱۶»؛ تولد یافتن، متولد شدن، زاییده شدن، پیدا شدن - تولید کردن، فرزند آوردن، پچه پدید آوردن .

کوده بود^۷ و علم بحوم را خوب میدانست. مدتی سافرت کرد و با حکماء مصر و شام و روم و هند صحبت داشت و از ایشان تیریجات و طلسات آموخت و کتابی ساخت بلطف فرس و آنرا ابتناع^۸ نام کرد و هیچکس آنرا نفهمید، با وجود جاماب حکیم که از اکابر حکماء غرس است اکثر لغات آنرا نمیدانست. و او مدعی آن بود که کتاب خدایرها نمی‌فهمد مگر یغمبر و رسول خدای، بعد از آن آنرا تفسیری کرد و زند^۹ نام بهاد و آن تفسیر را تفسیر دیگر صمیمی پیازند^{۱۰}. آخر الامر بیلخ رفت و کتاب را بدین خود دعوت نمود و مجذبه: او آتش برداشت گرفتن و بدروان آتش رفتن بود و کتابت اسب بدو گروید. و کتاب زند و پازند که بزعم فارسیان بوحی بزردشت نازل شده است دریوست دوازده هزار گاو که منتش بطلا و لا جورد بود در قلمه استخمر مدفن ساختند، و بعضی گویند که در زمان ابوشیروان آن کتاب منسخ شد. و گویند زردشت بزیان سرمایی لام ابراهیم یغمبر علیه السلام است^۷ و برآباد دیگر زردشت و برزین^{۱۱} هر دویشوابان ملت ابراهیم علیه السلام بودند. العلم صنده است.

واراج - بر وزن خارج - زرشک را

خاریثت^۱ زردشت باشد و او حکیمی بود از نسل منوچهر و شاگردی افلاطون حکیم کردا^۲. چون علم پیامورت در حدود سیلان در کوهی منزوی شد و برآباد مشغول گشت، و کتابی ساخته او را زند نام نماده. چون سی سال از پادشاهی کتابت بگذشت از کوه بزم آمد و لباس آتش پرستی بر خود مرتب ساخت و تزدکتاب رفت و دعوی یغمبری کرد. کتاب علم را جمع نمود. ایشان از وی مجزه خواستند. زردشت کفت ما من را (۱) بگذارند و برس او ریزند. چنان کردند. چون اداروی ساخته بود و بربور خود مالیه بود که دفع ضرر آتش میکرد زیاده آزاری با او رساید^۳. کتاب و اسنفندیار بیس اور آمدند و مذهب آتش پرستی و کیش گکوی ازو پیدا شد. او ویهو الله قابل است^۴: یکی بزدان که فاعل خیر است، و یکی شیطان که فاعل شر. و جمعی بر آند که در سال سیم از حکومت کتابت ظاهر شد و او خادم یکی از ملاحده بود و اهل فلسطین بسب دروغ و خیانتی که ازو ظاهر شده بود اورا اخراج کردند^۵ و ناچیروں نیز بود^۶، عاقبت آندر بایجان آمد و دین مجوس احداث کرد. و بعضی گویند زردشت آندر بایجانی بود^۷ و نام اصلی او ابراهیم است^۸ و شاگردی یکی از یغمبران

(۱) چشم: - را.

۱- افشه!^۹ - این افسانه مربوط با آندریاد مهر اسپندان موبد موبدان و مفسر اوست اما معاصر شایور دوم سالانی (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) است. در دینکرد فعله پنده آمده: «از این پس هم سو گند بیاد کردن در میان پیروان زرتشت بماند. از آن رسوم است ریختن فلز کداخته بروی سینه، چنانکه آن را باد مهر اسنفندان کرد و بواسطه آن اختلافات دینی را از میان برداشت». این آندریاد پرسی داشته بنام زرتشت که او بینز موبدان موبد بوده و ظاهر انام پسر و پدر با یکدیگر و با نام مؤسس دین چنی خلط شده. رک: خرده اوستا: پور داود من ۳۰ بیهد: مزدیستا من ۱۰۲ بیهد.

۲- رک: مزدیستا پخش ۴ بهره ۱: یکانگی و دوکانگی.^{۱۰} - خلطی است در روایات رک: مزدیستا من ۹۲ - ۹۵ - ۹۸ - ۱۰۱. - ۰ - این قول را بلعمی در ترجمة طبری آورده (چاپ کاپور من ۲۰۶) و ظاهراً «بیسی» (که برس ترجمه آنت) با سیمیدمان «سیمیتمان» (لام خالوادگی زرده است) خلط شده. رک: مزدیستا من ۱۰۹ - ۱۱۲. - ۶ - رک: مزدیستا من ۶۴ - ۶۵. - ۷ - رک: مزدیستا من ۱۰۲ - ۸۳. - ۸ - رک: اوستا. - ۹ - رک: زند. - ۱۰ - رک: پازند. - ۱۱ - رک: بزمین: آندرزین.

زاغ با

فزازآل - با زای هوز بر وزن آغال ، مرغی باشد سیاه و پیچه کوتاه و پرستوک مانند ، چون بزمین بشیند تنواند برخیزد .

فزازل - با زای نقطه دار بروزن حاصل ، نوشی بالاباشد ، و آن نظری است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طباخان و حلوانیان بدان برین و شیره و امثال آن صاف کنند .

زاستر - بروزن آستر ، بمعنی زآسونر و از آطرف تر^۷ دور نر ویتر باشد - و بمعنی زیاده بیز آمده است - و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد .

زاغ - بر وزن باغ ، مرغی باشد که بمربی غراب کوبند ، و آن سیاه بیشاند و منقار



سرخی دارد - و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متعر که بود - و قته را بیز کوبند .

و بمعنی گوشة کمان هم زاغ هست - و نام قولی باشد از موسیقی - و زاج را بیز کفتهدان^۸ که آن گوهریست کان شبیه بنمک .

زاغ پا - با بای فارسی بروزن پارسا ،

کوئند^۹ ، و آن بار درختی است که در طعام کنند .

زار خورش^{۱۰} - زنی را کوئند که طعام اندک خورد و کم خورش باشد و او را بمربی قبین کوئند بفتح قاف و کسر فو قالی .

زار دهشت^{۱۱} - پشم دال ابعدو سکون ها و شین و نای قرشت ، زردشت بیر آش پرستان باشد .

زار غگ^{۱۲} - بفتح غن نقطه دار (۱) بر وزن باد رنگ ، زمین ریگ ناک و سخت باشد .

زاره^{۱۳} - بر وزن چاره ، بمعنی خوار وزار - و خواری وزاری - و گرمه و ناله و نفرع باشد^۶ .

زارهشت^{۱۴} - پشم رای بی نقطه (۲) و سکون ها و شین و نای قرشت (۳) ، زردشت آتش پرست باشد *.

زار یانه - بکسر رای قرشت بر وزن نازیانه ، بمعنی سب و بات زاری کردن باشد .

زار دشت^{۱۵} - با دال ابعجد بر وزن خاریشت ، همان زارتشت است که زردشت باشد ، و حیثیت احوال امده کورد .

(۱) چک : - نقطه دار .

(۲) چک - بی نقطه .

(۳) چک : - قرشت .

۱ - زریشک = Berberis «تابتی ۱۸۴» . **۴** - رک : زاخورش .

۴ - رک : زردشت ، زارتشت . **۴** - رک : زارگنگ .

۶ - رک : زار .

۶ - هزار زاره کنم نشنوند راری من بخلوت اسر زدیک خویش زاره کنم .

دقیقی طوسی . **۵** لغت فرس ۵۱۴ .

۷ - د و آبجه صلاح من در آلت و تو بینی ومثال دهی .. از آن زاستر شوم » « تاریخ یهند ۳۲ ». **۸** - گیلکی بیز *qabqa* (زاج) .

* **زاری** - از : زار (ع.م.) + ا (حاصل مصدر) : ناله و فغان - گرمه - پالگه و فرباد برای استفات و نفرع : « غلامی که دگر درما ندیده بود و محنت کشی نیازموده ، گرمه وزاری در نهاد . » « گلستان ۲۷ » .

شیه بیرون کوئی .
زاق^۴ - بر وزن ساق ، بجهه هر چیز را گویند .
زاقدان^۵ - با دال ابجد (۱) بر وزن پاسبان ، بجهه دان و زهدان را گویند .

زاق و زیق^۶ - این لفظ از انتابع است بمعنی طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام و بمعنی شور و غوغای آشوب هم آمده است .
زائل^۷ - باکاف فارسی ، گوهرست کالی که بضم ماند و مغرب آن زاج است ^۸ و آن پنج رنگ میباشد : اول سرخ و آنرا برومی فلقتند (۲) ^۹ گویند ، و دوم زرد و آنرا برومی فلقطار نامند و فارسی زاگ شتر دندان گویند ، سیم سبز و آن را برومی فلقدیس خوانند و بیرونی خلقیش ^۹ و در اختیارات زاج سفیدرا (۳) فلقدیس وزاج سبز را فلقتند (۴) نوشتند ، چهارم سفید و آنرا بمعنی شب پیمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آنرا بمعنی زاج الاصکنه خوانند .

زال - بروزن سال ، پیر فرتوت سفید موی باشد ^{۱۰} و نام پدر رستم نیز هست و جون او سفید موی بوجود آمد باین نام خوانند . ^{۱۱}

کنایه از طمنه و سرزنش باشد .
زاغچ - بکسر ثالث بر وزن خارج ، بمعنی زاغ است که مرغ سیاه و منقار سرخ باشد .

زاغر^۹ - بفتح ثالث بر وزن ساغر ، حوصله را گویند که چندان است ، وضم ثالث نیز گفته اند .
زاغ زبان - بسکون ثالث ، در اسب نمرف است ^{۱۰} و در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان باشد بمعنی کتابکه نفرین ایشان را ازri هست .

زاغنول - با نون بواود رسیده و بلام زده ، آلتی باشد آهنی و سرکج و دسته دار که بدان زمین کشند و در چنگ نیز بکار برند .
زاغوته - باتای قرشت بر روزن آسوده ، جایی باشد از شمع دان که بر آن شمع نسب کشند - و ماشوره را نیز گویند .

زاغوک - بضم ثالث و سکون واو و کاف ، مهرا کمان گروهه گلوله کرده باشد .

زافه - بروزن نافه ، خاربیت را گویند و آن جانوری است - و بمعنی گباها نیز هست

(۱) چک : - ابجد . (۲) چت : - قلقتند . (۳) چک : - زاج سفیدرا .

۱ - **زاغر** (د.م.). ^۲ - رکه : بوروزنامه - تبلیقات ۱۲۲ . ^۳ - ازبی

- ادمی **jag** (jag) (بجهه برسد) « هویشمان » ۶۴۵ رکه : زاج ، زادن .

۴ - از : زاق - زاگه - زاج (د.م.) از ریشه زا (زادن) + دان (پسند ظرف) - زهدان . ^۵ - رکه : ح ۳ و ۴ . ^۶ - اسم صوت . ^۷ - زاج (د.م.) - زاغ (د.م.) : د و نیز خاست آیت میان زاگ - که او خاکی است - و میان مازو - کو بار درخت است - که چون با بکدیگر آمیخته شوند ، سیس از آنک مردو زردند ، سیاه بقایت شوند . « جامع الحکمتین » ۱۶۹ . ^۸ - بیوای **Xalkanthon** « اشتینگاس » .

۹ - بیوای **Xalkites** « اشتینگاس » . ^{۱۰} - اوستا ریشه **zar** (بیر شدن) .

هندي باستان ریشه - **jar** (بیر شدن) ، بلوجی ع **zâl** (زن : زوجه) ، افغانی و مودغا

zor (بیر مرد) . کلمه « زر » در فارسی نیز لفظی است در « زال » که « در » به « ل » بدل شده « اشق »

۶۴۸ » و رکه : آزر مبدخت (ح) . ^{۱۱} - یعنی مانند بیران سبید موی بود . رکه : ح ۹ .

(برهان قاطعه ۱۳۰)

زال مستحاضه ^۴ - بمعنی زال‌غیم است که کتابه از دیا باشد.

زال مو سیه - بمعنی زال مستحاضه است که کتابه از دیا باشد. و ساز چنگکه را نیز گویند، و آن سازی است مشهور که یشتر زنان نوازنده.

زالو ^۵ - بر وزن خالو، بمعنی زلو باشد، و آن کرمی است که چون بربند چسبانند خون فاسد را بمکند.

زالوک - بر وزن و معنی غالوکه است که مهره کمان گروهه باشد، و آن کلوله ایست که از گل سازند و با کمان گروهه و نفک دهن اسازند.

رام - بر وزن دادم، در مایست در هنرستان که سلطان محمود غزنوی در آن شکار میکرد. گویند در یکروز یکصد و سی و سه گر که در آن دره گرفتند.

زامهران ^۶ - با ها و راهی قرشت ^(۲) بر وزن نافرمان، نام داروی است که آن ترمالک باشد بمعنی خاصیت پاژه دارد و در برشلدرها داخل گشند؛ و بجای الف آخر وا هم بنظر آمده است که زامهران باشد.

زامیاد ^۷ - بکون نالک و سختانی بالف

زال ابرو - کتابه از آسان است باعتبار هلال که ماه یکتبه باشد.

زال بد افعال - کتابه از دیا و عالم باشد.

زال رعننا - بمعنی زال بد افعال است که کتابه از دیا ^(۱) باشد.

زال فر ^۸ - بکسر ثالث پدر و ستر را گویند باعتبار سرخی چهره، چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده.

زال سفید سیه دل - کتابه از دیا - مردم بیمه و شفت باشد.

زال سفید رو - بمعنی زال رعنات است که دیا باشد.

زال عقیم - بمعنی زال سفید رومت که کتابه از دیا و فلک دیا باشد.

زال گوز پشت - کتابه از فلک است که آسان باشد.

زال کوفه - پیرزنی بوده در زمان لوح که اثر طوفان از تدورخانه اولاظهر شد و با مضرت بر ساید ^۹.

زال هداین - پیرزنی بوده که خانه‌ای در درون عمارت او شیروان داشت ^(۱).

(۱) چن : دیلی نایابدار. (۲) چك - قرشت.

۱ - زال وززلقه بیک معنی است (رک : ح ۱۰ صفحه قبیل). اما در فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته‌اند. «زال زر» دارویم میتوان بمعنی پیر فرنوت گرفت

«فاب ۱ من ۳۱۱ ح». ^۴ - رک : ح ۳.

۴ - لی زال مدادین کم از پیر زن کوفه نه حجره تنگ این کمتر زتد آن. «خاقانی شروانی ۳۳۳

۴ - مستحاضه، زیکه اورا زیاده از ایام حیض خون آید. (غیان). ^۵ - رک : زلو.

۶ - رک : لفت فرس ۳۹۸. ^۷ - در اوستا Zamik، در بهلوی

ودر پارسی «زمی» بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده. زامیاد مرکبت از: زام (ایزدوفرشته

زمین) + یاد پسوند، که در اوستا و پارسی باستانی dâta (داده، آفرینده) آمده. زامیاد - بهلوی

Zam - dât

۷ - اسقا ۱: ۲ من ۱۹۲.

۸ - زال بد افعال

۹ - زال بد افعال

۱۰ - زال بد افعال

۱۱ - زال بد افعال

۱۲ - زال بد افعال

۱۳ - زال بد افعال

۱۴ - زال بد افعال

۱۵ - زال بد افعال

۱۶ - زال بد افعال

۱۷ - زال بد افعال

۱۸ - زال بد افعال

۱۹ - زال بد افعال

۲۰ - زال بد افعال

۲۱ - زال بد افعال

۲۲ - زال بد افعال

۲۳ - زال بد افعال

۲۴ - زال بد افعال

۲۵ - زال بد افعال

۲۶ - زال بد افعال

۲۷ - زال بد افعال

۲۸ - زال بد افعال

۲۹ - زال بد افعال

۳۰ - زال بد افعال

۳۱ - زال بد افعال

۳۲ - زال بد افعال

۳۳ - زال بد افعال

۳۴ - زال بد افعال

۳۵ - زال بد افعال

۳۶ - زال بد افعال

۳۷ - زال بد افعال

۳۸ - زال بد افعال

۳۹ - زال بد افعال

۴۰ - زال بد افعال

۴۱ - زال بد افعال

۴۲ - زال بد افعال

۴۳ - زال بد افعال

۴۴ - زال بد افعال

۴۵ - زال بد افعال

۴۶ - زال بد افعال

۴۷ - زال بد افعال

۴۸ - زال بد افعال

۴۹ - زال بد افعال

۵۰ - زال بد افعال

۵۱ - زال بد افعال

۵۲ - زال بد افعال

۵۳ - زال بد افعال

۵۴ - زال بد افعال

۵۵ - زال بد افعال

۵۶ - زال بد افعال

۵۷ - زال بد افعال

۵۸ - زال بد افعال

۵۹ - زال بد افعال

۶۰ - زال بد افعال

۶۱ - زال بد افعال

۶۲ - زال بد افعال

۶۳ - زال بد افعال

۶۴ - زال بد افعال

۶۵ - زال بد افعال

۶۶ - زال بد افعال

۶۷ - زال بد افعال

۶۸ - زال بد افعال

۶۹ - زال بد افعال

۷۰ - زال بد افعال

۷۱ - زال بد افعال

۷۲ - زال بد افعال

۷۳ - زال بد افعال

۷۴ - زال بد افعال

۷۵ - زال بد افعال

۷۶ - زال بد افعال

۷۷ - زال بد افعال

۷۸ - زال بد افعال

۷۹ - زال بد افعال

۸۰ - زال بد افعال

۸۱ - زال بد افعال

۸۲ - زال بد افعال

۸۳ - زال بد افعال

۸۴ - زال بد افعال

۸۵ - زال بد افعال

۸۶ - زال بد افعال

۸۷ - زال بد افعال

۸۸ - زال بد افعال

۸۹ - زال بد افعال

۹۰ - زال بد افعال

۹۱ - زال بد افعال

۹۲ - زال بد افعال

۹۳ - زال بد افعال

۹۴ - زال بد افعال

۹۵ - زال بد افعال

۹۶ - زال بد افعال

۹۷ - زال بد افعال

۹۸ - زال بد افعال

۹۹ - زال بد افعال

۱۰۰ - زال بد افعال

۱۰۱ - زال بد افعال

۱۰۲ - زال بد افعال

۱۰۳ - زال بد افعال

۱۰۴ - زال بد افعال

۱۰۵ - زال بد افعال

۱۰۶ - زال بد افعال

۱۰۷ - زال بد افعال

۱۰۸ - زال بد افعال

۱۰۹ - زال بد افعال

۱۱۰ - زال بد افعال

۱۱۱ - زال بد افعال

۱۱۲ - زال بد افعال

۱۱۳ - زال بد افعال

۱۱۴ - زال بد افعال

۱۱۵ - زال بد افعال

۱۱۶ - زال بد افعال

۱۱۷ - زال بد افعال

۱۱۸ - زال بد افعال

۱۱۹ - زال بد افعال

۱۲۰ - زال بد افعال

۱۲۱ - زال بد افعال

۱۲۲ - زال بد افعال

۱۲۳ - زال بد افعال

۱۲۴ - زال بد افعال

۱۲۵ - زال بد افعال

۱۲۶ - زال بد افعال

۱۲۷ - زال بد افعال

۱۲۸ - زال بد افعال

۱۲۹ - زال بد افعال

۱۳۰ - زال بد افعال

۱۳۱ - زال بد افعال

۱۳۲ - زال بد افعال

۱۳۳ - زال بد افعال

۱۳۴ - زال بد افعال

۱۳۵ - زال بد افعال

۱۳۶ - زال بد افعال

۱۳۷ - زال بد افعال

۱۳۸ - زال بد افعال

۱۳۹ - زال بد افعال

۱۴۰ - زال بد افعال

۱۴۱ - زال بد افعال

۱۴۲ - زال بد افعال

۱۴۳ - زال بد افعال

۱۴۴ - زال بد افعال

۱۴۵ - زال بد افعال

۱۴۶ - زال بد افعال

۱۴۷ - زال بد افعال

۱۴۸ - زال بد افعال

۱۴۹ - زال بد افعال

۱۵۰ - زال بد افعال

۱۵۱ - زال بد افعال

۱۵۲ - زال بد افعال

۱۵۳ - زال بد افعال

۱۵۴ - زال بد افعال

۱۵۵ - زال بد افعال

۱۵۶ - زال بد افعال

۱۵۷ - زال بد افعال

۱۵۸ - زال بد افعال

۱۵۹ - زال بد افعال

۱۶۰ - زال بد افعال

۱۶۱ - زال بد افعال

۱۶۲ - زال بد افعال

۱۶۳ - زال بد افعال

۱۶۴ - زال بد افعال

۱۶۵ - زال بد افعال

۱۶۶ - زال بد افعال

۱۶۷ - زال بد افعال

۱۶۸ - زال بد افعال

۱۶۹ - زال بد افعال

۱۷۰ - زال بد افعال

۱۷۱ - زال بد افعال

۱۷۲ - زال بد افعال

۱۷۳ - زال بد افعال

۱۷۴ - زال بد افعال

۱۷۵ - زال بد افعال

۱۷۶ - زال بد افعال

۱۷۷ - زال بد افعال

۱۷۸ - زال بد افعال

۱۷۹ - زال بد افعال

۱۸۰ - زال بد افعال

۱۸۱ - زال بد افعال

۱۸۲ - زال بد افعال

۱۸۳ - زال بد افعال

۱۸۴ - زال بد افعال

۱۸۵ - زال بد افعال

۱۸۶ - زال بد افعال

۱۸۷ - زال بد افعال

۱۸۸ - زال بد افعال

۱۸۹ - زال بد افعال

۱۹۰ - زال بد افعال

۱۹۱ - زال بد افعال

۱۹۲ - زال بد افعال

۱۹۳ - زال بد افعال

۱۹۴ - زال بد افعال

۱۹۵ - زال بد افعال

۱۹۶ - زال بد افعال

۱۹۷ - زال بد افعال

۱۹۸ - زال بد افعال

۱۹۹ - زال بد افعال

۲۰۰ - زال بد افعال

۲۰۱ - زال بد افعال

۲۰۲ - زال بد افعال

۲۰۳ - زال بد افعال

۲۰۴ - زال بد افعال

۲۰۵ - زال بد افعال

۲۰۶ - زال بد افعال

۲۰۷ - زال بد افعال

۲۰۸ - زال بد افعال

۲۰۹ - زال بد افعال

۲۱۰ - زال بد افعال

۲۱۱ - زال بد افعال

۲۱۲ - زال بد افعال

۲۱۳ - زال بد افعال

۲۱۴ - زال بد افعال

۲۱۵ - زال بد افعال

۲۱۶ - زال بد افعال

۲۱۷ - زال بد افعال

۲۱۸ - زال بد افعال

۲۱۹ - زال بد افعال

۲۲۰ - زال بد افعال

۲۲۱ - زال بد افعال

۲

مخفف زانو نو است که از آن طرف ترباشد.
زانو رصد گاه کردن - کنایه از مرآقه کردن و متفکر و اندوه گین شتن باشد؛

وزانو رصد کردن هم هست که بی کلمه گاه باشد.

زانه - بروزن خانه، جاواریست سیاه رنگ و پردار که بیشتر در حمامها متنکون شود و با لگ طولانی کند، و بعضی گویند زانه خننا است که سر گین کرده اند باشد.

زانیج^۳ - با نون بتحتالی رسیده و بیم و بیم زده، نام رودخانه است بسیار بزرگ.

زانو - بکون و او، قوی و زبردست و پر زور را گویند - و استاد بنا و کلکار را نیز گفته اند^۴ - و شکاف و رخته هر چیز باشد • و دره

کشیده و بدال ابجد زده (۱)، نام روز بیست و هشت از ماههای شمسی - و نام فرشته است که صالح و ندیر امور این روز باور مطلق دارد و بمحافظت حوران بهشتی بیز مامور است. گویند در این روز درخت شادن (۲) و نخم کاشتن و عمارت کردن بشایت خوب است.

زانیم - با نالث بتحتالی رسیده و بیم زده، نام رودخانه است بسیار بزرگ.

زان - بروزن جان، مخفف از آن است چنانکه گویند زان طرف وزانو یعنی از آن طرف وال آسوا - و نام درختی هم هست ۱ باریک و دراز که از آن بیر و نیزه مازند و در ملک شام بسیار است.

زانمستر^۵ - بضم سین بی نعله (۳)،

(۱) چلک : بدال زده . (۲) چش : بنشاندن . (۳) چک : - بی نقطه .

•

(۴) چک : بی رسیده .

Fagus sylvatica = **chêne** = ۱

نایابی ۱۸۴۰. ۴ - رک : زاستر. ۴ - درجه‌گیری بیز بهمن معنی آمده است.

۴ - رک: زاویل. ۵ - هرن آنرا از رسته gap_ (gap) (عمیق و کود بودن)

بیناند. رک :: اسق - هویشان ۶۴۹.

* **زالو** - بضم سوم ، پیلوی *zânu*، از ایرانی باستان *zânu_ka* ، هندی باستان - *jânu* . در اوستا - *zânu* برخلاف شاید بمعنی (جانه) است . رک : بارتولمه ۱۶۸۹ در بخش نخ خطی پیلوی *shnu* - *shnwuk* ، از اوستا - *xshnu* ، *shnu* (زانو) بارتولمه ۱۷۱۷ «تیبر گک ۲۵۳»، کردی *zâna*، افانی *zangûn* ، *cangûn* ، *zangûn* ، سریکلی *zûn* ، سریکلی *zong* (اشق ۶۴۸ ب) و رک : زویی؛ جزو قدامی از مفصل فضد با ساق، رکبه (عر).

تجهی از صفحه ۹۹

بیت لوزدهم اوستا معمولاً «زمایادیست» خوانده میشود. ایزد زامیاد (زمین) با ایزد آسمان غالباً یکجا باد و هردو مقدس شمرده شده‌اند. لکه‌بایی روزیست و هشت ماه شمسی با ایزد زامیاد است و همین جمیت این روز بتام او خوانده شده. ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی «زمایاد» و در سندی «دام جید» و در خوارزمی «دراث» یاد کرده:

چون زامیاد بیاری ز می تو باد ؟ زیرا که خوشت آبد می روز زامیاد.

«سعود سعد لاهوری ۹۶۶».

(درین صفحه دیوان: زامیاد چاپ شده)، رک: روز شماری ۶۲ - ۶۵؛ یشتها ۱: ۹۶-۹۳؛ یشتها ۲: ۳۰۲ - ۳۲۲.

(۱) ظ . زام جید)

زاور فر تاش * - پنج فا و سکون رای بی نقطه و فوقائی بالف کشیده و بشن قطعه از زده ، ممتنع الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممتنع و فر تاش بمعنی وجود باشد .

زاوش ^۶ - پشم او و بروزن خامش ، نام کوکب مشتری باشد ؛ و باین معنی بر وزن خوش و خاموش هم آمده است ؛ و بروزن خاموش کوکب مطرود را بیز گفته اند .

زاویل ^۷ - پشم تالث بر وزن و معنی زابل است که ولایت سیستان باشد - و نام قومی و طایفه ای بود . نام شعبه ای ازموسیقی هم هست - و یکی از جمله هفت زبان فارسی باشد که آنرا زاوی می گفته اند و اکنون متروک است ^۸ .

زاولانه ^۹ - بروزن گاو خاله بند آنی

کوه را بیز گویند - و بمعنی خشت پارچه و نیم خشت هم آمده است .

زاور - بر وزن باور ، بمعنی خادم و خدمتکار باشد . و ستاره زهره را بیز گویند ^۹ . و بمعنی قدرت و قوت ^۳ - و زلده بود بمعنی بزرگ و قوی هیکل و توانا - و بمعنی زهره که کنایه از دلیری و بارا باشد ^۴ - و بمعنی چاروای سواری هم آمده است که بعری راحله خوانند ^۴ - و زلده و سلامت را بیز گفته اند - و بمعنی آب سیاه هم آمده است ، و آن علیتی باشد مشهور و بمعنی هر صوری را که آب سیاه آورده باشد گویند **زاور** شده است ^۵ - بمعنی آب سیاه آورده است - و بمعنی رنگ و لون سیاه بیز آمده است - و ممکن وبخیل را بیز گویند - و بمعنی ممتنع هم هست که در برایر ممکن باشد ^۶ .

۹ - « زاور ، زهره باشد » لفت فرس ۱۲۹ . ۳ - رک: زور . ۴ - ظ .

معنی زهره (پشم اول) را زهره (بقعه اول) خوانده اند رک: ح ۱ . ۴ - « زاور... راحله بود ، رود کن (سرقدنی) گفت :

مگرستگانند (چکرستگانند - دهخدا) و بیجار گان

و بی نوشگانند و بی زاورا ». لفت فرس ۱۲۹ .

۰ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ^۶ - ایرانی باستان ^۷ Dyaosh (Olmstead , The History of the Persian Empire,p. 24 . Zeus یونانی) آقای پور داده نوشته اند « یشتها ۱ من ۳۳ ح ۳۳ » : « کلمه زاوش یا زواش که در همه فرهنگها ضبط است و شمرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کردند اند بنظر میرسد که مانند کلمات درهم و دینار والمال و دیهیم و غیره اصلاً یونانی و از زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد . اورمزدی گفت :

حسودات را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش .
لخت فرس ۹۲۱۳ .

۷ - رک : زابل . ^۸ - مار کوارت گویند « شهرستانهای ایرانشهر . ۸۹ » : در زاولستان لهجه ایرانی مخصوصی نکام میشد که آرا زاولی گویند و ما آثاری از آن در دست نداریم . رک: سی مقدمه . ^۹ - رک : زولانه :

خوکرد درین بند زاولانه .
چون خانه بیگانه آشیان شد
ناصر خسرو بلخی ۹۳۹ .

زاهد خشک - کتابه از زاهدی است که نهایت اهتمام درزهد و پر هیز کاری داشته باشد - و زاهد بی درد و زاهد جاول را بیز گویند.

زاهد کوه - بکسر دال ، کتابه از خورشید جهان آرا باشد.

زاهری - با ها بروزن خاطری ، بیوی خود را گویند؛ و بعای رای بی نفعه زای نقطه دار هم آمده است. *

زایش ^۵ - با بایی حطی بروزن نالش، بمعنی زاییدن ^۶ - و افزون گردیدن - و حاصل شدن باشد. *

است که بیرون از سودان و گریزیابان گذارند و آنرا بتر کی بشلوگوینند و بمعنی موی محمد ویچیده هم آمده است.

زاووش ^۱ - بروزن خاموش ، بمعنی زاوی است که ستاره مشتری باشد - و عظارد را بیز گفته اند.

زاووق ^۲ - بر وزن فرقون ، بهم جیوه است با سلطلاح اکبریان و بمعنی زباق گویند ^۳.

زاویل - با واو بروزن هایل، استادنا و کل کار را گویند ^۴.

بيان دوم

در زای نقطه دار با بایی ابجده مشتمل بر جهل لغت و کنایت

زباد - بفتح اول بر وزن ساد ، عرفی و جوگ کی باشد که آنرا میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگریه مانند باشد لیکن سر او از سر گریه کوچکتر



است، و آن عرق بقایت زباد خوشبوی میباشد و از جمله عطربات مشهور است. *

زب - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رایگان است، و آن هر چیز باشد که بیابند بایمفت بدست کسی آید که در عرض آن چیزی باید دارد و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار است.

زبا - بضم اول و تابع مشدد بالف کشیده، نام دختر بادشاه حیره است که تا خدیمه قائل بدر خود را نکشت موی زهار نکند.

۱ - رک : زاوش . ۲ - زبیق - Mercure دلک ۲ من ۱۹۴ رک :

زواووق . «زاویق ، کطاوس ، سیماپ » منتهی الارب . ۳ - رک: آبک . ۴ - رک: زاو.

۵ - اسم مصدر از «زادن» و «زاییدن» . ۶ - سورانهم از اول زایش آشناور باشند . «جامع الحکمتین ۲۰۶». ۷ - civette (فر) دلک ۲ من ۱۹۸ . زباد جانور کی است گوشنخوار از زیاد کریه که از تن او مایع مطری مشکوبی تراویش کند و از زیردم او بیرون آید . این کلمه از بلژی بزرگه رقه و civette که در فرانسه بهمن جانور و همان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذه از زیاد تازی است «نهیی . در بلژی چند لغت فارسی . یادنامه پور دادوچ ۱ ص ۲۲۶» و رک: لاروس پز رک .

* **زاییدن و زاییدن** - بفتح اول و پنجم رک : زادن.

زبان دان - کنایه از ضیغ و بلیغ و سخن‌گوی باشد - و شخصی را بیز گویند که همه زبانها را بدانست و شاگرد را بیز گفته‌اند ^۴.

زبان ران - با رای قرشت بر و زدن زبان دان، صاحب قیل و قال و پرگوی و مرد فتوول را گویند - و صه خوار را بیز گفته‌اند.

زبان زدن - کنایه از حرف زدن و سخن گفتن باشد.

زبان ستدن - کنایه از خاموش کردن ایدین باشد.

زبان طوطی - بکسر بون، نام کیاهی است دوابی.

زبان گماو - بکسر بون نام نوعی از پیکان تیرشکاری باشد - و نام کیاهی است که گلو زیاشن گویند ^۵.

زبان گنجشک - درختی را گویند که بارش بزبان گنجشک ماند و بعضی بار آن درخترا گفته اند و بعربی لسان الصافیر و اللسان الصافیر خوانند و حب الوز هم گویند بشدید زای نظره دار ^(۶).

زبان ۱ - بفتح اول معروف است ^۶. و بعربی لسان گویند، و بضم اول هم درست است.

زبان بر - بضم بای ابجد، کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلا بدل و جوایکه دیگر حرف نیست و زدن و بمعنی عطا و پخشش بیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعر ما حضرت رسالت فرمودند بعمر که زیاشن را بیز عمر خواست که با کارد بیرد، حضرت امیر فرمود که با چیزی بده.

زبان بر۵ - بکسر بون، کیاهی است که آرا خر گوشت خوانند و بعربی لسان الحمل و آذان الجدی گویند. علاج اسهال کند.

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن باشد.

زبان بی سر - بکسر بون، کنایه از سخن بیهوده باشد.

زبان تر گردن - کنایه از سخن گفتن - ولئه در دهن گذاشتن باشد.

زبان دادن (۱) - کنایه از عهد و شوط کردن. و رخصت دادن باشد.

(۱) چش : زبان ران (۱). (۲) چك : بشدید زا.

۹ - بهلوی hizvâ ^{پارتو لاه ۱۸۱۵}، ^{بیبر که ۲۳۱}، ^{عندی} uzvâن، اوستا- ^۱، ^۲، ^۳، ^۴، ^۵، ^۶، ^۷، ^۸، ^۹، ^{۱۰}، ^{۱۱}، ^{۱۲}، ^{۱۳}، ^{۱۴}، ^{۱۵}، ^{۱۶}، ^{۱۷}، ^{۱۸}، ^{۱۹}، ^{۲۰}، ^{۲۱}، ^{۲۲}، ^{۲۳}، ^{۲۴}، ^{۲۵}، ^{۲۶}، ^{۲۷}، ^{۲۸}، ^{۲۹}، ^{۳۰}، ^{۳۱}، ^{۳۲}، ^{۳۳}، ^{۳۴}، ^{۳۵}، ^{۳۶}، ^{۳۷}، ^{۳۸}، ^{۳۹}، ^{۴۰}، ^{۴۱}، ^{۴۲}، ^{۴۳}، ^{۴۴}، ^{۴۵}، ^{۴۶}، ^{۴۷}، ^{۴۸}، ^{۴۹}، ^{۵۰}، ^{۵۱}، ^{۵۲}، ^{۵۳}، ^{۵۴}، ^{۵۵}، ^{۵۶}، ^{۵۷}، ^{۵۸}، ^{۵۹}، ^{۶۰}، ^{۶۱}، ^{۶۲}، ^{۶۳}، ^{۶۴}، ^{۶۵}، ^{۶۶}، ^{۶۷}، ^{۶۸}، ^{۶۹}، ^{۷۰}، ^{۷۱}، ^{۷۲}، ^{۷۳}، ^{۷۴}، ^{۷۵}، ^{۷۶}، ^{۷۷}، ^{۷۸}، ^{۷۹}، ^{۸۰}، ^{۸۱}، ^{۸۲}، ^{۸۳}، ^{۸۴}، ^{۸۵}، ^{۸۶}، ^{۸۷}، ^{۸۸}، ^{۸۹}، ^{۹۰}، ^{۹۱}، ^{۹۲}، ^{۹۳}، ^{۹۴}، ^{۹۵}، ^{۹۶}، ^{۹۷}، ^{۹۸}، ^{۹۹}، ^{۱۰۰}، ^{۱۰۱}، ^{۱۰۲}، ^{۱۰۳}، ^{۱۰۴}، ^{۱۰۵}، ^{۱۰۶}، ^{۱۰۷}، ^{۱۰۸}، ^{۱۰۹}، ^{۱۱۰}، ^{۱۱۱}، ^{۱۱۲}، ^{۱۱۳}، ^{۱۱۴}، ^{۱۱۵}، ^{۱۱۶}، ^{۱۱۷}، ^{۱۱۸}، ^{۱۱۹}، ^{۱۲۰}، ^{۱۲۱}، ^{۱۲۲}، ^{۱۲۳}، ^{۱۲۴}، ^{۱۲۵}، ^{۱۲۶}، ^{۱۲۷}، ^{۱۲۸}، ^{۱۲۹}، ^{۱۳۰}، ^{۱۳۱}، ^{۱۳۲}، ^{۱۳۳}، ^{۱۳۴}، ^{۱۳۵}، ^{۱۳۶}، ^{۱۳۷}، ^{۱۳۸}، ^{۱۳۹}، ^{۱۴۰}، ^{۱۴۱}، ^{۱۴۲}، ^{۱۴۳}، ^{۱۴۴}، ^{۱۴۵}، ^{۱۴۶}، ^{۱۴۷}، ^{۱۴۸}، ^{۱۴۹}، ^{۱۵۰}، ^{۱۵۱}، ^{۱۵۲}، ^{۱۵۳}، ^{۱۵۴}، ^{۱۵۵}، ^{۱۵۶}، ^{۱۵۷}، ^{۱۵۸}، ^{۱۵۹}، ^{۱۶۰}، ^{۱۶۱}، ^{۱۶۲}، ^{۱۶۳}، ^{۱۶۴}، ^{۱۶۵}، ^{۱۶۶}، ^{۱۶۷}، ^{۱۶۸}، ^{۱۶۹}، ^{۱۷۰}، ^{۱۷۱}، ^{۱۷۲}، ^{۱۷۳}، ^{۱۷۴}، ^{۱۷۵}، ^{۱۷۶}، ^{۱۷۷}، ^{۱۷۸}، ^{۱۷۹}، ^{۱۸۰}، ^{۱۸۱}، ^{۱۸۲}، ^{۱۸۳}، ^{۱۸۴}، ^{۱۸۵}، ^{۱۸۶}، ^{۱۸۷}، ^{۱۸۸}، ^{۱۸۹}، ^{۱۹۰}، ^{۱۹۱}، ^{۱۹۲}، ^{۱۹۳}، ^{۱۹۴}، ^{۱۹۵}، ^{۱۹۶}، ^{۱۹۷}، ^{۱۹۸}، ^{۱۹۹}، ^{۲۰۰}، ^{۲۰۱}، ^{۲۰۲}، ^{۲۰۳}، ^{۲۰۴}، ^{۲۰۵}، ^{۲۰۶}، ^{۲۰۷}، ^{۲۰۸}، ^{۲۰۹}، ^{۲۱۰}، ^{۲۱۱}، ^{۲۱۲}، ^{۲۱۳}، ^{۲۱۴}، ^{۲۱۵}، ^{۲۱۶}، ^{۲۱۷}، ^{۲۱۸}، ^{۲۱۹}، ^{۲۲۰}، ^{۲۲۱}، ^{۲۲۲}، ^{۲۲۳}، ^{۲۲۴}، ^{۲۲۵}، ^{۲۲۶}، ^{۲۲۷}، ^{۲۲۸}، ^{۲۲۹}، ^{۲۳۰}، ^{۲۳۱}، ^{۲۳۲}، ^{۲۳۳}، ^{۲۳۴}، ^{۲۳۵}، ^{۲۳۶}، ^{۲۳۷}، ^{۲۳۸}، ^{۲۳۹}، ^{۲۴۰}، ^{۲۴۱}، ^{۲۴۲}، ^{۲۴۳}، ^{۲۴۴}، ^{۲۴۵}، ^{۲۴۶}، ^{۲۴۷}، ^{۲۴۸}، ^{۲۴۹}، ^{۲۵۰}، ^{۲۵۱}، ^{۲۵۲}، ^{۲۵۳}، ^{۲۵۴}، ^{۲۵۵}، ^{۲۵۶}، ^{۲۵۷}، ^{۲۵۸}، ^{۲۵۹}، ^{۲۶۰}، ^{۲۶۱}، ^{۲۶۲}، ^{۲۶۳}، ^{۲۶۴}، ^{۲۶۵}، ^{۲۶۶}، ^{۲۶۷}، ^{۲۶۸}، ^{۲۶۹}، ^{۲۷۰}، ^{۲۷۱}، ^{۲۷۲}، ^{۲۷۳}، ^{۲۷۴}، ^{۲۷۵}، ^{۲۷۶}، ^{۲۷۷}، ^{۲۷۸}، ^{۲۷۹}، ^{۲۸۰}، ^{۲۸۱}، ^{۲۸۲}، ^{۲۸۳}، ^{۲۸۴}، ^{۲۸۵}، ^{۲۸۶}، ^{۲۸۷}، ^{۲۸۸}، ^{۲۸۹}، ^{۲۹۰}، ^{۲۹۱}، ^{۲۹۲}، ^{۲۹۳}، ^{۲۹۴}، ^{۲۹۵}، ^{۲۹۶}، ^{۲۹۷}، ^{۲۹۸}، ^{۲۹۹}، ^{۳۰۰}، ^{۳۰۱}، ^{۳۰۲}، ^{۳۰۳}، ^{۳۰۴}، ^{۳۰۵}، ^{۳۰۶}، ^{۳۰۷}، ^{۳۰۸}، ^{۳۰۹}، ^{۳۱۰}، ^{۳۱۱}، ^{۳۱۲}، ^{۳۱۳}، ^{۳۱۴}، ^{۳۱۵}، ^{۳۱۶}، ^{۳۱۷}، ^{۳۱۸}، ^{۳۱۹}، ^{۳۲۰}، ^{۳۲۱}، ^{۳۲۲}، ^{۳۲۳}، ^{۳۲۴}، ^{۳۲۵}، ^{۳۲۶}، ^{۳۲۷}، ^{۳۲۸}، ^{۳۲۹}، ^{۳۳۰}، ^{۳۳۱}، ^{۳۳۲}، ^{۳۳۳}، ^{۳۳۴}، ^{۳۳۵}، ^{۳۳۶}، ^{۳۳۷}، ^{۳۳۸}، ^{۳۳۹}، ^{۳۴۰}، ^{۳۴۱}، ^{۳۴۲}، ^{۳۴۳}، ^{۳۴۴}، ^{۳۴۵}، ^{۳۴۶}، ^{۳۴۷}، ^{۳۴۸}، ^{۳۴۹}، ^{۳۵۰}، ^{۳۵۱}، ^{۳۵۲}، ^{۳۵۳}، ^{۳۵۴}، ^{۳۵۵}، ^{۳۵۶}، ^{۳۵۷}، ^{۳۵۸}، ^{۳۵۹}، ^{۳۶۰}، ^{۳۶۱}، ^{۳۶۲}، ^{۳۶۳}، ^{۳۶۴}، ^{۳۶۵}، ^{۳۶۶}، ^{۳۶۷}، ^{۳۶۸}، ^{۳۶۹}، ^{۳۷۰}، ^{۳۷۱}، ^{۳۷۲}، ^{۳۷۳}، ^{۳۷۴}، ^{۳۷۵}، ^{۳۷۶}، ^{۳۷۷}، ^{۳۷۸}، ^{۳۷۹}، ^{۳۸۰}، ^{۳۸۱}، ^{۳۸۲}، ^{۳۸۳}، ^{۳۸۴}، ^{۳۸۵}، ^{۳۸۶}، ^{۳۸۷}، ^{۳۸۸}، ^{۳۸۹}، ^{۳۹۰}، ^{۳۹۱}، ^{۳۹۲}، ^{۳۹۳}، ^{۳۹۴}، ^{۳۹۵}، ^{۳۹۶}، ^{۳۹۷}، ^{۳۹۸}، ^{۳۹۹}، ^{۴۰۰}، ^{۴۰۱}، ^{۴۰۲}، ^{۴۰۳}، ^{۴۰۴}، ^{۴۰۵}، ^{۴۰۶}، ^{۴۰۷}، ^{۴۰۸}، ^{۴۰۹}، ^{۴۱۰}، ^{۴۱۱}، ^{۴۱۲}، ^{۴۱۳}، ^{۴۱۴}، ^{۴۱۵}، ^{۴۱۶}، ^{۴۱۷}، ^{۴۱۸}، ^{۴۱۹}، ^{۴۲۰}، ^{۴۲۱}، ^{۴۲۲}، ^{۴۲۳}، ^{۴۲۴}، ^{۴۲۵}، ^{۴۲۶}، ^{۴۲۷}، ^{۴۲۸}، ^{۴۲۹}، ^{۴۳۰}، ^{۴۳۱}، ^{۴۳۲}، ^{۴۳۳}، ^{۴۳۴}، ^{۴۳۵}، ^{۴۳۶}، ^{۴۳۷}، ^{۴۳۸}، ^{۴۳۹}، ^{۴۴۰}، ^{۴۴۱}، ^{۴۴۲}، ^{۴۴۳}، ^{۴۴۴}، ^{۴۴۵}، ^{۴۴۶}، ^{۴۴۷}، ^{۴۴۸}، ^{۴۴۹}، ^{۴۴۱۰}، ^{۴۴۱۱}، ^{۴۴۱۲}، ^{۴۴۱۳}، ^{۴۴۱۴}، ^{۴۴۱۵}، ^{۴۴۱۶}، ^{۴۴۱۷}، ^{۴۴۱۸}، ^{۴۴۱۹}، ^{۴۴۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۲۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۹}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲۰}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۲}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۳}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۴}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۵}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۶}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۷}، ^{۴۴۱۲۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۸}، ^{۴۴۱۲۱۱}

زبر جلد ۳ - نوعی از زمرد باشد، و آن از جمله جواهر است و طبیعتش سرد و خشک است در دوم .

زبر دست - صدر مجلس ^۵ را کویند و کنایه از مردم نوانا و صاحب قوت و قدرت وزوره‌مند باشد ^۶ .

زبر قوف - بنای مضموم بوا و فا زده، معنی دشنا و نفرین باشد .

زبر گلولید - باکاف لام و او و یا حرطی دار و حرکت مجھول ، معنی دیگه باشد که در آن طعام پرند .

زبر ۷ - بکراول وفتح نانی وسکون نالث و میم، معنی از براست که حفظ و بیادداشت و بخاطر نگاه داشتن باشد .

زبغن ۸ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم غین نقطه دار ^(۱) و رای بی نقطه ساکن، آن است که کسی دهن خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید و آنرا زبلغ و آیوق خواند .

زبگر ۹ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم

زبان گیر = کنایه از جاسوس ناشد .

زبانه ۱ = بفتح اول
بر وزن بهانه ، آنچه در میان شاهین ترازو باشد - و زبانه هر چیز را بیز گویند ؛ و هم اول هم درست است .

زبان یاقفن = کنایه ترازو و زبانه آن از رخصت یاقفن باشد .

زبر - بکسر اول وفتح نانی وسکون رای قرشت ، معنی از بر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگاه داشتن است ^۴ . - و بفتح اول معنی هالا باشد ^۴ که در مقابل بایین است و بزمی فوق گویند . وحر کت قسمه را بیز گفته اند .

زبر پوش - بفتح اول و نانی ، لحاف را کویند خصوصاً ، و هر چیز که در وقت خوابیدن بر بالای آدمی بوضند عموماً .

زبر قنگ - با نانی فرشت و کاف فارسی بروزن کمریند ، تکه دویم زین اسب را گویند .

(۱) چک : - نقطه دار .

۱ - زوانه (ه.م.) - زفانه (ه.م.) . **۲** - رک : زبرم ، زبیر .

۳ - پهلوی (از) و apar (ابر) ، در پهلوی متأخر

azhavar «پیر که ۹۹۱، کردی ع zabri (شد ، سخت) ، افغانی zabar (بالا) ، بلوجی

zabr (قادر) ، اشتق ^{۶۵۱} » طبری «جور» (پنهور واو) (بالا) » صاب طبری ^{۲۶۷} » ، گیلکی

jôr ، شهیبرزادی jûr : فارسی بیز «زور» (ه.م.) . **۴** - معرب آن هم «زبرجد» «غضن»

tropaze - (فر) «لک ۲ من ۱۹۹» . زبرجد کلمه ایست سامي مشتق از «زبرقه» يا «زبرقه» و آن

سکی است سرخ که بزردی زند ، واصل آن دو «برق» (فتح اول) است و «زاء» زاید است ولنت

دیگر زبرجد ، «زبردج» است . «لخ» من ۵۳ - ۵۴ ح . **۵** - و بالادست : «روزی

(بمقوب بن اسحق کندی) بیش مأمون در آمد و بزربردست یکی از ائمه اسلام بنشت . آن امام

گفت : غور مدی ذمی باشی ، چرا بزبر ائمه اسلام نشینی ^۶ » «چهار مقاله ^{۵۵} » .

۶ - مقابله ، زبر دست :

ای زبر دست زبر دست آزار

کرم نا کی بماند این بازار ^۷
«کلستان ^{۳۰} » .

۷ - رک: زبر . **۸** - رک: زابیر .

بیز گوئند - وضم اول خوبیداری باشد که چیزها را بر غبت نام بفرد - و در عربی شتر بر آگویند که بوقت دوشیدن دو شنمه رالگد زند - وجامه کوچکی که در زیر قبا پوشند.

زیهر - بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور، بیزارشدن پدر و مادر باشد از فرزند سوآرا بعربي عاق گويند.

زیهر گردن - بکسر اول، عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن ازو.

زیهیده - بروزن فهمیده، بمعنی فرو افتاده باشد مطلقاً ام از جایی یا از منصبی یا لز قوت وقدرت.

زیلپ - بفتح اول بروزن تعجب، هر میومای که خشک شده باشد ^۳ ، و عربان زیب گوئند عموماً ، و خرمای خشک و مویز را گویند خصوصاً : و بادانه خوردن مویز درد اعماقرا نافع باشد.

زییر ^۴ - بکسر اول و تانی و سکون محتاطی و رای فرشت، بمعنی از بر و حفظ و نگاهداشتمن بخاطر باشد.

کاف فارسی ، بروزن و معنی زیهر است که زبانخ باشد و آنرا آیوق بیز گویند (^۱)؛ و بکسر اول وفتح نالی و ضم کاف نازی بیز گفته‌اند ؛ و باکاف مضموم و مشد هم آورده‌اند ؛ و بایین معنی بعای حرف نالی یا طی بیز آمده است که بروزن دیگر باشد و بترا کی زمرطه خوانند.

زبوخه ^۱ - بفتح اول و خای نقطه‌دار، آن خوشی و لذتی را گویند که در حین جماع کردن بهم رسد.

زبووده - بفتح اول بروزن بوده ، بمعنی بی ثامل و بی ترقب باشد - و معنی سبزی است که آنرا گردنا گویند و بعربي کران خوانند ؛ وضم اول بیز گفته‌اند.

زبور ^۲ - بر وزن صبور ، کتابی است آسمانی که بدادود ^۴ نازل شد. این لغت عبری است.

زبور - بروزن توز، بمعنی کرداب باشد ، و آن عقبایت در دریا.

زبون - بفتح اول و سکون آخر که لون باشد ، بمعنی ضایع و بد باشد - و زبردست و بیچاره و ضیف . والنده و کرفثار و راغب را

(۱) چشم : خوانند.

۱- مصحف «زبوخه» (ع.م.). ۲- آنرا کلمه عربی مأخوذه از لغات جنوبی و بمعنی لوشه داند و گویند بهمن معنی در شعر جاهلیت آمده و فرزدق آنرا بهمن معنی بکار برد (فاضل ۱، LXXV) «دانة المغارف اسلام». جفری گوید: بدیهی است که تصحیفی است در کلمه‌ای از مأخذ یهودی یا مسیحی و شکل آن بدون شک تحت تأثیر ریشه عربی «زیر» (لوشن) فرار کرده ولی اختلال میدهد که خلطی در ۱۱۵۶ ^۳ یا ۱۱۵۷ ^۴ که در میان یهودیان

و مسیحیان و حتی در عهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده اند ، باشد. رک : جفری ۱۴۸ - ۱۴۹ . ۳- *raisiin sec* (فر) (لک ۲ من ۱۹۵ :

شود انگور زیب آنکه کش خشک کنی چون یا گاری انگور شود، خشک زیب. «منوجه‌ی دامغانی ^۵ ».

۴- رک : ذیر، ذیرم.

یان سوم

در زای نقطه دار با جیم مشتمل بر چهار لغت

مجال ، منکبوت را گویند .

زجملول - با میم بر وزن معقول ،
جبی است دوایی و آنرا بفارسی قسم کثوت
خوانند . طبیعت آن معتقد است در گرمی
وسردی .

زجه^۱ - بفتح اول و نایی ، زنی را گویند
که زاییده (۱) باشد و او را ناچهل روز زجه
میتوان گفت ؟ و با جم فارسی هم درست است *

* زج - پضم اول و سکون نایی ، نیر

پر طب باشد که بیکان آنرا از استخوان
فیل و شاخ فوج و گاموش و امثال آن
سلزند ^۲ - و کوناه ترین نیرها را
بیز گویند - و معنی چیزی باشد
که آفرالزوخ ترش سازده و بتراکی
قراقروت خوانند ^۳ ؟ و با جم فارسی
بیز جمه معانی آنده است .

رجال - بفتح اول بروزن



زج

یان چهارم

در زای نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت و کنایت

و اسب را بهم میرسد و آنرا آزخ بیز گویند
و بعریق تقلول خوانند ^۴ - و منخفظ زخم هم
 Hust ^۵ .

زخاره^۶ - بر وزن شراره ، شاخ

زخ - بفتح اول و سکون نایی ، آزار
والله حزم را گویند ^۷ - و بایگ و مدادی زنگ
و جرس را هم گفته اند ^۸ - و فرو بردن چیزی
باشد بزور و عنف درمذاک - و علی باشد که آدمی

(۱) چن : + شده .

۱ - (عر) زج (پضم اول و تشبد دوم) «بیزی آرجنع ، آهن بن بیزه و بیکان نیر . زجاج
و زوجه ، جمع «منتھی الارب» . ۲ - طبری سرج (کشک سیاه [قرقوروت]) ، مازندرانی
کنونی *sej* ، *sic* و ازه نامه ^{۴۴} . ۳ - رک : زاج ، زادن .

۴ - رک : زخار . ۵ - رک: آزخ ، آزخ ، زخ . ۶ - رک: زخم .

۷ - رک: زختاره ، ازغ ، ازغ ، آزغ ، آزغ .

* ۸ - رک: لغات متفرقه پایان کتاب .

* رچ - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

چوبکی باشد که سازنده‌هایان سازی‌بوازند و بعربی مضراب خوانند.	درخت را گویند .*
فرخناره ^۳ = با نون بروزن انگلاره ،	زخم بربان = بهمنی دم پخت است ، و آن طعامی باشد معروف .
بهمنی زخاره است که شاخ درخت باشد .	زخم ناخن = بهمنی با ناخن روش
فرخودشدن = کتابه از مدهوش	کردن باشد . و کتابه از رقوم منجمان هست .
و بی خرد و بی خود شدن باشد .	زخم ^۱ = بفتح اول بر وزن نفمه ،

سازمان

در زای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر هفت لغت و کنایت

زدر ۴ - بکسر اول بر وزن جگر ، معنی درخور ولایق و مزاور باشد .	زدای ۳ - بکسر اول بر وزن فرای ، زدایینده و پاکیزه کننده را گویند - و امر بیان متنی هم هست معنی بزدای و پاکیزه ساز - و زداییدن و ساف کردن و پاکیزه ساختن باشد .
---	--

۱- از : زخم + . (سود اس آن) :

کفتنی ر که جان میگلد زخمی ناسازش
ناخوشر از آوازه مر که پیدا آوازش.
”**گلستان**“ ۷۷.

۳ - رک : زخاره : ۴ - رک : زدودن : ۵ - رک : از ده :

۷- اکنون گویند: کیلایسی (مشروب) بزبم .
 * زخم - بقعت اول ، پهلوی zaxm یا zahm ، کردی و افغانی zaxm ، بلوجی zâm ، zahm (شیخیر) «اسنگ ۶۵۲» درک : هوشمنان ایضاً ، کیلکی zaxm : جراحتی که بولیله آلات جارحه پا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد ، ریش :

زخم داران دشمنی برتر است
که نمایند بچشم مردم دوست .
«گلستان» ۱۲۰

- ضرب، صدّه - شکستنگی، کسر.

زدو نتن^۳ - با نون و تای قرشت بر وزن سبوشکن ، بلطف زند و پازند (۱) بمعنی خریدن باشد .

زدد^۴ - بفتح اول و تالی ، بمعنی خوردده باشد که از جیزی خوردن است - و آراسته و مزین وزینت داده را هم میگویند . و پیراسته و پریدم را نیز گویند که از قطع کردن باشد - و هرچیزی کهنه و فرسوده راهم گفته‌اند - و چون ترکیب کنند بالفظ دیگر ، معنی بسیار دارد .

و جماع باشد - و چون مرکب شود معنی بسیار دارد . فتأمل .

زدو ار^۱ - بر وزن و معنی جدواست که ماد پرومن باشد .

زدو دن^۲ - بکراول بروزن فرودون ، بمعنی ازاله کردن و بالا ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و آینه و مشیز و امثال آنرا از زانک و احنا را از چرک و ملک را از قته .

یان ششم

در زای نقطه دار با رای بی نقطه مستعمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت
و منخفق زرد هم است^۴ .

زراب - بروزن سراب ، نام کوهی است در نواحی بنداد^۵ - و کنایه از شراب زردر لیکه باشد - و طلای حل کرده و مالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند^۶ .

زور - بفتح اول ، طلا را گویند^۷ و آرا جمیع ذهب خوانند^۸ - و مودم بیرون نوت را لیز لفه‌الد عموماً خواه مرد باشد و خواه زن^۹ - و پیرسفید موی سرخ را گهرا گویند خصوصاً^{۱۰} - و پدر رستم را ازین جهت زال زر گفته‌اند که با پر لیک سرخ و موی سفید از مادر متولد شده بود^{۱۱} .

(۱) چک : زند و پژند .

زدوار (هـ.) - Zédoaire = (فر.) لک ۲۰۰ م. .^{۱۲} از (ز+دو+دن) (پوند مصدری) ، پلوسی باستان uz-dâv-ayati (هندی باستان ریشه) مالیدن ، پاک کردن (ماستا ۱ : ۱۳۰ م.) .^{۱۳} زر ، زر ، زر^{۱۴} .^{۱۵} زر^{۱۶} .^{۱۷} زر^{۱۸} .^{۱۹} پهلوی xritan (پهلوی خریدن) یوکر^{۲۰} .^{۲۱} اسم مفعول از « زدن » .

زار - zar (طلا) فارسی ، مانند zarrin و zarin (طلایی) هر دو وجه آمدند .
پلوسی باستان - o zarna (اوستا) o zarena (اوستا) o zarnaina (اوستا) ozarenaena (اوستا) ، قن : زریخ « هویشمان ۶۵۴ » ، پهلوی zarin ، zar ، زر ، هندی باستان - hári ، کردی ع زر ، zir ، افغان ع zai ، اشتی ع sizghärin ، sugh] zärinä ، اشتی ع (طلا ، طلایی) ، بلوجیع زار ، اشق^{۲۲} ، سفیدی syrrn ، ختنی zyrar (یلی) . روزگار نو ج^{۲۳} شماره ۵۲ م. ، اورامانی zära (هـ.) . اورامان ۱۲۷ .^{۲۴} رک : دائرالمعارف اسلام : ذهب .

زاراند - هندی باستان - járant ، ارمی cer (پین مرد) ، اشتی zárond (پیر) (قн) : زال (هـ.) اشق^{۲۵} .^{۲۶} رک : زال زر .^{۲۷} رک : زرد .^{۲۸}

زد - در مضمون البلدان زراب موضوعی در راه تبوک بمدینه (که مسجد رسول بداجاست) و کوههای مرتفع بین فید و جبلین ، باد شده .^{۲۹} از : زد + آب .

<p>بود - و نام میلزی از ایران بوده .</p> <p>زرا غش۴ - با غین نفعه دار(۲) بروزن چفاکش ، زمین ریگه ناک و زمین سخت را گویند .</p> <p>زرا غن۵ - بروزن فلاخن ، جتن کلورا کویند و بربن فوای خوانند - و زمین ریگه ناکه را نیز گفته اند .</p> <p>زرا غل۶ - بفتح غن نقطعه دار وسکون نون و کاف ، بمعنی آخر زرا غن است که زمین ریگناک و سخت باشد .</p> <p>زراف۷ - بروزن طوف ، جانوریست که آرا زرافه و شتر گاو پلنگ خوانند چه گویند سرو گردن او مانند شتر و دست و پای او همچو درود و پای گاو و بین او بیلند گشیماند .*</p> <p>زرا فین۸ - بضم اول و فای بتعتی رسیده و بنون زده ، بمعنی زرفین است ، و آن حلقای باشد که بر چار چوب درخانه نصب گشته و زیبیر در را بر آن اندازند .</p> <p>زرا او شان - بکراول و واو بروزن الطلافدان ، کلی است که آرا خیری میگویند ، و اقام آن بسیار است .</p> <p>زرا او نله - بفتح اول بر وزن دعاووند ،</p>	<p>زرا اشت۹ - بضم فرقانی ، زردشت را کویند ، و کیش آتش پرستی را او بهم زساید : و کتاب زند را او آورد .</p> <p>زراج - بروزن رواج ، زرشک باشد ، و آن چیزیست که در آشها و طعامها گشته و خورند .</p> <p>زراجه۱۰ - بفتح اول بروزن خفاجه ، لام بکی از بهلوانان زنگبار است که بهرامی پلنگ پادشاه زاده زنگیان بجهشگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کم را بقتل آورد . آخر الامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیک ضرب عمود کار او ساخت : و با جیم فارسی هم آمده است .</p> <p>زرادهشت۱۱ - بضم دال ابجد ، بر وزن و معنی زرا هشت است که زردشت آتش پرست باشد .</p> <p>زرادهشت۱۲ - بضم دال و سکون ها و شین و نای قرشت ، همان زردشت است که مذکور شد .</p> <p>زراسب - بفتح اول و سکون ثالی و هزمه مفتوح بین بی نقطعه و پای ابجد زده ، لام پسرطوس بن لوزد(۱) است و اودامااد کیکاووس</p>
(۱) چک: بود .	(۲) چک: - نقطعه دار .

۱ - رک : زردشت ، زرا هشت .

۴ - زراجه :

زراجه منم بیل بولاد خای

که بر پیش ییلان کشم بیل پای .

لظامی کنگوی «کنجهنه» ۴۷۸ .

۴ - زرا غن - زارغنه - زرانگه .

۶ - رک : زرا غن .

۷ - رک : زرافه .

۸ - رک : زلفین ، زرفین .

* زرافه - بفتح اول وجهم (صاحب قاموس آرا بجهار وزن یادگند).
از عربی زرافه [رک : دزی ج ۱ ص ۸۷۲] و ازین زبان وارد فرانسوی
giraffe و انگلیسی giraffe شده : لوعی از پستانداران

شتروار گشته افريقا ، با قدمی بسیار بلند . رکه: لک ۲ ص ۲۰۸ .



زرافه

و نفس ملطنه - و عقل فلک عطارد - و نور مجرد -
و عقل فعال - و رب النوع اسان - دراست گوی -
دولور بزدان باشد ^۷ - و زردشت رایز گویند که
بیش رو ویشوای آتش پرستان است .

زور تاک - با نای قرشت بر وزن
زرد که ، آب خلق باشد ، و خلق گل گاو بشه
را گویند بمعنی آب کل گوارشیده ^۸ - و آب زعفران
را بیز گفته اند .

زور تلی ^۹ - بکسر نای و فوكانی و لام
پتحتالی رسیده ، زر طلا را گویند .

زور جرج - بفتح اول و کسر نای و سکون
جیم فارسی ، کبک را گویند و آن پرنده است
سرایی و آن دو قسم میباشد: دری و غیر دری ؛
و دری بزر گتر از غیر دری میشود .

زور جاهی - با جیم بر وزن بدناهی ،
نوعی از الکور باشد .

زور جعفری - بکسر نای ، طلای خالص
بود منسوب به سعف نامی که کیمیاگر بوده است ؛
و بمعنی گویند پیش از جعفر برمکی زرقاب سکه
میکردهند پتون او وزیر شد حکم فرمود که
طلای خالص کردند و سکه زدند و با منسوب
شد .

زور خشک - بکسر نای و ضم خای
نقطه دار و سکون شین و کاف ، طلای خالص بی غل

لام ذایی است ^{۱۰} که آن دو نوع میباشد : یکی
را زراوند طوب میگویند یعنی دراز و آوا شجره
رست و قنالهایه میخوانند ، و آن را باشد و از
انگشت بر گشته اند ، گرم است در سیم و خشک
است در دوم ; و دیگر را زراوند مدرج خوانند
یعنی مدور ، و آن ماده ای باشد و معروف است
بسامی ^(۱) . بهترین آن زرد زعفرانی باشد ، و آن
گرم است در دوم و خشک است در سیم .

زراوه - بروزن کجاوه ، پهلوانی است
از پهلوانان ایران .

زراه ^{۱۱} - بر وزن تباہ ، مطلق دریا را
گویند و بمعنی بحر خوانند .

زراه ^{۱۲} **اکهوود** ^{۱۳} - بفتح همزه
و سکون کاف و ضم فا بروزن افزوده ، دریای خزر
باشد چه اکهووده نام آن دریا است همچو دریای
عمان و دریای قازم و امثال آن .

زراولو - بکسر اول و نالک و سکون
نای و تحاتی مجھول و واو ، نقاب و روبدند را
گویند .

زربان - بروزن دریان ، پیر سال خورده را
گویند ^{۱۴} - و نام حضرت ابراهیم علیه السلام است ^(۱۵) ؛
و باین معنی بجای باشی ای بعد فای سعفون و میم
بیز آمده است که زرفان وزرمان باشد .

زور قشت ^{۱۶} - بضم نای قرشت بر وزن
انگشت ، بمعنی آفریده اول - و نفس کل -

(۱) چشم : بشاعی .

zrayab aristoloche - ^۱ (فر) « لک ۲ من ۲۰۳ ». - اوستایی

(دریا) ^۲ بله‌لوی zrē ، بلوجی zirâ « استق » ^۳ و رک : دریا . - رک : اکهوود .

^۴ - مصحف « زرمان » (ع.م.) و رک : زر ، زال . - برانز وفق دادن نایجا

و تخلیط افکار ایرانی با معتقدات و اساطیر سامی « زرمان » (که بعزمان بوزرمان صحیف شده) با ابراهیم
یکی پنداشته شده . رک : مزدستا من ۱۱۳ - ۱۱۴ . - رک : زردشت ، زاریشت .

^۷ - کلیه این معانی مجموع است . رک : زردشت . - رک : زرد که ^۸ زرده .

^۹ - صحیح زر طلی وزر طلا است . رک : زر طلی .

ایستاده عبادت کرد .

زوردخو - بفتح اول و خای نقطه دار بر وزن مردرو ، نام گیاهی است که میشتر در باغات روید و گلی زرد و خوشبوی دارد .

زور و رخت - کنایه از شرمنده و منفصل باشد - و کنایه از ترسنده و ترسناک هم است .

زور سادمه - بکسر ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده و فتح دال ، طالبی باند که آرا تو از کان برآورده باشدند .

زور دست افسار ^۵ - طلای دست افسار مشهور است که خسرو پروریز داشت و مانند موم لرم میشد و هر صورتی که از آن میخواست میاخت . گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند ^۶ .

زور دشت ^۷ - بضم دال بعد ، شخصی که

وغن را گرفتند ^۸ .

زور داب ^۹ - بادال ابجد بروزن غرقاب ، نام خلطی است که بمری صفر گویند - و آبی که از گل کاجیره بوقت شتن آن برمی آید - و کنایه از شراب زعفرانی رنگ هم است .

زور داب ریز - کنایه از خون ریختن باشد - و کنایه از خسنه کردن و بدخوی نمودن - و دل خالی کردن از فهر و غصب هم است . و شخصی که بدخوی و قهر و خسب و خسنه کند .

زور دان ^{۱۰} - بروزن مردان ، یکی از اکابر مجبوی است و اهل اورا زرداشی ^{۱۱} گویند ، و انتقاد ایشان آیت که یزدان اشخاص بسیار از روحایات احداث نموده است و زرداش ^{۱۲} اعظم بزرگترین روحایات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زرداش نه هزار و همصد و هزار و همسار

^۱ - بروون از طبقهای پر زر خشک

جنندوق عنبر ، بخوار مثلث .

نظامی گنجوی « گنجینه » ^{۷۸} .



تصویر خیالی زرداشت
اثر یلک هفت پارسی

^۴ - از: زرد + آب (آب زردریگه) .

^۳ - مصحف « زروان » (م.م.) .

^۴ - مصحف « زروایه » .

^۵ - یعنی دست افساره .

^۶ - رک: زرداشت افسار ، مشت افسار :

ملک را زر دست افسار در میشت
کز افسردن بروون میشد زانگشت .

نظامی گنجوی « گنجینه » ^{۷۸} .

^۷ - نام مؤسس آیین ایران پیشان در فارسی بصورت های زرداشت ، زرتشت ، زردهشت ، زرائشت ، زارنشت ، زرمهشت ، زاردهشت ، زارهشت ، زارهوشت ، زرادشت ، زراحت ، زراحت زرمدشت ، زرمهشت آئند و معمول نز از همه زرداشت و زرداشت است . این نام در گاتها بصورت Zarathushtra - یادشده . در جزو دوم اشترا (معنی شتر) اختلافی نیست ولی در وجه اشتراق جزو اول سخن بسیار رفته ، باحتمال قوی یعنی زرداشت [رک : زرد] و جمماً یعنی دارالله بقیه در صفحه ۱۰۱۲

زرودشت بزرگ - بزرگ پهلوی نام
حضرت ابراهیم علیه السلام است^۷ و بعضی گویند
بزرگ سریانی^۸ . *
زوردک^۹ - بفتح اول و ثالث و سکون
نالی و کاف ، معروف است و آنرا کفر نیز گویند

دین آتش پرستی را بهم رساید و احوال او در لفظ
زارنشت بتفصیل مذکور شد ، و بعضی گویند زرودشت
بزرگ سریانی نام ابراهیم علیه السلام است و بعضی
دیگر گویند که زرودشت و بربزن هر دو امامان
ملت ابراهیم بودند^{۱۰} .

۱ - رک : زارنشت . ۴ - بمناسبت تعدد نام زارنشت در ایران باستان ، زرودشت
و خشور ایران باستان را « زرنشت بزرگ » نامیده اند ، از جمله کان دیگر که این نام را داشتند
زرنشت پسر آذریاد مهرسیندان است که در عصر ساسانی موبدان مودب بوده ، اما طبقی زرنشت با
ابراهیم برادر تخلیطی است که در روایات ابیجاد شده . رک : زارنشت ورک : مژدستا ص ۸۳ بیهد .
۴ - چنانکه درج ۷ صفحه قبلاً گفته شد بی شک زرنشت (اوستاز زرنشتر) ایرانی است .
۴ - پهلوی zartak (زرده نخ مرغ) « بیرک » ۲۵۴ = زرده .

* **زرودشتی** - بفتح اول و ضم سوم ، از : زرودشت + ای (نسب) ! منسوب بزردشت ، پیرو
زرودشت ، دارای آین زرودشت :

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود .

بیاغ نازه کن آین دین زرودشتی

حافظ شیرازی ۱۴۹ .

اکنون ۱۲۸۰۰ تن زرودشتی در ایران (بخش اعظم آنان در بزد و کرمان) و حدود
۱۰۰۰۰۰ تن در هندوستان و پاکستان سکنی دارند . رک : پور داود . ایرانشاه ، از انتشارات انجمن
زرنشتیان بیهقی . ۱۹۲۵ : مژدستا ص ۱۲ - ۱۸ : تاریخچه زرنشتیان ایران بقلم ایرج افشار .
اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شماره ۱۹ بیهد .

بغیه از صفحه ۱۰۱۱

شتر زرد . نام خانوادگی او سیپتامه - Spītama - است که در پهلوی سیپتامان یا سپتمنان شده . در
زادگاه او اختلاف است . برخی ویرا از آذریاگان و برخی از ری و غالباً از شمال شرق ایران
دانند . در باب زمان او بیز سخنهای بسیار گفته شده . سنت زرنشتیان زمان اورا در حدود ۶۰۰
ق . م . تیین میکند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را باجزی تقویت بذیرفتند و گرمه دیگر
زمان اورا در هزاره دوم پیش از میلاد قرار داده اند . پدر زرودشت پورشپ (ه .م .) و مادر اودگدو
(ه .م .) نام داشت و اعماق از کنثا بود و گشتب دین او بذیرفت . برخی از سودهای گانها از ودر
دست . وی طبق روایت در حمله دوم ارجاسپ تورانی بیاغ بست بکتن تورانی بنام Brātrokresh .

Brāt - resh (نور برانور) درسن ۷۷ سالگی کشته شد . رک : مژدستا ص ۶۲ بیهد ،
W.B. Henning , Zoroaster . Oxford University Press . London 1951 .
J , Duchesne - Guillemin , Zoroastre . Paris 1948 .

ورک : پور داود . گانها - بیتها ۱ و ۲ - بینا و خرده اوستا .

* **زرد** - بفتح اول ، پارسی باستان - zarta - اوستا - o zareta - ارمنی
zartagoin (زردگون ، کل زرد) « هویشان » ۶۵۶ ، پهلوی zart ، کردی zerd ، افغانی
ziyar ، بلوجی zard ، خنی zird ، سریکلی zird « اشنه » ۶۵۶ ، کلکی zärd ! هرچیز که بر نگه زر (طلا) و بالیمو و با زعفران باشد ، اسنف « بالتم الاطباء » .

زیر دهشت ^A = ضم ثالث و سکون
و حاو شین و نای قرشت، همان زرتشت آتش
درست ماشد.

زردگه ششی- زری که از ده سه
چهار حمه آن غل و غن باشد و شن حمه دیگر
طلای خالی .

زره کامران - کنایه از آفتاب
باشد. و کنایه از روز هم هست که عربان یوم
کنند.

زردہ کوہ ۹ - کومی اسٹ در
لرستان و مسکن لران اسٹ و آپ کریک که
روودخالہ ایست مشہور از طرف آن کوہ آید و
بنیاد احر، سفاهان گندد:

زد ده همی - بکسر ثالی دهیم بهتر
از زر دهدم، نام علار است.

زر ده نهی - زری را گویند کعبا
آن بیک مرتبه از دهدی کمتر پاشد یعنی به
حصه طلای خالص و بیک حصه غش داخل داشته
باشد.

زمره ۵ هشتی- زمرہ باشد کہ عیار آن بدو مرتبہ از ده دھی کمتر است یعنی هشت حصہ آن طلای خالص باشد و دو حصہ دیگر مس امثال آن۔

و مغرب آن جزراست ۱ - و مصغر زرد هم هست
و آن رنگی باشد معروف - و آب زعفرانرا نیز
کویند ۲ - و بمعنی زرنش هم آمده است که آب
کل کاروشه باشد یعنی زرد آب کل کاجیره ۳ -
و خود رنگ تراویح کته اند یعنی جاممله - و جانوری
هم هست که گوشت او بقایت فربه ولذیذ و لطیف
مسائده :

زردلک ریگی - بکر کاف و رای
بی نقطعه و کاف فارسی هر دو بتحتانی بسیده ، نام
داراوی است که آنرا شفاقل گویند.

زرد گف - بفتح کاف و سکون فا، کتابه از خورشید است.
زرد گوش - بضم کاف فارسی و سکون واو و شین نقطه دار، کتابه از مردم (۱) منافق و مذموم، ماشد.

زرد ۵ - بروزن ارده، اسبی را کویند
که زرد رنگ باشد **۴** - و کوهی است که کان
طلای در آنست و بعضی کویند کان نقره نیز در آن
کویند **۵**.

زور ده پنجی (۲) - بکسر ثانی وفتح
ثالث ، زری باشد قلب و اسره که نصف آن طلای
خالعی است ونصف دیگر می وامثال آن ۶.

زر ده دهی - بکسر ثالی، زد خالص
 تمام عاریاشد ۷

(۱) چک : مرد. (۲) چتر : زردہ سخن، (۳) خم ۱: دردہ منی، (۴)

۱ - فربنندی، برقی و نطنزی zārdāk (حوج) دک. اصل ۴۲۸۶. ۴ - رک: زدنیک. ۴ - دک: زدک، زنگ. ۴ - دلایل زده‌آم آن جنے که شبات زد و بدیک

باشد وبروی درم درم سیاه وپن و ناصیه ودم و خایه و گون و میان ران و چشم ولب اویاه بود.
«قاپوستامه» رک: تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲-۱۲۳. ۰ - لیز قسمت زده رنگ درون
نخم مرغ را گویند. ۶ - رک: ده نیمه. ۷ - رک: ده دهی.

۸- رگ: فردشت و زارنشت. **۹- ذردکوه** بختیاری یا کوه رنگه دیباله کوه هفت تنانست و رو بازافت که از شب کارون است از کوه رنگه سرچشمه میگیرد. «کیهان».

جغرافیای طبیعی ۵۳

زرساو^۴ - بکسر نای و سین بی

نقطه بالف کشیده و بواو زده ، زر خالص تمام عبار را گویند که ریزه و کوچک باشد همچویستی و پاره و امثال آن - و برآده زرگری را بیز کفته اند ؛ و با شنیدن نای هم آمد است .

زرساوه^۵ - بروزن جلفاوه^(۳)، براده

و سوئش طلا و نقره باشد - و زر ریزه و خرده و شکننده را بیز گویند^۶ .

زرشش سری - زر خالص تمام عبار را گویند .**زرشک** - بکسر اول و ثانی بر وزن

سرشک ، باردختی است معروف^۷ که در طعامها و آنها کنند و خورده و بهر بین ابرباریس خوانند و بعضی گویند ابرباریس درخت زرشک وحش ابر - باریس زرشک باشد - و نام کلی هم هست خوشبوی از گلهای هندوستان^{*} .

زردہ هفتی - زری باشد که از ده حصه طلای خالص سه حصه من داشته باشد^۸ .

زر رکنی - بضم رای قرشت (۱) و سکون کاف و نون بفتحانی رسیده ، زری بوده خالص و منسوب بر کنی نامی که کبیا کرده بوده است (۲) ^۹ .

زر روهمال - زر روکن را گویند ، و آن زری باشد که درون آن مس و بیرون آن نشکه طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشد .

زر رومی سرخ سپهر - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

زر زوره^{۱۰} - با زای نقطه دار بروزن طبیوره ، جانوریست از جنس عنکبوت و آنرا مکن گیرک خوانند^{۱۱} .

(۱) چک : - قرشت . (۲) چک : - بوده ؛ چشم : - است .

(۳) چک: جلفاوه ، چشم: خلفاوه .

۱ - صحیح آلت که «ازده حصه هفت حصه طلای خالص و سمه مس داشته باشد» .

۲ - رکنی . ^۴ - در عربی «زد زور» و «زرزر» (بضم هردو زاء) پر نهاده است بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر سیاه با خالهای سپید .

۳ - رک : ساو ، زرساوه . ^۵ - رکساوه ، زرساو .

۶ - «زد ساوه» ، زری بود چون ارزش خرد و سرخ ، . . . فرخی گفت :

باد را کیمیای زر که داد که ازو زرساوه گشت گیا .



۷ - زرشک یا ابرباریس Berberis از تیره زرشکیان Berberidées است و در کوهها میرود . «کل کلاب ۲۰۰ » ناتپی ۱۸۴ « متوده ۱۵۰ » لک ۲ م ۲۰۷ .

* زر طلا ، زر طلی - مرکب از: (زر(فارسی) بمعنی ذهب (فلز معروف) و طلا مخفف طلا(عربی) بمعنی مذهب ، مطلانکننده ، زر اندازی «درزی ج ۲ م ۵۸ » و طلی بیز مصال طلاست . در عربی طلی بمعنی زر زوق آمده . رک درزی . اینها : زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار میرود :

چرخ ستاره زده بر سیم نار زر طلا از ورق آفتاب . نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹ » وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا که رود قدر و قیمت داشتد .

«کلستان » ۱۱۴ .
(برهان قاطع) ۱۳۲

که مقاشن وجدول کشان بکاربرید ، و آنرا بر وسیع
سلیمان خوانند ۶.

زروش - بکسر اول و ثانی و سکون کاف
زد شک را گویند و بمعنی ابیراپرس خوانند ۷.
و پتخت اول و تالی زر ورق را گویند ، و آن چیزست
که زنان بر روی پاشنه داخل هر چیز باشد که
آن سرمه و سمه و نگار و غلaze و خال و مفیداب
وزرک است ، و بعضی جای خال غالبه کفته اند که
خوشبوی باشد ۸.

زرج چرخ - کنایه از آتاب است.

زرج گنج - بمن کاف فارسی ، بروزن و معنی
زد چیز است ۹ و آن کیاهی باشد بدبوی که دفع
خشکی بوی منک میکند - و کاله ساقلین بزرگ که
را نیز میگویند .

زرج گوه - با کاف بروزن الدوه ، علم
کوئی است در میان دریایی عمان ، چون کشته
بدایها رسید اکثر و اغلب آن است که بشکند
و غرق شود .

زرمان ۱۰ - بر وزن درمان ، بیر
فرنوت را گویند - و علم ابراهیم عليه السلام هم
است ۱۱.

زرمشت افسار ۱۲ - بمن میم ، همان

زرغنج ۱ - بفتح اول و سکون ثالی
و ضم غین فتحه دار و نون وجیم ساکن ، کیاهی
است بنایت بدبوی واژ چین آورده و آنرا حلبة
چینی گویند . بر گذشته که سدان ماند و طیمش
سرد و قدر است و خاصیت وی آست که دفع
خشکی بوی منک کند .

زرفان ۲ - با قاف بر وزن لرزان .
بیر فرنوت کهن سال بود - و علم ابراهیم هم
است ۳.

زرفشان - بروزن زرشان ، نام روزنهم
باشد از ماهیانی مملکتی .

زرفین ۴ - بضم اول بر وزن خرجن ،
حلقه ای باشد که بر چهار چوب در صب کشند
و زنجیر در را بر آن ادازند - و بعضی روز و پریه
قبل هم آماده است؛ و عربان زرفین را بکسر اول
گویند که بروزن مسکین باشد .

زرقوری - با قاف بروزن فتفوری ،
بلطف رومی دوابی باشد که آنرا پایی کلاخ گویند
و بجزیه رجل الغراب خوانند ۵ و آن از جمله
حثایش است . در دشکم و اسحال را یافع بود .

زرقون - بر وزن مجتبون ، بلطف
سریانی سرچ را گویند ، و آن رنگی است معروف

۱ - رک : زر گنج . ۲ - مصحف « زرمان » (م.م.) و رک : زربان (۱)

۳ - رک : زروان (بزرگ). ۴ - رک : زلفین . ۵ - رک : لک ۲۰۸ م.م.

۶ - سلیمان - Minium لک ۲ م.م. ۲۰۸ و رک : سلیمان .

۷ - رک : زرشک . ۸ - رک : زرغنج . ۹ - بهاوی Zarmân (پیری)

رک : آزرمیخت و رک : قاب ۱ م.م. ۳۱۲ ح : پاروجا م.م. ۲۷۹ . ۱۰ - رک : زروان

(بزرگ) . ۱۱ - زردست افسار . بیرونی گوید (الجمahir م.م. ۲۳۴) : « اغلب الظن

فی الذهب المستثار انه للبنه والهكان في ايلم الفرس محظوظاً على العامة من جهة السياسة وكامل للملوك

خاصة » و هم او بس از چند سطر (م.م. ۲۳۵) گوید: « وقال حمزه ان سیماتفات من کرمهن ذهب

محلول بقلتها الملوک و لما بها کما تقلب الان اکر اللخالن ، و كان اذا قبض عليها اسال الدذهب

من بين اصحابه كاله عمرة فالنصر ». سپس ایوریحان درباب امکان سیلان طلا و ذر کرآن درسفر ملوک

از نوریه وهدیه حیرام یادشاه سور بیلمان سخن رانده است . « الجماهر م.م. ۲۳۵ » [د] خسرو

بروز را بود] زرمشت افسار که بر آن مهرهادی و بیر سان موم بود » مجلد التواریخ و التصن

بیهی دو صفحه ۱۰۱۶

بُوی کافور می‌آید . گرم و خشک است در دوم .
کویند اگر نازه و ترا آنرا بکویند ویر کفت پایی
بالاند هر علته که در سر باشد زایل گرداند .
و اگر در خاله بخور کنند مور و مورجه را
بکریزند .

زور نبلج * - بفتح اول و ثالثی و سکون
لون وضم پایی اجدد (۱) ولام و جيم هردوساکن ،
ربوسرا کویند ، و آن میوما بست خود و مشهور ،
بهترین آن نیشابوری باشد . سرد و خشک است
در دوم .

زور فرج - بکسر اول و ثالثی و سکون
لون و جيم ، نوعی از سمع درخت باشد .

زور نگ - بروزن خدیگ ، نام درختی
است کوهی و آن بسیار محکم و سخت میباشد و از
آن نیز و نیزه و حنای زمی و امثال آن سازند .
کویند آتش آن قرب بجهل شبانه روز بماند

طلای دست افسارات است که در خزانه خسرو پرور مز
بود و مانند موم نرم میشد چنانکه هر سورتی که
میخواستند از آن میاختند . کویند اهل نمت
اگر آنرا با بن مریبه رسایده بودند .

زور هقری = کنایه از زر خالص باشد .

زور فاختنی - زربررا کویند بخایت
خالص که چون ناخن بر آن نماده زور کنند فرو
رود .

زور قب - بفتح لون بر وزن منرب ،
دولی است خوشبوی ^۲ ، مقوی و مفرح دل باشد
و آنرا بغلیس سرو تر کنایی و پیری و رجل العراد
کویند چه شباهتی پایی ملخ دارد .

زور نباد ^۳ - بضم اول و ثالثی بر وزن
قریبلاد ، نام داروی است مانند پایی ملخ و پیری .
رجل العراد خواند و اهل مکه آنرا عرق الکافور
و هروق الکافور کویند ، و آن بیش است که از آن

(۱) چک : - پایی اجدد .

سان زمفران آلوهه محجن

۹ - پدید آمد هلال از جانب کوه

ز زر مغزی دستاوردهن .

چنانیون دو سر از هم باز کرده

* منوجهری دامقانی ^{۵۸} .

سان زمفران آلوهه محجن

ز زر مغزی دستاوردهن .

بغیه لزسته ۱۰۱۵

۸۱ - کریستن (بنقل از فراغ اخبار ملوکه الفرس) گویند : « از عجایب و نفایس دستگاه
یمزوز ... قلته زری بوزن ۷۰۰ متنقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بوده و میتوانسته آنرا
پلاکال مختلف ده آوردند ». « کریستن . ساسان . ترجمه من ^{۳۲۸} » .

زد میش اشلار بودی بوسه اورا بها

سبلت آورد و سرا بر زر میش اشلار شد .

سوژی سر قندی . « چهانگیری » .

د رکه : بضم فواید لغوی بالجمahir بیرونی بقلم نگارالله در یادنامه بیرونی ص ^{۲۴۸-۲۴۶} .

* زر گر - بفتح اول و سوم ، از : زر (ع.م.) + گر (بیود منع و شغل) : کیکه با

زد گار کند ، آنکه آلت های زرین سازد ، و بمعنی اینکه ادوات از زر و سیم و جواهر سازد .

زرنیله - بفتح اول بر وزن خریله ، ریواس را گویند ، و آن درستی باشد معرف که خوردن و مغرب آن زربیلچ است . *

زرو ^۶ - بروزن و معنی زلو باشد چه در فارسی رای بی نقطه بلام بدببل می یابد ، و آن جاوریست که چون بر احنا بجبانند خون از آنجا بیکند - و نام داروی هم هست که مانند سرمه و تونیا در چشم کشند روشنایی چشم را زده کنند .

زرواس - بر وزن کرباس ، معنی سخاوت باشد که بدل من‌سؤال است یعنی چیزی بکسی دادن بی‌آنکه او بطلید و بخواهد . *

زروان بزرگ ^۷ - بکسر مون بزبان پهلوی ، نام حضرت ابراهیم علیه السلام است .

و نام شهریست که حاکم نشین سیستان بوده ^۹ - و نزد شک رالیز گویند که ابیربارس باشد ^{۱۰} سوس کوه و قله کوه را هم گفته اند - و بمعنی کله والیخی اسبان باشد ؛ و باین معنی پس اول هم آمده است - و بمعنی لو هم هست که لقیض کهنه باشد - و زردچوبه را بیز گفته اند و بمعنی خردل هم هست - و زرد آب کل کاوشه را بیز گویند . *

زرفنی - بر وزن برونی ، مخفف زربیخ است ^{۱۱} ، و آن جوهری باشد کافی و آن بردو نوع است : أحمر و اسرف . أحمر را اهل صفت کیبا بکار برد و اسرف را استادان نقاش . *

زرفیق - بفتح اول و سکون آخر که قاف باشد بروزن و معنی زربیخ است ^{۱۲} ؛ و بکسر اول هم آمده است .

۹ - در قدیم *Sekastēnē* (Darangiāne) بمعنی سستان شده و آن شامل حوضه سفلایی رود هلمند ، شاید نام زمین داور میبد . « دائرة المعرفة اسلام » فراهی ج ۱ من ۱۵۷ ^{*} مغرب آن زربیخ است و بجای آن زعاددان گنوی است ، و خرابه های زریگه هنوز در آنجا دیده نیشود . حاکم جره سرداری بنام عبدالرحمن بن سرمه دامامور حمله بستان کرد و او زربیخ را در حصار گرفت و تختیر کرد . « دائرة المعرفة اسلام » اینجا ^۱ من ۱۶۶ ^{*} و رک ، همان کتاب : زربیخ . ^۴ - زرشک *Berberis* - ناتپی ^{۱۸۴} .

^۳ - مصحف «زرنات» (هـ) . و رک : زردک . ^۴ - رک : زربیخ .

^۵ - مغرب زربیلچ = *ribēs* (فر) « لک » من ۲۰۸ . ^۶ - زلو (هم) .

^۷ - رک زروان .

* زربیخ - بفتح اول و کسر آن ، هوشمن احتمال دراد همیشته *zar* (طلا) باشد ، ارمنی *zarik* (زربیخ) - پهلوی *zarnīk* از *zarrik* ^۵ - اوستا ^۶ *zarenya* ^۷ طلایی ، زربین) ؛ مهوشان ^{۱۶۴} . بعضی آنرا مأخذہ از *Arsenikon* یونانی دانسته اند « نفس » . در فارسی : زربیخ ، زرنه ، زربیق هم آمده : ماده ایست سخت ، دارای حرارت معمول ، و نگش ایرش براق . رک : زربیخ .

* زروان - بفتح اول و ضم آن ، در اوستا *Zrvan* بمعنی زمان است و پلرها باکلمه *rapithvina* (یمروز) آمده برای تعیین هنگام ظهر ، و مکرر با کلمات *dr̥agah* (دیر - دریگه) و *dr̥ajah* (دراز) آمده بمعنی دیر زمانی و زمان دراز و بلند . چندین بار زروان در ردیف دیگر ایزدان نام برده شده و از آن فرشته زمانی ییکرانه اراده شده . اغلب زروان باصفات *akrana* (بی کرانه) و *daraghō* *xvadhbāta* آمده که در « مبنی خود » یازند « زروان » دریگه خدایی و در رسالت پارسی « علمای اسلام » به « زمان دریگه خدای » تعبیر شده است .

کیا هی است دوایی .

زروه - بکسر اول و نای و ظهور های حوزه، معروف است و آن جامه ای باشد که از حلقوهای آهنین ترتیب داده اند و در روز های

زروغ - چشم اول بر وزن دروغ، معنی آروغ است و آن بادی باشد که با صدا از راه کلو برآید^۹؛ وفتح اول نیز گفته شد.

زروگ - بفتح اول بروزن مکبک، هم

۹ - نیز و گندا چون زدوج اشترست

زو گرفتم جمله اسپ واشتراش .

بور بهای جامی فجهانگیری^{۱۰} .

بیه از صفحه ۱۰۶۷

ازین دوست بیداست که برای زمانه آغاز و اباعلمی تصور شده آرا همیشه پایدار وبا بیارت دیگر قدمی وجاودائی داشتادن . دززاد سیرم فعل ۱ بند ۲۴ زروان صراحة آفرینده امور مزدا محسوب شده در جمله هایی از اوستا که از زروان یاد شده اورا فقط در دردیف ایزدان دیگر آورد و در خور نیاش خوانساند . از مندرجات اوستا چنین مستقاد بیشود که زروان ایزد زمانه یکرانه و جاودائی است . در عبارتی از کاتها (ستا ۳۰ بند ۳) زروان بیکار و روح شر بمنزله ^{۱۱} دو کوهر همزاد^{۱۲} معرفی شده اند . بنا بر این بمنظار میرسد که زرنشت به اسل و منشاین اقلم که پدر دو روان مزبور باشد ، عقینه داشته است ولی معلوم بیست که زرنشت او را پیچه نام میخواسته . شک بیست که بعد این زروان بمنزله پروردگاری شناخته شده . در زمان حمامتشان عقاید مختلفی در باب ماهیت این پروردگار وجود داشته است بمنی او را بامكان و برخی دیگر با زمان یکی میداشتند . غاید اخیر فایق آمد . در آینه مهربانی عقیده مربوط بزرگان را پذیرفتند . مانی با اقتباس اقتفار زرنشتی صرخود ، نام زروان Zurvan^{۱۳} را بخدای بزرگ اطلاق کرده است . برخی از محققان مذهب معمول مزدیسني عهد ساسانی را همان زروایت داشتند . بسیاری از توسعند گان و مورخان قریبی پنجم هشتاد میلادی اسطورة ذیلها راجع باقریش از عقاید ایرانیان عهد ساسان نقل کرده اند ، و آن متعلق با این زروانی است : زروان ، خدای نخستین ، در مدت هزار سال فربالی ها کرد تا پری یابد ولم او را هرمزد نهد . اما عاقبت وی در باره نایبر قربانی های خود بشک افتد . پس دو پسر در بطن او بیدادند : یکی اهرمزد^{۱۴} ، چون وی فربالی کرد بود؛ دیگری اهریمن ، زیرا که وی شک کرده بود . زروان وعده داد که پادشاهی جهان را بیکی از آن دو که نزدش بحضور او آید ، عطا کند . پس اهریمن سینه پدر بشکاف و خود را بدند نمود . زروان پرسید : کیستی ا پاسخ داد : پرسنوان : زروان گفت : پسر دارای بوی خوش و نورانی است و نواظلمنی و بد بومی ا درین هنگام اهرمزد با یکری نورانی و مطر خوشتن بدو نمود . زروان او را بفرزندی شناخت . اهریمن وعده پدر را بخطاب او آورد . زروان پاسخ داد که سلطنت جهان را مدت له هزار سال بالحریمن خواهد داد ، اما پس از اضافتی مدت مزبور اهرمزد تنها سلطان جهان خواهد بود . رک : اقبال و ایران باستان بقلم نگارانه در اقبال نامه . تهران ۱۳۳۰ (نسبه مبلغة داشت) ص ۵۱ - ۵۷ : بور داد و خرده اوستا .^{۱۵} ص ۹۱-۹۷

Zaechner Zurvanica : بقلم IX ج BSOAS در ۳۰۳ بیمد ، ص ۵۷۴ بیمد ، ص ۸۷۶ بیمد : ج X ص ۳۷۷ بیمد ، ص ۶۰۶ بیمد . باید داشت که بعد این زروان را با زردشت و هر دو را با ابراهیم خلیل خلط کروهند . رک : زروان زرگ که .

و او بروزن ترخوان هم بنتظر آمده است؛ و شاید که درست بشاشد چه این واوباید که معموله بشاشد و او ممدوله البته بعد از خای نقطه دار متوجه میباشد الله اعلم.

ز دیتونن ۴ - با نای فرشت و بون و فوچانی بروزن پربروفکن، بلفت زند و پیازند^(۱) بمعنی کاشتن باشد، و زریتونی بکسر بون بمعنی میکارم، وزریتو بد یعنی بکارید و زراعت کنید.

ز دیفر - بفتح اول بروزن حریر، نام برادر کشتناسب است^(۲) - و گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کشند و آسرا اسپرک بیز کویند، و بضم کویند برگ زرد چوبه است، و بضم دیگر گویند کلی است و آن در کوهستان حورجان بسیار است - و نام خلطی هم هست که آنرا صفر گویند سوپرقالارا بیز کویند و آن علی است معروف؛ و بکسر اول هم آمد است.

ز دیر ۱ - بروزن سبرا، بلفت سربانی خرفه را گویند و بحری بقله المبارکه وبقلة الحماق خوانند^(۳).



زره^(۴) با نون و نای فرشت بروزن صفر شکن، بلفت زند و پیازند^(۱) بمعنی زاییدن باشد.

ز دی پیچ ۵ - بفتح اول و نای و ظهور نالث و بای فارسی بمعنای رسیده و بجمی فارسی زده، بلفت زند و پیازند^(۱) بمعنی زستان باشد که در مقابل تابستان است.

ز ده تشت ۶ - بفتح اول و نای و ظهورها و فوچانی مضموم بین و نای فرشت^(۲) (زده)، زردشت را گویند که پیشوای آتش پرستان باشد.

ز ده دشت ۷ - بفتح اول و ضم دال، بروزن و ممنی زده نشست است که زردشت باشد.

ز رهون ۷ - بروزن مرهون، بزبان

پهلوی نام ابراهیم علیه السلام است؛ و زهون با

(۱) چک : زند و پیازند. (۲) چک : - فرشت.

۹ - پهلوی zreh، پازد zrehed، برابر اوستایی - zrâdha ^(۱) بارنوله ۱۷۰۳، ارمنی ع zrah، آرامی ع zerâd ^(۲) (و زرد بفتح اول و دوم) عربی از آن مأخوذه است (رک : پیرگر ۲۰۷). کردی (zirx)، افغانی zirî، بلوجی zirih، استنی (zgahr) . رک: اشنق و هویشمان ۶۶۰.

۴ - رک : زریک. - فس : پهلوی zreh. ۴ - هز ، z(a)rhôñ(i)tan، زادن ^(۳) بیونکر ۱۰۸، zarhûntan، بهلوی zâtan، زادن ^(۴) بیونکر ۲۵۱ دهارله ۲۵۱، و بنابرین اصل «زرهون» است.

۵ - هز ، zarpûn، بهلوی zarpân، زمان ^(۵) بیونکر ۱۰۹، بنابرین زده بیچ مصحف «زربن» است.

۶ - رک : زردشت ، زارتخت.

۷ - قراتی است از اکلسته بهلوی زروان Zarvân. رک : زروان.

۸ - هز ، zarfîtonitan، بهلوی kishtan، کاشتن ^(۶) بیونکر ۱۰۸.

۹ - در اوستا Zairi. Vairi جزو اول بمعنی زرین و زرد رنگ و جزو دوم از رشته var، بهلوی فارسی بر (بینه) است؛ جمماً بمعنی زرین بر و زرین جوشن. زریز پرس کی له را سب و برادر کی گفتار و سپهبد ایران بوده است. رک : بیشترها ۲۸۷ ح و مزد یمنا منا ۷۳۸. ۱۰ - رک : لک ۷ من ۲۰۷.

چنگک بوقند ۱ و نام بکی . از خوشان افراستیاب است و او سعی نام در کشتن سیاوش کرد - و نام ولایتی است^(۷) از سیستان.

ز رهانن ۹ - با نون و نای فرشت بروزن صفر شکن، بلفت زند و پیازند^(۱) بمعنی زاییدن باشد.

زربین کلاه - کتابه از خورشیدجهان پیامات .
زربین فرسنه - کتابه از ستاره های آسمان باشد .
زربیو ^۳ - بفتح اول و کسر ثالی و سکون ثالث و کاف ، بمعنی زرشک باشد و بمعنی ابر - بلویس خوانند ^۱ .
زربین تر فج - کتابه از خودشید عالم افروز است .

زربین درخت - کوبنده درخت افرج است ، و بمعنی کوبنده درختی است که آن « ولایت کازرون » بسیار است و بر که آن بیر که زربون می ماند و کل آن مانند فرس آیینه زربین است یعنی آفتاب .

زربین صدق - کتابه از آثار جهاتاب است .

زربین گاسه - بمعنی زربین صدق است که کتابه از آثار جهاتاب باشد .

زربیو ^۴ - بفتح اول در اربع ، بمعنی ناجیز کشتن از خود باشد و آنرا بمری فداء فی الله خوانند * .

زربیک - بکسر اول و نای و سکون ثالث و کاف ، بمعنی زرشک باشد و بمعنی ابر - بلویس خوانند ^۱ .
زربین تر فج - کتابه از خودشید عالم افروز است .

زربین درخت - کوبنده درخت افرج است ، و بمعنی کوبنده درختی است که آن « ولایت کازرون » بسیار است و بر که آن بیر که زربون می ماند و کل آن مانند فرس آیینه زربین است یعنی آفتاب .

زربین صدق - کتابه از آثار جهاتاب است .

زربین گاو سامری - کتابه از صراحی و ظرفی باشد از طلاق که صورت گاو ساخته باشد .

بیان ۶ فتم

در زای نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

چه بگویم و زش آن وزش این یعنی چه آن و چه این .

زش ^۵ - بفتح اول و سکون ثالی ، بمعنی چه باشد ^۶ چنانکه گویند زش بگویم یعنی

ا- طبع مصحف « زرشک » و رک : زربن ^۷ - ظ - از بر ساخته های فرقه آندرکیوان . رک ، زربو .
 ب- پهلوی ^۸ - پهلوی (ریگ زربن ، زدی ، سبزی ، سبز) و آن اسم مصدر است از اوستا zarghōn ^۹ از اوستا zarghōn ^{۱۰} (بر ریگ زر ، عنوان هوم Haoma و بیز سبزی ، زرد که بسیزیزند (کیا هان) بارتولمه ۱۶۸۰ ، فارسی جدید زربون « بیر که ۵۴.۲۵۳ » و دک : اشقق ۶۶۱ : افغانی zarghūn (سبز ، نازه) « هوشمن » ۶۶۱ .
 ج- رک : زربو .
 د- زش یعنی چه ، رود کی (سمرقندی) گفت : (چه ازو ، باو) بیونکر ۱۰۸ .
 ه- زش یعنی چه ، رود کی (سمرقندی) گفت : زش از دامن دهم اندر نهون
 زش پیشداری (به پیشایی « دهندا » میان مردمان) .
 ل- لغت فرس ۲۲۱ .

* زرروله تربا - رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

* زره - رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

زشت یاد - بکسر اول، معنی بدیداد کردن است که غیبت و بدگویی و خبث کسی (۱) کردن باشد.

زشت ۱ - بکسر اول و سکون ثالی و فوقانی، ضد زیباست که زیون و بد باشد ۲ - و معنی دوسدن هم آمده است؛ و بفتح اول معنی دیدن باشد و بمعنی رویت خوانند.

یان هشتم

در زای نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

در خانه ای که باشد سام ابروس که نوعی از چلیسه است در آن خانه نرود. گرم است در دوم و خشک است در اول.

زغفری - بروزن جعفری، معنی زغفرانی باشد که آن رنگ زرد است ۳.

زغیر - بر وزن شعر، در مجمع الفرس سروری معنی تخم کتان نوشته اند ۴، و آن داله‌ای باشد که روغن از آن کیرلاند، و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باشیں نقطه دار آمدumas است. الله اعلم.

زغورو - یا زای نقطه بروزن معدوده، بلطف اهل مغرب میوه‌ایست سحرابی ۵ شبیه بسبی لیکن از سبب بسیار کوچکتر است و آنرا در خراسان علف شیران و علف خرس گویند و بمعنی نفاح البری و درخت آن راشیره الدب خوانند.



زغفران - معروف است ۶. کویند

(۱) چک: - کسی.

۱ - بهلوی zasha، اوستا-zesht (مخوف، تنفس آور) بارتولمه ۱۶۵۱ ۰ -
zōizhdishta (مکروه، منفور) بارتولمه ۱۶۹۳ ۰ ۲۵۶ دیبر که افغانی ع سریکلی zhīt (قاد و خراب، بد، زشت) اشتق ۶۶۲ و رک: هوشمنان ۶۶۲.

۳ - دوران بقا چو باد صمرا بگذشت خوبی و بدی و زشت و زبای بگذشت. «کلستان» ۵۲.

۴ - Mespilus germanica. لک ۲ م ۲۱۱ Crocus - ۴ کیاه زغفران کیاهی است بیازدار، دارای گلهای بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. پایین ساقه آن بر جستگی می‌یابد و این بر جستگی همان‌بیاز زغفران می‌باشد، و کلاله سرشاخه آن از اینجی رنگ مایل برخی و معطر است و همین رشنهاست که بنام زغفران به صرف میرسد. رک: کل کلاب ۲۸۵؛ ستوده ۱۴۹-۱۴۸.

۵ - می زغفری خور ز دست بتی که گویی قصیبی است از خیزان. متوجه‌ی دامنه‌ای ۶۲.

۶ - در سروری زغیر بفتح را و کسر غین معجمه تخم کتان باشد که روغن چراغ از آن گیرند و بمعنی کتان گویند. مثالی: سراج الدین راجی گویند: هر دل که ز دشک در زحیر است دد زیر جواز چون زغیر است.

بيان نهم

در راي نقطه دار با غين نقطه دار مشتمل بر بيست لغت

و ضمن رايح هم آمده است.

زغاره - بر وزن شاره ، نان (۱) کاوس و ارزن باشد ^۵ - و بمعنی گاوس و ارزن هم آمده است - و گلگونه و غازه زنان را بيز گويند و بمعنی اول با زاي نقطه دار هم هست که بروزن ملازم باشد.

زغالش ^۶ - بفتح اول بروزن مفак ، شاخ درخت انکور را گويند . *

زغالو ^۷ - بفتح اول و ثاني بالف کشیده و بواد زده ، زن فاحشه و قببه را گويند و قببه خانه را بيز گفته اند ، و با زاي فارسي هم آمده است .

زغیر - باي ابعد بر وزن جعفر «عرو سفيد را گويند ^۸ ، و آن رستياني باشد دوسي که اكتر اعراض بلطفی را نافع است .

زغار - بروزن بهار ، بمعنی زمين لسانك باشد ^۹ - و نوعی از خودني و طعام را بيز گويند - و بمعنی سختی و راج و محنت هم هست ^{۱۰} - و هر چيز که زنگ بهم رسانيده باشد ^۱ همچو آبته و شمشير و غيره - و بمعنی فرياد و فنان هم آمده است ^۲ .

زغارچه - بروزن تفارچه ، کبا هي است بهاري و باسر که خوردن بنيات لذيت است و آرا معربي رجل التراب خوانند چه شاهعني پيای کلاعج دارد و بین آن فولچ را نافع است .

زغار كرم ^۳ - كرم است که آنرا خرامطين و امهاء الأرض گويند ، و آن كرم سرخ است که در ميان گل قرم متكون ميشود با يمه مرغاني درد گوش را نافع است .

زغارو - بفتح اول و رايح بر وزن روارو ، خانه فواحت و قببه خانه را گويند ؟

(۱) چشم : نام (۱) .

۱ - « زمين لسانك وزنگ برآورده بود ، شاعر گويند :

توشان زير زمين فرسوده گردي زمين داده موابستان را زغارا ». ^{۱۵۱}

۲ - زغاره (م.م.) . ۳ - از : زغاز (زمين لسانك) + كرم : رك: چهار مقاله

چاپ نگارنده س ۱۴ . ۴ - رك: زغار : ماند بزغار و در كنده رى منجيك ترمذى

از قببه و كنده ، خانه احصلي ماند بزغار و در كنده رى منجيك ترمذى

« لفت فرس ۴۲۰ » .

۵ - زغاره = زغاله (م.م.) :

بن دست برشکر (سكنه - دعدها) من نگاه نك

چنان چون زغاره پزد مهر بالو . « لفت فرس ۴۳۷ » .

۶ - فن : ازع ، ازع ، آزع ، آزع ، زغاره . ۷ - زغاله (م.م.) . درك : زغاره .

A marum -

* رغال - بنم اول = زگار . رك: زگار .

(لوهان قاطع ۱۳۳)

سیاه است ۴ .

زغناه - پتم اوول و نون بالف کشیده
بروزن کلزار ، روانس را گویند ، و آن گیامی
باشد که چیزها بدان ریک کنند .

زغند ۵ - بروزن سند ، از جای
برجستن باشد بر مثال آهو - و بمعنی آواز و
سدای بلند هم آمده است چه زغند زدن فریاد
کردن را گویند - و آواز سیاه گوش و یوز را
بیز گفتند اند .

زغنگ ۶ - بروزن یلنگه ، بر جستن
کلو باشد که بعربی فواق گویند ۷ - و بمعنی
لمحه هم آمده است که بقدر یک چشم زدن
باشد .

زشوته - بفتح اول و نانی میاو
رسیده و فو قالی متفتح ، گروهه رسمن خام
که بسر دوک بیجیده شود ، و بجای فو قالی
لون هم بنظر آمده است - و مخفف زاغونه هم
هست که ماشوره باشد .

زغیده ۸ - بفتح اول بر وزن چکیده ،
بمعنی افسرده و فشارده باشد .

زغیر - بر وزن شعیر ، تخم کتارا
گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بمعنی
اول با عنین بی نقطه هم آمده است ۹ الله اعلم .

زغیر - بروزن فمر ، نام دختر لوط
علیه السلام است . و نام چشمها هم هست منسوب
باور . گویند چون آن خشک شود علامت قیامت
است و دجال ظهور کند - و طعام و خوردگی را
بیز کفته اند .

زغراش ۱ - بر وزن خشخاش ،
ربزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدورو
اسازند .

زغريماش ۲ - بفتح اول و سکون
نانی و ثالث بفتحتی ریشه و میم بالف کشیده
و بشین نقطه دار زده ، بمعنی زغراش است که
خرده (۱) ریزهای پوستین باشد که بدورو
اندازاند .

زغهگات - بفتح اول و نانی و کاف فارسی
بروزن هوسل ، جشن کلو باشد ، و آنرا بعربی
فواق گویند .

زغم - بضم اول و قطع نانی و سکون
میم ، بمعنی زور و تعدد و زیادتی باشد .

زغن - بروزن چن ، گوشت ربا و
غلیواج باشد ۱۰ . گویند شناء بر و شنماء ماده
است ، و بعضی گویند یکمال لر و یکمال
ماده میباشد ، و بعضی گفته اند که زغن گنجنک

(۱) چک ، چن : خورده .

۹ - رک: زغريماش . ۱۰ - رک: زغراش . ۱۱ - رک: زغند .

رک : هنینگک : دولفت آسیای مرکزی ، در

Philological Society. Hertford 1946 , p . 159 , note 1 .

ورک : ۹ - «زغن و خاد (ع.م.) مرغ گوشت ربای بود . روک کی (سرقندی) گوید :

جمله مید این جهالیم ای پسر
ما چو صمه مر که برسان زغن» .
«لخت فرسن ۳۶۱ .

۱۰ - اسم صوت = زغند (ع.م.) .

۱۱ - رک : زغیر . ۱۲ - رک : لخت فرس . ۱۳ - رک : زغیر .

یان دهه

در زای نقطه دار با فا مشتمل برده لغت

نوعی از قیر باشد ^۰ ، و آن چیزیست سیاه و
چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و پرس
کجبلان چسبانند، و در عربی نیز بکسر اول
همین معنی دارد، و آن معلوم است: یکی زفت
رومی و آن برآق و صاف و املس میباشد و از روم
می آوزد و بعضی کویند همین زفت است نهایتش
برومی شهرت دارد، و دیگری زفت تر و آن
آبکی و روان میباشد و آنرا در مردمها بکاربرند
و آن از قبیل قیراست و از انواع صنوبر کیربد
دلوغ سیم زفت خشک است و آرا یعنی از نیشورت
و ارز کیربد که بوته کبر و صنوبر نر باشد و
صنوبر نر بجهت آن کویند که باری ندارد،
ومطلق آن گرم و خنث است.

زفر = بفتح اول و ثالی بروزن سفر،
دھانرا کویند ^۱ و عربی فم خوانند و کنج دھانرا
هم کفته اند سو استخواری را نیز کویند که دندان
از آن روید و برآید ^۲؛ و بفتح اول و سکون

زفاک - بفتح اول بر وزن هلاک ، ابر
بارنه را کویند .

زفان ^۱ - با اول مضمون، زبان را کویند
و بمعنی لسان خوانند ^۲ .

زفانه ^۳ - بر وزن و معنی زبانه باشد
که زبانه آتش - و زبانه چوب و امثال آن
است ، و آن چیزی است که در میان شاهین
ترازو میباشد .

زفت- بفتح اول و سکون ثالی و فوقائی،
بعنی درشت و فربه باشد و گنده و سطبر ^۴ -
و سفت و هنگفت را نیز گفته اند - و بمعنی پر
و مالامال هم آمدماست و طم نیز و مزء نیز را
نیز کویند که زبان را بکرد - و جنم اول بمعنی
بخیل و مسلک ولیم - و گرفته و نرش روی و
ستیزه خوی و خشوت کننده باشد - و طم
و لذت زخت را نیز کویند مانند مازو و هلله
و امثال آن و عربی عض خوانند - و بکسر اول

۱ - زبان (هـ.) - زوان (هـ.).
پکشاد و بدیشان تعليم و پند می داد و می گفت ... «الجیل فارسی ص ۵۸».
۴ - زبانه (هـ.).

و آنچ معموقه اورادل و دیده نشکفت
نشدن کالبد از زاری و ز فرقت زفت
شاه مسعود میبیناد بیقاده برآ .

۴ - اینهمه زاری عاشق بنمود و نهفت
 ساعتی با او نشست و بیاسود و نخفت
انچنین سنگدلی، بیحق و بیحرمت جفت

۰ - poix (فر) ملك ۲ من ۶۱۲ . بعضی آرا از بولانی Asfaltos (قیر) مانعند
دانسته اند «نفس» . **۶** - اوستا - zafar (کلو). بهلوی zafar «اسنق» ^{۶۶۳}. هو بشمان
zafan و zafar فارسی را پاساکرمت jabh (کرفتن ، بپوزه کرفتن) ، و jambha-
(ددنان ، استان ، کلو) متعاق میدانند «هو بشمان» ^{۶۶۳} . **۷** - مراد فک است، چه
«زفر زیرین» فک اسفل است و «زفر ذیرین» فک اعلی: «هر حیوانی بوقت خاییدن زفر زیرین
جباند و یکی مخالف بود چنانک تماح زفر زیرین جباند و زیرین بجنابه» (داشنامه ۴۳).

بتحتالی رسیده ، منگی باشد سیاه رنگ و آن
دافع فروج و جذام است .

زقو^۲ - بضم اول و ثانی بواو کشیده ،
زبانرا گرفند و بمری بی نام خوانند .

زقو نیا - بروزن فلوبیا ، نام درختی است
خاردار ، و آن نوعی از زقوم است .

زفیرین^۳ - بفتح اول و ثانی بتحتالی
رسیده و رای بی نقطه مفتوح بفا زده ، بزبان
اندلس عنابرا گرفند و آن میوه ای باشد شبیه
بنجید و بیشتر در دواها بکار برند .

ثالی و چال هم بمعنی دهان و کنج دهان است .
و در عربی بمعنی بازداشت و واداشتن باشد و چن
اول وفتح ثالی هم در عربی بزرگ و مهتر و جوی
بزرگ و روخدخاله کوچک باشد . و بکسر اول و
سکون ثالی در عربی مایحتاج و مایعرف مافر
را گرفند همچو مشک آب و رخت خواب و بار و
اسباب و مانند آن ^۱ .

زفرین^۴ - بضم اول ، بروزن و معنی
زوفین است ، و آن حلقه ای باشد که بر چهار
چوب در نصب کنند .

زفنه - بکسر اول و سکون ثالی و نون

بيان یازدهم

در زای نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر دوازده لغت

زکاب - بفتح اول بر وزن سواب ،
مرکب و سیاهی باشد که در دوات گرفند و
بمری بیون و مداد گرفند ^۵ .

زکاره^۶ - بفتح اول بر وزن هزاره ،
مردم خبریه و سبزه کار ولبوج را گرفند .

زکاسه^۷ - بضم اول وفتح مین بی نقطه

زک - بفتح اول و سکون ثالی ، مخفف
زال است ^۸ و آن جوهری باشد شبیه بشمل -
و بضم اول خود بخود حرف زدن باشد در زیر
لب ^۹ - و امر باین معنی هم هست که بز که
وعوان گرفتبلند بضم لام - و بلطف زند و بازند ^(۱) (۱)
معنی آن باشد که کلمه اشاره باشد ^۷ .

(۱) چک : زند و پازند .

^۱ - رک : شرح قاموس ، اقرب الموارد ، منتهی الایب . ^۴ - رکه : زلفین .

^۲ - رکه : زفان ، زبان . ^۵ - باید داشت که گولیں سند کنند اللہ

محمد بن عبدالخالق و سنداین یطار ، این لغت را بهر دو را آورده و برا در کتابی یافت نشد .

^۶ - چک من ۳۸۵ ح . در لک ۲۱۳ میں «زفیزف» - *jujube* (فر) .

^۷ - رکه : زاکه ، زاج . ^۸ - رکه : زک . ^۹ - هز ، dhak .

پهلوی ^{۱۰} آن دیویکر ۱۰۹ فن : «عر» ذاکه ، ذالک .

^{۱۰} - جز ثلث و بیره آب ندیدم بداندمین حفاظه هیچ باز ندادست از زکاب .

بهرامی سخنی ^{۱۱} لغت فرس ^{۱۲} .

^{۱۲} - ذکاره (ه.م.) . ^{۱۳} - مصحف رکاسه (مخفف ریکاسه - ریکاشه) .

* **رقوم** - دکه ، پایان کتاب ، لغات متفقه .

<p>فرجه ، کاسته سفالین بزرگ که باشد .</p> <p>ز گند^۴ - پن اول و فتح ثانی بر وزن خجند ، به معنی زکنج است که کاسته سفالین بزرگ که باشد .</p> <p>ز گور^۵ - بفتح اول بر وزن ضبور ، به معنی سفله و بخیل و گرفته باشد - و درد و راهزنه و قطاع الطیور را بیز گویند .</p> <p>ز گیا^۶ - بفتح اول و کسر تابع و محتانی بالف کشیده . بلطف زند و یازند (۱) کارد را گویند و میری سکین خوانند .</p> <p>ز گیدن^۷ - بفتح اول بر وزن دمیدن ، به معنی خودبخود از فهر و خشم سخن کردن و پن اول هم درست است .</p>	<p>بر وزن خلاسه ، خارپشتی را گویند که خارهای خود را چون نیر اندازد و بمری ابو مدلخ خوانند .</p> <p>ز گاشه^۸ - با شین نقطه دار ، بروزن و معنی زکاشه است که خار پشت نیر انداز باشد ، و با زای فارسی هم درست است .</p> <p>ز گان^۹ - بفتح اول بر وزن مکان ، شخص را گویند که از خود دمیده باشد و خود بخود سخن گوید ، و پن اول هم گفته اند .</p> <p>ز گش - بفتح اول و کسر کاف و سکون شین نقطه دار ، لذت و طعم زخت را گویند و بمری ع نفس خوانند .</p> <p>ز گنج^{۱۰} - پن اول و فتح ثانی بر وزن</p>
---	---

ییان دوازدهم

در زای نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

<p>باشد که در دوات کنند و بمری عبر و مداد خوانند .</p> <p>ز گاله^{۱۱} - پن اول بر وزن کلاله ، به معنی زکلاب است که سیاهی و مرکب باشد .</p>	<p>ز گال^۸ - بروزن و معنی زغال است که انگشت و انگر کشته باشد ، و بمری فسم خوانند^۹ .</p> <p>ز گالاب^{۱۰} - پن اول و ثانی دلام هر دو بالف کنیده و بیای ابجد زده ، مرکب و سیاهی باشد .</p>
---	--

(۱) چک : زند و یازند .

- ۹ - مصحف رکاشه (محقف رکاشه - ریکاشه) . ۱۰ - زگان (ام فاعل از زکین - زکین) . ۱۱ - رک: زکند . ۱۲ - رک: زکنج .
- ۱۳ - زگور (ع.م.) . ۱۴ - هز ، skinâ ، s(a)gînâ ، kart ، بملوی دیونکرا^{۱۰} در اینجا «سکینا» (زکین) به «زگا» تصحیح شده . ۱۵ - زکین (ع.م.) .
- ۱۶ - زغال - زگال - شگار ، اورامان^{۱۲} zoxâl ، اورامان^{۱۲۸} zugol ، طبری zugol^{۱۲} zughal^{۱۲} ، معرفی^{۱۲} zughal ، گیلکی zughal^{۱۲} .
- ۱۷ - بشکین زگال آتش تیره رنگ در افتاد چون عکس گوهر بشکن .
- ۱۸ - نظامی^{۱۲} کنگویی «گنگینه»^{۱۲} .
- ۱۹ - از: زگال (ع.م.) + آب .

ییان سیزدهم

درزای نقطه دار با لام مشتمل بر پاترده لغت و کنایت

تنکه و نبریک را گویند.

زلفین^۱ - بضم اول ، بر وزن و معنی زرفن است، و آن حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چلو چوب در راهه سب کنند.

زلو^۲ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده، کرمی باشد سیاه رنگ . چون بر اصنای آدمی جیسا باند خون از آنجا بمکد.

زلوک - بفتح اول و ثانی بو او کشیده و بکاف زده ، معنی زلو باشد که کرم سیاه معروف است.

زله^۳ - بفتح اول و ثانی مشدد، جانوری باشد شیوه بلخ که پیوسته در میان غله زارها و هوای گرم فریاد طولانی کندو آنرا جرد بروزن یزد هم خوانند؛ و باین معنی بکسر اول بیز آمد است؛ و بعضی گویند جانورست سیاره‌نگ و پیر او در زیر کاشه پشت او می‌باشد، و آن نوعی از جعل باشد؛ و بعضی دیگر گویند جانور است پردار که بیشتر در حمامها و جاهای لمناک بهم میرسد

زلال - بضم اول بروزن جوال ، کرمی را گویند که در میان برف بهم میرسد، و او برسما بست پر از آب ساف و آن آب را آب زلال خوانند و آن کرده‌اند جیانی و حرارت مذبوحی هست - وزلال بمعنی ساف عربی است .

زلف بستن - کنایه از نمودن مطلوب (۱) است خود را باشق و دل او را بگند خود آوردن .

زلف خطأ - بکسر تالک ، بمعنی خطأ و گندله و تصریف باشد .

زلف زهین - بکسر تالک ، کنایه از شب است که جرسی لبل خوانند - و کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آست - و بلیه ارضی را بیز گویند .

زلف و خال - معروف است - و کنایه از آرابیش و زیستی است از طلا و لا جورد که بر روی عروس در شب زفاف گشته .

زله - بفتح اول و ثانی و تالک ، کوچه

(۴) پشت - مسحوق .

۱ - اوتا zaranyô : در فارسی == زفرین == زرفن == زورفن == زولفین == زوفرین ' در خراسان حلقة در را «زلفین» و «زلفی» و زبیری آنرا «زبیر» گویند . در کابلی zulfi .

L. Bogdanov , Stray Notes on Kâbuli Persian , p. 123.

پشت «زلپی» «پشتولنتره» . محمد اعظم ایازی ۱۳۲۰ ، شهیرزادی «زلفین» . رک :

زلف وزلفین بقلم نگارنه . مجله تمدن دوره دوم شماره ۱ .

۲ - زرو (ع.م.)== زالو == زلوک . ساسکرت jalikâ , jalukâ , jal0kâ , zelû , zalû , zalûg , zulûl , zelû , zûrî , zal10 , افغانی ع zal10 , افغانی خالص zhavara . بلوجی jhillikkâ . ۳ - ساسکرت zarâgh (سوک ، زبیر) «اسق» ۶۶۴ ، کیلکی zarâg . ساسکرت - jhillikkâ .

(مسنون ، از همین) «اسق» ۶۶۵ بنقل از هوشمن .

ز لیف ^۴ - بفتح اول بر وزن حرف،
بعنی ترس و بیم باشد.
ز لیفن ^۵ - بفتح اول بر وزن طبیدن،
بعنی ترسیدن و بیم بردن - و تهدید کردن
و ترساییدن باشد ^۶ - و بمعنی کینه و انتقام
هم آمده است. و چرخی را بیزگویند که بدان
پنه داه را از پنه جدا کنند؛ و بکسر اول
هم کفته اند.
ز لیل - بر وزن خلیل، آواز و صدای
کلو را گویند.

و شها فرمادند و بیز و طولانی میکنند و او را
چرخ رمه بیز میگویند - و در عربی طعامی
باشد که مردم فرومابه از جایی بردارند و ببرند -
ز لیبیا ^۱ = بایا ابجد بروزن کلیسا،
نام حلوابی است مشهور و عربان زلایه
گویند ^۲ .
ز لیخا - بضم اول و خاتی نقطه دار
بالف کشیده بر وزن سویدا، نام زن عزیز مصر
باشد ^۳ .

بيان چهاردهم

در زای نقطه دار با هم مشتمل بر سی و دو لغت و کنایات

ز م - بفتح اول و سکون ثالی، نام
موسوم است - و بمعنی سرما باشد که در مقابل
گرمات و لهذا ایام سرما را زمستان گویند ^۴ -
و باد سخت و تندرا بیز کفته اند - و نام چشمهای
رودخانه ایست؛ و بعضی گویند نام شهریست که این
رودخانه از پهلوی آن میگذرد ^۷ و بدان شهر

^۹ - **ز کلکی** zulubya ، نهرانی ^{۱۰۴} ، مغرب زلایه ^{۱۰۵} مالک مس ^{۲۱۵} معالم
القرية من ^{۱۰۴} ، ترکی «زلوبیه» ، آرامی «زلوبیا» ^{۱۰۶} نفس . ^۴ - حلوابی که با روغن
زیتون یا روغن کشید و امثال آن بیزند :
نان کشکین اگر بیام هیج ^{۱۰۷} راست گوئی زلیبیا باشد .

^{۱۰} - مسمود سعد الامری ^{۱۰۸} .

^{۱۱} - غیر از زن عزیز مصر ، نام زنان دیگر بوده است . رک : دائرة المعارف انگلیسی .
Zuleika : Universal knowledge ^{۱۲} - رک: زلیفن .

^{۱۳} - رک : زلیف .

^{۱۴} - سیاست کردنش بهتر زلیفن .
زلیفن بستش بهتر زلیفن .

(منوجری دائمی ^{۱۵})

در لخمه چایی مزبور اشتباعاً هر دوجا «زلیفن» است . ^{۱۵} - ناجیة Zam
در جوار کشن و نصف (ماوراء النهر) است «مینوروسکی» . حدود من ^{۲۰۰} ، رم ، شهر کشی است
بر راه جیحون از نرمذ و آمل ». نصر گویند : شهرست دریابی و کمان برده بین چره و همان
باشد . «معجم البلدان» ^{۱۶} - پهلوی zam (زمستان) ، فارسی ZAM (سرما) ، ازاوستا .
zam ، hima (هندي باستانی) (زمستان) (بارگاهه ^{۱۹۹۹}) رک: بیبر ^{۱۷} گه :
zamistām ، zamistām ، zamistām (زمستان) ، zmern (زمستان) ، zmern (زمستان) ، zamistām
استی zamistām (زمستان) (زمستان) ، zmern (زمستان) ، zmern (زمستان) ، zmern (زمستان) ،
zumäg (زمستان) (زمستان) ، zmern (زمستان) ، zmern (زمستان) .

فَهَام - بکر اول بر وزن نظام 'مهار
شتر باشد. کویند عربی است ^۵.

زَهَان - بفتح اول بر وزن رمان، بمعنی
فوت و موت و مر که باشد - و در عربی مقدار
حرکت فلك اعظم ^۶.

زَهَرَأ - با تا و رای قرشت بر وزن
فلکا، بلطف زند و پازند ^(۲) بمعنی نمسخ
و ریختند باشد.

زَهَج - بفتح اول و سکون ثالی و جيم
ابعد ، مطلق سخن را کویند خواه سخن عربی
باشد و خواه غیر عربی - مطلق زاج را بیز
کویند ^۷ - اعم از زاج سفید و سرخ و سیاه و زرد
و سیز ؛ وبعنى کویند این لفت بفتح اول و ثالی
است و مغرب زمه است و زمه زاج سفید باشد له
مطلق زاج - و بنم اول و قفتح ثالی متشدد بعربي
مرغنى است که آفراد بادران میگویند ^۸؛ وبعنى
کویند مرغى است شکاری و خوش منظر از
جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ و شاهین .

هم هست ، وبعنى چشم ززم را کویند ^۹ -
و بمعنی آهته هم هست و ززم یعنی آهته
آهته ^{۱۰} - و طبلی که در هنگام حرف زدن
آب از دهنه بیرون آید - و شخصی که بوقت
خندیدن و حرف زدن کوشت لب او
بیرون آید و کوشت دهان او تمام پیدا و
لیبايان شود ^{۱۱} - و فتبله را بیز کویند مطلقاً
خواه قتبة داغ و خواه چراغ باشد و خواه
قتبة نفنگ و زخم - و در عربی با ثالی متشدد
بمعنی مهار کردن شتر باشد - و بمعنی تکبر و
نحوت هم هست - و بلند بر داشتن سر را بیز
کویند - و بمعنی پیش و قتن هم آمد است .

زَهَارَوغ ^{۱۲} - بفتح اول و ثالی بالدار
کشیده و رای بی نفعه بواو رسیده و بقین نفعه دار
زده ^{۱۳} - رستیی باشد که از زمینهای نمناک و متفنون و
دیوارهای حمام و زیرهای خم آب ^(۱) و امثال
آن روید بالadam چتر و علوم آنرا کلاه قاضی
و چترمار کویند؛ و پشم اول هم آمحماس است .

(۱) چشم: آن . (۲) چلت: زند و پازند .

۱ - از نامهای چشم ززم «زم» (بتشدید دوم) و «زمزم» و «زمزم» (پشم اول و سوم) است
«معجم البلدان» فرم (پشم اول و تشدید دوم ، کویند چاهی است بین سعدین مالک را وابو عبید مسکونی
کویند آین است بینی صجل را در بیان راه کوفه بمکه و بصره . «معجم البلدان» .

۲ - رک: ززم ، ززمزمه .

۳ - «زم [کوشت] درون و بیرون دهان باشد . روک کی (سر قندی) کویند :
که رسد نات پارهای بر زم . آرزوهند آن شده تو بکور

«لنت فرس ^{۳۴۳}» .

۴ - سادوغ (ع.م.) ^{۱۴} - (ع) زمام بالکس «مهار و رشته ای که در حروف یعنی
شتر بندید و بر روی مهار بندید ، ازمه جمع «منتهى الارب» . ^{۱۵} - باین معنی مشترک
پارسی و فنازی است . پهلوی zamân (وقت) ، ارمنی *zhamanak* از ایرانی باستان . jamâna .
کلمه آرامی zamnâ ، zabnâ ، zimna ، jeman ^{۱۶} (سریانی *zimna*) ، عربی zamân ^{۱۷} (آرامی *z*)
عربی زمان (بفتح اول) «بیز که ۲۵۷» بیز در پهلوی *zhamân* «اوهوالا ۱۹۶۲» «تاواردیا ۱۶۷»
راجح بزمان در کتب اسلامی ، رک: دائرة المعارف اسلام . ^{۱۸} - رک: زمج ، زمه .

۵ - رک: زمج ، زمتچ - faucon - (فر) دلک ^{۲۱۶} مص .

نطمودار و فرقانی ، طبی را گویند مانند طم
حلیله و ملزو و امثال آن و بمری عرض خوانند.
و بمعنی پشکر هم آمده است - و گرمه رایز
کفته‌اند که بناست سخت بسته باشدند - و کتابه
از مردم گرفته و مقبوض - و بخیل - و درشت و
نالایق باشد^۲ ؛ و پفتح اول هم آمدماست .

زهچک^۳ - با کاف ، بر وزن و معنی
زمخت است که طم عرض - و گره سخت - و مرد
بخیل و ناکن باشد .

زهروتن^۴ - با نون و نای قرشت
(۱) بروزن پهلو شکن ، بلطف زند و پلزند^(۲) (۲)
بعضی سرابیدن و خوانندگی کردن باشد ، وزمر و
نمی بعنی برابم و خوانندگی کنم ، وزمر و به
یعنی برابید و خوانندگی کنید .

زهزم - بروزن همدم ، بمعنی آهته
آهتمات جزم آهته را گویند^۵ و خوانندگی
و ترلمی که باهشتگی کنندوزمزمه عبارت از آن
است^۶ - و کلامی باشد که مفان بعنی آتش
پیرستان در محل ستایش بریتمالی و پرستش آتش
و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان

زمح - پفتح اول و سکون نای و جیم
فارسی ، بمعنی زاج است^۷ مطلقاً چه زاج سفید
را زمیع بلور می‌گویند - و نام موضع هم‌جات
در خراسان و احمد زمیع بآن موضع موسوم
است^۸ . و بکسر اول مرغی باشد سرخ رنگ
و بزرگ که شیبه بمقاب و بخش گویند شکره است
و آن پرندگانی باشد شکاری کرچک‌رازیشه^۹ .

زمح بلور - بکسر جیم فارسی ، زاج
سفید را گویند - و بمری شب بمانی خوانند
بتشدید باشد ابجد .

زهچک^{۱۰} - پفتح اول و جیم فارسی و
سکون نای و کاف ، نام پرندگانی است غیر
ملوم .

زهچیگوار - با جیم فارسی و کاف ، این
لفت را سروی در فرهنگ خود از مؤید الفتن
بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمح بلور
که زاج سفید باشد ، و چنین ظاهر می‌شود که
زمیع بلور را تضلیل بوشته بودند و بدان تصحیف
خوانی کرده‌اند ، اللهم عالم :

زمحخت - جن‌اول و نای و سکون خای

(۱) چک : - قرشت . (۲) چک : زند و پلزند .

۳ - زمح (هـ) . ۴ - زمح در حدود‌العالی و مجمع البلدان نیامده ولی

۵ - زمیع در تاریخ یهوق نام یکی از بخش‌های جنوبی سبزوار است «تاریخ یهوق مصحح» بهمنیارص ۳۳۶ و در مجمع البلدان «زمیخ» (بضم اول و تشدید دوم مفتوح و خاء) خرمایست از یهوق از اعمال پیشاپور برای اطلاع پیشتر از «احمد زمیع» رک : لفت نامه : احمد زمیع .

۶ - رک : زمح ، زمنج . ۷ - از : زمح (هـ) + ک (صفیر) .

۸ - امر و زمه نیز zomoxt بهر چیز سطیر و درشت اطلاق شود .

۹ - رک : زمحت . ۱۰ - هز ، zamrlənitan ، zamr(a)rənitan ، پهلوی

srəltan ، سرودن «یونکر ۱۰۹» . ۱۱ - سم باین معنی در مأخذ معتبر یافته شد . رک :

هز دیننا ص ۲۵۴ ح ۱ .

خادم محفل بساز زمزمه عود .

۹ - مطریب مجلس بازار زمزمه عود

سدی شیرازی .

(فرهان قاطع ۱۴۴)

پاکیره منظر از جنس چرخ و آنجه ریگش
برخی زند بهتر است و آنجه در صحرای نولک و
کریز کرده باشد بکاری باید و آنرا بمری زمچ
خوانند؛ بعضی دیگر گفته‌اند که همای است و
آنرا استخوان رند می‌گویند.

زمو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
او مجہول، این لغت از اضافه است بمعنی کل
نر و کل خشک هردو آمده است که بمری طین
گویند؛ وضم اول هم باین معنی و هم بمعنی
صف خانه باشد که آنرا از چوب و علف و کل
پوشیده باشد و آنرا بمری غمی بر وزن هوا
خوانند.

زمودن - بفتح اول بر وزن بودن،
بمعنی نقش و تکار کردن باشد.

زموده - بفتح اول بر وزن بوده، نقش
و تکار کرده را گویند.

زمه ^۷ - بفتح اول و ثانی مزاج سفیدرا

راند ^۸ - و نام کتابی است از مصنفات زردشت ^۹ .
و نام چاهی است در مکة معظمه ^{۱۰} .

زهم آتش فشان - کتابی از
آفتاب عالمتاب است.

زهمه ^{۱۱} - بر وزن سرده، بمعنی
زمزم است که با هستگی چیزی خوانند. و کلامایکه
منان در محل سباش و مناجات بیاری تعالی و
برستن آتش و چیزی خوردن بر زبان راند -
و نام کتابی است از مصنفات زردشت *.

زملگان ^{۱۲} - بفتح اول و کاف فارسی
بروزن ایان، موی زهار را گویند؛ و بضم اول
هم آمده است.

زمنچ ^{۱۳} - بکسر اول و ثانی مضوم ببنون
و حیم زده، مرغی باشد از جنس عقاب و ریگش
برخی مایل بود؛ و بعضی گویند مرغی است
سیاه و از غلیچاچ بزرگتر و آنرا دو برادران
خوانند؛ و بعضی گویند جاپوریست شکاری بشایت

۱ - و آن مترادف «بلز» است. در کتاب الناج منسوب بحافظ آمده: «پادشاهان ساسانی- هنگامیکه طلم ایشان حاضر می‌شد». برآن زمزمه می‌کردند، و کسی بحرفي سخن نسبکفت تا بلند شود و اگر بعضی گفتن ناچار می‌شد، بجای آن باشاره، غرض و مقصد خود را می‌فهماند. «فردوسی در داستان پذیرایی خسرو پرویز از سفیر روم گوید:

چهاندار بگرفت باز مهان

برزهم همی رای زد درهان. ^{۱۴}
رک: مزدستا س ۲۵۳ - ۲۵۷؛ خرد، اوستا ۸۲ - ۸۴. ^{۱۵} - مسعودی در
مروج الذهب (چاپ قاهره م ۱۸) گوید: وهو (زردشت) بنى المجوس الذى اناع بالكتاب
المعروف بالزمزمه عند عوام الناس واسمه عند المجوس بناته («اوستا»). ظاهراً نظر باشندگه اوستا
را بزم ممیخواهند این نام بدان اطلاق شده. ^{۱۶} رک: معجم البلدان. ^{۱۷} رک: زمزم.
۶ - مسحیف «ورمان» (ه.م.). ^{۱۸} - رک: زمج، زمج.

۷ - رک: زمیع، زمه.

* **زمستان** - بکسر اول و دوم: از: زم (سرما) + ستان (پسند زمان). بملوی
dmyst^{۱۹} که zamistân در اوراق مانوی zamistân (سرما، زستان)، پارسی میانه ^{۲۰}

Hennig, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90.
کلکی zaemestân، فربزی سی zaemassun، بیرنی zaemaestân، طنزی zamastún، سنتانی zämäästun، سنگری zamastún، سرخی و لاسکری دک. ۱. من ۲۸۴، سنتانی zamastún، سنگری zämäästun، سرخی و لاسکری دک. ۲. من ۱۷۹، استی zamastún، شهیرزادی zamastún دک. استی zamastún، شهیرزادی zamastún دک. استی zamastún، نهانی zamastún: فصل چهارم سال، پس از پاییز ویشن از بهار، فصل سرما.

زهیدن - بروزندهیدن ، بهعنی خاییدن و جاویدن^(۲) باشد . *

زهین از زیر پای گشیدن - کنایه از آن است که دیوانگارا بیازی بازی بترسانند .

زهین بیمای^۴ - مساح و سیاح و عالم کرده و جهان بیمای و مسافرگار گشید .

زهین جسته - بهعنی زمین بیمای است که مساح و مسافر باشد .

زهین خسته - بکسر نون و فتح خای نقطه دار^(۳) زمین شیار کرده را گویند که در زیر دست و پای مردم و چارها از مردم شده باشد .

زهین گوب^۵ - با کاف بواو رسیده و بیای ابجد زده ، کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد .

زهین هر^۶ - بکسر نون و ضم ميم ، کنایه از زمینی است که در آن رستنی بروید .

گویند و معرب آن زمح است و بختی گویند زمه سنگی است شبیه‌بزاج .

زهه‌ریه بر وزن بد خیر ، معروف است و آن جایی (است) بسیارس دزد دلک با تهای کره هوا^۹ و این لفظ مرکب است از زم و هربر بهعنی سرمای سخت کننده چه ره بهعنی سرمای سخت و هربر بهعنی کننده باشد که فاعل است .

زهی^۷ - بفتح اول و ثانی بختانی رسیده ، مخفف زمین است که بعربي ارض خوانند .

زهیاد^۸ - بفتح اول و كسر ثانی و بختانی مشدد بالف گشیده و بدان^(۱) زده ، نام روز بیست و هشتمن افکنند و درخت شالند و عمارت کردن بسیار خوب است - و نام فرشته‌ایست که بمحافظات حوزان بهشتی و تدبیر مصالح این روز مأمور است ؟ و بفتح اول و سکون ثانی هم بنظر آمده است .

(۱) چن : + ابجد . (۲) چك: جاویدن . (۳) چك: نقطه‌دار .

۱ - بر گه بششه ، چون من ناخن شده گبود در دست شیرخواره سرمای زمه‌مر .

* منزه‌مری دامغانی^{۳۳}

۲ - رک : زمین . ۳ - رک: زامباد ۴ - از : زمین + بیمای (بیماينده) .

۵ - از : زمین + گوب (گوبنده) .

* زمین - بفتح اول ، (مخفف آن: زمی) ، بهلوی zam ، zamik ، اوستا zam^{دارنوله ۱۶۶۲} و زمین از همین زم است بایسوند «بین» و زمیک بهلوی بیز از همان ریشه است بایسوند «بک» . رک : بیز گه^{۲۵۲} - ۵۳ : هندی باستان - jmá (روی زمین) ، افغانی jmaka (زمین) ، استنی zamík ، سریکلی zems ، سریکلی zamc ، بلوجیع zäx ، zänxä سنتزی zamín ، زمین^{دک ۱ من ۲۸۴} ، و رک : هوشممان ایسا^{۶۶۷} : گیلکی ، فروزندی ، برندی وطنزی zamín^{دک ۲ من ۱۸۰} ، سنتانی سنگری zamín ، سرخه بی zam ، لا سکر دی و شهریزادی zamín^{دک ۲ من ۱۸۰} : کره خاک ، ارض ، تراب ، خاک : «استاد از زمینش (شاکردا) بالای سربرد و فروکوفت»^{کلستان ۵۰} . سطح کره خاکی - ملک و کشور . کره زمین یکی از سیارات منظومه شمسی است که در مدت ۲۴ ساعت یکبار دور خود می‌چرخد (حرکت وضعی) و در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و چند دقیقه یکبار دور خود می‌گردد (حرکت انتقالی) کره زمین دارای پنج قاره : آسیا ، اروپا ، امریکا ، آفریقا ، واقیا نویسه است .

پیان پانزدهم

در زای نقطه دار با نون مشتمل بر هشتاد لفت و کنایت

کنایه از موج بیاله شراب است - و خطی را
بیز گویند معنی که از شراب در بیاله معلوم
میشود تا پرشندن بیاله .

ز نباره - بفتح اول و بای ابجد (۲) ،
بر وزن انگاره ، زن دوست را گویند چنانکه
غلام باره پسر دوست را ۳ چه باره بمعنی دوست
هم آمده است .

ز فبر - بفتح اول بروزن چنبر ، چهار
چوب باشد مانند نربان دو پایه که میان آرا
بررسان یا موارها جرم بیافند و از خاک وخت
و امثال آن برگشته و دوکس برداشته از جایی
بسیاری برد و برعی متقل خوانند ۴ - و منشکی
را نیز گفته اند که بر دو سر آن دو چوب تعبیه
کرده باشند و بدان آب گشند - و زرشک را بزیر

زق = بفتح اول و سکون ثالی ، معروف
است که نفیض مرد باشد ۱ - و بضم اول کیاهی
است که آرا دو سر گویند و در میان زراعات
گنمه و جو روید .

ز ناج - بضم اول و ثالی مشدد بالف
کشیده و بضم زده ، چرب روده گوستند را
گوشنده که دبه و برج را با هم کوفته در میان
آن برگرده با روغن بربان کرده باشند و بعربي
حصیب خوانند ۵ : و باجم فارسي هم آمدماست .
ز نار ۶ - بضم اول و ثالی مشدد بر وزن
کفار ، هر رشته را گویند عموماً و رشته ای
که بت پستان و آتش پستان با خود دارد
خصوصاً .

ز نارساغر - بکسر رای قرشت (۱) ،

(۱) چک: - قرشت . (۲) چک: - ابجد .

۹ - پهلوی zhan (زن . زوجه) ، اوستا jani ، بازتوشه ۶۰۳ . رک: بیبر که
۱۰ - هندی باستان - jáni (زن ، زوجه) ، ارمی kin (زن ، بانو) ، کردی
zhan (زن) (زارا jen) ، افغاني jinaī ، بلوجي jinai ، شفني ghin ، سریکلی
zhan ، منجی zhinga (اسدق) ۱۱۸ ، اورامان zhān ، zhin ، ghīn ۱۲۸ .

۱۱ - چون قلبه برینج هست زناج بهل در عمر دراز .
بساق اطعمه «جهانگیری» .

رک: رونج ، روئیجو ، روئیجو ، روئیجه . ۱۲ - از یونانی جدید Zōnári ، از یونانی قدیم
Zōnē مصفر Zōnē بمعنی کمریند و منطقه «فرعنه» بولانی - انگلیسی لیدل اسکات ،
«نفس» زیار کمریندی بوده که ذمیان سرائی در مشرق زمین با مر مسلمانان مجبور بوده اند داشته باشند
نایدینویسیله از مسلمانان ممتاز گردند ، چنانکه یهودیان مجبور بوده اند علی (وصله ای علی
رنگ) بر روی لباس خود بدوزند ، در کتاب های فارسی کاه زیار بکستی (- کنثی) (۶م) .
زرنثیان اطلاق شده است . رک: نو روزنامه . تعلیقات من ۱۲۳ .

۱۳ - و شاعر باره ، رک: باره . ۱۴ - زبل (۶م) . اکنون گویند :
همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزیرها همی سوزد میان راغ . عنبرها بمحمرها .
منوجه‌ری دامغانی ۱۵ .

زنبورک - تغیر زنبور است. و نوب کوچک را نیز گویند - و نوعی از اسلحه باشد سر آن بغلات نیز *.

زنبوره - بروزن طبیوره، نوعی از اساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند، و آن جویی بود که برد و سر آن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته نوازند و آنرا کتکری نیز گویند بکسر کاف - و زنبور سیاه بزرگ رام میگویند - و نوعی از پیکان تیر و اسلحه جنگی باشد * - و نوب کوچک را نیز گفته اند * و بمعنی گروه بسیار و مردم ایبوه هم بنظر آمده است.

زنبه ۲ - بفتح اول و نالت بروزن ابده، کلی است معید که برگ کلکهای آن دراز و خوشبوی میشود و مرتب آن زبق است.

زنبیر ۴ - با بای ایجد بروزن زنجیر، ظرفی باشد که آنرا از حسیر بافند و دو دسته بر آن نصب کنند و گوشت و پریچ و امثال آن در آن گذارند و از جایی بجایی برند.

زفیل ۹ - بر وزن فندیل، بمعنی زبیر است که ظرفی باشد از حسیر بافته کمچیزها در آن نهند و از جایی بجایی برند.

گویند، و آن چیزی باشد نرش مزه که در آتش و طلم کنند و خورلند و مربی این باریس خوانند * و نام یکی از آلات جنگی است - کتابه از دیوبون و مردمی باشد که در محاذل و مجالس قابل دفع کردن باشدند - و شاهد بازار را نیز گویند و بهمن اول و نالت آن باشد که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری بنوعی دست (۱) بر آن زند که آن باد باصدما از دهان او بجهد *.

زفیری - با بای ابیع (۲) بر وزن لنگری، کشتی و جهاز بزرگ را گویند.

زبغل - بضم اول و نالت وغین و سکون ثانی و آخر که لام باشد، آنست که شخص دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد باصدما از دهان او بجهد *.

زقبل - بر وزن تبل، بمعنی زبر است که بدان خاله و خشت کنند * - و بمعنی زرشک هم بنظر آمده است *

زن بهز ۵ - بضم ميم، فرصلق و کس کشن را گویند و بربی قواده خوانند.

زبور سرخ - کتابه از اخگر آتش باشد.

(۱) چشم: چنان دستی. (۲) چک: بابا.

* - بابن معنی، ظ مصحف و مخفف «ابیر باریس» و که: رشک.

- رکه: زبغل. * - رکه: زبیر. *

* - مرتب آن زبیر که، (بضم اول وسوم وفتح چهارم) کمالی آهنین مرادف «نابض» هریم «نفس» رک: زبوره؛ و نیز زبور که آلتی است در ساعت که چرخ های آنرا بکاراندازد. مرتب آن زبیر که، (بضم اول وسوم وچهارم) «المسجد». * - زبور که (هم.):

بزبوره نیز زبوریش شده آهن و سنک را روی ریش.

ظامی کنجوی «کنجهنه» *.

۷ - رک: زبق (ح). * - زبیل (ح.م.).

زبورک ساعت * - زبیر (هم.).

* زلیق - بفتح اول وسوم - Iris، کلی از زیره زبقی ها، ساقه های زبیرین آن ناشاست بسیار دارد. کلهای ویرانگین و مطر است و رنگ کلهای آن سفید با بنفشی با زرد است «کل کلب». ۲۸۵.



زنجیره -

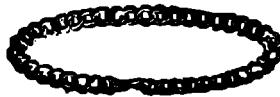
بر وزن حنجره ،
جاورست کوچک
شیله بملح کهشها
آواز طولای (۱)
کند و عربان صرار الليل خوانند .

زنجیره ^۵ - با جيم فارسي بروزن (۲)

زنجره - بر وزن رفعه ، درد اندرون
شکم و زحیر باشد . و بمعنی کرمه و توجه
ومویه هم آمده است ^۶ - و تسلل را زیر
گویند ^۷ .

زنججه ^۸ - با جيم فارسي بر وزن جچمه ،
معنی زنجیک است که زن فاحشه و قبحه باشد .

زنجیر ^۹ - معروف است ^{۱۰} و بمعنی سلله
گویند - و آنهنی باشد که سهت زعن شیلر
کردن برس



قلبه نسب
کند - و
نخهای که

زنجیر

زمین شیار کرده را بدان هموارسازند : و باین معنی
بیای جیم خای نقطه دار هم آمده است :
و بکسر اول پیز درست است . و در عربی صدا
و آوازی باشد که از زدن انگشت ایهام برانگشت
سیاهه و سطعی برآید . و فبل را پیز یا عبارتی
زنجیر تو سند چنانکه شتر را فر و اسپ را سر .

زفچ - بفتح اول و سکون ثالی و جيم ،
معنی کرمه و توجه کردن است ^۹ - و مخف
ولاغ را زیر گویند که مسخر گئی باشد - و گرمه
که از تنہ درخت بوسی آید - و بضم اول چانه
و زن را گویند و بمعنی ذقن خوانند ^{۱۱} سوم مطلق
صمع را زیز گفته اند خواه صمع عربی باشد و
خواه غیر عربی - و بکسر اول زاج سفید باشد
و بمعنی شب یمانی خوانند بتنديد بای ایجد .

زفچار - مغرب زیگار است ^{۱۲} و آن
دو نوع میباشد: معدنی و عملی . بهترین آن معدنی
است و از کان من آورند . گرم و خشک است . مد
مره همها بکار برند .

زفحیل شامی - راس باشد ، و آن
نوعی از فیلگوش است : و بعضی بین راس را
گفته اند . مربای آن جمع الماء سرد و انانفع
است .

زفچرف ^{۱۳} - بمعنی شترف است ،
و آن جوهری باشد کانی و عملی ، بهترین آن
کانی است و عملی را از سباب سازند و آن زهر
فائل است .

زفچر و - بفتح اول و سکون ثالی و جيم
و رای بی نقطه مضموم بوازده ، نام صفتی است
که کاهی ورق طلا و تقره را بدان حل کنند
و آنرا عنزودت و از روت هردو خوانند؛ و بعضی
گویند نام کیاهی است : و بضم اول هم آمده
است .

(۱) چک : آواز و صدای . (۲) چک : بوزن .

- ۹ - رک: زنجه . ۴ - ظ ، مصحف «زنجه» . (فرانلک) ^{۱۴}
- ۱۰ - رک: نسب . ۴ - شنگرف . ۴ - رک: شنگرف . (۱۰۲) . (۱۰۲) .
- ۱۱ - رک: زاج . ۷ - از دسانیز «فرهنگ دسانیز» . (۲۴۹) .
- ۱۲ - زنجیک (۱۰۲) . ۹ - بهلوی zanjīr او بولا (۴۴۷) . در اوراق مابوی (پارسی) zynchyhr (سلله) . رک :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X, 1, p. 90.

۱۰ - و آن رسمی است فلزی مرکب از حلقة های متصل بهم .

و سخن سرایی و قصه‌خوانی باشد. و کتابه‌از سخنان
می‌فتح و می‌معنی و هرزه و بیهوده و لاطبل
کفتن و هرزه درایی کردن - و لاف زدن هم
هست.^۴

فرنگ - بفتح اول و سکون ثالی و دال
ابعد، نام کتابی است که ابراهیم زردشت دعوی
میکرده که از آسمان برای من نازل شده است،
و بضم کویند نام حرف ابراهیم است، و بضم
دیگر کویند زند و بازند دویک اند از حرف
ابراهیم، بضم دو قسم از اقسام آن^۵ - و نام
پهلوانی بوده تواری که وزیر سهراب بن رستم بود
و رستم او را یک ملت کشت و او را زلده هم
می‌کویند و بمعنی بزرگ و عظیم هم آمد است.^۶

زنجیری - کتابه از دیوانه باشد.
زنجیریان - کتابه از دیوانگان
باشد.

زفتح - بفتح اول و ثالی و سکون خاتمه
نقطدار، معروف است و آنرا زندگان هم گویند
و بضم ذقن خوانند^۷ - و بمعنی مطلق سخن (۱)
آمده است عموماً، و سخنان می‌فتح و هرزه
و لاطبل و بیهوده و خالی از معنی و لاف و گزاران
باشد حسماً^۸

زفتح بر خون زدن - کتابه از
خجل‌شدن و خجالت کشیدن و شرم‌گشیدن باشد.^۹

زفتح زدن - بمعنی افسانه گویی

(۱) چن : + هم .

۱ - هندی باستان - *hánu* (زننه)، اوستا - *zánva* (ارمنی) (فک، کوه)،
افغانی ع *zánax* و *zánâk*، پلوژی *zanax*، *zanik*، *zanûk* (ع)، و خنی *zanax* (ع).
خفنی *zingū*، سریکلی *zangân* (اشق) .^{۱۰} - رک : رفتح زدن.
۲ - چون رنگ خلط زده سرخ گردد :
تریخ غبیم را گر کنی باد

زفتح برخون زند ناریج بدداد.
لظامی گنجوی. گنجینه^{۱۱}.

۳ - و بمعنی طغنه و تسخر :
ابنچین بخشش و صله ببود

کمال اسحیل «گنجینه»^{۱۲}.

۴ - زند در پهلوی *zand* (شرح، تفسیر) «اویوالا ۴۴۴»، در اوستا *zantay* (شناشدن،
مرفت) «بارتوله» ۱۶۶۰. کلمه اخیر از مصدر *dan* (پارسی باستان) بمعنی داشتن
و شناختن است که با پیشوند *a* در اوستایی بحورت *azanti* در آمده و در تفسیر پهلوی به «زند»
گرداییده شده (پور داود . زلبدیق ، سالنامه دیبا ۱۳۲۷ م ۱۱۸) باید داشت که در ازمنه بیمار
کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی بوشته بودند و نویه‌ای ازین تفسیر در خود اوستای کموی
باقیمانده و باطن مخلوط شده است . بعد حالاًین تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه
کرده‌اند . طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهرآ بلاش اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.)
تفسیر اوستا یعنی زند ، بزبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیرتا اواخر عهد ساسانی مخصوصاً
تا زمان مزدک معاصر قیاد (۴۹۰ - ۵۳۱ م.) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان دربند ۴۹ از
فصل ۴ و بندید آمده) . زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم ، تفسیرست از عهد ساسایان .
روایهم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی از زند کلمه بیما رسیده . در باره مفهوم و استعمال
کلمه «زند» از قدیم تاکنون بوسیله گان‌شرق و غرب‌دچار اشتباه شده‌اند از جمله قول مؤلف برهانت
دو متن . رک : مزدیستا م ۱۳۷ یید .^{۱۳} - رک : زنده - زنده .

زند بلک

فرشت (۷) بر وزن رفت ازجا ، هلم کتابت زردشت
باشد که باعتقد او آسمان است و آوارا زند و سنا
هم خوانند بفتح واو . *

زندان خاموشان - کتابه از گور
باشد که بربی فقر خوانند .

زندان سکندر شهر بزرگ اکبریند ^۳
و کتابه از غلتمات هم هست .

زند آور - بر وزن گنج آور ، به معنی
حلال است که تقیض حرام باشد .

زندبار ^۴ - بایان ابعاد و زن سکنار ،
هر جانوری می آزار باشد از جنس کوشنده و کاو
و امثال آن .

زند باف ^۵ - بر وزن بند باف ، به معنی

و آخنی را بیز گویند که بر سنگه زند و از آن
آتش بجهد و بترا کی چخانخ خوانند - و چوبی
باشد که خردادان بر بالای چوب دیگر گذارند
و چوب زیرین را مانند برماء بعنف بگردانند تا
از آن هردو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را
زند و پایین را پازند گویند و عربان چوب بالا را
زند و پایین را زند خوانند - و درخت مورد را
بیز گفته اند . و در عربی استخوان سرو دست را
گویند که بجانب ساعد باشد . و بکسر اول بزبان
فرس قدیم به معنی جان باشد که روح حیوانی
است و از این جهت است که ذی حیات را زند
خوانند ^۶ .

زند استا ^۷ - باسین بی نطق (۱) و تای

(۱) چک : - بی نطق . (۲) چک : - فرشت .

۹ - رک : زند . ۱۰ - مخفف زند واوستا . رک : حریک ازین دولت .

۱۱ - دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت
درخت بر بنده و نامک سلیمان بروم .
۱۲ - حافظ شیرازی ۲۶۷ .

۱۳ - بر ساخته فرقه آند کبوان « فرنگ » دهانی ۲۴۹ ، دهستان المذهب من ۲۰ .
۱۴ - آقای هنینگ که بعثته اند : زند باف ، زندخوان ، زندوان ، زندان ، زندلاف ،
زندسوف را به معنی زرتشتی و بلبل گرفته اند (رک : فولرس ، II ، من ۱۵۱) در سورتیکه زندان
(دانده زند) ، زند خوان (خواننده زند) و غیره مرکبات هستند که به هولت وجه اطلاق آنها
بر زرتشیان داشته اند و لیل کلمات را بیلبل اطلاق کرده اند .
از آنچه ملمه « زندواف » (زند واف) محتملآ از جهت نهیجی بهتر معرفه ظمامده (اسدی من ۵۸) لغت فرس
چاب اقبال من ۲۴۳ [] که در بیت عنصری به معنی بلبل آمده بیز به معنی زرتشتی)، سپس « زندواف »
(شمس فتحی من ۶۸ XIV ، ۴) را باید باد کرد . بسیار آسان است که « زندواف » را
بسیله لغت سندی zndw'b * که تحت اللطف به معنی (سرود کوی) است تشریح کرد . در سندی -
zand (اوستا - zanti -) به معنی (سرود ، سرودن) است و zntw'ch 'mrgh' به معنی
(سرودن مرغ) آمده . واف از سندی - w'b - است به معنی گفتن . رک :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X.1, p. 104_105.

و رک : مزدستا من ۱۴۰ بی بعد .

* زدان - بکسر اول ' پهلوی z(i)ndâن ، ارمنی չ zndan ، اسپانیا zndan
* اسپن ، هویشمان ۶۷۱ : محبیں ، جایی که گناهکاران را در آینا توییف کنند ، بندی خانه ،
سجن : « (رویاه) جواب داد که باد شاهان و از بنیوز زدان چاره نبود و رهایا را از لئمه و طمعه گزیر
باشند » سندباد فلامه ظهیری ۴۸ .

<p>زندلافق است که ببلل ۰ - و مرغان خوش العان وزندخوان باشد که مجموع است.</p> <p>زندووان ۲ = بر وزن رمذان، بمعنی زندخوان است که عندلیب - و فاخته باشد - ومجموع رایز گفته اند.</p> <p>زند دود افکن = بکر تانی ، کنایه از شب تاریک است - وزن ساحره را بیز گفته اند.</p> <p>زند وستا ۳ = با سین بی نفعه (۳)</p> <p>زند وقایی ، بروزن و معنی زند است اما کتاب زردشت باشد - و بزم او کتاب آسمانی است و باو نازل شده .</p> <p>زند ۵ = بفتح اول بروزن خنده ، آهن چشم‌آور و آتش زنه را گویند ۷ - و بکراول زند کی وحیات را ۸ - و بمعنی درویش و فقیر هم آمده است - و نام رودخانه‌ای است در سفاهان که بزندنه رود اشتهر دارد - و بمعنی بزرگ و عظیم و متکبر هم هست همچو زنده بیل و زندسمرود ۹ - نامهبلوی بوده نواری و زیر سه راب بن رستم که رستم زال او را بیک مشت کشت ، و او را زنده رزم هم می‌گفته اند .</p> <p>زنده پیل - بکسر اول بمعنی فیل</p>	<p>زند خوان است که تابعان زردشت باشند و آن جماعت را مجموع خوانند - و ببلل - و فاخته رایز گویند.</p> <p>زندپیچی ۱ = بفتح اول و کسر ثالث و با جمیع فارسی هردو بتعتاری مجهول (۱) ارسیده ، جامه فراح رسماً سفید گنده و هنکفت و سطبری باشد که پارچه آوارا بسیار سفت باشند ؟ و چنی گویند زندیجی پارچه‌ای باشد در لهیات درشتی و سقی و سفیدی .</p> <p>زندخوان ۲ = ساخای نقطه‌دار و واو معدله بمعنی زندباف است که تابعان زردشت باشد (۲) - و ببلل - و فاخته را بیز گویند و هر جاور خوش آواز رام گفته اند .</p> <p>زندروزن = بارای بی نفعه و زای نقطه‌دار بر وزن مرد افکن ، نام موضعی است بر کنار شهر پیشابور ۳ .</p> <p>زندش ۴ = بروزن دیجش ، بمعنی تحیت و درود و سلام است .*</p> <p>زندلاف ۵ = با لام ، بروزن و معنی زندباف است که مجموع - و مرغان خوش آواز - و ببلل باشد .</p> <p>زندواف ۶ = با واو ، بروزن و معنی</p>
--	--

(۱) چک : بیای مجهول . (۲) چک : باشد . (۳) چک : بی نفعه .

- ۹ - مصحف « زندیجی » منسوب بزندیج . یا قوت در معجم البلدان گوید : « زندنه ،
بغنج اول سوم و چهارم ، قریبة بزرگی از قرای بخارا بغارهای التهر ... و بدین قریبه منسوب است
» تیاب زندیجی « بزیادت جمیع وابن جامدها مشهورست » ۴ - رک : زند باف .
۴ - در معجم البلدان و حدود العالم یامده . ۴ - از دسانیر « فرهنگ دسانیر » ۲۴۹ .
۵ - « زندواف ، مرغ هزارستان بود ، عنصری (بلخی) گوید :
فرابنده‌شان خوبی از چیزی ولاط (ناف) سرانده‌شان از گلو زندواف » .
۶ - مخفف « زند و اوستا » . رک : زند ، اوستا . ۷ - رک : زند .
۸ - بهلوی zindak (حی) از zhīvandak بابوند - ak - مشتق از ایرانی باستان
۹ - jīv_ jīvant از jīv زیستن (بیرون گشته) . ۹ - زنده (ح.م.) .
* زندگانی ، زندگی - بکراول و سوم (لهجه‌من کری) اسم مصدار زنده (زیستن) . بهلوی
zandagī (بیرون گشته) ، کیلکی zandakī : زندمودن ، حیات - عمر - عیش - معاش . رک : زنده .
(فرهان قطعه ۱۲۵)

زن فعل سبز چادر - کنایه از دیبا است - و کنایه از مقول هم هست - و مام زده را بیز گویند - و بمعنی مکاره هم آمده است.
ز نگ - پفتح اول بروزنگر لک، سبزی وزنگار و چهر کی باشد که بروزی آینه و شفیر و امثال آن بشیند و معرب آن زنج است و لوبات زنگبار را بیز گویند - ویرتو آثاب و ماد را هم گفته اند - وزنگله بزرگ را گویند که شاطران و قلندران بنداد ^۳ سو بمعنی تند و بیز و سوزن هم آمده است - و آب و شرابرا هم گفته اند و حسین و فائز میگوید که از اشمار چنین معلوم میشود که زنگ آب صاف باشد و شرابرا با آن تغییه کرده اند - و چه کسی که در گوشاهی چشم بهم

بزرگ ^۴، چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد ^۵ - ولقب شیخ احمد جامی هم هست.

زنده و زم - پفتح رای بی نقطه (۱) و سکون زای نقطه دار (۲) و میم، نام پهلوانی است نورانی وزیر شهراب بن رستم که رستم یکی میشست کار او را ساخت.*

زندیک ^۶ - پفتح اول بروزن زردیک، شخصی را گویند که با امر و نواهی کتاب زند و پیازند عمل نماید و معرب آن زندیق است.

زشت - بکسر اول و نایی بسر وزن بهشت، بمعنی دیدن باشد و شرابرا با آن تغییه خوانند.

(۱) چک: - بی نقطه . (۲) چک: - بی نقطه دار.

۹ - پهلوی zandakpil یونکر ^۷ :

بکی زنده بیلی جو کوهی دوان

^۸ - رک: زنده، زنده.

بزیر المد آوردہ بد پهلوان .
شهید بلخی (لغت فرسن ۴۸۸).

^۹ - پهلوی zandik (مالوی) « ناوادیا ۱۶۷ : ۴۲ » این کلمه محتملًا بار اول در فرقن سوم میلادی در کتبیة Kartir موبدان موبد شاهان ساسانی هرمزد اول و بهرام اول و بهرام دوم در کتبیة زرتشت در لغش رستم زندیک نفت چشید آمده و مرسخاً بمعنی « مالوی ، فاسد المقید » استعمال شده . رک :

M. Sprengler, 'Kartir...', Journal of Near Eastern Studies,
LXVII (1940), 197-228 .

ورک: مناس ۲۴۳ - ۲۴۴. ارمنیان بیزابن کله را بمانویان اطلاق کرده اند. رک: مقاله در معرفی تاریخ عرب نأیف هنی در Speculum طبع ماساجوت ج XXIV شماره ۴ ص ۸۴-۸۵ . ظاهرآ این لغت از zanda اوستایی مشتق میباشد که دوبار (ستا ۶۱ بند ۳، وندیاد ۱۸ بند ۵۳-۵۵) در اوستا آمده، هرچند ریشه آن معلوم بست اما در دو موضع مذکور در ردیف کنهاکارانی چون راهزن و دزد و جادوگر و بیمان شکن و دروغزن آورده شده و شابیرین « زنده » بز هکر و فریقتاری است دشمن دین مزدیسا و زندیک مشتبو بزنداست (با **کلا** علامت نسبت) . مالی که بعقیده زردشتیان بجادویی و دروغ و فرب خود را بیغمبر خوانده و مدعی مزدیسا گردید، زندیک (= زنده) zanda خوانده شد و بعد ها ترد عرب زبانان کله زندیق (معرب زندیک) بیرومایی و بکیکه مرتد و ملحد و دھری و بیدین و مخالف اسلام میپنداشتند، اطلاق گردید . (بورداود. زندیق . سالنامه دیبا . سال ۳ (۱۳۲۷) م ۱۱۷-۱۱۹) ورک: دالرة المعارف اسلام : زندیق . ^{۱۰} - و بیز آتنی فلزی و مجوف که از درون آن میلهای آویخته و بواسطه نیاز آن با جدار درونی آوازی بر میآید، در پهلوی zang (آتنی موسیقی) « اوتوالا ». *

* ولدیق - بکسر اول ، رک: زندیک .

ز نگله^۰ - پنجه اول و آخر کدام باشد، درا و جلاجل و زنگه را گویند - و لم میلرزی است تواری که در جنگل‌ها و ازده رخ مردمست فروهد ایرانی کشته شد - و نام مقامی است از موسیقی - و پیکر اول و نالک خوشة کوچکیرا گویند از انگور که جزو خوشة بزرگ که باشد؛ و باشمعنی بجای لام رای بی نقطه^(۱) (م) آمده^(۲) است.

ز نگله رو ز - کتابه از آقاب عالم‌تاب است
زن کوچه باستان - بکسر ثالی، کتابه از دیبا و عالم سفلی باشد.

ز نگله^۳ - بروزن مرغوله، بمعنی زنگله است که جلاجل - و نام پهلوانی باشد تواری - و نام مقامی است از موسیقی.

ز نگله^(۴) - پنجه اول و نالک و سکون ثالی، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم بوده که پدر اورا شاوان خوانند.

ز نگی دارو - باثاثت بختانی رسیده، دوایی است که آرا بمری عربان خوانند و آن پیغ کبر رومی است؛ بمعنی گویند نوعی از استبل است؛ و چشم گویند حیثیت الطحال باشد و آرا حیثیت الدودیه بیز کفته است و بیوتانی اسقولون‌تریون^(۵) خوانند.

ز نگی هر اج - کتابه از شخصی باشد که بیوسته خوشحال است چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی میباشد.

ز نهتان - باتای فرشت بروزن قلمدان، دوپوستک دراز را گویند مانند سرتان که از ذیر کلوب کوسفتند و بیز آریخته میباشد.
ز نند - بروزن سمند، معنی آراته و آرایش باشد.

میرسد و بمری رسم میگویند - و گفت زنگه بیز گفتاده که دستک زن باشد.

زنگان - با کاف فارسی بروزن ایان، نم شهرت ما مین قرون و بیرون و آنرا آردشیر بابکان بنا کرده است و مغرب آن زیمان است.

زنگانه^(۶) سروزن افساله، نام پرده‌ایست از موسیقی - و نام رودخانه‌ای هم هست.

زنگانه رو د - زنگانه معلوم است و نام رای قرشت و سکون واو و دار، نام سازمت که زنگان در روز جنگه نوازند - و نام رودخانه‌ایست که از پهلوی زنگان میگذرد.

زنگاهن - با ها بروزن پس دادن، چیزیست که آرا بمری زعفران العددی میگویند و ساختن آن چنان است که پیاره دارد برآده آهن و بآب لم کنند و بپروری صفحه آهنه تنگ سازند و بیکذاریه تاخته شود. بعداز آن بکویند و بیزند، آنجه بساند باز لم کنند و خشک سازند و همچین ناصمه بر ریگه زعفران گردد. طبیعت تازه آن رند باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در فابتان بکار بردند.

زنگبار - بروزن سنگلار، دوات‌سیاهی را گویند - و لم ملکی هم هست^(۷).

زنگباری^(۸) - بروزن سنگاری، معروف است که مردم زنگبار باشد - و صفتی رایز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند.

زنگدان - بر وزن سنگدان، زنگله و جلاجل را گویند.

زنگل^(۹) - پنجه اول و ضم کاف فارسی و سکون ثالی و لام، زنگه و درا و جلاجل بروزن‌کلوله را گویند.

(۱) چک : - بی نقطه. (۲) خم ۱ : - آمده. (۳) چب ۲، چشن: زنگله.

۱ - سرک : زنگانه رو د. ۴ - از: زنگ + بار (بسوندگان). ساحل شرقی افریقا.

۴ - از : زنگبار + ی (سبت). ۴ - رک: زنگله، زنگله = زنگله.

۰ سرک: زنگل، زنگله. ۶ - رک: زنگله، زنگل.

۷ - سرک: زنگله Skolopendron [اشتبکن].

و دیات را هم گفته‌اند - و بعضی ترس و بیم هم
هست - و بعضی شکوه و شکایت باشد سویرهیز
و اجتناب را نیز گویند^۹ - و بعضی حرمت
و افسوس باشد - و بعضی شتاب و تعجب هم آمده
است - و هوش و آگاهی را هم گویند.

زنهرارخوار - با خای نقطه دار
و او مadolه، مهد کلد و پیمان شکن را
گویند.

زنهراردار - با دال بی نقطه، امان
و مهلت دهنده را گویند^۷.

زنهراری - بروزن بیاری، کسیرا
گویند که شرط و مهد کند و امان و مهلت طلبد،
و زنهرایان جمع آن است.

زنبیان - بکسر اول و سکون ثانی بر
وزن بربان، ناخواه را گویند، و آن تهمی است
که بور روی خمیر نان یاشند؛ و با زای فارسی هم
آمده است.

زنلو - بروزن زلو، چالوری است که
آرا بمری ارضه خوانند - و زلو را هم
می‌گویند^۱. *

زنور - بروزن تدور، بن خوشة خرما
باشد - ولام کرم سیاه ولیک هم است که آرا زلو
می‌گویند، خون از بدن می‌مکد^۲.

زنویه^۳ - بفتح اول و آخر که بای خط
باشد و ثانی بواو مجھول رسیده، مویه و نالفسکه
را گویند و بتازی هر مر خوانند.

زنولیدن - بفتح اول بروزن بیویدن
بعضی زنوبیه است که ناله و مویه و زوزه کردن
سکه باشد^۴.

زنهار^۵ - بکسر اول و سکون ثانی و
های (۱) بالف کشیده بروزن بیلار، بعضی امان
و مهلت باشد - و عهد ویمارا نیز گویند - و در
مقام تأکیدیم گفته می‌شود چنانکه «زنهار
شراب نخوری» یعنی البته نخواهی خورد - و امات

بيان شائزدهم

در زای نقطه داربا و او مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

خوانند^۶ - و پشم اول، مخفف زود است که
تعجب و شتاب باشد^۷ - ولام ولاپتی هم هست که
آرا نوزن بروزن سوزن گویند.

زو - بفتح اول و سکون ثانی، نام پسر
طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی
کرد^۸ - و دریا را نیز گویند و بمری بحر

(۱) چک : وها . (۲) چن : می‌گویند .

۱ - رک : زلو، زنور، زدو . ۲ - رک : زلو، زلو، زدو .

۳ - اسم مصدر از «زنولیدن» (هم). ۴ - زلودن . رک: استق، هوشمن
۶۷۲ : در ناجالصاد بیهقی آمده: «هر مر، زنولیدن» (از افادات علامه دھندا).

۵ - مخفف «زنهار» (هم). ۶ - در مقام تعذیر: «زنهار تابدین طمع کرد
ولم نکردم»، «کلستان»^{۱۲۲} . ۷ - ویز امات دارند . ۸ - در اوستا Uzava

(لغه بلاری کشند) از پادشاهان پیشدادی پس توماسپا Tumâspa «بنتها من ۴۶» .

۹ - رک : زو . ۱۰ - رک : زود .

* زلودن - بکسر اول و فتح چهارم، رک : زنولیدن.



است که بیربی لسان خوانند^۶ -
و بفتح اول نام دارویی است که
با کوکرد بر بهق طلا کنند غافع
پاشد و آنرا شلمک و شیلم بیز
کویند^۷.

زوانه^۸ - بنم اول
بر وزن و معنی زبانه است که
زبانه آتش و زبانه شاهین ترازو
و امثال آن پاشد.

زواووق^۹ - با واو و قاف بر وزن
سماروغ، به معنی زاووق پاشد که جیوه است
بزیان ارباب عمل که کیمیا کراند و عربان زیبق
خوانند.

زواه^{۱۰} - بکسر اول بروزن سیاه طعامی
پاشد که بجهت زندانیان مهیا شوند^{۱۱} - و مهره
کمان گروهه را بیز گفته اند و آن گلوله ای پاشد
از گل بمقدار فندقی^{۱۲}.

زوبای^{۱۳} - با اول بثانی رسیده و بسی
ابعد بالف کشیده، بلطف زند و پازند^(۳) دزد
وراهن و قطاع الطريق را کویند.

زویاغ^{۱۴} - بنم اول و سکون نای^(۴)
و بای ابجد^(۵) بالف کشیده و بفتح نقطعه دار زده، نام

زوار - بفتح اول بروزن هزار، مطلق
خدم را کویند عموماً و خادم بیسازان و زندانیان را
خصوصاً^۱ - و زواره برادر رستم زال^۲ - وزنه
و ذیجات را بیز کویند - و صدا و آوارتند و تیز
پاشد - و زن بیز فرتوت سال خورده را هم
گفته اند^(۱).

زواره - بفتح اول بر وزن هزاره، نام
برادر رستم زال است - و نام قصباتی هم هست
از هر آن ده توابع کاشان که او بنیان گرده است.

زواغار - با غین نقطه دار^(۲) بر وزن
هوادار، نام مرغی است. غیر معلوم^۳ - و در
مؤید الفضلا میگویند نام مغی است یعنی آتش
پرستی^۴.

زواله - بفتح اول بروزن نواله، گلوله
آرد خمیر کرده را کویند که بمقدار یک نه نان
ساخته پاشند - و مهره کمان گروهه را بیز
گفته اند و آن گلوله ای باشد از گل بمقدار فندقی^۵
- و خیزی پاره ای مالیده دراز را بیز کویند که
جهت بفرما مهیا کنند، و بعضی کویند طعامی
است که بمرین فرزدقه خوانند.

زوآن - بفتح اول، بروزن و معنی زبان

(۱) چش : میگویند . (۲) چله دار . (۳) چک : زند و پازند .

(۴) چک : نای . (۵) چک : وبا .

۹ - ندبیان داشت می زوار و پناه
برده با خوشتن بعمله براه .
عنصری بالشی. «لغت فرس» ۱۳۰.

۱۰ - رک: زواره . ۱۱ - ظ «مرغ» مصحف «منخ» است که در جمله مدمّل فذ کر کرده .
۱۲ - رک : زواغار .

۱۳ - زواله ای از کمان گروهه برون زحاق مرغ بساعت فروج کیدی گل (خون، دهندا).
کابینه مروزی. «لغت فرس» ۵۰۳.

۱۴ - رک : زبان ، زفان . ۱۵ - Ivraie = ۷ (فر) دلک ۲۲۵ .

۱۶ - زبانه (هم) . ۱۷ - رک: زاووق . ۱۸ - رک: لفت فرس من ۴۶۹ .
وظ مصحف «زواره» است . رک: لفت فرس من ۱۳۰ . ۱۹ - ظ ، مصحف «زواله» (هم) .

۲۰ - زن، بیلوی duzhd، بزد بیکر ۱۰۸، قرات غلط بجای zubâ.zâbâ دهله زد gâtib .

زود خیز - زود معلوم است ، با خای تقطدار بختاتی رسیده و پیزای تقطدار زده ، کنایه از فرمانبردار و خدمتکار باشد.

زود سیر - کنایه از کسی است که از صحبت زودسیر شود و دلگیر گردد.

زود تقد - کنایه از توانگر بسیار مال و صاحب جمیعت باشد.

زور - بفتح اول و تونی بر وزن نظر، معنی زیر است ^۶ که بالا باشد چه در فارسی بای ابجد د او بهم تبدیل میباشد ^۷.

زورا - بفتح اول و سکون تانی و وای بی نقطه ^(۲) بالف کشیده ، دجلة بغداد را کویند و معنی گویند زورا بفادادست و عربی است ^۸.

زورانه ^۹ - بفتح اول و بروزن حسخانه، بندی باشد آهین که بر پای بندیان گذارند.

زورفین ^{۱۰} - با فا بر وزن دورین ، معنی زرفین است ، و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در وصندوقد و امثال آن زند و زنجیر بر آن انسازند و قفل کنند.

زورق - بفتح اول و تانک و سکون قاف.

کسی است که حیزی و مخفی را او بنایه داده زایده شد ^۱

زوپه - هم اول و قتح بای فارسی ، بلطف زندو بازند ^(۱) ، بهمنی قرض باشد و پرسی دین خوانند.

زوپین ^۲ - با تانی مجہول و بای فارسی بر وزن چوپین ، حریبه مردم کیلان است ، و آن بیزه کوچکی یود کش سر آن دوشاخ باشد و در غدیم بدان جنگ میکرده اند - و نام پسر کادس هم است .

زوخ ^۳ - بروزن شوخ ، کوشش بارماهی که بر تن مردم بروید و آن را پسر بی تقول خوانند *.

زوداشنا ^۴ - باشین تقطدار و نون بر وزن زود از جا ، نذر و نذر و اتریبا گویند که فارسیان با آتش خانها آورند .

زودانداز ^۵ - زود معلوم است ، با همزة مفتوح و نون ساکن و دال بی نقطه بالف کشیده و بزای تقطدار زده ، لفظی است که بزیری بدیهیه گویند و تفسیر آن سخن می‌اندیشه است.

(۱) چک زند و بازند (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : لفت فرس ۲۴۲ . ۴ - زوین - زوین ، رک : استق ۶۸۶ .

۴ - رک : زخ ، زخ ، آزخ ، آزخ . ۴ - جزو اول کلمه را آفای پوردادود «زور» بفتح اول (اوسترا) (zaothra) داند بمعنی آب مقدس که در چشمها زرد میشاند بکار رود و شاید جزو دوم مصحف «اشنام» (دعا بی که در مراسم زور خوانند) باشد . ۰ - از دسانیر «فرهنگ دسانیر ۲۴۹» .

۶ - رک : زیر . ۷ - زور (در زبان کنونیضم اول و در قديم با وامجهول) بهلوی (قوت) ، از اوستا - zâvar - (قوت) « بارنو لمه ۱۶۸۹ » ، ارمنی گیور ^{۱۱} « بیز که ۲۵۶ » در فارسی « زوار » (هم) ، بهمنی معنی آمد : قوت ، نیرو ، موانابی :

زورت ار پش میرود ما ما با خداوند غیب دان فرود . « کلستان ۴۸ » .

۸ - در معجم البلدان « زوراء » نام بغداد است .

۹ - زولاوه ، ورک : زاولاه . ۱۰ - رک : زلفین .

۱۰ - زود - هم اول ، بهلوی zôt (ند ، سریع) « بیز که ۲۵۷ » ، « تاوا دیا ۱۶۷ » ، بازند zôt ساسکرت - jâta ، اوستا و پارسی باستان - * zûta ، کردی zût ، بلوجی zût zîth و zîd « اسق و هویشان ۶۷۳ » ، اورامانی zût دک ، اورامان ۱۲۸ ، شهمیرزادی دک ^۲ من ۱۹۶ ، گلکی zôd : نند ، نیز ، سریع ، جلد - بتاب ، بسرعت - فوراً .

و غرور باشد و این لغتها در فرهنگ جهانگیری زور دوم صحیح کرده اند که تقدیم دال باشد بواو. الفاعل.

زوره⁴ - بفتح اول و ثالث ، معنی فقره است و فقره در عربی مهرهای پشت را گویند و بطریق مجاز بر فقرات سخنان نتراستعمال کنند .

زوفن - با ثانی مجھول وفتح ثالث بر وزن سوزن ، نام ولایتی است * - و نام پادشاهی لیزبوده آسوبکسر نات بروزن مؤمن، به معنی درم باشد که بصری درم گویند و آن چهل و هشت جهات است .^۷

زوفنی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و نون بفتح ایوانی کشیده ، بلطف زدن و بارزاند (۱) زاو را گویند و عربی رکبه خوانند * - و بفتح ثالث بروزن سوزنی منسوب بزوزن باشد .

زوزه⁹ - بروزن کوزه ، کریه و مویه و نوجه را گویند .

زوش - بفتح اول و نانی بروزن حبس ، معنی زاوش است که نام ستاره مشتری باشد *؛ و بضم ثانی بروزن حبس نیز گفته اند - و با ثانی مجھول بروزن هوش ، معنی خشمگین و ترش روی و تندخوی و کج طبیعت و زود درج باشد ^{۱۰} سلیمان و مند



زورق

کفته کوچک را گوشند و کلامی را بزی گویند باندام کشته که قلندران بر سر گذارد و آنرا کهکاهی هم می گویند * . عالم آرست .

زورق سیهین - کتابه از ماه بکتبه است که بزمی هلال خوانند .

زورقی⁴ - نوعی از کلاه قلندران باشد و آن شیوه است بکشته .

زورهند - با نیم بروزن نوشختند ، معنی صاحب قوت و توانا باشد چه مند معنی صاحب هم آمده است * .

زورفیم - با نون و میم بروزن نیز زین ، پارچه ای را گویند که باندام خاصی از جاپ پست بر گردیان جامه دوزند .

زورو دم - بضم اول و ثالث وفتح دال بعد و سکون میم ، معنی زور و قوت و تکبر

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - رک : زورقی . ۲ - رک : زورق . ۳ - رک : زورمندی (ج) .

۴ - از بر ساخته های فرقه آذر کیوان - و لیز نام کتابی است ازین فرقه در شناختن آغاز و انجام و زمان و جهان و جهایان و شناخت راه نیک از بد و غیرها * کفتار ابراهیم زردشت پیغمبر ایران (۱) ترجمه و توضیح آذن بزوه اسپهانی ، و این کتاب در آثین هونتک * بال ۱۲۹۶ فرزنی دهندران بیجان سنگی رسیده است .^۵ - شهر کی از حدود شابور «حدودالعالم» .

۵ - در باب اول گلستان (س ۴۴) آمده : «ملک زوزن را خواجه ای بود ... » و مراد پادشاه ناچیت زوزن (فقام الدین از امراء محمد خوارزمیان) «گلستان ۲۲۶» است ، ظاهرآ مملک زوزن * بکسر کاف را مملک زوزن بسکون کاف خواندند !^۶ - رک : جوحن .

۶ - ظ ، مصحف «زونی» (م). ۷ - طبزی زُuza (صدای کرک و شفال) ، هازندرانی کنونی Zīz و ازه نامه ۴۱۰ ، کرمائاهی زُuza (زوزه سک) «وحدت» گلپایگانی نیز nūza (فاسی) ، کیلکی زُuza (زوزه سک و شفال) .^۸ - رک : زاؤش .

۹ - رک : اسق ، هویشان ۶۷۶ . «تند و سخت طبع . رود کی (سرفنده) گوید : باشکه کردمت ای بت سیمین زوش خواندم ترا که هستی زوش ». لغت فرس ۲۱۰ .

* زورمندی - از زورمند + ای (بسودا اسم مصدر) : قوت ، لیر و مندی ، توایابی - اعمال زورو فشار : زور مندی هکن بر اهل زمین نادهایی بر آسمان فرود . «گلستان ۴۸» .

زورفین است که زرفین در خانه و صندوق
باشد.

زولاوی - بروزن دولایی ، نام جاسوس
ابوسلم بوده .

زولاوه * - بفتح اول بروزن جودانه،
بعنی زوالانه است، و آن آنه باشد که برای
که کاران بهند و بر پای ستوان بیز کنند
و بترا کی بخاگ کویند - و موى مجید ویجیمه را
بیز کننداند .

زولزده - بازای تقطدار بروزن غول
کده، لام صنی است که آلا بری کثیرا
کویند (۱).

زولقین * - با لام ، بر وزن و معنی
زورفین است که زرفین در صندوق زر باشد.

زوف - بر وزن چون ، حسه و جره
و قسمت باشد .

زوفج * - بفتح اول و نائی و سکون لون
وجیم ، رودهای گوستند باشد که با گوش و بیه
بر کرده قاق کنند و در وقت حاجت بزندخورلد؛
و بکسر اول هم کننداد و باین معنی بجهای لون یا
خطی (۲) هم آمده است.

زونزگ * - بفتح اول و نائی و زای
قطدار و سکون ثالث و کاف ، مردم کوزشت -

صاحب قوت را بیز گفته اند.
زوغ - بر وزن دوخ ، نهر و رو دخانه
اکویند .

زوفا * - بمن اول و فای بالف کبیده،
دواین است و آن دونوع میباشد: خشک و تر خشک
را زوفا یا بس ^۳ میگویند، و آن بیر که سنای
مکی میماند و بهترین دی



آنست که از کوهیت المقدس
آورده و آن بزوفای مصری
شهرت دارد . کرم و خشک
است دریم ؟ و ترا زوفای
در طب ، و آن چر کی است که
بر زیر دلبه گوستند ارمن
جمع میشود ، و نوع دیگر
زوفا

بیزد اختیارات گنده اند . طبیعت آن کرم است
دریم . استقرارا نافع باشد .

زوفرا - بفتح ثالث و راءی بی نقطه بروزن
رویما ، نخم دارویی است که آسرا بشیرازی
آهد و دستک خوانند ^۴ و بر که آن مانند کفرس
باشد . کفرنگی عقرب را نافع است .

زوفرین * - بروزن دوربین ، زرفین در
خانه و صندوق را گویند .

زوفلین * - با لام ، بر وزن و معنی

(۱) چک : خوانند . (۲) چک : یا .

۱ - **Hyssopus** از تیره نعنایان ، دارای برگهای بلند و دراز و گلهای کبود در
بغل برگها و دریماری گلو مستعمل است . ۲ - گل گلاب ۶۴۸ «ستوده ۱۹۹» .

۳ - **Hysope D.** ، درین کلمه مولفان عرب انتباه کرده اند چه **hyssope** را با
یکی دانسته و صفات «بابس» و «درطب» را برای تشخیص آنها اضافه کرده اند . رک : لک ^۵
۴ - **oesype** میان ^۶ ۲۲۴ .

Panaces Asclépiou Diosc. - ۴

۵ - رک: زلنین . ۶ - زورانه ، ورکه : زولاویه . ۷ - رک : « در وج » .
در لغت فرس (من ۵۷) بصورت متن آمده و بیت ذیل از رود کن سمرقندی شاهد آورده شده :

اگر من زونجت لخوردم گهی تو اکنون یا و زولجم بخور .

۷ - رکه: زونگک ، زونگل .

دیگر و عربان رکه خوانند، و بفتح زندویازند^(۱)
لیز همین معنی دارد.

زونگه - با تانی مجهول و سکون عای
هز^(۲) بر وزن هوشمند، درخت و کشت
وزراعت بالیده پرزور باشد؛ و بفتح های هوز هم
آمده است.

زونیج^۳ - بفتح اول بر وزن حوج،
رودهای پراز گوشت و بیه آکنده باشد.

وزبون و خیر جنه را گویند.

زونگه^۱ - بر وزن خدنگه، بمعنی
زونگ است که مردم کوزیشت و خیر باشد.

زو نگل^۲ - با کاف فارسی ولا بر وزن
فلندر، بمعنی زونگه است که مردم کوزیشت
و خیر باشد.

زونی^۳ - بر وزن تونی، بمعنی زالو
باید مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات

بيان هفدهم

در زای نقطه دار با ها مشتمل بر نسی و هفت لفت و کنایت

است - وجله کمان ^۷ - و ابرشم - وروده تاییده
را لیز گویند ^۷ - و کناره هر چیز هم هست همچو
زه کربیان و زه حوض وزه صه و امثال آن ^۸ -
و بفتح اول و ظهور شان، مکان جوشیدن و بر
آمدن آب - و بفتح اول و خفای تانی، آلت تناسل باشد.
فرهاب - بفتح اول بر وزن شهاب،
غراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و نالاب
و امثال آن ^۹ - و موضع چشم را لیز گویند

زه - بکسر اول و سکون تانی، بمعنی
بادان یکی است - و کلمهای باشد که در محل
تصین گویند همچو آفرین و برکاهه ^{۱۰} - و بمعنی
خوب و خوش هم هست - وزاییدن آدم و حیوانات
دیگر باشد ^۹ : و باین معنی بفتح اول هم آمده
است - و بمعنی نقطه و پجه و فرزند هم گفته اند
ولهذا فرزند را زمزد و رحم و بجدانها زعدان
میگویند ^۹ : و باین معنی بفتح اول هم آمده

(۱) چک : زند و بازند . (۲) چک : - و سکون ها .

۱ - رک : زونگل ، زونگه . ۴ - رک : زونگه ، زونگه .

۴ - لهجه ایست بمعنی زاوی، چنانکه در منگری ZUND ^{۱۱} من ^{۱۸۶} و ۲ من ^{۱۸۶} طبری
نصاب طبری ^{۴۰۹} و رک : زاوی . ۴ - رک : زوچ ، روچ .

۰ - فنا گفت گیر و قدر گفت ده . ۰ - فلك گفت احسن ملک گفت زه .
۰ شاهنامه بخ ج ^۴ من ^{۹۵۰} .

۶ - رک : زعیدن . ۷ - سوتا - jyâ (وقت کمان ، رک)، هندی باستان ^{۱۲} jyâ .

کردی zhib (ز کان)، افغانی zha : بلوجه fîgh (اسفع ^{۶۷۷})، بازند kâz (رسانانه ^{۱۰} موشمان ^{۶۷۷}) :

ساق چون بولاد ، بی همچون کمان ، رک همچو زه

سم جو الماء و دلش چون آهن و تن همچو سنگ .

(وصف اسب) « متوجهی دامغانی ^{۴۸} » .

۸ - فارسی zih ، نر کی zih عربی زیق (دانه) المعرف اسلام . فارسی ج III
ستون ۲ من ^{۱۵}) . زرق القميص ، زه پیراهن « منتهی الارب ». ۹ - رک: زمش، زم .
(مرهان قاطع ^{۱۳۶})

زهدان ۰ - بیهدان و فلکه طنه باشد و خواه شکاف سنگ ۹ - و آمی که فرش پیدا نباشد ۴ - و چشمی ای که هرگز نایست و پیوسته روان باشد؛ و باین معنی بکسر او لبز برستی و کم فهمی خود ۶ .
زهدان نهادن - کنایه از ماجر تدن در جنگکه وقت و مفترضین و اعتراف نمودن برستی و کم فهمی خود ۶ .
زه دیده - کنایه از شوخ چشم و شوخ دیده و خیره باشد.
زه - بر وزن قهر، معروف توپی سم کونند ۷ - و بمعنی غصه - و غضبوخشم و قهر لیز آمده است.
زه آب - بفتح اول بروزن زرد آب، آیکه بعنی از فوا که و بیانات را در آن خیانتند تا نلخ و شوری که داشته باشد بیرد - و آمده ای لیز کونند که بدان پنیر بندله بعنی مایه ای که شیر را پنیر کند.
زهاروی - بروزن یعنایی، هم یکی از اطباست ۸ .

بعنی جاییکه آب از آبها میجوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ ۹ - و آمی که فرش پیدا نباشد ۴ - و چشمی ای که هرگز نایست و پیوسته روان باشد؛ و باین معنی بکسر او لبز آمده است.

زهار - بکسر اول ببر وزن ازار، شرمگاه را گونند که موضع فرج و ذکر باشد ۹ .

زهاز - بفتح اول بروزن نماز، بانگه و فرباد و امره را گونند.

زهازه - بکسر هر دو حای هوز (۲)، معین از بین تحسین باشد ۴ .

زه بند - بر وزن دل بند، نوعی از گردن بند باشد.

زه بر زدن - کنایه از شیرازه بتن باشد.

(۱) چک : - نقطه دار. (۲) چک : ها.

۱ - رک : زهش .

۲ - سوی رود با کاروانی گشتن

زه آبی بدون اندرون سهمگن.
ابوشکور بلخی. لغت فرس ۲۶.

۳ - بلکد ناف وزهارمه (انگور) از بن بیرید

که از ایشان بنن اندرشده بودش خشی. «منوجه‌ری دائمی» ۱۳۱ .

۴ - ساز زه + (واسطه) + زه: بشادی یکی ای جمن برشگفت شهنشاد عالم زهازه گرفت.

فردوسی طوسی. لغت فرس ۵۰۹ .

۵ - از : زه (م.م.) + دان (پرسنگان). ۶ - در زبان کنونی «زه زدن».

۷ - پهلوی zahr، ارمنی չه zahr از استان - zahr * az jathra (زدن).

کشن) بیبر که ۲۵۰ ، کردی zhahr ، zhâr ، zhâir ، افانی ، بلوجی چه zahr .

رک: اشق، هوشمن ۶۷۸ ، گیلکی بیز zahr : « ویسارتیهای باریک را منفت دهد (شیر)... و کسی را که بنگه خورده باشد با نزاریح و دگر زهرا » (ابنیه: ابن).

۸ - ایوال القاسم زهاروی خلفین عیاض قرطین ، در تاریخ طب بزرگترین نایشه و معرف جراحی هرب است. مولداو زهرا محلی در جوار قرطبه است و اودقرن پنجم میزسته. وی همه آن خودرا در مجموعه ای شامل می کتاب بنام «التصریف لمن عجز عن التأثیف» گرد آورده است. رک: لغت نامه: ایوال القاسم زهاروی .

زهرة میغ - کتابه از فطرات باران است .

زهره لوا - پنم اول و فتح لون و او بالات کشیده ، خوش خوان و خوش العان را گویند ^۲ .

زهزاد ^۰ - بروزن بهزاد ، بهمنی نسل و فرزند باشد .

زهش ^۱ - بکسر اول و نانی و سکون شین نقطه دار ، بهمنی آب زه و زهاب و چشم و موضع جوشیدن و برآمدن آب از چشم به باشد وصفت و تسبین هم هست .

زهشت - بروزن بهشت . دم و نفس را گویند .

زهك ^۷ - بفتح اول و سکون نانی و کاف ، شیر زنان و شیر حیوانات نوزاییده باشد و آترا آغوز و قله بیز گویند و عربان لبه خوانند بکسر لام و بای ابجد بالف کشیده - و در عربی جشن باد سخت باشد ^۴ ، و بکسر اول هم دست است .

زهکونی - بکسر اول ، آست که شخصی پشت پای خودرا ضرب و زوره روجه تمام تر بر شستگاه دیگری زند .

زهگیر ^۹ - بروزن دلگیر ، معروف است ، و آن انگشت مرانندی باشد از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند - و کتابه از افزایش زنان هم هست ^{۱۰} .

زهم - پنم اول و سکون نانی و میم ،

زهرباد - بفتح اول و سکون نانی و ناله و بای ابجد (۱) بالف کشیده و بدال زده بهمنی باد زهر است ^۱ ، و آن مرضی باشد که بمری خناق گویندند .

زهربند - خندمای را گویند که از روی قبر «غضب و خجالت» کنند .

زهربندی ^۰ - خندمای را گویند که از این است که کسی قبر و غصب خود را تمام صرف شخصی کند .

زهردارو - زهر معلوم است ، بـ دال ابجد بالف کشیده و بـ بـ فرشت بـ بـ رـ بـ سـ ، با زهر را گویند و بـ مرـی فـ اـ دـ زـ هـ خـ وـ اـ نـ دـ

زهـرـگـرـدـن - کتابه از تلخ کردن عیش است .

زهـرـگـیـا - بـ کـرـکـافـ فـارـسـیـ ، کـیـامـیـ است کـهـ هـرـ کـنـ اـنـ کـیـ اـزـ آـنـ بـخـورـدـ فـیـ الـحـالـ مـلـاـ کـرـدـ .

زهـرـمـهـرـ ^۵ - مهرهای باشد که بـ دـانـ دـفعـ ذـهـرـ اـفـیـ وـغـیرـهـ کـنـدـ

زهـرـهـ - بفتح اول بروزن بهمه بـ پـوـسـتـیـ باـشـدـ پـرـ آـبـ کـهـ بـرـجـگـرـ آـدـمـیـ وـ حـیـوانـاتـ دـیـگـرـ چـبـیدـ است ^۳ - وـ کـتابـهـ اـزـ دـلـیـلـ وـ شـجـاعـتـ بـودـ - وـ بـعـنـیـ شـکـوـفـهـ عـرـبـیـ استـ - وـ بـنـمـ اـوـلـ ستـارـهـ اـیـسـتـ مـعـرـفـ کـهـ آـلـرـاـ نـاهـیدـ خـوانـدـ ^۶

زهـرـةـ شـبـیدـ - بفتح اول ، کتابه از روشی شب باشد .

(۱) چـكـ : - وـباـ .

- ۹ - رـكـ: بـاـذـهـرـهـ .
- ۹ - طـاـبـقـ حـكـمـ اـمـنـقـ شـدـدـ کـمـرـینـ درـدـرـاـ دـوـایـیـ بـیـتـ مـکـرـ .
- ۹ - زـهـرـةـ آـدـمـیـ .
- ۹ - (عـرـ) «ـزـهـرـهـ بـنـمـ اـوـلـ وـفـتـحـ نـانـیـ وـهـمـجـنـیـنـ سـکـونـ دـوـمـ ، سـنـارـهـ آـسـانـ سـوـمـ وـشـکـوـفـهـ »ـ مـنـتـهـیـ الـأـرـبـ .
- ۹ - چـهـ سـتـارـهـ زـهـرـهـ بـقـالـنـوـعـ خـنـبـاـ کـرـبـتـ .
- ۹ - اـزـ : زـهـ (عـمـ) + زـادـ (زادـنـ) .
- ۹ - اـسـ مـصـدرـ اـزـ «ـزـهـیـدـنـ»ـ ، وـرـكـ : زـهـابـ
- ۹ - اـزـ : زـهـ (عـمـ) + لـكـ (بـسـونـدـ نـبـتـ) .
- ۹ - زـهـکـتـ الـرـبـ الـأـرـبـ ، بـرـدـ وـبـرـایـدـ بـاـذـ خـالـکـ رـاـ »ـ مـنـتـهـیـ الـأـرـبـ .
- ۹ - اـفـانـ زـibـgـirـ »ـ هوـشـمـانـ ۶۷۷ـ .
- ۹ - اـزـ : زـهـ (عـمـ) + كـبـرـ (كـبـرـدـهـ) .

ودر آنجا گنجی است و من بر آن اعتقاد نکردم
زهی سلیم دل که تو باشی . چون این بشنید باز
گردید و بخانه خود آمد و زمین میکند
تا هاوی زدین یافت وزن سی من و از آن
تو انگر شد .

زهنجه - بکسر اول بروزن شکنجه،
معنی ریاضت و سختی و آزار باشد .

زهو - بفتح اول بر وزن عدو ، چرک
کوش را گویند .

زه و زاد ^۱ - بکسر اول وزای نقطه
دار(۱) بالف کشیده و ببال می(نقطه)(۲) زده ، این
لغت از توابع است معنی زن و فرزند و اهل
وعیال و سل .

زهیدن ^۲ - بکسر اول بروزن نشین،
معنی زاییدن باشد - و بفتح اول معنی افتادن .

دولای است در عربی که بفارسی زربیاد گویند .
زهمت - بکسر اول بروزن لعمت ، بموی
گوشت و بموی ماهی خام باشد .

زهمن - بفتح اول بر وزن بهمن ، نام
خانهای بوده در شهر ری . گویند صاحب آن
خانه مردی دروش بود . شبی در خواب دید که
در دمشق گنجی خراحد یافت بنابر آن بدمعنی
رفت و سر گردان و حیران بر گرد کوچه و بازار
میگشت ناگاه مردی دوچار اورد . پرسید که از
کجا بی و درین شهر سر گشته و حیران چرا بی ؟
گفت : من رازی ام و از ملک ری می آم و در
خواب دیده ام که در دمشق گنجی بیام باین شهر
طلب کجح آدمدام و گنج را میجویم . آن شخص
بخدمت که در شهر ری خاله ایست نام آن زهن
دیده ام که در شهر ری خاله ایست نام آن زهن

بيان هيجدهم

درزای نقطه‌دار بایای حطی مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایات

خود یرون رفته است * معنی از حد و اندازه خود
یرون رفته است - و معنی سوی و طرف و جای
وتردیک هم هست چنانکه گویند « زی فلان »
معنی طرف فلان و سوی فلان و جای فلان و تردیک
فلان - و با تشدید نایی در عربی معنی شمار
باشد ^۳ .

زی ^۴ - بفتح اول و مکون نایی * جان
و حیات و زندگی را گویند که نفس و روح است ،
و باین معنی بکسر اول هم آمده است چنانکه
در امر باین معانی گویند که « دیرزی » معنی بسیار
بمان و پیوسته زنده باش - و بکسر اول معنی
اندازه و حد باشد همچنانکه گویند « از زی

(۱) چک : - وزا . (۲) چک : - می نقطه .

۳ - رک : زه ، زاد . ۴ - از : زه (م.) + بدن (پسوند مصدری) . بیز گه

گوید : zahîdan (جاری شدن ، چکیدن ، افتادن) ، zahânidan (بزمین انداختن) ،
(زادن ، پیش آوردن) از uz - ah * [رک : بارتولمه ۲۷۹] د بیرگه ۱۱۶ .

۴ - اسم از « زیستن » و نیز امر از آن .

۵ - جهان ما چویکی زودسیر پیشه و راست چهار یشه کند ، هر یکی بدیگر زی .
منوجرجی دامغانی ۱۱۱ .

زیاد = بکسر اول ، بمعنی افزایش و زیاده باشد .

زیق گردن = کتابه از نیست و نابود کردن باشد .

زیین = بکسر اول بروزن ییجهن، شخص را گویند که عالم را بیشت با زده و فرک دیبا داده باشد ؛ و پفتح اول هم گفته اند .

زیثار = پفتح اول و نای قرشت بروزن لی زار ، نقل زنوابی که روغن آنرا گشیده باشند و پرسی حکر الزبت (۱) خوانند .

زیت بنی اسرائیل = منکی است بر سرکه و اندام زیتون و خلط و میاری موادی یکدیگر دارد و آنرا پرسی حجرالیهود و حجرالزیتون گویند .

زیج = با اول مکسور و سکون نای و جیم ابجد ، معرب زیگه است ، و آن کتابی باشد که متینان احوال و حرکات افالک و کواکبرا از آن معلوم گشته اند ^{۱۰} و نفعه بنايان و مقصاران که در آن طرح عمارت گشته اند ^{۱۰} و درسته بنایيرا بیز گفتند ^{۱۰} : و بعضی گویند باین دو معنی عربی است ، اما اصمعی میگویند : من نمیدانم این

زیاد = بکسر اول ، بمعنی افزایش و زیاده باشد ^۱ - و نلم یکی از بازیهای نرد است ^۲ - و بمعنی زندگانی کند یعنی همیشه زندگانی کند ، هم هست ^۳ - و شخصی را بیز گویند که گوامی بنا حق دهد .

زیاده سر = کتابه از کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری و مهمن را که از عهده آن برخواند آمد پیش گیرد و باعلم غرساند .

زیان = بر وزن میان ، بمعنی نقصان باشد ^۴ - و زیبنده ^۵ و زندگانی گفته اند ^۶ - و زندگانی کردن را بیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی زندگی بد و زندنه بدار .

زیب = بکسر اول و سکون نای و باعی ایحد ، بمعنی زینت و نیکویی و آرایش باشد ^۷ .

زیبا ^۸ = بروزند باین بمعنی یکروخوب است که تفیض زشت و بد باشد ^۹ - و بمعنی زیبنده هم هست .

زیمال = با باعی ابعد بر وزن فیمال ، کتابه لز اسب و اشتر و هر جیوانی تندر و بادش .

(۱) خم ۱ : عکر الزبت : چشم : حکر الزبت .

۱ - (عر) « زیادة بالكسر ، افزونی » (منتهی الارب) و در فارسی فضیح بیز زیادت وزیاده آورده . ۲ - رک : خانه گیر .

۳ - صیغه دعایی از « زید » سوم شخص مفرد مطلع از « زستن » . ۴ - پهلوی ziyâni - اوستا - (ضرر)

۵ - بلغولمه ۱۷۰۰ ، ۱۷۰۱ ، ۱۷۰۲ « بیرگه ۲۵۶ » ، ساسکرت jyâna - (ظلم) ^{۱۰} کردی ع افشاری ع ziyâñan : باوچی ع zhiâñan ، ziâñan ، ارمی ع ziyâñan : باوچی ع zîyâñan ^{۱۱} اشنق ^{۱۲} zean .

۶ - صحیح « زینده » است . ۷ - اسم فاعل از « زستن » : « زدشت را گفته است : جاور چند نوع است ... گفت : زیانی گویا وزیانی گویا میرا وزیانی میرا » رک : قابوسنامه بااهتمام

فیضی ص ۷۱ بمقابلة : عبارتی از قابوسنامه بقلم نگارنه . مجله یقما سال ۱ شماره ۴ ^{۱۳} ۱۸۰-۱۸۵ .

۸ - ندارد بر آن زلق مشک بوی ^{۱۴} نداده بر آن رودی لاله زب .

عملاره مروزی . « لغت فرس ^{۲۷}

۹ - از : زب + ا (فاعلی وصف مشبه) = زینده . ۱۰ - فروز زیبا

مرهم دلهای خست است و گلبد درهای بسته . « گلستان ^{۱۱۴} » . ۱۱ - رک : زیگه .

زیرا^۱ = بکر اول و ناتل بالف کشیده،
معنی ازبرای آن و ازین جهت.

زیر از میانه^۲ = کتابه از زیبون بودن
و بد بودن باشد.

زیر افکن^۳ = بر وزن شیر افکن،
معنی نهالی و نوش و آبجه در زیر افکنه
باشد - نام مقامی است از موسیقی که آرا کوچک
خواند.

زیر افکند^۴ = سکون لون و دال ابجد.
معنی زیر افکن است که نهالی و نوش و آبجه
در زیر افکنده باشد - نام مقامی است از موسیقی
که آن کوچک است.

زیر بُر = بضم باي ابجد (۱) و سکون
رای فرشت (۲)، کتابه از کیسه برپاشد و شخصی
را ایز گفتهدان که بظاهر خود را دوست و المابد
و دد بالطن دشمن باشد.

زیر بُز و گان = باثالی مجھول و سکون
ثالث، نام لحنی است از موسیقی.

زیر چاق = با جیم فارسی بالف کشیده،
کمان کم زور را کویند - و کتابه از کسی است
که هر طور او را خواهند و هرجه باو بگوشندها
پفرمایند فرمان بردار باشد.

زیر خرد = بضم خای نقطه دار (۳)
و سکون را و دال بی نقطه، نام لحنی بود از
موسیقی.

زیر زبان گفتن = بکرنال، کتابه از پوشیده و پنهان و آهته سخن گفتن باشد.

لغت فارسی است با عربی - و با جیم فارسی معنی
بیرون آوردن و بیرون کشیدن باشد - و خوش
و جایگ و جلد و خوش وضع را نیز گویند - و نویعی
از انگور بقایت خوش لذت باشد - و بمعنی لاغ
و منخر کی هم آمده است - و زهوار گفتش و موزه
را هم میگویند - و رسماهاییکه استادان نش
ند نتش جامها را بدان بندها.

زیچاک = با جیم فارسی بروزن میخک،
روده گوشنده را گویند که با گوشت و برقچه و دیگر
مالح پر کرده باشد و بگذارد تا خشک شود
و در زستان بیزند و بخورند؛ و بمعنی گوشنده روده
بره شیر خواره است که آرا پاکیزه گنند و در
هم پیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر
سینه گشند و کباب گنند و آرا بریان فقرا
خوانند.

زیداک^۱ = با دال بروزن زیرک، غلام
چه ترک مقبول را گویند.

زیر = بکر اول و سکون ثانی و رای
فرشت - لفیض بالا^۲ - وضد به باشد - و به
معنی پوشیده و پنهان هم هست - و بمعنی کره
و جر - و بمعنی بزرگه و مهتر نیز گفته‌اند -
و نام گیاهی است که بقایت زرد و باریک می‌باشد
و آرا زیر و اسپرک میگویند - و بمعنی کمان هم
آمده است، و آن پارچه‌ای باشد که در تابستان‌ها
پوشند. گویند اگر کسی در زستان جامه کنان
نو بپوشد بدن اولاد نشود و اگر در تابستان پوشد
فریه گردد و اگر در زستان کنان شتے بپوشد
فریه شود و در تابستان لافر.

(۱) چک : - بضم با . (۲) چک : سکون را . (۳) چک : - بضم خا .

۱ - مصحف دریداکه (ع.م.). ۲ - بمعنی پادین ، پهلوی azîr «مناس» ۲۶۹. ۳ - بمعنی بازی ، ازاوتایی hac_adhar ، azhâr بیبرگه ازاوتایی hac_adhar ، azhâr ، بلوجیع haca+adhairi ، کردی zhîr ، shêr ، shêrâ ، cêra ، dryy رک : اشق ، هوشمنان ۶۸۰. کبلکی jîr : در اوراق مالوی پیاروی BSOS . رک : حینیگک : فهرستی از کلمات پارسی میانه... . ج ۱X ، ۱ ص ۸۰ . ۴ - رک : ازبرا . ۵ - رک : زیر افکن .

بکدیگر مباحثت کنند - و کتابه از خطاهم بست.
زیر وزاره - با زای نقطعه دار (۱) بر وزن گیرودار، کتابه از آوازه زین و آهته باشد.*

زیره پا = ۳ - با پای اجداد (۲) بر وزن دیدمسا، آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره سرمه که پزند. مبطوراً نافع است یعنی شکم بزرگ را.

زیره رویی = نخن است که آرا کراوما (۳) وزشنان و دان خواه گویند.

زیریز = با اول مکورد بثالی رسیده وزای نقطه دار زده، زیر های برف و برف ریزهای بیانش که از هوا بهنگام سرما بارد و آرای برجی سقیطه گویند - و جالوری هم است که کوچکتر از ملخ و شبها باشگ طولانی کندو عربان صرار گویند.*



زیر

زیر فون = بافا بروزن بیلگون، نوعی از درخت منجده است و آرا نمر و میوه نمیباشد و میشتر در دمشق میشود. سرد و خشک است و در گابات بکار برند.

زیر قان = با قاف بر وزن شیرخان، علم ماهی است از ماههای ملکی.*

زیر لک = بر وزن میرک، دانا و حکیم و قیم و مدرک و صاحب هوش باشد = و یعنی فولاد جوهردار بین گفته اند.

زیر ماه = باثانی مجھول بروزن بیشکام، یعنی کرسی باشد که بر آن نشینند.

زیر لک سار = با سین می نقطه بالف کشیده و برای می نقطه زده، خداوند ادراک و فهم و شعور باشد.

زیر لب گفتون = یعنی زیر زبان گفتن است که کتابه از آهتمدرو برشیده حرف زدن باشد.

زیر و بالا = معروف است که هات و فوق باشد - و کتابه از آنست که دو پسر امرد با

(۱) چکه - بلزا. (۲) چک: بایا. (۳) چن، چب ۱: کراما.

۹ - رک : زیر فون (ح). * از صاحب بر هان دریان این لفظ بدرو وجه سهو واقع شد: اول اینکه زیر قان در آmos با بایی بعد موجود است و در اینجا با بایی خطی لو شته، دوم اینکه دریان معنی گفته که نام ماهی است از ماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزیر قان بالکر القمر. « چک من ۳۹۵ ». ۴ - زیر کان گفته اند: دوست راچندان قوت منه که گر دشمنی کنند نواده، « گلستان ۵۰ ». ۴ - از زیره (ه.م.) + با (آبایمعنی آن). ۵ - زیر هم در عربی آمد مرک: المنجد.

* زیره - بکراول و سوم، کعون و نشم کیاهی از طائفه چتری بری و مطر و از داروهای محروم که در آشها و یلو داخل کشند و یکی از توابل و بیکه ایز از اهانت و بیترین انت آن زیره کرمائی است. « ناظم الابلیه » درک : متود ۱۴۷ ، کل کلاب ۲۳۵.



زیر فون

* زیر فون - بکسر اول از یونانی Sorbier = Zizuphos (فر) « لکت ۲۳۲ من ۲۳۲ ». مصحف آن « زیر فون » (ه.م.). زیر فون از Tilia rubra از تیره مانگولیا ها و دارای گلخانی است که دم کل آنها بر روی برگ کی چسبیده و هر یک از آنها دارای « کاسپر که » و « کلبر که » و عنده بسیار برجم است و میله های آنها بهم چسبیده و چند دسته جدا گانه تشکیل میدهند. برگ های آن دارایی جوهری مطر و جوشاندگان مسکن است « کل کلاب ۲۰۳ » دفاتری ۱۸۵.

زیستک - بکسر اول و سکون نای و کاف

فارسی ، تارهایی باشد که استادان نقش پندت نقش جامهاییکه بافتند بدان بندها ^۷ - و کاییکه منجمان احوال واوضاع نبوم و افلاؤ را از جداول آن معلوم کنند و همچنان که آن قابوی است جامه باقارا در باقتن فتشهای جامه ، ابن کتاب بیز دستوری است منجمان را در شناختن احوال واوضاع فلکی ، همچنانکه کیفیات قوش جامها از آن تارها پیدا میشود ، کیبات و حرکات کواكب از جدولهای ابن کتاب ظاهر میگردد ^۸ و مرتب آن زیر است ^۹ - و نام جاواری هم هست خیرجه و خاکتری رنگ کوچکتر از گنجینه و زیره دو بال او سرخ است و آواز او بفات خوش و حزن میباشد ^{۱۰} - و نام طایفه است از کردان کمدر کوه کیلویه نوطن دارد.

زیستک ^{۱۰} - با نای مجھول و کاف بروزن

زیفع - بکسر اول و سکون نای و غین نقطعه دار ، نوعی از فرش و سلط باشد - و بمعنی جمیعت خاطر و شاط دل و فراغت هم هست - و حسیر و بور بایرا بیز گویند که از دوخ بافت ^۱ ، و دوخ علیق است که بدان انگور و خربه آونک کنند - و بفتح اول در عربی بمعنی شک و رب - و میل از حق بیطل باشد ^۲

زیفال - با غین نقطعه دار بروزن قیقال ، قدر ویاله بزرگ را گویند ^۳.

زیف - بروزن قیف ، زفت را گویند ، و آن صفتی باشد سیاه که بر سر کپلان چسباند و بعضی گناه - و بی ادبی هم هست ^۴ - و در عربی زر قلب ناسه باشد ^۵.

زیفون ^۶ - باقا و نون بروزن فیر گون ، شهری است که عذر را در آن شهر میخواستند بکشند ، بگریخت.

^۱ - زیبع باقاندا با وشی باقان نهمند طبل زن را نشاند بر رود نواز .

ابوالبابا . «لغت فرس» . ۴۳۱ .

^۲ - (عر) ^۷ زیبع بفتح اول ، میل کردن و میل کردن بسوی پستان و شک و میل کردن از حق ^۸ . منتهی الارب ^۹ .

^۳ - شکفت لاله تو زیفال بشکفان کمھی ز بیش لاله بکفت بر نهاده به زیفال . رود کی سرفندی . «لغت فرس» . ۳۲۶ .

^۴ - قن : پهلوی Zeffân (سخن بمعنی ویوج) «مناس» ^{۱۰} : (زیف ، بی ادبی بود) حاکا که گفت :

خوشن را بگفت راد کنم
کی برو زد و سیم عرضه کنم
من بدین مکر و جبله زر للهم
بره زیفشن اوستاد کنم ^{۱۱}

لغت فرس ^{۱۲} .

^۵ - در یهم زیف ، ددم ناسه . یا پست . منتهی الارب . ^۶ - در لغت فرس (من ۱۰۱) «زیفون» با غین آمد . ^۷ - باین معنی صرب آن مزرج ^(ع.م.) و مزق ^(ع.م.) و مزق ^(ع.م.) .

^۸ - پهلوی Zâk (تقویم) ^۹ باروچا س ۲۸۰ . ^{۱۰} - طبری Kâl (صلسل) ^{۱۱} طبری ۴۱۵ . ^{۱۲} - هر ، Zîgâ ^{۱۲} ، پهلوی Vâl ^{۱۳} ، باد ^{۱۴} بولکر ^{۱۵} .

بهیه از صفحه ۱۰۵۲

* زیستن - بکسر اول وفتح چهارم ، از : زی (ع.م.) + تن (بیوند مصدری) [قى] : گرستن [] : زندگانی کردن ، عمر کردن : مادرن : خوردن برای زیستن و ذکر کردلت نو متقد که زیستن از بیرون خوردن است . «گلستان» .

جا بکوید .*

زین افزار ^۲ - سلاح و کجیم را کویند که برآ جنگ و پوشش اسب باشد در روز جنگ .

زینان - بر وزن میزان ، بهعنی این جماعت و از اینها باشد ^۳ - وزینان راهم کویند که نان خواه است ، و آن تخم باشد که بردوی خمیر نان پاشند .

زین بر گاو نهادن - کنایه از روان شدن و رفتن باشد .

زین گود ^۴ - با کاف بر وزن بیم سوده ، فربوس زین اسب را کویند ، و آن بلندی پیش زین باشد .

زین گوه ^۵ - پشم کاف و سکون واو و ظهور ها ، بهعنی زین کوده است که فربوس زین اسب باشد .

زین گوهه ^۶ - باها ، بر وزن و معنی زین کوده است که فربوس و بلندی پیش زین باشد ^۷ .

زینا ، بلطف زند و یازند ^(۱) ، باد را کویند و بعری روح خوانند .

زیگر - بر وزن دیگر ، بهعنی آپوچ است ، و آن دست زدن باشد بردهان پر باد کرده شخص نا آن باد ازدهان او باصدای بجهد .

زیلو ^۸ - بکسر اول و نانی مجهول بر وزن بیکو ، پلاس و کلیم را کویند و آنرا شتر بعیی بزخوانند : و بفتح اول هم آمدہ است .

زیلو چه ^۹ - پلاس و کلیم کوچلشرا کویند همچو بوق و بوجه و سندوق و سندوقجه و امثال آن .

زیله - بفتح اول و ضم میم بر وزن زیگله ، کجاوه مانندی باشد که پراز میوه و سبزی و امثال آن کنند و پر پشت چاروا بنداد و از جایی بجاوی برند .

زیمهور ^{۱۰} - بکسر اول و ضم میم بر وزن بی بو ، بهعنی افشاری سر باشد و آن مرکب است از خرق و خیات پیشی حرفی را بکسی بسیارند که بجاوی نکوید او فاش کند و بهمه کن و بهمه

(۱) چک : زند و یازند .

^۲ - از : زیلو (م.م.) + چه (پسندتغیر) .

^۳ - از : زین (سلاح) (م.م.) + افزار

^۴ - مخفف : ازینان - از اینان .

^۵ - زین کوهه (م.م.) و رک : زین کوه .

^۶ - زین کوده (م.م.) ، و رک : زین کوه .

^۷ - سیرم پشتی از ادبی سیاه مانده زین کوهه را میان دوراه .

^۸ - هفت بیکر نظامی چاپ ارمغان من ۷۳ .



زین

(برهان قاطع ۱۳۷)

^۹ - سرزبان کتوی بیز ^{۱۱} زین کویند .

^{۱۰} - ظ ، بر ساخته فرقه آذد کیوان .

(م.م.) ، پهلوی ^{۱۲} zēn_afzār «باروجا من ۲۸۰» .

^{۱۱} - زین کوهه (م.م.) و رک : زین کوه .

^{۱۲} - زین کوده (م.م.) ، و رک : زین کوه .

^{۱۳} - سیرم پشتی از ادبی سیاه

* زین - بکسر اول ، بهاوی ^{۱۴} zēn (سلاح ، تجهیز) (۱) اوستا -

زاēna_ (سلاح) «بارنوله ۱۶۵۰» ، ارمنی ع zaēnu_ (سلاح ، تجهیز) .

(۲) اوستا zaēnu_ (سلاح دفاع) «بارنوله ۱۶۵۱» ، در فارسی zīn

(بهعنی سرج عربی) آمده . «نیبرگ من ۶۵۵» و رک : اشنق من ۳۰۲

و هویشن من ۱۱۱ .

زینهار ^۱ - بمعنی زنهار ^۳ است که بناه بر روی خمیر لان باشد. زیو اُر - با نالی مجهول بروزن دیوار ، معنی سوت و مساوی بودن و برابری باشد. زیور ^۷ - بروزن دیگر ، بمعنی زینت و آرایش باشد - و آبمه بدان زینت و آرایش کنند . زیعن - بفتح اول بر وزن زمین ، بلطف زند و بازند ^(۱) بمعنی دراز و بلند باشد که لفظ کوفاه است ^۸ - و بکراول صاحب طرف صاحب جانب را گویند .	زینهاری - بناء آورده - و بناء داده جستن و امان خواستن باشد - و عهد و بیان و نرس و بیم - و شکایت را لیز گویند سویمعنی افسوس و حسرت - و امات - و تعجب - و آگاهی بیزآمده است ^۳ . زینهاری - بناء آورده - و بناء داده شده - و عهد بسته ^۴ - و در عهد و امان کسی در آمدن را گویند ^۵ . زینیان ^۶ - ببابای خطی بروزن میهمان ، زمیان است که ناخواه باشد ، و آن نخمن است که
--	---

(۱) چک : زند و بازند .

R.N.Frye ^۹ - پهلوی (امن، امان) - سعدی zînhâr (بناء، امان) رک: مقالة Speculum چاپ ماساچوست ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۵ در معرفی تاریخ عرب تأثیف هی در Andreas آرام کباز: azin hâr میداند. بمعنی ازین برهیز. Fr. Müller آرا - اوستایی *zaenð_hâra (سلاح حامی) میداند هویشان گویند که وجه آخر بنتظر من بهتر است «هویشان ۵۲۷» و رک: استق ^{۱۰} . ^{۱۱} - رک: زنهار . ^{۱۲} - در بیت ذیل نخستین بمعنی «پرهیز ، حذر کن» و «وم بمعنی «بناء ، حباب» است :

مگدار زنهار چو در زنهار تست حان مرا بدین فلك زنهار خوار .

• مسعود سعد ۱۵۰ .

۱۳ - از: زنهار + ای (نسبت) . ^{۱۴} - از: زنهار + ای (حاصل مصدر) .

۱۵ - رک: زیان ، زینان . ^{۱۶} - سعدی zywrt .

Hennig, Sogdian loan - words..., BSOS,X.1,p.96.

۱۷ - هر ، بلند بونکر buland ، پهلوی zâyann ، zayaññ .

گفتار دوازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای فارسی با حروف
نهجی مبتنی بر ده بیان و معنی بر شصت و دو
لغت و کنایت

بیان اول

در زای فارسی با الف مشتمل بر هشت لغت و کنایت

و بسبیمز کی فرد نبرد ^۳ : و بعضی مطلق تر:
دوخ را گفته‌اند یعنی آنچه از رستنی کددوخ
وماست گفته‌اند - و علفی را بیز گویند خاردار
که در ماست گفته‌اند آرا کنگر خوانند: و جمعی
گویند علفی است که بی خشم می‌روید، و آن
نومی از درمنه است که بدان آتش افروزند و این
بعنی اول تردیک است؟ و بعضی می‌گویند هر
علفی که بی خشم روید؛ و بعضی گفته‌اند: حشیش

* **ژاییز ^۱** - با بای ابی(۱) و زای
فارسی بروزن فالیز ، دارویی است که آرا بوسی
ماهیان گویند - و سرشک آتش را بیز گویند
و آن فطره‌ای است که از هیزم تر در وقت سوختن
می‌چکد ، بعضی گویند شراره آتش است ^۲ .
ژاژ - با زای فارسی برون قاز ، بونه
کیاهی باشد پیات مفید و شیوه بدرمنه در نهایت
بیمز کن و هر چند شتر آرا بخاید زرم شود

(۱) چاک: بای بای.

* ۲ - حرف چهاردهم از القبای فارسی است و آرا زای فارسی باز او معموده نامند و در
حساب جمل نماینده عدد بیست و یک درمورده لزوم آرا زاه محسوبدارند و شارة آرا هفت گیرند.
ژ به ج ، ز ، س و ش بدل شود . رک: لنت نامه .

۱ - زاییز «لغت نامه». ۳ - فن : ابیز ، اییز .

۴ - زاز داری بو و هستند بیزی زاز خوران (خران ن.ل.)

و بن صحبت که تازنده (بازنده ، دخنده) سوی ژاژ خران .
مسجدی مروزی . «لغت فرس ^{۱۷۸} » و «لغت نامه»

و سبب آن چنان است که چون پیش بجوا رود و سرما درو اثر کند غلیظ شود و قطره باران گردد و در محل فرود آمدن فل برودت زیاده درو تأثیر کند اورا پفشد وین بندد * - و شبنم را بیز گویند و سبب آن چنان باشد که شدت سرما هواي سافی را غلیظ کند و پیش سازد واز زمین الدکی بلند شود و بربر گهای بیانات شیند واز آن قطراها پدید گردد ۶ - و باران پیارا حرم کته اند - وجاهه را بیز گویند، آن چیزی باشد که از جو布 و مفت سازد. مشکه‌های پریاد بر آن بندد و بر آن نشته از آب گذرد ۷ : و بعضی آن مشکه‌های پریاد را و مشکی که شناوران بر بست بندد زاله گویند.

ژ او - بسکون لام و قبح کاف ، نام گیاهی است دوابی شیشه بالگشتان چلباسه و زفن.

ژ اله ۸ - بر وزن لاله، نکره را گویند.

پانده‌البیرون، یعنی علنی است که آوارا شتر خورد و بصری غلیص بر وزن حرس خوانند - و کتابه از سخنان هرزه و باوه و نی هزه و هذیان هم هست ۹ .

ژ اژوهم - با ثالث بواورسیده و میم مفتوح بکافزده ، لویارا گویند و آن تضمی است که بعری لیا خوانند بکسر لام .

ژ اژه ۱۰ - با زای قارسی بروزن نازه ، بعضی ژاژ است که علف‌بی‌مزه - و کتابه از سخنان هرزه باشد .

ژ اغز ۱۱ - بروزن لاغز، چینه‌دان مرغان را گویند و بعری حوصله خوانند.

ژ الکه - بسکون لام و قبح کاف ، نام گیاهی است دوابی شیشه بالگشتان چلباسه و زفن.

ژ اله ۱۲ - بر وزن لاله، نکره را گویند

۹ - کسبکه ژاژ دراید بدگهش نشود که چرب گویان آجا شود کند زبان . فرخی سیستان. «لغت فرس» ۱۸۳ .

۱۰ - رک: ژاژ . ۱۱ - زاغر (ه.م.) عنصری باخی در خطاب باز سید بزاغ گوید: خورنده از آنیه بماند زمن ملوک زمین (جهان . ن.ل.) .

نو از پیلیدی و مردار برقی ژاغر . «لغت نامه» .

۱۲ - در سانسکرت... *jada* (سرد، خشک و بیسر کت) «استفق ۶۸۴» هوبشنانز العرا از *zhâla* # مآخذ ذمیدان، انفان *jhardak* .

۱۳ - چون زاله بمردی المدون موصوف چون غوره بخاطر المدون محکم منجیک لرمذی . «لغت فرس» ۴۴۲ .

۱۴ - باقوت وار لاله ، بربگه لاله زاله کرده براو حواله ، غواص در دریا . کسایی مروزی. «لغت فرس» ۴۴۲ .

۱۵ - برای این معنی دو شاهد از یک قضیده فرخی نقل کردند و استاد دهدزا در آن دو، کلمه زاله را بعضی «کوعله» و «حباب» اقرب داشته‌اند تا معنی دخیل باد المدرد میده . رک: لغت نامه؛ و رک: جاهه.

یان دوم

در زای فارسی با خای نقطه دار مشتمل بر دو لغت

زای و ناله را بیز گویند . ژخار ۴ - بکسر اول بر وزن شکار ، باشگ و نمه را گویند - و بمعنی سختی بیز آمده است .	ژخ - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف آزخ است ، و آن‌دانه‌ای باشد سخت و بی درد که در اصنای آدمی بهم میرسد و آنرا بمریب تزلوی خوانند ۹ - و آواز حزین و آهسته ۱۰ - و صدای
---	---

یان سوم

در زای فارسی با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

مشهور؛ و بضم اول بیز گفتهداد و جدوار معرب آلت .	ژد ۴ - بفتح اول و سکون ثانی ، مطلق سخن را گویند ، و آن چیزی است چسبنده که از ساق درخت بر می‌آید .
ژدوار ۵ - بکسر اول و فتح ثالث ، مخفف آزده است ۶ کمسوزن زدن - و آزنه بنگاه آیا زدن باشد .	ژدوار - بفتح اول بر وزن و معنی جدوار است ۷ که ماه پرورن باشد ، و آن دوابی است

یان چهارم

در زای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

ژرد ۸ - بروزن زرد ، بمعنی بیتلارخوردن	و پرخوری باشد ۷ .
--	-------------------

-
- ۱ - رک: آزخ ، آزخ .
 - ۲ - بوی برانگیخت گل چو هنبر اشہب باشگ برآورد مرغ با زخ طنبور .
 - ۳ - منجیک نرمدی. «لغت فرس» ۷۹، «رک: لغت نامه» .
 - ۴ - زغار (ح.م.). ۴ - از اوستایی *jatara* (سمخ) (بیشترها ۱۳۲۹ م.ح) .
 - ۵ - رک: انگزد . ۵ - رک: جدوار . ۶ - رک: آزده ، آزده .
 - ۷ - در عربی «زرد» (فتح اول) فروبردن لقمه است (منتهی الارب) و مؤلف غیاث این لغت را مشترک بین فارسی و عربی دارد با تفاوت زای عربی و زای فارسی. «لغت نامه» .

زرفقا ^۴ - با فال کفیده، بمعنی عمق و عمیقت و عمق بودن باشد.

زرفقی - با فالی بتحتی رسیده، فکر عمیق و احتیاط کردن و باریک یینی باشد ^۳ بمعنی احتیاط کنندگان هست ^۴ سو عمقیت هرجیز را بایز کورند ^۵.

زرف ^۱ - بروزن حرف، بمعنی عیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواره رودخانه و حوض و امثال آن - و کنایه از احتیاط نمودن و اظر بدقت کردن و باریک یینی و فکر دقیق نمودن هم هست، و بعزم غور گویند.

بيان پنجم

در زای فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر شش لغت

از زن باشد ^۶ - و سرخی و غازه را بیز گویند که زنان بر روی مالند ^۷ - و ناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خسوساً ^۸ - و بمعنی فرماد و فنان هم آمده است ^۹.

زغاله ^{۱۰} - بروزن حواله، بمعنی

زغار - بفتح اول بروزن تغار، گیاهی باشد که بدان جامده رنگ کنند - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سنی باشد ^{۱۱} - و آواز بلند و فرماد سهندگ را بیز گویند ^{۱۲}.

زغاره - بفتح اول بروزن کناره، نان

۱ - اوستا zhafra- (عمیق)، بهلوی zafr، zufar، zhiôr، zjôr، zhiôr (zjôr) (zjôr)، افغانی zhavar، بلوجی jahl و jahl (جاهل) است ^{۱۳} arf دو. است ^{۱۰۷}، گیلکی zulf (کود)، دامغانی jol (کاسه کود). در اوراق مانوی (بیهلوی) zwپ'y (عمق)، پازند رک: هنینگک. فهرست لغات یارسی میانه ...، ج ۱X BSOS، ۹۰، من:

یکی زرف در ماست بن نا پدد در گنج رازش ندارد کلید.

فردوسي طوسی. «لغت نامه».

۲ - بهلوی zhûfrâk ^{۱۴} نارادیا ۱۶۷ از: زرف + ا (حاصل مصدر) چون: بهنا، دراز استبرای.

۳ - از: زرف + ا (حاصل مصدر).

۴ - از: زرف + ا (یست) بـ وستایی وی (ارغان) چاهی آیست که زرفی آن همه جهان تواند داشت «حدود

العالی» ^{۱۵}. ۵ - زخار (هـ.) - زغار (هـ.). ۶ - زخاره (هـ.). ورک: زغاره:

استاد هنینگک گوید: (فرماد) وغیره (شمس فخری ص ۶۳ - VII، ۱۹) هیچ

هر یشه در فارسی ندارد. ممکن است اسم سندی zhaghâr ^{۱۶} # را بیدیریم که از کلمه سندی

xzhghâr (نایین، ذرا خواندن) ناشی میشود

Henning, Sogdian loan words..., BSOS-X, 1, p. 100.

یکی زخم نیانجه که بدان روی کریه بزدم جنگ که چه میزانی، چه کنیا بانکه (و) از غار، احوال مثل بخاری. «لغت فرس ۱۲۲»، ورک: لغت نامه.

۸ - زغاله (هـ.) - زغاره (هـ.): من آرزومند یکتا زغاره.

رفیقان من با منی و ناز و نصمت ابوجکوریلخی. «لغت نامه».

۹ - زغاره (هـ.) - زغاره (هـ.). ۱۰ - رک: زغار

۱۱ - زغاره (هـ.). ۱۰ - رک: زغار

زفلو است که مان اوزن - و سرخی زبان - واف حیوانات باشد
زغالو^۱ = بفتح اول و نای بالف کشیده و بواز زده، زن فاشه و قعبراگوبند - و قبه خانه را بیز گفتاد.
زغوغ^۲ = بازای فارسی و غنی ناطهدار بروزن لطف ، آوازی که در محل چیزی خوردن شدن ناکی باشد که میاع و بیام بوقت گرفتار شدن در دام کنند^۳ - و بمعنی سختی هم آمده است که تقبیح سنتی باشد^۴.

یان ششم

درزای فارسی با فا مشتمل برینج لفت

زف = بفتح اول، بمعنی نر است که شیش خشک باشد. زفک آب ^۵ = بروزن کشکاب ، آب و جر کی را کوبند که در گوشه چشم جمع شده باشد خواه نرباشد و خواه خشک. زفیده = بروزن رسیده ، بمعنی ترشده و خیسیده باشد و زفیدان مصدر است که بمعنی ترشدن و خسیدن باشد و بمعنی ترش گویند ^۶ .	زف = بفتح اول بروزن اشک ، بمعنی چرک کنجهای چشم است خواه نرباشد و خواه خشک و در عربی رعنی چهارک خشک و غصه چهارک
---	---

- ۱ - زغالو (ه.م.) ورك : چهانگیری . ۳ - اسم صوت .
 ۲ - زغوغ دندان او دل می شکست . جان شیران سیه میشد زدت .
 مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاء الدارلهم من ۲۲۰ س . ۱۹ .
- ۴ - اسم صوت :
 کرد رویه یوز و اوری یلک زغند خویشتن را شد بدان بیرون فکند.
 رود کی سرفندی. «لفت فرس»^۸ ورك: لفت نامه .
- ۵ - رک : زغار ، زخار . ۶ - مؤلف آنند راج گوید : پیرامن دهان در بر هان آورده، وطن آست که زفر یعنی دهان را زفره خوانده باشد. «لفت نامه». رک: زفر.
- ۷ - چشم و مژ کان ز زفک کندیده عنکبوتی بکوه غلطیه . طیان مرغزی. «لفت نامه».
 ۸ - از: زفک (ه.م.) + آب .
- ۹ - آزانم که دینه رخت راندیده شده جمله کیتی ز اشدم رفیع .
 روحی شاستانی، چهانگیری *

ییان هفتم

در زای فارسی با کاف مشتمل بر هشت لغت

زیر لب خود بخود آهته سخن گوید **۶**؛ وضم اول هم آمده است.

زگس **۷** - بفتح اول و ثانی بر وزن نفس، این لفظ در مقام معاذ الله گفته میشود یعنی در جایی که عربان معاذ الله گویند فارسیان ذکر میگویند.

زکفر - بر وزن جمفر، بمعنی شکایا است و آرا بعربي صبور خوانند و زکفری شکایایی باشد.

زکور - بفتح اول بر وزن صبور، بمعنی پختیل و خسیس و سفله - و بیعجهده - و گرفته باشد **۸** - و دزد و قطاع الطريق را بیز گویند.

زکیدن **۹** - بفتح اول بر وزن رسیدن، آهته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم و قهر و غصب **۱۰**؛ وضم اول هم آمده است.*

زکره **۱** - بفتح اول بر وزن ذک، سخنی که از روی غصب و خشم در زیر لب گویند و کسی که با خود همی تندد - وامر یا نیمنی هم هست؛ وضم اول بیز گفته اند و در شیراز و خراسان لند گویند بهم لام و سکون نون و دال.

زکاره - بفتح اول بر وزن هزاره، مردم لجوج و گران و سیزه کار و سیهنه دوا گویند **۱۱**.

زکال **۲** - بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد و بعربي فخم خوانند. گویند این لغت ارمنی است **۱۲** و با کاف فارسی هم درست است.

زکان **۳** - بفتح اول بر وزن مکان، از خود دمیده - و شخصی که از روی اعراض داد

* - رک : زکیدن . ۴ - زکاره (ه.م.) :

زین علت مکروه و مستکار و زکاره .
خرس ای. «لغت نامه» و رک: لغت فرس ۴۳۸.

۴ - زکال - زکال - زغال (ه.م.). ۵ - رک : صد و یک مقدمه .

۶ - زکان (ه.م.). ۷ - اسم فاعل از «زکیدن» :
برقند از ایوان زکان و دزم

فردوسی طوسی. «لغت نامه»

۷ - مصحف «پرگن»، مخفف «پرگت» (ه.م.). ۸ - زکور (ه.م.) :
چون تو یکی سفله و دون و زکور .

رود کی سرفندی. «لغت نامه» .

۹ - از : زک (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۱۰ - ولندیدن ، غروانیدن :
از اوشهه ایران فراوان زکید

فردوسی طوسی. «لغت نامه» .

* **وصال** - رک : بیان کتاب ، لغات متفرقه .

یان هشتم

در زای فارسی با نون مشتمل بر هشت لغت

و بکر اول بعضی فقره باران است : و باین بعضی بجای نون یا هی حلقه هم آمده است(۱).

ژنکدان^۹ - بروزن سنگدان بمعنی زنگ و زنگله (۲) و جلاجل باشد؛ و باین معنی بعذف الـ هم بنتظر آمده است.

ژنکله - بر وزن زنکله، سی را گویند که شکانه باشد همچوسم آهو و کاو و گوستند و امثال آن.

ژنگله - بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی، آتفی است که بقلمه رسید و آنچنان باشد که خوشه غله از دامه خالی گردد و زرد شود.

ژنه^{۱۰} - بفتح اول و ثانی، بیش سوزن و بیش جاوران گرمه را گویند مانند زبور و پشه

ژنک - بفتح اول بر وزن چند، بمعنی پاره باشد و زند زند بمعنی پاره پاره^۳ - و بمعنی خرقه و کهنه هم آمداست^۴ سوآتش ذهنچه مخماق را بیز گویند^۵ - و لام کتاب زردشت است که بزند اشتهار دارد^۶.

ژنده^۷ - بر وزن خنده، بمعنی زنده است که خرقه و پاره و کهنه باشد^۸ - و هر چیزی بزرگ و عظیم و مهیب را بیز گویند همچو زند بیل بعنی فیل بزرگ^۹.

ژنگ - بفتح اول بروزن رنگ، کتاب مانی مقاش است، و آن مشتمل برده بر تصویرات و نقشیابی که اختراع اوست^{۱۰} - و چین و شکنجی را پیز گویند که ببروی و اسلام مردم پیدا آید^{۱۱} -

(۱) چله : یا هم آمده است . (۲) چک : ژنگه و ژنگله .

۱ - ژنه (م.م.). ۴ - رک: ژنه . ۷ - رک: زند .

۳ - رک: زند ، و رک: مزدیست: فهرست . ۰ - درقو و بینی

«دیرسیانی»، کرمانته، cindara، jenda، «وحدت»، کلایگانی jendera «فاسی»، اسفهانی zhandara «مالک»، گلکی jendera :

دلی بوی او از دگر گاشن است .
متوجه ترمذی. «لغت فامه».

جو گل کرچه او زنده پیراهن است

۶ - زنده (م.م.) :

از سهم واژ سیاست نادر گذار نو

بر گرگ زنده بوت بدردگشکه شبان .
سوژنی سمر قندی. «لغت فامه» .

۷ - منخفق «ازنگه» (م.م.) :

آن سحن چن که از دم دی

اکنون ز بهار مانوی طبع

کفتی دم گر که یا پلنگ است
پر نقش ولگاره همچو ژنگ است .

منسوب بروگی. «لغت فامه» .

۸ - منخفق «آزنگه» (م.م.) :

۹ - زنگدان (م.م.) .

۹ - لز: زن (از مصدر ژن بمعنی زدن) + ه (بسود اسم آن) : آلت زدن .

(یرهان قاطع ۱۳۸)

بروزن بریان ، ناخواه را گزیند، و آن تضمی است
که برگزی خمیر نان پاشند .

ژنیان ۱ = بکر اول و سکون ثانی

پیان نهم

در زای فارسی با او مشتمل بر یازده لغت

ژوله - بضم اول بروزن لوله ، نام مرغی
است که آرا چکاوک خوانند و بعری قبره
گویند .

ژولیدن ^۲ - با ثانی مجھول بر وزن
جوشیدن ، بهعنی درهم شدن - و درهم رفتن
ویریان گردیدن باشد .

ژولیده ^۳ - بر وزن شورمه ، درهم
رقه و درهم شده - و آمیخته - و بست مالیده
شده - و پرشمارا گویند ، وابن معنی را پیشتر
در زلف و کاکل استعمال میکنند .

ژومیده - با ميم بروزن ژولیده ، کشت
وزرات آب زده را گویند .

ژون - بر وزن ژون ، بهعنی بت باشد

* **ژواغار** - با غین نظهدار بروزن
هوادار ، نام یکی از بت پرستان بوده ^۴ . *

ژورک ^۵ - بفتح اول و رای قرشت
وسکون ثانی و کاف ، پرله است سرخ رنگ
بیزگی گنجشک ؛ و بعضی گویند پرله است
که سرو کردن او سرخ میباشد و او را سرخاب
میگویند .

ژوژ ^۶ - با اول بنای رسیه و بزای
فارسی زده ، خاریشت را گویند ، و آن جا لوری
است معروف ^۷ .

ژوژه ^۸ - با زای فارسی بروزن موزه ،
بهعنی ژوز است که خاریشت باشد .

ژول - بنای مجھول بروزن غول ، بهعنی
چین و شکنچ و ناهمواری باشد .

۱ - زیان (ه.م.) . ۲ - رک : ژواغار « ژواغار » نام مفی است . ابوالسیاس گوید :
کفتاکه یکی مشکی است نی مشک تبئی ^(۱) کابن مشک حشو نهی است از خم ژواغار .
لغت فرس ۱۴۹ « ژوژ » برای صحیح بیت ، رک : لغت نامه . ۳ - ژولک (لغت نامه) :
شارک چو مژدن سحر حلق گشوده و آن ژورک(ژولک) و آن سمه از آن داده اذان را .
ستابی غزنوی . لغت نامه .

۴ - رک : ژوژه . ۵ - رک : خاریشت . ۶ - اوستاکه ، در گوارش dujaka
پهلوی (- زند - غصیر) ^{jaz} . در بندیشن پهلوی (فصل ۱۴ بند ۱۹) ده جنس سگه بر شمرده
شده و در میان آنها از ژوژه لیز هم برده شده گویند آن را خاریشت خوانند . رک : قاب ۱۱۲
۲۱۳ . کردی ع ^{ijjl} arm ^{jhljhjlh} اسق ⁶⁸⁷ ، طبری armejl (خاریشت) . مازندرانی
کنونی armenj ^{دو ازه نامه ۱۸۸} . ۷ - جوایدن (ه.م.) . ۸ - اسم معمول از « ژولیدن » .

۹ - ژو - بفتح اول (رکه : ژو) : ژو ، در بابود . منسری (بلخی) گوید :
مرد ملاخ نیز آنکه رو (پیراند) که گو . دعمندا)

راد برباد کشته امیر ژو . لغت فرس ۴۱۸ « ژو » ور که : لغت نامه .

۱۰ - ژوین - رکه : ژوین .

شوریدن ، چکیدن آب را گویند از سف خانه بسب باران باریدن .	وسیعی سمن خوانند .
	ژوهیدن = با نای مجهول بر وزن

پیان دهم

در زای فارسی با یای حطی مشتمل بر هفت لغت

ژیره^۵ = بر وزن و معنی زیره است که بعنی کدون^۶ خوانند و بهترین آن کرمانی باشد.

ژیفر = بکسر اول و سکون نای و زای فلوسی ، بمعنی مرداد و پیشت و یعنی باشد.^۷

ژیلک = بکسر اول و سکون نای و کافه ، قطره باران را گویند^۸ سوبعنتی خاریخت هم آمده است لیکن اشاره بعر کش شده .

ژیلوه^۹ = بروزن و معنی جیوه است که سیما باشد و مغرب آن زیبق است و بعنی فرار بر وزن کرار خوانند.^{۱۰}

ژی = بکسر اول و سکون نای ، آبکیر و آبدان و شر و جاییکه آب در آن جمع شده باشد^۹ - ولام قریه ایست از صفاخان و در آنجا بنکه خوب حاصل میشود.^{۱۰}

ژیان = بکسر اول بروزن میان ، تند و خشم ناک و قهرآسود - و درنه را گویند از اسان و هریله از حیوانات دیگر از چرنده و پرنه و درنه که در ایشان صفت غصب و خشمگی باشد.^{۱۱}

ژیلر^{۱۲} = بکسر اول بروزن شیر بمعنی آزرب است که آبکیر و تالاب و گوی باشد که آب باران وغیره در آن جمع شود.

۱- لای آن کممن از عشق تو اسر جگر خویش
آشکده دارم صد ویر هر مزمای زی .
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۵۱۷» .

۲- لای آن کممن از عشق تو اسر جگر خویش

۳- جی (ه.م.) .

۴- ز پای اسر آمد نگون کشت طوسی
نوکتنی ز پیل زیان یافت کوس .
فردوسی طوسی. «لغت فرس ۳۵۵» .

۴- ز پای اسر آمد نگون کشت طوسی

۵- رک : آزر . ۶- زیره . ۷- زیره .
«لغت نامه» . ۸- رک : لغت نامه . ۹- سرک: زیگک (۱)

۱۰- جیوه (ه.م.) . ۱۰- vif argent = (ق) لغت نامه .

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهی
مبتنی بر بیست و چهار بیان و محتوی بر یکهزار و سیصد و شصت
وهفت لغت و کتابت

یان اول

ند سین بی نقطه بالف مشتمل بر مکتص و چهل و پنج لغت و کتابت	نیه سا - بر وزن جا، باج و خراجی را کوئند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر بسانند ۱ - و معنی شد و نظری باشد ۲ - و نوعی از قیاس هم هست - و ساییدن (۱) و سودن را بیز کوئند - و امر ساییدن (۱) و سودن باشد ۳ - معنی پسی.
سابقه سالار - سرشکر و قادله باشی	
را گوئند - و کتابه از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بیز هست.	
سابوته ۴ - با نای فرشت (۲) بروزن آسوده، زن بیز را گوئند بزبان زند و استا.	
سابود - بنم ناٹ بروزن فابود، معنی	

(۱) چش : ساییدن . (۲) چک : با نا .

* س - حرف پاتردهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ایش) و حرف
پاتردهم از اجد ... و آنرا مین تلفظ کنندورای تشخیص از «ش» مین غیر منقوطه و مین مهمله
و مین معغض کوئندو در حساب جمل شنت کبرید ، این حرف به «ج» «ج»، «ز»، «د» و «دی» بدل
شود (رک: س بح و وز دیباچه مؤلف) .

۱ - ساو (هم.) :

تا روم زهند لاجرم شاها !

کیتی همه زیر باج و ساکر دی.

مسجدی مروزی. «لغت فرس» ۱۶ .

۲ - رکه : آسا . ۳ - رکه : ساییدن ، سودن . ۴ - در لغت فرس
(ص ۵۰۴) آمده : «سابوته، زن بیز بود بزبان آسیان ، قریع گوید :
مرا آکه سال بیفتاد و هش روید و روید دلم زنله سابوته وزهره ناز ». و بنابرین لغت مذبور لز زبان «آسی» (محضلاً اسی) است .

سانکنی ۰ - بکون نای فرشت (۲) و کاف مکسور و نون بتحتانی کشیده بر وزن صاف دلی ، قدر و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند .

سانکنی ۱ - بکون فوقائی و کاف فارسی بتحتانی کشیده ، معنی سانکنی است و پیاله و قدر شرابخواری باشد .

سانکین - با کاف فارسی بروزن بالکدین ، معنی مطلوب و معجوب باشد - و قدر و پیاله شرابخواری را نیز کفته اند . ۷

سانکنی ۴ - بروزن دارجینی ، قدر و پیاله بزرگ شرابخوار را کویند .

شائل ۹ - بروزن قاتل ، دارویی است مانند کمای خشک شده و آنرا بشیرازی روشنات خوانند؛ و با شبنه نقطه دار هم آمده است و مغرب آن ساطل (۷) است .

ساج - بروزن کاج ، درختی باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندستان میشود . ۱۰ طبیعت آن سرد و خشک است - و مرغی بود که آرام رغ کشید خواره کویند ، و بعضی ماده مرغ کشید خواره را ساج گویند سوابه نان بزرگ را بایز کفته اند ، و آن آهنه باشد پهن که نان تنشکرا برپای آن

هاله و خرم ماه باشد ۱۱ و رسابه را نیز گویند که طفلان در ایام عیدنوروز از جایی آوبنند و بر آن نشسته در هوا آیند و رواد - و بمعنی عشقه باشد ، و آن گیاهی است که بر درخت می بیچد - و جل وزع را نیز کفته اند ، و آن چیز سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم میرسد . و قلم فنی هم هست از قرون کشتن کبری ، و آن آست که شخصی پای خودرا برپای دیگری بیچد و بر زمین زند .

سایبوره - بروزن فاروره ، حیز و مخت و بیشت بابی را کویند .

سایبورس - بر وزن سالوس ، اسبیوول و بزر قطوه را کویند ، و آن نخمن است معروف .

سایزج ۳ - با نال بتحتانی رسیده وزای نقطه دار مفتوح بیچم زده ، رسنی باشد که آنرا مردم کیا خوانند و بعربی لفاح ۳ گویند و بین آنرا اصل الللاح نامند .

سایزک ۴ - با کاف ، بروزن و معنی سایزج است که مردم کیا و لفاح باشد ، و سایزج مغرب آنت .

سات - با نای فرشت (۱) بروزن مات ، معنی خوابیدن و خواب کردن باشد .

(۱) چک : باتا . (۲) چک : بکون نای . (۳) چش : شائل .

۱ - ظ ، مصحف «شایورد» (۵.م.) . ۴ - سایزک (۵.م.) . (فر) «لک ۲ من ۲۳۹» . ۳ - لفاح بری ، بیرون الصنم است . «تحفه حکم مؤمن ۲۶۸» .

۴ - سایزج (۵.م.) . ۰ - بنکاف فارسی اصح است . رک : سانکین : از پسر فرد باز داوگران تربیر و ز دو کفت سادگان سانکنی کش بدم .

۵ - منوجهری دامغانی (۵۴) .

۶ - رک : سانکین . ۷ - سانکین ، سانکینی ، سانکنی ، سانکنی : چهارشنبه که روز بلاست باده بخور سانکینی می خور نا بعافت کنند .

۸ - منوجهری دامغانی (۱۷۷) .

۹ - رک : سانکین . ۱۰ - رک : شائل ، ساطل .

۱۱ - لک ۲ من ۲۳۳ ، ریگه ساج سیاه است : کنار آبدان کفته بشاخ ارغوان حامل سحاب ساج گون کفته طفل عاج گون جبلی .

۱۲ - منوجهری دامغانی (۱۰۹) .

ساخته رنگ = با رای قرشت بروزن پارچه سنگ، یعنی موافق باشد که در مقابل مخالف است ۸.

ساختن = بکر ثالث بروزن ساکن، یعنی ساروج است و آن چیزی باشد که آنکه داخل آن سازند و کار فرمایند.

ساد = بروزن باد، یعنی ساده است ۹ که در مقابل منقص باشد - واستاد ایز کویند ۱۰ - خوک نر را هم گفته اند که گراز باشد سویعمنی داشت و صحراء ویابان هم هست.

ساد آوران = بروزن هاماوران، بلطف سرمهای چیزی است مانند صمغ و آنرا در درون بین درخت گردان که مجوف شده باشد یابند. سرد و خشک است در درون وسیم، خوردن و ضملاً کردن آن بر شکم انسان خوبی را فاعل باشد و آنرا برومی فتنوار و برمی خاتم الخلاصخواهند.

ساده = بروزن ماده، معروف است که در برابر منقص و ریشدار باشد ۱۱ - و مرد می

پر زن ۱ - و بزبان عربی جویی است که آنرا از هندوستان آورند - و طیلاندا هم میگویند، و آن چادریست که بر دوش اندازند.

ساجور = با جیم بروزن سلطور، کردن بند و چوبی باشد که بر کردن سک بندیده نا تواند گرفخت و نتواند چاوید؛ و یعنی گویند عربی است ۲.

ساجی = با جیم فارسی بروزن کاچی، یعنی سفید باشد که برمی بیاض گویند.

ساخت ۳ = بروزن باخت، معروف است یعنی کاربران تمام کرد ۴ سودوال نسمه رکاب و براف و بند و بلوزن اسب را بیز گفته اند - و یعنی بر گشتوان هم هست، و آن پوششی است که در روز جنگ بر اسب پوشاند و خود بیز پوشند. *

ساخته ۵ = بر وزن باخته، یعنی موافق ۶ - و آماده باشد - و کنایه از مردم شیاد و چاپلوس هم هست ۷.

۱ - در ترکی «ساج» بهمین معنی است (جفتانی ۳۳۳)، در گیلان نای را که برین غایبیته شود «نان ساج» گویند.

۲ - «ساجور» بروزن کافور، چوبی است که آویخته شود در گردن سک «شرح قلموس». ۳ - اسم از «ساختن» (هم). ۴ - بایان معنی سوم شخص مفرد ماضی از «ساختن». ۵ - رکه: ساخته رنگ.

۶ - بیز ملایم و حلیم و آرام: «مردی ساخته بود بی تصب و بی خوارج» (یعنی با خوارج) ساخته بود و طریق سلامت گرفته، «تاریخ سیستان میریح - بط و ۱۹۱» - و یعنی کوکعموزون.

۷ - رکه: ساخته. ۸ - ساده (هم). ۹ - ساد (هم). رکه: لغت فرس ۱۱. ۱۰ - مخفف استاد (هم). ۱۱ - ساد (هم). مغرب آن ساده، سادچ، سادچ

«فس» و یعنی جوان ساده بجهر و بی موی و جمع آن سادگان: از پسر نرد باز داوگران تر بیر وز دو گفت سادگان سانگنی کشیدم.

* منوچهری دامغانی ۴، ۵.

* ساختن - بفتح تا، پهلوی *sâxtan* (نیبر که ۲۰۰) از رشته اوستایی *sak* (یابان رسیدن، گذشتن، تلف شدن) + بارتولمه ۱۰۰۳ - ۱۰۰۴، بلوجی خ *sâzag*، ارمنی *sâxtan* (زین کرده)، *ansaxt* (زین ناکرده) (اسنق ۶۸۸)، کیلکی (رشت) (حوالی لاهیجان)

- *saxtan* - *ba*: ترتیب دادن - متفرگ کردن - شکل دادن - آماده کردن - بنا کردن - حیله کردن، توطنه کردن - نسبت دادن - سبق دادن - پرداختن - تدبیر کردن -

میباشد. چون بر جامه پراکنده کشند از سوس محفوظ ماند، و سوس کرمی است که بینتر لبان ابریشمی را خابیع و نایبود کند، و آن بر که را چربی خوش افزع گویند - و معرب ساده هم است.

سار - بروزن چار، بمعنی سر باشد که بمنی رأس گویند ^۸ همچو تکونسار بمعنی سازبر و گرز گاو سار بمعنی گرز گاو سرو سکار که مخلوقی است سراو مرست و بیدن او بیدن آدمی میباشد ^۹ - و بر لمه ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد ^{۱۰} و مرغ ملتح خوارنوعی از آن است - و بمعنی شترهم آمدناست چه شتربان را ساربان گویند ^{۱۱} همچو باتبان بودربان - و بمعنی جا و مقام و محل باشد هموماً و محل بسیاری و ابوهی



چیز هارا گویند شخصاً
همجونی سکارو گو هار
و شاخار؛ و باین معنی
بدون تر کیب بد آخر
کلمات گفته میشود و
بمعنی از لیکارو گو هار
مکان نیک و کوه خواسته سار
اند نه بسیاری و ابوهی - و بمعنی جای افسردن

الدیشه و بلدان سو خالص را بیز گویند ^{۱۲} و مخفف ایستله هم است - و بمعنی دشت و صحراء بیان هم آمده است ^{۱۳} - و نام بر گذارختنی است دوایی و آنرا از هندستان آورده، و مرتب آنسازیج پلشد ^{۱۴}.

ساده دشت ^{۱۵} - بفتح دال ابجد (۱) و سکون شین و تنه فرشت (۲)، کنایه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجلام، وستی گویند کنایه از عالم ناسوت است کم محسن خیال ولماش باشد، و کنایه از فلك اطلس هم است که فلك اعلی و فلك الافلاك خوانند.

ساده دل ^{۱۶} - بمعنی رعناء و نادان و بمعنی حقل باشد - و مردم صادق و بی نفاق را بیز گویند.

ساده سپهر ^{۱۷} - بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلك اطلس و معدل النهار و فلك الافلاك باشد.

سادچ ^{۱۸} - بفتح ذال نقطه دار (۳) و سکون چیم، بر کی است دوایی مانند بر که گردان و آن بر روی آب بیدا میشود و آن هندی و رومی هر دو میباشد، و بهترین آن هندی است یک روی آن بسبزی و روی دیگر کش بزردی مایل

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : و تا . (۳) چک : نقطه دار .

۹ - رکه : ساده دل . ۱۰ - رکه : ساد . ۱۱ - رکه : سادچ . ۱۲ - رکه : ساده . ۱۳ - رکه : ساده . ۱۴ - رکه : ساده . ۱۵ - رکه : ساده . ۱۶ - رکه : ساده دشت . ۱۷ - رکه : ساده .

۱۸ - پسوند است، دراوستا - sârah_، sâra_، sara_ (سر - رأس) «استق» [رکه : سر] و در قارسی خود بمعنی سر آمده :

بر آمد بشاخ آن تکونسار سار
که بر سیم بارد ز منقار قار .
برو : هر یک از لففات فوق .
کرشاب نامه اسدی در صفت خامه ».

۱۹ - پهلوی sâr «تاوا دیبا» ^{۱۶}، تهرانی بیو sâr Sturnus vulgaris = «کیهان» .
جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بتفل از هابنریش . - سارک - سارچ - ساری .

آن زنگی زلین بدان رنگین رخسار
چون سارسیاه است و کل اندر دهن سار .
مجلدی کر گکانی «لنت فرس» ^{۱۵۶} .

۲۰ - رکه : ساربان .

سلوبمنی شتر و بان یعنی محافظت کننده و نگاه دارنده آمده است ^۶.

سارچ ^۷ - پتفع ثالث و سکون جیم، یومی از سار است، و آن جاواری باشندیه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را جدای رباب چار تاره نشیبه کرده اند.

سارچه ^۸ - بر وزن پارچه، یعنی سارچ است که جاوار سیاه خوش آواز باشد.

سارخاک ^۹ - پتفع خای نظمدار ^(۱) بروزن آب چله، یعنی پشه باشد و بزمی بق کوئند و باین معنی سکون خای نظمدار ^(۲) هم آمده است، و بعضی بکسر ثالث و سکون خای نظمدار ^(۳) کننده بمعنی پیش پشه و کته.

سارخکدار ^{۱۰} - بادا! ابعد بر وزن کاورس زار، درختی باشد که آرا پشه غالویته خانه گویند و برمی شجره بالق خواند.

سارشک ^{۱۱} - با شین نظمدار ^(۴)، بر وزن و معنی سارخاک است که پشه باشد.

سارشکدار ^{۱۲} - با شین نظمدار ^(۵)،

ائکدر هم هست و برمی مسح خواند - و بمعنی بلند و بالا - و بمعنی شب و نظریه و مثل و مانند هم آمد است همچو دیوالو خاکار و مانند آن ^۱ - و ربع و آزار و محنت باشد ^۲ - و کلک و نی میان خالی را نیز گویند سوی معنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم.

سارا - بروزن خارا، یعنی زیدمو خالص باشد. اکر چه این لفظ باین معنی شایستگی صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بجز عنبر و مشک و زر بنظر نیامده است همچو غیر سرا و منک سارا وزر سارا ^۳ - و قام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است ^۴.

ساران - بروزن باران، یعنی سرباشد که برمی رأس خواند ^۵ - و بمعنی سر ها نیز گفته اند که جمع سر باشد - و نام قبیه ایست از عراق.

ساربان - با یای ابعد بروزن ناروان، یعنی محافظت کننده و نگاه دارنده شتر باشندجه

(۱) چله: - پتفع خا. (۲) چله: سکون خا. (۳) چله: سکون خا.

(۴) چک: - نظمدار. (۵) چک: - نظمدار.

۹ - رک: من له دیباچه مؤلف. ۱۰ - در اوستا - sadra (درود، غمه) داشق

۹۸۹ سادره اوستایی در تفسیر پهلوی "تکی" ترجمه شده در مقابل کشایش . رک: خوده اوستا. پوردادو من ۱۶۲ ح ۱.

۱۱ - دارد خجسته غالبه دانی ز سندروس چون پیمه ای پنیر سارا یاگنی .

۱۲ - سارای (عبری، یعنی امیر من) اسم اصلی ساره زوجه ابراهیم است و ساره (یعنی امیر) نام بعدی اوست. «قاموس کتاب مقدس» ^{۴۵۵}.

۱۳ - گفت آن رسپور کاری باران من ا چیست این شمشیر برساران من؟

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

۱۴ - ساربان - ساروان (ه.م.) از : سار (-س) + بان (- وان، یونونیات)، در تو کیب معنی لفظی درست مثل کلمه «سروان» است که لغة بمعنی سر و سور و سردار باشد و در سالهای اخیر بیانی capitaine (فر) پذیرفته شده (از یادداشت های استاد پور داود) .

۱۵ - رکه: سارچ . ۱۶ - سارشک (ه.م.) ، و رک: سارخکدار. ۱۷ - از: سارخک (ه.م.) + دار (درخت) (ه.م.) - سارشکدار . ۱۸ - سارخک (ه.م.) .

۱۹ - از: سارشک (ه.م.) + دار (درخت) - سارخکدار .

سارونه - بروزن واروه، درخت و ناک
الکور را گویند.

ساره - بروزن پاره، نوعی از طوطوچادر
باشد، و آن لباس اهل دکن است خصوصاً زبان آبها
را که یک سر آفرا بر کمر بندله و سردیگر آفرا
بر سر اندازند و آفرا ساری میگویند ^۸ و بعضی
پرده هم آمده است - و دشوت و پاره را نیز
گفته اند ^۹.

ساری - بروزن جاری، نام شهری است
از مازندران نزدیک آمل ^{۱۰} - و نام پرنده ایست
سیاه و خالدار که آن ساره می گویند ^{۱۱} و لباس
اهل دکن هم هست و زبان آبجا یکسر آنرا بطریق
فوطه و لشکی کمر ^(۱) بر بندنه و سردیگر آفرا مانند
مقتمعه و روپاک بر سر اندازند ^{۱۲} - و معنی سرابت
عربی است ^{۱۳}.

ساریان - بروزن ماکیان، نام شهری
است از غرجستان ^{۱۴}.

ساریخ - بروزن نارینخ، نوعی از سلاح
است، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر
کوتاه نیمه کنند و بر سر هرزنجیر ^(۲) گرمی از
فولاد نصب سازند.

بر وزن و معنی سلوكدار است که درخت پشه
غال باشد.

سارگ ^{۱۵} - بفتح ناک بروزن تارک، به معنی
سلوباند، و آن جاوری است سیاه برای بحداد
و خالهای سفید دارد؛ و بعضی هزار دستان اورا
میدانند.

سارفع ^۲ - بفتح ناک بر وزن ناریج،
مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضمیف.

سارنگ ^۳ - با کاف فارسی بر وزن
و معنی ساریخ است که مرغک سیاه ضمیف باشد.

سارو - بروزن پارو، به معنی ساروج ^۴
باشد، و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر
آب ابله و حوض و امثال آن ماند - و با واو
مجهول، نام پرنده ای باشد سیاه رنگ و در
هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن
گوید ^۵.

ساروان ^۶ - بر وزن و معنی ساریان
است که نگهدارنده محافظت کننده شتر باشدچه
در فارسی با را بواو تبدیل میکنند.

ساروک ^۷ - بانات بواو رسیده و بکاف
زده، به معنی سارو باشد که مرغ سخن کوی است.

(۱) چن : - کمر . (۲) چک : زنجیری .

۳ - سارنگ (ه.م.) :

جان بیری همی ندانی ریشم .

صفار مرغزی «لغت فرس» ^{۶۸} .

۴ - ساریخ (ه.م.) ، سالنج سانچ :

- ساروج مغرب آلت . «ابن درید»

«نفس» . **۵ - رک: ساروک .** **۶ - ساریان (ه.م.) .**

۷ - رک : ساری . **۸ - ظ مصحف «باره» (ه.م.) .** **۹ - در ۱۲ کیلومتری بصر خزر**

ورو و تجن از شرق آن میگذرد . رک : جنایات سیاسی . کیهان س ۸۵-۲۸۴ .

۱۰ - رک: سار : که ببل زندگی زیر و که سلسل زندگیم کهی ساری کندامی .

«منوچهری دامغانی» ^{۹۰۸} .

۱۱ - امروزه هم ^{۸۸۱} گویند . **۱۲ - اسم قابل از «سرابت» است .**

۱۳ - در حدود العالم و معمم البلدان نیامده . اسدی گوید «لغت فرس» ^{۲۴} نام شهر است

در غربه، دیباچی گوید : بسی خسرو نامور پیش ازاو شدستند زی ایوار و ساریان .

(برهان قاطع) ^{۱۳۶}

۹ - رک : سارچ ، سار ، ساری .

تو کودک خرد و من چنان سارنجم

۱۰ - رک: ساروک . **۱۱ - ساریان (ه.م.) .**

۱۲ - رک : ساری . **۱۳ - ظ مصحف «باره» (ه.م.) .** **۱۴ - در ۱۲ کیلومتری بصر خزر**

ورو و تجن از شرق آن میگذرد . رک : جنایات سیاسی . کیهان س ۸۵-۲۸۴ .

۱۵ - رک: سار : که ببل زندگی زیر و که سلسل زندگیم کهی ساری کندامی .

«منوچهری دامغانی» ^{۹۰۸} .

استحکام که از لفظ خرمای نابندود کشی و جهان
بزرگ آرا بکار دارند و گاهی نزد اداره بیزبدان
بعلق کشند - و ریسمان علیه را نیز گویندو معربی
شروع خوانند.

سازوار* - با او، بروزن و معنی سازگار
است یعنی موافق مزاج .

سازواری? - بروزن و معنی سازگاری
باشد یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها.

سازو باز - بروزن چاقو باز، ریسمان
بازرا گویند و او شخصی است که بیوالای ریسمان
رود و بازیهای غیرمکرر کند.

سازور ^۷ - بر وزن دادگر ، ساخته
و پرداخته و مهیا کرده شده را گویند. و صاحب
و خداوند ساز را هم بیگویند همچو تاج و صاحب
و خداوند تاج را

سازیدن ^۸ - بروزن بازیدن ، یعنی
ساختن و راست کردن - و دخور آمدن باشد.

ساس - بر وزن پاس ، یعنی لطیف
و یا کیزه باشد - و بیزانه‌ندی مادر زندگویند
و نام جاوری است سیاه از مقوله کیک و پیش
لیکن بزرگتر از آنها میباشد و در هندستان
بسیار است ^۹ - و آرا بیزانه‌ندی کتمل و بد کنی
مکن گویند بفتح کاف .

ساز^۱ - بیکون زای نقطعدار ^(۱)، سازی
که نوازند مانند چنگ و عود و بربط وطنبرو
و قیچک و قانون و امثال آن ^۲ - و سامان سفر
و استعداد و ساختگی کارها و رونق هم را گویند ^۳
- و معنی سازگاری و تعامل - و امر بازگاری
و تحمل باشد - و یعنی سلاح و ادوات چنگ
از خود و خفتان و زره و چلار آینه و مانند آن هم
هست - و ضیافت و مهیا نیز گویند و یعنی
مکر و حبله و فرب و خدمعهم آمد است - و یعنی
مثل و مانند و شبه و نظیر باشد - و ففع و قایله را
هم بیگویند. *

سازگری - بفتح کاف فلوسی بر وزن
تاجوری ^۴ نام پرده‌ایست از موسیقی مرکب از مقام
عراق و سفارغان.

سازهند ^۵ - با میم بر وزن پای بند ،
چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اعم از
توشه و زاد و راحله و ساختگی آچه در سفر
بکار است .

ساز فوروز - بکسر ثالث ، سامان
و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشتبه و اطممه
و البه - و نام لحن دوم است از سی لحن باردید
بقول شیخ نظامی .

سازو - بروزن بازو، ریسمانیست در غایت

(۱) چک: بیکون زای .

۹ - اسم از «ساختن» (هـ.م.). ۴ - زبانی *sâz* (آواز خواندن) «گرسن
۹۶، گلکی و تهرانی آلت موسیقی، نال». ۴ - بیز و سله ، استطاعت : «فرمود
(خدا) که هر که را ساز بود خانه او را زیارت کند.» «فابوستامه ۴۱۳».

۴ - از: ساز + مند (پیوندانصف و دارندگی). ۰ - از: ساز + وار (پیوندانصف و دارندگی).

۶ - از: سازوار + ای (مصدری). ۷ - از: ساز + ور (پیوندانصف و دارندگی).

۸ - از: ساز + یدن (پیوند مصدری). رک: ساختن:
بکرما و (به) سرما کار ایشان بازیدی و بردی بار ایشان .

زرشت بهرام «اردا و رفاقتانه چاپ جاماسب اسا من».^{۱۰}

۹ - بیدن معنی از *sâsu* آشوری (معنی پید) مشتق است (فاب ۱ من ۲۰۱ بنقل
از دلیتنش ۵۰۶). و رک: فرهنگه بایلی - آشوری تأثیف *Bezold* ^{۱۱} س. *sassuru* :

* سازگار - از: ساز + گار (پیوند فاعلی و مبالغه؛ موافق ، مطابق، هم آهنگ،
هم آواز . رک: سازوار .

بدين معنی آن طایفه را که ایشان با نوع کدبی و کدبایی و استناف سؤال جواهر و نفوذ از دکان و کیمیاهای مردم استخراج میکردند ساسانیان خوانند^۳، و بعضی کویند ساسان چون از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سردر جهان نهاد اورا پرسی بود اویز ساسان نام داشت، باپک والی فارس دختر خود را بوبی داد، بعداز آن فرزندان ساسان بن ساسان که نیزه های باپک بودند ملک را فرو کرند و ایشان را ساسانیان خوانند^۴.

ساستا^۵ - با تای قرشت بروزن پارسا، نام دیوی است از تابعان آهر من.

ساسر^۶ - بفتح ثالث بروزن لافر ، بعضی سارچ است که سار باشد - و بضم ثالث ، قلم ولی میان خالی که بدان چیزی نوستند.

ساسم - بر وزن قاسم ، فانخواه را کویند، و آن تفعی است که بر روی خیران پاشند.

ساسی - بکسر ثالث بر وزن عاصی ، کدا و کدبایی کنند و کدبایی کردن را کویند^۷.

ساطریون - با طای حلی و تختایی (۱) بروزن آزر کون ، بلطف بویانی^۸ چیزست

ساسار کشت - با تالث بالف کشیده و برای بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت ، بلطف سریانی تخمی است دوایی که آرا بعری بزر الاجر و قرض خوانند^۹.

سالالیوس - بکسر لام و تختایی بواو رسیده و بین بی نقطه زده ، بلطف سریانی ایندیارا کویند ، و آن رستنی باشد که مصنع آرا حلتی خوانند ، و بعضی کویند ایندیار رومی است و آرا کاشم رومی نیز کویند و آنهم نوعی از این است لیکن اندکی درازتر از آن میباشد^{۱۰} و آفراسالالیوس و سالالیوس هم کویند.

ساسان^{۱۱} - بروزن آسان ، صاحب ترک و نجربد و غربید باشد - و کدا و کدبایی کنندمرا نیز کویند - و نام پسر بهمن بن اسفندیار هم هست که از همای دخت کفعم خواهر و هم مادر او و هم زن و هم دختر پدر او بود کریخت . کویند چون بهمن همای دختر خود را و لیمهد گرداید ساسان از خوف جان بکوهار گریخت و سیاحت ییشه کرد، جمعی از درویشان برو گردآمدند و در هیچ مسکنی منزل ناخت و در هیچ موضوعی وطن نگرفت

(۱) چک : باطا ویا .

۱ - بهلوی Sâsân « دینکرت VII ، ۲۸۳ ، ۲۰ ، ۲۰ » باروجا ۲۲۴. یوستی در نام نامه ۲۹۱ بدون ذکر وجود استناف گویند در فارسی ساسان بمعنی کداست . ساسان مشهور از خواهدمای اجیب بود و با دختری از خاندان بازرگانی ازدواج کرد و بر ماست معبدا ناهید (اناهید) در استخر منصوب شد . پایلک پراوست . « کرستنن . ساسان ۸۶ ایران باستانی من ۲۷۹ »

۲ - مطرزی (شرح مقامات حریری جاپسنگی ایران ۱۷۷۳ من ۳۷۹ [در اصل بی شماره]) آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چویانی میکفتند ، و پس هر کس را که کدبایی میکرد یا بکار کسی می پرداخت و نادان و بر هنه بود و شعبده گران و سکداران و میمون داران و مانند ایشان را هم باولست کردند ، اگر هم از فرزندان او بوده اند . شریشی نیز (شرح مقامات حریری . مصر ۱۳۱۴ ج ۲۳) مؤلف ناج البروس (ماده : سیس و سوس) و محیط المعیط (ماده : سوس) همین مطلب را تکرار کردند . « سی » در عربی بمعنی کدبایی کردن آمده و بمنظور میرسد از زبان بربزی مأْخوذ است . درقاموس بربزی « بیتسی » بمعنی کدبایی کردن خبط شده (ذی ج ۱ من ۶۵۱ : سی) . نویسنده کان اسلامی بین « ساسان » و ماده اخیر خلط کرده اند . « ایران باستان : سیدنافی من ۴۱ ». ۳ - برای اطلاع از احوال ساسانیان چک : کرستنن . ساسان ؟ بیربا . ایران باستان . ۴ - لوتا . Sâsta (ظالم ، بیرحم ، مودی) بلر تولمه ۱۵۷۳ من ۱۰۶ . ۵ - ظ. بهردو معنی مصحف « سار » . ۶ - از ماده « سی » عربی رک : ساسان (ح) . ۷ - افتینگلی « Saturion » .

که آرا جربی خسال گوشت و خسیه گوشت کردند.
فوت پا به دهد.

ساطل - بکر طای حلطی، مغرب سانل
است ۱ و آن رستنی باشد که شیر از باند و شنک
خواهد شد؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم
آنده است.

ساغ - بر وزن باغ، جایوری باشد
ماشده - ملاٹکه را نز کوئند.

ساغر - بر وزن لاغر ، بیاله شراب را
کوبند ۳ - و نام قبایل است از ملک دکن .
اند

سال - بر وزن مال ، معروفت و آن
حر کت یک دوره آفتاب است از نقطه برج حمل
تا نقطه آخر برج حوت و آرا برمی سنه کویند ۴
- و یعنی کتفی و جمال هم آمده است و برمی
شود گرچه در این سال نیز روزگاران

ساقی روحانیان - کنایه از آدم
سفی علیه السلام است ، و بعضی گویند کنایه از
جبیریل باشد - و شیطان علیه اللامنه را یزیر که تواند.
ساقی شب - کنایه از زمان است - و مس

٩ - رک : سائل ، شائل :

۴- جهان بام خوش از تو یکسر برد بجرعه فرستد بساغر برد. نظامی کنجوی «فرهنگ نظام».
 ۵- از دسایر . در فرهنگ دسایر (ص ۲۴۹) آمده : «اک بمعنی رسم است و رسیدر

لخت ثبوت باشد و باسطلاح اهل تناخ آست که دروغ انسانی به مرتبه تنزل تایید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت بیانی و از صورت بیانی بصورت جمادی نزول کنند و سپس قول مؤلف بر راه رانقل کرده گوید: «والاول اصح (۱) - پهلوی آفی از زیرشة -

افغانی و بلوجن *sâl* ، و خی *sál* ، سریکلی *sâl* «استق ۹۹۱» ، و رک : هو بشمان ۹۹۱؛ گلکی *sâl* ، فرنزی دی ، یران وطنزی *sâl* دک . ۱۸۴۰۲ ، سنانی *sâlā* ، سنکری *sâl* ، سرخدبی *sâl* .

لاسکر دی و شهیرزادی *sâl* دک. س ۱۷۹، اورامانی *sâl* دک. اورامان ۱۲۶، و خی *sâl*. بازغلامی *sâl*، زباقی *sâl*، سنگلچی *sâl* (سف سال)، بودغا *sâloh* دکبرس ۹۳.

رک : سرد - لیز بمعنی سن آمده: «توانگری بهتر است نه بمال و بزرگی بخشدت نه باش» گلستان ۲۵ .
• پهلوی *sâlár* - پیر که ۲۸۶ باشد لیز *sâlár* ارمنی *salar* هر شعوم

معنی پهلوی **sardâr** (فرانسی: سردار) در کلمه سالار «بِه لام» بدل شده و دال افتداده «بوشمان» ۶۹۲ و رک: استق ۶۹۲ . ۹ - از: سال + آر (آورده) لغه سال آور ، سال دار ، من .

سال خورده - سکون لام، معنی میار
سال و کهنه و دیرینه و عمر باشد و اورا سال خورده
هم میگویند.

سالگان عرش - کنایه از ملا شکه باشد
- و اهل سلوک را بیز کویند.

سال هه ۴ - بگون لامو فتحیم بروزن
چارده ، معنی تاریخ است و آن حساب کاحداشتن
سال و ماه و روز باشد - و بعضی علی اللوام بیز
کفتادند - و بکر لام سال قمری باشد و آن میبد
وینچاگه و چهار روز است.

سالنج - بفتح لام بوزن لاريح، بمعنى
ساريج است که مرغک سیاه و کوچک و ضيق
باشد.

سالوس^۵ = بر وزن ناقوس ، مردم
چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار
و محیل و دروغگوی و فربیننده باشد و بعزم
شاد خواهند.

ساله - بر وزن **زاله**، لشکر مرا گویند
که در پس سرقلب نگاهدارند - و بزبان هندی
اد رز آگه بند ۷.

سالی - بر وزن فالی ، هرجیز دیر شده
کهنه و مستعمل را کویند - و بهندی خواهر
ن باشد .

سالاریت الحرام - کتابہ از حضرت رسالت ملوان اللہ علیم آلہ است.

سالار خوان ^۱ - بکر رای فرشت،
خوان سالار باشد که سفرچی است و در هندوستان
چاشنی، گم خوانند.

سالار هفت خروار کوس -
کتابه از آفتاب عالمت ایست.

سال افزون - نام ماه دوازدهم است
از سال ملکی .

سالامندر ۱ - بفتح ميم وسكون نون
و كر دال ببعدوراي فرشت بالف كشيده'يوناني ۴



دوقاه است و گردش
سلاماندرا میباشد و این اولین اباقو میوزان
که بروز نمودار کارگر
وزرد و گویند هر چند سنگ سازی شده باشد
برآش ادازند سوزد و آنرا حرمون هم
نمودند و برآش ادازند سوزد و آنرا حرمون هم
میگویند. از جمله زهرهای کشنده و سومون قاتله
است و بیشتر در کان نوشادر میباشد. اگر دال او
اد رله سیاهی بسته بر بازوی شخصی که نبردید
اشته باشد منند شفای میباشد.

سال بیرون - پفتح بای ابجدبر و وزن فالکر،
رختی را کویند که بکمال بار آورد و یک سال
باورد.

۱ - رک: خوان سالار . ۲ - سونامی Salamandra « اشتندکلی » -

٤ - مخفف « سال ماه » . salamandre (ن) دلک ۲۳۰، ۲۳۱.

^۹ - رک: ساریه، ساریگ، سانیع.

خادع و بنی سعفان خدعاً و دفعاً (١٢٢، ١٢٣) :

تو چه مرد کناری و موسی

مرد زرقی و بار سالوسی

سناوی، غم لوی، «فرهنگ نظام».

۶- مغرب آن سملوک «کسروی». شهرستان کنام ج ۱۵۹ محه، «سملوک» کسفود.

۷ - لیز ترکیبی است از: سال + ه (پسورد نسبت) ، درجه‌هایی دروش، «منتهی‌الادب».

او را سام امیر میگویند یعنی امیر آتش و سمندر مخفف آست ^۶ و نام کوهی است در ماوراء النهر و در عربی ذر طلا بشاد - و رکهای برآورده بیز گویند که از زروطلا در کان و معدن بهم میرسد - و مرکه و هلاک را هم میگویند - و در عربی سام ابر من ^۷ نوعی از جلیسهم هست و آرام ابر من گویند ^۸ واویشت در باغها میباشد و موزی بیت و مانرنگه بیز خوانندش. گرم و خشک است و چون بشکافتند و بر گردگی عرب بهندافع باشد - و بلطف هندی نام کتابی است ^۹.

ساماخچه ^{۱۰} - با خای نقطه دار (۱) بروزن بازراجه ، سینه بند زنان اگویند ، و آن پارچه ای باشد پهار گوش که بستانها را بدانندند.

ساماکچه ^{۱۱} - باکاف ، بروزن و معنی ساماخچه است که سینه بند زنان باشد.

سالیان - بروزن مادیان ، به معنی سالهای است که جمع سال باشد ^{۱۲} - و به معنی همه روزه هم هست - و سال واحد را بیز گفته اند ^{۱۳} - و نام موضعی است در شروان بـ کنار آبارس و بعضی گویند نام شهری است از ولایت شروان .

سالیون - با یاهی حطی بروزن خالدون ، بیونانی کفر را گویند و آن رستیان باشد معروف ، و بعضی تخم کفرن کوهیرا گفته اند ؛ و معنی اول اصح است .

سام - بروزن لام ، نام پر نوح عليه السلام است ، و در عربی بیز بهمن نام خوانند ^{۱۴} - و نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد ^{۱۵} - و نام علی و مرضی است که بعضی آرا و در دماغی میدانند و سرمه مرض الرأس فان سرمه الرأس والسام عندهم و نسبیره مرض الرأس فان سرمه الرأس والسام عندهم المرض . و قال الشیخ : « هو ورم الرأس » - و به معنی آتش باشد چه جاوری که در آتش متکون میشود

(۱) چک : با خا .

- ۱ - دو کلمه سال و ماه برخلاف قیاس به « بیان » جمع بسته شود :
ای کهن گشته در سای غرور خورده بسیار سالیان و شهور .
ناصر خرسو بنخشی « جامع الحکمتین » ۱۷۶ .
- ۲ - بدو معنی اخیر شاهدی دیده شده . ^{۱۶} - سام (عیری به معنی اسم) واوارش اولاد لوح بود که بازوجه خود در کشته لوح رفت و از طوفان رهایی یافت . اقوام بهود و آرامی و آشوری و عرب را زائل او بندانه اند . السنة این اقوام را زبانهای سامی گویند « قاموس کتاب مقدس ». ^{۱۷}
- ۳ - در اوستا Sâma (سیاه) نام یک خانواده ایرانی است « سنا » ^{۱۸} « بارونله » ^{۱۹} . در روایات پهلوانی ما نام دونن از دلیران سیستان « سام » است : یکی پدر اثرط که در گرشاسب نامه بصورت « شم » آمده و اصل آن سام است : ز شم ز آن سپس اثرط آمد پدید ^{۲۰} وزن هردو (از تورگه و شم) شاهی بازتر رسید .
گرشاسب نامه من ^{۲۱} .
- دیگری نواحی گرشاسب و پدر زال . « مزدیسنا ۴۱۷-۴۱۳ ». ^{۲۲} - اشتفاق عامیانه ، چه سمندر مأخوذ از « الامندر » بیونانی است . راک: سلامندر و سمندر .
- ۴ - Le gecko - Lacerta gecko - ^{۲۳} سام ابر من ^{۲۴} .
- میم ، کربان ، و در خلاصه کفته که دیگر سوسنراست « بحر الجواهر ». ^{۲۵} **Sâma Veda** - ^{۲۶} « اشتبهنگان ». ^{۲۷} - ساماکجه - شاماخچه - شاماکجه - ساماکی ، مخفف آن « شاماچه ». ^{۲۸} سرک : ساماچبه . ^{۲۹}

سخن‌گویی بعلم سحر ساخته بود لیز آنچه است.

سام کیس - بکسر کاف بر وزن باد

غیس ، بمعنی بزر گشته برش باشد و اشهر سامکیس یعنی مهر بزر گه و شرف.

سامندر ^۶ - پفتح نالث بروزن آهنگر،
بمعنی سمندر است، و آن جانوری باشد بهیان
موش و در درون آتش متکون میشود و از بیوت تن
کلام سازد و چون چر کن شود در آتش اندازند
پاکیزه گرد؛ و بعضی گویند صورت مرغیست.
الله اعلم .

سامندل ^۷ - با لام ، بر وزن و معنی
سامندر است که جانور آتشی باشد، چه در فارسی
را و لام بهم تبدیل می‌باشد.

سامه - بروزن نامه، عهد ویمان و سوگند
باشد ^۸ - و قرض و وام را بیز گویند. و بمعنی
خاصه و خصوص باشد - و جای امن و امان و ویانه
را بیز گفته‌اند .

سامیز ^۹ - بروزن کاربز ، بمعنی فنان
است، و آن سنگی باشد که بدان کارد و شیخیز

ساماگی - بر وزن چلاکی ، بمعنی
ساماگی است که صینه بند زبان باشد.

سامان - بروزن دامان، نام شخصی است
که آر سامان که بادشاهان سامانیه اند باو
منبور اند ^{۱۰} - و بمعنی ترتیب و اسباب و آرایش
و پیروز ساختن چیزها و ساختن کارها و نظام و رواج
آن باشد ^{۱۱} - و بمعنی شاهانه و اندیشه هم آمده
است - و آرام و سکون و فرار را بیز گویند و شیر
و قبه و بلاد را هم میگویند - و بمعنی حست
وعفت هم هست - و قدرت و قوت را بیز گفته‌اند
- و بمعنی طرف و کنار و حد باشد - و شاهان کاه
مرز را بیز گفته‌اند ^{۱۲} ، و آن بلندیهای کنار زمین

همواری است که در آن زراعت کرده باشند و بمعنی
میسر هم هست چنانکه هر کاه گویند «سامان
شد» مراد آن باشد که میسر شد و بفضل آمد
- و آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن بیز گفته‌اند ^{۱۳} .

سامر - بکسر نالث بروزن ساحر ، نام
جایی است ^{۱۴} که در آنجا پارچه تنبک بسیار لطیف
باشد و جامه سامری منسوب بدانجا است -
و شخصی که در زمان موسی عليه‌السلام گوسله

^۱ - اورا‌سامان خدات میگفتند. «ترجمة تاريخ بخارا . فرشخی ص ۷۰ و ۹۰ .

^۲ - پهلوی sâhman از شکل قدیمی پهلوی ساحمان ^{۱۵} آشناق

آن از رشته سانسکریت gad (بمعنی اهتا کردن ، تزویر) قلمی لیست . هویتمان ۶۹۳ و راه :
استق ^{۱۶} :

چنین بودجهان با نهاد و سامان بود . بوتف دولت سامایان و بلزمیان

کسایی مروزی . لغت فرس ^{۱۷} .

^{۱۸} رک : لغت فرس ص ۳۸۱ - فن: سامیز . ^{۱۹} سامری Samaria شهر مشهور در فلسطین وسطی و آن همان سبطیه است که بسافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است . «قاموس کتاب مقدس ^{۲۰} » و ابن جرسامره (سمن رآی) است که در بین النہرين است . ^{۲۱} رک : سالاندرا ، سمندر :

کفتم بنگر دد من ، کفتا که نمی ترسی از آتش رخارم و آنگاهه سمندر است .

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

چکوونه باشد در روز محشرش سامان؛
کسایی مروزی . «فرهنگ نظام» .

۷ - کیکه سامه جبار آسمان شکند

۸ - فن: سامان .

ساقه ۶ - بکر بون وفتح قاف، بر سیاوشان را گویند، و آن دوایی باشد که بعنی دم الاخون خوانند.

ساقنج ۷ - بفتح نالک بر وزن ناریج، مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضمیف.

ساو - بر وزن کاو، بمعنی باج و خراج است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضیف بگیرند ۸ - و بمعنی حمه و رسد هم آمده است - و زرد طلای خالصی را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد ۹ - و بعنوانی پادشاه خاردار و سفید رنگ که بیلنده یا کروآترای بجای هیمه بوزانند و نیز در میان کرمهای ییله لهند تا پیله بر آن تند - و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد - و آنهنی را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر نیز کنند ۱۰ .

و امثال آن نیز کنند.

سان - بروزن کان، بمعنی طرز دروش و رسم و عادت باشد ۱ - و مطلق سوهازارا نیز گفته اند ۲ اعم از جوپساوی و آهن و طلا و نقره ساوی - و شبونظیر و مثل و مانند راهم گفته اند ۳ - و مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه بر فیل و اسب بوشند - و بمعنی حمه و بیاره و ببره همت چه هر کله گویند ۴ سان سان گردند، مراد آن باشد که پلاره پاره گردند - و فشارا نیز گفته اند، و آن سنگی باشد که کاره و شمشیر و غیره بدان تیز کنند ۵ - و بمعنی سامان و سر اجام و اسباب و وامودن خود را بخوبی هم هست - و عرض لشکر را نیز گویند ۶ - و نام قبه ایست تزدیک بچاره کار که آنهم قسمه ایست از کابل *.

۱ - کردی ع **sân** ، **sâna** (چطور، چنان) ، **va]sâna** (باشطراز)، افمار

sân . رک: اشنق - هویشمان ۶۹۴ (دوم): سان، رسم و نهاد باشد، بوعلى سیمجرور گوید: این جهان بزرگی نخواهد ماند **تا جهان بد بد مکر زین سان** .

لقت فرس ۳۸۰ .

۲ - مخفف «سوهان»، در اواک (سلطان آباد) **son** (مکی نژاد)، رک: سوهان و رک: سوهن . و رک: من له دبیاجه مؤلف . ۴ - کاه با «به» و کاه با «بر» آید: (جایگاهی پیدا کشت بر سان دکانی) «مبجمل التواریخ» به و ۴۶۷ . ۴ - مخفف فان (هم). افان «اشق من» ۱۵۳ :

خوردشید تیخ نیز ترا آب میدهد
مریخ نوک نیزه تو سان زند همی .
دقیقی طوسی. لفت فرس ۳۵۴ .

۵ - در اصطلاح نظام کتوی نیز **sân** گویند . ۶ رک: ساققدر (لک) ص ۲۲۵ .
۷ - رک: سانچ، سلوچ، سارنگ . ۸ - مخفف آن «سا» :
مرا با چنین بهلوان ناو بیست
اک رام گردد به از ساویست .

فردوسی طوسی. لفت فرس ۴۱۴ .

۹ - مطلق زر خالص :
چو حورانند نرگها، همه سیمین طبق برس
نهاده بر طبقهای بزر ساو ساغرها .

۱۰ - در طبری: سو (سوهان) «واژه نامه ۴۴۶» و رک: سوهان .

* **санскрит** - سنسکریت - Sanskrit ، زبان قدیم مردم هند . رک: من شش مقدمه کتاب حاضر .

بجهت رشن را در آنجا گذارند.

ساهور - بر وزن لاهور ، کوهی است در مغوب که معدن سنگی است بهمین نام ، و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند ؛ و بیانی های میم هم بنظر آمده است الله اعلم .

ساهویه - با ها بر وزن آمویه ، لم معبری و تسبیر گشتهای بوده که در علم تعبیر مثل و ظییری نداشته ، و بعضی گویند زنی بوده است. معبره ساهویه لم .

سای - بر وزن لای ، فاعل ساییدن را گویند که ساینده باشد ^۶ - وامر باین معنی هم حتی بمنی بای ^۷ - و نوعی از فماش لفیض و لطیف هم است .

سایابان ^۷ - آفتاب کیر را گویند ، و آن چیزی باشد مانند پتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب کردد - و درین زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای برروی یکدیگر دوخته باشد و آنرا شامیانه خوانند.

سایابان سیمانی - کتابی از صحیح کاذب است .

ساو آهن - بروزن کاو آهن ، سوئش و برآده آهن را گویند که ازدم سوهان بریزد.

ساوه - بروزن کاوه ، نام پهلوانی است تواری خوبش کاموس کشانی که در جنگه رستم کشته شد و اورا ساوه شاه بیز گیفتند - و نام شهری است مشهور و معروف در عراق ^۸ . گویند در ریاضهای در آنجا بود که هرسال بیک کس را در آن غرق میگردند تا از سیلان این من می بودند و در شب ولادت سرور کابنان آن در ریاضه خشک شد - و زرخالی را بیز گویند که شکته و بیزه ریزه شده باشد ^۹ .

ساویز - با واو بر وزن کاریز ، شخصی خوش خلق نیک خو باشد ^{۱۰} *

ساویس - پانالت بختانی رسیده و میسی بی نقطه زده ، بمعنی چیزی که انسانیه باشد و بینه محلوج کرده که در جامه گذارند - و جامه بینه آکنده را بیز گویند که در روز جنگه بوشنده - و بمعنی سبدی باشد که زبان بینه را که بجهت رشن مهیا و آماده کرده باشد در آنجا گویند ^{۱۱} .

ساوین ^{۱۲} - بروزن پایین ، بمعنی آخر سارس است و آن سبدی باشد که پنهان مهیا کرده

۹ - و آن در زاوية شمال غربی جلکه‌ای در سر راه فروین بقم واقع است ، فاصله آن از قزوین ۱۳۲ و از قم ۵۶ کیلومتر است. کیمان . جغرافیای سیاسی من ۴۰۰-۳۹۷ و رک : معجم البلدان . ^{۱۳} - رک : ساو .

لزد عاشق، نه مشق و ساوین .
علی فرقنی. «فرهنگ نظام» .

۱۴ - دلباشون بایند و خونریز .

۱۵ - رک : ساوین . ^{۱۶} - رک : ساوین . ^{۱۷} - رک : ساییدن ، ساویدن .
۱۸ - از سایه + بان (بیوند حفاظت و اضاف) مغرب آن «صومان» ^{۱۹} .

* **ساویدن** - ساییدن ، سوهان کردن - زدودن ، سیقل کردن - اره کردن - خود کردن ، نرم کردن - فرسودن - انسودن - دریافتن - حل کردن ، گذاختن - ساف کردن - لمس کردن - تلاطف کردن :اما مذهب مردمانی که پنداشتند که مادت جسمی جزوها اند. للتعجزی و از ترکیب اینان جسم آید هم مذهبی خلاست زیرا که از دو برون بود چنانکه چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کارانگین ... پس هریکی ازین دو کارانگین چیزی را باود از میانگین که آن دیگر نباود ... «دانشنامه ۷۷» .

سایه پرست - کتابه از شخصی باشد که پیوسته فرق و فجور و کارهای ناشایسته کند.

سایه پرستی - کتابه از فرق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد.

سایه پرس - بضم پای ابی ابجد وفتح رای قرشت و سکون کاف، گیاهی است که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود؛ و با پای فارسی هم بمنظیر آمده است.

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده باشد و محنت و مفت تکشیده باشد - و گیاهی هم هست که آرا نانخورش کنند - و کتابه از مردم مفت خور باشد.

سایه پروران خم ^(۱) - کتابه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند.

سایه پوش - با پای فارسی بروزن باده لوش، بمعنی سایبان و شامیانه باشد.

سایه خڑک - بفتح خا و زای نقطعوار و سکون کاف، رستنی و نیانی باشد بقدیرک گز با خطهای سفید که بالان خورند.

سایه خوش - با او معموله بروزن باده کن، درخت لاروی را گویند و آن درختی است

ساید - بر وزن شاید، بمعنی ریم آهن است، و آن چر کی باشد که از آهن بیرون آید.

سایس پنجم رواق - کتابه از کوکب مریخ است چه او در فلك پنجم میباشد، و سایس در عربی شخصی را گویند که اسب رانگاه دارد و تیمار و محافظت آن کند.

سایش ^۱ - بر وزن مالش، بمعنی ساییدن باشد.

سایگی - بسکون نال و کاف بفتحتی رسیده، قبح و بیاله شرابخوربرای گویند ^(۲) - و بمعنی کلاغ بیز بمنظیر آمده است.

سایوس - بر وزن سالوس، اسبغول را گویند و آن تخمی است معروف و بعربي بزر قطۇن خوانند.

سایه - بر وزن مایه معروف است ^(۳) - و نام دیوی هم بوده است - و جن را بیز سایه گویند ^(۴) - و کتابه از فرق و فجرورهم هست - و بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند «در سایه نو» بمعنی در حمایت نو.

سایه افگنندن - کتابه از توجه نمودن و متوجه اموال گردیدن باشد.

سایه این دو رنگ ^(۵) - کتابه از حمایت زمانه و دروز کار باشد.

(۱) چک: سایه پروردان خم.

۱ - اسم مصدر از «ساییدن» (ع.م.).
 ۲ - ظ مصحف «سانگی» (ع.م.).
 ۳ - پهلوی *sâyak* «ناواردیا»، «مناس ۲۶۸» هندی باستان *châyâ* (سایه)، کردی *sâ*، *sâ*، *sâig*، *sâi*، *sâi*، *sâi*، و خی ع *sâyâ*، سریکلی *suyâ* «اشق»، *sâyâ* : ظل، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیف در جلو یور و ظلل : مقیاس شخصی بود از چوب سخت ... اورا بر زمین هموار ژنند بر کردار مینچ عمود بپرسیش ، و آن قاب را پیدا ، و آنکه سایه اورا قیاس کنند نا دانند که سایه از مقیاس و اجزای او چند است» (الفقهیم) ^(۶) .
 ۴ - رک: سایه دار ، سایه زده .
 ۵ - دو رنگه صفتی است برای جهان بمناسبت شب و روز یا دوره‌یی و نفاق آن :

در یکی سنگه و در یکی گهرست
که گهر برس آورد گه سنگه .
«حته یکر ظانی . چان ارغفان م. ۵۶» .

کاسان را ترازوی دوست
از ترازوی او جهان دو رنگه

<p>گرفته باشد .</p> <p>سایه شکن - کتابه از روشن گردن و روشن کننده باشد - و کتابه از شخص است که مشکنندۀ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندگانی .</p> <p>سایه گستردن - کتابه از الفاظ نمودن و پوشاییدن و پنهان ساختن و نهادن و بستن سبد گفتن باشد .</p> <p>سایه نشین - کتابه از شخص است که نسب و محنت روز کار نهاده و نیشیده باشد .</p> <p>سایه و نور - کتابه از سایه درخت است چه سایه و آفتاب هردو دارد - و کتابه از شب و روز هم است . *</p>	<p>بدر گره و خوش سایه ۹ .</p> <p>سایه دار ۲ - با دال ابجد بر وزن الغار ، شخص را گویند که جن داشته باشد .</p> <p>سایه رب النعيم - کتابه از خلیفه و بادشاه است . ۳ .</p> <p>سایه رگاب - کتابه از حمایت باشد .</p> <p>سایه رو - بفتح رای فرشت و سکون او ، کتابه از شب زندگانی باشد . و کتابه از دزد و عیار و شب رو هم است .</p> <p>سایه زده ۴ - بروزن سایه زده ، بمعنی سایه دار است ، و آن کسی باشد که او را جن</p>
--	---

یان دوم

در سین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر شصت لغت و کنایات

<p>ساق خوشه گندم و جورا گویند ؛ و باین معنی با بای ، فارسی هم آمده است و بعربي جل خوانند بکسر جیم و سکون لام .</p> <p>سیاغ - بکسر اول بروزن چرا غیرمعنی تائخورش است و معرب آن صباخ باشد .</p> <p>سبايل - بر وزن قبایل ، دارالملکه قنصلار را گویند .</p> <p>سبیج - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام شهریست که بقییان بادشاه آن شهر بود .</p>	<p>سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام مخفف سنباده است ، و آن سنگی است معروف که از آن فنان سازند و حکاکان لیکن انگشتی و امثال آنرا بدان تراشند .</p> <p>سبارو لک ۷ - بارای بی نقطه بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر است و بعربي حمام خوانند .</p> <p>سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ،</p>
--	---

۱ - *Ulmus* «نایق» ۱۸۶ . ۲ - از : سایه + دار (دارنده) رک : سایه .

۳ - چه میگفتند : السلطان ظل الله . ۴ - رک : سایه .

۵ - زمینی بیمن شهر آن «مارب» و بین آن و صاه سه روزه راه بود . «معجم البلدان» : این حدود سیا بسیا می فرمانت بنگر که از کجا بکجا می فرمانت .

۶ - حافظ شیرازی ۶۲ .

۷ - مخفف «سباده» (م.م.) . ۸ - سیارو لک : سیارو لک . ۹ - رک : شب و رک : لک ۲۳۷ ص .

* سایدهن - بفتح دال ، دکه : ساویدن .

سیز پا - با بای فارسی بالف کشیده، مردم شوم قسم و نامبلارک می باشد.

سیز پاغ - کتابه از تن و بدن آدمی باشد - و کتابه از آسان هست - و بیهت دا لیز گویند.

سیز بال - بروزن قحط سال ، نام نوعی از انگور است ؟ و بیهای بای ابجد میهم بنظر آمده است که سیزمال باشد.

سیز بالی - بروزن قحط سالی ، معنی سیزبال است که نوعی از انگور است.

سیز پری - بروزن چرخ گری ، فصل ریبع را گویند که بهار است.

سیز پوش - کتابه از زاهدان و اهل ماتم باشد.

سیز پوشان بیهت - کتابه از حوران چشتی باشد.

گوئند سرمه کشیدن از میلی که شبه (۱) باشد روشنابی چشم را افزاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایسن گردد.

سیخ - بکسر اول وقتی ثانی و سکون خای نقطدار، نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد و خواه در طعام *.

سیلد چین - با دال ابجد بروزن عرقین، معنی پیاجین است، و آن بقیه و تنه میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها جایجا مانده باشد *

سیز آخر - بضم خای نقطه دار، کتابه از آخری است که در آن علف سیزباشد و کتابه از آسان هست ؟ و با او معموله بیز نویستند که سیز آخر باید *

سیز اندر سیز - نام لحن هم است از جمله سی لحن باید .

(۱) چک : از شبه .

کند برابر چرخت خشت بالینا .
حصاره مروزی.«الف فرس» ۳۸۲ .
زسیز آخر چینیان داده بود
ظامی گنجوی.«گنجینه» ۸۳ .

۹ - من از شاط سبد چین که مت خواهد شد

۴ - که اوراشه چنیان داده بود

۴ - رک: سیز در سیز ، سیزه اندر سیزه ، سیزه در سیزه .
* سبد - بفتح اول و دوم - سبت ، معرب آن «سینده» و « فقط » نفس ، سربالی *sfatā* (فقط) و کلمه از فارسی است «معجمیات عربیه ساییه » ۲۲۲ ؛ ظرفی که از چوب بایی و امثال آن سازد برای حمل میوه و اشیاء دیگر .
* سبل - پهلوی *SaPZ* ، بندesh ، ۱۱۰ ، گلکن *säbz* ، فربزندی ویرانی و نظری *SAWZ* دك . ۱ . ص ۲۹۴ ، سمنانی و سنگری *SOWZ* ، سرخیان *sawZ* ، شهربززادی *säbz* دك . ۱۹۵ . ص ۹۷ ، اشکاشی *sabz* ، کربرسن *sauZ* ، اورانایی *sauZ* ، کردی *seuz* ، اورامان ۱۲۶ طبری *SLZ* ، مازنواری کتوی *BOZ* داژ. نامه ۱۴۴۹ هجریز که دیگه آن مانند رنگ علف و برگهای درخت در دل بیله باشد - هرگیاه و را درخت خاداب وی و لژه ، خد خفتک . - و مظلماً شمیر - و خنجر را گویند .



سبد

سیز لک - بروزن نفرگ، مصفر سیز باشد
- و بمعنی صراحی شراب هست - و نام مرغی است سیز لک برخی آمیخته و ناجی هم دارد مانند هدهدو آنرا بعربي شفراق (۲) خوانند.^۴ و بعضی گویند سیز لک پرنده ایست که او را عکه میگوند.

سیز کارگاه - بمعنی سیز طشت است که کتابه از آسمان باشد.

سیز گرا - باکاف فارسی و رای فرشت (۳)
بالف کشیده . بمعنی سیز قبای است، و آن مرغی باشد سیز برخی مایل و تاج دار، باشدند رای فرشت (۳) هم بنتظار آمده است.

سیز گوشت - بمعنی سیز کارگاه است که کتابه از آسمان باشد.

سیزه اندر سیزه ^۵ - بمعنی سیز اندر سیز است که نام لحن نهم باشد ازی لحن باربد.

سیزه بهار - معروف است سو نام نوابی ولحنی باشد از موسیقی ^۶.

سیزه در سیزه ^۷ - بمعنی سیز در سیز است که نام لحن نهم باشد ازی لحن باربد.

سیزی ^۷ - با تالث بتحتانی کشیده ،

سیز پوشان فلک - کتابه از ملایک
باشد .

سیز بهار - نام لحنی است از موسیقی ^۱

سیز خوان - کتابه از آسمان است.

سیز در سیز ^۴ - بکسر تالث ، بمعنی سیز اندر سیز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد.

سیزه ^۵ - بکسر دال ابجد (۱) و ظهور
های هوز، کتابه از آسمان است.

سیز زاغ - با زای هوز بر وزن سیز
باغ ، کتابه از دنیاست - و آسمان را نیز
گویند .

سیز طاووس - کتابه از فلک است که
آسمان باشد .

سیز طشت - بمعنی سیز خوان است که
کتابه از آسمان باشد.

سیز قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف .
کشیده ، مرغی است که آنرا سیز لک خوانند و آن سیز میباشد برخی مایل و ناجی هم دارد - و کتابه از بنگه هم هست و آن کیفی باشد معروف ^۷ .

(۱) چک : - ابجد . (۲) چمن : شفراق . (۳) چک : ورا .

^۴ - رک : سیزه بهار :

چوباده بودی بر دست من بیاوردی لوای باربد و گنج گاو و سیز بهار . «مسعود سعدلاهوری ۱۹۳» .

^۵ - رک : سیز اندر سیز . (۶) - رک: بنگه .

مشده الراء و قديفتح الشين ، مرغی است کوچک با خبیک های سرخ و سیز و سیاه و سیید «منتقی

الارب» . (۷) - لغه بمعنی جای پر سیزه :

سیز اندر سیزه یعنی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار .

«فرخی سیستانی ۱۷۸» .

^۸ - رک : سیز بهار :

دستانهای چنگش سیزه بهار باشد

لوروز کیفایی و آزاد وار باشد .

«منوجه‌ری دامغانی ۲۱» .

^۹ - از : سیز + ای (مصدری - بست) : کیلکی sâbzî ، فربز لدی و مرلی و نظری

sawzî . ام ۲۸۶ ، سنانی SÖWZÎ ، سنکری SOWZÎ ، سرخه بی sawzî ، لاسکر دی

sawzî ، دهیززادی 80ZÎ دش ۲۶ من ۱۸۲ .

سر کوه و قله کوه باشد و فرق سر را بیز که تواند
سبکبار - بفتح اول و بای ابجد بالف
کشیده و برای فرشت زده بمعنی فارغال باشد -
و کسی را بیز گویند که پیوسته شادی کند
و خوشحال و صاحب اعتماد باشد.

سبکپای - با بای فارسی ، کشیده از
کربزیابی و ندنویز برآورده باشد و بیاد گافیرا
بیز گویند که منزل بمنزل گذاراند تا خبر و فمه
بیکدیگر رسانند ، و این در هنرستان متعارف است
- و این که در هر منزل بجهت بیک عین کشند.
سبک خیز - کتابه از مردم جلد و تند
و زود خیز باشد.

سبکدست - کتابه از شتاب و جلسه
باشد در کارهای که با دست کشند - و شخص که
در کارها سرعت و جلدی بکار برد .

سبکرو - بفتح ای فرشت، بمعنی سبکپایی
است که کربزیابی و نند و بیز برآورده و جله
رفتار و شتاب رو باشد.

سبکروح - کتابه از مردم بی تکلف
و خندان و شکننه و ظرفی و بی کبر و غنباشد.

سبکسار ۶ - با سین بی نقطه بر وزن
سبکبار ، بمعنی خوار و بیقرار و بی تماکن و بی
وقار و شتاب زده باشد ۷ - و بمعنی سبلکس مر

معروفت که منسوب ببیز باشد همچون سیاهی
و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است - و بسیزی
خوردانی را بیز گویند - و بمعنی صراحی شراب
هم آمده است - و خرمی و طراوت را بیز
گفت اند .

سبع الوان - سبعة الوان ، هفت
ریکطامه اگریند و آن از سننهای فرعون است
- و کتابه از هفت آسمان - و هفت طبقه زمین
هم است .

سبقانه - بفتح اول و غین نقطه دار بر
وزن متانه ، بمعنی بیعلمه باشد و آن زری است
که پیش از کار کردن بمزدور دهند ۹ - و بضم اول
دراز قد و کشیده بالا را گویند.

سبک ۱۰ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
کاف ، معروف است که در مقابل سکنین باشد
- و کتابه از مردم بی وقار و بیهود - و بمعنی جست
و چاپک ۱۱ - و تمجیل و شتاب - و مجدد و بی
تعلق هم آمده است - و بضم اول و کسر ثالی بمعنی
ست و سنتی باشد - و بکسر اول و ثانی بپرده ایست
عشق و طالب نور آتاب و این غیر شب پرده
است . چه این روز هابجای قرص آتاب پرواز
کند .

سبکاد ۱۲ - با کاف بر وزن بغداد ، بمعنی

۱ - ظ. مصحف «بیعلمه» . ۲ - پهلوی sapük (سبک ، چاپک) ، پارسی باستان
spuk - ایرانی باستان - ۳ - افانی çapu - ka
دیبر گه ۲۰۱ ، ۴ - گیلکی sobuk (دودبیعا) ، فربنده subük ، بیرلی sávok ،sovuk ، فرنزی sävük ، سمنانی subuk ، سنگری saevük ، سرخهاین savék لاسکری söük ، شهیرزادی savék . ۵ - مصحف سکاد = چکاد (۵. م.) و رک ، سبکاد . ۶ - منطقی . ۷ - لفت فرم . ۸ - ۳۰۰ م. ۹ - بر آمد دزدی از منطق سبکدست عروس سبح را زیور بهم بست .

۱۰ - سبک باش نا کار فرمایست . ۱۱ - سبک وار هر جای بستایست . ۱۲ - مصحف سکاد = چکاد (۵. م.) و رک ، سبکاد . ۱۳ - منطقی . ۱۴ - لفت فرم . ۱۵ - ۳۰۰ م. ۱۶ - بر آمد دزدی از منطق سبکدست عروس سبح را زیور بهم بست .

۱۷ - از : سبک + سار (-س) (۵. م.) لغة بمعنی سرسیک ، مرد خفیف و سبک . ۱۸ - نظامی کنجوی . ۱۹ - گنجینه ۸۳ .

۲۰ - سبکار شادی نماید نخست بترجمان کارانده آید درست . ۲۱ - سبکار طوسی «فرهنگ نظالم» .

پدان زمین و دیوار گشته.

سبلان - بفتح اول و ثالثی، بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی باشد قرده و باریل.^۳

سبلت - بکسر اول و لام و سکون ثالی و نای قرشت، سریشم را گوشد، و آن چیزست چسبنده که از چرم خام بزرگ و کمانگران وغیر ایشان پکار برند؛ و با اول و ثالثی مکسور بلام و فوکالی زده بیز باین معنی گفته‌اند - و بکسر اول وفتح لام، در عربی بمعنی بروت و سبیل باشد که موی پشت لب است.^۴

سبنچ - بر وزن شکنج، چوب قلبید باشد، و آن چوبی است دراز که بر مک مرا آن گلاوه‌ان را نسب گشته و سرد بکار آرا بر بوغ بندل‌لوز مین شیار گشته و بوغ چوبی است که بر گردان گاو لهند.^۵*

سبورن - بفتح اول بر وزن تئوره، حیز و مختث و پشت پایی باشد.

سبوس ^۶ - بفتح اول و ثالث مجہول بر وزن مجوس، لخاله هرجیز را گویند صوماً، و لخاله و بوس کنم و جو آرد کرده را خصوصاً؛ و پشم اول هم آمده است.

سبوسه - بفتح اول و واو مجہول بر وزن دبوسه، خشکی باشد مانند سبوس که بسب

Hust که کنایه از فرومایه و سفید باشد چه سلم بمعنی سر هم آمده است - و مجرد و متعلق را هم گفته‌اند.

سبک سایه - بفتح یا حلی، کنایه لزکم بغا و بین ثبات و گفتاره باشد.

سبک سران - کنایه از فرو مایگان و سفیهان و مفلسان است - و اصحاب قلوب را بیز گویند.

سبک سیگ - بسکون بون و کاف فلتری، مردم سبکلر و بین نه و بین وقاد و کم قیمت باشد.

سبک عنان - بکسر مین بی نقطه . بعضی سبک رواست که کنایه از تند و نیز برآ روشه و جلد و قتل و شتاب روپاشد - و کنایه از حمله گشته هم است.

سبک تقا ^۷ - بکسر لام و قاف بالف کشیده، مردم سبک روح را گویند بینی شخصی که مطیع و فرماببردار و گشاده را باشد و ترقی و مقبوض باشد و ملاقاً نش زود دست دهد.

سبل - بفتح اول و ثالثی بر وزن اجل، مرضی باشد از امراض چشم، و آن موی است که در درون پلاک چشم بر می‌آید^۸ - و پردمای رانیز گویند که در چشم بهم رسد و بعضی گوشندبایان معنی هری است - و پنهانی میلی باشد از فولاد که

۱ - لفاه (هر) دیدار کردن . «منتھی الارب» .

۲ - با معشوق کاپد مست بر دد سبل در دیده باشد خواب در سر .

لظامی گنجوی. «گنجینه» ۸۳.

۳ - کوه سبلان، در مغرب کوه طالس است . مرتفع ترین فله آن ۴۸۴۴ متر و هشتاد

ستون لز بر فرات . ر.ک: کیهان، جغرافیای طبیعی ۵۷-۵۸.

۴ - ر.ک: سبیل: رخ او (آیی-به) چون رخ آن زاده محارابی بر دخشن بر، اثر سبک سقلانی . «متوجهی دامتالی» ۱۶۰.

۵ - چون یکی گاو سرو زن شده‌ای جسته از بوغ و از آماج و سبنچ .

سوزنی سمر قندی. «جهانگیری» .

۶ - طبری سوس «صاب طبری ۴۵۱» و ر.ک: سبوسه .

* سبو - بفتح اول و ضم دوم، خواهاری ۵۳ (سبوی بزرگ) . کیلکی sublu، هر ای sablu:

آویسی سخالین و دسته دلوک در آن آب و شراب و چر آن ریزد .

سبو شکتن - کنایه از نویید شدن
ونا امید گردیدن - و شراب ریختن - و منع شراب
گردن باشد .*

سیوش - بکسر اول و سکون ثانی
و تھانی بو او کشیده و پیش نقطعدار زده ، تھم
اسپغول است که بعربي بزرقطوان گوند .

بیوست مزاج در سو آدمی پیدا میشود و آنرا بری
هزاره گویند بفتح حای بی نقطه (۱) وزای نقطه
دار - و زیره چوب را لین گویند که ازدم ارم جدا
شود - و سبو آرد گندم و جو را لین گفته اند .^۱
و گرمی باشد که در ابلاغندم و جو اند .

یان سوم

در سین بی نقطه با باي فارسي مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت

سپار - بضم اول و زدن دچار ، آهن جفت
و حوضیکه در آن شیره انگور بخوارد و آوا
بعربی مصر خوانند ^۲ - و مطلق ظرف واواني
را گویند عموماً ، وظرفیکه در آن انگور کرده
از جایی بجا بی بزند خصوصاً : و باین معانی بضم
اول هم آمده است خصوصاً آلات و ادوات خانه ^۳
- و امر بسیردن ^۴ - و فاعل سیردن ^۵ هم

سپار - بضم اول و زدن دچار ، آهن جفت
را گویند و آن آهنه باشد سرتیز که زمین با آن
شیار گشته ^۶ - و بکسر اول ، اسباب و مایحتاج
و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوع ^۷ سوچرخی
را لین گویند که بدان شیره انگور گیرند ^۸ -

(۱) چلت : بفتح حا .

۹ - رک: سبوس . ۹ - هندی باستان - phála (دسته خیش) ، از رسته -

sphal - spah - (باز گردن) سریکلی spur (خیش) « اشق ^{۹۹۶} » سپار ، کاد آهن که زمین
شکافتند » لغت فرس ^{۱۲۷} . ۹ - سپار آلت خانه بود . فرغی (سیستانی) گفت :
که آن مزاج ذخیره ماست و زمن مزاج میلوا .
بهانه جو بزند برحال خوش و همت خوش لغت فرس ^{۱۰۰} .

۹ - از رسته spar بمعنی لگدمال کردن :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS,X,1, p. 97.

۹ - سپار ، بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بعربی مصر ، روک کی (سمرقندی) گفت :
از آن جان نوز لختی خون رز ده سپرده زیر بای اللہ سپارا .
لغت فرس ^{۱۲۷} .

* رک : سپاردن ، سیردن . ۹ - مراد اسم فاعل است . رک : سپاردن ، سیردن .

* سیل - بکسر اول ، کیلکی saebil ، فرمزدی ویرانی saebel ، سلزی saebil

۹ - ۱ من ^{۲۸۸} : سمنانی sâbill ، سنگری و سرخی و لاسکری دلیل ، شهیز زانی
۹ - ۲ من ^{۱۸۶} : مأخوذ از فبلة (ع) : موهابی که بر ذیر لب بالا روید ، بیوت
شارب ، سلت (م.م.) .

و منت هم هست چنانکه گویند «سپاس دارم»
یعنی قبول دارم و منت پذیرم - و بمعنی لطف
و شفقت و مرحمت بیز آمده است.
سپاسه^۴ - بکسر اول و قبح رایح، منت
بر کسی نهادن باشد - و بمعنی لطف نمودن و شفقت
کردن هم هست.

سپاسی^۵ - بکسر اول بروزن قیاسی ،
کتابه از گدا و کتابی کننده باشد.

سپاسیان - بر وزن قیاسیان ، گدایان
و گهایی کنند کان باشند^۶ - و امان اولین ییغمبری
را بیز گویند که بعجم معموت شد^۷ - و اورا
مدآباد من نامند بکسر میم و کتاب اورا دسان.

سپاناخ^۸ - بکسر اول و ثانی با الف

ونون بالف کشیده و بخای نقطه دار (۱) زده ، بمعنی

اسفناج است، و آن سبزی باشد که در آش و پلاو

و شله کنند (۲).

سپاوه - بکسر اول و قبح داو بر وزن

مت . * **سپارو**^۹ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و تات بواو رسیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر باشد
و بمعنی حالم گویند .

سپاره به بکسر اول بروزن اشاره، مخفف
سی پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو
کلام خدا^{۱۰} - و بفتح اول، منکی را گویند
که فلان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان بیز
کنند .

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری ،
سلک ننم و جو را گویند ، و آن علیه باشد میان
خالی که بخوشه کنند یوشه است - و بمعنی
خرده کنند و جو هم بنظر آمده است - و بهنده
قوقل باشد و آن چیزیست شیشه چندق و در
هندوستان با بر کری که آنرا یان گویند خورند.

سپاس^{۱۱} - بکسر اول بر وزن قیاسی ،
بمعنی حمد و شکر نعمت باشد - و بمعنی قبول

(۱) چک : و بسا . (۲) چک : که در آش و شله پلاو کنند .

۹ رک: سیاروک . ۱۰ هر سقطی بعد نولاف هنر زندگی زندگان کجا رسید و روق سپاره ای !!
سیف اسری رکی . «فرهنگ نظام» .

۱۱ - پهلوی spâs، ارمنی spas-em (خدمت کردم ، سپاس داشتم) ، spas (خدمت)
«اشق ۱۹۸» و رک: هویشان ۱۹۸ ، بیر که ۲۰۵ . ۱۲ - رک: سپاس .

بدو بر سپاهه پنداشت .
ابوشکور بلخی . «لغت فرس ۲۰۰» .

۱۳ - از: سپان + ای (لبت) و رک: سپاس (۱) ۱۴ - رک : سپاس . ۱۵ - از براخته های
فرقه آذر کیوان : «نهضتین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان . آغاز ذکر مذهب
سپاسیان و پارسیان که ایشان را ایرانیان بیز خوانند . کروهی هستند که ایشان وا ایزدیان
وزرداشیان و آبادیان و سپاسیان و هوشیان و اوشکان و آذر هوشکیان و آذریان گویند» دیستان المذاهب
س ۱۶ ، برای اطلاع از عقاید منتسب باین فرقه ، رک : دیستان س ۷ بیهد . ۱۷ - رک : اسپناخ .

* **سپاردن** - بکسر اول و قبح پنج مخفف اسپاردن (۱۶.م.) : پهلوی apaspârtan
[رک : سپردن] و apspurtan ، قن : اومنی apa+spâr em (تسلیم کردم ، واگذار کردم)
از : apa+spâr ریشه ایرانی - spar . رک: بیر که ۱۵ ، هویشان ۱۹۷ و رک : اشق ۱۹۷
افغان spâral (تسلیم کردن) ، کردی sipârtin (امنی اینها) : تسلیم کردن دادن ، بامات دادن .
(برهان قاطع ۱۳۱)

یعنی بواه رو و پایمال کن .
سپر آتشین - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب همانتاب است .

سپر افکنندن - کنایه از هزیمت کردن و گریختن - و تنزل نمودن و ماجز شدن - و نگه وغار باشد .

سپر انداختن - یعنی سپر افکنندن است که کنایه از تنزل و فروتنی نمودن - و ماجز شدن - و نگه وغار باشد . و یعنی غروب کردن هست .

سپر برآب افکنندن - کنایه از زیون شدن و فروتنی کردن - و تنزل و ترک نگه و ناموس وغار نمودن باشد .

سپر د ۶ - بکسر اول وضم ثانی بروزن فشرد ، ماضی سپردن است - و یعنی گوش بشنی و قناعت و تحمل و فروتنی و پایمال گردیدن در راه دروش سلوک باشد - و با تها رسانیدن و تمام کردن خواندن کی و سازند کی را بیز کویند ؛ و چشم اول و ثانی هم آمده است ، واضح این است .

سپر دن ۷ - بکسر اول (۱) معروفت که چیزی بیش کمی امامات گذاشتن باشد و یعنی گوش بشنی و قناعت و تسلیم کردن و توکل

سپاهی ، فر و شکوه و شان و شوکت باشد .
سپتاك ۹ - بکسر اول و فوقائی بالف کشیده بر وزن قرباک ، سفید آمی را گویند کعنیان بر رومالندونقاشان و مصوران بکاربرد .
سپل ۲ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون دال ایجع ، یعنی زمین است که همیز ارض گویند - و لام ملکی هم هست موکل زمین - و لام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی - و نام روز پنجم است از ماههای شمسی درین روز قارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه که تراویشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند . نیک است باعتقاد ایشان درین روز درخت شاندن و بو پوشیدن - و سپند را بیز گفتهدان و آن نفسی باشد که بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند .



سپر

سپر - بکسر اول وفتح ثانی وسکون رای معروفت و یعنی جنه گویند ۴ - و یعنی روله و پایمال کننده نیز آمده است - و امر بر قرن و پایمال گردن هم هست ۴

(۱) چك : + وضم ثانی .

- ۹ - معنخف «سپتاك» [رک: جهانگیری] . ۴ - بهمه معانی مصحف «سپند» - اسپند - اسپندار مذ . ۴ - بهلوی spār، ساسکرت - phalaka، ارمی aspar - اسق ۷۰۰، ورک: هوشمنان ۷۰۰ ورک: اسپر : آلتی فلزی و مدور که بهنگام حمله دشمن آنرا محافظت اضاء بدن قرار میدادند . ۴ - رک: سپردن .
- ۰ - چون سپر اداختن آفتاب گشت زمین را سپر افکن برآب ... نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۳» .
- ۶ - رک: سپردن . ۷ - از: سپر (رک: سپار) + دن (یوسولد مصدری) رک: سپاردن ، اسپاردن سپردن .
- * **سپاه** - بکسر اول (در لهجه مرکزی) [رک: اسپاه ، اسپه ، سپه] ، پارصل باستان spah، اوستا - Taxma] spâdha - اوتا - spâdha] spâdha - اوتی (فون) «بارتو لمه ۱۶۱۷» ، ارمی ع afsâd ، afsâd (مقدار بیلار ، سپاه ، فوج) «اسق ۹۹» ، بهلوی طلّ spâdha] spâdha - اوتی ۲۰۴ : مجموعه لشکریان : «[ملک زاده] این بگفت و بر سپاه دشمن زد ، تئی چند مردان کاری را بینداخت . » «کلستان ۲۰» . (در نظام جدید «سپاه» واحدیست شامل چند لشکر) .
- * **سپاهی** - بکسر اول ، از : سپاه + ای (سبت) : فردی از سپاه ، لشکری: «سلطان که بزر برسپاهی بچیلی کند ، بالو بجهان جوالمردی هوان کرد . » «کلستان ۴۲» .

گاو میش سازند و آن قسم سیر ده هندوستان
بیسرا است.

سپر گی ^۶ - بکسر اول وفتح نای و کاف
فارسی بر وزن چکرده، درد و رنج و محنت
و سختی بود ^۷؛ وفتح اول و ثالث هم گفته‌اند که
بر وزن بد رکی باشد؛ و باین معنی بجای حرف
نای تھاتی و بجای نایت زای نظعلدار هم آمده
است، الفاعل.

سپر لوس - با لام براو مجهول رسیده
و بین بی نقطه زده، خانه سلاطین و پادشاهارا
گویند ^۸.

سپر م ^۹ - بکسر اول وفتح نای و ثالث
و سکون میم، مخفف سپرغم است که نوعی از
رسان ای باشد؛ و بکون نای لیز آمده است؛
و بمعنی هیشه جوان هم گفته‌اند.

سپر لگ - بکسر اول وفتح نای و بات
و سکون بون و کاف فارسی، مخفف اسپر لگه
است، و آن قریه ای باشد از قرای سمرقند شهرور
با سفر لگه ^{۱۰}.

سپر هم ^۹ - با ها، بر وزن و معنی
سپرغم است که رسان باشد.

سپری - بروزن جگری، بمعنی آخر
و تمام و انتها و بس رسیدن و نتم شدن - و آخر

و تعمل و سلوک و فروتنی نمودن - و پایمال
شدن - و پایمال کردن هم هست - و بکسر اول
وفتح نای، بمعنی طی کردن و راه رفتن بود؛ و باین
معنی بفتح اول و نای هم آمده است.

سپر ۵ ^۱ - بفتح اول بر وزن نکرده،
طی کرده و راه رفته - و پایمال گردیده و بیای
کوقه شده باشد؛ و بکسر اول هم درست است.

سپر سیاه - بکسر سین بی نقطه و نھاتی
بالف کنیده و بهای زده، یکی از نامهای
آفتاب است.

سپر غم ^۲ - بفتح غم نظعلدار و سکون
بیه، مطلق کلمها و ریاحین را گویند عموماً -
و گلی که آنرا رسان خوانند خسوماً - و بفتح
ثالث بر وزن اسپرم هم آمده است.

سپر لک - بکسر اول وفتح نای و ثالث
و سکون کاف، نامعلتی است از قسم جوشی که
بر روی طفلان و کودکان پدید آید - و بسکون
نای بر وزن خشتك بمعنی زبر است، و آن کیاهی
باشد زرد که بدان جامه رنگه گشته و پیروی دوس
گویند، و باین معنی بفتح نای هم آمده است که
مخلف اسپر لک ^۳ - و مضر سپر باشد.

سپر گاو - بکسر نالک و کاف فارسی
بالف کشیده و براو زده، سپری باشد که از پیوت

۱ - اسم مفعول از «سپردن».

- سپرم (ع.م.).

۲ - رک: اسپر که.

گفت جهان از نفس ننگه نر.

۳ - نظامی کنجری، «کنجه» ^{۱۱}.

۴ - مصحف سپز کی، پهلوی sapzaghl «فرهنگه نظام».

۵ - کم سپز کی کشیدنی زرقیب کر بدی یار مهریان با من.

۶ - حنظله بادغیسی - بنقل شوری.

کم کو کرددی گرد سپراوس.

خروانی، «جهانگیری».

۷ - مخفف «اسپرم» - اسپرم - اسپرم (ع.م.).

۸ - رک: اسپر لگه، اسپر لکه.

۹ - مخفف «اسپرم» - اسپرم - اسپرم - سیدم.

می نقطه بروزن سپلار، معنی دل است که برعی
سمار ۴ گویند.

سپست = بفتح اول و کسر ثانی و سکون

ثالث و فوالي، مختلف ایست است • و آن
کیاهم باشد بفاتت لرم و املش که چاروا راخوردن
آن فربه سازد و برعی فضله و بترا کی بوجه
خوانند - و معنی بدبوی و کنده و پلید و بوی
لاخوش هم گفته اند - و بضم اول و ثانی، بوسنگ
دبوی گرفته باشد مانند بوي ماهي و جامنه گرفته
دبوی فير که آن سمعی است سیاه و ظروف من
دبرفع بد بوي .

سپستان - بکسر اول بر وزن دستان ،
میوه ایست ۶ بمقدار آلوی کوچکی و در درون
آن شیره ای باشد لزج و سیزه و آثارا در دواها
بکلار برند و معنی آن اطباله الكلبه است و برعی
دبق خوانند با دال ابجد (۲) و باي ابجد و درخت
آترا شجرة (۳) الدیق گويند . کرم و تراست
و سرفه را نافع باشد .

سپلک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف،
زردیبر اگویند که بروی غلمزار شنید و داده گشتم
را بوج و ضایع گرداند .

رسیده باشد ۱ - و معنی پاسمال و تلاجهز هم
هست - و تیر تغمار را نیز گویند ، و آن تیری
باشد که بجا ییکان بجوب پنهانی با استخوان یا
آهن پنهانی صب گشند.

سپریس ۳ - بکسر اول و سکون ایس ایس است که میدان
بروزن ادریس ، مختلف ایس ایس است که میدان
اسب دوانی باشد .

سپریغ - بفتح اول و سکون آخر که
غین نقطه دار باشد بروزن تحقیق ، خوشه انکور
بسیار داره را گویند ۷ ، و بعضی گفته اند خوشه
اگوری است که هنوز دالهای آن کوچک و وزنه
باشد بمقدار ارزی و هنوز سخت و درشت نشده
باشد ، و بعضی بضم اول وفتح ثانی هم باین معنی
و هم بعضی خوشه خرماء و امثال آن گفته اند
که بر درخت باشد - و معنی راه راست هم
آمده است .

سپس - بکسر اول وفتح ثانی و سکون
شین بی نقطه (۱) ، بعضی پس و پستر و بعد باشد
چنانکه گویند «ازمن سپس » یعنی پس ازین
و بعد ازین .

سپار - بکسر اول و سکون ثانی و سین

(۱) چک : - می نقطه . (۲) چک : - ابجد . (۳) چک : شجر .

۱ - بازند spur (کامل) ، پهلوی spurī - پهلوی (spur) (نام) ، پهلوی (spurik) (نام) ،
spurikh (کمال ، تمامی) ، ارمنی spar (پایان) ، کلمه سپری فارسی * ، sparikh
پهلوی spur - پارسی باستان * ، ارمنی sprna (هویشان ۷۰۳) و رک : اشق :

و رک : اپری :

بنای خواهم گفتن نام مدرج ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری .

رود کی سمر قندی . (لغت فرس ۵۱۸) .

۲ - رک : اسب و رس ، اسپرس ، اسپریز ، اسب رز .

۳ - درینخ فر جوانی و عز و آی (عز اوی . دهدزا) درینخ

عزیز بود ازین پیش همینان سپریخ . شهید بلخی . (لغت فرس ۶۳۸) .

۴ - سنوار (عر) سپلار بالکسر میابنی میان بایع و مشتری سپار جمع «منتهی الاب» و سپار مرد
از اصل ساکرست است . • - رک: ایست .

Cordia Mixa - ۶ - رک: ایست . Cordia Mixa (فر) sébeste - ۶ - پهلوی aspay (آرامش گله ، ملبا) ، ارمنی ս

aspýakan (مهمان) «اشق ۷۰۴» باید از فکل aspiny ۵ ناشی شده باشد • هزبیشان ۷۰۴ .

سپند - بکسر اول بز وزن افقاد،
معنی جگاد است که میان سر وبالای پیشانی و سر
کوه و قله کوه باشد .
کوه هم هست ۷ و بمرین کوه را جبل گویند
- و سه نسبت .^۸

سپندار - بکسر اول بز وزن شکم دار،
معنی شمع باشد که مشق برآورده است ^۹ - و لم
پیر کشتاب ^{۱۰} - و مخفف اسپندار هم هست و آن
بودن بیرون اعظم باشد در برج حوت ^{۱۱} .

سپندار مذ ^{۱۲} - بضم ميم و سکون ذال
لقطدار ، معنی استندار مذ است که ماده واژدهم
از سال شمسی باشد - و لم روز پنجم از ماههای
شمسی هم هست . این روز را فارسیان بنابر قاعدة
کلیه که پیش ایشان معمول است که چون نامه
با نام روز موافق آید عید کنند ، درین روز جشن
سازند و عید امایند . یک است رخت پوشیدن
و درخت شاندن در این روز باعتقاد ایشان - و
معنی زمین هم کفتادن - و نام فرشتهای هم هست
که موکل زمین و درختها و جنگلها است و مصالح
این ماه بدو تعلق دارد.

سپکاد ^۱ - بکسر اول بز وزن افقاد ،
معنی جگاد است که میان سر وبالای پیشانی و سر
کوه و قله کوه باشد .
سپل - بفتح اول و ثالثی بروزن اجل ، سه
شتر - و ناخن فبل را گویند .

سپنج ^۲ - بروزن شکنج ، معنی مهمان
باشد - و بعضی عربت هم گفتادن . و خانه ای
باشد که مزارع ان و دشت باتان درس غلغزار و فالبز
و امثال آن از چوب و علف سازند - و آرام کاه
غارشی را نیز گویند - و چون دیبا را باقی بیست
و حکم مهمان خانه عاریتی دارد آنرا نیز بطریق
استفاده سرای سپنج خوانند ^۳ - و معنی چرا کاه
جالوران هم هست که در آن آب و علف بسیار
باشد ^۴ - و پاتزده را نیز گویند چه پاتزده سه
بنج است ^۵ .

سپنجاب - بکسر اول وفتح ثالثی و سکون
ثالث و چیم یافع کشیده و بیانی بجد زده ، لم
ولابتی است که کاموس کشانی که رستم اورا کشت
شایط آن ولابت بود ^۶ ، و باین معنی بحذف
حروف ثالث هم بمنظ آمده است .

۹ - ظ- مصحف «چکاد» (ه.م.) . رواک : سپکاد . ۴ - سپنج منزل بک شبه بود ،

فردوسی (طوسی) گویند :

سپنجی سرابیست دیبای دون

بسی چون تو میرفت خشکین بروون .^۷

الف- فرس ۶۵-۶۶

ز ناراج آن سبزه بی کرده کم .

نظالم گنجوی «کنجه» (۸۴)

۴ - سپنج . ۰ - رواک : فهرست لطف . ۶ - مخفف «اسپند» (ه.م.) :

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند از بھر چشم نا لرسد مرور اگزند

او را سپند و میمر ناید همی بکار

باروی هعجو آتش رو بالا چون سپند .

حنطله بادغیسی «سخن و سخنواران ج ۱ص ۴» .

۴ - سپنج ستوان ییکانه سم

یخون فربیان کمر را بیند

برو نازیمان نا بکوه سپند .

فردوسی طویل «ظاب ۱ ص ۷۹»

۸ - سپند . ۹ - مخفف «اسپندار» (ه.م.) . ۱۰ - رواک: اسپندابلو ، اسپندار .

۱۱ - رواک: اسپندار مذ ، سپندار مذ . ۱۲ - رواک: اسپندار مذ .

بعنف و تندی و ذور فروبردن ^۴ - و برآوردن
باشد ^۵ : این لفت از اضداد است؛ و بفتح اول
هم آمده است.

سیو خته ^۶ - بکسر اول و واو مجهول
بر وزن فروخته، بمعنی بزور فروبرده خلاصیده
- و برآورده باشد؛ و بفتح اول هم آمده است.

سیوز ^۷ - بکسر اول و واو مجهول،
بمعنی سیوخت است که از فروبردن - و برآوردن
بعنف و ذور باشد چیزی را در چیزی - و امر
باين معنی هم آمده است؛ بمعنی فرو بر و بغلان
- و برآور.

سیوزرد ^۸ - بر وزن فروزد، بمعنی
فروبرد و بغلاند و در اندرون کند - و برآورده
و بمعنی تأخیر کند و کارها را باز پس اندازد، هم
کفته اند.

سیوز گلار ^۹ - با کاف فارسی بالف
کشیده و برای بی نقطه زده، کسی را گویند که
در کارها تأخیر کند و باز پس اندازد ^{۱۰}.

سیندان ^۱ - بفتح اول بروزن لوندان،
خردل فارسی باشد، و آن نخمی است دوایی
- و نغم تره تیزک رایز کفته اند و میری حب الرشاد
خوانند؛ و بکسر اول هم بنظر آمده است.

سیندو ز - بکسر اول بروزن سیردوز،
بادرسه و کماج خیمه را گویند، و آن نخنای
باشد میلان سوراخ که بر سر ستون خیمه
گذراند.

سیندین ^۲ - بر وزن درم چین، بمعنی
سیندان است که خردل فارسی - و نغم تره تیزک
باشد.

سیو خت - بکسر اول بروزن فروخت،
ماضی سیوختن است که فروبردن بزور باشد بمعنی
چیزرا در چیزی بعنف و تندی و ذور فرو برد
- و بمعنی برآورده هست که از برآوردن باشد؛
و باین اعتبار این لفت از اضداد است؛ و بفتح
اول هم آمده است.

سیو ختن ^۳ - بکسر اول و واو مجهول
بر وزن فروختن، بمعنی چیزی را در چیزی

۱ - رک : اسیندان، سیندان. ۲ - رک : اسیندان، سیندان.

۳ - از : سیوخ (-سیوز) + نن (پسند مصدری) - سیوزیدن : بهلوی
(از : spōj, پازد spōzh) (تأخیر، معلت) + پازد spuxtan, ارمی
(بسته شدن) اسق - هو بشمان ۷۰۶ و رک: بیرگه ۲۰۶.

۴ - ولی را گاه نه بر گاه بنشان عدو را چاه کن در جاه سیوز.

۵ - سوزلی سرفندی. ۶ - چون دمد باد شهوتی جاش

بر سیوزد سر از گرباش. ۷ - اسم مفعول از «سیوختن».

اوری ایوردی. «فرهنگ نظام». ۸ - سوم شخص
مفرد مضارع از «سیوختن» و «سیوزیدن».

۹ - از : سیوز (ه.م.) + کار (پسند مبالغه). ۱۰ - هر که باشد سیوز گار بدھر
نوش با کام او بود چون زهر.

ابو شکور بلخی. «فرهنگ نظام».

* سیوزیدن - بکسر اول وفتح شتم، از : سیوز (ه.م.) + بین (پسند مصدری)؛ ۱۱ - رک : سیوختن.

* سه - بکسر اول وفتح دوم، مخفف سیاه (ه.م.).

که در جنگکه دوازده رخ بر دست همیرون گودرز
کشته شد.

سپهبد^۵ بند ^۶ - با بای ابجد بروزن
ستزه هند ، طلس و خادو را گویند.

سپی - بفتح اول بروزن صاف ، مخفف
سفید باشد ^۷ و بمعنی بیاض گویند؛ و بکسر
اول هم آمده است.

سپیتاك^۸ - بفتح اول وتحتاني مجھول
و فوقاني بالف کشیده و بتکاف زده ، بروزن و معنی
سفید آب است که زنان بر روی مانند و نفاثان
و مصوران هم بکار برند؛ و بکسر اول نیز آمده
است - و مخفف سپیدتاك هم هست و آن بوئه ایست
که بمعنی کرمه الیسا خوانند ^۹.

سپیجه - پن اول وتحتاني مجھول بر
وزن کلپه ، چیزی باشد که بر روی خم شراب
و سر که مانند زان بسته شود ^{۱۰}؛ و بکسر اول
وفتح اول هم آمده است.

سپید - بر وزن و معنی سفید است و بمعنی

سپهبد^۱ - بکسر اول وضم بای ابجد ،
سپهسالار و خداوند و صاحب لشکر را گویندچه
سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند
باشد ^۲ ، و بمعنی اشرفید خوانند - و بمعنی
گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان
طبرستان که دارالمرز باشد ^۳ چنان که قیصر
مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان
ترکستان .

سپهبد آن - بدل ابجد بر وزن نگه
کنان ، نام پردمایست از موسیقی ^۴ .

سپهر^۵ - بکسر اول و ثانی و سکون
ما و رای فرشت ، معروف است که آسمان باشد
و بمعنی سما خوانند .

سپهر آر - بر وزن کرفتار ، کره آتش
را گردند و آن بالای کره هوا است و کره این ری
هان است ^۵ .

سپهر م - بروزن سیرغم ، نام یکی از
پهلوانان نوران است از خوشنان افراسیاب

۱ - مخفف «سپاهبد» = «اسپهبد» (ج.م.) = «اسپاهبد» .

۲ - سپهبد چنین کرد مارالهید که بر ما شب آرد بروز سپید .

فردوسی طوسی «لغت فرس» ۱۱۳ .

که مهر گان خرد و کاهی سپهبدان .

«منوچهوری» دامغانی ۱۶۹ .

۳ - پارسی باستان spithra ^۶ (علم سردار پارسی که در جنگکه گراییکس با اسکندر
برد کرد بقول مورخان یونانی Spithradátes ، Spithridátes بود ، لغه یعنی سپهر داد ،

آسمان آفریده) . بیهلوی spibr ، Huspitr «اشق» ۷۰۷ و رک : ایران باستان ج ۲ ص ۴۹ - ۱۵۴۸

آمده و بقول کایگر کلمه افغانی spēra (خاکستری بر لکه) از آنها ناشی است («وبشمان ۷۰۷» رک :
بیرگ که ۲۰۶ .

۷ - ظ ، برباخته فرقه آذد کیوان . ۸ - از دسایر «فرهنگه
دانایی» ۲۵۰ .

۹ - رک : سپید . ۱۰ - رک : سپید .

۱۱ - رک : سپید (ج) . ۱۲ - رک : سپید تاکه .

آتش همه شانه گلاب است آتش ز سیچمشرابی است . فرد احوال «فرهنگه ناظم» .

گر، فصل ثابتان را گویند.

سپید پر - با بای فارسی بر وزن سفید
که : سمنه شه باشد و سرمه بیخ خواهد.

سپید بیز - بفتح باي ابجed و سکون راي فرشت و کاف فارسی ، نام گیاهی است و آنرا سرمه نمایه کند.

سپید پهنا - کنایه از صبح دویم است که
 حدائق باشد.

سپید تاک ۸ - یا فوقائی بال کشیده
و بنای زده ، بوتهایست که آنرا بزمی گرمه‌البیضا
خوانند و میوه آن سرخ میباشد و بخوشانگور
میماند و بدان پوست رادیباغت کنند و آنرا خسره
دارو کوئند .

سپید خار - با خای نقطه دار بالف
کشید و برای می نقطه زده، دارویی است که
در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا برمی
شوکتالستخوانند.

سپید دار ^۹ - با دال ابجد بالف کشیده
و برای فرشت زده ، درختی است بسیار خوش قد
و قامت و خوش برگ و از جمله هفت بیهاد
و میوه و نمر ندارد . گویند میان این درخت
و نخل خرما مخالفت است و در یک مکان سبز
نشود .

بیان خواند^۹ - و نام قلمه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت - و امیدیوی که رستم کشت - و نام رودخانه‌ای هم هست^{۱۰}.

سپید آر ۴ = مخفف سپیدار است و آن از جمله درختهای بی نمر است و نوعی از سید بأشد.

سپیدان - بر وزن کلیدان. نام قلمه شنکوان باشد کجیمیشید در فارس ساخته است.^۴ **سپیدان** -^۵

باي ابجد بالکشیده،
معنی آن ماست است
که ماست با پا خند، به عبارت
معنی آن است.

سپید پا - با بای فارسی بالف کنیده،
بمعنی مبارک قدم و خسته‌یی باشد برخلاف سبزی با
که باعصاره قمه دارد.

سپید بالا - با بای ابجد و لام هر دو بالف
کشیده، کتابه از سبع اول است که صحیح کاذب
باشد ۹.

سپید بر - بفتح باي ابجد بروزن سفيد

۱ - اسپید - اسپید - سفید - سبی ، اوستا spaeta_ (سبید) بارتوله ۱۶۰۹: *

پهلوی spēt ، شکل جنوب غربی - saita * از sēt بوده «بیر که ۲۰۶» ، ارمنی ع spitak ، هندی باستان ، سفید) درخان ، سفید (، کردی ع sipî ، افغانی spīn ، بلوجی spítak سریکلی ع spéid ، سنگلچی safeth ، ispēt شفنه suféd ، منجی supî (اشق ۷۰۸،

کلکی sefld ، فربزی سدی aespej ، بربی aespae ، طنزی aespi د. اس ۲۹۴، سخنایی ۷.۵ aesbē ، سنگری aesbi ، سرخه بی ع askerdi isbi ، شهمیرزادی aspi م. ۱۹۵، دزفولی estbed «امام»، کشته esbē . ۴ سعاد سبید رود (ه.م.) - سنیدرود است . Populus ۴ کل کلاب ۲۷۲ . رک: اسپیدار . ۴ - «اسفیدان... سر دیسر است سخت و آبا شکنی است محکم در کوه . «فلارستانه ابنالبلushi ۱۲۳» .

۵ - از : سبید (سفید) + با (آتش) ، پهلوی spēt-pâlk «اوپولا ۳۶۶» .

۶ - رک: سبید پهنا . ۷ رک: سبید بالا . ۸ رک: سبیدا .

۹ - رک: سبید ، اسپید .

سییده^۵ - بر وزن سفیده ، بهنای

روشنی صبح صادق را گویند - و سفید آمی
که زنان بر روی حالت و آن اقام میباشد.
بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بوزانند
تا سفید شود و بکوبند و بیزند و با ماست خمیر
کنند و خشک سازند و بعد از آن بسایند و بر
روی مالند .

سییده^۶ - بفتح دال ابجد و سکون

میم ، سحر گاه و دم صبح صادق باشد - و بضم
دال ابجد ، سرخ مرد را گویند و آن کیاهی است
شیوه بیستان افزور و ماقش سفید میباشد .

سپیرل^۷ - بفتح اول بروزن قبیرک ،

جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که بیوسته در
حمامها میباشد .

سپیرل^۸ - بفتح اول بر وزن پیرپرو ،

بهمنی سپیرل است که جانوری باشد پردار و سرخ
رنگ و بیشتر در حمامها و جاهای تناک مکتمکون
میشود .

سپی دیلو^۹ - بمعنی دبو سفید است

که رستم در مازندرانی کشت چه سپی بمعنی
سفید باشد .

سپیل^۹ - بروزن اسبل ، آواز و نوای

مرغافرا گوئند و بعری صفير خوانند .

سیید دست - بفتح دال ابجد و سکون

سین و نای قرشت - بمعنی جوارسرد و سخت
وصاحب همت و خجسته و مبارک باشد - و کنایه از
موسى عليه السلام هم است .

سیید روی^۲ - صبرای قرشت و سکون

واو و دال ابجد ، نام رودخانه ایست آذربایجان
که بر دیلمان و سیلان گذرد .

سیید روی - بروزن سینیدمی ، فلی

را گویند ، و آن جوهرست که ظروف من را
بدان سفید کنند - و کنایه از روش روی و سرخ
روی - و نیک بخت هم است .

سپید شدن - کنایه از ظاهر شدن

و آشکارا گشتن باشد .

سپید گار - با کاف بالف کشیده و برابر

قرشت زده ، کنایه از مردم بیکوکار و صالح
و بیکومدار و جوان مرد باشد .

سپید هر د^۴ - بفتح میم و سکون رای

قرشت و دال ابجد ، رستنی باشد مانند بستان
افروز که ساق آن سفید و پر کش بیز باشد .

سپید نامه - با نون بالف کشیده وفتح

میم ، کنایه از مردم صالح و پر هیز کار و مستکار
باشد .

^۱ - بمناسبت ید بیضا . ^۲ - رک: اسپید رو د . ^۳ - رک: اسپید رو د . ^۴ - رک: دیوان منوجهری

دانگانی ۸۵ ح ۹ : سپیدکاری . ^۴ - قس : سرخ مرد . ^۵ - از : سپید + ۰

(بسوند ساختن اسم از صفت) ، در بهلوی spētal گلی است . «خرس و کوانان بند» (اویوالا^{۸۷}) .

^۶ - رک: سپیرل . ^۷ - رک: سپیرل . ^۸ - از : سپیرل (هم) .

(سپید) + دیلو . ^۹ - ام صوت طبری shappel.shoppol (صوت) ، مازندرانی

کنونی shepel (واژه نامه ۴۷۲) .

بيان چهارم

در سین بی نقطه با نای قرشت مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

صفیفات زردشت^۷؛ و باینمعنی جم اول هم
کفته است.

ستاخ^۸ - بکسر اول و ثانی بالف کشیده،

و بمعنی نقطه دار زده، شاخ درخت چوچ طرک
را کوئند که از شاخ دیگر بجهد؛ و بعضی دیگر
کوئند شاخ درختی اشت که در شاخ دیگر بجهد.

ستاد^۹ - بکسر اول بروزن قداد، مخفف
ایستاد باشد که بر پای بودن است - و مخفف
ستاند هم است که از گرفتن باشد؛ و باین معنی
بفتح اول هم آمده است.

ستاذاب - بکسر اول و ثانی و دال مجده
بالف کشیده و بیا ابجد زده، بلا رون آب را
کوئند از جایی - و بمعنی چیکیدن آب هم بنظر
آمده است.

ستادن - بکسر اول بر وزن قداد،
معنی ایستادن باشد^{۱۰} - و بمعنی چیزی گرفتن
هم است که ستدن باشد^{۱۰} - و باین معنی بفتح اول
اول هم آمده است.

بمعنی ستایش و ستودن است که ازدوا و تناوشکر
نممت باشد^۱ - و ستاینده و ستایش کننده را
بیز کوئند و باینمعنی بدون ترکیب در آخر کلمات
کفته نمیشود همچو آفتاب ستا و خود ستا - و امر
باینمعنی هم هست یعنی ستایش کن و ستای -
ونوعی از چادر باشد که آنرا شامبانه و سایبان
هم میکوئند^۲ - و نام لحنی است از موسیقی -
وطنبروره و سازبرای کوئند که آنرا سه نار باشد^۳ -
و سه بیاله شرامی را بیز کوئند که بموجب قرار
داد حکما هر نهار باید خورد تا معده را از اخلاقلط
پشوید و غسل دهد و آنرا بمریب نلانه غاله
کوئند^۴ - و بمعنی سه توی و سلای باشد -
و عددی است معلوم^۵ - و بازی سیم فرد باشد^۶ -
و سه نای بمعنی ساز و نلانه غاله و سه تووسه
لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اکر
متصل بتوسند بی املا خواهد بود - و بفتح اول
معنی استا است که تغیر زند و بازند باشد و آن
کتاب مفهان است در احکام آتش پرستی از

۹ - رک : ستایش، ستودن :

چه گر من همیشه ستاگوی باشم

ستایم بباشد نکو جز بنامت .
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۱۵». ورکه: افستا .

۴ - رک : ستار، ستاره . ۷ رک : ستاره، ستار .

ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره ستانعی زد. ظالمی گنجوی. «گنجینه ۸۴».

۴ - رک : منتخب جواهر اسرار از مقنای اسرار ارتالیف آندری طوسی که نسبیه اشعة
اللمسات جامی سال ۱۳۰۳ قمری بطبع رسیده^۶. ۶ - ستا. ۶ - ستاره، ورکه: خاله گیر.

۷ - رک : اوستا، ورکه: مزدستا من ۱۱۷. ۸ - رکه: استاخ ورکه: لغت
فرس ۸۴. ۹ - رک: ایستادن، ایستادن . ۱۰ - رک: استدن، ستدن، بیلهوی -

بازند stātan ، هندی پستان - ساسکرمت ریشة - tāyu (دزدیدن) ، اوستا - (دزد) -
استقق^۷ . هوبشان شکل مصدری اصلی را sitadan داشت - «ستدن» فارسی -

بازند هوبشان^۸ . در بهلوی stan-am ، statan - (دربافت کنم) «بیر گک»^۹.

میگویند و آن چیز است راست و نشکه و پهن
بر من دواں گشت با کمنتر، از فولاد یا چوب و استخوان
و امثال آن سازند و برعی مطر خوانند؛ و یعنی
کوکب و مطر بفتح اول هم گفته‌اند - و بازی
سیم نود را بیز گویند که ستا باشد ^۷ - و یعنی
راست و علم هم آمده است - و آستان درخانه راه
میگویند.

ستاره زمین - کتابه از سنکه طلق
باشد، و آن سنکی است مانند آینه برآق
و شفاف که پرده برده از روی هم برمی‌خیزد.

ستاره شمر ^۸ - بهم شن نعلدار،
منجم و ستله شناس را گویند.

ستاره شهردن - کتابه از پیدا
کردن و شب زندگانی باشد.

ستاره شناس ^۹ - یعنی ستاره شمر

ستار - بفتح اول بروزن قطار، مختلف
ستله باشد که برعی کوکب خوانند ^۱ - و خیمه‌ای
را بیز گویند که بجهت منع مکن و پنه زند
و آنرا درین زمان پیش‌دان گویند؛ و یعنی اول
بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و سار
طببور را هم میگویند ^۲.

ستاره - بفتح اول بروزن شراره، نوعی
از چادر باشد که آرا نامیدانه خوانند - و خیمه‌ای
را بیز گویند که از پارچه بسیار نازک دوزند
بجهت منع مکن و پنه و آنرا درین زمان
پیش‌دان خوانند ^۳؛ و یعنی اول بکسر اول هم
آمده است که بروزن اشاره باشد؛ و بکسر اول هم
طببور و سازیرا گویند که سه‌تار داشته باشد و باین
منع منفصل باید نوشت ^۴ - و کوکب را بیز
گویند ^۵ - و افزار جدول کشانرا ^۶ هم ستاره

^۱ - رکه: ستاره. ^۲ - در زبان کنونی بیز *tāt* (آلت موییقی) که دارای سه
سیم است ارک: ستاره. ^۳ - بقول بلاد که ستاره عربی است یعنی پوشش مشتق ازتر (پوشیدن)
معویشان ^{۷۱۲} و رک: استق ^{۷۱۲} و رک: ستاره، ستار. ^۴ - از: سه + تار + . (سبت) : دارای
سیم رک: ستار. ^۵ - اوستا-star (کوکب)؛ پهلوی *stârak* (نیبر گک) ^{۲۰۷}، هندی باستان
stâr-، ارمنی *astk*، کردی *astirk*، افغانی *star]gha*، *stôrai*، *stali*، *stâr*]gha (چشم)، استی . ،
و خی *stâr*، شفنا *shtary*، *shtirj*، سریکلی *astâri*، منجی *xturj*، سکلیچی *ustúrak* .
«استق ^{۷۱۱}، دزفولی ^{۷۱۱}، دزفولی *setâra*، *âsâra* (داما)، کبلکی *satâra* .

^۶ - باین معنی کویا باید با طاه مؤلف نوشت و ستاره با ناء منقطع باین معنی که در
یت گلستان :

لاجرم چون ستاره راست بود

واین بیت دیگر سعدی در قابید :

تو راست پاش نا د گران راست کنند دانی که بی ستاره مرتفه است جدولی.

در اغلب نسخ خطی و چاپی باهای منقوط نوشته، باید بدون شبهه غلط ساخ باشد و در
چاپ فروعی درموضع دوم بالاطاه مؤلف نوشته، و سطاره مشدداً که درست مزبور لاید ضرورة
مخالف شده، در کتب لغت یاقتمام، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر می‌اید و بعد دیگم که در
نسخه وحیدالملک که اقدم نسخ کلیات سعدی است بیز سطاره درین بیت دومی یعنی : دانی که
بی سطاره لرقه است جدولی، صرساً و انساً بالاطاه مؤلفه مسطور است. (محمد فروشی) : دو
فرهنگه روییدی بیز آمده : « ستاره یعنی سطر جدول سطاره است بطا و عربی است. »

^۷ - رکه: ستاره. ^۸ - لز : ستاره + شمر (شمرده).

^۹ - از : ستاره + شناس (فناشنده).

- و بمعنی مطلق شاخ درخت را گفتماد خواه نازه باشد و خواه غیر نازه؛ و بمعنی تقطیع هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و شن بهم تبدیل میابند.

ستان - بکسر اول بروزن چراخ؛ بمعنی ویراق زین اسب را گویند مطلقاً ۵ - و بمعنی لجام و مرافار مخلص بزر و شره هم آمده است - آستان درخانه را بیز گویند ۶.

ستان - بکسر اول بروزن شنان، بریشت خواهید را گویند ۷ - و جای ابومی و بیلوری چیز ها باشد ۸ همچو کلستان و بستان و هندستان و امثال آن و باین معنی بدون تو کیب گفته نمی شود - و بمعنی بی صبر و بی طاقت بیز آمده است - و مخفف آستان هم هست که جای کش کردن است در خانها - و بفتح اول ستانند را گویند که چیزی کیرده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بستان و بگیر.

است که منجم باشد.

ستاره قلندر آن - کنایه از آقاب مالتاب است.

ستانغ - بکسر اول بروزن چراخ؛ بمعنی کرمه اسب شیر خواره باشد - و کرمه اسبی را بیز گویند که هنوز اورا زین بریشت ننهاده باشد ۱ - و مطلق اسبرا بیز گویند اعم از آنکه کرم باشد یا غیر کرمه - و بمعنی اسب فازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بفرسی عقیمه گویند - و شتران شیردهنده و شتران بیلو شیر را بیز سناخ می گویند ۲ - و بمعنی سرون هم آمده است که شاخ گار و گوسفند - و سرین و کفل باشد.

ستانگ ۳ - بکسر اول وتالی بالف کشیده و بکاف زده ، هر شاخ بو دسته نازه و نازک را گویند که از بین درخت بجهد عموماً ۳ سوانح نازک و نازه درخت ناک را که درخت انگور باشد گویند خوسماً و آنرا بسب ترش مزگی می خوردند

۱ - «ستانغ ، اسب زین ناگرده . خفاف گفت :

من با تورام باشم همواره
تو چون سناخ گرده جهی ازمن.»
لفت فرس ۲۳۷ .

۲ - شناخ (ه.م.). ۳ - سناخ - استanax (ه.م.).

۴ - سوسن لطیف و شیرین چون خوش های سیمین
شاخ و ستاگ لرین چون برج نور و جوزا . کتابی مروزی . لفت فرس ۲۷۴ .

۵ - در زمان سوی تو فرستادی

اسپ با زین خسروی و سلام .

فرخی بستانی . لفت فرس ۳۴۶ .

۶ - سنان - مخفف آستان (ه.م.).

۷ - شیر گردن چو عکس شیر در آب
اوری ابیورده . فرشیدی .

روک: مجله دانش سال ۲۲۹ ص: ۲۲۹: «ستان» بقلم محمد ضیاء هشت روی و مجله یمنا سال ۴ ص: ۸۲: «ستان» بقلم محمد نجفواری و مجله یمنا سال ۴ ص: ۴۱۸: «کلمه سنان» بقلم محمد ضیاء هشت روی . ۸ - این پسوند برای ساختن اساه مکان و اساه زمان (فقط در : زستان و یستان) بکار رود ، پارسی بستان و اوستا - stāna (جا، محل) ، بیلوری - stan - ازمنی ع stan - هندی بستان - sthāna (جا ، محل) ، استق - sthāna ، از ریشه ۹ stān در اوستا و پارسی باستان بمعنی سناخ و ایستان (قلب ۱ ص: ۸۷) و رک : من لداز دیباچه مؤقت .

دعا و تنا و شکر سمت و مدح و بیکوبی کفتن
و ستون و آفرین باشد.

ستایشگاه - شرطه و مخلص شعر را
کویند یعنی یعنی که قبده با قطعه یا متنوی
بدان تمام شود **۶**.

ستبر **۷** - بکسر اول ، بر وزن و معنی
سطبر است که گنده و لک و بیک و غلظت باشد ؛
و سطبر با طای حلی مغرب آست.

ستبر نای **۸** - بمانون بالف کشیده بمعنی
زده ، گندک و سطبری و غلظت و لک و بکس
و بزرگی چیزی را کویند و آنرا بعری خنمه
خواهند.

ستخر **۹** - بکسر اول وفتح ثانی و سکون
خای نقطه دار و رای بی نقطه ، مخفف استخر
است که نالاب و آبگیر باشد - و نام فلمهایست
مشهور در فارس که جشنید ساخته است و چون بعد

ستاه **۱** - بر وزن فاهه 'معنی آستانه
است که جای کفتن کنند باشد.

ستاو ند - بفتح اول بر وزن دعاوند ،
روان و بالا خاله باشد که بیش آن مانند ایوان
کفوده بود - و سخنه بلندی بزرگه را بیز کویند
- و سخنهای را هم کفته اند که سقف آنرا بیک
ستون بر افزایشته باشند **۲** ؛ و جسم اول بیز آمده
است .

ستاوه - بفتح اول بروزن کجاوه،'معنی
مکر و فرب و حبله و خدمعه باشد **۳** : و بکسر
اول هم کفته اند .

ستاه - بکسر اول بروزن سیاه ، مخفف
ستله باشد که بمنی کوکب کویند **۴** - و بمعنی
نهر و سیم قلب و ناره هم آمده است - و نام پرده ای
هم هست ازموسیقی .

ستایش **۵** - بکسر اول بروزن غرایش ،

۱ - رک: آستانه ، آستان .

۲ - جهان جای بقا نیست باسانی بگذار

بايون چه بری راجح وبکاخ و بستاوند !؟
طیان مرغزی . لغت فرس **۹۹**.

۳ - الگیزد از برای توهردم ستاوهای . بنقل رشیدی .

۴ - مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستله هم ضبط کرده و این شعر ابوالفرح
روی را هم شاهد آورده :

کشاده چشم بدیدار او زمین و زمان
لبهاده گوش یکفتار او سپهر و ستاه .
لیکن در سخنه چاپ طهران دیوان ابوالفرح جای ستاه «سیاه» نوشته و در صحیح جای
سپهر و ستاه «سیید و سیاه» را صحیح داشته ' بین ستاه مخففستاره لفظی نیست . «فرهنگ لطام» .

۵ - اسم مصدر از ستاییدن و ستون ، بهلوی stây(i)shn «اشق» **۷۱۹** .

۶ - بنام و کنیت آراسه باد ستایشگاه شعر و خطبه ، نا حشر .

عصری بلخی . لغت فرس **۴۶۵** .

۷ - استبر ، اوستا - stawr - stâwra - stâbhra - stâbhra - (محکم) ، بهلوی stapr ، stawr ، هندی باستان رشتة - stabh (نمین کردن ، نکیه دادن) ؛ فن :
استی st'awd (قوی) «اشق» **۷۱۳** و رک: هوشمان **۷۱۳** و بیز که من **۲۰۶** .

۸ - لز : ستبر (هم .) + نای (- نا ، بسوند اسم مصدر همچو درازنا ، زرفنا) .

۹ - رک : استخر .

* ستاییدن - از : ستا (هم .) + بین (بسوند مصدری) ، بهلوی stâyitan «اشق

۷۱۹ . ستون (هم .) .

بزرگ، مردم بقایت بزرگ چند و قوی هیکل و درشت را گویند - و سیزه کار و تند و خشنگ را بیز گفته اند - و مردم لبوج و می آزرم را هم می گویند^۸ : و بفتح اول و کسر اول هم آمده است.

ستر گا - بفتح اول و ثالث و سکون ثالث و کاف بالف کشیده، معنی است سرخ بیاض هایبل؛ و بضم کویند صحن درخت روم است، و آن درختی است که مقل مکی میوه آن است؛ و بضم دیگر گویند که صحن درخت زیتون است و آن کرم و خشک است و رله را نافع میباشد.

ستر گش - بضم اول و ثالث و کسر کاف و سکون شین نفعدار^(۱)، معنی برآشتن و جلال باشد که در مقابل شکفت و جمال است^۹.

ستر گل^{۱۰} - بفتح اول بروزن بدرگاه، مردم کیا باشد، و آن رستنی و بنانی است شیشه آدمی و درزمن چین روید. گویند نکون سار بود چنان که روش اش بمنزله موی سر آدمی

آن تالاب بزرگ است بنابر آن بدان نام خوانند، و صطخر مغرب آست.

ستخسه - بکسر اول وفتح ثالث و سکون ثالث و سین می نقطه مفتوح، معنی غریال باشد که بدان چیزها بیزند و بمری همراه خوانند.

ستخوان^۱ - بضم اول و ثالث، مخفف استخوان است و بتلزی عظم گویند.

ستخیز^۲ - بفتح اول بر وزن لبریز، مخفف رستخیز است که محشر و قیامت باشد.*

ستر^۳ - بفتح اول بر وزن سفر، مخفف استر است که بمری بغل گویند.

ستر دن^۴ - بکسر اول بروزن فشردن، معنی پاک کردن و تراشیدن باشد^{*}؛ وضم اول و ثالث هم گفته اند.

ستر سا^۵ - بفتح اول بروزن فالکسا، معنی حس باشد و جمع آن حواس است و **ستر سالی** معنی حسی یعنی آنچه بمنظور حسن در آبد.

ستر گ^۶ - بضم اول و ثالث بر وزن

(۱) چک: - نعله دار.

۹ - رک: استخوان. ۱۰ - رک: رستخیز:

چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.

طیان مرغزی. (لغت فرس ۱۸۹).

دن (بسود مصدری). رک: ستوردن.

۱۱ - استره هر چند دم بیز یافت

مو

ستره مو

نواد

شکافت.

نظمی گنجوی. «فرهنگ کلام».

sthrá - هندی باستان -

(شیم، عرض)، sthlá - (درشت، ضخیم، بزرگ)،

usthr - sturg، بھلوی

استی st'ur (بزرگ، قوی)، بلوجی istür، بوذغا üstür «اشنگ».

۱۱ - **ستر ک**، لبوج و تند باشد. فردوسی (لوسی) گوید:

ستوده بود نزد خرد و بزرگ که راد مردی بیودن ستر که.

۱۲ - از دسانیر. لغت فرس ۲۷۸.

* **ستدن** - بکسر اول وفتح سوم (دلجه مركزی)، بھلوی statan [رک: استدن،

تادن]: گرفتن، دریافت کردن.

است، وون بمعنی شه و مانند باشد، وچون استر
نمی‌زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانساند.^۳
و ذلی را لیز گویند که یعنی از یک فرزند
تراییده باشد؛ وبا اول و تالی مضموم هم آنهاست.
مغلل - بفتح اول و تالی بر وزن کفل،
بمعنی کنک زدن و آزاردادن باشد - و بکراول،
آب کیر و تلااب و استخراج را گویند.^۴

مشتم - بکسر اول بروزن شکم، معروف
است که هندی و آزار باشد.^۵ - و بمعنی دینه
و دانسته لیز گفته‌اند و معربی همنا خوانند.
ستم آباد - کنایه از جایی است که
در آنجا ظلم و تهدی بسیار واقع شود - و کنایه
از دیبا هم است.

ستم پرور - بفتح باي طارسی، کنایه
از ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده باشد.
ستن آونده - بهم اول و تالی و سکون
تون و همزه مددوه و فتح واو و تون و دال ابجد
هردو ساکن، صه و ایوان خانه را گویند که
بیک ستون بر پای باشد؛ و بکسر اول لیز
کفته‌اند.

ستنبه ^۷ - بکسر اول بر وزن شکنیه،

پاقد لرومده دست در گردن هم کرده و پایها در
پیکدیکر محکم ساخته و تن را پایی راست بریای
چپ ماده اقتاده است و ماده را بمکن آن، و هر
کن آنرا بکند پاندک روزی بسیرد، و حاصل
کردن آن باین نوع است که اطراف آرخالای
کنند چنانکه پاندک قوی گنده شود، پس رسماً
آورده و ملک سر رسماً را بر آن و سر دیگر
را بر کمر سکی پندله و جالواری شکاری در
پیش سکه سر دهنده تا سکه بجای شکار
پیشود و آن از بین گنده شود و آنرا برمی‌بروچ -
الشیخ خوانند - و بازی هم هست شهره و معروف
و چون در آن بازی صورت پادشاه و وزیر هر دورا
از چوب ساخته اند باین اعتبار شریک نام
نهاده اند و معرب آن شطريج است و اکنون به
غمب اشتها دارد.^۶

ستروک - بفتح اول بروزن متروک، مردم
بی‌مانیه و بیکار - و بدخوا و خشنناک - و دند بیشه
- و هرزه گوی را گویند.

سترون ^۴ - بفتح اول و واو بر وزن
قلمزن، زن نا زاینده و هفیمه را گویند^۴ و معنی
هر کبیی این لغت استرمانند است چه ستربیمنی

^۱ - رک : شتریگه . ^۲ - هندی باستان - starī (بی) حاصل ، نا حاصل‌خیز
لومنی sterj ، بولانی steira ، لاتینی sterilis ، کنی stair^۶ « استق » ۷۱۶ ، بهودی -
فلوسی astar_vund « هو بشمان » ۷۱۶ . رک : استرون .

^۳ - کنون شوش بسیر و کشت فرنوت از آن فرزند زادن شد سترون .

« منوجه‌ی دامغانی » ۵۷ .

^۴ - هرمن این وجه اختلاف را عامیانه میداند و هو بشمان آرا قابل بوجه‌داند « استق -

هو بشمان » ۷۱۶ . ^۵ - رک: استل ، استخر . ^۶ - رک: استم . پهلوی stahm

از ایرانی باستان - staxra (قوی) « بارتولمه » ۱۵۹۱ ، « بیرگه » ۲۰۶

و هم در پهلوی stahmak ، staxmak^۵ ، stahmak^۶ ، stahmak^۷ (جبیری ، جورن)،

بیز اوستا - staxma - ، فن : stax]ra - ، فن : « استق » ۷۱۷ :

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است.

« گلستان » ۲۷ .

^۷ - ستنبه، رک : استنبه ، پارسی باستان - stambaka - ، فن : هندی باستان -

stambha (کبر ، بزرگداشت) ، ارمنی ع stambak « استق » ۷۱۸ و رک : بیرگه » ۲۰۷ :

stambaksh

سخون

آن من با آهن ویرون آن نفره یا طلا پاشد
و مغرب آن سوق پاشد.

ستوا^۱ - بفتح اول و سکون ثانی و واو
بالف کشیده ، لعل تی است که از سکونه ارشیده
الله بشکل پیرزنی در موضوع بامیان قرب به خنگه
بت و سرخ بت و اورا لرم بروزن همدم میگوشد
ستوار^۲ - پضم اول بر وزن گلزار ،
ملحق استوار است که بمعنی مضبوط و محکم
پاشد - و بمعنی امن و معتمد هم هست - و بلور
کردن و تصدیق سخون را بیز گویند ؛ و پضم
اول و ثانی هم آمده است.

ستوان^۳ - پضم اول بروزن بہتان، بمعنی
ستوار است که مضبوط و محکم - و معتمد و امن
- و باور داشتن پاشد.^۴

ستودان^۵ - پضم اول بروزن جهودان ،
عماری را گویند که بر سر قبر آتش پرستان
سازند - و بمعنی کورستان هم آمده است و دخمه
را بیز گویند یعنی جایی که مرده را در آبها
گذارد.^۶ : و بفتح اول هم آمده است.

ستودن^۷ - بکسر اول بروزن فرونه

مردم درشت و قوی هیکل و دلبر را گویند.^۸
و سخونی را نیز گفته اند که از غایت کرامت
و زیستی طبع از دیدش رمان و هراسان پاشد
- و بمعنی کابوس نیز آمده است ، و آن منکرینی
پاشد که مردم را در خواب زیر کند - و شخص
سخن ناشنو و سیهنه و سیزه کنند مردم ایز گویند.

ستنج - بکسر اول بر وزن شکنج ،
چوبیکار گویند که در زیر آن غلطکها سب گشند
و آنرا بر گردان گاویند و بر بالای غله ای که
از کاه جدا شده باشد بگردانند تا غله از کامبجدا
گردد.^۹ - و بمعنی ذخیره و پس ایاز م آمده
است - و جمع کردن مال و بهم رساییدن اسباب
و سامان را بیز گفته اند ؛ و بفتح اول و ثانی هم
درست است .

ستخیز^{۱۰} - بفتح اول و خای نقطه
دار (۱) بختانی مجھول رسیده بر وزن سحر
خیز ، بمعنی رستاخیز است که قیامت و حضر
و اثر پاشد .

ستو - بکسر اول و ثانی برو او مجھول
رسیده ، طببوره را گویند که سه تار داشته باشد^{۱۱}
- و ذر قلب روکش را بیز گفته اند یعنی درون

(۱) چک : وخا .

دلبر و ستبه بهر گینه گاه ،
فردوس طوسی . «لغت فرس» ۴۶۹ .

۲ - مصحف «سبنج» (ع.م.).
۳ - مصحف «سبنج» (ع.م.) .
۴ - رک: ستا ، ستار ، ستاره .
۵ - ظ. مصحف سوا Civa سومین از ثلث
(خدایان) هند ، پروردگار مغرب و فراوایی نعمت .
۶ - رکه: استوار .
۷ - رکه: استوان .
۸ - امروز بدوجه ای نظامی اطلاق شود که شامل سرمه
است : سوان یکم (نایاب اول) ، سوان دوم (نایاب دوم) ، سوان سوم (نایاب سوم) . یا بین تراز سوان
سوم «استواریکم» است و بالاتر از سوان یکم سروان .
۹ - رکه: استودان .
۱۰ - مرده شود زنده ، زنده بستودان شد آین جهان چوبین ناگردن گردان شد .

۱۱ - اوستارشة - stav (میخ کردن ، تمجید کردن) ، بهلوی
هندي باستان رشة stav ، stav ، استی stâuti ، stâută ،
stud (میخ کردن ، تمجید کردن) ،
stâu-am (میخ ، ستابش) ، افایاچ stav ، وغى stâyal ،
«اسقق»^{۱۲} و دکه : بیز که : ۲۰۷ . رکه: ستایین ، ستایش .

وزن کبوتر ^۱ هوابی باشد پا سداکه بی اختیار از راه دماغ بجهد و آرا بمری عله خواند.

ستو سه ^۲ - بفتح اول و سین بمعنی بروزه، بمعنی ملحوظ کرده شده باشد یعنی اول هم آمده است.

ستونه ^۳ - بکسر اول و فتح ثون بروزن

چگونه، حمله کردن شاهین و بحری و اندان نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجانب باولی، و باولی جانوری را گویند که بمعنی ازیر وبال او کنده باشد و در پیش باز و شاهین تو رسایده و نازه بشکار درآورده مرده شده تا پاسانی بکرید - و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بمعنی فراد گویند - و موجة آب را بیز گفته اند ^۴.

ستو سر ^۵ - بضم اول بروزن گترو، بمعنی

بعنی صفت نمودن و ستایش کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

ستوده ^۶ - بکسر اول بروز حضور، هر تروده، بمعنی ملح کرده شده باشد یعنی کسی که اورا مسح کنند و یککوبی اورا بگویند.

ستور ^۷ - بضم اول بروز حضور، هر جانور چهارپای برآگویند عموماً واب و استروخر را خسوا.

ستوردن - بکسر اول بمعنی سردن است که تراشیدن و حلق نمودن و واک کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

ستوسه ^۸ - بفتح اول و سین بمعنی شطرنج

۹ - اسم مفعول از «ستودن».

۳ - بهلوی stōr (اب) اوستا staora- ببارتولمه ۱۵۹۰ «بیر گه ۲۰۸»، ساسکرت sthāurin_ (بار اسب، بار وزارو)، استی ^۱ sturt (حیوان خانگی)، کردی زازا ع stōr، شفني stōr، سریکلی stāor و stāur (حیوان بارکن، وزار بالغ)، بفتحونه sutur (گوسفند، حیوان خانگی عموماً) ^۲ اشنق ۷۲۰، قن: افغاني sutūr (جانور، چاربا، دواب) «هو بشمان ۷۲۰». **۴ - مضاف «شتوسه» - «شتوشه» (هم). رک: مقدمه من لود دود. - اشتبه - شهمیرزادی oshnīsa [رو: اشتوشه] در لهجه لوش آباد کاشان چنانکه آقای برخانیش نوشته اند: «اشته» بمعنی عطه مستعمل است و ظاهر آین کلمه اس صوت است. قن: انگلیسی sneeze، انگلیسی میانه fnesen، gnesen، ایکلوب ا-اکن **۵** - لغت بین العلل جدید و سترال ۱۹۲۴، امادر بار مصراج رو د کی (چنان چون در دمندان را شتوشه در اینجا هم بمعنی عله است چه در طب قدیم در امراض دماغی عله زدن را برابر تداوی امراض دماغی و زکام مفید می داشتند. ^۶ - بهلوی stav (بی زور)، پلزند stuh، ایرانی باستان us-tavah- از tav- (تواستن، قادر بودن)، سنه فارسی مرکب است از: us-tava-tha- ^۷ قن: کوناه (هم). (آنکه زورش کم است). رک: لیبر گه ۲۰۸ و رک: استوه، خدآ: استوه (خشکی نایندر) مخفف آن دسته (هم).**



أنواع ستونها
(لوهات قاطع) ۱۴۴

* **ستون** - بضم اول و دوم، بهلوی stūn، اوستا sthūna- (ستون)، هندی باستان - sthúnâ- (ستون)، کردی stan، افغانی istūn، istūn استون: جزو استوانه بی شکلی که سقف و اجزاء بناء را نگاه میگارد، عمود - در رک خیمه و جزان.

ستهی ^۳ - بکسر اول و نای و ثالث بتحتالی کشیده، یعنی سیزه کنی و آواز بلند سازی . *

ستی - بفتح اول و نای بتحتالی کشیده، فولاد و آهن را گویند ^۴ - و نوعی از بیزه و سنان هم است ^۵ - و بزبان هندی زیرا گویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و سوزد .

ستیا ^۶ - بفتح اول و نای و نتحتالی بالف کشیده، بلطف زند و بازند ^(۱) یعنی سنه‌الت که دلیا و روزگار باشد .

ستیخ ^۷ - بکسر اول و نای و سکون بتحتالی مجهول و خانی نقطعدار، هر چیز بلند و راست را گویند ^۸ همچو سنون و قامت مردم و بمعنی راستی و بلندی هم گفته‌اند ^۹ و راست استاده - و سر کوه و قله کوه را لیزگویند.

ستیر ^{۱۰} - با بتحتالی مجهول بروزن دلیر، بمعنی سیر است ^{۱۱} که يك حسه از چهل حسه من

ملول و علیز شده و باز مانده و بتنه آمده و افسرده باشد .

سته - بفتح اول و تکبید نای و خفای‌ها، یعنی انگور باشد و عربی عنب گویند، سوچی‌جیز را لیز گفته‌اند که شب بر آن گذشته باشد و شب مانده شده باشد : و باین دو معنی بتفحیف نای هم آمده است - و سر کمرا لیز گویند که در مقابل دوشاب است - و بکسر اول و فتح نای بمعنی دلپور و ضعیف و ناتوان باشد ^{۱۲} - و پشم اول و نای مخفف ستوه است که بمعنی ملول و بتنه آمده و علیز شده باشد ^{۱۳} - و بکسر اول و نای بمعنی درجات و سیزه کردن - و ضعیف و ناتوان را هم گفته‌اند .

ستهها ^{۱۴} - بفتح اول و نای و های بالف کشیده، بلطف زند و بازند ^(۱) یعنی دنیا و زمان کار است .

ستهد ^{۱۵} - بکسر اول و نای و فتح ثالث و سکون دال بعد، یعنی سیزه ناید و آواز بلند سازد و غرد و عربده کند .

(۱) چک : زند و بازند .

۱ - رک : استه ، استخوان ، هته . ۴ - رک : ستوه .

۲ - هز ، st(h)â ، بهلوی g̥ethīh ، گیتی «بونکر ۱۰۱» قس : سبا .

۴ - رکه : ستهدین .

۰ - زمین چون ستی بینی و آب رود بگیرد فراز و بیاید (لیاید . دهخدا) فرود .

بوشکور بلخی. (لغت فرس ۵۲۳).

۶ - ظا از رشة اوستایی snaithish (ابزار جنگ) وظ. «ستی» مصحف «سنی» (ع.م.) است . ۷ - هز ، stîâ ، بهلوی g̥ethīh ، گیتی «بونکر ۱۰۱» و قس:ستهها .

۸ - ستبغ (ع.م.) .

۹ - خم آورد بشت سنان ستبغ سرا پرده بر کند هفتاد مینخ .

فردوسی طوسی. (لغت فرس ۷۶) .

۱۰ - رک : استیر بهلوی Stēr «ناواردیا ۱۶۵». در «صد در تئ» آمده : «هر استیر چهار درم بود ، چنانکه سیصد استیر هزار و دوست درم بود» . ۱۱ سرک : سیر .

* ستهدین - بکسر اول و دوم ، رک : ستهدین : «اگر کسی با بوسته بخاموشی آن شننده را بشان و جواب احتمان خاموشی دان». (قاچو صنایع ۴۷) .

و آسماوا هم میگوند - و بمعنی ستیزدگی
ولجاجت هم هست .

ستیم^۶ - بکسر اول و نای و سکون
تحتانی مجهول و میم ، خون و چرک و ریسمی باشد

که در جراحت جمع شود و تا پشت قرنیده باید
تحتانی مجهول و زای نقطه دار (۲) ، بمعنی
جنگکه و خصوصت و سرکشی و لجاجت و خشم
و کین و عناد و نسب و نازارگاری باشد -
کفته‌اند که در عنای بهم رسید که اگر دفعه بکنند
چرک و ریم کردد و آن عنو را متروخ سازد .

ستیمهد^۷ - با ها بر وزن ستیزد ، ماضی
ستیهیدن است بمعنی جنگکه و فرباد و شور
و غوغای کند .

ستیهش^۸ - بکسر ها و سکون شین
نقطه‌دار ، بمعنی لجاجت و ستیزدگی باشد .

ستیهندگی^۹ - بر وزن فربندگی ،
بمعنی ستیزه است که لجاجت و جنگکه و سرکشی
و نافرمانی باشد .

ستیهنده^{۱۰} - بروزن فربنده ، نافرمان
و سخن ناشنو و ستیزه کننده و فریادنده‌گوند .

باشد و آن بوزن (۱) ببرز پاتوده متقابل است چه
یک من تبریز شش صد متقابل و هر متقابل
شش دالنگه ، و بمعنی گومند سیر شش درهم و بیم
باشد .

ستیز^۱ - بکسر اول و نای و سکون
تحتانی مجهول و زای نقطه دار (۲) ، بمعنی
جنگکه و خصوصت و سرکشی و لجاجت و خشم
و کین و عناد و نسب و نازارگاری باشد -
و بمعنی ستیزدله هم گفته‌اند - و امر باین معنی
هم هست .

ستیز^۲ - با اول و نای مکسور وقت
زای نقطه‌دار ، بمعنی ستیز است که جنگکه و خصوصت
ولجاجت و فهروکین باشد - و بمعنی تقطلم و نمای
هم آمدده است - و با زای فارسی بمعنی جله
باشد ، و آن رسماً است که از پنهانی کار جولا هاگان
زیاد آید .

ستیغ^۳ - با تحتانی مجهول بر وزن
درین ، بمعنی ستیغ است که چیزی راست و راست
ایستاده و بلند باشد همچو ستون و لیزه و امثال آن
- و بلندی سر کوه و قله کوه را بیز گفته‌اند -

(۱) چک : بروزن . (۲) چک : وزنا .

۱ - رک : ستیزه ، ستیغ . بازند **stēzhīdan** (تراع کردن = ستیزیدن) ، افانی ع
(مناقه ، زراع) « هویشان ۷۲۲ » و رک : اشق ۷۲۲ (که هویشان در آن نویسنده اراده) .

۲ - چون نداری ناخن در لده لیز
با دادن آن به که کم گیری ستیز .
• گلستان ۴۳ •

۳ - رک : ستیز ، در یهلوی **stēzhāk** (تراع ، دعوی) « بیز گک ۲۰۸ ».
۴ - ستیغ (م.م.) ، شکل بهتر همین ستیغ است - سفدي سفدي (سریا ، مستقیم) . ایگر ستیغ را از ریشه **s** (ایستادن) بدایم اصل سفدي آن مورد اطمینان
خواهد بود و **ygh** - پسوند سنتی است (رک : گوییسو - پتوییست . دستور سفدي II , ۹۵) .
بهر حال حداقل بهمان درجه مختتم است که کلمه مزبور از ریشه **taiq** (s) (نوك نیز بودن) و
غیره باشد . (رک: **Duschene - Guillemin, BSOS. , IX,p.865**) در اوستا
و بنابرین این کلمه کاملاً باکلمه فارسی « بین » و اظایر آن مربط است در مین حال که شکل فارسی
و سفدي از میراث مشترک هر دو زبان آمده .

۵ - ستیز . ۶ - رک : استیم . ۷ - رک : ستیهیدن . ۸ - اسم مصدر از
ستیهیدن . ۹ - از:ستیهنده (-ستیهندگه)+ی (مصدری) . ۱۰ - اسم فعل از « ستیهیدن » .

وفاخر مار لامودن - و فریاد وشور - و لجاجت کردن باشد .	ستیهیدن ^۱ = بر وزن شکیبین ، معنی سیزه کردن - و سخن ناشنودن
--	---

یان پنجم

در سین بی نقطه باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

بنظر آمده است که بعای لون اول یا حطی باشد .
سجانیده^۲ = بر وزن دوابیده ، کسی را یا چیزرا گویند که بسب سرمای سخت از حال خود کشته باشد .

سجاهر = بفتح اول ووا بر وزن سراسر ،
معنی فرن و شبیه و نظیر و مانند باشد .
سجدل^۳ = بفتح اول و نای بروزن نمود ،
سرمای سخت را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سجالک^۴ = بفتح اول وضم نای و سکون کاف ، معنی بر جتن گلو باشد و بمری فوای گویند - و شیر و ماست در هم آمیخته باشد که شبت را رزبه کرده در آن ریخته باشد و آنرا دورانگ نیز گویند : و باجیم فارسی هم آمده است .
سجالاط^۵ = بفتح اول وضم نای و لام بالف کشیده و بطای حطی زده ، بلطف یونانی یاسمين را گویند که یاسمن زرد یا سمن سفید باشد ، و بکسر اول هم کفته است .

سج = بفتح اول و سکون نای ، معنی رخساره باشد - و با تشدید نای در عربی کل بدیوار مالیدن و نرم شدن چیزی غلیظ بود ^۶ - و پشم اول سرین و کفل را گویند .

سجا = بفتح اول و نای بالف کشیده ، منوان کتابت و نامه را گویند ^۷ - و در عربی بعضی دوام و سکون باشد .
سجاده نان = کنایه از سفره و دستار خوان باشد .

سجا گند = بفتح اول و کاف بر وزن زراوید ، کسی را گویند که مکمل و ملح شده باشد .

سجام^۸ = بر وزن عوام ، سرمای سخت را گویند ، و با سین نقطه دار هم آمده است .

سجانیدن^۹ = بفتح اول بر وزن دمانیدن ، معنی سرد کردن چیزهای کرم باشد : و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن هم

۱ - سهیدن . در اوراق مابوی یارانی *styhh'g* (نزاع طلب ، سیزه جو) . سهاییدن فارسی مشتق از *stēh* * = سنج فارسی است .

Henning, A list of Middle Persian .., p. 81.

۲ - سح الحالط ، بگل کرددیوار راه «متهی الارب» . **۴** - رک . تعلیقات در مجلد پنجم .
۴ - شیام و رک ، سجائیدن ، سجیدن ، سجد ، سجن . **۵** - از : سجان (= سجمل) (ح.م.) + یدن (پسند مصدری) مصدر لازم آن *(سجیدن)* (ح.م.) . **۶** - اسم مفعول از «سجائیدن» . **۷** - رک : سجائیدن (سجاییدن) ، سجمل ، سجن . **۸** - رک : سچ ، شیک (هر دو در لغات متفرقه پایان کتاب) .

۹ - بکسر اول و دوم مشدد = *jasmin* (فر) (لک ۲ ص ۶۳۸ - *Jasminum officinale* .
 نایتی ۱۸۶ .

سجیدان ^۱ = بر وزن درین ، سرمای سخت شدرا گوند . *

سجين = بفتح اول بروزن چمن ، معنی سجداست که سرمای سخت باشد ؛ و باین معنی با شبن نظمدار هم آمده است .

بيان ششم

در سین بي نقطه با حای بي نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

زده ، کنایه از سخنان ضيع و بلیغ باشد . و نام کتاب ملا اهل شیرازی ^۲ هم هست .

سحرور ^۳ = بفتح اول بروزن خفودر ، نوعی از مرغ صرابی است .

سحیلیں = بفتح اول و نائی بتحتای رسیده و کسر لام و سکون سین بي نقطه ، بلطف سر نانی گیاهی باشد خوشبوی و بصری انحر گوند .

سحر بنان = بکسر اول و سکون نائی و رای قرشت و بفتح باي ابجد ^(۱) و بون بالف کشیده و بیرون دیگر زده ، کنایه از خوش بوس باشد - و بکسر رای قرشت کنایه از خط خوش نوشته .

سحر حلال = بکسر نات و فتح جای بي نقطه ^(۲) و لام بالف کشیده و بلام دیگر

بيان هفتم

در سین بي نقطه با حای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

بخل و رذل و مردم گرفته و خپس باشد - و فراوان و بیمار و غایت و نهایت و چپنده ^(۴) و درشت و تنگه و دشواردا یزگوند سویعی محکم هم هست که لنیض نرم و سست است -

و ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد ^۷ بعنی کشید و وزن کرد و سنجید ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است .

سخ = بضم اول و سکون نائی ، معنی خوب و نیک و خوش و خوشی باشد ^۳ - و بفتح اول بمعنی شوخ گاست که چرک یدن و جامه باشد و بمری و سخ گوند .

سخاخ = بفتح اول و نائی بالف کشیده و بتحتای نقطه دار ^(۳) زده ، زینه نرم را گوند .

سخت ^۸ = بفتح اول بروزن لخت ، بمعنی

(۱) چك: وفتح با . (۲) چك: وفتح جا . (۳) چك: وينا . (۴) چن: چپنده .

۱ - منصدی آن «سجاییدن» (م.م.). ۴ - متوفی ۹۴۲ فهری .

۲ - شعرور (م.م.). ۳ - رک: سین . ۰ - ظ. مصحف «سخ» (عر). ۶ - هندی باستان

ربته - çak - çaknótı ، çaknótı (نواشن، قدرت داشتن)، سانکریت - saxt (نوانا) ، پهلوی saxt ، بلوجی sak (سخت ، محکم ، استوار) ، یودغا sukt (اشق - هوشمان ۷۲۳، گلکی بزت .

۷ - سوم شخص مفرد ماضی «سخن» (م.م.) .

* سوک - رله : لغات متفرقه پایان کتاب .

سخچ - بکسر اول و فتح ثالی و سکون
جیم ، علی‌باشد که آنرا تنگی نفس گویند؛ و با
جیم فارسی هم آمده است.

سخه^۳ - پنجم اول بروزن مهره، به معنی
بیکار است که کاری مزدگردن باشد. و به معنی
زیبون و زیب دست هم آمده است، و در عربی
به معنی مسخرگی و استهزه باشد.

سخش - بفتح اول بروزن رخش، کهنه
پورشن و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها
را گویند؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم
آمده است.

سخلات^۴ - بفتح اول و سکون آخر
که فوکالی باشد بروزن اخلاق، گل یاسمن را
گویند که یاسمن سفید و کبوود باشد.

سخن^۵ - پنجم اول و ثانی ، معروف
است و عربی کلام گویند؛ و پنجم اول و فتح ثالی
و بفتح اول و ضم ثالی و بفتح اول و ضم ثالی هم
آمده است.

سخن جور - بکسر لون و فتح جیم

سختانه - بر وزن ستانه سخن سخت
و درشت را گویند.

سخت بازو - با بای ابجد بالف
کشیده و زای هوز بواو رسیده، کنایه از مردم
قوی هیکل و توانا و صاحب حیات باشد.

سخت لگام - بکسر لام و کاف فارسی
بالف کشیده و بعیم زده، اسب سر کش را گویند
- و کنایه از مردم گردانکش باشد به معنی کایانکه
سر باطاعت فرو نیاورند.*

سختو^۶ - پنجم اول بر وزن پر کو،
روده گوستند را گویند که آنرا با گوشت و بر لح
و صالح پر کرده بر روغن بریان کرده باشند -

سخته^۷ - بفتح اول بروزن اخته، به معنی
سنجهیده و بوزن درآمده وزن کرده باشد؛ وضم
اول هم گفته‌اند.*

سختی دیوار دهر - کنایه از
آفتاب عالمتاب است - و کنایه از حوادث روز گلار
هم هست .

۱ - سندو (ھ.م.) ، معرب آن « سختور » (الطبیخ ۵۳).

۲ - اسم مفعول از « سختن » (ھ.م.) :

لکه نوبی در گهر ، سخته نوبی در هنر
و نوبه نوبی در گهر ، سخته نوبی در هنر

« منوجهری دامغانی » ۱۹ .

۳ - از (عر) « سخرة ، بالضم مطبيع و فرمان بردار ، مقهور ، منقاد ، و آنکه بروی بسیار
مردم فسوس گشته ، و آنکه اورا هر کس مقهور و فرمان بردار سازد » (متنی الارب) .

۴ - مصحف « سبلاط » (ھ.م.) . ۵ - سخون (ھ.م.) ، پهلوی SAXVAN « اوپولا
۱۱۶ و SAXVAN (کلمه ، لفظ ، عبارت) از اوستا - SAXVAR (اعلان ، نشه و طرح) « بارتولمه
۱۵۶۹ ، قس : پاسخ (پهلوی passaxv) » بیرگه ۲۰۰ و رک : استق ۷۲۴

ما مرد سخن لکته باشد عیب و هترش نهانه باشد . « گلستان » ۱۹ .

* **سخن** - بفتح اول و سوم ، پهلوی SAXTAN « بوئنکر ۱۲۰ » ، سنجهیدن ، وزن
گردن ، کشیدن : سربر و سرا پرده و تاج و نفت نه چندانکه آنرا نواند سخت .
نظمی کنیوی : « کنیشنه » ۸۴ .

* **سختی** - بفتح اول از : سخت + (مصدری) : صلات ، درشتی - دشواری
زحمت ، محنت ، ضد سنتی : « بیکی از پادشاهان ییشین در وعابت مملکت سنتی کردی و لشکر
بسختی داشتی » . « گلستان » ۳۶ .

فهیمه و سخن فهم را بیز گویند.
سخن سنگ - بکسر ثالث ، کتابه از سخنی است که بر گوش کران آید.

سخخون - بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون هردو ساکن ، به معنی سخن است که کلام باشد ^۱.

سخیر ^۲ - بر وزن قبیر ، دواین است نلغ ، طبیعتش گرم و خنث است و مغروی مده هم هست و سده جگر بگایید.

سخینوس - بفتح اول و ثانی بفتح ای ریشه و نون بواو کشیده و بین بی نقطه زده ، بلطف یونانی ^۳ کیامی است که آثار اخلاقی مأموری گویند و بمری اذخرخوانند - و بمعنی مسطلکی هم بمنظار آمده است .

و سکون واو و رای قرشت ، کتابه از سخن بی لفاف و دل شکن باشد .

سخن دل فروش - کتابه از سخن خوب و صالح و موعله باشد - و سخن دلفروز هم بمنظار آمده است که بیجای شبن نظمدار زای نظمدار باشد .

سخن زمهیریز - کتابه از سخن بی مزه و خنث و فردۀ باشد .

سخن زن - بفتح زای نظمدار و سکون بون ، کتابه از شاعر و فسه خوان و سخن گذار باشد - و کتابه از مردم افتراکننده و سخن هم بیز هست .

سخن سنج - به معنی سخن زن است که کتابه از شاعر و فسه خوان باشد - و مردم

یان هشم

در سین بی نقطه با دل بی نقطه مشتمل بر پائزده لغت و کنایت



کند - و بمعنی قوت
و قدرت و توانایی هم
آمده است و آرا
بری فیجن ^۴ بر وزن
الکن خوانند .

* **سد** - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، آواز برآ گوئند که در کوه و گنجید و حمام و امثال آن پیجد و مرعب آن سداست ^۵ .
سداب - بشم اول بر وزن کلاب ، کیامی باشد دواین مانند پودنه ^۶ . خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان

۹ - بودی بود می بیلار اکتون
رطبل پر کن مگوی بیش سخون .
رود کنی سرقندی درود کنی . ^۷ قبسی ص ۱۱۰۷ .

۹ - بودی بود می بیلار اکتون

۱۰ - لکلرک گرید : ما این حاده را نمی شناسیم . «لک ۲ ص ۲۳۸» .
سدا یونانی *Sxōinos* «اشتینگان» . ۱۰ - سدا باشین مهله باشین معنی در میچ کب موجوده یافت شد . «دچکس ۴۱۵ ص ۴۱۴» .
سداب - سداب ها دسته ای از لیره سدایان *Rutracées* ^۸ . سداب ها دسته ای برگهای بذریک و بیلار هنفون که برای گزیان حشرات بکار رود .
روتا است دارای برگهای بذریک و بیلار هنفون که برای گزیان حشرات بکار رود .
کل کلاب . ۱۰ - «فیجن کعیدر ، کیله سداب » «منتهی الارب» .

* **سد** - بفتح اول ، رک : سد .

و قابض ، گویند صنع درخت آن موى را سرخ گرداند ، و بعضی گویند عربی است.

سدره نشینان - کتابه از ملایکه مقرب است .

سد گام - بکاف بالف کشیده بروزن بدله ، از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت .

سد گاه - بر وزن و معنی در گاه باشد.

سد کیس * - باکاف و نعتانی مجهول بروزن تقدیس ، قوس فخر گوئند ۶ ؛ و حرف آخر نقطه دار هم آمدنیست که سد کیش باشد.

سدوس - بفتح اول بروزن مجهوس ، یعنی پلے است که عصازه بیل باشد ، و آن چیز است که بدان چیزها رنگ کنند.

سدوم ۷ - بفتح اول بروزن سوم ، نام

سدانیه ۱ - بفتح اول بروزن علایه ، نام قریب است از قرای بلخ که از زمان منوجهر تا زمان اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و نولیت آن بهر کن که متعلق بوده او را بر مک من نامیده اند .

سد اهر ۱ - بفتح اول و های هوز و نالی و رای قرشت (۱) هر دو بالف کشیده ، نام مرغی است که بنیر از لاهور در جای دیگر میباشد .

سد پایه ۳ - بای فارسی بروزن حمسایه ، هزار پا را گویند ، و آن خزنه ایست زرد که در گوش رود .

سدر ۴ - بفتح اول و نالی و سکون رای قرشت ، کنار را گویند ، و آن میومایست معروف شیبه بالوجه و در هندوستان بسیار است ، و بعضی درخت کنار را گفته اند . گرم و خشک است

(۱) چک : ورا .

۱ - در حدود العالم و مجمع البلدان نیامده ، ظ . مصحف «سدانیه» که در عربی (بکسر و نیز بفتح اول) بمعنی خدمت کتبه بایاتخانه کردن «منتهی الارب» است و اجداد بر اساسه سادات نوبهار بلخ داشتند (رک: اخبار بر اساسه باهتمام عبدالعظيم قربت ۱۳۱۲ - تهران صفحه حاشیه ۲ و الجمن آرای ناصری: نوبهار) . ۲ - «سداهرا» نام باقی است بلوهار . حقوی (عنتری ۴) گوید :

ای سرو کشمری ! سوی باغ سداهرا هر گز دمی بیایی [و] یک روز نکندری .
لخت فرس ۱۷ . و «مرغ» در متن مصحف «باغ» است .

۴ - از : سد (صد)+پای+ه (سبت) : دارای سد (عدد کثیر) یا .

۵ - (عر) «سد» بکسر درخت کنار ، سدره بکی ، «منتهی الارب» -

Zizyphus nummularia Zizyphus spina-christi (نایاتی ۱۸۶) .

۶ - رک : سد کش .

۶ - مینه ماننده بنیه است و ورا باد مدافعت سد کیس دروله که بدوبینیدند .
بول مؤید بلخی . لخت فرس ۱۹۸ .

۷ - **Sodom** . سوم بفتح اول ، شهریست از شهر های قوم لوط که قاضی آنرا سده کفتندی و ابوحامن در کتاب المزال والمقصد گوید آن سده بذال معجه است و گویند بذال خطاست . از هر کوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید :

کشف فی سدهمهم دمیم .
کذلك قوم لوط حين أنسوا

بچه در سمعه ۱۱۱۰

بر این آن است که کیومرث را سد فرزند از انان و ذکور بود، چون بعد رشد و تمیز رسیده در شب این روز جشن ساخت و همه را کشیدند کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند، بدان سبب آن را سده میگویند، و پسند مفترع این جشن هوشکنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن در «جشن سده» مذکور است؛ و جمعی برآند که چون درین روز عدد فرزندان آدم بصدری جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد؛ و پسند دیگر گویند چون از این روز تا اوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن سد باشد پنایر آن سده میگویند، و صد باد معرب سد بین است چه در کلام فرس قدمی صاد بیامده است - و نام درختی هم هست که در دارالمرز و مواراء النهر از دیگر بلاد ایران و توران پیشتر میشود و متابهای بزرگ که که تن آن بخشواری در بغل سه چهار کس در آید و برگهاش بمرتبه ای البوه که باران از آن تگذرد و تا دو صد سوار در سایه آن آرام توانند گرفت و بعدی مدور که برگی از برگها دیگر بلند تر باشد و ساقه در نهایت موزولی و لطافت بود و بر آن درخت چیزی کرد مانند خرطهای که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار در آن خرطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود مانند صمغ، آنرا بوضع صمغ عربی دویاهمی

فاضی شهر لوط است و او فتوی بلواط (۱) داده بود - و نام قریه‌ای است از قرای لوط، و در آن میله و اشجار بسیار بوده و در این زمان مظلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نیروند و زمینش سیاه باشد و مفروش بستکهای سیاه - گویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریه بوده است - و حاکم ظالم را بیز گفتند - و جنم اول نام دارالسیاست بهرام کور بود و چون در آنجا میگشت نا آنکه دروزی اعرابی را دید و حکم گشتن او کرد - اعرابی پریست: سب کشتن من چیست؟ کفت: دیدن تو را نامبارک است - اعرابی در خنده شد و گفت: الحال دیدن تو را شوم و نا مبارک باشد - بهرام ازین گفتگو متاثر شد و بر طرف کرد .

سدده - بفتح اول و ثانی ، بمعنى آتش شعلة گشته و آتش شعلة بلند باشد (۲) - و نام فربه است از قرای صفاخان (۳) - و نام روز دهم بهمن ماه است (۴) و در این روز فارسیان عید گشته و چشم سازند و آتش بسیار افزون شد و ملوك و سلطان ایشان مرغان و جایران صراحتی را گرفته دستهای گیاه بربای ایشان بسته آتش در آن گیاه زند و رها گشته تا درهوا بیرند (۵) و در سحرا بروند و همچنین آتش در کوه مصیراً زند. گویند واضح این جشن کیومرث بوده و باعث

(۱) چک : بلواط . (۲) چش: پرند .

۱ - اساساً بچشم سده اطلاق میشده، رک: جشن سده . ۲ - باین معنی « سده » باهاء ملغوظات، چه آن قریمعر کب است از سده : پریشان ، خیزان ، ورنوسفاران .

تجهی از صفحه ۱۱۰۹

و این دلالت میکند برآنکه وی اسم شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی آن شهر مورد مثل گردیده و گویند: اجرور من قاضی سده، و میدانی در کتاب الامثال. گوید: سدهم (سرمین) و شهرست از اعمال حلب «معجم البیان» :

همانا شنیدستی آن حکم شوم

بود داوریمان چو حکم سدهم

بزد قهرمان کار گردن دیگری .

که در شهرخان شد آهنگری

فردوسي طوسى . (تعليقیات دیوان ناصر خسرو من ۶۸۱) .

(بوهان قاطع) ۱۶۶

بلفت اهل مدینه غوره خرما باشد و آرا خلال بیز گویند.

سدیلر ۹ - بر وزن سریبر، مخفف سه دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر بعجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند مغرب سه دیر است.

کنند سیاهی را بسیار شفاف و دلگین سازد، و آن درخت را آغاز پنه و پنه غال و پنه دار و در دار و سارخکدار (۱) و سارشکدار و لامشکر و کنرم و گنجک و نازین بیز خوانند و بعضی شجرة الباق گویند، و مغرب آن صدق است.

سدی - بفتح اول و تابع بفتحی رسیده،

بيان فهم

درسين بي نقطه باراي بي نقطه مشتمل بر دويست و شصت و دولفت و کنایت

خوانند چنان که گويند «برسر دبور» يعنی بالای دبور و «برسر کوه» يعنی بالای کومو «برسر راه» يعنی بر بالای راه و «برسر دوش» و «برسریا» و امثال آن - وزبده و خلاصه و خالص را هم میگويند و اسب را بیز باعتباری سر گويند همچنان که مرغان شکاری را دست سوچم اول، شرابی باشد که از برج سازد ۳ - و کفشه و موشه و امثال آن را گويند، و بعضی گويند کفتش باشد که در روستای

سر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است و بعضی رأس گويند ۴ - و بمعنی فکر و خیال - وزدور و قوت هم هست - و سردار و مقدم لشکر را بیز گفته اند؛ و جمع سری که بمعنی رأس است به «سرها»، کنند و جمع سری که بمعنی مقدم و سردار است به «سران» - و بعضی میل و خواهش هم آمده است - و بمعنی بالا باشد که بعضی فوق

(۱) چك : سارخا کدار .

۹ - سدیر بفتح اول و کسر دوم ، نهریست و گویند قصریت و آن مغرب است و اصل آن بفارسی «سدوله» يعنی در آن قبه های متداخل است، وابو منصور از قول لیث گوید نهری است جمهور و امن السکب ببنقل از ااصمعی گوید سدیر فارسی است و اصل آن «صه دل» است يعنی در آن سه قبة متداخل است و همان است که مردم امر دوز آن را «سدلی» (بکسر اول و دوم و سوم مشدد) گویند، عرب آنرا انحرف گرده «سدیر» گفته اند. عمرانی گوید سدیر موضوعی است معروف بجیره و گوید سدیر نهری است، و گویند فصیری است نزدیک خورنق که نعمان اکبر آنرا برای یکی از ملوك عجم (بهرام پنجم) اخفاذه کرد. » «معجم اللدان» و رک: المرب جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸ . ۴ - پهلوی sar اوستا sarah . «بارتولمه ۱۵۶۵» دیبر گه ۴۲۰۲ ، در بهلوی asar (ی سر ، بیان) ، هندی باستان - çıras (آن) ، ارمنی saer (ارفاع ، نوک و قله ، شبیب) ، کردی ، افغانی ، بلوجی و سریانی SAT ، اسپانی sär ، خی ، سنگلیچی و منعی sar (اشق ۷۲۶) ، کیلکی saer ، فریزندی ، بولی و نطنزی sär ، ۱ می ۲۸۸ ، سمنانی ، سنگری و لاسکری sar ، سرخیانی sar ، شهمیرزادی sar (ک. اورامانی saer) ک. اورامان ۱۲۶ . ۴ - سر ، سیکی باشد که

از کریج (بریج) سازند ، لیبی گوید :

لقت پخوردم بگرم ، درد گرفتم شکم

سر یکشیدم دو دم ، مت شدم ناگهان .

لقت فرس ۱۸۸ و رک : سر گر .

که آب از رود خانه بجوی می‌آید - و بعضی زینه و خلاصه هم هست - و کنایه از معدوم و نابود - و غرور و نکبر باشد.

سر آیا^۴ - با بای فارسی، بعضی همه و تمام باشد.

سر آپرد^۵ - بارگاه پادشاهان را کویند - دیرده بلندی را نیز می‌کویند که بمنزله دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند.

سر ا پرده گعلی - کنایه از آسمان - و ابرسیاه باشد.

سر آیلی - با بای ابجد و وزن قبایلی، مخت و حجز و پشت بایی را گویند.

سر آت - بر وزن بات، نام کوهی است تزدیک یعنی ^۶.

سر آجه - بکسر اول و فتح جیم، نام موضوعی است از مضافات قم که آنها خربزه مخوب می‌شود ^۷ - و نام مرضی است که اب و استروخر الاغ را بهم میرسد.

خراسان روی آنرا از رسملان سیاه سازند ^۹ - و نام جوششی است که بر اعضا پنهان شود و بشره را سرخ کردارند و آنرا بمری شری خواهند - و نام نوعی است از ماهی که طول آن یک گز باشد و خرمومی بزرگ که دارد مانند یکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رسالند. و بمعنی رنگ سرخ بلند ^۳ - و بمعنی نادان هم هست که در بامهای خانه بجهت آب باران نسب کشند - و نوعی از رقص باشد شبیه بارگفتگ ^{*}.

سراب - بر وزن خراب، زمین شوره را گویند که در آفات می‌درخشد و از دور با آب



مساند و
بسنی گویند
بخاری باشد
آب نما که
دد بیابان ها
ترزدیک باردیبل - و بمعنی سرچشم و جایی باشد

(۱) چک : بارا.

۱ - سر، کفشه باشد که در خراسان از رسملان باقی است. رود کی (سرقندی) گوید:
مد خلان را رکاب زر آگین
بای آزاد گان باید سر .

۲ - لغت فرس ^{۱۶۴۸}.

۳ - مخفف «سرخ» (هم). ۴ - این کلمه مشترک فارسی و عربی است. «سراب»، زمینی شورستان بود که از دور آب نماید «لغت فرس ^{۲۸}»:
دینش یکناره سرایی افتاده خراب در خرابی. ظالمی کنیجوی. (کنجینه ^{۸۵}).
و در قرآن دوبلر (سوره ۲۴ (النور) آیه ^{۳۹} و سوره ۷۸ (البیان) آیه ^{۲۰}) آمده و جفری در فرنک لغات دخیل قرآن این کلمه را بیارده و ناگزیر آنرا عربی الاصل داشته است.

۵ - از: سر + (واسطه) + باره. رک : هوشمان ^{۷۲۶}.

۶ - از: سر + (واسطه) + باره - پرده سرا. ۷ - رک: معجم البدان:

سراء. ۸ - رک: فهرست تاریخ قم - مصحح جلال الدین طهرانی ^{۱۳۱۳}.

* سرا - سرای - بفتح اول، از بارسی بلستان - * srâda - اوستا - * srâdha - دهوبشان ^{۷۲۷}، ارمنی ع srahak, srah، عربی ع سرادق surâdiq «استق» ^{۷۲۷}؛ خانه و بیت - کوشک و قصر - بنای عالی: «(قبیه) روی بسای ایعقوب اسحق آورد. چون بدسرای رسید من کبھای بسیلو دید...» بهلار مقاله ^{۵۶}. بارگاه - منزلگاه - الدرون و حرم رک: سرای.

سرافع

تناگوی ، نام رگی است که چون اورا بکشانید خون از سر و روی آدمی کشیده شود و به عین فیفال گویند.

سر از شیشه تهی چرب گردن - کنایه از مکر کردن و غرب دادن باشد.

سر اسر ^۰ - با سین بی نقطه بر وزن برابر ، بمعنی همه و تمام باشد - و نوعی از قاتل افسوس هم هست - و بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سیزه ای آیند و روند .

سر اسیمه ^۱ - بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده آمده است - و بمعنی مضطرب و حیران هم گفته اند .

سر اغج ^۲ - بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون جیم ، کیپوپوش زبان باشد ، و آن کیهایست مانند همیان بدرازی سه گز و پریلک سر آن کلاهی باشد و آن چیزیست که (۲) از مروارید و زر دوزنک باندام معزاب و بریشانی گذارد و کیو را در آن کیه لهند و بر سر دیگر کش مسلی بود و آفران از زیر بغل راست گذرانیده بپر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات (۳) گشته اند .

سر اچه ۱ = بفتح اول و جیم فارسی ، معروف است که سرای کوچک باشد - و چیزی بود مانند قفسی که تم نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاهدارد .

سر اچه آدرنگ ۲ - بکسر حاء به منی سرای سینج است که کنایه از دلیا باشد .

سر اچه ضرب - دارالضرب را گویند که خرابشانه باشد .

سر اچه گل - بنم کاف ، کنایه از عرض باشد که فلك اعظم است - و کنایه از دلیا هم هست ^۴ .

سر آخر - بنم خای نقطه دار بر وزن صفرا بر ، اسب سر طوبیله را گویند بمعنی اسبی که بر سر همه اسبان مقدم بندند و بوا و امدوله هم آمده است که سر آخرد باشد .

سر اد - بروزن سواد ، بمعنی خلال است که غوره خرما باشد .

سر ادار ^۵ - بروزن هوا دار ، کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و باحوال بیماران بپردازد ^۶ و در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کاروان را میکند .

سر اروی - با رای قرشت (۱) بروزن

(۱) چك : با را . (۲) چش : گه . (۳) چك : تکلیفات .

۱ - از : سرا (سرای) + چه (بسوند صفير) . ۴ - رک : آدرنگ .

۴ - باین معنی ظ بکسر گاف . ۴ - در زبان کتویی [سرای دار] [از سرای + دار (دارنه)]
بغایم منازل بزرگ و مؤسسات اطلاق شود .

۵ - از : سر + (واسطه) + سر [مانند : دمام ، کشاکش ، برابر] ، پهلوی sar à sar ^۷ ناوادیا : ۱۶۵

در این گفته سراسر کر بگردی خردمندی بیان شادمانه .

۶ - از : سر + آسیمه (هـ.م.) - آسیمه سر :

چنان لشکر گش و چندین سوار سراسیمه گشتند از کار زار .

فردوس طوسی . « لغت فرسی » ۴۹۶ .

۷ - سرآخوج - سرانوش - سراگوش :

بنان از سر سرانچ باز گردید دکر گون خدمتش را ساز کردند .

نظالم گنجه . « گنجینه » ۸۵ .

سراندوز - بر وزن در انداز ، مفتهه و رویا کی باشد که زنان بر سر اندازند و گیشه از روی ناز و نھوت و مسی سر خود را بهر جای حر کت دهد و خرامان خرامان براه رود و بمعنی سر افکندگی هم آمده است - و شخص چت و جالاک و مین برووا و بی بالک و دزد و خونی و مردمکش و نایاک را نیز گویند - و متولیرا نیز گفته اند که پیش ایوان عمارت اندازند که سر چوب های دیگر بر بالای آن باشد سو قالی دیلاس کوچکی را گویند که بر سر جفت قالی و دیلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند - و نام اصولی هم هست از جمله هفده بصر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند - و بمعنی جلد و چابک هم بنظر آمده است ۶.

سراندر زدن - کتابه از بینهان شدن باشد از نرس و بیم - و کتابه از سر در گربیان فرو بردن و منفکر و متغیر بودن هم هست .

سراندیب ^۷ - نام کوهی است مشهور که آدم صنیعه السلام از پیش بدانجا فرود آمد و مقام کرد ولتش قدم او در آنجا هست ، و بمعنی گویند نام شهریست بزرگ بر برب دریا و آن گوه منسوب بآن شهر است ، و گویند قبر ابوالبشر در آنجا است .

سراندیل ^۷ - بلام ، بر وزن و معنی سراندیب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صنیعی .

سرانگشتی - بضم کاف فارسی و مکون شبن نقطعدار و فوقائی بتعتائی کشیده ، نوعی از آش آرد را گویند - و حنایی که بر سر های انگشت دست ویا بندند .

سراغوج ^۹ - چنین نقطعه داروسکون واو وجهم فارسی ، بمعنی سراخوج است که گیسو پوش زنان باشد .

سراغوش ^۹ - با غبن نقطعه داربروزن قایپوش ، بمعنی سراخوج است که گیسو پوش زمان باشد ، و بعضی گویند دامی است که زنان بدان زرب و زینت گفته باشند بعضی رویا کی است که مانند دام باقته اند .

سراگوش ^۹ - با کاف فارسی، بروزن و معنی سراخوش است و گفته شد .

سراکوفت ^۹ - بضم کاف و مکون واو و فا و تای فرشت ، بمعنی سرزنش و طمنه باشد .

سراگون ^۹ - با کاف بروزن فلاطون، بمعنی سرلکون باشد که سرازیر است .

سرآل - با همز ممدوذه بروزن پر کال، کسی را و چیزی را گویند که مانند فلك و آسیا و کردون سرگردان و هیشه در گردیدن باشد .

سراماچ - با ثالی و میم هر دو بالف کشیده و بجمع زده ، بوع را گویند و آن جویی باشد که بر گردن گارنهند و چوب گاو آهن را بادان بسته زمین را شیار گفته اند ، و بعضی باحیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن را بر آن سب گفته اند و بمریبی خشم گویند .

سرانجام - عافت و آخر کار باشد - و سامان کار را نیز گویند .

سران چرخ - بکسر لون ، کتابه از ملایکه و کروپیان و حاملان عرش باشد .

۹ - سراخوج (ع.م.). ۴ - سراخوج (ع.م.). - سراخوج (ع.م.) :

سرآغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکننده بر سر . نظامی گنجوی. «گنجینه»، ۸۵.

۴ - سراخوش - سراخوج . ۴ - از : سر + ا (واسطه) + گوفت (گرفتن) .

در زبان کتوئی «سر گوفت» . ۰ - فن : سرلکون . ۶ - مؤلف پیشتر باین معنی آورده است .

۷ - ساسکریپ Simhaladvipa «مالهندی»^{۳۴} : «ان دیپ بلقهم ایم الجزیره» .

و سکلریپ هوالی سیمیر لیب لاه جزیره؛ «مالهندی»^{۱۱۶} = Ceylan «خبة الدر»^{XLIX}.

است - و بهشت را بیز گویند.

سرای سپنج ^۸ - خانه علی‌باشد که بر کنار فالیز و کشت وزراحت سازند و کتابه از روز گار و دلیا هم است.

سرای سروو - بنم بین و رای عی نقطه، شرایخاله و خرابات را گویند - و کتابه‌از بهشت هم است.

سرایش ^۹ - بکسر رایع بر وزن تراوش، بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نفعه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد.

سرای شروع - بنم شین نقطه دار، کتابه از میکده و شرابخانه باشد - و فملارخانه را بیز گویند - و کتابه از دنیا و دوزخ هم است.

سرای شش ^{۱۰} - کتابه از دنیا است باعتبارش جهت که بالا و بابین ویش ویش ویش و راست باشد.

سرای شمر ^{۱۱} - خانه ای را گویند که رهایا ملا واجب خود را در آنجا شمرده‌تلیم تحولیداران دیوانی نمایند و ابن ناهر او شیر و ان بهاده و پیش از رو بوده.

سرای محمود - مقامات محمود ^{۱۲} است که خدای تعالی بحضرت رسالت بنای صلوات‌الله علیه و عده کرده است، و کتابه از بهشت باشد.

سرای نهفت - کتابه از عالم آخر است که عالم جاوید باشد.

سرای هفت رخان - کتابه از آسمان است.

سراییدن ^{۱۳} - بمعنی سرایش است که نفعه پردازی و سخن سرایی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد.

سراؤ ^{۱۴} - بفتح اول و نای و ضم هزه و سکون واو بر وزن سمنو، نام رودخانه‌ایست که شهر اوده ^{۱۵} بر کنار آن رودخانه واقع است.

سرآوردن - کتابه از آخر شدن و پنهابات رسیدن باشد.

سرآورند - بروزن زراوند، ریکه زرد را گویند مطلقاً ^{۱۶}.

سرآهنگ - بفتح اول و ها و سکون نون و کاف، نثر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی را گویند - و بیش رو لشکر را نیز گفته‌اند که عربی مقدمة‌الجیش خوانند و بتراکی هراول کویند ^{۱۷} - و بمعنی عس و شبکه‌هدم آمدیده‌است و سرهنگ منخف آست ^{۱۸} - و تارکنده را بیز گویند که بر سازها کشند.

سرای ^{۱۹} - بروزن درای، بمعنی خانه باشد که عربی بیت خوانند و بمعنی خوانندگی و سراییدن هم است ^{۲۰} - و بمعنی سخن کوی و حرف زدن که شاعر و فسه خوان باشد هم آمدید است ^{۲۱}، لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود همچو مدح سرای و سخن سرای‌سوارم باین دو سه معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن - و نام شهرست بزرگ و حسن خیز در جانشمال دارالملک نثار.

سرایان ^{۲۲} - بروزن گدایان، خوانندگی و گویندگی و لغه سرایی کتابرا گویند - و نام جایی هم است در خراسان.

سرای جاوید - کتابه از بهشت غبرشت باشد که جنة‌المأوات.

سرای جزء - کتابه از عالم آخرت

۱ - سروو Sarayū مالله‌ند ^{۳۴۷}. ۲ - در هندوستان. ۳ - رک : زراوند.

۴ - رک : سرهنگ. ۵ - رک : سرا. ۶ - رک : سراییدن، سرووند.

۷ - اسم فاعل و حال از «سراییدن». ۸ - رک : سپنج. ۹ - اسم مصدر از «سراییدن».

۱۰ - ومن اللبل فتهجد به نافلة للثصي ان يبتنك ربك مقاماً محظداً (سورة ۱۷ آية ۸۱).

۱۱ - سرودن (ع.م.).

گویند - و هرچیز لرمی را نیز گفته‌اند که در زیر کلام خود و کلام زده دوزند تا سردا آزار نکند - و بمعنی ازار (۱) هم بنظر آمده است که فونه ولنکوتنه و شلوار باشد .

سر بیفع خار یلدن - کتابه از کشتن و گردن زدن باشد .

سر بخشش - بر وزن زر بخش ، حسه و تسبیب وقت و بهره باشد - و کتابه از شخص گذشته و صاحب هست هم است .

سر بر آوردن - کتابه از بر گشتن و یافغی شدن باشد از صاحب ولی نعمت خود - و کتابه از خروج کردن هم است .

سر بر تاقften - کتابه از نافرمانی کردن و یافغی شدن باشد .

سر بر خط داشتن و **سر بر خط نهادن** - کتابه از اسلامت کردن و فرمابنده داری باشد .

سر بر زانو نشتن - کتابه از کوزشدن باشد یعنی بنت خم کردن و کتابه از مراقبه هم است - و کتابه از غمگین نشتن باشد .

سرب - بفتح اول و کسر ثالث بر وزن هتب ، بمعنی پوده و افسرده و از هم رفته باشد - . و هم اول و سکون ثانی ، مخفف اسرب است ^۹ که جربی آنکه وبهندی میباشد .

سر باری ^۳ - با بای ابجد بر وزن سر کاری ، بار وسته کوچکی را کویند که بر بالا بلو وسته بزرگ بندند - و باری را نیز گفته‌اند که بر سر کیله .

سر پاس - با بای فارسی بروزن کرباس ، سردار شبانان و معاشران را گویند چه یا بمعنی محافظت آمده است ^۴ - و بمعنی کرز کران نشکه هم گفته‌اند - و بمعنی خودآهنی - و سبز هم آمده است .

سر پاش - با بای فلرمی بر وزن پرخاش ، کرز کران را گویند و بمعنی عمود خوانند .

سر بالک - با بای ابجد بر وزن غمناک ، سردار شابط و صاحب سیاست را گویند .

سر پایان - با بای فارسی بر وزن ترسیابان ، بمعنی عمامه و دستان و شمله و علاقه دستله و منفر باشد - و خودآهن و کلام زده را نیز

(۱) چب ۱ ، چش : آزار .

- ۱ - اوستا - **srū** (سرب) ، بهلوي **sripin** (سربی) ، کردي **sirift** ، بلوجي **surup** ، suruf ، suruf « استق ۷۲۸ » ، افغانی **surup** . رک : هویشمان ۷۲۸ . گیلکی **surub** : اسرب ، معرب آن نیز « اسرب » (نخب ۲۲۴۲ « نفس ») . ^۴ - رک : سربار (ح) .
- ۲ - در اواخر دوره سلطنت رضا شاه بهلوي و اوائل سلطنت محمد رضا شاه بهلوي « سرپاس » به مردمی سرتیپ در تشكیلات شعبانی (نظیه) اطلاق میشده وابنک مجدد سرتیپ گفته میشود . ^۵ - « سر بخش در برخان قاطع مرقوم که حسه و تسبیب و قمت است اما از سیاق دسانیر آبعا که باری تعالی درقرفه یکصد و بیست و دو بحضور مدآباد خطاب میفرماید (۱) که تو سر بخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زیده و خلاصه مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد « اللشاعل » (۲) (فرهنگ دسانیر ۲۶۱) .
- ۳ - سربار - بفتح اول از : سر + بار (ح.) : اوستا - **osara bâra** (بار سر) « استق ۷۲۹ » ، باری که بر روی سر حمل کنند . بسته بالای بار - طفیل و انگل و مزاحم . رک : س بلوی .

سرپوش است اعم از سرانداز و مقنمه زبان و سرپوش دیگه و طبق و خوان پوش و امثال آن.

سرپوشه^۰ - بفتح شین نقطه دار، بمعنی سرپوشش است که مقنمه زبان و سرپوش دیگه و طبق و خوان پوش باشد.

سرپها - بفتح باي ابجد بروزن آژدها، بمعنی خون بهای آدمي باشد که بمرمى هفت خواند - کتابه از زری است که حاکم جور دهنده - اسیران و کرفتاران را خلاص کنند با خود بددهد و خلاص شود و بمرمى قدریه گویند.

سرپیچیدن - کتابه از سر کشی و فرمای کردن باشد.

سرپله^۱ - با باي ابجد بروزن غریله، پیکان پنهن را گویند که مانند بیل باشد بمعنی شیوه آن باشد.

سرپاسر^۲ - با تاي فرش بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بروزن حلواگر، بمعنی همه و تمام و مجموع باشد.

سرت سبز باد - کتابه از من است که عمرت دراز^۳ باشد.

سرتعاج^۴ - بضم ناله و ميم بالف کشیده و بجهیم زده، بمعنی سرانعوجه است و آن کتبه دوازی باشد که زبان گیسوی خود را در آن گذارد و بمرمى صفاع خواند بکسر صاد بی نقطه.

سرتیر - بروزن نخجیر (۱)، بمعنی

سرپرست^۱ - بفتح اول و باي فارسي بروزن زر پرست، بمعنی خادم و خدمت کاریابند.

سربرغ^۲ - با غین نقطه دار، بمعنی سراب است یعنی جایی که آب از چشمیده بار و خانه دربرغ رود، و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند نالاب واستغر.

سربرگردن - بمعنی اول سربر آوردن است که کتابه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد - و سربالا کردن را نیز گویند.

سربرگرفتن - کتابه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد - و کتابه از سفر شدن هم است.

سربرگهرزدن - کتابه از دبوانه شدن و سودایی گردیدن باشد.

سربرنهادن - کتابه از ترك سخن کردن و ساکت شدن باشد.

سرپریزگ - کتابه از مردم عظیم اثاث و مالی مرتباً باشد.

سرپگریبان بردن - کتابه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد.

سرپنچه - با باي فارسي و جيم بروزن ارزنده، پنجه دست را گويند - و کتابه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار دهی بالاک هم است^۴.

سرپوشته^۵ - بفتح لون، بمعنی مطلق

(۱) چشم : نخجیر.

۱- لفة بمعنی: پرستنده (خدمت کننده) سر (سرور)، در زبان کتونی بمعنی رئیس و کفیل خانواره و مؤسسه و غيره استعمال شود . [از: سر(سری) + پرست (پرستنده) فن : سردار].

۲- از . سر + برغ (هـ.).
۳- یکی یادش زاده در گنجه بود
دبوستان سعدی چاه فروغی س. ۹۳۰ .

۴- سرپوشه (هـ.).
۵- سرپوشند (هـ.).
۶- از : سر + بیل +ه (بیوند اضاف و شبات).
۷- فن : سراسر .
۸- و با طراوت و فازگی میش و بختیاری :

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
کم خوش نقشی نمودی لز خط بار .
۹- رک : نجاج .
۱۰- جانقا شیرازی ۱۶۰ .

سرچگادی ۳ - با جیم فارسی و کاف

بروزن کم سوادی ، چیزی باشد که بر سرچیزی
ستاند چنانکه یکمن کشش بخود مثبت خودی
با چیزی دیگر بر سر آن بگیرد و آرا در
هندوستان دستوری گویند.

سرجنگ ۲ - با جیم ابجد ، بر وزن

معنی سرهنگ است که پیشو لشکر و سردار
سپاه و پهلوان و مبارز باشد.

سرچنگ - بر وزن خرچنگ ، لوعی

از سریا زدن باشد و آرا زه کولی گویند، آن
چنان است که شخصی پشت یای خود را بزور هر
چه تمامتر بر نشستگاه دیگری زند - و کنایه از
نهب و آزار هم است.

سرجوش - با جیم ابجد بر وزن

سریوش ، شوربایران گویند که در اول جوش از
دیگر برآورد و بنمک چش خورند - و کنایه
از خلاصه و زیده اول هرجیز است . *

بزرگه و حکیم و فاضل و داشتمند باشد.

سرقیز = با تھانی مجھول بر وزن
پیهز ، مردم نیز مفز و تند و نیز باشد و کنایه
از مژ کان خوبان هم است. و خار ویزه را نیز
گویند .

سرتیغ ۱ = بکسر ثالی بمعنی سر
شمیر - و سرکوه باشد - و کنایه از روشنایی
هم است .

سرچب (۱) = با جیم فارسی بر وزن
هرشب ، مفیدیرا گویند که برویست آدمی بیدید
آید و پرسی بحق خوانند! و بای فارسی هم بینظر
آمده است.

سرجفت گردن = کنایه از سرگوشی
گردن باشد .

سرچکاد ۲ - با جیم فارسی و کاف بر
وزن کم سواد ، بمعنی بالای پیشانی است، چمچکاد
پیشانی گویند.

(۱) چک ۱ چش : سرچب .

۱ - رک : نیغ . ۴ - رک : چکاد . ۴ - از : سرچکاد + ای (نیت).

۴ - رک : سرچیک ، سرچیک (ح) . * - آنچه که از سرديگ طبعخ مردارند:
زهر خودی که طعم نوش دارد حلاوت پیشتر سر جوش دارد . نظامی گنجوی . گنجینه .
* سرچیک ، سرچیک - در لغت فرس اسدی (من ۲۸۷) آمده : سرچیک ، سرجهنگ
بود . عنصری (بلخی) گوید :

ای بر سرخوبان جهان بر سرچیک بیش دهت نده ناید خرچیک . *

استاد هنینگ گوید : سرچیک «رئیس» (اشاره بیت مذکور از عنصری) کلمه ایست
متقارن از سفیدی ، چنانکه شکل پیوندنشان مبیند . بنابرین - سفیدی کا' src'yk . اگر این کلمه
چنانکه هرن گفته فارسی میبود ، در آن صورت ماقله sarzī ۵ را داشتبم :

Hennig, Sogdian loan - words. BSOS. X.1, p. 100 .

* سرخ - بضم اول بارسی باستان - *thuxra* - اوستان - *suxra* (سرخ) (بارنوله)
۱۵۸۲ ، پهلوی *SUXR* ، هندی باستان - *çukra* (واضح ، روشن ، آشکار) ، کردی *sôr* ،
افقان *sûr* ، استی *sirx* و *surx* (سرخ ، قفنگ) ، بلوجی *sohr* ، سرخ ، سرخ شده
و داغ ، دخی *sôkr* «اشق»^{۷۳۰}؛ نیز در پهلوی *sûr* (اوپولا ۱۰۵ ، اورامانی *sûr* ^۱دک . اورامان
۱۶۶ ، کلکی *surx* ، فربزندی و مرلي *sûr* ، سطزی *sûr* ^۱دک. ۱. من ۲۹۴ ، سمنانی *surx* ،
منکری *sûr* ، سرخیبی ولاسکری *SORX* ، شهیمزادی *SOR* (دک. ۲. س. ۱۹۵ ، قمز ، کلکون) احرم .
(بوهان قاطع ۱۹۵)

از استخوان سازند و بدان بدلا خاره.

سرخاریدن - کنایه از نویید شدن
و نکاهداشتن - و نلی کردن - و راغب شدن
و لطف نمودن - و تعلل و درنگمه‌ها عال و زیند
و عاجز شدن در جواب خصم - و حبله و مکر
کردن - و نسلق نمودن - و خجل شدن و شرمنده
گردیدن - و بهانه آوردن باشد.

سرخ بال - با بای ابعذ بروزن خشک
سال ، تیهو را گویند و آن برآمد و بسته باشد که
لیکن از کبک کوچکتر می‌باشد.

سرخ پای - با بای فارسی ، نام سبزه
ایست بفات نازک و قرم آن ترش باشد و چربی
حماش خواهد شد.

سرخ بت - چشم اول و بای ابعذ (۱)
و خنکه بت (۲) یکسرخای نقطه‌دار دویت بزرگ که اند
در موضوع بایان از مضافات کابل در سرحد بخشان
از سنگه تراشیده . گویند بلندی هر یک از آن
پنهان و دوگر باشد و میان آنها مجبوف است
چنانکه از کفهای بای ایشان راه است و فرد بدان
یابیا کرده‌اند که بجمعی تجاویف آنها میتوان گشت
حتی سراهای انگشتان دست و بای ایشان و آنها
را بعربی بعوق و بفتح خوانند و بعضی لات و مثنا
خوانند . گویند سرخ بت عاشق خنکه بت است
و آرا سرخ بد (۳) هم خوانند که بجای حرف آخر
دال ابعذ باشد.

سرخاب ۱ - پشم اول و خای نقطه‌دار
بر وزن مرغاب ، نلم رو دخانه ایست کوچک در
نواعی کابل که آب آن برخی مایل است بسب
سرخی خلاک رو دخانه - و نلم کوهی است بر جنوب
شهر تبریز و متصل است به شهر و گویند چند
جای دیگر سرخاب هست (۴) - و نوعی از مرغابی
باشد سرخ رنگ (۵) . گویند ماده آرا مانند
زبان حیض می‌اید ، و بعضی گویند پرله ایست
که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر
را به بینند لیکن آواز دهنده وبست آواز بقصده
ملاقات هم آیند اما ملاقی شوند و تمام شب
می‌فقار باشند و چون از جفت جدا شود جفت
دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را
در آتش بیند او لیز خود را در آتش اندازد ، و اورا
خرچال هم می‌گویند - و سرخی و غازه ای باشد
که زبان با سفید آب بر روی خود مالند - و نام
پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر بزرگرد -
و نام یکی از ملوک هم هست و او از نسل بهرام
کور بوده - و سهراب پسر رستم را لیز سرخاب
می‌گفتند - و شراب لعلی را لیز گویند سوکنایه
از خون هست که چربی دم خواند.

سرخاره ۶ - بروزن انگاره ، سوزن
زرنی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند
و مقنمه را با آن بر لپیک بند کنندتا از سر ایشان
بینند (۷) - و پنجه مانندی را لیز گویند که

(۱) چک : وبا .

۱ - سهراب (دم) .

(۲) - نیز موضعی در ساو جبلاغ «جغرافیای سیاسی . کیهان س ۳۶۵ .

(۳) - پیش او کی شوند باز سبید چون تذروان سرخ و چون سرخاب .

عجمدی مروزی . لفت فرس ۳۳۳ .

(۴) - از : سر + خار (خاریدن) + . (شانه اسم آلت) .

(۵) - جعدی سیاه دارد کر کشی بینهان شود بدبو در سر خلوه .

«لفت فرس ۴۳۶»

(۶) - رک : خنکه بت . (۷) - رک بد (ص ۲۶۲ ح ۳) .

سرخزه و سرخره^۴ - بازی
 نقطه‌دار و زای فتوس ، بروزن و معنی سرخجه
 است که نوعی از حسبه باشد و بیشتر اطفال را
 بهم میرسد .

سرخس - بفتح اول و ثانی و مکون
 ثالث و سین نقطه ، نام شهری است از خراسان •
 - نام دارویی است که آنرا گل دارو گویند^۵ ،
 و آن جوکی باشد سیاه رنگ ، بر کنار دریابی خزر
 که دریای گیلان باشد بایند و آن دو قسم است:
 بر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراء زیگر
 لیز مفید است .

سرخ سر لش - بفتح رای بی نقطه^(۳)
 و مکون کاف ، نام مرغی است که سر او سرخ
 میباشد و او را بمری حمره خوانند پنچ حای بی
 نقطه^(۴) و فتح و شدید میم .

سرخ سوار - کتابه از جگراست ،
 و آن از جمله آلات اندرولی انسان و حیوانات
 دیگر باشد و بمری کید خواهد .

سرخ شبان یا هودار^۷ - نام
 حضرت موسی عليه السلام است بربان پهلوی .

سرخشک ابلق - کتابه از دلیا و زمانه
 و روزگار است .

سرخک - صفر سرخ است - و نام
 رستنی باشد دوابی و آرا سرخ مرد گویند و بمری

سرخ بید - نوعی از درخت بید است^۸ ،
 و بعضی گویند بید موله است که بید مجنون
 باشد .

سرخ چشم - کتابه از جlad و مردم
 خواریز باشد .

سرخجه^۹ - بضم اول و کسر ثالث وفتح
 جیم ابجد ، نوعی از دیدگی و حسبه باشد که
 بینش کودکانرا بهم میرسد و آن چوششی بود سرخ
 رنگ و علامت آن نب دایسی و بدبوی^(۱) افس
 و اشنلر اب و بی خوابی و نشنگی باشد ، و با جیم
 فلاس هم بمنظرا مده است .

سر خدده^{۱۰} - با دال ابجد ، بر وزن
 و معنی سرخجه است که نوعی از حسبه باشد
 و اکثر طفلانرا بهم میرسد .

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی ، معروف
 است و بمری رأس الحمار میگویند - و کتابه
 از مردم بیحیا باشد - و کسی را لیز گویند
 که عی موقع^(۲) بجایی بیاید و بشنید که جای
 او باشد .

سرخره^{۱۱} - بر وزن و معنی سرخه
 است و آن نوعی از حسبه باشد : و بازای نقطه دار
 هم آمده است .

سرخ زنبوران - کتابه از سر
 انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشد .

(۱) چلک ، چشن : بدبوی . (۲) چش : بی موضع .

(۳) چلک : بفتح را . (۴) چلک : بضم حا .

۱ - در کرج « سرخ بید » Salix purpurea - ناتپی ۱۸۶ :

گر عود له صندل بید است با سرخ گل تو سرخ بید است

نظامی کنجوی « گنجینه ۸۶ » .

۲ - سرخزه - سرخزه - سرخیزه - سرخجه . رک: مخصوصاً سرخیزه (۵م.)

ورک: سرخو . دزفولی sorizē « امام » گیلکی surxaja . ۳ - مصحف « سرخزه »
 و « سرخره » (۵م.) . ۴ - رک: سرخجه . ۵ - ولاپتی است در منطقه متهد و دامنه
 شالی کوههای فراداغ ، در سرحد ایران وروس . « جغرافیای سیاسی » ، کیهان ص ۱۸۵ .

۶ - fougère (فر) (لک ۲ ص ۲۴۱) . ۷ - ظ. سرخ شبان بیهوده « (یهوده

بمری خدای بنی اسرائیل) و «... یهودا » (هم) . و با «... یهودان »؛ در هر حال پهلوی بست .

کردن هم آمده است.
سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن، خوب و خوش حال باشد.

سرخه - بضم اول وفتح خای نقطه دار(۲)، نام پیر افراسیاب است که فرامرز اورا زنده گرفت و رستم بعین سیاوش بشکست - نام موضعی هم هست از مناطق سمنان - و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد.

سرخیزه و سرخیزه * - بضم اول وفتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم ، بمعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوشی بود که بیشتر طفلارها بهم میرسد.

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث وتحتانی بواد دیسه و بین بی نقطه زده، بلطف یونانی دوایی است که آفرا شبیط خواهد. گویند هر کرا دسان درد کند آفرا بر کفت دست مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن کردد.

سرداد * - بروزن زرداب اخانه‌ای را گویند که در زمین سازند.

جیبر اکویند ۱ .

سرخ هر د - بفتح ميم و سكون را و دال بی نقطه، نازک بدن است، و آن درستی باشد که بر گشن بیر کستان افروزماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود ۲ .

سرخ هرف - با زای نقطه دار (۱) ، بر وزن و معنی سرخ مرد است که درستی باشد شبه بستان افروز .

سرخو - بضم اول و ثالث و سكون ثالی و واو ، بمعنی سرخجه باشد ۴ ، و آن جوشی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد.

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بروزن انلهمار، مردم ولی شمار و صاحب اسرار باشد - و شاعر را نیز گفته‌اند

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان ، بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که بیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی ، بمعنی بیش خوانی باشد - و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند - و بمعنی سروش خواندن هم گفته‌اند - و بمعنی طنز و مسخرگی

(۱) چک و بازا . (۲) چک : وفتح خا .

۱ - رک : سرخ مرد . ۲ - سرخک = ار = *Cornus* ، تابتی ۱۸۶ .

۳ - و رک : سرخجه . ۴ - رک : سرخک ؛ و قس : سپید مرد .

۵ - رک : سرخجه ، سرخزه ، سرخزه . ۶ - از : سرخ + ایزه = ایزه (پسوند

تصفیر)، لغة بمعنی سرخک و بجوشک های سرخ و مرض مذکور (درمن) اطلاق شده .

۷ - رک : سرداده .

* سرد - بفتح اول ، بهلوی *sart* ، اوستا - *sarata* ، بارتوشه ۱۵۶۶ ، بیرگ

۲۰۷ ، قس : ساسکرت - *çicira* (سرما) ، ارمنی *sarn* (بخ) ، *sarcim* ، *sarnum* ، *sart* ، افغانی *sâr* ، استی *sald* (سرما) ، بلوجی

بسته و منجد ، از سرما تلف شدن) ، کردی *sâr* ، افغانی *sard* ، کلکی ، فربنگی *sür* ، سترنی و عطنزی *särd* ، دک ۱ من ۲۹۳ ، سمنانی و شهیمزادی *särd* ، سنگری و لاسکردی *sard* ، ۵.۶.۱۹۳ من ۱۹۳ .

بلد ، خدکرم - چیزی که حرارت را نگاه ندارد . خنک .

و زودآورند و زود سازند ^۳ - و آچه در دست
بوده باشد - و آچه برس دست بود - و چوبی که
فلتدران بر دست گیرند .

سرد شدن - معروف است که نفس
کرم شدن باشد - و کنایه از مردن - و از کاری
واسختن و ملال بهم را باید هست .

سرد گشی ^۴ - کنایه از کنطیع -
د کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت
و راست برنجاند - و کنایه از مردم نا موزون
هم هست .

سرد ور - بفتح نالک ، سر کرده
جاسوسانی که احوال امرا پیادشاهان نویسنده .

سر ۵ - بروزن ارده ، قدحی که بدان
شراب خوردند - و سر کرده ویشوای میخوارگان
باشد - و صاقی را بیز گویند - و جنس از خربزه
هم هست - و هرمیوه یعنی رس را بیز گویند -
و بمعنی نوع باشد و انواع جمع آلت .

سر دین ^۶ - با دال ابجد بروزنپیوین .



بلفت اهل مغرب
لوعی از عمامی باشد

که آرا بیوانی

سر دین (ساردین)

سر رعن یاقتن - بمعنی سر رشته
یاقتن و در یاقتن کار و مهم و رسیدن به مقصود
باشد .

سر رشته - بکسر رای فرشت ، کنایه

سر دا به ^۱ - بفتح بای ابجد ، بمعنی
سرداب است که خانه زیر زمینی باشد - و خانه
نایابانی بسیار سرد را بیز گویند - و نام آشاری
است در آب گرم قزوین - و نام جزیره است از
جزایر ادلل . *

سرد بیان ^۲ - کنایه از مردم غیر ضیع
و کند طبع و کبکه بسخنان راست مردم را
برنجاند - و مردم نا موزون را هم میگویند .

سر در گلیم - بکسر کاف فارسی ، نام
بازی است ، و آن چنان باشد که جمعی در جاهای

بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخص
میدیند باشد ، بعد از آن آن شخص سر در کثار
شخص دیگر نهد و آنها بیکه خواهید بود للجاهای
را تغییر دهند و سر در گلیم یا لعاف کشند ، بعد
از آن شخصی که سر در کثار نهاده بود برخیزد و هر
یک را بگویند که کیست . اگر درست گفته باشد
آن شخص را سوار شود و بیرد نا س اورادر کثار
گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص اورا
بردوخ خود گرفته بهر جا که مقر رشنه باشند برد .

سر در نشیب گردن - کنایه از
شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد .

سر دست افشا ندن - بکسر نای ،
کنایه از غصب کردن - و ترک دادن - و رقص
ورقانی نمودن باشد .

سر دستی - بر وزن بد متی ، بمعنی
در حال و ماحضر باشد ، یعنی آنجه حاضر باشد

۱ - رُك : سردار . ۲ - سرک : سرد گوی .

۳ - بادهای چند خورد سر دستی سوی صحراء شد از سر متی .

۴ - سرک : سرد بیان . ۵ - نظامی کنگوی . هفت بیکر چاپ او مفانی ^{۲۱} .

۶ - اوستا - sartak نوع ، پهلوی ^۶ از خرد اوستا . یوردادود ۱۱۴

۷ - بیوانی ^۶ - sardine - ایکلیسی ^۶ - Sardine «انتینگلر» و بیز بهین املاء
در فرانسه مستعمل است .

* سردار - بفتح اول ، پهلوی ^۶ sardhâr (فائد، ییشاوا ، رئیس) از: سر(رأْس، ربیات) +

دار (از: داشتن) دیگر که ^{۶۰۶} دیگر ^{۷۹} فی : سالار، سروان، سلروان .

و زای هوز ، کتابه از حیات و زندگی و تری
و نازگی عیش - و جوان صاحب دولت و کامکار -
و بادشاه باشد .

سرسری - بر وزن مرمری ، مردم
فرمایه را گویند - و سنت گرفتن کارها و رعایت
حقوق آنها را بواجبی نکردن - و کار آسان باشد
- و کتابه از کار بی نأمل - و سخن بی فکر
و بیهوده خام ^۵ و سبیع الفهم - و اسبابیع السیر
هم است .

سرسفره - بکسر ثانی ، کتابه از سوراخ
مقعد باشد .

سرسته ^۶ - بکسر اول و ثانی و سکون
ثالث و فتح نون ، نام ولایتی است از ملک عجم؛
و بفتح اول هم بنتظر آمده است .

سرش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
شین نقطه دار ، مخفف سه رن است و آن معنی
و رویاکی باشد سه گر ، چهارچین معنی گر هم آمده
است - و بکسر اول و ثانی مخفف سریش باشد ،
و آن آردی است که کفشه کران و صحافان
و امثال ایشان کار فرمایند ^۷ - و بلفت زدن و پارند ^(۲)
معنی بد و زبون است که در مقابل یک و یکو
باشد ^۸ .

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث
باله کشیده و بخای نقطه دار زده ، بلندی را
گویند که بردو جانب پیشانی میباشد - و بسکون
ثانی چوبی باشد دراز که بام خانه ایان پوشند
و سرهای آن از عمارات بیرون باشد .

سرشار ^۹ - بر وزن خروار ، معنی

از مدعای مقصود است .

سر رشته از دست رفتن - کتابه از
از سراسمه شدن و نزد دادن هم و معامله
و مردن باشد ^۱ .

سر رشته یافتن - کتابه از دریافت
کار و هم و مقصود و مدعای باشد ^۲ .

سرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای
قطهدار ^(۱) ، ماله را گویند که بنایان بدان کم
و آهک بر دیوار مالند؛ و بسکون ثانی هم
کفته اند .

سر زدن - بر وزن کر گدن ، بمعنی
سرزش باشد - و بمعنی گردن زدن هم است -
د بی رخصت و اجازت و بی خبر و یک ناگام بخانه
و مجلسی در آمدنرا نیز گویند .

سر زلف - بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون
لام و فا ، کتابه از ناز و غمزه و عنوه و کرشمه
و عناب باشد .

سر زن - بروزن ارزن ، بمعنی سر کش
و عنان پیچیده و ناقران باشد .

سر زیره ^{۱۰} - بروزن زنجیره ، نام گیاهیست
خوبشیوی .

سر ساد - با سین بی نقطه بروزن بغداد ،
گیاهی است که آن را پنج انگشت گویند ^۳ و بعری
ذو خمسه اصایع خوانند .

سر ساخ - بر وزن چخمان ، ابریشم
باریک هموار را گویند .

سر سیز ^۴ - بفتح ثالث و سکون بای ابعض

(۱) چک : و سکون را (۲) چک : زند و پارند .

۱ - رک : سرسن یافتن ، سر رشته یافتن . ۴ - قس : سر رشته از دست رفتن .

۴ - vitex (فر) - بتجهیخت لک ^{۲۴۶} و رک بفتح انگشت . ۹ - رک : سرت سیز باد .

۵ - نکت از سداد و دبن پروردی سخن چون بیابان سرسی . نظامی گنجوی . «گنجینه» ^{۸۷} .

۶ - در حدود العالم و مجمع البلدان بیامده . ظاهرآ مصحف «سر و شنه» و «اسروشنه» (۶.م.) .

است . ۷ - رک : سریش . ۸ - رک : سلن ، سلیش . ۹ - از : س + شار (۵.م.) .

که بجهد و جهنده باشد - و نام درختی است در بلخ که کلهای سفید هایل بمرخی دارد و آن آزاد درخت میگویند و بعضی گویند کل آن در درخت سرمشک نام دارد •

سرشک آتش - کنایه از فطرهایی است که از هنوز نزیر آتش می‌چکد.

سرشک انگلین - کنایه از نرمی و چاشنبی است که مرکب از آب و عمل و سرکه باشد - و دو شاب را لیز کفته اند.

سرشک شور - بکسر کاف، کنایه از اشک غمzed کان باشد.

سرشکوان ۶ - بکسر اول و نالی
و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده و بنون
زده، بردۀ ای را گویند که در شب زفاف می‌بیش
غم و ساووند و آنرا معربی، کله گویند.

سرشکون - بقلم داوود سکون نون،

لبرز است چه شار بمعنی ریختن باشد - و بمعنی
لبال هم آمده است.

سر شب = بروزن هر شب ، بمعنی شاهین
پاشد و آن جا نوریست شکاری .

سرشت ^۹ - بکسر اول و تانی بر وزن
بیشت، خلقت و طبینت و مایه طبیع و طبیعت ^۲
و خوی آدمی را گویند - و بعضی مخلوط و آغنته
- و ماضی آشته کردن هم است.*

سر شف - بفتح ثالث بروزن فرق ، نام
غله است شیه بخردل که روغن نلن از آن کبر د
و کل او زرد و سرخ میباشد.

سرشک - بر وزن و معنی زرشک
یاشد، و آن بیانی است معروف که بعزمی ابر: ابریس
گویند. و فائق آشها کنند! و بعضی درخت
و بوته زرشک را سرشک می‌گویند^۴ - و مطلق
نظره را گویند عموماً و فطره باران و اشکچشم
را خوسماً^۵ - و بعضی شراره و خردۀ آتش بیود

۹- فن : افغانی ع sirisht ، sarisht (طبیعت، مزاج). sarêsh (سرش، چسبندگی) - salêsh ، salêx . salêsh - معنی کله تزوییک است به : (۱) çrîsh (بتن، متعدد کردن ، متصل کردن) فن : ساسکرت çrî - (میغفن، مخلوط کردن) ، فارسی : سرشن. (۲) سالکرست çlish (آویزان بودن ، چسبیدن) اوستا srish (چسبیدن) ، فارسی : سریش هوبشمان ۷۳۲ ورک : سرشن : ۴ - اگرچه سرش روزگار بر آن جمله آمد که

سراشک فارسی، شاید از ماری، srsk (قطمر)، باشد:

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p.87.

در پهلوی srishk (قطره) نیبر که ۲۰۶ «زرشک و سرشک، این برایمن بود،
الفت فرس ۴۳۰. • سرشارک، قطره آب چشم بود، ویکی کلی بود که پارهای سرخی
زند، دیگر درخت گل رانیز کویند و آزاد درخت بیزش کورشد. دیگر قطره باران و قطره هرچیز
بد. عنصیری (بلشر)، کوهد:

رخ ز دیمه نگاتنه برشاک و آن سرشکن بر لیک تازمرشک.
« لفت فرس ۲۶۶ »

* سر هفت - بکر اول و دوم (درجه مرکزی) ، پهلوی **srishtan** [ک: سرشت] .
سرینکی **xirx-am** (آمیختن، مخلوط کردن) «اشق- هویشان ۷۷۷»؛ مخلوط کردن، آغشته ساختن - خمم کردن - معمون ساختن .

است و آنرا نیز تو کی بیز خوانند؛ و مکر اول
و ثالث هم بنظر آمده است.

سر غینه ۳ - بر وزن چهارمینه، بمعنی
سرگین است که نای تو کی باشد و آنرا سورانی
گویند.

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صد،
در دکلو و پسنه را گویند که بسب سرفه کردن
بهم رسیده باشد؛ و پشم اول و ثانی هم باین معنی
- و هم بمعنی خاریدن کام آمده است - و پشم اول
و سکون ثانی سرفه را گویند * و پیری سال
خوانند - و بمعنی سرفه کشته هم هست.

سر فرار - بفتح فا و رای بی نقطه (۲)
بال کشیده و بیزای نقطه دار (۳) زده، نام ووز
بیم است از ماههای ملکی - و کنایه از بلندی
جهاد و عزت و اعتبار و دولت باشد - و بمعنی سر
بلند و گردانکش و متکبر هم آمده است.*

سر ک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف،
بزبان فروتنی پس را گویند ۶ که برادر دختر
است - و تصریف سرهم هست. و پشم اول و سکون
ثانی و ثالث ۷ بمعنی سرخجه است و آن جوشی

بعنی سرشکوان است، و آن پردادهای باشد که در
بیش عروس آویزند.

سر شوی - بر وزن پدبوی ۸ سرتاش
و حجام را گویند - و نوعی از گل هم هست که
بدان سرشویند و کل سرشوی گویند.

سر عشر - بفتح اول عین بی نقطه و سکون
شین و رای قرشت، نقشی و نشانی است که در
حاشیه قرآن بجهت هر ده آیت کنند ۹.

سر عطسه آدم - کنایه از عیسی
علیه السلام است ۱۰.

سر غیج - بکسر غین نقطه دار (۱) او سکون
جیم فارسی، کاسه چوبین را گویند.

سر غنه - بفتح نون بروزن ارجنه، بمعنی
علیم دیزركه و بی همتا باشد.

سر غوغما - بمعنی سرفته و غوغما و آشوب
کسی باشد که باعث و بایی فتنه و غوغما و آشوب
کردد - و بمعنی طلیمه لشکر هم گفته اند، آرا
پتر کی هراول خوانند.

سر غین ۳ - بفتح اول و کسر ثالث بروزن
پرون، بمعنی سرنا باشد که مخفف سورانی

(۱) چک: - نقطه دار. (۲) چک: و را. (۳) چک: و بیزا.

۱ - دل من بیز تعلیمات و من طفل دستانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دستانش.
« خاقانی شروعی » ۲۱۴.

۲ - گویند چون آدم از ماه وطن آفریده شد عله زد و جبرئیل فضه آن عله را
حفظ کرد و آن همان بادیست که در آستان مریم دمیده شد و مسیح بوجود آمد:
علمه او (رسول مسیح) آدم است، عله آدم مسیح ابنت خلف کثر هرف عله او بود باب.
« خاقانی شروعی » ۴۵.

۳ - سرغینه: روح اوسه روز دراینجاست پس سه درون بسرگین باید بشن « دستان
المذاهب (درقواعد زردشتیان) ص ۹۷ ». ۴ - سرغین. ۵ - رک: لفت فرس
ص ۲۴۵. ۶ - رک: پس.

* سرفه - پشم اول و کرسوم (دلبهجه مرکزی) - سرف (ه.م.). - سلف (ه.م.).
گیلکی surf2: اخراج اختلاجی وغیر ارادی هوایی محتوى دروریه که صدا دار است ، سال
« معلم الاطبا » .

و سرزش کردن و طعنه زدن را ایز گویند -
و ملامت کننده را هم میگویند.

سر گر۵ - بکسر کاف فارسی و رای
فرشت و ظهورها، عقده و گرهی را گویند که بر
سر تسبیح نمایه کنند .

سر گزیت ۰ - بفتح کاف فارسی و کسر
زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی، زیرا
گویند که سر شمل کفار نموده از ایشان بطریق
جزیه بگیرند، چه گزیت بمعنی جزیه باشد، اگر
چه گزیت بفتح کاف فارسی و تحتانی باشیست بسب
آنکه جزیه غرب آن است، لهایش در فرنگی
جهانگیری بفتح کاف و سکون تحتانی بوئنه شده
بود و باین بیت مستند گردیده که:

خراب قصر روم است و سر گزیت جنم(۱)
بهای بندگی رام رای باجیال.(۲).

سر گزیل ۶ - بروزن برمزید، بمعنی
سر گزیت است که جزیه و زری باشد که از
کفار گیراد .

سر گزین - بضم کاف فارسی، ان باشد
که کسان حاکم از هر گله گوستند و کاوایی لخی
اسپ یک گوستند و یک کاوایی اسپ انتخاب و گزین
کرده بگیرند.

سر گس - بفتح کاف و سکون سین بی
نقطه (۳)، نام مرغی است خوش آواز.

سر گش - با کاف بروزن مفرش، نام
خنیاگر و مطری بوده بی عدبی و لذیز (۴) سو کنایه

باشد که از سر و روی و اندام اطفال برآید ۹ -
و بکسر اول و سکون ثانی و کاف، سرخاب و سفید
آمی را گویند که زبان ببروی مالند - و بمعنی
سرخ و سفید هم آمده است .

سر گا ۱۰ - بکسر اول و سکون ثانی
و نالث بالف کشیده ، بمعنی سر که باشد و بزبان
عربی خل گویند .

سر گب ۱۱ - بفتح نالث بروزن هر شب ،
نام مطربی و سازنده ای بوده که در عهد خود نظیر
نداشت .

سر گحلی - بضم نالث و سکون حای
بی نقطه بروزن سرقفلی ، هر چیز سیاه را گویند
عموماً - و این نیزه سیاه را خصوصاً .

سر گگر - بفتح اول بروزن نذر کر، کفکر
و کفش دوز را گویند : و بضم اول هم باین
معنی - و هم بمعنی بوزه فروش و بوز مسازی باشد.
چه سرشاریا را گویند که از آزاد برج سازند (۵) .

سر گران - بکسر کاف فارسی ، کنایه
از کسی است که در قهر و غصب بود و خشنناک
باشد - و منکر را ایز گویند - و در سر و ملات
رام گفته اند .

سر گرد ۱۲ - با کاف فارسی بروزن پس
فردا، بمعنی سر کیجه باشد و آن علتنی است آدمی
را و بعربی دور خوانند .

سر گرفته - کنایه از درد سر باشد -

(۱) خم، چک، چتن، چب ۱: خلم . (۲) جهانگیری: بهای بندگی دلها

اجیال . (۳) چک - بی نقطه .

۹ - رک: سرخجه . ۱۰ - سر که (ه.م.) . ۱۱ - رک: سر گش . ۱۲ - رک: سر .

۱۳ - از: سر + گزیت (ه.م.) - سر گزید (ه.م.) . ۱۴ - بیت از غضای بری

رازی «جهانگیری» است . ۱۵ - سر گزیت (ه.م.) . ۱۶ - گرستن لوسد (سانان
۱۴۸۴): «مشهورترین موسیقی دانان و آهنگ سازان دربار خسرو دوم (پرویز) اسر کش Sarkash
و باربد بوده اند . روایاتی که در باب این دونن بسا رسیده مأخوذ از خودای نامگ (خدای نامه)

بقیه در صفحه ۱۱۷

کند و بر دیگری قابق باشد - و بعضی شابط هم آمده است.

سر گوبه ۲ = بر وزن منسوبه ، گرز کراواز گویند.

سر گوتا ۳ = بکسر اول و خم کاف فارسی و فوکای بالف کشیده ، بلطف زند و پیازند (۱) بعضی راز باشد که سخن مخفی است ؟ و بفتح اول هم بنظار آمده است - و بعضی داری کم عذزان را از حلق آوریزد .

سر گوچک = بفتح جیم فارسی ، کتابه از مردم فرومایه و یقین و قبیت و می تمن باشد . *

سر گله ۵ ساله = بکسر ها ، کتابه از کینه دیریشه باشد .

سر گله فروختن = کتابه از روی رویی گردن و روی درهم گشیدن باشد . *

از مردم دیر آشنا باشد - و اسب سرگش و سرشخ را بیز گویند - و مردم صاحب قوت و قدرت و نا فرمان و مفرور را بیز گفته اند.

سر گل = بفتح کاف فارسی بروزن صندل ، گویند که طفلان از رسمان سازند و بدان بازی کنند.

سر گله نهادن = کتابه از بر گزیدن و اعتبار کردن باشد.

سر گنگین ۱ = بعضی سکنجین است ، و آن مرگی باشد از سرگه و عمل چهانگین بعضی حل است.

سر گوب = بر وزن مرگوب ، بلندی را گویند که بر قلمها و خالها معرف باشد - و بعضی طمنه و مزدش هم گفته اند - و حریف قوی و پیزور بود که بجنگه و خصومت آمده باشد - و شخصی را بیز گویند که در هر فن زیادی

(۱) چک : زند و پیازند .

۱ - از سرگه + انگین (۶.م.) - سکنجین - سکنجین . ۲ - از سر + گوب (کوتتن) + ه (نشانه اسم آلت) . ۳ - هر . ۴ - هرلوی *s(a)r̥k̥otā*، بهلوی *r̥azdibonkar* . ۵ - هر .

* سرگه فروختن از چه کشته چو شام سرگه فروشن ؟ نظامی گنجوی . ۶ - کنجینه .

سبع وارم چودادی اول بوش از چه کشته چو شام سرگه فروشن ؟ نظامی گنجوی . ۷ - سرگه - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) - سرگا (۶.م.) ، گلکی *sarka* می ترش شده بوسیله نخییر ، خل .

۱۱۲۶ بقیه از صفحه

بست بلکه محتلا از بعضی کتب معمول در اواخر دوره ساسانی نقل شده است ، تفصیلی که فردوسی و نتالیون نقل کردند اند کما بایش افسانه آمیز است . گویند سرگش در آغاز حائز و تبة اول بود و بلطف حادث بیوته باریز را که رامشگری جوان و بقول نتالیون از مردم مرد و بود از قرب شاه دور میداشت ، اما باریز حیله کرد و آواز خوش را بگوش خرس و سایید و خنیا کر مقرب شاه گردید . اختصار داده اند «سرگش» مطروب و خواننده ای بونانی بوده که نام اصلی وی *Sergius* بوده ، تنظف ایرانی آن «سرگش» شده و شاید «سرگیش» و «سرگش» املای سریانی آن باشد . سرگش بیز اگر غیر از سرگیش باشد باز هم بونانی است . ولن در فهرست شاهنامه خود سرگش را *Sargash* همان *Sarkab* دانست و *Sarkash* را هم بهمن مفهوم ضبط کرده است .

یکی مطربی بود سرگش بنام برامشگری در شده شادکام ... فردوسی طوسی .

(دورک : شاهنامه بخش ۹ ص ۲۸۸۲) .

گفته اند مطلقاً .

سرم = بفتح اول و سکون ثالی و میم ،
کنگر باشد و آن رستنی بود که بر گش خاردار
است و آرا بزند و باماست خورند و پیری حرشف
خوانند بفتح حای بی نفعه *.

سرما ریزگی ^(۱) = هواپی باشد متصل

و مسas زمین که از غایت سرما فرده گردد
ومانند برفی در بهایت ریزگی و نگی بزمین بروزد
واکثر در شباهی خنث یا در اول و آخر روز که
سرما بیشتر باشد بهم میرسد .

سرما فرازای = بکسر فا و زای نفعه
دار بالف کشیده و بتختانی زده ، نام ماه نهم است
از سال ملکی .

سرما همک ^۶ = نام بازی است که

کودکان بازند ، و آن چنان باشد که شخصی را
مامک نام کنند و یکی از کودکان سردر کنار
او نهد و دیگران گریخته هر یک بگوشه ای
بنهان شوند ، بعد از آن طفیلیکه سردر کنار مامک
داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان
یکی بک از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر
مامک رسانند . اگر طفلی را پیش از آنکه دست
بر سر مامک رساند بگیرد بردوش آن طفل سوار

علالت و بدگویی کردن وطنمنه زدن باشد .

سرگیجش ^۱ = بکسر کاف فاسی
و جیم ، بعضی کردینن سر باشد ، و آن چنان
است که چون کسی از جایی برخیزد اندک زمانی
سرش بگردش در آید که اگر چشم بپوشد البته
یقند .

سرگیجه ^۲ = بفتح جیم (معنی سر-
گیجش است و پیری دوار گویند .

سرگیس ^۳ = بکسر کاف فارسی ، بر
وزن نلبیس ، بعضی سدگیس است که قوس و فرج
باشد و آرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند
چه قفر لام شیطان است پیری *

سرگین گردان ^۴ = بر وزن و معنی
سرگین غلطان است که جمل باشد .

سر لاب ^۵ = بنم اول و لام الفبروزن
مرغاب ، مخفف اسطر لاب است ، و آن آلتی باشد
منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و نوابت
و کارهای دیگر .

سر لاد = بالام بر وزن بغداد ، بعضی
سر دیوار باشد چنانکه بن لاد بای دیوار است ،
چه لاد بعضی دیوار باشد - و بعضی دیوار هم

(۱) خم ۱ ، چک : سرما ریزگی .

۱ - در زبان کتوئی «سرگیجه» (ع.م.) گویند . ۴ - رک : سرگیجش .

۴ - مصحف «سدگیس» (ع.م.) . ۴ - رک : قاب ۱ ص ۲۰۰ .

۰ - رک : اسطر لاب .

۶ - از : سر + مام (مادر) + ک (پسوند لطف و محبت و عزت) .

* سرگین - بفتح و بکسر اول بپلوی sargin ^۱ تاوداییا ۱۶۰؛ فضله حیوانات مانند

کاو و خر و استر و اسپ خصوصاً وقتی که آرا خاک و جهت سوزاییدن نهیه گردد باشد «ناظم الاطباء» .

* سرما - بفتح اول ، سرما (از : سرد) بشاعت باکرما (از : گرم) ساختمنده (و الا

میایست سردا بشود) ^۲ دارمشتر . تبعات ایرانی I ، ص ۲۶۷ و همین شک در بپلوی بیز وجود

دارد : برابر garmâk ^۳ هوبشمان ۷۳۱ و رک : اسق ^۴ ۷۳۱ . کیلکی särma

فریزدی ، بیزی و لطفی ^۵ särmmâ ^۶ ک. اس. ۲۸۵ ، سمتانی ، sarmâ ، سنگری ،

سرخبی ، sarmé ، لاسگردی ، särma ، شمیرزادی ^۷ särmmá ^۸ ک. ۲ من ۱۸؛ سردی ، برودت ،

شده کرما : ^۹ دهونی برخته سرما بروند خنث بود و گفت ... ، گلستان ۴۰ .

سرمه تاک * سبا تای قرشت (۱) بروزن
زیبورک ، بمعنی آشوب و شور و غوغای باشد.
سرمهوزه - بروزن هر روزه ، کفشه
باشد که بر بالای موزه پوشند و در ماوراء النهر
متعارف است .

سرمه - بضم اول و فتح ثالث ، معروف
است و آن چیزی باشد که در چشم کشند ۶ -
و نام قریبای هم هست از قرای فارس که در آن
سرمه خیزد .

سرمه خالکین - سرمه ای بود که
خره پروزن داشت . کویند هر که بکارداد چشم
کشیدی تا یک گز عق زمین را بدیدی و نامدست
بکمال این چنین بودی *.

سرمه کش - بفتح کاف و سکون
شین نقطه دار (۲) ، شخصی را کویند که سرمه
کشیده باشد - و کبیکه سرمه در چشم مردم
کشند - و کتابه از روشن کننده چشم و بینایی
دهند - و کتابه از شب تاریک هم هست .

سر نا ۷ - بضم اول و لون بالف کشیده ،
مخفف سورنای (۳) است که در تغارخانها و روز
های جشن و سوره واژنده و آرا نای رومی (۴) بیز
کویند . ۸

شده پیش مامک آورد و همان طفل مر کوب
سر بکنار مامک نهد و اگر توانست طفلی را
گرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد و بازی
را ازسر گیرد .

سرمهاهی ۹ - بر وزن خر کاهی ،
ماهیانه و مقرنی باشد که در هر سر ماه بنوکر
و امثال آن دهنده آرا بعربي مشاهره گويند .

سرمهج ۱۰ - بفتح اول و ميم و سکون
تای و جیم ، دوابن است که آرا اسفلنج رومی
گویند و آن بستایی و سحرابی هر دو میباشد .
سحرابی آرا بکرند و بجوشانند . آب آرا
ذلی که مشیمه در شکیش مالنه باشد بخورد در
ساعت بیقدت و آرا عربان سرمق میگویند که
بهجاي جیم قاف باشد .

سرمخار ۱۱ - بفتح اول و ثالث ، کتابه
از تعجیل است یعنی توقف ممکن وزود بیا .

سرمهش - بکسر ثالث و سکون شین
نقطه دار ، زردآلوي خشک شده باشد که مغزبادام
در درون آن گشته .

سرهک - بر وزن زردگ ، نوعی از
سبزی باشد - و شوره کیاهی نیز هست که آرا
اسفلنج رومی خوانند و مغرب آن سرمق باشد .

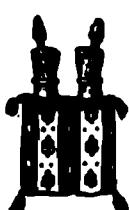
(۱) چک: با تا . (۲) چک: - نقطه دار . (۳) چش: سورنایی . (۴) چک: روم .

۱ - از: سر + ماه (شهر عربی) + (سبت) . ۲ - سرمک (ع.) ، معرب
آن سرمق . ۳ - لهی از سر خاریدن . ۴ - سرمج (ع.) . (فر) (Arroche)

(لک ۲ ص ۲۴۴) در بهلوی sarmak (کیاهی که از آن جامه میباشتند) «لادیا ۱۹۶۰» .
۵ - رک: سرونک . ۶ - کحل (ع.) . رک : نخب ۲۰ . ۷ - سربای - سورنای
- سربی (ع.) . ۸ - سربا ... بزبان عربی «زمر» خوانده میشود و در کتاب «تحقیقات دراجع

بموسیقی شرقی» نایف دکتر فارمر از آن باد شده . مقرنی در آنجا که از
لوازنده گان دربار ممالیک سخن میکویدنام «زمر» را بیان میآورد . چنانکه دکتر
فارمر نوشت: «سرنای ایرانی از «زمر» کوچکتر بوده و در عین خلفی عباسی
و فاطمی و امراءی مغول جزو آلات موسیقی جنگی بشمار میآمدند است باوجود این
بیشان گفت که دولکمه «زمر» و «سرنا» را «کثر بمنابعی یکدیگر بگار میبرند» .
«روزگار بوچ» شماره ۴۳ «۳۸» .

* **سرمه دان** - بضم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی)؛ کبیه و حفهای
که در آن سرمه نگاه دارند .



سرمه دان

خطی هم آمده است - و لبلابرا نیز گویند، و آن دستیگی باشد که بر درخت پیچید و بزمی هشقة خوانند؛ و باین معنی با تالی مفتوح نیز بضر آمده است - و فنی باشد از جمله فنون کشته کیری، و آن چنان است که کشته کیر پای خود را بیای دیگری بند کند و اورا ینهنازد و آنرا بزمی هشقه خوانند - و بمعنی رسماً باشد که یکسر آرا حلقه کنند و درزیر خالک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بشیند تا آدمی با جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد و اورا بگیرد.

سر نو به - بفتح ثالث و باء ابجد، سر کرده و روش سفید پاسبانان از گویند، چه نوبه بر وزن نوبه بممنی، پاسبان است^۲.

سر نوشت - حکم ازل و قضاي ازال است یعنی آبجه در روز ازل تقدير شده باشد.

سرنی^۴ - بضم اول و فتح ثالث بروزن پرمی، مخفف سورنای است که نای برومی باشد، و نای ترکی هم می گویند.

سر و - بضم اول و تانی بواو گشیده، مطلق شاخرا گویند خواه شاخ کاو باشد و خواه شاخ گاویش و شاخ گومند و امثال آن^۵ - و بیان شراب را (۲) نیز گویند - و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته اند^۶ - و بفتح اول و سکون تانی دواو، دام درختی است مشهور^۷ و معروف، و آن سه قسم

سر ناهه - بروزن حنکامه، آبچبر سر کتابت‌ها گویند که در فلان محل بقلاوی برسانند، و بمعنی گویند سرname عنوان است یعنی آبچه بر بالای نامه گویند.

سر فای^۱ - بضم اول و سکون آخر که بای خطا باشد، یعنی نای رومی است که سرنا باشد؛ و یعنی الف هم آمده است.

سر فج^۲ - بکسر اول و تانی و سکون ثالث و جيم ، سنج را گویند، و آن دوباره روی تتنک باشد مانند طبق بی کاره و برویت آن قیامی سازند و بندی بر آن تبیه کنند و بردست گرفته بر سکدیگر زنند تا صدا در آید و بیشتر با اغفاره و دهل و امثال آن نوازند - و قلمی و سرب سوتخه را بین گویند و آن درینگی است که نقاشان و مصوّران بکار برند و آن در غایمت حمرت میباشد چه باطن سرب سرخ است و بجند آتش حمرت آن ظاهر میشود - استنزل (۱) اود در جم بزمت و لاطرون است ترد اهل عمل.

سر لک - بکسر اول و تانی و سکون ثالث و دال ابجد ، رسماً باشد که طفلان در ایام هیدها و چشنهای از جایی آویزند و بر آن نشته در هوا آیند و روید - و جل و زغرا نیز گفته اند، و آن چیزی باشد سبز که در آبهای استناده بهم میرسد؛ و باین دو معنی بجای لون بای

(۱) چک : و استنزل . (۲) چش : شرابخوری را .

۱ - سرنا - سورنای - سرای (۵.۵). ۲ - رک : اسرخ .

۳ - بوقت بمعنی کبیک و بیاس است و سر بوبه لغة بمعنی سر کشک و سر پاسدار است .

۴ - رک : سرناي . ۵ - اوستا srū (شاخ جانور) «ستا ۱. پوراداود. من ۱۶۲

ج ۴۲ بستهای ۱. پور دادوس^{۲۰۱} هرن گوید : در ، اوستا - srvā (چنگال ، شاخ) . پهلوی

srūb ، srubē ، بلوجی surum ، srumbē (س) «اشق^{۷۳۴}» . (که

srubē نوشه میشود) در پهلوی بمعنی شاغی (رسوین) است « هویشمان^{۷۳۴} ». و رک : سرون .

۶ - رک: سروا . ۷ - پهلوی sarv «فرهنگ وندیداد^{۲۰۶} » sarb « بندمش^{۹۱۶} » ، طبری

(سر) « واژه نامه^{۴۴۸} » عربی «سر» ، سریانی «شربینا» (بضم اول) ، اکدی shurmēnu اصل کله اکدی است « مجسمیات عربیه - سامیه من^{۲۲۱} » - cyprés (فر) دلک^۲ من^{۴۴۲} -

Cupressus - «باتی^{۱۸۷} » و رک: مجله پادگار سال ۴ شماره ۶ من^{۲۲} (تفی زاده) .

سرچ

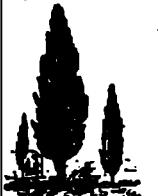
گوشنده که راست رود و آن را بین اع்�تيل آزاد
کفته اند که از فید کجی و ملارستی ویوستن بشانح
دیگر فارغ است ، و پسند گوشنده در درختی که
میوه للحد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه
للحد بین سبب آزاد باشد ، و جمعی کفته اند هر
درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گلکی
پر بر که و تازه است و کاهی پژمرده و بی بر که
و سرو را می بیچیک از اینها بیست و همه وقت
سبز و نازه است و این ملتها فارغ و این صفت
آزاد گان است پس بین جهت آزاد باشد.

سر واله - پشم اول بروزن بزغاله ، علفی
بود که بر سر آن خارهای نیز باشد و همین که
بجامه فرو رفت جدا کردن آن دشوار است.

سر ووب ^۴ - بفتح اول وضم ثالی وسکون
ثالث مجھول و بای ابجد ، بلطف زندوبلزند (۱)
بعضی سخن باشد و بعضی کلام گوشنده.

سر و تک ^۵ - بفتح اول و دقوقانی وثالث
مجھول بروزن عروسك ، بمعنى شورش و آشوب
وغوا باشد : و باین معنی بفتح اول و دثانی و فرقانی
هم کفته اند که بروزن فرزدق باشد.

سر وچ ^۶ - بفتح اول وضم ثالی وسکون
ثالث مجھول و جیم فارسی ، لام دشتنی است در
تو ای کرمان .



میباشد : یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سیم
سر و ناز ، و هر یک درجای خود
خواهد آمد . و هر یک سرو را
شجر العیه خوانند چه گوشنده
هر جا که سرو هست البته مارهم
هست . اگر بر گاه آنرا یکوبند
و با سر که بیامزند موی را
سیاه کنند . و قام یکی از بادشاھان
سر و بن است که دختر بیکی از فرزندان فریدون
داده بود .

سر و ا ۱ - بروزن پروا ، بمعنى حدیث
و سخن باشد - و بمعنى افانه دروغ و شعر هم
کفته اند ^۲ .

سر و ا د ^۳ - بروزن فرحد ، کلام منظوم
و شعر را گوشنده ^۴ - و بمعنى افسانه و افسون
وسرو دهن کفته اند .

سر و ا ده ^۵ - بفتح اول بروزن شهرزاد ،
قافية شعر را گوشنده ^۶ همچو بهار و نگار و هزار
وزمین و کین و امین ، و حرف دال درین لغت و لغت
ماقبل بنابر قاعدة کلی نقطعه دار است .

سر و آزاد ^۷ - بکسر واو ، سرو را

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - رک : سرواد ، سرواده ، و رک : حج ^۸ همین صفحه .

۲ - چند دهی وعدة دروغ همی چند ^۹ چند فروشی بمن تو این سرو .
اور مزدی . لغت فرس ^{۱۰} .

۳ - رک : سرواده ، سرو ، سرواد .

۴ - دکر غواهم گفتن همی ثنا و غزل

۵ - رک : سرواد ، سرواد ، سرو .

۶ - بشر ، خواجه ا منم داد شاعری داده

تجای خوش معانی از او و سرواده .

حسبت . لغت فرس ^{۱۱} .

۷ - رک : سرو ، آزاد . ^{۱۲} - هر ، srôb(â) ، پهلوی soxvan ، سخن ^{۱۳} یونکر ^{۱۰۰} در
رسم الخط بهلوي ^{۱۴} هم خوانده می شود . رک : سرو . ^{۱۵} سرو : سرونه . رک : سرونه .

مارکوارت صحیفی از درسون ^{۱۶} - درسخان ^{۱۷} است . «مارکوارت . شهرستانهای ایران

برگدان ، معروف است و آن جایی باشد که درخت سرو بسیار بود - و نم لحن دهن است از می لحن باربد ^۳ - و نام قبه ایست در ملک فارس .

سر و ستاه = بر وزن کرم نگاه ، نام توابی است از موسیقی ^۶ .

سر و سهی = بکسر واو ، سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست میباشد چه سهی بعضی راست آمده است ^۷ - و نام لحن یازدهم است از می لحن باربد ^۸ .

سر و سیاه = بکسر نالک و تھانی بالف کشیده ، درخت نثار را گویند و آوار بزمی صنوبر السفار خوانند .

سر و شوش ^۹ = پنجم اول بروزن خروش ،

سر و خشت = بفتح اول و کسر خانی هفدهماد (۱) در جایی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویندیا از روی مهربانی ایسختن نمایند ، او نشود .

سر و د = پنجم اول بروزن هدوه ، بمعنی سخن باشد - و بمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست ^۱ - و بمعنی وقت و ساعت بیز گفته اند - و بفتح اول بروزن سرمه بعضی اول سرواد است که نظم و شعر و شعروافانه و قمه باشد ^۲ . *

سر و رو گردان = بمعنی سرو و رو دهم کشیدن است - و کتابه از خشمگین شدن بخطاب و مطلب کردن باشد .

سر و ستان ^۳ = با های فرشت بروزن

(۱) چک : و کسر خا .

۱ - پهلوی sarōt «اوونلا»، srūt (رک : سرودن)«استق»^{۷۳۵} . بلوچی sarōdbh (موسیقی)، افغانی sarād (استق ، آهنگ) ، اوستا - sarota (استماع) (رک : هویشان)؛ فکنه سوزآش در دل سنگه .

سرود پهلوی در بناهه چنگه ^{۷۳۵} .

نظامی گنجوی . ^{۷۳۵} .

۴ - رک : سروب ، سرواد .

گاه سروستان زند امروز و کاهی اشکنه .

» منوچهری دامغانی ^{۷۶} .

۵ - پهلوی Sarvistān و بداجا آثار قصی از عهد ساسای است . » کرستنن . سلسن ^{۷۲۹} .

ساهنی سیوارییر و ساهنی کبک دری .

» منوچهری دامغانی ^{۷۶} .

۷ - رک: سهی .

۸ - نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسیه .

» منوچهری دامغانی ^{۷۶} .

۹ - اوستا ، پهلوی sraosha «استق»^{۷۳۶} . سرتوشه در اوستا بمعنی اطاعت و فرمابنده داری و مشهوداً پیروی از اوامر خداوی است ، و آن از دیشة اوستایی (srau-)srūt (srau-)grav-^{۱۱۳۳} بقیه درصفحه

* سروده - پنجم اول دوم وفتح چهارم ، از : سرو + دن (پیوند مصدری) ، پهلوی (آواز خواندن) «بیز که»^{۲۰۶} ، اوستا ریشة srau- (شنیدن) ، هندی باستان ریشة grav- (استق)^{۷۳۵} ؛ آواز خواندن ! نهانی کردن ، ساییدن (عدم) .

کاهه سال شمسی بنام ایشان موسوم شده^۴، و هر یک ازین دوازده سروش بتدیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست معین است و همچنین بتدیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی کاهه واقع میشود حواله بررسی است که آن روز بنام او موسوم است، و این سروشها که بتدیر روزها قیام دارند کار کشان سروش هایی اند که بتدیر ماهها اقدام میشانند پس هر روزی که بنام آن ماموسوم باشد سروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر

هم جبرئیل^۵ است خسوساً - و هر فرشته‌ای که پیغام آور باشد عموماً - و مطلق فرشته را بیز گفته‌اند و بمری ملک خوانند. و حکمای فرس کوشنده حق تعالی می‌دانند که درین سی و پنج سروش آفریده است از آنجمله سی نفر آمانند که روزهای سی کاهه هر ماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گفته^۶ و پنج نفر دیگر آنکه پنجۀ ذردینه که خمسۀ مسترقۀ باشد بنام آنهاست^۷ و از جمله آن سی سروش دوازده نفرند که ماههای دوازده

۹ - در آین زرتشتی آنان را «ازدان» نامند. ۱۰ - پنجۀ ذردینه را بنام پنج کات (اوستا) نامیده‌اند، اینچنین : آخوند، اشتوه، سپتند، هوختر، و هیتاویشت. رک: خرد اوستا. پوردادواد ص ۲۱۱ ، و رک: بهترک (بهریزک) در همین کتاب.

۱۱ - شن عدد آنان امشابیندان (مهین فرشتگان) اند : ادبیشت، خرداد، امرداد، شهرپور، بهمن، اسپندارمذ، و درآیان ایشان نخست میتنا مینو (خرد مقدس) فرار داشته که جماعت‌هاست امشابیند باشند، بعداً بیانی او اهورمزدا را گذاشتند و گاهیز «سروش» sraosha را برس امشابیندان فرار داده‌اند. رک : مزدیستا ص ۱۵۷-۱۵۸.

بقیه از صفحه ۱۱۳۲

بعنی شنیدن آنده . در گانها بیشتر سرتوشه بهمین معنی باد شده (یستا ۴۴ قطمه ۱۶ ، یستا ۴۵ قطمه ۵ و جز آن) و بیز در دیگر بخش‌های اوستا بدین معنی بارها آنده . و همچنین در اوستا سرتوشه بنوان علم برای فرشته‌ای بادشده او و مقامی مهم دارد و چفت (مهین) و (بزرگ) متصف گردیده‌است (گانها). یستا ۳۳ قطمه ۵ . وی مظہر اطاعت و نایاندۀ مفت رضا و تسلیم در برابر او امراه‌هورالی است . سروش از جمیعت معلم با هم برای راست و گاه اورا در جزو امشابیندان مخصوص دارد . در ادبیات متاخر زرتشتی، سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب و میزان گماشته خواهد شد و از گانها بیز برمی‌آید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یستا ۴۳ قطمه ۱۲) . وهم در کتب متاخر زرتشتی و فرهنگ‌های فارسی، سروش یک ایزدی و حائل وحی خوانده شده، از ایشان و در کتاب های فارسی اورا باجراللیل سامی یکی دانسته‌اند . محافظت روز مقدم هر ماه برسوی ایزد سپرده شده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثار الایقیه) روز مزبور را «سروش» و در سفیدی «سرش» و در خوارزمی «اسروف» باد کرده . در زبان فارسی گله «سروش» بفرشته مذکور اطلاق شده :

گوانان بس بود دادر داور سروش و ماه و مهر و جرخ واختر .

۱۲ - وس و رامین ۴۴ و گاه بعنی مطلق فرشته استعمال شده :

سروشان را بنام لیلک بستود لیلیشای بی ادراجه بشود .

«وس و رامین ۴۴» . مسعود سعد از روز سروش چنین باد کرده :

روز سروش است که گوید سروش باده خور و لنجه مطری بیوش .

«مسعود سعد لاہوری ۶۶۳، رک: روز شماری ۴۲-۴۳ ، مزدیستا ۴۴۸-۴۵۰ .

شاخ است اعم از شاخ گاود و گوسفتند و امثال آن ۴
- وضم اول، بمعنی سرین است که نشستگاه مردمان
و کفل چارپایان باشد ۵ .

سر و ناز ۶ - بکسر ثالث، س و لورسته
را گویند چه ناز بمعنی لورته هم آمده است -
و سویرا بیز گویند که شاخهای آن به طرف
مايل باشد برخلاف سروآزاد - و نامنوابی است
از موسیقی .

سر و روی - بفتح اول وضم ثالث و سکون
ثالث و تھاتی ، بمعنی سرون است که شاخ
گوسفتند و گاواشد ۷ - وضم اول سرین و کفل
مردم و چاروا ۸ .

سر و پیسه - با اول و تھاتی مجہول بر
وزن نوکیسه، قوس فتح را گویند ۹ - و مهر
های سنگین را هم میگویند .

سر ۱۰ - بفتح اول و تھاتی ، ذر رایج نسلم
عیار باشد، و آن تھیض قلب است که ناسره گویند
- و آب عمیقی که از سر مردم بگذرد - و هر
جزی یکو و راست و بی عیب ۱۱ - و خلاصه

و صالح آن روز بدو مقرر است خودهم بتدبر
و صالح آن دوز می پردازد. بنابر آن بجهت شرف
آن روز رایید کنند و جشن سازند ، و بیزه رکدام
از سروشها بمحافظت جوهری و عصری مقرر است
چنانکه خرداد برآب موکل است و اردی بهشت
برآتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها بمحافظت
آمیزه در ذیل نام آن سروش مقرر است - و نام
ملکی بیز هست که ریاست بند کلان بدست او است
و تدبیر امور و صالحی که در روز سروش واقع
میشود بدو متعلق است - و نام روز هفدهم باشد
از هر ماه شمسی . نیک است در این روز دعا کردن
و یائشکمه رفتن و باقی امور بداست .

سر و شه ۱۲ - بضم اول وفتح شین قرشت ،
بعنی سروش است که جبرئیل باشد خسوماً -
و ملائكة دیگر عموماً .

سر و لول - بفتح اول بر وزن ملول ، بمعنی
خد باشد، و آن بد گویی و غیبت مردم در خاطر
نگاهداشتن است و طالب فرمودن کردن بودن .

سر و نون - بفتح اول بر وزن زبون ، بمعنی
بیت « هویشمان » ۱۳

۱ - تردیک بتنلفظ اوستایی « سروش » (ه.م.). ۲ - رک : سرو :

ز پیشانی هر یک از مرد وزن سروی است بر رسته چون کر گدن .
لظامی گنجوی . (گنجینه ۸۸) .

۳ - سرین (ه.م.) ، اوستا - (تپیگاه) ، پهلوی sraoni ، sarūk ، sarūn (سرین)، هندی باستان - cróni (سرین، ران ، تپیگاه) ، لیتوانی szlaunis ، lātinī (لیتوانی clónis) ، بلوجی sarēn (کمر ، تپیگاه) (استق ۷۳۷) . هویشمان گوید : بست
ظرسی « سرین » - بلوجی sarēn از srēn و فارسی « سرون » از srōn برای من دوشن
بیت « هویشمان » ۱۴ :

گرچه بر تابد آن میان و سرون .
کفشن با سلاح بشکتم
شهید بلخی . (لغت فرس ۳۷۹) .

Cupressus sempervirens - ۴
۵ - رک : سرو ، سرون . ۶ - رک : سرون ، سرین . ۷ - مصحف « سد کیسه » - سد کیس (ه.م.) .

۸ - مادرم گفت کو زلی سره بود
پیرزن گبر گه باشد، او بره بود .
لظامی گنجوی . (گنجینه ۸۸) .

(فرهاد قاطع) (۱۴۷)

سرهنجک ^۲ = بروزن فرختگه، سردار و پیشو اشکر و سپاه باشد، چه هنگه بمعنی سپاه بیز آمده است - و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته اند.

سری = بفتح اول بروزن بیری، سرداری و سپه‌الاری باشد ^۳ - و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد ^۴ - و چیزرا بیز کوئند از آهن که در روز جنگه بر سر اسب بندند - و نام یکی از اولیا و اله است مشهور بر سری سقطی ^۵.

و پسندیده و برگزینه و اعلی و نفیس باشد چنان که هرجیز زبون و بد و عیب دار را بایه کوئند - و شفه حریر سفید علم را بیز می‌کوئند ^۶ - و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع رایبه خوانند.

سرهال = باهای بالف کشیده بروزن ابدال، مردم سر کشته و سر گردان را کوئند - و بمعنی گردون هم آمده است - و فلك را بیز گفته اند - و هر چیز را می‌کوئند که همیشه در گردش باشد.

- ۹ - بقول اصمی «سرق» نوعی از چری، معرب «سره» پارسی است. «ابن درید».
 ۴ - رک: سرآهنگه: «خداآنده بر آن بنده خشم کرد و خصبناک شد و اورا در دست سر هنگان بداد نا اورا شکنجه دهند». «ابجیل فارسی» ص ۱۴۴.
 (مصدری) : ریاست، سوری. ۴ - رک: سرای. ۵ - رک: تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۸۴.

* سریالی - بضم اول ، منسوب بهورستان (عراق و بلاد شام) « معجم البلدان ». نام فومن سامی نزدیک که با قوم آرامی خوشباوند بودند و لهجه آنان را بیز سریانی syriaque می‌دانند. این لهجه از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروف براست و چون آثار این لهجه نسبتاً متاخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته و قته از یادها زدده ، جانشین آن گردیده است . خطی که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندک تغییراتی همان خط آرامی است (رک : آرامی برابرس ۳۰). مرکز این لهجه در شمال عراق (بین النهرين) شهر اداسا Edessa است که در سریانی Orhai و در کتب اسلامی الراخوانیه شده و اکنون اورفا نامند . در قرون دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیوسیان گردید و در چندین قرن پیش از آن ، از زمان اسکندر و جاشینیان وی سلوکی و انتیوخ ، شمال بین النهرين از مراکزیان سریانی بوده و بواسطه مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه و یونان در آن سرمینها ، سریانی ریگه و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه های آرامی برتری یافت و بسیاری از لغات یونانی بازبان سریانی در آمیخت و تغییری در انشاء و اسلوب آن پیدید آمد . آینهایکه در تحریر مسائل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و نزونند گردید . خط سریانی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت Nisibis بهتر و روشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریانی ، شهر روحانی عیوسیان شرقی ، صبیین است . آثاری که بزیان و خط سریانی پیش از نفوذ دین عیسی بجا های ماله نسبه اندک است ، اما آثار پس از آن عهد که غالباً ترجمه و تفسیر توراه و ابیجل و مسائل دینی و سرود های مذهبی است بسیار است . و همینین در ادبیات و تاریخ و علوم یادگارهای گرامیهایی بین زبان باقی مانده ، از جمله اسکندر راهه معمول و منسوب بکالیستس ، ترجمة سریانی قانون مدنی زمان ساسایان که مترجم آن شروع بخت ایرانی نظروری است . مانی مشهور شن کتاب خود را بزیان سریانی نوشته چون در آن زمان زبان سریانی در مغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از پیغام در صفحه ۱۱۳۶

هم آمده است ۰ - دلم دلایتی و جایی بیزست که غارکیسرو آنها است ۶ - و یعنی اورنگه و نفت را گویند.

سریفر افزار - با زای نفعه دار (۱) در آخر، نام شهرست و غاری که کیسرو پیدون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است ۷ .

سریفر فلت - کتابه از بنات النعش است، و آن هفت ستاره باشد شمالی صورت چوکان .

سریفری - بر وزن حریری، نام پادشاه سریفر افزار است ۸ - و منسوب سریر را نیز گویند .

سریش - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت (۷)، رستنی باشد ۹ کمدر

سریچه - بروزن در سریجه، نام جالوری است پر لنه و کوچک جنه و دراز دم که بیشتر بر کتلایی آب میشند و دم جنباند و آنرا مرغ فلسطین خوانند و یعنی صوفه گویند ۹ .

سریخه ۱۰ - با خای نفعه دار بر وزن خلبه، مرغ سفارا گویند، و آن پرسعابت که در فک اسلف او یعنی دوزیر منظار زیرین اوپوسته بیانند مشکیجه آویخته است.

سریلد ۱۱ - بر وزن کشید، جامه غوک را گویند، و آن چیزی باشد بزر که در آبهای ایستاده هم رسد - و رسماً که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند ورلد.

سریفر = بروزن حریری، یعنی سرویه ۱۲ است که قوس فرج باشد و باین معنی بکسر اوول

. (۱) چک : با زا . (۲) چک : - قرشت .

۱ - **سریجه** ، مرغ سقا بود ، دقيقی (طوس) گوید :

کشته پلرک بله بان سرابیجه بالگه سریجه خاسته المدرسای او ۱۳ .

۲ - ظ ، مصحف سریجه (هـ.) . ۱۴ - لفت فرس ۵۰۳ .

۳ - ظ ، مصحف سرلند (هـ.) . ۱۵ - رک : سرویه .

۰ - رشیدی گوید: «سریر ... درسامی یعنی قوس فرج آورده» رک: سرویه، سرکیس.

۶ - رک : حدودالعالم (فهوست) . ۱۶ - در اصل «سریر سرافراز» مأخوذه ازین

بیت نظامی گنجوی :

سریر سر افزار شد نام او

۱۷ - ذیبان فلم سریر :

سریری خبر یافت کان تاجدار

دو نفت کیسرو وجام او .

۱۸ - گنجینه ۸۸ و رک : سریر .

بر آن تفتکه کرد خواهد گذار .

نظامی گنجوی . گنجینه ۸۸ .

Asphodelus - ۱۹ **کل گلاب** ۴۸۲ . رک: سرشت .

بقیه از صفحه ۱۱۳۵

سرزینی های عربی زبان ، لهجه سریانی وجود دارد . لهجه آشوریها و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است . لهجه سریانی آشوریها باللهجه سریانی کلدانیها الکتفاوی دارد . این لهجه در سرزمینهایی که بر شردم بازیاهای محلی چون عربی و فارسی و ترکی آبخنده شده و صورت «سریانی نو» در آمده است . رک : قاب اس ۱۶۱ - ۱۷۷ . خوارزمی گوید: «المریانة الذين يقال لهم النبط ، وبهakan بجری کلام حاشية السلوك اذا التمسوا العوائج و شكوى الظلامات لابا امل الالسنة .» مقابیم ۷۵ .

مزدوثون

شنجرف سوخته است ، بمعنی شنجرف عملی که آنرا از سیماب سلزاند نه آنکه از کان برآورده .

سرین^۳ = بضم اول و کسر ثالی و محتانی و لون ساکن ، شستگاه آدمی و کفل و سافری حیوانات دیگر^۴ .

سرین‌الگندان = کتابه از چهار زاویه در مربع شستن باشد .

سرینگاه = بضم اول مطلق شستگاه باشد عموماً - و بمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً .

سبزی و تازگی پیزند و با ماست بشورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کشـ گران و سحافان چیز ها بدان چسبانند ۹ - و سریش را هم میگویند که بدان می برسانند .

سریغ = بفتح اول و کسر ثالی و سکون محتانی و عین نقطه‌دار ، خوشة انگور پردازه باشد ، و بضم گویند خوشة انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد .

سریقون^۵ = بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و لون ، لفظی است سربیانی و بمعنی

پیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه‌دار مشتمل بر پنج لغت

سزگی = بفتح اول و سکون ثالی و گاف فارسی بحتانی رسیده ، بمعنی سختی و ریح و آزار باشد .

سزیتوشقن^۶ = با فرقانی و لون ولای قرشت (۱) بر وزن پیرپرو فکن ، بلطف زند و بیازند (۲) بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد (۳) .

سزا^۰ .. بفتح اول بروزن جزا ، پادانی یکو و بدی باشد - ولایق و سزاوار و موافق را بیز گویند * .

سزد = بفتح اول و سکون ثالی و دال ابجد ، بمعنی جاوزد باشد که سفید خار و خار سفید است - و بفتح اول و ثالی بمعنی می‌سزد باشد ^۶ بمعنی لاپق و سزاوار است .

(۱) چك : و نا . (۲) چك : زند و بیازند . (۳) چش : آمد است .

۱ - رک : سرش . ۲ - رک : سلیفون - زرفون . ۳ - سرون (۵۰م.) .

۴ - سوسن سرین زیبرم کملی کندھمی سرین دهان ز در منضد کند حمی .

» متوجهه‌ی دامغانی ۹۹ .

۰ - بهلوی sacâk^۷ ، sacâk^۸ (ثابته، نایستگی) داروا لا ، از رشته^۹ .

» بیبر که ۱۹۹ : سچاک وار . رک : سزاوار ، سزیدن . ۶ - رک : سزیدن .

۷ - هز ، رفتان^{۱۰} ، بهلوی Raftan ، رفتون^{۱۱} بیونکر .

* سزاوار - بفتح اول (در لهجه مركزی : sezâvâr^{۱۲}) از : سزا + وار (پسند انساف) ، بهلوی varishn - vâr^{۱۳} جزو دوم از varishn (رفتار کردن ، سلوک) بیبر که ۱۹۹ .

ثابته ، قابل ، لاپق جزا و مکافات : « گفت : ای خداوند روی زمین ایک سخت در خدمت بگویم ،

اگر آنهم دروغ باشد بهر غوبت که فرمایی سزاوارم . » دکلستان^{۱۴} .

سزیده^۱ = بروزن بزید، به معنی سزا باشد
که مكافات بدی و یکی است - و به معنی لایق

بیان یازدهم

درسین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لفت و کنایت کویند^۲ و برگ ک درخت آن بکرفن مانند است آنرا بشیرازی آهو دوستک خوانند. سعنده^۳ (۴) = بفتح عین بی نقطه بروزن پسند ، بلطف سریانی عود بلساناً کویند، و آن نوعی از عود است ، و عرق النسا و صرع و ناریکی بچشم و ضيق النفس را نافع است.	سست مهار = پشم اول و سکون نای ، کنایه از رام و مطیع - و رام شدن و مطیع بودن - مردم بی استعداد ناقابلدا بیز کویند *. سطیعون^(۱) = بفتح اول و کسر طای خطی (۲) = وضع عین بی نقطه (۳) بروزن افریدن ، بلطف سریانی نخمن است دوابی و آنرا زوفرايز
--	---

بیان دوازدهم

درسین بی نقطه با طای خطی مشتمل بر هشت لفت

سطاخیض = بفتح اول و نای بالف و بجه از شکم بیندازد * .	سطاریون = بفتح اول بروزن حواریون ، بلطف یونانی کیاهی است که آنرا بفارسی بر ابران (۶) کویند . * شماد آن بر گزند کی عقرب نافع باشد .
---	---

(۱) خها ، چش : سطیعون(۱). (۲) چك : و کسرطا . (۳) چك : بی نقطه.

(۴) چش : سعبد . (۵) چك : و خا . (۶) چش : بربران .

* رک : سزیدن . ۲ wild anise = (انگلیسی) « اشنینگکان » .

۳ - رک : خفته حکیم مؤمن . ۴ the herb ragwort = (انگلیسی) « اشنینگکان » .
 * سزیدن - لغة بفتح اول وجهم (در لحجه مرکزی بکسر اول) ، بهلوی sacitan

(فعل آن **sacēt** ، بازد **sazēd** ، sust **sazēd**) رک : اسنکرت ۷۳۸ : از ساسکرم
 sak_noti * ست - پشم اول ، بهلوی sust (ملایم ، سبلک) : نرم و ملایم - نازک - ناتوان ،

صیف ، کم زور - آهسته - نبل ، کاهل - مانده - بی معنی ، بیهوده : خد : نست .

* ستی - پشم اول ، از : ست (هم.) + (مصدری) : ضفت ، ناتوانی - بطر ،
 کندی - آهنتکی - تأمل - فرمی - تناقل - کاهلی ، تبلیلی : خد : سختی : « یکی از بادشاھان
 پیشین در دعایت مملکت سنتی کردی ولشکری سختی داشتی ». گلستان ۳۲۲ .

* سطماره - رک : ستاره .

مخفف اصطلاح است، و آن آلتی باشد از برج
که بدان ارتفاع آفتاب کشید.

سطرو نیون^۴ - بفتح اول و سکون

نای و دالک بو او رسیده و نون مکور و تختانی
بو او کشیده و بنون دیگر زده، بلطف یونانی
بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان
خوانند و آن نوعی از کشندی باشد و آذربوهمان
است.

سطقات^۵ - پضم اول و ثانی، بلطف رومی

مخفف اسطقات است که عناصر از پمه باشد -
و اصل جیزها را بیز کویند.

سطبوس - بایای ابجد بروزن محبوس،
بلطف یونانی کل انداز باشد^۶ - و آرا اکنارخواند
و مرغ آن جلنار است.

سطر اک - با رای بی نقطه بر وزن
افلاک، بلطف یونانی دوابی است که آرا بفارسی
زرباد کویند^۷ - و بجای حرف نالت واهم بنظر
آمده است که سطوال کباشد. اللعلم.

سطر گاه - بکسر اول و فتح ثالث
و سکون ثالث و کاف بالف کشیده، صفح درخت
زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کندرو
باشد. سرفه را نافع است.

سطر لاب^۸ - پضم اول و ثانی، بیونانی

یهان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لفت

سقتر باز^۹ - بروزن کفتر باز، زنی را
کویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجتمعت
کند و آن چرمی است که صورت و هیأت آلت
تناسل دوخته اند.

سقتری - بروزن دفتری، معنی سقتر
باز است که زن چرمینه باز باشد.^{۱۰}

سعد - پضم اول و سکون ثالث و دال ابجد،
نام دوابی است که آنرا بتراکی پلافل گویند
پشم ثالث فرشت^(۱) و فتح بای فارسی، و بهترین
آن کوفی است - و بفتح اول در عربی نقشب بعض
باشد.*

سقتر - بفتح اول
و فوکانی بروزن جیفر، دوابی
است که آرا اوشه^۶
کویند^۷. کرم و خشک
است در سیم و آن سحرابی
و بستانی هردو میباشد. بستانی
رامزه خوانند، و آن بیزی
باشد که خورند. این لفت
را باین معنی در کتب طبی
جاد نویسنده تاشیم ملتبس
نشود و گویند عربی است^۸.

(۱) چک : پشم نا.



ستره

۱ - pomegranate - flowers (انگلیسی) «اشتینگکان» و رک: تحقه حکیم مؤمن.

۲ - zedoary (انگلیسی) «اشتینگکان» و رک: تحقه حکیم مؤمن.

۳ - رک: اسطر لاب . ۴ - Saturnion ? «اشتینگکان» .

۵ - رک : اسطقنس ، اسطقات . ۶ - رک: اوشه.

۷ - Zataria multiflora - ناتی^(۱۸۷) . ۸ - سقتر بالفتح ، بودینه

بقدور تحقه

۱۱۴۰

بیه از صفحه ۱۱۳۹

کوهی » « منتری الارب ». ۹ - ستریاز را دادستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تعریف شده و مطلقاً درنظم و نثر فارسی من نا کنون بكلمه ستریاز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف بر همان قالمع میگوید برخورد دام. » نفی . درباره چند لغت فارسی . یادنامه پور دادج ۱ ص ۲۲۸ » باید داشت که ستری بمعنی نزدیک قول مؤلف در لعلم فارسی آمد . رک : ستری . ۱۰ - رک : ستریاز . « معلوم شد که ستر درین لغت بجه معنی است، به ستر بمعنی نرمای که درویشان با نان خورند، اینجا مناسب بیست ... » « رشیدی » سمعانی گوید : «الستری ، هذه النسبة إلى بعث المتر و هو بشي من البقول بصف و بدق وبذر على الأطعمة و يؤكل ... » « اتاب ورق ۲۹۸ » در فرهنگ نظام آمده : « شاید مأخذ لفظ ستری این است که در عربی ستری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است وزن طبقه زن تشیه بمرد ستری شده . در قاموس گوید : «الستری الشاطر والكرم الشجاع » و درمعنی شاطر گوید : « و الشاطر من اعيا اهلة خبئنا . علامه دهدخدا » ستر » را از ریشه یونانی *saturos* - فراسوی داند . در اساطیر یونانی و رومی سایرها مظهر غراییز خشن، بی قیدی کامل ، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتقیب پریان ، رقص ، نای زنی و باده کاری میکردند . و رک : یادنامه پور دادج ۱ ص ۲۲۸ (قول آفای نفیی) . ستر (ج : صافر) در عربی بمعنی قوی و شجاع آمده . « دزی ج ۱ ص ۸۳۲ ». ۱۱ - از شعر خرو و ظاهر میشود که ستری زلی (است) که با زن دیگر ملاحده کند یعنی طبق زند و طبق زن لیز گویند :

آری جماع جمله مرغان جماع بیست کون را بکون نهند وهی ستری کنند

ازین ایات بر میآید که « ستری » بمعنی یکوان و خوبان هم هست :

هر چند بدین ستریان در نکرم من حقاً که بچشم ز همه خوبتر آبی
« متوجهری دامغانی »^{۸۲}

پریجهره ستری منظری که هست این عروسی بمهر خدای
« متوجهری »^{۱۱۷}

چون روی دلربای من، آن ماه ستری بر که گل مورد بشکننه طری
« متوجهری »^{۱۶۸}

* سعدی - بفتح اول ، متوجه بسد - مشرف الدین مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی ،
لوسنه و کرنده بزرگه قرن هفتم . وی در شیراز بکسب علم پرداخت و پس بیداد وفت و در
مندره نظامیه بتعلیم مشغول گردید . سعدی سفرهای بسیار کرد و در زمان سلطنت اتابک ابوبکرین
سدهن زیکی (۶۶۳ - ۶۶۸) بشیراز باز گشت و بتصنیف سعدی نامه یا بوستان (سال ۶۵۵)
و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه بر اینها تصاید و غزليات و فطمات و ترجیع بند و روابعات
و مقالات و تصاید عربی دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده اند . وفات وی بین سالهای
۶۹۴ در شیراز اتفاق افتاد و آرامگاه جدید او در درادیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضور اعلیحضرت
محمد رضا شاه پهلوی افتتاح شده است . امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مثنوی اخلاقی و نثر
فنی بسیک مقامه نکاری است . رک : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۶۳ - ۲۷۹ : بحث
باب سعدی شاعر هاری ماهه : از سعدی ناجامی (ترجمه) تاریخ ادبیات ایران اولیف براون . ۳۴)،

ش	ش.	ر	ش.
د	ذ.	ز	ڇ، ڙ
ن	ڻ، ڙ	ڻ	ڙ
ل	(ل)، ڦ، ڻ.	ڦ، ڻ	ڻ.
و	ڦ، ڻ، ڻ.	ڦ، finale ڻ	ڻ.
ر	ڦ، ڻ.	ڦ، ڻ	ڻ.
ڦ، final ڻ	ڦ، ڻ.	ڦ، ڻ	ڻ.
ئ	ئ	ئ، س	ئ.
، final ڻ	ڻ، ڻ.	ڻ، ڻ	ئ.

النبای سندی (قدیم)

R. Gauthiot, Essai de Grammaire Sogdienne .

اول از

Paris 1914 - 1923 .

۱.	۲.	۳.	۴.
د	م, ب.	س, س, س	ت, ت.
ز	ر, ز.	و, د, د	غ.
ل, د	ل, ل, ل.	ه	ه.
ف	ف, ف, ف.	س, س, س	س.
خ	خ, خ.	د	ع.
ه, ح, حا	ه, ه, ه.	ه, ه, ه	ه.
ئ, ئ, ئ	ئ.	ئ, ئ, ئ	ئ.
ئ, ئ, ئ	ئ, ئ, ئ.		

الفبای سفدي (متاخر)

نقل از «بحث درباره دستور زبان سفدي» تأليف گوبیو

یان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه‌دار مشتمل بر پاتزده لغت

سفین ° - بفتح اول و کسر بای ابجد

بروزن بروین ، بلطف بروانی نوعی از صنع باشد که بیرون آن سفید و دوونش سرخی مایل است، ویرعکس لیز گفته‌اند.

سفد - بضم اول بروزن چند زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود - و نام شهری است از موارا و النهر نزدیک بسفرند ۶. گویند آب و هوای آن در نهایت لطافت باشد و آن بسیار سرفند شورت دارد و آرابه‌ست دیبا هم می‌گویند.

سفدو ۷ - بضم اول و دال ابجد ، بروزن

و معنی سختواست که چرب روده با گوش و مصالح پر کرده باشد .

سفده - بفتح اول بروزن معده، بمعنی

اسفه ۸ است که آماده و مهیا باشد *.

سفدیانه - بفتح اول و کسر دال ابجد

بروزن بنگیانه ، بیانه شراب را گویند .

سغ - بفتح اول و سکون نانی ، پوشش و سقف خانه و کبد و امثال آن باشد ۹ - و لوعی از عمارت طولانی و دراز را فیز گویند و آفرا بمعنی ازج خوانند - و شاخ کاو را هم گفته‌اند ۱۰ .

سغانه - بفتح اول بروزن چفاله بمعنی زمین و سردا به باشد .

سغبر - بفتح اول و بای ابجد و سکون نانی و رای قرشت ، بلطف رومی دوایی است که آفرا بفارسی سرخن و کیلدارو گویند ، و آن چوبکی باشد که در کنار دریای گیلان باشد.

سغبه - بضم اول و فتح بای ابجد، چیزی چرب و روغنی را گویند - و بمعنی فریفت و بازی داده شده نیز آمده است ۱۱ - و در عربی گرسنه و شنه را گویند لیکن بمعنی شنه چندان مستعمل بیست ۱۲ .

۱ - سکون در تهران و بروجرد شهیدی و گرانشاد وحدت و اراك (سلطان آباد) ممکن نیز است saghe بمعنی قسم درونی فلک اعلی بکار رود . ۲ - شخ (ه.م.) - شخ (ه.م.).

۳ - تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبوان کنند .

سعدي. «رشیدی».

۴ - سف بالفتح و حرک گرنگی ... سف کتف گرسنه ، سف بالتحریک گشنگی و لیس بسته ملی منتهی الارب . ۵ - صفين Sagapeno اشتبه‌گان: صفين و رک: سکینه .

۶ - رک : من هفده مقدمه . ۷ - سخن (ه.م.) :

با ش که از گوشت آگندام جو سفده دل وینه و رودها . سراج فربی . درشیدی .

۸ - رک : اسفه ، آسفه و رک : ... و رک: سکینه .

Henning , Sogdian loan words BSOS . X , 1 . p. 104.

* **سفدی** - بضم اول منسوب سفده - زیان مردم سفده . رک : من هفده - بیست دو مقدمه ، و رک : صفحه برابر .

غاریشت بزرگ ببرانداز باشد .
سفری ^۳ - بفتح اول بر وزن فشری ،
مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات
دیگر باشد ^۵ .

سغو - بفتح اول و نالی و سکون واو، مدا
و آواز طلس و لطف و طبق و امثال آن باشد ؛
و بفتح اول و سکون خانی هم آنده است ^۶ .

سغود ^۷ - بضم اول بروزن گشود، مرغ
سنگ خواره را گویند و بمعنی قطا خوانند.

سفر ^۱ - بضم اول وفتح نالی و سکون
رای فرشت (۱) ، خاریشت کلان را گویند که مخار
های خود را چون بیر اندازد ؛ و بضم اول و نالی
هم گفته‌اند .

سفر اق ^۲ - بفتح اول بروزن چخماق،
کوزه لوله دار را گویند خواه چینی باشد
و خواه سفال و غیر آن ، و پسی گویند این لفت
نرکی است .

سفر نه ^۳ - بضم اول وفتح نالی و سکون
رای فرشت و بون مقتوح ، بمعنی سفر است که

یان پائزدهم

در سین بی نقطه با فا مشتمل بررسی و دو لفت و کنایت

کندم را گویند یعنی علفی که بخوشة گندم
بیوسته است و میان آن معجوف میباشد و آنرا
بعربی جل خوانند بکسر جیم .

سفال - بضم اول و نالی بالف کنیده
و بلام زده ، معروف است که ریزه کوزه و سبوی
شکته باشد ^۹ - و پوست گردکان و پسته و بادام
و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا بیز

سفادیکوس ^۴ - بمعنی اول و فای (۲)
بالف کنیده و دال بی نقطه بتحتالی رسیده و کاف
مضموم بواو و سین بی نقطه زده ، بلطف یونانی
ییاز صحرابیرا گویند و بعربی جل الفار خوانند
و گویند اگر موش فندی از آن بخورد دفی الحال
بهیرد .

سفاری - بروزن شکاری ، ساق خوشة

(۱) چک : و سکون را . (۲) چک : وفا .

۱ - ر^۱ : اسفرنه ، سفرله ، اسفر ، سگر ، سگره :

Hust جیوالی که ناش اسفر است
کو بزخم چوب زفت و لمتر است .

متنوی چاپ ۱۲۹۹ (جلد ۴) م ۳۲۵ - ۹۱۵

چون رسن گر زیں آمد همه رفتار مرا
بسفرعامیم کر باز پس اندازم بیز .

پوشکور بلخی . «لفت فرس» . ۹۱۳۷

۲ - سفراق (۵.م.) . ۳ - رک: اسفرله، اسفر، سفرله، سگر . ۴ - ساغری .

۵ - با کدامین روی می آمی بمن این چنین سفری نداده کر گدن .

مولوی «رشیدی» «جهانگیری» . و رک : متنوی چاپ علاء الدوله م ۵۰۳ - ۲ .

لیکن از شعر مذکور بر می‌آید که باه حرف ننکیراست «فرهنگ نظام» . ۶ - رک :

رشیدی ، جهانگیری . ۷ - مصحف «سفرود» (۵.م.) . ۸ - سفادیکس (صفحة

حکیم مؤمن - spadix? یونانی - spadice (فر) . ۹ - گیلکی افغان .

(بوهان قاطع) ۱۳۸

و غلظت - و محکم و مضبوط ^۴ . - و دوش که
کتف باشد آمده است .

سفت گز ^۰ - بضم اول بروزن فقل گز،
شخص را گویند که مروارید و مرجان و امثال آنرا
سوراخ میکند .

سفتن ^۶ - بر وزن گفتن، به معنی سوراخ
کردن ^۷ - و سوراخ شدن باشد - و به معنی
تروابیدن و تراوش هم آمده است .

سفته - بضم اول بروزن خفته، هرجیز
سوراخ کرده را گویند همچو مروارید سقتمولع
سفته و ماند آن ^۸ - و حلقه طلا و نقره را لیز
کفته اند که در گوش کنند و به معنی تحفه هرجیزی
باشد که شخص بجهت شخص از ملکی بملک
دیگر برسم نکلت یا جناعت بفرستد - و پخته
اول بروزن خفته، آست که کسی چیزی از کسی
بطريق عاریت یا فرض یا در عوض چیزی بگیرید
تا در شهری دیگر باز دهد ^۹ - و دست لاف را
لیز گویند و آن سودای اول اصناف و فروشنده کلان
باشد ^{۱۰} - و به معنی بیکان لیر و سنان لیزه سوراخ

گویند ^۱ : وبکسر اول هم آمده است .

سفاله - بکسر اول بروزن پیاله، به معنی
سفال است که ریزه کوزه و سبوی شکته باشد -
و دامی را لیز گویند که بدان غله درو کنند ؟
و بضم اول هم آمده است .

سفافی - بفتح اول بروزن امامی، حشیشی
است که آنرا بربی رعی الابل خوانند. دانه آن
همچو دانه مورد باشد و اندک حلاوتی دارد .
گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد
بمیزد خصوص جانوران زهردار، و طبخ آن موی را
سیاه کند .

سفاهن - بفتح اول و های هوز بروزن
فلاخن، شانه زلف و کبیو را گویند .

سفت - بضم اول و سکون ثانی و فوقاتی،
دوش را گویند و به معنی کتف خوانند ^{۱۱} - و مانشی
سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد ^{۱۲} -
و به معنی محکم و مضبوط و سفت لیز آمده است
- و هر سوراخ کوچک را گویند عموماً سوراخ
سوzen را خصوصاً - و بکسر اول لیز به معنی سطبر

۱ - لهان از آن بنماید شمیر او (عدو) که داش

ز نف هیبت توپت کرد چو پسته سفال . اوری «فرهنگه نهظام».

۲ - اوستا - **supti** (شانه)، بهلوی **softi**، پارسی باستان - **çupti** (جانه)، شفته

siwd ، سریکلی **sewd** ، سنگلچی **sup** (اسفن) ^{۷۳۹} ، درک : گربر من ^{۹۲}

۳ - رک : سفت ، در بیت ذیل بهردو معنی آمده :

سفته (تیر، سنان سرتیز) بر سفت شبر و گورشت سفت و از هر دو سفت بیرون چست .
لطامی گنجوی. «هفت ییکر چاپ ارمنان».

۴ - در زبان کنونی لیز **soft** گویند درک : سفت .

۵ - از : سفت (سفتن) + گر (پسند شغل و مبالغه) . ۶ - بهلوی **softan**.

کردی **sontin** (سوراخ کردن) ، قس : فارسی «سمب» «اسف» ^{۷۴۰} . وجه اشتقاق کلمه را
(از اوستا) که هرن در اسفن فقل کرده هو بشمان مردود میداند «هو بشان» ^{۷۴۰} .

۷ - هر شام تا جسم بالراس طبع نیز ابن کردام که گوهر مددخ تو سفتمان .

۸ - کمال اسماعیل اصفهانی »

۹ - مغرب آن سفتنه «نفس» .

اینک رهی بمزگان راه توپاک رفته تر دیگر تو له مایه له لیز هیچ سفته .

جلاب بخلوی. «لغت فرس» ^{۴۸۵} .

۱۰ - رک : بفت .

سفره ۶ - بکسر اول و قتح ثالی و سکون دال ابعد، معنی سبد است که زمین باشد و عربی ارض گویند - و نام فرشتهای هم هست که مولک زمین است - و نام ماه دوازدهم - و نام روز پنجم باشد از الها و ماههای شمسی؛ و درین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعده‌گله که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و نام روز موقوف آید آن روز را عید باید کرد، و درین روز تو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند - و سپند را بیز گویند و آن تخصی باشد که بهجهت چشم زخم در آتش ریزد.

سفره ۷ - پضم اول و ثالی و سکون رای فرشت^(۱)، معنی سیخول است که خاریشت بزر که باشد - و بفتح ثالی هم گفته‌اد و صاحب موید الفضلا میگویند که این لغت سفر با غین نقطه‌دار تصحیف خواهی شده است.

سفر خشک - بکسر ثالث و ضم خای نقطه‌دار، کتابیه از سفر بی نفع و بی‌ایده باشد.^۸

سفر خشک روگ - بفتح رای فرشت و سکون بون و کاف فارسی، معنی سفر خشک است که کتابیه از سفر بی نفع و سفر بی فایده باشد.^۹

سفر گردن - معروف است^{۱۰} - و کتابیه

چیز که سر آرا بیز گرده باشند هم هست؛ و باین معنی پشم اول هم آمده است - و سخن نزهه و نورا هم میگویند - و شخصی که موضعی و جایی ازو گرفته باشند و جایگاه دیگر باوداده باشند - و بکسر اول، هر چیز غلیظ و سطیر و سنته و سفت و محکم و مضبوط را گویند عموماً - و جامه هنگفت و کنده و سطیر را خوصاً.

سفره گوش - گوش سوراخ کرده را گویند - و شخصی را بیز گویند که گوش او سوراخ باشد - و کتابیه از فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع - و غلام هم هست.^۲

سفرتین^۳ - بکسر اول و فوقایی بروزن مسکین، نام ولایتی است از نر کستان منسوب بخوبان.

سفرج - بفتح اول و سکون ثالی و جيم فارسی، معنی کالک است که خربزه خام و نارسیده باشد؛ و با جيم ابعد بیز گفته‌اد.^۴ - و معنی شراب جوشایده که آرا عربی مثلك گویند هم آمده است.

سفرچه - بر وزن کتفجه، معنی سفرچ است که خربزه نارسیده و شراب مثلك باشد.^۵

(۱) چک : و سکون را.

۹ - رک : سفت. ۱۰ - روز و شب سالکان راه نواند سفره گوشان بارگاه نواند.

نظالمی گنجوی. «گنجینه» ۸۸.

۱۱ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده، ظ. مصحف «سفین» (ھ.م.).

۱۲ - رک : سفجه :

نقل ما خوشة انگور بود ساغر سفح بلبل وصلصل رامشک وبردت (آیت‌آدهندا) عصیر.

بوالمثل بخاری. «لغت فرس» ۴۶۲.

۱۳ - سر بی سجود سفجه است، و کف بی جود کتفجه. عبدالله‌النصاری «رشیدی».

۱۴ - مصحف «سفند» رک : سپند، اسپند، اسپندارمذ. ۷ - مصحف «سفر» (ھ.م.).

۱۵ - رک : سفر خشک روگ. ۹ - رک : سفر خشک.

۱۶ - یعنی از مقر خود ب محل دیگر رفتن، مسافت کردن.

تفیض سیاه باشد و بعربي ایپیش خوانند و کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید «وسفید شد» یعنی پیدا شد.

سفید اصفند - بکسر اول و همزه و فتح فاء و سکون بون و دال ابجد، خردل سفید را گویند، و آن نوعی از تخم سپندان باشد.

سفید بری - بفتح باي ابجد و راي بي نقطه بختانی رسیده، فعل خریف را گویند که موس پاییز وبر که زیزان باشد.

سفید تاک ^۶ - بهمنی سبیدفاک است، آن بانی باشد که خسرودارو گویندش و بامیوه آن پوست را دیافت و هند، و بعربي کرمه الیسا خوانند.

سفید خار - بروزن و معنی سپیدخار است که آرا بعربي شوکه الیسا خوانند و درختی هم هست خار دار که آرا خوجه گویند و بعربي عوض خوانند.

سفید شدن - کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد. ^۷

سفید کامه - کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خیس و دون همت باشد.

از خالی کردن و تمام کردن هم هست.

سفر نگ ^۱ - بفتح اول بروزن خرچنگ، بهمنی تفسیر باشد یعنی معانی و شرحی که بر کلام خدا لوبرند.

سفر و د ^۲ - با واو مجهول بر وزن مقصود، مرغ سنگ خواره را گویند و بعربي قطا خواند. *

سفرة فصاحت - کنایه از زبان فیح باشد - و صنیفات و نالیفات را یز گویند.

سفار ^۳ - بکسر اول، بروزن و معنی سمار است که دلال باشد.

سفلی - بضم اول بر وزن قفلی، دیگه آهنی را گویند که سرش کشاده بود - و در عربی بهمنی یستی است که در مقابل بلندی باشد.

سفندار مذ ^۴ - بکسر اول، مخفف اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سالها - و روز پنجم از ماههای شمسی باشد. و در این روز قاریسان بنابر قاعدة کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد، عید کنند - و بهمنی زمین هم آمده است - و نام فرشتهای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشهها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار متعلق بدوسť . و در این روز درخت شاند و نوبو شیدن را خوب میدانند.

سفید ^۵ - بروزن و معنی سبید است که

۱ - بر ساخته دسایر، قاب ۱ من ۴۷، «فرهنگ دسانیر ۲۵۲».

۳ = سیار (ع.م.) (ع) سیار، بالکسر میانجی میان بایع و مثتری. سامر، جمع. * «منتهی الارب». ^۴ - رک: اسپندار مذ. ^۵ - رک: سبید.

۶ - رک: سبید تاک. ^۷ - رک: سفید.

* سفره - بضم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی)، گنابادی sofra «گنابادی» گلکی، sufra؛ پارچه کشته که بر آن خودرنی و نوشیدنی نهند، دستار خوان؛ «فی الجملة خانه اورا (مالدار بخیل را) کسی ندبیدی در گنابادی و سفره اورا سر» گلستان ۱۰۹.

یان شانزدهم

درسین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت



سقاقلوس ۱ -

فتح اول و ثانی (۱)
بالک کشیده وضم قاف
ولام بوادر سیده و بیین
بی نظرف زده، بلطف یونانی
بعضی موت عصمو بطلان
حس باشد .

سقراط ۲ -

بهم اول و سکون طای
حلی بروزن جفران،
یونانی نام حکیمی
است مشهور. گویند در
زمان اسکندر بود .^۳

سقراطیون - بفتح اول و سکون ثانی
و نال بال کشیده و کسر طای حلی و نحتانی
جواد رسیده و بنون زده ، نوعی از کاما باشد
و آنرا بعری قبیل وبشیرازی کبداد خوانند. برگه
آن بیرگه سوسن و بین آن و طم بین آن به
صل الفار ماند .

سقراق ^۴ - بفتح اول بروزن چقماق ،
بعضی سقراق است که کاسه و کوزه لولدار باشد.
گویند ترکی است.

(۱) چک : و دوم .

۱ - مصحف «سقاقلوس»، یونانی sphacèle - (فر) Sphakelos - رک : شقاقلوس .

۲ - یونانی Sokrates متولد در آتن (۴۶۰-۴۴۰ ق.م.) . وی در سال ۳۹۹ ق.م. از طرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و در گذشت . وی استاد افلاطون و موجود روش سقراطی است و در حکمت ، برخلاف پیشینان بشر را موضوع دقیق و مورد توجه قرار داد .^۴ - ارسطو استاد و مصاحب اسکندر بودنه سقراط که استاد افلاطون و افلاطون استاد اسطوط است .^۵ - سقراق (هم).^۶ - رک : سفلات ، سقاقلون .
۷ - مصحف «سقراطیوس» از یونانی Skorpios (فرانسوی و انگلیسی scorpion) (غرب) .

لاجورد است که آسمان باشد.

سقف مینا - کتابه از آسمان است - و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند.

سقف نیم خانه - کتابه از آسمان است - و کنبد را نیز گویند.

سقلاب^۴ - بفتح اول ولام الـ بروزن مهتاب ، نام ولایتی است از روم^۵ : و باین معنی بجای حرف اول صاد بـ نفعه هم بنظر آمده است - و سک آبی را نیز گویند که سیاری که باشد ^۶.

سقلات^۷ - بتضليلام ، بمعنی سقلات است ، و آن پارچه ای باشد معروف که از پشم بافند : و بحذف شنید و طای حلی هم بنظر آمده است که سفلات باشد . *

سقین^۱ = با سن بـ نقطه بروزن خروین ، نام ولایتی است غیر معلوم .

سقط^۲ - بفتح اول وثاني ، بروزن و معنی غلط و خطأ باشد - و فضله هر حیوانی را نیز گویند خواه بکارآید و خواه باید - و عربان رخت و کالای بد وزیرون و کار زشت رایسکویند.

سقف^۳ - بضم اول و ثانی و سکون فـ ، مخفف اسف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد - وزاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاست نفس بزنجر آورزد .

سقف لاجورد - کتابه از آسمان است .

سقف محنت رُای - بمعنى سقف

۹ - « صاحب روشنی مینویسد که سقین بفتح اول و کسر دوم ولایتی است از ترکستان و بعضی سقین (م.م.) خوالدمان بـ سکون فـ و تـ فـشت . ظالمی گوید :

بنوبتگاه در کاهش کمر بـند »

طرفداران ز سقین نـ سـرقـند

چـكـ صـ ۴۲۹ حـ وـ رـكـ : گـنجـينـهـ ۸۸۸۰ .

يقول ابوالقدا این شهر در کنار Dnieper (دنبرس) (ظابرس) (Tnabers) (لکلرک منتهی الارب) سقط بالفتح ، بـرف و بشتم کـه بـیرـفـ مـانـدـ نـاـکـنـ وـ فـروـعـماـیـهـ ۱ مـصـ ۲۶۴ . ۴ - (عر) سقط بالفتح ، بـجهـهـ اـنـتـامـ اـنـتـادـهـ آـشـ کـه بـرـجـهـ اـزـ چـفـاقـ وـ درـنـگـرـدـ نـاعـمـ رـیـگـ توـدـهـ کـه تـنـکـ کـرـدـیـهـ منـقـطـعـ شـدـ باـشـ وـ جـایـ آـنـ « منـتـهـیـ الـارـبـ » سـقطـ بالـکـرـ ، کـوشـ وـ نـاجـیـهـ دـامـ خـیـمـهـ بالـشـترـ مرـغـ یـاـ عـامـتـ کـوشـهـ اـیـ اـزـ اـبـ کـه بـرـزـمـیـ اـنـتـادـهـ نـمـایـدـ (منـتـهـیـ الـارـبـ) سـقطـ بالـتـحرـیـکـ ، هـیـچـکـارـهـ اـزـ هـرـجـیـزـ آـلـچـهـ درـوـیـ هـیـزـ بـیـودـ اـسـقـاطـ جـمـعـ فـضـیـحـ وـ رـسوـایـ - خـطـاـ - مـنـاعـ بـهـرـهـ - سـهـوـ غـلـطـ درـ بـشـتـنـ وـ دـرـ سـخـنـ وـ دـرـ حـاـبـ - مـرـدـ ضـیـعـ وـ فـرـوـعـماـیـهـ یـافـرـوـتـنـ نـایـنـهـ (منـتـهـیـ الـارـبـ) . ۴ - (عر) سـقـتـ بـضـمـ اـوـلـ وـ سـقـفـ بـضـمـیـنـ وـ تـشـدـیدـ آخرـ بـعـنـیـ اـسـقـتـ آـمـدـ « منـتـهـیـ الـارـبـ » .

۴ = سـقـلـ = صـقـلـ ، اختـصـاصـاـ بـعـنـیـ Slave است « دـزـیـ جـ ۱ مـصـ ۶۶۳ » = سـقـلـابـ « حدـودـ الـالـمـ ۱۰۶ » وـ اـسـلـاوـ ، بـجـمـوعـةـ اـقـوـامـ کـه درـ اـرـوـيـاـزـ سـرـجـدـهـایـ وـسـیـ Vénétie تـاـ اوـرـالـ وـبـخـشـیـ بـزـرـگـاـزـ آـسـیـاـیـ مـرـکـرـیـ وـجـنـوـیـ بـخـشـدـهـاـنـدـ ، اـطـلاقـ مـیـشـودـ . اـنـظـرـ نـزـادـ ، قـوـمـ اـسـلـاوـهـنـدـ اـرـوـبـایـ است . ۵ - سـقـنـ انـدرـنـاحـبـتـ سـقـلـابـ ، تـاجـتـیـ است مـشـرقـ وـیـ بلـفارـ انـدوـنـیـ است وـبـعـنـیـ اـزـ رـوسـ وـ جـنـوبـ وـیـ بـعـنـیـ اـزـ درـیـاـیـ کـرـزـتـ وـبـعـنـیـ اـزـ دـوـمـ وـ مـغـرـبـ وـیـ وـشـمـ وـیـ هـمـ بـیـابـانـهـایـ وـرـانـیـ شـمـالـیـ است... » حدـودـ الـالـمـ ۱۰۶ - ۱۰۷ = سـکـلـابـ (مـ.مـ) - سـکـلـادـ (مـ.مـ) .

۷ - رـكـ : سـقـلـاطـونـ ، سـقـلـاتـ .

* سـقـلـاطـ - رـكـ : سـقـلـاتـ ، سـقـلـاطـونـ .

بلفت یونانی دوایی است که آنرا محمود میگویند، و آن عصاره‌ای باشد بقایت ناخ و مهل سفرا بود.

سقون = بروزن چمن، دوشاب آتش ندیده خرما را کویند، آنرا سیلان هم میکوند و بعزمی دیس خواند بکسر دال بی تقطه.

سقنتس ^۶ = بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف دیگر و بسین بی نقطه ساکن، بمعنی سقنقور است، و آن جانوری باشد مانند سوسمار، هم در آب و هم در خشکی زندگانی خواند کرد و آنرا از کنار دریای بیل آورد. کویند این لغت رومی است.

سقنتور ^۷ = بلفت رومی جاوری است شیوه بوسملار. کویند کرندماست و در وقت گزیدن



اگر عنخود
را شخصی بآب

رسانید و زود
با آب در آمد

سقنقور
بهتر و الا او می شاشد و در بول خود می غلطهد

آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد (۱) ویشتراز کنار

رود بیل آوردند ^۸.

سفلاطون ^۹ = بروزن افلاطون، بمعنی سقلات است - و جامة نخجوانیرا نیز کویند، و بمعنی گویند نام شهرست که سقلات منسوب باش شهر بیست - و بمعنی رنگ و لون هم آمده است ، و بمعنی کویند رنگ که کبود است چه سفلاطون در اصل سفلات گون بوده است و کاف بکثر استعمال افتاده سفلاطون شده، و در قدیم رنگ سقلات منصر در کبود بوده است.

سقلاطین ^{۱۰} = بروزن پشاکن، بمعنی سقلات است - و جامة نخجوانیرانیز کویند.

سقليس ^{۱۱} = بی وزن تقدیس، بلفت رومی نام شهرست آباد کرده ذوالقرین؟ و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سلیس باشد.

سقلینون ^{۱۲} = با نون بروزن اقیمون،



یونانی اسلینیس است که
پیش کبر رومی باشد و آنرا
زنگی دار و کویند و
جزی حیثیة الطحال
خوانند.

سقمو نیا ^{۱۳} =

با میم بر وزن افلویا،

سقمویا

(۱) چن : می ریزد .

۱ = سفلاط ، سفلاطون (بکسر اول) ، سفلاطون (بکسر اول و فتح دوم) ، سفلاطون (بکسر اول) نوعی پارچه ابریشمی زرد دوزی شده، که آنرا در بنداد می بافتند و شهرت بسیار داشته. در فرون وسطی این کلمه در تمام اروپا معمول بوده: آلمانی ciclât، اسپانیایی ciclatoen، فرانسوی و انگلیسی cinglatoen، فلامانی siglaton «ذی چ ۱۲: ۶۶۳» و رک: سفلاطین. مؤلف برهان جامع سفلاطون را ماهوت داند:

کربی علی از سفلاطون سبید است از باد جهنده متعرک شده نهیار. «منوچهری دامغانی ۳۷».

۲ = رک : سفلاطون . ^{۱۴} = مقلوب سفلیس (۵.م.).

۳ = رک : اسلینیس (کیا). ^{۱۵} = یونانی Skamonia ، Skammônia ،

لاینی Scammonia = انگلیسی scamony فرنگی لاپنی کاسل، فرانسوی скамониа ^{۱۶} دلک ۲ م ۲۵۶.

۷ = سصف (سقیس)، یونانی Skighkos، اشنینگکاس. رک: اسقنقور،

سقنقور. ^{۱۷} = رک: سقنس، اسقنقور = (فر) scinque دلک ۲ م ۲۶۱.

۸ = رنگه ماهی، هنگه دشتی، ورلماهی «لغت نامه: اسقنقور».

و شروع بمحر کنند نا آرمان که نقطه خوبی در میان قدر آب پیدا شود و بعده زمانی آن قدر بر از دل و جکر وشن گردد و آن شخص در حال بپرید و چون شکم او را بشکاند جکر درشکمش باشد.

سقی و غلا^۳

= بفتح اول و ثانی بفتحی
رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین فقط مدار ولام الـ، لغتی باشمریانی و بمعنی گویند بونانی است و معنی آن بعربي کثیر الارجل باشد یعنی بسیار با ، و آن دوایی است که آرا بسایع خوانند و باین معنی بجای حرف ثالی کاف هم بمنظ آمده است که سکی رغلا باشد.

سقیر و س^۴

= بفتح اول و ثانی بفتحی
رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بین بی نقطه زده ، بلطف یونانی هروم و آمس صلب و سخت را گویند .

سقور دیون ^۱ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و رای قرشت و کردال ابجد و تھانی بواو کشیده و بنون زده ، بلطف یونانی سیر سحر ای بآند و پیری نوم البری خوانند.

سقوطر = با طای حلی بر وزن کبوتر
گیاهی است که سبر از آن حاصل میشود ^۲ ، و بمعنی گویند نام جزیره است تردنیک بحوال جهل فرنگیک در چهل فرنگیک که سبر خوب از آنجا آورده و سبر سقوطی منسوب آنها است و اهل آن جزیره ساحر و بین اند و اصل ایشان از بولان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن سبر بدین جزیره آورده ، و سحر ایشان بمنهای است که اگر با شخص خسی داشته باشد اگر آن شخص حاضر شد نبها و الا صورت و شکل اورا بخاطر آورده و قدحی پر از آب دریش خود نهند

یان هفدهم

در سین بی نقطه با کاف مشتمل برینچاه و نه لفت و کنایت

گویند عصارة آمله است - و بکسر اول بمعنی سر که باشد و سکبا مرکب از وست که آتش سر که باشد ^۵ .

سکاچه

سک = بنم اول و سکون ثالی ، بمعنی نکت و فلاکت باشد - و در عربی نام نوعی از عطرهای است ، و بمعنی گویند مرکبی است که از چیزهای عض و نلخ سازند ، و بمعنی

^۱ = شفر دیون = Teucricum scordium = سیر دشتی (لفت نامه : استور دیون) .

^۲ = اشتباه است ، صبر مزبور منسوب بقطراست و سقوطر = سقوطره = استظره -

- سقطراه = Socotra = سقطراه نام جزیره است باوقایوس، هند دارای ۲۰۰۰ م. سکنی نام قدیم آن «جزیره دیسکوریدس» بوده است . رک : لفت نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام نز کی : سقطری :

نا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرک ...

« فرخی سیستانی ۱۱۹ »

^۳ = سکی رغلا (م.م.) .

روش : لفت نامه (استیروس) .

— لکلرک آرا به ^۶ —

وجمه کرده « لک ۲ ص ۲۷۰ ». ^۶ و بیز « سکوا » و « سکتجین » (م.م.) .

بروزن خلاصه ، بمعنی سکاسته است که خاریشت نیر انداز باشد .

سکاسته ۸ - بروزن گذاشته ، بمعنی سکاسته است که خاریشت کلان نیر انداز باشد .

سکاشه ۹ - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی سکاسته است که خاریشت کلان نیر انداز باشد .

سکافره ۹ - پضم اول و تای الف کشیده و بغا زده و فتح رای فرشت ، زخمه سازنده را گویند و بعری مضراب خوانند ، آن در قانون و رباب استخوانی است که بر دست گیرند و در عود وطنبور ناخن دست باشد .

سکافه ۱۰ - پضم اول و فتح آخر که فه باشد بمعنی سکافه است که مضراب سازنده باشد .

سکال ۱۱ - بکسر اول بر وزن نهال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و بمعنی خواهند و طلب کشیده و گوینده هم آمده است ۱۲ - وامر بدين معنی بیز هست یعنی بکو و بخواه و بطلب - و بمعنی گفتگو هم گفته اند .

سکالش ۱۲ - بکسر اول بر وزن سفارش ، بمعنی فکر و اندیشه باشد - و بمعنی متفکر

و فتح جیم فارسی ، بمعنی سخن ناگفتو و سیهند و سیزه کشیده باشد - و کابوس و عبدالجهه را نیز گویند و آن منگنیبی است که در خواب بر مردم افتاد - و خاریشت نیر انداز را هم می گویند ۱۳ .

سکاد ۱۴ - بفتح اول بروزن سواد سر کوه - و فرق سر آدمی را گویند .

سکار ۱۵ - بکسر اول بر وزن شکار ، بمعنی زغال والکشت باشد ۱۶ - والکشت افروخته را بیز گویند - و نوعی از طعام هم است؛ و بفتح اول وض اول هم آمده است .

سکار آهنج ۱۷ - پضم اول و سکون رایع و حمزه مددوه و حلای مقتوح بنون و جیم زده ، آهنی باشد سر کچ که بدان گوشت از دیگه و نان از تنور برآرد .

سکارو ۱۸ - پضم اول و رایع بواو کشیده ، نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخکر بیزند - و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است .

سکاسته ۱۹ - پضم اول و سکون سین بی نقطه بر وزن گداخته ، بمعنی زکاه ۲۰ است ، و آن خاریشتی باشد که خارهای خود را مانند نیر انداز و اورا بعری مدلح گویند .

سکاسه ۲۱ - پضم اول و فتح سین آخر

۱ - ورك : «ركاشه» (ه.م.) ، چکاـه ، سکـاه ، سـکـاسته (۱) .

۲ - مبدل «چکاد» (ه.م.) . ۴ - هرن آن‌الزیرسته garemô.]skarana اوستایی

: بمعنی زغال سوخت دانسته «استق۷۴۲» ، ولی «وشـمان » و «وشـمان ۷۴۲» این وجه اشتقاق رامشکوک میداد ؛ افکاری skōt (زغال) «اشق۷۴۲» رک: سکارو .

۴ - بدار دیا چون بر فروخت آش تلم سکارآن بجهنم همی خورد چو ظلیم . سوزنی سمر قندی . درشیدی .

۵ - از : سکار (سکارو) (ه.م.) + آهنج (= آهنجک) .

۶ - سکاروا «رشیدی» - سکالیو «رشیدی» = سکالو (ه.م.) .

۷ - مصحف «ركـاه» (ه.م.) ورك : سـکـاـه ، سـکـاه ، سـکـاسته ، سـکـاه .

۸ - رک : سـکـاسته . ۹ - مصحف «شـکـاه» (ه.م.) «رشیدی» ورك: سـکـاه .

۱۰ - ورك: شـکـافـه ، سـکـافـه . ۱۱ - رک: سـکـالـه . ۱۲ - درنـرـکـبـ آـیدـ

همچون: بد سـکـالـه (بدـسـکـالـنـه) رـکـ: سـکـالـنـه . ۱۳ - سـکـالـنـه (ه.م.) (اسم صدر از سـکـالـنـه) .

سکر که

کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند، ووجه نمیهاش سر که باست چه سک بمعنی سر که وبا آتش را گویند.

سکبه - بفتح اول و ثالث و سکون نایی، معنی از طعام است^۷ - و دروغ با کشک آمیخته را پیز کویند.

سکبینه^۸ - با بای ابجد بروزن پیشینه، گیاهی باشد دوایی و مغرب آن سکبینج است، و بعضی گویند صبح بیانی است وابن اصح است و بهترین وی آست که بیرون آن بفیدی و دروش برخی مایل باشد؛ و باین حنی بجای بای ابجد او و هم آمده است که سکونه باشد چه در فارسی با و واویهم تبدیل می‌باشد و بعربي صبغین خوانند و بعضی گویند صبغین مغرب سکبینه است.

سکح - بفتح اول و کسر نای و سکون جیم، میوز را گویند^۹ - و آن انگویی باشد که در آقتاب یا سایه خشک سازند.

سکرفنده^{۱۰} - باقا بروزن شکرخنده، اسب و استر سکندری خور را گویند بعضی بسر در آینده.

سکرفیدن^{۱۱} - باقا بر وزن فهمیدن، بسر در آمدن و سکندری خوردن سرور را گویند.

سکر که - بضم اول و نای و سکون

والدیش مند بودن - و خواستن - و کار سلزی کردن هم هست؛ و با کاف فارسی هم آمده است.

سکالو^۱ - بضم اول و رابع بواو کشیده بعضی سکارو باشد یعنی آبجه بر روی زغال افروخته و اخکر آتش پخته باشد از زبان و گوش و غیره؛ و سکالو هم گفته‌اند که بعد از لام بایی حلی باشد.

سکاله^۲ - بضم اول بر وزن بخاله، فضله سک را گویند.

سکالیدن^۳ - بکسر اول بر وزن خراشیدن، بعضی اندیشه و فکر و گفتگو کردن باشد؛ و با کاف فارسی هم درست است^۴ و بعضی گفتن و لوتشن - و خواستن هم آمده است.

سکالیده^۵ - بر وزن خراشیده، بعضی فکر و اندیشه و گفتگو کرده باشد.

سکاهن - بکسر اول وفتح ما و سکون نون، رنگ سیاهی را گویند که از سر که و آهن نریب دهنده و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کنشه‌زان بجهت چرم رنگ کردن سازند^۶.

سکبا^۷ - بکسر اول و بای ابجد بالف کبیده، نام آشی است که از سر که و گوشت و بلور و میوه خشک پزند، و آن چنان است که گنهرها بلغور کنند و در مر که بپیشاند و خشک

۱ - سکارو (ه.م.) = سکالو (ه.م.) = شکالو (ه.م.) . ۲ - رک : سکاله .

۴ - رک : سکالیدن . ۴ - اسم مفعول از سکالیدن (سکالیدن) .

۵ - و آنکه بیش راح ریحانی کرده باید سکاهن افشاری .

۶ - از : سک (سر که) + با (با) (ه.م.) . ۷ - سکبا (ه.م.) .

۸ - سکونه (ه.م.) = صبغین (مغرب) = سفین (ه.م.) .

Sagapenon - اشتبه‌گاس : صبغین، = لاینی Sagapenum دلک ص ۲۶۹ .

۹ - همچو انکور آبدار بدی نون شدی چون سکج زیری خشک.

لیبی، لفت فرس ۷۲.

۱۱ - اسم فاعل از «سکرفیدن» (ه.م.) درک : شکرفیدن .

سکنکی - بضم هر دو سین و سکون

نای و رایع پنهانی کنیده ، زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضفت پیدا میشود و آن طیش دلی است که باندک چنینی و حرکتی بهم رسد.

سکنبویه^۹ - بفتح اول و سکون

نای و سین بی نقطه مفتوح بنون زده و بای ابجد بواو رسیده و قطع پنهانی ، لفظی است رومی و آن دوایی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات معنی حب الققد آمده است که هضم پنج انگشت باشد.

سکنچ - بضم اول و نای و سکون نون

و جیم ، کندگی دهن و بوي دهان را گویند و بربی بخراوند - و شخصی را بیز گفته اند که بوي دهان داشته باشد^{۱۰} - و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و با اول مکسور، بمعنی سرفه کردن و آواز بگلو در آوردن باشد - و بمعنی نراثی هم هست که از تراشیدن باشد - و گزیدن را بیز گویند که از گزندگی باشد - و بفتح اول و نون و سکون نای و جیم ، سنگی باشد سیاه و سبلک و بوي قیر کند و آنرا از شام آورده از وادی که آن وادی را درین زمان وادی چمن خوانند. *

سکنجد^{۱۱} - بکسر اول و ضم و قطع

رای فرمت و قطع کاف ، شایانی را گویند که از ارزن سازند^۱.

سکره^۲ - بضم اول و تخفیف کاف بر وزن سفره ، کاسه ای را گویند که از گل ساخته باشد ؛ و با تشذیب کاف هم گفته اند ؛ و بضم اول و قطع نای و نالک مشد هم آمده است^۳.

سکر - بفتح اول و کرنای و سکون زای نقطه دار ، صفتی است که آنرا بربی مسطکی خوانند^۴ سوباتشیدن نای درون کی عدد هست را گویند.

سکره^۵ - بکسر اول و نای و قطع زای هوز ، بمعنی شیشه است که جنک و خصوص ولجاجت باشد.

سکتن^۶ - بضم اول و نای و سکون سین بی نقطه و قطع فرقانی و نون ساکن ، بمعنی گیقنهن و کنده شدن و یاده گفتن باشد.

سکك - بضم هر دو سین و سکون هر دو کاف ، زمین ناهوار و درشت را گویند - و اسبی که راه ندادنده باشد و قطره رود^۷ - و نام درخت تاغ هم هست که چوب آنرا سوزند و آتش آن بسیار بساد - و بمعنی آواز یای هم آمده است^۸.

۱ - ظاهر اعرابی باشد زیرا که در قاموس آورده «رشیدی». سکر که نوعی از شراب

مرجنبه را که از ارزن گیرند لفظ جشنی است، مغرب آن سفرقعه «منتهی الارب».

۲ - سکوره = «اسکره» (ه.م.) = اسکرجه = سکرجه. در کتب طبیعی بیالهای است که مقدار معنی میگیرد «رشیدی». مغرب آن «سکرجه» «نفس».

۳ - زنگینند ضمیر توانایه می باشد خم و سکر: رنگ مصوران بهار.

اثیر اخیسکی. «رشیدی».

۴ - سفر. ۵ - رک : سکیزه.

۶ - سکتن، مقلوب «گستن». وزlagری که بود نه سکك به راهوار. آنوری ابیوردی. «سروری» «رشیدی».

۷ - اسم صوت. ۸ - مغرب آن سجنبویه (الک ۲ من ۷۷۲).

۹ - نشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج.

۱۰ - رک : سکنیگین. ۱۱ - سکجین - دک : سکنگین.

* سکجین - دک : سکنگین.

سکنگین ^۶ = باکات فارسی ، بروزن
و معنی سکنجین است، و آن مرکب است که از
سر که وصل بزرگ بهم دفع صفو او بلغم، چه مسک
معنی سر که والگین عمل را گویند، سکنجین
عرب آست.

سکنه = بکسر اول وفتح نای و بون،
مخفف اسکنه است، و آن افزاری باشد درود گران
را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند آرا
پرسی بیرون خوانند ^۷.

سکنة کانون = کنایه از اخکر آش
و ایشت وزغال باشد.

سکو = بکسر اول و ضم نای و سکون
واو، چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه بالadam
کفت دست و دسته هم دارد که دهقالان غله کوفته
شده را با آن بیاد داشتند نا از کاه جدا شود و آنرا
در خراسان چارشان گویند و در جاهای دیگر چه
و بواش و پرسی مذری خوانند - وضم اول و نای
و واو مجھول، معنی تختگاه است، و آن
بلندی باشد که در دوطرف در کوچه و میان باغها
و پای درختهای بزرگ سایه دار سازند ^۸؛ و باین
معنی بفتح اول هم آنده است.

سکوا ^۹ = بکسر اول ، بروزن و معنی
سکبا است، و آن آشی باشد که از گوشت و بلغمور
و سر که بزرگ.

تالی هردو آمده است، مخترع سکنجیدن باشد
بعنی برآشد - و بگرد - و سرفه کند؛ و بکسر
اول و ثانی هم گفته اند.

سکنجی ^۰ = بکسر اول و نای ، معنی
برآش - و بکری - و سرفه کنی - و آواز در
گلواهدازی؟ و باین معانی بفتح اول و نای هم
گفته اند.

سکنجیدن = بکسر اول و نای ، مصدر
سکنج است که بمعنی سرفه کردن و تراشیدن ^۱
و گزیدن - و آواز بگلو کردن باشد؛ بوا نای
مفتوح هم درست است.

سکنجیده ^۲ = بروزن ستم دینده، بمعنی
تراشیده - و گزیده - و سرفه کرده - و آواز
بگلو در آوارده باشد.

سکنند = بروزن فکند ، معنی جماع
و مبادرت باشد.

سکندر ^۳ = مخفف اسکندر است و آن
نام پادشاهی است مشهور و معروف از روم و ارسطو
وزیر او بود و بعنی اورا نوالقرين میدانند اما
نوالقرين اکبر که خضر علیه السلام در زمان او
بود فرموده امی گویند - و بمعنی سرگون هم
هست - و اسبی که بر در آید گویند «سکندر
خورد» ^۴ - و نام یکی از بازیهایت ، و آن چنان
باشد که هردو گفت دست خود را بر زمین گذارد
و هردو پای خود را در هوا کرده راه رود.

۹ - رک : سکنجیدن . ۰ - وخرابیدن :

دخار ترا ناخن این چرخ سکنجید

نا چند لب لعل دلارم سکنجی .

ناصر خسرو پلشی، درشیدی و رک: لغت فرسن ^{۶۹}.

۰ - اسم مفعول از «سکنجیدن» . ۴ - رک : اسکندر .

۶ - از : سک (سر که) + انگین، رک : سرکنگین ، سکنجین ، اسکنجین « مؤید الفضلاء »، سرکانگین

« مؤید الفضلاء » = oxymel . ۷ - که شکست چوچوب را سکنه . سناین غزلی

درشیدی - خلربشت، نئی لغت فرس ^{۵۰۶} و ^{۱۳۷} رک: سکرنه .

۸ - سکوی (عمر) . ۹ - سکبا (دهم) .

است - و در عربی نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد ۶ - و آهنی را لیز گویند که نقش زرد رایج را بر آن کنده باشد - و آهنی که زمین را بدان شمار کنند - و کوجه و بازار ۷ - و درختان خرما که صفت زده باشند - و کتابه از صورت و رخساری که خط بر آورده باشد - و هر چیزی که خوب بنتظر در آید .

سکی و غلا ۸ = بفتح اول و رای
قرشت ، بر وزن و معنی سقی رغلاست ، و آن افتش باشد یونانی و پسندی گویند سریانی و معنی آن بعربي کثیر الارجل باشد معنی بسیار با ' و آن دوایی است که بسفاج گویندش و بسفاج مغرب بن پایک است . اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را بینند .

سکیز ۹ = بکسر اول بر وزن ستیز ،
معنی بر جتن - و آلیز زدن و جفته انداختن
ستور باشد - و معنی جهند و جست و خیز
کنند - و امر بدین معنی هم آمده است .
سکیز ان ۹ = بکسر اول و رای نقطه
دار بالف کشیده و بنون زده ، معنی جست و خیز
کنان باشد .

سکیز د ۹ = بر وزن ستیزد ، مضارع

سکو با ۱ = بضم اول و ثانی و بای ایجد
بالف کشیده ، نام عابدی است نصاری که دبری
ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی ؟
بدبی او رفت و از آنها آسمان مسود کرد ؟ و با
بای فارسی هم بنظر آمده است که سکو باشد .

سکوره ۳ = بضم اول و ثانی و فتح رای
قرشت ، بمعنی سکره است که کاسه گلی باشد .

سکو هنچ ۴ = بضم اول و ثانی دوا و مجهول
و فتح ها و سکون لون وجیم ، خار خشک را گویند ،
و آن خاری باشد سکوه .

سکوی ۵ = بفتح اول و سکون آخر
که تعتایی باشد ، بمعنی سکو است که بلندی
در خاله و باغ و باغهای درخت و امثال آن
باشد .

سکوینه ۶ = بفتح اول و کسر ثالث ،
بروزن و معنی سکینه است ، و آن صمع نبانی
باشد دوایی شیوه بسیار زه و بهت بن وی آست
که بروشن سفید و دروش بسرخی مایل باشد .

سکله = بکسر اول و فتح ثالث مندد ،
معنی طرز دروش و قاعده و قالون باشد سویست
و ناموس را لیز گویند - و بمعنی لباس هم آمده

۱ - لفظ ایرانی شده از *Epicopos* (بونانی (مدیر ، ملاحظت بعدها مقامی برای روحانیان میعی) = اسقف (عر) (ع.م.) :

بموجب تعایید که ترسا شدم

که (کر) از بهر مریم سکو باشد .

» شاعنامه بخش ۹ ص ۲۸۶۶ و رک : مزدستا ۳۷۹ .

چه فرمائی که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکو با ۹ « خاقانی شروانی ۴۲۰ .

۲ - سکره (ع.م.). رک : شکو هنچ . ۴ = سکینه (ع.م.). ۰ = سکوینه (ع.م.).

۶ - نیلد تلحیچه انگوری و چه میونزی (میونزی . دهدزا) .

سبید سیم چه با سکه وجه بی سکه . « منوجهری دامغانی ۴۱۸۰ .

۷ - من و بیدو بخانه درون ساعع و رباب حسود بر در و بسیار گوی در سکه .

» منوجهری دامغانی ۴۱۸۰ .

۸ = سقی رغلا (ع.م.). از : سریانی *sagi* از ریشه *sga* (سیار ، زیاده ، بزرگ) .

+ **regla** = رجل عربی ، پا) رک : رهنه کسریانی انگلیسی تألیف *Payne Smith*

و دلیل الراغین فی لغة آثار امین تأليف النس بعقوب اوجین منا الكلدانی جامی موصول ۱۹۰۰ = کنیر

الازجل (عر) = بسفاج *Polypode* = (فر) (لک ۲ ص ۲۷۲ . ۹ - رک : سکیزین .

<p>باشد ^۴ سکیز یلن - بروزن ستیزیدن ، بمعنی جست و خیز کردن - وجته و آلیز اداختن ستو' باشد ^۵.</p> <p>سکیله ^۶ - با تختانی مجھول بر وزن جمیله ، بمعنی جستن گلو باشد و بعریق فوایق گویندش.</p>	<p>سکیزیدن است یعنی جست و خیز کند و آلیز اندازد .</p> <p>سکیز نده ^۱ - بروزن ستیزیده ، بمعنی اسب و استر جهنه ولکد اندازه باشد .</p> <p>سکیز ^۲ - بروزن ستیزه ، بمعنی جست و خیز و لکد اداختن ستور باشد ^۳ - و بمعنی ستیزه هم آمد است که جنک و خصوصت ولجاجت</p>
---	---

یان هیجدهم (۱)

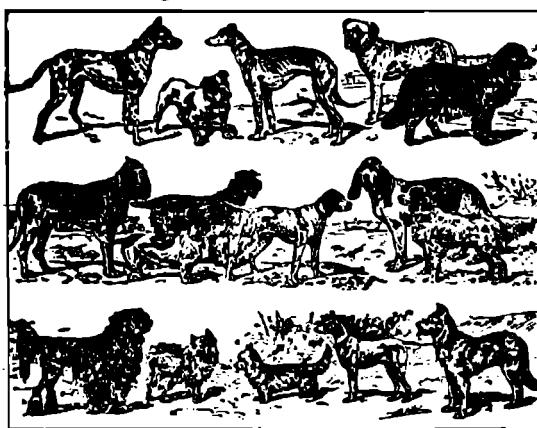
در سین بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت
 شادی و غم .

سکابی - بر روز خرامی ، مختلف سکه

* **سگ ابلق** - بکسر ثانی ، کنایه از
 روز گار است باعتبار شب دروز یا یک و بد یا

(۱) چک : هزدهم .

- ۱ - اسم فاعل از «سکیزیدن» . ^۴ - از سکیز + ه (بسوند حاصل مصدر نظر: خنده ، گریه) .
- ۲ - خر سکیزه میکند در مرغزار ، مولوی . «رشیدی» . ^۴ - بمعنی آخر مصحف «ستیزه» .
- ۳ - بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو گور وستیهد چو شیر .
- ۴ - دفتی طوسی . «رشیدی» . ^۶ - قس: سککه .
- ۵ - سک - بفتح اول ، بهلوی sak (لغت جنوب غربی) ، پارسی باستان - ^۵ saka هرودنس (۱۱۰، ۱) رادر زبان مادی بمعنی (سک) آورده .



اواع سکه

چاریا از میتاداران گوشت خوارکه غالباً اهلی میشود و دارای اواع بیمارست ، کلب (مر) . رک : سکه در : قاب ام ۲۰۷ بیمدد .

د ک . ۲ ص ۱۸۳ : حیوانی

ام ۲۸۷ : سنتانی

سنگری aesb 

سرخه بی esb 

شهمیرزادی aesb ae

سکان آز - بکر بون و هزره بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، کنایه از طالبان دیا واهل حرص باشد .

سک انگور ^۸ - داروی است که آنرا بتازی عنبرتغلب کویند .

سکانه - بکر اول بروزن میانه ، نام قریه ایست از فرای غزین تزدیک بمشت که آنهم از قرای غزین است .

سکاوند - بفتح اول بر وزن زراوند ، نام کومن است تزدیک بستان و مرغ آن سجاوند است ؛ و باشین نقطه‌دار لیز بمنظار آمده است . ^۹

سک پستان ^{۱۰} - بفتح اول و کسر بای فارسی ، معروف است ، و آن داروی باشد که آنرا پستان کویند که انگور دشته باشد .

سک پوی - با بای فارسی بر وزن بد خوی ، آواز بای را کویند بوقت آمدن

آین است ، و آن جیوالی باشد که آش بیگانه و چندی دستر ازو بهم میرسد و او را بتازی قضاعه خوانند .

سکال ^۱ - بکر اول بروزن خیال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و سخن و گفتگو را لیز گفتادن چه بدل‌سکال بدکو را کویند ^۲ - و دشمنی و خصومت را لیز کویند - و بمعنی خوانند و کوینده هم آمده است .

سکالش ^۳ - با لام بر وزن سفارش ، بمعنی دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن - و سخن بدکفتن باشد .

سکاله ^۴ - بفتح اول بر وزن حواله ، سرگین سک را کویند ^۵ ؛ و پشم اول هم گفتادن .

سکالیدن ^۶ - بکر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی سکالش است که دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن ^۷ - و سخن بدکفتن بود .

(۱) چک : هزدهم .

۱ - زک : سکال ، سکالیدن . **۲** - لفظی : بدانیش . **۳** - اسم مصدر از «سکالیدن» . ورک : سکالش . **۴** - از : سک + آله (پسوند نسبت و شبیه . رک : لفت نامه : آله) .

۵ - سکاله ، سرگین مردم بود . عماره (مروزی) کویند : یکی بدبند بگوه او فتاده مساواکن ربود تا بردش باز جای و باز کنده یکی بگفت که مساواک خواجه گنده شده است

که این سکاله و گوه سکه است خشک شده .

۶ - لفت فرس ۴۴۷ .

۷ - از : سکال + بین (پسوند مصدری) .

که نوحه نمود و گاه نالید .

۸ - با خود غزلی همی سکالید
لطامی گنجوی . «کنجینه» ۸۹۷ .

۹ - رک : سکنکور .

۱۰ - مؤلف حدودالالم در «سخن اندر ناحیت حدود خراسان» گویند : «استاخ ، سکالید دوشکند خرد برداین کوه نهاده و سکاوند را حصاریت محکم وجایی بابشار کشت و پر زاست» . «حدود ۶۴» لتریج آنرا Sakiwand خلاصت شرقی ص ۴۱۸ . **۱۱** - رک : پستان .

گلر

آجوا واقع شده است و آنرا سکری از آن جم جویند.

سگزرن - بفتح اول بر وزن رکه زن ، نوعی از نیر کوچک باشد و بیکان آن بفایت باریک و نیز میباشد.

سگز نه ۰ - بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون ، خاریشت کلان نیر انداز را گویند، یعنی خارهای خود را چون نیر انداز.

سگزی - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحاتی ، یعنی سگزاست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آجوا را بنام آنکوه میخوانند و سگزیان میگویند و رستم زالاز آجوا است ؛ و بعضی گویند سگزی یعنی سیستانی است چه سیستان را سکتان هم میگویند و آن مختلف سگزستان است و مرتب آن سجزی باشد ۶ - و نام یکی از قرای مقاطعه هست.

سگوار - با سین بن نقطه بروزند فقار، یعنی سکه مانند است چه سار یعنی مانند هم آمده است - و یعنی سکه سر هم است چه سار یعنی سرباشد - و نام ولایتی است که سر مردم در آجوا ماندرس سکه و من همچون آدمی باشد و نام مردم آجوا هم است ۷ - و کنایه از حرص مال و طالب دلیا و پرده و مفترده باشد

و رقتن؛ بیان معنی باشین نقطه دار هم آمده است.
سگ جان = بر وزن مرجان ، بمعنی سخت جان و سختی کشن باشد .

سگ جگر - یعنی سکه جان است که سخت جان و محنت کشن باشد - و مردم غردد و نامه بران را هم گفته اند .

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، یعنی آزار کننده باشد ۹ .

سگ دندان = بروزن بر قندان، دندان بش را گویند که هر یک از سیاع و بهایم را میباشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان بش میزند و آنرا بتازی ناب میگویند.

سگر ۲ - بضم اول و ثانی و سکون رای بی نقطه . یعنی چکاسه است که خار پشت بزرگ نیر انداز باشد ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند .

سگر نه ۳ - بضم اول و ثانی و سکون رای قرش و فتح نون ، یعنی سگراست که خار پشت بزرگ نیر انداز باشد ؛ و باین معنی بازی نقطه دار هم آمده است .

سگز ۴ - بکسر اول و سکون ثانی وزای نقطه دار ، نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مایین کلیچ و مکران و دریایی سند از پهلوی آن میگذرد . گویند نولد رستم زال در

تا پیش سگان برندش از راه .

نظامی کنجوی . گنجیده ۸۹ .

۴ = سفر (م.) «رشیدی» = سکره (م.) = سفره (م.) ، اوستا - **sukuruna** (از انواع سک محظوظ شده) پهلوی **sukur** ، کردی ع **sīkūr** افغانی **shkūn** (در لجه و زبری) ، بلوجی **sikun** (جو جه تی) (استق ۷۴۴) بیز افغانی **skal** () **skarna** = **shkon** () **skurna** = **shkun** () **skurna** = **shkun** () در لهجه ائلرک وجندق **sēkūl** « فرهنگ » نظام : سیخول .

۵ = سفره (م.) در شیدی .

۶ - مصحف «سگرنه» .

۷ - از : سک () **Saka** = سکتان [] + سار (سار = سر ، پسورد) منسوب به سکه ، سر زمین سکه (از یادداشتی استاد پور داود) .

میگویند که هر کس آنرا میکند میمیرد ، پس بوقت کشدن اطراف آنرا خالی کنند و ظنایی آورده یکسر آنرا بر کمر سک و سر دیگر را بدان گیاه بنداد و سکه را نهیب دهند تا بدوه در آن اثنا آن گیاه از زمین کنده شود . گویند بعد از چند روز سکه میمیرد ، میوه و نمر آنرا بعربی نفاح الجن خوانند .

سک گذنک ^۴ - بروزن (۲) شب پرک ، صفر سکه کن است که مردم کیا باشد .

سک لاب ^۵ - با لام الف بر وزن مهتاب ، حیوانی باشد آبی شبیه سگکو درخشکی نیز تیش تواند کرد . گویند خوبی وی آن بچکان است ، اورایدسترو خوبی اورا جندیدستر خوانند .

سک لایی ^۶ - با لام بروزن مهتابی ، بمعنی سکلاب است که بیدستر باشد و بعربی قناعه خوانندش .

سک لاو ^۷ - با واو بر وزن غرقاو ، بمعنی سکلاب است که بیدستر باشد .

سکلاوی ^۸ - بروزن سرداری ، بمعنی سکلاب است که سکه آمی باشد و او را بیدستر

سکستان ^۹ - بروزن سپتان ، باستان باشد که سپتان است و مغرب آن سجستان بود .

سگسنبوله ^{۱۰} - بفتح اول و سکون لائی دین یعنی نشطة مفتوح و دون ساکن و بای ابجد مضموم و قطع یای تحتانی ، تغمیچ اکفت است و آنرا بعربی حب الفقد کویند : و باین معنی بنقدم بون بر کاف هم بنظر آمده است که سنگبویه باشد .

سکلک - بروزن فلک ، صفر سک است که بتازی کلب خوانند - و گیاهی باشد که بار و میوه آن گرمه است کوچک و پرخار که در جامه (۱) آورید - و نوعی از قلاب هست .

سک کش - بضم کاف و سکون شین نقطه دار ، وستبی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و بر که آن بیر که بیدمانند است و ساق آن سرخ و کرمدار میشود و آنرا بتازی فقل الناء و زنجیل الكلاب خوانند و چون تو باشد باشم آن بکویند ویر کلقطلا کنندان غم بود .

سک گون ^{۱۱} - بفتح اول و کاف بروزن مغزون ، برمود کیا باشد و آنرا از آنجهت سک کن

(۱) چشم : برجامه . (۲) چک : بروزن .

۹ - پهلوی Sagastān مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر من ۱۷ ، ۷۳ ، ۰ مرکب از : سکه (Saka) نام قومی باستانی + سان پیولمکان (پیولمکان) ، در زمانهای باستانی نیزه ابوعی از آراییان میانه ایران وارویا سکوت داشته اند و عجیشه بتاخت و تاراج و کنتراریمی پرداخته اند . نام این قوم در کتبیه بستان (بیستان) Saka باد شده . یونانیان این مردم را اسکوت Scythe می نامیدند و همین نام است که در زبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود «مقالات کروی ج ۱ من ۱۷۹ - ۱۸۰ مقارن سلطنت فرداد دوم اشکانی (۱۳۶ - ۱۲۸ ق. م.) واردوان دوم (۱۲۴ - ۱۲۲ ق. م.) برای هجوم «یوشی چیان» (طایقه ای از مغول) بمسالک متعدد ، مردمان اطرافی چیون و حتی جیحون از ساکن خود کنده شدند و در صدد تهیه اراضی نازه برآمدند . از جمله سکدها دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند . سکه ها در «زریک = Drangiana» یونانیان مستقر شدند با این زمان زریگه با ایام سکستان (= سجستان ، سکستان) سکستان) معروف شد «ایران باستان ج ۳ مص ۲۲۵۸ » و است بدان سکری و مغرب آن سجزی است .

۴ - رک : سجنبویه . **۴ - رک** : سکه کنک . **۴ - رک** : سکه کن .

۵ - رک : سکه لایی ، سکلاو ، سکلاوی ، سفلاب . **۶ - رک** : سکلاب .

(نحوه ای قاطعی ۱۵۰)

سلجوق

باشد بقدار فلفل و آن سرخ و سید ریگه بیز
میباشد و بتازی عنبر اغلب گویند - و در فرنگی
سروی معنی سپستان هم آمده است.

خوانند و بمری قناعه گویند و خوبی دی آن
بچکان است که جند بیدستر باشد.

سگنگور ۱ - یا کاف فارسی بر وزن
سقنقور ، مخفف سگه انگور است و آن میوه‌ای

بيان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایات

بکار برد ، خصوص جذام را نافع است و ظاهرآ
که با لغت سابق صحیف خواهی شده باشد ،
الله اعلم .

سلامک - بر وزن هلاک ، شوشه طلا
و نقره را گویند و آن جد کداخته باشد که
در تاوجه آهین ریزنده - و معنی کرایه هم آمده
است .

سلب فرشته داشتن - کنایه از
ریگ سیز پوشیدن باشد .

سلحق - بفتح اول وضم جيم ، مخفف
سلجوق است که پدر کلان سلجوقيان باشد **۲** ! و بلجيم
فارسی هم آمده است .

سلحقن - بفتح اول و جيم بروزن مخزن ،
معنی بی شرمی کردن و سخنان درشت بر روی
مردم گفتن باشد .

سلحوق - بروزن سرطوق ، پدر کلان
پادشاهان سلجوقي باشد **۳** ! و با جيم فارسی هم دوست
است .

سل - بفتح اول و سکون نای ، چیزی
باشد که از چوب و خلاشه درهم بندند و با آن از
آب گذراند - و معنی کشته هم آمده است **۴** و بمری
سفینه خوانند - و شش را بیز گفته اند که عربان
رمه **(۱)** گویند - و بکسر اول نام مرضی است **۵**
- و نام یکی از اسلحه هندوان باشد و زوین
همان است .

سلا - بر وزن علا ، نام خنیاگری است .

سلات - بروزن ممات ، نام سازنده‌ای
بود - و در عربی کاسه لیس را گویند .

سلاجت **۶** - بفتح اول و کسر جيم
و سکون فوقای ، نام دارویی است دوایی ، و آن
سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن می‌آید ،
و گویند این لغت هندی است .*

سلاحه **۷** - بفتح اول و حای بی نقطه ،
شاش بزرگوی را گویند که بر سرگ کرده باشد
و سنگی میاه شده باشد و آنرا بتراشند و دودوایی
است .

(۱) چک : وئه .

۱ رزک : سگه انگور . **۲** - ذهنی بحرجه ترا آسمان سل . سراج الدین راجی «رشیدی» .

۳ - (عر) بیماری و فرجهای که بیشتر در شش یدید آید و کم کم آنرا فاسد کند .

۴ - بهنده «سلاجت» «فرهنگ نظام» و رک : سلاجه . **۵** -

(فر) «ملک ۲۸۰» و رک : سلاجت . **۶** - رک : سلحوق . **۷** - سلحوق بن تفاق (دقاق)

رئیس تر کمانان و مؤسس سلسله سلجوقيان که در قره‌های ینچم و ششم در ایران و تابایان قرن هفتم در
آسیای صغیر سلطنت کرده‌اند . رک : دانثه المعارف اسلام و طبقات سلاطین اسلام لین پول .

* سلاح فور - رک : سلح شور .

شین نقطه‌دار ، بلطف زند و پازند (۴) بمعنی داد
باشد که در مقابل بیک است ؛ و باین معنی بعد
از حرف ثالی بای خطي هم آمداست که سلیش
باشد ^۵ .

سلطان اختران - کنایه از آفتاب
عالمند است .

سلطان فلك - بمعنی سلطان اختران
است که کنایه از آفتاب عالم‌تاب باشد .

سلطان يك اسبه - بمعنی سلطان
فلک است که خورشید جهان کرد باشد .

سلطان يك سواره - بمعنی سلطان
يک اسبه است که آفتاب عالم گرد باشد ؛ سلطان
يک سواره کردن هم می‌کویند .

سلطانی - بفتح اول و طای خطي بروزن
احمقی ، نوعی از پوشش فلندران است که پارها
از آن آویخته باشند .

سلف - بضم اول و سکون ثانی و فا ،
بمعنی سرف باشد ^۶ ، و آن بسب خارش گلو

سلح شور ^۱ - بفتح اول و ثالی بمعنی
سیاهی و مستعد قفال و جدال باشد و معنی آن
سلاح ورز است که از سلاح (۱) بهم رسایدند
و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی
مقدمه‌ای خوشنده و بتر کی شر باشاران گویند
و مرد مسلح سلاح بسته را نیز گفته‌اند - و بیاده
سلاح (۲) بدست را هم می‌گویند .

سلدانیون ^۲ - بفتح اول و سکون ثانی
و دال بفتحه (۳) بالف کشیده و کسر نون و تھتایی
بر او رسیده و بنون دیگر زده ، بلطف یونای
درختی باشد که بالای آن از ذمین بقدار سذر ع
بلند شود و کلی دارد بسیار سرخ و تخم آن بقدار
کفتیز بود ، بر که و تخم آنرا باهم بگویندو
گردید کی مار و غرب کذارند نافع باشد .

سلیس ^۳ - با سین بفتحه بر وزن
تلیس ، سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد
از آن برمی‌آید .

سلش ^۴ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

(۱) چپ ۱ ، چن : صلاح (۱) . (۲) چک : ومرد سلاح .

(۳) چن : - بفتحه . (۴) چک : زند و پازند .

۱ - مخفف «صلاح شور»، امیر کیکاوی در باب ۲۷ قابوسنامه گوید: «چون بزرگ شود
(پس) بعلم سلاحتن دهی ، ناسواری و سلاح‌شوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید
کرد » . « قابوسنامه ۹۵ ». بعضی نیز جزو اول کلمه را مخفف «سلیح» می‌مال « سلاح »
دانسته‌اند «آموزش و پرورش سال ۹ شماره ۵ من ۶۰-۶۱. معیط طباطبائی» جزو دوم کلمه «شور»
بمعنی ورزیدن و گزاردن و عمل کردن آمده . اسدی طوسی گوید :

همه روز فرمایشان دار و برد
دور کتاب «هزارات فهستان» نائل حامی و اعظ خوشنی «خاکشور» بمعنی زارع و کشاورز
آمده . (روگ : آموزش و پرورش اینها) :

چه خوش گفت آن نهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

« گلستان » ۱۲۱ .

۲ - لکلر گوید: « سکداییون » هم خوانده شده و ما نمیدانیم این گیاه چیست ؟ « لک ۲
ص ۴۷۸ ۳ - روک : سلیس . ۴ - هز ، çaryâ ، çalyâ (بد) « باروچا ۳۶۶ »
که نهادا (۲) هم خواهد می‌شود . ۵ - روک: سلیش . ۶ - نرف (ه.م.) - سرف (ه.م.) .

سلم

و بمعنى رشته مروارید و رشته سوزن باشد خصوصاً - و بفتح اول و سکون نالی و کاف، «بردن چیزی در چیزی و در کشیدن چیزی در چیزی باشد» مروارید و مهره و امثال آن را در پلائرته کشیدن و ملازم شدن چیزرا يعني جزو لاینک چیزی شدن - وضم اول وفتح نالی، در عربی کلک بجهة نر را گویند خواه کلک دری باشد و خواه غير آن .

سلک دور قمر - کتابه از دیبا و روزگار است - و کتابه از شب و روز هم است .

سلک لآلی - بضم لام و سطع ^۵، «معنی عقد مروارید است - و کتابه از عقد دندان محبوبیان هم است .

سلک - بکسر اول وفتح کاف بروزن خشتک، مصغر سلک است ^۶ که ناودان باشد يعني ناودان کوچک .

سلم - بفتح اول و سکون نالی و ميم ، نام پسر (۱) فردون است ^۷ - و بکسر اول وفتح نالی ، تخته و لوحی باشد که کود کان بر آن چیز نویسند و از آن چیزی خوانند : و بفتح اول هم

بهم میرسد - و بکسر اول بمعنى هم داماد باشد يعني دو خواهر باشند و هریک را شخصی زن کند و آن دو شخص مریکدیپکر را سلف باشند . و در عربی نیز بهمین معنی است ^۸ - و بفتح اول و نالی در عربی بمعنی گذشته و پیشینان باشد .

سلق ^۲ - بفتح اول و سکون نالی وفاف در آخر ، لفظی است عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است : یک نوع آست که پیارسی هم آرا سلق میگویند و نوع دیگر آن که پیارسی چندر خوانند . گویند اگر آب بر که آرا بر شراب ریزند سر که شود و اگر بر سر که ریزند شراب گردد - وضم اول و نالی ، کیسه بزرگ چرمیستی را گویند که اصناف و اجلاف بر میان بندند .

سلقیس ^۳ - بروزن بلقبی ، نام شهری است آباد کرده ذوالقرینی : و باین معنی بتقدیم قاف بر لام هم بنظر آمده است که مقلیس باشد .

سلک - بکسر اول و سکون لام و کاف ، ناودان گویند ^۴ : و باین معنی بفتح وضم اول هم گفتهدان - و در عربی رشته را گویند عموماً

(۱) چک + بزرگ .

۱ - (عر) سلک کلهت و بکسر ، پوست - وشوی خواهزن ، «منتبه الارب» .

۲ - (فر) «لک» ^۲ من ^{۲۷۴} . ۳ - رک : سفلیس . ۴ - رک : سلک .
 ۵ - «لآلی» بفتح اول بلغت عربی جمع اؤلوات و درینجا مصنف بضم لام کفته ظاهر آملغم میشود که غلط کاب باشد «چک من ^۵ ۴۷» . ۶ - رک : سلک . ۷ - در اوتمنا (فروزدین) بیست بندیعی ۱۴۴-۱۴۳) از ممالک ایران و توران و سلم و سائبانی و داهی اسم برده شده است . سه مملکت اول یاد آورداستان معروف فردون است که جهان را در میان سه پسر خود سلم و تور و اپرچ تخصیم کرد . مملکت سلم یا سرم در اوستا Sairima آمده و در تینین محل آن اشکال است . مورخان این مملکت را روم و روس و آلان و مغرب و خاور زمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده اند و خاور شناسان نیز بعد از احتمال پرداخته برخی بقوم سامی نژاد Solym که در آسیای صغیر در مملکت Licie ساکن بوده اند متوجه شده اند . ولی غالب آنان کمان برده اند که قوم سلم همان طوابق معروف Sarmat یا Sauromat باشند و مارکوارت نیز برین عقیده بود . سرتها قومی بودند آریایی نژاد . سرزمین آنان از شمال شرقی دریاچه آراز تا رود ولگا امتداد داشت . آنها چادرنشین بودند و از تمدن و زندگانی شهری بوریانی نداشتند . بنابریل مورخان قدمیم یوغان و دروم مادها خود را از بستگان و خوشان سرتها میخوانند . ۸ - پورداود . یعنیها ۲ مرد و ^{۵۶} .

که چیزها در آن گذارند - و هر سبد را لیز
گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار در میان
آن گذرنده (۲) خصوصاً .

صلیح ۴ - بکسر اول و تالی و مکون
نحتانی و حای بی نقطه (۲) بمعنی سلحدور است
که مستند قفال و جدار و شخص سلاح بته
و مقدمه‌الجشن، باشد.

سلیمان - بفتح اول و خای نقطه دار و تانی
بفتح تانی رسیده، پوست درختی است دوایی^۴،
و بهترین آن سرخ ریگ و سطبر باشد و مانند
دارچینی در همه بود. کرم و خشک است در سوم.

سلیس ^۵ - بروزن لفیس، معنی سلیس است که سنگ پا باشد و آن نوعی از سنگ است متخالخ.

سلیسون - بفتح اول بر وزن فربدون، نام
برادر پادشاه‌ی بوده که آن را فرط می‌گفتند.^۶

سلیش ۷ - بقای اول و ثانی بتحاتی کشیده و بشین نقطه دار (۴) زده، پلک زند و بازند (۵) بمعنی بد وزیون باشد که نقیض خوب و نیک است.

سلیط - بر وزن شریط ، بلفت یونانی
روغن زیستونرا گویند.

سلیقون ^ - بفتح اول و ضم قاف بروزن
فریدون، بلغت رومی سرخ را گویند، آن رنگی
است که نقاشان بکار برند.

سلیک - بروزن شریمک، مخفف بوسلیک

باين مفهی آمده است - و یفتح اول و ثانی در عربی
ییشی فروختن و خریدن غله است که هنوز رسیده
باشد و بیع سلم همان است - و بمعنی کردن
نهادن و اطاعت کردن هم هست - و بضم اول و یفتح
ثانی متعدد ، در عربی زینه بایه و لردان اگویند
- و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشنا
و مطلع را گویند که در مقابل جنگ است.

سلمک - بفتح اول و ميم بروزن مردك، طام آوازما ياست از جمله شن آوازه موسيقى که آن شهنرزا و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک ياشد.

سلمه - بفتح اول و ثالث و سكون ثانی،
نخ خاربت که بدان چرم را دیگر کنند و آن
مانند خوب شامی باشد، لیکن از آن سفیدتر است.

سلفچ - بکسر اول و ضم ثانی و سکون
نون و جیم، مخفف سلفچ است یعنی سلف، چه
لشج بمعنی لب هم آمده است - و کسی را لیز
کوشید که لب پالایین بال زیرین او چاک باشد.
سلور^۹ - بکسر اول و ضم ثانی مشدد



بهم میرسد و آنرا
حری جری میگویند.

سله ۴ - بروزن غله، زنبیلی راکوهند

(١) حک : -- ف شت : (٢) حک : نوند : (٣) حک : و حا :

(۴) چک : - نقطعه دار .

silure = (فر) «لک» میں ۲۸۰۔ ۴ - (ع) «سله» (فتح اول و دوم مشد) خنور کے طعام و جامہ و بار دروی نہند۔ سلال (بکر) جسم «منتهی الارب»، ۴ - معال سلاح (ع) یعنی ابزار حنگ است۔ ۴ - **cannelle** (فر) «لک» میں ۲۷۲۔ ۰ = لائینی (Silicium) **Silicea** (Silice)، (فر) **silice** (؟) (دزی املاہ «سلیس» را بازبردید تقل و آنرا (نام کیا ہی) ترجیح کرده و نوعی از (مینون) دانسته است (دزیج ۱ میں ۶۷۳)، رک: سلیس۔ ۶ - از امام و عذرای عنصری۔ رک: لفت فرس ۴۰۳۔ ۷ - هر، salish, . . . پہلوی vat، بد یونکر ۱۰۱، ۹۰۱۔ ۸ - داش: سفنت، ذرفنت۔

سلیمانوں ۲ = بفتح اول و فون بر وزن
 فریدون ، بلغت یوسائی رستمی باشد که میشتر
 در آبہای ایستاده روید و آرا بمری چرچیر الماء
 و کرفن الماء و فرقہ العین کویند. بر که آن بیر ک
 نسام ماند لیکن بزرگتر از آن است .

است، و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بولیک و حیاز و حینی و راست و رحاوی و زنگوله و سفاهانک و عراق و عشق و کوچک و نوا باشد.

سلیمانی - نوعی از خرمای سفید باشد و بنگ، مه میت مشهور^۶.

سازمان

درسین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

سماخچه ۷ - بفتح اول و سکون خای
نقطه دار وزن تغایرچه ، مخفف سماخچه است
که سنه نند زبان باشد .

سواروخ^۸ = با رای بی نقطه بوا
کشیده و بخای نقطه دار زده ، وستینی باشد که
آنرا خایه دیس گویند چه بتضم مرغ می‌مالد
و کلامه دیوان هم خوانند . از زمینهای نعنای
و دیوارهای حمامها روید و در صحر اهایز می‌باشد
و آنجه در صحر اهارا روید میتوان خورد و آنجه در
جهاهای دیگر بروید (۱) بسب سینی که دارد
لئی خورند . گویند شیره آن جلای سر دهد
و عوام آرا احت مار کند .

سمازوغ^۹ - باعین نقطه دار، بروزن
و معنی سمازوخ است، و آن رستنی باشد که در
دیوارهای حمام و زمینهای لستانک و زیرهای خم

سم - بضم اول و سکون ثانی ، معروف است که سم اسب و استر و خروگاود گوستنده و امثال آن باشد و این بمنزلة ناخن است آهها را ^۴ - و بعضی یا هم آمده است که بر عی در جل خوانند - و جایبیرا یز گویند که در زمین یا در سم کوه بکنند ^۴ و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خواهد چیزی که مردانش و درویشان از برای خود و چوبانان بجهت گوستنده سازند - و بفتح اول ^۵ در عربی زهر را کم بند .

سماچه ۶ - بروزن سرآچه، سینه بند زنارا گرند.

(١) جنگ : روما :

Calamine - اشتنکاس - Sélinon - زینون

۷ - رک : سماخه ، سماکمه .

٨ - ساروونغ (م.م.).

سماقچه ^۷ - پاکاف ، بروزن و معنی سماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سمان - بفتح اول بروزن کمان، مخفف آسان است ^۸ - و لام روز یست و هفت بود از هر ماه شصتی ^۹ - و بکسر اول لام شهری و مدینه‌ای باشد ^۹.

سمانه - بر وزن زمانه، مخفف آسانه است که سقف خانه باشد ^{۱۰} - و پرده‌ای هم‌هست کوچک آنرا پتر کی بلدرچین و بلطف دیگر کرک بروزن فلک خوانند ^{۱۱} - و در عربی بیزه‌من می‌نامند - و بهندی نام شهریست در هندوستان ^{۱۲} که نوعی از جامه باریک از آجبا آورند.

سمانی ^{۱۳} - بفتح اول بر وزن امانی ، نام



مرغی است که از دریا خیزد و آنرا بمری قتيل الرعد خوانند ، بسب آنکه هر گام‌داری بر رعد سانی بشنود بپیرد و بعضی کوئند سلوی است که بقارسی کرک و پتر کی بلدرچین خوانند . *

سمح ^{۱۴} - ضم اول و سکون ثالی و جیم ، جایبر اگوئند که در زیر زمین با در کوه بهجهت درویشان و فقیران با گوشندهان بکنند - و قب و زندان را بیز کوئند ؛ و با چیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است .

سمچه ^{۱۵} - ضم اول بر وزن خمجه ،

سرکه و امثال آن روید - و بمعنی خلا شور و شوره ذار وزمین بی حاصل هم هست .

سماروک - بضم رای بی نقطه و سکون داو و کاف ، بمعنی کبوتر باشد و بمری حمل خوانند .

سماری - بضم اول بروزن بخاری ، کشتی و جهاز راگوئند و بمری سفنه خوانند ^۱.

سماریس - بفتح اول و رابع بتحتای کشیده و بین بی نقطه ^(۱) زده ، بیونالی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردن کوئند ^۲.

سم افکنند - کتابه از لنگ شدن باشد *.

سماقیل ^۳ - بفتح اول و کسر قاف بروزن ابایل ، سماق راگوئند و آن چیزیست که در آنها و طعامها کنند.

سماش ^۴ - با کاف ، بروزن و معنی سماق است که در آش کنند و سماق مغرب آنست .

سماکار ^۵ - بفتح اول و کاف ، بروزن هوادار ، سبوکش میخانه راگوئند بمعنی خدمتکار شرابخانه - و مطلق خدمتکار را بیز گفته‌اند .

سماکاره ^۶ - بفتح اول و رای فرشت ، بمعنی سماکار است که سبوکش میخانه - و مطلق خدمتکار باشد .

(۱) چک : - بی نقطه .

۱ - حاسدجویش باشد بهتر رود سعادت

چون باد یش باشد ، بهتر رود سماری .

* منوجه‌هی دامغانی ^{۸۶}.

۲ - رک : سردين . ^۳ = دلک ^{۲۹۶} مس ^{۲۹۶} رک : سماق . ^۴ = سماق ^(۵.م.).

۵ سرک : سماکاره . ^۶ - رک : سماکار . ^۷ - رک : سماخچه ، سماچه . ^۸ - رک : آسان .

۹ - بضم اول و تشدید دوم ، قریبه ایست بجبل الراة « معجم البلدان » . ^{۱۰} - رک : آسانه .

۱۱ - رک : سمای . ^{۱۲} - Sâmâda ساماده (درینجان بزدیک پتیاله) . ^{۱۳} = ^(فر) caille دلک ^{۲ مس ۲۸۵} . و رک : سماه . ^{۱۴} - رک : س ، سمجه . ^{۱۵} - رک : س ، سمج .

بقیه در سلسه ^{۱۱۹۵}

آست و معنی ترکیبی آن ده سمرات ، و سمر نام پادشاهی بوده از ترک ^۰ و ترکان ده را کند میگویند، و این ده را اوپنا کرده بوده است و پس از ایام شهر شده .

سمق ^۶ - بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بفتحه و قاف ساکن ، بلطف رومی مرزنگوش راکویند، و آن کیاهی باشد وابی که بعربي آذان الفار خوانند ؛ و بعضی گویند سمق عربی است و بعضی یاسمین است .

سمیمهون = با سین بفتحه بر وزن افیمون ، بلطف یونانی دوابی است که آن را بهاری مرزنگوش و بعربي آذان الفار خوانند . خودون آن با شراب گزند کی افعی را نافع باشد .

سمک = بفتح اول و ضم ثانی و سکون

بعضی سمع است که خانه زیرزمین و نقوچای گوشندان باشد در کوه یا در صحراء .

سهر - بفتح اول بروزن قمر ، نام پادشاهی بوده از ترک ^۱ - و دست افزایی است جولا هاکارا و آن مانند جاروبی باشد که با آن آهار بر تاره جامه مالند ^۲ ؛ و با تشدید ثانی هم آمد است - و در عربی بعضی افسانه و افسانه کفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بعضی افسانه کفتن - و مین آهی بر جایی کوفتن باشد .

سهراد ^۳ = بروزن فرهاد ، بعضی وهم و فکر و خیال باشد . *

سهر گند ^۴ = با کاف ، بروزن و معنی سمر قند است و آن شهری باشد در موارء النهر که کاغذ خوب از آنها آوردن و سمر قند مغرب

۱ رک: سمر کند(۱) ۲- رک: سمه . ۳- برا ساخته فرقه آذر کیوان «فاب ۱ص ۴۷» «فرهنگ دسایر ۲۵۲» دستان المذهب . مس ۶۶ . ۴ - مغرب آن سمر قند و سمران (بضم اول)

رک : معجم البلدان ، یملوی **Samarkand** ، یونانی **Marákanda** ریشه جزو اول سمر نا کنون معلوم شده ، جزو دوم **kand** ، از یارسی باستان * **kanta** ، سندی **kanp** (دهر) ، منطق از **kan** (کنند) رک : هارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر مس ۲۶ . ۰ - رک: سمر (۱) ۶ - (عر) * سمق کجمع فروزیچ و قند و جندب ، کل یاسمین و مرزنگوش * متنقی الارب * marjolaine = (فر) «لک ۲ص ۲۹۲» .

* سمر قند - رک : سمر کند .

بقیه از صفحه ۱۱۶۴

* **سماق** = سماقیل = سماق = «لک *Rhus coriaria*

مس ۷۸۰ و **Rhus continus** = گل کلاب ۴۲۱۷ ، فرانسوی

= انگلکیسی **sumach** : کیاهی از بیره سماقیان دارای برگهای مرکب و کلمای خوشای که پس از رسیدن خوشیده ای بهم فشرده بادانه های عدسی شکل شکل میدهد و روی دانه ها پوسته ناز کی فرم ریگ ، با مواد اسیدی پوشانده است . گل کلاب ۲۱۷ و آن در نقاط کم روید و در صیاغی



سماق

و دباغی بکار رود .

سماور - بفتح اول و دوم وجهمه ، از روسی **Samavâr** مرکب از **samo** (خود) و **varite** (جوشیدن) لغة بمعنى خود جوش : آلتی فلزی که برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود و در درون آن آشخانه ای تعبیه شده و در بالای آن غوری چای را کدارند تا دم کشد .

سماور



ابن نویسان است *، و هر بان بتقدیم نون بر میم میگوشند که سنمار باشد.

سنمار - بر وزن خمناک، بمعنی سماحت است و آن بذل کردن پیروزت باشد یعنی برو و اجب شود بسیار از اسباب.

سندر - بر وزن کمند، رنگی باشد بزرگی مایل مر اسب را ۶ - و بمعنی تیر یکان دار هم گفته اند - و نام فربه ایست از قرانی سرفند.

سنند اسلام - سنند معلوم پیچ حمزه و سکون -ین بین نقطه ولام بالف کشیده و برای این ذوالقریبین بهم رسیده بود . گویند بکی از حکمای هند بعلم تغییر او را پیدا کرده بوده است و گویند که مطر آن جاور بر هو کعبایقاد فی الحال میمرد ، با لسطو متول شدند . او گفت که آینهای در پیش روی آن جاور بدایرد نا چون عکس خود را مشاهده نماید بسیرد . چنان کردند چنان دد ۷ .

سندر * - بروزن فلندر ، نام جاوری

کاف، بمعنی رعناء و رعنای است که بینقل و بینعلی و بینتر و بینری باشد - و بفتح اول و ثانی در عربی ماهی را گویند.

سنگار - بکسر اول و سکون ثالی و کاف فلسفی بالف کشیده و برای فرشت زده ، نام شهری است از بدخان ۸ .

سهن * - بفتح اول بروزن چن، گله بر که را گویند بمعنی گیاهی و رستنی است که آنرا سه بر که یگویند گل آن است و آن مدور و صد بر که ویاسنی رنگ میباشد، و پشم اول هم بنظر آمده است : و بعضی گویند گل باشد پنج بر که و سفید و خوبی که آنرا و نیز (۱) خوانند - و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً روغن کار را خصوصاً ۹ - و روغن گارچون بسیار کهنه شود دفع سه افعی کند .

سنمار * - بکسر اول و نون بالف کشیده بروزن گل کار، نام بنایی بوده رومی که سعدی بر و خود رق را او ساخته بود . گویند از نسل سام

(۱) خم ۱ : و نیز ; چن : و بیز (که و نیز) .

۱ - در معجم البدان و نخبة الدلهر و حدو دالعالم یامده و ظاهر أمحصف « سمنگان » (ه.م.) است.

۲ = بهلوی saman اویولا ۱۴۳ - (عر) « سمن بالفتح، روغن » (منتھی الارب) .

۳ - سرک : سنمار . ۴ - ازین بیت نظامی استبطاط کردند (۱) :

چاپکی چرب دست و شیرین کار سام دستی (تلی.ن.ل.) و نام او سنمار .

نظامی گنجوی (عفت ییکر چاپ ارمغان) ۵

۵ - « سنند ، اسپ زرده بود ، منجیل (ترمذی) گفت : بر آن زمان که برابطال نیره گون کردد همه گویت (کیت.دهخدا) آنایدز خون سیام سمند » .

« لفت فرس ۱۰۰ و رک : نوروزنامه من ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ و تعلیقات من ۱۲۶ .

۶ - علاج ذات شومت شومی ذات کند آری سنند اسلام را عکس سنند اسلامی باید .

غیاث نتشبند، فرنگک نظام .

۷ - از یونانی salamandre . رک : سلامند را ، در فرانسوی بیز salamandre بمعنی فرشته موکل آش و پنبه کوهی و جیوان معروف است (از افادات علامه دهخدا) . رک: سنندل، سنندور ، سنندوک ، سنندون ، سنندون ، و مخصوصاً سلامندرا :

بآتش درون بر مثال سندر بآب اندرون بر مثال لہنگان .

رود کی سرفندی . (لخت فرس ۱۳۵) .

(نو ها و قاطع ۱۵۱)



سسور ۱ -

بر وزن شور، جاگوری
است معروف که از پرست
آن پوستین سازند.

سسور

س سور ریور = س سور معلوم است بکسر
بای ابجد (۱) و بای حعلی (۲) بوا کشیده
و برای قرشت زده، بلطف بولانی کفرن صحرائی
باشد.

س سور سیله = بکسر رای قرشت (۳)
و سین سفنس (۴)، کنایه از شب است که عربان
لیل گویند.

سمه = بکسر اول و قتح نالی، بمعنی
سر (۵) باشد که دست افزار جولا هاکان است.^۶
و آن جاروب مانندی باشد که بدان اهار بر روی
ناره جامه کشند - و رنگ آبرا بیز گویند و آن
چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم
رسد - و بمعنی چوبی باشد بقدر یک و جب و مری
پهن دارد و جولا هاکان کرباس بنورد یعنده را
بدان هالش دهند تا همار شود - و بمعنی پوشیده
و پنهان هم آمده است - و در عربی داغ و لشان
را گویند^۷ - و بمعنی داغ کردن و لشان کردن
هم گفته اند (۶) و جمعش سمات باشد.^۸

س هیدن = بروزن دمیدن، بمعنی بو

(۱) چلک : بکسر با.

(۲) چلک : و يا.

(۳) چن : سمو.

(۴) چن : آمد ماست.

(۵) چن : مهین بانو.

(۶) چلک : ورا.

۱ - پهلوی simōr « اونو لا ۱۶۴ » = martre zibeline (فرانلک ۲۹۳ ص).

۲ - رک : سمر. ۴ - (عر) « سمة ، لشان و داغ ، سمات جمع » (وسمه و سما) بالفتح
و سمة ، لشان کرد و داغ نمود « منتهی الارب ». ۴ - رک : شمیدن.

سمیرا را مهین بالوست تفسیر.

* - سمیرا نام دارد آن جهانگیر

لظامی گنجوی، (وشیدی)،

۶ - وجه اشتراق عامیانه . مرحوم کسری و وجه اشتراقی در (نامهای شهرها و دیوهای
ایران . دفتر سیکم) پیشنهاد کرده ، بداجنبه رجوع شود . ۷ - از دسانیر « فرنگکه
دسانیر ». ۸ - ۲۵۳

بیان یست و یکم

در صین بی لقطه بانون مشتمل بر یکصد و یست و هفت لغت و کنایت

سناد - بفتح اول و سکون آخر که دار
بی نقطه باشد بروزن سواد ، بمعنی پیار و فراوان
و افرا بود ^۱ - و یکی از عیوب ملقبة قافیه هم
هست و آن عبارت از اختلاف رفد اصلی باشد
چون داد و دید و دود ^۲ - و در عربی بمعنی مختلف
آمده است ^۳ .

سنا - بفتح اول بروزن کثار ، شکر
آبریا گویند از دریا که نهش نمایان بود و کل
داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد
و نگذرد و بیم شکستن باشد ^۴ : و باین معنی
بکسر اول هم گفته اند - و بمعنی شخص عاشق
و گرفتار نیز آمده است - و بضم اول زن پسر را
گویند که عروس باشد - و بترا کی گلن خوانند
- و بهندی زرگر را میگویند.

عن - بفتح اول بروزن من ، رستنی باشد
که بر درختها پیچد و بمری منته خوانند ^۵ -
و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم
و عادت و طرز و روش باشد ^۶ - و سنان و نیزه
را بایز گویند ^۷ - و بترا کی بمعنی تو باشد که عربان
ات گویند .



سنا

سنا - بفتح
اول و نای بالف کشیده ،
چوبی باشد که بدان
موساک گنند - و در
عربی کیا هی است
مهمل و بهترین آن
مکنی میباشد ^۸ .

۱ - سند ورکه : کثور :

هست بر خواجه پیچده رفتن

راست چون بر درخت پیچد سن .

رود کی سمرقندی . «لغت فرس» ^{۹۴۰۰}

۲ - رک : سان . ۳ - سنان بالکسر (عر) سرنیزه و صما و نیزی هرجیز ^{۱۰} منتهی
الارب ، و سن بالکسر دندان » منتهی الارب « . ۴ - *Cassia séné* « لک » ^{۱۱} می ^{۱۲} می ^{۱۳} می ^{۱۴} می ^{۱۵} می ^{۱۶} می ^{۱۷} می ^{۱۸} می ^{۱۹} می ^{۲۰} می ^{۲۱} می ^{۲۲} می ^{۲۳} می ^{۲۴} می ^{۲۵} می ^{۲۶} می ^{۲۷} می ^{۲۸} می ^{۲۹} می ^{۳۰} می ^{۳۱} می ^{۳۲} می ^{۳۳} می ^{۳۴} می ^{۳۵} می ^{۳۶} می ^{۳۷} می ^{۳۸} می ^{۳۹} می ^{۴۰} می ^{۴۱} می ^{۴۲} می ^{۴۳} می ^{۴۴} می ^{۴۵} می ^{۴۶} می ^{۴۷} می ^{۴۸} می ^{۴۹} می ^{۵۰} می ^{۵۱} می ^{۵۲} می ^{۵۳} می ^{۵۴} می ^{۵۵} می ^{۵۶} می ^{۵۷} می ^{۵۸} می ^{۵۹} می ^{۶۰} می ^{۶۱} می ^{۶۲} می ^{۶۳} می ^{۶۴} می ^{۶۵} می ^{۶۶} می ^{۶۷} می ^{۶۸} می ^{۶۹} می ^{۷۰} می ^{۷۱} می ^{۷۲} می ^{۷۳} می ^{۷۴} می ^{۷۵} می ^{۷۶} می ^{۷۷} می ^{۷۸} می ^{۷۹} می ^{۸۰} می ^{۸۱} می ^{۸۲} می ^{۸۳} می ^{۸۴} می ^{۸۵} می ^{۸۶} می ^{۸۷} می ^{۸۸} می ^{۸۹} می ^{۹۰} می ^{۹۱} می ^{۹۲} می ^{۹۳} می ^{۹۴} می ^{۹۵} می ^{۹۶} می ^{۹۷} می ^{۹۸} می ^{۹۹} می ^{۱۰۰} می ^{۱۰۱} می ^{۱۰۲} می ^{۱۰۳} می ^{۱۰۴} می ^{۱۰۵} می ^{۱۰۶} می ^{۱۰۷} می ^{۱۰۸} می ^{۱۰۹} می ^{۱۱۰} می ^{۱۱۱} می ^{۱۱۲} می ^{۱۱۳} می ^{۱۱۴} می ^{۱۱۵} می ^{۱۱۶} می ^{۱۱۷} می ^{۱۱۸} می ^{۱۱۹} می ^{۱۲۰} می ^{۱۲۱} می ^{۱۲۲} می ^{۱۲۳} می ^{۱۲۴} می ^{۱۲۵} می ^{۱۲۶} می ^{۱۲۷} می ^{۱۲۸} می ^{۱۲۹} می ^{۱۳۰} می ^{۱۳۱} می ^{۱۳۲} می ^{۱۳۳} می ^{۱۳۴} می ^{۱۳۵} می ^{۱۳۶} می ^{۱۳۷} می ^{۱۳۸} می ^{۱۳۹} می ^{۱۴۰} می ^{۱۴۱} می ^{۱۴۲} می ^{۱۴۳} می ^{۱۴۴} می ^{۱۴۵} می ^{۱۴۶} می ^{۱۴۷} می ^{۱۴۸} می ^{۱۴۹} می ^{۱۵۰} می ^{۱۵۱} می ^{۱۵۲} می ^{۱۵۳} می ^{۱۵۴} می ^{۱۵۵} می ^{۱۵۶} می ^{۱۵۷} می ^{۱۵۸} می ^{۱۵۹} می ^{۱۶۰} می ^{۱۶۱} می ^{۱۶۲} می ^{۱۶۳} می ^{۱۶۴} می ^{۱۶۵} می ^{۱۶۶} می ^{۱۶۷} می ^{۱۶۸} می ^{۱۶۹} می ^{۱۷۰} می ^{۱۷۱} می ^{۱۷۲} می ^{۱۷۳} می ^{۱۷۴} می ^{۱۷۵} می ^{۱۷۶} می ^{۱۷۷} می ^{۱۷۸} می ^{۱۷۹} می ^{۱۸۰} می ^{۱۸۱} می ^{۱۸۲} می ^{۱۸۳} می ^{۱۸۴} می ^{۱۸۵} می ^{۱۸۶} می ^{۱۸۷} می ^{۱۸۸} می ^{۱۸۹} می ^{۱۹۰} می ^{۱۹۱} می ^{۱۹۲} می ^{۱۹۳} می ^{۱۹۴} می ^{۱۹۵} می ^{۱۹۶} می ^{۱۹۷} می ^{۱۹۸} می ^{۱۹۹} می ^{۲۰۰} می ^{۲۰۱} می ^{۲۰۲} می ^{۲۰۳} می ^{۲۰۴} می ^{۲۰۵} می ^{۲۰۶} می ^{۲۰۷} می ^{۲۰۸} می ^{۲۰۹} می ^{۲۱۰} می ^{۲۱۱} می ^{۲۱۲} می ^{۲۱۳} می ^{۲۱۴} می ^{۲۱۵} می ^{۲۱۶} می ^{۲۱۷} می ^{۲۱۸} می ^{۲۱۹} می ^{۲۲۰} می ^{۲۲۱} می ^{۲۲۲} می ^{۲۲۳} می ^{۲۲۴} می ^{۲۲۵} می ^{۲۲۶} می ^{۲۲۷} می ^{۲۲۸} می ^{۲۲۹} می ^{۲۳۰} می ^{۲۳۱} می ^{۲۳۲} می ^{۲۳۳} می ^{۲۳۴} می ^{۲۳۵} می ^{۲۳۶} می ^{۲۳۷} می ^{۲۳۸} می ^{۲۳۹} می ^{۲۴۰} می ^{۲۴۱} می ^{۲۴۲} می ^{۲۴۳} می ^{۲۴۴} می ^{۲۴۵} می ^{۲۴۶} می ^{۲۴۷} می ^{۲۴۸} می ^{۲۴۹} می ^{۲۴۱۰} می ^{۲۴۱۱} می ^{۲۴۱۲} می ^{۲۴۱۳} می ^{۲۴۱۴} می ^{۲۴۱۵} می ^{۲۴۱۶} می ^{۲۴۱۷} می ^{۲۴۱۸} می ^{۲۴۱۹} می ^{۲۴۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۱} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۳} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۴} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۵} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۶} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۷} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۸} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۹} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱۰} می ^{۲۴۱۲۱۲۱۲۱۲۱۲۱}

و در دواها بیز بکار برند^۹ . کوتیند معدن آن سنگه در جزایر دریای چین است و معرب آن سبادج است.

سبالو - با و او مجهول بروزن شفتالو، بوزینه را گویند ، و آن نوعی از میمون باشد - و بزبان هندی نام درختی است که کل و بر که آرا در دواها بکار برند.

سبنک - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، کشته کوچک را گویند .

سبتل - بروزن بلبل ، کیاهی است دوایی شبیه بزلف خوبان و خوشبوی میباشد و در عطریات بکار برند^{۱۰} ، و آن دودی و جلی و هندی میباشد و هندی آرا بزمی سبل الطیب خوانند .



سبنل قر - بکسر لام و فتح فوqالی ، کنایه از خط جوانان وزلف خوبان است . سبل

سبنله زر - بفتح زای نقطه دار^(۲) و سکون رای بی نقطه^(۳) ، کنایه از منقل آتش و آتشدان باشد .

سبنوت - بفتح اول بر وزن فرنوت ، بمعنی سبات است که نمودنی باشد^{۱۱} - و بلنت

سنار - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی مطلق سوتی باشد اعم از طلا و نقره و سوتی مس و بریج و امثال آن^۱ - و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کتیر خوانند^۲ .

سبنیب بضم اول و سکون نون ویای ابجد ، سه چاریابارا کوتیند^۳ - و بمعنی یا هم آمده است^(۱) که بزمی رجل خوانند^۴ - و سوراخ کردن سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن هم هست^۵ - و خانه زیر زمینی را بیز گویند که در کوه و سمرا جهت درویشان و خواهیدن گومندان کشیدن^۶ .

سبنات^۷ - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بروزن جفات ، بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزیکه بنظر درآید و نمودی داشته باشد ، و بفتح اول هم بنظر آمده است .

سبناد^۸ - بفتح اول بروزن بقداد ، نام مجوسی بوده بشابوری الاصل و با وجود عداوت دینی باپو مسلم مرزوی محبت داشت - و قوت فکری را بیز گویند و این قویی باشد عاقله که حصول فکر از وست^۹ .

سبناده^{۱۰} - بضم اول و فتح آخر که دار باشد ، سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن نیز کشند ولگین را آن تراشند و جلا دهند

(۱) چک : - است . (۲) چک : بفتح زا . (۳) چک : - و سکون را .

۱ - رک : سوتی . ۴ - مصحف (سناد) (ه.م.) . ۳ - س (ه.م.) .

۲ - سرک: سنبیدن . ۵ - م - سج - سمجه (ه.م.) . ۶ - ظ. بر ساخته فرق آذر کیوان .

۷ - رک : مقاله R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تأثیر هنی در Speculum ماساجوست ج XXIV شماره ۴ م. ۵۸۵ . ۸ - سبادج (معرب) = Emeri . ۹ - نخب ۹۷ در رک : فهرست = Smyris . ۱۰ - لک م. ۲۹۹ .

۹ - و گرفنور چینی را دهد منشور در بیان سنباده حروفت را سنباند در اعدادش .

۱۱ - متوجهی دامغانی ۴۶ .

۱۰ - یونانی Nárdos ، (قز) nard Hyacinthus لزیزه سوئنی ها و کلمای بخش آن شکل خوشامت . «کل کلب ۲۸۱» . ۱۱ - سرک : سبات .

سنجق



جالوریست معروف از مشهور
بزرگتر و از پوست آن
پوشین سازند و آنرا از
مرکستان آوراد ۷ - و نام
ولایت است که کاموس کشانی
ضابط آن ولایت بوده و
آنرا سنجاب (۱) نیز سنجاب
میکنند^۸ - و کنایه از سیزه - و از شب هم هست
که نقیض روز باشد.

سنگار - بفتح اول بر وزن ابیه ، نام
کوهی و نام قلمه است در بوحی موصول و دیار
بکر. گویند تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد.
سنجد بوی - بكسر اول و سکون
دال بی نقطه و ضم باي ابجد بروزن فلفل موي ،
نام نوعی از کل باشد^۹.

سنجر ^{۱۰} - بروزن خنجر ، نام پادشاهی
بوده مشهور الـ و نام پر نامه ای هم هست شکاری^{۱۱}
- و مردمان صاحب حال و وجود و ساعت را نیز
گویند^{۱۲}.

سنجرستان ^{۱۳} - به معنی خانقه باشد
و آن جایی است که مردمان در آن وجود و مماع
کنند ، چه سنجر به معنی مردمان صاحب حال
و ستان جای پسیاری چیزها باشد.

سنحبولیه ^{۱۴} - بفتح اول و کسر ثالث ،
معرب سکنکوبه است ، و آن دواین باشد که
بفارسی پنج انگشت گویند.

سنجب - بر وزن خندق ، بلطف رومی

بونای زیره را گویند و بهترین آن کرمائی باشد.

سنبوسه - بفتح اول ، هر شکل مثلث
را گویند عموماً - ولچک زنانرا خصوصاً - و قطاب
را نیز سنبوسه گویند.

سنبله - بضم اول بر وزن دله ، به معنی
فریقته باشد - و از ازیرا نیز گویند که چیزها
بدان سوراخ کنند ^{۱۵} - و آنکه بدان آسیا را
نیز کنند ^{۱۶} - و زیبور سیاه را نیز گفته اند -
و به معنی انگور هم هست که به معنی عنخوانند ^{۱۷} -
و بدو معنی آخر مجهول المعرفت باشد .

سنپهاری - بفتح اول بروزن قندھاری ،
یونده لب جویرا گویند .

سنپیدن ^{۱۸} - بفتح اول بروزن جنبیدن ،
به معنی سفن و سوراخ کردن - و در زیر پیای
آوردن باشد .

سنمح - بفتح اول و سکون ثالث ، به معنی
وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن
برآزاد باشد^{۱۹} - و بکسر اول جلاجل دف و دایره
را گویند^{۲۰} - و مخفف سریج نیز هست ، و آن
چیزی باشد پسیاری از جلاجل دایره بزرگتر
و در میان قبهای دارد ، بنده بر آن قبه ضم کنند
و در چشمها و بازگاهها با نقاره و دهل نوازند^{۲۱} -
و باین معنی بفتح اول نیز درست است - و در نیکی
را نیز گویند که مسواران و نقاشان کار فرمایند^{۲۲} -
و بضم اول ، کفل و سرین مردم و حیوانات
دیگر باشد .

سنجب - بکسر اول بر وزن گرداب ،

(۱) چک ، چن : سنجاب .

۱ - از : سب (سنپیدن) + ه (پسوند اسم آلت) . ۴ - مصحف «ست» (هم) .

۳ - از : سب + بدن (پسوند مصدری) . ۵ - رک : منج .

۶ - رک : سریج . ۷ - petit (فر) دلک ۴۰۰ - ۳۰۰ م . ۸ - رک : سنجاب .

۹ - دادش اندیبا غ سنجدبوبی بوی باعی گلگون سنجدبوبی بوی عیاضی . لغت فرس ۵۶۶ .

۱۰ - (ترکی) مرغی شکاری « جفتایی » ۳۵۰ . ۱۱ - معز الدین ابو حارث سنجر

هشتمین پادشاه سلجوقی (۱۱-۵۵۲) . ۱۲ - بر ساخته دسانیر . رک : سنجرستان .

۱۳ - از دسانیر « فرهنگ دسانیر » ۲۵۳ . ۱۴ - رک : سکنبووه .

سنخچ ^۸ - بفتح أول و ثانى و سكون خاى نقطدار و جيم ، على است كه آرانتكى لفون گويند و بعربي شيق النفس خوانند ؛ وباجيم فارسى و كسر أول هم آمده است .

سنله ^۹ - بكسر أول بر وزن هند ، نام ولابتى است از هندوستان - و نام رودخانة عظيمى هم هست كه مابين هندوستان و خراسان ميگذرد - و جهار ذرعى هم هست ^۲ ؛ و باين معنى پشم ثالث گويند ^{۱۰} .

سنداره ^{۱۱} - بفتح أول بر وزن ايكاره ، بمعنى حرام زاده باشد ؛ و بكسر أول بيز آمده است ؛ وبعد حرف الف هم كفته اند كه سندره باشد .

سندان - بكسر أول بر وزن زيدان ، معروف است ، و آن افوارى باشد ^{۱۲} مسکران و زرگران و آهنگران را - و تشكى آهنى را بيز گويند كه بر زندان نا كسيكه هاى كوجه مين زندان نا كسيكه



سندان

شنان و علم را گويند ^۱ - و اميرى را بيز گويند كه صاحب شنان و علم باشد ^۱ - و سوزني را يز گفته اند كه بري يكش آن گرهى و نكمه اى باشد از قلمى و بريج و طلا واقره ^۳ - و بمعنى گمرگند و جهار ذرعى هم هست ^۲ ؛ و باين معنى پشم ثالث بيز بنظر آمده است .

منجوق ^۴ - بر وزن مندوق ، بمعنى اول منجوق است كه علم و شنان باشد سو گمرگند و جهار ذرعى را بيز گويند .

منججه - بفتح أول و ثالث و سكون ثانى نام ديوسيت مازندراني - و منگى را بيز گويند كه چيزها بدان وزن کنند ^۵ سو یام اولکايى و ملکى است ، و در آنجا رودخانة عظيمى است . گويند پاي بر آن رودخانه بشه اند از يك طاق ؛ وبمعنى آخر كه رودخانه باشد مجھول الحررك است .*

منخ - بفتح أول و سكون ثانى و خاى نقطدار ، بمعنى نعك طام باشد - و بمعنى چرك و ريم هم آمده است كه عربان و منخ گويند ^۶ - و بكسر أول در عربي بین و اصل و مادة هر چيز باشد ^۷ .

۱ - (ترکى) منجاق ، معرب آفهم منجوق (لواء ، علم) «نفس» ورك: منجوق : هزار وچهل منجوق بهلوى روان دربى رايت خرسوى . نظامى گنجوي .^{۹۰} .

۲ - در زبان کتونى *sanjâq* .

۳ - ساز : سنج (منجیدن) + ه (پسوند لسبت و آلت) .

۴ - ظ ، مصحف «منخ» (عر) ورك: منخ .

۵ - سنج بالكسر، بین و بن دندان . اسنان جمع ، وشدت تب «منتهى الارب» .

۶ - ظ . مصحف «جنه» (ع.) . = جخش (ع.) .

۷ - از ساسكريت *Sindhu* (مالهند من ^{۳۴۸}) و آن بدهر سفلی و مصب شط سند (Indus) اطلاق مىشود و نام ناخيت مأخوذه از نام هين شط است و آن در شمال غربى شبهقاره هند واقع شده (رك: دالر فالغارف اسلام: سند) و اكتون در پاکستان واقع است .

۸ - رك: سنداره .

۹ - رك: سند .

۱۰ - ماسايى و آرامى *sadânâ* ، عربى *sadânâ* مأخوذه از « سنه و سندان » فارسى «معجميات عربىه - سامية ^{۴۲۵} » ورك: نفس .

* منجدين - بفتح أول وينجم ، از : منج + يدن (پسوند مصدرى)؛ جزو اول از رشة

saj (يا * *sac*) - سختن (هم) .^۱ اسفا ^۱ :، من ^{۳۰۲} و ^{۳۲۸} : وزن گردن چيزى را

با ترازو و جز آن - مقایسه گردن ، برابر گردن .

سندل

نافع بواسیر باشد - و ریگ سرخ را بیز گویند و سبتش بر لیگ که زرد خود ظاهر است ، و نفرة میان سندروس و کامربا این است که کامربا را چون در آتش نهند از آن بوی معطکی آید و از سندروس بوی بنایت ناخونی ^۴ .

سندلر ^۵ - بر وزن چندره ، بمعنی سندروس است که صمنی باشد شبیه بکمرها - و بمعنی حرام زاده هم گفته اند ^۶ : و بین معنی بکسر اول و ثالث نیز آمده است .

سندل - بفتح اول و ثالث و سکون ثالث ولام ، کشن و پای افزار را گویند ^۷ - و بمقابل ابله واحق را نیز گفته اند - و کشی کوچکی

خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بر آن نشکه آهنه زند .

سندل باد ^۸ = بکسر اول و سکون ثالث و نالک و پای ابجد بالف کشیده و بدال زده ، نام کتابی است در صایح ویندیات و حکمت عملی ، و حکیم ازرقی بنظم آورده است .

سندلر ^۹ - بفتح اول بر وزن بندره ، صفتی باشد زرد و شبیه بکاه و پایا .

سندروس ^{۱۰} - بفتح اول و نالک و سکون ثالث و رای فرشت بواو مجهول رسیده و بین بین نفقة زده ، بمعنی اول سند است که صمنی باشد شبیه بکاه و پایا و دوغن کمان را از آن بزند . دخانی

۱ - مسعودی در «عروج الذعب» در باب اخبار هند و ملوك قبیله آن گوید: «نم ملک بعده کوش فاختت هند آراء في الديانات على حسب ما رأى من صلاح الوقت و ما يحمله من التكليف اهل المعر وخرج من مذهب من سلف وكان في مملكته و صدره سندباد و له كتاب الوزراء السمعة والعلم والفلام وامرأة الملك وهذا [عو] الكتاب المترجم بكتاب السندي باد» و ابن النديم در الفهرست گوید: «كتاب سندباد الحكيم وهو سخنان كبيرة وصفيرة والعلف فيه مثل الخلف في كلية ودمنه والغالب والاقرب الى المعean يكون الهمد صنفته» (الفهرست چاپ فلوکل ص ۳۰۴-۳۰۵). در هر صورت یک نسخه پهلوی از این کتاب نازمان سامانیان وجود داشته و در عهد نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمیدابوالنوارس فناوزی آنرا از زبان پهلوی پیارسی ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از میان رفته و در حدود سنّة ۶۰۰ هـ بهاء الدین محمد ظهیری سرفندي دیر طماقاج خان ابراهیم ماقبل آخرین از ملوك خایمه ماوراء النهر ترجمه فناوزی را اصلاح و تهذیب کرد (وابن کتاب بااهتمام احمد آتش در استانبول بیال ۱۹۴۸ مـ . چاپ شده) و ظاهراً ازرقی ترجمة فناوزی را بر شرط نظم کشیده یا لائل در صدد نظم آن بوده است و ازین منظومه هم اثری بست و بازدیگر سندباد در سال ۷۷۶ بنظم درآمده و لاظم معلوم بست و نسخه ای از آن در کتابخانه بیوان هند لندن موجود است . «تعلیقات چهارمقاله من ۱۷۵-۷۷».

۲ - رک : سندروس * سندره . ۳ - از یونانی Sandarache (سمن زردی) که از درختی مخصوص در آفریقا جاری شود و نیز بتنوع از مدیلیات اطلاق گردد) «نفس» - sandaque (فر) «ملک» م ۲۹۷ . ۴ - و نیز سرو کوهی Juniperus - کویند ناتی ^{۱۸۹} و رک : سندره . ۵ - رک : سندروس .

۶ - سرخ چهاره کافرانی مستحل پایاک زاد زین گروهی دروزخی پایاک زاد و سندره .

۷ - یونانی sandalia ، لاتینی sandalia ، فراسوی sandalium ، انگلیسی sandal .

معرب آن سندل «نفس» ، لاروس بزر که در زبان کتوی بیز sandal گویند و رک: سندلک .

سندل کشن باشد و سندلک نیز گویندش . عنصری (بلخی) گوید :

کرفتم که جایی رسیدی زمال . که زرین کنی سندل و چاله . » لغت فرس ^{۴۴۱} .

ونام درخت بلوط هم هست بلطف اهل شام ۷ .
ستز = پن اول و کسر نای و سکون زای
قطعه دار ، سیاه دانه را گویند ، و آن تخمی باشد
که بر روی خمیر لان باشد .

سننان ۸ = بفتح اول و سین بنی نطفه (۳)
بالف کشیده بروزن دلدان ، سخن غیر فصیح و بلیغ
را گویند .

سننن ۹ = بفتح اول بر وزن ارزن ،
معنی سنان است که سخن غیر فصیح و بلیغ
باشد .

سنسوو = بر وزن زبور ، خرطوم را
گویند و آنرا فیل و پیشه هردو دارند .
سننه = پن اول و سکون نای و فتح
نای ، زبور سیاه را گویند - و معنی انگور
سیاه لیز آمده است ۱۰ .

ستقر ۱۱ = پن اول
وقاف و سکون نای و رای فرشت ،
معنی شفاراز ، و آن مرغی
باشد شکلی از جنس چوغ .
گویند بسیار زنده میباشد
و بیوسته پادشاهان بدان شکار
کنند .

ستقره ۱۲ = پن اول و قاف و سکون نای
و فتح رای فرشت ، مرغی است که آنرا کلاخ سبز
گویند و بشیار از کاسه شکنک خواهد . گویند
کوش او سمیت دارد .



ستقر

باشد که آنرا از کنار دریا پر از آب شیرین
و اسباب و مایحتاج کشته گرده بکشته
بزرگ برند .

سندلک ۱ = بالام بروزن کمتر که مصفر
سندل باشد که کفتش و پا افزار است .

سندله = بر وزن مزبله «معنی سندلک
است که کفتش و پای افزار را با بالای آن
گذارد ۴ .

سندلی ۵ = بر وزن جنگلی ، کرسی
را گویند که کفتش و پای افزار را بر بالای آن
گذارد .

سندوقس = بفتح اول و سکون نای
ودال بواو رسیده و قاف مکسور بین بنی نطفه زده ،
بلطف یوانی سریع را گویند ، و آن رنگی باشد
که نقاشان و صوران بکار برد و سوختگی آتش
را نافع است .

سنده ۶ = بفتح اول بروزن خنده ، سندان
آنگران باشد ۴ - و فتنه و غایط گنده آدمی
را بز گویند؛ و بین معنی پن اول هم آمده است ۵ .

سندهان = بکسر اول و ثالث و های (۱)
بالف کشیده و بنون زده ، عود هندی را گویند .
طبیعت آن گرم و خفت است در سوم (۲) .



سندیان

سندلیان =
بکسر اول و ثالث و تھانی
بالف کشیده و بنون
زده ، مردمان منسوب
بسند را گویند و آن
ولایتی است مشهور ۶ -

(۱) چک : وها . (۲) چش : سیم . (۳) چک : بی نطفه .

۱ - رک : سندل . ۲ - از: سندل (د.م.) ^{۱۰} (سبت). رک: سندلی . ۳ - «کرسی ، سندلی»

(نسخ خطی ترجمان القرآن میرسید شریف ، متعلق به کتابخانه علامه دخدا ص ۸۱) .

۴ - فس: سندان . ۵ - در زبان کنونی sende تلفظ کنند . ۶ - رک : سند .

۷ - بلوط = Quercus ^{۱۸۹} (تابقی) = ^{۲۴} (فر) (ملک) ^{۳۰۱} م . ۸ - رک : سنن .

۹ - رک : سنان . ۱۰ - بین معنی ظ . مصحف «سته» . ۱۱ - شنگار - شمار .

(برهان قاطع) ^{۱۰۲}

سنگ پرستوگ

سنگ اسکاف ^۱ - حیر الاصاله ^۲

است ، و آن سنگ است که کفشگران بدان افزار نیز کنند. سوده آن ملازه را نافع است.
سنگاش ^۳ - با کاف فارسی بر وزن پرخاش ، بمعنی رشک و حسد باشد .

سنگ اشکن ^۴ - بکسر همزه ، نام غله ایست - و نام نوعی از خرماباند که آرا سنگ اشکنک خوانند .

سنگ انداز - سوانحهای باشد که زیر کنگرهای دیوار قلمه مازن نا چون دشمن زدیک دیوار آید سنگ و خدک و آتش بر سرچ ریزند - و بمعنی برف انداز و کلخ انداز هم آمده است و آن جشن و بیبر کفتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آرا سنگه اندازان هم میگویند ^۵ - و دایم الخمر و شراب خوددن دایمی را بیز کفته اند چنانکه یکروز در میانه ^(۱) فاصله نشود .

سنگانه - باکاف فارسی بروزن دندانه ، پرنده ایست کوچک و بمعنی آرا صمه گویند.

سنگ پرستوک - حیر الخاطبیف است . گویند بجهة اول اورا چون بگیرند و شکم

سنگ ^۶ - بفتح اول بر وزن ریکه ، معروف است ^۳ و بمعنی حجر خوانند - و بمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته اند ^۴ - و وزن و گرانی چیزها را لیز گویند .

سنگ آتش - بمعنی حجر النار گویند . اگر زنبی دشوار زاید بر دان او بندد زاییدن برو آسان گردد .

سنگ احمر - بمعنی حجر الاحمر خوانند ، و آن سنگ باشد بر لکه مرجان . گویند از سوم فاتله است . یک دانکه وی گفته میباشد : وبخش گویند نوعی از الماس است .

سنگار ^۷ - بروزن زنگار ، بمعنی هماره و رفیق باشد پس در اینصورت دو کس که با هم بیانی دوند هم سنگار یکدیگر باشند ، و همچنین اگر دو کشتی در دریا باهم براه دوند لیز هم سنگار خواهند بود .

سنگ آسینگ - آرا بمعنی حیر - الاستنج ^۸ - حسا الاستفح خوانند ، و آن سنگی است که در میان بونه استفح بهم میرسد . آرا باشد و با شراب بخورند سنگ مثله را بروزاند .

(۱) چن : میان .

^۱ - پارسی باستان ^{۰۰} *âthanga* - فارسی آنگ (حیر) و - ^۰ *sang* - (فارسی سنگ) (حیر) ، بهملوی ^g *sang* ، *seng* ، *senk* ، کردی *sang* ، افغانی *sang* ، بلوجی *sing* ، سنگلیجی *song* . قس : سنجیدن «انتق - هوشمان ۷۴۷ » و رک : بیبر که ^{۴۴ - ۴۵} *visand* : سنگ در پهلوی بمعنی ارزش و قیمت آمده « تاودها ۱۶۴ » ، گلکی *saeng* ، فربزندی ، یاری و نظری *säng* « ک . ۱ من ۲۸۵ » ، سنتانی *söng* ، سنگری *seng* و لاسکری *säng* ، سرخدی *sang* . شهیز زادی *sang* « ک . ۱ من ۱۸۱ » ، دزفولی *sang* « امام » .

^۲ - جسمی سخت و محکم که از زمین استخراج کنند و در ساختمان بکاربرد .

^۳ - برآن سایه چو مه دامن فشانم چوسایه لاجرم بی سنگ مالم . نظامی گنجوی . « کنجینه ۹۰ ». ^۴ - قس: سنگم .

pierre d'éponge - cystéolithe - •

^۵ - اسکاف (عر) بکسر اول کفش دوز و موزه دوز ، هر کارگری سوای کفش دوز « شرح قاموس » . ^۶ - *Lapis calceolariorum* =

^۷ - از دسانیر « فرنگ » دسانیر ^{۲۵۳} . ^۸ - رک : سنگ شکن .

^۹ - د گلکی « سنگ انداز » فلاخن و قلاب سنگ را گویند .

^{۱۰} - د گلکی « سنگ انداز » فلاخن و قلاب سنگ را گویند .

باشد بندگ دیگر نترسد .

سنگچه - بفتح جيم فارسي ، بمعنى زاله باشد که نکر ک است .

سنگ جهودان - حجر اليهود ^۶ است و حجر الزيتون هم میکوئند چه شباختی بزيتون دارد . گويند مانند مرجان از دريمير ويد . اگر با خون خفash بساند و در چشم کشند و بر ايرو مالند موی چشم و آبر و كمر بخته باشد بروي الله .

سنگ حمام - سنگی است که در دیگ حمام بهم ميرسد چون در ابتدا بريطان که علی است مهالك خمام کشند نافع باشد . و علاج سلطان رحم : ابن ات و عبری حجر الحمام ^۷ گویند .

سنگ خرس - عبری حجر الدیك ^۸ خوانند . گويند کاه هست که از شکم خرس بري میآيد بقدار بالقلی و مانند آینه شفاف است . اگر آرا بشويند و شخصی که بسیار شنه باشد بخوردنش سنگ او بطرف شود غم و آندو از دل پيرد .

سنگ خرقي - بفتح خا و زای نقطه دار و فای (۱) بتحتاني کشیده ، سنگ است مانند زبدالبحر که کفت در ربا باشد . آب بساند و برموی بمانند موی را بسترد و عبری حجر الشمر خوانند ^۹ و بعضی گويند حجر الشمر قیشور است که کف در ربا باشد .

سنگ خوار ^{۱۰} - با خای نقطه دار و او معدواه بر وزن ذنگبار ، نام مرغی است

چاک کشند دو پاره سنگ برآيد : بکی يکرناك و دیگری الوان ، هر يك را در پوست گوساله بیجند پيش از آنکه گرد و خاک بوی رسد ، بر بازو يا بر گردن کيکه صرع داشته باشد بندند نافع باشد .

سنگ بر شيشه زدن ^۱ - کنایه از توبه کردن و گذشن از شراب است .

سنگ بر قرابه زدن - به معنی سنگ بر شیط زدن لست که کنایه از توبه کردن و گذشن از شراب ناست .

سنگ بر قندیل زدن - کنایه از تاریک کردن و مکدر ساختن باشد

سنگ بر گمان - بکسر ثالث و کاف فارسي بالف کشیده و بنون زده ، نام سنگی است الوان و بقایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کشند و آنرا زنگ بر کان نام میگویند ، و بر کان نام دهشت در شیر از در قرمه قاروق و گان این سنگ در آنجاست ^۲ .

سنگ پستان - بکسر باي فارسي ، بمعنى سستان است ^۳ و آن داروين اشدمعروف .



سنگ پشت - پشم باي فارسي جانوری است معروف که او را لاک پشت و کاسه پشت یزد سنگ پشت گويند ^۴ - و نوعی از ماهی درم دارهم هست .

سنگ بلور - حجر البلور ^۵ است . گوئند چون بر شخصی که در خواب میترسیده

(۱) چك : وفا .

۱ - قن: سنگ بر قرایه زدن . ^۴ - رک : سنگ مغنى . ^۳ - رک : سستان .

۴ - ولز سوراخيا - وولاخيا (عرب: سلحافة) و باخه و کشف «فاب ۱ م ۱۹۹» .

۵ - cristal (فر) ^۵ دزی ج ۱ م ۲۵۰ . ^۴ - دزی ج ۱ م ۲۵۲ . ^۶ = حجر بهودی = pierre judaïque . ^۷ - رک: دزی ج ۱ م ۲۵۱ .

۸ - رک: دزی ج ۱ م ۲۵۱ و ابن البيطار . ^۹ - حجر الشمر = حجر خرقي = lapis luteus .

۱۰ - رک: سنگ خوارک ، سنگ خوارج ، سنگ خور ، سنگ خورک ، سنگین خوار .

سنگ روشنایی

بشكل مخروطی برهوا برد و بعربي اصولاً گويند :
و با واو مجہول هم بنظر آمده است.

سنگر ۲ - بفتح اول وضم ثالث وسكون
ثانی و راي فرشت ، بمعنى سیخول است که خار
پشت تبر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون
تیر اندازد .

سنگ راه شدن - کنایه از مانع شدن
و منع کردن باشد

سنگ رعد - بكسر ثالث وفتح راي
فرشت و سکون عین و دال بی نقطه ، کنایه از
کلوله نوب و کلوله بادلیج باشد .

سنگر لک - بفتح اول و راي فرشت بر
وزن پنج يك ، بمعنى سنگجه است که تکر که
و زاله باشد - و بمعنى بادرسه هم آمده است ،
و آن جرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی دوك
محکم گشته و بعربي فلکه خوانند : و هم کاف
فارسي و سکون راي فرشت هم آمده است که محرف
ثالث و دابع باشد و این اصح است .

سنگ روشنایی ۶ - حجر النور ۶
است که مرقیشا باشد و آنرا در دواهای چشم
بکار برد . *

کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگه ریزه
میخورد و بعربي قطة خوانند .

سنگ خوارج ۱۱ - باجمیم، بروزن
و معنی سنگ خوارک است که اسفرود باشد ،
و آن جاواری است که کوچک و سیاه رنگ برابر
بکنجهشک و چند پر مثل شاخی برسدارد و عربان
قطه گویندش .

سنگ خوارک ۲ - همان مرغک
سنگ است که بعربي قطة گويند .

سنگ خور ۲ - مر غیست سنگه
ریزه خور .

سنگ خور لک ۲ - بهمعنی سنگ خوار است
که مرغ سنگ ریزه خور باشد و عربان قطة گويند .

سنگ درموزه افتادن - کنایه
از اقامت کردن و ترك نمودن سفر - و هزاحت
و بیقراری باشد .

سنگ دل - کنایه از سفت دل و بیرحم
باشد .

سنگ دوله - بضم اول و سکون ثانی
و ثالث و دال بی نقطه بواو رسیده ولا مفتح ،
بعنی گردباد باشد ، و آن بادی است که خالک را

(۱) چن : خارج .

۱ - لفظی در سنگ خوارک . رک : سنگ خوار . ۴ - رک : سنگ خوار .

۴ - مصحف «سکر» (م.م.). ۴ - سنگر بمعنی حصار - قلعه بندی - کودالی که سر بازان برای

حفظ خود از گلوله های دشمن حفر کشند و از
میان آن تپیر اندازی با دیدهایی مشغول گردند .

۵ - «مارقیشا...» و الفرس یسمونه
حجر الروشنائی - آی حجر النور - لمنفته للبصر
« قالون . ابن سينا . جاپ طهران .

۶۱۱ ج ۱۲۹۰

pierre de Cologne - phosphorique -

* سنگر پیوه - بفتح اول و کترشم (در لجه مر کزی) در اوراق مانوی میاری 'sngryzg

مر کب از : سنگ (sng) + ریزه .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 80.

خرده سنگ ، پاره سنگ - رنگ ، رمل .



ستگست - بفتح أول و ثالث و سكون ثالی ورابع و فوقانی ، نام جایی و مقامی و موضعی است ۶ .

ستگ سگ - بتازی حجر الكلب ۷

خوانند ، و کویند بعنی از سکه هست که چون سنگ بر اندازند آن سنگ را از غابت خشمند که دارد بدلاه بگیرد و تکاهدارد . پس چون خواهند که میان دوشخص دشمنی افتاد بنام آن دو شخص هفت سنگ بردارند و بک شر اجواب آن سک اندازند او هر یک را بدعن بر گیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن سنگها را در آب اندازند و از آن آب بخورد آن دو شخص دهنده میان اینان دشمنی صعبی بهم رسد ، و اگر یک سنگ از آن بر برج کبوتر اندازند همه کبوتران بگیریند چنانکه دیگر یابند ، و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهنده همه با هم جنگ و عربده کنند .

ستگ سودا - بفتح سین بی نقطه ، سنگی است متخلخل و (۲) بر روی آب ایستاد و فرو نرود و بعری حجر الافروز ۸ خوانند .

ستگ شجری ۹ - بفتح شیخ نقطه دار و جیم ، بسد را گویند که مرجان باشد بسب آنکه از دریا مانند درخت می روید .

ستگ زخم - بکسر ثالث و فتح زای هوز و سکون خای نقطه دار و میم ، بعری حجر اخربان ۱ گویند ، و آن سنگی باشد مانند عاج . چون سحق کشند بور موضعی که مخون از آن دروان باشد برسند باز دارد ، و آنرا شکر سنگ هم می گویند و حجر الماج همان است .

ستگ زن - بفتح زای نقطه دار و سکون فون ، کتابه از ترازوی کم وزن باشد .

ستگسار ۲ - با سین بی نقطه بر وزن زنگلار ، سیاستی باشد مشهور که آدمی رانا کمر در خاک نشانند و سنگ باران کنند ۴ - و بمعنی رخنه هم آمده است و رخنه در لغت بمعنی نبوت باشد که از تاب شدن است که باصطلاح اهل تنازع آن است که چیزی به مرتبه منتزل شود بعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت بیانی چمن آرا کردد و آنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند ۷ .

ستگسپویه ۰ - بفتح اول و سکون ثالی و کسر ثالث و سین بی نقطه ساکن و بای ابجد (۱) بواو رسیده و تختانی مفتوح ، نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعری ذخخمه اصلیع و ذوخسته اوراق و عین السراطین خوانند و نخنم آنرا حب الفقد گویند و مغرب آن سنجبویه است .

(۱) چک : وبا . (۲) چشم : که .

Lapis Arabicus = ۱ دزی ج ۱ ص ۲۵۱ . ۴ - رک : شمس

فغري من ۳۹ = سخدي snq's - سنگ بودن بخش دوم کلمه مرکب را میتوان مانند جزو مؤخر سندی sâr - (رک: پارسی باستان patiy - uzmayâ) (لتی کرد .

Henning, Sogdian loan - words.. , BSOS, X,1, p.96.

۴ - « چون میخواستند اورا سنگسار کنند دیگر بارهودیان سنگها بست کرفتند نا اورا سنگسار کنند » د انجیل فارسی ۱۵۲ .

۴ - از دسانیر « فرهنگ دسانیر ۲۵۳ ». ۰ = سکنبویه (م.) = سنجبویه (م.)

۶ - در مجمع البلدان و حدود العالم و نبغة الدهر یافته شد . ۷ - رک: ابن الیutar .

۸ - رک: ابن الیutar . ۹ = corail (فر) دزی ج ۱ ص ۲۵۱ .

- و نام نوعی از غله است و آن سبله و کوچک میباشد - و نام مرغیت کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آرا ترمنان ^۷ گویند.

ستگلاخ ^۸ = بالام بالف کشیده و بخشهای نقطه دار زده ، معنی سنگنان است که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ معنی مکان آمده است همچو دیوالاخ که جا و مقام دبو را گویند.

ستگله = پنم ثالث بروز زنگله ، نای باشد که از آرد کاو رس و ارزن پزند.

ستگم = پتفق ثالث بروزن هسلم ، معنی عمراء و رفیق باشد ^۹ - و اصال و امتراج و دکن یا دو چیز را بیز گویند باهم : و زبان هندی لیز همین معنی دارد - و پتفق ثالث بروزن الجم پرند - ایست بقایت بیزیر و بعضی گویند جاوری است مانند جمل که پیوسته در حمامها میباشد؛ و بعضی دیگر گویند کرمی است که میبرد.

ستگ هاهی = پرمی حجر الحوت ^{۱۰} گویند، و آرا در سرمه ای باشد و آن سفید و سخت میباشد. خوردن آن سنگ کرده را بزیاند و در علم یده ^(۱) بکار آید.

سنگمبر ^{۱۱} = با مبه و نای اجدب و زن سر دفتر، معنی اول سنگ است که هر امور فیق

ستگ شکن = مخفف سنگه اشکن است که نام غلهای باشد - و نوعی از خرماء هم هست.

ستگ شیر = پرمی حجر اللبني ^۱ خوانند . رنگ آن خاکستری و رنگ باشد چون بآب بایند از وی مانند شیر پیرون آید و بطعم شیرین باشد ، و برجشم کشند میلان آب را بر طرف کند.

ستگ قبطی = بکسر قاف، حجر قبطی است ^۲ ، و آن سنگی باشد پیز تیره و رنگ و بسیار سست و لرم ^۳ و زود در آب حل شود و کازران مصر کتابرا با آن شویند و در اسهال بکار بروند نافع باشد.

ستگ قمر = پتفق قاف و میم و سکون رای بی نقطه ، سنگی است که آرا در بلاد عرب شبهای در افزونی ماه بایند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندهد که بارو میوه ندهد بار آور گردد و چون بایند و صاحب صرع دهند شفا یابد و آرا بعربي حجر القمر ^۴ و رغوة القرخوانند.

ستگل = بر وزن اندک ، مصفر سنگ باشد - و نوعی از نان هم هست که بروی سنگریزه های گرم پزند ^۵ - و تکر کهوز العزا یز گویند ^۶

(۱) چن : بد.

- ۱ - حجراللن = pierre de lait = galactite = دزی ج ۱ ص ۶۵۶ .
- ۲ - Lapis moroctus = دزی ج ۱ ص ۶۵۶ .
- ۳ - دزی (ج ۱ ص ۶۵۶) گویند: نوعی از سنگ بسیار بزرگه و بسیار محکم .
- ۴ - حجر القمری = selénite (فر) دزی ج ۱ ص ۶۵۶ .
- ۵ - از : سنگ + ک (نسبت) نای که بر سنگ پخته میشود (ارمنان سال ۱۲ شارة ^۷ «کاف، کروی»)، امروزه لیز sangak گویند .
- ۶ - از : سنگ + ک (شافت). طبری sang - terik (نگر که)، مازندرانی کنوبی sang - sangak (نگر که) (نوبک = نگر که) دوازمه ای ۴۴۳ .
- ۷ - ترمنا، ترمنائی یا ترمنائی toromital (کدر کرده آنرا میگیرند) از پرند ایان شکاری از دسته سیاه چشمان است. رنگ: پرند کان کرده . مکری ص ۱۷ - ۱۸ .
- ۸ - از : سنگ + لاخ (پوده مکان) .
- ۹ - رک : سنگمیر وقتی : سنگلار .
- ۱۰ - رک : دزی ج ۱ ص ۶۵۱ و رک: ابن الیطلو .
- ۱۱ - رک : سنگمیر .

دو کس کرده‌اند: مردی و زنی! مرد مازین وزن مازینه نام داشته است.

سنگله - بفتح اول و ثالث و سکون ثالی، خار یعنی را گویند که خار های خود را مانند تیر اندازد.

سنگ یاسم - با تحاتی بالف کشیده و بین بی نطفه مکور بهم زده، سنگی است سبز بزرگی مایل. چون بایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بکرد. درد چشم را نافع باشد و آرا بعربي حجر جيشی^۹ خوانند.

سنگ فراهی - بفتح تحاتی، حجر اليرام است. گویند هر یشه را که از آن سنگ آب دهند چون برستنگ زند مطلقاً آواز دهد و درستنگ مانند کل فر و رود، حق کشند و بردندان مانند سفید و سخت کردارند.*

سنگین خوار ۷ - بازای ناطه‌دار^(۱) و او مدلوله بر وزن نرین زار، سنگ خوار را گویند، و آن پرندۀ‌ای باشد کوچک و غذاي او سنگریزه است.

سنگين سار - با سين بی نطفه بالف کشیده و برای قرشت^(۲) زده، نوعی از سار باشد، و آن پرندۀ‌ایست سیاه و نگ و بر پشت نطفه‌اي سفید دارد.

سنخ - بفتح اول ولام بروزن بروزخ^{ایم} نته را گویند، و آن جاماهای باشد بیش باز که قد و آستین آرا کونا کنند و درین زمان کابی خوانند.

- و امثال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد با هم.

سنگ مفني - بفتح ميم و سکون غين ناطه‌دار و نون بتحاتی رسیده، سنگ است الوان و بنایت سنت میباشد و آلبه سیاه بود بسرخی زند و نطفه‌ای سفید بر آن باشد و شیشه کران بکار برند و آرا سنگ بر کان هم گویند و بر کان دهی است از شیراز و معدن این سنگ ده آنجات.^۱

سنگوان ^۲ - با واو بروزن سنگدان، نام قلمه است در فارس که به سپیدان مشهور است.

سنگور - بروزن انگور سله ای باشد که قفاعيان شیشها و کوزه‌های قفاع را که بوزه باشد در میان آن بجینند - و بادریه دوك رایز گویند، و آن چرم با چوبی باشد مدور که در گلوي دوك محکم سازد، و بعربي فلکه خوانند^۳ - و نام مرغی هم است.

سنگولك - با واو مجهول بروزن مقلوک، بادریه دوك را گویند و بعربي فلکه خوانند^۴.

سنگول - بر وزن معقول ، مطلق ضروريات را گویند یعنی هرجیز که در کار باشد و ضرور بود^۵.

سنگويه - بفتح اول و آخر که تحاتی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که سوابه‌ای آن بکپله است و هر ستوی را بهزار مرد توان برداشت . گویند آن عمارت را

(۱) چک : با خا . (۲) چک : وبرا .

۹ - رک : سنگ بر کان . ^۳ - مصحف «شكوان» . رک : فارسانه ابن البلغى مس . ۳۲۰، ۱۲۶، ۱۵۶ . ^۴ - رک : سنگوک . ^۴ - ط ، مصحف «سنگول» - سنگور (م.م.) .

* - ورك : سنگور . ^۶ - Lapis Thyites = دزیچ امس ۲۵۱ . ^۷ - سنگ خوار .

* سنگين - بفتح اول ، از : سنگ + بن (سبت) : گلکي sangin . گریتن سنگين sangin نبط کرده !) . فربزندی saengin ، بربی sängin ، نطنزی sängin . م.م. ۱۹۹۲ . سانان sängin . سنگري ولاسکري و شهميرزادی سرخبي Sängin . م.م. ۱۹۹۲ .

کران ، وزین ، نقبيل ، ضد : سبک - سخت ، حلب - با وقار .

معنی لست و نفرین باشد^۳ : و باین معنی باشی
لطفدار هم آمده است - و باخفاای ها در عربی
معنی سال باشد - و چشم اول و نانی زن پسر را گویند
که پرسوس شهرت دارد.

سنها - چشم اول بروزن گزار، معنی
آخر سنه است که زن پسر باشد و پتر کی گلن
خواهد.

سنی - بکسر اول و فتحیف بون پشتختانی
کشیده، مخفف سینی است و آن خوانی باشد
که از طلا و نقره و مس و برنج سازند.^۴ و معنی
رم آهن هم کفته‌اند - و بفتح اول و نانی و سکون
پشتختانی معنی آهن و فولاد است - و چشم اول
و کسر نانی متشد - . معروف است که اهل سنت
و جماعت باشند - و نام نوعی از ماهی باشد در
مولان و کوشت آن بناخت لذیذ می‌شود.

سینیز^۵ - چشم اول بروزن گریز، سی‌ادانه
را گویند، و آن نعمی باشندیه که بر روی خمیر
نان ریزند.

سینیز^۶ - بفتح اول و زای فارسی
رسانی باشد که از پهنانی کار زیاده می‌آید و آنرا
جو لاعکان لمبیاند و برانگشت پیچیده بگوشه
می‌گذارند - و آن‌لی که رسماً خام بر آن تفتند.

سنمار ^۱ = بکسر اول و میم بالف کشیده
بروزن کل کار، نام شخصی بوده رومی که قصر
خوراق را او ساخته است و او را عربان سنمار
پکر - لون و تشدید میم خوانند. گویند سنمار
خوارق را چنان ساخته بود که در شب از روزی بچند
ریکه مختلف می‌شد : صبح‌دم کبود و در لیم روز
سفید مینمود و بوقت صحر زرد می‌شد . چون سام
گردید او را خلختی فاخر و علمتی وافر دادند از
آن بغايت خوشوفت شد و گفت: اگر میدانستم
که ملک با من اینچنین احسان می‌کند عملاتی
به ازین می‌ساختم چنانکه آن‌تاب به مرتفع کشید
نماید آن قصر بدان‌جایاب میل کند. اعلمان بتصور
آنکه می‌ادارا برای دیگری از ملوک بهتر ازین
سازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر
اداختند.^۷

سنلو ^۲ - بفتح اول بروزن حسود، استعمال
فکر است در اموری که بیچار باید.

سنوس - چشم اول بروزن خروس ، نام
درختی باشد - و نام کیاهی هم است ! و بایان
معنی بچای حرف ثانی بای تختانی هم آمد .
است .

سنله - بفتح اول و نانی و ظهورهای هزو،

۹ - لغه معنی قفر (ماه) است و اصل آن «سن ماه» (بکسر سین) است و مردوکله معنی
قفر (ماه) است، کلمه اختین در زبان ارمی (بکسر اول و قتح دوم) و کلمه نانی در زبان فارسی .
ایندوکلامه را بایکدیگر مزج و هاه را براء بدل کردند . مزج دو کلمه متراواف نظریدارد . قس :
قباطاق (مر کب از : قبا (فارسی) + طاق (عرب از رومی)) «نشوه اللئنة المريمة من ۱۲۰ ح ۴۱ .
۴ - منقول از هفت ییکر نظامی . رک: هفت پیکر چاپ ارمنان من ۵۸-۶۳ .

۷ - دسته، لست و نفرین بود . لبیی گوید :
ای فرومایه و در کون هل و بی شرم و خبیث . آفریده شده از فریه و سردی و سنه .
۸ - لست فرس ۴۴۷-۴۴۸ .

۹ - سینی، (ه.م.) . شنیز (ه.م.) . شویز (ه.م.) .

یان یست و دوم(۱)

در مین بی نقطه با او مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

که در وقت باریدن باران بردوی آب بهم میرسد
- و موج آب را بیز گفته اند.

سوار پا - با پای فارسی بالف کشیده،
معنی پاسوار است^۱ که کنایه از ایجاد چست و چابک
باشد.

سوار سیستان - کنایه از درستم زال
است.

سوارک آب - باکار معنی سواران
آب است که جاب - و موجه آب باشد.

سوارون - بفتح اول و نهم رای قرشت
بروزن فلاطون، نشم خاکشی باشد و آرا بعزمی
بدرالضمیر خواندن.*

سوا ۱ - بنم اول و ثانی بالف کشیده
و بکاف زده، زردی باشد که بردوی غلمزار یقیند
وغله را ضایع کند - و بکسر اول در عربی سواک
است، و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن

سو - بفتح اول و سکون ثانی، نام چشم.
ایست در ولایت طوس و بچشم سیزاشهار دارد.
گویند بزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه
ظالمی بوده در کنار آن چشم اسبی برزین
کوفت یا لگدی بر روی زد و بکشت - و پشم اول
معنی جاب و طرف باشد^۲ - و معنی مثل و مانند
هم هست - و مخفف سود باشد^۳ که در مقابل
زبان است - و روشنایی را بیز گفته اند^۴ که ضد
تلریکی است - و بترا کنی آبرا گویند.

سواب - بفتح اول بروزن جواب، پالا
شدن و چکیدن آبرا گویند از چیزی همچو کیته
ملت و امثال آن.

سوا د اعظم^۵ - مر شهر و مدینه
بزرگه را گویند عموماً - و مکة معنیه را
خصوصاً.*

سواران آب و سوار گان آب^۶ -
کنایه از جباب است و آن قبه ای باشد شیشه مانند

(۱) پیش : دویم .

۱ - سوی *sōi*، پهلوی *sōlk* (طرف، جهت) و *sōlk*، هوبشان^{۷۴۸}، (ورک : بیز که ۲۰۴ : *sōlk*) مغرب آنسوق در «جهارسوق»، «انشق»، *sōlk* (زونه) ۲۱۶ ح۲۰۴.

۲ - رک: سود. ۳ - طبری *sōl* (روشنی) «اصاب طبری ۴۴۵»، گیلکی *sōl* (روشنایی). ۴ - (عر) لغه بمعنی ناجیه بزرگه . ۵ - رک: سوارک آب . ۶ - رک: پسوار.

* سوار-فتح اول (دلجهة مرکزی) و در قدمی *suwâr* [رک : اسوار، اسوار] ، کردی *suvâr* ، افغانی *swôr* ، بلوجی *sawâr* ، انشق^{۷۴۹} ، کلمه فارسی *asvâr* = *asbâr* = پهلوی *asbâr* مأخذ از پارسی باستان. ۷۹ هوبشان ورک: بیز که ۷۹ لغه بمعنی برنده آب . ورک: اسوار، اسوار: کیکه بر روی آب و سوران دیگر نشیند، را کب - آنکه در انواعی، کشتی و دیگر وسائل نقلیه نشیند.

* سواری - بفتح اول (دلجهة مرکزی). رک: اسواری ، سوار .

کوچک و اندک و ناقص هم آمده است.

سوج ^۱ - جم اول بر وزن هوج، بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه در فارسی جم ببعد زای هوز و پر عکس تبدیل می‌باشد.

سوج و نتن ۷ - با اول بثانی رسیده
و فتح جم و رای قرشت بواو کشیده و کربون
رقواقی مفتوح بنون زده ، بلطف زند و یازد(۴)
یعنی اوردن پاشد که در مقابل یوردن است.

سو جش ^۸ - بکر جیم، بروزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد.

سوچه^۹ - بر وزن کوچه، خشتک جامه را گونند و آن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که در زیر بدل جامه دوزند و آرا بغلک بیز گونند؛ و بعضی آن پارچه مثلاً متواوی الساقین را اگفته‌اند که از سر تریز جامه بیرون نمایند تا خشتک را بر آن دوزند؛ و باین معنی بجای هیم فارسی زای فارسی هم در آمد است.

سوخ - بنم اول وسکون آخر که خای نقطه‌دار باشد، بمعنی پیاز است و بعنی جل خانندگان.

REFERENCES

معنی هرجیز که آتش در آن افتاده و سوخته باشد

وَغَيْرُهُ مِنْ دِيَارِهِ مَا لَنْدٌ ۖ

سوب - بمن اول و سکون ثانی و بای
فارسی، از بان خیوق که یکی از الکای خوارزم
است آبراگوند همچنان که پکند بابای فارسی
و گاف بر وزن سمتنا نارا^۴ و سوب و پکند آب
و دان است؟ و بعضی گومندطلب آب و دان است
- و میان هنده، غله - افغان باشد.

سو بدي - پنهان او و سکون ثانی و بای
ابجد (۱) و دال بین نقطه (۲) بتحاتی کشیده ،
علم پر لده است کوچک و آنرا بفارسی سارگویند
و پیغمبری نزدیک ۳ بر وزن پیژور و بت کی سفورو-
ججوق (۴) خوانند .

سوبر ۱ = پنجم اول وفتح نالث و رای
می تعلق بالف کشیده ، بلطف زند و یازند(۴) بمعنی
آید و میدواری باشد .

سو بهار - با های هوز بر وزن روزه
دوار، نام بتخانه‌ای بوده قدیم در نواحی غربی،
و با شین نقطه دار هم پن瞻 آمده است و آرا
شایان این کوشیده است.

سو تا م - با اول بنان رسمیده و فوقانی بالف کشیده و بعیم زده، هر چیز کم و اندک را گویند و بعیران فلیل خواهد و زبان طوسی بعنی

(١) چک : وبا . (٢) چک : - بی نطفه . (٣) چک : سفر جق، چن :

(۴) چک: زند و یازند . صفر جق .

^٩ - رک : شرح قاموس ، منتهی الارب . ^٤ - رک : پیکند ، ورک مسد و شن

۷ - رک: زر زوره . ۸ - جز ، sobar , sobra . ۹ - سوز . رک: سوختن ۱۰ - بیوکرک . ۱۱ - شاپهار .

^۷ مز. apurtan . سوچ(a)rôtan . سوچrôn(a)tan . آوردن «بیونکر».

* سوختن - بضم اول وفتح چهارم، اوستا ریشه-**سوختن** (saocayâhi, saoc) (روشن کردن).

. sōc(i)shn. sōxtan (سوخته) : پهلوی saocañt - .] âtare.] saoka
 sâjal sâzal (ساز) : اتک sâtin - .] sâcati sâc - .] sâk - .] sâk - .] sâk - .]

سچانی باشیں رہے۔ فریڈ سوتھن (سوچن) ، اسٹائی سوچاں (سوچن) ، svajavul، sushagh، sucag (سوچن) ، بلوجی سوچن (سوچن) ، svajavul، sushagh، sucag (سوچن) ،

کلکی سوچان (sôshagh, sôcag) و خوشی سوچان (sôuz) (سون) (۷۰۰ م.ق.)

۱۰۰۰! اش در فتن چیزی (ازم)، اش در بیرالدن در چیزی، افروختن (امتداد).

باشد - و بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سبد باشد^۵ ، و آن ظرفیست که از چوبهای باریک و رم بافند .

سودابه - بضم اول بر وزن خوابه .
لام دختر پادشاه هاماواران است که زن کیکاوس باشد ; و بفتح اول بروزن گرمابه هم کنته است .

سودانیات ^۶ - بضم اول و کسر نون بعد الف و قتحانی بالف کشیده و بفتحانی زده ، بلطف سریانی مرغی باشد سبز رنگ و منقاردار ازی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آن را بشیرازی دار لعک خواهند .

سودآور - بر وزن زورآور ، بمعنی سوداگر باشد و بمریب تجار گویند^۷ .

سوداوه ^۸ - با او بروزن و معنی سودابه است که زن کیکاوس باشد ، چه در فارسی با ایجد و او بهم تبدیل می‌یابند * .

- ولئه ورکوی ساخته را بیز گویند که بدان آتش از آتش زنه کبرید و بمریب حرائقخوانند ^۹

- و لمل کنج یتجمع است از جمله هشت کنج خرسو پروزی که کنج افزاییاب و کنج بدان آور و کنج بدر و کنج خضرا و دبیه خرسوی و کنج ساخته و کنج شلاآور و کنج هروس باشد - و آنکه جگکرش از از حرارت فسد شده باشد - و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد - و بعضی سنجیده و بوزن در آمد هم است ^{۱۰} سودولایت روم ^{۱۱} مردم طالب علم و اساخته می‌گویند - و بعضی نقل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند .

سو د - بضم اول و سکون ثانی و دال ، معروفست که در مقابل زیان باشد و بمریب نفع گویند ^{۱۲} - و ماضی سودن هم هست - و بعضی سورهم آمده است که جشن و شادمانی و میزبانی

بیکدم جهانی شد افروخته .

۹ - فناد آتش صبح در ساخته

سعدی «سروری» و رک : بوروزنامه . تعلیقات ۱۲۴ . ^۳ - باین معنی «ساخته» (هـ) صحیح است .
^۴ - مراد مملکت مشتلانی است . ^۴ - پهلوی *sūt* (فتح ، فاید) ، از زنده‌آواتسانی *Sāv* (فایده بردن) ^۵ بارتولمه ^۶ ۱۵۶۱ و رک : نیبرگ ^۷ ۲۰۹ : بلوجی *sūt* ، ^۸ اتنق ^۹ ۷۵۱ : همه علنها بی را که از بلغم خیزد سود دارد (فلفل) «الاتینیه : فلفل» . ^{۱۰} سبد (هـ) .
^{۱۱} - جمع سودانی بمعنی مرغی که در متین شرح داده شده ، معرب آن «شودانیق» (هـ) و «سرذنیق» : ذکر بدلار و میه ... از عباری آجیا آن درخت است از روی ، که بلینان بن طیاس صاحب الطسلمات ساخته است اندر کشیده ، و صورت سودانی هم از تعاس برسر آن درخت ساخته ، و هرسالی بوقتی رسیدن زیتون ابن سودانی آجیا صیری بزند بلند ، بعد از آن هرسودانی که در آن بعدود و دیار باشند آجیا جمع آیند بقدرت خدای تعالی ، و باهر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مغلوب ، و هریکی برسر آن سودانی نشینند و زیتون آجیا فرو کنند و ساکنان آجیا بر میدارند ... «مجمل التواریخ والقصص» ^{۱۲} ۴۸۸ . ^{۱۳} - تاجر (مفرد) صحیح است . ^{۱۴} - سودابه (هـ) .
^{۱۵} سودمند - بضم اول و فتح سوم : از : سود + مند (یسود اضاف) ، پهلوی *sūtōmand* اتنق ^{۱۶} ۷۵۱ : آنکه یا آجیه سود دهد ، نافع : «ملک را صحت او سودمند آمد و از سرخون او برخاست ». ^{۱۷} «کلستان» ^{۱۸} ۵۶ .

* سودون - بضم اول وفتح سوم ، هندی باستان ریشه - ^{۱۹} (بیز کردن) ، کردی *sūin* و *sūn* (سایین ، نیز کردن) اتنق ^{۲۰} ۷۵۶ - پهلوی *sūltan* «تاوادیا» ^{۲۱} ۱۹۶ وقی : سان ، افان (سنگه چاقویز کن) «هویشمان» ^{۲۲} ۷۵۲ : ساییدن ، لمس ، ماییدن ، کوییدن ، صلایه کردن - خرد کردن ، روز کردن - صفت ، سوران کردن .

سوردانی

هزه هم در عرضی بیم خورده و بیس مادن اطممه
و اشتبه را گویند.

سورا - بر وزن بورا ، لام شهری
ومدبنه است **۶**.

سوران **۷** - بر وزن بوران ، بمعنی
سارو باشد ، و آن پروردۀ ایست سیامرگ و نطفهای
سفید دارد و خوش آواز باشد.

سورج - بر وزن تورج ، بمعنی از گف
دریا باشد **۸** و آن در جاییکه تردیک بدریا کوه
و سنگی باشد بهم مرسد و مانند نیشور میشه
لیکن از نمک سفیدتر و لطیفتر است.

سورنای - بمعنی نایی که در سور و چفن
در عرضی بوازند **۹** و سرنا مخفف آن است و آترا

سور **۱** - بروزن شور ، بعضی هنگامه
و جشن و طوی و مهمانی - و عروسی - و ختنه
سوری - و بزم ایام عید باشد - و بمعنی رلکه
خاکستری بیاهی مایلده هست - و اسب و استر
و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سند
از کاکل نا داشت کشیده شده باشد **۲** : و بعضی
اُب آن رلکه را خوب نمی دانند لهذا میگویند
سور از کله دوره - و لام مرغی هم هست - و رلکه
سرخ را بیز گفته اند چه کل سرخ را کل سوری
و لاله را لاله سوری و شراب لملر را شراب سوری **۳**
میگویند - و بعضی از اتفاقات هم هست که باین لقب
مشهورند **۴** - و لام شهری هم بوده است **۵** - و در
عربي دیوار قلمه را گویند - و شراب سرخ را بیز
هر بان خمر السوری خوانند **۶** - و ضمن اول و سکون

۱ - اوستا - sūrya (صیحگاهی ، روزانه) ، پهلوی **sūr** (چاشت صبح ، طعام) ،

بلوچی **sīr** (عروسی ، نامزدی) ، شغنا **sūrī** (ضیافت ، جشن عروسی) (استشق ، هویشمان **۷۵۳**) .

در لهجه زرتشیان ایران «سور» بمعنی عروسی است «محله پیشتوت سال اول شماره **۰** من **۱۶** » .

۲ - سول (م.ه.) و رک : نوروزنامه تبلیقات من **۱۲۴** - **۱۲۵** .

۳ - در رساله پهلوی خسرو قبادن و ریدک وی **کا mādhī āsurīk** (می-سوری) آمده
اوونالا من **۲۷** : بند **۵۸** ، نمایی در غریر اخبار ملوك الفرس آورا «سوری» تنبیر کرده : بنابرین
مشهوب به «سور» بمعنی سرخ است: «از آن پس شست رطل شراب سوری باز خورده (خسرو پر و پر)»
«مجمل التواریخ و القصص **۸۰** » . **۴** - نام قبیله‌ای در افغانستان «دانیرالملعارف اسلام : افغانستان» .

۵ - سور محله‌ای است بین خداوندین و منسوب بدان سوری است» مجمع

البلدان **۳۰** » ، و بیز موضعی است از ناحیت خزان **حدود ۱۱۰** .

۶ - سوراء ، موضعی
است. گویند در جنوب بغداد است و گویند خود بغداد است و بالف مقصود هم روایت شده ... ادبی
کوید : موضعی است بجزیره «مجمع البلادان» ، سورا ، موضعی است در عراق از سر زمین بابل ،
و آن شهر سریانیان است و شراب را بدان نسبت کنند. «مجمع البلادان» . **۷** - جهانگیری در
ذکر «سوانح» «سوران» را از لهجه مردم آذربایجان یاد کرده .

(لک **۳۰** من **۳۰**) . **۸ - از: سور + نای = سرنا** - سرنای - سرنی (ع.م.) . قن : کرنای .

*** سوراخ** - پشم اول دارمستر (تبیعت ایرانی I **۶۶**) آرا از اوستا - **osufrâka** .

پهلوی **sûfrâk** ، **suhrâk** ، **sufrâk** **۹** دانسته ، هرن این را غیر ممکن میداند چهدر اوستا

فقط **suwrâ** (حلقه یا نیر) آمده است **۷۵۴** . هویشمان کوید : کایکر کلمه افغانی **sûrai**

(سوراخ) را مانند دارمستر نتیریگ کرده ، که در بازند **sûlâ** - پهلوی **sûrâk** یا **sûlak** ،

۱۰ - sufrâka - فارسی **۱۱ - سوفرâka** ، اوستا - **sufrâ** - اوستا **۱۲ - surâ** - فارسی **۱۳ - surâk**

است «هویشمان **۷۵۴** » ، کردی **۱۴ - surâk** - افغانی **۱۵ - surâk** - استشق **۱۶ - surâk** .

شهمیزادی **sûlâ** ، گیلکی **sûlâk** : رخته ، شکاف ، هندز ، تقبه .

به بیکان تشبیه کردند^۳ - و نوعی از بیکان هم
هست - و شادی و خوشحالی را نیز گویند - و نام
بیکی از سلاطین هم بوده^۴ - و نوعی از زاج
باشد ، و آن زاج سرخ است که بلطف رومی قلفند
خوانند .

سوریوس^۵ - بکسر ثالث و تختانی
بو او رسیده ، و بین می تقطه زده ، نام اسلی لمروود
است . گویند لمروود را پیری بوده پدر را گرفت
و اخته کرد تا دیگر اورا فرزند بهم نرسد و خود
پادشاه شد .

سوژا^۶ - با زای نقطه دار بال کشیده ،
معنی سوزنده باشد .

سوزالک^۷ - پروزن پوشک ، نام مرضی
است مشهور ، و آن سوزشی باشد که بمبجز بادنی
صفرا در مجرای بول بهم میرسد و آنجارا پیش کند

شنهای بیز خوانند .
سوریجان - بکسر ثالث و سکون
لون د جیم بال کشیده و بنون دیگر زده بلت
الدل دوابی است^۸ ۹
که آورا در عراق لمبت



بربری گوشنده و فناح
آورا بعضی شکوفه
و گل آورا بربری اصابع
هرمن و آورا حافر المهر
فتح میم خوانند ؛
و بعضی گویند اصابع هرمن بروک آن است .

سوری - پروزن سوری ، منسوب بسو
باشد . و نوعی از ریاحین سرخ است - و معنی
رنگ سرخ هم آمده است - و کلی باشد که آورا

۱ - **گباغی از نیره سوئینها** (فر) (ملک^{۲۲} ص^{۳۰۶}) : colchique (Colchicum)

که در نقاط معتدل و مرطوب روید . بیان آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاک فرومیرود و در
پاییز گلهای سفید یا بنفش شش بخشی از آن خارج کردد و این گلها لوله ای دارای دیاز دارند
و تخدمدشان برروی پیاز فرار گرفتاست . پس از آمیزش فرب شنمه در خاک باقی میماند و تخدمد
بزرگه میشود و در بهار پابرجا که این ویراق از خاک بیرون می آید و کپسولی سخاخه میازد که
دانه های داشت بسیار دارد . این کیاه بسیار سی و ماده مؤثر آن بنام colchicine در بیماری های
قلق بکار میروند . «کل کلان»^{۱۰} .

۲ - وقت گل سوری خیزای نگارا بر گل سوری می سوری بیار . «مسعود سعد لاھوری»^{۱۱} .

۳ - محمد سوری در آغاز نویسن سلسله غزنوی ، ویاست افغانستان غور را داشت و فرزندان
او از طرف غوریان مدنها حکومت فیروز کوه و بامیان را در دست داشتند . بهر امته غزنوی قطب
الدین محمد را کشت و برادر قطب الدین یعنی سيف الدین سوری در سال ۴۲۳ ه با مقام این حرکت
غزنه را سخیر گردانی سال بعد بهرام شاه وارد غزنه شد و سوری را گرفت و کشت . برادر دیگر قطب الدین
یعنی علاء الدین حین ملقب بجهان سوز با مقام خون دوبرادر غزنه را سخیر و طعمه هریق و قتل وغاروت کرد .
«لين بول . ترجمة طبقات سلاطین اسلام ترجمة اقبال^{۱۲} ص^{۲۶۷} » ورك: تعلیقات چهارمقاله^{۱۳} ص^{۱۵۶} .

۴ - در جنات الخلود ، در فهرست «ملوک النمارده» «سیروس»^{۱۴} آمده . نام Severus .
خانوارده ای مشهور در روم قدیم است که . Aurelius S.

Alexander S. (Alexander^{۱۵} ۲۲۲-۲۳۴). از آن خانوارده با پیراطوری رسیدند .

۵ - از سوز + آن (صفت مشبه) ، پهلوی سوچاک^{۱۶} (اسنف^{۱۷} ۷۰۰) .

۶ - از : سوز + آکه (پسوند ساختن اسم از فعل یا صفت) لغه معنی سوزنده .
وکه : سوزا .

* جرک آید.

صوفیان ، بمعنی لفغ و سود و فایده باشد که در مقابله زبان است - و زر و مال ^۵ و سرمایه را بیز گویند آبیه باشد از نقد و جنس - و پنهان و آشکار - و سخن و دازنهایی - و چیزی پنهان که معزون خاطر باشد و آنرا بمری ماقی التمیر گویند - و بمعنی سرگوشی هم هست و مهریان و غمغوار را بیز گفته اند - و بمعنی ارمغان و سوغات و راه آورده هم آمده است - و کنایه از بیک و بد هم هست چه در اصل سود وزیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده .

سوس^۶ = بروزن طوس ، کرمی باشد که بیشتر جامهای ابریشمی را خایع گند - و مخفف سوسماز هم هست و چربی آنرا زبان بجهت فربهی خورلند و بربند مانند - و اصل طبیعت را بیز گویند - و گیاخشکی هم هست مانند اسپیت و علفی که حمامیان سوزند . بین آن دافع سعال است - و در عربی کرمی را گویند که گندم و برج

سوزن عیسی - گویند و قیکه عیسی علیه السلام را باسان می بردند سوزنی هر آمد است و چون بفلک چهارم رسید ملاٹکه خواستند که بالآخرش برند امر شد که جستجو کنند نا از دیبا چه چیز همراه دارد و چون دیدند که سوزنی و کاسه ای شکسته داشت ، فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند .

سوزه^۷ = بروزن موزه ، بمعنی تریز جامه است که چاق باشد .

سوژه = با زای فارسی بر وزن کوزه ، خشتک بیراهن و جامه باشد و آنرا بفلک بیز گویند : و بمعنی آن پارچه را گویند که از سر بر زیرند نا خشتک بر آن دوزند ^۸ - و نوعی از ستنتی باشد مانند استنаж و آنرا در آشها کنند و بسربی فنا بری خوانند و اغل خراسان بر غشت گویند .

سوزیان^۹ = با زای هوز بر وزن

دلم چون سوزن عیسی است یکتا .
چو عیسی پای بند سوزن آجبا .
که اندر جیب عیسی یافت ماؤا ^{۱۰} .
« خاقانی شرواوی » ^{۱۱} .

^۱ - تتم چون رشته مردم دو نایست
من اینجا پای بند روشه ماندم
چرا سوزن چنین دجال چشم است

^۲ = سوزه = سوجه (م.م.) .
^۳ = سوزه = سوجه (م.م.) .
^۴ - مخفف « سود وزیان » اصلاً بمعنی لفغ و ضرر است : و نیاز دیگر این فوایز دیگر امیر محمد رسیدند ... و حدیث سوزان فراموش کرد « بیهقی ص ۷۴ » بمعنی حساب لفغ و ضرر ، ولی چنانکه در متون گفته شده بمعنی لفغ (نها) بیز آمده مانند « نام و ننگ » که بمعنی نام (نها) بیز استعمال شود . ^۵ - ... حسیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بوزیان و بتنوی رسد ^۶ بیهقی ۱۶۳ . ^۷ - از نازی « سوس » ، آرامی « شوشا » یونانی SES ^۸ نفس . در آشوری SES بمعنی بیداست « فاب اس ۱ » ^۹ . (عر) « سوس ، اصل و طبیعت . و درختی است که بین آن شیرین و شاخ آن تلخ میباشد . و دیوچه و کرمکی است که در پشم و طعام افتد . » دمنتهی الارب ». * سوزن - بضم اول و قفتح سوم ، ساسکرت - sūcī (سوزن) (هوبشان ۷۰۰) . فس اوستا - (سوزن) ، ببلوی sūcan ، پازس sōzan ، سوزان sūcan ، کردی sūka ، shūzbin ، sōzhan ، sūshin ، sūcīn ، sūjīn ، sujin ، sūzhin bezhūzhīn ، استیع sūzhan ^{۱۰} ، بلوجی sūcīn ، و shīshān ، shīshīn ، shīshān ، و خی sic ، سریکلی sic ، kīlki میله sūzhan : میله کوچک فلزی نوک بیز و سوراخ دار و بوعا آهنه که بدان خیلی کنند .

مذهبان گوشت او حلال است.

سوسن ^۴ - بر وزن سوزن، کلی است معروف و آن چهار قسم میباشد: یکی سفید و آرا سون آزاد میگویند، ده زبان دارد؛

و دیگری کبود و آرا
سوسن از رزق میخوانند؛
و دیگری زرد و آرا
سوسن خطایی می نامند؛
و چهارم الوان میشود
و آن زرد و سفید و
کبود میباشد و آن را
سوسن آسمان گویی
گویند، و بین آرا
ابرسا خوانند؛ و این
چهار قسم هم صحرایی
و بوستانی میشود - و
نام درخت چلنوزه هم
هست و آرا بعری
منوبر الکبار و نمر
آرا که چلنوزه باشد کل ^۵ «دیاگرام»
حب السنور الکبار گویند.

سوسن و سیر - کنایه از عدم سازگاری و موافق باشد مطلقاً همچو آب و آتش.

سوسته ^۶ - بفتح ثالث و لون، بمعنى سون است و آن کلی باشد معروف.

و اقسام غله را خایع میکند ^۷ - و نام درختی است که بین آرا اصل السوس و اصابع السوس میگویند ^۸ - و بلطف هندی نام خواک آمی است، و آن حیوانی باشد آبی مانند مشکی بر از باد و خرطومی بیز دارد.

سوبار ^۹ - بکسر ثالث و باع ابجد بالف کشیده بر وزن روز گار، بلطف زندویازند ^(۱) اسب را گویند و بعری فرس خوانند؛ و بیان معنی بحذف رای فرشت هم بنظر آمده است.

سوپینک - ببابای فالوسی بروزن گوستند، هلم کیاهی است که چون آرا بشکنند از آن شیره سفیدی مانند شیر برآید و آرا در ختابها کار برند؛ و بمعنی گفتگویاند که علف شتر است. ظاهر آما علف شیر که کیاه میردار باشد تصعیف خوانی شده است، والله اعلم.

سوست - بفتح ثالث بر وزن خوبك، تیموراگویند، و آن پرنده ای باشد شبیه بکیک بلکن کوچکتر از دست - و بسکون ثالث نوعی از جعل باشد و او بیشتر در حمامها متکون میشود.

سوسمار - با میم بر وزن هوشیار، جالوریست مانند راسو لیکن از اوسطیرتر باشد. **سوسمار**

بیه و چربی اورا زبان بجهت فربه شدن خوردن و بربیدن مانند، و بعری ضب گویند و ترد شافعی

(۱) چک : زند و پازند.

۱ - سو (۵.م.). **۴ - در ادبیات فرون وسطی Riglissa و در فرانسوی régisse** گویند «تاریخ طب». تکرک. ج ۱ص ۴۴۷ دروك: لک ۲ ص ۳۰۴.

۵ - مصحف هر ^{sôsyâ}، پهلوی asp، اسب (یونیکر ۸۰ «اوتولا ۲۲۹») (مؤلف در آخر همین ماده بحذف رای فرشت اشاره کرده). با «سوبار» (= اسوبار) بمعنی سوار خاط شده.

۶ - پهلوی susan : اوتولا ۱۰۴ «مرب آن سوسن» بفتح اول سوم و «سوسن» بضم اول وفتح سوم «سو-سان» بضم اول وفتح سوم «نفس» ورک «المنجد» = lys (فر) «لک ۲ ص ۳۰۲» = Lilium کلی از دسته سوسن ها Liliées که بمناسن های آن گوا کون و کلهای آن سفید با نارنجی باشد. «کل کلاب» ۴۸۱. **۷ - سوسن (۵.م.).**

سوگه

و حیله باشد سوکرم گندم خوار را بز کویند.^۵

سونقه - بفتح جيم فلوري بر وزن

دو كجه، ربيزه هرچيز را گويند - و بهمن شوشه

زد و سيم هم آمد است.

سونفرا - بفتح ثالث و راي بي نقطه بالف

كشیده، لام وزير كيقادين فيروز پدر اوشيروان

بوده.^۶

سونفطاليه ^۷ - قومي اند از حكماء

باطل.

سونقطيون - بفتح ثالث و سكون

طائي حطلي و تختاني بوار رسيده و بنون زده،

بلغت يواناني آش بجهارا گويند و بعربي خصية النعل

خوانند.

سونفي ^۸ - بروزن كوفي، بلغت يواناني

معنی حکیم باشد.

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسي

بروزن خواه، معنی مصیبت و ماتم و غم و اسوده

باشد.^۹ - و باكاف ثالري كوسه را گويند، و آن

سونسه ^۱ - بروزن بوسه، کرمي باشد
که در گندم افتاد و ضایع گند.

سونغه - بفتح اول و غبن نقطه دار،
مرسومي باشد که سپاهيان از علوفة و ماهيان خود
بنویسند کان دهنند.

سونف ^۲ - بضم اول و سكون ثانی وفا،
بلغت يواناني معنی حکمت باشد و سونفي حکیم
را گويند.

سونفار ^۳ - بر وزن مودار، ظروف
و اواني باشد که از گل يخته باشند مانند گوزه
و سيو و طفار و خم و امثال آن - و هر سوراخ
را گويند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً -
و دهان تبر را نيز گشته اند، و آن جابي باشد از نير
که چله کمان را در آن بند گنند.

سونفال ^۴ - با لام، بروزن و معنی سونفار
است که ظروف و اواني گلی - و سوراخ دهان
تبر باشد.

سونفته - بروزن كوفته، مکرو فرب

۱ = سوس (هم). **۲** = يواناني Sophsa ماهر (درخت)، باهون، خردمند.

خردمند، حکمت «فرهنگ يواناني - انگلبي» ليدل و اسکات و دك: فلسنه. **۳** = سونفال (هم).

۴ = سونفار (هم). **۵** = باين معنی مصحف سونسه (هم). - سوس (هم).

۶ - مبدل «سونخرا Sôxra» (موسوم به زره Zarmihr) از دودمان قارن و مسقط

رأس وی بلور اردشیر خوره و از مردم يارس بوده است «کريستن». سالان ^{۱۰۵} وی در زمان

پادشاهی پير و زنانه حکمران ایالت سکستان بود و لقب هزارفت Hazâraft داشت «کريستن

ابنها ^{۲۹۵-۲۹۴}. **۷** = يواناني Sophistæs بمتن استاد، زبردست، کيکه در آمور

زندگي هوشمند وزيرك است، خردمند. حکماء سبمه يوان را Sophistał ميناميده - در آن

باسناد دستور زبان، معاني و بيان، سياست و رياضيات اطلاق مي شد. «فرهنگ يواناني - انگلبي».

ليدل و اسکات. **۸** - دك: سونف (متن و حاشيه). **۹** - مرحوم فروتنی در حاشية «ديوان

حافظ من ^{۳۲۰} نوشت: «سونف ضم سين معنی ماتم و مصیبت، ظاهرآ باكاف عربی است: چه در

فرهنگ سروري آنرا در باب سين باكاف ثالري ذكر گرده است قبل از باب سين باكاف فلوري و

علاوه برین دود کي در دو بيتى که در فرنگه اسدی (چاپ اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴) مذکور است

آنرا با «ملوك»، قافيه بسته است، ولی در فرنگه اسدي که در هنند تاليف شده است از قبيل جهانگيري

و غایث اللغات و مؤید الفضلاء اين کلمه را باكاف فارسي ضبط گرده اند و ظاهرآ اين تلفظ، بلطف

هنندی باید باشد. آقای دخندا درین مورد نوشته اند: «در لغت نامه اسدی کاف و کاف را

تبیه در صفحه ۱۱۹۰

لام ، بمعنی سوکك است ، و آن زردبی باشد که بسب آنچه بر روی زرامت افتد.

سوگوار ^۴ - بروزن گوشوار، مصیبت زده و صاحب مانم را گویند چه سوک بمعنی مانم و اوار بمعنی صاحب باشد.

سوگه ^۵ - بفتح کاف ، هر سوراخ را گویند عموماً سوچان فبل و در بمعنی پیش و پس را خصوصاً، در مجمع الفرس سروزی بجای کاف لام هم آمده است.*

شخص باشد که جند موی بر سر زبان داشته باشد و مغرب آن کوسح است - و بمعنی خوش گندم و جوهم گفته‌اند. و داسه گندم و جورا نیز گویند، و آن شخصی سر نیز بود که بر سرها گندم و جو باشد ^۶.

سوگك ^۷ - بر وزن خوبک ، زردبی باشد که بسب آتفی در گشت وزرامت افتد ؛ و باین معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است.

سوگل ^۸ - بفتح کاف فارسی و سکون

۱ - نیز بمعنی جانب و طرف ، رک : سو . ^۴ رک : سوگل ، سولک.

۲ - ظ مصحف «سوگك» (هـ.). ^۴ - از : سوگ + اوار (پسند اضاف).

۳ - ظ . مصحف «سوله» (هـ.).

* **سوگند** - بفتح اول و سوم ، در اوتا-*saokeñta]vañt-* (گوگرد مند)، دارای گوگرد ^۱ اشق ^۲ ۷۵۷. در ایران باستان در محاکمه های مهم ویژگیهای دوطرف دعوی رامورد آزمایشی (بنام ور ^۳ ۷۲۲) قرار میدادند و هر کس در آزمایش موفق میشد او رامحق میدانستند. از جمله این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بوده . بعیده که در چون گوگرد ملین و سلک و اترش مشکوک است میتوان خور کرد که در روز گار پیشنهاد گام محاکمه آرا با آب آمیخته بمعنی می‌نوشند و ارزود دفع شدن آن از شکم یا ماندن آب در رشک تغیر وی تغیری اورا معلوم میکرند . استعمال فعل «خوردن» با سوگند یادگار همین مفهوم است : پخورد آنکه با مادرش سوگند بدين روش و جان خردمند . ^۵ و پس ورامین ^۶ ۴۱۰.

بقیه در صفحه ۱۹۹۱

بchie از صفحه ۱۱۸۹

در هر یخته و مجری نگرده‌اندو «ملوک» چاپ اسدی غلط است و عطف «ملوک» بر «امیر» درست یا فسح نیست . بجای «ملوک» در شمر وود کی «بیوک» است بمعنی عروس ، و شمرا و چنین است :

با که مت در این خانه بود و شادان چنانکه جاه من افزون بدار امیر و بیوک

کذون همان و خانه همان و شهر همان مرابکوئی کز چند دهامت شادی سوگه ؟

و روک کی در شعر دیگر باز همین مضمون را آورده است باهمن کلمه :

بس عزیزم بس گرامی سال و ماه اندرین خانه بسان تو بیوک .

و «بیوک» را در فرهنگها باکاف فارسی ضبط کرده‌اند ، پس ظاهرآً ضبط فرهنگها که سوگک باکاف فارسی است صحیح است . با این‌همه اطمینان کامل ندارم زیرا قدما کاف و کاف را گاهی فایه کرده‌اند . «بادداشت هایی درباره اشعار حافظ . مجله دانش سال ۲ شماره ۴۰۷-۴۰۳» هرن این کلمه را در فارسی *sökg* ضبط کرده ، قن : اوتا-*âtare]saoka* (شعله آتش) هندی باستان - *çöka* بمعنی اذیت ، درد ، آنده و عزا . قریب بمعنی (حرارت شدید ، شعله) (قن : آتش سوگک ، در شاهنامه بیت ۱۶ بیت ۴۲) ، ارمتی *sug* (اندو و عزا) «اشق ^۷ ۷۵۶» و رک هوشمان ^۸ ۷۵۶.

ساکن بوده و هستند، و مفان آجا را لازم‌نمایانگی
متبر که میدانسته اند چنانکه قسم بدان یلد
میکرده‌اند^۴ - و نوعی ازدواجی هم هست و آنرا
از جانب روم‌آوردن. تقوه را نافع است^۵ سوبليت
یونانی نام ییغمیریست از بنی اسرائیل^۶ -
و بمعنی بام خانه هم هست. و مطلق بلندیها را زیر
گویند.

سو لک ۷ = بفتح ثالث بروزن خویله
ززدین را کویند که بسب آقی بر غذای افتاد.
سو له = با نامی مجهول بر وزن لوله ،
مطلق سوراخ را کویند عموماً ۸ - و سوراخیش
پویس را که دبر و فرج باشد خصوصاً ۹ - و خانه
زادیرا ایز کویند که پدر و مادر او را در هنوتانی
باشند - و بعضی آواز لاندهم آمده است همچو
زوجه و زوزه و ناتله سگ . *

سوگی ۱ - با کاف فارسی بتحاتی
کشیده، بمعنی سوگوار است که ماتم زده
و اندومگن باشد.

سؤال - پنجم اول و سکون نایی بر وزن
غفرل، بمعنی دوم سور است که ریگ خاکسته
بسیاهی مایل باشد مراب و استه و خرالاغی را
که خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده شده باشد
و بمعنی نادان هم آمده است - و بلطف هندی
قولچ را کوبیند - و پنجم اول و قفتح نایی، ناخن پای شتر
باشد و آنرا بعربی فرسن خوانند با فا و سین می
قطعه بر وزن چه کن.

سولان ۴ - بفتح اول وثانی بر وزن
عیدان ، نام کوهیست در ولایت آذربایجان
نزدیک باردیل و پیوسته مردم خدا پرست و
مرغناض پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنها

۱ - از: سوک+ی (بنت). ۲ - سور (ه.م.). و آن را نامبارک میدانستند: آن بکی عیسی آندگ کر خرسون و آن چهارم غول.

^{۱۴۵} ستاری، غزی بوی «نوروزنامه». تعلیقات ۱۴۵.

- چون (زدشت) بین شاپ رصد یکوه سلان خرامیده

- چون (زدشت) بن شاپ رسید بکوه سبلان خرایمه بر جاپ نهران ج ۱ص ۷۷ . ۶ - لکلارک گوید : لمیانیم ۳۰۶ . ۷ - ظ مراد Solon (مقتن و یکن از ق.م.) است . ۸ - ظ مصحف سوک (ه.م.) .

⁸ - فس : سو لاح = سوراخ (جم.).

آن دو گند سینه
که سیاپ از- حمدان فرو ریند. در سوله.

* سوم - بکسر اول و ضم دهم (بشدید) - سیم - سیم : از به + ام (بیو لد عذر) : عذر نهادی مروزی . (لخت فرس ۴۳۴-۴۳۵).

بعد ها سوکنده‌هوم اصلی خود را از دست داد و بمعنی قسم عربی بکار رفت بد کردی *sōgind*, *saugind*, *sōnd* (قسم)، بلوجچی ع *saugind* (رک: مزدیستا من ۴۴۸-۴۴۲)، کردی *sawagind*, *saugand* (عوبشان ۷۵۷)، افغانی ع *saugand*, پازند *saugand*.

گردیده ، و آن نام بُتی بود و معنی تر کیمی آن سوم نات است یعنی منمی است نمونه قمر، چه سوم بهندی قدر را گویند و نات نمظیم است.

سومنات^۲ - با دال ابجده بروزن سوزنگر ، یعنی سمندراست، و آن جانوری باشد که در آتش مذکون میشود.

سومه^۳ - پنجم اول وفتح میم ، یعنی

سومنات^۴ - پنجم اول وفتح میم و فون

بالف کشیده بروزن مهملات: بتخلالهای بوده در ملک گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و نات را که از بتهای مشهور است در آن بتخلاله می بود شکست ، و بضم کویند که فرشت میخ نات را از مکه گیریزایده بودند و از راه دروازه پیشگاه آوردند؛ و بسکون میم هم گفته اند. و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده یعنی فارسی

۹ - سانسکریت **Somanâtha** « مالله‌ند^۵ » از : سومه (ماه) + نات (صاحب) :

... حجر سومنات، و «سوم» هوالقمر و «نات» الصاحب فهو صاحب القمر، و قد قلعه‌الامير محمود رضي الله عنه في سنة ست عشرة واربعمائة للهجرة ... «مالله‌ند^۶ ». هم بیرونی دروجه تسبیه این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکنند بدین مضمون : « ... و گهت‌اند که منازل ماه دختران بر جایت (Prajâpati) اند که ماه با ایشان مزاوجت کرد و پس از اندک زمانی از میان ایشان به روحی (Rohini) بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش یدر ازو شکوه بودند . بر جایت ماه را پند داد که بر جمله دختران بیک دیده نظر کرد ، ولی ماه پیدا نشید . پس اورا نفرین کرد تا رویش پس شد و از کرده پیشیان گشت و از کناره خوبیش استغفار کرد . بر جایت اورا گفت که از گفته خود باز نمیتوانم گشت ، ولی رسوابی ترا درینی از ماه پوشیده خواهم داشت . ماه گفت پس نشان این کناره چگونه ازمن محظ تو اندش ؟ گفت : بدانکه صورت لذک ها دبو سومنات است . » لذک با لذک بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لذک مهادیوه‌مان سنک (Linga Mahâdeva) را برپا سازی و ستابش کنی . ماه چنین کرد ولذک مهادیوه‌مان سنک سومنات است . » لذک با لذک بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لذک مهادیوه‌مان سنک مها دیو (یکی از خدایان) است که بـ سومنات بدان شکل بوده رک: فتح سومنات. هشت مقاله تاریخی و ادبی . صراحت فلسفی . از اشارات دانشگاه تهران شماره ۱۰۴ نهران ۱۳۴۰ ص ۴۶.۳ .



قسمت جنوبی معبد بزرگ سومنات که پس از حمله محمود غزنوی بجا معبده اصلی ساخته شده (از هشت مقاله فلسفی) .

۴ - رک : صندر ، سلامندر . ۵ - دک : فرهنگ دسانیر ۲۶۴ ، و فن : سون .

سون

سوی پادیدن - کتابه از شرمنده و خیل شدن باشد.

سوی زن ^۶ - بفتح زای نقطه دار سکون نون، بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند.

سویس ^۷ - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن خیس، بمعنی آگاه بودن است که بعزمی غفلت خواهد.

سویست ^۸ - با ثالث مجهول و فوقائی ساکن، بمعنی سویس باشد که آگاه بودن و غفلت است.

سویه ^۹ - با ثالث مجهول بر وزن هریه، بمعنی قوس قرخ باشد.

سوپین - بر وزن زمین، دیگه و طبق وکاه و کوزه و امثال آن باشد مطلاً و بعزمی ظرف و آگاهیند. - آبدان سکه را لیز گفته اند بمعنی ظرفیکه سک در آن آب خورد.

انها وحد و طرف باشد.

سون - پنم اول و سکون ثانی و نون، بمعنی طرف و جانب و سوی باشد ^۱ - و شبیه وظیر و مانند رانیز گویند ^۲ - و بفتح اول بمعنی مدح و لذتاً باشد.

سو فانک - پنم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بنون و کاف زده، لفci باشد با صدا که در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی بر می آید.

سونخ ^(۱) ^۳ - بفتح ثالث بر وزن سونخ، نام شهری و مدینه است.

سو نش - بکسر نون بروزن سوزش، ریز گی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعزمی برآده خواهند ^۴.

سو هن ^۵ - با های هوز بروزن سوزن، مخفف سوهان است.

(۱) در چك چاب ۱۸۳۴م. مانند لغت دیگر : سونخ، اما در جاب ۱۸۵۸م. «سونج»

صحیح شده. رک : ح . ۳ .

۱ سرک: سو، سوی. **۲** - سان (ه.م.). **۳** - ظ. مصحف «سونج، قریبه است بزرگ از نواحی نصف بمحاذین احمد بن ای القاسم... لؤاوى معروف بتفصیل سونجی بدان منسوب است «معجم البلدان».

۴ - برسش (انار) یکی غالیه دانی بگشاده و آگنده در آن غالیه دان سوانح دینار. «منوجهری دائمانی» ۱۲۰.

۵ - رک : سوهان. **۶** - رک: سوزن. **۷** - رک: سویست.

۸ - رک : سویس. **۹** - ظ. مصحف «سد کیسه» = سد که، (ه.م.).



*** سوهان** - پنم اول مخفف آن سون (ه.م.) -

سان (ه.م.) - سار(ه.م.)؛ دراراک (سلطان آباد) son ممکن

بنزاده طبری Sū، مازندرانی کنونی sehen «وازن نامه ۴۴۶»:

آتنی فولادی و آجیده که در ساییدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود.

*** سوی** - پنم اول ، رک : سو .

یان بیت و سوم (۱)

در سین می نقطه با ها مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

سده پنجم ۴ - بفتح باي (۳) فارسي و راي
فرشت ، بمعني سهبرك است ، و آن خطی چند
باشد که بهجت قرار باختن بر زمين گشند.

سہ تا ۰ - با فرقانی بالف کشیده۔ طنبوری
را کو بند که میں سہ نثار میتھے باشند۔

سه جاده - با جم بالف کشیده و قطع
دال ، معنی ابیاد نله (۴) است که طول و عرض
و عمق باشد ۹ - و باصطلاح سالکان اشاره به حقیقت
و طریق و شریعت است.

سه خوان ۷ - با او مadolه و سکون
لوبن ، جماعتی دا گویند که ایشان قابل بثاث
تلایاند و آنها نوعی از صاریح باشند که ذات و اجب
دانند و همانند خواهند بودند .

* سه اسبه = بکسر اول و فتح بای
ایجد، کنایه از تمجیل و شتاب است - و کسی
را لیز گویند که در کارها تمجیل و شتاب کند
و سبب این آست که چون شخصی خواهد کرد
تمجیل و زود بعای رود ساپ هر آن میرد تا

هر کدام که مانده شود دیگر برای سوار شود.
سها^۱ بر وزن نخاله، خرد(۲) و ریزه
و سوت طلا و نقره را گویند.

سه ایوان دماغ - کتابیه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد.
سه پر ک ^۳ - بقوع بای (۳) فارسی
 و رای بی شطه و سکون کاف، خطی چند باشد که
 قلقلان - قلقلان - قلقلان - نعمت کشید

(۳) خم سه مایلی :

١٧ خ رس

٣٦

^٩ - مصحف «سحالة» (ع) بمعنى سوين، زروبيس، روك : شرح قاموسه و متنه، الارت.

٤ - درک: ساغرفة دماغ، سے غرفہ مغز۔ = سے بیرون (ج.م.) درک: سے ورک۔

۴ - سپیرک (ع.م.). ۵ - راک : ستار، ستار .

۷ - از : سه + خوان (خواننده = قابل) :

ز روح القدس وابن واب مجارا

کنم در پیش طرسیفوس اعظم

سحرای بقعن آرم همانا.

میک لفظ آن سخوان بر از جه شک

د. خاقان شاوند ۲۲

* - ۴- بکسر اول se بهلوی استان çaya و بیرون که ۲۰۳، پارسی
پاستان - tb(r)iʃ̪ya (روم)، اوستا - tbri (س)، هندی پاستان - trí (اشق) ۷۵۹، پازندse،
لرمنی se (در Sebuxt = فارسی ساخت)، مخفف se و کهنتر sai = اوستایی در حالت
جمع اشافه thrayám، پارسی پاستان sai (هوشمان) ۷۵۹، کردی
dré، افغانی tráí، سنگلیجی trái، یونانی thérai، منجی sharái، سریانی
árrai، شنی harói، شنی çála و دروده ha su]ta؛ عددی بین دو حمله، دوی، سلاوه بک.

گویند .

سه دلیر = بفتح ثالث و سکون تحتانی درای فرشت ، عماری بوده مشتمل بر سه گنبد که لمان بن منذر بهجهت معبد بهرام گور ساخته بود و چون بزیان پهلوی گنبد را دربرمی گویند آنرا بدان سبب سدیر می گفته اند و عربان معرب ساخته سه دلیر بروزن غدیر می خوانند ^۳ .

شهر = بکسر اول و سکون ثالث و رای فرشت ، گاو را می گویند و عربان یعنی خوانند ^۴ و بعضی گویند سه ماده گاو است ^۵ - و فتح اول و ثالث در عربی بعضی بیداری است که در مقابل خواب باشد .

شهر آب ^۶ = بضم اول ، نام پسر رستم زال است که از دختر پادشاه سنتگان بهم رسیده

سه خواهر آن = کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستاره بنات النتش که آنرا هفت اورنک و دبا کبریز گویند ، و چهار دیگر که بصورت کرسی است نش خوانند .

سه دختر = بضم دال ابجد ، بمعنی سه خواهران است که کنایه از سه ستاره باشد از بنات النتش .

سه در لک = بفتح دال ، بروزن و معنی سه پرک است ، و آن خطی باشد که بهجهت قمار بازی بر زمین گشند ^{*} .

سه دوری = با ثالث پتو اورسیده درای بی نقطه بفتحی کشیده ، بمعنی سه جله است ^۷ که طول و عرض و عمق باشد و پیرانی ابعاد نانه (۱)

(۱) خ ۳ : ملت .

۱ - رک : سه جاده . ^۸ - **جوالیقی** گویند : «سدیر» ، فارسی معرب است و اصل آن «садلی» است یعنی در آن سه قبه مداخل است و مردم آنرا دلی ^۹ خوانند پس معرب شده . ابوبکر آرد : آن موضعی است معروف در حیره ، و منذر اکبر آنرا برای یکی از پادشاهان ایران اختاد کرد . ابوحاتم گوید از اباعبدیه شنیدم که می گفت : آن «سدلی» (بین مکور و کسر دال و تندیدلام متفتوح والف در آخر) باشد و آنرا معرب ^{۱۰} «سدیر» کفتند ... و کفته اند «سدیر» بمعنی بهتر است . «العرب ۱۸۷-۱۸۸» مرحوم قزوینی در پادداشت های خود بر برهان لوشنها اند : «سدله و سدلی» ، عمارتی بود دارای سه گنبد ، که یکی در وسط بزرگتر بوده و دو در جنبین آن قدری کوچکتر که به اصطلاح «دو گوشهوار» گویند (سجاج ولسان ، در : ح در) . ^{۱۱} - **sibīl** گاو (فهرست ولت) :

چو بر شاه نازی بگشتد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سه ر .
شاعرناهی پنج ۹ ص ۲۷۳۴ .

و ظ . سه بضم اول است بمعنی سرخ (رک : سرخ ، سه راب) و اصل «سهر گاو» (کاو سرخ) است و صفت بیجای موصوف شسته : «(افریدون) اول خروج بر گاو شست نا پادشاهی بروی مقرر شد ، و دیگر نامها بر حکم آنکه شبای میکردند : سید گاو ، و سید گاو ، و سه گاو یعنی سرخ گاو و مانند آین نهادند و از این چون افریدون بیرون آمد سلاح او گرز بود بعضی سلاح چویانان چوب باشد چون حسا و مانند آن ، و سر گرز او گاو ساربود بمثال نامها . » **فارستانمه . این البلشی ۱۲** . ^{۱۲} - **Suhrâb** - سرخاب (هـ.) ، از : سرخ (هـ.) + آب ; بمعنی دارنده آب و دیگر سرخ (چنانکه یافوت باشراب) ^{۱۳} یوستی . نام نامه ایرانی من ^{۱۴} . در مسلسله ملوک طبرستان دونت راس رخاب و یکی را سه راب بو شه اند «مرزبان نامه . تهران ۱۳۱۷ . مقدمه من » .

* **سدله** = سدلی - رک : سه دلیر .

سه غرفه دماغ - بمعنی سه ایوان
دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل
حافظه باشد ^۵.

سه غرفه هنر - بمعنی سه غرفه
دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل
حافظه باشد ^۶.

سه هنر و نه - موالید نلاته است که بات
و جماد و حروان باشد.

سه گلایه - با کاف فارسی بالف کشیده
و قتح لون ، کتابیه از جام و بیالله شراب خوری
باشد.

سه گل - بنم کاف فارسی و سکون لام ،
نام درختی است که میوه آن چون پخته شود سرخ
گردد و بقایت قابض باشد و آرا بفارسی نوت سه
کل و بربی توت الیق خوانند چه درخت
آرا عربان علیق گوشند ، وتوت وحشی بیز همان
است ^۷.

سه گلبدان - عبارت از قلمه سنگوان
است که در شیراز بپیدان مشهور است و آن سه
قلمه بوده که در آنجا جمشید ساخته است : اول
استخر و دوم قلمه شکته و سوم قلمه سنگوان ،
و بیز یکصد و چهل ستون بر سر پشتی برآورده
و کوشکی بطول یکصد و شصت کم بناشد کرده
بود که اکنون آثار آرا چهل ستون خوانند ^۸.

بود و اورا دادسته کشت.
سه روح - با رای قرشت بواو کشیده
و بحای حطی زده ، بمعنی موالید نلاته است که
جیوان و بیات و جماد باشد .

سه رو د - با رای قرشت (۱) بواو
رسیده و بدل زده ، بمعنی سه نثار است که طنبور
سه تاربسته باشد ؟ و بعضی گویند چنگک و ریب
و بربط است .

سه هشت ^۹ - بفتح اول و سکون سین
بی نقطه بروزن هشت ، بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد.

سه سنبل ^{۱۰} - بفتح سین بی نقطه (۲)
و سکون لون و بای ابجد (۳) مضوم بلام زده ،
بمعنی سوسنبر است ، و آن سبزی بیان باشد میان
پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان
کنند سوسنبر شود و آرا سبزی گویند.

سه شاخ - با شن قرشت (۴) بالف
کشیده و بخای نقطه دار (۵) زده ، بمعنی سدروج
است که کتابیه از موالید نلاته باشد و آن حیوان
و بیات و جماد است ^{۱۱}.

سه ظلمت - کتابیه از تاریکی سلب
پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است
و آرا سه ظلمات هم میگویند ^{۱۲}.

سه علم - کتابیه از علم الهی و طبیعی
و ریاضی باشد.

(۱) چک : با را . (۲) چک : - بی نقطه .

(۳) چک : وبا . (۴) چک : قرشت . (۵) چک : وینا .

۹ - بعلوی sahestan بمعنی بنظر آمدن ، ظاهر شدن . هزارش آن (a)
mōñistān - بیونکره ۱۱۰ « اوونوالا ۵۰۶ در: هرانی se - be (امراست بمعنی بنگرد و قلت کن).
۱۰ - رک: سی منبر . ^{۱۱} - ویز آلتی مر کب از دستهای چوبین دارای سه شاخه
فلزی را گویند که بدان غلدران باد دهنند . ^{۱۲} - رک: ظلمات نلاته . ^{۱۳} - رک: سه ایوان دماغ ،
سه غرفه هنر . ^{۱۴} - رک: سه ایوان دماغ ، سه غرفه دماغ . ^{۱۵} - نشک =
د تابی ^{۱۶} . ^{۱۷} - (جمشید) اصلانز پارس رادارالملک ساخت : و مقدام ساخت دریان شهر
و آرا سه گلبدان نام نهاد : یکی قلمه اصطنع ، دوم قلمه شکته و سوم قلمه شکنوان ، بر قلمه
اصطنع خزانه داشتی و بر شکته فرائی خانه و اسیاب آن ، و بر شکنوان زرادخانه . (و فارسname .
ابن البلخي ۳۶ ، ۱۲۶ و ۱۵۶ .

سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که
کنایه از موالید ننانه باشد .
کوه بدو منسوب است .

سه نوبت - کنایه از ایام کودکی و ایام
جوانی و ایام پیری باشد . و کنایه از تهدید و اشراق
و چاشت هم هست . - نوبت نواختن را لیز گویند
یعنی تقاره زدن چادر قدیم سه وقت نوبت مینواخته
اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر
پنج وقت شد و پنج نوبت شهرت یافت .

سهی - بر وزن صاف ، راست و درست
را گویند عموماً - و هر چیز راست رسته را خوانند
خصوصاً * - و بمعنی زاده و بوجه و نوجوان هم
آمده است .

سهند - بفتح اول و سکون ثانی ولام ،
مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک بشیریز * .

سه گوهات - با کاف و های هوز بر
وزن چه خوبیک ، بمعنی خارخانگ است و آن خاری
باشد سه گوشه .

سه هل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ،
معنی آسان باشد که در مقابل دشوار است * .
ولام وزیر همان هم هست *

سههم - بر وزن وهم ، بمعنی ترس
و بیم باشد * - و در عربی نیز میکان دار را
گویند * .

سهند - بر وزن سمند ، کوهی است
مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک بشیریز *

ییان یست و چهارم

درینین بی نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد و پنجاه و شش لفت و کنایت
سی - بفتح اول و سکون ثانی ، سنگ را گویند و بر عربی حجر خوانند - و بکسر اول

* - عربی است . رک : منتهی الارب و قاموس .

۲ - رک : منتهی الارب . * - پهلوی sahm (ترس ، وحشت) از sam :

پارسی باستان - * = ایرانی باستان _ * = ایرانی باستان _ * = thras_man از پارسی

باستان * = ایرانی باستان _ * = çah_man = ایرانی باستان _ * = tbrah_man از

- trah ، آریانی - tras (لرزیدن ، ترسیدن) [رک : ترسیدن] رک : نیبرگ ۱۹۹ : و رک :

سمگین ، سهمناک . * - کوه آتش فشانی قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچه ارمیه ،

دهانه آتش فشانی آن کاملاً واضح است و از جنوب و جنوب شرقی بر شمایی موسم مهمند محدود

میشود که سه فله مرتفع آن در روی خطی ۱۰ نا ۱۲ کیلو متر واقع شده و فله مرکزی آن

بارتفاع ۳۷۰۰ متر است . رک : جغرافیای طبیعی . کیهان . ص ۵۸ - ۵۹ . * - رک : سرو سهی .

* سهمناک - و سهمنگن (مخفف) از : سهم (ترس و بیم) + گن (بسود اضاف) :

پهلوی sahmén (ترس آور ، خوفناک) نیبرگ ۱۹۹ و رک : سهم ؛ مهیب ، سهمناک :

سمگین آبی که موغایی داد این بنودی .

کمترین موج آسیا سنگه از کنارش در رودی دارد .

* گلستان ۱۱۷ .

* سهمناک - از : سهم (ترس و بیم) + ناکه (بسوند اضاف) : درستاکه سهمنگن .

سیاکیز - با کاف بروزن فراورز ، لام را گویند ، و آن چیزی است که از پشم میمالند.

سیال - بفتح اول بروزن عیال ، یاسعین را گویند و آن سفید وزرد میباشد .

سیالخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مک-ور بخای نفعه دار (۱) زده ، خارخشک مانندی را گویند سه پهلو که از آهن سازند و بر سر راه شمن و اطراف قلمها ریزند ^۶ - و خارخشک را بیز گفتنداند .

سیام - بکسر اول بر وزن نظام ، لام کوئی است مایین سمرقند و ناشکند و سمرقند تزدیک است . گویند مفتع خراسانی که او را حکیم بن عطا ^{۱۰} میگفتند بزور سحر و شعبدیه مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد تا پنج فرسخ ^۷ در پنج فرسخ دور آن ماه می نافت ؛ و بفتح اول هم گفته اند ^{۱۱} .

سیامک - بکسر اول وفتح میم و سکون

عددی است معلوم ^۱ .

سیا - بکسر اول ، مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد ^۲ - و بفتح اول سنا را گویند و آن دارویی است که در مهلات بکار برند ^۳ .

سیاب - بکسر اول بر وزن نقاب ، امر پاراستن باشد بمعنی بیارای و آرایش ده ^۴ - و بمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد ^۵ و حباب هم بنظر آمده است، الله اعلم ^۶ - و بلطف وادی القری بمعنی خلال باشد و آن گیامی است که سبز و رسیده آنرا بجهت اسهال خورند ^۷ و نارسیده آنرا بجهت قیض و امساك .

سیار - بکسر اول بروزن خیار ، کشکیته را گویند ، و آن نابی باشد که از آرد جو و آرد باقلاء و ارزن پزند ^۸ .

سیاسر - بکسر اول وفتح سین بی نقطه بروزن دلاور ، قلم تراشیده لویندگی را گویند - و بفتح اول و سین بی نقطه ، بمعنی سار است ، و آن پرده مای باشد معروف ^۹ .

(۱) چک : بخا .

۱ - پازد ^{۱۰} sih ، از یهلوی *sih* = پارسی باستان - *th(r)iθat = اوستا *thrisat* ،

سانکرمت - *triçat* « هویشان » ^{۱۱} ، کردی ^{۱۲} ع ^{۱۳} افغانی *dêrsh* « اسق » ^{۱۴} ، گلکی و تهرانی ^{۱۵} سه بارده ده بیلاوه بیست . ^{۱۶} رک: سیاه . ^{۱۷} م. مصطفی « سناء » . ^{۱۸} از مصدر *سیادین* : بدو گفت او: خوان فربان سیاب بدين کارمه خوشیشتن را بیاب . فردوسی طوسی « جهانگیری » . ولی در فهرست ولدان کلمه نیامده . ^{۱۹} ظ. مصطفی « حیات » و « حباب » . ^{۲۰} در گلکی بیزند *syâb* .

۷ - روستایی زمین جو کرد شیار کشت عاجز که بود پس نامهار گردادی چند و کاسه ای دو سیار . برد حالی زنی زخانه بدوش

۸ - رک: سار . ^{۲۱} - رک: فرهنگ عبدالقدیر ۱۳۷۱ و فهرست و لفظ :

چو با جیش هومان در آویختند سیالخ بپیدان درون ریختند .

۹ - هاشم حکیم (طبری و ابن الائیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بغداد چاپ شعرس ۶۴) فردوسی طوسی . « فرهنگ لفاظ » .

۱۰ - هاشم حکیم (طبری و ابن الائیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بغداد چاپ شعرس ۱۰۵) رک : مجلل التواریخ والقصص ص ۳۳۵ .

۱۱ - نه ماه سیامی نهماء فلك که ایشت غلام است و آن پیشکار .

رود کی سمرقندی . « لغت فرس ۳۳۶ » .

(۱۲) هان قاطع (۱۰۵)

سیاوش^۴ - بر وزن بنا‌گوش، همان سیاوش است که پسر کیکاووس باشد؛ و بفتح واو هم آمده است - و بمعنی پرالدای هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

سیاوش آباد - همان سیاوش آباد است که مذکور شد.

سیاوش گرد - بمعنی سیاوش گرد است که نام شهر سیاوش باشد.

سیاه^۵ - بر وزن نگاه ، معروف است که در مقابل سفید باشد - و ممت طافع از خود بیخبر را بیز کویند - و غلام جبی و زنگی را هم میگویند - و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم که خط ازرق باشد - و بمعنی لعن و شرم - و ادون و ادونه هم گفته‌اند - و نام اسب استندیار است و چون سیاه بوده بدین نام می‌خوانده‌اند - و نام کتابی هم هست از مصنفات زردش و آنرا زمزم بیز خوانند^۶.

کاف، بمعنی مجرد است که از ترک و تجرد باشد^۱ - و نام پسر کیومرت هم بوده - و نام یکی از بله‌لایان نوران که در جنگ دوازده رخ بدست کرازه ایرانی گشته شد.

سیان - بفتح اول بروزن عیان ، کیاهی است که بر درخت بیجد و بسری عنقه گیرند.

سیاوش خا - بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه‌دار، لذت عقلی را گویند^۲ - و نام پسر کیکاووس پدر کیپرسرو هم هست که والی ولایت لیم روز بود و عاشق مادراند خود سودا به شده بود و برآش رفت و سوتخت^۳.

سیاوش خ آباد - نام شهری بوده در نوران که سیاوش آنرا بنام خود بنا کرده بود.

سیاوش گرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه^(۱) ، بمعنی سیاوش آباد است که نام شهر پسر کیکاووس باشد.

(۱) چک :- بی نقطه.

۱- این معنی بر ساخته‌فرقة آذر کیوان است «فرهنگ داستیر ۲۵۴» در اوستا

معنی سیاه می‌مند، دارای موی سیاه «جزء او را آن syâva (سیاه) است و آن در اوستا هم نام نامدار ایرانی (که در داستانها پسر کیومرت محسوب شده) و هم نام کوهی است. رک: یشتها ۴۴ من ۴۴ ح ۳۲۸ ۹. - بر ساخته فرقه آذر کیوان. رک: سیاوش.

۲- «بر متنی آثار سلف ظاهر است که سودا به زن کاوس مادراند سیاوش بر روی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوش عاشق مادراند خود سودا به شده بود» چک ۴۴۹ ح ۴۴۹. رک: سیاوش. ۳- سیاوش (ه.م.). در اوستا syâvarshan مرکب از syâva (سیاه) + arshan (کشن) بمعنی چهارمای نر (مخصوص اسب)؛ لغة پیشی [دانندۀ] اسب در سیاه «بلاتولمه ۱۱۳۱» و رک: یشتها ۲۶۱ (فهرست). ۴- از siyâvah «پارسی باستان»، پارسی باستان shû (سیاه)، ارمنی seav (سیاه)، کردی و بلوجی ع (سیاه)، استی siyâh، و خی sau، سنگلیجی shói (اسق) ۷۶۱ و رک: هوشمن ۷۶۱؛ کیلکی sia، فربزندی و نظری sia، پریلی sia^۱، ۱ من ۲۹۴، سمنانی siâ، سنگری siô، سرخی و لاسکری و شهمیرزادی siâh رک. ۵- طبری syâva، نصاب طبری ۴۶۰. ۶- میححف «ستان» و «ستانه» مبدل و مخفف «اوستا». مسعودی در مروج الذهب (مصحح محمد معین الدین عبد الحميد ج ۱ من ۱۹۴) گوید: «درادشت ابن اسیستان (اسیستان)، وهوئی المجهوس الذى اتاههم بالكتاب المعروف بالزمرة عند عوام الناس، واسمه هنال المجوس نسیان (دریجان پارس ج ۲ من ۱۲۴ بستان)، رک: مزدیستا من ۲۰۵.

سیاه دست ^۷ - با دار بی نقطه بروزن
سیاه است، کنایه از مردم بخیل و زدل و ممسک
باشد.

سیاه ستگ - باسین بی نقطه بروزن سیاه
رنگ، نام موضعی است در جرجان و چشمها است
در آن موضع که بهمن نام دارد. اگر چه می‌از
آن چشمی آب بردارد ویک شخص از ایشان بای
برگرمی که در همانجا می‌باشد بگذارد آب همه
آن مردم تلغی شود.

سیاه کار ^۸ - با کاف بالف کشیده
و برای فرشت زده (۱)، کنایه از فاسق و فاجر
و ظالم و معیول و کناهکار باشد. سیاه کاری فاسقی
و بدپختی.

سیاه کاسه ^۹ - بمعنی سیاه دست است
که کنایه از مردم بخیل و ممسک و زدل و بدپخت
باشد.

سیاه گرد ^{۱۰} - بمعنی سیاه کار است
که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده و محبد
باشد.

سیاه گلیم ^{۱۱} - بکسر کاف فارسی،
کنایه از بدپخت
و بیدولت و سیروز
باشد.

سیاه گوش ^{۱۲} - با کاف فارسی بر
وزن سیاه پوش،
جانوری است در ننه
که سلطان و امر ابدان شکار کنند. سیاه گوش



سیاه بادام ^۱ - کنایه از چشم معموق
است، چه چشم را بیادام شبیه کرده‌اند.

سیاه پستان ^۲ - زنی را گویند که
فرزند او نهاد و مرطفی را که شیر دهد بمیرد.

سیاه پوش ^۳ - با بای فارسی بروزن
سیاه گوش، شب کرد و عسن و میر بازار و میر بش
را گویند - و چاوش را بیز کنند، و آن کی
باشد که پیشاپیش باشد اه دور باش گوید، و این
جماعت در قدیم بعثت هیبت و صلات و سیاست
سیاه می‌پوشیده‌اند - و مانعی و سوکوار و صاحب
هزیرت را بیز گویند - و شیر بیان را یعنی جماعتی
که شیر و بیر و جالوران در لبه نگاه میدارند هم
می‌گویند.

سیاه بید - نوعی از بید باشد ^۴.

سیاه چرد ^۵ - بمعنی سیاه رنگ
باشد چه چرد بمعنی رنگ و لون هم آمده
است.

سیاه خانه ^۶ - معروف است که خیمه
محراث‌نشینان باشد - و کنایه از بندی خانه و خانه
می‌میست و بدبین هم هست.

سیاه خانه و حشت - کنایه از
دنیا و روزگار باشد - و کنایه از لعد و گور و قبر
هم هست.

سیاه دارو - با دار بی نقطه بالف
کشیده و رای بی نقطه بواو رسیده، نام درخت
نال محرابی است و آنرا بعربي کرمه الباشا خوانند.
خوشة آن ده دانه بیشتر نشود و در اول سیز باشد
و در آخر سرخ کردد و کل آن لاجوردی می‌شود.

(۱) چک: ویرا زده.

۱ - رنگ: سیه بادام.

۲ - رنگ: سیه پستان.

۳ - رنگ: سیه پوش.

۴ - رنگ: سیه چرد.

۵ - رنگ: سیه کات.

۶ - رنگ: سیه کار.

۷ - رنگ: سیه دست.

۸ - رنگ: سیه کرد.

۹ - رنگ: سیه گلیم.

۱۰ - رنگ: سیه کاسه.

۱۱ - رنگ: سیه گوش.

۱۲ - رنگ: سیه گلیم - پروانه (ح.م.).

باین معنی هم است.

سبب = بر وزن و معنی تیپ است که سرگشته و مدهوش ^۵ - و سرگشته در شغل وکار باشد - و با ثانی مجهول بمعنی میوه ایست معروف و آنرا بمری نفاح خوانند ^۶.

سبب و تیپ ^۷ = بکسر تای قرشت، این لغت از انباع است همچو نار و مار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته و متغیر و مدهوش و حیران باشد - و بمعنی سرگشته در شغل و کار بیز هست.

سیبوس ^۸ = بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن کیموس ، در مجمع الفرس سروری بمعنی اسپرول و اسپیوش آمده است و آنرا بمری بزر قطونا خوانند.

سیبوسن ^۹ = با بای ابجد بروزن پیسودن

سیاه نامه ^۱ = با نون بالف کشیده و فتح میم ، کنایه از عاصی و گندکار و فاسق و بد کاره و ظالم باشد .

سیاه و سفید فرق کردن = کنایه از سود داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد .

سیاهه ^۲ = بفتح ها ، تفصیل رخوت و اسیاب و اسمی مردم و کتب و امثال آن باشد - و کنایه از زن بد کاره و فاحشه و قحبه هم هست ^۳.

سیاهی ^۴ = بکسر دال ابجد و سکون های هوز ، بمعنی شرمده کن و خجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمده و خجل سازد - و بمعنی طاقت ده - و آرایش ده - و خلافت ده بیز آمده است؛ اما

^۱ - رک : میه نامه . ^۲ - از: سیاه + . (سبت و انصاف) رک: سیمه (مخلف).

^۳ - چون کودک دستان اخلاق و فاتحه دشمن آن سیاهه زن از بر همیکنم . سوزانی سمر قندی. «زرنگک نظام»

^۴ - از : سیاهی + ده (دهنه [! اسم فاعل] دوم شخص امر حاضر) .

^۵ - رک : تیپ ، سبب و تیپ ، تیپ و شبب . ^۶ - پهلوی سَبَّ ^۷ «ناواردیا ۱۹۶۰» اوپولا ۱۲۰ دوم ، اورامانی سَبَّ ^۸ «اورامان ۱۲۶» ، گیلکی سَبَّ طبری «سَه» (بکسر اول) ، هزاره ای کنونی سَفَّ ^۹ و سَفَّ «واژه نامه ۴۵» ، خوارسی سَه «مالانه فرهنگ کلیسا گان ۴۷» Malus communis ^{۱۰} ، تاریخی ۱۹۱۰ ، اسپیوش ^{۱۱} «ستوده ۶۸» و رک: فرهنگ و ستایی : اگر ز باغ رعیت هlek خورد سببی بر آورده غلامان او درخت از بین «کلستان ۱۱۴۱» .

^۷ = تیپ و شبب . رک : سبب ، تیپ . ^۸ - مقلوب و مبدل «سیبوش» (ه.م.) = اسپیوش = اسپیوش (ه.م.) .

* **سیاهی** - بکسر اول ، از: سیاه + _۱ (مصدری) :

سیاه بودن - تاریکی ، ظلمت :
فرص خورشید در سیاهی شد
بولس اندر دهان ماهی شد .
«کلستان ۲۲»

* **سبب زمینی** - بکسر اول و سوم و فتح چهارم - ^{۱۲} از تیره بادیجانیان Solanum tuberosum است

و بیرگهای آن مر کب و میوه های آن قرمز و سوئی و لیساقه های زیرین آن دارای مواد نشاسته بی میار و قسمی از غذای بوع بنو را مشکیل میدهد «گل گلاب ۶۳۹»



سبب زمینی

ویتحانی زده ، چیزیست از اندرون آلات گومند
وغیره که با شکنجه میباشد .

سیچ = بفتح اول و سکون ثالی و جم ،
معنی مویز است که انگور خشک شده باشد -
و بکسر اول معنی رنج و محنت و مشقت -
و باجمیم فارسی هم باین معنی دهم معنی ترتیب
دادن و ساز کردن و مهیا ساختن کاری باشد * .

سیچقهه ۶ = با اول بثالی رسیده وضم
جم فارسی وفتح غین نقطه دار (۲) ولون ، معنی
باشه باشد ، و آن پر نهاده است شکاری از جنس زرد
چشم ۷ - و معنی سمه هم آمده است ! و بفتح
جم فارسی هم کفته اند .

سیچیدن ۸ = بروزن یچیدن ، معنی

این لفت هم در مجمع الفرس سروی بمعنی اسبغول
آمده است آفری بعربي بزر قطوفا نامند .

سیبوه ۴ = بفتح بای حطه ، مخفف سب
بومه است که بوبی سب باشد - و بفتح او نام
فاضلی است مشهور ۹ . گویند چون هر دور خاره
او برینگه و ضیا مانند دو سب بود بنا بر این
باین نام موسم کشت ۱۰ و بعضی گویند این لفت
مریم است .

سیپیا - بکسر بای ابجد (۱) بر وزن
کبیما ، بلطف سربانی نوعی از ماهی باشد ۱۱
در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب
بیز است .

سی توی = با فوقانی بواو کشیده

(۱) چک : بکسریا . (۲) چک : نقطه دار .

۹ - ابوپیش عمرو بن عثمان بن قبره (با) این قنبر فارسی بیضاوی و سپس عراقی جری
ملقب سیبوهه متولد در بستانه از قرائی شیراز و متوفی میان ۱۶۲ و ۱۸۰ هـ و «کتاب سیبوهه»
مشهور به «الكتاب» در بحبو ازوست «معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۷۰» .

۱۰ - «سیبوهه لقب فارسی» معناء بالعربيه رائحة التفاح و قيل كان يشم منه
رائحة الطيب بذلك سمي . وقيل كان يعتاد الشفاف «معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۰» أما
F. Krenkow این قول راقبowl نادر دو گوید : هر گز این کلمه را با «ب» مشد تلفظ نکرده اند
و بسب منابع این نام با عده بسیار از نامهای ایرانی قدیم ، هجای آخر کلمه باید «oe» باشد
و بنابراین باحتمال اقوی میتوان گفت که تلفظ کلمه *Sébôe* است و آن اصطلاحی محبت آمیز بود
معنی «سب کوچک» . رک : دائرة المعارف اسلام : سیبوهه .

۱۱ - **sèche** (فر) «لک ۲ من ۳۱۱» . ۱۲ - سیچند معنی دارلده رنج ،

محل رنج و محنت :

جهان سیچند ویر امامی که او را بیشه باشد بیوقافی .
زرنشت بهرام . اراده اور افناهه چاپ جاماسب اسا من * .

* - رک : سیچیدن . ۱۲ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ کوکی ائلفری
«سیچننه» را معنی کلنگ آورده که شکاری نیست .

۱۳ - ای نادره عدلی که زاصاف تو نیهو از دیده سیچننه کند دانه مهیا .

عبد لوبکی . «جهانگیری» .

A - سیچیدن از : سیچ - سیچ + بدن (پسوند مصدری) ؛ بهلوی
«ناواردیا ۱۶۵» ، استاد هنینگ پس از ذکر «سیچیدن» و ارتباط آن با سندی - pts'yc ،
- patsâcaya از - patisâcaya گوید : لازم است یاد آور شویم که «سیچیدن» از نعلیل غلط
تلفظ خطای سیچ - bisêc ناشی شده و در حقیقت وجود نداشته است .

Henning , Sogdian loan - words..., BSOS., X.1, p.104.

سیخگاه یافقون - مراد از آست که
کسی بداند که بیچیز شخص را از جا میتوان
درآورد ، و آن شخص بیمه چیز از جا درمی‌آید.
سیخون ۲ - بروزن بیپول ، خلریت
کلابرا گویند که خارهای ابلق دارد و مانند پیر
انداز.

سیپ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول
ورای فرشت (۱) ، معروف است که تفیض کرسنه
باشد ۳ - و وزنی هم هست معین ۷ و آن در
خراسان پیازده مقال است ۸ - و نام شهری
و مدینه ای باشد ۹ - و با نامی معروف مشهور
است که برادر پیازباشد و بهتری نوم خوانده ۱۰ -

مهما ساختن و ترتیب دادن کاری باشد .
سیچیده ۱ - بروزن بیچیده «معنی
مهنا ساخته و آراسته باشد .

سیحون ۲ - بروزن جیحون ، نام
رودخانه ایست در ماوراء النهر تزدیک بیخجند .*

سیخ پر - با بای فارسی بروزن بیشتر
بیهه جانوران پرنده را گویند که هنوز پر ایشان
خوب بر نیامده باشد و مانند خاری در لظر نماید
گویند «سیخ پرشده است ».

سیخچ - بروزن میخک ، چهار قطمه
گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند ۳ - و مصفر
سیخ هم هست .

(۱) چک : درا .

۹ - اسم مفعول از «سیچیدن» . ۴ - چنین است در لغت با جیم ، و صحیع
«سیحون» است که نهروی است بزرگ ب Maurae النهر تزدیک خجنده بعد سرفقد «معجم البلدان» .
سیر دریا .

۴ - شرح سیخک چه بگویم که زیبی خوش او
من شدم مت و شسته است کبابی هشیار .
«دبوان بحق اطمئنة شیرازی . جاب استابرول ۱۳۰۳ ص ۱۱۱ .»
۵ = سیخور . رک : سکر . ۶ - پهلوی *sīr* (سیر گک ۲۰۳) ، زبانی
(راضی ، خشنود) «گربرسن ۹۴ .» ۷ - رک : سیرشدن :
مشوق من است آنکه بنزدیک تو رشت است .
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید «گلستان ۲۸ .»

۸ - رک : استیر ، سیر . ۹ - آکتون در تهران ۱۶ مقال است .
۹ - «سیر» بفتح اول و دوم نوده ریگی بین مدبنه و پدر «معجم البلدان» و «سیر» بفتح
اول ، شهری درین در مشرق جند «معجم البلدان» ; و «سیر دریا» رود سیحون را گویند .
بچه در صفحه ۱۲۰۴ *

سیخ - بکسر اول ، ساسکریت - *śikh* (نوک ، بین) ، کردی *sīx* ، *sīkhū* (قبله) ، بلوجی *sīh* و *sī* (سیخ) «اشق ۷۶۲ ، افغانی *sīx* «هوبشمان ۷۶۲ ، کیلکی *sīx* .
معرب «سیخ» ، ترکی «شیش» «نفس» : فلمه آهنی باریک و دراز که قطمات گوشت را بدان کنند
و کباب کنند ، بازرن :

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زند لشکر باش هزار مرغ بسیخ .
«گلستان ۴۲ .»

- فلمه چویسی که بدان دهان جواه را محکم کنند - هر چیز راست و سخت و لوک بین .

دکنیاهی نیز هست که پیوسته دو آهای استاده روید و خوردانش حیض را بگشاید و بول را برآورد و آرا بهین فرمهین و کرفن الماء خوانند.

سیراف^۱ سیاقاً حرکت مجهول، نام شهری بوده قدیم در کنار دربای فارس.

سیر آمدن - کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی پیاز شدن باشد.



سیر

سیر سور^۲ - با سین بی نقطه بروزن فیل زور، نام روزچهاردم است از هرماهشمى و قارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند.

سیرم - پشم ثالث، نسمه دودوالی باشد سقید که چشم آنرا کنده باشند بهجهت آنکه نرم شود^۳ و از آن بند شمشیر کنند و بندکارد و خنجیر و شکار بند پرندگان شکاری نیز سازند.

سیرمان^۴ - بر وزن میهمان، باقوت سرخ را گویند - و خبر نازک منتش و ملون را نیز گفته‌اند.

سیر لگ^۵ - بروزن بزرگ، بردنهای

۱ - Sirâf ، شهری قدیم در ساحل خلیج فارس ، بندر تجارتی بسیار مهم (در فرنگی ۴ تا ۱۰ میلادی) ترددیک بوشی. رک : دائرةالمعارف اسلام ، معجم البلدان .

۲ - از : سیر (نوم) + سور (جهن) . بقول بیرونی گوش روز (روز چهاردهم) در دینه جشنی بوده است موسوم به « سیرسور » . در این روز سیر و شراب میخورند و برای دفع شریاطین سبزیهای مخصوصی با گرگشته می‌بخندند آثار الایقیه من ۲۲۶^۱ ۳۷۴^۲ یشتها^۳ چهاردهم روز چهاردهم هر ماه شمسی نیست .^۴ - اشاع شدن ، حالتی که از خوردن غذا با اندازه کافی پدید آید .

۳ - سیرپیشش (کورخر) از ادم سیاه مانده زین کوهه را میان دورا . نظامی گنجوی . هفت پیکر چاپ ارمنان من ۷۳^۱ .
۵ - بیرونی و ابن اکفانی در انواع باقوت چنین نامی را ذکر نکرده‌اند و « بهرمان » و « بهرمانی » را نوعی از باقوت یاد کرده‌اند . رک : فهرست الجماهر و فهرست نخب الدخانی . « سیرمان » بهردو معنی مصحف « بهرمان » است .

۶ - رشیدی گوید : بمعنی سیرخ زیرا که سی رنگ دارد و مؤلف سراج بر او اعتراض کرده و سی را « محض کترت » دانسته است ، ولی این اشتقاق عامیانه است . جزو اول آن « سی » همان است که در « سیرخ » آمده (رک : سیرخ) و جزو دوم « رنگ » است .

بیهاد صفحه ۱۲۰۳

۱۰ - پهلوی sighr (هزارش آن shv(a)n ، shûm) دیونکر ۸۱ و رک : نوما - کیاهی از نوع سوتنهای دارای چندین جنس مختلف است و بعضی از آنها را برای استفاده از پیازا بر گک میکارند مانند سیرممولی A.sativum که گلهای آن جتری است و سوچ آن قطعات جدا کننده بر روی یک طبق قرار دارد و پیاز و مویی هم از انواع آلت « گل گلاب » ۸۲-۸۱ .

سخنی در رنج و آزار و درد باشد.

سیپس = بروزن کیس ، بمعنی اسب جلد و نند و تیز باشد ^۵ - و بمعنی جست و خیز هم آمده است ^۶ - و ظرف شیر آب و تیز کفته اند - و بزیان علمی هندی سر را گویند.

سیپارون ^۷ = با رای فرشت بروزن میناگون ، چوب شویند است یعنی ساق بوته سیاه دانه؛ و بعضاً گویند سیپارون قلقلان است و آن رستنی باشد در آب و بر که آن بیرگه کدو مانند است.

سیالیوس ^۸ = بکسر لام و حتانی بواو رسیده ^(۳) و بین بی نهفته ^(۴) زده ، بلطف یونانی سالالیوس است که اسجدان باشد و آن دستی است معروف .

سیسبان ^۹ = بر وزن بیزان ، تغییر کیا

است که آرا سیعرخ و عنقا خواند ^۱ و عنقا مغرب همان است، و آرا بسب آن منقا گویند که گردن او ^(۱) بسیار دراز بوده است و مغرب هم میم جهت آنکه بدعای حنطلة بن صفوان که یقینبر بود غروب کرد - و کتابه است از محلات و چیزی که فکر کی بدان نرسد - و اشاره بر ذات باره تعالی هم هست.

سیروق = با نای مجھون بروزن بیرون ، سرمای تزویک باعتدال را گویند .

سیره ^۲ = بفتح اول و رای فرشت ، پرنده است از جنس گنبدک و مانند جل و بلبل خوش آواز است ^۲.

سیز ^۳ = با زای هوز ^(۲) ، بر وزن و معنی نیز است که در مقابل کند باشد *

سیز کی ^۴ = بر وزن بیز کی ، بمعنی

(۱) چن : آن. (۲) چک : بازا .

(۳) پک : بکسر لام و باو رسیده . (۴) چک : بی نهفته .

۹ - جز خیالی ندیدم از رنج نو . جز حکایت ندیدم از سیرک . خیالی .
«ریشی»

Carduelis carduelis loundoni Sar = ۴
بنقل از هاینریش . ^۴ = نیز ، قن : سیب - نیب .
۵ - قن : سیچ . ^۵ - قن sísí (اب) در زمان اکدی و آشوری که در آرامی sūsyā شده و صورت هزارش وارد پهلوی گردیده (رک: سوبار) ^۶ فاب ۱ ص ۶۳۲ :
تنک گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هیجا چون کسی بر سیس یکران تنک تیک .

عبدالرزاقد اصفهانی . «فرهنگ نظام» .

۶ - رک : سیدن . ^۷ - siser =

۸ - دک : سالالیوس . Dolichos seisbân =

* سیزده - بکسر اول و قحفه جهان ، اوستا thridasa (سیزده) : پهلوی بازند sēzdhah و sēzdhah ، هندی باستان tráyôdasa ، کسردی ع sizdeh ، افغانی dyârlas ، استق ۷۶۳ ، پارسی باستان datha - ^۵ (h(r)aya ، فن : سانکریت trayôdaça ، برای نظر خیشومی کلمه در فارسی (سیزده) sinzdah) رک : دستور زبان فارسی تأثیف زالمان و شوکوسکی . یند ۲۵ . ۶ هوبشان ۷۶۳ .

* سیزده هم - بکسر اول و قحفه جهان وضم پنجم ، از : سیزده + آم (پسوند عدد) ، پهلوی ۷۶۳ .
* سیزده هم - ^۸ اوتوالا ۳۴۴ Sēzhdahom

<p>و بنون زده، یعنی از گیاه باشد مانند فرعالین و پیوشه در آب رودید و آنرا بمری حرف الماء خوانند. خوردنش ادرار آورد.</p> <p>سیغع^۷ = با غن نفطه دار (۲) بر وزن لیخ، خوب و لیکو و فنر را کویند.</p> <p>سیغفر^۸</p>	<p>بنج انگشت است و آنرا بمری حب الققد خوانند.</p> <p>سی ستاره پاک^۹ = با بای فارسی، کتابه از سی دلدان است.</p> <p>سیستن^{۱۰} = بر وزن زستن، بمعنی جتن و جست و خیز کردن باشد.</p> <p>سی سر لک^{۱۱} = بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت، بمعنی سیخول است که خاریش بزرگ نیز انداز باشد.</p> <p>سیغود^{۱۲} = بفتح اول بروزن مقصود، بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد.</p> <p>سیغور^{۱۳} = بفتح اول بروزن نیمور، بمعنی شهامت باشد و آن حرس است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله.</p> <p>سیغور^{۱۴} = با با بر وزن طیغور، بافتہ ابریشمی بیمار لطیف را گویند.</p> <p>سیلک^{۱۵} = بکسر اول و سکون نای و کاف، زردی و علیه باشد که بر روی غله زاریشند.</p> <p>و بترا کی آلت نتال را کویند - و امر بپاشرت و جماع هست.</p> <p>سیلک^{۱۶} = بر وزن میخک، بمعنی سیلک است که کرم گندم و جو ضایع کن</p>
--	--

(۱) چک : با را . (۲) چک : - نفطه دار .

- ۱ - از : سیس (ع.م.) + تن (پولند مصربی). ۴ - رک : سیررو، سیلک، وقش: سوسی.
- ۳ - رک : سیرک، سیلک، وقش: سوسی. ۴ - رک : سی سر لک، سیررو، وقش: سوسی.
- ۵ - یونانی Sisymbrium = Sisúmbrión (لاتینی) (لک ۲۳۰۹) « فرنگکه لاتینی - انگلیسی . مرچنت » پهلوی Sísímbar « اوتولا ۳۴۷ »، طبری sersem « ساب طبری ۴۲۹ ».

۶ - سیلک^{۱۷} = Sisymbrium « لک ۲ مس ۳۱۲ ». ۷ = سخ (ع.م.): بر فکن برفع از آن رخسار سیغع نا بر آید آفتاب از زیر میخ .

۸ - سیخول (ع.م.) = سیغور = سکر (ع.م.) = سفرنه (ع.م.) = سکرنه (ع.م.).

۹ - کناغ چند ضمیفی بخون دل بتند بجمع آری کابن اطلس است و آن سیغور. تلمپر فارسیانی، « فرنگک نظام ». ۱۰ - رک : سیلک . ۱۱ - ظ. مصحف دیلک .

(فرهاد قاطع ۱۵۱)

سی لحن

گویند در کوه و سرا که آب بدل آرا کند
ورخنا در آن افکنده باشد و آن رخنا را فیز
سیلاب کند خوانند.

سیلان - بکسر اول و نهانی مجهول بروزن
کیلان، شیره را گویند که از خرمای رسیده
پچکد^۴ - و نوعی از دوشاب هم است - و در
عربی لام شخصی بوده - وفتح اول لام ولایتی است
مشهور^۵ که دارچشی خوب از آبها آورده -
د بهری جاری شدن و روان کردیدن آب و شراب
و امثال آن باشد.

سیلانه - بکسر اول بروزن دیوانه، هتاب
را گویند^۶ ، و آن میوه ایست مانند منجد و در
دواها بکار برند.

سی لحن - بفتح لام و سکون حایی می
نقشه ولون، سرودی چند است که مارید ساخته

و منک (۱) باشد - و زردی غله زار را بیز
گویند.

سیکل^۱ - بفتح نال و سکون لام،
بسنی آخر سیکل است که علت و زردی دوی
غله زار باشد.

سیکی^۲ - بکسر اول و نال و زن
بیکنی، بفتح شیرازی بمعنی شراب و میاله شراب
خواری هر دو آمده است چنانکه باده که شراب
و هم بیاله شراب را می گویند - و شراب جوشانیده
را نیز کتفهالد که ببری مثلث خوانند یعنی از
شق دانگه چهار دانگش بروند و در دانگه باقی
مانند^۳ ، وابن لفظ در اصل سیکی بوده ترکیب
کرده‌اند سیکی شده.*

سیلاب کند - بفتح اول، زمینی را

(۱) چن : مشک.

۱ - ظ. مصحف «سیکل» (ه.م.). ۲ - از : سه + یکی (= مثلث، نتلان شده).

۳ - سما سیکی خوار بیک، نالزه رخ و صلح جوی
تو سیکی خوار بد، چنگه کن و ترش روی .
«منوچهری دامغانی ۱۴۵».

۴ - ارده و بغر^۷ و سیلان چو بیک اشکم بخوردی
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار .
«بحق المقصه چاپ استانبول ۹۱۴».

Ceylan - ۰ سراندیب، جزیره ای بجنوب هندوستان که بوسیله تنکه Palk از
هندوستان جدا کرده . دارای ۴۰۰۰ سکنه، پایتخت آن Colombo .

۶ - **شیلانه** (ه.م.) - Zizyphus vulgaris (لاتی ۱۹۱).

* **سیگار** - بکسر اول، از فرانسوی cigar و انگلیسی cigarette مأخوذه از اسپانیابی cigarro مغرب آن «سیکاره»، «نفس»؛ لوله کوچک از برگ کنونون؛ در فارسی نونون بازیک بربریده و در کاغذ نازک ییچیده را گویند که یات سرآترا بین دولب گذاهند و سر دیگر را آتش زند و دود کنند، و آرا در فرانسوی و انگلیسی cigarette گویند. رک : لاروس بزرگ و رک : نفوذ زبانهای سیگانه در زبان فارسی . محمدعلی فروغی . آموزش و پرورش سال ۲۵ شاهراه ۳۸.

* **سیلاب** - بفتح اول، از : سیل (ع) + آب؛ جریان سریع آب که از بدان و برف پدید آید؛ توجیهی :

جب که دود دل خلق جمع می شود
که ابر کردد و سیلاب دیده بدانش.
«گلستان»، ۱۰۳.

۲۴ - مثلک مالی ، ۲۵ - مهر بازی و آبراهمر گانی
هم گفته‌اند ، ۲۶ - ناقوسی ، ۲۷ - نوبهاری ،
نوشین باده ، و باده نوشین هم بُشتر آمده
است ، ۲۹ - بیم روز ، ۳۰ - نسبیر گانی ،
و شیخ نظامی در خرسروشیرین ذکر اینها کرد هم‌اـت
و سه نام از اینها را که آین جـشید و راح روح (۱)
نو بهاری باشد نیاورده، اما چهارتم دیگر که
سازبوروز و غنیمه کـبـلـعـدـی و فـرـخـ رـوـزـ و کـبـشـرـوـی
باشد آورده است ، و چون برای هـرـیـکـیـتـیـ فـرـمـودـ
بنابر آن می‌باید که سـیـ و بـیـ لـعـنـ باـشـحـالـ آـنـکـهـ
سـیـ لـعـنـ مشـهـورـ است، الفـاعـلـ .

سیلک ۲ - بقـعـ ثـالـتـ بـرـوـزـنـ کـیـلـكـ ،
بـعـنـیـ سـیـلـکـ اـتـ کـهـ کـرـمـ کـنـمـ ضـابـعـ کـنـ باـشـدـ
و بـنـمـ ثـالـتـ هـمـ گـفـتـهـ اـنـدـ و بـعـنـیـ زـرـدـیـ روـیـ غـلـهـ
زارـهـ بـنـظـرـ آـمـدـ استـ .

سیلـه = با تائی مجـهـولـ بـرـوـزـ حـیـلـهـ، مـطـلقـ

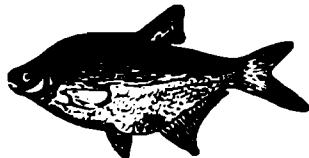
- بـودـ و اـزـ بـرـایـ خـرـسـرـوـزـ مـیـ نـواـختـ ۹ ، و نـامـ
آـهـاـ بـتـرـیـبـ حـرـوـفـ اـبـجـدـ بـدـینـ تـصـیـلـ :
۱ - آـرـایـشـ خـورـشـیدـ و آـنـراـ آـرـایـشـ جـهـانـ هـمـ
گـفـتـهـ اـنـدـ ، ۲ - آـبـیـنـ جـمـشـیدـ ، ۳ - اـورـنـگـیـ ،
۴ - بـاغـ شـیرـمـ ، ۵ - نـخـ طـاقـقـیـسـیـ ، ۶ - حـقـقـ
کـارـسـ ، ۷ - رـاحـ رـوـحـ (۱) ، ۸ - رـامـشـ جـانـ
و آـلـاـ رـامـشـ جـهـانـ هـمـ خـوانـدـانـ ، ۹ - سـبـزـدـ
سـبـزـ ، ۱۰ - سـرـوـسـانـ ، ۱۱ - سـرـوـسـهـیـ
۱۲ - شـادـرـوـانـ مـرـوـارـیدـ ، ۱۳ - شـبـدـیـزـ ،
۱۴ - شـبـ فـرـخـ و فـرـخـ شـبـ بـیـزـ مـیـکـوـنـدـ ،
۱۵ - قـفلـ رـوـمـ ، ۱۶ - کـنـجـ بـادـ آـوـدـ ،
۱۷ - کـنـجـ کـارـ ، و کـنـجـ کـارـسـ هـمـ بـنـظـیـ آـمـدـهـ استـ .
۱۸ - کـنـجـ سـوـخـهـ ، ۱۹ - کـنـ اـمـرـجـ ،
۲۰ - کـنـ سـیـاـوـشـ ، ۲۱ - مـاهـ بـرـ کـوـهـانـ ،
۲۲ - مـثـکـ دـالـهـ ، ۲۳ - مـرـوـایـ بـیـکـ ،

(۱) چـاتـ ، چـشـ : رـاهـ رـوـحـ .

۹ - « در ایام موجوده اختراع دستگاه‌های موسیقی ایران را بیاربند نسبت میدهدند . در واقع این مقامات بیش از باربند هم وجود داشته ولی ممکن است که این استاد در آنها اصلاحات و تغییراتی اورد کرده باشد . در هر حال بصورتی که در آمده است آنرا منبع عمدۀ موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام باید شمرد و میتوان گفت که در ممالک اسلامی مشرق هنوز العان باربند باقی است زیرا که شرقیان درین رشتۀ از صنعت بیار محافظه‌کار هستند ... در بر هان قاطع نام سی لعن باربند که برای نرم خسرو پریز ساخته متعارف است و با مختص اخلاقی نام آنها در خرسروشیرین نظامی بیز ضبط است . تعالیٰ اختراع خرسروایات را بیاربند نسبت داده و گوید درین زمان هم مطریان در بزم ملوک و سایر مردمان می‌اوازند . در واقع کلمۀ خسروانی بریک دستان اطلاق‌لئی شده است . عوفی از توای خسروانی نام برده است و ظاهرآ مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آنرا الطرق الملوکیه نامیده است . مطابق روایتی که برون Browne نقل کرده باربند برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی تو می‌نواخت ... بنابرآ نهجه گذشت دستگاه‌های موسیقی منسوب بیاربند مرکب از هفت خسروانی و سی لعن و ۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفت و سی روز ماه و میصد و شصت روز سال ساسانیان تناسب داشته است (خـسـنـهـ مـسـتـقـهـ رـاـ بشـعـارـ نـیـاـورـهـانـدـ) . در دیوان منوجه‌بری و بسی از توینندگان ایرانی اسامی بسیار از آواز های موسیقی می‌ینیم ولی از هیچیک معلوم نمی‌توایم که آیا متصود یکی از ۳۶۰ لعن است یا بسی از ۳۶۰ دستان ... » کـرـتـسـنـ . سـاسـانـ . تـرـجـمـهـ مـنـ ۳۴۴ - ۴۵ ، و مـتنـ فـرـاسـوـیـ مـنـ ۴۸۴ - ۸۶ . ۴ - رـوـکـ: سـیـلـکـ .

سباب

هم هست درم دار که آنرا ماهی شب هم میگویند



نام

با شین نقطه‌دار ^۵ - و پسند گویند نام رودخانه ایست که آن ماهی در آن رود خانه میباشد - و معنی رمز واپس و اشاره ^۶ هم آمداست ^۷.

سباب ^۸ - بر وزن بین تاب ، جیوه را گویند و مغرب آن زیبق باشد و جزو اعظم اکبر است بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجاد است ^۹ - و معنی خیره و می‌جیا هم آمده است .

کله و رمه را گویند ^۱ از اسباب و آهوان و گوسفدان و گاویان و امثال آنها - و بربان هندی بافته رسماً باشد شبیه بململ و بیشتر در ولایت دکن شود، و آنرا شیله با شین نقطه دار بیز گویند .

سیلی - بروزن فیلی، آست که اندکستان دست را راست کنند و بهم بچسبانند و تیغ وار بر گردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان زنند ^۲ ، و این تکطبانچه را سیلی میگویند غلط است ^۳.

سیم - بفتح اول و نای بر وزن بقیه ، چوبهایی است که بر زیگران بر دولطف چوبی که بر گردن کاو زراعات گذارند بندند - و بکسر اول بروزن جیم ، نقره را گویند ^۴ - و لام‌ماهی

۱ - قن: فیله: بیاغ اندر کنون مردم ببرد مجلن از مجلن

براغ اندر کنون آهو ببرد سیله از سیله .

فرخی سیتائی . (لفت فرس ۴۴۸۰).

۲ - لف «سیل» رادر شاهنامه بمعنی (شربت با گند است باز) گرفته (فهرست شاهنامه لف):

همه کمران زو بر آشوفته سیلی و مشتش همی گوشتند

همه خورد سیلی و نکشاد لب از آن بیمه روز نا بیم شب .

۳ - در زبان کتوی بمعنی طباجه استعمال شود.

۴ - اوستان simā - قن simdīthrā (بیت ۱۰، ۱۲۵) : هندی باستان -

çamyā (بیروغ) ، ارمنی sami[k] (چوب بوج گاور) ، پهلوی asīm (نقره) (اشق ۷۶۴) و رک:

هوشمن ۷۶۴ ، درفارسی ^۸ از اول کلمه (پهلوی) حذف شده «دهارله ۱۸۸ اما سیمین» در پهلوی

آمده [رک: سیمین] ، اورامانی sim (رنشه نقره) ^۹ . اورامان ۱۲۶ برشی از محققان محاصراً اصل

«سیم» را یونانی دانند (مجله یادگار سال ۱۷۶۰ م ۲۲ و شماره ۹۰ و ۱۰ م ۱۵۰ بید. تی زاده) و آنرا

مرگ باز ^{۱۰} علامت نهی و scima (شانه‌بهاده ، علامت گذانه) (رک: فرهنگ یونانی - انگلیسی

بلد و اسکات) جمماً بمعنی (نقره) نام‌گوک (از افادات شفاهی استاد بنویست) و رک: الجماهر

بیرونی ص ۲۴۲ .

Abramis brama - ^{۱۱} از ماهیان استخواندار دریای خزر، بریمالی

کویند. مقتول و این معنی در زمان مؤلف مصوب بوده . رک: سیم کش . و رک: ح . - سیم بکراول و هضم

دو همشده، هدایتی برا ای «سده». رک: سوم . ^{۱۲} از: سیم + آب، و سیم خود بمعنی جیوه آمده :

سیم وزد دلایرانستان و امناق میکند پشت و رو باشد یکی آبینه بسیم را .

طاهر وحید. (فرهنگ اظام) و رک: بستا ۱۳۲ ح .

۹ - شب بیدار وین دو دیده من هجو سیماب بر کف مفلوج .

آغازی ، (لفت فرس ۴۷۷) .

سیماهشگ - با ها بروزن مینارلکه، رستنی باشد دوایی و آرا بعربي قناء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قناء الحمار همان است که خیار زه سفید باشد، بروغن جوشایده بربوایر طلا کنند نافع است.

سیم فر - بفتح باي ابعد (۲) و سکون راي فرشت (۳)، اشاره بیندن سفید است^۴ سوبزان گیلانی در سرای خود را گویند و در جاهای دیگر مهمان خانه بوشه شده بود^۵ - و کنایه از جوان هم هست که در مقابل پیر باشد.

سیمیر اسووار^۶ - بفتح معزمه و سکون سین بي نقطه (۵) و او بالف کشیده و برای فرشت زده (۶) ، بزمان گیلان نوکران عرب را گویند که بر درخانه پادشاهان مرسم خوار باشد و اسب و سلاح داشته باشد.

سیم برشدان - کنایه از جوان شدن باشد .

سیمعتاخ^۷ - با فرقاني بالف کشیده و بخای نقطه دار زده (۷) ، یعنی بخل باشد و آن منع سایل است بوجهی از وجود با وجود قدرت واستطاعت.

سیهر اخ^۸ - با راي بي نقطه بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، چیزی از خدای (۸) خواستن باشد .

سیعاب آتشین - بکسر باي ابعد ، کنایه از آقتاب عالم ناب است و **سیعاب آتشی** هم میکویند بحذف نون .

سیعاب آتشین سر - بفتح سین سعفن و سکون راي فرشت (۱) یعنی سیعاب آتشین است که کنایه از خورشید عالم آرا باشد.

سیعاب پا - ببابی فارسی بالف کشیده، کنایه از مردم گریزبا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بکریزد .

سیعاب در گوش - کنایه از کسی است که گوش او کرباشد و چیزی لشود - و نا عنایی و کری را نیز گویند.

سیعاب دل - کنایه از غردد باشد یعنی قعبه دل ، چه غر بمعنی قعبه هم آمده است - و مردم بی جگر و بی دل و ترسنده ولزلده و واعده ناک را نیز گویند .

سیعاب شدن - کنایه از بیقرار شدن و گریختن و تابیده گردیدن باشد.

سیماذه^۹ - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه ، نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کارهای بکار آید - و سنباده را نیز گفته اند .

سیماک - بر وزن بي باك ، نام غلامی بوده است^{۱۰} .

(۱) چك: و سکون را . (۲) چك: بفتح با .

(۴) چن : اسکار (!) (۵) چك: - بي نقطه .

(۶)

چن: و برا زده .

(۷) چك: وبخا زده . (۸) چن: خدای تعالی .

۹ - مصحف «سیباده» و «سنباده» و رک: سیمیازه .

۱۰ - بستھقان ندھی هر آنچه داری و باز دھی بمیجر و دستار سبزک و سیماک .

عصری بلخی. (لغت فرس ۲۵۴) . ۴ - مراد دارنده بدن سفید است .

۴ - اکنون در گلکلکی معمول نیست . رک: سیمیر اسوار .

۵ - رک: سیمیر . ۶ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان .

۷ - از دسانیر . «فرهنگ» دسانیر ۲۵۴ .

سیمرغ آتشین - کتابه از خورشیدجهان افروزاست و اورا^(۲) سیمرغ آتشین بزم میگوند.
سیم سوخته - نفره سوخته را گویند
همجو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن -
 و کتابه از نفره پلاک و خالمن و نرم باشد.

سیمرغ^۱ - پشم ثالث و سکوند ای بی
 نقطه (۱) و غین نقطه دار (۲)، منقا را گویند و آن پر نمای ای بوده است که زال پدر درست را پروردید و بزرگ کرده؛ و یعنی گویند نام حکیمی است که زال در خدمت او کسب کمال کرد.

(۱) چک: بسکون را . (۲) چک: - نقطه دار . (۳) چش: و آرا.

۹ - در اصل: سین مرغ - بهلوی *mərəghə saēnō* - *murv* . اوستا *murv* (بشت)
 ۱۴ ، ۴۱ ، ۱۵۴۸ «بیرگاه ۲۰۳۰» بیز بهلوی *saēnē murūlē* (بادکار زیران ۶۴)،
 هندی باستان - *çyēnā* (باز) ، ارمنی *çin* (باز) ، اشق ۷۶۵ . در فروردین بشت بند

۹۷ آمده : «فروهر پاکدین - *Saēna*

پرس اهوم ستوت را می تایم . لختین کیکه با صد بیرون درین سر زمین ظهور کرد . در کتاب هفتمن دیگر کرد فصل ششم بند ۵ آمده : «در میان دستوران در باره شنه گفته شده است که او صد سال پس از ظهور دین (زشت) متولد شد و دوست سال پس از ظهور دین در گذشت . او لختین بیرون مزدیسانست که صد سال زندگانی کرد و با صد تن از مریدان خویش بر روی زمین آمد .» و نیز در دیگر کتاب نهم فصل ۲۴ بند ۱۷ وی از شاگردان زرنشت معرفی شده . محققان کلمه سنه را در اوستا بشاعین و عقاب ترجمه کرده اند و با *varəghan* (اوستایی) یکی دانسته اند و می شکین دو مفهوم شناختی و سیمرغ فارسی - یعنی اطلاق آن بر مرغ مشهور دام حکیمی دائم رابطه ای موجود است . میدایم



سیمرغ واژدها - اثر س . درویش
 که در عهد کهن روحانیان و موبدان علاوه بر رؤایف دینی شغل پیشکشی میورزیدند، بنابرین تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی - شنه - از نام پر نده مزبور آنخان شده بود، سمت روحانی مهمی داشته که امکان آن بخوبی در اوستا آشکار است و از جانب دیگر وی بطباطب و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد هاشمه (نام روحانی مذکور) را بمعنی لفوی خود - نام مرغ - گرفتند و جنبه پیشکشی او را در اوستا بدرختی که آشیانه مرغ شنی است در خدابنامه و شاهنامه بخود سیمرغ دادند ، چنانکه در بهرام بشت بند ۳۴ - ۳۸ آمده : «کیکه استخوان بایزی ازین مرغ دلیر (وارغن) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را تواند برآوردزد وله

از آب صاف و شراب صاف باشد.

سیه‌ناد ^۴ - با نون بروزن زیر باده،
بعنی سوزه پاشد حمیجو سورث‌الحمد و سوره قل
هوایه و امثال آن.

سی مهره ماه صیام - کتابه‌از
سی روزه ^(۱) ماه رمضان است.

سیمه سار ^۵ - با سین بی نقطه بروزن
بیمه کار، بعنی حیران و سراسمه و سرگفته
باشد.

سیمیاذه ^۶ - با تumentی بالف کشیده
و قتح ذال نقطه دار، بعنی سیمانه است و آن
سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدان
می‌قفل و جلا دهدند.

سیمیار ^۷ - بر وزن پیشکار، اشاره
کشند و درمز گوینده را خوانند بعنی شخیشه
چیزها را بایما و اشاره خاطر نشان کند.*

سیمین صولجان ^۸ - بفتح صادی
نقطه ^(۲) (ولام، کتابه از هلال و ماه نو باشد).

سیم گاورس دار - کنا به از
ماد یا ستارگان باشد، چه ستاره را بگاورس تشیه
کردماند.

سیم کش - بفتح کاف، استاد مقتول
کش را گویند اعم از آنکه مقتول طلاوه‌نرم‌آهن
و امثال آن بکشد - و کتابه از مردم جراوچیزی
کیرنه و چیزی واکشنده و جر کشنده باشد ^۹ -
و هم کاف، کتابه از مردم مرف و بیمار خرج
کشنده باشد ^{۱۰} - و طالب مال و اسباب و لکاهداره
باشد ^{۱۱}.

سیم گل - بکسر کاف، فارسی و سکون
لام، کلام را گویند که بربام و دیوار مالند و برب
روی آن کاعکل کشند.

سیم هجقول - با جیم و بای اجد،
کتابه از چشم است که عربان مین خوانند، و سیم
مجموعه هم بنظر آمد، است که بجای بای اجد عنین
می‌ نقطه باشد، الفاعل.

سیم هذاب - با ذال نقطه دار، کتابه

(۱) پشن: سی روز. (۲) چک: - بی نقطه.

* از: سیم (منقول) (م.م.) + کش (کشنده، جرار). ^۴ - از: سیم (نفره)
+ کش (کشنده - قال). ^۴ - بعضی اخیر، ظ. بفتح کاف. ^۴ - از دسایر
دفرهنگ دسایر ^{۲۵۴}. ^۵ = از: سیمه + سار (س) - سراسمه - آسمه س.
۶ - مصحف «سباده» و «سبانه»، رک: سیمه. ^۷ - ظ. از بر ساخته‌های فرقه
آندکیوان. رک: سیم. ^۸ - معرب «پیوگان».

* سیمین - بکسر اول، از: سیم (نفره) + بن (پسند بست)، پهلوی simēn
(نفرمی) «اوونالا ۳۸۴» و simēn ^{۲۶۴} «اشق»؛ نفرمی، از سیم ساخته.

۱۲۱۱ بقیه از صفحه

از جای برآند. آن پر اورا هماره نزد کسان گرامی و بزرگ که دارد و اورا از فر برخودار سازد.
آری پنهان بخشند آن پر «مرغان مرغ» در هنگام برابر شدن با هماروران خونخوار و سنتکار.
دارندگان آن پر کمتر گزند بایند. همه بترسند از کبکه تمویذ پر مرغ وارغم با اوست.» در
مینو گک خرت (پازند) آمده (ترجمه وست‌فصل ۶۲ بند ۳۷ - ۴۰): «آشیان سین مورو (سیمرغ)
بر درخت «هر و سب نعلک» است که آنرا «جدیش» (شد گزند) می‌خوانند و هر گاه سین مورو لزان
برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید و چون بر آن شیبند هزار شاخه از آن بشکند و تنهایش
پیرا کننده گردد. رک: فاب اصل ۳۰۲ بیعد؛ سیرخ بغل نگارند. مبله ایران لیکه چاپ بیشی
چ XVIII شماره ۲-۱-۱۱ بخش فارسی.

سینه‌چر - پتخت اول و ثانی و سکون نون دشم جیم و رای بی نفطة^(۳) ساکن ، بمعنی اخگر دیاره های آتش باشد - و شارة آتش رایز کویند .

سین دخت^{۱۰} - بضم دال بی نفطه و سکون خای نقطه‌دار^(۴) و تای فرشت ، تام زن موراب شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رست باشد .*

سینه - بروزن کینه ، معروفت و بعربي صدر کویندش^{۱۱} - و پستان زنان ریز کویند مطلقاً خواه پستان اسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از لروماده - و بمعنی طمنه و سرزنش و لکوهش هم آمده است^{۱۲} .

سینه باز - با یای بالتف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، بمعنی دورنگ باشد که بعربي ابلق کویند .

سینه کردن - کنایه از دوچیز است: یکی باصطلاح نیراندازان آن باشد که پیون نیری

سینین فواره - پتخت فای سعنی و رای فرشت^(۱) ، کنایه از ماه است که بعربي فمر کویند : وبیانی فاف و نون هم بنظر آمده است .

سین = حرفی است معروف از حروف تهی^۹ - و تام شهر چین است و مغرب آن صین باشد بکسر صاد بی نقطه^۳ - و بمعنی رای بیز کویند که شخنجع بسیار کند - و تام قریه ایست در صفاخان^۴ - و اشاره بعلم سیما^۴ باشد باصطلاح ارباب صفت - و تام حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله همت^۵ .

سینا - بکسر اول بروزن بینا ، سوراخ کننده را کویند^۶ - سوبلت زندو بیزاد^(۷) (بعدنی سینه باشد که عربان صدر خواند^۷ - و تام پدر شیخ ابوعلی هم هست و بمعنی کفته‌اند نام جدشیخ ابوعلی است و بمعنی کویند لقب شیخ ابوعلی است ، الله اعلم^۸ : و پتخت اول هم درست است - و در عربی پتخت اول تام کوه طور است^۹ .

(۱) چک : ورا . (۲) چک : زند و بیزاد . (۳) چک : ورا .

(۴) چک : وسکون خا . (۵) چک : ونا

۹ - رک: من^{۱۰} اح . ۳ - رک: چین . ۴ - کوهی است و دهنی است باصفهان « منتهی‌الارب ». ۴ - رک: نفایس الفتنون ، فن دوم از مقاالت چهارم از قسم دوم .

۰ - در: پس - یاسین ، د - یاسین معناه یا اسان او یاسید « (۱۱) منتهی‌الارب ». ۰

۶ - مصحف « سنبه » (صفت مشبه از « سنبیدن ») و « هوره سنبه » بمعنی کفس‌وراخ کن = ذوالاکاف ، لقب شاپور دوم است : « ویارسان اورا شاپور هویه سنبه خواندندی » . هم‌جمل التواریخ

والقصص من ۳۴۳ . ۷ = سینه (م.) . ۸ - سینانام-جده‌گارم-شیخ است . ۹ - رک: محجم البدان و رک: طور . ۱۰ - Sin-duct از: سین (رک: سیرخ) + دخت (رک: اشق^(۱۲)) لغة بمعنی دختر سیرخ . ۱۱ - پهلوی sin « اوتو لا » ، کیلکی « فریز لدی » ، بری

ونظری Sīn د که . امن ۲۸۹ ، سنتانī سنکری و سرخه‌بی دلاسکردی ، sīnāء ،

شهمیرزادی Sīn « که . امن ۱۸۶ » ! بخشی از تنه بین کردن و شکم که شامل قلب است .

۱۲ - سینه انجمن ، صدر مجلس : « آستین فراغ می‌کنند و میخواهند که درسینه‌اجتمعاً بنشینند ... » (ابن‌الفلاد فارسی من^(۱۳)) .

* **سینا** - بکسر اول و سوم ، از فرانسوی cinéma از یونانی kinēma (حرکت

آمده) ، مغرب آن بیز « سینما » نفس ؟ در فرانسوی سینما مخفف سینما نوگراف است و آن

آتنی است برای امسکان تصاویر برمودی پرده . در ایران محل تماش تصاویر مزبور را کویند .

سیو ۳ - با نانی مجھول و واو، بروزن
و معنی سیب است که بهری تفاح گویند چه در
فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میباشد.

سیوار تیر - با نانی مجھول و نانی
قرشت بر وزن دیوار گیر، نام نوابی است از
موسیقی ۴.

سیو خته - بکسر اول بروزن فروخته،
کیاهی است که در آب روند و بیای سوخته
و آشکریه بکار برند.

سیوس - پشم اول بر وزن خروس،
نام درختی است؛ و بعضی گویند نام گیاهی
است.*

سیو لیست ۵ - بفتح اول بر وزن شش
بیست، بعضی نا آکاهی و آکاه بودن است،
و بهری غلت خوانند.

سیه ۶ - بکسر اول بروزن نگه، مختلف
سیاه است - و مت طافع و غلام حشی و هندی
و نگکی را بیز گویند - و نام خط چهارم است از
جمله هفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند
- و بعضی نعم و شوم هم هست - و نام اسب
اسفندیار است و آن سیاه بوده - و نام کتابی است
از مصنفات زردشت ۷.

سیه بادام ۸ - کتابی از چشم سیاه
خوبیان است.

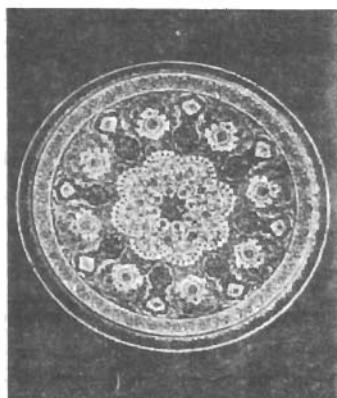
سیه پستان ۹ - بکسر بای فارسی،

پندازند بروزین خورد و از آنها خیز کرده بیای
دبکر افتد گویند «این تیر سینه گرد» - و دبکری
ظاهر کردن و فخر نمودن باشد.

سینه گشادن - کتابه از خوشوقت شدن
و خوشحال گردیدن باشد.

سینه کشیدن - کتابه از قوت نمودن
و زور گردن باشد.

سینی - بروزن چینی، خواهی باشد که
آبران از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۹.



سینی فلمزده، کار اصفهان

و بعضی رم آهن هم گفته اند - و نوعی از فلات
هم است و آن بقایت شکننده میباشد - و کاشی
را بیز گویند که بر دیوار عمارتها و حمامها چسبانند.

۱ - بعضی سینی را - سینی (عرب: چینی) دانسته اند. اسدی گوید: «سینی» نست
و خوان (نست خوان . دعهدا) بود رویین . خسروی گوید:

تو چه پنداریا که من ملخم که بترسم ز بانگ سینی و طان. لغت فرس ۵۲۳.

۲ - سیب (هم).

۳ - ساعتی سیوارنی و ساعتی کلک دری ساعتی سرو سنه و ساعتی باروزنه.

۴ - رک : سویت ، ویس . منوجه‌ی دامغانی ۴۷۶.

۵ - رکه : سیاه . ۶ - ظ . مصحح «سته» = «ستا» (ه.م.) - اوستا ! ولیز

مسکن است مصحح «سته» Yasna باشد. و که : مزدستا ۱۲۶.

۷ - رکه : سیاه بادام . ۸ - رکه : سیاه پستان .

۹ - سیوم - سیم . رک : سوم .

سیه گلیم

زی را گرفتند که فرزاد او نماند - و زی را لیز گرفتند که هر طلق را که او شیر بدده بپیرد.	سیه سار ^۱ - با سین می نقطه بروزن سپهدار، اهنگ را گویند ^۷ و آن جالورست مشهور و معروف در دریا .
سیه سر - بفتح سین می نقطه و سکون رای قرشت ، کتابه از آدمی زاد باشد - و فلم لویسند کی را نیز گویند .	سیه چرخ ^۲ - مخفف سیاه چرخ که شب گرد و عس و میر بازار و میر شب - و چاوش - و شیریان یعنی شیر و میر نگاهدارنده باشد .
سیه سنبل - بضم سین می نقطه ، بمعنی سیسینبر است، و آن سبزی باشد در میان پودنه و نعناع ^۸ .	سیه خانه ^۳ - معروفت که خانه مردم صرایشین باشد ^۴ - و کتابه از زیدان هم هست - و خانه بدین را نیز گویند یعنی خانه ای که میمثت دادمته باشد .
سیه کار ^۹ - کتابه از مردم بد کاره و فاسق و فاجر بد روزگار باشد .	سیه خابه آبنوسی - کتابه از نای است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشد ولوازند .
سیه کاسه ^{۱۰} - کتابه از مردم بخیل ورذل و گرفته و سفله و مسلک باشد .	سیه دست ^۵ - بفتح دال ابجد و سکون سین می نقطه و نای قرشت ، مردم بخیل و رذل و شوم و نا مبارک را گویند .
سیه کمر ^{۱۱} - بمعنی سیه کار است که فاسق و فاجر و بد کاره و بد کننده باشد .	
سیه گلیم ^{۱۲} - بکسر کاف فارسی ^۱ کتابه از زید بخت و سیه روز بیدولت و همیشه پریشان و مفلس باشد [*] .	

۱ - رکه : سیاه بون. ۲ - رکه : سیاه چرخه.

۳ - در اصطلاح کنونی « سیه چادر » گویند چه این گروه خیمه های سیاه بکار برند.

۴ - رکه : سیاه دست. ۵ - از : سیه (= سیاه) + سار (= سر) ، لغة

معنی سیاه سر :

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است و تراست و چنین باشد گلخوار .

۶ - سر خسرو بلخی ۱۹۶۰

۷ - سفله گردد زمال وجاه سفیه

.

که سیه سار بر تابد پیه .

ستانی غزنوی. « فرهنگ نظام ».

۸ - بیش که بزد هرب زلفت بدل من

زهرش بسیه سنبل زلف تو دوا یافت .

او مردی . « فرهنگ نظام ».

۹ - رکه : سیاه کار .

۱۰ - رکه : سیاه کاسه .

۱۱ - رکه : سیاه کرد .

۱۲ - رکه : سیاه گلیم .

* سیه گوش - بکسر اول وفتح دوم، مخفف سیاه گوش (ع.م.) : « سیه گوش را گفتند: ترا

ملازمت صحبت شیر بجه وجه اختیار اتفاد... » گلستان ۳۳ - ۴۳۴

و فاجر و گنه کار و بد کاره و نامه سیاه باشد .
سیمه ۳ - بکسر اول و فتح نای
و نالک ، کتابه از زن بد کاره و قبیه و فاحشه

سیه هفت = کسی را گویند که سودا
بر مراجعت غلبه کند و خلل دماغ داشته
باشد .

سیه نامه ۱ - کتابه از مردم فاسق

Mohammad Hosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE'

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PÉRSANE)



Édition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moh. MO'İN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL. 2: J-é

TEHERAN

1963

Ebn-e-sinâ éditeur

